

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ

هیچ کسان پادشاه

نوشته ی لیلی \*

به او که:

بوی خوش این نسیم، از شکن زلف اوست



## هیچ کسان پادشاه

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

## مقدمه:

درون گور تاریک و سرد چرخ می زنم و به مرده های بی قرارِ درون گور چشم می دوزم؛  
 کفن های سفید و بی طرح و حاشیه شان در تنگ نا های گور بزرگ با هر جهشی می رقصند و با بادِ حمیم همراه می شود  
 چشم های ترسیده از نورشان به آسمان خیره است و به انتظار معجزه ایی، بی محابا می رقصند و می رقصند و می رقصند...  
 اما...

ما فراموش شدگان را هیچ معجزه ایی نیست  
 خیره خیره به سماع بی پایانان زمزمه می کنم:  
 "آغوش حضرت یارم، هزار سال از من دور افتاده و ما در تاریکی و نمِ این قبر دسته جمعی گم شده ایم  
 انتظار باران برای این کهنه بیابان بی فایده است،  
 ما فراموش شدگان، هیچ کسان پادشاهیم..."

پرسند ز ما که اید، گویند

ما هیچ کسان پادشاهیم

«فصل اول: ازت متنفرم»

رها

با ترس و دلهره پله های نمود و باریک رو تند تند رد کردم و به سمت حیاط رفتم. کاش مرتضی تونسته باشه یه کم علافش کنه تا من به خونه برسم. از پله ها گذشتم و وارد ایوون شدم؛ از تو ایوون سرکی کشیدم و داخل حیاط رو دید زدم. امیر حسین سرش رو روی لبه ی حوض گذاشته بود و فاطمه پشت بوته های گل مامان قایم شده بود.

وسط این همه استرس، خط و نشونی توی دلم واسشون کشیدم و چشم غرایی به قد و قامت ریزو تند و تیزشون رفتم؛ صد دفعه گفته بودم دور و بر حوض بازی نکنید؛ اما حرف تو گوش های فسقلی شون نمی رفت. چادرم رو روی سرم مرتب کردم و وارد حیاط شدم. صدای مامان از توی اتاق شنیده می شد که مدام نازنین زهرا رو صدا می زد. بالاخره با هوفی محکم این همه استرس رو از خودم دور کردم. نیومده بود...

اگه اومده بود مامان هرگز اجازه نداشت صداش رو بلند کنه. از ایون بیرون اومدم و به سمت امیر حسین که داشت می شمرد رفتم:

یک، دو، سه، آی آی آی...

گوشش رو آرام پیچوندم:

\_ مگه صد دفعه نگفتم دور و بر حوض بازی نکنید؟ باید دوباره بیافتی تو حوض سینه پهلو شی تا عین آدم یه هفته ای رو حرف گوش کنی؟

فاطمه از پشت بوته ها بیرون دوید و با صدای بلند گفت:

\_ آجی تو رو خدا ولش کن.

مامان که تو اتاق های قدیمی خونه همچنان دنبال نازنین زهرا می گشت، با صدای فاطمه متوجه من شد و از همون جا داد زد:

\_ آی خدا لعنتت کنه رها! الهی بری دیگه بر نگردی! تو آخرش منو دق میدی! مگه اون بابای خوش اخلاقت رو نمی شناسی؟ تا الان کدوم گوری بودی تو؟

امیر از زیر دستم فرار کرد. صدای زنگ در تو کل حیاط قدیمی مون پیچید؛ سریع چادرم رو از سرم برداشتم و رو به فاطمه گفتم:

\_ اینو زود ببر تو اتاقم، بدو!

چادر رو از دستم قاپید و پله های حیاطی که منتهی به خونه می شد رو با قدم های کوچیکش دوید. مامان غر زد:

\_ اگه پنج دقیقه زودتر می اومد هم منو هم خودتو دوباره به فلاکت می نداختی.

نازنین زهرا بالاخره پیداش شد. از پله های زیر زمین بالا اومد و آرام سلام کرد. جواب سلامش رو می خواستم بدم که بابا از جلو ایوون بلند گفت:

\_ یا الله! مرد همراهمه.

حکماً مرتضی بود. چقدر ازش ممنون بودم، اگه نبود... چه فاجعه ها که به خاطر اون تو این خونه ختم به خیر شده.

چادر نمازم رو که روی طناب پهن بود با کراحت برداشتم و با بی قیدی روی سرم انداختم. مامان از تو بالکن گفت:

\_ آقا یاسر بفرمایید تو. حجاب داریم.

و به من با اخم اشاره زد چادر رو محکم بگیرم. اگه به خاطر مرتضی و تشکر ازش نبود اصلاً نمی ایستادم.

بابا با همون عبای قهوه ای رنگی که هر وقت می خواست برای نماز به مسجد بره روی دوشش می اندخت و با دمپایی های قهوه ای رنگی که کف اشون مثل سمباده روی زمین که نه؛ بلکه روی اعصاب من کشیده می شد، وارد حیاط شد. آهسته سلام کردم، مرتضی هم بعد از بابا داخل شد و با چشم های جستجو گرش دنبالم تو حیاط چشم گردوند. نگاهش روم ثابت موند و آروم سلام کرد. بابا به زیرزمین اشاره کرد و گفت:

\_\_ دستت درد نکنه بابا جان، فرش هایی که گفته بودم تو زیرزمین. چیزسنگینی نیست دوتا تابلو فرشیه.

نگاهش رو از من گرفت و به زیر زمین دوخت:

\_\_ چشم می برم. شما برید استراحت کنید دیگه خیلی امروز خسته اتون کردم.

آقاجون خندید و دستش رو روی شونه مرتضی زد:

\_\_ مگه می شه پسر حاج رضا خسته کننده باشه؟ مثل بابات خوش صحبتی. برو پسر. سلام منم به آقاجونت برسون.

مرتضی «سلامت باشیدی» گفت و رو به مامان کرد:

\_\_ شما هم بفرمایید حاج خانم، تو رو خدا شرمنده ام نکنید.

مامان هم از همون حرف های متملقانه آقاجون زد و دنبال شوهرش راه افتاد. در آخرین لحظه به من هم یک چشم غره جانانه رفت تا بفهمم زیاد نایستم و زود برم داخل.

با اینکه کریم مغازه دار بابا تو بازار، مثل مرتضی تحصیل کرده و کاردان بود و درست مثل مرتضی از بچه گی اش با ما در ارتباط بود؛ هرگز از این «بابا جان، مامان جان» ها به ریشش نبسته بودن! چرا؟ چون اون بیچاره نون بازوش به زور، خرج دخل و صرف اش رو صاف می کرد؛ اما مرتضی تنها پسر حاج رضا، حجره دار سرشناس بازار بود.

نگاه کوتاهی به من کرد و به سمت زیرزمین رفت. دنبالش با قدم های ریزی راه افتادم و آهسته صداش زد:

\_\_ من واقعاً ازت ممنونم! نمی دونم با چه زبونی...

میون حرفم پرید:

\_ کاری نکردم؛ ولی اگه بهم زنگ نزده بودی الان یه یک ساعتی می شد حاج یاسر خونه بود.

نگاه دلگیرش پر رنگ تر از کنایه اش توی ذهن خط می انداخت. سرم رو پایین انداختم و با گفتن «بالاجازه» از کنارش رد شدم.

تجربه نشون می داد موندنم منجر به بحث کردن می شه؛ اون هم که خوب رفتار کردن تو خمیره اش نبود پس خالی کردن میدون به نفع خودم بود. وگرنه یکه به دویی که انتهای بحث هامون بالا می گرفت، نتیجه اش می شد از دست دادن همین حمایت نصفه و نیمه.

قدم هام رو بلند و تند برداشتم تا هر چه زود تر ازش فاصله بگیرم؛ اما صداش به توقف دعوتم کرد:

\_ این چند وقته کجا میری و میای؟

با حرص به سمتش چرخیدم و به صورت طلبکارش خیره شدم. انگار نمی شد بدون کشتن غرورم یه کاری انجام بدم و ختم به خیر بشه. وقت دعوا نبود پس قصد کردم به چهار تا دروغ اساسی مهمونش کنم که صدای نازنین زهرا از روی تراس مانع شد:

\_ آبجی؟

با حرصی مدفون شده از چشم های تیره اش رو گرفتم و به سمت نازنین پا تند کردم. خدا من رو لعنت کنه با داشتن همچین خانواده ای. کاش می مردم و از دست همه اشون راحت می شدم. گیرهای الکی پدر خشک مغزم باعث شد من به یه غریبه رو بندازم که تو حجره معطلش کنه تا من به خونه برسم. همیشه همینطور بود... مرتضی ایی که بدتر از خود آقاجون گیر می داد و بی هیچ ابایی ازم حساب و کتاب پس می گرفت رو آقاجون ساخته بود. وگرنه من کجا و جواب پس دادن به اون کجا.

پا به داخل خونه گذاشتم. صدای مامان که مدام نق می زد تا فاطمه بره و وضو برای نماز بگیره، لحظه ای قطع نمی شد.

با حرص از کنارش رد شدم و به اتاقم پناه بردم. خیلی اعصاب درست و حسابی داشتم! باید شاهد زور کردن یه بچه هشت سال و نیمه برای نماز خوندن هم می شدم

باید هر جور شده خودم رو از این دیوونه خونه نجات می دادم. روی تخت ولو شدم و به روزی که گذرونده بودم فکر کردم.

بابا اگه می فهمید...

\*\*\*

فریاد بلند حامد سالن رو پر کرد:

\_ هزار دفعه گفتم تو کار من دخالت نکن.

به دور و برم نگاه کردم و با صدای زیری گفتم: یواش!

بلند تر فریاد کشید:

\_ خسته ام کردی، خسته! هر روز یه بامبولی در میاری، هر روز یه مسئله تازه... من دیگه حوصله ات رو ندارم چرا نمی فهمی.

نگاهم داشت نم می گرفت. هر چی بود سخت بود. با همون بغض و صدای آروم گفتم: به همین زودی؟

نگاهش نرم که نشد هیچ، جری تر هم شد:

\_ به همین زودی؟ خیلی بهت خوش می گذره. الان نزدیکه یک ساله که همه چی بین ما تموم شده؛ ولی تو می خوای با اون

بچه لعنتی...

صدای امیر مکالمه امون روقطع کرد:

\_ کات!

فوری زیر چشم هام دست کشیدم. اشک های لعنتی... قرار بود فقط بغض کنم؛ اما با کوچیک ترین داد و بیدادی اشک هام

سرازیر شدن. امیر مقابلم ایستاد و آب معدنی رو به سمتم گرفت:

\_ چته رها؟ اگه حالت خوب نیست بدون تو امروز رو ادامه بدیم؟

در آب معدنی رو باز کردم و قلپ قلپ سر کشیدم و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

\_ نه خوبم. یه لحظه حواسم پرت شد.

سرش رو با تاسف تکون داد: باز تو خونه مشکل داری؟



مردمک های سرگردونم رو از نگاه تحلیلگرش فراری دادم. همیشه قبل از اینکه دیگران حرف بزنند، حدس می زد و للعجب درست هم حدس می زد.

\_گفتم که... خوبم.

با اخم سرش رو تکون داد:

\_باشه پس ادامه می دیم.

بطری آب معدنی رو به دستش دادم و به سمت حامد رفتم. باینکه از این که از اینکار لذت می بردم؛ اما امروز دوست داشتم هرچه زود تر تمرین تموم شه و از شر نگاه های موشکافانه امیر خلاص شم. بالاخره بعد از سه بار تمرین تونستم اونطور که گروه می خواستند بازی کنم و تمرین امروز رو تموم کنیم.

زود تر از همه لباس هام رو عوض کردم و از ساختمان تئاتر بیرون زدم. باید هر طور شده تا قبل از ساعت هفت به خونه می رسیدم. از پارک رد شدم که صدای امیر رو در حالی که اسمم رو صدا می زد، شنیدم. ایستادم تا بهم برسه. مقابلم ایستاد و نفس زنان گفت:

\_کجا یهو جیم می شی؟ یه کم صبر کن کارت دارم.

گوشه لبم رو با استرس جویدم و سوالی نگاهش کردم. دوباره گفت:

\_اینجا که نمی شه حرف زد. بیا بریم گودو.

کلافه مچم رو بالا آوردم و به ساختم چشم دوختم، حدوداً شش و نیم بود.

\_وقت کافه اومدن ندارم امیر باید برم. اگه واجبه همینجا بگو.

باخم کمرنگی اجزای صورتم رو از نظر گذروند و تند گفت:

\_باشه پس فردا حرف می زنیم.

زیر لب خداحافظی زمزمه کردم و به سمت اون طرف خیابون پا تند کردم. اووف خدا کنه قطار مترو نرفته باشه.

چادر کوفتی ام رو از تو کیفم در آوردم و سرم انداختم. کی می شد از این دلکک بازی هایی که برای آقاجون در می آوردم، خلاص بشم.

سرکوچه که رسیدم به ساعت نگاه کردم «هفت و ده دقیقه» پا تند کردم و به سمت خونه پرواز کردم. خدا رو شکر انگار آقاجون هنوز نیومده بود. از حیاط گذشتم و به جمع علاف و خاله زنگی که هر چند وقت یک بار تو خونه امون دور مامان حلقه می زدن و غیبت از هر کس و ناکس می کردن، سرسری سلام دادم و از پله ها بالا رفتم.

امیر و فاطمه با تلفن ور می رفتن و باز فقط خدا عالم بود داشتن چه آتیشی می سوزوندن. بادیدنم سلام کردن که الکی سری تکون دادم. مامان پشت سرم وارد خونه شد و صدام زد:

\_\_رها! وایسا ببینم.

دستم روی نرده هایی که به طبقه بالا و اتاقم ختم می شد، بود که به سمتش برگشتم. نزدیک تر شد و صدایش رو پایین آورد: این چند روزه کسی بهت زنگ نزده؟

چین به پیشونی ام افتاد: کی مثلاً؟

اخم هاش تو هم رفت و متفکرانه نگاهم کرد: خانواده عموت ات مثلاً ...

فاطمه و امیر هم خشک شدن چه برسه به من که... سریع گفتم: چیزی شده؟

اخمش پر رنگ تر شد؛ خشک و سرسری گفت: پس انگار زنگ نزدن.

برای چی باید به من زنگ می زدن آخه! رو برگردوند تا بره، دنبالش افتادم: مامان! چی شده؟

رو صورتش رو به سمتم برگردوند و سرسری گفت:

\_\_چیزی نشده. ظاهراً بین پسر عموت و مرتضی درگیری پیش اومده واسه همون پرسیدم

گیج و حیرون به صورت در هم و پنهون کارش خیره بودم؛ انگار که با عذاب حرف زدن یا لب دوختن از چیزی داشت دست و پنجه نرم می کرد، لب هاش رو به هم فشرد و اخمش رو پر رنگ تر کرد:

\_\_راستی... مهناز خانم... یعنی حاج رضا... زنگ زد گفت واسه آخر هفته میان خاستگاری... بابات هم قبول کرد.

نگاهش رو از صورت مبهوت و چشم های وق زده ام دزدید و با قدم های شتاب زده ازم دور شد؛ انگار خودش هم می دونست چه آتیشی تو وجودم به پا کرده که اینطور از جرعه هاش فراری بود. داد و قال های فاطمه و امیر دارکوب شده بود و توی سرم ضربان گرفته بود؛ من... با مرتضی؟! جیغ فاطمه آستانه صبرم رو لبریز کرد، اخم هام رو تو هم کشیدم و تمام حرصم رو سر فاطمه و امیر خالی کردم:

\_\_چگونه شما دوتا؟ برید بتمرکید یه جا دیگه! انقدر ذوق مرگید تا از دستم خلاص شین؟

خنده هاشون جمع شد، فاطمه زبون باز کرد و مثل همیشه به دلبری اومد. به قدری ناراحت بودم که ناز کردن ها و دلیل تراشی های دخترک هشت ساله خونه مون به چشمم هم نیومد. پا به سمت اتاقم تند کردم و سعی کردم این ضعف ویران کننده رو از دلم بکنم، پرت کنم گوشه ای دور بلکه اشک کوتاه بیاد و سقوط نکنه.

یعنی چی که مرتضی با پسر عموم دعوا گرفته. اصلاً مگه من هم فرش بودم که از بدو تولدم بخشیده بودنم به اون پسر عمومی حالا دشمن شده؟

ساعت هفت و نیم بود که پا داخل ایوون گذاشت و با هر قدمش حصار حصار دور دیوار های حیاط دوید و خونه کوچیکون تبدیل شد به یه زندون کوچیک تر؛ جایی که حریم خصوصی معنایی نداشت. نمی دونم چه رابطه ای بین وجودش و این خونه بود که تا وارد می شد حس می کردم غل و زنجیر شدم و قصد کرده مثل زن هایی که در بند طالبان، من رو هم به بند بکشه... صدای تق در اتاقم، رشته فکر های پریشون رو برید. نیم خیز که شدم، متوجه سایه ی نازنین شدم. آهی کشیدم و به دست دراز شده اش به سمت کلید برق غر زدم:

\_\_بذار خاموش باشه.

آروم داخل اومد و کنارم روی تخت نشست. دستش رو به سمت گذاشت و اسمم رو زمزمه کرد: رها...

ناله اش دلم رو ریش می کرد. هر چقدر این مدت سعی کردم علاقه ام رو از آدم های این خونه بیروم نشد که نشد. کلافه از این ناتوانی "هوم" بی حوصله ای کشیدم، باز نالید:

\_\_واقعا می خوای با مرتضی...

حرفش رو قطع کردم و صاف نشستم:

\_ فکر کردی انقد خرم که بذارم این بندِ عمومی، مفت و مسلم پیرنم انفرادی؟

بغض داشت. نگاهش برق می زد و من سعی داشتم خودم رو تو این بی حس نشون دادن ها بکشم.

\_ آقا جون الان می گفت پنج شنبه میان... می گفت کی بهتر از مرتضی... آخه مرتضی؟

دستش رو کشیدم و محکم به سینه ام فشردمش... الهی رها از نفس کشیدن رها شه و انقدر عذاب شماها رو نبینه.

\_ هیس. گفتم که زن مرتضی بشو نیستیم!

سربلند کرد: تو اگه بری من دق می کنم.

سر تکون دادم و به مرتضی فکر کردم. پسر خوش قلب و صورتی بود اما... یکی لنگه بابا بود. نه! من دیگه توان دست کشیدن از خودم و برده ی تصمیمات یک مرد دیگه شدن رو ندارم.

نازنین زهرا گونه ام رو بوسید و از اتاق خارج شد. روی تخت دراز کشیدم و با خودم فکر کردم چطور از زیر بار این ازدواج شونه خالی کنم. بابا روی حاج رضا رو محال بود زمین بندازه و بی خیال لقمه چرب و نرمی مثل مرتضی بشه. دوباره صدای در اتاق باعث شد نیم خیز شم، امیر حسین بود:

\_ آجی بیا آقاجون کارت داره.

یک ترس آنی قلبم روبه طور خفیفی تکون داد. حتماً در مورد مرتضی و حاج رضا و خانواده کوفتی شون بود. پا شدم و از پله ها سرازیر شدم. مامان داشت چای روی میز می چید و آقاجون دست روی تسبیح سنگ عقیق اش می کشید؛ برای هزارمین بارتو زندگیم، دیدن لک و پیس پر رنگ دست چپش، حالم رو بد و مشمئز کرد، برای ندیدن اون لک های زشت و وحشتناک سرم رو پایین انداختم، سلام آهسته ای دادم و رو به روشن نشستیم.

آقاجون اخم داشت و با یک من غسل هم خوردنی نبود، درست مثل همیشه. استدلالش هم این بود که به روی زن جماعت نباید خندید که اگر بخندی، پشتت سوارمی شن.

صدای تسبیحش که روی میز انداخته شد، رشته افکارم رو برای چندمین بار، پاره کرد:

\_ به مادرت سپرده بودم که خبرت کنه، ان شالله دیگه رفتنی ایی...

پلک هام رو روی هم فشردم. انگار از جنسی حرف می زد که تو انبار خونه اش داشت خاک می خورد. شاید هم من به کلام این پیر مرد حساس شده بودم و هر چیزی که می گفت برام عذاب مسلم بود.

مامان با استرسی مشهود دنباله کلام آقاجون رو گرفت:

\_حاج آقا قبل همه اینا باید ماهان رو راضی کنید صیغه رو فسخ کنه! اینطوری که نمی شه، شرعاً مشکل داره...

چشمای بسته ام تا آخرین حد ممکن باز شدن. صیغه؟ کدوم ماهان؟ پسرِ عمو شاهرخ؟

چپ چپی که آقاجون حواله چشم های پرتزش کرد، باعث شد مامان نگرانی هاش رو قورت بده و ساکت به فنجون های چای خیره بشه. به خودم جرات دادم:

\_کدوم صیغه؟ چرا من خبر ندارم؟

اخمش پررنگ تر شد و خم شد تا چای رو برداره:

\_دیگه مهم نیست. یه مسئله ای بوده واسه خیلی سال پیش که الانم تموم شده.

حیرتم تموم نشده، غضب به تمام وجودم مستولی شد. دیگه شور هر چی سرخود بودن و من رو آدم حساب نکردن، بود رو در آورده بودن.

چونه ام رو تو یقه ام فرو بردم و آروم اما پر از اخم و جدی زمزمه کردم:

\_من نمی خوام الان ازدواج کنم.

چای تو گلوی مامان پرید و به سرفه افتاد. آقاجون به سمتم براق شد و با خشم؛ اما مثل خودم آهسته غرید:

\_بی خود می کنی! چی بهتر از عروسِ حاج رضا و زنِ مرتضی شدن چشم سفید؟

فکم روی هم قفل شد، اگه نمی خواستم تن به زورگویی اش بدم می شدم چشم سفید؟ سرم رو کمی بالاتر آوردم، اگه یک ثانیه دیگه حرف نمی زدم دندان هام از هم می پاشید:

\_من هنوز دارم درس میخونم آقا...

فریادزنان از جا پرید و ستون های خونه رو لرزوند:

\_ غلط می کنی چشم دریده! همش تقصیر این مادرته که اون دانشگاه کوفتی رو با هزار بامبول و سحر و جادو توجیه کرد؛ دختر رو چه به این غلط! و وظیفه تو شوهر کردن و بچه پس انداختنه، نه سر خم کردن تو حساب و کتابی که بهت دخلی نداره.

گونه هام از فشار خونی که به یکباره به صورتم هجوم آورده بود داغ شده بود و می سوخت. مثل خودش از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم؛ بس بود این همه سر به زیری و لال بودن. دارن برای تموم عمرم برنامه می ریزن و می خوان من لال و مطیع باشم.

من رو که ایستاده دید جری تر شد و بلند تر نعره زد:

\_ از فردا حق رفتن به اون دانشگاه کوفتی رو هم نداری! می تمرگی تو همین خونه تا مرتضی بیاد بیرتت سر خونه زندگی خودت. اونوقت اختیارت با شوهرته که بری یا بشینی تو خونه.

بغض به گلوم فشار می آورد. می گفت «بری سر خونه زندگی خودت» مگه اینجا خونه و کاشانه من نبود؟

تا همین الان که همه ی اختیارم با یه مرد خشک مغز پر از تعصب بود؛ از چند روز آینده باید یه مرد دیگه برام تصمیم بگیره که درس بخونم یا نه؟ که می شه اونطور که دوست دارم لباس بپوشم یا این هم به سلیقه و نظر اون ربط داره؟ اصلاً اجازه زنده بودن به من می داد یا نه؟

بغض صدام رو دو رگه کرده بود. نالیدم :

\_ من ازدواج نمی کنم... تحت هیچ شرایطی! می خوام مثل بقیه...

با پلک های روی هم افتاده داشتم آرامش از وسط این میدون مین می طلبیدم که ناگافل و بی هوا صورتم به عقب پرت شد. باشدت! حس داغی و گز گز شدگی دهنم رو پر کرد. دستم رو روی لب هام گذاشتم و به آقا جون خیره شدم که بی محابا داشت فریاد می زد:

\_ بقیه معلوم نیست تو کدوم آخوری نون خوردن! تو سر سفره حاج یاسر بزرگ شدی دختره ی بی حیا! می خوای تو بازار آبروم رو ببری؟ ولی کور خوندی، هنوز اونقدر پیر و خرفت نشدم که از پس توی خیره سر بر نیام.

مامان دست آقاچون رو گرفته بود و آرومش می کرد. صدای گریه ی نازنین و فاطمه توی سرم می پیچید و بیرون نمی رفت. دستم رو پایین آوردم و به خونی که از بین دندون های قفل شده ام بیرون زده بود خیره شدم؛ مشت خونی ام رو بستم و بدون توجه به داد و بیداد هاشون به سمت اتاقم قدم برداشتم. انقدر نفرت و کینه داشتم که حتی خون دهنم رو نشستم و گذاشتم مزه شورش به عمق جونم بره. تا یادم بمونه تو این خونه که فکر می کردم خونه زندگی خودمه، به خاطر کوچیک ترین حق طبیعی ام، چه حقارت ها که نکشیدم.

\*\*\*

ماهان

با عصبانیت نامه رو مچاله کردم و تلفن شرکت رو برداشتم:

\_ خانم صادقی زود بیاید اینجا!

کاغذها رو کنار زدم و دوباره به کاغذ مچاله شده خیره شدم. این یعنی چی الان؟ صادقی تقه ای به در کوبید و وارد شد:

\_ بله آقای محتشم؟

به نامه مچاله شده که لابه لای کاغذهایی که امروز رسیده بودن، افتاده بود، اشاره کردم: این رو کی آورد؟

با دقت بهش نگاه کرد و نزدیک میزم اومد:

\_ آهان اینو می گین؟ اینو صبح یه آقایی آوردن گفتن پیغام عموتونه... بخاطر همین آدرس و تمبر نداره.

کلافه نامه رو از رو میز برداشتم و دوباره تو مشتم فشردم:

\_ یعنی چی؟ اومد اینو داد و رفت؟ چیز دیگه ای نگفت؟

\_ اگه می گفت که حتماً می نوشتم براتون؛ اما چیزی نگفتن.

سرتکون دادم و با دست اشاره کردم که بره. جلوی در ایستاد و گفت:

\_ درضمن آقای محتشم، یادآوری می کنم که ساعت دو با شرکت معین جلسه داریم.

اخم تند شد. چه وقت جلسه بود! با این حال سر تکون دادم و با بیرون رفتنش گوشی رو از روی میز برداشتم و شماره ی یکی از کسای که بهش اعتماد کامل داشتم، گرفتم:

\_ الو یهودا. همین الان میری دم حجره حاج یاسر! می گی آقام گفت « پنبه ی اینکه من رها رو طلاق بدم از گوششون بیرون می کنن! دعواي سرِ یه قرون دو زارشون با بابام به من ربطی نداره! به جای این چرندیات آماده باشن، همین روزا میام زمو می برم.»

به قدری عصبی بودم که اصلاً توجه نکردم چی جواب داد. گوشی رو پرت کردم رو میز و به سمت پنجره رفتم. دیدن خیابون از این فاصله آروم ترم می کرد. مشتتم رو باز کردم و دوباره متن رو خوندم:

«چهارشنبه میای حجره من، برای تموم شدن تنها ربطمون بهم. والسلام.»

ظاهراً حرفم رو نمی فهمیدن که بعد از اون جدلی که با پسر حاج رضا داشتم باز از این پیغام ها برام می فرستادن.

\*\*\*

رها

پنج شنبه بود و چهار روزی می شد که دانشکده و سر تمرین تئاتر نمی رفتم. کارها همه عقب افتاده بود و امیر علی، کارگردان مجموعه مدام زنگ می زد که چرا یه دفعه غیبم زده. انقدر پرسید و گیر داد تا بالاخره زبون باز کردم و گفتم که دردم چیه. گفتم که می خواند به زور سر سفره عقد بنشوند و من توانایی ایستادگی ام مقابلشون تقریباً صفره. با اخمی که سعی می کرد غرور ریخته شده ام رو کمی حفظ کنه، همه اش رو تعریف کردم و اون عجیب ساکت بود.

سکوتش که طولانی شد زدم به شوخی و گفتم:

\_ منو میخوان زنده زنده چال کنن تو چرا یهو نفست برید؟

گفتم و با درد خندیدم. سکوتش رو با محیرالعقول ترین جمله ممکن شکست:

\_ رها من عاشقت بودم.

همین! و دیگه نه صدایی از من در اومد، نه از اون...



گوشی رو چند بار بالا و پایین کردم تا بلکه بتونم چیزی بگم؛ اما هرچه کردم زبونم نجنبید. بدون کلمه ای گوشی رو گذاشتم و عمیقاً به چهار کلمه ای که گفته بود فکر کردم. «رها من عاشقت شدم!» عشق؟ عاشق من؟ چه جمله ی غریبی.

تو این بیست و دو سال عمرم آدم های معدودی انقدر صریح بهم ابراز علاقه کرده بودند و باز هم هیچ کدومشون این واژه ها رو نگفته بودند. البته اگر حامی بودن و توجهات مرتضی رو فاکتور بگیریم؛ اما اون هم هرگز نگفته بودعاشقه. جمله ای که امیر گفت، بیشتر از اینکه متحیر و یا متفکرم کنه، غرق لذت کرد.

اصلاً.. اصلاً هیچ مردی بهم ابراز علاقه نکرده بود.

شاید اگر بابا مثل دایی خسرو که لیلا رو روی پاهاش مینشوند و دست روی موهاش می کشید و آخرش موهاش رو بوسه بارون می کرد، بود؛ هیچ وقت یک جمله از مردی که تازه هفت ماه بود می شناختمش، این همه به اوجم نمی برد...

مصمم بودم که نمی خوام با مرتضی بمونم. نمی خواستم باقی عمرم رو مثل مامان انقدر خشک و یخ کنار مردی بمونم که حتی معتقد بود زن جماعت فقط به درد حرمسرا می خوره و بس. زن رو چه به ابراز علاقه مردش! دوست داشتم با کسی باشم که عاشقم باشه و اصلاً و ابداً از دین خدا و خدا و پیغمبرش حرفی نزنه. فقط عاشقم باشه. اصلاً نمی خواستم کسی باشه که من رو حج بیره و یا برای جبران و تشکر ازم قول عتبات بده! نه! من کسی را می خواستم که کافکا بخونه و تو سرش فقط اندیشه های به روز داشته باشه. کسی که برام فروغ بخونه. نه! من ابداً مرتضی را نمی خواستم.

بعد از ظهر کریم با کلی میوه و شیرینی و گوشت تازه اومد؛ هنوز خاستگاری نکرده آقاجون بله برونی واسه خودش راه انداخته بود. خودش هم غروب زود تر اومد و من از استرس فقط پوست لبم رو کندم.

مامان به زور به اتاق فرستادم تا لباسی رو که برای شب دوخته بود، تنم کنم. داشتم لباسم رو عوض می کردم که گوشی ام زنگ خورد. از جیب شلوارم در آوردمش و با دیدن شماره امیر علی استرسم صد برابر شد.

از اون شب که گفته بود عاشقم شده تا به امشب زنگ نزده بود. نفسم رو محکم فوت کردم و جواب دادم. محکم... با جدیت... مثل همیشه...

\_\_بله.

صدای خش خشی اومد و بعد صدای خسته ی خودش: الو رها...

دلَم یه جورِی شد از این ناراحتی. نمی دونم چرا از غمش به طور خفیفی لذت بردم: سلام.

اون هم آهسته سلام کرد. بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی گفت: باید همو ببینیم.

سکوت کردم و این بار با لحن مستاصلی زمزمه کرد: نگو که دیگه نمی شه همو ببینیم.

چشم گردوندم: نمی دونم.

من و من کرد. انگار چیزی تو ذهن داشت و سختش بود که به زبون بیاره: راجع به اونی که... اون شبی با هم...

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و تند گفت:

\_ تو هم دوسم داری؟

دستپاچه شدم. تو این چند روز به هر چیزی فکر کرده بودم الا این یه قلم! تند گفت:

\_ مهم نیست مهم نیست... من انقدر دوست دارم که حتی نخواستنت هم مهم نیست... دوست داشتنم انقدر زیاده که به جای

تو هم عاشقی کنم.

پوزخند زدم:

\_ هرچی که هست دیگه دیره! امشب حاج رضا داره میاد واسه...

چشم محکم بستم و ادامه ندادم. مهم نیست حسم به امیرعلی دقیقاً چیه. مهم اینه که من نمی خوام توسط مردا چیزی که

نمی خوام، بهم تحمیل بشه. چشم هام همچنان بسته بود که با چیزی که گفت تا آخرین حد کش اومد:

\_ فرار کن رها! نذار برات تصمیم بگیرن! بیا خونه من! با هم حلش می کنیم ولی اصلاً اونجا نمون! بیا لعنتی، یه بارم که شده

جلوشون وایسا.

با هیجان و بریده بریده می گفت. فکرش هم به نفس نفس انداختتم. آقاجون اگه حتی از این فکر با خبر می شد سرم رو می

برید چه برسه به...

\_ گوش کن رها، می رییم! از همه شون دور می شیم. هیچ کس پیدامون نمی کنه... می رییم یه کشور دیگه. راحت... آزاد از قانونای مسخره اینجا. با هم زندگی می کنیم. اصلاً گور بابای منو آرزو هام! بعد همه این ماجرا حداقل یه بارم که شده مقابلشون ایستادی و تا ابد به خودت می بالی که نداشتی باهات مثل برده ها رفتار کنن.

حرف هاش... عقده های چند ساله ای بودند که به حرفه ای ترین نحو ممکن، قلقلک داده می شد. بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم و با همون نفس های بریده بهش خیره شدم. فرار؟

\*\*\*

از اتاق بیرون اومدم و به سرو صدای فاطمه و نگار، خواهر مرتضی چشم غره رفتم. از بالای پله ها چشم گردوندم بلکه بفهمم پایین چه خبره. امیر حسین تند تند پله ها رو می دوید، با دیدنم ایستاد و نفس زنان گفت:

\_ آجی بابا گفت بیایی.

دوباره استرس به تن بی جونم دوید؛ سر تکون دادم و آروم از پله ها سرازیر شدم. یک راست به آشپز خونه رفتم و کنار نازنین زهرا که مثل این چند روز با غصه نگاهم می کرد، ایستادم. به بازوش زدم و بالودگی گفتم:

\_ عه! خرس گنده! هفده سالته دیگه. عین بچه گی ات هی آماده ی آبغوره گرفتی .

لبخند تلخی زدو سینی چای رو مقابلم گرفت: \_ برو، خیلی وقته صدات زدن.

سینی رو با کراحت گرفتم و چادر ساده ی گل گلی ام رو روی سرم مرتب کردم. قلبم کند می کوبید، مثل سربازی که بین گردان دشمن یکه و بی سلاح و سپر مونده.

پا به داخل نشیمن که گذاشتم سر و صدا ها اوج گرفت. گوش تا گوش پذیرایی کوچیکمون پر از آدم های ترگل ورگلی بود که با چشم های ذوق زده بهم خیره بودن. یک لحظه مات موندم. چادر داشت از سرم سُر می خورد و سینی از دستم می افتاد. من به این همه جلادی که صف بسته بودن تا آرزو هام رو گردن بزنی چی می گفتم؟ مهناز خانم مادر مرتضی بلند شد و به داد بیچارگی ام رسید:

\_ عزیز دلم، بلاخره شما دل از اون اتاقت کندی اومدی ما روی ماه ات رو ببینیم؟

خشک و سرد نگاهش می کردم، سلام زیر لبی دادم و گذاشتم گونه ام رو ببوسه. چای رو روی میز گذاشتم و کنار مامان نشستم. نگاه ها با تعجب صورتم رو می کاوید. کاش امشب قدرت این رو داشته باشم که محکم باشم. مامان سقلمه به پهلووم زد و آروم گفت:

\_\_ داغتو ببینم! مگه اولین بارته که انقدر ناشی شدی؟ پاشو چایی رو بگردون!

نگاهش هم نکردم. آقاجون که حتی صداهش هم در نمی اومد، خیلی مراعات می کرد همه چیز امشب عادی به نظر بیاد؛ اما مرتضی مثل همیشه بی خجالت صورتم رو وجب می کرد. باز این مهنناز خانم بود که جوسنگین اتاق رو شکست:

\_\_ اذیتش نکنید حاج خانم، بذارید عروسم راحت باشه.

و شروع کرد از داستان خاستگاری خودش و خجالتی که کشیده بود، تعریف کردن و رفتار من رو به خجالت خودش تعمیم دادن. مبینا خواهر مرتضی چشمکی به نگاه یخی ام زد و اومد کنارم نشست. همیشه پر حرف بود، ولی امشب شورش رو در آورده بود. صدای خنده بابا و حاج رضا بقیه رو خفه کرد؛ حاج رضا صداهش رو صاف کرد و با لحنی شاد رو به جمع گفت:

\_\_ از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است.

پوزخند روی لبم به رقص در اومد، سخن دوست!

\_\_ با ذکر اسم خدا و پیغمبرش دخترم رها رو ازتون خواستگاری می کنم، ان شالله که خیر باشه.

بابا خنده آرومی کرد:

\_\_ خیر باشه، اختیار داری حاجی.

دندان روی دندان ساییدم. حاج رضا «لطف دارید» ی زمزمه کرد و ادامه داد:

\_\_ نزدیک سی ساله منو می شناسید. ضامن مردونگی پسر منم می شم واسه خوشبختی دخترتون.

به صورت خندون مرتضی نگاه کردم. دوستش داشتم و مدیونش بودم؛ اما نمی خواستم! اون و مردونگی مزخرفش رو نمی خواستم. به قول خودشون سی سال بود با خانواده ام رفت و آمد داشتن. همین مرتضای محبوب عاشق پیشه رو مثل کف دست می شناختم. می دونستم همونطور که مورد تایید پدرشه، شبیه اش هم هست. پر از حس مالکیت و پر از حس قدرت

طلبی... دنیا دنیا آرزوهای دخترونه ام رو باید می کشتم و تبدیل می شدم به یه مامان دیگه. پر از حسرت... پر از توسری خوردن و زور شنیدن.

به خودم که اومدم مامان اشاره کرد به اتاق کناری بریم و حرف های آخر رو بزنیم. بی درنگ از جا بلند شدم و با شتاب به سمت اتاق بغلی رفتم و مرتضی دنبالم راه افتاد. در اتاق رو بستم و بدون تعارفات مرسوم پشت میزم نشستم. مرتضی که دید تعارف برای نشستن نمی کنم خودش اومد و مقابلم نشست. دست هام رو مشت کرده بودم و دو دو تا چهار تا می کردم چی بگم که صداش آروم؛ اما رسا و قوی بلند شد:

\_\_رها؟

اخم کمرنگی روی پیشونی ام نشست. از جواب مثبتی که می گیره مطمئنم که اینطوری بدون پسوند و پیشوند صدام می زنه. سرم را بالا آوردم و به لبخندش نگاه بخیه زدم:

\_\_من شروع می کنم که اندازه یه مدت طولانی حرف تو دلمه.

ابروی سمت راستم بالا پرید. اصلاً به این فکر نمی کردم که شاید چیزی که می خواد بگه از محبت باشه؛ فقط خودخواهی اش تو اینکه مثل بقیه خواستگارها اجازه اول شروع کردن رو ازم نگرفت، توی ذهنم پررنگ می شد.

نمی دونم چه مرگم بود که هر حرکت کوچکی برام تفسیرات دور و دراز به همراه داشت. نفسش رو محکم بیرون فرستاد و به چشمام خیره شد:

\_\_راست حسینی، از همون بچگی که می گفتن واسه ماهانی و اونم مثل پروانه دورت می چرخید چشمم دنبالت بود...

با شنیدن اسم ماهان اخم پررنگ تر شد. اولین تحمیلی که به محض به دنیا اومدم توسط آقا بزرگ، پدربزرگمون بهم شده بود. ادامه داد:

\_\_دلیل اون همه دعوا و جنگ و مراغه با یکی یدونه شاهرخ خان هم تو اون روزا، دقیقاً همین بود، وقتی می دیدم هیچ حقی ندارم... البته مااز تو یه هشت، نه سالی بزرگتر بودیم؛ ولی...

نگاهش رو از چشمام گرفت، خواست ادامه بده که تنها تیرم رو رها کردم:

\_\_من زن ماهانم.

اصلاً خبر نداشتم! اگر همین رو هم دیشب مامان از دهنش در نرفته بود، اصلاً بهم نمی گفتن؛ اما الان تنها سلاح و سپرم بود. عکس العملش خلاف انتظارم بود؛ اخم کمرنگی کرد و در حالی که رو می گرفت گفت:

\_می دونم.

درعوض اخم من پر رنگ تر شد و صدام اوج گرفت: \_می دونی؟ می دونی و اینجایی؟ از کجا؟ چطوری؟

اخم تندى کرد و تشر زد: \_صدات رو واسه من نبر بالا!

لال شدم بلکه جواب بده:

\_کسى بهم نگفته. خوب یادمه هشت، نه سالت که بود آقا بزرگتون بهونه آورد تو به تکلیف داری می رسی و ماهان زیاد دور و برت می گرده. صیغه رو با اجازه حاج یاسر خوندن تا...

ذهنم باز مونده بود. یک چیز هایی یادم می اومد اما نه کامل و واضح. تصورات زیادی از کودکی ام نداشتم و مامان می گفت به خاطر مریضی ایی که تو بچگی گریانم رو گرفت، چیز زیادی ازش یادم نمی آد. فقط تصویر هایی ناواضح و کمرنگ تو ذهنم بودن.

تصویر هایی مثل بازی هفت هشت سالگیم با مبینا و صدا زدن آقا بزرگ به اتا قش و ماهان هفده هجده ساله ای که منتظر من بود...همین! گنگ و غریب. بدون تصویر و صورت های واضح.

مردشور همه ی این زندگی نکبتی و تموم آدم هایی که به زندگی ام اومدن و رفتن را با هم ببرن. مرتضی غریب:

\_صیغه پونزده ساله بوده.

اخم هاش تو هم رفت و با حرص گفت:

\_ظاهراً ماهان خان کوتاه بیا نیستن. پس یه سال صبر می کنیم تا مدت تموم شه.

ذهنم از این همه خودسری باز موند. آقا بزرگ و تحمیل بزرگش کم بود؟ که حالا بنشینم و بینم حاج یاسر برام چه تصمیمی می گیره؟ حتی صدای زنگ در خونه که پیاپی زده می شد هم نتونست طناب افکاری که دور خرخره ام پیچیده بود رو قطع

کنه. اختیارم رو از دست داده بودم و از جا بلند شدم، محکم، قاطع، جدی و با همه خشمی که تو وجودم زبونه می کشید،  
غریدم:

\_ من باهات ازدواج نمی کنم.

کم کم بُهت نگاهش داشت جای خودش رو به خشم می داد که صداها تو اتاق نشیمن بالا گرفت. نگاه هر دو مون روی در  
اتاق خشک شده بود. اخم های مرتضی بد تر توهم رفت و از جاش بلند شد. با قدم های سنگین و هیستیریک سمت در رفت  
منم به دنبالش... در اتاق رو باز کرد و رو به من چرخید:

\_ همین جا بگیر بشین تا پیام تکلیفمو باهات روشن کنم.

از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوبید. دندون هام روی هم قفل شدن. انگشت هام جوری مشت شدن که ناخن هام پوست کف  
دستم رو می خراشید؛ این همه محق بودن و پررویی اش تمومی نداشت. از حرصم آنی در رو باز کردم و بیرون رفتم. با بی  
محللی به صورت برزخی و سرزنشگر مرتضی، چشم به نشیمن دوختم. همه ایستاده بودن و همه و سر و صدا سالن رو  
برداشته بود. وقتی ما رسیدیم صداها پایین تراومده بود و فقط آقاجون بود که با حرص می غرید:

\_ احترام آقا بزرگ رو هنوز دارم که از خونم نمی اندازمت بیرون!

با کنجکاوی سرگردوندم و به مرد عصا به دستی که با محاسن سفید مقابل آقاجون ایستاده بود خیره شدم. صورتش خلاف  
آقاجون آرام و با طمانینه بود. حاج رضا که ساکت بین بابا و اون آقا ایستاده بود گفت:

\_ حاجی بی خودی اومدی... ما صحبت هامونم کردیم. ان شا الله امشب شیرینی می خوریم.

اون آقا، آقاجون رو کنار زد و روی میل نشست. رو به مامان گفت:

\_ سمانه خانم، هنوز هم شربت بهار نارنجت مثل قدیم به راهه؟

مامان لبخند حسرت آمیزی زد و برای اولین بار دیدم که بدون توجه به نگاه تشر آمیز آقا جون به سمت آشپزخونه رفت. اینجا  
چه خبر بود؟ مرتضی کنار حاج رضا جا گرفت و سکوت جمع رو خودش شکست:

\_ آقای محتشم، می دونم واسه چی اومدید؛ ولی به ماهان بگید واسه این جور چیزا شما که بزرگتر مایید رو واسطه نکنه.

آقای محتشم؟ عمو شاهرخ بود؟ با کنجکاوی بیشتری صورتش رو رصد کردم، اصلاً شبیه بابا نبود. رو به مرتضی گفت:  
\_به ماهان هم گفتم. این ماجرا با ما بزرگترا شروع شده با خودمونم باید به سرانجام برسه.

پوزخندم از میون بهت و حیرت بیرون جهید. ایشون هم یک تحمیل گر دیگه بودند ظاهراً. نگاه تمسخر آمیزم رو با نگاه  
آمیخته به لبخندش غافلگیر کرد:

\_چقدر خانم شدی عمو. بیا نزدیک تر راحت ببینمت دختر کوچولوم...

مات صورتش شدم. به صندلی خالی کنار دستش اشاره می کرد. چقدر صداش وقتی می گفت «دختر کوچولوم» آشنا بود و پر  
از حس... هیچ وقت آقاجون اینطوری صدام نزده بود... قبل از اینکه حرکتی کنم صدای بابا بالا رفت:

\_هیچ کدوم از اعضای خانواده من با تو و پسرت نسبتی ندارن. حرفتو بزن و قبل از اینکه حرمت بیشتر از این بشکنه پاشو از  
خونه من برو بیرون.

دلَم یه جواری شد، انگار که دلَم نمی خواست اون نگاه مهربون بی حرمتی ببینه. مامان وارد نشیمن شد و شربت رو مقابل  
عمو گذاشت. لبخند سحر انگیزش این بار روی صورت مادر تکرار شد. با صلابت گفت:

\_وصیت آقا بزرگ این بود که این دو تا بچه سر و سامون بگیرن مرد مومن! ما فردا شب میایم و صحبت های نهایی رو می  
کنیم، اونوقت رها تصمیم بگیره چی می خواد.

نه! ظاهراً یکی اینجا من رو آدم حساب می کرد! پوزخندروی لب های آقاجون بدجواری تو چشم می زد:

\_آقا بزرگ خیلی وصیت ها کرده!

عمو دندون قروچه ای کرد:

\_یاسر این بحث های قدیمی رو بذار واسه بعد. حساب من و تو از این بچه ها جداست. تو که نمی خوای تن آقابزرگ تو گور  
بلرزه؟

آقا جون با حرص از جا بلند شد:



\_\_ تن آقاجون اونوقتی لرزید که تو، تو بازار واسه یه قرون دو زار، واسه برادرت آبرو نداشتی و الم شنگه به پا کردی! اصلاً تن آقا بزرگ باید اونوقتی لرزید که بعد فوتش اومدی گفتی یه سوم اموالش رو به نامت کرده.

عمو شاهرخ از جاش بلند شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت :

\_\_اونوقتی لرزید که تو... لاله الا الله.

حرفش رو قورت داد. اصلاً بلعید! چی می خواست بگه که اینطور به خودش فشار آورد و نگفت! «استغفرالله» کشداری گفت و به سمت در رفت:

\_\_ من امشب به زور نذاشتم ماهان بیاد اینجا، تا خودم این موضوع رو حل کنم. تا الم شنگه به پا نکنه و دست زن شرعی اش رو نگیره بیاره بیرون؛ ولی تو هنوز مثل قدیم کله شقی.

پشتش به ما بود؛ اما تو لحظه ی آخر به سمت بابا متمایل شد:

\_\_یه بار گفتم بازم می گم، فردا شب میایم واسه صحبت کردن.

نگاه ارومش رو به من انداخت:

\_\_اونوقت رها می گه می خواد چیکار کنه... تو هم بالا بری پایین بیای برادر منی. (نگاه زیر چشمی به حاج رضا انداخت)

هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه بین ما قرار بگیره.

آقاجون پوزخند زد و خواست سرزنش های پر از حقدش رو ادامه بده که عمو از در نشیمن بیرون رفت. بیرون رفتنش همانا اوج گرفتن سر و صدا همان. مبینا کنارم اومد و ریز خندید:

\_\_بین چه سر و صدایی راه انداختن به خاطرت...

چه دل خوشی داشت! مهناز خانم داشت با مرتضی ریزریز حرف می زد و اون هم با اخم های در هم رفته به من خیره بود. چشم غره ای رفتم و به دست هام خیره شدم. صدای حاج رضا موج سر و صدا رو شکافت و همه رو لال کرد:

\_\_من واسه دخترم مبینا هم صد و ده سکه برای مهر درنظر دارم. اگه موافق باشین مهریه رها هم باشه یه حج واجب و صد و ده سکه طلا.

دهنم باز مونده بود. واقعاً این همه جلز و ولز کردن های اون پیرمرد رو ندیدن؟ آقاجون لبخند کوچیکی زد، سرتکان داد و کلافه گفت: \_ شیرینی رو بخوریم.

بغض مثل یک لقمه بزرگ تو گلوم گیر کرد. حتی به نمایش و صوری هم ازم نپرسیدن نظرت چیه...

از جام بلند شدم. نگاه نگران مامان هم با من کش اومد، کم کم همه نگاه ها به من دوخته شد. عزت نفس، مانع از این می شد که اجازه بدم بفهمن، بغض دارم به همین خاطر سکوت طولانی شد که بابا با حالت تهدید آمیزی اشاره زد:

\_رها اون شیرینی رو بگردون.

تونستم پوزخندم رو به سمت صورتش نشونه نرم. کار به جایی رسیده که من به اصطلاح عروس باید شیرینی بله برون رو به جای مهناز خانم بگردونم. گره اخم هاش محکم شد. با هر جون کندی بود فقط تونستم بگم:

\_کسی نمی خواد نظر منو بپرسه؟

حالا نه تنها آقاجون که همه اخم کرده بودن. مهناز خانم و مینا "هین" بلندی کشیدن، حاج رضا «استغفر الله» ای زیر لب گفت و مرتضی فقط اخم کرد. آقاجون تکونی به خودش داد و با لحن تند و خشکی گفت:

\_شرع مقدس الزامی برای گرفتن نظر دختر نداده. الزام، نظر مساعد پدرو.

شرع مقدس، شرع مقدس، شرع مقدس! کشتنمون با این شرع مقدسشون. خفه شدیم زیر بار این همه فشار و زور گویی که شرع مقدسشون بهشون اجازه داده بود. پوزخندم طعم اشکو بوی درد می داد: \_اونوقت چرا؟

حاج یاسر تیز نگاهم کرد و با لحن خشن تری گفت:

\_چون زن ناقص العقله. به خاطر اینکه من صلاح تو رو بهتر از خودت می دونم.

مامان گوشه چادرم را می کشید بلکه بنشینم. آقاجون باز گفت:

\_منم که صلاح رو تو این ازدواج می بینم. حاج رضا هم که مرتضی رو ضمانت می ک...

شرع مقدس واقعاً آنقدر من رو ذلیل فرض کرده؟ این همه من بی ارزش و ... برای اولین بار میون حرفش پریدم و با حرص گفتم:

پس بگید شرع مقدستون بیاد و زن این آقا بشه!

باز هم صدای "هین" کشیدن روی مغزم خط انداخت. چشم هام دو دو می زد، فشار خونم بالا رفته بود و صورتم داغ شده بود. نفهمیدم چی شد؛ فقط جثه ریز آقاجون مثل تیری که از چله رها شده از جاش کنده شد و قبل از اینکه به خودم پیام و بفهمم چی شد، پشت دستش بین لب و بینی ام فرود اومد.

مات موندم. بی اینکه سرم خم بشه یا چشم هام بسته بشه؛ باورم نمی شد بین این همه آدم این کار رو کرده باشه. ماهیچه های صورتم گزگز می کردن و شوری و داغی مایعی لزج تودهنم، حالم رو به هم می زد؛ اما نه بد تر از حس این حقارت. مرتضی زود تر از همه به خودش اومد، از جا پرید و سمت آقاجون رفت. کاش بلند نمی شد... کاش مقابل همه فلک می شدم؛ اما مرتضی با اون نگاه حق به جانب و شماتت بار به دفاع از من بلند نمی شد. خدایی که اینجور قانون می نویسی! صاحب شرع مقدس! شاهد باش! پدری رو که عقل اش رو دوچندان می بینی، خاستگارم سفت و محکم گرفته تا مبادا آسیبی ازش بینم، که مبادا زور بازوش به زور عقلش بچربه و با تو دهنی هاش لال و پر عیب و نقصم کنه... اوج حس حقارت دقیقاً یعنی چی؟ من بی حس تر از اونی ام که بفهمم چقدر خفیف شدم. خون رو از دهنم پس زدم... بلند، با کینه، با حرص غریدم:

از خودتون و دیتون متنفرم!

به سمت پله ها دویدم و به مردی که ادعای عقل کل بودن داشت؛ اما سعی می کرد با دست و پا حرف بزنه و مرتضی مانعش بود، پشت کردم. تا ابد پشت کردم.

\*\*\*

پنج ساعت و بیست و پنج دقیقه بود که خانواده حاج رضا رفته بودن. دوباره به ساعت نگاه کردم. بیست و شش دقیقه!

از جا بلند شدم. تصمیمم رو گرفته ام؛ من آدمی نیستم که تا ابد تن به اسارت بدم. باز به ساکی که جمع کرده بودم، چشم دوختم. پنج ساعت پیش... پشت ضجه های مامان و التماس های نازنین زهرا، مشت و لگد های حاج یاسر به در قفل شده اتاقم می خورد و خط و نشون می کشید که میره و ماهان کله خراب رو به زور وادار به فسخ می کنه و همین امروز و فردا باید سر سفره عقد بشینم.

شالم رو سر کردم؛ جلوی آینه به لب های ترکیده و متورمم نگاه گذرای انداختم و چادر رو با لاقیدی سرم انداختم.

سرم انداختم تا تو سیاهی شب گم شم و اصلاً دیده نشم؛ اما... اما با همه این ها هنوز دو دل بودم. دلم پر می شد و خالی می شد از ترسی که ناخواسته به دلم چنگ می انداخت، از استرسی که می اومد و بعد جاش رو به شجاعتی لحظه ایی می داد. به ساعت اتاقم که سه و بیست دقیقه صبح رو نشون می داد، نگاه گذرایمی انداختم و آب دهنم رو به زور قورت دادم بلکه گلوی خشکم کمی تر شه. کلید رو چرخوندم و آروم پا به بیرون گذاشتم. جسمم اینجا بود اما دلم تو اتاق بغلی، درست کنار تخت فاطمه و نازنین زهرا داشت می تپید.

پله اول رو که پایین اومدم، میل عجیبی برای برگشتن تو اتاق به اراده ام چیره شد، از جا ایستادم و با ترس دو پله ی پایین اومده رو بالا رفتم اما... این وضع که نمی شد! اگه امشب به خواست خودم نمی رفتم، فردا به زور حاج یاسر باید به حجله مرتضی می رفتم.

دسته ی کیف دستی ام رو محکم تر گرفتم و دوباره راه اومده رو برگشتم و پاتند کردم به سمت حیاط، بدون هیچ تعللی در خونه رو بستم و بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم پا تو حیاط گذاشتم. باد سردی به سمتم هجوم آورد و چادرم رو به بازی گرفته بود؛ دوطرفش رو محکم تر گرفتم و سعی کردم از عرض حیاط بگذرم که نگاهم روی حوض کوچیک وسط حیاط خشک شد. «اگه نباشم و فاطمه و امیر بیان به آب بازی چی؟» چشم های نم گرفته ام برگشتن به سمت خونه و پنجره ی کوچیک طبقه بالا، اتاق فاطمه ی زبون بازم...

«اگه من نباشم کی گوش امیر رو می پیچونه و بهش میگه انقدر دور و بر حوض نچرخه»

صورتتم از درد جمع و جمع تر می شد؛ فکر اینکه فاطمه و امیر حسین تو غیاب من دوباره با بی احتیاطی دور حوض بازی می کنند پاهام رو از حرکت باز داشته بود و از هجوم یه باره این افکار اشک به چشم هام نیش زد... چشم های پر از دردم از پنجره فاطمه سُر خورد و روی اتاق امیر مکث کرد. داد زدم. خیلی بلند داد زدم. اونقدر بلند که صداش پژواک کرد تو درونم. تو گلوم... با همون دادِ پر از سکوت گفتم:

\_امیر حسین خان! سوگلی آقا جون پسر دوست! بینم دور و بر حوض بازی کردی و افتادی زمین، میام این بار یه درس حسابی بهت میدم...

اشکم بی اجازه گونه های سرما خورده ام رو تر کرد. «چرا برای بار آخر نبوسیدمشون؟»

با خودم و این دل زدن ها برای رفتن و نرفتن درگیر بودم که صدای بچه گربه ایی که به گلدون برخورد کرد؛ من رو به خودم آورد. با هول و ترس به سمت در قدم تند کردم اما هنوز صدای فحش ها و نق زدن های مامان که همیشه تو این مسیر در کوچه تا ایوون بدرقه ای راه ام بود تو ذهنم می پیچید و از تو فکرم بیرون نمی رفت. در حالی که دیگه هق هق ام داشت بلند می شد از خانه بیرون زدم. به در بسته شده تکیه دادم و به آسمون پر ابر چشم دوختم.

با حرص چشم غره ای به پهنای بزرگش رفتم و پلک هام رو روی هم گذاشتم. دیگه از هرچی آسمون و آسمونیه، بیزار شدم. بُریدم. همه اشون برند به... انگشت های سردم رو تند تند زیر پلک هام کشیدم و اشک هام رو پس زدم. همش تقصیر اون پیر مرد متدین و متعصبه که من به این روز افتادم. یا شاید هم نه!

همه اش تقصیر خداییه که من رو با این وصف و حال آفریده. ذلیل! ضعیف! وسیله تخلیه ی شهوت ها... من رو برای حرمسرا و خدمت به مرد آفریده و مرد رو برای خدمت به خودش! چه خدایی!

با انزجار، برای بار آخر به دیوار های خونه نگاه کردم و با خودم زمزمه کردم:

\_از بند و زندانتون فرار کردم.

پا سر خیابان گذاشتم. ماشینی که از آژانس خواسته بودم و گفته بودم سر کوچه بایسته، خیلی وقت بود که کنار خیابون سرد کز کرده بود و چشم به راه من بود. بی معطلی سوار شدم و آدرس رو دادم. آدرس جایی رو که هیچ کدامشون حتی از وجودش به عنوان دوست و همکارم خبر نداشتند. با درونی پر از تشویش به شیشه ی سرد و بخار گرفته ی ماشین تکیه زدم و با خودم فکر کردم چه خوب که حواسم جمع بود، از آژانس محله ی دیگه ایی ماشین گرفتم و از اشتراک خودمون استفاده نکردم. اما با این حال، بازهم احتیاط شرط عقله، به همین خاطر سر خیابان گفتم پیاده شدم.

به تابلوی بالاسرم نگاه کردم؛ کوچه ارغنون... بالاخره پیدا کردم. خواستم وارد کوچه شم که چشم هام روی سطل مکانیزه قفل شد. پوزخند از ته دلی لب های آویزون شده ام رو مزین کرد و بهش رنگ و جلا بخشید. چادر رو از روی سرم کندم. با نفرت و انزجار... پر از حرص و پر از کینه از سرم کندمش و به داخل سطل پرتش کردم، با حرصی ده ساله بالا سرش غریدم:

\_برو به درک!

کوچه تاریک بود و همراه سرمای اول پاییز به خواب رفته بود. هیچ وقت به خونه اش نرفته بودم؛ اما همون سر شب که تو ذهنم نقشه فرار رو ریخت، آدرس رو اس ام اس کرد. بالاخره آدرس رو تو اون هوایی که فقط با تیر برق های یکی در میون روشن بود؛ پیدا کردم. به ساختمون مقابلم با تردید و بیچارگی خیره شدم و به صدای دعوی درونم گوش سپردم.

«یعنی کار درستی کردم که حتی خبرش نکردم؟ شاید مهمون داشته باشه؟» صدایی گفت: خودش گفت که همیشه تنهاست.

باز به خودم تشر زدم: آخه کی نصف شب میره خونه یه غریبه؟ صدای وسوسه گر تو گوشم خوند: اون عاشقته! اون فرق داره...» صدای اغواگر با رای هزار بر هیچ پیروز و زنگ طبقه چهارم فشرده شد. نه یکبار نه دو بار که هزار بار فشرده شد.

جواب نمی داد. ترس با عجله به قلبم دوید، خونه نبود. نصف شب کجا رو داشتیم که برم؟ از هول و ولای این فکر دستم بی اراده مدام روی زنگ فشرده شد؛ اما کسی در رو باز نمی کرد. مگه نگفته بود منتظرم می مونه؟

به دیوار تکیه دادم، اندام نحیفم رو روی دیوار کشیدم و روی زمین نشستم. با وحشت به اطرافم نگاه کردم. یکی از مناطق متوسط شهر بود و خلوت. به معنای واقعی کلمه حس ناامنی روی وجودم چنبره زده و سیاهی و سرمای کوچه تو تنم رد انداخت. اخم پررنگی کردم تا مبادا اشکی از ترس روی گونه ام بچکه. آسمون سرخ رنگ غرشی کرد و... اینبار واقعاً از ترس تو خودم جمع شدم. با حرص رو به آسمون زمزمه کردم:

\_انقدر ازم متنفری؟ هر چی بلا و مصیبت، واسه منه، آره؟

آسمون دوباره و این بار بلند تر و طولانی تر فریاد کشید. مسخره ست؛ اما چون یکی از همکلاسی های دوره مدرسه ام رو صاعقه کشته بود، از رعد و برق وحشت داشتیم.

شاید بهتر بود تا هیچ کس از نبود من با خبر نشده، برگردم. ولی چطوری؟ اون وقت شب ماشینی از اون اطراف نمی گذشت. سرم رو روی پاهام گذاشتم. از ترس حتی جرات نداشتم سرم رو بالا بگیرم. با نور چراغ های ماشینی که نزدیک می شد، ترس مثل اسبی رم کرده با تموم قدرت توی وجودم تاخت و نفس راحت رو از گلو دزدید. سرم رو روی دستام فشار دادم. اگه اذیتم می کرد چی؟ هیچ وقت شب رو بیرون از خونه نمونده بودم چه برسه به تنهایی، وسط کوچه و اون هم چهار صبح! همزمان با پیاده شدنش از ماشین، نفس من هم به شماره افتاد. صدای قدم هاش رو می شنیدم. در پارکنگ رو باز کردو...

صدا ها متوقف شد؛ از در دست کشیده بود و حس می کردم تازه متوجه من شده. صدا زد: \_خانم؟

فرشته نجاتم بود؟ صدایش به عمق جونم رفت و تمام رخوت و سستی حاصل از این همه استرس را از جونم بیرون کشید. سر بلند کردم و لب زدم: امیر!

نگاه ماتش چشمام رو می کاوید؛ تاریکی و فاصله قدی مون مانع از خوب دیدنش می شد؛ اما با این حال بُهت نگاهش روی لب های متورم و زخمی ام دیدنی بود. از شوک در اومد و دست به سمتم دراز کرد: \_جانم عزیزم...

صدای خش دار و خسته اش با اون جمله ای که گفت، نه تنها زیباترین کلامی که امشب شنیدم که بلکه زیبا ترین نغمه ایی بود که تو کل عمرم شنیدم . فرج بعد از شدتم بود. آرامش بعد از کابوس هام...

روی کاناپه نشستم و به دست های سرد و از ترس سفید شده ام چشم بستم. هنوز می لرزیدم. امیر شوکه بود. فکرش رو هم نمی کرد که به حرفش گوش بدم و حالا اینجا باشم.

از آشپزخونه خارج شد و در حالی که ماگ شیر کاکائو داغ رو به دستم می داد، گفت:

\_ بخور یه کم حالت جا بیاد.

یه قلپ خوردم و نفسم رو فوت کردم:

\_ کجا بودی؟ مگه نگفتی منتظرم می مونی؟

مردمک هاش تو چشم هام بی حرکت موند. انگار انتظار سوالم رو نداشت که با من و من گفت:

\_ فکرشم نمی کردم شب بیای. اونم خبر نداده...

نگاه دلخورم رو از چشم هاش جدا کردم و دوباره به شیر کاکائویی که بخار ازش بلند می شد نگاه بخیه زدم. به دلجویی اومد:

\_ اخم نکن خوشگل خانم. یه کمم به فکر دل منم باش!

مکشی کرد و با صدای آهسته ای ادامه داد:

\_ وقتی گفتم امشب همه چی رو تموم می کنن عصبی شدم . همه برنامه هام واسه آینده رو نابود شده می دیدم... رفتم بام و یه کم راه رفتم.

تو نگاه قهوه ای سوخته و براقش به خودم خیره شدم. شنیده بودم مردها درد هاشون رو راه میرن و با سیگار دود می کنن. یعنی توی این هفت ماه، انقدر علاقه ام به جونش نشسته که با خبر خاستگاری ام داغون بشه؟ خم شد و دست هاش رو به هم گره زد:

\_ اینجا دو تا اتاق هست... (به در اتاقی اشاره کرد) تو توی اون اتاق بمون.

نگاه روی سرامیک های سرد و سفید سر دادم، نگاه به دست های لرزونم دوخت. چشماش مکث کردن و آرام دستش رو روی دست هام گذاشت. به یکباره گرمای عمیقی از کف دستی که گرفته بود تا جای جای صورتم به جریان افتاد.

\_ من کنارتهم! تا آخر آخرش! اصلاً نترس... هر چیزی بهایی داره. بهای خوشبختی و آینده امون رو با هم می دیم.

نگاه اش خیره به چشم هام بود و نگاه من به دست هامون. دستم رو کشیدم و الکی سر تکون دادم. تا به حال دست هیچ مردی به دست هام نرسیده بود. حس خوبی نبود... اصلاً.

ساکم رو برداشتم و به سمت اتاقی که اشاره کرده بود رفتم. واردش شدم و در رو پشت سرم بستم. با دیدن کلید هایی که تو قفل در تاب می خوردن نفس حبس شده ام آزاد شد.

اووف. کاش به خیر بگذره! ساک و خودم رو روی تخت پرت کردم و نگاه توی اتاق گردوندم: دیوار های خاکستری مات و کاغذ دیواری سیاه ای که یه دیوار رو پوشونده بود و روی اون تابلویی بزرگ با کلمات عجیب و غریب... ست سفید و سیاه اتاق هارمونی جالبی با کاغذ دیواری ها داشت و نگاه هر بیننده ای رو به خودش جذب می کرد. پوستر ها و تابلو های روی دیوار هم در نوع خود جالب بودن. لب هام به عرض صورت کش اومد. تا به حال ندیده بودم کسی تابلویی از عکس ها و جملات " راسل " و " نیچه " تو اتاقش زده باشه.

ظاهراً بیشتر از اونچه که فکر می کردم، این امیر خان آدم خاصی بود.

\*\*\*

یک هفته ای می شد که تو خونه کوچیک امیر حبس شده بودم و از ترس آقاجون و آدم هایی که دنبالم اجیر کرده بود، از خونه بیرون نمی اومدم.



مریم، تنها دوست و هم دانشکده ای ام که من رو با امیر و مجموعه تئاتر آشنا کرده بود، می گفت تمام دانشکده و بچه هایی که حتی باهاشون سلام و علیک کرده بودم هم مورد سوال و جواب واقع شدن. حتی اون هم جرات اینکه به دیدنم بیاد رو نداشت. هرچند که از صدقه سر آقاجون و قانون های عجیبش با کسی رفت و آمد زیادی نداشتم و بیشتر هم رو سر صحنه و یا بیرون و دانشکده می دیدیم.

دو سه روزی بود که امیر مدام می گفت از اینجا می ریم و از دست همه شون خلاص می شیم. محبت های شیرینی که تو این یه هفته، راه بی راه نصیبم کرده بود؛ مصمم ام کرده بود هرکجا که بخواد برم. حتی به قعر جهنم. چه برسه به بهشت رویایی شهر رم که اسمش از دهنش نمی افتاد.

\*\*\*

ماهان

بلند تر از قبل فریاد زدم:

\_ تو یکی خفه شو که گورت کنده است!

یهودا به محافظ دست و پا چلفتی چشم غره ای رفت:

\_ پیداش می کنیم آقا.

\_ پیدا نشه تا زنده اید، باید قید آب خوش خوردنو بزنین .

جعبه سیگار رو از روی میز چنگ زدم. یهودا زیر لب با مجید حرف می زد و من بی اعتنا به سمت پنجره می رفتم. کجا بود؟ دخترک ساده ایی که خودش رو زرنگ می دونست. به آسمون دودآلود و خاکستری خیره شدم. خدایا تو رو به علی نزار بلایی سرش بیاد.

سیگار رو آتش زدم و بوی تلخ اش رو به ریه فرستادم بلکه از این تشویش چند روزه خلاص شم. مجید از اتاق بیرون رفت. یهودا پشت سرم ایستاد و با صدایی آهسته گفت:

\_ نمی خوام دخالت کنم؛ اما مجید خیلی هم مقصر نیست .

اخم هام تو هم پیچیدند. ادامه داد:

\_\_ بعید بود که بخواد شبونه بیرون بزنه. تو این جند وقت اصلاً همچین چیزی نشده بود.

سیگار رو کناری پرت کردم و با صدایی که از زور دود سیگار دو رگه شده بود، غریدم:

\_\_ شب و نصفه شب نداره. مرض نداشتم که گذاشتم مراقبش باشن!

یهودا چه می فهمید از حس و دل منی که هیچ وقت دروغ نمی گفت؟ چه می فهمید کهمی دونستم ماهی بختم شبونه از چنگم سُر می خوره و از تُنگ زندگی ام بیرون می پره. نمی فهمید، حتی اگه چند سالی باشه که تنها رفیق و مونسَم بوده باشه. سرش رو پایین انداخت و صداس در نیومد. با همون اخم دوباره به سمت پنجره برگشتم. کلافه و عصبی غر زدم:

\_\_اون یارو که قرار بود پیرینت گوشی رو بیاره چی شد؟ تونست کاری کنه؟

نزدیک تر شد: \_\_گرفتم. پنج شنبه ای فقط دوتا تماس داشته. که یکی اش آژانسه منطقه کناریشونه.

شتاب زده به سمتش برگشتم: \_\_معطل چی اید پس؟

\_\_معطل نکردیم آقا. رفتیم سروقت آژانس. ظاهراً پنجشنبه شبا فقط دوتا ماشین دارن که یکی شون رفته مرخصی و پیداش نیست، دنبال اونم .

صدام بالا رفت:

\_\_یعنی چی که دنبال اونم؟ برو دم خونه اش از دَر و همسایه، نمی دونم هر کوفتی که هست آدرس جایی که الان هست رو گیر بیار! ما وقتی واسه از دست دادن نداریم .

سر تکون داد:

\_\_صادقی رو فرستادم بره خبر بیاره.

با اخم و اعصابی داغون باز به سمت پنجره برگشتم. نفسم رو باحرص بیرون دادم و به خیابان شلوغ و دود آلود خیره شدم.

فردای روزی که حاج رضا به خودش جرات داد و او مد زن من رو خاستگاری کنه، به خواست بابا رفتیم که صحبت های آخر رو کنیم. هر چند زهر کلام حاج یاسر که مدام می گفت «دختر به مرتضی دادیم والسلام» عصبانی و تحریک به داد و بی دادم می کرد؛ اما نگاه گریون نازنین و زن عمو اصلاً نمی داشت درست حرف های بابا و یاسرخان رو بشنوم.

بی مقدمه بین حرفشون پریدم، خشک و جدی پرسیدم: \_رها کجاست؟

اخم کرد و با حرص و خشونت گفت:

\_ دختر من هیچ ربطی به تو نداره. اگه تو و بابات نشستید فکر کردید، من به شما دختر میدم حماقت محض تونه و به من دخلی نداره... رها بدون اجازه من حق نداره از اتاقش بیرون بیاد.

صدای گریه فاطمه از اتاق بغلی بلند شد. زن عمو با نگاه خسته به سمت در رفت که من هم از جا بلند شدم.

نگاه ها به سمت کشیده شد. زن عمو بین در ایستاده و نگاه ترسیده اش رو بهم دوخته بود. مصمم به سمتش رفتم و با یک با اجازه از کنارش گذشتم. سمت پله ها رفتم که یاسرخان غرولند کنان از جابلند شد. بابا استغفر الله ای گفت و پشت بندش تشر زد: « صبر کن جوون»

حسم می گفت یه اتفاقی برای رها افتاده و دل تو دلم بند نبود که شاید دست روش بلند کرده باشن و به خاطر صورت زخمی نمی داشتن از اتاق بیرون بیاد. با این فکرها پله ها رو با قدم های بلند تری رفتم و بلند بلند اسمش رو صدا زدم. «\_رها؟رها...»

یاسرخان از همون پایین پله ها فریاد زد:

\_ بالا بری قلم پات رو می شکنم. به حریم خونه من تجاوز می کنی؟

بی توجه به سمت اتاقی که قبلاً برای رها بود رفتم. در اتاق رو محکم باز کردم و نفسم از این همه خالی بودن اتاق تو سینه ام خشکید. دلم گواهی بد می داد. به خودم نهیب زدم و به لباس ها و لوازم دخترونه ای که روی میز بود چشم غره رفتم. شاید اتاق نازنین بود! صدا می زدم «رها» و در ها رو یکی یکی باز می کردم .

حاج یاسر سر پله ها هر چی بد و بیراه بلد بود نثارم کرد و من بهت زده به اتاق های خالی نگاه می کردم. احترام بزرگ تر کوچک تر سرم می شد، بابا خوب یادم داده بود که پدر زخم پدرِ دوممه، چه برسد به عمو که جایگاه خودش رو داشت؛ اما هر چه کردم نشد. از همون جا نعره زدم:

\_زن من کجاست؟

هق هق زن عمو بالا رفت. دیگه نفسی نمود تا بیرون بفرستم. نازنین زیر بغل زن عمو رو گرفت و خواست به سمت نشیمن ببرد که سرش فریاد کشید:

\_ولم کن دختر! بذار بگم بلکه ماهان یه کاری کنه. از صبح دارم دق می کنم...

هق هق هاش آمیخته به صدای گریه های فاطمه، تو تموم وجودم فریاد می شد. یاسر رو به زنش تشر زد:

\_جمع کن سمانه این ادا ها رو!

بابا پله ای رو بالا اومد و رو به برادرش گفت: رها کجاست یاسر؟ چرا انقدر بیخیالی تو؟

حاج یاسر طاقش طاق شد، این بار صدای فریادهای پیر و فروتوت اون بود که تو وجودم پیچید: \_به شماها چه مربوط؟ دختر منه...

مابین حرفش پریدم: زن منم هست!

عصبی مشت به نرده ها کوبید و فریاد زد: \_فقط تا یه سال دیگه! مدت که تموم شه نمی دارم رنگش رو هم ببینی. مثل همه این سالها.

زن عمو هق هق اش رو خورد و گفت: \_اول پیداش کن بعد براش نقشه بریز.

تمام خونه توی دلم آوار شد...

\*\*\*

رها

به زور خندیدم و بلند گفتم: صد دفعه گفتم اینطوری نگام نکن.

آهسته و مردونه خندید و دل من رو مثل تمام این بیست روزی که پیشش بودم زیر و رو کرد. نمی دونستم چرا! اما وابستگی خاصی بهش پیدا کرده بودم. البته چرا می دونستم؛ از بس که بی جنبه بودم. محبت هاش تو این قحطی برام حکم نفس برای تن شده بود. احیاء شده بودم. باز هم نگاه خاصش رو بهم دوخت و گفت:

\_\_راضی شو دیگه!

استرس دوباره به قلبم پا گذاشت. آخه من چطور می تونستم بگم حتی یک روز رو هم بدون تو نمی تونم بمونم؛ می ترسیدم از همه دنیا و تو مامن من شدی... به نگاه ترسیده ام لبخند اطمینان بخشی زد:

\_\_بین خانم کوچولوم! فقط یه ماهه! آخه تا کی از همه فرار کنیم و از این خونه به اون خونه بریم؟ خودت خسته نشدی؟

دو هفته ای می شد که از خونه اش بیرون زده بودیم و به خونه هایی می رفتیم که من نمی دونستم برای چه کسیه و یا حتی چرا بدون سوال و جواب به ما سپرده می شن... فقط به حرف امیر که می گفت «اینجا امنه» ایمان می آوردم و هر کجا که می گفت می رفتم. امیر دوباره دست هام رو تو مشتت گرفت...

یکی از دلیل هایی که به اون و دست های پاکش ایمان آورده بودم، همین بود. تو این بیست روز علی رغم محبت ها و قربون صدقه رفتن هاش پا از گلیمش بیرون نذاشته بود.

بارفتار محجوبانه اش من رو شرمنده فکر های بدی که شب های اول سراغم اومده بود و در اتاقم رو قفل زده بودم، می کرد. فشاری به دستم آورد و از فکر و خیال خارجم کرد:

\_\_ یه خونه بزرگه. پر از آدم... چقدر گفتمی تنهایییم و حوصله ات سر رفته؟ میری اونجا یه مدت سرت هم گرم می شه.

بغضِ گلوم داشت به چشم هام نیش می زد. با دیدن نگاه بغض آلودم نگاهش رنگ و بوی غم گرفت. آهسته و با صدای گرفته ایی گفت:

\_\_من بیشتر از تو سخته عزیزم! چطوری یه ماه رو بدون تماشای این چشما تاب بیارم؟

اخم کردم تا بلکه انقباض ماهیچه ها مانع از اشک ریختن احتمالی ام بشه. این راهی بود که من انتخابش کرده بودم. تا آخرش هم پاش می ایستادم؛ ولی... ولی نه اینطوری.

من تحسین نگاه امیر رو وقتی دارم حرف می زنم، می خواستم. چطوریک ماه بدون این «جانم» گفتن ها و «عمرم» خوندن ها تحمل می کردم؟ معتادم کرده بود و نمی خواستم به زندگی خشکی که قبل از این داشتم برگردم... حتی برای یک ماه. دوباره دستم رو فشرد:

\_ شایدم زود تر از یه ماه بیام دنبالت. تاکی آخه انقدر آلاخون والاخون باشیم؟ هی از این خونه به اون خونه؟

سرم رو زیر انداختم. لبم رو محکم بهم فشردم بلکه این اشک لعنتی قصد چکیدن نکنه.

\_ عمر امیر! میام دنبالت... همین که میثم کارها رو جور کرد و وقت دقیق از مرز رد شدنمون رو گفت، میام دنبالت. اصلاً هفته ای یه بار هم میام بهت سر می زنم. با اینکه سخته؛ ولی من چطوری رهام رو نبینم، هوم؟

سرش رو پایین آورده بود و سعی می کرد به چشم هام نگاه کنه. سخت بود؛ ولی چاره ای نداشتیم. آدم های آقاجون نمی دونم از کدوم گوری رد امیر رو زده بودن و در به در دنبالش بودن. کافی بود که با هم گیر بیوفتیم تا هم کار اون ساخته شه هم عمر زندگی جدید من به پایان برسه.

با تمام قدرتی که برام مونده بود، فقط تونستم دستش رو فشار و سرم رو تکان بدم. چاره ای نبود... برای خوشبختی باید بهای سنگین تر از این رو هم بدیم اینجا که تازه اول راه بود!

امیر چند بوق ممتد زد تا در رو برامون باز کنند. به خونه ویلایی و بزرگ رو به روم خیره موندم و از استرس تو صندلی ماشین جمع تر شدم. مرد کت و شلواری که با ریموت در رو به رومون باز کرده بود، با دیدن امیر سری تکون داد و کناری ایستاد تا ماشین وارد حیاط بشه.

امیر کنار یه ماشین دیگه پارک کرد و خودش پیاده شد. خواستم دست به سمت در ببرم تا پیاده شم که در رو به روم گشود و با لبخند دست به سمتم دراز کرد. لبخند کوتاهی به رفتار جنتلمانه اش زدم؛ اما اون بی اینکه نگاه خیره اش رو ازم بگیره، دستش روبه سمتم دراز کرد. با دلتنگی دست تو دستش گذاشتم و اون مشتاقانه دستم رو فشرد. هنوز نرفته دلم براش تنگ بود.

از چند پله ی که منتهی به در ورودی ویلا می شد بالا رفتیم و امیر زنگ در رو فشرد. به حیاط پر از نگهبان و ماشین های گرون قیمت نگاه گذرای انداختم و باز به امیر خیره شدم. لبخند اطمینان بخشش از استرس دورم می کرد؛ اما فقط وقتی لبخند می زد! نگاه که می گرفت من بودم و حس غریب بودن تو خونه ای بزرگ و بی دروپیکر.

در توسط زنی زیبا با اندامی نیمه برهنه باز شد. با دیدن امیر جیغ خفیفی از خوشحالی کشید و دستش رو دور گردنش انداخت و گونه اش رو بوسه بارون کرد. با دهنی نیمه باز و نگاهی حیرون به رفتار سخیف و عجیب دخترک زل زدم و در همون حین به خودم نهیب می زدم «روشن فکر باش!» بالاخره از سرو و کول امیر پایین اومد و چشم های تیزش رو به قدو قامتم دوخت و دستش رو نزدیک آورد:

\_خیلی خوش اومدی رها جان.

لبخند تصنعی زدم و به امیر خیره شدم. همونطور که در رو پشت سرش می بست با چشم های مشکی اش به روم خندید و گفت:

\_تعریف رو خیلی کردم رها خانم. اینجا همه شما رو می شناسن.

به نگاه مشکی اش لبخند زدم. چشم از روی موهای مرتب و سیاه اش گذروندم و با لبخند به سمت اون خانم برگشتم و دستش رو فشردم:

\_خوشوقتم.

بالبختد و نگاه تحسین آمیز سر تکون داد:

\_منم عزیزم. مهلا صدام کن.

سرتکون دادم و دستم رو کشیدم. امیر دوباره انگشت های دستم رو درگیره پنجه قوی و مردونه اش کرد، به سمت سالن رفت و منم دنبالش. گرما و حس امنیت دست هاش به قدری بود که شلوغی خونه و مردهای خوش لباس و خانم های زیادی خوش پوش اصلاً به چشمم هم نمی اومد. خودش هم انصافاً خوش لباس و اندام بود. اما اونجا همه به طور خاصی رسمی بودن. به سالنی رفت که چندنفر دور میزبی جمع شده بودن. دستم رو رها کرد:

\_تو برو بشین من الان میام عزیزم.

به سمت مبلی که اشاره کرد رفتم و اطراف رو آنالیز کردم. ساختمان بزرگی که دوبلکس یا شاید هم تریلکس بود و توسط لوستر های بزرگ و کریستال روشن شده بود. پنجره های بزرگ با پرده های گرون قیمت پوشیده شده بود و نمای حیاط به اون زیبایی اصلاً مشخص نبود. اینجا دیگه کجا بود؟

به سالنی که امیر اونجا رفته بود؛ چشم دوختم. سر یه میز بزرگ چند مرد و زن نشسته بودن. امیر هم کنارشون جا گرفته بود و حرف می زد و با ورق و چند مهره بازی می کردن. میز بزرگ، عجیب شبیه میز های قماری بود که تو فیلم های هالیوودی دیده بودم.

مرد مو سفیدی که پشتش به من بود بی هوا به سمتم برگشت و با چشم های آبی روشنش بهم خیره شد. سرم رو به نشونه سلام و احترام تکون دادم. لبخند نامحسوسی زد و بی توجه به من به سمت امیر که روبه روش نشسته بود برگشت. نمی دونم چرا این دلشوره لعنتی نمی مرد و دست از سرم بر نمی داشت!

همینطور بی کار نشسته بودم که یکی از خانم ها به همراه مهلا از اون سالنی که امیر اونجا بود خارج شد و به سمتم اومدن. به چهره هاشون می خورد پنج شش سالی از من بزرگتر باشن به همین خاطر از همون لحظه اول حس نزدیک و راحتی بهشون داشتم. مقابلم که ایستادن من هم از جا بلند شدم. مهلا لبخندش رو تکرار کرد و رو به اون خانم گفت:

سوگل یکی از خانم های اینجاست که همیشه تو این خونه است و (درحالی که مشخص بود شوخی می کنه با برو اشاره ای بهش کرد) پارتی اش حسابی اینجا کلفتیه!

منظورش رو نفهمیدم؛ اما من هم همراه شون آروم خندیدم و در حالی که سر تکون می دادم، اظهار خوشوقتی کردم. شور و شغف چشم های سوگل از پس لنز های یخی و بی روحش هم عیان بود. لبخندش پر رنگ شد و دستش که به صورتم نشست، با حیرت قدمی عقب رفتم.

لبخند جذابش تکرار شد:

\_\_ چقدر امیر خوش سلیقه است!

از تعریفش معذب شدم و لبخند مختصری زدم. دوباره به حرف اومدم:

\_\_ دست نخورده ایی؟

چشم هام به اندازه دوتا گردو بزرگ شدن و دود از سرم بلند شد، نفس هام از حالت طبیعی داشت خارج می شد، چقدر بی ادب و گستاخ بود! اخم کردم، قدم دیگه ای عقب رفتم و خواستم حرف درستی بار این همه بی مغزی و گستاخی اش کنم که صدای امیر رو از پشت سر شنیدم.



سوگل، داخل هم گفتم! میام و امانتم رو می برم.

لبخند مسخره ای روی لب هاش نشست، مهلا انگار که بخواد اوضاع متشنج شده رو آروم کنه سریع گفت:

باشه پس تو این مدت من هوای این خانم خوشگله رو دارم.

داشتم دیوانه می شدم. اونجا کدام خراب شده ای بود؟ چطور یک آدم تا این حد گستاخ و بی ادب می شه که به راحتی خصوصی ترین مسئله مربوط به یک فرد رو با وقاحت تموم به زبان بیاره؟ دست خورده! نگاهش به انسان ها و روابطشون حال به هم زن بود، درست به اندازه ی نگاه حاج یاسر...

هنوز با اخم به اون زن نگاه می کردم که باز هم به صورتم لبخند زد:

ناراحت نشو عزیزم. چون خیلی دخترونه و معصومانه برخورد می کنی به ذهنم رسید.

اخم هام کم رنگ نشد؛ اما سر تکون دادم و با خجالت از اینکه امیر صداش رو شنیده باشه، سرم رو پایین انداختم. امیر کنارم ایستاد و رو به مهلا گفت:

پس عروسکم رو به تو می سپارم.

دلَم از جا کنده شد. واقعاً داشت می رفت؟ سوگل با لبخند کج نگاهمون کرد و با یک «با اجازه» به سمت سالنی که از اونجا اومده بود، داشت می رفت که کنار امیر مکث کرد. تمام تنم گوش شده بود تا صدای آهسته اش رو بشنوم. مهلا دستم رو کشید تا با خنده و شوخی از اونجا دورم کنه؛ اما شنیدم... صدای سوگل رو که می گفت:

امیدوارم بدهی ات رو بتونی جور کنی بی افندی «Bi efandi» کوتاه بیا نیست.

با مهلا به سمت طبقه بالا می رفتیم و من گوش ها و تمام آرامشم رو تو طبقه پایین، درست کنار امیر و اون دخترک مو بلوند جا گذاشتم.

«بی افندی» دیگه چه کوفتی بود؟

با هیجان حرف می زد و در حالی که دستم رو تو دست هاش گرفته بود خونه رو نشونم می داد. طبقه دوم ایستاد و دستش رو به سمت رو به دراز کرد:

\_ اینجا اتاق دختراست. اتاق منم اون جاست.

یه سالن گرد و بزرگ که دور تا دور، اتاق هایی قرار داشت و ضلع شمالی اون دوباره به یک سالن پذیرایی باز می شد. اونجا هم مثل پایین لوکس و باشکوه بود. اصلاً قصری بود برای خودش. مهلا تند تند حرف می زد؛ اما من فقط به چشم ها و لبخند تمسخر آمیز سوگل فکر می کردم. گفت بدهی؟ امیر چه بدهی داشت که به من نمی گفت؟ اون که وضع مالی خوبی داشت. چرا باید پولی قرض بگیره که... اووف چقدر این دختر الکی سر و صدا می کرد! به چشم هایی که با لنز آبی تزیین شده بود، مستقیم خیره شدم و درحالی که سعی می کردم همه ی عکس العمل هاش رو تحت نظر داشته باشم، بی مقدمه پرسیدم:

\_ شما چرا اینجا زندگی می کنید؟ یعنی... چطور مشترکاً اینجا زندگی می کنید؟ فامیلید با این همه خانم که اسمشون رو گفتی؟

کمی با تعجب نگاهم کرد؛ خواست چیزی بگه که پشیمون شد. فقط لبخند الکی زد و گفت :

\_ فکر می کردم امیر بهت توضیح داده... پس از خودش بپرس.

هر لحظه گیج تر و دیوونه تر از لحظه ی قبل می شدم. یعنی چی؟ تو این مدت دو جای دیگه هم رفته بودیم؛ اما خونه ها عاری از این جور آدم های عجیب بودن.

اونقدر ها احمق نبودم که هیچ حدسی نزنم؛ اما... نه! امکان نداشت امیر من رو به دست آدم های غیر قابل اعتماد بسپره. همونطور که حدس می زدم خونه سه طبقه بود؛ اما مهلا گفت طبقه سوم نمی شه رفت و اتاق من رو تو همون طبقه دوم و کنار اتاق خودش تعیین کرد.

همراه اش وارد اتاق شدم. اتاق بزرگ و لوکسی که تمام وسایلیش زیبا بود. مهلا خیره به من روی تخت نشست و تو سکوت به عکس العمل هام خیره شد. خیلی سرسری به اتاق مجللی که در اختیارم گذاشته بودن نگاه کردم و کیف دستی ام رو روی تخت گذاشتم؛ نمی خواستم مثل ندیده ها به چشم بیام. خیلی خسته بودم و بیشتر از خستگی پر از سوال هایی بودم که از جوابشون می ترسیدم و از ندونستنشون وحشت داشتم. حس بدی بود. مهلا از جا بلند شد و کمد رو نشون داد: \_ لباس هات رو اونجا بذار!

نگاهی به کیف دستی ام کرد:

«هرچند چیز زیادی همراهت نیست. تو کم‌دراز لباسه. حتماً یه چیزی پیدا می‌کنی که اندازه ات باشه.»

به طرف دیگه ایی اشاره کرد: «سرویس بهداشتی هم اینجاست.»

با سر تکون دادن تشکر کردم که با نیشخند گفت: «الان امیر میاد پیشت. دیگه بهتره من برم.»

از اتاق که رفت به دور و برم با دقت بیشتری نگاه کردم. برای خودش یه واحد آپارتمانی بود! دور تا دور اتاق پنجره‌های بلند داشت و علی‌رغم طبقه پایین که کاملاً پوشیده شده، فقط با پرده‌هایی گوشواره‌ای شکل تزئین شده بودن.

روبه روی تخت، شومینه و یک دست مبل قرار داشت و با وجود آینه‌ای که بالای شومینه نصب شده بود، زیبایی اتاق رو چند برابر کرده بودن. از جا بلند شدم و به سمت پنجره‌ها رفتم، بازشون که می‌کردی وارد یه تراس زیبا می‌شدی که زیبایی اتاق با منظره تازه و سرسبز حیاط کامل می‌شد.

نگهبان‌های داخل حیاط از اون جا هم مشخص بودن. همینطور داشتم اتاق رو رصد می‌کردم که کسی در زد و بعد داخل شد. امیر بود. بدون اینکه به اطراف توجهی کنه نزدیک شد:

«راحتی؟»

سر تکون دادم و سعی کردم دم‌رفتنش، اخم نداشته باشم و کمی روی خوش به خرج بدم؛ ولی مگه می‌شد؟ حتی این همه تجمل و زیبایی هم ذهن ترسیده ام رو از افکار بد منحرف نکرده بود. نزدیک تر شد، اخم کوچیکی کرد و گفت:

«چی شده؟»

سر بلند کردم و خواستم بپرسم؛ اما دوباره این اون بود که به حرف اومد:

«از حرف سوگل رنجیدی؟»

گونه هام رنگ خورد. وای شنیده؟ معلومه که شنیده مگه کر بود؟ صدام رو صاف کردم و سعی کردم ذهنم خجالت زده ام رو منحرف کنم:

\_\_ اینجا کجاست؟ اینا کی اند؟ من فکر می کردم من رو می بری پیش یه خانواده چند نفره که چند روز اونجا بمونم؛ ولی اینا به هر چیزی شبیه اند الا خانواده!

اخمش کمرنگ شد؛ اما هنوز هم انقباض سخت بین ابرو های مرتب و پُرش پابرجا بود:

\_\_ تو به من اعتماد نداری رها؟

کلافه شدم:

\_\_ این چه حرفیه که می زنی؟ چرا انقدر این رو تکرار می کنی؟ اگه نداشتم الان اینجا چه غلطی می کردم؟ همه چی رو ول کردم اومدم خونه تو! بابام اگه پیدام کنه زندم نمی ذاره. اونم نه به راحتی! به مرگ تدریجی می کشدم . من چیکار کردم؟ جا زدم؟ اینجا واینستادم ؟

اخمش پررنگ شد:

\_\_ پس از چی ترسیدی؟ من نمی ذارم هیچ احدی بهت آسیبی بزنه! مگه الکیه که بابات بکشتت؟ مگه من مرده باشم که بذارم دستتون بهت برسه و تو رو ازم بگیرن رها.

دلَم لرزید. در عین عصبانیت و ترسی که با تمام قدرت سعی می کردم دیده نشه، لرزید. هوفی کشیدم و به سمت پنجره برگشتم.

\_\_ من یه حدسایی می زنم که نمی خوام درست باشه... فقط بگو درست نیست .

حس می کردم پشت سرم ایستاده. بازوم رو کشید تا به سمتش برگردم. اخم داشت. عصبی بود؛ اما مثل همیشه با ملایمت با هام حرف زد:

\_\_ حدسات درسته!

قرینه چشمم لرزید، حتی نپرسید چه حدسی... می دونست که خنگ و احمق نیستم. نفسم رو لرزون فوت کردم:

\_\_ اینا، مهلا و بقیه، دخترای... فا... سدی اند؟

حتی شرمم می شد صفتش رو به زبون بیارم. با اخمی که غلیظ و غلیظ تر می شد سر تکون داد. اینبار نه تنها قرینه چشمم که زانو هام هم لرزیدن. من رو کجا آورده بود؟ به دست چه کسی می سپرد؟ منتظر بودم توجیه کنه، چیزی بگه یا نه! منتظر بودم مثل تمام این بیست روز با اطمینان هایی که می داد آرومم کنه؛ اما سکوت کرده بود. صندلی کنار پنجره رو کشید و رو به من که مقابلش سر پا ایستاده بودم نشست .

\_ بیا بشین!

همونطور نگاهش می کردم. وقتی دید از جام تکون نمی خورم، بلند شد و دستم رو گرفت و به سمت صندلی برد؛ نشستم و اون هم نشست. سیگارش رو روشن کرد و روی جا سیگاری کریستالی که روی میز قرار داشت، گذاشت. تو این بیست روز خوب شناخته بودمش. سیگاری نبود؛ اما وقتی خیلی عصبی می شد سیگاری آتیش می زد و می داشت با سوختنش بوی تلخش بلند شه و اینطوری آروم شه.

بالاخره صدام در اومد، سکوتش رو خودم شکستم :

\_ می فهمی چی میگم؟ من تو این خونه "یه ماه" بمونم ؟

دستش رو کلافه پشت گردنش کشید و گفت:

\_ با تو کاری ندارن! اصلاً تو این یه ماه از اتاقت بیرون نیا.

باورم نمی شد. نفس تو سینه ام تنگ شده بود و داشت به خس خس می افتاد. یعنی از من می خواست تو خونه ای بمونم که... فکرم رو به زبون آوردم:

\_ امیر تو این خونه بی عفتی هست! گناه! من بمونم تو خونه ای که...

خنده آرومی که از بین اخم ها و کلافه گی هاش بیرون پرید، لالم کرد . با تعجب نگاهش می کردم، گفت:

\_ گناه... ول کن بابا! کدوم گناه؟

می دونستم خلاف تمام دور و اطرافیانم اعتقاداتی نداره شاید به همین خاطر زودتر از اونچه که باید، جذب تفکراتش شدم؛ اما... اما فکر نمی کردم با موندنم تو این خونه بخواد عادی برخورد کنه.

ساکت بودم. ساکت بود. سیگار رو برداشت و توجاسیگاری خاموش کرد و سیگار دیگه ایی آتش زد. تمام حرکاتش رو داشتم با نگاهم قورت می دادم. چرا حرفش رو کامل نمی کرد و با نصفه نیمه حرف زدن جونم رو به لبم می رسوند؟ تکیه به صندلی داد:

\_ منم نگرانتم رها؛ ولی این به نفعمونه. اینجا خونه یکی از کساییه که بهشون اعتماد دارم. مراقبتن و نمی ذارن کسی اذیت کنه. تو هم اگه خواستی از اتاقت بیرون نیا.

خونه کسیه که به اون اعتماد داره؟ این یعنی... یعنی امیر اینجا زیاد می اومده؟ من دلباخته چه کسی شدم؟ کسی که حتی نمی دونم همنشین چه جور آدم هایی بوده؟

دست مشت شده ام که روی میز بود رو گرفت. دوباره با نگاهش اعتماد به قلبم سرازیر کرد. دوباره اعتماد کردم. شاید اعتماد این بار فقط تاثیر دست گرمش و نگاه گرم ترش نبود... شاید به خاطر این بود که این بار چاره ای به جز اعتماد نداشتم.

سیگار سفید تو جاسیگاری، سوخته بود. تموم و نابود شده بود. حتی به مچاله شدن تو جاسیگاری هم نیازی نداشت... دیگه سوخته بود. سوخته سوخته...

\*\*\*

امیر که رفت از ترسم بلند شدم تا در اتاق رو قفل کنم؛ اما انگار تنها چیزی این خونه مجلل نداشت کلید برای قفل کردن در ها بود. عصبی و حرصی اووفی کشیدم و روی تخت نشستم. حالا چی می شد؟ یعنی تو این یک ماه چه بلایی سرم می اومد؟

نکنه مثل فیلم ها مست کنند و به اتاقم بیانند؟ از پنجره به آسمون خیره شدم. هوا تاریک شده و باد خنک پرده ها رو به بازی گرفته بود. باد شدید پاییزی پرده رو تکون محکمی داد و دور بدنم چرخ زد و رفت، انگشت هام رو دور بازوم پیچیدم. بی اینکه نگاه ام رو از آسمون و پرده جدا کنم، زیر لب زمزمه کردم:

\_ می دونم چشم دیدنمو نداری.

پاهام رو روی زمین کشیدم. احساس بی کسی و ترس داشت بیچاره ام می کرد.

\_ می دونم از هیچ چیزی که من رو بدبخت کنه ابایی نداری و دریغ نمی کنی... اینم می دونم که کمک خواستن ازت بی فایده اس! چون هرچی نباشه من "عاق" شدم. پدر ناحقم رو، حق ابدی دادی و حق منو ناحق کردی... "آه" کشیده و تو قانون تو "آه" اون مساویه با به زمین کوبیده شدن من!

تنهایی، ترس، سرما و احساس بی کسی هر کدوم به تنهایی توان از پا در آوردن قوی ترین آدم ها رو دارن. من که فقط رها بودم... دختری که تو باهش جنگ داشتی. اشک به چشم هام دوید. دلم گرفته بود. فقط می خواستم یکی هم طرف من رو می گرفت و مهربونانه می گفت «نترس من همه جا کنارتم» اما این خدا هم خدای من نبود. برای من فقط اربابی بود که باید چشم می گفتم.

همونطور که نشسته بودم، روی تخت افتادم. پاهام رو از زمین برداشتم و به سمت شکم جمع کردم:

\_ وقتی انقدر انصاف نداری و طرف اون ها رو می گیری... وقتی از نظرت حق همیشه با اوناست... وقتی این همه دشمن منو و خواسته های طبیعی منی... پس ای کاش امیر راست بگه و اصلاً وجود نداشته باشی.

چشم هام رو محکم بستم؛ اما دیر شده بود. اشک روی صورتم جاری شده بود.

ساعت حدود های ده بود که تقه ای به در خورد و کسی وارد شد. سریع صاف نشستم و به چهره خندان و آرایش کرده مهلا خیره شدم. دختره ی بی ادب اصلاً نایستاد تا بپرسم کی پشت دره!

\_امانتیمون پاشو بریم شام.

اخم به چهره ام نشست. ساکت نگاهش می کردم که به سمت کمد رفت و رگال لباس ها رو عقب جلو کرد. ساک لباسم بدون اینکه بازش کنم هنوز کنارم افتاده بود. دنبال چی می گشت؟

لباس عروسکی پر از گل های ریز رو به سمتم گرفت با لبخند گفت:

\_این فیری سایزه. بهت هم باید خیلی بیاد.

به لباس آستین کوتاه و تا سر زانویی که به سمتم گرفته بود نگاه گذرای انداختم. روی تخت جا به جا شد:

\_من شام نمی خورم.

دست از ورجه ورجه کشید و فقط نگاهم کرد. با اینکه هیچ وقت آدم خجالتی نبودم؛ اما این بار با کمی من و من گفتم: \_اگه بشه از این به بعد من همین جا غدام رو می خورم.

حس کردم ابروی سمت چپش بالا پرید. فکر کنم بهش برخورده بود که گفت :

\_برای ما هم زیاد اهمیتی نداره . ولی...

لباس روبه سمتم آورد و روی تخت گذاشت و ادامه دا :

\_ جزء قوانین مسعوده که همه سر میز حاضر باشن. الانم اون منو فرستاده . میخواد ببینتت.

مسعود دیگه کی بود ؟ احتمالاً صاحب خونه بود که به این راحتی دستور می داد؛ ولی امیر گفت می تونم توی اتاق بمونم . به لباس خیره شدم . تا به حال از این لباس ها نپوشیده بودم؛ یه احساسی مثل یک بند نامرئی مانع از این می شد که اون لباس زیبا با گهای ریز دوست داشتنی رو تن کنم. سعی کردم مثل خودش جدی باشم:

\_ امیر بهم گفت از اتاق بیرون نیام .

ابروی سمت چپ اش باز به بالا پرید . باشه ای زمزمه کرد و با گیجی آشکاری از اتاق بیرون زد. استرس از تن نحیف و ضعیفم برای یک ساعت هم شده، قصد بیرون رفتن نداشت. از جا بلند شدم و لباس رو برداشتم تا سر جاش بذارم . مطمئناً قصد نداشتم همچین چیزی رو تو خونه ای که به راحتی بار داشت و همه از نوشیدنی های درونش می خوردن، بپوشم. داشتم لباس رو آویزون می کردم که در اتاق با شدت و بدون هیچ تقه ای باز شد. با بهت به مرد قد بلند و چهار شونه ای که جلوی در ایستاده بود نگاه می کردم. نزدیک تر شد و لباس رو از دستم کشید و به گوشه ای پرت کرد. با صدای عصبانی اما آرومی غرید:

\_به چه جراتی رو قانونای این خونه داری پا می ذاری؟

ترسیده بودم. تو باورم نمی گنجید در عرض چند ثانیه یکی اینطور در اتاق رو باز کرده باشه و چنین خشمگین به سمتم یورش آورده باشه. مردمک هام بین اندام درشت مرد و دری که پشت سرش نیمه باز بود در نوسان بود. در آخر با حیرت به صورت اخم آلود و جدی اش زل زدم. صدای فریادش دور تا دور خونه پیچید:

\_ نشنیدم؟



یک قدم عقب پریدم؛ در برابر قد و هیكل درشتش هیچ تضمینی برای حاضر جوابی و زنده بودن بعدش نداشتم. صدام سعی داشت نلرزه: امیر بهم گفت...

بین حرفم پرید و این بار واقعا نعره زد: \_امیر غلط کرده با تو!

دست هام بی اراده روی گوشم رفت و چشم هام بسته شد. از صدای بلندش واقعا ترسیدم... مگه این ها دوست های امیر نبودن؟ دستم رو از روی گوشم کشید و بی مقدمه به سمت در هلم داد. به قدری کارش ناگهانی بود که به دیوار روبه رویم کوبیده شدم؛ دیگه اشکم داشت واقعا در می اومد. دوباره به سمتم اومد و در حالی که مقابل صورتم خیمه می زد، با صدای آرام اما ترسناکی غریب:

\_یه بار دیگه! فقط یه بار دیگه رو حرفا و قانون های آقا حرف بزن! تا بهت نشون بدم جون دادن زیر مشتای من چجوریه.

فک و چونه ام از زور درد می لرزید؛ اما اشک هایی که قصد جوشیدن داشت با ترس سر جاشون مونده بودن و به مرد مو بور و ترسناکی که مقابلم بود خیره بودن.

چونه لرزونم رو تو دست گرفت و فشار داد:

\_صدای "چشم" گفتنتو نشنیدم؟

چشم هام رو جمع تر کردم. لرز خفیفی چهارستون بدنم رو در نوردید، صدام آشکارا می لرزید:

\_چشم.

محکم تر فشار داد: حالا گورت رو گم کن پایین.

با گفتن این حرف چونه ام رو که تو مشتش بود به سمت در هل داد. صورتم واقعا درد گرفته بود؛ دستش رو پشتم زد و به سمت در پرتم کرد. از در زدم بیرون تا دوباره هلم نداده. امیر! اینجا دیگه کجاس... مگه نگفتی امنه و کسی با من کار نداره؟ کجایی که ببینی با چه خفتی این مرد گنده بک من رو از اتاقم بیرون کشید.

جرات نداشتم حتی به پشت سرم نگاه کنم. با پاهایی لرزون و صورتی ناباور به سمت پذیرایی می رفتم که دوباره دستم رو کشید و به سمت دیگه ای هلم داد:

\_از این ور!

نزدیک بود سکندری بخورم. از این همه خفت، جونم داشت به لبم می رسید و خبر نداشتم... خبر نداشتم که این ها فقط سر آغاز خفت کشیدن هام بود.

به سمت سالنی که گفت رفتیم. یه میز بزرگ بود که کلی زن و مرد پشت اون نشسته بودن و منتظر بودن خدمتکارها براشون غذا سرو کنند. مهلا با دیدن نگاه ترسیده ام از جا بلند شد و به سمتون اومد، لب هاش به معنای دلگرمی تو پهنای صورتش کش اومدن؛ ولی من ترسیده بودم، خیلی هم ترسیده بودم. انقدر زیاد که نگاه ام رو به دستام دوخته و خودم رو به دست های مهلا سپرده بودم تا به سمت جایی که من رو می برد، برم. صدای مردی که در راس میز نشسته بود بلند شد:

\_بیارش اینجا!

سرم رو بلند کردم و نگاه اش کردم. همون مرد چشم آبی که فقط برای چند ثانیه دیده بودمش. به طرف صندلی سمت چپش که اشاره کرده بود، رفتم. از ترس اخم کمرنگی روی پیشونی ام بود و به میز خیره بودم. آهسته سلام کردم و نشستم. دست از برانداز کردنم برنمی داشت؛ خیلی جدی گفت:

\_اجازه دادم بشینی؟

با این حرفش سر چند نفر که دور و اطرافمون بودن به سمتون کشیده شد. ترسیده بودم؛ اما مانع از این نمی شد که بذارم هر کس هر طور دلش می خواد رفتار کنه. شاید هم به نفعم بود در برابر اون مرد موبور و هیکل گنده ای که پشت سر مرد چشم آبی که حدس می زدم اسمش مسعوده، ایستاده بود، سکوت کنم.

علی رغم جنجالی که درونم به پا شده بود؛ تو سکوت از روی صندلی بلند شدم نیشخندی کوچیک آروم آروم روی لب هاش ظهور کرد و رو به مرد مو بور گفت:

\_کیان؟ چیکار کردی که خانم این همه حرف گوش کن شده؟

سوگل که سمت راستش نشسته بود دستش رو روی مشتم مسعود گذاشت و با لج خندی بهم زل زد.

خدایا! دشمنی رو فقط واسه یه لحظه کنار بذار و یه جور صدام رو به امیر برسون تا هر چه زودتر دنبالم بیاد و براش تعریف کنم این به اصطلاح دوست هاش، چه رفتاری باهام کردن.

کیان نه خندید و نه جوابی به اون مرد داد؛ فقط با اون چشم های مُرده و مانند روحش بهم زل زد؛ مسعود به این زهر چشمی که نوچه اش می گرفت با صدای بلند خندید و میون خنده های شیک و با اتوریتته اش بریده بریده گفت:

\_\_بگیر بشین!

بغض داشتم؛ اما مقابل اون همه بی صفت حقیر شدن، زور بود. خانم قد بلندی که لباس فرم تنش بود، بالا سرم ایستاد و کمی از اون سوپ سفید و شل ول توی ظرفش برام ریخت. حالم حتی انقدری مساعد نبود که سر بلند کنم و تشکر کنم. این نزدیکی به مرد چشم آبی هم داشت آزارم می داد و کلافه ترم می کرد. با سوپ بازی می کردم و بی اینکه سرم رو بالا بگیرم سعی می کردم وقایع امشب رو هضم کنم و بفهمم که سرش رو نزدیکم سرم حس کردم:

\_\_اسمت چی بود؟

نگاه ام رو کمی بالا دادم، عضله های صورتم خود به خود منقبض شد. سختم بود حرف زدن؛ ولی به هر چون کندی که بود گفتم:

\_\_رها.

با همون لبخند کجش سر تکون داد:

\_\_ تو این خونه حرف حرف منه! نه هیچ کس دیگه. تو این یه هفته ای که اینجایی سعی کن زیاد سر به سر من و قانونام نذاری که کلاهمون تو هم نره.

یه هفته؟ ولی امیر گفته بود یک ماه! یعنی کارا درست شده که به این زودی می ریم؟

با اینکه از چشم های ریز و مغرور مسعود خوشم نیومده بود؛ اما نگاهم رو به چشماش دوختم و به خودم جرات دادم که بپرسم:

\_\_پس چرا امیر چیزی به من نگفت؟

پوزخندش دل و روده ام رو به هم می زد. لیوانی که پر از مایعی سرخ و بودار بود رو به دهن نزدیک کرد و قبل از اینکه لب هاش کریستال ها رو لمس کنه، گفت:

\_\_ چون بعد از یه هفته دیگه هیچی به اون ربط نداره.

واقعا کم آورده بودم. وحشت زده چشم از صورت بی خیال و سرخوشش برداشتم. این چی می گفت؟ سعی کردم صدام نلرزه و بیشتر از این مضحکه دستشون نشم:

\_\_ ولی قرار من با امیر این نبود! اون گفت تا یه ماه دیگه میاد دنبالم .

لیوان رو پایین آورد و بدون اینکه جواب سوالم رو بده نگاه گذرای به صورتم انداخت. انگشت شماره اش رو به حالت تهدید تکون داد:

\_\_ قانون دوم! تا بهت اجازه حرف زدن ندادن، حرف نزن.

داشتیم از زور حرص می مردم. خدا مثل من لعنت شده، لعنتت کنه که نه حرف میزنی نه اجازه میدی حرف بزیم. نگاه سرگردونم رو به بشقاب دوخته بودم و به فریاد های دلم که با تموم وجود می گفت «اینجا دیگه کدوم قبرستونیه؟» گوش می دادم.

با قهقهه اشون سر بلند کردم و چشمم به لب های سرخ سوگل خورد که به سمت مسعود می رفت. فوراً سرم رو پایین انداختم و دوباره به بشقابم خیره شدم.

اشک هام دیگه واسه بیرون ریختن داشتند به چشم هام نیش می زدن. برای بار هزارم دلم غرید اینجا دیگه چه خراب شده ایه؟ سر دورِ میز بزرگ گردوندم و دیدم هیچ کس حواسش به این طرف نیست. انگار که زیادی برایشون این اتفاقات عادی و معمولی بود. هر کسی در حال بگو بخند و حرف زدن با کسی بود. کاش امیر فردا بیاد. کاش همونطور که می گفت، دوری ام رو تحمل نکنه. کاش می اومد.

\*\*\*

ماهان

در اتاق رو طوری کوبیدم که صادقی از جا پرید. با صدای کنترل نشده ای به سمتش براق شدم: \_\_ این چی داره می گه؟

سر پایین انداخت و سکوت کرد. به سمتش هجوم بردم و همه حرصم رو سر اون و یقه پیراهنش خالی کردم.

\_\_ جواب منو بده!

سرش رو بالا آورد، انگار که دلش نمی خواست به زبان بیاره و مجبور بود که بگه: آقا ...

یقه اش رو محکم تر کشیدم تا به جای جون به لب کردن من اون زبون دو مثقالی اش رو تو دهن بچرخونه.

\_ از اون جا هم رفتن. اینبار هیچ ردی نداشتن. همه جا رو گشتیم هیچ جا نیستن.

مشتم شل شد. خدایا! این چه حکمتیه که مدام دیر می رسم؟ هر جا میرم دقیقاً همون روز یا یه ساعت پیش رفته بودن.

اصلاً اون پسر که یک هفته تو خونه اش مونده بود و بعدش همراه اش آواره این خونه اون خونه شده، کی بود؟

نکنه رها... سرم با هر دو دست محکم فشار دادم. نه!

اون این غلط رو نمی کنه! می دونه نشون شده ی منه! می دونه زن منه! مگه می شه رفته باشه و با یه غریبه عاشقی کرده

باشه؟ صدای مزخرفی جواب معادله هایی که می چیدم رو داد:

«از کجا انقدر مطمئنی؟ مگه نه اینکه به خاطر همون لندهور از خونه بیرون زد؟ نشستی و داستان میبافی؟»

صدای صادقی دوباره بلند شد: آقا...

دیروز مرتضی می گفت ردشون رو زده. گری می خوند و من بی غیرت رو عصبی می کرد.

اگه دستشون به رها می رسید، فقط خدا می دونست چه اتفاقی می افتاد. کلافه تو اتاق قدم زد و پنجه هام رو تو موهام

فرستادم؛ چرا هر کاری که می کردم ته اش می رسید به یه در بزرگ بسته و یه نه ی بزرگ؟

یهودا که تا حالا بیرون از اتاق بود ضربه ای به در زد و وارد شد. لیوان آبی که تو دستش بود رو به سمتم گرفت:

\_ پیدا شون می کنیم.

بیست روزی می شد که همه پروژها و شرکت و دم و دستکش رو هوا گذاشته بودم و فقط و فقط دنبال یه نشونه از رها

بودم. دنبال یه خبر که بگه سلامته و بر می گرده؛ اما انگار این جاده قصد تموم شدن نداشت.

دوباره فکر اون پسری که رد خونه اش رو زده بودن، تو خونه مغزم جا گرفت. «یعنی الان با رها بود؟» خون تو رگ هام به

تک و پو افتاد. از فکرش هم سرم سوت می کشید. اصلاً کی بود این پیزوری؟ چطور رها بهش اعتماد کرده؟

لیوان آب رو از دست یهودا چنگ زدم و همه اش رو یک جا سر کشیدم. هر جور که شده پیدات می کنم رها! قسم می خورم!

\*\*\*

در خونه رو باز کردم و بی توجه به گلی بودن کفش هام وارد شدم. خونه رو گند و کثافت برداشته بود؛ این یک رقم که به جایی بر نمی خورد. تلفن روی کاناپه افتاده و زیر حوله دفن شده بی وقفه نفیر می کشید و برای لحظه ای قطع نمی شد. انگار شخص پشت خط نمی خواست بفهمه تو این خونه برای شنیدن صدای هیچ رمقی نمونده.

توهمون تاریکی و بدون اینکه برق رو روشن کنم در اتاق خواب رو هل دادم. لحظه ای مکث کردم؛ یکی از پاهام رو به پای دیگه گیر دادم و کفش رو از پام بیرون کشیدم. تو این اتاق نماز خونده می شد. چشم هام روی کمد گیر کرد، تلفن رفت روی پیغامگیر:

\_ الو ماهان؟ مهسام... کجایی پس؟ یه هفته است میام دم خونه ات اما نیستی، خاله می گه حالت این روزا خوب نیست؛ چی شده تورو خدا منو از بی خبر نذار...

راهم رو کج کردم و بی معطلی تلفن رو از پریز کشیدم. الان به تنها چیزی که نیاز نداشتم، احساسات عجیب و غریب دختر خاله ایی بود که هیچ وقت خدا کم نمی آورد. در کمد رو باز کردم و از توش لباسی بیرون کشیدم. شاید یه لباس راحت یه کم از این تنگی و فشردگی که تو سینه ام بود کم می کرد.

بی حوصله لباس ها رو عوض کردم و به سمت تخت رفتم. هنوز هم از دستم خون می رفت. انقدر کلافه بودم که حتی نمی خواستم پاشم و زخم رو ببندم. با همون بی حسی و کرختی رو تخت ولو شدم.

پس جاش خوب بود؟! از فکرش چیزی توی سینه ام فشرده شد. اون مردیکه ای که دستش رو بی پروا می گرفت و باهانش هم قدم می شد کی بود؟

بالاخره پیداش کردم. با هزار بدبختی و هزار جلب اعتماد... بالاخره رد "امیرعلی مقدم" رو زدم و با کلی آتو همه زندگی اش رو برام روی دایره ریختن. مردِ قمار بازی که تو دم و دستگاه قاجاق هر کوفت و زهر ماری رفت و آمد داشت.

رها اونجا چه می کرد؟ تعهد به منی که در عین جوونی و آزادی بهش متعهد مونده بودم نداشت؟ معلومه که نه! واسه همین رفته بود و با یه بی همه چیز برنامه آینده اش رو ریخته. از حرصم باز دست زخمی ام رو به تخت کوبیدم و از جام بلند شدم

وبا حرص به دستی که دردش دیگه داشت اعصاب خورد کن می شد، نگاه کردم. دور تموم استخون هاش کبود شده بود و بخاطر خورد کردن گلدون روی میز خراش های نسبتا بدی برداشته بود. گندت بزَن.

در سرویس اتاق رو باز کردم و از کمدِ آینه بتادین رو کشیدم بیرون. بدون اینکه زخم رو تمیز کنم روی دستم ریختمش و از سوزش یک دفعه ای اش دستم رو با تمام قدرت تکون دادم.

کاش این چیزی که تو سینه ام داشت می سوخت هم با یه تکون خوردن ساده آرام می گرفت. باند رو روی دستم انداختم و دورش پیچیدم. تصور خونه اعیونی که از در و دیوارش چرک و خون فسق و فجور بالا می رفت، برای یک ثانیه هم دست از سرم بر نمی داشت. باورم نمی شد تو چنین مخمسه ی کثیفی گیر افتادم. یه لقمه نون حروم نخورده بودم که با حروم خور جماعت هم کاسه نشم؛ که کسی که حق مظلوم خوردنش از یک بار و دو بار تجاوز کرد، دیگه یه درنده تمام عیاره. با حرص باند رو سفت تر پیچیدم و غریدم:

\_اگه دستم بهت برسه رها...\_

یاد صورت معصومی افتادم که گاه و بیگاه می رفتم تا از دور ببینمش. اگه دستم بهش می رسید چی؟ چی کار می خواستم کنم؟ آدم تو صورتش نگاه کردن و مقابلش وایسادن بودم؟ اونم بعد از اینکه بهم پشت کرد و رفت پی دلش. صدای مزخرفی درونم می پیچید و می گفت:

«تو چته... اون فقط یه بچه بود که به عقدت در اومد و حالا...»

گوشه های باند رو با دندون جر دادم و به هم بستمشون. تو آینه به صورت داغونم پوزخند زدم. صدام از بس سنگین و پر از حس حقارت بود که انگار از ته چاهی عمیق بلند می شه:

\_ منم بچه بودم. مگه چند سالم بود که آقا بزرگ این نون و گذاشت تو دامنم... اونی که طلب داره منم! اونی که جواب باید پس بده اونم! من بودم که تو اوج جوونی و اوج نیاز هام پا گذاشتم رو خودم و منتظر شدم ببینم که ته اش چی می شه! من بودم که یه عمر به خیال اینکه یه روز خانم خونه ام می شه در این خونه کوفتی رو روی هیچ کس وا نکردم. منم که این همه ساله از دزدکی دیدمش و به خیال داشتنش چشمم رو روی خودم بستم!

صدای بی رحم دست از سرم بر نداشت: «خودتو گول نزن! اگه اون نبود در این خونه رو روی نامحرمت وا می کردی؟»

کلافه تر و عصبی تر از قبل فریاد زدم: اگه اون نبود در این دل کوفتی رو به امید اومدنش رو همه نمی بستم!

وزوز لعنتی درونم لال مونی گرفت، انگار زمین هم برای ثانیه ایی ایستاد تمام کائنات با بهمت بهم زل زد.

سر زخم رو پیدا کردم؛ محل درد وحشتناکی که داشت از پا درم می آورد و نمی دونستم چرا انقدر طاقت فرساست رو پیدا کردم. دردم از این نبود نه فقط ناموسم بود... نه فقط به این دلیل که از وقتی به دنیا اومده بود آقا بزرگ تو بغلم گذاشته بودش و ازم خواسته بود مثل جفت چشم هام مراقبش باشم؛ نه فقط به این خاطر که اون رها بود... این خنجری که سینه ام رو بریده خیلی عمیق تر از اونچه که فکرش رو می کردم فرو رفته.

یاد عکسایی که مجید آورده بود تو سرم وزیدن گرفت؛ دست هاش... دست های لعنتی اش تو مشت اون بی شرف بود و من... من مونده بودم و یک عمر خاطره بازی با خیال دست هاش.

معدۀ ام با فجیع ترین حالت ممکن اعلام حضور کرد؛ انگار کسی یکی از اون رگ های بزرگ و بلندش رو گرفته باشه و با تمام قدرت کشیده باشدش.

دستام رو روی دو طرف روشوی گذاشتم و سرم رو پایین انداختم. کاش مرگ به این حس و حال سیاه و پر حیرت بیان می داد.

خسته بودم. درست مثل باغبونی که بعد از سال ها کاشتن و پروردن، بعد از سال ها انتظار و ذوق، یک باره آتیش تمام محصولش رو که نه؛ تمام زندگی اش رو بسوزونه. یا نه. خیلی بزرگ تر از این حرف ها. خسته بودم، درست مثل مردی که ندونه همسر بی وفاش رو کنار بزنه و غرورش رو نجات بده یا برای نجاتش از اون آشغالدنی که توش گیر افتاده و شاید حتی ازش خبر هم نداره، کاری کنه. خسته بودم. خیلی خسته.

\*\*\*

«رها»

بالاخره اومد.

مگه این پرادوی سفید برای امیر نبود؟ مگه اون مرد مو مشکی با اون استایل قشنگی که پشت فرمون نشسته بود امیر نبود؟



از توی تراس ذوق زده به سمت پله ها دویدم. بعد از ده روز اومد. به اندازه همه تحقییر های این ده روز بر اش حرف داشتم. پله ها رو می دویدم که با مهلا سینه به سینه شدم. تنها کسی که تو این مدت در مقابل زور گویی ها و رفتار زنده افراد این خونه به دفاع از من برخاسته بود. ذوقم رو که دید خندید:

\_\_چته! چرا انقدر ذوق زده ای؟

کنارش زدم و فقط گفتم: امیر.

از پله ها پایین رفتم و بی توجه به نگهبان ها و سه تا دختری که از دخترای سوگل محسوب می شدن و کارای اون رو می کردن، گذشتم. به در که رسیدم یکی از نگهبان ها جلوم ایستاد؛ با حرص نگاهش کردم:

\_\_ نمی شه بیرون بری.

آه از نهادم بلند شد. زندانی هم برای هوا خوری به حیاط می رفت، اما من...

در خونه باز شد و من زیاد معطل نموندم. امیرم بود. با دیدنش همه سختی هایی که کشیدم شد بغض شد اشکی که مثل همیشه نتونستم مقابل دیگران آزدش بذارم تا برای خودش روی گونه هام جولون بده. با لبخند و نگاه خسته ای به سمتم اومد. نگهبان رو کنار زد و مقابلم که ایستاد بدون هیچ درنگی دستم رو کشید و محکم به سینه اش فشردم. بغض و غصه تمام این روز ها از سرم پرید. باورم نمی شد الان سرم رو سینه مردی بود که تو رابطه اش با من تا به امروز، فراتر از دست گرفتن نرفته.

سعی کردم خودم رو عقب بکشم که حصار دستاش محکم تر شد و سرش رو به سمتم خم کرد:

\_\_دلم برات نمونده بود دختر.

آغوش خیلی تنگ بود یا نفس های من تو سینه گیر کرده بودند که به خس خس افتادم.

صدای مهلا از پشت سرم بلند شد:

\_\_چه عجب امیر خان!

باز سعی کردم از حصار دلتنگی اش بیرون بیام و اینبار مقاومتی نکرد. سرم پایین بود اما نگاه خندان و موشکافانه مهلا رو

حس می کردم. امیر خنده آرومی کرد:

\_\_نشد که بیام.

نگاهم به سمتش کش اومد. همین؟ برای روز ها عذایی که کشیدم و بی خبر از حال و روزم بود همین رو داشت که بگه؟ نگاه

خیره ام رو که دید دوباره لبخند زد. دستم رو گرفت و به سمت پله ها همراه خودش کشیدتم. خواستیم وارد اتاقم شیم که

سوگل رو از روی پله های طبقه سوم دیدیم. سلام آرومی کرد و امیر هم جوابش رو داد. تو این خونه فقط سوگل بود که می تونست به طبقه بالا رفت و آمد کنه و ظاهراً معشوقه مسعود هم بود.

البته مسعود از خوشگذرونی با دخترهای دیگه ی خونه ابایی نداشت اما فرق سوگل با بقیه تو این بود که در انحصار مسعوده و هیچ مردی حق نداشت از سه متری اش هم عبور کنه.

امیر سر به سمتم چرخوند و با تحکم گفت:

— برو تو اتاق الان منم میام.

با دلهره به صورت سرد و لبخند مصنوعی سوگل نگاه گذرای کردم واز مقابلشون گذشتم؛ فقط خدا می دونست چی تو کله هاشون بود که انقدر مصمم و جدی به هم خیره شده بودن.

در رو روی هم گذاشت و ازش فاصله گرفت. تموم حواسم پشت در بود. پا روی شخصیت و حریم شخصی و وجدان و از اینجور کوفت و زهرمارها گذاشتم و با قدم های ریز به سمت در رفتم. لای در باز بود و می شد صورت هاشون رو دید.

سوگل چیزی می گفت و امیر کلافه جواب پس می داد. سرم رو نزدیک تر بردم و سعی کردم از بین کلمات نامفهومشون چیزی بفهمم؛ اما تنها کلماتی که می شنیدم: «بدهی، بی افندی، زمان یک هفته ای که سه روز هم ازش گذشته بود» بود.

چی می گفتن؟ اصلاً بدهی امیر به سوگل چه ربطی داشت؟ چرا امیر هیچ کدوم این ها رو به من نگفته بود و چرا من سوال نمی کردم؟! شاید چون هر بار از طریق استراق سمع شنیده بودم خجالت می کشیدم که مطرح کنم؛ اما خجالت برای چی؟ برای اتفاقی که به من هم ربط داشت؟ مهلت یک هفته ای، به موندن من تو این خونه که مسعود گفت یک هفته است و الان من ده روز بود که اینجا بودم، نمی تونست بی ربط باشه.

اووووف... این همه فکر های جور واجور من رو می کشت. می کشت...

امیر وارد اتاق شد و یک راست به شومینه و طبیعتاً منی که کنار شومینه ایستاده بودم نزدیک شد. بی معطلی مقابلم نشست و با لبخند و نگاهی که انگار از صورتم سیر نمی شد گفت:

— اینجا راحتی؟

چه حرف ها داشتیم که بزمن، چه تحقیر ها که از جانب مسعود و اون کیان گنده بک نشده بودم! چه نگاه های کثیفی که از مردهای این خونه ندیده بودم!

دلَم می خواست همه اینها رو بگم و اون دوباره پنجه به پنجه دست هام ببخشه و ناجیانه از این کابوسکده دورم کنه؛ اما الان، موضوعات مهمتری وجود داشت، که ذهنم رو به خودشون مشغول کرده بودن .

هنوز لغت آخر رو کامل نگفته بود که گفتم:

بی‌افندی کیه امیر؟

نگاهش رنگ‌بُهِت گرفت؛ اما خودش رو نباخت:

اسمش رو کجا شنیدی؟

تو همین خونه.

بین ابروهای پرپشتش گره‌ای کوچیکی انداخت و با تک سرفه‌ای گفت:

اومدم که بیرمت پیش اون.

تمام حس‌های بد عالم یک‌جا به سمت تن رنجورم یورش آوردن؛ اما اون با آرامشی که زیادی غریب به نظر می‌رسید ادامه داد:

یه مدت اونجا بمون... تا... تا یه بیست روز دیگه.

این بی‌افندی مگه همونی نبود که سوگل گفت طلب‌داره و یک دنیا گردن‌کشه؟ من پیش اون چیکار داشتم؟ به خودم جرات دادم:

همونی که بهش بدهکاری؟

به دراتاقم تقه‌ای خورد و به تعقیب اون مهلا وارد شد. اصلاً حریم شخصی نمی‌فهمید این دختری که همه‌جا مراقب و حافظم بود. رنگ از رخ امیر پریده بود، نگاه مشوشش رو از چشمام گرفت و صاف نشست:

اون چیز مهمی نیست. یه مسئله ساده است بین من و اون.

تکون مختصری خورد:

اینارو کی بهت گفته؟

وپشت بندش نگاه تیزش مهلایی که تو سکوت تماشامون می‌کرد رو نشانه گرفت. حس بدی به این هول و ولایی که گرفته بود داشتم. یعنی نمی‌دونست اینجا چه جهنمیه و من رو آورده بود؟ چه تضمینی وجود داشت که خونه اون مرد با اون اسم عجیبش بدتر از اینجا نباشه؟

من می‌خوام از اینجا پیام بیرون. خونه اون کسی هم که گفتی نمی‌رم.

مهلا دست روی شونه ام گذاشت و با نگاه ریز شده اش، حمایتش رو اعلام کرد. امیر سر پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. سکوتش رو باز هم خودم شکستم:

چرا به من چیزی نمی‌گی امیر؟ چرا من باید آخر از همه از همه چی با خبر شم؟ چرا نگفته بودی بدهکاری؟

سرش رو کلافه بالا آورد:

\_\_ بسه رها!

صدای کلافه اش جری ترم کرد:

\_\_ هی بسه بسه بسه! دیونه شدم تو این خونه. ریز ریز دارم از این و اون می فهمم که تو چته! چرا به من اعتماد نمی کنی؟

مهلا هم مداخله کرد:

\_\_ حق با این دختره امیر. اگه واقعاً دوستش داری نباید چیزی رو ازش مخفی کنی.

بی توجه به مهلا بلند گفتم:

\_\_ بدهی ات سر چیه؟

نفسش رو محکم بیرون داد و خودش رو از دست سوالی پی در پی ام خلاص کرد:

\_\_ قمار.

بُتم ریخت... آور شد و با خُر خُر وحشتناکی روی سرم خراب شد. با یه واژه کوتاه چهار حرفی، خدایی که ازش ساخته بودم رو ابراهیم وار شکست. با بی رحمی... بدون ترحم. باتموم توانش قصد کرده بود خنجر به جسم و جون اعتمادم بزنه و تو فکرش هم نمی گنجید، جون می دم وقتی اینطور بی رحمانه و آشکارا می شناسمش. مردی رو که از سر ناچاری بهش اعتماد کردم و از سر بی کسی باورش کردم. واقعاً من به امید چی باهاش همراه شدم؟

\*\*\*

سه روز بعد

پشت در اتاق نشستم و بلند بلند زدم زیر گریه. به در اتاق پی در پی کوبیده می شد و فریاد های گوشخرازی از پشت این در چوبی شنیده می شد.

کاش یکی من رو از این خراب شده نجات می داد... یکی ناجی گری می کرد؛ اما نه مثل امیر دیو سیرت...

تو این چند روز انقدر زیر غرور لعنتی ام زدم و گریه کردم که گلوم خش برداشته. دوباره محکم ضربه ای به در خورد و این بار در شکست. از جام پریدم و یه قدم به عقب رفتم. دوباره شروع شد .

از ترس و گریه زیاد حالت تهوع گرفته بودم .

با ترس به مرد قد بلند و قوی هیکلی که مقابلم بود زل زدم؛ هق هق هام هم ترسیده بودن و خفه شده، به صورت ترسناکش خیره بودن. جای چاقویی که از بالا ابرو تا زیر چشمش کشیده شده بود تو اون تاریکی و مابین چشمای سبز روشنش ترسناک

ترش کرده بود. خلاف انتظارم این بار به سمتم هجوم نیاورد. همونجا که ایستاده بود با صدای آروم و همون لحن خش دار و دهشناکش گفت:

تا پنج می شمرم! یا با زبون خوش می ری تو اون خراب شده! یا من می دونم و تو.

دست و پام از ترس سر شده بود. به پشت سرم نگاه کردم. پنجره هایی که با آهن جوش خورده بود و تو دل دیوار سفیدی که از همه ناامیدی ها برای فرار هم سیاه تر دیده می شد. صدایش... صدای سور اسرافیل بود:

یک!

اشک تو چشمامم جوشید، هیچ راه فراری نداشتم. اگه خونه مسعود یه قبرستون بود، اینجا خودِ خودِ جهنمه. یه قدم به سمتم اومد و دستش رو بالا برد:

دو!

چقدر حقییر شده بودم! چقدر به فلاکت رسیده بودم که انقدر راحت اجازه می دادم اشک صورتم رو خیس کنه و صدای هق هق عاجزانه ام دل دیوار های اتاق رو به حالم ریش کنه. کلماتی که تا دیروز فکرش رو هم نمی کردم درون ناخود آگاهم وجود داشته باشن، امروز با التماس از بین لب ها و چونه ی لرزونم بیرون می اومد، اون هم مقابل آدم زور گویی مثل اردوان. قدم بعدی رو که جلو اومد بی اختیار صدای هق هق ام بالا رفت:

سه!

به خودم جرات دادم و آهسته گفتم: من تو اون اتاق خراب شده نمی رم!

پوزخند خونسردی زد و فقط گفت:

چهار!

نمی رفتم. حتی اگه مثل تمام سه روز گذشته، زیر مشت و لگدهاشون همه جای تنم سیاه و کبود می شد. سریع دستام رو بالا آوردم و سپر صورتم کردم؛ صدای خنده اش گریه ام رو شدید تر کرد... به من بی دفاع در برابر خودش که غولی بی شاخ و دم بود می خندید.

این یعنی اینکه اگه پنجم بگم نمیای، هان؟

زیر بازوم رو گرفت و با فشار شدیدی دستم رو پایین کشید:

نه خانم کوچولو! اول میری تو اون اتاق تا معلوم بشه تا چه حد می شه استخوانات رو خورد کرد، بعدش به هم می رسیم.

بریده بودم. بی توجه به موقعیتم فریاد زدم:

برم که چی بشه؟ برم که اون کثافت بیینه من تا حالا... آخه به شما چه؟

حتی نتونستم به زبان بیارم بلایی رو که می خواستن به سرم بیارن، اونوقت... شال روی سرم رو پس زد، موهام رو که به دور دستش پیچید، روحم مثل نفس با یک بازدم از تنم بیرون رفت.

\_\_بین کوچولو! اگه آدمای این خونه دارند با قدیسه بازیات راه میان فقط بخاطر امیره که زنده می خوادتت! ولی این رو بدون که نه من از امیر خوشم میاد نه بی افندی. کافیه بگه گور بابای امیر و سفارش هاش. تا اونوقت نشونت بدم تو صورت من داد زدن چه نتیجه ای داره.

موهام رو محکم تر کشید و با صورت پرتم کرد زمین:

\_\_حالا هم عین بچه آدم میری بیرون.

موهام پخش صورتم شده بود. از حرص و غصه یا درد زمین خوردن دست و پام به گز گز افتاد، نمی دونم؛ اما مطمئن بودم امروز تو این خونه می مُردم. شاید زیر دست و پاشون نه، ولی از زخمی که قلبم برداشته بود قطعاً می مردم. دستم رو سپر بدنم کردم تا روی زمین ولو نشم، تو همون حال سرم رو به سمتش گردوندم و اینبار با جیغ جیغ گفتم:

\_\_سفارش امیر ها؟ اون بی همه چیز سفارش کرده من رو به فحشا بدید؟ اون کثافت سفارش کرده من رو مثل یه حیوون بفروشدو...

صدای خنده اش نطقم رو تو نطفه کور کرد. صداش از پس خنده های دیوانه وارش به گوش رسید:

\_\_بفروشیم؟

خنده های هیستریکش شبیه هوهوی بادِ میون شاخ و برگ های درختای قبرستونی تاریک بود. با وحشت محو صورتش شده بودم که یک دفعه جدی شد و سرتا پام رو برانداز کرد. بالحن تحقیر آمیزی گفت:

\_\_واسه توی لاجونی فکر کردی چقدر پول می دن؟ همچین قیافه ای هم نداری. نه... با اجاره دادن امثال تو پول بهتری می شه به جیب زد.

اون باد وحشتناک این بار به تنم شبیخون زد، رعشه به تنم افتاد. نای حرف زدنم رفت چه برسه به جیغ و داد کردن... من رو می خواستن... نفسم بند اومد. تن و بدنی که غیر از مادرم کسی ندیده بود، قرار بود... استخون هام خشک شدن، عضله های بدنم از کار افتادن. احساس کسی رو داشتم که وقتی توی خواب ناز بوده، بلندش کردن و آوردنش وسط جهنم. و حالا که چشم باز کرده به جای اون گل و شاخ نباتی که تو رویاهش بود، فقط آتیش می بینم و آتیش.

بی حوصله تر از قبل گفتم: حالا پاشو گمشو تو اون اتاق تا معلوم شه با تو قراره چقدر از طلبمون زنده شه. شانس بیاری و دختر باشی! اونجوری شاید یه ساله از شرت خلاص شم و پرتت کنم ور دل همون امیر.

دست هایی که ستون بدنم بود دوباره سیر شدن، اصلاً فلج شدن! دستم خم شد و با سر روی زمین افتادم. همه این ها نقشه امیر بود؟ همون امیری که ادعای عاشقی داشت و من احمق رو به خیال دوست داشته شدنم دنبال خودش کشوند؟ طاق باز افتادم و ضجه زدم. چه به روزم داشت می اومد؟ صدای پاهاش می اومد؛ دوباره بالا سرم ایستاد. لگدی که به پهلوام خورد صدای گریه هایم رو به اوج رسوند:

\_ پاشو زود زود زود...

نوای منفورش روی اعصابم ناخن می کشید؛ با هق هق سعی کردم تو خودم جمع بشم؛ ولی دستی به بازوم رسید و از جا کندم. چقدر زورش زیاد بود. چقدر ر برابرشون بی دفاع بودم. من واقعا در برابر این غولشن ضعیف بودم. از درد پهلوام خم شده بودم اما اهمیتی نداد و به شدت به سمت در پرتم کرد. قوای ایستادن هم نداشتم چه برسه به پرت شدن و کتک خوردن. دوباره روی زمین افتادم. بالا سرم ایستاد و لگد محکم دیگری به پهلوام زد:

\_ بجنب!

با هق هق دست به دستگیره شکسته در رسوندم و همون طور که خم بودم از اتاق بیرون رفتم. صدای هق هقم کل سالن رو برداشته بود.

از اتاق که بیرون اومدم پا به سمت پاگرد تند کردم. این خونه خلاف خونه مسعود قدیمی و در عین حال باز هم بزرگ بود. به سمت پاگرد می رفتم که اردوان به سمت دیگه ای هلم داد. با ورودمون به اون نشیمن همه سر ها به سمتمون برگشت. این جماعت رو می شناختم، بیست و سه دختری که یک روز بعد از من با یک کامیون اسباب و اثاثیه، با دهن هایی بسته و چشم هایی از وحشت سرخ شده، وارد حیاط شدن و بعد از ورودشون بود که معلوم شد هرکس از یه شهری دزدیده شده؛ یا مردی به هوای دوستی و عاشقی به تهران دعوتشون کرده یا فقط یه قرار عاشقانه معمولی با دوستشون داشتند که بیهوش شده بودند... چند نفری هم با پای خودشون و برای فرار از فقر اومده بودند تا برن کشور های عربی کار کنند و بار زندگی شون رو ببندن. بعضی هاشون هم دخترهای ولگرد و فراری بودند... شاید یه حاج یاسری اون ها رو به این فرار و بیچارگی محض کشونده. اون روز نمی دونستم چی به سرم اومده ولی امروز می دونم من هم یکی از اون دخترای بدبختم، با این تفاوت که من به خاطر بدهی کسی که ادعا می کرد عشقش برای هردومون کافیه اینجام، اون ها بخاطر خبط های دیگه. دخترها با دیدن ظاهر ژولیده و کتک خورده ام ساکت شده بودن و با ترس به اردوان نگاه می کردن. باز هولم داد: یالا!

رو به مردی که کنار در اتاق بود: کی اون توئه؟

\_ دوتا از دخترا. سعیدم هست که حواسش باشه.

همون لحظه در باز شد و دختر ها بیرون اومدن. سعید هم دم در ایستاده بود؛ دوباره به کتفم زد: یا لا برو تو! اعضا و جوارح درونی ام به تب و تاب افتاده بود؛ وجودم یک پارچه شده و با تمام توان می خواست سه حرفی ممنوعه ای روبه زبون بیاره. ولی نفسی سرد و گرم کشیده؛ شمشیر به دست مقابل این خواهش ایستاده بود. من از آسمون بریده ام.

برگشتم و با التماس به اردوان خیره شدم؛ اما نتیجه اش شد نگاه خونسرد و سبزی که به در اشاره می کرد: بهت حق انتخاب می دم. یا با زبون خوش میری، یا همین جا پهنت می کنم تا دکتر بیاد! ترسیده به در اتاق نگاه کردم. هیچ چیزی از این بی وجدان ها بعید نبود. با کینه ازش چشم برداشتم و به سمت در رفتم. در و هل دادم و آروم وارد شدم. زن جوونی کنار تخت ایستاده بود و بی حوصله نگاهم می کرد. خواهش درونی ام به سر حد خودش داشت می رسید. اردوان که در رو پشت سرمون بست، نفس شمشیر به دست هاش لرزید. شمشیرش روی زمین افتاد و اون هم ماتش برد. صدای اردوان از پشت سرم بلند شد:

سعید تو برو من وایمیستم. زبونش رو فقط خودم بلدم.

با چشم های از حدقه بیرون زده بهش زل زدم. می خواست اینجا بایسته؟

همزمان که سعید در رو به هم کوبید، زن جوون بازوم رو به سمت تخت کشید. دستم رو با وحشت از دستش بیرون آوردم. صدام می لرزید:

ولم کن!

ماتم نبرده بود؛ من مات شده بودم. نفس همیشه استوار؛ قدمی عقب برداشت و چیزی زمزمه کرد. چیزی شبیه اون سه حرفی بی معرفت.

دختر جوون با تعجب نگاهی به من و به اردوان انداخت. اردوان بی حوصله هوفوفی کشید و خودش بازوم رو به سمت تخت کشید و روی تخت پرتم کرد. لب هام لرزید؛ دندان هام آشکارا به هم می خورد، سه حرفی که همیشه به جنگ طلبیدمش رو روی لب هام لرزید: خدا... می دونم نیستی. اگه هم باشی، دشمنی...

می دونم ازم متنفری و داری لذت می بری از عذابم؛ ولی خدا، تو رو خدا...

دستش رو روی دکمه شلوارم گذاشت و بی هیچ مدارایی دکمه رواجا کند. خشک شده بودم؛ ولی وقتی دستش رفت که لباس رو از تنم بیرون بیاره هر دوستم رو دور میچ گنده اش گذاشتم. این بار بلند تر اسمش رو صدا زدم:

تو رو خدا!



بی اهمیت دست هام رو کنار زد؛ این بار جیغ کشیدم: تو رو خدا! خودم می کنم. تو رو خدا!

نگاه بی حس و خونسردی بهم کرد و دستش رو برداشت: زود!

ریه هام از هوا خالی شده بود و به سسکه افتاده بودم. دختر جوون نگاه چپکی بهم اندخت و اشاره کرد عجله کنم. وجودم سیر

شده بود، کرخت. اسمش مثل خرمالو دهنم رو گس و بی حس کرده بود.

ترسیده به اردوان خیره بودم که همون لحظه از بیرون سر و صدای جیغ و شکسته شدن وسایل بلند شد. اردوان به سمت در

قدم تند کرد و رو به دکتر جوان گفت:

\_ شما کارتون رو بکنین.

از اتاق که بیرون رفت دیگه مقاومتی نکردم و گذاشتم دختری که لباس سفید تنش بود کارش رو بکنه. اشک هام به صدفی

گوشم می ریخت و پوست صورتم از بس که تو این چند روز گریه کرده بودم، پوست پوست شده بود و می سوخت. اما هیچ

کدوم از این ها نمی تونست کرختی زبونم رو از سنگینی اون سه حرفی بی معرفت، از یادم ببره.

کنار که رفت سریع لباسم رو مرتب کردم .

"شانس" آوردم که بیرون سر و صدا شد و اردوان بیرون رفت و گرنه مثل دختر های دیگه بالا سر من هم مثل ابولهول می

ایستادن.

تا مرتب روی تخت نشستم سر و صدا ها کمتر و در به شدت باز شد. دست دختری رو گرفته بودن، کشون کشون داخل می

آوردن و اون هم دست کمی از من نداشت. کم سن و سال به نظر می رسید، با اون چشم های درشت و قهوه ای پر آب و مو

های خرمایی که به صورتش چسبیده بود زیادی مفلوک به نظر می رسید.

اردوان کنار زن ایستاد و با سر اشاره ای به او کرد که اون هم سر تکون داد.

لغت به همه اتون. هنوز هم نمی تونستم فکر کنم مجبور به چه جبری شدم و چه کاری کردم. از روی تخت بلند شدنم همانا

و درد وحشتناکی که تو پهلوی چپم پیچید، همان. لب زیرینم رو با دندان گزیدم... لغت به همه اتون.

دختر گریون به جای من روی تخت پرت شد و سعید دست هاش رو محکم گرفت. اشکی که از درد می ریخت و ضجه هایی

که می زد تا زنده ام تو گوشم می موند.

می دونم که می موند.

\*\*\*

ساعت ده صبح شده و من هنوز چشم روی هم نگذاشته بودم.

پهلوی درد امونم رو بریده و حدس می زدم بلایی سر دنده هام اومده که اینطور کبود شده. از پایین سر و صدا های زیادی می اومد. هر دفعه که صدای در اتاقی می اومد به تعقیب اون سر و صدای یکی از دختر ها هم بلند می شد. ظاهراً هر چند نفر رو تو یک اتاق انداخته بودن. نمی دونستم از چموش بازی هام بود یا سفارش های همایونی امیرخان که من رو تنها تو یک اتاق محبوس کرده بودن.

نمی فهمیدم دارن چه غلطی می کنن. و آرزو می کردم بمیرم و اصلاً نفهمم چه خبر شده. روی لبه پنجره نشسته بودم. سر به آهن های جوش خورده تکیه داده بودم که در اتاق با ضرب باز شد و یکی از غولتشن های اردوان وارد شد.

\_هی دختر! بیا برو پایین.

گفت و با نگاه منتظر و اخمی که جزء لاینفک صورت هاشون بود بهم خیره شد. شالم رو کمی جلو تر کشیدم که پوزخند صدا داری زد و از بازوم گرفت و به سمت راه پله ها کشید.

هیچ وقت به حجاب و روسری اعتقادی نداشتم و همه آرزوم این بود که از شرش خلاص شم؛ ولی نمی دونم چرا این روزها اینطور محکم بهش چنگ می زدم. شاید چون می دونستم قصدشون دریدنه و من هر چی کمتر پوشیده باشم کارشون راحت تره.

از پله ها سرازیر شدم. پایین پله ها به جمع چهار نفره ی دخترایی که ایستاده بودن، خیره شدم. باز می خواستن چه بلایی سرمون بیارند؟ با چشم هایی ترسیده به اردوان که به من خیره بود، زل زدم.

\_ببرینشون!

صدای گریه چند تا از دختر ها بالا رفت. تو این بین اون دختر مو خرمایی و چشم آهوئی که دیشب ندونسته ناجی ام شده بود، بیشتر از همه مویه می کرد. بازوی سمت چپم که هنوز اسیر دست اون مرد بود رو کشیدم:

\_کجا؟

رو به مرد که نه، به نامردی که دستم رو داشت می فشرده اشاره ای کرد و خودش به سمت یکی از سالن ها رفت. با تمام قدرت خودم رو عقب کشیدم و به سمتی که می رفت فریاد زدم:

\_ وایسا ببینم کجا می ری بی شرف؟ ما رو کجا می فرستی... آشغالو ولمون کنید. می گم کجا می بریدمون؟

با تقلا و چموش بازی سعی داشتم بازوم رو خلاص کنم و به سمتی که می رفت برم؛ اما محکم دستم رو چسبیده بودن، حرفم به نقطه نرسیده بود که از حرکت ایستاد و تو صورت نعره کشید:

\_خفه شو!

مثل ماده شیری زخمی تو صورتش براق بودم. نگاهش از خشم به تمسخر تغییر موضع داد و انگار با یه بچه گربه ی عصبی طرف باشه؛ با تفریح نزدیک تر شد. سرش رو به سرم نزدیک کرد و با پایین ترین صدای ممکن گفت:

این کولی بازیا واسه چی ته؟ نکنه می خوای اینجا بمونی؟

پلک هام لرزید. سرش که نزدیک تر شد و هرم نفس هاش تو صورتم نشست دلم می خواست عق بزئم:

نگران نباش! اونجا هزار برابر بد تر از من هستن تا رامت کنن.

خون تو رگهام یخ بست. مردی که بازو هام رو اسیر پنجه اش کرده بود، مهلت نداد نگاه گنگم بیشتر از این تو اون خونه آواره بمونه و دستم رو کشید و همه مون رو با اجبار و کشون کشون به سمت حیاط برد.

وانت آبی رنگی که با کاور پوشیده شده، وسط حیاط منتظر ما ایستاده بود. با خشونت تک تکمون رو به داخل هل دادن و در آخر دوتا از همون غولتشن ها کنارمون نشستند و شخص دیگه ای زیپ کاور رو بست.

یکی از اونها با چشم بند چشم هامون رو بست و دیگری دهن هامون رو گرفتار چه سرنوشت شومی شده بودم؟ از همون روزی که به دنیا اومدم هر کسی از راه رسیده، سعی کرده سرنوشتم رو بنویسه. آقا بزرگ! آقاجون، عمو شاهرخ، ماهان و حتی مرتضی ایی که به قول خودش از همون کوچیکی چشمش دنبالم بود. هر کدام برای خود. هر کدام به نفع خود.

اما امروز همه شون به این بی شرف ها باخته بودن و آخر سر کلاف سرنوشتم به دست بی افندی و امیر قرار بود بسته شه. امیر...

آدم ها چه راحت می تونند از چشم ها سقوط کنند... انقدر تند و ناگهانی که درست متوجه کم و کیف ماجرا نمی شی. فقط همین قدر می دونی که اولش به قدری سرت رو با کلاه دروغ هاشون گرم کردن، که خوب واسه شون جا باز کردی. شاه نشین دلت رو آب و جارو می زنی و درست تو قله ای ترین ستون قلبت جا براشون باز می کنی تا سر فرصت جلوس کنند؛ تو دلت بشینن و بشن حاکم قلبت. اما... بالاخره پرده های دورویی کنار می رند و خورشید حقیقت با تموم توان می تابیدن می گیره، کلاهی که بافتی دیگه سرت رو گرم نمی کنه، کلافه ات می کنه و اون روزه که روی واقعی اشون با بی رحمی به ستون های دلت تبر می زنه. انقدر می زنه و می زنه تا اون شاه نشین کذایی که براشون آماده کردی، تلوتلو خوران از اون بالا می افته.

می افته و این هزار تکه، دیگه هرگز شبیه روز اول نمی شه...

و شاه نشینی که برای امیر آماده اش کرده بودم، سقوط کرده بود. قبل از اینکه حاکم دلم بشه، سقوط کرده بود. وانت تکون های شدیدی خورد و بالاخره ایستاد. دستی به بازوی چپم رسید و با خشونت به بیرون کشیدم. همونطور با دست و دهن بسته

ما رو به سمت داخل عمارت بزرگی که رو به رومون بود کشیدن. سر تا سر اون باغ بزرگی که مقابل عمارت بود نگهبان هایی با کت و شلوار سیاه کشیک می دادن. انگار که واقعا اینجا ته خط بود. چشم ها و دست هامون رو باز کردند و با تشر غریدن:

\_\_ یا لا بجنین!

با چشم های وق زده اطرافم رو دید می زدم. انرژی خاصی داشت دیوار های بلند و باشکوه این خونه. یک جور هیبت و ترس. یا شاید یک جور سردرگمی. داخل حیاط بزرگ خونه پر از درخت های سر به فلک کشیده و پر شاخ و برگی بود که با هر هوهوی باد، شاخه ها با هم درگیر می شدند و صداهای رعب آوری ایجاد می کردند. روی زمین پیر از برگ های خشک شده و میوه های چیده نشده ای بود که بی توجه رها شده بودند. استخر خالی اما بزرگی که درست مقابل خونه قرار داشت، تو اون تاریکی سیاه دیده می شد. هوای سرد پاییزی اینجا بیشتر از هر جایی خودش رو به رخ می کشید و با هر وزشی برگ های زیادی رو از درخت ها جدا می کرد. با دست های بسته و کشون کشون به سمت خونه هدایت شدیم.

وارد خونه که شدیم شوک و حیرتم دوچندان شد چرا که خونه، خلاف حیاط کیف و پر وحشتی که داشت؛ به طرز عجیب و غیر قابل باوری لوکس و پر زرق و برق به نظر می رسید. پوشش و نظم و سکوت کارکنانش بیشتر این حس هیبت و ترس رو تو آدم به وجود می آورد. زیاد نداشتن دور و اطرافم رو دید بزنم تا شاید یه راه فراری پیدا کنم؛ فوراً من رو با همون چهار دختری که آورده بودن داخل یکی از اتاق ها جا دادند و یه دختر جوونی رو مسئولمون کردن. یه دختر نسبتاً جوون با موهایی عروسکی و مصنوعی. بوی عطر تند و محرکش به معده گرسنه ام فشار می آورد و وادارم می کرد عق بزنم.

جالب بود که تو عمارتی به این بزرگی و زیبایی همچین اتاق ساده و خالی رو در اختیارمون قرار داده بودن. زمین با موکت پوشیده شده بود و دور تا دورمون خالی بود و تنها آرایش دیوار ها هم فقط درهای کمد دیواری و سرویس بهداشتی بود. پر از خالی بود.

بعدها مشخص شد دخترهایی که به تشخیص دکترشون تا به حال رابطه نداشتن رو از بقیه جدا می کنن تا با آموزش های مسخره و آمادگی های مسخره تر به آدم های پولدار تر و در وضعیت بهتری اجازه بدن. از بین حرف هاشون مشخص شد سابقه نداشته که دختر ها رو به این خونه بیارن و این بار بنابر دلایلی که هیچ وقت نفهمیدم چی بود؛ چند مدتی بود که موقتاً از اون خونه استفاده می کردن.

دنیای کوچیک و معمولی ام با واقعیت های فاجعه بار و وحشتناکی آشنا شده بود. من که بدون فیلتر های خاص آقاجون با کس خاصی آشنا نشده بودم، امروز می دیدم زیر پوست آروم و معصومانه ی این شهر، چه جنایت های وحشتناکی داره اتفاق می افته.

شب شده بود.

عجیب بود که این خونه خلاف خونه مسعود و یا حتی خونه ایی که اردوان تو اون مقیم بود، سکوت و آرامش بدی داشت. انگار که هیچ کس جرات نداشت صداس رو از حدی بالا تر ببره و به احتمال خیلی زیاد همه دیوار ها عایق صدا بودن. هر چه که بود وحشت تو این قصر فرمانروایی می کرد.

المیرا، همون دختری که به قول مسخره خودشون مسئول آموزش ما بود، داخل اتاق اومد. با اخم به صورت پوشیده از آرایشش نگاه می کردم و منتظر بودم باز یک مانور قدرتی بده و بره پی کارش. مثل تموم امروز؛ اما انگار قصدش چیز دیگه ای بود که نزدیک دخترک مو خرمایی و چشم قهوه ای که هنوز داشت اشک می ریخت، شد:

\_تو! جانان! پاشو وایسا.

جانان با ترس نگاهی به من که تو این مدت مدام صدام بالا می رفت انداخت و از جا بلند شد. اخم غلیظی که روی صورت المیرا بود این ایمان رو بهم می داد که اخمشون لازمه عضو بودن تو این باند کثیفه:

\_چند سالته؟

جانان با صدای لرزونی گفت: هیجده.

اخم هاش کمی باز شد و نگاه کثیفی که سعی در برانداز کردنش داشت گفت: عالیه! نگاهش... یک جور بدی اندام جانان بچه سال رو وجب می کرد. نگاه اخموی من رو که دید با تشر گفت:

\_هی دختر... تو چند سالته.

با همون اخم گفتم: بیست و دو

سر تکون داد و رو به بقیه گفت: کم سن تر هم داریم؟

صدای کسی در نیومد. دست جانان رو کشید: برو بیرون!

در اتاق بسته شد و نگاه من بدرقه راه دخترک هجده ساله شد... چقدر چشم هاش من رو یاد نازنین زهرا می انداخت وقتی که منتظر بود در برابر دعوا های مامان حمایتش کنم.

خواهرکم... امیر حسین شیطون و فاطمه زبون بازم... بدون من چه می کنین؟ من بدون شما اینجا چه می کنم...

بعد از حدود یک ربع در با شدت باز شد و جسم نیمه برهنه ای به داخل پرت شد. دخترک هجده ساله، جانان بود! المیرا و یکی از قلچماق های لباس سیاه به تن، پشت سرش وارد شدن.

جانان گریه می کرد که المیرا به پاش کوبید و با جیغ جیغ رو به ما گفت: \_بهبتره بدونید اینجا خونه خاله نیست. هر طویله ای که قبل این توش سرتون گرم بوده رو بندازین کنار و با من راه بیاین! اینجا اگه آتیشی بسوزونین دودش فقط تو چشم خودتون می ره. پاشو دختر! بهت می گم پاشو!

لباس رقص عربی به تن داشت و تمام بدن سبزه اش تو معرض دید اون بی چشم و روها بود، با دیدن وضعیت خفت بارش خون تو رگ هام جوشید، با حرص از جا بلند شدم و سر المیرا فریاد زدم:

\_داری چه غلطی می کنی؟ ولش کن، بهت می گم ولش کن!

با تعجب و اخمی غلیظ به من زل زد و من به دختر نیمه برهنه ای که من رو به یاد نازنین می انداخت. با فریادش نگاه از تن و بدن قرمز شده دخترک کردم:

\_چه غلطی کردی؟ سر من داد می زنی؟

به سمتم حمله ور شد. حدودا هم قد بودیم و شاید او دو سانتی کوتاه تر هم بود. دستی که به سمت صورتم دراز کرده بود رو گرفتم. با غیظی مهار نشدنی و از بین دندون های کلید شده غریدم:

\_تو دیگه چه جور بی شرفی هستی؟ هیچ وقت خواهر یا مادر نداشت...

با دستی که تو دهنم کوبیده شد، صدا تو گلوم خفه شد. قلچماق سیاه پوش بود. تازه چشمم بهش افتاد؛ سی سانتی ازم بلندتر بود موهای مشکی اش افسار گسیخته تو صورتش ریخته شده بود و سرکش تر نشونش می داد. قبل از اینکه به خودم پیام دست انداخت و روسری شل و آویزونم رو از سرم کشید و جوری به شونه ام کوبید که روی زمین پرت شدم:

\_این فردین بازیا فقط واسه تو فیلماس! اینجا یه کلام بشه دوتا، خوراک مردای این خونه می شین! هر چی بی افندی دستور بده می گین چشم وَاَلَا...

موهام رو از روی صورتم به سختی کنار زدم و دوباره شیر شدم، گلوم از شدت جیغی که کشیدم سوخت:

\_وَاَلَا چی؟ می کشینمون؟ خب بکشین بی شرفا! این آشغال بی شرف که چپ و راست اسمش رو می برین کو؟ کجاست؟ کیه که همتون مثل سگ ازش می ترسین؟

نگاه کثیفش سر و لباسم رو وجب می کرد. از شدت عصبانیت رگ های کنار شقیقه اش برجسته شده بود. اومد نزدیکم و با خشم بازوم رو چسبید و از روی زمین بلندم کرد؛ از نزدیکی اش می ترسیدم، از هر چیز کوچیکی که تو این خونه وجود داشت می ترسیدم. صداس از خشم دورگه شده بود:

\_ نمی خوام زبونتو کوتاه کنی ها؟ باشه! خودم خوب بدم لالت کنم!

نفس های چندش آورش توی صورتم پخش می شد. با انزجار کمی عقب تر رفتم و پوزخند زدم. از بلا حرف می زد و نمی دونست جهنم یعنی چی و من کجا ها که نبودم:

\_ مثلاً می خوام چیکار کنی؟ چه بلایی مونده سرم نیاورده باشین؟ اصلاً این سگ ژرمن شفردتون که از پاچه گیری اش به خودتون می لرزین کجاست؟ خودش قایم شده و شما بی صفت ها رو انداخته بین یه سری دختر ترسیده تا قدرت نمایی کنین؟ تف! تف به شرفتون!

صدای سایش دندون هاش رو می شنیدم، صورتش سرخ سرخ شده بود. اما صداش همچنان پایین بود:

\_ نه! تو واقعا سرت داره به تنت زیادی می کنه!

دست کشیفش بازوم رو محکم تر می فشرد. همونطور که اسیر دست هاش بودم کشون کشون به سمت درمی کشیدم. هر چقدر خودم رو عقب می کشیدم فایده ای نداشت، زورش حسابی به بی جونی من می چربید. صدای داد و بیداد جانان که سعی داشت کمک کنه اون مرد دست از سرم برداره، با صدای جیغ داد خودم مخلوط شده بود و تو در و دیوار اتاق می پیچید. میون تقلاهام برای آزادی از دستش، رو به المیرا که با اخم های درهم نگاهمون می کرد، گفت:

\_ کسی دنبال این زبون دراز نیادا!

با بسته شدن در اتاق صدای فریاد های جانان که به دفاع از من بلند شده بود هم محو شد. خودم رو عقب می کشیدم و بد و بیراه بارش می کردم تا دستم رو ول کنه؛ اما فایده نداشت، در آخر درِ اتاقی رو باز کرد و با شتاب به داخل پرتم کرد. خودش هم پشت سرم اومد و در رو با صدای بدی به هم کوبید.

هنوز به خودم نیومده بودم که به سمتم اومد و روی تخت پرتم کرد. نگاه تو دخمه ای که انداخته بودم گردوندم. اتاق نه بزرگ بود نه کوچیک، تخت ساده ای وسطش بود که من روی اون افتاده بودم. دستش که به سمت کمر بندش رفت تیز شدم و از جا پریدم. انقدر تو این چند روز کتک خورده بودم که همه بدنم سیاه بود و درد می کرد. نه! دیگر طاقت کتک خوردن نداشتم. کمر بند که باز شد خلاف انتظارم به طرفی پرتش کرد و با نگاهی حریص و سرخ شده به جای جای بدنی که در دیدش بود خیره شد. تازه تازه داشتم می فهمیدم اینجا چه خبره! گفته بود سرکش ها خوراک مرد های این خونه می شن...  
نگاهی به در قفل شده و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم، انگار هر جور راه فراری، از تک به تک اتاق های این خونه فراری بود که هیچ وقت راه خلاصی وجود نداشت.

نفس تو سینه ام سنگین شده بود. مردمک چشمم دو دو می زد و این دو دو زدن کلافه تر و ترسیده ترم می کرد. نگاه کثیفش با اخم روی تن و بدنم می چرخید و این حال بد رو نفس گیر تر می کرد. موهام باز و ژولیده دورم ریخته بود و با سماجت جلوی دید و راه تنفسی ام رو می گرفت و اوضاع رو وخیم تر می کرد.

دکمه های لباسش رو داشت باز می کرد که مطمئن شدم چه بلایی می خواد سرم بیاره. اختیار اشک هایی که بی اجازه و بی هیج زحمتی از چشم هام رود می ساختن، دست خودم نبود. چشم ها زود تر از هر عضو دیگه ایی به عزای از دست رفته ها میرن.

دیگه حتی اختیار این لعنتی ها رو هم نداشتم. گریه ام رو که دید صدای خنده اش بلند شد، پیراهنش رو کند و با حرص به سمتم اومد. از روی تخت پریدم و با شتاب و قدم هایی بزرگ و لرزون به قدری عقب عقب رفتم که دیوار هشدار داد راه فراری نیست. پلک هام رو روی هم می فشردم. گفته بودم جهنمه و آخر راه، اما انگار تا اسفل السافلین راه درازی در پیش بود.

دستم رو محکم کشید و باز روی تخت پرتم کرد. دست و پام از شوک به حدی سیر شده بود که توان پس زدنش رو هم نداشتم چه برسه به مانعش شدن. روی تنم خیمه زد و با صدای وحشتناکش زیر گوشم غریب:

\_\_چیه؟ زبون درازت کجا رفت؟ هنوز کاری تا قطع بشه؟

دستاش رو تو موهام فرو کرد و محکم کشید. دردم گرفت:

\_\_بی شرف... ولم کن!

دوباره وحشی شد و توی دهنم کوبید:

\_\_د ببند این صاب مرده رو!

شوری خون از بین دندون هام لغزید و لب هام به گزگز افتاد:

\_\_می دونی، تو هیچ چیز جذابی تو وجودت نداری دختر... ولی همین که انقدر سرکشی، داره برام جالب می شه.

دلم می خواست از حرف هاش بالا بیارم و گند بزوم به هیكل سر تا پا نجسش. روی تنم خزید و بیشتر خودش رو نزدیک کرد و به حال جنون کشیدم.

توی اون لحظه وحشتناک فقط یه حامی می خواستم. یکی که بیاد و بزنه تو دهن این کثافتی که افتاده رو جسم ضعیفم و می خواد خونم رو بمکه. به خودم قدرت دادم. وقت فلج شدن نبود. با وحشی گری کنارش زدم و با همه ی قدرتی که از خودم سراغ داشتم فریاد زدم:

\_\_ولم کن کثافت، ولم کن عوضی! کمک! یکی کمک کنه! ولم کن کثافت!



با دست هام به سینه اش کوبیدم و با تموم توانم خودم رو بالا و پایین کشیدم تا از زیر تن پر از گناه اش بیرون بیام. ولی زور اون کجا و تن فلج شده ی من کجا، دست هام رو گرفت و وحشی تر از هر درنده ایی، بوسه ای به لب هام زد. حیف اسم هر حیوون درنده ایی که بخواد با اسم این بی شرف گره بخوره...

داشتم جون می دادم. داد می زدم. هوار می زدم. جیغ می کشیدم. هق می زدم. سه حرفی ممنوعه رو به لب روندم و مثل تو باتلاق افتاده ها به هر ریسمونی که دستم رسید چنگ زدم. اما انگار این بار هیچ راه فراری نداشتم. ضجه می و مویه می کردم؛ ولی اون به من توجه ای نمی کرد و با حرصی مضاعف به کار خودش ادامه می داد. داشت دست درازی هاش رو گسترده تر می کرد که یک دفعه در اتاق با شدت هر چه بیشتری به دیوار کوبیده شد و دوباره به جلو برگشت. صدای عربده مردی گوش های اتاق رو پر کرد:

\_داری چه غلطی می کنی؟

و من زیر هیکل قوی اون عوضی فقط سایه درشت مردی رو می دیدم که ناجی من شده بود و من نمی دونستم اون کیه. گلوم از بس که فریاد کشیده بودم و کمک خواسته بودم زخم برداشته بود و با کینه به تموم وجودم نیش می زد؛ اما باز هم کوتاه بیا نبودن و سرخودانه شروع به هق هق کردن.

صدای ناله های از سر دردم با نفس نفس های پر از شهوتش مخلوط شده و گوش اتاق رو کر کرده بود؛ اما گوش اون مرد ناجی رو نه:

\_ دست دراز شده ات قطع شدن می خواد یا سرت به تنت داره زیادی می کنه که از حرف من سرپیچی می کنی؟

با اینکه از روم بلند شد؛ اما هنوز سنگینی یه کوه رو روی قفسه سینه ام حس می کردم. مردی که در رو باز کرده بود نزدیک شد و رو به قلچماقی که وعده ی لال شدن من رو می داد؛ اما حالا خودش لال مونی گرفته بود و پیراهنش رو تنش می کرد، گفت:

\_ گم می شی بیرون تا خودم بیام حسابت رو برسم.

روی تخت ولو بودم و از شوک، به سقف گچبری شده و رنگی خیره بودم. بازدم توی ریه هام حبس شده بود و با سختی ذره ذره اش بیرون می اومد. دشات چه بلایی سرم می اومد؟

قطره های بی کسی از کنار چشم هام به سمت گوش ها راه شون رو باز می کردن. من چقدر ضعیف بودم و اون ها چقدر ناجوانمردانه قوی بودن؛ چه بلایی سرم می آوردن؟ صدای منحوسش باعث شد پلک هام از نفرت بلرزن:

\_ داشت به شما بدو بیراه می گفت...

دوباره صدای مرد ناجی شنیده شد:

\_ گفتم گمشو بیرون اهورا!

با همون دکمه های بسته نبسته به سمت در رفت. هنوز کامل از اتاق بیرون نرفته بود که صدای جر و بحثش با المیرا اومد که المیرا در جوابش می گفت «بعداً من بازخواست می شدم نه تو.»

مرد نزدیک تخت شد. کلیدی که با اون در رو باز کرده بود رو به دست یکی از آدمهای کنار دستی اش داد و رو به من با تشر گفت:

\_ پاشو وایسا!

هنوز تو شوک بودم. دستای لرزونم رو بند روتختی کردم و زور زدم از جا بلند شم؛ اما نتونستم. سی و سه بند وجودم داشت می لرزید.

به یکی از مردایی که کنار دستش بود اشاره ای کرد و اون مرد زیر بازوم رو گرفت تا بایستم. نگاه گیج و تارم رو از مرد سیاه پوشی که زیر بازوم رو گرفته بود رد کردم و به صورت روشن مرد مقابلم دوختم. با اخم و جدیت خاصی داشت تمامم رو وجب می کرد.

چشمای آبی روشنش رو از اندامم گرفت و به مردمک های لرزونم دوخت:

\_ امیر بهت نگفته تو این خونه باید مطیع باشی؟

امیر لعنتی... مردمک های آبی رنگش ثابت و جدی بودند؛ انقد ثابت و بی تحرک که فکر می کردی چشم های مرده ای رو تو کاسه چشم هاش جا دادن. شبیه ایرانی ها نبود. شاید سی و چند ساله بود با ته ریش و موهای بور و نگاهی خونسردی و بی حسی ازش چکه می کرد. دست مردی ک دور بازوم بود فشرده شد و این یعنی رئیسش منتظر جوابه:

\_ امیر به من نگفت اینجا چه خبره.

ابرو بالا انداخت. تک خنده ای که کرد به اندازه نگاهش سرد و یخی بود:

\_ خودتم هیچ حدسی نداری؟

مسخره ام می کرد؟ نگاه ترسیده و گریونم مسخره کردن داشت یا فریب خوردنم توسط مردی که صدای دوستت دارم های ریز و زیر پوستی اش هنوز از گوشم بیرون نرفته؟ نگاه ازش گرفتم که دوباره بازوم فشرده شد. رو به مرد سیاه پوش تشر زدم:

\_ یوااااش!

صدای خنده مرد فضای اتاق روشکافت. بی هوا نگاهم جلب صورتش شد؛ جوری می خندید که انگار خندیدن رو بلد نیست؛ جوری که تناسخ نداشتن خنده با این صورت، برای منی که تازه دیده بودمش هم کاملاً واضح بود:

\_ دختر تو واقعا یه احمقی... تو خونه من سر آدمای من داد می زنی؟ سرت سودای افتادن داره.

تن صدش... یه جوری بود. جوری که موقع حرف زدن همه رو وادار به لال شدن می کرد. زیادی بم و محکم. یک قدم که بهم نزدیک تر و با اون قد بلندش بهم مستولی شد؛ شک نداشتم خود بی افندی مقابلم ایستاده:

\_ اینجوری پیش بره می گم گور بابای امیر و قول و قرارمون و می فرستمت جایی که روزی هزار بار التماس کنی برت گردونم تو همین خراب شده.

نفسم رفت... چه چشم های مخوف و زشتی داشت. نگاه ماتم رو که دید بلند تر گفت:

\_ مفهومه که؟

از سر بیچارگی فقط سری تکان دادم که این بار علاوه بر بازوم چونه ام هم فشرده شد:

\_ دِه نه دِه! اون زبون دو مثقالیت تو دهنتم زیادی نکنه! جوابم رو عین آدم بده تا کاری نکنم مجبور بشی همیشه با سر و دست حرف بزنی.

دردم گرفت. چونه ام به کنار، حرف هاش برای منی که طاقت زیر بار حرف زور رفتن نداشتم زیادی گرون بود. سرم رو کمی عقب کشیدم که دستش با من عقب اومد.

آهسته «باشه ای» گفتم که اون هم با «خوبه» جواب داد و چونه ام رو رها کرد. به سمت در رفت و آدم هاش پشت سرش. با ترسی که از آینده کثیفم داشتم، نگاهش می کردم. مثل برده هایی که به ارباب های قدرت فروخته شدن و نمی دون چه سرنوشتی دارن، اما یقین دارن که هیچ چیز خوبی منتظرشون نیست... یا شاید مثل اعدامی که به چوبه دار خیره است و از خودش می پرسه: یعنی چی می شه؟ مثل یه از خود بی اختیار بهش زل زدم.

شلوار چرم سوار کاری پوشیده بود با چکمه های چرم تا زیر زانو. دست یکی از محافظاش هم شلاق اسب سواری بود. انگار از سوار کاری برمی گشت که تمام اتاق رو با گل های کفشش کثیف کرده بود.

اینجا دیگه کدوم جهنمی بود. یعنی تهران ما تو تهران نیستیم؟

\*\*\*

ماهان

ماشین رو خاموش کردم واز همین فاصله چند ده متری به خونه قدیمی و بزرگ مقابلم خیره شدم. انگار آجر های قدیمی اش بهم دهن کجی می کردند و با فخر فروشی می گفتند رهای تو، تو آغوش منه.

نفسم رو محکم و کلافه بیرون فرستادم. ماشین سیاه رنگ یهودا کنارم پارک و متعاقباً ازش پیاده شد.

بالاخره اومد. درو باز کرد و با سلام کوتاهی صندلی کناری رو اشغال کرد. شیشه پنجره رو بالا دادم و منتظر شدم زبون باز کنه و بگه تو اون خونه منحوس چه خبره.

سلام و علیک و احوال پرسى تو اون وضعیت مضحک ترین چیز ممکن بود و هر دومون این رو می دونستیم. چین عمیقی میون شیپارهای پیشونی اش نشسته بود. مو هاش مثل همیشه مرتب و رو به بالا نبود؛ هر کدوم به سمتی سرکشی کرده و روی پیشونی و کنار شقیقه ها ریخته بود. اخم های من هم پررنگ شد؛ آشوب بود.

دل دل می زدم که بپرسم؛ ولی زبونم برای پرسیدن یاری نمی کرد. می ترسیدم چیزی بگه و بیشتر از این پیش خودم تحلیل برم .

\_بالاخره... فهمیدیم اون خونه واسه کیه.

باری روی دوشم اضافه شد؛ سنگین تر از قبل به پشتی صندلی تکیه دادم و فقط با آشفتگی به لب هاش چشم بستم. اما... با چیزی که گفت گوش هام سوت کشیدن و کر شدن؛ فقط لب های یهودا بود که تند تند تکون می خوردن و بی وقفه می گفتن. گویی که خون تو عروقم یخ بسته. رگ هام گرفته و تبدیل به مرده متحرکی شده بودم که مرده بود. مرده بود؛ اما درد رو حس می کرد.

اصلاً همه دنیا ایستاده بودن الا اون لب و دهن لعنتی که پشت هم داشت می گفت... سر دوران افتاده ام رو با پنجه هام چنگ زدم:

\_ هیچ می فهمی چی می گی؟

سکوتش مغزم رو خط خطی می کرد. بیشتر از این نتونستم. نتونستم سنگینی باری که به طور مداوم روی شونه هام اضافه می شد رو تحمل کنم. گوشى تو دستم رو محکم روی داشبورد پرت کردم و از ماشین پیاده شدم.

اخم هام از درد وحشتناک معده ام تو هم رفته بود. یه دستم رو روی ماشین گذاشتم و با دست دیگه معده ام رو چنگ زدم. امعا و احشا بدنم داشت به دهنم هجوم می آورد .

دختره ی لعنتی!

دوباره و اینبار با نفرت به خونه خیره شدم. خونه ی واسطه گری بود... واسطه بی عفتی، بی شرفی، بی مروتی... واسطه می شدن تا آبروی یه خاندان و زندگی یه زن رو برای پول به حراج بذارن.

مشت هام رو گره کردم. اون پسره ی بی ناموس رو می کشتم. زنده نمی داشتم کسی رو که پای زخم رو به این خونه باز کرده بود. بی اختیار و عصبی به سمت خونه راه افتادم که یهودا بازوم رو تو دستش گرفت:

\_ آقا نرو... درستش می کنیم. خودم خانم رو از اون خراب شده برات میارم.

نمی فهمید چی می گفت. دیوانه بود که فکر می کرد به بیرون اومدن ساده ی اون دختر اکتفا می کنم. مسبب این این بی آرویی رو زنده نمی داشتتم. بازوم رو کشیدم که این بار محکم تر گرفت:

\_ آقا! حساب اون بی شرف رو هم می رسیم. یه کم صبر داشته باش.

با گنگی نگاهش کردم. اون هم خمیده و عاجز به نظر می رسید. معده ام دوباره به سوزش افتاده بود و مدام ترش می کرد؛ گلوم مزه خون گرفته بود. اگه امروز و بعد از شنیدن این خبر، بمیرم، برای من چیز عجیبیه؟ اگه برای اولین بار تو زندگی ام از خدا طلب مرگ کنم و بهش گله کنم که « چرا؟ این حق من نبود.» چیز عجیبیه؟ اگه یه امروز رو بزمن زیر همه چی و با بخوام با عالم و آدم و حتی خود خدا گلاویز بشم! چیز عجیبیه؟

به سرفه افتادم. توانایی ایستادن نداشتم اما باید به اون خونه می رفتم و رها رو از اون خراب شده خلاص می کردم. با حال نزار و خمیده به سمت خونه می رفتم که یهودا مقابلم ایستاد:

\_ نمی دارم بری آقا.

کم آوردم، خود داری دیگه کار من نبود. با همه توانی که برام مونده بود کنارش زدم:

\_ می فهمی چی می گی؟ بذارم زخم تو اون کثافت خونه بمونه؟ اگه بلایی سرش آورده باشن... ( از ادای این جمله خون به صورتم هجوم آورد و صورتم داغ کرد) به ولای علی... به حق نا حق شده علی قسم... این خونه رو... با همه آدمای توش، بی گناه و گناهکار به آتیش می کشم!

ستون های آسمون با همون وسعت و عظمت روی سرم خراب شده بود. تو چه کردی رها...

این بار بازوم رو محکم تر از مشتش بیرون کشیدم. تو اون لحظه به هیچی به جز بیرون آوردن رها از اون خراب شده فکر نمی کردم. حتی به اینکه چطور می خوام یکه و تنها تو خونه ای برم که یقیناً توش هر نوع اسلحه ای وجود داره. چند روز پیش وقتی عکس های رها و اون پسره ی بی وجود رو بهم نشون دادن، متوجه شدن شبونه از اون خونه خارج شدن و به این خراب شده ی آجری اومدن. حالا هم که...

این بار که بازوم تو حصار انگشت هاش پیچیده شد، فریاد و بغضی تلخ به گلوم هجوم آوردن اما قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، تند و بی مکث گفت:

\_ شاید اصلاً خانم تو این خونه نباشه!

تیر آخر رو زد.

علی رغم شوک و بهتی که داشت تو رگ و پی ام جاری شده بود، تخت سینه اش کوبیدم:

\_ دِ مرد مومن! چرا یاوه می گی؟ مگه یه بار نگفتی آودنش تو این خراب شده؟

دستای گره خورده ام یخ زده بود. اگه اون خونه، خونه واسطه گر هاست، و اگه رها اونجا نیست یعنی... این بار محکم تر تو سینه اش زدم:

\_\_ چرا چیزی نمی گی؟ می گم اگه اونجا نیست کدوم گوریه؟  
دستی پشت گردنش کشید:

\_\_ نمی دونیم... همه رو بسیج کردم بگردن ولی... شایدم تو همین خونه اس؛ ولی بعید می دونم...  
معهده ام دوباره به جوش و خروش افتاد و خون رو تا گلوم بالا آورد. بی تفاوت به این درد کشنده کنار جدول خیابون نشستم.  
دستام رو روی زانو هام قائم کردم و سرم رو تو مشت هام گرفتم. سرم همچنان دوران داشت. صدام دیگه واسه داد و بی داد هم یاری نمی کرد:

\_\_ چطوری ندیدین از این خونه بره؟ چطور نفهمیدین؟  
نزدیک تر شد:

\_\_ کسی جز خودشون اینجا راحت رفت و آمد نداره .  
سوالی نگاهش کردم:

\_\_ همه رو پنهونی میارن و می برن... احتمالاً خانم رو همونجوری که پنهونی آوردن پنهونی هم بردن .  
با حرص به خونه اشاره کرد:

\_\_ چه گیری دادی که اینجا نیست! تو که میگی پنهونی میان و میرن از کجا انقد مطمئنی؟  
حس کردم حرفش رو خورد؛ ولی بالاخره لب از لب باز کرد:

\_\_ می گم نیست دیگه آقا! گیر چی رو میدی؟

سروش رو پایین انداخت و با اخم به امتداد جدول خیره شد. یه چیزی می دونست و نمی گفت. کلافه تر از این بودم که پی گیر شم. پام رو صاف کردم و به جیبم چنگ زدم و پاکت سیگار رو در آوردم. با اخمی که ناشی از درد معده کوفتیم بود گفتم:  
\_\_ گوش کن بین چی میگم. من این چیزا حالیم نیس! باید هرچور شده پیداش کنیم. بعدش تو به باقی اش کاری نداری. فقط برام پیداش کن...

شده جن و من شدم بسم الله. هرچا میرم یک قدم ازش عقب ترم. فقط کافیه بدونم کجاست؛ آخ که اگه بدونم کجاست...  
دیگه یه ثانیه هم صبر نمی کنم. دستش رو می گیرم و میارمش خونه خودم. گور بابای هرچی آزادی عقیده و حق انتخاب کرده! حق انتخاب داشت که سر از این خراب شده ها در آورده بود.

سیگار رو به لب هام چسبوندم و به آسمون خیره شدم. «با من داری چه می کنی خدا؟»

\*

صدای آیفون دوباره تو کل سالن پیچید.

حرص زده و مستاصل به صدای منفور اپراتور گوش سپردم: «مشترک مورد نظر در دسترس...» هووف... گوشی رو با حرصی شدیدتر روی مبل پرت کردم و به سمت آیفون رفتم. بی توجه به کسی که پشت در بود، در رو زدم و این بار به طرف آشپزخونه قدم برداشتم تا یه کم گلوی خشک شده ام رو تر کنم. در اتاق باز شد و صدای پر انرژی مهسا فضای خونه رو شکافت:

\_سلام بر اهل خونه. مهسا اومده با کلی خوردنی های دست ساز خودش.

پشت بندش صدای خنده اش خونه رو پر کرد. لیوان رو روی کانترا گذاشتم و سلامش رو جواب دادم:

\_اگه واسه خاطر اهل خونه اومدی، باید بهت یادآوری کنم اینجا زندگی نمی کنن.

خنده ریزی کرد و وسیله های دستش رو روی کانترا گذاشت:

\_اونجا خاله به عموشاهرخ خوب می رسه نیازی به من نیست.

از کنارش گذشتم:

\_اینجا هم احتیاجی نیست، خودتو تو زحمت ننداز.

بد جنسی نثارم کرد و به سمت یکی از خواب ها رفت. دخترک بیست و چند ساله و پر نشاطی که هربار می اومد، کل خونه و

زندگی ام رو بهم می زد و اینجا رو به شکل یه خونه واقعی در می آورد. دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم. باز هم خانم

اپراتور و اون جمله حال به هم زن: مشترک مورد نظر...

مهسا از اتاق خارج شد و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت:

\_شرط می بندم ناهار هم نخوردی!

عجب انتظاراتی داشت! خواب، خوراک، یه زندگی معمولی و سالم؛ سی و چند روز بود که همه اشون ازم فراری بودن.

مانتوش رو با یه پیرهن آستین بلند سفید عوض کرده بود. آستین هاش رو کمی بالا داد و غذا ها رو داخل ظرف هایی که از

کمد کابینت برمی داشت، می ریخت:

\_واسه همه دلسوزی، ولی همیشه با خودت سر جنگ داری.

صداش گرفته به نظر می اومد؛ اما نه حوصله داشتم کنکاش کنم بینم چه اشه، نه وقتش رو. گوشی رو دوباره به گوشم

چسبوندم و دوباره همون صدای مزخرف و جملات مزخرف تر. موبایل رو با حرص کنارم پرت کردم و غریدم:

\_واست دارم یهودا!

با خودش نمی گفت وقتی گفته با مردی قرار داره که دست راست اردوانه، از قضا از همه چیز هم خبر داره و شاید بتونه اعتمادش رو جلب کنه؛ باید اون گوشی لعنتی اش رو در دسترس بذاره؟ همیشه باید نصف عمرم می کرد تا یه کاری رو پیش می برد.

مهسا زیر چشمی نگاه ام می کرد و بدون حرف میز رو می چید، کارش که تموم شد مقابلم ایستاد، چشم های سیاه و براقش کم فروغ و ابرو های پهنش در هم تنیده بود:

پاشو بیا واست قورمه سبزی پختم... دوست داری که.

همیشه وقتی احساس می کرد نمی تونه کارش رو پیش بیره با اخم محبت می کرد.

نگاه ام چشماش رو بی هیچ احساس خاصی می کاوید، نمی خواستم روی خوش نشون بدم. اون هم بعد از اعتراف به دوست داشتنی که سال گذشته کرد و بعد از اون توجهاتش دوبرابر شد، و این توجهات یعنی به حرف هام اعتنا نکرده. باور نکرده که گفتم «رها زنمه و زنم می مونه» و الا غرور و عزت نفسش زبون زد خاص و عام بود... موضع سرما و عقب نشینی ام هم در برابر این همه شور مندی بی فایده و بی اثر بود. گرما تو چشم هاش هر روز بیشتر شعله می کشید.

دستت درد نکنه. بذار باشه شب می خورم الان میل ندارم.

چشم هاش رو درشت کرد:

نه ها!! اونم با اون معده درد! پاشو ببینم!

ملودی آروم و یکنواخت گوشی روی مبل تمام توجه ام رو به خودش جلب کرد، ضربان قلبم تو کسری از ثانیه شدت گرفت و محکم تر به سینه کوبیده شد. و دیگه نفهمیدم چطور گوشی رو از روی کوسن های مبل چنگ زدم و چطور جواب دادم: \_ تو کدوم گوری یهودا؟ نصف عمر شدم تا یه خبر بدی؛ رفتی واسه خودت حاجی مکه، گوشیتم که در دسترس نیست!

داشت دلیل می آورد که حرفش رو قطع کردم:

\_ این بمونه واسه بعد که حسابی برات دارم! اول بگو چی شد؟

صدای زنگ آیفون مابین کلمات یهودا گم شد و مهسای اخم کرده به سمتش می رفت که آستینش رو کشیدم و سری به معنای صبر کردن تکون دادم.

به وضوح لرزش دستش و نگاه حیرونش بین دست هامون رو می دیدم، با هوف کلافه ای آستینش رو رها کردم. این روزها همه چیز دست به دست هم داده تا دردسر آفرینی کنه.

صدای یهودا قطع و وصل می شد؛ اما نه طوری که نشه فهمید چی می گه:



تونسستم اعتمادشو جلب کنیم. بعد کلی آشنایی دادن، حرفم رو زدم؛ ولی... یه... اتفاقی افت... که حدسش رو نمی زدیم... نگاه ام رو از مهسا که با کنجکاوی بهم خیره بود جدا کردم:  
\_ چی شده؟

\_ چه طور بگم... با پول نمی شه قضیه رو حل کرد... اصلاً تو قاموس کاری شون خرید و فروش نیست. عرق سردی از تیره کمرم راه گرفت، گفتنش هم عار بود چه برسه به... بازدمش رو با شدت بیرون فرستاد و تند گفت:  
\_ بی شرفا کارشون تمیزه، خونه تیمی و اجاره ی...  
زمان ایستاد، نفس کشیدن رو فراموش کردم و حتی قطرات عرق، روی ستون فقراتم هم در جا ایستاد. برای یک لحظه احساس کردم نفسم بین دیواره قفسه سینه و ریه ام گیر کرده. به چشم بر هم زدنی خستگی به بدنم چیره شد و نفس های کوتاه کوتاه به سرفه هایی خشک و پی در پی منجر شد.

یهودا با صدایی لرزون گفت: اونجایی آقا؟

صدای مبهوت و پر وحشت مهسا کنار گوشم بلند شد: ماهان؟

تلاشم برای نفس کشیدن فایده ای نداشت؛ سرفه ها شدید تر و قوی تر فضای گلوم رو می درید:

\_ یا خدا! خوبی آقا ماهان؟ آرام باش مرد مومن! چیزی نیست که از پشش برنیای!

مهسا وحشت زده با مشت به کمرم کوبید و تند و پی در پی گفت:

\_ چی شد یهو؟ داری کبود می شی ماهان! نفس بکش!

نزدیک شدن کلاپس ریه رو به خوبی احساس می کردم؛ با بی حالی ازش فاصله گرفتم، خودم رو روی مبل پرت کردم و گردنم روی لبه مبل گذاشتم و سرم رو آویزون کردم. چه کردی با من رها... چه کردی با عزت نفسم؟  
مهسا با قدم ها نامیزون و شتاب زده ازم فاصله گرفت و به طرف آشپزخونه رفت. دم و بازدمم که آرام گرفت، دوباره جمله ردیف کردن ها رو از سر گرفت:

\_ زیاد پیگیر حرفش نشدم. خانم رو که پیدا کنیم برامون کفایت می کنه.

صدای زنگ آیفون دوباره فضای خونه رو پر کرد. یهودا نفسش رو محکم بیرون فرستاد:

\_ باز می گم نگران نباش، تو این خونه دخترای... دخترای سالم رو نگه نمی دارن.

حس از زانو هام رفت. چشم های داغم به مرز کوری نزدیک می شدن، صدای تقریباً بلند و هیستریکم با زنگ آیفون یکی شد:

\_ چی داری می گی؟ چه بلایی سرش آوردن؟ این بی صفتی که گفتی کجاست نگه اش دار خودم دارم میام.

همینطور که دادو هوار می کردم در خونه باز شد و قامت مرتضی تو چهارچوب در اتاق نمایون شد. نگاه خشونت آمیزم این بار مهسا رو که با یه لیوان آب پشت سر مرتضی ایستاده بود، نشونه رفت. یهودا سعی داشت حرفم رو قطع کنه:  
\_ اینو نگفتم، اشتباه متوجه شدی.

دست خودم نبود که این چند وقت انقدر نمک شناس و بد خلق شده بودم، با صدای بلند تری غریدم:

\_ پس چی گفتی؟ یهودا عین آدم حرف بزن ببینم چی داری می گی!

کلافه نفسش رو یک جا و پر قدرت فوت کرد و با صدای گرفته تری گفت:

\_ دخترای سالم رو جدا می کنن و از کشور خارج می کنن. واسه همین گفتم شک دارم خانم اونجا باشه.

رگ گردنم چنان نبض گرفت که هر آن امکان داشت از فوران خونی که با تمام توان به گردش افتاده بود، بترکه.

آدم ها می تونن تو یه ثانیه، یا شاید حتی یک صدم ثانیه برای همیشه بمیرن. بمیرن و یه عمر راه برن، معاشرت کنن، نفس بکشن؛ با یه اتفاق، یه حرف، یه ترک برداشتن و یه شکستن ساده... آدما می تونن قبل از اجلشون ایستاده بمیرن و یه عمر سر پا تظاهر به زنده بودن کنند. و من اون روز مُردم. درست همون روزی که فهمیدم غرور و عزتم، زخم، آبرو و ناموسم، دست تو دست یه بی شرف ازم فرار کرده و به خونه های فحشا پا گذاشته.

دست روی نبض گردنم گذاشتم و چشم هام رو بستم؛ خدایا این دیگه چه جور جهنمیه؟ چنگم رو تو موهام فرو کردم:

\_ آدرس اون خونه رو ازش بگیر! ببین یهودا...

سرم گیج می رفت، چشم هام سیاهی، یه دستم پیشونی ام رو چسبید و دست دیگه دسته ی مبل رو.

\_ الو؟ چی شدین آقا؟

چشم هام رو به زور باز کردم:

\_ سرعت کارا رو ببر بالا، همین الان قرار بذار واسه فردا اول وقت... حتی یه ثانیه رو هم از دست نده.

بدون حرف دیگه ای گوشی رو روی میز پرت کردم. به قدری لحنم خسته و درمونده بود که دلم نمی خواست کلمه ی بعدی اش رو بشنوم.

دلم نمی خواست به مرتضایی که مقابلم به دیوار تکیه زده و با غضب تمام رفتار هام رو زیر نظر گرفته بود، کوچیک ترین

نگاهی بندازم. دلم اما... یه چاه می خواست. یه چاه تو یه نخلستون بی در و پیکر... با یه دنیا تنهایی. تنها. تنها. تنها. با یه

عبای سفید و وصله دار که بکشی رو صورتت و وصله بزنی صورتت رو به عمق تنهایی های اون چاه. جایی که بتونی با خیال

راحت دیگه کوه نباشی. ستون نباشی. خودت باشی و اشکی که بتونه بجوشه، چاهی که بتونه بشنوه؛ چون فقط چاهه که

تحمل از درد گفتن یه مرد رو داره؛ فقط یه چاهه که می تونه بلاکش یه مرد بشه تا مبادا این حجم از درد غده بشه و تو گلو

گیر کنه و بشه گله و شکایت از خدایی که هر لحظه می پرسه «آیا مردم پنداشتند که تا گفتند ایمان آوردیم رها می شوند، و گرفتار فتنه و آزمایش نخواهند شد؟(عنکبوت 2)»

نا امید بودم و نبودم. ناامید از دختر بچه ای که دیگه نمی شناختمش و امیدوار به خدایی که هیچ وقت پنجه از پنجه کسی که بهش توکل کرده بیرون نکشیده. دوست قدیمی و دوره جاهلیت یهودا که قاچاق اسلحه می کرد، واسطه ی آشنایی با این آدم شده و یه تنه شده دلیل این اعتماد زود هنگام! پس باز هم می تونست با وجود این واسطه، آدرس کله گنده ی کارای بی شرفیون رو پیدا کنه.

با لیوان آبی که مقابلم گرفته شد نگاه ام رو از زمین گرفتم و به چشم های لرزون و پر از نگرانی مهسا دوختم. دستش رو پس زدم: کی بهت گفت در رو باز کنی؟

نگاه اش به سمت مرتضی سُر خورد:

\_ آخه آقا مرتضی...\_

با صدای بلند تری تشر زدم: خیلی خب!

اینبار رو به مرتضی که همچنان طلبکارانه به دیوار تکیه زده بودو با نگاه اش خط و نشون می کشید، غریدم:

\_ تو هر روز هر روز دم خونه من چیکار داری؟ تن و بدن سالم بهت نیومده؟

گره روی پیشونی اش داشت و چشم هاش مثل همیشه شرورانه بود، اما لحنش عاری از این ها بود:

\_ چطوری ولت کنم وقتی می دونم تو رد رها رو زدی؟ (با صدای بلند تری) چطوری نیام اینجا وقتی تو هنوز ولش نکردی؟ مغزم ذوق ذوق می کرد:

\_ من کی از زخم دست کشیدم که الان تو توقعش و داشتی؟

دو قدم نزدیک شد:

\_ چرا لج می کنی ماهان؟ خودتم خوب می دونی دو تایی راحت تر پیداش می کنیم.

میون حملات بی رحمانه فکر های بزرگ و کوچیک، خنده ای مستانه تو سرم وزید:

\_ هنوزم عین بچه گیات تو رویا سیر می کنی! حاضرم قسم بخورم که حتی بیشتر از اون آژانس و سر اون خیابونی که پیاده شده ردش رو نزدی!

داشت آرامش ساختگی اش رو از دست می داد. نزدیک تر اومد و سینه به سینه ام ایستاد:

\_ من تو رویا سیر می کنم یا تو که مفت، مفت دنبالشی؟ گیریم که پیداش کردی، با خودت فکر کردی حاج یاسر دخترشو

دستت می ده؟! عاقل باش و با دشمنی کردن با من حق رو ناحق نکن.

خون زیر پوستم دوید؛ خوب بلد بود از کجا نیش بزنه که کارگر بیافته. بازدمم رو با شدت بیرون فرستادم تا صدای دادم بالا نره، با چشم های ریز شده و کنکاش کننده ای بهش زل زدم:

\_ زن منه! تو این وسط از کدوم حق داری حرف می زنی؟

پوزخند زد تا تلافی حرف هام رو در بیاره:

\_ فقط ده ماهه دیگه!

دستم مشت شد و واسه فرود اومدن تو صورتش بی تابی کرد. روز شمار راه انداخته بود نسناس! مهسا دوید و بینمون ایستاد:

\_ بس کنید دیگه! دو تا مرد گنده اید، رفقای قدیمی اید؛ باورم نمی شه وایساده سر یه دختر دعوا می کنین!

خشم و حسادتی که از ظاهر کلمات آرومش بر می اومد عصبی ترم می کرد. من حسی به غیر از مسئولیت به رها نداشتم؛

فقط وقتی کسی اینجوری در موردش حرف می زد، چیزی تو دلم چنگ می انداخت و نفسم رو تنگ تر می کرد. حسی که هیچ رقمه نمی خواست بذاره کسی حرمتش رو خدشه دار کنه، شاید اسمش غیرت بود... مرتضی نگاه از چشمام نمی گرفت.

با خشم هردو به هم خیره و به مهسایی که بینمون ایستاده بود بی توجه بودیم.

\_ برو به حاج یاسر بگو، زنم رو پیدا می کنم و دیگه دست هیچ احدی نمی سپرمش. اونوقت می خوام ببینم وقتی خانم خونه

ام شد، زن شرعی قانونی ام، مال خودم شد(!) به اون و نظرش در مورد ادامه صیغه یا عقد احتیاجی هست یانه!

کلام آخرم رنگ رو از صورت جفتشون پرورد. دست مهسا که مقابلمون بود به سینه ام که از زور خشم کنترل شده بالا و پایین

می شد، رسید. به صورتش که تا سر شونه ام می رسید نگاه کردم و با وانمود کردن به بی تفاوتی، کتم رو از روی کمد کنار

در برداشتم و از خونه بیرون زدم.

لعنت به همتون...

\*\*\*

رها

مریض شده بودم.

حتی حال نداشتم از زمین بلند شم. بیمار جسمی که نه، روحم تا مرز مرگ داشت می رفت و از دشمنی خدا بود که هر بار

دوباره به تنم بر می گشت.

پس کجا بود اون انعطاف پذیری روحی که روانشناس ها ازش دم می زدن و می گفتن "انسان موجودی انعطاف پذیر است که

با شرایط موجود خودش را وفق می دهد"؟ اگر وجود هم داشت خصلتی که به من ربط داشته باشه، نبود.

نمی تونستم اون لباس های رو بپوشم و حرکات موزون یاد بگیرم تا بلکه بیشتر از این حرف ها بیارزم. تو خودم بیشتر فرو رفتم. به کجا رسیده بودم؟ چی شده بود اون رهای سرکش که تاب زور گویی های پدرش رو هم نداشت؟ چی شد اون همه شعار و فریادی که می زد " ارزش زن به اندیشه و بزرگی دغدغه هاشه " ؟ همه اش دود شد... اینجا رها بود و لباس های بی عفتی که برای ارزشمندتر شدن می بایست عربی رقصیدن رو خوب یاد می گرفت.

من نمی تونستم با اون لباس های مضحکی که تنم می کردن حتی از جام بلند شم چه برسه راه رفتن و دلبری کردن میون یه جمع مست و هوس ران.

در این بین رابطه ام با جانان بهتر از همه دور و بری هام شده؛ شبیه من بود. نمی تونست بد باشه حتی اگه زور بود. گریه می کرد و هر چند وقت یکبار تن لرزونش رو بهم می چسبوند و از سرنوشت بدش ناله سر می داد. شب ها که همه خواب بودن به قدری اشک می ریخت و هق هق می کرد که قلبم از دردش تیر می کشید و تا صبح خوابم نمی برد. نازنین رو تو صورتش می دیدم و خلاف بقیه ی دختر ها که مدام دعواش می کردن و با داد و بیداد می خواستن که بس کنه، در آغوشش می گرفتم و سرش رو می بوسیدم. از فکر اینکه این بالا ها سر نازی کم سن و پر آرزوم بیاد غم می نشست تو چشم هام و من هم دونه دونه غم هام رو قطره می کردم و روی صورت و موهایش می ریختم. انگار اون هم متوجه حسم می شد که گاهی از ترس هاش برام می گفت و باناله می گفت:

\_ رها مامانم می میره... مامانم طاقت نمیاره این بی آبرویی رو... خودش رو مقصر می دونه... خدا... خدا تو رو خدا نجاتمون بده!

اسم خدا رو که می آورد تو سرم زلزله می شد، تو رگ هام سونامی. با کفر و ناسزا سرش رو به سینه ام می فشردم و ازش می خواستم بس کنه.

ولی این روز ها حال اون هم بهتر بود. افسرده و غمگین بود و صورتش همیشه از رد اشک برق می زد؛ ولی اون هم موضوع رو پذیرفته بود و سعی می کرد با عمل کردن به حرف های مسخره اشون، کمتر مورد آزار بدنی قرار بگیره.

این روزها کمتر صدای گریه و ناله های بعضی از دخترهایی که چموش و سرکش بودن، بالا می رفت و کمتر مخالفت می کردن. کمتر صدایی به فحش و دستی به کتک بلند می شد.

اما من همچنان داد و بی دادم به راه بود. اگر آدمی بودم که با شرایط کنار بیاد بعد از بیست و دو سال از خونه پدریم بیرون نمی زدم. چه اشتباهی کردم... شاید نباید فرار می کردم. شاید باید به اون زندگی رقت انگیز ادامه می دادم. شاید...

در با صدای بدی باز شد و رشته افکارم رو پاره کرد. این روزها این مرد عجیب و خونسرد رو بیشتر می دیدم. مثل تمام افرادی که سیاه پوش بود، با این تفاوت که اون ها کت و شلوار پوش بودن و خودش نه. یه پیرهن اسپورت سیاه با شلوار جین مشکی. بالا سرم ایستاد و بالحنی که نه خونسرد، بلکه یخ زده بود، گفت:

«تو، تو این خراب شده چیکار می کنی؟ مگه همه نرفتن واسه تمرین؟»

گناهی نداشتم اگر از چشم های وحشتناک و بی تفاوتش واهمه داشتم باشم. عجیب بود که مدام پیداش می شد و خودش دنبال این کارها رو می گرفت. چون از المیرا شنیده بودم که به یکی از کارکنان می گفت «نمی دونم چرا بی افندی انقدر حساس شده و مدام دور و بر این دخترها می پلکه؛ قبلاً کاری با این کارا نداشتم.» سعی کردم شجاع به نظر برسم. شمرده شمرده گفتم تا لکنتم دستم رو رو نکنه:

«من، سر اون، کلاسای کوفتی، نمی رم!»

ابرو بالا انداخت و نزدیک تر شد:

«نشنیدم صداتو.»

می خواستم از جام بلند شم تا این همه اشراف به به جثه کوچیکم نداشتم باشه؛ اما با یادآوری لباس های نیم بندم خودم رو بیشتر به دیوار چسباندم. بالا سرم ایستاد و با خشونت بازوم رو چنگ زد. مقابلش که ایستادم تمام فکر و ذکرم دامن مزخرفی بود که به زور قسمتی از بدنم رو پوشونده بود. این روزها اشک هام با هر بهونه ای برای ریختن روی گونه هام بی قراری می کردن. به دیوار چسبوندم و با پوزخند تمسخر آمیزی رفتارم رو زیر نظر گرفت.

«واسه چی این قدیسه بازی ها رو در میاری؟»

نگاه ترسیده ام رو به سمت چشماش سُر دادم، نگاه اش تغییر فاحشی کرد. یه جور که اصلاً به بی افندی بودنش نمی اومد. تن بی جونم رو محکم تر به دیوار فشرد، عضلات پیشونی اش رو بیشتر در هم تنید و از نگاه چند لحظه پیشش فاصله گرفت:

«شما زن ها سیاه ایه محضین! پدرم معتقد بود یه نقطه سفید تو دلتون دارید که واسه تغییرتون بهش امید هست؛ ولی اشتباه می کرد. سیاه محضین!»

فشار دست هایی که بازوهای برهنه ام بودن رو بیشتر کرد و با صدای خشن تری تو صورتم غرید:

«کاسه کوزه این ادا های مصنوعی ات رو جمع می کنی و مثل بچه آدم کارتو می کنی. نمی خوای که بزمنم زیر قول و قرارم با امیر، تا آخر عمرت اینجا نگه ات دارم و با کس و ناکس دمخورت کنم؟»

برق صلیب آویزون گردنش، تو مسیر مستقیم نور خورشیدی که از پنجره می تابید قرار گرفت و چشمم رو زد. پلک هام رو تنگ کردم و چشم هام رو بین صلیب و صورتش به نوسان انداختم. چطور تا به امروز ندیده بودمش؟ سری به معنای مخالفت

تکون دادم که دستش به گلوم چسبید. فشار خفیفی داد و با ابرو هایی بالا پریده، آبی متلاطم و خروشانش رو تو چشم هام ریخت:

\_ سر سه منی ات و واسه من تکون نده!

اشک لعنتی ام چکید. از ترس فقط تونستم دوباره سر تکون بدم که گلوم رو محکم تر فشرده و گفت:

\_ چشم بی افندی!

حرفش رو تکرار کردم. گلوم می سوخت و نفس کم آورده بودم. بالاخره رضایت داد و با فشار محکم تری دستش رو عقب کشید:

\_ به نفعته رو اعصاب من راه نری.

از شدت گلو درد به سرفه افتاده بودم، میون سرفه هایی که تمنای هوا رو می کردن، تهدیدهاش رو کرد و به سمت در رفت. بی اینکه نگاهی به سمتم بندازه با قدم های بلند و شتابان از اتاق خارج شد و در رو به هم کوبید.

\*\*\*

بی افندی

از اتاق بیرون زدم و با قدم های سنگین به سمت اتاقم رفتم. باید با مصطفوی برنامه ی ماموریت آخر هفته رو می ریختم؛ ولی... نمی شد. هر کاری می کردم این فکر لعنتی جمع نمی شد و دور و بر اون یه جفت چشم هراسون می پلکید. پشت در اتاق ایستادم؛ چیزی تو سینه ام سرکشی می کرد، خود نمایی می کرد: تیکه گوشتی که خیلی وقت بود رخ نشون نداده بود. چند وقت شده بود؟ اصلاً چند بار درست و حسابی تو این سی و شش سال خودی نشون داده بود؟ سرم به سمت در بسته برگشت و اخمم تیز شد. شبیه کسی بود... کسی که اگه دوباره به دنیا بیام و دوباره باهاش رو در رو بشم؛ باز هم باید بکشمش.

نمی شد اینطوری با مصطفوی قرار گذاشت.

دستی روی پیشونی ام کشیدم و از اون محیط کوفتی فاصله گرفتم. این دختر با اون چشم های وحشی اش جزئی ترین جزئی این باند بود، نباید خودم رو درگیر کارهاش می کردم. اصلاً در شأنم نبود.

معمولاً دخالتی تو قاقاق انسان نداشتم، دوست هم نداشتم خودم رو درگیرش کنم؛ خلاف ما بزرگ تر از این حرف ها بود؛ نیمی از اسلحه های منطقه رو باندی که من رهبری می کردم تامین می کرد و تو کل خاورمیانه حرف برای گفتن داشت. این جور خرده کاری ها رو به اصرار اعضا قبول کردم زیر لوا بگیرم و اجازه بدم کار رو گسترش بدن.

بی اینکه متوجه باشم پاهام رو روی موزاییک ها می کوبیدم و به سمت اتاقم می رفتم. سیستم در با شناسایی دستم صدای تیکی داد و باز شد.

از انقباض طولانی مدت بین ابرو هام، پیشونی ام تیر می کشید و دردش تا شقیه هام پیش می رفت. چرا اون نگاه زنده و به شدت واقعی هنوز داشت خاطره زنده می کرد؟ هنوز...

بی اختیار به سمت میز رفتم و بی اختیار تر کشوش رو باز کردم؛ عکس های برعکس شده... خاطره های وارونه... یک سالی می شد که تو همین کشو دفنشون کرده بودم و فرستادمشون به درک.

نگاه عصبی ام تو اتاق چهل متری چرخوندم تا بلکه کمی فکرم منسجم شه؛ گیج تر از قبل به سمت دیوار شیشه ای رفتم و بی توجه به فضای مه گرفته باغ به آسمون خیره شدم. خوب نبود. نه حال من نه بودن اون دختر سرکش. بودنش اصلاً خوب نبود! لاقل نه برای خودش!

ونگ و نگ تلفن توجه ام رو به خودش معطوف کرد، کلافه نگاه از آسمون گرفتم و گوشه ی رو برداشتم؛ صدای اردوان از اون سوی خط بلند شد:

\_سلام قربان.

منتظر بود تا حرفی بزنی و مطمئن شه با خودم صحبت می کنه. با اینکه کسی اجازه ی جواب دادن به تلفن این اتاق رو نداشت؛ اما باز هم احتیاط شرط عقل بود:

\_ بگو.

بدون تعلل صدای زمخت و نخراشیده اش تو گوشه پیچید:

\_ واسه دو هفته دیگه کارای مسافرت آستارا رو ردیف کردم. بچه ها رو آماده کنین که این سری قراره خیلی خوش بگذره. سری حرف می زد. وقتی از شمال می گفت یعنی سفر به جنوب غربی در راه بود و سفر به جنوب مساوی با فروش اسلحه ها و خرید بارهایی که سفارشش رو داده بودم، بود.

ادامه داد: دختر ها رو هم بفرستید. هماهنگ شده.

بدون حرف گوشه رو قطع کردم و روی صندلی لم دادم. کشو همچنان باز بود. نوک انگشت هام به کاغذهای عکس رسید؛ ولی قبل از برگردوندنشون عقب کشیدم و کشو رو با شتاب بستم. این دختر که می رفت دیگه حس و حال این دو سه روز تکرار نمی شد؛ نباید می شد.

شماره مسعود رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده؛ ولی صدای نازک و زنونه ای تو گوشه پیچید:



\_\_ بله؟

\_\_ گوش‌ی رو بده مسعود.

اگه صدام رو هم نشناخته باشه از لحن سرد و دستوری ام فهمیده بودکی هستم. با ناز و ادا زمزمه کرد:

\_\_ سوگلم بی افندی، می تونین به من بگین.

سکوتم هراسونش کرد:

\_\_ الان گوش‌ی رو به دستش می رسونم.

همیشه وقتش رو با مهره های بدرد نخور می گذرونند، مردک پیر.

\_\_ بی افندی. جانم؟

\_\_ همه چی مهیاس. دو هفته دیگه شمال.

بدون حرف دیگه ای گوش‌ی رو قطع کردم و با اخمی عمیق تر از همیشه تصاویری که تو کشوی زیر دستم بود رو از ذهنم پس زدم. باید مصطفوی رو می دیدم، برای سر و سامون دادن به ذهن در هم و برهمم این بهترین راه بود. از اتاق بیرون زدم؛ سالن منحنی شکل که با تابلو های سلطنتی و میز گل های بزرگی تزیین شده بود رو به سمت ورودی باغ می رفتم؛ ولی پاهام بی اجازه و با یه میل رام نشدنی به سمت اتاقی که تو اون به دختر ها رسم دلبری کردن و آداب حرف شنوی و رابطه داشتن یاد داده می شد، رفت.

این کار رو می کردیم چون اینطوری بهترین و گرون ترین مشتری ها همیشه برای ما می موند و رقیب جماعت فرصت نطق کشیدن هم پیدا نمی کرد.

زورم بود این رفتن؛ زورم بود این حالی به حالی شدن های مسخره و عجیب و غریب. ولی... نه می تونستم این حس رو مهار کنم و نه می خواستم.

به سمت در رفتم و از همون جا به داخل اتاق پنجاه و چند متری که دیوارهای کرم رنگش پر از دیوار کوب بود و سرامیک های براقش به اسباب رقص و موسیقی مزین شده بود، خیره شدم.

دوگروهی که طی دو دفعه و جدا جدا و موقتاً به این خونه اومده بودن، بدون سر پیچی و مشکلی، درست مثل همیشه در حال تبعیت بودن. همیشه همینطور بود. فرقی نمی کرد با دلخوشی و رضایت خودشون اومده باشن یا به زور و ارعاب. تو این مرحله همه راضی بودن و برای اعزام شدن آماده می شدن. نگاهم بین رقصنده هایی که الهام و المیرا آموزششون می دادن گشت و به دختری که با ظاهری رقت انگیز تو خودش جمع شده بود، افتاد. ولوم موزیک به قدری زیاد بود که هیچ صدایی شنیده نشه و سر هر کسی رو به کار خودش گرم کنه؛ اما خوب می شد از همین جا همه اشون رو زیر نظر گرفت.

اهورا کنار دخترک ایستاده بود و کاملاً مشخص بود جدالی لفظی سختی میونشون بالا گرفته.

از همون شبی که قصد تعرض به این دختر رو داشت، ندیده بودمش. پسر مسعود بود و بنا به حکم احترامی که برای زیر دست هام داشتیم، تنبیه خیلی سختی براش در نظر نگرفته بودم.

یک قدم نزدیک تر شدم تا صداشون رو بهتر بشنوم؛ اما دریغ. به صورت وحشت زده اش خیره شدم. دخترک بدجوری ترسیده بود. مردمک های قهوه ای و جسورش می لرزید؛ ولی بی اینکه صورتش رو برگردونه مقابل دست مشت شده ی اهورا ایستاده بود و مقاومت می کرد. چند قدم به سمتشون برداشتم؛ ولی... برای یک ثانیه خاطره های دفن شده سر از قبر در آوردن و مقابل چشم هام زنده شدن. پاهام از حرکت ایستاد. قدرتی فوق العاده قوی متوقفم کرد.

اون خودش بود... خود خود دنیز. یا لاقل بیش از اندازه رفتارهاش شبیه اون بود.

با تصور اینکه دنیز اون گوشه ایستاده، با لذت به ضربه ای که به صورتش زده شد، چشم دوختم. حقش بود! خیلی بیشتر از این حقش بود.

جو کم کم داشت متشنج شد و من با قدم های رو به عقب در حالی که چشم از خون گوشه لب هاش نمی گرفتم از سالن خارج شدم. حقش بود! با قدم های بلند و محکم از سالن فاصله گرفتم.

محافظی در ماشین رو به روم باز کرد و چهار نفر دیگه به سمت ماشین هاشون برای اسکورت رفتند. راننده فوراً پشت رُل نشست و دکمه استارت رو فشرد. و دنیز بیشتر از این ها حقش بود...

\*\*\*

رها

زور بود! ولی من حرف زور نمی فهمیدم. می خواستن چه کار کنن؟ شکنجه؟ خب این رو که خیلی وقت بود می کردن! جونم رو بگیرن؟ خب بگیرن! من می مردم هم این حرکات مضحک رو تکرار نمی کردم. می مردم هم با اون لباس های وقیحانه تن و بدن تکون نمی دادم.

مرد سیاه پوشی که به خاطر فکر شومی که اون شب در سر داشت، ازش هراسون بودم، دست بالا برد.

ترسیدم ولی نمی کردم. با ضربه که به صورتم خورد، تمام وزنم به زمین پرتاب شدم. حس می کردم از گوشه لبم خون می شره می کنه.

همهمه هاشون خوابید و بیست جفت چشم متعجب به ما خیره شد. جانان با سرعت خودش رو بهم رسوند و با دلسوزی دست به لب هام کشید:

\_چیکار می کنین؟ مگه جونی تو تنش گذاشتین که اینطوری برایش شاخ و شونه می کشین؟  
فوراً سرش رو خم کرد و در حالی که انگشت های لرزانش رو روی لب های خونینم می کشید، نالید:  
\_چرا خودتو اذیت می کنی رها؟

بغضش ترکید و من همچنان با صورت سرخ و داغ شده به غول بی شاخ و دمی که بالا سرم ایستاده، خیره بودم. خوب می دونستم چون سفارش امیرم و بی افندی یک بار به خاطر اون شب تنبیه اش کرده، از شری که در پی اون نگاه حریصش به بدن نیمه عریانم بود، در امانم. به همین خاطر شجاع می شدم و سرم رو بالا می گرفتم و تو صورت بی حیاشون حرص و غیظم رو توف می کردم.

با تمام وجودم می ایستادم و نمی داشتمم اینطور ملعبه دست های کثیف شون بشم. مرد جانان رو از من جدا کرد و به طرف دیگه ای پرت کرد:

\_که نمی کنی ها؟

بی اینکه نگاه وصله خورده ام رو از دو گوی دریده اش بگیرم؛ خون گوشه لبم رو پاک کردم.  
سری تکون داد:

\_شاید بی افندی هوات رو داشته باشه و مثل یه سرمایه بهت نگاه کنه؛ ولی من می دونم چطور توی حرومزاده رو آدم کنم.  
بلند فریاد زد:

\_صدرا!!

مرد سیاه پوش دیگه ای وارد شد. همه شون لباس هایی به رنگ دل هاشون پوشیده بودن و تشخیص دادنشون از هم با اون مو های کوتاه و هیكل های گنده بک، کمی سختتر از چیزی بود که در نگاه اول به نظر می رسید. صدرا به سمتم اومد و سوالی به اون صورت وقیح دستور دهنده چشم دوخت.

پوزخند زد. یخ و سرمازده. از اون هایی که دست هات رو می لرزونن و پاهات رو سیر می کنن... با لاقیدی ابرو بالا انداخت و بدجنسانه لب زد:

\_بی افندی رفت؟

صدرا نگاه مختصری به من انداخت:

\_رفتن قربان.

دست هام بیشتر لرزیدن؛ پاهای بی حرکتیم انگار که به خواب رفته و سیر شده باشن شروع به گز گز کردن، کردند. اون اما به نیشخندش عمق بخشید و با شرارت نگاهش رو از روی پاهای برهنه ام تا صورتم بالا کشید.

انگار با اون نگاه کثیف تمام تنم می خواست عق بزنه. دست های لرزونم رو روی دامن نیم بندم کشیدم و با تموم توانی که برام مونده بود، سعی کردم کمی پایین تر بکشمش؛ اما فایده ایی نداشت. آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و به خودم نهیب زدم «ازش بترسی باید مترسک دستشون بشی رها!» پلک هام رو محکم به هم فشردم تا آرامشم رو برگردونم. می مُردم هم نمی شدم. نمی شدم. نمی شدم.

\_ببرش پایین!

صدرا متحیر به سمتش برگشت؛ اما قبل از اینکه حرفی بزنه، مرد شمرده شمرده گفت:

\_پایین پایین!

المیرا خودش رو وسط انداخت:

\_اهورا بی افندی اونو به من سپرده. بیاد و ببینه...

کسی که حالا فهمیده بودم اسمش اهوراست پوزخند بی توجه ی زد و دوباره به صدرا اشاره کرد. صدرا هم نزدیک شد و با اکراه بلندم کرد و کشون کشون به سمت در بردم. هنوز از ضربه ی محکمی که به صورتم خورده بود گیج و منگ بودم. «پایین؟» پایین دیگه چه کوفتی بود؟ صدای داد و فریاد های جانان پشت سرم بلند شد؛ وحشتزده سرم رو برگردوندم و به صورت پژمرده و ته ریش سفید مردی که صدرا صدایش زده بودن، چشم دوختم. اخم داشت و از سرتاپا مشخص بود از اینکه مامور شده من رو اون قبرستونی که اهورا گفت بیره، ناراضیه. داشت چه بلایی سرم می اومد؟ تمام تنم رو با قدرت عقب کشیدم. با اینکه بازوم با درد طاقت فرسایی کش اومد؛ اما صدرا متوقف شد. نالیدم. از ترس. از بیچاره گی. اون بی شرف تجربه ی افتضاحی رو توی ذهنم جاودانه کرده بود و از فکر تکرارش به صرافت افتاده بودم:

\_کجا می بریم؟!

بازوم رو با خشونت بیشتری کشید:

\_یا لا!

دستم رو می کشیدم و او هم با خشونت بیشتری به جلو پرتم می کرد. از یکی از سالن های منحنی شکل و کوتاه دیگه ی خونه گذشت و دری رو باز کرد. از شدت تعجب خشک و مات ایستادم و به پله هایی که راه به پایین داشت چشم بستم. منظورش از پایین... موتورخونه و زیر زمین بود؟! با هراس مات دیوار های دوده گرفته و تاریکش شده بودم و از فکر پله های کوتاه و نمورش مو بر تنم صاف می شد. با چشم هایی وق زده به مرد خیره شدم:

— کجا می بریم؟ می خواین چیکار کنین؟ ولم کن کثافت، ولم کن!

با نفس های منقطع و دلی که از هیجان مدام به هم فشرده می شد بازوم رو عقب می کشیدم و تمام قدرتم رو به کار می گرفتم تا از دستش خلاص شم؛ اما زور بازوی کلفت اون کجا و زور بازوهای زخمی و ضعیف شده من کجا؟ بی رحم تر از قبل به کمرم فشاری وارد کرد و با شدت به جلو پرتم کرد. با سکندری به نرده ها برخورد کردم و تلو تلو خوران به دیوار کوبیده شدم. دست چپم که هنوز میون پنجه هاش اسیر بود دوباره کشیده شد؛ اما این بار بی هیچ ملاحظه و تاملی! بی محابا از پله ها پایین کشیده می شدم و روی حرکت پاهام تسلطی نداشتم. پله ی آخر رو با یه پرش کوتاه پایین پرید که از حرکت ناگهانی اش پام پیچ خورد و بازانو روی زمین افتادم. صدای ناله ام به هوا رفته بود. سرم از ترس عرق کرده بود و موهای در هم تنیده ام با سماجت به صورتم چسبیده بودن. سرم رو علی رغم درد بد پام بالا آوردم و به دری که سعی داشت بازش کنه خیره شدم. در رنگ بی رنگ و رو با دو تقه باز شد و به موازات اون بازوم برای ایستادن دوباره کشیده شد. به زور روی پام ایستادم و در حالی که دیگه از درد پا و ترس هق هق می کردم، نالیدم:

— چیکار می کنی؟ ولم کن...

و صدای ناله ای که بند نمی اومد. بی هیچ مدارایی وسط اتاق پرتم کرد. تاریکی محض بود. با نور کمی که از بیرون می تابید به اطراف خیره بودم و با ترس دست روی بازوی دردناکم می کشیدم. همه شون وحشی بودن! فضای بزرگ و تاریکی که گوشه هایش لوله ها و موتورهای آبگرمکن و شوقاژ قرار داشت. سقف کوتاهش با صدای چکه های آبی که به گوش می رسید هماهنگی زیادی تو ایجاد ترس و وحشت داشت. دور و برم رو از نظر می گذروندم که صدای ترق و تروق در بلند شد و بعدش کلیدی که تو قفل چرخید. وحشت زده به سمت در حمله کردم، از بس تاریک بود جلوی پاهام هم قابل دید نبود. از همون جا فریاد زدم:

— برگرد لعنتی! برگرد. جون هرکی دوست داری برگرد! من می ترسم! اینجا چه خبره، کمک! یکی کمکم کنه...

دستم رو به دور و برم می کشیدم و با هول و ولا دنبال در می گشتم. صدای جیر جیر و دعوای چندتا موش موزی به ضجه هام شدت می داد:

— برگرد! کجا رفتی؟ من می ترسم! می ترسم عوضی در و بار کن!

چیزی به پام برخورد؛ بازدمم توی سینه گره خورد، وحشت نه، در حد مرگ ترسیدم و جیغ هام برای یک ثانیه هم قطع نمی شد. میون جیغ های عصبی و هق هق های بی نفس فریاد کشیدم:

— تو رو... خدا... برگرد...

صدای جیر جیر موش ها و موتور های موتورخونه حسابی با صدای گریه هام قاطی شده بود.

\_آشغالا! این در کوفتی رو باز کنین... مگه کر شدین؟

انقدر سر و صدا کردم که متوجه چرخیدن کلید داخل قفل نشدم. نور کمی که به داخل تابیده شد نوید باز شدن در رو داد. به سمت نور قدم تند کردم می خواستم در رو باز کنم و بیرون بزنم؛ اما قبل از همه این ها سایه مرد بزرگ اندامی نمایون شد. وقتی برگشت تا در رو روی چهارچوبش بذاره، صورت منفورش رو شناختم.

ریه هام از بی هوایی، منقطع و با استرس بالا و پایین می رفت. به دیوار تکیه دادم و همون ته مونده نفس رو هم خفه کردم تا پیدام نکنه. حتی از تصور اون شب و تن داغ و مشمز کننده ای که به بدنم کشیده می شد، حالت تهوع بهم دست می داد چه برسه به... چند قدم داخل اومد. صدای قدم هاش حتی اون موش های ترسناک رو هم ساکت کرده بود. همون طور که به دیوار چسبیده بودم خودم رو به سمت در کشیدم. چراغ قوه اش رو که روشن کرد؛ آه از نهادم بلند شد. دوباره به در نگاه کردم. کلید هنوز روی در بود!

فاصله چندان هم نبود. می تونستم فرار کنم. به سمت در پا تند کردم و باشجاعت بهش چنگ زدم؛ فرار و آزادی از چنگش رو ممکن می دیدم. در رو محکم هل دادم، به شدت به دیوار خوردم، به سمت پله ها دویدم و با تمام قوایی که برام مونده بود از پله ها بالا دویدم... فقط کافی بود به اون در آهنی برسم و در رو به روش ببندم و بعدش خودم یه گوشه ایی پناه بگیرم. تسلطی به پشت سرم نداشتم و با وحشت خودم رو از پله ها بالا می کشیدم؛ اما در لحظه هایی که به شدت سخت و کشدار می گذشت، دستی قوی تر از اونچه انتظارش رو داشتم، کمرم رو محکم در بر گرفت و از زمین جدام کرد.

فقط چند پله تا رهایی فاصله داشتم...

اشک دوباره تو کاسه چشمم جوشید.

دست چپش به دور پهلو هام بود و از پشت سر تو آغوش منفورش افتاده بودم؛ پاهای برهنه ام با اون دامن مضحک لباس رقص عربی با فاصله از زمین و معلق تو هوا بود. به سمت موتور خونه رفت و با دست راستش در رو به هم کوبید. صدای در توی سرم داشت زنگ می زد...

فریاد زدم: ولم کن عوضی، ولم کن کثافت، بهت می گم ولم کن!

با مشت هام روی دستش می کوبیدم و سعی می کردم خودم رو از دستش نجات بدم. تنها روشنایی اتاق نوری بود که از چراغ قوه ای که روی زمین افتاده بود ساطع می شد.

روی زمین گذاشتم و همونطوری که توی دستاش اسیر بودم گفتم:

\_هیش هیش هیش... ولت می کنم!

تقلا کردم و اون محکم تر متوقفم کرد:

\_ولی نه الان!

دور تنم تاب می خورد و پنجه های من توی بازوهاش فرو می رفت تا شرش خلاص بشم. از تاریکی و نور کم استفاده کردم، به خودم جرات دادم و باهمه توانم به پاش ضربه زدم. دست هاش به طور ناگهانی شل شدن.

صدای فریادهای بی امانش تاریکی رو هم می شکافت.

تعلم نکردم، تخته سینه اش کوبیدم و افتان و خیزون به طرف در خیز برداشتم؛ اما هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که دوباره بازوم کشیده شد. بی اینکه بفهمم چه اتفاقی داره می افته روی زمین پرت شدم و لگد های محکمی به پهلو هام خورد

\_دست رو من بلند می کنی هرزه؟ من گنده تر از تو رو آدم کردم لچاره!

یقہ ام رو چنگ زد و جسم نالون و نیمه جونم رو بلند کرد. تو دست هاش مثل یه پر بی اراده و ناتوان بودم. گوشم رو به

سرش نزدیک کرد:

\_گستاخ و وحشیی! من عاشق رام کردن اینجور آدمام.

با نفسایی که توی گوشم پخش می شد حالت تهوعم اوج گرفت. دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و چشم هام رو بستم. با ته مونده توانم نالیدم:

\_حتی اگه بمیرم!

خندید. دیوانه وار. دیوانه بود اصلاً! اصلاً مگه می شد سالم باشه؟! به خودش نزدیک ترم کرد. با صدایی که خنده هیستریک احاطه اش کرده بود گفت:

\_چرا اونوقت؟ واسه خاطر کی؟... امیر؟!

گفت و بلند تر خندید. یک تکه و مستانه... محو اداهای بیمارگونه اش شده اش بودم که از غفلتم استفاده کرد و جوری به شونه هام کوبید که کنار موتور ها پرت شدم. کتتش رو با ژستی درست شبیه بازیگر فیلم های مستهجن کتتش رو از تنش در آورد و بالا سرم ایستاد. بدنم می لرزید، نه از ترس یا اتفاقی که در شرف به وقوع پیوستن بود. از حقارت، از بی ارزش بودن می لرزیدم.

\_واسه اینکه من آدمم...

بغض به زیر و بم صدام رسوخ کرده بود، قطره ی اشک روی گونه ام چکید. کاش می فهمید معنی این جمله کوتاه و بدیهی رو... کاش می فهمید: من آدمم بی شرف! نه عروسک.

چشم های شرورش تو تاریکی می درخشید. نزدیک تر شد. با درد تو خودم جمع شدم و دستم رو سپر بدنم کردم. نفهمیده بود، حتی پدرم هم این رو نفهمیده بود این آشغال که... قبل از اینکه سرم توی لجن فرو بره به آخرین ریسمونی که برام مونده بود چنگ انداختم. جیغ کشیدم:

\_جلو نیا عوضی! مگه نمی خواستی منو به جای طلب امیر بفرستی امارات؟

خنده ی بلندتری کرد:

\_نترس! کاری نمی کنم که از قیمتت بیوفته.

نفسم برید. حس می کردم کبود شدم. دستم رو پس زد و مچ پاهام رو با یک دست گرفت و از روی زمین به سمت خودش کشید. باز هم بدنم در برابر این همه فشار داشت سست می شد و قدرت دفاعی ام پایین می اومد. تک تک لحظه های اون شب نحس داشت زنده می شد.

تاریکی، دست های قویی که با یه گرمای حال بهم زن به بدنم کشیده می شد. سستی که از شدت ترس بهم غالب شده بود. همش با هم تجربه مرگ بود. چیزی مثل جون کندن وقتی جونت بالا نیامد.

هیچ راهی نبود. تو این حجم تاریکی هیچ ناجیی برای من پیدا نمی شد! آخرین چیزی که به ذهنم رسید رو با درد فریاد زدم:

\_رحم کن! به خاطر خدا رحم کن! التماس می کنم، تو رو خدا.

تار می دیدمش ولی برق چشم هاش تیز تر از اونی بود که دیده نشده، صدای پاره شدن پیرهنم دادم رو بالا برد:

\_تو رو به هرچی قبول داری، من نمی تونم، تو رو خدا!

\*\*\*

\*\*\*

بی افندی

از خیابون بیرون اومدیم. راننده با سرعت داشت به جایی که گفته بودم می رفت.

در ظاهر به خیابون خیره شده بودم؛ اما تصویر پرت شدن دخترک چموش روی زمین... چیزی نبود که بشه از جلوی چشمم بره. از اون زمان خروجم تا به الان لحظه کتک خوردنش هزار بار در برابر چشم هام تصویر شده بود و فقط همون بار اول بود که برام جذابیت داشت. اینبار برام لذتی نداشت. حتی شاید کمی ناراحت بودم... هرچند که این اولین باری نبود که از حقارت کسی چیزی تو وجودم تکون می خورد؛ ولی باز هم عجیب بود.



صورت خونی و نگاه خیره اش به صورت اهورا هنوز جلوی چشمم زنده می شد. نگاهش یک جوری بود. جوری که انگار با قرنیه های چشم هاش فریاد می زد: من تسلیم نمی شم.

شیشه رو کمی پایین کشیدم. با این حساب اهورا حسابی آزارش می داد. بی اختیار رو به راننده گفتم:

\_ برگرد!

بی هیچ حرفی از اولین دور برگردون به سمت عمارت برگشت. نمی دونم چرا... ولی اگه اون دختر شبیه دنیز باشه پس باید انقدر زنده بمونه تا دوباره از زود کشته شدنش پشیمون نشم.

در عمارت با تلفنی که راننده به نگهبانی زد، باز شد. ماشین اسکورت هم پشت سرمون وارد شد و درها دوباره بسته شدن. بدون اتلاف وقت به سمت اتاق تمرین قدم برداشتم. در سالن رو هل دادم و بی توجه به چهره هایی که با دیدنم صاف ایستاده بودن نگاه به دور اتاق گردوندم. المیرا خودش رو به من رسوند:

\_ بی افندی! خدا رو شکر که اینجایی.

خونسرد و بدون هیچ عکس العملی منتظر به صورتش خیره شدم.

\_ اهورا یکی از دخترا رو برد تو موتور خونه. می دونم اگه کاری کنه خودش خسارتش رو میده ولی... باور کنین من تقصیری ندارم هرچی میگم..

\_ چی؟

سرش رو تکون داد و موهای رنگ کرده اش رو به پشت گوش فرستاد:

\_ این سری چشمش این دختر زبون نفهمه رو گرفته.

دونفری که پشت سرم بودن با برگشتنم راه رو باز کردن و به دنبالم اومدن. از در گذشتم و پله ها رو باعجله رد کردم.

با هر قدم که نزدیک تر می شدم صدای داد و فریاد دخترک بیشتر به گوشم می رسید. صدای التماس هاش قدرت به پاهام می داد که تند تر حرکت کنم. صدای فریاد هاش زیرزمین رو برداشته بود، نمی دونم چه قدرتی تو پاهام، داشت پله ها رو با

این همه عجله پایین می دویدید؛ اصلاً نمی دونم چرا انقدر نگرانش شده بودم! فقط می دونستم که این پله های لعنتی زیادی زیادن و باید به پاهام سرعت بدم.

عرق از رستن گاه موهام به سمت شقیقه هام راه افتاده بود، بالاخره رسیدم، لعنتی به در قفل شده فرستادم. به کسایی که پشت سرم از پله ها پایین می اومدن و هنوز نرسیده بودن نگاهی انداختم؛ جیغ بلند اون دختر آخرین تعلل رو هم ازم گرفت و بدون کنترل خودم رو به در کوبیدم. با چند ضربه بالاخره در به دیوار کوبیده شد و صدای کوبیدنش، با صدای فریاد های بی امانم در هم آمیخته شد:

\_ داری چه غلطی می کنی اهورا!\_

صدای فریادم توی زیر زمین پیچید و دوباره و سه باره تکرار شد. با حرص روی کلید برق کوبیدم و چشم دنبال دخترک گردوندم. هنوز لباس هاش تنش بود. نفسم بی اختیار از عمق ریه هام کشیده شد و با حرص به بیرون پرواز کرد. دندون هام رو از خشم به هم فشردم و به اهورا خیره شدم؛ خودش رو با مکث از روی دخترک کند. دکمه های بازش و لباس های پاره پاره ی اون دختر، گواه گستاخی اش بود. به سمتش قدم برداشتم. سرش پایین بود. دخترک ضجه می زد و نمی فهمیدم چرا این ضجه ها مثل دو تا دیوار به هم نزدیک شونده، مغزم آزار می داد. تمام عصبانیتیم رو توی مشتتم ریختم و با تمام قدرت توی صورتش فرود آوردم: کثافت! چون توقعش رو نداشت تلوتلو خورد، به عقب پرت شد و با تحیر بهم خیره شد:

\_ بی افندی!

صدام زبر و غیر قابل فهم شده بود:

\_ قبل از اینم بهت گفته بودم! به چیزی که واسه تو نیست دست نزن!

ارتباط چشمی مون برای یک لحظه هم قطع نمی شد، فشار خونم به حدی بالا رفته بود که آتیش از چشم هام بیرون می زد. صدای خش خشی بند نگاهم رو از روی اون حرومی برید و به سمت منبع صدا چرخوند. دخترک زار و نزار با سر و دهنی خونی و کبود خودش رو به سمت من روی زمین می کشید. خون تو رگ هام از جریان ایستاد... به من پناه می آورد این دختر احمق؟

گوشه شلوارم رو تو مشت که گرفت نبضم از حرکت ایستاد؛ از زمین و زمان غافل شده بودم. حالم رو نمی فهمیدم، بین گذشته و حال هیچ پلی پیدا نمی شد که به لحظه برگردم. گویی صدای ناله هاش هم از دور دست شنیده می شد:

\_ تو رو خدا ولم کنید! ... من غلط کردم که به اون امیر آشغال پناه بردم! بذارید برم! پول امیر رو براتون میارم... بجون عزیزام میارم! بذارید برم!

با اینکه حرف هاش مثل بانگ جرس گروم گروم تو سرم صدا می داد، می فهمیدم چی داره می گه. اهورا دوقدم نزدیک شد و در برابر دختر بی پناه چهره در هم کشید. دستی دور پام حلقه شد:

\_ تو رو به مسیح بهش بگو بهم دست نزنه، بگو جلو نیادا!

خونی که ایستاده بود یخ زد و بدنم رو به سان مرده ای که هفته هاست توی سردخونه است، منجمد کرد. چقدر از خودش دفاع می کرد! از پاکی اش، وجود انسانی اش...

پام رو عقب کشیدم. ستون های بدنم از درون می لرزید؛ نباید این آدم اینطور خفیف می شد، سخت بود باورش اما... حقش نبود...

\_ پاشو وایسا

به پام آویزون موند و شد مسبب شیخون تصاویری آشنا و ویرانگر... دستی که دور ساق پام پیچیده بود رو گرفتم و محکم از خودم جداش کردم. سرم رو نزدیک تر بردم تا تو صورتش داد و قال راه بندازم؛ ولی با دیدن چشم های بسته ایی که با تمام توان فشارشون می داد و اشک از بین اون ها بیرون می ریخت، حرص و فریادم تو نطفه خفه شد. خاطره ها عینی تر می شدن، اونقدری عینی و واقعی که تشخیص این که اینجا ایران بود یا ترکیه، یا اینکه الان سال نود شمسی، داخل یه زیرزمین تو ایرانم؛ یا سال دو هزار میلادی بود و من تو خرابه های ترکیه آواره ام؛ غیر ممکن شده بود. چه مرگم شده؟ دستش دست هام رو فشرد و با حق هق گفت:

\_ من خودمو نمی فروشم! بذار برم!

اهورا نزدیک تر شد و داد کشید: صداتو ببر.

وحشت زده چشم باز کرد و به اهورایی که یه قدم نزدیک تر شده بود زل زد. از زمان و مکان جدا شدم و خودم رو ده سال جوون تر مقابل چشم هام دیدم:

\*\*زیر زمین کوچیک و تاریک... صدای فریاد و ناله های دنیاز...

\_ تو رو خدا اورهان! من حامله ام\*\*

سرم در مرز انفجار بود، به اطرافم زل زدم و این بار اهورا رو دیدم که داشت از خودش دفاع می کرد:

\_ سرکشی می کنه بی افندی، چاره ای نداشتم!

\*\* اسلحه سردی که روی گیجگاه پسرک بیست ساله نشست.

\_ می کشمت!

\_ من چاره ای نداشتم اورهان\*\*

اهورا که سکوتم رو دید قدمی نزدیک شد و دخترک رو از روی زمین کند. به سمت در هلش داد، به قدری قواش تحلیل رفته بود که دوباره روی زمین پرت شد. چیزی تو دلم فرو ریخت... مثل آوار .

\*\*\_ از اولش هم منو می شناختی لعنتی! می دونستی از کجا میام... می دونستی من تو اون بار کارم فقط آواز خوندن نیست! به خاطر خدا اورهااااا. منو بکشی بچه ام چی می شه؟ من حامله ام...\*\*

چشم های لرزون و پر درد دخترک. چشم های ترسیده ای که هنوز هم جسور بودن و مصمم... هنوز هم شبیه بودن... شاید هم نبودن. شاید معصومیت احمقانه اش بارز تر از جسارت آمیخته به ترسش بود... شاید به کلی با دنیز فرق داشت.

\*\*\_ تو بهترین دوستم بودی لعنتی!! با معشوقه من؟ با دنیز من؟

\_ اورهان خودت خوب می دونی اون چچور دختریه ... با چشماش افسونم کرد! گفت دلش پیشمه. دل منم بود از همون روز  
اول\*\*

دخترک دست روی زمین گذاشت تا بلند شه. ضعف و لرزش دست هاش همه توجه ام رو به خودش جلب کرده بود. نتونست...  
توان ایستادن نداشت. اهورا لگد به دستش زد. خون ایستاده و یخ زده ام دوباره جوشید. به سمتش رفتم و از یقه برش  
گردوندم:

\_ کار من و تو هنوز تموم نشده!

سرش رو تکون داد:

\_بعداً توضیح میدم.

دست های خونی و کبود رها رو از دید گذروندم: \_دختری که قراره تا چند روز دیگه بفرستم بره رو به این روز در آوردی؟

اخم آلود چشم به چشمم دوخت: \_این هفته رو بمونه! شب اول پای خودم!

نگاه متحیر رها به سمت ما برگشت. با گیج و منگ تماشامون می کرد. ابروی چپم بالا پرید. سعی کردم خونسرد حرف بزنم؛ اما نمی شد:

\_مگه نمی دونستی به خاطر تسویه حساب اینجاست؟

یقه اش رو بیشتر فشردم: مگه نگفته بودم به دخترای این خونه کاری نداشته باش!

دختری که با دست های لرزون تلاش می کرد بایسته و لغوه ی زانو هاش این اجازه رو بهش نمی دادن، زیرچشمی از نظر گذروندم؛ یقه اش رو ول کردم و تخت سینه اش کوبیدم:

\_رو قانونای من پامی ذاری و حرفامو پشت سر می ندازی؟ به این سادگی ها گندت جمع نمی شه مردک بی همه چیز!

رها بالاخره ایستاد. دوبار به حالت نوازشی پر حرص روی یقه ی اوهورا دست کشیدم و با قدم های سنگین به طرف در رفتم. هنوز دستم رو دستگیره ی در چفت نشده بود که صدای بلندی تو موتور خونه پیچید و نگاه همه به دختری دوخته شد که روی زمین افتاد.

\*\*\_می گفتمی فقط واسه منی دنیز! می گفتمی با اون زنیکه ی هرزه که اسمش مادره فرق داری، ولی اون حرومزاده ای که تو شکمته واسه سینانه! واسه تنها رفیقم ... اشتباه کردم. همتون لنگه هم اید!

بوم... گلوله صاف تو پیشونی زنی رفت که باوجود ترسش هنوز نگاهش جسور بود... انگار که باور نداشت قراره که بمیره. خون روی صورتم پاشید. جسمی بی جان روی زمین پرت شد و صدای بلندش توی زیر زمین پیچید\*\*

اون روز ایستادم و با لذت سقوط اون نگاه رو به تماشا ایستادم. ولی امروز... نگران به سمتش قدم تند کردم. به سمت خودم برش گردوندم. بی حال و نیمه جان با لباس هایی پاره و نیمه لخت. جای به جای بدنش کبود شده بود. زخم های قدیمی و جدید. تیر خشمی که به سمت اهورا نشانه رفت، اختیاری نبود:

\_این بار مسعودم نمی تونه نجات بده!

دست زیر پاها و کمرش انداختم و جسم ضعیفش رو بلند کردم. روبه دو نگهبانی که هنوز جلوی در ایستاده بودند فریاد زدم:

\_این ولدزنا اینجا می مونه!

\*\*\*

رها

سرم از درد بوم بوم صدا می داد. تکون خفیفی خوردم و سعی کردم بلند شم که درد وحشتناکی تو سینه ام پیچید و مجبورم کرد دوباره صاف بخوابم. چشم های نیمه باز به شدت می سوختن، سعی کردم اطرافم رو آنالیز کنم ببینم کجا هستم.

شب شده بود و با ظلمت داخل اتاق تنها یه چراغ کوچک آباژور می جنگید. یه اتاق بزرگ و مربعی شکل که دیوار مقابلم سرتاسر پنجره های قدیمی بود که با پرده های سلطنتی پوشیده شدن. لای یکی از پنجره ها باز بود و باد سردی که می وزید پرده رو وحشیانه تکون می داد. روی تخت دو نفره و بزرگی خوابیده بودم و توی دستم سوزن و سیرم بود. با گیجی سعی کردم تکون بخورم. اولین چیزیه که یادم اومد اتفاق های اون موتور خونه کوفتی و اهورای کثیف بود. با یاد آوری اون دست های گرمی که بی محابا به بدنم کشیده می شد، تاریکی و حس وحشت از صدای نفس های حال پریشون کنی که تو اون سر و صدا خوب می شنیدمشون، اشک دوباره به چشمام دووید... اگه اون مرد نمی اومد الان من مرده بودم. چطور زنده می موندم با این همه حقارت؟ حتما مرده بودم!

نگاه سرگردونم رو به دستی که جای به جای اش کبود بود و ناخون هاش شکسته و زشت بودن، دوختم. سعی کردم آنژوکت رو از دستم در خارج کنم؛ ولی دلش رو نداشتم، انقدر که کتک خورده بودم تنم بی جون بود و توان درد کوچکی مثل این رو هم نداشت. پس بیخیال شدم و سعی کردم صاف بنشینم که در اتاق با صدای تیکی مکثدار باز شد و قامت آشنایی تو تاریکی دیده شد.

زن جوونی پشت سرش وارد شد و یک راست به سمتم اومد. من رو که بیدار دید با صدای تقریبا شادی گفت:

بی افندی به هوش اومده!

پشت به من رو به روی پنجره ها ایستاد و فقط زمزمه کرد:

کارت رو بکن.

دختر جوون جعبه کمک های اولیه ای که همراهش بود رو روی تخت گذاشت و درش رو باز کرد. پلک هام روی هم افتادن. پنبه خیس به دستم خورد و آنژوکت از دستم خارج شد. با بی تابی چشم باز کردم و زیرلب ناله ی کوتاهی کردم. واقعا بی تحمل شده بودم. سر بی افندی به سمت شونه اش برگشت و درحالی که نیم رخش قابل دید بود به زن تشر زد: یواش تر! حتی اون پرستار هم چشم هاش با حرفش درشت تر شد؛ اما به روی خودش نیاورد و در حالی که نگاهش رو بین من و بی افندی مدام جا به جا می کرد گفت:

جایی ات درد نمی کنه؟

هنوز به نیم رخش خیره بودم، هنوز روش رو بر نگردونده بود. همونطور که نگاهم روی نیم رخش خیره بود، گفتم:

دنده چپم.

سر بی افندی دوباره به سمت پنجره چرخید. دختر جوون پتو رو کنار زد و دستش رو روی پیرهنم گذاشت تا بالا بزنه. انگار که به خودم اومده باشم، با همون درد و کوفتگی که داشتم دستش رو سفت چسبیدم. کاملاً غیر ارادی! عادت کرده بودم چون تو این خونه هرکس که دستش سمت لباسم می رفت، خواب های بدی برام دیده بود. با نگاهی متحیر گفتم:

وا! فقط می خوام دوباره دنده ات رو ببینم!

بی افندی این بار کامل به سمتمون برگشت. تو سکوت به من خیره شد و منتظر بود عکس العملم رو ببینه. ازش وحشت داشتم. گفته بود اگر عصبانی اش کنم تا ابد من رو اینجا نگه می داره. مردمک هام توی صورتش می چرخیدن و اون تو سکوت به صورتم نگاه بخیه زده بود. چاره ای نبود، دست پرستار رو ول کردم و پلک هام رو روی هم فشردم. حس خوبی نداشتم از اینکه هر کس و ناکسی تونسته بود دیدم بزنه؛ اما بزدلانه چشم هام رو بستم و نفسم رو محکم از بینی ام خارج کردم. دیگه مهم نبود... هیچی مهم نبود.

دستی دنده هام رو لمس کرد. سنگینی نگاه سردسته غول های توی این خونه رو هنوز حس می کردم؛ اما لجوجانه چشم هام رو روی هم فشار می دادم تا عصبی نشم. مسخره تر از اینکه تو این اوضاع و احوال عذاب وجدان می گرفتم چیزی وجود نداشت. یکی نبود بگه دختر حسابی؛ تو که این چیزها برات اهمیتی نداشت! چرا حالا که پای عمل باز شده نیش و دندون نشون میدی؟

پرستار لباس رو پایین زد و پتو رو مرتب کشید:

\_به خاطر کوفتگیه. شکستگی نداره. بی افندی بهش آرامبخش بزنم؟

\_نه.

صداش هنوز خونسرد و یخ بود. با کوفتگی چشم باز کردم و قدم هاش رو دنبال کردم، باز هم به سمت پنجره برگشت. دختر جوون از جا بلند شد و جعبه اش رو با خودش از روی تخت کشید.

\_من می تونم برم؟

سرش به آرومی تکون خورد و پرستار به سمت در نیمه باز رفت. با خروجش یکی از نگهبان ها در رو کشید و باز در با صدای تیکی بسته شد. موهای باز و بلندم با شلختگی دور تا دورم ریخته و به صورتم چسبیده بود. داشتم سعی می کردم بنشینم که مرد اخمو به سمتم برگشت:

\_تکون نخور.

آب دهنم رو محکم قورت دادم تا صدام نلرزه:

\_خیلی وقته که بی هوشم؟

بدون جواب به سوالم نزدیک تر شد. با قدم های محکم و با صلابتی که انگار با هر گام، اتاق صدای پاها رو تو خودش تکرار می کرد. کنارم روی تخت نشست.

اخم جزء لاینفک صورت همه کسانی که تو این خونه زندگی می کردن بود؛ اما اخم های این مرد قد بلند و سیاه پوش فرق داشت. خونسرد بودن... انگار که حتی اگه قرار بود خبر پایان دنیا رو هم بهش بدن؛ باز هم براش اهمیتی نداشت و با همین



چشم‌هایی که می‌خواست تجزیه ات کنن بهت خیره می‌شد و با ابرویی که کمی بالا رفته منتظر می‌موند تا خبر بی‌خودت رو بدی و شرت رو کم کنی.

اخم هاش، خواسته ناخواسته ترس برای بیننده القا می‌کرد... چون کسی که هیچ چیز براش مهم نبود؛ هیچ نقطه ضعفی برای زمین زدنش هم وجود نداشت. و این مشهورترین قانون دنیا بود.

سعی کردم ترسم و در برابر این چشم‌های پر استهزا و خونسرد محکم جلوه کنم. هر چند دروغی، هر چند از سر ظاهر نمایی و قدرت طلبی!

دستش رو روی موهایی که به صورتم چسبیده بود کشید و از صورتم جداشون کرد.

تلاشم بی‌فایده بود. واقعاً ترسیدم. چشم‌هام گرد شد و دست‌های لرزوم ستون شدن تا از جا بلند شم که این بار بلند ترغرید:

\_گفتم تکون نخور!

نفسم بند اومد. بی‌حرکت خوابیدم و به چینی که بالای ابروهام داده بود، خیره شدم. موهام رو پشت گوشم فرستاد و با همون اخم خیره به چشم‌هام شد:

\_کامل و بدون جا انداختن، تعریف کن صبح چه اتفاقی افتاد!

صداش آرام و محکم بود. محکم بود و شمرده شمرده... شمرده شمرده بود و بی‌رحم... حتی اگه نمی‌شناختمش و نمی‌دونستم چه آدم خطرناکیه، باز هم با وجود رفتارهای عجیبش ازش می‌ترسیدم. اخم کمرنگی ظریفی به چهره ام دادم تا پشت نقابش محکم دیده بشم. مثل خودش.

\_صبح بعد از اینکه از اتاقم رفتین، یکی از خدمه اومد و منو به زور باخودش برد. المیرا که دید لباسای مسخره اش رو نمی‌پوشم، نگهبان رو صدا کرد تا به زور واصل شه... ولی همون موقع اون... اون... اون عوضی هم اومد تو و... وقتی دید بازم سر و صدا به خاطر منه... خیلی عصبانی شد.

بغض مثل یه لقمه تو گلو گیر کرده راه نفسم رو بست، اگه اشکی می‌ریختم و اون ترسم رو بیشتر می‌دید کارم تموم بود. نفس‌های کوتاه و عمیق می‌گرفتم تا موقع حرف زدن نلرزه. صدایی توی سرم فریاد می‌کشید: نباید اشک بریزی!

چشم های خونسرد و کنکاشگرش دنبال ادامه داستان بود و قصد کوتاه اومدن نداشت. اشک مزاحم همه ی باید ها و نباید هام رو دور زد و به چشم هام بیشتر زد:

\_ لباسای تنم رو پاره کرد و گفت یا بپوش یا همینجوری برو دنبال کارت...

اشک ها به سمت بالش زیر سرم پناه بردن و در جای جای اش پنهون شدن:

\_ همه داشتن نگاه می کردن... همه منو دید می زدن... نگاه خودش بد تر بود...

این بار نه بغض که خفت می خواستجونم رو بالا بیاره:

\_ لباس رو که پوشیدم... گفت برو پیش بقیه ...

ازش می ترسیدم. می دونستم به خاطر این نافرمانی ها خونم رو حلال می کنه و کمترین نوع تنبیه اش اینه که من رو هیچ وقت آزاد نکنه؛ ولی انقدر حالم بد بود که فقط می خواستم برای یکی درد و دل کنم:

\_وقتی نرفتم، کتکم زد و از یکی از نگهبانان پرسید که شما رفتی یا نه. بعدشم گفت اون نگهبان ببرتم تو زیر زمین...

با یاد دست های شومی که آفت به تنم می زد، صدای گریه هام رو آزاد کردم. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم تاوان اعتماد کردن به یه غریبه این باشه، اون هم اعتماد به امیری که در عین بی توجه ای های من اون ادعا ها رو داشت.

با بلند شدن تشک کنارم متوجه شدم دیگه کنارم نیست. تازه تازه داشتم به خودم می اومدم . چرا برایش این ها رو تعریف کردم؟ اون که حتما تا الان می دونست، حالا با اقرارم خودم قبرم رو کندم. سریع چشم هام رو باز کردم و بهش زل زدم. صدای فین فین و سکسکه های کوتاهم تنها صدایی بود که سکوتمون رو می شکست. ظرف آبی که روی پاتختی بود رو برداشت برام آب ریخت و به دستم داد. دیگه از کارهای عجیبش داشتم شاخ در می آوردم؛ اما ممکن هم بود که همه اش آرامش قبل طوفان می بود. در هر صورت من از این نگاه مرموز که اغلب خونسرد بود و جوری بهم خیره می شد که انگار داره الفبای ترس رو هجی می کنه، هیچ شناختی نداشتم.

نیم خیز شدم و دستم رو به سمت لیوان دراز کردم؛ اما اون بی توجه به حرکتیم، لیوان رو به لب هام رسوند و آب رو به حلق خشک شده ام ریخت.

ترسم هر لحظه بیشتر می شد. احمق نبودم که فکر کنم دلش به حالم سوخته و یاینکه می خواد کمکم کنه. نه! کارش سر و کله زدن با امثال من بود و از بدبخت کردن آدم ها هیچ ابایی نداشت. خشونتش رو هم با سرکشی هام دیده بودم. پس این سکوت و سکون فقط می تونست آرامش قبل طوفان باشه. دوباره روی تخت نشست. از جیش جعبه مکعبی و آهنینی در آورد و از داخل اون یه نخ سیگار بیرون کشید. جالب بود که به جای استفاده از فندک جعبه ای خاص که درونش کبریت هایی پایه بلند بود، بیرون آورد. سیگارش رو روشن کردو نگاه اخم آلودی به سمتم انداخت و گفت:

\_\_روز اولی که اومدی بهت گفتن که اینجا حرف حرف منه!

پوک به سیگارش زد و دوباره و اینبار عمیق تر نگاهم کرد:

\_\_از روزی که اومدی داری پا رو حرفا و قانونام می ذاری، پس هر بلایی سرت بیاد مقصرش خودتی!

نمی دونستم چرا داشت این ها رو می گفت و این پریشونم می کرد. کلافه گفتم:

\_\_من رو حرفم هستم! بدهی قمار اون نامرد هر چقدر که بوده باشه من میدم... بذارید برم .

پوزخندی زد و با تفریح بهم خیره شد:

\_\_پولم رو میدی؟ اونم بدون اینکه بررسی چقدره این ادعا رو می کنی!

جوری حرف می زد که انگار قصد فریبش رو داشتم. صاف نشستم و تند گفتم:

\_\_من راستش رو دارم می گم! شما که گفتید حداقل یک سال طول می کشه تا پولتون زنده بشه! این وقت رو به خودم بدید.

انگار که داشت کُمدی بامزه ای می دید که برای اولین بار درتمام این روزها لبخند کجی زد و با لحن جالبی پرسید:

\_\_چطوری؟

با همون ذوقی که به زیر پوست و جونم دویده بود دهانم رو بستم و به اطرافم نگاه متفکری انداختم:

\_\_من پدرم وضع مالی اش بد نیست...

پوزخند جای لبخندش رو گرفت:

تو واقعا احمقی! برفرض که قبول کردم و باور کردم تو به کسی چیزی نمی گی، فکر کردی واسه گرفتن این پول کلون چی به پدرت بگی؟

نگاهم ناامید شد اما باز لب هام برای آزادی جنبیدن:

کار می کنم! هر کاری، ظرف می شورم لباس می شورم... بیست ساعت در روز کار می کنم! می تونم... می دونم که می تونم!

نیشخندی زد که جذاب ترش می کرد. چطور هیچ وقت این اخم ها رو باز نمی کرد؟

فکر می کردم عاقل تر باشی. یک میلیارد بدهی رو می خوای با ظرف شستن بدهی؟

تم لرزید. بدهی امیر یک میلیارد بود؟! یعنی امیر انقدر تو قمار غرق شده بود؟ بلند و با چشم های بیرون پریده گفتم:

یعنی می خوای قد یک میلیارد از من...

لبخندش محو شد و چشم هاش سرگردون تو صورتم چرخید. تم رعشه گرفته بود. پلک هام رو به هم فشردم واقعا مستاصل شده بودم... یک میلیارد! صدای آهسته اش رو شنیدم: یه راهی هست...

پلک هام با شتاب از هم جدا شد. نیم خیز شدم که درد تموم قفسه سینه ام رو گرفت. آخ آرومی گفتم و تند ادامه اش رو گرفتم:

چی؟ چه راهی؟ هرچی باشه قبوله.

بی توجه به تشویشم، با خشونت گفت:

تو حرف تو سرت نمی ره؟ می گم تکون نخور!

صدای عصبی اش هم حالی که بعد از این همه روز برای ثانیه ای خوش شده بود رو نمی تونست خراب کنه. نگاهم با حرکاتی که داشت سیگار رو تو بشقاب کنار تخت می فشرد، کش می اومد و دوباره با حرکت دستش برگشت. با مکث کوتاهی به سکوتش پایان داد:

می دونی که امیر تو رو به من قرض داده و تو مثل دخترای دیگه این خونه نیستی!

با وجود اینکه می دونستم باز هم نفسم سنگین شد. چقدر حماقت کرده بودم.

\_قرار شد بعد از اینکه پول تسویه شد بیاد و بردت.

خوشی ام زایل نشد ولی تلخ شد. مثل یک شکلات تلخ هشتاد درصدی.

\_می گی نمی خوام این کارو کنی، فقط یه راه داره...

با هیجان به صورت تیره اش خیره شدم. دستی به ته ریش بورش کشید و جوری که انگار بین گفتن و نگفتن تردید داشت، گفت:

\_اینجا بمون! امیر رو واسه همیشه بفرست به درک!

چند ثانیه ایی طول کشید تا حرف هاش توی مغزم تجزیه و تحلیل بشن و درست بفهمم چی گفته. گفت که بمونم؟ شوکه نگاهش می کردم. یعنی چی؟! بمونم که چی بشه؟ اصلاً مگه نگفت با امیر قرار و وعده دارن. امیر رو به من می فروخت؟! اصلاً مگه می شد؟ واژه ها تا نوک زبونم می اومدن و باز سرگردون تو گلوم سرازیر می شدن؛ نمی دونستم چی بگم. نگاهش رو کلافه بهم دوخت و انگشت شصتش رو عصبی کنار لبش کشید. و با غیظ گفت:

\_امیر واسه تو نون و آب نمی شه. از اون مغز کوچولوت بندازش بیرون!

از صدای فریاد ناگهانی اش تو خودم جمع شدم. بلند تر فریاد زد:

\_اونی که واسه خاطر قمار چوب حراج به تن و بدنت می زنه دو زار به کارت میاد؟!!

حالم از چیزی که گفت به هم خورد. انگار که از ملک یا زمینی حرف می زد که کاملاً در تصرفشون بود. حراج! تا کجا ارزش آدمی رو پایین می آوردن؟ اصلاً چی می گفت؟ معلوم بود که نه! من به امیر جذب شدم چون روشن، فکر می کرد. چون در عین تونستن به تنم دست درازی نکرد. چون پناهم شد... ولی امروز که امیر روشن فکریش بی غیرتیه و دلیل دست درازی نکردنش برام عیان شده باز هم دلیلی برای دوست داشتن می موند؟ اصلاً اون بی چشم و رو کی تو قلبم نشسته بود که حالا و تو این اوضاع بخواد پیش من جایی داشته باشه! امیر به چشمم اومده بود. درست شبیه یه گلدون زیبا و خوش بو که یه بیابون زده رومرغوب خودش می کنه. من تو بیابون خونه پدری ام از تحمیل و زور و ارعابشون فرار کردم و امیربه نظرم یکی

از هزار آزادی بود که انتظارش رو می کشیدم؛ ولی خودش کاری کرد که معنای واقعی تحمیل و زور و ظلم رو بفهمم. حالا اون گلدون از چشمم افتاده و هزار تکه شده. نه مثل قبل زیباست نه امکان داره که مثل قبل بشه. و نه دیگه ارزشی داره... سکوت و نگاه بهت زده ام رو که دید اخم در هم کشید:

\_\_ با من بودن اوج بدبختیات نیست! لاقلش اینه که می شی واسه من! فقط من؛ نه یه وسیله واسه صد جور آدم که نمی دونی کی اند و چی اند!

چی می گفت؟ اصلاً این حرف ها رو چرا می زد؟ به من چشم داشت؟ امکان نداشت، محال ممکن بود. نه زیبایی آن چنانی داشتم و نه لوندی کرده بودم. صدبرابر از من بهتر تو این خونه براش ریخته بودن که با یه نگاه خوش براش هر کاری می کردن! با دقت بیشتری ظاهرش رو از نظر گذروندم، همیشه جین و اسپورت می پوشید و این زیادی برازنده قد و قامت بلند و روی فرمش بود؛ چشم های اقیانوس رنگش در مجاورت پوست سبزه و موها و ریش بورش جلوه زیادی داشت جوری که بعد از خونسردی علی حده اش، این چشم هاش بودن که توی چشم بیننده بولد می شدن. نه. اصلاً امکان نداشت که این آدم عاشقم شده باشه. در واقع نیازی بهش نداشت. پس از چی داشت حرف می زد؟ نکنه... چشم ریز کردم و با دقت بیشتری به چشم هاش زل زدم:

\_\_ منظورت از " با من بودن " چیه؟

سکوت کرد و دمای بدنم به ناگاه افت کرد. حتی نمی تونم باور کنم که چه منظوری داشته:

\_\_ پس راه حلت این بود؟

پوزخندم رو با اخم های در هم و نگاه محکم جواب داد:

\_\_ بین بچه، درواقع تو راه دیگه ای نداری؛ یا میری عین آدم همون کاری رو می کنی که براش اینجا اومدی، یا به پیشنهادم خوب فکر می کنی و تصمیم عاقلانه ای می گیری. راه دیگه ای نیست! طوفانی که از آرامشش انتظار داشتم همین بود؟ صداهش هنوز بلند بود و تند تند کلمات رو ادا می کرد. تنی که از هیجان یک راه نجات حرارت گرفته بود، دوباره سرد شده بود. می گفت راه حلی هست و هیچ راهی نبود. می خواست برای خودش بشم. به قول خودش، وسیله ی خودش! چیزی تو سینه ام جمع و تاریک شده بود؛ چیزی مثل امید. با صدای ضعیفی لب زدم:

\_\_ چرا هست.

ساکت و منتظر بهم خیره بود:

\_\_ چطوری می گی با تو بودن بدبختی نیست؟! چرا هست! اینکه واسه یه نفر...

به تنم رعشه افتاد و بدنم بدجوری لرزید. به خودم که مسلط شدم، چشم باز کردم. سیب بغض تو گلوم گیر کرده و صدام رو تغییر داده بود:

\_\_ اینجوری انگار که فروخته شده ام... نه اجاره! این وضعیت رو بهتر می کنه؟ تو اصلاً چه تصویری از آدم ها داری؟ یه سری وسیله که باید پله بشن واسه خوشبختی تو؟

هنوز خونسرد بود، بی اینکه پلک بزنه با حال غریبی تماشام می کرد. درست نمی دونم چه حالی، شاید با لذت. جوری که انگار تقلاهام براش یه منظره ی بکر و عالی بود، گفت: اگه آدم ها رو واسه خواسته هات پله نکنی، اگه روشن سوار نشی، اون ها قطعت می کنن و تبدیلت می کنن به یه نردون واسه بالا رفتن خودشون. برای دریده نشدن، باید وحشی باشی! گرگ باشی! این نظام طبیعته.

سیگار دیگه ای از قوطی آهنی برداشت و با تفریح گفت:

\_\_ دختره ی ساده لوح! آدم ها!!! (نیشخند کوچیکی زد و سیگار رو گوشه لبش گذاشت) اگه بمونی با تو خیلی بهم خوش می گذره!

خون تو رگ هام جوشید. مسخره ام می کرد! من رو کوچولو می دونست و برام نقشه می ریخت! ساده لوح می دونست و انتهای مغز کوچیک و افکار تهی اش می رسید به یه سیکل بسته که معتقد «باید گرگ بود تا دریده نشد» دست هام رو مشت کردم و لباسم رو تو چنگ گرفتم. از این همه استیصال، صورتم در هم شد و بغض به گلوم چنبره زد. کاش می شد یک روز انتقام این همه پست بودنش رو ازش بگیرم. اشک هام که رو گونه هام رد انداختن، چشم های سرکشش روی ردشون آرام گرفت.

\_\_ اصلاً از من چی می خوای؟ می خوای که چیکار کنم؟ منو می گیری و بیخیال یه میلیاردت می شی؟ اصلاً باور کردنیه؟

نگاه از اشک هام کند و به چشم هام دوخت. مثل همیشه شد. شبیه میرغضب... نیشخند عصبی زد:

\_\_ تو این اوضاع هم به فکر بدهی امیری؟

کلافه تر از قبل اشک هام رو پس زدم و گفتم:

\_من فقط می خوام بفهمم قصدت چیه.

تو غالب خودش بود با خونسرد و جدی:

\_من هر کاری که بخوام می کنم. قصدم هم به تو ربطی نداره... اینکه با امیر چیکار می کنم که اصلاً به تو ربط نداره!!

با همون نگاه نافذ و لعنتی اش ادامه داد:

\_یه معامله با امیر کردم و تو الان اینجایی... هر دو میلیون سال یه بار می تونی منو انقدر سخاوتمند ببینی که با یکی دیگه هم معامله کنم و بهش حق انتخاب بدم! یا اینجا بمون یا چند روز دیگه با دخترا برو جنوب تا تو امارات تویه هتل مقیم شی و یه ساله پول منو زنده کنی.

تو چشمای هم خیره بودیم. نگاهش هنوز خونسرد بود و ترسناک ... خونسردی ترسناک! به خودم جرات دادم. یه بار بهش فکر کرده بودم و تصمیمم رو گرفته بودم. من اینکارو نمی کنم! به هیچ قیمتی! اشک هام رو از روی گونه ام برداشتم و سینه سپر کردم:

\_اگه هیچ کدوم رو قبول نکنم چی می شه؟

هنوز به چشم هام خیره بود ولی دیگه نگاهش خونسرد نبود. اون تفاوت فاحش که قبلاً هم یکبار دیده بودم توی چشم هاش برق زد. از سکوتش استفاده کردم:

\_چی می شه اگه من راه سوم رو انتخاب کنم؟

ابرو هاش رو سوالی بالا فرستاد:

\_راه سوم اگه مرگم باشه... من اونو انتخاب میکنم

صورتش رو به سمت پنجره برگردوند و خلاف همیشه نیشخند کوچیکی روی لب هاش نشوند:

\_اسمت چی بود؟



آب دهنم رو قورت دادم می دونستم متنفره از اینکه جواب سوالش رو ندَم حتی اگه استفهامش انکاری باشه. پس زیر لب گفت: \_رها.

نیشخندش عمیق شد، با مکث از پنجره باز و پرده رقصون چشم برداشت:

\_دریا! هیچی به این سادگیا که فکر می کنی نیست.

بلند تر گفتم: گفتم رها!

ابرو بالا انداخت: از این لحظه به بعد دریا!

با حرص بغضی که داشت خفه ام می کرد رو با هوا قورت دادم، دوباره مثل یه ماده شیر عصبی اما محتاط نق زدم:

\_ من تن به خواسته ی کثیف تو نمی دم! وسیله ی تخلیه ی...

برافروخته مشتش رو روی تخت کوبید و با نگاه خیره تو صورتم میخ کوب شد. دندون هام از هیجان و حرص به هم کوبیده می شد و انگار که تو هر کدوم از انگشت هام یه قالب یخ گذاشته باشند از سرما می سوخت. کاش بلند می شد و اون پنجره ی لعنتی رو می بست. با وجود رگه های سرخ تو سفیدی چشم هاش انگار دریا رو به خون کشیده باشن. نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پام انداخت و چرا هوا هر لحظه بیشتر سرد می شد؟

\_ واسه من تحفه ای نیستی که هوا برت داشته خانم کوچولو!

نفس های سنگینم راحت تر از ریه هام خارج شدن؛ یعنی کاری ام نداشت؟ سوالم مثل یه پرنده ی از قفس پریده بی معطلی وسط حرفش رفت و رشته کلامش رو برید:

\_ پس سر و کارت باهام چیه؟ بگو از من چی می خواهی؟

نگاهش دوباره سرد شد. یک جور رضایت تو صورتش دیده می شد که اصلاً نمی شد درکش کرد.

\_ وایسا ببینم! تو، تو اون کله کوچیکت چی داری که فکر کردی من به امثال تو واسه خواسته هام نگاه می ندازم؟

فکر می کرد تحقییر می کنه. نمی دونست که داشت خلاء های سنگین وجودم رو پر و وجودم رو پر از آرامش می کنه. وقتی دید گاردی به تحقییر ها و توهین هاش ندارم سیگارش رو تو بشقابی که لیوان آب توش بود، خاموش کرد و شمره شمره گفت:

\_ می شی یکی از آدمای من! تو این خونه تا آخرش می مونی؛ تا آخر که می گم یعنی تا روزی که زنده ای! در عوض از این زندگی کثافتی که امیر برات برنامه ریخته دور می شی.

لبخند ناخواسته روی لب هام وسعت گرفت؛ آب روی آتیش دلم ریخت و بعد از یک ماه دریچه ای از آرامش رو به روم باز کرد. اما با سوالی که ضمیر ناخودآگاهم پرسید لبخند از روی لب هام محو شد: "می دونی یکی از اونا شدن یعنی چی؟" می شدم یکی مثل اون ها؟ من فقط می خواستم برگردم خونه. همین! تا ابد اونجا موندن کجا و منی که تا به حال دلم نیومده بود جون مورچه ایی رو ازش بگیرم کجا! با کلی ارفاق و تخفیف قائل شدن تبدیلیم می کرد به یه المیرای ظالم دیگه. وقتی دید که تو رویا غرق شده ام، سرش رو نزدیک تر آورد و از هیروت خارجم کرد:

\_راه سوم اون چیزی که تو اون مغز کوچیکت نقشه اشو کشیدی نیست! اگه بخوای تو امارات سرکشی کنی نمی کشمت... اونوقت هم یه مدت امارات نگه ات می دارم، هم به زور تا آخر عمرت اینجا می مونی... پس عین آدم یکی از دوراه رو انتخاب کن. یا یکی از آدمای من شو و از همه دستوراتم اطاعت کن یا عین آدم برو امارات و یه ساله از شر اینجا راحت شو. تنم داشت می لرزید. واقعا اسفل تر از اینجا هم مگه بود؟ از جا بلند شد و به طرف در رفت. دستش رو روی سیستمی گذاشت و در با صدای تیکی باز شد.

در لحظه آخر برگشت:

\_آخر این هفته همه تون میرین امارات. تا اون روز وقت داری انتخاب کنی.

\*\*\*

بی افندی

با عزمی راسخ دست رو عکس ها گذاشتم و بعد از یکسال برشون گردوندم. حتی با لمس کردنشون هم متشنج و عصبی می شدم.

عکس اول دخترکی مو زیتونی که باد موهای بلندش رو به بازی گرفته بود و نگاه راسخ و محکمش، زیر عینک سیاه پنهون شده بود. به حفاظ ها تکیه داده بود و دریای پشت سرش مثل همیشه آروم بود. دنیز... دختر دریا! (\*دنیز اسمی ترک به معنای دریاست\*)

عکس رو زیر عکس های دیگه گذاشتم و به بعدی زل زدم... دخترکی کوچک اندام و مو زیتونی که با ذوق دست دور گردنم انداخته بود و با هیجان گونه ام رو می بوسید.

حتی یه لبخند کوچیک و بلا استفاده هم نمی شد خرج این خاطرات کرد. عکس رو زیر عکس هایی که دستم بود گذاشتم... بعدی از من و سینان بود، دقیقاً کنار کافه ایی که دنیز اونجا آواز می خوند.

پسرکی که به زور نوزده بیست ساله می شد، با قدی کوتاه تر از من و موهای یک دست سیاه که بی قید و بند روی صورتش پخش شده بود. خنده هایی که به شدت واقعی به نظر می اومدن. اینجا هم هردوشون بهم خیانت می کردن یا دوستی ها اینجا واقعی تر بود؟

عکس بعدی... زنی میانسال... با موهای طلایی... با لباس هایی نیمه لخت و نگاهی اغواگر... زنی به نام مادر...

\*\*\*

ماهان

لیوان کریستال رو روی میز گذاشتم و زیرچشمی به یهودا اشاره کردم. اشاره ام رو قاپید و دست تو دست گره زد:

\_ارمیا می گفت بهترین دخترا تو پر و بال تو اند. واسه همین ما از بین همه واسطه های تهران شما رو انتخاب کردیم .

مرد مو بور برای بار هزارم لبخند کربه اش رو تکرار کرد و دست به زخم بالای ابروش کشید. به جای یهودا، چشم های سبز دریده اش رو به اخم بین پیشونی من دوخت:

\_ما چیزی برای فروش نداریم؛ اینجا همه اجاره ای اند. پُر پُرش بتونم به خاطر آشنایی که دارید، بهتون تو ایران کرایه بدم .

بی شرف! کاش می شد بلند شد و یقه اش رو درید و دهنش رو با خاک یکی کرد! با چشم های ریز شده و اخمی آشکار صورتش رو رصد می کردم، آی که وقتی رها رو پیدا کنم یکیشون رو اینجا زنده نمی ذارم... بی غیرتای ناموس فروش!

یهودا که روی زانو هاش خم شده و دست گره زده بود کمی صاف نشست:

\_\_ حق باتوئه! ارمیا هم همین وگفت... و البته اینم گفت که اینجا حرف حرف توئه و کسی جرات نداره ازت سرپیچی کنه.

نگاه سبزی که هنوز روی صورتش بود با لبخند کریه تری به سمت یهودا برگشت. انگار که حسابی به مذاکش خوش اومده باشه:

\_\_ درست گفته! ولی ریسکش بالاست اونم وقتی شما دختری رو میخوانی که بکر باشه!

اخم عمیق تر شد. خودم به حرف اومدم:

\_\_ اگه کسی که می خوام رو داشته باشی، می تونی منتظر یه پول کلون باشی! و گرنه باید دنبال یه واسطه بهتر بگردم.

بهش برخورد و براش گرون تموم شد، دستش رو زیر بینی اش کشید و بعد از مکثی چند ثانیه ایی گفت:

\_\_ خودتون هم می دونین. بهترینا از این خونه می گذرن...

ابرو بالا انداختم:

\_\_ من وقتی واسه از دست دادن ندارم. دارم از ایران می رم واصلاً نمی خوام وقتی رو با زبون نفهم های خارجی تلف کنم. پس

هر جور شده باید تو این چند روز دختری که به دل من شینه رو پیدا کنم.

نیشخند مزخرف تری زد و سر به معنای فهمیدن تکون داد:

\_\_ زود تر می گفتمی که رفتنی ایی! اگه واسه بیرون از ایران بخوای که مانعی واسه معامله امون نمی مونه.

منتظر بود مثل خودش به خنده نیش باز کنم. ثبات اخم رو که دید نیش خودش هم جمع شد. بلند صدا زد:

\_\_ سعید؟

بدون توجه به کسی که پشت سرم ایستاد به مقابلم خیره بودم.

\_\_ عکس دخترایی که تو خونه ی "آقا" هستن رو بیار.

رو بهم با صدای آروم تری گفت:

فقط خدا کنه همونطوری که گفتمی مبلغت به دردسری که قراره بکشیم بیارزه!

یهودا دست هاش رو به هم کشید!

جای تو باشم بیشتر نگران اینم که دخترام اونقدر ها که می گن تعریفی نباشن.

با نیشخند سر تکون داد و از دستِ مردِ قد بلندی که به سمتش خم شده بود، آید رو گرفت و به سمت من تعارفش زد:

بیا با چشم ببین که کسی اینجا لاف نمی زنه. از دستش گرفتم. نگاه خیره اش رو حس می کردم که منتظر عکس العمل من بود. پس تموم قدرت صبر و تحملم رو به کار گرفتم تا تند و بی محابا عکس ها رو عوض نکنم. یکی یکی عکس ها رو رد می کردم. صورتهای غمگین و گاهاً بی تفاوتشون رو از نظر می گذروندم که دستم روی یه عکس خشک شد. این دختر، عجیب شبیه ره‌ای من بود. فقط... کمی شکسته تر... کمی بی فروغ تر... حرص تو تنم به غلغل افتاد. یهودا که من رو خوب می شناخت برای اینکه خشم و غیرت رو تو صورتم ببین، سر حرف رو دوباره باز کرد و نگاه ها رو به سمت خودش برگردوند:

امنیت کار تضمینه دیگه؟ مطمئنی؟ مشکلی پیش بیاد من پولم رو پس می گیرم و نمی ذارم این دردسر فقط به اسم خودم تموم شه.

مرد سر تکون داد، نگاه از من کند و شروع به بحث با یهودا کرد.

لب های دخترکم حتی با وجود آرایش غلیظی که سعی در پوشوندن داشت، زخمی و متورم بود. برق اشک چشم هایی که به اندازه چشم های خودم می شناختم پشت اون همه آرایشی که شده بود، می درخشید.

از روی آید، دست روی صورت و اخم بین پیشونی اش کشیدم. «من کدوم گوری بودم که تو رو به این وضع انداختند؟! کدوم بی صفتی جرات کرده بود دست روی صورتی بلند کنه که بیست و دو سال مراقبش بودم؟ انتخابت رو کردی و به این وضع افتادی؟! اگه دستم بهت برسه! آئی که اگه دستم بهت برسه باید اندازه همه این ماه ها حساب پس بدی...»

با خشونت به نامردی که مقابلم نشسته بود، چشم دوختم. خدایا قدرتی بهم بده تا همین جا بلند نشم و کار خودم و این کثافت ها رو یکسره کنم. آید رو روی میز که گذاشتم نگاه یهودا به سمتم برگشت. همه توانم رو به کار گرفتم تا طبیعی به نظر بیام. نفسم رو محکم بیرون دادم:

بد نبودن.

اردوان تک خنده ایی کرد: مبلغ پیشنهادی؟!

حسابی حریص و عجول بود. هنوز تایید نکرده حرف از پول می زد و این برای من یک امتیاز محسوب می شد.

یهودا گفت: چه قیمتی مد نظرته؟

با دندون گردی چونه خاروند: چهارصد تا.

یهودا لبخند جدیی زد:

\_ با اینکه داری از نرخ عرف گرون تر می گی؛ ولی اگه رئیسم خوشش اومده باشه موردی نداره.

اردوان هم با موافقت خندید و رو به من گفت:

\_ کدوم رو انتخاب کردی؟

آپید روی میز رو به سمتش هل دادم و توسکوت به تغییر حالت چشم هاش نگاه می کردم:

اردوان: این نمی شه...

ابرو بالا انداختم: نمی شه؟! نگفته بودی انتخابم محدوده؟

لب به هم فشرد و رو به مردی که کنارش ایستاده بود گفت: چرا اینو پاک نکردی؟

رو به من ادامه داد:

\_ این دختر صاحب داره... بعد یه مدت میان دنبال.

خون توی رگ هام جوشید. صاحب داشت؟ اونوقت من بی غیرت شوهرش نبودم که به نام دیگری خودش رو سند زده بود؟

یهودا قبل از من به زبان اومد:

\_ آقا از کس دیگه ای خوشتون نیومد؟

به این رد گم کنی اش سری کوتاه تکان دادم:

من وقت واسه گشتن ندارم. این دختر به نظرم خوب اومد. اگه داری بازار گرمی می کنی، می تونیم سرش توافق کنیم.  
سری به کلافگی تکون داد:

نه بحث پول هم اگه باشه قیمت این دختر خیلی بیشتر از اونیه که گفتم... ولی اینو نمی تونم برات بیارم.  
نگاه به ظاهر خونسردم رو به پشت سرش دوختم:

باشه پس معامله فسخه.

کلافه تر از من سر تکون داد:

بازم اگه شخص دیگه ایی رو بخوای...

ازجا بلند شد و با همون خونسردی لعنتی گفتم:

خوشم نیومد انتخابم رو محدود کردی.

یهودا هم بلند شد؛ به سمت در می رفتم که صدای یهودا رو از پشت سر شنیدم:

چیزی که پنجاه میلیون قیمتشه رو داری می گی چارصد! ولی آقا اگه خوشش بیاد پول براش مهم نیست. جای تو بودم  
همچین مشتری رو از دست نمی دادم.

یکی از دونفری که همراهمون آورده بودیم در اتاق رو باز کرد و متعاقب اون بیرون رفتم.

راننده فرمالیته ایی که پیدا کرده بودم در ماشین رو باز کرد و سوار ماشین پلاک غلطی که دست و پا کرده بودیم شدم .

اوضاع باید درست پیش بره. اگه نره همه چیز به خطر می افته... یهودا هم کنارم نشست. نگاه به ظاهر خونسردم روبه بیرون  
دوختم و چشم سبز مردی که از پشت پنجره بهم خیره شده بودن رو نادیده گرفتم. نباید پی به حال درونم می برد. وقتی  
ماشینی که اسکورتمون می کرد هم بهمون رسید و از خیابون خارج شدیم، راننده ترمز کرد. از ماشین پیاده شدم و به سمت  
ماشین اسکورتر رفتم:

چی فهمیدید!؟

یهودا که کمی از من عقب مونده بود رسید و رو به مردی که پی تحقیق فرستاده بود تکرار کرد:

چی شد؟ چیزی فهمیدی؟

مرد سر تکون داد و تند گفت:

یه سری از قاچاق هاشون غیر از دخترا، تو این هفته است. نفهمیدیم دقیق چی دارن قاچاق می کنن؛ اما فهمیدیم که

تصمیم گرفتن همین هفته دخترا رو هم بفرستن جنوب تا از اونجا ردشون کنن به کشورای عربی.

کلافه بودم... دست دور لبم کشیدم و نفس حبس کردم. این آخرین راه بود. اگه این تیر هم به سنگ می خورد فقط خدا می

دونست چی پیش می اومد:

از کدوم راه؟ اینو نفهمیدی؟

مرد به سمتم چرخید و سر به نفی تکون داد:

تیمی که فرستادیم خونه رئیسشون رو پیدا کنه، گفت یه رد هایی گرفته... ظاهراً خونه اش سمت کرجه... آدرس دقیقش رو

هنوز پیدا نکردن که قول دادن تا فردا حلش کنن.

دوباره سر تکون دادم. راهی نمونه جز شبیخون زدن به اون کامیون لعنتی که رها رو با خودش می برد... هر جور شده باید

همه چی درست پیش می رفت! هر جور شده!

\*\*\*

رها

بی رمق کنار تخت زانو زدم. هیچ راه فراری از این جهنم نبود! امروز روزی بود که اون مرد نفرت انگیز مدام ازش حرف می

زد. به نگهبانی که برای لحظه لحظه بودنم تو این اتاق کوفتی گذاشته بودن خیره شدم. این آخرین بار و آخرین شانس من

بود؛ چاره ای هم نبود، باصدای مستاصل نالیدم: خانم شما هیچ وقت خواهر نداشتی؟



نگاه کسلش رو به مجله ای که دستش بود دوخت و جوابم رو نداد. بغض داشتم. بدجور تن غرورم درد می کرد؛ اما ظهر نزدیک بود و تا چند دقیقه دیگه، کامیونی که وسط حیاط بود و آماده بود دخترها رو بار بزنه راه می افتاد. دوباره و این بار با اشکی که روی گونه ام روون شده بود نالیدم:

\_\_یه لحظه فکر کن خواهرت گیر این نامردا بیوفته. یه لحظه فکر کن هیچ راه فراری نداشته باشه. یه لحظه فکر کن یکی کنارش نباشه که در فرار رو برارش باز کنه.

نگاه کلافه شده اش رو از مجله گرفت و سرگردون توی اتاق، چشم گردوند. اووف کلافه ای کشید و دوباره گفت:

\_\_چرا نمی فهمی؟ می گم سیستم این در فقط با اثر انگشتای آقا و یکی از خدمه باز می شه! من خودم هم الان یه جورایی اینجا زندانی ام!

می دونستم! می دونستم اینجاست تا فکر خود کشی از صد کیلومتری ذهنم هم عبور نکنه؛ اما چاره برای افتاده تو مرداب، چیزی به جز چنگ زدن به گل و شل بود؟! التماس هام شدت گرفت که کلافه تر گفت:

\_\_تو هیچ می دونی بی افندی چه بلایی سر اهورا آورد؟ می دونی با کسی که مقابلش وایسته، چیکار می کنه؟ دختر جون، تو ظاهراً هنوز نفهمیدی کجا اومدی! همین چند وقت پیش یکی از خائن ها رو تو کامیون چرخ سیمان انداختن. تو تومغزت چی در مورد فرار از دستش جمع کردی؟ می خوام گور منو و خودت رو بکنی؟

آب دهنم رو با شدت قورت دادم. باورم نمی شد تو همچین جای مخوفی گیر افتاده باشم. بالاخره ساکت شده بودم و دست از التماس برداشته بودم؛ اما با چشم های وق زده و دهانی نیمه باز. حال وحشت زده و رو به موتم رو که دید نفسش رو کلافه فوت کرد، مجله رو به سمتی پرتاب کرد و به طرفم کمی مایل شد:

\_\_بین دختر جون. من خوبت رو می خوام که دارم اینا رو بهت می گم. تو نمی دونی کجا اومدی و هنوز نفهمیدی این خونه خونه ی یه خلافکار عادی نیست! می خوام روشن شی که یهو جون و جوونی ات رو به خطر ندازی. یه نگاه به خودت بکن! تازه ساکت شده بود و دوباره داشت بابی تفاوتی مجله اش رو از کنارش بر می داشت که در اتاق با صدای تیک دوباره باز شد.

با گلوبی خشک شده و چشم‌هایی بیرون زده از جا پریدم و به در و مرد قد بلندی که وارد شد خیره موندم. اشک‌ها هم خیره موندن و دیگه نباریدن. آخر راه رسیده بود... بدون اینکه نگاه خیره اش رو از صورتم بگیره رو به زن گفت: بیرون!

به احترامش از جا بلند شده بود و وقتی دستورش رو شنید به سمت در پرواز کرد. قبل از این فکر می‌کردم باز بودن در اتاق موهبت و غنیمتی ارزشمنده که نباید حتی یک ثانیه اش رو از دست داد؛ اما حالا بیشتر از باز بودنش می‌ترسیدم، از بی‌کله شدن خودم می‌ترسیدم، من از اون در می‌ترسیدم! نزدیک نیومدم و از همانجا گفتم:

\_دخترها دارن میرن.

همچنان نگاهش می‌کردم. واقعاً به ترسناکی که اون زن تعریف می‌کرد، بود؟ تو صورتش بی تفاوتی و خونسردی بی‌داد می‌کرد. انگار بود و نبود عالم ممکن براش پیشیزی نمی‌ارزید و اصلاً هیچ چیزی براش مهم نبود. به صورت تیره و چشم‌های آبی اقیانوسی اش هر چیزی می‌اومد الا سر و کار با چرخ سیمان و آدم‌کشی! چند قدم نزدیک تر شد. قد بلند و اندام درشتش ترس به تنم مستولی داد و بی‌اختیار قدم هام رو به عقب حرکت داد.

باز هم خونسرد و بی‌خیال حرکاتم رو رصد کرد، چند قدم تو عرض اتاق قدم زد و در همون حال گفتم:

\_هر کلمه‌ای که الان بگی، مسیر زندگیت رو به راهی کاملاً متفاوت منحرف می‌کنه.

به پنجره‌ها چسبیدم. اصلاً براش مهم نبود از ترس، جونم داره از تنم در میاد. هیچ راه فراری نبود. اگر هم بود عواقبش زیاد تر از یه مرگ ساده و بی‌دردسری که نقشه اش رو ریخته بودم، بود. حتی راهی برای بی‌دنگ و فنگ مردن هم نبود. دوباره گفتم:

\_تصمیمت رو می‌شنوم.

همه آب دهن جمع شده ام رو با هم قورت دادم بلکه سیبی که جلوی تنفسم رو گرفته بود، راه باز کنه. چی می‌گفتم؟ تردیدم رو که دید نزدیک تر اومدم و من بیشتر به پنجره چسبیدم. این بار نگاهش رنگ تعجب گرفت؛ اما باز بی‌تفاوتی رو چاشنی صدای بمش کرد:

\_حق داری اگه هنوز خوب ندونی کدوم برات بهتره... هرچی نباشه تو کسی رو نداشتی که باهات مشورت کنی.

از همون جایی که ایستاده بود دو گودال آبی و یخی چشم‌هاش رو به نگاه رنگی ام بخشید:

به عنوان یه مشاور بهت می گم تو امارات مثل یه برده باهات رفتار می کنن. شک نکن!

برام جالب بود که به قول خودش لطف کرده بود و حق انتخاب داده بود؛ ولی کاملاً مشخص بود قصدش موندن منه. با ترس و دودلی گفتم: \_ اینجا چی؟

مثل همه وقت هایی که حالش مساعد بود به جای پوزخند، نیشخند زد: \_ اینجا خودتی! این تویی که با رفتارت احترام آدمای این خونه، یا بی احترامی شون رو واسه خودت می خری.

معلوم نبود چیز خوبی گفته یا نه؛ ولی ظاهراً حالت اول قطعی تر بود. حالت سوم هم که... برای خالی شدن مغزم از این فکر مخوف به شدت سرم رو به طرفین تکون دادم و وقتی چشم باز کردم، لرزش مردمک هام رو به خوبی حس می کردم:

\_ اگه قول بدی بهم کاری نداشته باشین... می مونم.

درخشش برق عجیبی نگاهش رو چراغونی کرد و عمرش به اندازه چشمک زدن یه ستاره به درازا کشید. چند قدم نزدیک تر اومد و مقابلم ایستاد. هرچی از شجاعت داشتم و نداشتم به کار بستم و بی اینکه تکونی به خودم بدم با چشم های به زمین دوخته شده مقابلش موندم. آرام گفتم:

\_ تا وقتی یادت نره حرف حرف منه و بهم وفادار باشی، خطری تهدیدت نمی کنه.

فکر کنم هر چی که بود، از رفتن بهتر بود. سر تکون دادم. نزدیک تر اومد؛ چرا امروز که ترس مثل لرزی صبحگاهی تو وجودم نشستنه بود، مدام نزدیک تر می شد:

\_ بهتره بدونی من با کسی که از قانونام سر پیچی می کنه چیکار می کنم تا بدونی کجا ایستادی.

پلک هام بی هوا بالا کشیده شدن و به اونی که تو چند وجبی ام ایستاده بود خیره موندن؛ تو عمق نگاه عمیقش چیزی تکون خورد. برای یک صدم ثانیه احساس کردم که بی تفاوت نگاهم نکرد؛ با این حال با صدایی آهسته و زمزمه وار گفتم:

\_ کمترینش آمپول آلوده، فلج شدن، ایدز...

باز هم نزدیک تر شد، دیگه حتی هرم نفس هاش رو هم احساس می کردم:

\_ وسوختگی با اسیده.

چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد، در حالی که به چشم هام خیره بود تکرار کرد:

\_کمترینش!

چونه ام از بغض لرزید و زانو هام لغوه گرفت؛ اما مردمک هام از مغناطیس مردمک های آبی اش جدا نشد. این بار نگاه او هم بین چشم هام لرزید. همونطور که به صورتم خیره بود عقب عقب رفت واز اتاق بیرون زد.

\*\*\*

(سه روز بعد)

ماهان

امروز شاید روز من بود، شاید هم نبود. امروز رها برمی گشت... به جایی که بهش تعلق داشت.

ساعت بزرگ و صفحه گردی به دور مچم پیچیدم، به صفحه ایی که ساعت هشت شب رو نشان می داد نگاه گذرای انداختم، وقتش بود. از اون روز مسخره سه روزی می گذشت و امروز، دقیقاً همین امروز صبح که اردوان زنگ زد و معامله ی کذایی اش رو حل شده اعلام کرد، حالم بهتر شد.

زنگ خونه به صدا در اومد؛ اومدند.

در خونه رو بستم و قفل زدم. شاید یه مدت طولانی در این خونه باز نمی شد. سوار ماشینی که دوبار دیگه قبلاً ازش استفاده کرده بودیم، شدم و همون راننده ی قبل در جای راننده نشست. امشب همه چیز باید بی نقص پیش می رفت. جواب سلام یهودا رو داد:

\_همه چی حله؟! دوباره یه اتفاق پیش بینی نشده نیوفته؟

\_نه آقا! اتفاقاً وقتی زنگ زدن کلی طاقچه بالا گذاشتم. انگار حسابی هول داشتن!

به فکر فرو رفتم. این رد کردن و یهویی با اصرار فرا خوندنمون به معامله عجیب بود. نفسم رو محکم بیرون دادم الان وقت فکر کردن به این چیز ها نبود. امروز رها برمی گشت، فقط همین مهم بود. سریع گفتم:

\_دیگه چی؟ آدامای مرتضی رو تونستین دست به سر کنین؟

با حرص و اخمی محکم دنباله ی حرفم رو گرفت:

\_\_دست به سر کردیم عوضیا رو! هنوز درگیر اون خونه خرابه اند که بچه ها به سمت دیگه ای منحرفشون کردن.

نفس آسوده ای کشیدم «خوبه». امشب همه چیز خوب بود.

\*\*\*

رها

بی خبر از همه جا به سمت اتاقی پرت شدم و پشت بند اون صدای داد اهورا اتاق رو پر کرد:

\_\_مگه بهت نمی گم می خوام خاص بشه! این چیه درست کردی؟ تا نیم ساعت دیگه این دختر اونی نشه که من می خوام

میدم ببندنت به اسب و رمش بدن!

دخترک بی خیال این تهدید تو خالی، تند تند حرفش رو تایید کرد و بازوی من رو به سمت میز و آینه کشید. دستم رو از دست

ظریفش بیرون کشیدم و برای هزارمین بار رو به اهورا فریاد زدم:

\_\_می گم می خوام چیکار کنی بی شرف؟! چرا نمی فهمی؟ دارم بهت می گم بی افندی گفت منو یکی از اعضای باندش می

کنه. تو هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی!

پوزخند زد: واسه آزاد شدن هم شانسی نداری دختره ی نحس! چه برسه عضو باند شدن.

روبه دخترک دوباره فریاد زد: دِ یالا تا اون روی سگم بالا نیومده!

گفت و در اتاق رو به هم کوفت. از زیر دست دخترک فرار کردم و به سمت در هجوم بردم که در دوباره باز شد و یه سیاه

جامه و چُرده دیگه ای، درست لنگه همه مردهای اون خونه، سینه ستبر کرد و مقابل در ایستاد. قدمی عقب رفتم، در رو بست

و بی اینکه چشم های کثیف و نگاه خیره اش رو از روم برداره رو به دخترک گفت:

\_\_بجنب دیگه لیلا. اهورا خان عصبانی شده.

با چشم هاش برام خط و نشون می کشید که دست از پا دراز تر نکنم. با حالی مضمز رو گرفتم و به عقب برگشتم. اون مردک خیره سر پشتش به مسعود، پدرش گرم بود و روی دستورات بی افندی پا می گذاشت، این غولتشن دیگه چی می گفت؟! با حرص به سمتش چرخیدم، رو به صورت گوشتی و سه تیغه اش فریاد زد:

\_\_چیکار میخواین کنین؟ دِ لاقل بگید چه خبره؟ بی افندی به من گفت اینجا در امانم! گفت از سفرش که برگرده منم یکی از اعضا می کنه. شما چتونه آخه؟

بدون اینکه توجه ای به صدای بلند و نفس نفسی که می زدم کنه، گوشت بازوم رو محکم میون ناخن هاش گرفت و روی صندلی کشوندم:

\_\_لیلا کارت رو بکن.

بالا سرم مثل ابوالهول ایستاد و با اخم به آینه خیره موند. خواستم از جا بلند شم که دستان نیرومندش شونه های کوچیکم رو به سمت صندلی فشرد. لیلا که تند تند نقاشی های ساعت قبلش روپاک می کرد، رو به مرد گفت:

\_\_بی افندی بفهمه چی؟ چرا منو درگیر می کنید آخه؟! شدم چوب دو سرسوخ... خب اگه دختره رو نمی خواست که نگه اش نمی داشت!

مرد نگاه کوتاهی به صورتم انداخت:

\_\_اون سره قضیه اردوان خانه. دست راست بی افندی... هرچی بشه خودشون جواب گو اند.

لیلا صاف ایستاد و از جعبه ی روی میز قلمی برداشت و به پالتی که دستش بود کشید، دست هاش با هنرمندی روی صورتم چرخید و در همون حین گفت:

\_\_سیاوش بخدا من می ترسم. بی افندی که کاری با اردوان خان نداره، اهورا هم پشتش به مسعود خان که الان با آقا رفته جنوب، گرمه. آقا نهایتش مثل دفعه قبل چند روز تو موتور خونه نگه اش داره و بهش آب و غذا نده. پس فردا میارزش بیرون، باز ما می مونیم و بی افندی که با انگ خیانت بیچارمون می کنه. برکش ما رو بگیره ول نمی کنه ها!

با بهت به مکالمه اشون گوش می دادم. مگر قرار بود چه بلایی سر من بیارن که انقدر می ترسیدن؟ بی افندی چرا اهورا رو تو موتور خونه انداخته بود؟ با حرص دستش رو کنار زد:

\_ دارین با من چیکار می کنین؟ بهم بگین لعنتی ها!

مرد بالای سرم، دوباره شونه ام رو به سمت صندلی فشرد و این بار با حرصی که معلوم بود بی تاثیر از حرف های لیلا هم نبوده سرم فریاد کشید:

\_ بگیر بتمبرگ دختره احمق! بتمبرگ تا نزدم استخونات رو دیوار کاغذ شن!

انگار با خودش درگیر بود که زمزمه کرد: تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد آخه!

پلک هام رو روی هم فشردم. اووف... حس می کردم بلا کمین کرده و تا شکار شدنم زمانی نمونده. چشم های حرصی ام رو باز کردم و از پنجره آسمون شب رو دید زدم. «باز چه خوابی برام دیدی کارگردان؟»

نیم ساعتی رو دست های لاک زده و پر از انگشتر و بند انگشتری اش روی صورتم رقصیدین و چرخیدن؛ بعد از اتمام کارش کمی عقب رفت و با لب های آویزون صورتم رو از دید گذروند و در آخر سری تکون داد و به سمت تخت رفت. کاور لباس رو برداشت و نزدیکم اومد. با حیرت به کوتاهی و بازی لباسی که مقابلم گرفته بود خیره شدم. چند روزی بود که آدم وار لباس می پوشیدم و از شر لباس های منفور و زیادی باز راحت شده بودم. نگاه حیرت زده ام رو از لباس به سمت دختر آرایشگر نوسان دادم و گفتم:

\_ تو رو به هر چی قبول داری بگو اینجا چه خبره؟

بدون اینکه نگاهم کنه به جمع کردن وسایلم مشغول شد دوباره نالیدم:

\_ اون کثافت داره از نبود بی افندی استفاده می کنه و می خواد بهم دست درازی کنه، آره؟ همه این مسخره بازی واسه همینه، نه؟

دخترک که انگار خوشش نیومده بود به رئیسش توهین کردم، فوراً جبهه گرفت و با خونسردی و تخی خاصی دماغش رو بالا داد و با غرور گفت:

\_ همچین تحفه ایی نیستی که واست سر و دست بشکنه! اونم بعد از اون بلا هایی که بخاطر تو بی افندی سرش آورد.

لباس رو به آغوشم پرت کرد:

جای تو بودم تا سیاوش بیرونه لباس رو عوض می کردم.

با حرص گفتم: پس چه خبره اینجا؟

بدون توجه به حرفم گفت:

اگه خودت نپوشی سیاوش میاد تنت می کنه! می دونی که! مردا بدون ناخونک زدن کاری از پیش نمی برن.

از تصور حرفش به خودم لرزیدم. می دونستم هیچ چیز از این بی صفت ها بعید نیست. بدون اینکه به نگاه پراز سوالم جواب بده به سمت در رفت. این رو هم می دونستم که تا پا بیرون بذاره اون مردک بی اعصاب دوباره برمی گرده. پس خودم دست به کار شدم و لباسی که زمین افتاده بود رو برداشتم.

«خدایا واقعاً برای تقاص من می خوای اینطوری عذابم بدی؟ با دریده شدن توسط نگاه های کثیف؟ می خوای اینجوری عذابم بدی؟ که جوری نگاهم کنن که انگار هیچی تنم نیست و مثل یه وسیله برای خوشگذرونی شون بهم خیره شدن و...» اشک جمع شده تو کنج چشمم رو با سر انگشت از گوشه چشمم شکار کردم. «این بود مفهوم غیور بودن؟!» بی منطق شده بودم و فراموش کرده بودم این انتخاب خودم بود! پوزخند زدم: «اصلاً چرا می پرسیدم؟ تو من رو تا اینجا کشوندی، حتی اون آدمی که داشت من رو از دست انتقام های ناتمام تو نجات می داد رو معلوم نیست فرستادی کجا، تا راحت تر کارت رو پیش ببری... اصلاً می دونی... اون بی شرف خیلی با غیرت تر از...» چیزی جلوی زبونم رو گرفت و جمله ام رو نیمه کاره گذاشت؛ اشک روی گونه ام سر خورد و صاعقه به آسمون قلبم خورد. نداشتمش، قهر بودیم و مدام فکر می کردم که شاید اصلاً دچار توهم شده بودم که فکر می کردم وجود داره و با من سر لج افتاده. اما باز هم سخت بود. کم تر از گل گفتن به این "قاسم الجبارین" گفتن سخت بود... چرا؟

حوصله فکر کردن به این موضوع رو نداشتم. هیچ وقت نداشتم.

اشکم رو با حرص از روی گونه زدودم و اجازه دادم پوزخند روی لب های لرزون از بغضم بلغزه. «حالا که تو هم برات مهم نیست... برای من چرا باشه؟!»

لباس رو پوشیدم و به چهره خودم تو آینه خیره شدم. بدن سفیدی که تضادی محرک با رنگ سیاه و مخملی لباس تا وسط پاهام داشت زیادی توی چشم می زد. قفسه سینه ام تماماً در معرض دید بود و آرایش تیره ای که چشم های قهوه ایی روشنم رو بغل گرفته بودن، حسابی به لباس و رنگ بدنم می اومد.



در اتاق باز شد. پلک های من اما بسته... به هم فشرده می شد بدون اینکه بدونم چه کسی پشت سرم ایستاده. صدای قدم های محکمی تو اتاق پیچید. قدم به قدم نزدیک شد و پشت سرم ایستاد.

نمی دونم از چی بود. تحقیق می کردم که این آدم ها هر لحظه به خوردم می دادن یا بلایی که نمی دونستم چیه و می خواستن سرم بیارن؛ اما با این همه اشکی سر خود از بین پلک های به هم پیچیده و فشرده شده ام بیرون ریخت. لبی از شدت غم بی اختیار گزیده و به هم فشرده شد. من که خدایی نداشتم؛ اما... سنگینی نگاهی، عجیب حس گناه به حجم تنم می بست.

دستی به شونه ام نشست. بی اختیار تو خوردم جمع تر شدم... صدای کریه ی گوشم رو پر کرد... بی اراده صورتم جمع تر شد:

\_خیلی حیفه که وقتی واسه داشتن تو ندارم.

دست وقیحش تنم رو لمس کرد و دور کمرم تاب خورد:

\_سرکشی هات زیادی تحریک کنندن خانم کوچولو.

اشک به روی قفسه سینه ام چکید؛ سرش روی سرشونه هام نشست و دم گرفت، سرش رو جدا کرد و نگاهش رو از همون پشت سر دوخت به سه رخ صورتم. حتی با وجود چشم های بسته، سنگینی نگاهش روی سیبِ سرخ صورتم حس شدنی بود، دیدنی بود، حال بهم زدنی بود... دستش پیشروی کرد و زیر قفسه سینه ام نشست. با حرص گفت:

\_یه ذره از این بزرگ خراب بشه و حتی یه میلیون از قیمتت بیوفته خوردم بهت رحم نمی کنم!

بدنم رو مماس تنش کرد. چقدر حقیر و گناهکار بود. چقدر پست و کم ارزش شده بودم... تن عقب داد؛ با غصه سعی کردم کاملاً ازش جدا بشم که دست هاش ممانعت کرد، به تلاش ناموفقم نیشخند زد و با مسخرگی تو گوشم آرام و آهسته زمزمه کرد:

\_نمی دونم چطوری مخ مردی رو که خیلی ساله هیچ زنی رو بیشتر از یک ساعت پیش خودش نگه نداشته، زدی(به صداسش ولوم بیشتری داد و تند تر غرید) ولی مگه اهورا خر باشه که بوی خطرِ تویِ مار نشنوه!

تو سکوت فقط لرزیدم از حس بدی که نمی دونستم چه جور کوفتیه. اگر تو توهم منی، پس چرا انقدر خوب می تونم تو این اتاق حسست کنم؟

وقتی هنوز یه دختر کرایه ایی هستی و واسه خاطر یه عشق و حال مختصر، می ندازتم گوشه اون سگ دونی؛ معلوم نیست بعداً به خاطرت چه کارهایی می کنه!

نمی دونستم چی می گه و داره چه غلطی می کنه؛ اما چیزی که کاملاً مشخص بود، حتمی بودن رفتنم از این عمارت کوفتی بود. حال بدی داشتم از گرمای مسخره تنش و سعی کردم عقب برم. با خشونت دست پیچید دور کمرم و به خودش نزدیک ترم کرد. با دندون های کلید شده ادامه داد:

باز هم خر شانس بودی که به جای پیر پاتال های عربی یه مشتری خوب پیدا کردی که حتی می خواد از ایران هم ببرد.

دست از تقلا کشیدم. شاید هم دست نشستم از عقب رفتن! شاید... فقط کمی خشک شده بودم! به صورتش... به نیشخند پیروز منداشه... به دست هایی که به تن بیچاره و گناه آلودم ناخونک می زدن... خشک شدم و صدای باز شدن در اتاق رو نشنیدم. نگاه متحیرم به سمت در برگشت و درگیر مرد چشم سبز و زخم بالای ابروش شد. از ترس حتی یادم رفته بود نیمه برهنه ایستادم و متحیر نگاهشون می کنم. لب های گوشتالودش رو نیشخندی کثیف پر کرد:

خووب چیزی شده!

جوابش پوزخند سردی از اهورا بود. سیاوش خودش رو به در رسوند: آقا این مشتری ها می خوان ببیننش...

اردوان از راهی که اومده بود برگشت و درحالی که انگشت سبابه اش رو چند بار به شست می کشید گفت: اول پول!

سیاوش دنبالش رفت و اهورا هم پشت سر هردو. نیمه های راه ایستاد و به سمتم چرخید. انگشتی به نشونه تهدید تکون داد و بی حرف از اتاق بیرون زد. انگار که اتمام حجت می کرد. مستاصل به دور و برم نگاه کردم. پنجره ها!

به سمت پنجره های بزرگ دویدم. لعنت به همه قفل های دنیا. مستاصل تر از قبل به دور خودم چرخیدم... «چیکار کنم چیکار کنم چیکار کنم» به سمت پنجره ایی که تراس رو به اون بود دویدم. بار دیگه فحشی به قفل و دستگیره دادم و ناچاراً به سمت در اتاق قدم تند کردم. از اتاق بیرون زدم و بی توجه به سیاوشی که کنار در ایستاده بود به سمت ضلع جنوبی خونه دویدم. حواسش درگیر فندک و سیگارش بود که با بیرون پریدنم هر دو از دستش افتادن. فرزی به خرج دادم و با قدم های بلند به سمتی که یکی از نگهبانی اونجا نایستاده بود، دویدم.

همه ی صداهای داخل خونه تو ذهنم قفل شده بود و تنها صدایی که می شنیدم، صدای پاهای برهنه ام بود که روی سرامیک های سفید تق و تق کوبیده می شد. نفس زنان ایستادم و به پشت سر و مقابلم تند و سراسیمه نگاه کردم. از هر دو

طرف کسی به سمتم می دوید. موهای آشفته ام که دورم ریخته بود رو پس زدم و این بار به سمت سالن دویدم. با شتاب در بزرگ رو هل دادم و در حالی که به پشت سرم نگاه می کردم، می دویدم. ناغافل و محکم به جسمی برخورد کردم و با قدرت به عقب پرت شدم.

چشم هام ناخودآگاه بسته شدن و آماده ی پرت شدن روی زمین بودم که کمرم بند دست هایی شد و محکم به تنی فشرده شدم.

\*\*\*

«فصل دوم: چشم هایش، شروع واقعه بودند»

ماهان

ده دقیقه ای می شد که روی مبل های بزرگ و شیک که کنار پنجره های بلند چیده شده بودند، نشسته بودیم.

ذکر علی گرفته بودم تا آشوب نگاهم آرام شه و در برابر نامردهایی که زندان بان رها شده بودن، کار غیر عاقلانه ایی نکنم. با فکر به اینکه قضیه همین جا تموم نمی شه و بعد از بردن رها خونه اشون رو و بیرونه می کنم، کمی آرام شده بودم و با دست مشت شده ام روی دسته صندلی ضرب می گرفتم، که سر و صدا از بیرون سالن بلند شد.

تمام آرامش ظاهری ام پوچ شد و بدون توجه به افراد خودم و نگهبان های اردوان که گوشه و کنار سالن ایستاده بودن، با شتاب از جا پریدم. بیهودا هم از جا بلند شد و به سمتم می اومد.

نزدیک در می شدم که در با ضرب باز شد و دخترکی نیمه عریان در حالی که پشت سرش رو نگاه می کرد، مستقیم به سمتم دوید. حواسش کاملاً پرت پشت سرش بود و حواس من پرت اون و سر و وضعش... با شتاب و محکم به سینه ام کوبیده شد. داشت به عقب پرت می شد که دست به دورش پیچیدم. سر بلند کرد و موهای آشفته اش رو کنار زد. مات موندم...

کاملاً ناخود آگاه بین بازو هام سفت نگه اش داشتم و به خودم فشردمش، نمی دونم از چی بود؛ شاید هنوز نمی تونستم باور کنم که بالاخره پیداش کردم. آرایش سیاه اش به دور چشم های قهوه ای روشنش ریخته شده بود و سرخی چشم هاش رو بیش از حد نشون می داد. دستم رو بالا آوردم و محکم روی دهنش چفت کردم تا مبادا اسمم رو صدا بزنه؛ اما اون فقط گنگ نگاهم می کرد. در دوباره کوبیده شد و این بار چند نفر با هم وارد شدن و در آخر اردوان پشت سرشون اومد.

خون تو رگ هام به غلغل افتاده بود و تو هر ثانیه متوجه بالا رفتن فشار خونم بودم. زخم، ناموسم، با همچین وضعی تو یه سالن پر از مرد ایستاده بود! اون هم نه یه سالن معمولی با آدم های معمولی! ام الفساد بود اون خراب شده. دندون هام روی هم ساییده شدن و دستم روی دهنش محکم تر!

چشم هاش از حیرت گشاد شده بود و شدت نفس هایی که از بینی اش بیرون می زد بیشتر... حصار دستی که دور کمرش پیچیده شده بود رو محکم تر کردم و با غیظ دستی که روی لب های سرخش نشسته بود رو روی صورتش کشیدم؛ از شدت سرخی کم شد و حالا رد لب هاش روی دستی افتاده بود که با غیظ داشت می فشرده می شد. به خاطر مسیری که دویده بود و بعد نفسی که جلوش رو گرفته بودم به سرفه افتاد.

یهودا نزدیک شد و میون سرفه های خشکی که طلب هوا می کرد رو به اردوان گفت:

\_هیچ معلومه اینجا چه خبره؟

تحلیل موقعیت سخت بود. اون هم وقتی نفس های بریده بریده زنی که به خاطرش تا این خراب شده اومده بودم، روی سینه ام پخش می شد و با این وضعیت بین بیست جفت چشم ظاهر شده بود. ازش جدا شدم تا بیشتر از این نگاه های مشکوک روی سر و تنش بالا و پایین نشه. بازوهاش رو بغل گرفت و چونه اش رو به قفسه سینه اش چسبوند. زانو هاش داشت خم می شد و دستم داشت برای نگه داشتنش خیز می گرفت که اردوان پیش دستی کرد، با یاغی گری بازوش رو چسبید و نعره زد:

\_اگه بی افندی تو این وضع ننداخته بودم، تا آدمت نمی کردم ولت نمی کردم.

دست مشت شده ام می رفت تا تو اون صورت کریه المنظرش کوبیده شه؛ چه می شد کرد که اون موقع فرار از این خراب شده غیر ممکن می شد؟ چه می شد کرد به جز لعن شیطان و دندون رو جیگر صدپاره گذاشتن؟ اصلاً دیدن تن نیمه عریان رها بین دست های اردوان، خون همه شون رو حلال نمی کرد؟ به خدا که می کرد! یهودا نزدیک شد تا چیز دیگه ای بگه که با فریادم متوقف شد و به سمتم برگشت:

\_تو این خراب شده چه خبره؟ کدوم نسناسی سر و شکل این دختره به این روز در آورده؟

اهورا از در سالن وارد شد و متعجب از صدای فریادم، گفت: چه خبره، چی شده؟

اردوان اخم کرد و مثل من صدا ول داد: انگا شما اولین بارته این جور بیزنسا!

یهودا سریع تر از من گفت:

— اولین بار نیست؛ ولی شما حتماً خیلی بی تجربه ای که نمی دونی مشتری های ایرونی آداب خودشونو دارن و ممکنه خوش نداشته باشن این مدلی براشون رونمایی کنین!

اشاره ای به سر وضع رها کرد: اونم با این وضعیت!

اهورا که آروم تر بود با خونسردی و مشتری فریبی کرد:

— اینم قانون ما بود. هرچند دیگه فرقی هم نداره، من پولم رو گرفتم شما هم دختری که می خواستی. معامله تمومه.

رگ هام از شدت خشم ضرب گرفته بودن، خدایا! فقط همین امشب رو منت بذار، افسار اختیارم رو خودت تو مشتت بگیر که کار دست خودم و هرچی رشته پنبه کردم، ندَم... نگاه برافروخته ام رو به سمت رها برگردوندم. سر به زیر ایستاده بود و چهره اش پشت اشک هاش دفن شده بود. دست لرزانش رو تو مشت گرفتم و با خشونت به دنبال خودم کشیدمش. بی توجه به سر و صدای داخل سالن فقط رهای نیمه عور رو از اون همه چشم مست و کثیف دور کردم.

از سالن بیرون رفتم و پنجه به دستایی که عمری فقط من لمسشون کرده بودم و این روزها رد گرمی دست های امیر هم روشون بود، ساییدم.

— لباسات کدوم گوری اند؟

نگاهم می کرد. مثل روح دیده ها؛ با همون چشم های پر آب و بیرون زده. سعی کرد دستش رو بیرون بکشه که با خشم بیشتری مشت رو بستم:

— اون روی سگ منو بالا نیار رها! فقط لباستو بپوش که اگه یه دقیقه دیگه اینجا بمونم خونه رو روسرت خراب می کنم!

با بغض نگاهم کرد... چیزی درونم جمع و فشرده شد... و این دختر لعنتی همون رهای پنج شش ساله خودم بود. با اینکه دیگه کوچیک ترین شباهتی بهش نداشت، باز هم خودش بود.

یکی از خدمه از سالن بیرون زد و به سرعت نزدیکمون شد و گفت:

— آقا اردوان گفتن خانم رو حاضر کنم.

این بار اخمم پر از استهزا شد. پر از سوال. نگاه آغشته به اخمم و از صورت خوف زده رها جدا نکردم:

\_\_راه بیافت!

به دنبال خدمتکار رفتم و رها رو هم به دنبال خودم کشیدم. با دست آزادم یکی از دکمه های پیرهنم رو باز کردم بلکه این برافروختگی که داره تنم رو می سوزونه، کمی هم شده دست از سرم برداره. در اتاقی رو باز کرد و به سمت کمد رفت؛ مانتو خیلی بلند و شال روشنی برداشت و به سمتمون اومد. لباس ها رو از دستش کشیدم و با تندخویی رو به خدمتکار غریدم:

\_\_بیرون!

دخترک زیر چشمی به من و رها نگاه کرد و با یک "چشم" کوتاه به سمت در رفت و از اتاق بیرون زد.

هنوز می لرزیدم از اضطراب. هنوز می لرزیدم از خشم... خودش رو جمع کرد و با عجله ازم دور شد و تخت رو دور زد. با فکی که روی هم فشرده می شد با نگاه دنبالش می کردم. سرم از شدت غیظ و غضب می ترکید و اون بازی اش گرفته بود! با صدای لرزون و تته پته جیغ جیغ کرد: چی... چی از جونم می خوای؟! من باهات هیچ... هیچ جا نیام.

ابروهایی گره خورده ام بالا جهید. نمی اومد؟ منتظر چی بود؟ می خواست بمونه تا... سکوتم رو که دید با صدای بلند تری فریاد کشید:

\_\_بی افندی گفت اینجا در امانم! گفت اگه یکی از آدماش بشم منو نمی فرسته امارات و قطر... پس تو کی هستی؟

خشونت رنگ باخت و بُهت خونه نشین چشم های سرخم شد. مانتو و روسری از دست های سست شده ام سُر خورد و افتاد. مات و خشک شده وسط اتاق ایستاده بودم و با صورتی که یقین داشتم رنگ از روش پریده بهش خیره بودم:

\_\_ جون عزیزات ولم کن... من تن به این کثافت کاری نمی دم...

هوا داشت کم می اومد یا دستی دور تا دور حنجره ام تاب خورده بود و تدریجاً می فشردهش؟ با سستی سمتش رفتم که اینبار واقعا جیغ کشید: \_\_نزدیکم نیا عوضی!

زانو هاش به طور فاحشی لرزیدن. روی دیوارپشت سرش سُر خورد و نشست:

\_\_اصلاً به چه دردت می خوره دختری که نمی شناسیش... کجاش لذت داره بودن بازنی که هیچی ازش نمی دونی...

صدای ناله های گریونش اتاق رو پر کرد و من همچنان خشک و حیرون ایستاده بودم. من رو نمی شناخت؟

از وقتی به دنیا اومده مراقب بودم که خار تیزی به پاش و حرف تندى به دلش نشینه... چهار سالی می شد که روز و شب حواسم بود چه می کنه و کجا ها میره؛ اما اون... نزدیک تر شدم، صدای گریه اش اوج گرفت. همونطور که از ترس تو خودش جمع شده بود، بازوش رو تو دست گرفتم و بلندش کردم. تکونش دادم و تو چشم هاش خیره شدم، بلکه به یاد بیاره. یادش بیاد که جایی بدون من نمی رفت. تکون خفیفی به اندامش دادم و سعی کردم تو سکوت به چشم های روشنش نفوذ کنم. بلکه یادش بیاد حتی اردوی مدرسه رو بدون من نمی خواست! چشم های خیره اش پشت شیشه های اشک می درخشیدن؛ اما هنوز غریبگی می کرد. با عجز صورتش رو تودست های بزرگم قاب گرفتم بلکه نگاه متمرکزش یادش بیاره که چه دلبری های بچه گانه ای می کرد و مدام به بودن های مهسا و مبینا حسادت می کرد.

چونه اش لرزید. لب های از گریه متورم شده اش هم لرزیدن. نگاهم رو محکم از سیب گناهِش گندم، دست خودم نبود که زمزمه کردم: آشنا می شیم.

دست هام رو از دوطرف صورتش پایین کشیدم و به سمت لباس های روی زمین ریخته شده رفتم. من رو نمی شناخت... مانتو رو از روی زمین چنگ زدم و به سمت جسم مبهوت و سرگشته اش قدم برداشتم. از من می ترسید... دست و پاهاش به طور فاحشی می لرزیدن و لب هاش رو مدام می گزید. دستش رو گرفتم و بالا آوردم تا تن خیره کننده اش رو بپوشونم؛ فشارش افتاده بود که انقدر سرد و زرد رنگ شده بود. دست دیگه اش رو تو مانتو جا دادم و بند های لباس رو بستم. و بالاخره نفس راحتی کشیدم، تن لرزون و موزونش بالاخره پوشیده شد. شال رو روی سرش کشیدم و دوباره پنجه های کوچیکش رو در گیر دستم کردم. بی اینکه متوجه باشم دستی که از شدت شل بودن، به نظر می رسید استخوانی نداره رو بیشتر فشردم. چند جای دستش زخم داشت و کبود بود. دل عقده ایم بعد یه مدت طولانی آرام گرفته و با یادآوردی عکس هایی که دست به دست امیر داده بود؛ هر لحظه حالم از این حس تملکی که داشتم بیشتر به هم می خورد. اخم دوباره لونه کرد روی پیشونی ام؛ دستش رو کشیدم و با خودم همراهش کردم.

کر شدم تا صدای ضجه های بلندش رو نشونم، کور شدم تا خون گریه هاش رو نبینم. خودش مقصر همه این بلاها بود. یهودا و دو نفر دیگه از افرادم، کنار در سالن به انتظارم ایستاده بودن. اردوان نزدیک شد و با بی میلی دست به سمتم دراز کرد. یک تایی ابروم بالا پرید. واقعاً حس می کرد معامله کرده و بعد معامله به نشونه دوستی دست می داد! بی توجه به دست دراز شده اش رو به یهودا گفتم: بریم.

اهورا که کنار اردوان ایستاده بود دستش رو به معنای آرام بودنش فشرد و رو به من گفت:

\_\_ به امید معامله های بهتر آقای علی روشن.

با ته رنگ پوزخند سر در تایید حرفش تکون دادم. تو دیدار بعدی همه تون رو می فرستم به درک! صدای داد و بیداد رها دوباره بالا رفت. خودش رو محکم عقب می کشید تا دستش رو آزاد کنه. محکم تر گرفتمش. از شدت داد و فریاد صدایش خش برداشته بود:

\_\_ ولم کن!

و من هرگز ولش نمی کردم. نه حالا نه تا هیچ وقت دیگه ایی که نفهمیده باشم چی به روزش اومده که این همه عوض شده. سرش رو به سمت اردوان و اهورا چرخوند:

\_\_ بی افندی دست از سرتون بر نمی داره. حتماً یه چیزی هست که از من احساس خطر کردید و دارید اینجوری بدبختم می کنید، بیچاره اتون می کنه خودتون می دونین از هیچ کس نمی ترسه و کوچیک ترین مجازات خیانت بهش تزییق هرویین و اسیده...

چشم هایی که اصرار داشتن خونسرد به نظر برسن با شنیدن این حرف ها از دهنش، بیرون زدن. عوض شده بود! یکی از خودشون شده بود و معلوم نبود از چه حس خطری حرف می زد! چرا باید برای اون مردک بی همه چیز مهم بوده باشه؟ دستش رو با حرص بیشتری فشردم و بالاخره با یه آخ دردناک ساکت شد و شروع به اشک ریختن کرد: وحشی!

اردوان خواست چیزی بگه که اهورا پوزخند ساده ایی زد و ساعد اردوان رو فشرد... عوض شده بود... خیلی زیاد... و فقط شانس آورده باشه که عوضی نشده باشه.

\*\*\*

رها

مثل کسی که تو گودال لجن گیر افتاده باشه به هر چیزی متوسل می شدم بلکه نجات پیدا کنم؛ اما... هیچ راهی نبود. دست مردی که علی صدایش زده بودن دور بازوم پیچید و به سمت در کشیدم.



خوف کرده بودم... از قد بلند و اندامی که واقعاً روی من سایه می انداخت. از اخم و صدایش! صدایی که انگار تا به حال هیچ وقت کسی رو تا این حد عصبانی ندیده بودم. می ترسیدم... در ماشین رو باز کرد و من رو داخل هل داد و خودش هم کنارم نشست. ذهنم دست از نقشه کشیدن بر نمی داشت. کنار در نشسته بودم، پس وقتی تو جاده رسید می تونستم در رو باز کنم و پایین بپریم. راننده استارت می زد که بالحن دستوری گفت:

\_\_ قفل مرکزی رو بزن!

نقشه ام قوت نگرفته چون داد. روی صندلی ام ولو شدم و بیشتر تو خودم جمع شدم. چهره در هم کشیده بود و چنان دست هاش رو می فشرد که رگ های دستش ورم کرده بود. وچقدر چشم های سرخش حس بدی داشتن!

ماشین از عمارت بی افندی خارج شد و با سرعت به سمت خیابون پیچید. بعد از چند خیابون به یک جاده بیابونی و تاریک رسید و پشت سر ماشین سفید رنگی پارک کرد. ماشینی که پشت سرمون می اومد هم با فاصله ی کمی ایستاد. راننده و مرد عجیب هم از ماشین پیاده شدن. به دور و برم نگاه می کردم بلکه راه فراری پیدا کنم؛ اما هیچ راهی نبود. ماشین که کنار دیوار پارک شده و مقابل در دیگه اش هم یکی از آدم هاش ایستاده بود.

از پنجره ماشین و تو تاریکی شب بهش زل زده بودم. با بی حوصله گی کف دستش رو به ته ریش سیاه رنگش کشید و با مردی که کوتاه قد تر از خودش بود، دست داد. اندام چهار شونه و درشتش نفسم رو از ترس تو سینه حبس می کرد. با آب دهن سعی کردم راه بغض رو ببندم و پایین بفرستمش، تا فکر می کردم دارم خلاص می شم، یه بلای بزرگ تری سرم نازل می شد. اون از فرارمف اون از خونه بی افندی و حالا این هم از مردی که مقابلم ایستاده بود و گپ می زد. روی شونه فرد مقابلش کوبید و کلیدی رو از دست مرد دیگه ای گرفت. بی اینکه به من نگاهی بندازه با اخم هایی در هم به سمت ماشین اومد. در رو باز کرد و میچ دستم رو گرفت:

\_\_ بیا پایین.

از ماشین پیاده شدم. سردم شده بود، انگار دنیا با تمام قدرت داشت بهم می تازوند.

شب، یه خیابون خلوت و چند مرد که من رو، رها محتشم رو، خریده بودن... وحشت مثل بختک روی صورتم چنبره زده بود؛ سیاهی شب مانع از نشون دادن ارغوانی شدن پوست صورتم می شد وگرنه هر کسی با دیدنم می فهمید که نفس تو ریه هام گیر کرده و به سختی به خودش تکونی میده. هوا سرد بود؛ اما این لرز کشنده که درونم رو داغ و پوستم رو مور مور کرده و

دندون هام رو به هم می کوپید از سرمای هوا نبود. از جانب الهه ترس بود که دور و بر این بیابون بی آب و علف پرسه می زد و هو هو می کرد. خلاف انتظارم اصلاً نایستاد و نداشت بیشتر از این زانو هام بلغزند. به سمت ماشین سفید و شاسی بلندی که از اول اونجا پارک بود رفت و من رو به داخل هدایت کرد. سریع نشست و با تک بوقی ماشین رو روشن کرد و با سرعت زیادی که صدای جیغ لاستیک ها روهم بلند کرده بود، راه افتاد. یه کم ترسم از اون بیابون لعنتی ریخت و نفسم راه خودش رو پیدا کرد. نگاهم رو به سمتش سُروندم و در حالی که گوشه ناخن شستم رو با سبابه می کندم، زیر چشمی دیدش زدم. صورتش هنوز در هم بود... جوری سکوت و اخم کرده بود که انگار دختر بچه ی سیزده ساله ای رو در حین خطا کاری گرفته و حالا تا تنبیه اش نکنه قصد نداره به روش نگاه هم بندازه. وگرنه کجا مستحق این نگاه وحشی و پر خشم بودم؟ شاید هم از اون مدل مرد های سادیسمی بود که اصلاً اخمش باز نمی شد و تا سر حد مرگ می خواست آزارم بده. با این فکر عرق رو تیره کمرم سر خورد و پشتم لرزید.

اولین تابلویی که به چشمم خورد رو خوندم. کرج بودیم ظاهراً... نیم نگاهی به صورت پر استرسم انداخت:

\_\_ چیزی خوردی؟

با وجود نفس های سنگین و پر از واهمه ام، سرش رو کاملاً به سمتم چرخوند و برای اولین بار دیدم که صورتش عاری از هر جور تندی و خشونتی شده. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و سعی کردم اخمم رو حفظ کنم. هر جور هم که باشه هر چقدر هم که بد و گستاخ و وحشی باشه؛ نمی دارم نابودم کنه. اخم کردم. جدی نگاهش کردم و سعی کردم قوی به نظر برسم.

\_\_ به تو ربطی نداره.

با مکث و نگاه سردی به سمتم برگشت:

\_\_ یادت نره چی گفتم! گشنگی تو هیچ دخلی به من نداره.

چشم هام به ثانیه نکشیده گشاد شدن... تهدید می کرد؟ سوالم رو بلند و پرخاشگرانه پرسیدم: تهدیدم می کنی؟

پوزخند اعصاب خرد کنی زد و دنده عوض کرد تا سرعت بده به اون لاستیک های لعنتی که همین حالا هم داشتن پرواز می کردن:

\_\_ هرکار که بخوام می کنم!

تم لرزید از حرف صد پهلوش؛ اما از موضع عقب نیومدم. با لحن منظور داری کش دار گفتم:

\_ عمراً!

چشم هاش ریز شدن و ابروهاش کمی نزدیک به هم؛ موشکافانه نگاهی به صورتم انداخت و دوباره به جاده چشم دوخت:

\_ می بینیم.

جوری گفت "می بینیم" که خودم هم از خودم ترسیدم. خواستم دوباره چیزی بگم تا حرفی بزنه و از این سکوت و ندونستن کشنده نجاتم بده که فرمون رو چرخوند و ناغافل ماشین از دور برگردونی دور زد. چون خیلی غیره منتظره بود، به سمتش پرت شدم و برای صاف نشستتم، دستم رو ستون بدنم، روی بازوش کردم. همه این ها شاید در عرض پنج ثانیه اتفاق افتاد. به قدری سریع که شوکه نگاهی به دست خودم و بازوی او کردم و سریع عقب کشیدم.

پوزخند کمرنگ و حرص درآری روی لب هاش بود که آتیشم می زد. از قصد این کار رو کرد تا اعلام قدرت کنه. از پوزخند مسخره اش می فهمیدم که فریاد زد:

\_ من خودمو می کشم ولی نمی دارم انگشت کوچیکه ات هم بهم بخوره، اینو از الان بفهمم آقای روشن!

صورتش خونسرد بود؛ اما پاش روی گاز بیشتر فشرده شد: اونوقت چرا خانم محتشم؟

مات صورت آرومش موند. اسم فامیلم رو از کجا می دونست؟ سوالم رو بلند و با خشونت پرسیدم. به صورت ماتم پوزخند زد و آروم زمزمه کرد:

\_ من خیلی چیزها می دونم.

دهنم مثل ماهی باز وبسته شد و در آخر بدون هیچ کلامی به صورتش تو سکوت خیره موندم. یک ساعتی رو تو راه بودیم.

شب بود و جاده؛ جاده ای تاریک و خاکی بود و به هیچ تابلویی دید واضح نداشت که حداقل بدونم کجا هستیم. خودش هم که در قالب ساکت و آرومش فرو رفته بود. جرات حرف زدن و پرسیدن هم نداشت. با شناختی که از خودم داشتم، می دونستم هر چیزی که بگه به داد و بیدادم ختم می شه و این آخرین چیزی بود که در رابطه با اون می خواستم.

فقط خدا می دونست با تحریک اعصابش چه بلایی به سرم می اومد. گفته بود "آشنا می شیم"

شاید این حرفش یعنی کمی صبر به خرج می داد و تا اون زمان من می تونستم از خونه کوفتی اش فرار کنم. جاده خاکی به خیابونی عریض و خلوت ختم شد. ظاهراً شهرک کوچیکی بود که اون همه خونه های نوساز و قالباً یک یا دو طبقه دور هم جمع اومده بودن. هر چیز که بود یقیناً تهران نبود.

همه مسیرها رو با نگاهم می بلعیدم بلکه بعداً بتونم فرار کنم. جلوی خونه ایی که هیچ خونه دیگه ای کنارش نبود ایستاد. به سمتم خم شد. فوراً صاف نشستیم؛ اما او بی توجه به من از داشبود ریموتی درآورد و در خونه رو باز کرد. با هر قدمی که به خونه نزدیک تر می شدیم، قلب من هم یک دور سریع تر می زد. زیر سایه بونی پارک کرد و از ماشین پیاده شد. دستم به سمت در می رفت و پاها، نه. غمزده به اون که مثل میرغضب دست به در رسوند و میچ دستم رو گرفت، خیره بودم. وقتی دید تکون نمی خورم، میچ دستم رو کشید.

به همراه اش پیاده شدم. هوا تاریک بود؛ سیاهی محض حیاط خونه رو گرفته بود و به جز نور کمی که آسمون قرمز و پر از ابر ساطع می شد هیچ روشنایی نبود. پشت در ایستادیم تا در رو باز کنه، صدای جیرجیرک ها و هو هوی بادی که لابه لای شاخه های لخت درخت ها می پیچید فضا رو خوف ناک تر می کرد. در رو باز کرد و منتظر شد وارد بشم.

بهش زل زدم. تردید داشتم. می ترسیدم وارد اون خونه کوفتی. بشم و اونجا تبدیل به تابوتم بشه تعلمم رو که دید چشم هاش رو با کلافگی بازی داد و دستش رو پشتم گذاشت و به سمت داخل هولم داد. چند قدمی رو سکندری خوردم، تا به خودم بیام و موقعیتم رو ارزیابی کنم، چند قفل به در زد و کلید رو از روی در برداشت.

اخم کرده بود، با یک من غسل هم نمی شد خوردش. دست انداخت و با کلافگی دو دکمه بالای پیرهنش رو باز کرد و بی توجه به منی که هاج و واج تماشاش می کردم، وارد آشپزخونه نقلی گوشه سالن رفت و یه لیوان آب سر کشید. دست هاش رو ستون بدنش کرده بود و تو تاریکی به کابینت تکیه داده بود. حالش بد بود. این واضح بود، چیزی که واضح نبود دلیل این همه خشم سرکوب شده و حرص مهار شده بود. تو اون تاریکی فقط سایه قد خم شده و موهای آشفته اش رو می شد خوب دید، کاش حرفی می زد تا بدونم به چه جهنمی پا گذاشتم. انتظارم به درازا نکشید و بالاخره به حرف اومد:

\_\_بیا اتاقت رو نشونت بدم.

جمله ای که ادا کرد روح رو به جسمم برگردوند، به قدری وجودم آروم شد که اصلاض متوجه لحن پر از ناراحتی اش شدم. تو ذهنم فقط یه جمله بود "می خواد واسه این رابطه وقت خرج کنه و من وقت برای فرار دارم"

چراغ های هالوژن رو روشن کرد و از پله ها بالا رفت. تو اون نور کم نمی تونستم خوب دور و اطرافم رو آنالیز کنم، فقط می شد فهمید به خونه دو طبقه و قدیم ساخته که اتاق خواب هاش تو طبقه بالا قرار دارن.

در اتاق رو باز کرد و چراغ رو زد. اتاق تقریباً کوچیک و ساده ای بود که فقط با یه تخت دو نفره قهوه ای رنگ و میز و آینه ی به همون رنگ، سر و ته دکوراسیون رو هم آورده بودن. پنجره ها از پشت پرده های تیره ای که کیپ تا کیپ کشیده شده بودن معلوم نبودن و حسابی اتاق رو تاریک می کردن.

به سمت یکی از در هایی که تو اتاق بود اشاره کرد:

\_صورتت کثیف شده. حوله دست نخورده تو حموم باید باشه.

در جوابش سر تکون دادم و چشم از اخم های پابرجاش برداشتم. باید این مدت زبونم رو حسابی پنهون می کردم که سر سبزم رو به باد نده. تا وارد حموم کوچیک داخل اتاق شدم، چشمم به آینه ی قدی که روبه روم بود افتاد. راست می گفت. از بس اشک ریخته بودم، آرایشم زیر چشم هام ریخته بود و رژ سرخ رنگ از روی لب هام محو شده و رد کمرنگش تا زیر چونه ام کشیده شده بود. یاد حرکتش وقتی تو عمارت بودیم افتادم، چنان دستش رو با غیظ روی لب هام کشید تا رژم رو پاک کنه که برای یک لحظه فراموش کردم چه اتفاقی داره می افته.

در اتاق که کوبیده شد با خیال راحت در حموم رو قفل کردم. به قصد دوش گرفتن وارد نشده بودم؛ ولی حالا که تو این محیط دو در دوی مربعی شکل قرار گرفتم، احساس می کنم بیشتر از هر وقت دیگه ای بدنم به آب داغ نیاز داره. باید آرامشم رو به دست بیارم و بعد تمام انرژی ام رو صرف به نقشه فوق العاده برای فرار کنم. بند های مانتو رو باز کردم و روی زمین انداختمش. از آینهء مقابلم به بدنم خیره شدم. لباس مخمل سیاه روی پوستم خودش رو خیلی نشون می داد و بدنم رو به طرز فجیعی هوس انگیز و لوند به نظر می رسوند. از فکر چند ساعت پیشکه با این لباس میون اون همه رذل ایستاده بودم، پوستم مور مور شد. چه شب نحسی بود امشب... کفش های عروسکی و مشکی رنگ رو از پاهام در آوردم.

کاش همه چیز خوب پیش می رفت. کاش دوباره برمی گشتم به روزهای افتضاحی که کنار نازنین و فاطمه بودم و ایکاش هنوز هم واژه ی "روزهای افتضاح" برام همون روز های امن خونه پدری بود. همون مردی که هیچ وقت پدر نبود و خونه اش هیچ وقت خونه ی من نبود.

یعنی حالشون چطور بود؟ آب رو باز کردم و به بخاری که ازش بالا می اومد چشم دوختم و دوباره تو دریای فکر های ناتمام دست و پا زدم. مادر همیشه عصبی ام تا حالا دق نکرده بود؟ دوش رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم.

اگه می دونست دخترش کجاست! با یاد خط و نشون های بی پایان و چشم های همیشه شاکی اش، اشک به چشمم دوید. قطرات آب داغ با شدت روی سر و صورت و بدنم کوبیده می شد. آب گرم، یخبندون درونم رو به رخم می کشید.

یعنی امیرحسین چه می کرد؟ هنوز هم مدرسه رو با شیطنت ها می پیچوند و معلم هاش رو ذله می کرد؟

درجه آب رو گرمتر کردم. سرم رو بالاتر گرفتم و اجازه دادم ضربه های محکم و ریز آب وجود نحس رو بشوره. حموم رو بخار غلیظی پوشونده بود و دیگه نمی تونستم از آینه رو به روم بدن پر از زخم و کبودی ام رو بینم. یعنی اون پدری که مسبب همه ی بدبختی های من بود چه می کرد؟ دق نکرده بود از ننگ نبودنم تو خونه اش؟ هرروز از آشنا و غریبه متلک نمی شنید؟ زانو هام خم شدن. روی زانو هام نشستیم و به بغض شدیدی که دلش می خواست بالا بیارمش تا اروم بگیره، اجازه ی خودنمایی دادم. کاش شبیه دایی خسرو بود... کاش شبیه بابای مریم بود... کاش اون مرد پدر اسم گرفته، یکی غیر از خودش بود... قلبم از فشار تنهایی به قفسه سینه ام فشار می آورد، انگار میون اون دنده ها جا نمی گرفت. تنها شده بودم، به اندازه ی نبودنِ یه خدا تو زندگی ام تنها شده بودم.

هیچ کس نبود تا صدای ناله ها و درد و دل هام رو گوش بده و با مهربونی دلم رو قرص کنه به فردایی بهتر. حتی خدایی نداشتم که براش گله کنم و قول تلافی ازش بگیرم. حالا که هیچ کس دور و برم نبود تا منجی ام بشه، برای رهایی از بند هایی که خودم عاجز از بازکردنشون بودم؛ حالا که کسی نبود که فقط حس کنم تو این دنیای لعنتی و به شدت بزرگ و تاریک تنها نیستم و یکی پشتمه، تنها شده بودم. اون هم نه یه تنهایی ساده که هر کسی ممکنه تجربه اش کنه؛ نه! نیاد برای کسی که حتی خدا هم پشت سرش نباشه. اونوقته که تنهایی اش جنسش زیادی فرق می کنه. انگار که جهان با اون وسعت و اون همه کهکشان و سیاره؛ اصلاً با همه ی عظمتش، تو سرت فرود میاد و آدم از ترس و تنهایی به نقطه ایی می رسه که من رسیدم. یه تنهایی به شدت واقعی...

تقه های محکمی به در حمام خورد.

رها؟ خوبی؟ چی شدی؟

در قفل بود، پس با بی خیالی روی زمین نشستم و صدای گریه هام رو آزاد کردم. جوابی که از جانبم نشنید، محکم تر به در کوید:

\_\_ چت شده؟ رها!

انگار که با خودش حرف بزنه، گفت: بلایی سر خودش نیاورده باشه! چقدر احمقم من...

دوباره و محکم تر به در زد: باز نکنی می شکنمش! رها!

ضربات سخت و شدید که به در می کوید گواه صدق حرف هاش بود: رها!

جهنم زمینی اش بیچاره ام کرده بود! این مرد فکر می کرد می تونم مرگ رو به جون بخرم و برم جهنم واقعی اش؟ اصلاً خدای عجیبشون چرا دست از سرم برنمی داشت؟ اینبار که به در ضربه زد عصبی از روی زمین بلند شدم و حوله بزرگ و بلندی رو که از کاور در آورده بودم به دور خودم پیچیدم.

\_\_ دست از سرم بردار. نترس جرأت خودکشی ندارم و پولی که بالام دادی حیف نشده.

مچ دستم رو از پشت روی لب هام گذاشتم و سعی کردم صدای ناله و شیونم رو خفه کنم. چه کسی باورش می شد من همون رهایی هستم که هرگز کسی اشکش رو نمی دید؟ بعد از سکوتی نسبتاً طولانی دوباره و این بار آهسته تر به در کوید:

\_\_ بیا بیرون! گریه واسه چیته؟

نمی دونست؟ انقدر کودن و نفهم بود؟ اصلاً می فهمید تحقیر قیمت گذاشتن روی جسمت یعی چی؟ اصلاً می تونست بفهمه عزت نفسی که خدایی می کرد، چه بلای سرش می اومد اگه بهم دست درازی می کرد؟

به لباسم چنگ زدم تا دوباره بیوشمشون؛ اما پشیمون شدم. این حوله لااقل تا بالای زانو هام رو می پوشوند؛ ولی اون پیرهن نصفه و نیمه... وقتی صدایی از بیرون نیومد فکر کردم که به اتاق خودش رفته، لبه ی وان نشستم و سعی کردم هق هق های ریزم رو با جمله های آهسته کنترل کنم:

\_\_ گیر دادم به یه چیز توهمی و مسخره! خودم که می دونم! این بلا رو مردی سرم آورد که می گفت جواب رویاهامه... راه حل جادویی امه... فقط مال منه...

دوباره در رو کوبیده شد. هنوز نرفته بود!

\_ تو منتظر چی هستی؟ منتظر چی بودی که الان اینجوری آبنغوره می گیری و خونه رو گذاشتی رو سرت؟

صدای گریه ام بلند که نبود؟ بود؟ نبود... خودش با شنیدن یه هق هق کوچک به اتاقم هجوم آورده. دوباره و محکم تر به در زد و فریاد کشید:

\_ منتظر بودی اون امیر لعنتی ات بیاد و برت داره ببرت؟ واسه همین داری اینجوری جز می زنی.

برای بار دوم خشک شدم. امیر رو هم می شناخت؟ امتداد سکوتم رو که دید این بار با خشونت نسبتاً بیشتری در رو کوبید و با صدایی که سعی داشت کنترل شه غرید:

\_ چرا لال مونی گرفتی؟ دِ درو وا کن تا نشکستم!

وقتی دید نه قصد دارم جوابش رو بدم و نه در رو باز کنم، کف دستش رو با شدت به در کوبید:

\_ باشه لال شو. صداتم در نیاد! ولی بدون تموم شد اون روزا! الان اینجایی! اینجا هم می مونی! من سرم هم بره نمی دارم پاتو از این خونه بذاری بیرون، چه برسه به اینکه بذارم بری پیش اون بی غیرت قمارباز!

می ترسیدم از حموم بیرون برم. این صدای بلند و خشدار که فقط خط و نشون می کشید از تهدید های بی افندی هم ترسناک تر بود، نبود؟

اگه بلایی سرم می آورد چی؟ باخودش زمزمه کرد: «دختره ی احمق هنوز به اون حرومزاده فکر می کنه»

دوباره که مشتش تو در فرود اومد، از جا پریدم:

\_ مگه نمی گم بیا بیرون!

نمی فهمیدمش و این اون رو از تمام آدم هایی که تو این مدت دیدم هولناک تر می کرد. سه ساعت هم از زمان دیدارمون نمی گذشت، مگه می شد اسم این واکنش ها رو غیرت گذاشت؟ ویا مگه می شد اون هارو چیزی غیر از غیرت دونست؟ از جا بلند شدم و با قدم های نامطمئن به سمت در رفتم، اگه به خودم بود تا فردا صبح گوشه همین حموم فکسنی می نشستم و منتظر صبح می شدم؛ ولی از عکس العمل غریب و ناشناخته مرد عجیب می ترسیدم.



با انگشت هایی لرزون کلید رو چرخاندم، هنوز قفل کامل نچرخیده بود که دستگیره رو پایین کشید و با یک فشار پیوسته و پر قدرت، در حموم رو باز کرد. یه قدم عقب رفتم و به قیافه برزخی و چشم های سرخ شده اش خیره شدم.

از بیم چشم های سرخش لب زدم: اشتباه می کنی...

مچ دستم دوباره زندانی دست های خشن و پر قدرتش شد و به سمت خودش و توی اتاق کشیده شدم. دست های اون هم می لرزید و قطعاً لرزش از خشمشون زمین تا آسمون با لرزش دست های من فرق داشتن. دوبار پشت سر هم انگشت اشاره اش رو به گیج گاهم کوبید:

هر چی این تو جمع کردی رو... هرچی رها!

از صدای آهسته و تهدید وارش چشم هام درشت شد:

هرچی که تو این بیست و دو سال ریختی این تو رو، همین امشب، همین جا، تو همین خونه، می ریزی تو فاضلاب!

علناً خشک شده بودم و مرعوب و مغلوب بهش نگاه می کردم؛ سنم رو از کجا می دونست؟

مفهومه؟

به خودم نیومده بودم؛ اما آتیشی که تو دل مردمک های سیاهش افتاده بود، قدرت این رو داشت که بدون هیچ سوال و جوابی فقط تاییدش کنی. گیج و مبهوت سر تکون دادم، مصمم تر از قبل سر تکون داد:

به جاش تا می تونی پرش می کنی از من! از تصویر من! از صدا و عادت های من! من! فقط من رها حالیه؟

ته همه تهدید هاش بوی عقده می داد. از چاله ی حاج یاسر به چاه بی افندی و از چاه خونه اون به قعر زمین این دیوانه افتاده بودم. چی می گفت برای خودش؟

بدون اینکه به تن خیسم نگاهی بندازه تو چشم های خیره و ماتم زل زده بود، زیادی عجیب نبود این آدم؟ یه بار دیگه! فقط یه بار دیگه اسم خبری، نشونی، دردی، مرضی از اون کثافت، بچه بشنوم، تبدیل به یه آشغالی می شم که هیچ جا لنگه اش رو ندیدی!

دستم رو جوری چسبیده بود که بندبند انگشت هاش سفید شده بودن. اشک ریختن رو هم فراموش کرده بودم. یادم رفته بود تا همین چند دقیقه قبل تا چه حد خشم آلود و هیستریک بودم. فقط خشم پشت کلماتش و آتیشی که از هر نفسش می بارید بود که تو سرم جولون می داد. مچ دستم رو بالا گرفت و با حالتی قهر آمیز پرتش کرد، طوری که نتونستم خودم رو کنترل کنم و روی تخت نشسته پرت شدم. بی اینکه گوشه چشمی بهم بندازه با قدم هایی مستحکم از اتاق خارج شد. بازدم لرزوم شبیه یه آه غلیظ از ریه هام فرار کرد. بالاخره رفت.

سوز سرمای اواخر پاییز، نگاه ماتم رو از روی در برداشت. هیچ لباسی برای پوشیدن نداشتم. اطرافم رو رصد می رکدم و دنبال راهکار بودم که دوباره در باز شد و وارد اتاق شد. این بار بیشتر از قبل تو خودم فرو رفتم. این چه ایده مزخرفی بود که حوله بهتر از اون لباس نیم متریه؟ این طوری حسابی بی دفاع شده بودم. پیرهن مردونه و حوله کوچیکی که همراه اش بود رو به سمتم گرفتم: \_هنوز شوفاژ ها خونه رو گرم نکردن. موهاتو خشک کن.

برای یک ثانیه حیرت زده سرم رو بالا آوردم و به چشم های سیاهی که زیر سایه مو های پریشون شده اش تیره تر به نظر می رسید، زل زدم. واقعاً نگرانم شده بود؟ دوباره و این بار با نیمچه اخمی حوله رو به سمتم گرفتم. به خودم اومدم. معلومه که نگران می شد. من هم بودم نگران اون همه پولی که داده بودم می شدم.

دستم برای گرفتن حوله پس و پیش می شد، می ترسیدم دستم رو بالا ببرم و بدنم خود نمایی کنه. وقتی دید که از جام تکون نمی خورم بازدمش رو کلافه بیرون فرستاد و نزدیک تر شد. از فکر اینکه خودش بخواد موهام رو خشک کنه، حوله رو از دستش قاپیدم و روی موهام انداختم.

ارتباط چشمی مون قطع نمی شد، برای یه لحظه احساس کردم مردمک های تیره اش اون خشم کهنه ای که تو چشم هاش بود رو پس زد و برای یک ثانیه خندیدن. اونقدری کوتاه که اگه با لجاجت حوله رو از دستم نمی کشید، فکر می کردم توهم زده ام.

آب دهنم رو محکم قورت دادم و به قامت بلند و اندام درشتش نگاه کردم. نه! واقعاً اگه می خواست کاری کنه من هیچ شانس مقاومتی نداشتم!

روی تخت، دقیقاً پشت سرم، زانوی چپش رو قائم بدنش کرد و روی همون زانوش نشست. حوله رو به موهای سیاه ام نزدیک کرد و گذاشت تا حوله کوچیک و سفید رنگ موهای خیس رو بغل بگیرن. ساقه ی موهام رو به حوله می گرفت و ول می کرد.

حس بدی داشتم. خیلی بد! درست به بدی اولین باری که امیر دستم رو گرفت.

قدیم‌ها مامان همیشه می‌گفت «دروغه که هر کاری به یه بار امتحان کردنش می‌ارزه. بعضی کارها هستن که هیچ وقت نباید کرد! چون به محض اتفاق افتادن قبحشون کم‌کمک می‌ریزه و تو می‌مونی و یه نفسی که به بدی خو گرفته» راست می‌گفت... هر کاری فقط برای بار اول و دوم بود که سخت به نظر می‌رسید. برای بار سوم چنان تبدیل به عادت و روزمرگی می‌شه که آدم خودش هم یادش نمیاد که برای بار اول چقدر فطرتش از این کار منجر شده.

با حالی مشوش از جا بلند شدم. برام حتی مهم نبود چه واکنشی نشون میده، فقط می‌خواستم فاصله بگیرم:  
\_ من چی بپوشم؟

اخمی که از سر شب روی پیشونی اش خط انداخته بود رو عمیق تر کرد و بی‌اینکه نگاهش رو یک میلی متر جدا کنه، پیرهنش رو به سمت گرفت.

\_ خب شلوار چی؟

به سر تا پام نگاه عمیق و کشاداری انداخت. از اون‌ها که حسابی عصبی ام می‌کرد:  
\_ یا این قد و قواره همین بسته.

چند ثانیه ای طول کشید تا منظورش رو برداشت کنم. به قد و قواره ام تیکه انداخته بود؟ فکم رو روی هم ساییدم، قدم خیلی هم کوتاه نبود، جزء متوسط‌های رو به بلند به حساب می‌اومدم؛ ولی انگار به مذاقش خوش نیومده. توی دل "مردک آشغالی" نصیبش کردم و به سمت حموم رفتم.

هرچی که بود اون اینجا نمی‌خواید، پس برهنگی پاهام زیاد هم مهم نبودن. صبح هم آفتاب بالا نیومده از این بی‌نگهبانی و تنهایی استفاده می‌کردم و فرار می‌کردم.

دکمه‌های لباس رو تندتند بستم و به خودم خیره شدم. از برام حسابی گشاد بود ولی همچنان خیلی کوتاه به حساب می‌اومد. از حموم سرک کشیدم وقتی مطمئن شدم نیست با خیال راحت تری خارج شدم و به سمت پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم تا با تماشای بیرون یه محاسبه سرانگشتی برای فرارم ترتیب بدم؛ اما ظلمات حیاط رو تنگ در آغوش گرفته بود و تنها نور روشن لامپ‌های همین اتاق بود. ناامیدانه پرده رو انداختم و برگشتم که با دیدن صحنه مقابلم خشکم زد. بی‌توجه به من با شلوار و نیم تنه بی‌لباس داشت در کمند دیواری بزرگ رو می‌بست. فوراً و بی‌اختیار دوباره به سمت پنجره چرخیدم و فریاد زدم:  
\_ این چه وضعیه؟

از تیره کمرم عرق سرد سُر می‌خورد. دوباره نفس هام تند و کُند می‌شدن و حنجره ام مدام باز و بسته می‌شد. جوابم رو نداد و بی‌توجه به من مشغول کار خودش بود. پر از حرص به سمتش برگشتم، روی تخت ولو شد و به سقف خیره شد:

قرار شد اینجا اتاق من باشه!

بی حوصله پشتش رو بهم کرد و چراغ خواب سمت خودش رو خاموش کرد. متحیر ایستاده بودم و فقط سعی می کردم برای یک لحظه بفهمم چی تو سرش می گذره که هم اتاق می شه و پشتش رو می کنه بخوابه. این دیگه چه جور مدلی بود؟ مصمم اما آهسته گفتم:

همچین قراری نداشتیم!

دندون رو دندون ساییدم و با حرص مشتم رو بالا گرفتم تا روی فرق سرم بکوبم؛ اما راست می گفتم، من خودم اینطور برداشت کرده بودم. با حس و حالی ترسیده و پریشون از تخت پایین پریدم که به سمتم رو برگردوند. بی توجه دوباره به موقعیت قبلی برگشت و با صدای آهسته ایی گفتم:

بیا به گوشه بگیر بخواب. (آهسته تر و کلافه تر زمزمه کرد) کاریت ندارم.

خیالم رو کمی راحت کرد، اما فایده ایی نداشت. چه اعتمادی بود؟ با این پاهای نیمه عریان کنارش بخوابم و انتظار داشته باشم سر حرفش بمونه؟ با این همه از سر برافروختگی و سر لج افتادنش می ترسیدم. بین یه دوراهی لعنتی گیر کرده بودم. یک قدم به تخت نزدیک شدم و همون طور که پشتش بهم بود به اندامش خیره شدم. نه! با این آدم زورش به من می چربید. نه به اون همه مرد های ریز و قد کوتاهی که تو این چند سال دور و برم دیدم، نه به این غولتشن هایی که تو این یکی دوماه دور و برم ریخته بودن. چه خبر بود؟ تعادل هم نداشت.

البته شاید درشت بودن نگهبان ها و بادیگارد های گنده بک چیز عادی باشه؛ اما اینجا هم شانس نیاورده بودم! اگه یه پیر مرد زبرتی بود چی می شد؟ خیلی راحت از زیر دستش فرار می کردم و بر می گشتم خونه. بی اینکه زحمتی به خودش بده و به سمتم برگرده از پشت سر تهدید کرد:

نیای بخوابی نظرم در مورد کارداشتن باهات عوض می شه.

این بار به سمتم نیم چرخ زدم و در حالی که به تن نیمه بی لباسش اشاره می کرد، گفتم:

می بینی که! آماده آماده ام!

از خشم و صراحت کلامش سر جام میخ کوب شدم. چقدر دنیا جای متعفنیه شده بود که کسی با همچین چیزی زنی رو تهدید می کرد! پاهام بی اراده به سمت تخت رفت. از خودم متنفر بودم، از این رهای تغییر کرده که نمی تونست مثل قدیم شیر شه و بزنه تو صورت کسی که این همه تحقییرش کرده بود. اگه فرار نکرده بودم... اگه هنوز رهای سابق بودم، اون وقت خیلی اوضاع فرق می کرد. زیر پتو خزیدم. چون پتو روی خودش نداخته بود، خودخواهانه دور تا دور خودم پیچیدمش تا ابداً باهام تماسی نداشته باشه.

خودم کرده بودم. باعث و بانی این حال و روز خودم بودم.

پوف کلافه ای که کشید از فکر و خیال خارجم کرد، تا به سمتم چرخید، فوراً پلک هام رو روی هم گذاشتم. ضربان قلبم بعد از هرتپش یک دور سریع تر می شد و مشوش تر از قبل خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید. اونقدری محکم که نفس هام داشت تند می شد. کمی جابه جا شد و به وضوح نزدیک شدنش رو حس کردم. لای پلک هام رو کمی باز کردم، فاصله امون خیلی کم شده بود.

سعی کردم طبیعی باشم پس آروم خودم رو عقب کشیدم و به تن هامون فاصله دادم... ولی باز هم تخت تکون خورد! اینبار بی هیچ ابایی چشم هام رو باز کردم و به دو گوی درخشانی که تو تاریکی هیچ حسی از شون خونده نمی شد زل زدم. به طور واضحی خودم رو عقب تر کشیدم. مکث کرد و چشم نگرفت. برای یک ثانیه احساس کردم این چشم های پر از گلایه و دلخوری رو یه جایی دیدم؛ اما با نزدیک شدن دوباره اش مجال فکر کردن رو ازم گرفت. قلبم دیوانه وار می کوبید. صورتم از هجوم فوران خون تو سرم داغ شده بود. خواستم باز هم عقب تر برم که دستش رو پشت سرم گذاشت و با یک حرکت دورم خیمه زد. نفس تو سینه ام گره خورد و بازدم بیرون نیومد. صورتش تنها به اندازه یک وجب فاصله، درست بالای سرم قرار گرفته بود.

نگاهش توی چشم هام می چرخید و می درخشید. بوی غلیظ عطرش حالم رو بدتر می کرد و بیشتر هول زده ام می کرد. کف دستم رو روی سینه اش چسبوندم.

کشدار و محکم نگاه از نگاه هراسونم گرفت و به دستم دوخت. با بی جونی هُش دادم. صداسش خش داشت. درست مثل چشمه اش:

\_ نزدیک بود بیوفتی...

بُهت روی مغزم چادر انداخت. نگران بود که نیوفتم؟! خب مگه چی می شد اگه که می افتادم؟

سرگردون بود و دو دو می زد تو صورتم. خط روی پیشونی اش عمیق شد. چشم هاش رو بست و سایه اش رو از روی سرم برداشت. دوباره پشت بهم کرد و با فاصله خوابید. گوشه تخت تو خودم مچاله شدم و پتو رو روی لب هام فشردم تا صدای نفس های هیجان زده ام رو نشنوه. چقدر عجیب بود این مرد!

\*\*\*

با نور کم‌رنگی که اتاق رو نوازش می کرد از خواب بیدار شدم. نور ملایم مستقیم به چشم هام می خورد؛ چشمم رو بستم و با لذت گرمای دوست داشتنی اش رو حس کردم. برای یک لحظه حس کردم تو خونه ام، آقا جون به حجره رفته و خونه از

زندانبان خالی شده و فقط مامان مونده و خواهرها و برادرانم. مثل دوماه پیش... مثل همیشه...

تخت خواب دو نفره ای که بلند تر و بزرگ تر از تخت کوتاه و کوچیک یک نفره ام بود، اولین دهن کجی رو به خیالپردازی هام کرد. پتو رو کنار زدم و پا روی زمین گذاشتم. با به کار افتادن ذهنم مثل دیوانه از تخت پایین پریدم و به ساعت دیواری نگاه کردم «یازده و بیست دقیقه!» آه از نهادم بلند شد! اینطوری می خواستم فرار کنم؟ کلافه دور خودم چرخ می زدم و دور و برم رو نگاه کردم. چند دست لباس روی میز توجه ام رو به خودش جلب کرد؛ با قدم های بی عجله ای به سمتشون رفتم و با کلافگی زیر و روشن کردم. همه مارک داشتن و این یعنی تازه خریداری شده بودن.

لباس اولی که به چنگم اومده بود رو مقابل چشم هام بالا گرفتم. بالا گرفتن لباس همانا و بیرون زدن چشم هام همان. این دیگه چی بود؟! دست کمی از لباس مخملی که اهورای عوضی تنم کرده بود نداشت! قرمز رنگ بود و قدش شاید کمی بالا تر از زانو. با دوبند توری پهن و قرمز رنگ که پیرهن رو روی شانه ها نگه می داشت.

با حرص پس اش زدم و لباس دیگه رو برداشتم. بعدی و بعدی و بعدی ها همه همین بود؛ دیگه اعصابم داشت متشنج می شد

که زیر همه اشون شلوار قد نود و یک شومیز سفید پیدا کردم، بدون تعلل همون ها رو برداشتم و به سمت حمام رفتم.

از پله ها پایین رفتم و با دقت به اطرافم خیره شدم. خونه ی خیلی بزرگی نبود. شاید اندازه خونه خودمون بود؛ اما کمی شیک تر.

از پله ها پایین اومدم و به سالنی که بعد از یه پاگرد کوچیک و گرد بود، نگاه دقیقی انداختم. پرده های توری سخاوتمندانه نور رو به پذیرایی کوچیک خونه راه می دادن و گلدون های گلی که زیر پنجره ها تعبیه شده بودن رو سرشار از انرژی می کردن. مبل های کلاسیک و یک در میون سفید و قرمزی که کنار پنجره ها چیده شده بود، نه تنها لبخند من رو که هر آدم خوش ذوقی رو برای لحظاتی غرق لذت می کرد. نمی دونم. شاید هم نمی کرد... شاید فقط من بودم که بعد از تجربه اون عمارت درندشت و نگهبان های شبیه مامورهای FBI اش؛ اینطور غریب زل می زدم به جایی که به شدت شبیه خونه بود...

به بقیه جاها سرک کشیدم. آشپز خونه خلاف خونه خودمون این بود و به چراغ تزئینی بلندی که وسطش قرار داشت، مزین شده بود. آقاجون همیشه می گفت مقرر زن، آشپز خونه است. همیشه باید اونجا آماده به خدمت باشه؛ به خاطر همین به این بودن آشپز خونه ایراد می گرفت و می گفت نباید هیچ کس زن و دخترهاش رو ببینه. با یادآوری اش پوزخند رو لب هام نقش خورد؛ کجا بود که امروز دخترش رو ببینه.

به سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم. داخلش پر از خوراکی های متنوع و پاییزی بود. بی توجه به خوردنی های دیگه،

ظرف نون و پنیر رو بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. تو این مدت که خورد و خوراکم مثل آدمیزاد ها نبود؛ دلم به شدت هوس نون پنیر خرما کرده بود. سریع به اوضاع شکمم رسیدگی کردم و به اتاقی که شب گذشته رو اونجا سپری کرده بودم برگشتم. شالی که دیشب سرم بود رو پیدا کردم و روی موهای بازم انداختم. اون عجیب مدام عصبانی که معلوم نبود کجاست؛ پس می تونستم خوب خونه رو بگردم و راه فراری پیدا کنم.

\*\*\*

ماهان

دوباره موبایل روی میز زنگ خورد. بدون توجه بهش، طرح هایی که روی میز بود رو بررسی می کردم. دو ماهی می شد که زیاد به شرکت سر نزده و از همه چیز تقریباً بی خبر بودم. هرچی بیشتر پروژه شرکت معین رو بررسی می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که تیمم بهترین تیمیه که می شد دور هم جمعشون کرد. این باز تلفن اتاق زنگ خورد. کلافه هوفی کشیدم و صندلی رو به سمت میزی که تلفن اونجا بود هل دادم.

\_بله! خانم صادقی، بله!

\_ آقای محتشم من هرچی به آقای رستمی می گم سرتون شلوغه گوششون بدهکار نیست، از صبح ده بار تماس گرفتن. یک تای ابروم بالا پرید. گوشی موبایلم رو از روی میز برداشتم؛ شش تماس از دست رفته از مرتضی رستمی و یک تماس از دست رفته از بابا. با گفتن «خودم رسیدگی می کنم» گوشی رو قطع کردم. هنوز تلفن رو کامل قطع نکرده بودم که گوشی تو دستم لرزید و اسم مرتضی روی صفحه ظاهر شد. مردک دو روز بود سر و صدا راه می انداخت و با هوچی گری می خواست از زیر زبونم حرف بکشه. بی تفاوت آیکون قرمز رنگ رو کشیدم و شماره بابا رو گرفتم. صداش امروز دوا بود. مرهم بودن حرف هاش. تیمار می کرد این مرد صد چاک رو... تو این دو ماه ایی که گذشت هیچی غیر پیدا کردن رها نمی تونست یه کم آرومم کنه؛ ولی امروز که رها پیدا شده بود و جاش تو خونه ام امن بود، دوباره صدای بابا خاصیت خودش رو پیدا می کرد.

\_ الو ماهان، سل...

پیش دستی کردم:

\_سلام از ماست حاجی؛ شرمنده نکن. احوال شریف و شریفه ما چطورره؟

لحن به نسبت شادم، سرخوشش کرد:

\_سلام باباجان. خوییم الحمدالله... کبکت خروس می خونه پسر حاجی؟

صدام رو صاف کردم و سعی کردم مثل همه این دو ماه ای که گذشت باشم:

\_مگه می شه صدای شما رو شنید و شاد نشد... مامان چطوره؟ خوب از دست من راحت شدینا!

خنده مردونش توان داشت، جون داشت، بیخ خر آدم رو می گرفت و وادارت می کردپا به پاش بخندی:

\_اونم خوبه... راستش صبح زنگ زدم، مزاحمت شدم که بگم بیای خونه عمو یاسرت.

تونستم نیش خندم رو کنترل کنم، دست به دامن بابا شده بودن. صدام رو با تک سرفه ای صاف کردم:

\_من پرپروز عمو رو تو حجرش دیدم، فایده ای نداره بابا؛ ما زبون همو نمی فهمیم.

بابا هم کلافه شد، با حرصی آشکار گفت:

\_می دونم بابا؛ ولی توام اگه چیزی فهمیدی ازشون پنهون نکن! حال همه ما به اندازه تو خرابه پسر، حق بده بخوایم هرچی

فهمیدی رو بدونیم.

بگم؟! که چی بشه؟ که اون بوی مست کننده رو از روی بالشم بگیرن؟ از فکری که برای اولین بار از ذهنم گذشت، حیرت

کردم. این چه فکری بود که برای چند ثانیه تو سرم جولون داد و رد شد؟ خودم هم نمی دونستم چه ام شده. خیلی وقته که

نمی دونستم. متاثر از فکری که آنی از ذهنم گذشت بود با کلافگی گفتم:

\_آخه بیام چی بگم پدر من؟ هنوز منم دارم خودمو به آب و آتیش می زنم.

نفسش رو بیرون فرستاد:

\_من و مادرت خونه عموت ایم. پاشو بیا ماهان...

دست به گردنم کشیدم. نمی تونستم توی چشم های گریون زن عمو نگاه کنم و خودخواهانه رها رو پنهون کنم. بابا دوباره

گفت:

\_ بیا و یه بار هرچی به عموت گفتی و باور نکرده رو جلو ما بگو. (مکت کوتاهی کرد) می دونم واسه ات زوره اولادم؛ ولی به

خاطر رها یه کم کوتاه بیا! مرتضی هم داره می آد. بیا و این یه بارو با دیدنش قاطی نکن.

پوزخندم تلخ بود، مثل حرفی که زد. دست آزادم رو به صورتم کشیدم:

\_ خاطر شما، چشم.

اگه رها الان توی حصار امن خودم نبود، هیچکس نمی تونست مانع از این بشه که استخون های فک اون پسر متجاوز به

حقم رو، خرد نکنم. شیرینی لبخندش از پشت گوشی موبایل قابل لمس بود.

\_باشه باباجون. منتظر تیم پس.



تلفن رو روی میز پرت کردم و صورتم رو توی دستم گرفتم. کلافه بودم... به قدر این سه روزی که از خونه باغ دور شده بودم. قبلا سال تا سال هم به اونجا نمی رفتم. پس عامل کلافگی فقط اون دختری بود که نگاه مظلوم و بی وفاش توی خونه باغ می گشت. انقدر بی وفا که بدون توجه به من و تعهدی که به من داشت، با یه غریبه عاشقی کرده بود... فرار کرده بود... کف دستم رو پر از کلافگی و به صورت دورانی روی ته ریشم کشیدم. حقش بود بندازمش جلوی عمو و برم و پشت سرم رو نگاه نکنم. حقش بود سنگ ببندم به دلم و پا بذارم روی این همه سال محرم بودنش و آبروی خودم رو تو این قصه پس بگیرم. حقش بود... حقش خیلی چیزها بود که کمترینش یه تو دهنی به این همه جسارت و کارهای احمقانه اش بود؛ ولی... نمی دونم چه ام شده بود.

از شرکت خارج شدم. وقتی تو ماشین نشستم دوباره تلفن رو برداشتم و شماره مجید رو گرفتم، باید مطمئن می شدم چند نفری که برای مراقبت از رها گماشته شده بودن، خوب به وظیفه اشون عمل کردن. دختر کم عقل، همون روزی که از خونه خارج شدم؛ دو دفعه قصد فرار کرده بود و اگه اون ها نبودن باز معلوم نبود چه بلایی سر خودش می آورد. از اون گذشته، اگه حرف های اون شبش راست باشن و اهورا مورد تهدید رئیسش باشه؛ رها هم در خطر بود. از کجا معلوم که به سرش نمی زد و دنبالش نمی گشت یا شاید مرتضی با تعقیب و گریز یهودا و دار و دسته اش به خونه باغ شک می کرد. تو کوچه پشت ماشین مرتضی پارک کردم. پوزخند تلخ، بی اختیار روی لبم سبز شد. من اگر پاهای این پسر بچه که دم به دم به حاج یاسر آویزون می شد رو نشکنم ماهان نیستم. به وقتش! زنگ در رو فشردم. بی معطلی باز شد، داخل ایوان رفتم و قدم به حیاط گذاشتم. علی رغم سرما و سوزی که وجود داشت روی تخت های گوشه حیاط نشسته بودن.

زن عمو تو نزدیکی های ایوون منتظرم ایستاده بود؛ صورتش تکیده تر شده بود و رد اشک روی گونه هاش به خوبی عیان بود. مثل همیشه محکم و بلند سلام دادم و هرکسی به شیوه ی مختص به خودش جوابم رو داد. پوزخند محوم نتونست مرتضی رو که کنار حاج یاسر نشسته بود، نشونه نره. به سمت مادرم خم شدم و صورت سفید و پُرش رو بوسیدم:

\_\_ سایه ات سنگین شده، مادر فدای قدت!

دست روی شونه اش نشوندم:

\_\_ هرچی بگید حق دارید، سرم شلوغ بود عزیز جون. این هفته حتماً به خونه سر می زنم.

بابا اشاره کرد که کنارش بنشینم. با لبخند جوابش رو دادم و همونطور که ایستاده بودم، بدون مقدمه رو به یاسر خان گفتم:

\_\_ امر کردین پیام عمو! بفرمایین سرتا پا گوشم.

قبل از اینکه از اخم های عمیقش کم کنه و حرفی به زبون بیاره، صبر کوتاه زن عمو سر اومد:

\_\_ ماهان تو رو خدا بگو تو یه خبری از رها داری! بگو که مرتضی راست می گه!

چشم هام تیز به سمت مرتضی برگشت و با خشم صورت به ظاهر خونسردش رو نشونه رفت. حقاً که یه روز گردش رو می شکستم! دست مشت شده ام رو تو جیب شلوار پنهون کردم و صاف ایستادم؛ همه سعی ام رو کردم که از نگاه موشکافانه اشون قسر در برم؛ اما بغض زن عمو کوتاه نمی اومد:

\_\_ اگه تا امروز نمردم، دلَم گرم اینه که تو پیداش می کنی... امیدم بعد خدا فقط به توئه ماهان.

با اخم چشم به زمین دوختم؛ خدایا قدرت بده بتونم اوضاع رو کنترل کنم. مرتضی حرص زده تکونی خورد و با دلخوری گفت:  
\_\_ دستتون درد نکنه دیگه حاج خانم! ماینجا بوقیم دیگه، فقط ماهان.  
حاج یاسر بلند تشر زد:

\_\_ سمانه اگه می خوای گریه زاری راه بندازی پاشو برو تو! اون دختر بی چشم و روت رو اگه پیدا کنم هم نمی دارم چشمت بهش بیافته. اون لکه ننگ رو مستقیم می فرستمش سینه قبرستون.

اخم هام واضح تر شدن. برای یک لحظه صورت گریون و شونه های لرزونی که اون شب بین بازو هام نگه داشتیم رو مقابل چشم هام دیدم، خونم به جوش اومد. از تصور حرفی که زد خونم به جوش اومد. چی می گفت این مثلاً پدر؟ خودش دخترش رو فراری می داد و خودش هم می کشت؟ عزیز که کنار زن عمو نشسته بود تیره کمرش رو مالید و آروم آروم گفت:  
\_\_ پیدا می شه سمانه خانومم. پیدا می شه عزیزم...

نازنین در حالی که لیوان آبی رو مدام هم می زد از پله ها سرازیر شد. سلام کوتاهی به من داد و سمت مادرش رفت. بابا به حرف اومد:

\_\_ پسرم اینجا اومدی تا هر ردی از رها پیدا کردی رو بریزی وسط، عقل ها مون رو بذاریم رو هم دنبالش بگردیم...

نگاه عمیقم رو که روی حاج یاسر دید با تک سرفه اضافه کرد:

\_\_ این رو هم بگم، همونطور که عمویاسرت حق داره دنبال دخترش بگرده ما هم داریم. اون دختر به غیر از برادر زاده، عروس منم هست.

یاسر خان چشم هاش رو ریز کرد و دوباره نیش زد:

\_\_ از آب گل آلود ماهی نگیر. هیچی بین من و تو نموده. اگه اینجا هستی به خاطر اینه که مرتضی مدعیه ماهان یه سرنخ هایی از مخفی گاه اون بی شرم پیدا کرده.

دوباره پوزخند کجم روی صورت طلبکار مرتضی شلیک شد:

\_\_ یکی به من بگه این مرتضی خان از کی انقد عاقل و بالغ شده حرفش خریدار پیدا کرد؟ ... گیریم اونو فاکتور گرفتیم،

آقازاده از کجا به همچین نتیجه ای رسیدن؟

چشم به چشم هم داده بودیم و با نگاه برای هم خط و نشون می کشیدیم. آخ که اگه موقعیتش دست بده و حرف نامربوطی بزنه! خرخره اش رو دندون می گیرم و از هستی ساقطش می کنم. بی اینکه چشم های طلبکارش رو ازم بگیره با با غیظ گفت:

\_\_ از اونجایی که من جنس تو رو بهتر از همه می شناسم.

به درخت پشت سرم تکیه دادم و با خونسردی که می دونستم عصبی اش میکن اگفتم:

\_\_ جنسم رو می شناسی یا عین بچگیات دماغت تو کفشمه؟

از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد. یادآوری بچه گی اش همیشه عصبی اش می کرد. مقابلم ایستاد، سعی کرد مقابله به مثل کنه پس با لحن مزخرفی گفت:

\_\_ هردوش!

تکیه از درخت گرفتم، کنترل نشده تو به سمتش براق شدم:

\_\_ پس انکار نمی کنی اون هیوندای سفید که دو هفته است وصل منه از طرف توئه؟

اخمش پر رنگ شد. به قدری احمق بود که همه رو مثل خودش ساده و کودن فرض می کرد. دستش رو با خشونت به سمت گرفت و من مشتاقانه برای شکستن گردنش صبر کردم خودش پیش قدم بشه برای یه دعوای حسابی؛ اما صدای کلافه بابا که "لا اله الا الله" کشداری می گفت، مانع از درگیری احتمالی شد:

\_\_ آقا مرتضی شما الان تو این جمع حضور بی دلیلی داری. نذار با این شلوغ کاریات ازت بخوان که بری.

حرف بابا براش گرون تموم شد:

\_\_ دست شما درد نکنه حاجی! شاید هیچ حقی از نظر شما رو رها نداشته باشم؛ ولی منم مثل شما دارم دنبالش می گردم.

بابا سری تکون داد:

\_\_ پس بیا بگیر بشین تا ببینیم چیکار می شه کرد.

رو به عمو کرد، با مکثی کوتاه گفت:

\_\_ چرا نمی ذاری پلیس و خبر کنیم؟ چرا لج می کنی آخه برادر من؟ فکر کردی باند مافیایی که تو این شهر دراندشت دنبال

رها بگردی؟ قصه قصه ی یه کاهدونی و گشتن دنبال یه سوزنه مومن!

از چیزی که گفت خنده ام گرفت. عجب دل خوشی داشت پدر من! چه می دونست رها به دهن شیر رفت و من با هزار جون

کندن و بدبختی از دندون های چرکی و کثیفشون بیرون کشیدمش. چه می دونست پسرش به کامیون حامل دختر های

قاچاق شبیخون زده و رها رو تو جمع آواره اشون پیدا نکرده. یا چه می دونست سه روز بعد از اون ماجرا که چسرش دیوانه شده بود؛ معجزه شد و خود خدا خواست که رها راحت تر از همه نقشه های شکست خورده اش به خونه اش بیاد. عمو همونطور که سعی می کرد چشم تو چشم بابا نشه گفت:

— که چی بشه؟ طبل رسوایی دستم بگیرم و شهر رو خبر کنم، دخترم تو خونه ام نیست؟ با هزار بدبختی از همه پنهون کردم... من فقط یه جنازه می خوام که خاکش کنم تا دهن مردم بسته باشه! زنده هم پیداش کنم جنازش رو از این خونه بیرون می برن.

خون تو عروقم یخ بست و با با فاصله یک صدم ثانیه شروع به جوشیدن کرد. تا کجاها تعصب های بی جا می تونست آدمی رو کور و گنگ کنه؟

— این که دیگه انقدر پایچ من شدن رو نداره عمو! یه جنازه پیدا کنین بذارین تو تابوت به همه بگین رها مُرد! صدای ناله های مادرونی ی زن عمو همراه با بغض بزرگ نازنین که سعی در آروم کردن مادرش داشت، تو حیاط پیچید و نگاه عصبی ام رو درگیر خودشون کرد. حاج یاسر چشم هاش رو ریز کرد و با حرصی زیر پوستی غرید:

— تو با این چیزا کاری نداشته باش! اگه می دونی کجاست کمک کن پیداش کنم نه اینکه بشی لنگه بابات، معلم اخلاق! گوشه چشمی به زن عمو که بی حال و بی صدا اشک از چشم های شبیه رهانش سُر می خورد و روی گونه اش می ریخت، انداختم. چاره ای نبود... باید دروغ می گفتم. چطور رها رو می سپردم به پدری که مرده و زنده اش برایش مهم نبود؟ محال بود جون رها رو به گریه های زن عمو و بی تابی های نازنین ببخشم.

صدام رو صاف کردم و سرم رو پایین انداختم تا خیرگی بابا دستم رو، رو نکنه:

— ردِ یه خونه رو زدیم. توی ورامین. ظاهراً خونه یکی از دوستاش بوده که به اونجا پناه برده؛ ولی دقیقاً از یه هفته پیش از اونجا هم غیب شده...

مرتضی که انگار داشت کلمه به کلمه ام رو می بلعید بعد از آخرین جمله ام فوراً گفت:

— خونه کی؟ کدوم دوستش؟ من همه دوستاشو می شناسم، هیچ کدوم تو ورامین خونه ندارن! اخم کمرنگی کردم و بی توجه به وز وز هاش ادامه دادم:

— هیچ کس این وسط قد من سهم نداره! شما پدرشی من شوهرش. اینو خدا و شما و بابا شاهدین... کسی که اینجا ناموشش گم شده، منم! کسی که نصف جونش سر جاش نیست منم! جوروی رفتار نکنین که انگار من هیچ کاره ام و فقط شما می خوای دخترتو پیدا کنی! خلاف شما من سالمش رو می خوام. اگه کسی یه قطره خون از دماغش ریخته باشه با خون گردنش باید جوابش رو پس بده... پیداش می کنم و زن عقدیم می کنم. همون جور که آقا بزرگ می خواست...

عمو خواست دوباره سرو صدا راه بندازه و ساز مخالفتش رو کوک کنه که با یک «با اجازه» به سمت در رفتم. زن عمو هم به دنبالم بلند شد. نازنین چادر به دورش کشید و به دنبالم دووید. با قدم های سنگین و پر غضب به سمت در قدم برداشتم و دستی که دیگه داشت خواب می رفت رو از جیبم بیرون کشیدم، خدا کنه همه چی طبیعی بوده باشه. صدای زن عمو از پشت سرم نفس زنون بلند شد:

\_\_ ماهانم وایسا پسرم... ماهان...

ایستادم تا بهمم برسه، حالم خوش نبود. اگه دخترک بی وفا الان تو خونه ام و محدوده ی متعلق به من نبود، حالم چطور می تونست باشه؟ نفس زنون کنار در ایستاد و با صدای آرومی گفت:

\_\_ پیداش کن... تورو خدا تو زود تر پیداش کن. از روزی که عروس این خونواده شدم تو رو مثل پسرم دوست داشتم. آرزوم چی می تونه باشه غیر اینکه تو سایه سر دخترم باشی؟ پیداش کن... پیداش کن و به عموت نگو پیشته! یاسر اگه دستش به رها برسه پوست از سرش می کنه. تو رو به خون حسین نذار داغش رو دلم بمونه...  
چهار ستون تنم لرزید. از قسم سنگینی که از لحظه خروج از بین دولبش روی شونه هام افتاد؛ لرزیدم. نازنین که به ما رسیده بود شونه مادرش رو گرفت و آروم تراز اون زمزمه کرد:

\_\_ آقا ماهان تو رو خدا اگه هر خبری شد به ما بگید. به جون رها که دنیا، به هیچ کس چیزی نمی گیم... تو رو خدا فقط ما رو از این جهنم نجات بدین...

با حال منقلبی سر تکون دادم. معده ی کوفتی ام دوباره داشت درد می گرفت و نمی تونستم بیشتر از این مرهم زخم روانشون باشم. در حیاط رو باز کردم و هوای سیاه و آلوده تهران رو با همه وجودم نفس کشیدم. انگار گلووم رو توی اون خونه می فشردن. با ریموت در ماشین رو باز می کردم که صدای مرتضی از پشت سرم بلند شد. در خونه رو بست و تند صدام زد. به سمت ماشین برگشتم، واقعاً تو اون لحظه حوصله اش رو نداشتم.

\_\_ ماهان! صبر کن.

کلافه گوشه ابروم رو خاروندم و منتظر شدم تا حرفش رو بزنه. نفس بیرون داد و بدون معطلی گفت:

\_\_ هنوز رو حرفم هستم. ما فقط با هم می تونیم این کارو کنیم.

تو اون اوضاع و احوال فقط این مزخرفاتش بود که می تونست یه کم سر حالم بیاره.

\_\_ برو بچه! برو پشت خان عموی من قایم شو که این حرفا برات گنده اس.

دستم رو پس زد؛ جدی شدم و مقابلش قد علم کردم. گفت:

\_\_ خیلی خودتو دست بالا می گیری. گفتم که! ما فقط با هم می تونیم اینکارو درست تمومش کنیم.

نیشخند از روی لبم جمع شد، از رو نمی رفت این بچه مزلف. یه قدم بهش نزدیک تر شدم و تهدید آمیز گفتم:   
 \_ببین بچه! من واسه پیدا کردن زخم به هیچ بی ناموسی نیاز ندارم. هیچ کس! انقدی مرد هستم که خودمو به در و دیوار   
 بزخم و پیداش کنم. توام به جای این چرندیات برو یه کم به خودتو و این شخصیت پوچ و زپرتی ات فکر کن. نزدیک سی   
 سالته ولی هنوز سرت تو کفش منه تا به خودت ثابت کنی از من بهتری... چته تو؟(با انگشت ضربه ی کوتاهی به شقیقه اش   
 زد) چی تو این جا پروروندی واسه خودت؟ فکر کردی منم عین بقیه می تونی رنگ کنی و بگی دل دادی به دل کسی که   
 بهت محل سگم نمی ذاره؟ چی تو این مغز دوزاری ات می گذره که همیشه دنبال اون چیزایی هستی که من داشتم؟   
 عصبی اش کرده بودم و این از نفس نفس های پر حرص و صورتی که کبود شده بود کاملاً هویدا بود. نمی دونستم چه   
 مرگشه؛ ولی با حسادت کودکانه و مسخره اش همیشه پشت سرم بود. اونقدر کوتاه اومدم و گذاشتم بال و پر بگیره بلکه دست   
 از این کارهای بچگانه برداره که امروز به اینجا رسیدیم. خودم گستاخش کردم.   
 واقعاً برای امروز بیشتر از این حوصله اش رو نداشتم. سه روز بود که بی دلیل کلافه بودم امروز هم که به لطف حاج یاسر همه   
 چیز تکمیل شده بود.

خواستم سوار ماشین بشم که صداس از نزدیک بلند شد:

\_از همون بچگی ات خودتو زیادی دست بالا می گرفتی. واسه همین هیچ وقت ازت خوشم نیومد. چی فکر کردی که هی   
 زخم زخم می کنی؟ به چی؟ من به چی تو باید حسادت کنم؟ اگه فرار کرد تا با من نباشه از دست تو هم فرار کرد! یادت که   
 نرفته! زن تو بود و ولت کرد. میگی من بهت حسودی می کنم و حسی به اون دختر ندارم؟ من می گم کاملاً برعکسه. من،   
 همین آدمی که بچه می دونی اش! و میگی فقط به خاطر لج تو بوده که افتادم دنبال رها، ده ساله که باهاش همسفره ام (   
 خون تو رگ هام جوشید و دست هام مشت شدن. کاش لال می شد) تو چی؟ تو دنبال چی اومدی؟ دنبال دختر ده یازده ساله   
 ایی که چند سال پیش دیدی؟ واقعاً انقد احمقی؟ تو حتی اون دختر رو دوست هم نداری! فقط ده یازده سالش بود که رابطه   
 خانوادگی تون قطع شد، بخوای هم نمی تونی دوستش داشته باشی، وقتی حتی نمی دونی چه جور آدمیه، تو حتی نمی دونی   
 دقیقاً چه شکلیه! اونوقت واسه من افتادی دنبالش و هی زخم زخم می کنی؟

دندون هام از فشار دو فکم داشت ازهم می پاشید؛ دست مشت شده ام برای جولون دادن تو صورتش بی تابی می کرد؛ کاش   
 گاهی می شد وحشی شد و دست روی خلق الله بلند کرد!

استغفرالله ای زیر لب گفتم و مشت بالا رفته ام رو محکم رو دست دیگه ام کوبیدم. خودم کم از احساسی که سر ازش در نمی   
 آرم می کشیدم که این مرد نیمه عقل، شده بود قوز بالا قوز؟

حرکت دست پام رو کنترل کردم؛ ولی فریادم رو نشد که کاری اش کنم:

— آره عاشقش نیستم! ولی اون دختر مال منه! از روزی که خودمو شناختم. الانم هیشکی نمی تونه بیاد و چیزی که از اولش مال من بوده رو ازم بگیره! بی ناموسی مثل تو که چشم به دختری دوخته که شوهر داره که اصلاً نمی تونه! تکیه به دیوار داد. انگار با وجود عصبانیت؛ حرصش ته کشیده بود. نیشخند زد:

— آره. ولی یه شوهر نصفه و نیمه.

نمی داشت که صورتش سالم بمونه! یقه اش رو زیر انگشت های دستم کشیدم و با قدرت به سمت خودم کشیدمش. همچنان تخس و طلبکار چشم دوخته بود به چشمایی که یقین داشتم به رنگ خون در اومدن. تو صورتش غریدم:

— نذار جلو همین خونه و آدامش بندازمت زیر پام و تا جون داری له ات کنم! دور بردار با کظم غیظ منو واسه من شاخ و شونه نکش! بچه لوس بابات! بیست و چند ساله که هر چی من دست روش گذاشتم، توام گذاشتی... نمی دونم چی تو مخت می گذره؛ ولی اینو مطمئنم که رها هم واست یکی از همون چیزاست. تو هم عاشقش نیستی. فقط خواستی این بار هم پا رو دُمم بذاری؛ ولی اینو بدون! این بار پا رو دُمم بذاری پاتو از بیخ و بُن قطع می کنم!

نگاهش هنوز خونسرد بود و دریده... با پوزخندی محو گفت:

— اشتباه می کنی! من ده سال جوونی ام رو وقت داشتم که عاشقش بشم. درست همون موقعی که تو حق نداشتی حتی نزدیکش بشی.

این رو گفت و از بین دست های سست شده و نگاه مبهوتم یقه اش رو بیرون کشید و به سمت ماشینش رفت.

برای اولین بار تو همه این سالها... کیشم کرده بود. ماشینش به سرعت از مقابلم رد شد و من همچنان به چیزی که گفت فکر می کردم. به ماشین تکیه دادم. هرچه که بود رها عاشق مرتضی نبود. والا فرار نمی کرد.

عاشق من هم نبود... امیر علی مقدم. چقدر اسم فامیلش آشنا بود... عاشق اون مرد قد بلند مو سیاه شده بود. درونم از حسی فشرده شد. حس سرکشی، سرکشی می کرد تا به خونه باغ برم و حساب همه ی اتفاقات رو پس بگیرم. داد و بیداد کنم و بپرسم «چرا متعهد نبودی؟ چرا یه بار هم سراغ منو نگرفتی تا لااقل بدونی من چه شکلی ام! من که می دونستم! من که همیشه از دور کنارت بودم!»

تو همین باتلاق کوفتی داشتم دست و پا می زدم که تلفنم زنگ خورد. با اخم ریزی به اسم یهودا نگاه کردم. قرار بود سر یک هفته راهی پیدا کنه تا در اون خونه فساد رو تخته کنن. هرچند با اون دم و دستگاهی که من دیدم... زیادی بعید به نظر می رسید.

— بله.

— سلام آقا. خبرای بدی از طرف ارمیا بهم رسیده.

\*\*\*

بی افندی

مشت پر از نفرتم توی صورت سیاوش کوبیده شد:

\_ فقط خفه شو تا خفه ات نکردم! زنده نمی دارم اونی رو که چوب لای چرخم بذاره... هه! گنده شدین؟ شاخ شدین رو دُم من پا می دارین؟

یقه غرق خونش رو بیشتر میون انگشت هام چلوندم و با نفرت زل زدم تو صورتش. خون از هر نقطه صورتش می غلطید و تا زیر فک و چونه اش راه می گرفت. با نفرت نئشش رو روی زمین پرت کردم و رو به سپهر که پشتم ایستاده بود گفتم: \_ این مادر به خطا نقد تو این سگدونی بمونه که جونش در بره.

صدای التماس های بی رمقش تو فضای باز گاراژ می پیچید. بی اعتنا لگدی به جنازه اش زدم و از گاراژ خارج شدم.

حس چهارده سال پیش رو داشتم. وقتی که تازه فهمیده بودم دنیز باوجود خیانتش باز هم دنیز بود. و این من بودم که به دیدن چشم ها و نگاهش معتاد بودم. پشیمونی ایی که می گفت باید سینان رو می کشتم و تا حد مرگ دنیز رو کتک می زدم تا اون زالویی که تو شیکمش بود می مرد. بعد اون شاید هیچ وقت دنیز من نمی شد... ولی بازهم کنارم بود...

راهم رو کج کردم و به سمت اصطبل قدم برداشتم. الان فقط سرعت گرفتن با اسب سرکش و چموشی مثل مارال بود که حالم رو بهتر می کرد. در همون حال به سپهر که تقریباً دیگه داشت دنبالم می دوید، گفتم: \_ اردوان چی شد؟ پیداش کردین؟

نفس نفس می زد:

\_ از سعید و دار و دسته اش خبر گرفتیم. ظاهراً همون صبح، بعد از اینکه فهمیده چه بلایی سر اهورا اومده گم و گور شده. بدون توجه به اسب های دیگه به سمت اتافک مارال رفتیم. \_ حساب اون بی همه چیز به این راحتی ها صاف نمی شه.

اون بی وجود فکر کرده بود چون زیادی بهم نزدیک شده، می تونست هر غلطی کنه و ازش حساب پس نمی گرفتیم؛ اما انگار یادش رفته بود من نزدیک ترین کسانم رو زیر پا له کرده بودم، اون که جای خود داشت... به یادش می آوردم که کی رئیسه! اسب سیاه مثل همیشه سالم و قبراق شیپه می کشید و سوارش رو به خودش می خورد. دست روی پوست سیاه و مخملی



اش کشیدم. نمی داشتم دوباره اون چشم های پر از جسارت و شجاعت از دستم در بره. مخصوصاً حالا که همه معادلاتم رو به هم زده بود و به سان معجزه ای از جنس خودش بود. از غرور و حرمت...

سپهر که با تاخیر بهم رسید وارد اصطبل شد و کنارم ایستاد.

\_\_ معلوم شد اون شل مغزی که حاضر شده از عمارت من آدم بیرون ببره کی بوده؟

\_\_ رضایی سپرده نفوذیامون از طریق سیستم امنیت ملی، جاش رو پیدا کن.

افسار اسب رو کشیدم و از اتاقک خارجش کردم.

\_\_ بسپر همه مرز ها رو کنترل کن. هیچ کس شناسایی نشده نباید ازاین خاک بیرون بره. اگه سیاوش درست گفته باشه و

اون مردک بخواد از کشور خارج بشه؛ نمی تونه قانونی اقدام کنه پس کارمون خیلی راحت تره.

بیرون از اصطبل رسیدیم. پام رو روی زین گذاشتم و با یک جهش پشت اسب پریدم. دستی به نوازش روی تن سیاهش

کشیدم.

خورشید داشت غروب می کرد. نگاهم رو از خورشید گرفتم و رو بهش گفتم:

\_\_ ببین کی اون مشتری ها رو معرفی کرده. ببین منو سپهر! میری آب و افشردی یارو رو می گیری تا قشنگ بگه اون

علی روشن کوفتی رو از کدوم گوری پیدا کرده... دختره از دستم بره به هیچ کس رحم نمی کنم!

افسار رو شل گرفتم با یه "هی" به اسب فرمان راه افتادن دادم.

صبح رسیده بودم. دو روز زودتر برگشته بودم تا اون دختر رو توی عمارت خودم، کنار خودم ببینم... وارد خونه که شدم؛ بعد از

دوش مختصری خواستم که دریا رو به اتاقم بیارن تا با لذت نگاه چموشش رو تماشا کنم و وظایفش رو خودم یادش بدم؛ اما

همه خوشی چند ساعت انتظارم رو نابود کردن وقتی که گفتن سه روزیه که به دستور اردوان و اهورا از خونه خارج شده. تمام

عمارت روی سرم خراب شد. زیردست هام انقدر پررو شده بودن که با نهایت گستاخی مقابلم بایستند و بگن: «با قیمت گزافی

ردش کردیم رفتو بدهی امیرو زنده کردیم»

بدهی امیر، بدهی امیر، بدهی امیر... بخوره تو سرشون اون بهای ناچیز. الماس کوه نور رو از خونه ام بیرون برده بودن و حرف

یه قرون دو زار امیر رو پیش می کشیدن. اصلاً چطور جرات کرده بودن به جای من تصمیم بگیرن؟ به چه جراتی؟!

اون دختر پتانسیل این رو داشت که ظلمات درونم رو روشن کنه، ثابت کرده بود که می تونست! بارقه هایی از نورچشم هاش

هنوز تو سینه ام شعله می کشید و تاریکی رو می درید. باید بر می گشت، هر طور شده باید بر می گشت.

\*\*\*

ماهان

قدم به سمت خونه برداشتم. درونم از حسی ناگفتنی پر بود. یه چیزی که پاهام رو وادار می کرد با سرعت بیشتری به سمت در خونه باغ برم. چشمم به مجید خورد که از اتاق باغبونی ته حیاط بیرون می اومد.

رجبعلی باغبون، هفته ایی یکی دو بار می اومد و به گل و گیاه های خونه باغ سر می زد. همسرش هم به اوضاع داخل رسیدگی می کرد و از خونه ته باغ برای استراحت چند ساعته اشون استفاده می کردن که الان شده بود اتاق نگهبان ها. مجید مقابلم ایستاد و بعد از سلام و علیک، گزارش کوتاهی از وضعیت خونه داد. هیچ مشکل بیرونی وجود نداشت... مشکل از دختری بود که به طور عجیبی ساکت شده بود و انگار دیگه قصد فرار نداشت. بعد از سپردن توصیه های لازم دوباره به سمت خونه قدم برداشتم.

بعد از اینکه یهودا خبر داد سر کرده کوفتی اون باند برگشته و اهورا رو به مجازات بیرون روندن رها، از نخاع فلج کرده و در به در دنبال می گردن تا رها رو پس بگیرن، حتی نتونستم یک ثانیه بایستم و با سرعت خودم رو به اینجا رسوندم. وارد شدم و داخل خونه سرک کشیدم. نبود... به سمت پذیرایی رفتم، همه چراغ ها خاموش بود و چیزی معلوم نبود. برق سالن ها رو می زدم و چشم دنبالش گردوندم. داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم طبقه بالاست که متوجه شدم جسمی کنار پنجره، تو تاریک ترین قسمت خونه، تکون خورد.

نزدیک تر که رفتم آه از نهادم بلند شد. این دختر رها بود که از ترس به خودش پیچیده و مثل یه پرنده ترسیده تو خودش جمع شده بود؟ کی جرات کرده بود اذیتش کنه؟ تا نگاهش از پاهام به صورتم رسید، بدون هیچ مقدمه ایی گفت:  
\_ تو رو خدا بذار برم...

عجز صدایش بغضش رو پر رنگ تر می کرد. اخمی از این همه خفتی که به خودش می داد، پیشونیم رو پوشوند و نزدیک رفتم. با تکون خفیفی زانوهاش رو بغل گرفت و بیشتر تو خودش جمع شد.  
\_ نزدیک نیا!

اون مردک بی افندی قصد داشت رهای رنجور من رو ببره که چی! با رهایی که کله اش همیشه بوی قورمه سبزی می داد و خیر وشر نمی فهمید، چه کار کرده بودن که تا این حد محتاط شده بود؟ کنار پاهاش روی زانو هام نشستیم. چشم هاش بین اخم پیشونی ام گشت و چونه اش از بغض لرزید. آروم لب زد:  
\_ بهم دست بزنی... خودمو می کشم.

اخمم غلیظ تر شد؛ خودش رو می کشت؟ کار حاج یاسر رو سبک تر می کرد! بغضی که داشت به زور کنترلش می کرد با صدای بدی شکست. چشم هاش رو بست و بلند بلند عقده های دلش رو با اشک بیرون ریخت. دلش پر بود؟ چی شده بود که به این حال و روز افتاده بود؟! دستم بین رفتن و نرفتن برای به آغوش کشیدن جسم لرزانش در تردید بود.

امروز بلند فریاد زده بودم عاشقش نیستم؛ ولی خیلی وقت بود که صدای گریه هاش ساتور می شدن و بند دلم رو با قدرت قطع می کردن. دست ها نافرمانی کردن. بدون اختیار از من جلو رفتن و با خشونت، تن لرزانش رو به سینه ام کوبیدن. تن کوچیکش تو آغوشم گم شد. با بهت توی بغلم آرام گرفته بود. دست راستم به دور تنش محکم شد، خون با سرعت غریبی توی تنم چرخ می خورد. سرشار از احساسی ناشناخته، بی اختیار بازوم هام دور تنش محکم شدن.

حاج یاسر مرده اش رو ازم می خواست. پلک هام بی اراده روی هم افتادن. اون آشغال شرف فروش، خودش رو ازم می خواست. سرم پایین رفت و روی موهاش نشست.

بی اراده تر از قبل بو کشیدم و به ریه فرستادم، آرامشی رو که یک شب تا صبح، ردش رو از روی بالش زیر سرم تجربه کردم.

کم کم همه تشویش های این سه روز خوابیدن. همه کلافگی های جدید مردند. حسی که بعد اون تلفن پیدا کردم معنا پیدا کرد. ترس... ترس از دست دادنش.

از بهت در اومدم. با تقلای کمی سعی کرد از آغوشم بیرون بیاد. و باز اینکه محکم تر به سمت خودم کشیدمش ارادی نبود. که اگه بود لااقل اسمی داشت این احساس. نه اینکه ازش هیچ ندونم و اصلاً ندونم چرا انقدر وجودش آرامشه. ندونم چرا دلم می خواد به خاطر بی وفایی اش بجزونمش و باز ندونم که چرا دلم نمی آد اذیتش کنم. با بغضی که صداس رو حسابی سنگین کرده بود گفت:

—چیکار می کنی؟

تو سکوت لب هام رو روی موهاش جاگیر کردم. چه جوابی می دادم وقتی خودم هم نمی دونستم؟ حس افتضاحیه که خودت رو بعد این همه سال شناخته باشی. که تو زمان داغ بودن مغزت حرف هایی رو بزنی که بعداً باور نکنی تو گفتی. دست هام دو طرف صورتش رو گرفت. پیشونی ام بدون توجه به چشم هاش که هر لحظه گشاد تر می شد به پیشونی اش چسبید. دور زدن مرتضی کاری نداشت؛ ولی اون قاچاقچی بی شرف... حتی مدرکی نداشتم که بندازمش زندان! فقط یه راه بود تا با مدرک به پلیس ثابت کنم همچین معامله ای صورت گرفته. تنها مدرک من هم که پول دادن بالای رها بود...

نه می تونستم اسم رها رو تو این ماجرای کثیف بیارم و نه می تونستم پای پلیس رو وسط بکشم که در این صورت رها باید به خونه حاج یاسر بر می گشت و حرمت ناموس ماهان زیر سوال می رفت. عالم و آدم خبر دار می شدن از این راز مگو. از این

تف سربالا. این تف سربالا که بی دلیل و ناگهانی بوی موهاش آرامشم شده بود و وقتی کنارش قرار می گرفتم یادم می رفت چقدر از دستش عصبی ام. گیج می شدم لا به لای تار موهاش و اختیار از کف می دادم. با لرز دست های کوچیکش دست هام رو گرفت و خواست از صورتش جدا کنه. محکم تر به خودم فشردمش: \_هیچ وقت کاریت ندارم!

آروم تر شد. سنگینی نگاه حیرت زده اش رو روی صورتم حس می کردم. مثل اون که بغضش گلوش رو دریده بود و بی محابا اشک ریخته بود، چیزی حجاب حرف هام رو پاره کرد و بی محابا حرف زد: \_ فرار می کنی که بری پیش اون قلدر بی سیرت؟ پیش سر دسته دزدا؟ تا یکی لنگه خودشون بشی؟

کمی از خودم جداش کردم. با لحنی که انگار از من نبود زمزمه کردم. جوری که گوش های خودم هم مطمئن نبودن چی شنیدن: \_ بمون اینجا. بمون و آدم بده نشو. بمون و خونه مردم رو خراب نکن... بمون و فقط خونه خراب کن من باش. اشک تو چشم هاش می رقصید و مردمک هاش می لرزیدن. دست از تقلا برداشته بود: \_ بمونم که هرزه بشم؟

صدای مستاصلش آتیش به سرم می انداخت، لبم بی اراده و تند بینی اش روبوسید. فوراً گفتم: بمون و پاک و طاهر باش... اشک روی صورتش قل خورد: چطوری؟

نگاهم از اون جادوی معصومانه کنده نمی شد. شده بودم مثل پسر بچه ایی که به هر نحوی شده می خواست هم بازی اش رو کنارش نگه داره. بدون فکر، تو همون بلبشوی داغی که ذهنم رو احاطه کرده بود، گفتم: \_ زنم شو!

مردمک هاش از حرکت ایستادن. حتی اشک هم تو نگاهش نرقصید و با تعجب ایستاد. بُهت زده بود؛ اما در کسری از ثانیه نگاهش سرد و سردرگم شد. انگار چیزی به خاطر آورده باشه، نگاهش رو از صورت نزدیکم گرفت و با عذاب گفت: \_ ولی من شوهر دارم!

نگاه قرمز و دو دو زن من هم ایستاد! جمله اش مثل پتک چنان تو سرم کوبیده شد که برای یک لحظه من هم از حرکت ایستادم. موقعیتم رو به خاطر آوردم. عذابی که به خاطر من رو نادیده گرفتن و فرار لابلالی وارث می کشیدم برای یک لحظه نابود شد. تو هوشیاری کامل. انگار اونقدرها هم کنارم نداشتی بود. لبخند، محو لب هام رو پوشوند. چشم هام تو سیاه چاله عمیق چشم هاش چفت شد:

\_ پس چرا با یکی دیگه فرار کردی؟! مگه شوهر نداشتی؟ مگه تعهد نداشتی؟ چطوری بند و بساطت رو جمع کردی و رفتی؟ پلک هام رو روی هم فشردم. شاید ندیدنشون کمی از عذابی که روم بود کم می کرد. عقب رفتم؛ اما دست های سر خودم

ولش نکرد. بامکت چشم باز کردم با حیرت نگاهم می کرد. صدای لرزونی گوشم رو پر کرد:  
 — چون زور بود... (دوباره اشک هاش داشتند اوج می گرفتن) چون اون شوهر واقعی نبود. چون عقلم تا چند وقت دیگه مدتش  
 تموم می شد. اون مرد هم مثل همه این سال ها که منو یادش رفته بود، دوباره فراموش می کرد.  
 صورتش از درد جمع شد:

— چون می خواستن به زور منو عقد یکی دیگه کنن...

حرف نمی زد، درد می کشید.

— چون اون عوضی گفت عاشقمه... چون گفت پناهم می شه، گفت حلش می کنیم...

نمی شنیدم. درد می کشیدم. هنوزم که هنوزم، یه قسمت بزرگی از مغزم می خواست باور کنه همه این اتفاق ها خواب بوده،  
 رها هیچ جا نرفته بود و اون کثافت خونه اصلاً وجود خارجی نداشته. غرور و غیرتم نمی خواست باور کنم این قسمتی از  
 زندگی ام بوده، زخم، ناموسم، پاره تنم چه گذشته ای رو پشت سر گذاشته. دلم می خواست پا بذارم رو همه چیز و جوری گم و  
 گور بشم که صدای غیرت مزخرفم خفه بشه؛ اما... نمی شد. تو مسلک ما این عین بی غیرتی بود.  
 دستش روی زمین بود و فرش رو با درد چنگ می زد؛ غیر از اون... نمی دونستم چه افساری داشتن اون چشم ها که هر بار  
 توشون خیره می شدم از زمین و زمان غافل می شدم. نمی شد. نمی شد این دختر رو ول کرد.  
 چونه اش رو بین دو انگشت شست و سبابه گرفتم و سرش رو بالا آوردم، با اون چشم های قهوه ای روشن و خیسش زل زد  
 تو چشم هام؛ نه. نمی شد این دختر رو ول کرد.

— از حالا «من» می شم پناهت... نه یه پناه کاغذی... سنگی!

باز اشک می ریخت؛ ولی ساکت شده بود. دیگه ضجه نمی زد. دست رو صورتش کشیدم و با همون نگاه توام با احم گفتم:

— خودم حلش می کنم ، تنهایی... نمی دارم اذیت بشی.

آروم گرفته یا که ماتش برده بود نمی دونستم، فقط دیگه گریه نمی کرد. همین واسم کفایت می کرد.

\*\*\*

رها

باورم نمی شد. این من بودم... که توی آغوش مردی که از همه دنیا تحمیل تر بود، آرام گرفته بودم! دست که به تیره کمرم  
 کشید، به خودم اومدم و صاف نشستم. خیلی زیاده روی کردم. از جام بلند شدم. دست های اونم شل شده بود... بدون اینکه به  
 پشت سرم نگاه کنم به اتاقم رفتم. گفت پناهم می شه؟! کی بود که انقدر عجیب رفتار می کرد؟ کدوم یکی از اون دخترهای

بدبختی که تو اون خونه فروخته شدن، عاقبتشون ختم به خیر شده که او می گفت همه چیز رو حل می کنه؟  
یک بار هم امیر گفت...

روی تخت افتاده بودم و از درونم داغی مفرطی زبانه می کشید. از روشنی هوا می شد فهمید شب سیاه تموم شده و سپیده فجر بالاخره بالا اومده. به کنارم نگاه کردم. علی با تیشرت سفید و شلوارک کنارم خوابیده بود. سرش روی بالش من بود و صورتش رو داخل بالش فرو کرده بود.

چرا انقدر عجیب بود! چرا همه دونستنی هام در مورد مرد ها رو بهم می ریخت؟ فکر می کردم تا پا داخل خونه اش بذارم به بدترین نحو ممکن تنم رو می دره و بهم رحم نمی کنه؛ ولی... رفت و سه روز نیومد. الان هم که اومده، دستش به سمتم دراز نمی شه. موهای مشکی رنگش رو مرتب بالا داده بود. نگاهم به گردن و بدنش کشیده شد. آروم آروم از نفس های منظم و سنگین تکون می خورد. خوابِ خواب بود. خودم رو عقب تر کشیدم و از تخت پایین اومدم. هیچ اعتمادی به این جنس نبود. همون نامردی که یادواره اش هنوز دلم رو مثل ذغال نیمه خاموش می سوزوند، مگه نبود؟ مگه بیست روز این خونه و اون مسافر خونه، تنها کنارش نبودم؟

سرم گیج رفت، دستم رو به لبه میز کنار تخت گرفتم، چشم هام داشت دو دو می زد و گویی آتیش درونشون روشن باشه، می سوخت. به سمت دستشویی اتاق رفتم و سعی کردم با خنکای آب داغی صورتم رو کم کنم. میز صبحانه رو به همون سبد کوچیک نون که چند روز بود تنها خوراکم شده بود، مزین کردم. هنوز تنم از درون داغ بود. حس می کردم داره وجودم با یه آتیش کم و مداوم می سوزه. حتی یه لقمه کوچیک هم از گلویم پایین نمی رفت. انگار یه چیزی توی گلویم گیر کرده بود. لقمه کوچیک و مختصری رو به زور تو دهنم فرستادم، خواستم بلند شم که دستی روی شونه ام نشست و نتیجه اش شد پریدن لقمه به گلویم و سرفه های بزرگ بزرگ. دستی که رو شونه ام بود هولزده پشتم کوبید، به سمت یخچال رفت، لیوان آبی مقابلم گرفت و صدای حرص زده اش تو گوشم پیچید:

— تو این چند وقت که نبودم اینجوری غذا خوردی؟

آب رو بلعیدم بلکه راه نفس باز بشه، بازدمم رو محکم بیرون فرستادم. از یخچال کره و عسل بیرون آورد، از توی کابینت ها بشقاب و تابه. تشر زد: معده تو با اون پر نکن الان آماده می شه.

چه دل خوشی داشت! می خواستم پاشم و برم؛ اما صدای قرچ قرچ تخم مرغ های درون تابه و بوی خوش ادویه اش معده ام رو تحریک می کرد. میز رو از هرچه که برای صبحونه تو یخچال بود پر کرد و رو به روم نشست:

— تا ته اش رو باید بخوری.

لحن دستوری اش بدجوری تخس ام می کرد. انگار نه انگار که اون خطر داشت و باید ازش ترسید:  
\_سیر شدم.

بلند شدم که دست های بزرگش مچ دستم رو شکار کرد.

\_خیلی یه دنده شدی! خودم بهت رو دادم؛ ولی خودم هم بلام چطوری درستت کنم.

دستم رو کشید و قبل اینکه بفهمم چی شده روی پاش نشوندم. لقمه ای که دستش بود رو به زور به دهنم چسبوند و با اخم گفت: \_بخور!

خواستم بلند شم، انگار یادم رفته بود که زورش حسابی به من می چربید. محکم تر نگه ام داشت:

\_رنگ به روت نمونده! می خوری یا به زور دهن تو باز کنم؟

چشم هاش... حالت مهربونی داشت؛ اما اخم هاش واقعاً کارگزار بود. تا اخم می کرد ابروهای بلند و پُر اما مرتبش، روی چشم های سیاهش سایه می انداخت و خطی بین دو ابروش نمود پیدا می کرد. جذبه اش وقتی که مشتم رو سفت می چسبید و نمی داشت یک قدم از جام جنب بخورم، مجابم می کرد مثل آدم بشینم و برای خودم دردسر نتراشم. دهنم رو باز کردم و گذاشتم لقمه رو تو دهنم جا بده. به زور و بغض جوییدم و قورت دادم، چقدر متنفر بودم از آدم های زور گو.  
\_خیلی خب می خورم! بذار رو صندلی بشینم.

. لقمه دیگه ایی که گرفته بود رو باز به دهنم نزدیک کرد. این بار تحمل نکردم و با حرص از دستش کشیدم:

\_می گم بزار بتمرگم رو صندلی، خودم می خورم!

نگاهش نرمش نداشت. ولی صداش حسرت کمرنگی رو نشون می داد:

\_قبلاً که دوست داشتی!

چشم هام از حدقه های گرم از تبم زد بیرون، با تعجب گفتم: کدوم قبل؟

لقمه رو تو دهن نیمه بازم فرو کرد و با ته لبخند گفت: آفرین... کافیه فضولی ات گل کنه تا بی دنگ و فنگ دهن تو باز کنی. زیر لب دیوونه ایی نثارش کردم. مردم و زنده شدم تا غذا تموم شد و گذاشت که از روی پاهاش فرار کنم. همین که بلند شدم سرم دوباره گیج رفت؛ اما قبل از اینکه سیاهی چشم هام پاهام رو سست کنه، زیر بازوم تو پنجه اش اسیر شد و محکم به سمتش کشیده شدم. با تعجب گفتم:

\_چه ات شد؟

دستش به صورتم رسید، چشم هام رو بسته بودم تا تعادل پیدا کنم. با حرصی تر از قبل گفتم: چرا انقد داغی! رها؟

چشمام دوباره سیاهی رفت. پیرهنش، اولین چیزی بود که به چنگم اومد تا نیافتم.

\*

خواب و بیدار بودم و از تاریکی هوا مشخص بود که شب شده. دستی خنک، گرمای پیشونی ام رو بغل گرفت. با خودش غر زد:

\_تا خودشو از بین نبره ول نمی کنه.

دستمال نم داری روی پیشونی ام کشید. حوصله نداشتم بلند شم؛ اما این توجه هاش اذیتم می کرد. چرا ادای آدم خوب ها رو در می آورد؟ دستمال رو به گونه هام کشید. تلفنش زنگ خورد. با شتاب از روی تخت جهید و سریع صداس رو قطع کرد. تکون خوردم و به پهلو خوابیدم. پشت بهش کرده بودم و نمی دیدمش؛ اما صدای در اتاق این رو می فهموند که بیرون رفته. پلک هام رو با بی حالی روی هم فشردم و فکرم رفت سمت حرف های دکتر. می گفت تب عصبی بوده و اگه رعایت نکنم امکان بالا رفتنش هست. امکان تشنج هست. امکان هر کوفت و زهر ماری هست. با غصه بازوم رو روی گوشم گذاشتم و چشم هام رو باز کردم. چرا نمی مُردم پس؟ نگاهم از پنجره به آسمون تازه تاریک شده بخیه خورد.

«چرا تمومش نمی کنی؟ چه دشمنی ایی با من تنها پیدا کردی؟ ضعیف کشی هم عضو خصلت های ویژه ات شده، جبار؟!» دوباره در اتاق باز شد، پلک هام رو نیمه بستم و خودم رو به خواب زدم. به سمت کمد رفت. چیزی بیرون آورد و مقابل تخت رو به پنجره ها و پشت به من پارچه ایی پهن کرد. با کنجکاوی چشم باز کردم و سرم رو به سمتش گردوندم. با دیدن سجاده و مهر دهنم از حیرت نیمه باز موند. پارچه سفید و کوتاهی رو باز کرد و با تابوندنش تو هوا روی شونه های مردونه و بزرگش انداخت. عطر خوب پارچه همه اتاق رو برداشته بود. بوی چی می داد؟ قامت بست. آهسته و زیر لب حمد و سوره ایی خوند.

از حالت دراز کشیده بلند شدم و با حیرت به قد بلندش که با تواضع دست به زانو می برد برای رکوع خیره موندم. با صدای خیلی آرومی ذکر سجده خوند و با کمی مکث سر از سجده برداشت. آب دهنم رو جمع کردم و سعی کردم بغض لعنتی ام رو پایین بفرستم. آهسته آهسته سلام داد و چند بار دستش رو تکون داد. نمازش که تموم شد، ذکر یا علی گفت... ریز و زیر لب.

پوزخندم هر لحظه محکم تر می شد. با کمک لبه ی تخت از جا بلند شدم. به سر گیجه ام اهمیتی نمی دادم. بلند شدم؛ اما نتونستم حتی یک قدم به سمتش برم. از همون جا با همون صدای تمسخر آمیز نالیدم:

\_تو دیگه نوبری!



صدام از ته چاه در می اومد و بغض لرزانش کرده بود؛ واقعاً نوبر بود! نبود؟ با تعجب به سمتم برگشت و نگاهم کرد، آهسته و با همون اخم کمرنگ گفت:

... برای چی از جات بلند شدی؟

نیشخندم جای خودش رو به خنده تمسخرآمیز و هیستیریک داد. صدام قوت گرفت، بی توجه به حرفش گفتم:

... تو دیگه چچور جونوری هستی؟ همه جوره اش رو دیده بودم آلا این مدلی! پات تو خونه ی خرید و فروش دخترای بدبخت بازه! اونوقت نمازم می خونی؟

سکوت کرده بود. به سمتم برگشت؛ اما نزدیک نشد. عصبی تر از اینکه حتی از خودش دفاعی هم نمی کنه، بلند تر داد زد: ... یا شاید هم نه! اصلاً عجیب نباشه! شاید خداتون در باره اینم بهتون اجازه و حق داده باشه! هرچی باشه فقط مال شماست! ما زن ها رو آفریده که بشیم دستک دُنُبک دست شماها!

با حرص یه قدم به سمتش رفتم:

... آره. حتما اینم یه تبصره ایی چیززی داره دیگه. من که برام نمی صرفیده همه ی قوانین این آیین مسخره رو یاد بگیرم، ولی واسه جنس تو خوب صرف داشته. پس حتما می دونی تبصره اش چیه.

چشم هاش ریز شده بود و با تعجب و کنجکاوی به حرف هام گوش می داد؛ اما اینکه هیچی نمی گفت داشت به مرز جنون می کشوندم. جیغ زد:

... چرا هیچی نمی گی؟

توی چشم هاش یه چیززی وجود داشت که اصلاً نمی خواستم اون رو نگرانی تفسیر کنم. نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و بالاخره لب باز کرد:

... آروم بگیر دختر! مگه نشنیدی دکتر گفت زیاد عصبی بشی تشنج می کنی؟ برو بگیر بخواب بعداً در موردش حرف می زنیم. هه! می گفت بعداً در موردش حرف می زنیم! داشتم مثل اسپند جلز و ولز می کردم و می گفت بعداً حرف می زنیم! با حرص نزدیک تر شدم. بغض به گلوم مشت می زد. اصلاً کارهام رو نمی فهمیدم، از آدم های متظاهر و دو رو متنفر بودم. کف دو دستم رو به سینه اش کوبیدم و هلش دادم:

... به تو چه ها!ان؟ به تو چه؟ می خوام بمیرم و برم دعوا! برم بینم چه دشمنیی با من داره؟ برم و حق همه اون زن هایی زیر دست و پای امثال تو خفه شدن رو بگیرم. برم این داد ها رو سر خودش بزنم! بلکه اون جنم داشته باشه و جوایم رو بده.

مچ دست هام رو که داشتن تو سینه اش کوبیده می شدن رو گرفت. مستاصلانه بازدمش رو فوت کرد. توی صورتم پیچید... چشم هام ناخودآگاه بسته شدن. بوی خوش اون پارچه رو می داد. لعنتی چرا انقدر بوی نفرت انگیزش خوب بود! کلافه چشم

باز کردم، لذت اون بوی خوش عصبی ترم کرده بود. از اینکه نمی دونستم کیه و انقدر عجیبه داشتم به مرز انفجار می رسیدم. انقدر شبیه آقاجونه و اینقدر هم شکلش نیست! با صدای ریز و خشمگینی گفتم:

«توام لنگه ی اون بابامی! اون فکرای پوسیده که ریختن تو ذهناتون، همتون رو شکل هم کرده.»

اشک به چشم هام امون نمی داد و با خیرگی سعی داشتم مهارش کنم. بازهم چیزی نگفتم؛ رنگ نگاهش رنگ نگرانی و ناراحتی بود. چرا چیزی نمی گفت، چرا سرم داد نمی زد «زبون به دهن بگیر دختر! لال شو! استغفار کن چشم سفید!»  
با حرص جیغ زدم:

«دیه چیزی بگو!»

دست هام رو ول نکرد، خلاف انتظارم اصلاً عصبی نبود:

«چی بگم وقتی خودت بریدی و دوختی و تنم کردی؟»

دستم رو با حرص از دست هاش کشیدم؛ ولی بی فایده بود. باز گفتم:

«هر غلطی، هر کسی کنه پای اون چیزی که به قول تو توی مخم کردن نیست! همه هم عین بابات نیستن!»

پوزخند زدم. عصبی نبود و این دیوانه ام می کرد. اصلاً وحشی و حیونم می کرد. باید عصبی می بود، باید مثل بابا با کوچیکترین مخالفتی با دین و آیینش دست تو صورتم باز می کرد و می زد تو دهنم تا مزه ی خونی که از همون شب تو دهنم دوباره زیر دندونم بیاد. بیاد تا یقینم رو علم یقین کنه که این قماش همگی لنگه ی هم اند! فقط باید عصبی ترش می کردم:

«آهان! اونوقت اینو می گی که مثلاً بگی فرق می کنی؟»

بدون مقدمه فریاد کشید، اونقدر ناگهانی که نیم خیزی به عقب برداشتم و پلک هام رو پر فشار بستم:

«آره فرق می کنم!»

از شنیدن صدای دادش لذت بردم. با دیوونگی قهقهه زدم و باز سعی کردم نیش بزدم تا دست به روم باز کنه:

«مثلاً چه فرقی؟! آها یادم اومد... بابام زن عقدی داره و توی بی شرف دخترای بدبخت و بی کس و کار رو مثل برده ها می خری و به کنیزی می گیری.»

تو نگاهش آتیشی شعله انداخت و چشم های تیره اش رو روشن تر کرد. با نیشخند حرص در آری چشم از صورتش برداشتم و جلو تر رفتم تا اختیار دست هاش رو از دست بده. کاملاً دیوانه شده بودم. دستش بالا اومدو هیجان شیرینی تو خونم غل زد. پاک عقلم رو از دست داده بودم؛ اما خلاف انتظارم روی ته ریشش نشست و پلک هاش رو روی هم انداخت «استغفرالله ربی»  
مبهوت به کظم غیظی که می کرد، چشم دوختم. انگار آب سرد رو بدنم ریختن و سستم کرده باشن. دستش رو با حرص

پایین آورد و بازوم رو گرفت و به سمت تخت کشید. مجبورم کرد بنشینم. با صدایی که معلوم بود به زور کنترلش کرده، شمرده شمرده با فکی که روی هم فشرده می شد غرید:

— من بی شرفم هان؟ من اگه بی شرف بودم بلد بودم... (نفسش رو کلافه بیرون داد و دوباره با حرص و شمرده گفت) تو گند زدی! من درستش کردم، عین همیشه!

با حرص خواستم بلند شم و در همون حال گفتم: چی میگی دیوونه!  
شونه هام رو فشرد و نداشت بلند شم:

— رها! تا خرخره ازت دستت پرم، عین یه جعبه باروت گرما دیده هر لحظه امکان داره منفجر شم و گند بزوم به این رابطه از هم پاشیده که با نخ و سوزنم به هم وصله نمی شه. نکن. منو با بابات و اون حرومزاده ای که دستش رو گرفتی و از خونه ات بیرون زدی مقایسه نکن. بذار زمان این رابطه صدچاکو درست کنه.

نمی فهمیدم. به جان نازی و امیرحسینم که نمی فهمیدم چرا نفس های این مرد سوز داشتن و حرف هاش داغ رو دل می زد. اصلاً نمی فهمیدم چی داشت می گفت! گاهی حس می کردم دیوانه است و گاهی... داغ می شد تنم از حرف هایی که می زد. مثل همون وقتی که زیر لب زمزمه کرد، پر از خواهشی که پشت تن صداس مخفی شده بود: بذار نشونت بدم چقدر فرق دارم با آدمایی که تاحالا دیدی.

دمای تن داغ و عرق کرده ام با این حرفش لاقل ده درجه گرم تر شد. چشم دزدید و درحالی که از جاش بلند می شد گفت:  
— الانم دراز بکش هنوز سرت داغه که حالت نیست چی می گی.

\*

بی حوصله کنار پنجره نشسته بودم و حیاط رو دید می زدم. یکی از نگهبان ها از در بیرون داخل اومد و بعد از نگاه دقیقی به خونه به سمت اتاقک ته باغ رفت. سه نگهبان... سه زندان بان... سه نگهبانی که زندان بان یه دختر شده بودن. آخه یه دختر تک و تنها این همه زندان بان نیاز داشت؟ این هم یکی دیگه از کار های عجیب این مرد. نگاهم رو به آسمونی که پر از تیکه های درشت ابر بود، دوختم. انگار اولین برف سال نزدیک بود.

حتی نمی دونستم تو چه ماهی از سال هستیم و دقیقاً چندمین روز از ماه سال رو داشتیم پشت سر می گذروندیم؟ گم شده بودم. توی شهری که نمی دونستم کجاست و تو تقویمی که فراموشش کرده بودم. بی جهت ذهنم به سمت جانان پرواز کرد. دلم پیچ خورد از یاد چشم های بی گنااهش. لب هام رو به هم فشردم و زل زدم به آسمون. اون هم خبر نداشت کجاست؟ تو چه برهه ای از زمان بود و... آه غلیظی لب هام رو پوشوند. الان دیگه خیلی ازم دور شده بود. به زور تونستم خودم رو حراست

کنم و با شرایط عجیب بی افندی کنارش بمونم. نمی شد برایش کاری کنم که همون بهتر که نکردم. بعد من حتماً می کشتندش. یا بد تر از اون...

از روی صندلی بلند شدم و به سمت پله ها رفتم. اینطور نمی شد... باید یه کاری می کردم. باید کار کرد تا این فکرهای بی خود و بی نتیجه لونه ی ذهن رو خالی کنند.

ده پونزده روزی می شد که تو این خونه اسیر بودم. اسیری که به طور عجیبی هیچ کس بهش بی احترامی نمی کرد. بیکار و علاف شب رو صبح می کردم و صبح رو شب. باید یه کاری می کردم. علی هم هر چند روز یک بار سر می زد و شب رو می موند. همین. نه پا از دامنه حدی که تعیین کرده بود فرا تر می داشت نه اشتیاقی نشون می داد. نمی دونستم هم کجا میره و کی میاد؛ ولی احتمالاً اون هم برای خودش کار و زندگی و خانواده ایی داشت.

روز هایی که خونه بود، سعی می کرد باهام حرف بزنه؛ اما من ترجیح می دادم در برابرش سکوت کنم. چون بعد از اینکه دیدم نماز می خونه و یکی از هم کیش های باباست، به طور زننده ایی ازش متنفر شدم و می ترسیدم حرفی بزنم و تنفرم رو ببینه. اون روز فقط از روی تب و مریضی و جنون آنی بود که اون طور دیوانه وار گورم رو با دست خودم می کندم. اما حالا با فوبیایی عجیب غریب ترجیح می دادم زیاد دم پرش نشم تا پرم توی آتیشش نسوزه. با این همه از آرامش نسبی ام راضی بودم و نمی خواستم با عصبانی کردنش خودم رو تو خطر بندازم.

امروز هم صبح زود بدون اینکه از خواب بیدارم کنه، رفته بود. از پله ها پایین می رفتم که سر و صدایی از جانب آشپز خونه شنیدم. شکه شدم. آروم آروم قدم برداشتم و با پا های لرزون سمت آشپزخونه رفتم. مطمئناً علی نبود. پس کی جرات کرده و داخل خونه اومده بود؟ سری جنبوندم و با دیدن زن میانسالی که داشت روی کابینت ها رو دستمال می کشید، خیالم نسبتاً راحت شد. تک سرفه ایی کردم تا متوجه ام بشه. فوراً به سمتم چرخید و بدون تعجب به صورتم لبخند پاشید:

— سلام دخترجان. بالاخره پاشیدی مادر؟ بیا بشین. آقا حسابی سفارش کرده بهت یه صبحونه درست و درمون بدم.

آهسته جواب سلامش رو دادم و فقط نگاهش کردم. نگاه منتظر و مبهوتم رو که دید با لبخند گفت:

— ها تو غریبی می کنی... حق داری خب مادر، ندیده نشناخته سر صبحی یه پیرزن انقد سر و صدا کرد تا بیدار شدی.

مات و مبهوت فقط نگاهش می کردم؛ ادامه داد:

— من مرضیه ام، عیال رجبعلی، باغبون خونه. هر چند وقت یه بار میام و دستی به سر و گوش این خونه می کشم و رجبعلی به باغچه آقا می رسه. امروز هم آقا منو فرستاد تا برات غذا درست کنم.

با لبخندی که می خواست عریضه خالی نمونه اظهار خوشوقتی کردم و به سمت یخچال رفتم تا کمی آب بخورم. لبخندم رو

سخت‌مندانه تر جواب داد و سرش رو به کارش گرم کرد. در یخچال رو بستم و با کنجکاوی بهش چشم دوختم. یعنی می شد ازش کمک خواست تا از این خونه فراری ام بده؟

به صورت پیر و اندام بامزه و تپلش نگاه انداختم، هر چند دقیقه یک بار آستین لباس پارچه ای و گلگلی اش رو بالا می زد و با بسم الله ای زیر لب، قابلمه ای که حدس می زدم آش توش باشه رو هم می زد. چقدر شبیه مادر ها بود... به اون مردک بی صفت می گفت آقا و وقتی ازش حرف می زد جوری چشم هاش چراغونی می شد که برای یک لحظه شک می کردم که مادر واقعی، فامیلی چیزی نباشه! از محبت تو کلامش ترسیدم و ترجیح دادم سکوت کنم. اگه می گفتم و به آقاش می گفت قصد فرار دارم معلوم نبود چه بلایی سرم بیاره.

خواستم از آشپزخونه خارج بشم که دیدم کمی خم شد و دست روی زانوی چپش کشید؛ گرد و دورانی... استخون درد داشت؟ مثل مامان؟ نفسم کمی سنگین شد. لابد مجبور بود که با این وضع پاها کار می کرد. نیاد اون روزی که مادر همیشه غرغروم، مجبور باشه با اون آرتروز بیرون از خونه کار کنه... با دلسوزی چند قدم به سمتش برداشتم و با لحنی که سعی داشت نشون نده ترحم به خودش دیده، رو بهش گفتم:

— شما نمی خواد زحمت بکشین؛ من خودم درست می کنم.

کنارش ایستاده بودم و به آش شله قلمکاری که داشت قل قل می جوشید چشم بستم که دستش با مهربونی رو موهام کشیده شد: — چه صورت مظلومی داری دختر!

تو چشم هاش زل زدم و چیزی نگفتم. انگار از لحاظ سنی هم، هم سن و سال مامان بود. شاید هم چند سالی پیرتر. هر چی که بود؛ رد زمان خوب روی صورتش جا انداخته بود. دوباره دست مهربونش روی سرم نوازش شد: صبحونه نخوردی نه؟ با یادآوری روزهای نه چندان دور و دل نگرونی های مامان، لبخند کوچیکی زدم و سرم رو به معنای «نه» تگون دادم. فوراً از دستش قاشق رو گرفتم و گفتم:

— من باقی اش رو انجام می دم. شما بشینین پاتون انگاری درد می کنه.

باز هم چشم هاش مهربون شد و دست هاش نوازش. تنها گفت «باشه» و به طرف یخچال رفت.

داختم از تنهایی می پوسیدم. توی این خونه به غیر از علی، که در برابرش سیاست سکوت رو در پیش گرفته بودم، هیچ هم صحبتی نداختم. دلم می خواست بیشتر حرف بزنم. پیش دستی کردم تو حرف زدن و خیلی بی مقدمه گفتم:

— شما بچه ایی ندارین؟

دست از کار کشید و به سمتم برگشت. لبخند لرزونی زد و گفت:

— چرا عزیزم. یدونه دختر دارم. شاید هم سن و سال تو.

لبخند لرزانش جای هر حرفی رو برام بست. همیشه بدترین راه رو برای شروع یه رابطه انتخاب می کردم، هیچ وقت بلد نبودم خوب سر صحبت رو باز کنم. ظرف نون رو روی میز گذاشت و با حوصله خامه و عسل روی میز چید.

در قابلمه رو بذار دیگه باید جا بیوفته. خودتم بیا بشین صبحونه ات رو بخور مادر.

جون گرفتم با مادر گفتنش و بی دلیل یاد صدای مامان خودم افتادم. یاد عزیزی که تا اون روزهای سخت هیچ وقت نفهمیده بودم چقدر برام عزیزه. چای خوشرنگی کنار دستم گذاشت و با مهربونی شکر ریخت. خنده ام گرفت. چای شیرین با خامه؟! بدون اینکه به روش بیارم یه قلمپ از چای خوردم و روبهش گفتم:

اینجا اذیت نمی شین؟ کارا براتون سخت نیست؟ من هم خیلی تنهام. دوست دارم یه کاری بکنم می خواین کمک کنم؟ انگار عمق تنهایی ام رو از چشم هام که توی نگاهش می لغزید فهمید که با روی باز گفت:

باشه مادر! چی از این بهتر. اتفاقاً آقا گفتن واسه امشب که شب یلداست چند جور غذا و دسر درست کنم. دست تنها نمی تونستم.

باز هم دهنم حیرت زده بسته شد. شب یلدا بود و علی می خواست اینجا بمونه؟! مگه بی کس و کار بود؟ در جوابش فقط لبخند مختصری زد و چایم رو هورت کشیدم. وقتش بود کم کم از کار این بشر سر در بیارم.

\*\*\*

ماهان

سوار ماشین شدم. اگه امشب هم به عزیز جون سر نزده بودم، رسماً دیگه تو خونه اش راهم نمی داد. از سیستم ماشین شماره ی حسینی معاونم رو گرفتم و صدایش رو گذاشتم روی پخش:

سلام. محتشم. طرح پیشنهادی رو فرستادین؟

صدای موزیک از اونور خط شنیده می شد. سلام بلندی داد و حس کردم از اتاقی که بود خارج شد، چون سر و صدا ها کم شدن:

سلام... بله آقای محتشم. فرستادم. قرار شد اگه این طرح هم قبول شد؛ بیان برای قرار داد و صحبت های نهایی.

از توی آینه چشمم به ماشین نقره ایی بود که از صبح با فاصله زیادی دنبالم می اومد. از حسینی تشکر کردم و بعد از توصیه های لازم تماس رو قطع کردم و فرمون رو به سمت خونه ام کج کردم. باید یه چند دست لباس هم برای خودم به خونه باغ می بردم. لباس زیادی اونجا نداشتم. چراغ قرمز شد و پشتش ایستادم. نگاهی به راننده ماشینی که با فاصله ی سه ماشین پشت چراغ ایستاده بود؛ انداختم. تمام مدت با فاصله نسبی پشت سرم بود؛ حتم داشتم باز از طرف مرتضاست.

همه توجه ام به سمند نقره ایی رنگ بود که تلفن دوباره زنگ خورد. با دیدن شماره یهودا باز هم اخم هام ناخود آگاه تو هم جمع شدن.

\_الو.

سلام سریعی داد و گزارشی که ازش خواسته بودم رو فوری داد:

\_ عملاً هیچ کاری نمی تونیم کنیم. رییسشون بدجوری دنبال خانم افتاده.

اخم هام محکم تر شدن و او ادامه داد:

\_ اردوان رو پیدا کرده و بهش التیماتوم داده شما رو پیدا کنه. این یعنی اینکه ارمیا تو خطر. اونم هیچ بعید نیست که با دو تا

تو گوشی بند رو به آب نده!

بین حرفش رفتم:

\_ من جایی نمی خوابم که زیرم آب بره! تو نگران من نباش.

راه افتادم و ماشین پشت سرم می اومد:

\_ به جای این حرف ها، آدمات رو جمع کن باید همه رو در رو حرف بزنیم.

سکوت کوتاهی کرد و صدایش پر از تلاسه شد: چیزی شده؟

دنده عوض کردم و سرعتم رو کم کردم تا ماشین نقره ای رنگ جلو تر بیاد. بی اینکه چشم از آینه و سمندنقره ای بردارم

گفتم:

\_ شده... اون آشغال بی ناموس داره واسه خودش راست راست می گرده و دخترای این مملکت رو به فنا می ده؛ من بی همه

چیز هم با چشم خودم دیدم و خفه خون گرفتم. دیگه می خوام چی بشه؟!

مکث می کنه و نفسش رو یک باره بیرون می فرسته:

\_ آقا... می فهمم حالتو ولی...

\_ ولی چی؟ چون زن خودم، ناموس خودم رو از دهنشون بیرون کشیدم دیگه باید از ترس لال بشم، یه گوشه بتمرگم و دعا

کنم فردا پس فردا این کثافت اینبار دامن دخترم رو نگیره؟

کلافه نفسش رو بیرون داد و با صدای مشوشی گفت:

— تورو به علی ات بی خیال شو! من دارم بهت می گم اینا در به در دنبالتن، اینجا هیچ کس نیست که اسم علی روشن رو نشنیده باشه! آشنایایی که از طریقشون با ارمیا ارتباط گرفتیم هم تو مضیقه اند هر چند سرکرده اشون با من خرده پورده داره و محاله که ازمون اسم ببره؛ ولی یارو کم کسی نیست! بی افندیه! باید زیاد باهاشون بُر بخوری تا بفهمی چه کارایی ازش برمیاد! ولش کن آقا! خدا جوابشونو می ده.

پیشونی ام نبض گرفت و فکم به هم قفل شد؛ پس تو گندکاری حسابی کله گنده بود. با حرص بازدمم رو بیرون فرستادم: — چند جور مدرک و صحنه سازی ایجاد کن که مطمئن شن ما از کشور خارج شدیم. به آشناهات هم بگو بگن باندخیالی ما رو نمی شناختن و فقط چون پول خوبی گرفتن ارمیا رو بهمون معرفی کردن! با کلافگی ادامه حرف قبلش رو گرفت:

— چشم. فقط شما بی خیال می شی دیگه آقا مگه نه؟ به کشتن نمیدی خودتو! (با حرص دندان رو دندان سایید) معلوم نیست این بی پدر چه مرگشه که دنبال خانم افتاده!

انقباض پیشونی ام محکم تر شد، انگشت هام رو در فرمون پیچیدم و چشم هام رو به ماشین نقره ای که هنوز پشت سرم می اومد دوختم. باید چیکار می کردم خدا...

— این آدم انقد گنده است که هیشکی فکر رو به رویی باهاش رو نمی کنه؛ چه برسه به زمین زدنش. اصلاً شما فکر کن جلوی همچین آدمی رو گرفتیم! فکر می کنی این تجارت تموم می شه؟ فقط همین یه نفر تو این کشور داره همچین کاری می کنه؟

(صداش رو پایین تر آورد) بابا خیلی از این گله گنده های این مملکت خبر دارن دسته دسته دخترای این مرز و بوم رو می برن تقدیم عربا می کنن. ولی وقتی کار از کار که گذشت سکوت می کنن و ترجیح میدن خودشونو بکشن عقب! اونوقت شما می خوای بشی کاسه داغ تر از آش؟

کوتاه نمی اومد و نمی داشت دهن صاحب مرده ام بسته باشه، به اوج دیوانگی می کشوندم. مشتمم رو محکم به فرمون کوبیدم و با صدای دورگه ایی غریدم:

— یهودا! نگفتم تا برام روضه عباس بخونی! فقط اون آدمای لعنتی ات رو فردا یه جا جمع کن، پیام رو در رو حرف بزنی. یا می تونن و کمکم می کنن که بسم الله، به هم دست می دیم. یا هم می گن نه و از ترس اون کمتر از کم، لونه موش می خرن صد تومن و من می رم سراغ کسی که جیگرشو داشته باشه. این که دیگه انقد نوحه سرایی نداره... فعلاً هم پشت فرمونم، یا علی.



گوشی رو روی داشبرد پرت کردم و در حالی که نیم نگاهی به پشت سر داشتم، بد و بیراهی به جاسوسی که دنبال می اومد دادم و داخل کوچه پیچیدم. حرف های یهودا تمام فکرم رو پر کرده بود. حق می گفت. می دونستم که خیر خواهه و جیگر شیر داره، می دونستم قدیم تو کار خلاف بوده و تا پای چند سال حبس به خاطر رفیقش هم تو زندگی اش پیش رفته. و باز بعد از اون جیگر زندگی سالم و کار کردن تو جامعه ای که همه طردش می کردن و بهش به چشم یه سابقه دار نگاه می کردن رو داشته؛ اما... از حرف های که زد بیزار بودم. چطور شب ها سر رو بالش می داشت و به اون چیزهایی که تو اون خونه دیده بود فکر نمی کرد؟ چطور می تونست کوتاه بیاد؟

وارد پارکینگ شدم و تظاهر کردم متوجه سمندی که با چند متر فاصله ازم تو کوچه پارک کرد نشدم. با اعصابی داغون کلید چرخوندم و وارد شدم که با دیدن برق های روشن و بوی خورش قورمه سبزی ابرو هام بالا پرید. سر و صدای آشپز خونه رو دنبال کردم و با دیدن مهسا که داشت کیکی رو خامه می زد، ایستادم. اینجا چه کار می کرد... کلید ها رو روی کانتر انداختم که از صدایش به سمتم برگشت. دستش دسته های شال اش رو چنگ زد و با خنده گفت:

\_\_ ماهان ترسوندیم!

سری به معنای سلام تکون دادم و منتظر نگاهش کردم.

از فردای اون شبی که با مرتضی بحث و بی توجه بهش خونه رو ترک کردم، دیگه نیومده بود. با هول به سمت قابلمه ی روی گاز رفت و گفت: «وااای ماکارانی ها شفته شد!» سریع از روی گاز روشن برشون داشت و به سمت سبزی که از قبل توی سینک گذاشته بود رفت. آروم بسم الله ایی گفت و ماکارونی و آب جوشان رو توی آبکش ریخت. بی حوصله گفتم:

\_\_ خوش اومدی؛ ولی... اینجا چیکار می کنی مهسا؟

برای یک ثانیه حس کردم شوکه شد و دست از کار کشید؛ اما فقط یک ثانیه! بی توجه به من به کارش ادامه داد و در همون حال گفت:

\_\_ غروب که رفته بودی خونتون، زنگ زدم خاله گفت اونجایی. بعدش هم گفت شب یلدایی می خوای بیای خونه خودت و تنهایی اینجا گز کنی. می دونستم یه کلید بالای تابلو کنار در می ذاری؛ اومدم که تنها نمونی.

بی حوصله تر، کتم رو از تنم گندم.

\_\_ خاله تون فرمودن "می خوام تنها باشم" و اونجا نمی مونم. شما چه فکری کردی که اومدی منو از تنهایی در بیاری؟ دوباره وا رفت؛ اما باز هم کوتاه نیومد. کیکی که کار تزئینش تموم شده بود رو داخل یخچال گذاشت و با حوصله گفت:

\_\_ تا تو یه دوش بگیری و سر حال شی، سفره ی شب یلدا رو می چینم.

\_\_ زحمت کشیدی ولی...

همونطور که به سمت اتاق می رفتم ادامه دادم:

—جایی کار دارم.

کلافه می شدم. از خودم بدم می اومد وقتی می دیدم این همه بی منت خوبی می کرد و وقت می داشت؛ اما من حتی نمی توانستم با خوش رفتاری جوابش رو بدم. زود وارد اتاق شدم تا قیافه وا رفته اش رو نبینم. دلم پر بود. از همه جا. خسته ی خسته بودم. حوصله هیچ چیزی رو نداشتم الا اون بالشی که رها زیر سر می داشت. در اتاق رو باز شد و داخل اومد.

—یعنی چی ماهان! کجا داری میری؟ من کلی شام درست کردم. برات قورمه سبزی پختم. سالاد ماکارانی آماده کردم. از بعد از ظهره دارم کیک می پزم بلکه این بار خوب بشه... تو... نیومده می گی که میری؟ با دوانگشت شصت و سبابه، دو طرف گیجگاهم رو فشار دادم بلکه کمی از نبضی که گرفته بود، کم بشه. آخرین چیزی که امشب بهش احتیاج داشتم دعوا با مهسا بود! یک بند می گفت و اروم نمی شد. —تو که حتی خونه خاله هم نمیری! کجا داری میری این ساعت آخه؟

از جا بلند شدم و چند دست لباس برداشتم. بی توجه به او که فقط داشت حرف می زد، داخل ساک کوچیکی ریختم. با بهت گفت:

—میری سفر! این وقت شب! با کی میری، تنها نری یه وقت خطرناکه.

تو اوج حرصی که می خوردم خنده ام گرفته بود. کارم به جایی رسیده که باید جوابگو هم می بودم. دست از کار کشیدم و با طمانینه گفتم:

—اشتباه کردی که اومدی! تو امشب باید کنار پدر و مادرت باشی نه خونه پسر خاله ات! من از پس خودم بر میام دلیلی نداره که این کارا رو کنی.

حرفی که زدم کاملاً بی منظور و در نهایت خویشتن داری بود؛ اما ظاهراً برای مهسا حساسی گرون اومد که صورتش از جمع شد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

—آره حق باتوئه! من احمقم. همیشه بودم. اگه نبودم که...

حرفش رو خورد، به سمت در اتاق رفت. نه تا به حال منت کشی کرده بودم و نه بلد بودم که برم و از دلش در بیارم. با عذاب وجدانی که روی اعصابم چنبره زده بود بهش نگاه می کردم که دوباره به سمتم برگشت. انگار می خواست با داد و بیداد خودش رو اروم کنه:

—نه! می دونی چیه؟ ایراد از من نیست! این تویی که انقدر دنبال این بودی که رو پای خودت وایسی، یادت رفته احساس چیه!

که یادت رفته یه چیزایی دلیل نداره... ولی ذهن جناب مهندس فقط عدد و رقم می شناسه! باید براش دلیل بیارم که چرا اینجام! تو چه می فهمی دلی که سُریده؛ دیگه حالیش نیست چرا یه آدم شبیه ربات رو دوست داره! دیگه حالیش نیست که اگه بره خونه اش و زندگی اش رو شبیه یه خونه واقعی کنه؛ اون میاد و با نگاه یخ زده اش یه تشکر خشک و خالی طرفت می ندازه!

دوست نداشتم این بحث رو وسط بکشه. مهسا غیر از اینکه دخترخاله ام باشه؛ دوستم هم بود و ته این بحث ها یعنی تموم شدن همه چی. به سمتش رفتم و سعی کردم با ملایمت متوقفش کنم. دست راستش رو به معنای صبر کردن بالا آورد و با همون بغضی که آویزون گلوش بود گفت:

— تو چی می دونی ماهان! از زندگی چی یاد گرفتی؟ انقدر درگیر اون تعهد الکی ات بودی که اصلاً ندیدی من برات جونم رو هم میدم!

چشم هاش رو به سقف دوخت تا مبادا اشکی از چشمش بچکه و غرورش بیشتر از این خط برداره.

— حالا که نمی دونی بذار من بهت بگم! بذار یادت بدم! بین آقای مهندس! یه چیزایی تو این دنیا دلیل ندارن... تو منطق و عقل و عدد نمی گنجن. که اگه بگنجه دیگه اسمش عشق نیست! که اگه منطق حالیش باشه؛ می فهمه دوست داشتن تو که تو دنیای خودت گم شدی خیریت محضه! که اگه حرف عقل رو بفهمه برای یه بار هم که شده، تو سوال اینکه چرا تو؟ یه جواب درست و درمون بهم میده.

نبض شقیقه هام محکم تر شده بود. حرف هاش به مذاقم خوش نمی اومد، حالم رو عوض می کرد... کلافه دست به گردنم کشیدم و کلافه گفتم: تمومش کن! بی توجه ادامه داد:

— حالا که نمی دونی خودم بهت می گم... وقتی دلت واسه یکی سُر خورد، دیگه دلیل و اینکه کی شد و چطوری شد، برات می شه احمقانه ترین چیزی که می شه پرسید. وقتی عاشق یکی باشی جون میدی تا بعد همه ی خستگی هات بری پیشش و با دیدن صورت اون همه ی سختی های روزمره ات رو فراموش کنی... خودتو می کشی که شب یلدا که از همه شبا طولانی تره؛ خودت رو بهش برسونی و واسه یه دقیقه هم که شده بیشتر کنارش بمونی...

اشک از چشم هاش سقوط کرد. با حرص کنارش زد:

— که روی همه قانونات پا می ذاری تا پیشش بمونی... که اگه مثل الان من، دلت رو بشکنه، باز نمی تونی فکر کنی که واسه یکی دیگه باشه. با حق هق گفت:

\_\_ که حتی اگه یکی دیگه رو واسه خودش انتخاب کرده باشه، باز نمى تونى ولش کنى بره...

دیگه هیچ تلاشى نمى کردم تا متوقفش کنم. مثل دیوونه ها ایستاده بودم و به هر پتکى که کلمه هاش توى سرم مى زدن، عقلم رو به کار مى انداختم .یعنى... این حالت ها...

مهسا از حال خودش مى گفت یا داشت حس چند ساله و مخفى من به رها رو بلند بلند فریاد مى زد؟! چیزى تو دلم فرو ریخت؛ مثل آوار.

بى توجه به مهسا که به سمت اتاق دیگه اى رفت و لباس پوشیده در پذیرایى رو به هم کوبید و رفت؛ روی تخت نشستیم و به صدایی که توى سرم فریاد مى شد گوش مى کردم.

"بعضى چیز ها هیچ دلیلى ندارن"

نمى دونم چقدر طول کشید تا به خودم اومدم و معنی صدای در کوبیده شده رو فهمیدم. کلافه به ساعت نگاه کردم که داشت روی عدد نه مانور مى داد. با حرص مشت به تشک زیر دستم کوبیدم و غریدم: لعنتى! تو این ساعت تنها رفت! زیپ ساک دستى رو بستم و بلند شدم. سنگین شده بودم، انگار واقعاً یه ساختمون توى سرم آوار شده بود.

ماشین رو از پارکینگ در آوردم و شماره ی مهسا رو گرفتم. هیچ ایده اى نداشتم که وقتى جواب داد چى باید بهش بگم! بعد از سومین بوق صدای بوق اشغال اومد و این یعنی زیادى عصبیه. بى خیال شدم و گوشى رو روی صندلى کناری پرت کردم. خودش که آروم مى شد زنگ مى زد.

کلافه دستى به گردنم کشیدم و فکرم رفت به سمت سه سال پیش، درست کنار پارک دانشکده رها و درست همون موقعى که من رسیدم. مثل خیللى وقت های دیگه رفته بودم که مثلاً کم کارى در حق قولی که به آقا بزرگ داده بودم، نکنم؛ اما نمى دونستم چرا هر بار که مى دیدمش جسم تپنده اى تو سینه ام ساکت مى شد و اون هم مثل چشم هام خیره مى شد به صورتش، مدل راه رفتن و قدم های باوقارش. و با تماشای این ها آرامش عجیب و کشنده اى مى گرفت... آرامشى که هر بار ترغیبم مى کرد به دیدن صورت معصوم و خنده های سردش برم.

روى صندلى پارک نشسته بود و لیوان یکبار مصرفى که ازش بخار بلند مى شد رو تو پنجه هاش گرفته بود. با دقت به دختری که کنارش نشسته بود نگاه مى کردم. هر بار که مى دیدمش این دختر هم همراهش بود. دختری که بعد ها با کمى نزدیک شدن به رها متوجه شدم اسمش مریمه و تنها دوستش.

نمى دونم دختر چى گفت که رها ناغافل و یکباره زد زیر خنده. انقدر غافلگیرانه بود که من مبهوت صورت کوچک و ریز نقشش بشم. مبهوت چشم های قهوه ای روشنى که بسته شده بودن و از ته دل مى خندیدن. از اون روز هر بار منتظر بودم کسى چیزى کنار گوشش بگه تا رها دوباره مثل اون روز بخنده. همون قدر از ته دل. همون قدر خانومانه و سنگین.

با یادآوری خنده ی اون روزش لبخند محوی رو لب هام جون گرفت. پشت چراغ قرمز ایستادم و با حرص دستی به گردن دردناکم کشیدم. کاش امشب مهسا نمی اومد و تو این پرتگاهی که هستم پرتم می کرد.  
با تقه ایی که به شیشه ماشین خورد از جا پریدم. به پسر بچه ایی که اصرار داشت چیزی بفروشه، نگاه کردم و آروم شیشه رو پایین کشیدم:

— آقا تو رو خدا! یه فال می خری! امشب هم شب یلداست، ببین سرنوشتت چیه، بخر دیگه!  
خنده ام گرفت. سرنوشت من رو لای کاغذ های تو دست خودش می دید. دیوان حافظ که تو خونه باغ نبود پس باید می خریدم.

— از کجا می دونی سرنوشت من لای شعرا گم شده؟

مکت کرد و با چشم هایی که از جا داشتن در می اومدن به صورتم زل زد. کمی این پا و اون پا کرد و با اخم کمرنگی که سعی داشت جدیتش رو نشون بده گفت: مگه شما نمی دونی؟  
انگار زیادی مطمئن بود. دو تا برگ از لابه لای فال ها بیرون کشیدم، یکی به نیت خودم و یکی به نیت رها.  
— ایشالا که خوب گفته.

با گنگی نگاهش کردم. اگر خوب نگفته بود چی؟

دیوانه شده بودم که به این خرافات بها می دادم؛ اما ترسی ملموس روی قلبم چادر انداخته بود. شاید هم راست می گفت. با گنگی نگاهی به دو فال تو دستم انداختم. پسرک خودش رو بالا کشید و با صدایی که از بین بخار دهانش بیرون می اومد ریز گفت:

— پولش رو زود بده؛ تا چراغ سبز نشده به یکی دیگه هم بفروشم.

اگه فال من، قرعه من از این دنیا به دست یکی دیگه می افتاد چی! اونوقت با این سردر گمی که تازه توش افتادم چه می کردم؟ به فال های توی دستش نگاه خیره ایی انداختم. شاید چیزی حول و حوش پنجاه تا فال دیگه تو دست هاش بود. حتماً دو تا از این همه فال؛ دو قرعه نیک داشت.

با حس ناامنی عجیبی همه فال ها رو از دستش بیرون کشیدم و روی صندلی کنارم انداختم. با اخمی کمرنگ پول پسر بچه رو دادم و در جواب تشکر های پی در پی اش فقط سر تکون دادم. زندگی من باید کنار رها رقم می خورد.

نگاهم رو محکم چفتِ چراغ کردم تایه وقت سرم به طرف دسته ی فال ها و حس ترسِ مسخره ام نچرخه. چراغ سبز شد و راه افتادم. به آینه ها نگاه کردم تا سرعتم رو تعیین کنم که متوجه سمند نقره ایی شدم. لعنت به من و جنگ درونم که این ماشین رو از خاطر برده بودن. نگاهی به تابلویی که روبه روم بود انداختم و بعد از اون به پشت سرم؛ علی رغم ترافیک شب

یلدا کسی پشت سرم نبود. به طور غیر منتظره ایی سرعتم رو کم کردم و گذاشتم سمند نزدیک تر بشه. بدون اینکه حتی نگاهی به سمتش بندازم، تو یک خط راهم رو می رفتم و وانمود کردم مسیرم مستقیمه. ترافیک هر لحظه سنگین تر می شد. ماشین نقره ایی رنگ با یک ماشین فاصله تقریباً کنارم بود. ماشین ها که از پشت داشتن نزدیک می شدن تا پشت سرم بایستند، بهترین زمان بود تا از بریدگی کنار دستم مسیرم رو کج کنم.

با تیزی پیچی به ماشین دادم و از دور برگردون به سمت پایین خیابون روند. این سمت خلوت بود پس پام رو روی گاز فشردم، سرعتم رو بیشتر کردم و به صدای بلند بوق هایی که سمند می کشید تا راه رو برایش باز کنند پوزخند زدم.

\*

با قدم های آرام و کم سر و صدایی وارد خونه شدم. ساعت دوازده رو هم رد کرده بود. بوی خورش قورمه سبزی که سفارشش رو به مرضیه خانم داده بودم تموم خونه رو برداشته بود. اصلاً نمی دونستم با این چیز ها که امشب شنیده ام چطور باید با رها روبه رو بشم؛ اما با این همه باز صدایش زدم و فقط سکوت عایدم شد. به سمت پذیرایی رفتم. تنها نور اتاق چراغ آباژور بود، میز بزرگ و کم ارتفاعی گوشه اتاق بود که روش مملو از خوراکی هایی بود که امروز سفارش داده بودم. خواستم از اتاق بیرون بیام که با تکون خوردن چیزی نگاه دقیق تری به میز انداختم. نزدیک تر رفتم. رها بود که سرش رو روی میز گذاشته بود و خوابش برده بود. لبخند لذت بخشی ناخواسته روی لب هام نشست. مثل زنی که منتظر شوهرش بوده و خوابش برده، نبود؟

سرم رو نزدیک تر بردم تا بوی خوشی که از صبح توی بینی ام می چرخید رو تازه کنم. دم محکمی از بوی موهاش گرفتم و سرم رو بالا آوردم. کمرش خشک می شد پشت این میز. چقدر بد شد که دیر رسیدم. نمی خواستم امشب تنها باشه و بیشتر از حال مزخرفی که داشت حالش بد بشه.

چراغ رو روشن کردم و به سمتش رفتم تا صدایش بزوم. دست رو بازوش گذاشتم و خواستم تکونش بدم؛ اما... دیدن مژه های جفت جفت شده اش که خبر از گریه ی طولانی اش می داد، دستم رو خشک کرد. بد ذاتی محض بود؛ ولی من باز هم لذت بردم. از این همه زلال بودنش. از این همه ناراحتی اش که با این مسئله کنار نمی اومد.

میز بزرگ رو کمی جلو کشیدم و دستم رو پشتش گذاشتم. خواستم روی دست هام بلندش کنم که با هول و ولا از جا پرید و با چشم هایی سرخ شده بهم زل زد. خودش رو عقب کشید:

\_\_چیکار می کنی؟

صاف ایستادم. همون حس مبهم همیشگی مثل جاری شدن یک رود از درونم عبور کرد.

\_\_کمرت خشک می شد. خواستم بیرمت روی تخت.

کف دستش رو روی چشمش کشید. لبخند دوباره داشت روی لب هام می نشست که فوری سرش رو بالا آورد و خیره ام شد. انگار چیزی به خاطر آورده باشه. به ساعت روی دیوار نگاه کرد و با پوزخند گفت:

\_\_ شما که نمی خواستی بیای چرا دستور این همه زحمت دادی به اون بنده خدا با اون پادردش؟

نگران مرضیه شده بود؟ ابرو هام بالا پرید. من چه کنم که این زن و مرد هیچ کمکی قبول نمی کردن و تنها راه کمک بهشون همین بود؟ چیز زیادی نخواستم بودم که... دیر سیده بودم درست؛ اما این هم تقصیر اون سمند نقره ایی بود که باعث شد تا مسیری طولانی اون راه یکطرفه رو برم و دوباره دور بزنم.

فقط نگاهش می کردم. از جابلند شد و خواست از کنارم رد بشه که بی فکر مچ دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش. نگاه متحیرش بین دستش که اسیر دستم بود و چشمم که اسیر چشمش شده بود، نوسان گرفت. زمزمه کرد:

\_\_ برم بخوابم دیگه...

انقدر مظلوم گفته بود که لبخند نزدنم رو غیر ممکن می کرد.

\_\_ درسته دیر وقته؛ ولی این همه زحمت رو حیف نکنیم... هووم؟

نگاه دو دلش روی میز و مچ دستش گشت و گفت:

\_\_ پس... میرم غذا رو گرم کنم.

حس کردم فقط این رو گفت تا دستش رو از دستم بیرون بکشه؛ اما باین حال باز هم لبخندم سرمای این فکر رو گرم می کرد. همین امشب که من داشتم به اسمی که احساسم بهش داشت فکر می کردم باید انقدر شبیه زن های خونه دار می شد؟ میز پر از میوه و و آجیل که به جای رومیزی پتویی روش انداخته شده بود تماشا کردم. واقعاً که مرضیه خانم کارش حرف نداشت. کتم رو در آوردم کنار میز انداختم. خودم هم رفتم تا دست و صورتم رو با آب از این همه گرمای عجیبی که از وقتی به خونه اومدم صورتم رو گرفته خلاص کنم. دلم می خواست به آشپزخونه برم و تو آماده کردن شام کمکش کنم؛ اما خوب می دونستم رفته تا تنها باشه.

میز رو چیده بود و غذا ها رو روی میز می گذاشت که سر رسیدم. نگاهی به سر و وضعش کردم، مثل همیشه همون شلوار و پیراهن رو پوشیده بود. پشت میز نشستم، اون هم با فاصله کنارم نشست. بشقابش رو برداشتم و براش برنج ریختم. سنگینی نگاهش رو نادیده گرفتم و به کارم ادامه دادم.

\_\_ کافیه!

\_\_ حرف نباشه! همش رو هم می خوری! دختره شده پوست و استخون.

بشقاب رو مقابلش گذاشتم و برای خودم غذا کشیدم:

تو لباس دیگه ایی نداری؟

تعجب کرد، نگاه گذرای به سر و وضع خودش انداخت و بعد به من خیره شد. بدون اینکه نگاهش کنم برایش سالاد ریختم و کنار دستش گذاشتم. با دهانی نیمه باز چشم هاش رو به سمت ظرف سالاد کشوند. سکوت کرده بود و من مُصر تر، اینبار بهش چشم دوختم و گفتم: هووم؟

با برنجش بازی کرد. وقتی دید قصد ندارم بی خیال شم و همچنان منتظر تماشاش می‌کنم، کلافه سر بلند کرد:  
\_خیلی ناجورند!

دوباره همون حسی که به پاک بودن رها می‌بالید توی قلبم جوونه زد؛ اما من نمی‌خواستم بی خیال این موضوع بشم. اون لباس‌ها رو طی این دو سال هر بار که خرید رفته بودم و چشمم لباسی رو گرفته بود برایش خریده بودم. مطمئن بودم اول و آخر خانم خونه خودم می‌شه. اون روز صبح که هیچ لباسی نداشت برایش آوردم و بعد به شرکت رفتم.  
\_قراره فقط من تو تنت ببینم. پس حرفی باقی نمی‌مونه.

دوباره شوکه به سمتم برگشت و نگاهم وصل چشم‌های آشوبش شد. لب هاش باز و بسته شد و انگار بین گفتن یا نگفتن چیزی گیر افتاد. با صدای آمیخته به بغضی شیکوه کرد: خودت گفتی کاریم نداری!  
نگاهم بین چشم چپ و راستش درگرددش بود که با این حرفش از حرکت ایستاد. خنده ام گرفته بود. چه ذهن منحرفی داشت! تک سرفه ایی کردم تا متوجه خنده ام نشه. با لحن جدی گفتم:  
\_هنوزم نظرم همینه.

سعی کردم سرم رو باغذا گرم کنم؛ اما انگار رها امشب قصد نداشت آرام بگیره:  
\_پس چرا اینو می‌گی! من با همینا راحتیم. واسه تو هم که نباید فرقی کنه.  
بی اینکه سرم رو بالا بگیرم گفتم:

\_اینطوری صلاح می‌بینم! خوشم نمیاد از زنایی که خودشون رو تو خونه می‌پیچونن به لباس.  
خواست چیزی بگه که این بار آمرانه گفتم: غذات رو بخور رو حرف منم حرف نزن.

متعجب نگاهم کرد و وقتی دید بی توجه بهش غدام رومی خورم به بشقابش چشم دوخت. باحرص قاشق رو از برنج پر می‌کرد و می‌خورد. چقدر مظلوم شده بود این روزها... شامش رو کامل خورد و خواست بلند شه به جمع کردن بشقاب‌ها که دوباره دستم بند دستش شد:

\_بگیر بشین بعداً جمعش می‌کنیم.

من چطور می‌تونستم این ترس و ناامنی رو از چشم هاش بگیرم؟ چطور اعتمادش رو جلب می‌کردم؟ با فاصله زیادی کنارم



نشست. انارهای دون شده ایی که تو کاسه سفالی و آبی رنگ وسط میز قرار گرفته بود رو برداشتم و ظرف ها رو از قرمزی چشم نوازشون پر کردم. از گوشه چشم حواسم به او که به کاسه انار خیره و نفس هاش رفته رفته لرزون می شد؛ بود. سعی کردم جو رو عوض کنم: فال باز کنیم؟

با تعجب سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. نداشتم بیشتر از این فکر کنه و نتیجه ها بگیره. دسته ی فال ها رو از جیب کتم که کنار میز افتاده بود، بیرون کشیدم و مقابلش گرفتم. هر چه کردم لبخند به لبم نیومد. حرف های پسر بچه فال فروش توی ذهنم جلو و عقب می شد و کامم رو گس و ناجور می کرد. بالحنی آمرانه و چشم های جدی گفتم: نیت کن! تعجب چشماش دو برابر شد. با در موندگی گفت:

این کارا واسه چیه؟

فقط نگاهش کردم و دستم رو بالا تر آوردم تا فالی برداره. با حیرت به کاغذ های رنگ رنگی خیره شد. دوباره نگاه لرزونش لغزید:

چرا این کارا رو می کنی؟

مکث کردم. چرا؟! این که پرسیدن نداشت! چون اون رها بود. مهسا نبود که حتی حوصله محبت هاش رو نداشته باشم! یا سارا، همکلاسی قدیم و همکارِ حلالم نبود که عشوه بریزه و من بی حوصله نگاهش رو پس بزنم. اون رها بود! همون رهای شیطون دوازده ساله که دور حوض می دوید و سر و صورتم رو با آب خیس می کرد. این دختر که حالا مردمک های قهوه ای روشنش از ترس تو چشم هام تکون می خورد، همون دختری بود که تو هشت سالگی اش با جسارت تمام از دستم آویزون می شد و از من پونزده، شونزده ساله می خواست گناه شیشه شکستم رو اون بگردن بگیره تا بابا تنبیه ام نکنه. رها بود دیگه... همون دختر چهارساله ایی که روی پاهام می نشست و با ذوق بچه گونه ایی ازم می خواست موهاش رو براش بیافم. به جای همه ی این ها که توی سرم رقص سماع می رفتن تنها گفتم:

نیت کن!

ازم می ترسید که با اخم و بی حوصلگی کاغذی قرمز رنگ برداشت و سر به زیر انداخت. وگرنه انقدر حرف گوش کن نبود که این دختر! کاغذ رو از لابه لای انگشت های کم جونش بیرون کشیدم و در مقابل نگاه پر از حیرتش، باز کردم:

"دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت

بشکست عهد و زغم ما هیچ غم نداشت"

حافظ لعنتی...! این شعر رو برای سوزندن من گفته بودی یا... کنجکاوانه نگاهم می کرد. اخم های بین پیشونی ام، صورتم رو

به درد می آورد و امشب عجیب بی منطق شده بودم: تو چی نیت کردی؟

چشم هاش درشت شد و زیر لب گفت: وا!

کاغذ رو مچاله کردم و با غیظ سرش غریدم: همه فکر و ذکرت اون بی شرفه؟

چشم هاش بیشتر از هم باز شد و گفت: چی می گی؟

بچه شده بودم. ماهان همیشه منطقی شده بود پسر بچه ایی هفت ساله که هر لحظه یه عقیده داشت. محکم و عصبی گفتم:

\_\_ یدونه دیگه برمی داری! وای به حالت اگه این یکی اینطوری از آب در بیاد!

نگاه حیرونش بین دستم و صورت جدی ام چرخ خورد. بغض داشت. با استیصال گفت:

\_\_ مگه دست منه که چی در بیاد، چرا زور می گی آخه؟

چیزی از درونم برای این لحن مستأصل لرزید. چرا انقدر بد می کردم من احمق؟ بی حوصله برگه های فال رو روی زمین

پرت کردم و چنگی به موهام زدم. مثلاً خیر سرم می خواستم جو رو عوض کنم! اینطوری می خواستم اعتماد نگاه ترسونش

رو به دست بیارم؟! اصلاً من که به فال اعتقادی نداشتم چی شد تو این چند ساعت؟

گردنم همچنان درد می کرد. توجه ام به دست های کوچیکی که به شلوارش بند شده بود و پارچه اش رو چنگ می زد جلب

شد. پاهای کوچیکش به گردن درد عمیقم چشمک می زد. فاصله زیادمون رو پر کردم و به اونچه دلم از این همه آشوب می

خواست ماءوا بگیره، پناه گرفتم.

بدون اینکه بفهمه چه خبر شده سریع سرم رو روی زانو هاش گذاشتم و نفس سنگین شده ام رو آزاد کردم. از پشت پلک های

بسته هم می تونستم چشم های از حدقه بیرون زده و چونه ی لرزونش رو ببینم. تکون خفیفی خورد و خواست بلند شه که

پاش رو محکم فشار دادم.

زیر لب «وحشی» ای نثارم کرد و آرام نشست؛ اما همچنان خیره ی صورتم بود. به محض اینکه سرم روی پاهاش قرار گرفت،

آرامش تو خونم تزریق شد انگار. درد شعر حافظ از سرم بیرون رفت. نگرانی ها همه آب شدن و توی قعر زمین دفن شدن.

آروم شدم. به اندازه این ده سالی که ازش دور بودم آروم شدم. به اندازه روز هایی که از دور می دیدمش و نمی دونستم حسم

چی و به قدر کلافگی اون روزها، آروم شدم. به اندازه ی... هوف! به قد همه سی سال عمرم آروم شدم.

دست هاش کنار پاها مشت شده بودن. پیشونی من هم منقبض بود... خدایا چی تو سرش بود که از من عذاب وجدان گرفته؟

بی هوا و بی فکر دستش رو محکم گرفتم. شوکه شد. دستش شل شد و صاف نشست. همونطور که سرم رو پاش بود مشتش

رو باز کردم و دستش رو بین موهام فرستادم.

تعجب کرده بود. بی حرکت نشسته بود و به چشم های بسته ام خیره بود. انگشت های ظریف و کوچیکش بی حرکت توی موهام خشک شده بودن. تکون خفیفی خورد. آرام گفت:

— بذار برم!

ساعدم رو روی پیشونی ام گذاشتم و با لحنی غیر دوستانه گفتم:

— خیلی حرف می زنی رها! گفتم کاریت ندارم! نگفتم که برو هر جور که خواستی واسه خودت بگرد! از این به بعد این لباسا روتو تنت ببینم من می دونم و تو! الانم بگیر بشین هی برم برم نکن که تا وقتی نخوام هیچ جا نمیری. دست هاش که هنوز توی موهام بود رو با حرص بیرون کشید.

— من اونا رو نمی پوشم!

دستم رو از روی صورتم برداشتم و با اخم بهش زل زدم. چشم هاش رو با حرص باز و بسته کرد و گفت:

— اصلاً بذار ببینم! تو چرا تکلیف منو روشن نمی کنی؟ انگار افتادم تو یه برزخ. یه روز می گی کاری باهات ندارم! یه روز می گی لباسایی بیوشم که اگه هیچی بیوشم سنگین ترم! یه کاره هم پیدات می شه و کلی پول میدی و منو میاری توخونه ات! دِ آخه اگه کاری باهام نداشتی واسه چی منو از اون خونه آوردی بیرون؟

منظورش رو می فهمیدم؛ اما غروری رو که شکسته بود و با اون پسر فرار کرده بود رو نمی تونستم لال کنم و بگم برای چی این همه بدبختی می کشم تا تو این خونه بمونه. به جاش ابرویی بالا انداختم و با لحنی که مطمئن بودم عصبی اش می کنه گفتم:

— اگه خیلی دوست داری می تونیم پا روحرفای اونشب بذاریم و تو بدونی تکلیفت چیه!

چشم هاش هر لحظه درشت تر می شد. با درموندگی گفت:

— منظورم این نبود...

اخم کردم تا سرش داد نکشم و نگم «بغض نکن». فقط با صدای خفه ایی غریدم:

— من زیاد خودمو درگیر منظور این و اون نمی کنم! هرچی بفهمم همون رو عملی می کنم. به جای یکه به دو کردن با من سعی کن اون مردک قمارباز رو از تو ذهنت پرت کنی بیرون.

لب هاش رو روی هم فشار می داد و به چشم هام نگاه گره می زد. تکه ای از موهایش رو که کنار صورتش افتاده بود رو با دستم برداشتم و با خونسردی و اخم کم رنگی گفتم: به جاش تا می تونی به من فکر کن.

موهایش رو از دستم بیرون کشید و با استیصال نالید:

— چرا نمی فهمی! وقتی می گم اون لباسا رو نمی پوشم به خاطر اون عوضی نیست! تو که دم از خدا پیغمبر می زنی کجا

دیدی بهت بگه به زنی که شوهر داره با نظر بهش نزدیک شو!

عزمش رو جزم کرده بود امشب دیونه ام کنه. تلخ، هیستریک، با خشونت نیشخند زدم:

\_\_نگو که این پاک و منزله بازیات واسه خاطر شوهرته! اونم به قول خودت شوهری که مدت عقدت باهاش داره تموم می شه و هیچ وقت یاد تو نبوده!

بی انصاف! من به یادش نبودم یا... بغض آلود گفت:

\_\_علی من نمی خوام اینکارا رو کنم. می خوام برگردم خونمون و...

پلک هام ناخودآگاه بسته شدن دیگه صداسش رو نشنیدم. تشویش و فشاری که روی سینه ام سنگینی می کرد از روم برداشته شد. صدام زد... انگار که از روز اول اسمم علی بوده و ماهانی متولد نشده...

خدای علی! این چه شیرینی بود که تو خونم داشت ذوق ذوق می کرد؟ دستم رو روی زمین کشیدم تا بلند شم؛ اما انگار فال من همین بود که توی مشتت اومد.

برگه رو تو مشت گرفتم. سر از روی پاهاش برداشتم تا اشکی نریخته و خوشی امشب به باد نرفته؛ بره. رفت؛ ولی صداسش

هنوز توی سرم پژواک می شد: «علی من نمی خوام...»

کاش برای اولین بار جمله بهتری در نظر می گرفت، ولی همین هم خیلی خوب بود. شنیدن اسمم از زبون اون بی وفا هنوز خیلی خوب بود. فال رو باز کردم، مهربانی به خرج داد و تفال من شد:

"رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند"

چنان نماند و چنین نیز نخواهد ماند"

\*\*\*

بی افندی

پنجه هام رو به شقیقه هام چسبوندم و با بی حوصلگی به امیر که با خشم مقابلم رژه می رفت خیره شدم:

\_\_این کارا کار تو نیست بی افندی! تو زیر حرف و قولت نمی زنی! بهم بگو کدوم آشغالی جرات کرده دختری که واسه من بوده رو، دختری که من بهت امانت سپردمش رو رد کنه بره! چطور ممکنه! من الان هفت ساله که با توام! مگه اینکه احمق باشم تا باور کنم تو همچین کاری کردی.

به دختری که داشت از تنگ سرخ، رنگ جام های روی میز رو پر می کرد اشاره زدم از بره. رو به امیر که دیگه از عصبانیت قرمز شده بود و مدام از این سمت به سمت دیگه می رفت، خونسرد گفتم:

\_\_ فرض کن یه کارشکنی بین آدمای خودم بوده. تو می خوای چیکار کنی؟ در بیوفتی با صد برابر گنده تر از خودت؟  
عصبی طول و عرض سالن رو متر می کرد که با تموم شدن حرف هام از حرکت ایستاد و با حرص به سمتم چرخید:  
\_\_ من به شما سپردمش. گفتمی می فرستی اش امارات... گفتمی بم برش می گردونی!  
با خونسردی ساختگی پا روی پا انداختم و یکی از اون جام های سرخ رنگ رو برداشتم:  
\_\_ اون دختر دیگه واسه تو نیست امیرعلی مقدم!  
\_\_ منظورت چیه؟

یه قلپ از محتواش نوشیدم. اون دختر پیدا می شد، اما ابداً قرار نبود دوباره پیش این گربه صفت برگرده. از خونسردی ام به جوش اومد و با بی صبری گفت:  
\_\_ بی افندی زیر قولش می زنه؟

گیلاس رو محکم روی میز کوبیدم و بدون تغییر دادن به حالت همیشه جدی ام بهش چشم دوختم. چشم تو چشم.  
\_\_ قولی در کار نبوده. اومدی گفتمی این دختره به جای طلبم بردار و پولت رو زنده کن. اهورا و اون اردوان خائن هم تو غیاب من دختره رو ردش کردن رفته... آدامام رو فرستادم پیداش کنن. بهت گفته بودم! این دختر خیلی نمی تونه بدهی سنگینت رو صاف کنه و باید به فکر بقیه اش باشی! خدایی کردم و بهت منت گذاشتم که این دختره رو به جای طلبم برداشتم! چموش بازی هاش همه رو عاصی کرده بود.

با دهنی نیمه باز داشت نگاهم می کرد، بی حوصله تر و تندتر ادامه دادم:

\_\_ به خاطر اینکار اردوان به سزای عملش می رسه! با تو هم حساب بی حساب می مونم و طلبتو رو از حلق اون بالا می کشم... تو هم دیگه به دختره کاری نداشته باش برگرد سر کارت و زندگیت رو کن! مگه همین رو نمی خواستی؟  
به موهاش چنگ زد و با حرص مشتت روی شقیقه اش کوبید.

\_\_ نه نمی خواستم! معلومه که نمی خواستم! من اون دختره رو می خوام...

با حرص مشت دیگه ایی به شقیقه اش کوبید و غرید:

\_\_ اون دختر مال منه! اون گذشته ی سیاه منه! اون تاوان هم خون منه! این بازی نمی تونه اینجوری تموم شه!

حرف هاش برام جالب شد. نمی دونستم چی می گه؛ با چشم هایی ریز شده به صورت غرق عذابش خیره شدم بلکه دوباره دهن باز کنه به حرف زدن؛ اما سکوت کرده بود و با خودش درگیر بود. یکباره سرش رو مثل کسایی که ناگهانی چیزی رو به خاطر آوردند، بالا آورد.

\_\_ صبر کن ببینم! آدمی نیستی که کسی بهت خیانت کنه و بیکار بشینی.

کف دست هام رو به هم کشیدم و روی زانو هام قفلشون کردم. می دونستم چی می خواد.  
 \_گفتی آدمات رو فرستادی پی اش! حساب من و تو حساب امروز و دیروز نیست؛ چند سال که زیر سایه ات دارم قد می کشم و نونت رو می خورم. کسی که بهت از پشت خنجر بزنه چه عاقبتی داره؟ جدای از اینکه حقتو هر جور شده پس می گیری! پس چرا داری می گی رفته که رفته؟ چرا قصه ی بی خیال شدن منو می خونی؟  
 از جا بلند شدم. امروز زیادی با این جغجغه سر و کله زدم:  
 \_چون از حالا به بعد مال منه!

\*\*\*

کلافگی به طور مسخره ایی داشت اذیتم می کرد. سیزده چهارده سالی می شد که به جز خشم و لذت احساسات دیگه ایی رو تجربه نکرده بودم. تازگی این کلافگی عصبی ترم هم می کرد. از میز فاصله گرفتم و با نگاه خیره ایی که یقیناً هیچ کس وراش رو نمی تونست ببینه به سامان زل زدم. دست هاش رو به هم پیچونده بود و وسط اتاق ایستاده بود.

\_ یعنی چی که هیچ هویتی با اسم و مشخصات علی روشن وجود نداره! بعد این همه روز این چرندیاتو پیدا کردین؟  
 سر به زیر انداخت. ته رنگ اخم روی پیشونی اش پاشیده شده و از دونه های ریز عرق روی پیشونی اش مشخص بود خودش کلافه تره:

\_پیداش می کنیم بی افندی! ولی کار راحتی نیست. یارو از اسم مستعار استفاده کرده. هیچ کس هم این اسم و فامیل به گوشش نخورده! ارمیا واسطه اش شده. اونم واسطه اش چند تا خرده پورده کار و کامیون دار بودن. شنیدن یکی همچین معامله ایی می خواد بکنه و بوی پول به دماغشون زده و فوراً وا دادن با معرفی ارمیا. ارمیام مطمئن شده این کاره اند...  
 کامیون دارهاش گفتن براشون جنس رد کردن اونور مرز؛ واسه همین اعتماد کردن ولی حالا... ( نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و تکیه اش رو به مبل داد) نیست! آب شده رفته تو زمین! یا کارهاش حسابی تمیز بوده که هیشکی نمی شناستش یا اولین باری بوده که تو ایران بار زده و آدم برده.

نمی شد بیشتر از این خونسرد بود. با حرصی آشکار کمرم رو از صندلی جدا کردم، نیم خیز شدم و با صدای تقریباً بلندی غریدم:

\_ من این حرفا حالیم نیس! باید پیدا بشه؛ اونم قبل از اینکه اردوان پیداش کنه. همین بی عرضه بازی هاتون باعث شد قبول کنم به اون اردوان بزمجه وقت بدم تا دختره رو خودش برام بیاره. ولی خوب گوشا تووا کن! اون دختر پیداش می شه ولی نه

به واسطه اردوان! من از خون اون از پشت خنجر بزن نمی گذرم.

روی مبل نشستم تا کمی به خودم مسلط بشم:

— الانم گمشو از جلو چشمم، برو ببین سپهر چیکار کرد.

چشمی گفت وبا اجازه ای زمزمه کرد و رفت. اون دختر حق نداشت از دستم قسیر در بره. اون هم نه وقتی که چیزی از درونم

برای دیدنش لحظه شماری می کرد. برای کشف کردن آدمی که مثل هیچ کدوم از کسانی که می شناختم نبود. وای که اگر

اون مردک خریدار به چنگم می افتاد و می فهمیدم دست به چیزی که برای من زده، زنده اش نمی داشتم. مستخدم داخل

سالن اومد و نزدیکم شد:

— بی افندی اردوان خان اومدن.

اخم هام بدتر در هم رفتن. حرص از اینکه نمی تونستم جونش رو به لبش برسونم و تدریجاً مرگ رو بهش نشون بدم

خشمگین ترم می کرد. با سرو صورتی کبود که کار آدم هام بود و سری افتاده همراه خدمتکار وارد سالن شد و مقابلم ایستاد.

با نگاه خونسردی که فقط خودم رگه های نفرت درونش رو حس می کردم به صورت سر به زیرش خیره شدم. خائن ها

جزایی جز مرگ نداشتن:

— سلام آقا.

تو سکوت با چشم های ریز شده نگاهش می کردم. سرش رو کمی بالا آورد و سریع دوباره سر به زیر انداخت. چشم های

سبزش با اون کبودی دور چشمش بیشتر خودنمایی می کرد. آخ که باید چشم هاش رو از جا در می آوردن.

— خبر آوردم براتون.

به خدمتکاری که منتظر فرمانم بود تا از سالن خارج بشه، اشاره کردم تا برام از مشروبی که روی میز بود بریزه. لیوان کریستال

رو برداشت و توش رو پر از محتوای طلایی رنگ بطری کرد. میون صدای شره ای ویسکی داشت تو لیوان ها ریخته می شد،

گفت:

— می دونم از دستم عصبانی هستی؛ ولی باور کن منم وقتی دیدم قیمت خوبی داره می گه، گفتم یه کم از بدهی این پسره

امیر رو برات پول کنم.

دست هام داشت مشت می شد و برای فرود تو صورت مزخرفش بی تابی می کرد:

— اینکه تو به چه جرأتی بدون نظر من همچین غلطی کردی، می مونه واسه بعد از پیدا شدن اون دختر! خبرتو بگو.

به مستخدم اشاره کردم بره و درحالی که لیوان رو به لبم نزدیک می کردم، به ترسی که فقط من می تونستم توی اون چشم

ها ببینم، خیره شدم:

— جبراناش می کنم بی افندی... الانم اومدم وفاداریم رو ثابت کنم.

بی حوصله سر تکون دادم تا حرفش رو بزنه:

— مسعود... خیلی عصبیه. دیگه اون پیرمرد همیشه گوش به فرمانت نیست. داره علیه اتون آدم جمع می کنه.

ابروهام با پوزخند بالا پرید. ادامه داد:

— اهورا رو که فلج دید خرفت شد؛ ولی فکرشم نمی کردم انقدر احمق باشه. نمی تونه ببینه تنها بچه اش تو اون وضعیت

روی تخت افتاده می خواد زهرش رو بریزه. منم از یه جای موثق دارم بهتون خبر میدم. خودش هم می دونه نمی تونه هیچ

غلطی کنه ولی عصبانیت کورش کرده.

نیمچه اخمی روی پیشونی ام نشست: شاهد موثقت؟

به پشت سرش نگاه کرد و دوباره به سمتم برگشت:

— سوگل معشوقه مسعود. خودش هم اینجاست اگه اجازه بدی بیاد داخل.

سری به نشونه موافقت تکون دادم. دختر بیست و چند ساله و لوندی که قبلاً هم دیده بودمش پشت سر اردوان وارد سالن شد

و با نگاهی که با وقاحت صورتم رو وجب می کرد، سلام داد. بی توجه به سلامش گفتم:

— چی می دونی؟

نگاه کوتاهی به اردوان کرد و قدمی جلو تر اومد.

— یه هفته ایی می شه که خیلی مشکوکه و زیاد هم با من حرف نمی زنه؛ ولی پریشب که نیمه مست بود از یه محموله بزرگ

حرف می زد که تو این نزدیکی ها در پیش دارید و قراره به سمت افغانستان بره. می گفت خودش رو از این معامله می کشه

بیرون و وقتی به مرز بررسی سر بزنگاه محدث رو میاره بالاسرت.

لیوان میون دستم فشرده شد. مردک زپرتی! پس دست به دامن اون سرگرد احمق شده! محدث یکی از اون سرگرد هایی بود

که هیچ جوهره توی تیمم نیومد و در به در دنبال یک آتو از من بود تا... هووووف. نزدیک تر اومد و همونطور که قفل چشم هام

بود گفت:

— دیروز تمام وقت داشتم پرس و جو می کردم که چقدر حرفاش راسته و دقیقاً می خواد چیکار کنه؛ ولی چیز بیشتری

نفهمیدم.

براندازش کردم، مشکوک بود.

— اردوان می گه معشوقشی، واسه چی به من می فروشی اش؟



لبخند معنا داری زد:

\_\_هیچ کس به پیر مردی که با هوسش زندگی اش رو نابود کرده وفادار نیست؛ اما عوضش...  
یه قدم نزدیک تر شد، نگاهش خیرگی و عمق بیشتری پیدا کرد، بالحنی که کاملاً قصد و غرضش مشخص و لوندی چاشنی  
اش بود، گفت:

\_\_به کسی که لنگِ یه نیم نگاهش، جونشم می ده

. نگاهم از موهای طلایی و بلونش به قد و قامت بلندش کشیده شد. می دونستم توجه ها و نگاهش خاص تر از بقیه  
دخترای اون خونه ست؛ ولی اینکه بخواد به مسعود خیانت کنه... فکرش رو نمی کردم. از جام بلند شدم و بی توجه از کنارش  
رد شدم. وسط سالن ایستادم و با خونسردی رو بهش برگردوندم:

\_\_ برگرد خونه مسعود. اصلاً نباید بفهمه من چیزی می دونم. می دونی چرا اهورا رو تخت چپه شده! پس به نفعته نقشه ایی  
تو کله ات نباشه و فکر خیانت به منو نکنی.

سروش رو تند تکون داد و خواست چیزی بگه که بی توجه رو به سمت اردوان گردوندم:

\_\_ تو هم برو یه فکری به حال وضع داغونت کن! اگه نتونستی دختره رو پیدا کنی و من پیداش کردم، خودت خودتو خلاص  
کن که من نمی ذارم راحت بمیری. مطمئن باش!

از سالن خارج شدم و به سمت پله ها رفتم. باید می سپردم در مورد این قضیه خوب تحقیق کنند. غیر از اون گذشته ی امیر  
رو هم باید می دادم حسابی زیر و رو کنن. قانون کار من اینه: هیچ کس رو نباید دست کم گرفت.

\*\*\*

«فصل سوم: تو کدامی»

رها

\_\_چرا نمی فهمی چی می گم؟ من اینو نمی پوشم!

لباس های توی کمد رو یکی یکی کنار می زد و بی توجه به من برنداشون می کرد.

\_\_کلید در رو بده می خوام برم!

یکی از لباس ها رو از توی کمد بیرون کشید و بادقت بیشتری تماشاش کرد. قرمز بود و شاید قدش به زور تا سر زانو هام می  
رسید. و اون بند های پهن و توری آتشین رنگ، لباس رو روی شونه ها نگه می داشت. آرامش و بی خیالی صداس دیوونه ام

می کرد:

— برای شروع همین خوبه.

لباس رو به سمتم گرفت و وقتی هیچ عکس العملی به جز اخم های در هم گره خورده ازم ندید، قدمی نزدیک تر شد و موزیانه گفت:

— می گیری می پوشیش؟ یا دوست داری من تنت کنم؟

لباس رو طوری از دستش چنگ زدم تا ناخن هام به دستش هم برخورد کنن و پوستش رو خراش بدن.

— مگه تو کارو زندگی نداری از صبح نشستی اینجا؟!

ابرو هاش بالا پریدن. با مسخرگی توی چشم هام دقیق شد. چقدر نفوذ داشتن این چشم های سیاه و آروم! چقدر گاهی به نظرم آشنا می اومدن:

— نمی دونستم باید از تو اجازه بگیرم تا تو خونه ام بمونم.

نمی خواستم اعصابش رو تحریک کنم؛ اما واقعاً توانایی به جنون کشوندنم رو داشت. من چطور اون لباس نیم بند رو می

پوشیدم در حالی که خودم می دونستم پوست سفیدم با اون لباس چه صحنه ایی ایجاد می کرد. لباس رو کنار تخت پرت

کردم و جسورانه به سمتش قدم برداشتم. صدام از زور خشم می لرزید:

— تو چته لعنتی؟ چرا هر روز یه شکلی؟ یه روز میای و می گی می خوام پناهگاه باشی؛ فرداش خودت می شی خطر، یه روز

می گی درمونی، فرداش تبدیل می شی به درد. دنبال چی هستی؟! می خوام دیوونه ام کنی؟ خب موفق شدی! دیوونه ام کردی.

به پشت سرم و درست روی لباس کذایی زوم شده بود و هر لحظه بیشتر از لحظه قبل برزخی می شد. جوابم رو نمی داد،

حرف نمی زد، اون لعنتی واقعاً می خواست مجنونم کنه. نالیدم:

— کلیدو بده!

این بار حواسش رو بهم داد؛ اما فقط واسه چند صدم ثانیه. فکش چنان منقبض شده بود که رگ های ریز و بنفشی روی چونه

اش نمود پیدا کرده بود. میچ دستم رو گرفت و همراه با خودش، به سمت تخت کشید و در همون حال گفت:

— اُکی هر جور مایلی. من هیچ معذوریتی ندارم که خودم این کوفتی رو تنت کنم.

از لحن خشونت بارش پاهام خشک شد و این مواجه شد با پرت شدنم روی تخت. پیرهن رو با خشونت از روی زمین چنگ زد

و به سمتم اومد. نفس تو سینه ام گره خورد. خاطرات سیاه و مزخرفی که تو اون عذابکده تجربه کرده بودم روی سینه ام

افتاده بودن و این باعث می شد نتونم خیلی خودم رو پس بکشم. زانوش رو روی تخت گذاشت و با اخمی که غلظتش سی و سه بند وجودم رو می لرزوند، بی رحمانه اولین دکمه شومیزم رو باز کرد. بوی گند اهورا توی اتاق پیچید. دکمه دوم باز شد. چونه ام از حس نبض بغضی که به گلوم می کوبید، پیاپی می لرزید. نگاهم نمی کرد، دست هاش داغ می شدن و از همون فاصله پوستم رو می سوزوندن. دکمه سوم رو که باز کرد لباس زیرم پیدا شد. دست هاش مکث کردن. گرمای مزخرفشون پوستم رو مور مور می کردن. با اکراه سر لعنتی اش رو بالا آورد و بالاخره اون دو سیاهچاله عمیق رو تو چشم هام فرو کرد. به یک باره آتیش میونشون جرقه زد؛ درست مثل بیرون اومدن یه کهشان سوزان از بین یه سیاهچاله مکنده و مرگبار. دست های پر حرارتش وحشیانه چونه ام رو چسبیدن و فریاد کشید:

\_\_ گریه، ناله و زاری نداریم رها!

به حال مرگ افتاده بودم، خودم رو احساس نمی کردم. تنها چیزی که حس می کردم دست های عزرائیل بود و سنگینی که از نوک پاهام شروع شده و حالا به لب هام رسیده بود. جون به لبم کرده بود. بوی زننده اهورا هنوز زیر بینی ام می زد.

\_\_ دِ واسه چی بغض می کنی لامصب! آخه چته تو! مگه تو همونی نیستی که از خدا پیغمبر می نالید! پس چه دردته که نمی پوشیشون! به کی وفاداری که داری منو داغون می کنی؟ کی تو اون مغزته که کورت کرده، منو نمی بینی رها؟ الان وقتش نبود، وقت این حرف ها نبود؛ الان فقط باید یا فشار دست هاش روی پیرهنم رو بیشتر می کرد تا روح از تنم خارج بشه، یا برشون داره تا جون به تنم برگرده. انتظارم به درازا نکشید، نمی دونم چی تو چهره ام دید که محکم تخت سینه ام کوبید و از روی تخت بلند شد. نفس برگشت، بوی اهورا دور شد. و حالا من بودم و لباسی که دکمه هاش تا ناکجا آباد باز بود. بازو هام روبغل زدم، خودم رو عقب کشیدم و کنج دیوار کز کردم. هنوز می لرزیدم. هنوز آروم نگرفته بود و اتاق رو متر می کرد و دست تو موهای مجعد و سیاهش فرو می کرد. یک دفعه به سمتم چرخید. شاکمی و مشکوک:

\_\_ چقدر من کودنم! چقدر کودنم که عمر و جوونی ام رو...

حرفش رو خورد؛ مکشش با عربده ای مهاجمانه تو اتاق کوبیده شد و روی سرم خراب شد:

\_\_ معلومه که نمی خوامی... نبایدم بخوامی... این تحفه ها رو من خریدم نه اون بی صفتی که به خاطرش پا گذاشتی رو آبروت! آره خب... هر چی نباشه تو عاشق اون قمار باز حرومزاده ای. چرا باید لباسی رو بیوشی که تو چشم یکی مثل من احمق میاد؟ احم توی چشم هاش ریشه دوونده بود و از شدت عصبانیت داشت نفس نفس می زد. مشت هاش رو چنان تو هم پیچیده بود

که رگ های دست هاش برجسته شده بودن و من لرزون و کز کرده گوشه تخت رو به وحشت می انداختن. بالاخره لب هام از هم جنب می خوردن، از ترس، از بی دفاعی: بس کن...

دیوانه شد، به سمت چراغ خوابی که کنارم روی عسلی بود خیز برداشت و با تمام قدرت توی دیوار کوبیدش. چشم هام رو محکم بستم و دست هام رو روی گوش هام فشردم. بیشتر تو خودم رفتم و کنج دیوار کز کردم. ندیدم این بار چی رو کجا پرت کرد و چقدر از وسایل رو تو در و دیوار کوبوند، فقط سر و صدای شکستن وسایل بود که با حق هق های ترسیده و بی رنم تو اتاق رقابت می کرد. کوبیده شدن وسایل داشت روی اعصاب متلاشی ام چنگ می انداخت؛ طاقتم تاب شد، جیغ زدم:   
\_تمومش کن! بسه! بس کن!

دست از شکستن کشید و این بار عربده اش در و دیوار خونه رو روی سرم خراب کرد:

\_ نمی تونم! لعنت بهت. نمی تونم.

چشم باز کردم. از پس اشک تار و ضعیف می دیدمش؛ آوار شد و کنار دیوار نشست. یک پاش قائم بدنش و دستش روی پاش و تو موهاش رفت. صدایش می لرزید از حسی که نمی فهمیدم:

\_ می خوام تموش کنم... جلوشو بگیرم... ( سر به سمتم گردوند) می خوام پرتت کنم بیرون! از خونه و زندگی ام! از... ( به گیجگاهش کوبید) از این لامصب. (صدایش عاجز شد) ولی نمی تونم. نمی تونم بس کنم...

به سسکه افتاده بودم و پر حیرت تماشا می کردم. دیوانه بود؛ یقیناً دیوانه بود که از گرد راه نرسیده این ارجیف رو در مورد من صد پشت غریبه سر هم می کرد. صدایش خش برداشت:

\_ باید پرتت کنم زیر دست همون بابات که یه لحظه ام از فکر کشتنت در نیامد. باید... بعد این همه دربه دری بزمنم به سیم آخر و غرورمو از این ننگ پس بگیرم؛ ولی نمی تونم. من بی غیرت نمی تونم.

ماتم برد. آقاجون رو هم می شناخت؟ مگه من چقدر براش مهم بودم که آبا و اجدادم رو بررسی کرده بود؟ سکوت نسبی اش با صدایی عاجز و زمزمه وار شکسته شد:

\_ زمونه، زمونه، زمونه... گیرم انداخت به توی بی وفا. توی دل داده به یه عوضی. توی بی حیا... تویی که به خاطر اون از خدا بی خبر بیچاره ام کردی.

صداش آرام و پر درد شد. جوری که حلقه اشک انداخت تو چشم هام: کی فکرشو می کرد؟ روزی من، واسه من باشه و دلش گیرم نباشه؟ چیکار کردم غیر از اطاعت کردنش که اینجوری تاوون ازم پس گرفت؟

صداش لرزید، باورم نمی شد، صداش از بغض لرزید! و بعد ساکت شد. جوری که انگار بخواد جلوی هجوم اشکش رو بگیره. دیوونه نبود؟ این تازه به ماجرا رسیده دیوونه نبود که این حرف ها رو می زد؟ مشکل عاطفی و روانی نداشت که به این زودی وابسته می شد و تا حد کبود شدن برام غیرتی می شد؟

سکوت و خفقان اتاق رو پر کرده بود. به نیم رخ در هم رفته و پر دردش چشم دوختم، سرش رو به دیوار چسبونده و پنجه هاش رو تو موهایش قفل کرده بود. دلم سنگین و شکسته بود؛ درست به اندازه تکه های وسایل شکسته شده ای که دور تا دورمون رو گرفته بود. گلوم سنگین بود؛ درست به قد و اندازه بیست و دو سال عمرم.

\_\_ به کاهدون زدی که بچه مومن! کشک چی؟ عشق چی؟

صدای لرزونم اون هم بعد از سکوتی طولانی گوش دیوارهای اتاق رو هم می خراشید، چه برسه به اون مرد پر درد که هر لحظه چهره اش تیره تر و منقبض تر از قبل می شد. جلوی اشکی که از گوشه چشم هام سر خورد رو نگرفتم و گذاشتم سر این بغض از ریشه باز بشه:

\_\_ چی می پرسم من! آخه تو از کجا بدونی؟ مگه تا حالا شده واسه ده دقیقه آرامش بیشتر تو خونه بابات، دوش گرفتنت رو لغت بدی؟ یا راه برگشت مدرسه تا خونه رو با قدم های جویده جویده بیای تا دیر تر برسی تو اون زندونی که برات ساختن؟ دست روی سیبک لرزون گلوم کشیدم:

\_\_ مگه تا حالا شده واسه یه ذره محبت هفت قلم به خودت برسی تا تو کوچه و خیابون اون عشقی رو دریافت کنی که تو خونه ات ازت دریغ شده؟

دیوونه بود و درد و دل کردن برای دیوونه ها، لذت بخش ترین کار دنیا بود:

\_\_ شده از فحش و لگدهایی که آفات می پرونه، هیچ دوست و رفیقی واسه ات نمونه؟ درس خونندن مشروط بشه به اجازه بابات... انتخاب لباسی که دوست داری، خندیدن تو اوج جوونی و شادابی، قدم زدن تو برگ ریزون پاییز، سر خوشی هات تو شکوفه بارون بهار، عاشق شدن تو اوایل بلوغ... همه اشون با یه جمله «خفه خون» بگیر خاتمه پیدا کنه؟

صدام لرزید:

نشده... چون تو پسری! مردی! نعمتی... تو رو تو این مملکت هفت تیکه می کنن و هر تیکه اش رو یه شب می برن امامزاده تا عمرت برکت بگیره. نه مثل ما بدبخت بیچاره ها که عینهو یه مرغ مادر مرده چه تو عزا چه تو عروسی سرمون رو می برن.

چشم باز کردم. هنوز چنگش تو موهایش بود و دستش قائم روی زانوش.

نه آقا... عشق واسه جنس من نیست. این چیزا واسه از ما بهترونه. ما جنس دست دو بییم. ما آفریده شدیم تا مرد تنها نمونه، کنیزی شو کنیم، نیاز هاش رو برطرف کنیم. تو عصبانیت هاش کیسه بکس بشیم مشت بخوریم؛ تو ترس ها و بی اعتماد به نفسی هاش زباله دونی بشیم که توش خودشو خالی کنه.

نمی دیدمش؛ اما صدای پر از بهتشی می گفت توجه اش کاملاً به من معطوف شده: رها!

وسط حرفش رفتم:

مگه تو همون کتاب به قول شما مقدس نخوندی؟ «زن نافرمان رو بزنی!» «زن های شما کشتزار شمان!» «هه! مسخره اس! کی می تونه یه زن رو تا این حد ناچیز و بدبخت فرض کنه غیر از اون...

سکوت کرد و بغض همچنان توی وجودم جُلون می داد:

اگه این لباسا رو نمی پوشم نه از سر عاشقیه نه دین و ایمون. که این حرفا از اولش قد دهنم نبوده و نیست. اصلاً خودت بگو. کدوم خدا؟ خدایی که من رو برده زرخربد آفریده؟

پوزخند زدم و بازو هام رو بیشتر به خودم چسبوندم:

کدوم عشق؟ من فقط مرعوب شدم. مرعوب مردی که بهم بهاء می داد. اونجوری که دوست داشتم. اون جور که از نوجونی عقده اش تو دلم بود. یه دختر نوجوون چی می خواست غیر فهمیده شدن؟ ها آقا؟ چی می خواستم غیر از اینکه بهم این باور رو بدن که زیبا. با ارزشم. اونقدر قوی ام که هر کاری که رویاشو داشته باشم می تونم انجام بدم. اونقدر خوبم که انگار آسمون تپیده و فقط من ازش بیرون اومدم. چرا آقا جونم دریغش کرد؟ چرا کمر بسته بود که بهم بفهمونه هیچ گوهی نیستیم؟ چرا هر روز یه جای تن و بدنم رو با مشت و لگداهش خط می انداخت تا خفه خون بگیرم و واسه آینده ام رویا نبافم؟

چرا مادرم یادم داد که زن خوب یعنی زنی که زیر چشمش از شوهرش کبود می شه و به جای جار و جنجال به همه می گه خورده زمین؟ یه مثقال اعتماد به نفس دادن چی بود که ازم دریغش کردن؟

هق هقم بند نمی اومد؛ دیگه حتی از پس اشک نمی دیدمش:

\_\_ نکردن. نگفتن. منم هر روز کار هام پنهونی تر شد و دور از چشمشون آرایش هام غلیظ تر. تا جایی که تو خیابون بهم این باور رو می دادن که زیبام، ارزش دارم، جنس دست دو نیستم. نباید خفه شم. حق دارم حرف بزنم و اتفاقاً حرفم بد جور خریدار داره... می فهمی؟ این عقده ها هیچ وقت تو یه دخترعقده دار از بین نمیره. زن می شه، بالغ می شه، از دنیا زده می شه؛ اما هنوز چشمش دنبال اینه که تایید بشه.

چونه ام واضحاً لرزید:

\_\_ تا اینکه یه روز اون اومد سر راهم. امیر علی مقدم... (با یاد آوری اش از بغض خندیدم) بهم گفت چهره ام آنتیکه. مظلوم و وسوسه انگیز برای کشف شدن.

خواست از جا بلند شه که دست به سمتش دراز کردم:

\_\_ نه. تو دیگه نزن تو دهنم تا خفه شم. بذار حرف بزنم... می خوام حرف بزنم، دیگه دارم می ترکم!

سر جاش نشست و بهم خیره موند. حال بد خودش از یادش رفته بود و لبخند های من واقعاً درد می کردن:

\_\_ بهم می گفت بازی کردنم حرف نداره... یه روز بزرگ ترین سوپر استار کشور می شم.

میون گریه ها خندیدم:

\_\_ زمین تا آسمون با آقاچونم فرق داشت. حتی اون دین و ایمون مزخرف که منو تبدیل به یه جنس دست دو کرده بود رو باور نداشت! می فهمی؟ باور نداشت. بهم گفت تا کی می خوای این یوغ رو تو گردنت تحمل کنی؟ پاره اش کن! نذار بال هات حروم بشن. پرواز کن... و من پرواز کردم.

اخم داشت و چشم هاش پر از دلخوری بود. اشک زیر چشمم رو زدودم:

\_\_ من بی کس و کار، نه از سر دوست داشتن! که از سر بی کسی باهاش پرواز کردم، باهاش فرار کردم، بهش پناه بردم. به جای اون هر کس دیگه ای بود و می گفت ازم حمایت می کنه؛ برام فرقی نمی کرد.

سر از دیوار برداشت و زمزمه کرد: پس چرا...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه:

\_\_ اشتباه ات همینه. یه زن از همه جا رونده شده و دست دو خونده شده، دیگه محوریت زندگی اش عشق یا ایمان نیست. خودشه. عزت نفسشه. ترسش از بی غرور شدنشه، ترسش از هتک حرمت شدنشه... من رونده شده ی دست دو خونده شده، واسه خاطر ترسه که این نیم بند پارچه ات رو تن نمی کنم.

چشم از چشمم نمی گرفت؛ ولی اون سیاهچاله ها هنوز از نظرم هراس انگیز و مکنده بودن. شاید هم پر از حرف؛ ولی تو سکوت فقط تماشام می کرد. از جا بلند شد، روی تخت و مقابلم نشست. نمی دونستم واکنشش چیه؛ اما ازش نمی ترسیدم. حتی اگه این هم آیین آقاجون درست مثل آقاجون تو دهنم می کوید هم دیگه برام فرقی نمی کرد. درد و دل کرده بودم. کاری که هیچ وقت نمی کردم. دست های مشت شده ام رو روی چشم هام گذاشتم و اجازه دادم اشک هام پیشروی کنن. سد شکسته بود، راز های مگو گفته شده بود. حرف هایی که ازشون خجالت می کشیدم گفته شده بود. دیگه چطور می شد جلوی اشک ها رو گرفت؟ دستش زیر بازوم رو چسبید و من بیشتر تو خودم فرو رفتم. قبل از اینکه به خودم پیام تخت سینه ای کویده شدم که دماش به شدت کاسته شده بود و قلبش ضعیف می تپید. کمرم تنگ در آغوش گرفته شد و دست دیگه حصار شونه هام شد. بغضم با صدای بدی شکست و این بار سعی نکردم خودم رو جمع کنم. بی هیچ مقاوتی فقط اشک ریختم. صداسخلاف دمای بدنش گرم بود و گرفته:

\_\_ ببخش.

و من باز هم نمی فهمیدم برای چی اون متاسف بود. مگه گناه اون بود؟ این همه عذابی که در پس همین یک کلمه بود، چه دلیلی داشت غیر از دیوونگی اش؟ پس به خیال اینکه واقعاً با یه روانی درد و دل کردم و حالا اون می خواست آرومم کنه، پیشونی ام رو محکم تر تو سینه اش فرو کردم و اشک هام رو رها کردم. زمزمه کرد: آئی آئی؟ ببینمت!

دست هاش سرم رو در برگرفت و از خودش جدا کرد:

\_\_ نکنه این الم شنگه رو به پا کردی که من یادم بره قراره این لباسو بپوشی!؟



به لحن دماغ و کسلی که سعی داشت جو رو عوض کنه خندیدم. کاش همیشه همین قدر خوب می موند... خودش حتی لبخند هم نزد؛ انگار خیلی ناراحت بود. دو طرف صورتم رو تو دست هاش نگه داشت و آروم تر از قبل گفت:

\_\_ همیشه حرف بزنی! بذار بدونم داری به چی فکر می کنی. وقتی ساکت می شی و می ری تو خودت دلم می خواد هر دو مونو از این زندگی نکبتی خلاص کنم. حالم بده رها... وقتی می ری تو خودت و نمی دونم داری به کی و چی فکر می کنی دیگه نمی تونم این حال بدو تحمل کنم...

قطره ای اشک بی اینکه حتی پلکم تکون بخوره فرو ریخت و روی دستش چکید. فشار دست هاش رو بیشتر کرد و سرش رو پایین تر آورد تا اون سیاهچاله های افسون کننده بتون خوب میخشون رو بکوبن.

\_\_ خاک برای هر کسی یه معنی داره؛ اما کیه که ندونه چقدر ارزشش زیاده؟ کشاورز، بنا، قصاب، دامدار، سرمایه دار وکیل، وزیر ... حتی یه سرباز... همه جیره خوارشند. چون اون زندگی بخش و پرورش دهنده اس. بدون اون ما حیات ساقط می شه. گنگ نگاهش می کردم:

\_\_ اما با این حال فقط یه دهقان، یه فلاح، یه کشاورز که اهمیت خاک رو با پوست و گوشتش درک می کنه. یاد گرفته بهش احترام بذاره و قبل از استفاده ازش حتی دعا بخونه. می گیری منظورمو که؟ نه. نمی گرفتم. سخت حرف می زد.

\_\_ فاصله بین فلاح (کشاورز) و فلاح (رستگاری) فقط یه تشدیدیه. اگه از من بپرسی بهت می گم این نزدیکی بی حساب نیست. واسه رستگار شدن باید مثل یه برزگر بود، ارج و قرب خاک رو فهمید و به قول خودمون روی سر حلوا حلواش کرد؛ ولی... اگه یه کشاورز ارزش خاک مرغوبش رو ندونه و کفران نعمتش کنه؛ اونوقت اون خاک نیست که ارزشش زیر سوال می ره؛ بلکه رستگاری اون کشاورز که حبط و نابود می شه.

همونطور که صورتم رو در بر گرفته بود با انگشت های شستش زیر چشم هام دست کشید:

\_\_ می گیری حرفامو رها؟ می گیری چرا خدا می گه «زنان شما کشتزار شمان»؟

دهنم باز موند از این همه جملات قشنگی که از داخل همین نیم بند آیه ای که ازش بیزار بودم، بیرون کشید. سعی داشت چیکار کنه؟ طرز فکرم رو عوض کنه؟

\_\_ برعکس اون چیزی که فهمیدی تو باارزش ترین مخلوقی. تو همین دین و ایمانی که از هر سه تا جمله ات چهار تاش داره بهش بد و بیراه می گه؛ وقتی پیامبرش با تضرع از خدا فرزند می خواد، خدا با غروری غیورانه بهش می گه « برو بهشون بگو مقطوع النسل شماید! پروردگارم به من کوثر: خیر فراوان، میده.» و خلاف عقاید شرقی که می گه «نسل انسان با مرد ادامه پیدا می کنه» خدا نسل پیامبرش رو با دخترش ادامه می ده و به همه می فهمونه تو جهالتن.

خیلی حرف می زد؛ حرف هایی می زد که وجودم ردشون می کرد و متوجه بود داره اشتباه می گه؛ اما بلد نبودم باهاش مخالفت کنم. پس سکوت کردم تا اون ادامه بده:

\_\_ اینا رو نمی گم که باورات رو کنار بذاری. همون جوری که تو ارزشمندی، باورات هم تا وقتی که به کسی صدمه نزنن ارزشمندن. اینا رو می گم تا با خودت رو راست بشی.

باز هم با بی حس ترین حالت ممکن فقط نگاهش کردم.

\_\_ اول با خودت رو راست شو. ببین که می خوای حقیقت رو همون جوری که واقعاً هست بدونی یا فقط می خوای اونچه که دوست داری رو بشنوی؟ اگه حقیقت رو می خوای پس نه به حرفای من گوش بده نه پیش داوری کن. خودت برو دنبالش. ازش ترس. ولی اونقدری دنبالش برو که تا آخر حرفش رو بشنوی و یه جمله رو برای خودت عَلم نکنی و هی تو سر این و اون بزنی. ببین زن ناشزه کیه؟ چقدر با تو فرق داره؟ دقیقاً چطور باید باهاش برخورد کرد و حدود اون برخورد چیاست! تو یه جمله خودت رو همدلانه جای پیامبر بذار و ببین اگه تو اون روزگار و اون وضعیت بودی خودت چیکار می کردی!

وقتی دید اصلاً قصد ندارم به حرف هاش واکنش نشون بدم، دست هاش رو عقب کشید و در حالی که به چشم های سرخ شده اش شیطنت می داد گفت:

\_\_ حالا هم پا می شی و این لباس رو می پوشی.

وا رفتم؛ خواستم چیزی بگم که با ابرویی بالا پریده گفت:

\_\_ مثل یه بازی می مونه. می پوشی تا با چشم خودت ببینی یه هم آیین پدرت تا کجاها می تونه به تو و حریمت احترام بذاره... اون هم با وجود این همه زیبایی ات!

چیزی تو وجودم گرم شد و حس کردم نقطه تاریکی تو وجودم درگیر بارقه ای از نور شد. موهای در همم رو پشت گوشم فرستاد و آرام تر از پیش گفت:

\_\_ یه کم استراحت می کنی. چه می دونم می خوابی، یا دوش می گیری، کتاب می خونی. یا هر کاری که فکر می کنی این چشمای مظلوم رو دوباره سر حال می کنه. منم جریمه می شم و این بلبشویی که ندونسته و نشنیده راه انداختم رو سر و سامون می دم.

نقطه نورانی دیگه ایی میون ظلمات قلبم درخشید. با زبون بی زبونی داشت معذرت خواهی می کرد. چقدر طرز بیانش دوست داشتنی بود. نگاهم مسخر اون سیاهچاله مکنده بود:

\_\_ ولی بعدش... این لباس رو بیوش. مو هات رو باز بذار. کفش و دمپایی نپوش و همین جوری پا برهنه بیا آشپزخونه. راستش آشپزیم صفره و نمی تونم غذای مونده هم بخورم... باشه؟

چنان تو واژه هاش گم شده بودم که نفهمیدم چطور موافقت کردم. لعنت به من چطور موافقت کردم؟

\*

با احتیاط از پله ها پایین رفتم. از همون جا هم صدای ظرف و ظروف شنیده می شد و معلوم بود که توی آشپزخونه سرگرم شده. قلبم سرخود داشت تند به سینه ام می کوبید. با قدم هایی آهسته به سمت اون که سعی داشت پیازی رو خرد کنه و مدام با تخته زیر دستش و چاقو درگیر بود و چشم هاش رو محکم به هم می فشرد، رفتم. انگار کسی قلبم رو تو چنگ گرفته بود و می فشرد. چطور تونسته بودم وارد بازاری که گفته بود بشم و اون کاری رو کنم که اون خواسته بود؟ برای بار آخر به سر و وضعم نگاه کردم. لباس سرخ رنگ روی بدنم خوش نشسته بود. فقط کمی از کبودی های سر شونه و بازو هام بود که از بدزخمی ام هنوز جاشون نرفته بودن و توی ذوق می زدن. پوست پا های برهنه ام روی سرامیک های سرد قلقلک می شد. دوباره به او که پشتش به من بود خیره شدم. من می خواستم چی رو به خودم ثابت کنم؟

برای یک لحظه دلهره رو کنار زدم، صدام رو صاف کردم و همون طوری که داشتم نزدیک می شدم با صدای آرومی پرسیدم:  
\_\_ داری چیکار می کنی؟

چاقو رو روی تخته انداخت و دست هاش رو که از آب پیاز نم گرفته بود، به سمت چشم هاش برد. تو اون وضعیت پر از استرس خنده ام گرفت. فوری آستینش رو گرفتم و کشیدم:

\_\_ نکن بد تر می شه!

دستش رو پایین آورد و از لای چشم های بازش نگاهم کرد. به خاطر پیاز چشم هاش رو تنگ کرده و اخم روی پیشونی اش نشونده بود. دوباره اون استرس با قدرت زیاد به سمت قلبم هجوم آورد؛ فوری و با لکنت گفتم:

\_تو... صورتت رو آب بزن... من خودم خردش می کنم.

کورمال کورمال به سمت سینک رفت تا صورتش رو بشوره. خنده ام عمیق تر شد و پشت بهش ایستادم تا پیازها رو خرد کنم. برای یه پیاز فکسنی تخته گوشت خرد کنی آورده بود! حقا که تو آشپزی بی استعداد بود. صدای شیرآب قطع شد و حالا سنگینی نگاهش رو به خوبی روی شونه هام احساس می کردم و دستپاچه تر می شدم. سعی کردم حواسش رو از خودم پرت کنم:

\_اون تلویزیون رو روشن می کنی؟

نمی دیدمش اما صدای تلویزیون کوچیکی که تو آشپزخونه بود، بلند شد و این یعنی کمی توی کارم موفق بودم. تخته رو برداشتم و بی هوا به پشت سرم برگشتم تا پیازها رو بشورم که سینه به سینه اش در اومدم. نفسم گرفت. از کی پشت سرم ایستاده بود؟! فاصله امون قد یک نفس بود. عقب تر رفتم و ظرف پیاز رو مقابلش گرفتم:

\_چی... می، می خواستی درست کنی؟

از لکنت زبون و هول شدنم خودم هم تعجب کردم؛ اما نتونستم چشم ازش بردارم. لبخند فروخورده ای روی لب هاش نشست بود. انگار که اون هم استرسم رو درک می کرد و از این بابت حتی داشت لذت هم می برد. باز حرصم گرفت. از عذاب من لذت می برد و تفریح می کرد! تخته ایی که توش پیازها رو خرد کرده بودم رو آروم به سینه اش کوبیدم:

\_ بگیر تموم شد.

بی توجه به حرفم به موهام چشم دوخت. خواستم دوباره تخته رو به سینه اش بزنم که ناگافل دستش به پشت سرم رفت و تند و غافلگیرانه کش موهام رو از سرم باز کرد. با دهانی باز به حرکاتش نگاه می کردم. دستش رو میون موهام کشید و آروم سعی در نوازش موهام کرد، قسمتی از موهام رو روی شونه ی سمت چپم ریخت و با لبخندی کوتاه گفت:

\_حالا شوی رهای شیش ساله!

انگار عادت کرده بود مدام حیرت زده ام کنه. کجای من، با اون لباس ها شبیه دخترهای شش ساله بود؟ نگاهش اول روی قد و قامت و بعد توی صورتم چرخید. نگاهش کش اومد و روی لب هام مکث کرد. طولانی. لبخند غمگینش کم کم محو شد و حس نا آشنایی تو چشم هاش لونه زد. دوباره و این بار جدی و پر از سوال به چشم ها و بعد از اون لب هام خیره شد. انگار که مردد بود و منتظر عکس العمل من مونده بود؛ اما تنها عکس العمل من چشم هایی بودن که هر لحظه از حیرت گشادتر و گشاد تر می شدن. یک قدم عقب رفتم ولی محکم به میز برخورد کردم. راه فراری نبود. با قدمی پر صلابت تر از من فاصله رو جبران کرد و باز هم فاصله امون رو به یک اینچ تبدیل کرد. نگاه گرمش روی صورتم می گشت و هر چند ثانیه روی لب هام توقف می کرد. با همون حالت جدی و پر از سوال سرش آهسته آهسته بهم نزدیک می شد، از شوک کار هاش حتی نمی

تونستم تکون بخورم. اختیار از کف داده بود و این واضح ترین واکنشی بود که تو این مدت داشتی می دیدم. تموم وجودم داشت سرش فریاد می کشید: «قرار بود بهم نشون بدی به حریمم احترام می ذاری.» و باز سرم فریاد می کشید: «گفته بودم که هیچ تفاوتی در کار نیست!»

صورتش دیگه فاصله ایی باهام نداشت. حتی نفس هاش به صورتم برخورد می کرد. تو نی نی چشم هاش خواهشی بود که نمی تونستم تفسیرش کنم و لال شده بهشون خیره شده بودم.

ثابت و صامت به او که تو فاصله کم از بازدمم داشت دم می گرفت نگاه می کردم که در لحظه آخر نفسش رو محکم بیرون فرستاد و مسیرش رو به سمت پیشونیم عوض کرد. گنگ بودم. هیچی از اون و رفتارش نمی فهمیدم. تا به خودم پیام دستش دور کمرم قفل شد و رو روی میز نشونده شدم. گرمای نفس هاش مثل سوزن توی پوستم فرو می رفت و بعد داغی لب هایی که با بی تابی پیشونی ام رو لمس کردن.

حرکاتش به قدری نرم و غافلگیرانه بود که هنوز از شوک در نیومده، چشم هام از گرمای خاصی بسته شدن.

نمی دونم چی بود... اما اصلا حس سیاه شهوت نداشت... درست مثل نگاه هاش. و همین باعث شد صداهای تو سرم خفه بشن و میخکوب و برجای نشست، توی آغوش نصفه و نیمه اش بمونم.

بعد از چند ثانیه کشدار، دو بوسه ریز پشت اون بوسه عمیق کاشت و به تن هامون فاصله داد. چشم هام رو باز کردم. داشت نگاهم می کرد.

نگاهش، یه گرمای لطیفی داشت. چشم های سیاهش به اندازه خود خورشید داغ و سوزان شده بودن. جوری که با هر نگاهش اشعه ای مثل ترکش تو تن یخی روانم فرو می رفت و گاردم رو باز و باز تر می کرد. برای یک لحظه احساس کردم دارم دیگه نمی تونم نگاهش رو تحمل کنم. چون به طور وحشتناکی داشتیم می سوختم و بد تر از همه اینکه این سوختن بدجوری به مذاقم خوش می اومد. سرم رو پایین انداختم و چشم دزدیم. با همین حرکت کوتاه، موهام از پشت گوشم سر خوردن و روی گونه ام ریختن.

دستش دوباره بین موهای درهم و صورت سرخ شده ام میانجی گری کرد و به پشت گوشم روندشون. از تماس دست گرم تر از چشم هاش با صورتم اون ته مونده های یخ وجودی ام هم آب شد و با مُردن یخ ها پلک هام هم روی هم افتادن. حس می کردم پوست صورتم از گرمای دست هاش به ذوق ذوق افتاده. صدای خش دارش از کنار گوشم بلند شد:

\_\_ کباب تابه ایی بلدی ؟

کباب تابه ایی؟ کباب تابه ایی دیگه چی بود؟ آهان! کباب! چه بلایی سر حافظه ام اومده بود؟! نفسم رو کلافه بیرون دادم و ازش فاصله گرفتم:

\_\_آ... آره... یه چیزایی بلدم.

کنارش زدم و از روی میز پایین پریدم. تخته ی پر از پیاز رو از کنارم برداشت و به سمت گاز رفت. نگاه هیرومنم توی آشپزخونه می چرخید و دنبال چیزی می گشتم تا سرم رو باهش گرم کنم. دست و پام رو که گم نکرده بودم؟ چرا چیزی نگفتم وقتی این همه نزدیکم شد؟ نباید اینطور ساکت می موندم... شاید هم نه! من که کار بدی نکردم! یا کردم؟ تمام فکر های درهم برهمم با صدای تلفن علی که کنار دستم روی میز بود، نادپدید شد. به عکس دختری که روی اسکرین صفحه چشمک می زد و اسمی که درشت نوشته شده بود خیره شدم "مهسا"

پلک هام از دقت داشت تنگ می شد و چشم از روی صفحه بر نمی داشتم که دستی گوشی رو از روی میز چنگ زد و برداشت. با اخمی ریز داشت گوشی رو زیر و رو می کرد. فوراً نگاهش به سمت من کشیده شد و صورتم رو با کنجکاوای کند و کاو کرد. به گاز اشاره ایی کرد و گفت:

\_\_خواست به غذا باشه من الان میام.

حسی موزیانه و خوره وار توی رگ هام جاری شد. حسی که به شدت شبیه حسادت بود. از آشپزخونه خارج شد و من هاج و واج رفتنش رو تماشا می کردم. صورتم دوباره گر گرفت، نفس هام داشت مثل دقایقی پیش می گرفت؛ اما این کجا و اون کجا. دلم می خواست دنبالش برم و گوشی رو از دستش بگیرم و سر از کارش در بیارم؛ اما به چه بهانه ای؟ مگه چه کاره اش بودم.

با حالتی خشن زیر تابه رو خاموش کردم و به گوشتی که توی سبذ بود خیره شدم. دست هام داشت می لرزید. حس مزخرفی داشتم که حتی نمی دونستم برای چیه. به این خاطره که نمی دونم داره چیکار می کنه و معلوم نیست چند نفر مثل من رو خام کرده؟ یا از سر همون تبصره هاییه که به مردها اجازه می ده ده تا زن رو مدیریت کنن؟ یا شاید... نه. هرچی که بود اصلاً اسمش غیرت نبود.

صدای تلویزیون لعنتی داشت توی سرم گروم می کرد، دلم می خواست کنترل رو تو صفحه اش بکوبم و فقط خفه اش کنم. وقتی با طمانینه و اؤامش وارد آشپزخونه شد، تمام وجودم چشم شده بود و رفتارش رو می سنجید:

\_\_چرا زیر پیاز رو خاموش کردی؟

دیدنش حالم رو بدتر کرد. وقتی داشت از آشپزخونه بیرون می رفت هول شده بود و حالا آروم بود... پس یقیناً اون دختر جوون زنش بود. با غیظ رو گرفتم و گفتم:

\_\_واسه کباب تابه ایی پیازو رنده می کنن نه خرد! رنده رو بده!

ابرو هاش رو بالا انداخت و بی ربط گفت:

\_\_واسه همچین چیزی انقد خشن شدی؟

چرا تا این حد درونم پر از تشویش شده بود و نمی داشت ساکت و بی تفاوت باشم. چرا هیچ وقت نمی تونستم خشمم رو کنترل کنم؟ باید بی تفاوت می موندم. اون دختر شاید راه حل رفتن از این خونه و خلاص شدن از شرش می بود. خلاص شدن. چیزی که اگه دقایق پیش ازم می پرسیدن، معنی اش رو به خاطر نمی آوردم.

تمام زورم رو به کار گرفتم تا چیزی از چهره ام معلوم نباشه و بی تفاوت به نظر برسم، به همین خاطر تو سکوت به سمت کابینت رفتم تا رنده رو پیدا کنم. درهای بالای کابینت ها رو باز کردم. با دیدن رنده که تو دورترین نقطه ی ممکن بود، قدم رو کشیدم تا برش بردارم. نباید اونطور توی آغوشش می موندم و حس خوب می گرفتم. باید شامل لعنتی ابدی می شدم که معلوم نبود اون حس مزخرف از کجا تو اون لحظه ای که تو بغلش بودم، زیر پوستم دوییده بود. هر چی بدنم رو می کشیدم، دستم به رنده نمی رسید و این با وجود درگیری ذهنی ام دیوونه کننده بود. در کابینت رو محکم و با حرص به هم کوبیدم و جیغ کشیدم "آه"

بالا سرم ایستاد، دست دراز کرد و به راحتی رنده رو برداشت. انگار که از جسم منفور و چندشی دور بشم، ازش فاصله گرفتم و رونده شد از زبونم اونچه که نباید می شد:

\_\_ اون دختر کی بود؟

یک تای ابروش بالا جهید و با لبخندی مخصوص به خودش که معلوم نبود می خنده یا طعنه می زنه گفت:

\_\_ اون وقت چه فرقی می کنه؟

\_\_ خیلی فرق می کنه! تو زن داری و الان اینجایی؟

بی توجه به من به سمت ظرف پیاز رفت و من هم پشت سرش روون شدم. رنده رو روی میز انداخت و در حالی که با پیاز های تو دستش ور می رفت گفت:

\_\_ من خیلی روزا رو بدون زخم زندگی کردم.

قلبم دقیقاً توی دهنم تپید؛ حاشا نکرد. رنده رو برداشتم و با حرص روی میز کوبیدم و جیغ کشیدم:

\_\_ یعنی چی، پس چرا ولش کردی؟

با اخم به رنده و دستم نگاه تند و سرسری انداخت:

\_\_ کی گفته که ولش کردم؟

نفس هام منقطع و لرزون از خنجره ام بیرون می اومد. صورتم از حرص و عصبانیت نبض گرفته بود و گرمای زیادی رو تو

گونه هام احساس می کردم. قلبم جوری می زد که انگار یه مسیر صد متری رو دویده بودم. حال خوش چند دقیقه پیشمون بهم دهن کجی می کرد:

\_ ولش نکردی و شب یلدا اینجا موندی؟ ولش نکردی و از صبح داری تو این خونه می گردی؟ واسه شما مردا ما زن ها چی ایم؟ یه عروسک که هر جور دلتون بخواد برقصونیدشون؟ آهااا! دلت تنوع می خواد! تنوع طلبیتون حد و مرز نداره که تو خونه های مورد دار دنبال دخترایی که بد بختشون کنی! اصلاً تو چجور آدمی هستی؟

انقدر بلند داد زده بودم که گلوم خراش برداشته بود؛ اما اون ساکت و دست به سینه به کانتر تکیه داد و فقط نگاه کرد. این خونسردی اش به جنون می کشیدم. با حرص رنده رو برداشتم و به سمت او بی که کنار سینک و کابینت ها ایستاده بود پرت کردم و با صدایی که مطمئن نبودم از بین جیغ ها قابل فهم باشه، فریادکشیدم:

\_ دِ چرا حرف نمی زنی لعنتی! همه اتون همین طورید! یه سری خود خواه که فقط خودشون و پایین تنه اشون براشون مهمه!

متوجه نبودم کلماتی که به کار می برم چقدر رکیک اند. تپش قلبم بالا رفته بود و از حرص همه ی عضله هام منقبض شده بودن و حنجره ام به شدت می سوخت. می گفتم و هر چیز که روی میز بود رو به سمتش پرت می کردم. اصلاً متوجه نبودم که چه کار احمقانه ای می کنم، تو اون لحظه حس می کردم به جای تمام زن ها من وجود دارم و به جای نوعِ مرد، فقط اون. و حالا من باید انتقام جنس خودم رو بگیرم. شاید هم کمی از دست خودم حرص داشتم و باید همه اش رو سر اون بی غیرت که زنش رو ول کرده بود و ادعا ها داشت، خالی می کردم.

با قدم های سریع به سمتم اومد و مچ جفت دست هام رو توی دستش اسیر کرد و چشم های متحیر و بیرون زده اش رو از بالا دوخت به چشم هایی که یقین داشتم به رنگ خون شده. با وجود فاصله قدی مون، با سری بالا گرفته شده بهش خیره شدم:

\_ آروم باش دختر، آروم!

تقلا کردم تا دست هام رو آزاد کنم:

\_ ازت متنفرم! از همتون متنفرم! از هرچی لنگه توئه متنفرم می فهمی متنفر! اون دختر چی کم داره که توی هرزه تو این خونه اون خونه دنبال خوش گذرونی می گردی؟

از گوشه پیشونی اش خون می اومد. نمی دونم چی به سرش خورده بود و اصلاً مهم هم نبود.

\_ تا خودت رو به کشتن ندی از این حالتِ خود درگیرت بیرون نمیای نه؟



دستم رو دوباره کشیدم اما فایده ایی نداشت:

\_\_ من خود درگیر شرف دارم به توی پست.

سرم داد کشید: دختر خاله ام بود احمق! واسه خودت نبر و بدوز.

با ناباوری دست هام رو کشیدم: خودت گفתי زن داری!

آروم هلم داد تا روی صندلی بنشینم. یه لیوان آب ریخت و مقابلم گرفت: بخور سخته کردی.

با دست های لرزون پس اش زدم که به زور لیوان رو کنج لبم گذاشت و وادارم کرد از محتویاتش بنوشم. روی زانوهایم

مقابلم نشست و با حرص موهای عرق کرده ام رو که به صورتم چسبیده بودند، کنار زد:

\_\_ تو که شوهر داشتی و با یکی دیگه فرار کردی به خاطر تنوع رفتی یا خوش گذرونی؟

از قیاس مسخره اش دوباره گر گرفتم و خواستم داد و بیدادم رو از سر بگیرم که دستم رو محکم گرفت و گفت:

\_\_ هیچ کدوم.

تقلا کردم تا دستم رو از دستش بیرون بیارم؛ اما مثل همیشه زورم نرسید. بی توجه به تقلا های من با صدای آهسته ایی

گفت:

\_\_ چون گاهی اوضاع اونطوری نیست که به نظر میاد. بعضی وقتا به این فکر کن که شاید منم موقعیتم خاص بوده. شاید باید

یه کار هایی رو می کردم که پس فردا شرمنده خودم نباشم... انقد بد بین بودنت رو می تونم درک کنم؛ ولی بهت اجازه نمیدم

در مورد من این فکر رو کنی.

دست از تقلا کشیده بودم و با اخم های در هم به روبه روم خیره بودم. لحن بم و آهسته اش نمی داشت که لجبازی ام عود

کنه و بخوام از ماجرا سر در بیارم.

شاید حق داشت... داستان زندگی من هم از بیرون همون قدر داغون به نظر می رسید. به مردی که تو عقد موقتش بودم

خیانت کردم و با کس دیگه ای فرار کردم؛ اما خودم که خوب می دونستم چهار پنج روز مونده به فرارم متوجه این عقد موقت

شدم.

خودم که می دونستم ماهان پی زندگیش رفته و اصلاً معلوم نیست سرش کجا گرمه... اون اولین تحمیل زندگییم بود. تحمیلی

که توی روزمرگی ها و حتی دنیای بچه گی هام هم گمشده بود. می خواستم خودم برای خودم تصمیم بگیرم. مگه این حقم

نبود؟ خیانتی هم در کار نبود. منتظر می موندم تا مدت عقد تموم بشه و پی زندگییم برم.

شاید حق با علی بود... قضاوت کردن اصلاً کار راحتی نیست. من خودم هم تو شرایط بدی بودم نباید به همین راحتی کسی

رو قضاوت می کردم. با شنیدن خنده ریزه اش به سمتش برگشتم. مثل کُنده روشن و سوزانی که روش آب ریخته باشن و سر و صدا و آتیشش رو خاموش کرده باشن شده بودم. انقدر داد و فریاد کرده بودم که دیگه صدام به سختی شنیده می شد: \_ به چی می خندی؟

لبخندش کمرنگ شد و به اطرافمون اشاره کرد:

\_ به اینکه خدا خوب در و تخته رو با هم جور می کنه.

دور و برم رو از نظر گروندم. تقریباً همه وسایل دم دست رو شکسته بودم و حالا داشت به آشوبی که دو ساعت پیش به پا کرده بود ربطش می داد. خجالت کشیدم. هرچند عصبانیت دو ساعت پیش اون وحشتناک تر بود و تو اون لحظه داشتم از ترس می مردم؛ ولی هیچ کدوم از اونا رو به سمت من پرت نکرده بود! کاری که من درست خلافش رو انجام داده بودم. به زخم روی پیشونیش نگاه می انداختم و لبم رو تو دهنم کشیدم. من که هیچ وقت انقدر وحشی نمی شدم! مگه چقدر این تماس آتیشم زده بود که این بلا رو سرم آورده بود...

غذا رو توی سکوت خوردیم. انگار که هردو به این سکوت نیاز داشتیم تا خوب فکر کنیم. نیم ساعت بعد از غذا دوباره تلفن اش زنگ خورد.

آروم شروع کرده صحبت و تقریباً می شه گفت پیچ پیچ کردن، انگار که نخواه من چیزی بفهمم. بعد از حرف زدن با تلفن عزم رفتن کرد و بعد از کلی سفارش که مواظب خودم باشم و فکر های بی خود نکنم، گفت دوباره سر می زنه.

به نظر می رسید اصلاً آدم بدی نباشه. کاری هم که بهم نداشت شاید یه روز حکم آزادیم رو امضا می کرد. یعنی می شد؟ می اومد روزی که دیدن صورت نازنین آرزو نباشه؟ پیچوندن گوش امیر حسین وقتی که با بی دقتی هاش خودش رو به خطر می انداخت و لمس اون حرصی که با کار هاش منو می داد، حسرت نباشن؟ یا شنیدن زبون بازی فاطمه وقتی می خواست دلبری کنه... کاش علی آزادم می کرد.

\*\*\*

ماهان

برای چندمین بار به در رنگ و رو رفته ی گاراژ کوبیدم و منتظر شدم کسی در رو باز کند اما بی فایده بود. تعجب برم داشت. بیهودا آدرس همین جا رو داده بود اما حالا... چند دقیقه ای گذشت تا در باز شد و قامت مرد قوی هیکل و قد بلندی مقابلم قد کشید. با دیدنم فوری کنار رفت و گفت:

\_\_ بفرما الان یهودا و دار و دسته اش هم می رسن... چرا پیاده؟

پورخند تلخ کنج لبم نشست. کدوم احمقی بود که تحت تعقیبِ اون مردِ خلافکار باشه و با پلاک ماشین خودش بیاد تو دهن همچین گرگ هایی؟ نظری به داخل گاراژ بزرگ و نیمه تاریک انداختم و بدون جواب به سوال مرد خطاب بهش گفتم:

\_\_ چرا در و باز نمی کردی؟

به سمتی اشاره کرد:

\_\_ ارمیا اینجا بود. آقا یهودا سپرده اصلاً دیده نشین، اونم جلو آدمای اردوان. حدس زدم شما باشی از در پشتی دست به سرش کردم.

با شنیدن اسم ارمیا گوش هام تیز شد:

\_\_ چی می خواست؟

دوباره صدای در بلند شد همونطور که به سمت در می رفت، گفت:

\_\_ میخوان بار اسلحه شون رو رد کنن افغانستان. اومده بود ماشین هایی که پلاکشون مشکوک نیست و بار مواد غذایی دارن رو سفارش بده.

در گاراژ باصدای قیژ بلندی باز شد و چند تا ماشین داخل اومدن. یهودا بود و همه اون کسایی که گفته بودم جمعشون کنه تا در مورد نابودی بی افندی حرف بزنیم. یهودا زود تر از همه پیاده شد و به سمتم اومد:

\_\_ چرا تنها! من که مجیدو فرستادم دنبالتون.

قلبم به یکباره ضربان گرفت:

\_\_ مجید که نیومد. منم دیدم داره دیر می شه خودم اومدم. از کجا داشت میومد؟

انگار اون هم خطر رو حس کرده بود که با مکث گفت:

\_\_ از خونه من...

خون توی رگ هام ایستاد. خونه یهودا؟ اونجا که پر از آدم های مرتضی بود! رهاا!؟! چیزی که از مغزم می گذشت رو به زبون آوردم:

\_\_ رها!

یهودا فوراً موبایلش رو از تو جیبش بیرون کشید و آهسته و پر حرص زمزمه کرد:

\_\_ چیزی نشده، حتماً چیزی نشده.

بعد از چند ثانیه ی نفس گیر بلند گفت:

\_\_اه! لعنتی... جواب نمیده.

دیگه معطل نایستادم. سوئیچی که تو دست یهودا بود رو کشیدم و خودم رو تو ماشین پرت کردم. اگر اتفاقی برای رها می افتاد؟! یا اگر وقتی من اینجا بودم پیداش می کردن؟ یا علی! چند بوق کشدار زدم و سرم رو از شیشه بیرون بردم:

\_\_یالا درو وا کن! یالا بجنب، زوووود!

مردی که در رو به روم باز کرده بود دوید و فوراً در رو دوباره باز کرد و کنار کشید. ماشین رو گذاشتم رو دنده و پام رو روی گاز فشردم. از توی آینه بغل یهودا رو دیدم که با عجله سوار ماشین شد و اونها هم پشت سرم راهی شدن. به خودم دلداری دادم «نگران نباش! اون خونه سه تا نگهبان داره! رها هم بیرون بیا نیست» اما مگه فایده داشت؟ از شدت استرس رگ گردنم نبض گرفته بود و معده لعنتی ام تیر می کشید.

\*\*\*

رها

بی حوصله مقابل تلویزیون نشسته بودم و برنامه های بی سر و ته اش رو تماشا می کردم. حوصله ام جداً سر رفته بود. من آدم این مدل زندگی ها نبودم. روز تا شب خوردن و علاف گشتن! همیشه هدف داشتم و آرزو ولی الان... فقط حسرت. دلم می خواست باز هم تئاتر بازی کنم. با یک موضوع رئال. همینطور داشتم شبکه های تلویزیون رو بالا و پایین می کردم و به اینجور چیز ها فکر می کردم که صدای بلندی از طبقه ی بالا توجه ام رو جلب کرد. صدایی مثل افتادن یه جسم روی زمین. فوراً از جام بلند شدم و کنار پنجره رفتم.

یکی از نگهبان ها تو حیاط بود و یکی دیگه هم به درختی تکیه داد بود و با هم مشغول صحبت بودن. پرده رو ول کردم و با تردید به سمت پله ها رفتم. شاید اشتباه شنیدم آخه چی می تونست باشه اون بالا؟! نگهبان ها هم که تو حیاط اند. پس حتماً خیالاتی شدم.

می خواستم برگردم و باز هم خودم رو با تلویزیون سرگرم کمک که اینبار صدای بسته شدن در از طبقه بالا شنیده شد. نگاهم به بالا دوخته شده بود و جدا نمی شد. چه خبر شده بود؟ شاید پنجره باز مونده بود و باد این سر و صدا ها رو ایجاد می کرد. با دو دلی و استرسی ضعیف از پله ها بالا رفتم و به در اتاق ها خیره شدم.

در ها همه باز بودن! پس صدای چی بود؟ اول از همه به اتاق خودم رفتم و سرک کشیدم، هیچ خبری نبود. مسخره است؛ ولی به حدی ترسیده بودم که پاهای برهنه و سردم حتی داشتن زمین رو هم سرد می کردن.

باترس و لرز وارد اتاق شدم. تند تند نگاهم رو تو اتاق می چرخوندم تا مطمئن بشم کسی نیست و من خیالاتی شدم. وارد اتاق دیگه ایی شدم با دیدن پنجره ی باز و پرده ایی که تو رقص با باد بود، نفس عمیق و راحتتم رو بیرون فرستادم. همه اش به

خاطر این پنجره بود پس.

به سمت پنجره رفتم تا ببندمش. همونطور که دستم روی دستگیره پنجره بود صدای بسته شدن در اتاق بلند شد.

شوکه شدم. نفس توسینه ام حبس شد و خشکم زد و بین لب هام فاصله افتاد. سریع و پرجهش به پشت سرم چرخیدم. با دیدن مردی که دقیقاً پشت سرم ایستاده بود، دهنم بیشتر باز موند... اون هم خشک بود. اون هم تعجب کرده بود. با یک قدم نزدیک اومد و سر تا پام رو با دقت رصد کرد. رو صورتم دقیق شده بود و با دقت بیشتری صورتم رو آنالیز می کرد که کم کم صورت دقیقش طرح لبخندی گرفت و گفت:

\_\_بالاخره پیدات کردیم خانم محتشم!

دلَم هُری ریخت... اصلاً آوار شد توی سینه ام. از طرف مرتضی و بابا بود... بی شک! در اتاق رو بسته و خودش هم مقابلم قدم علم کرده بود، به جز پنجره هایی که پشت سرم بودن هیچ راه فرار دیگه ای وجود نداشت. بی معطلی به سمت پنجره ها برگشتم و خواستم پا به تراس بذارم که دستم رو محکم کشید و داخل اتاق پرتم کرد. در پنجره های تمام قدی رو بست و تا من به خودم پیام و از جا بلند شم، دستم رو کشید:

\_\_شما با من میای!

بازویی که توی دستش اسیر بود رو کشیدم.

\_\_ من هیچ جا نمیام! دستم رو ول کن مردک... اصلاً تو کی هستی؟

دستش رو روی دهنم گذاشت و با حرص و دندون های کلید شده غرید:

\_\_داد و بیداد راه ننداز که کلاه مون بد میره تو هم! عین یه دختر خوب لباست رو تنت کن، قبل از اینکه کسی چیزی بفهمه باید از این خونه بریم!

ترسیده بودم. نفس های منقطع و بریده ام به زور از سوراخ های بینی ام بیرون می زد و چشم هام تا آخرین حد باز شده بودن. اگر پام به اون خونه می رسید آقاجون زنده زنده چالم می کرد. آرزوی خلاصی کرده بودم؛ نه اسارتی که به مرگ می انجامید. همونطور که با دستش جلوی دهنم رو گرفته بود، کشون کشون به سمت در بردم. آرام گفت:

\_\_اتاق کدومه؟

سعی کردم دستش رو از دهنم جدا کنم؛ اما فایده ای نداشت. نفس کم آورده بودم باید یه کاری انجام می دادم این بی حرکتی آخرِ دنیام رو برام جلو می انداخت، خودم رو جمع کردم و با قدرت به عقب پرت کردم؛ اما باز هم فایده ای نداشت و دست های بزرگش بدجوری بازوم رو چسبیده بود. تو اتاق خودم پرتم کرد و در رو بست. گوشی تلفنش شروع به ویبره کرد:

\_\_لباست رو عوض کن! وادارم نکن کاری رو کنم که دلَم نمی خواد.

شروع کردم به بی وقفه جیغ زدن! می دونستم فایده ای نداره و صدام به گوش هیچ کس نمی رسه؛ ولی این آخرین چاره بود. با حرص به سمتم اومد که به پشت تخت پناه بردم:

— نیام، ولم کن بی شرف! چرا دست از سرم بر نمی دارید؟

تلفنش مدام زنگ می خورد؛ اما توجهی بهش نداشت. در اولین کمد رو باز کرد که از شانس بدم مانتوی بلندی که شب اول با اون از خونه بی افندی خارج شده بودم، توی همون کمد بود. بارضایت مانتو رو بیرون کشید و خواست به سمتم بیاد و مجبورم کنه به پوشیدن اون مانتوی لعنتی. بی فکر و طی یه تصمیم ناگهانی از روی تخت پریدم و به سمت در دویدم. خودم رو روی زمین احساس نمی کردم و به قدری تند دویدم که حس می کردم دارم پرواز می کنم. در اتاق رو باز کردم؛ با همون سرعت خواستم از در بیرون بزنم که خیلی فرز به سمتم جهید و سعی کرد در اتاق رو ببندد؛ امید آخرم بود. شاید صدام از در های طبقه پایین بیرون رفت... قبل از اینکه در رو ببندد با تمام توانی که داشتم و از ته دل جیغ کشیدم. می دونستم کارم بی فایده است... ناامیدی به چشم هام نیش زد و می خواست تو قالب هق هق خودش رو آزاد کنه که کور سوی امیدی روشن شد. صدای مضطرب علی از پایین پله ها رسید:

—رها!

فکرش رو هم نمی کردم که یک روز از شنیدن صدایش انقدر خوشحال بشم. نفس هام داشتن آروم می شدن؛ اما تنم می لرزید. این بار نوبت اون مرد بود که نفس هاش از ترس بلرزه و تن عقب بکشه. صخره بغض توی گلوام رشد کرد و بزرگ و بزرگ تر شد؛ به حدی بزرگ که نمی دونستم باهاش چه کنم.

پاهام داشت سست می شد و می خواست باخیال راحت روی زمین فرود بیاد که مرد به خودش جرات داد و ناغافل دست زیر پاها و کمرم انداخت. انقدر شوکه بودم که یه لحظه دست دور گردنش انداختم تا روی زمین سقوط نکنم. بی معطلی من رو روی کولش انداخت و به سمت در پا تند کرد. به خودم اومدم وبا مشت به کتفش کوبیدم:

—منو کجا می بری؟ ولم کن! ولم کن عوضی...

صدای قدم های علی رو می شنیدم که از پله ها می دوید؛ اما مرد چابکی به خرج داد و از پله هایی که منتهی به پشت بوم می شد بالا رفت. در باز بود. ظاهراً از همین جا وارد خونه شده بود. عرض پشت بوم رو باقدم های بزرگ طی می کرد که صدای داد علی بلند شد:

—وایسا!

ایستاد و همچنان روی کولش بودم. دقیقاً کنار لبه پرتگاه پشت بوم بودیم. رو به علی با صدایی عصبی و تلخ فریاد زد:

—اگه قدری سوزن جون این دختر برات مهمه وایسا سر جات!

نمی دیدمش. پشتم به او بود و روی کتف مرد فقط می تونستم این ارتفاع نفس گیر و حالت معلقم رو ببینم و از ته دل داد بکشم از ترس. نمی دونم چی شد که مرد باشتاب به سمت لبه پرتگاه رفت. دوباره از ته دل جیغ زدم و دست هام رو جلوی چشمم گذاشتم:

\_\_جلو نیا! تو رو به خدات نیا! این دیوونه پرتم می کنه پایین.

صدای دویدن چند قدم و در آخر صدای داد علی:

\_\_جلو نرید وایسید!

انگار که محافظ ها باشند که به پشت بوم اومده بودن. رو به ما فریاد زد:

\_\_اگه فقط از دماغش خون بیاد، زنده ات نمی ذارم! به نفعته بذاریش زمین تا باهم حرف بزیم.

مرد یه قدم دیگه به سمت پرتگاه رفت:

\_\_نچ نچ! تو نه! من حرف می زنم. من از این پله اضطراری ها میرم پایین و سوار ماشینم می شم! تو هم یه قدم نزدیک نمی شی! خودت بهتر می دونی این پله های آهنی، کوتاه و با ارتفاع اند، نمی خوای که بلایی سر این دختر بیاد؟

تازه چشمم به جایی که می گفت خورد. دقیقا کنار بریدگی ایستاده بودیم که به دیوارش پله های آهنی کم عرضی چسبیده بود که نه نرده داشتند و نه چیز دیگه ایی. چشم هام با دیدن اون همه پله، اندازه گردو شدن، واقعا می خواست من از این پله ها پایین بریم؟ یه قدم خیلی ناگهانی به عقب جهید که صدای جیغ ترسیده ام توی فضا پیچید و تکرار شد. مرد عصبی تر غرید:

\_\_بهت میگم نزدیک نیا! همون جایی که هستی وایسا عوضی!

متعاقب اون صدای خشن علی فضا رو شکافت:

\_\_خیلی خب! اونجوری تکون نخور مگه نمی بینی می ترسه آشغال! بذارش زمین و ببرش؛ ولی وای به حالت اگه بلایی

سرش بیاد!

حس کردم عضلات منقبض کمی باز شدن. آهسته من رو پایین آورد و روی زمین گذاشت. با هول و ولا به عقب برگشتم و به صورت نگران علی که پنج شش متر با ما فاصله داشت خیره شدم. با نگاهش داشت ذوبم می کرد. نگاه عصبی اش تمام تنم رو از دید می گذروند، انگار می خواست مطمئن شه حالم خوبه و بلایی سرم نیومده. مرد بازوم رو اسیر پنجه اش کرد و به سمت پله ها کشید. دوباره جیغ زدم. نمی خواستم حتی فکر اون پله های وحشتناک رو کنم چه برسه... هلم داد و با غیظ گفت:

\_\_برو پایین!

با استیصال به سمت علی برگشتم و دیدم که داره نزدیک می شه، مرد بازوم رو کشید و رو به علی فریاد زد:

\_\_بخوای خربت کنی و دنبالم از این پله ها بیای پایین خودت مسبب خونِ این دختری! حالت شد؟

فک منقبض شده اش از همین فاصله هم دیده می شد:

\_\_هیچ قبرستونی نمی تونی در بری! این ادا بازی هات رو جمع کن بیا با هم معامله می کنیم. دِ مگه کوری نمی بینی می

ترسه؟

به سمت پله ها هلم داد و رو به علی فریاد زد:

\_\_بشین و تماشا کن.

قدم که روی اولین پله گذاشتم، همه تنم لرزید. پله ها بخاطر بارون خیس و لیز شده بودن وپاهای منم برهنه بود. از ترس

پاهام هم داشتن میلرزید. نمی تونستم. پشت سرم مثل میرغضب ایستاده بود و وادارم می کرد برم پایین. یک نگاهش به من

و نگاه دیگه اش به پشت سرش بود. چند پله پایین رفتم و با حرص گفتم:

\_\_حق با اونه! هیچ جا نمی تونی بری. لااقل نه دست تنها.

پله بعدی رو پایین رفتم و توی دلم به خودم امید دادم « داره تموم می شه » پوزخندش حتی از این پله های آهنی و خیس هم

سرد تر بود:

\_\_کی گفته من دست تنهام.

حواسم پرت حرفش شد که زیر پام لیز خورد. صدای جیغ بلندم با صدای فریاد علی که بالا سرم ایستاده بود، آمیخته شد و

توی حیاط پشتی که پله های اضطراری به اون ختم می شد، پیچید. روی سه چهار تا پله ایی که مونده بود، دونه دونه سُ

خوردم و در نهایت پخش زمین شدم. درد کشنده ایی که توی پای راستم پیچید، زورش به صخره ی توی گلوم چربید و

صخره ی بغض رو شکوند. دستِ خودم نبود. بلند زدم زیر گریه و هق هق کردم. فکرِ رفتن تو اون خونه که مطمئن بودم اگه

از زیر کتک ها آقاچون زنده هم بیرون بیام، باید سر سفره ی عقدِ مرتضی بشینم؛ هق هق هام رو تیز تر می کرد. صدای

فریاد های زهر آگین علی لحظه ای آرام نمی شد... مرد تند تر از پله ها پایین اومد و با نگرانی گفت:

\_\_چیزی ات شد؟ خوبی خانم؟

با حرص ضربه ایی به سینه اش زدم:

\_\_ازم دور شو عوضی دور شو!

صدای پاهایی از پشت سرم اومد و در آخر مردی که قبلاً هم همراه علی دیده بودمش. مرد با دیدن اون صاف ایستاد و با

ترس عقب عقب رفت انگار که انتظار نداشت انقدر زود به حیاط برسند. دوست علی تند پرسید:



خانم چی شدی؟ کجاتون درد می کنه؟

لب زیرینم رو زیر دندان کشیدم و با پلک های بسته سعی کردم اشکم رو کنترل کنم. پام درد وحشتناکی داشت؛ اما نه به قدر فکری که مثل خوره قشرِ خاکستری مغزم رو می خورد. به سمت مرد ترسیده قدم تند کرد و همونطور که فحش می داد یقه اش رو گرفت:

نه! می بینم که مرتضی خان دزد هم تشریف داره! احمق تو فکر کردی آقا گذاشت بری ردِ کارت؟ قبر خودتو کندی. پای راستم بدجوری تیر می کشید و امونم رو بریده بود، با درد بهش چنگ زدم و ماساژش دادم. نگاهم به سمت پله های اضطراری بود که علی افتان و خیزان و با صورتی که از جزء به جزء اش نگرانی بیرون می زد، به سمتم می اومد. اشک هام دیدم رو تار کرده بودن و به زور می تونستم صورتش رو ببینم. جلوی پام نشست و با دست هایی لرزون دستم رو که سفت روی مچ پام گذاشته بودم گرفت:

چی شده؟ درد می کنه؟ ببینمت رها چشاتو وا کن! جایی ات چیزیش نشد؟ کمرت درد نمی کنه؟

دیدن نگرانی اش... نمی دونم چه حالی؛ اما توی دلم غوغایی به پا کرد. واقعاً برام نگران شده بود؟ انقدر نگران بود که خودم و نفس های بریده ام رو نادیده گرفتم و با سکسکه گفتم:

خوبم... نترس...

سگرمه هاش بدجوری توی هم بود. از جا بلند شد و با قدم هایی که از زور حرص به زمین می کوبید به سمت مرد رفت:

زنده ات نمی ذارم بی ناموس! مجید رو چیکار کردی؟ این کارا واسه اون رئیس بچه ننه ات، گنده اس! انقدر مرد شده که از تو خونه ام، ناموسمو بدزده؟

صدای فریاد علی به در و دیوار می خورد و بر می گشت. نگهبان هایی که بالا بودن هم بهمون رسیدن و پشت سرش ایستادن. بی توجه بهشون به سر و وضع اسف بارم خیره شدم. زمین خیس بود و لباسم رو خیس و کثیف کرده بود. با حرص و درد دست روی زمین گذاشتم تا از جام بلند شم؛ اما بلندشدم همانا و شدید شدن درد پام همان. صدای آخم علی رو لال کرد. با خشونت یقه ی مرد رو محکم به سمت دیوار هل داد و ولش کرد. رو به مردی که انگار یکی از آدم های خودش بود گفت:

ببین مجیدو چیکار کرده.

بدون اینکه منتظر حرکتی از سمتش باشه به سمتم برگشت و با اخم نزدیکم شد. نمی خواستم انقدر عجزم رو ببینه! دوست نداشتم انقدر بدبخت و زبون به نظر بیام. اما ظاهراً بودم! همیشه تو شرایطی قرار می گرفتم که ازش متنفرم. قدم برداشتم و سعی کردم لنگ لنگون به طرفِ خونه برم که دست هایی زیر پاهام نشست و از زمین جدام کرد. توان مخالفت نداشتم. غیر از اون، از دیدن نگرانی اش لذت برده بودم و از اینکه اینجوری حواسش بهم بود خوشم اومده بود. پس سکوت کردم تا به داخل

خونه بره. از تیر رس نگاه ها که دور شدیم آروم پیشونی ام رو بوسید و همونطور که به سمتِ مبل می رفت گفت:  
 \_ غیر پات جایِ دیگه ایی هم درد می کنه؟

چشم هام از شدت حرارتی که به پیشونی ام داده بود بسته شده بودن. آروم روی مبل نشوندم و خودش هم روی زانو هاش مقابلم نشست و میچ پام رو تو دستش گرفت و شروع کرد به دست کشیدن روش... آروم ماساژش می داد، در همون حال دوباره سوالش رو تکرار کرد. با پیشونی منقبض از درد، سری به معنای مثبت تکون دادم. با نگرانی به همه جای تنم نگاه کرد و با خشونت کنترول شده گفت:

\_ کجات درد می کنه، رها الان تنت داغه زیاد متوجه نیستی نکنه لگنت شکسته باشه؟ پاشو وایسا بینم می تونی وایسی یا نه. از جاش بلند شد و دستم رو گرفت تا کمک کنه بایستم. با بغض دستم رو پس کشیدم و سرم رو پایین انداختم. اگه این بغض رو می خوردم، جسم قرمز و تپنده توی بدنم منفجر می شد و هر تیکه اش یه گوشه ایی پرت می شد:  
 \_ نه... لگنم نه...

به سینم کوبیدم و با بغض گفتم:

\_ اینجا درد می کنه علی!

نگاهش از اون نگرانی کشنده فاصله گرفت، خشونت توی صورتش کمی محو تر شد و آروم کنارم نشست. پیشونی اش رو با چسب زخم بسته بود و رد خون کم رنگی از زیر چسب زخم بیرون زده بود. صبح با چی زدم بهش که اینطور زخمی شد؟  
 خجالت زده لب به دهن گرفتم و اون دستم رو محکم فشرد:  
 \_ تموم می شن این روزا، یه کم صبر کن.

دستم رو کشیدم و به صورتم چسبوندم. اگه فقط یه قطره اشک بریزم خودم رو دار می زنم! بسه این همه عوض شدنم! بس بود این همه خرد شدن و این همه بازنده بودنم. با حرص گفتم:

\_ چی تموم می شه؟ هیچی تموم نمی شه! بهترین حالتش چیه؟ اینکه تو ولم کنی و من برگردم خونمون؟! می کشنم علی! جنازم می ذارن رو دوش اون مرتضی که یادم باشه تا آخرین روز اونا برام تصمیم گرفتن! آقا جونم اگه پیدام کنه زنده ام نمی ذاره ... اگه بفهمه من تو چه خونه ایی رفتم و الان کجام...

ترسیده از جا پریدم. تا اینجا اومده بودن؟ این یعنی رد خیلی جاها رو زده بودن که به علی و این خونه تو ناکجا آباد رسیده بود. با ترس و چشم های بیرون زده به صورت در هم و اخم آلودش چشم دوختم:

\_ وای! تا اینجا اومدن؟! یعنی می دونن من کجام؟ می دونن چه بلاهایی سرم اومده؟

از فکرش هم دلم ضعف رفت. دستم رو محکم روی دهنم کوبیدم و با خشونت و بغض لب هام رو به هم وصله کردم. دست

هام می لرزید. تنم یک ریز رعشه می رفت و از غصه نمی دونستم دارم چقدر دهنم رو فشار میدم. دستی روی دستم نشست و محکم اما با نرمش دسترو از دهنم جدا کرد. صورتش پر اخم بود و حاضرم قسم بخورم که این اخم به رگه های چشم های قیر گونش هم راه پیدا کرده بود. دست هام رو تو یه دستش گرفت و چشم ازم نگرفت. با استرس لب زدم:

—هیچی تموم نمی شه... آخرین باری که فکر کردم آخر این شب هام سپیدیه وقتی بود که اون امیرِ عوضی تو خونه مسعود بردتم. می بینی؟ زندگی من اصلاً راهی واسه خوب تموم شدن نداره! (صدام با زوزه ی یه گرگ زخمی و درد دار هیچ فرقی نداشت) من چیکار کنم حالا؟ اونا همه چی رو فهمیدن...

دوباره بدون اینکه بفهمم اشک به چشمم دویده بود و بازهم بدون اینکه بخوام صدای گریه هام بالا رفته بود. لعنت به این دنیایی که از هرچی بدت میاد سرت میاره. انقدر بلا سرت میاره تا از آرزو ها و منم منم کردنهات یه دنیا دور بشی. کف دست هام رو روی چشم هام گذاشتم و فشارشون می دادم که دست هام رو کشید و محکم به سمت خودش پرتم کرد. سرم رو به سینه اش فشرد:

—گریه نکن د! گریه نکن بت می گم! مگه من مردم که بلا سرت بیارن؟

نفسم بند اومد. حرف هاش بدجوری می خواستن سینه ام رو بشکافند و واسه خودشون راه بازکنن. واسه علیی که آدما رو می خرید و بدذات بود. واسه اونی که تحقیرم کرده بود و با پول سپاهش من رو اینجا آورده بود. چرا آورده بود؟ اصلاً چرا من؟ یقیناً برای رابطه داشتن صورت و بدنم رو پسند کرده بود. وضع بدی داشتم. جایی درست بین بی زار بودن و دوست داشتن. به زور هق هق ام رو خفه کردم تا صدای آهسته اش رو بشنوم :

—تموم می شن این روزا ... راه دیگه هم هست! مگه مردت مُرده باشه که این اتفاقا بیوفته.

مردم؟ مرد من؟ بخش برائت جستن دهنم رو با همین ترکیب کوتاه فلج کرد. نیمه ی صورتم رو بیشتر به سینه اش چسبوندم و نالیدم:

—اونا تا اینجا دنبالم بودن! تا اینجا... می دونن تو منو با چه خفتی آوردی تو این خونه (بازوهاش رو بیشتر دور تنم می تابونه) اونا همه چی رو میدونن... زنده نمی مونم... نمی خوام دیگه بمونم... مامانم دیگه روش نمیشه تو صورت کسی نگاه کنه... امیر حسین بعداً چطوری سر بالا بگیره و اَلدورم بَلدورم کنه واسه کسی که به ناموسش نگاه چپ میندازه... چطوری بزنه تو دهن کسی که به اونا بد بگه؟ من چه کردم باهاشون؟ ولی تقصیر من نبود، به جان خودشون که نبود!

فشار دست هاش هر لحظه بیشتر می شد. انگار که اون هم درد می کشید. انگار که اون هم حرف های یه دختر گم شده تو تصمیم های غلط خودش و دیگران رو می فهمید. صداهش رو صاف کرد:

— نمی دارم دست هیچ بنی بشری بهت برسه، نمردم که کسی دست روت بلند کنه... اونا هیچی نمی دونن! بی خودی عذاب

نده خودتو... بی خودی هی اون چشا رو بارونی نکن.

صدا صاف کرد؛ اما هنوز صدایش خش داشت. هنوز پر از حس شکوفا نشده بود. سر از سینه اش برداشتم. دهنم خشک خشک بود و لب هام به هم چسبیده. سر به طرفین تکون دادم و با بهت لب هام رو تکون دادم: نمی دونن؟ ولی تا اینجا اومدن! اون هم سر تکون داد و ابرو تو ابرو کشید:

\_\_ به خاطر تو نزدیکشون شدم. به خاطر اینکه از تو بدونم... ردم رو گرفتن و شک کردن بهم...

لحظاتی رو چشم هام ناباور و منگ تو مردک های سیاه و چشم های به خون نشسته اش گردوندم. سخت بود فهمیدن چیزی که می گفت. لب رو لب فشردم و ابرو به ابرو. رفته بود تا از من بدونه؟ آدرسم رو پیدا کرده بود؟ لب های خشکم رو با زبون تر کردم:

\_\_ مطمئنم؟

بعد از چند ثانیه کشدار، با همون نگاه خیره ایی که می خواست تو سلول به سلول چشم هام نفوذ کنه، سر تکون داد. دوباره لب هام کویر لوت شدن. رفته بود تا از من بدونه... اخم هاش تو هم بود؛ نگاهش خیره بود؛ نفس هاش کلافه و سرگردون و... موهایش به خاطر دویدنش از پله ها، آشفته هر کدوم به یک سمت افتاده بودن. میخ سیاه چشم هاش رو تو چشم هام کوبید:

\_\_ دیگه حرف از مردن نزن! زنده می مونی و می بینی که همه چی رو عوض می کنم! می بینی که آخر این همه سیاهی روشنایه.

با خشونت دلنشین دستش رو روی گونه خیسم محکم و بی ملاحظه کشید با حرص گفت:

\_\_ می بینی که تموم می کنم این اشک ریختن رو.

می گفت و من آب می ریختم پای دلی که زمستون خشکش کرده بود... می گفت و من دردهام رو فراموش می کردم. جادو می کردن حرفاش! مسیر نگاهش رو از چشم های حیرت زده ام کند و به پای متورم و قرمز شده ام تغییر داد:

\_\_ خیلی درد می کنه؟ می تونی تحمل کنی؟

پام؟! راستی پام درد می کرد! تو هم آغوشی با نگاهی که برام ممنوع بود، درد هام رو یادم رفته بود چرا؟ باز هم سر تکون دادم و لب هام رو به هم فشردم تا حرفی نزنم و خودم رو از این که هستم گیج تر نکنم. میچ پام رو کمی نوازش داد و با اخم و لبخندی کوچیک و محو گفت: \_\_ رهای همیشه شجاع.

یه چیزی مثل سر خوردن ماهی از توی دست؛ توی دلم لیز خورد. امروز چه ام شده. از جاش بلند شد و تند گفت:

\_\_ میرم لباسات رو بیارم. باید هرچه زود تر از این خونه بریم.

گفت و به سمت پله ها قدم تند کرد. به قد و قامتی که از مفاصله می گرفت چشم دوختم. عجیب امروز حرکاتش برام نفس گیر شده بود. عجب روزی بود امروز! فقط از آسمون بالا نازل نشده بود وگرنه کلکسیون بلاهامون کامل بود. کمی که میچ پام رو ماساژ دادم، دوباره برگشت. تو دستش ساک کوچیکی بود و همون مانتوی منحوس که وسط اتاق رهاس کرده بودیم. کمکم کرد تا مانتو رو روی همون لباس خیس بیوشم و فوراً شالی رو به سرم انداخت. اون مرد گفت دست تنها نبوده پس هر آن امکان داشت در خونه باز شه و جلادی بیاد و من رو به قربونگاه ببره.

داشت وسایلش رو توی یه ساک دستی می ریخت و جمع می کرد که چند ضربه به در اتاق خورد. علی سری جنبوند بعد بلند گفت:

\_\_ بیا تو یهودا.

مردی که یهودا صدایش زده بود یا الله گویان وارد شد و کنار علی ایستاد. همونطور که تند تند وسایلش رو جا به جا می کرد گفت:

\_\_ گفت مجید چی شده یا نه؟

نمی تونستم بایستم، با درد خودم رو روی مبل انداختم و منتظر نگاهشون کردم.

\_\_ مثل اینکه مجید تلفن صحبت می کرده و به کسی که پشت خط بوده، گفته میاد دنبال شما. اینا هم که کیشیک خونه منو می دادن معطلش نمی کنن و دنبالش میان. وقتی می بینن از تهران خارج شده، دو تا ماشین شدن، با یه تصادف ساختگی و بدون خسارت جانی مجید رو علاف کردن و در آخر با خودشون به هوای اینکه مکانیکی رو همون حوالی می شناسن که بلده ماشین رو روشن کنه؛ بردنش. اینه که الان این بی ناموس اینجاس.

ساک رو محکم روی مبل انداخت و با غیظ گفت:

\_\_ هیچ جوهره ولش نکن تا خودم پیام. من تا اون بچه قرتی رو تا آدم نکنم نمی میرم.

دلهم ضعف می رفت از تیرهای گاه و بی گاهی که پام می کشید. حوصله نداشتم دوباره سوال پیچش کنم مجید کیه و یهودا چی می گه و خونه اش دیگه چه کوفتیه! سعی کردم از جا بلند شم که حواسش جمع شد، با قدم های بلند به سمتم اومد و از بازوم گرفت و کمک کرد بایستم:

\_\_ می تونی راه بری؟

\_\_ آروم بازوم رو کشیدم:

\_\_ مشکلی نیست.

با حرصی آشکار محکم پنجه دستم رو به دست گرفت و رو به یهودا که با نگرانی می پرسید کجا می خواد بره گفت:

هر خراب شده ایی برم اون بی وجود پیدام می کنه. یا باید از شرکت و کوفت و زهر مار ببرم و هی رفت و آمد نکنم به تهران و یه شهر دیگه تا پیدامون کنن؛ یا باید بریم تهران مستقر شیم که رفت و آمد سخت نشه.  
چی می گفت این دیگه؟ انقدر نزدیک خونه و خونواده ام شده بود که همه ی هست و نیستش رو می دونستن؟ آدرس محل کارش رو حتی؟

یهودا با ترسی فاحش بازوی علی رو گرفت و گفت:

پیدات می کنه! اصلاً اون هیچ! اون مرده قاچاقچی...  
رادار هام داشت زیادی فعال می شد که علی با لحنی که می خواست آرومش کنه گفت:

بهترین جا واسه پنهون کردنش جاییه که فکرشم نمی کنن. اونا فکرشم نمی کنن من تو خونه ام رها رو نگه دارم! هر جا رو می گردن غیر اونجا. رها هم که از خونه بیرون نمیاد! حواسمون رو جمع کنیم خطرش از همه جهت کمتره.  
دستم رو محکم تر گرفت و به سمت در کشید:

توام بیکار و اینستا، برو هرچی میدونه از زیر زبونش بکش و لش هم نکن تا من برگردم.

دوباره به سمتش برگشت:

ریسک هم نمی کنیم. چند تا کار بلد رو بفرست بیان دم خونه ام. خیلی نامحسوس باید هوای اون دور و برو داشته باشن.  
از همیشه گیج تر بودم و با گیجی به امر و نهی هاش گوش می کردم. لنگ لنگون دنبالش کشیده می شدم و تو دلم از اینکه علی زود به خونه برگشته بود، غرق لذتی کمرنگ بودم.

\*\*\*

لبه پنجره نشستم و با ذوق تموم، به خیابون خیره شدم. حسابی ندید بدید شده بودم. تو این چند روزی که قفسم عوض شده، علی حتی رد شدن از کنار پنجره هایی رو که باهرچی تونسته، پوشونده بود رو قدغن کرده بود.  
وقتی بالاخره یه کم خیالش راحت شد و از زندانبان های جدیدی که گذاشته بود، مطمئن شد، از خونه بیرون زد. دلم برای هوای دود گرفته و این آسمون سیاه لک زده بود. پنجره رو باز کردم و با همه وجودم هوای پر از گازوئیل رو به ریه هام مهمون کردم و ذوق وجودم رو لبریز کرد.

از مقابل پنجره کنار رفتم و به سمت آشپزخونه پر کشیدم. دلم می خواست مثل روز هایی که هیچ اتفاق بدی نیوفتاده بود و هنوز فکر می کردم، خونه آقا جون خونه خودمه، زندگی کنم. همون روزها که دور نبودن و خبری از خاستگاری مرتضی و قضیه صیغه بودنم، نبود. همون صبح هایی که ساعت هفتش، توی شلوغی مترو گم می شدم تا به دانشکده برم و بعد از ظهر

هاش توی شلوغی اجرای تئاتر.

دلم می خواست بلند شم و با خودم تصور کنم مامان کلی غر زده که امروز ناهار با منه و باید غذا بپزم. منم مدام غرولند کنم که « درس دارم به نازنین زهرا بگو!» صدای داد و بی داد فاطمه و برادر کوچولوم رو از کنار پنجره بشنوم و سعی کنم با بی مهوری بهشون خیره بشم؛ ولی توی دلم ولوله ای باشه دیدنی که نکنه توی حوض بیافتن؟  
چقدر احمق بودم که کمر به متنفر شدن و بریدن از اون ها بسته بودم. اون ها چه گناهی کرده بودن؟ در تراس روباز کردم و باز هم با دیدن گل ها روحم به گل های کنار حوضِ خونه مون سر زد. آپاش روبرداشتم و بهشون آب دادم در همون حال زمزمه کردم:

—سلام! من رهام... می خوام بهتون آب بدم تا زنده بمونید.

اینکه حماقت بود یا دیوونگی رو نمی دونستم؛ ولی حس فوق العاده ای داشتم تو اون خونه. تو اون خونه که مردش بی اینکه کوچیک ترین آسیبی بهم برسونه اجازه می داد برای خودم خیالات رنگی رنگی بکشم و حواسش به همه چیز بود.

ناهار خورش قرمه سبزی پختم. و باز نمی دونستم این انتخاب غذا چقدر به اون شبی ربط داره که علی با ولع از این خورش خورد؛ ولی چیزی از درونم می خواست اون دوباره با اشتها غذا بخوره و انقدر مثل این چند وقت با غذاش بازی نکنه.  
خونه رو جارو و گردگیری کردم و دوش گرفتم تا مرتب شم. و همه این ها هیچ ربطی به ساعت دو ظهری که علی گفته بود می رسه، نداشت! من فقط می خواستم مثل اون روز ها خودم رو تصور کنم! عقربه های ساعت هرچه به دو نزدیک تر می شدن، قلبم بیشتر به سینه ام لگد می کوبید. فکر کنم به اون ساعت از روز داشتم آلرژی پیدا می کردم، وگرنه اون ها اصلاً ربطی به مردِ مهربونی که همیشه حواسش بهم بود، نداشت. تو این فکر ها غرق بودم که کلید توی در چرخید و قامت بلند و خسته علی توی قاب در نشست. با دیدنم لبخند خسته ای زد و گفت:

—احوال خانم حواس پرت؟

چشم هام رو ریز کردم و منتظر نگاهش می کردم که سوییچ و کیفش رو روی میز انداخت و به سمت آشپزخونه رفت. با چشم دنبالش می کردم. مستقیم به سمت گاز رفت و خلاف انتظارم بدون اینکه قصد ناخونک زدن داشته باشه، زیر برنج رو خاموش کرد و با خنده ای خسته و در عین حال سرخوش به سمتم سر کج کرد:

—باور کن از همون پارکینگ که بوش رو شنیدم گفتم این بوی برنج ته گرفته از خونه ماست.

گفت و بلند بلند خندید.

به جای هر حس تلخ دیگه ای، چنگی دلنشین توی دلم خورد. گفت «خونه ما»... بابا ام جایی که متولد شده بودم رو خونه خودم نمی داشت و می گفت «هروقت به خونه ی خودت رفتی» اونوقت این مرد یک باره از گرد راه رسیده حتی خونه اش رو

هم باهام قسمت می کرد. لبخند محوی زدم، نمی شد حرف بزوم و با وجود حس فوق العاده ایی که از حرفش گرفته بودم، عادی برخورد کنم. صدام تغییر کرده بود و خوب می دونستم این تغییر از چه جنس ایه: پر از شیطنت و سرزندگی. فکر می کردم وقتی بوی قورمه سبزی به مشامت می خوره، دیگه خودتم یادت میره چه برسه به بوی ته گرفتن برنج! با شیطنت به قیافه مبهوتش خندیدم و به سمت آشپزخونه پا تند کردم:

دست و رو تو بشور بیا نهار.

می دونستم محو حرکاتم شده و زیر نظر گرفتم؛ اما عجیب بود که نگاهش خلاف گرمایی که داشت، اصلاً حس بدی بهم نمی داد. فقط... یه کم گرم می کرد و دستپاچه. همون طور که می رفتم تا میز رو بچینم با صدای فوق العاده آروم و مهربونی گفت:

پات هنوز درد می کنه؟

به سمتش چرخیدم. چطور انقدر خوب و بی چشم داشت بود؟ انقدر خوب و باور نکردنی که طی همین چند روزی که شناخته بودمش، این همه تحت تاثیر قرارم داده بود. سرم رو کج کردم و حس خوبم رو به چشم هاش تزریق کردم: خوبم.

میز رو چیدم و منتظرش نشستم. بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون اومد و درست مقابلم نشست. جالب بود؛ ولی به طور خیلی آنی و یکدفعه ایی استرس اینو گرفتم که غذا رو خوب پخته ام یا نه! نکنه نمک زیاد زده باشم یا... منتظر بودم غذاش رو بکشه و بخوره تا عکس العملش رو ببینم؛ اما اون به جای بشقاب خودش بشقاب مقابل من رو برداشت و برام برنج کشید. از دیدن اون همه برنجی که کشیده بود دهنم باز موند:

من این همه نمی تونم بخورم!

کلافه نفسش رو بیرون داد:

رها قبلاً در موردش حرف زدیم. این غذا بر نمیگرده تو دیس!

گفت و بشقاب رو مقابلم گرفت. کاملاً مشخص بود که کلافه و خسته است؛ اما باز هم حواسش به من بود. باز هم مهربون بود... باز هم خودش بود. تخس شدم و بدون اینکه حتی به بشقاب توی دستش نگاه کنم، با لحنی لچ در آور گفتم:

فکر نمی کنی لااقل باید به اندازه غذا خوردن برام استقلال و آزادی عمل قائل باشی؟!

انگار که فهمیده باشه دوست دارم باهاش بحث کنم ابرویی بالا انداخت و با خنده ایی فروخورده گفت:

خیلی خب! نخور.

پیروزمندانه لبخند زدم و خواستم بشقاب رو از دستش بیرون بکشم که محکم تر گرفتش. با نگاهی متعجب سر تکون دادم که



با شیطنت جمله قبل رو کامل کرد:

\_\_ حالا که نه این برنج می تونه برگرده تو دیس نه تو انقد می خوری پس دوتایی تو یه بشقاب می خوریم.  
مردمک چشم هام گشاد و تنگ شدن و در آخر بلند گفتم:

\_\_ چی؟

بی تفاوت شونه بالا انداخت و موزیانه ادامه داد:

\_\_ همش رو می خوری یا با هم بخوریم؟

دندون هام رو از حرص به روی هم فشردم و بشقاب رو با خشونت از دستش کشیدم. حالا نوبت اون بود که فاتحانه بخنده.  
برای خودش هم کشید و در همون حال با خودش غرغر کرد:

\_\_ شده پوست و استخون؛ فقط هم یاد گرفته لجبازی کنه. نمی خوام، نمی خورم. انگار با خودش...

خنده ام گرفته؛ اما اخم کرده نگاهش کردم تا کوتاه بیاد و ساکت شه. سرش رو بالا آورد و زل زد تو چشم هایی که سعی داشتن مواخذه گرانه نگاهش کنن و بگن «شنیدم که چی گفتی!» ولی اون بی توجه به این همه نگاه و تشر، قاشق چنگال به دست گرفت و با همون نگاه خیره گفت:

\_\_ بله؟ مسئله ایی هست؟

رو که رو نبود! سنگ پایی بود برای خودش. بیشتر خنده ام می گرفت تا اخم و تشر. پس بی خیال شدم و با لب هایی که به هم فشرده می شد، سری به تاسف تکون دادم و با غذای مقابلم مشغول شدم. اون هم با تک خنده ای مردونه و کوتاه به این بچه بازی های سرخوشانه مون؛ سرش رو با غذاش گرم کرد.

می خورد... بدون اینکه با غذاش بازی کنه. عجیب اینکه این موضوع به من ربطی نداشت؛ اما سر خوشی ام رو تکمیل می کرد. شاید چون همیشه حواسش به من بود، ناخودآگاهم می خواست جبران کنه. سرش رو بالا آورد و نگاهم رو غافلگیر کرد، با لبخند کج مخصوص به خودش گفت:

\_\_ از کجا می دونستی قرمه سبزی دوست دارم؟

حس از تنم پرید. از کجا می دونستم؟ آب ذهنم رو به زور قورت دادم و به بشقابی که تقریباً همه محتویاتش رو خورده بود چشم دوختم. چی می گفتم؟ می گفتم اون شب دیدم که چطور از این غذا می خوردی و... اوف نه! سر بالا آوردم و نگاهش رو منتظر دیدم. سعی کردم خودم رو نیازم. با فکری که ناگهانی به ذهنم رسید، زبون باز کردم:

\_\_ مردا موجودات پیچیده ای اند؛ ولی نه خیلی زیاد.

لبخند کوتاهی زد و سرش رو دوباره با غذاش گرم کرد. نفسم رو با خیال راحت آزاد کردم. انگار که بی خیال شد. هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که دوباره زبونم جنبید و سوالی که چند روز توی سرم وول می خورد رو به زبون آوردن: \_علی... اون مرد چی شد؟

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره کمی مکث کرد، حتی انگار کمی هم صداش گرفت: \_حالش خوبه.

همین؟ خب من که سخته می کردم اگه نمی فهمیدم اون مرد کجاست و چه می کرد! خواستم سوال دیگه ایی بپرسم که گوشی موبایلش زنگ خورد. نگاهم به سمت اسکرین صفحه اش که روی میز بود کشیده شد؛ اما علی تیز تر از من بود و فوری با چنگی محکم گوشی رو از روی میز قاپید. سوال ها از ذهنم پریدن. سایه سیاهی رو سرم خیمه زد و میدون فاصله مولکول های اکسیژنی رو تنگ تر کرد. همه حس های تاریک دنیا با هم به درونم هجوم آوردن. نمی دونستم چی بود؛ ولی با اینکه فکر کنم پشت تلفن دختری باشه از جنس مهسا یا شاید هم زنش که ازش گفته بود... کرختی خاصی به دست هام روی آورد.

قاشق رو کنار بشقابم گذاشتم و به او که به سمت اتاق می رفت چشم دوختم. یعنی کی بود؟ چرا هیچ وقت جلوی من با کسی صحبت نمی کرد! اخم داشت چهره ام رو می پوشوند و تمام عصب های صورتم از خشم تو هم فرو می رفتن که با صدای دادش شکل دیگه ایی به خودشون گرفتن. با نگرانی از جا جهیدم و به سمت در اتاق قدم تند کردم. صداش می اومد. \_بین چی دارم بهت می گم مرتضی خان! خبریاری دوزاری! برو بهشون بگو من نه از این حرفا می ترسم، نه از پلیس و دادگاه. هر کار می خواین بکنین که من خیلی وقته هر کار که خواستم کردم!... الانم دیگه مرخصی. گوشی رو قطع کرد و با حرص روی تخت پرتش کرد و چند بار پشت سر هم گفت «لعنتی لعنتی لعنتی»

گوش هام درست شنیدن؟ گفت مرتضی؟ کدوم مرتضی رو می گفت؟ ترسیده عقب عقب رفتم. خواستم از در فاصله بگیرم که به سمتم برگشت و با اخم های در هم تماشام کرد. حقیقتاً خجالت کشیدم؛ اما... به دیوار پشت سرم تکیه دادم و بهش خیره موندم.

\_کی بود؟

فکر می کردم الان بگه به تو ربطی نداره و به خاطر گوش وایسادم جار و جنجال راه بندازه؛ اما به جای این حرف ها اروم روی تخت نشست و سرش رو توی دست هاش گرفت.

\_برو ناهارتو بخور. خودم حلش می کنم.

کنار دیوار سر خوردم و اروم گفتم:

\_\_گفتی مرتضی... خودش بود آره؟ تا کجا واسه شناختن من پیش رفتی که شماره تلفنتم دارن؟... می خوان منو ببرن آره؟ سرش رو از دستاش جدا کرد و با عجز نگاهش رو به چشم های ترسیده ام دوخت . لبخند زورکی و تلخی زد:  
\_\_نمردم که...

حسِ جالبیه... که وقتی یواش یواش از نوکِ موهات تا انگشتای پات داره سرد می شه از زمستون های کشنده این دنیا؛ یه دفعه و ناگهانی گرمایِ دلنشینی به تنت چیره بشه. انگار که دنیا و سردی هاش سر جاشون باشن؛ ولی یکی باشه که بتونه هربار احیای کنه... دوباره، دوباره.

لبخند من واقعی تر بود:

\_\_چرا انقدر مرموز و عجیبی؟

پوزخندِ بی حسی زد. از روی میز پاکت سیگارش رو برداشت و کنجِ لبش گذاشت. خواستم از جام بلند شم که گفت:

\_\_این همه سوال کردی! یکی هم من می پرسم... (سرتکون دادم و اون نگاه خیره و پر از حرفش رو بهم دوخت) چرا نرفتی؟ سیگار رو آتیش زد و پُکِ محکمی بهش زد:

\_\_تو که دنبالِ یه فرصت بودی تا از دست من خلاص شی. یادت رفته؟ می تونستی اون روز با اون بی شرفی که دنبالت فرستاده بودند بری!

بویِ سیگار هوای اتاق رو هم تلخ کرده بود یا حرفی که زد؟ صورتم جدی و نگاه من هم خیره شده بود. گلوم سنگین شده بود، انگار که حجمِ یه دل سیر گریه رو تو خودش جمع کرده بود:

\_\_چون اگه برمی گشتم آقا جونم زنده ام نمی داشت. خیلی شانس می آوردم و سگِ جونی می کردم آخرش باید عروسِ مرتضی می شدم و یه عمر هر روز می مردم.

تلخند تباداری روی لب هام می شینه:

\_\_ فکر نکن از روی غریزه حیاته که انقد چون دوستی می کنم. نه. من فقط از روزی هزار بار مردن می ترسم.

دستی که ستون بدنش کرده بود، روتختی رو چنگ زدو با حرص پُکِ دیگه ایی به سیگارش زد:

\_\_اینجا بودن سخته! پر از حالِ بدیه که همش فکر می کنم منو با پول معاوضه کردن! تحقیرم کردن! آدمیتم رو ازم گرفتم! ولی خب... فکر کنم آدمِ بدی نباشی... شاید تو بهترین گزینه ایی هستی که واسه ام مونده.

دستش کم کم رو تختی رو رها کرد و سیگار رو توی بشقابی که توش لیوان آب بود خاموش کرد:

\_\_ ولی بازم (نفسم لرزون و عمیق از سینه ام خارج شد) خیلی وقته که خسته شدم از این وضعیت...

چقدر دل نازک و لوس شده بودم، با هر حرفی بغض به گلوم چنگ می زد. دستم رو دور زانو هام پیچیدم و سرم رو روشن گذاشتم. با صدایی دورگه که سعی داشت بغضش رو پشت گلو قایم کنه ادامه دادم:

دلم می خواد واسه یه روز هم که شده زندگی کنم. فقط زندگی کنم! مثل اون روزا که بزرگ ترین دردم ساعت هفت و نیم غروب بود که آقاجونم می اومد خونه! دلم می خواد بچگی کنم علی! هیچ وقت بزرگ شدن نمی خواستم؛ ولی تو چند ماه منو بزرگم کردن! با شکنجه های روانی که هیچ کس نمی تونه تابشون بیاره بزرگم کردن... من دلم تنگه... واسه اون روزا که گذشتن... می خوام برم واسه خودم چند دست لباس بخرم و بعدش خودم رو ناهار مهمون بهترین رستوران شهر کنم. بعدش شاید دلم بخواد با مریم بریم سینما و به جای دیدن فیلم، به بازیگری بازیگراش نمره بدیم... آخه می دونی؟ ما خیلی دوست داشتیم فیلم بازی کنیم... یا شاید دلم می خواد تو خیابون راه بریم و مثل دیوونه ها سر هر مسئله کوچیکی بخندیم و با هم لبو و باقالی و حتی پشمک بخوریم. از این پشمک صورتی ها که تو قابلمه های بزرگ درستش می کنن... مثل اون وقتا... علی من...

بغض دیگه نداشت حرف بزنم. می ترسید یه کلمه دیگه بگم و خودش رو نشون بده. فقط به چشم هاش خیره شدم تا مجبور به ادامه نباشم.

غم توی نگاهش ربطی به لبخندش نداشت و همین نگاهش رو جادویی می کرد. از جاش بلند شد و به سمتم اومد. دستم رو گرفت و وادارم کرد مقابلش بایستم. بوسه غافلگیرانه ای روی بینی ام زد و آروم من رو به خودش نزدیک کرد:

اگه به جای مریم منو کنار خودت فرض کنی، فکر کنم بشه یه روز زندگی کنیم. هردومون! باهم.

\*\*\*

«فصل چهارم: یادآوران»

ماهان

هر چقدر که به در اتاق نزدیک تر می شدم صدای داد و فریادشون واضح تر شنیده می شد. کلافه ریه هام رو از هوا خالی کردم. این دوتا برادر قصد نداشتند هیچ وقت این دعاها رو تموم کنند. دستم رو بالا بردم تا در بزنم که صدای بابا اکو وار داخل اتاق پیچید:

تقصیر تو بود یاسر! بگو تو نبودی که یه دختر جوون رو راهی خونه های فساد کردی؟

دست هام شل شد و کنار بدنم افتاد. یه قدم از در فاصله گرفتم و با استیصال دست تو موهام فرو کردم. از کجا فهمیده بودند؟

اگه اینطور باشه که... رها... به پشت سرم نگاهی انداختم، باید هر طور شده به خونه برگردم و مطمئن شم کسی دستش به رها نمی رسه. تا به قدم دیگه برداشتم سکوت داخل اتاق دوباره شکست:

—اون دختر خودش خرده شیشه داشت! وگرنه قبول می کرد صیغه خودم بشه و نمی افتاد تو خیابونا واسه جور کردن به قرون دوزار طلبی که من داشتم.

از حرکت ایستادم. صدای حاج یاسر خلاف دقایق قبل می لرزید و حتی به جور حسرت رو هم می شد تو صداش حس کرد. اینجا به خبر هایی بود! بابا با صدای تحلیل رفته ایی غرید:

—دلیل آقا بزرگ واسه اون به سوم ارثی که به اسمم کرد همین بود! که تو زیاد خواه و بی عاطفه ایی! راحت نزول می خوری و از به قرون دو زار نمی گذری ولی مُحرم که می شه بازار و غذا میدی! تو بودی که همه چی رو خراب کردی! حق نداری تلافیش رو سر این دو تا جوون در بیاری. باید بذاری خودشون تصمیم بگیرن یاسر ملتفتی؟ باید!

زن عمو با چهره ی تکیده در حالی که به سینی چای تو دست هاش بود و گوشه چادرش رو به دندون گرفته بود به سمت من و اتاق حاج یاسر می اومد. عملاً خشک شده بودم. پاهام به زمین چسبیده بود از شوک چیزایی که نمی دونستم و داشتم تقاصش رو پس می دادم. پاهام رو روی زمین کشیدم و به سمت زن عمو رفتم. هرچی که بود، زن بود. شاید خبر نداشت عمو می خواسته...

با لبخندی زورکی سینی رو از دستش گرفتم و خواستم دوباره به سمت اتاق برم که صدام زد. به سمتش برگشتم و منتظر به چشم های کم فروغش خیره شدم. کمی این پا و اون پا کرد تا با خودش کنار بیاد و در آخر با لحنی آروم گفت:

—رها...

چیزی توی سینه ام فشرده شد از این همه ناامیدی. چقدر خود خواه و مغرور شدم که این همه غصه رو نادیده می گیرم. به سمتش رفتم و با صدای آرومی گفتم:

—جاش امنه.

گفتم و با اطمینان پلک به هم زدم تا مطمئن شه. چشم های بی فروغش با خیسی اشک کمی درخشان شد و فوراً گفت:

—پس مرتضی دروغ نمی گفت؟ پیداش کردی؟ حالش خوبه ماهان؟ وای خدا باورم نمی شه!

دست به دیوار گرفت و تکیه بهش داد. نفس هاش منقطع و خسته بیرون می اومدن:

— یا امام حسین... قربون جدت برم آقا... دلم گرم بود که به شما سپردمش...

اشک سر خورد و از گوشه ی چشم هاش ریخت. حال دلم بد شد؛ کاش گریه نکنه که زانو هام توان طوفان نوح رو هم داشت؛ اما گریه دل شکسته رو نه! چشم های خیس و اشکی اش رو بالا کشید و مستقیم بهم خیره شد:

— تو رو خدا بذار ببینمش. مگه چی می شه اگه یه بار دیگه چشم هاش رو ببینم و بعدش بمیرم. کجاست؟ این چند وقت کجا بوده؟

و دوباره بارون زد رو گونه هاش. گوشه ی چادرش رو گرفتم و با اصرار زمزمه کردم:

— دِ زنِ عمو گریه نداریم! می گم خوبه آخه مادر من...

دوباره مستقیم چشم دوخت تو چشم هام. نگاهش زلال و پر از قدر شناسی بود:

— قربون قد و بالات بشه این مادر که منو مادر خودت می دونی. قربون غیرتت برم که بچه امو از دهن این خداناسا

کشیدی بیرون. یه عمر رفتیم زیر منتت که وصله ی جونمو حفظش کردی... سرت بالا بمونه پسرم...

دلتم رفت پی این همه محبت خالص و از ته دل؛ ولی باز خیسی چشم هاش بند دلم رو پاره می کرد و نمی داشت راحت آرام

بگیرم. به زور لبخند زدم تا آرام شه. با دست آزادم گوشه چادرِ گلدارش رو محکم تر گرفتم و با صدایِ پایین اومده ایی گفتم:

— برش گردونم عمو بینمون فاصله می ندازه... بذارید اوضاع آرام شه. خودم میارمش و میام واسه دست بوسی و خاستگاری.

تصنعی بود و با درد؛ ولی باز هم لبخند صورتش رو زیبا می کرد... درست مثل رها.

— دوشش داری؟

سرم رو پایین انداختم. تکیه اش رو از دیوار جدا کرد و یه قدم بلند به سمتم اومد تا کنارم بایسته.

— پس کوتاه نیا. اگه برگرده...

با عجله سرتکون دادم تا نگه و دوباره تن و بدنم رو نلرزونه. چای به دست به سمت در اتاق برگشتم که نالید:

— حداقل بیار تا ببینمش!

سخت بود قولی که می خواست؛ ولی می فهمیدمش. تقصیری نداشت! اون هم تو دام رهای معصومی که سعی داشت با

سرتقی خودش رو قوی نشون بده افتاده بود. سر تکون دادم و یه لبخندِ سختِ دیگه ایی زدم تا خیالش راحت شه و زود تر بره

که اگه بمونه می شنوه ناگفته های این دو برادر رو. در زدم و بدون فرصت واسه جواب دادنشون، در رو باز کردم. می دونستم

امروز کم کم یه سیلی جانانه از عمو نصیبم می شه، پس سریع سلام دادم و سینی روری میز گذاشتم:

— من در خدمتم، صدام کرده بودید.

جواب سلامم رو فقط بابا داد و در آخر گفت:

— از کی که اینجایی؟

به نگرانی پشت سوالش اخم رو پیشونی ام افتاد؛ آرام گفتم:

\_\_خیلی نیست... من آماده هر جور داد و بیدادی هستم ولی...

تو عرض اتاق راه رفتن و ادامه دادم:

\_\_پس دانشش... اصلاً!

دست مشت شده حاج یاسر روی میز فرود اومد و بابا با حرص اسمم رو صدا زد: ماهان!

\_\_می‌گی چیکار کنم بابا؟ هوم؟ زخم رو بیارم بذارم تو این خونه تا دوباره فراری اش بدن؟ اونم درست وقتی که بهم میگن

حق نداری بهش نزدیک بشی؟

حاج یاسر خواست فریاد بزنه که زود تر گفتم:

\_\_خان عمو من اگه اینجام، فقط بخاطر پیغامیه که دیروز مرتضی داد.

رو به بابا پرسیدم: راسته؟

اخم های بابا تو هم رفت و سر به زیر انداخت و گفت: مگه خودت یادت نیست؟

لعنتی! به سمت عمو چرخیدم و منتظر نگاهش کردم. با اخم و غیظ نگاهش رو بهم بخیه زد و گفت:

\_\_حالا خودت می‌دونی کجا وایسادی! یا دخترم رو پس میاری و نمی‌ذاری هیچ کس از این ماجرا باخبر بشه، یا من می

دونم و تو و پلیس.

کلافه روی مبل نشستم و دست هام رو روی زانوم به صورت قائم گذاشتم. با حرص به هم کشیدمشون و با لحن کنترل شده

ایی گفتم:

\_\_شاید حق باشما باشه و صیغه نامه ایی در کار نباشه! ولی خدا شاهد ماست که آقابزرگ این عقد رو خوند و شما ها هم

حضور داشتین!

سرد خندید و به بابا خیره شد:

\_\_نمی‌فهمی که این حرف رو تحویل من میدی! یا رها رو میاری یا به زور پس اش میگیرم.

از جا بلند شدم. بابا هم چیزی در مقابل این ناحقی ها نمی‌گفت، پس خودم باید دست به کار می‌شدم:

\_\_به خبر چین تون هم گفتم. از پلیس و دادگاه نمی‌ترسم. منتظر احضاریه می‌مونم... ولی...

یه سمت در رفتن و با صدایی که سعی داشتم خونسرد جلوه بده ادامه دادم:

\_\_مطمئناً احضاریه ایی در کار نخواهد بود! شمایی که وقتی نمی‌دونستی رها کجاست به پلیس خبر ندادی، بعید می‌دونم

الان آبرو و بازار و حرف مردم رو فراموش کنین.

با حرص از جا بلند شد و با کینه به صورتم کوبید. منتظرش بودم؛ اما باز هم درد داشت که جلوی پدرت به ناحق دست روت

بلند کنن؛ سرم رو پایین انداختم و در همون حالت گفتم:

«از تو دهنِ گرگ کشیدمش بیرون! کارایی رو کردم که فکرشم نمی کردم یه روز انجامشون بدم! الان نمیارمش تا شما به من بگی شاهدهی واسه صیغه نداری و بعد بشونیدش تو خونه اون بی وجود! ... با اجازه...»

\*\*\*

رها

با ناامیدی به قابلمه نگاه کردم و کمی گلاب دور برنج ریختم. این بار هم سوخت! الان می اومد و این دفعه دیگه راست راستی مسخره ام می کرد. این چه وضعشه آخه! نگاه سرسری به زخم عمیقی که رو دستم انداخته بودم کردم و برای بار هزارم تو طول روز گفتم «مامان همیشه می گفت آشپزی خوب یاد بگیرا» صدای کلیدی که به قفل در اتاق خورد از جا پروندم. با هول درجه هوود رو بالا تر بردم و به سمت در پرواز کردم. مسخره است؛ اما بودنش رو تو این خونه بیشتر از نبودنش دوست داشتم. در رو خودم باز کردم تا باز هم اون لبخند عجیبش رو تحویل نگاه منتظرم بده و با شوخی در مورد آشپزی کردنم بپرسه. خلاف همه ی انتظاراتم، با سری افتاده وارد شد و جواب سلامم رو سرسری داد. پالتوش رو از تنش بیرون کشید و بدون اینکه چیزی بگه به سمت اتاقش رفت. انگار که حسابی تو افکار خودش غرق بود و اصلاً من رو نمی دید. آرام گفتم:

«شام که نخوردی؟»

همون طور که به سمت اتاق می رفت «نه» آهسته ایی گفتم. با حالی گرفته به سمت آشپز خونه رفتم و درجه هوود رو پایین آوردم. اصلاً متوجه نشد غذا سوخته! باید از این بابت خوشحال باشم ولی نمی دونم چرا حالم بیشتر گرفته. ساعت حول و حوش ده شب بود. یعنی تا الان کجا بوده که با این وضعیت و فکری درهم پا به خونه گذاشته؟ نکنه... نه! این که امکان نداره! صدای زشتی از درونم گفتم «چرا امکان نداره؟ وقتی پا به اون خونه کثیف میذاره و دختری رو به اسارت می گیره، بودن پیش کسی دیگه چرا باید محال به نظر برسه؟»

بشقاب ها رو از کابینت ها بیرون کشیدم و با حرص روی میز کوبیدم. صدای دیگه ایی به دفاع اومد:

«خب معلومه که امکان نداره! اون اصلاً با من بد رفتار نمی کنه! حتی باهزار بدبختی و پنهون کاری من رو از خونه بیرون برد و همه کارهایی که آرزوش رو داشتم انجام داد. چرا یه کم مثبت تر بهش فکر نمی کنم؟ آخه چی از من نصیبش می شه که می گم اسیر آورده؟»

زیر لوبیا پلو رو خاموش کردم و توی کاسه ها از سالادی که به خاطرش دستم رو بریده بودم، ریختم.

اون علی بود! مرموز و عجیب؛ ولی هیچ وقت بد نشد. صدای آزار دهنده دوباره غرید:



«وقتی از تو هیچ خیری نصیبش نمی شه معلومه که بیرون از این خونه هم میره! تازه! کی گفته بودن تو تو این خونه به این معناست که اون هیچ کسی رو به طور جدی توی زندگی اش نداره؟ خودش گفت زن داره»  
 بغضم گرفته بود. بی هیچ دلیل منطقی! انگار که دلم بدجوری می خواست اون هم بازی که من رو به سینما برد و تو هوای سرد بام تهران و لبو مهمونم کرد؛ فقط همبازی خودم باشه. جلوی گاز ایستادم و با حرص به درکی نثار همه ی فکر های در هم برهمم کردم و خواستم قابلمه رو از روی گاز بردارم که دوتا دست دور کمرم حلقه شد.  
 نفسم بند اومد. همه صدا ها هم نفس کم آوردن و با من خفه شدن! حتی جرات نداشتم سرم رو برگردونم و به صاحب دست ها نگاه کنم. سرش رو به گودی گردنم نزدیک کرد و صدای گرم و آرومش کنار گوشم بلند شد:  
 \_خانم محتشم به چی فکر می کنن که اصلاً نشنیدن سه بار صداشون کردم؟

سرش رو بدون اینکه از اون نقطه جدا کنه روی شونه ام گذاشت و با آرامش همه ی هوای اطراف بدنم رو یک نفس بلعید.  
 سر من هم به سمت چپ بدنم خم شد. نفس هاش به گردنم می خورد و با هر نفس یه نقطه از گردنم رو داشت سیر می کرد. یه دستم رو روی ساعدی که تنگ کمرم رو در آغوش گرفته بود گذاشتم.  
 صدام حتی برای کلمه ایی به کوتاهیه «هیچی» هم در نمی اومد. با دست دیگه ام زیر گلویم رو گرفتم و کمی فشار دادم بلکه بتونم صدایی ازش خارج کنم؛ اما انگار غیر ممکن ترین کار دنیا شده بود. همه ی توانم رو توی دستم ریختم و از سمت گردنم به سمت دست هاش کشیدم تا از خودم جداش کنم؛ اما بوسه ی گرم و مکث داری که روی گردنم نشست، دست هام رو کرخت و بی حس کنار بدنم انداخت. چه ام شده امشب؟  
 چه فرقی با اهورا داشت که دست هاش رو با همه توانم پس نمی زدم و از دستش فرار نمی کردم؟ سرش رو ناگهانی از روی شونه ام جدا کرد و تقریباً با صدای بلندی گفت:  
 \_دستت چی شده؟

دستم؟ آره دستم! دستم درد می کرد از زخم عمیقی که روش گذاشته بودم! مچم رو گرفت و همون طور که تو بغلش بودم به سمت خودش برم گردوند. آروم سعی کردم دستم رو از میون انگشت هاش بیرون بکشم که چسب زخمی رو که به دستم بسته بودم رو باز کرد. با ابرو هایی که هر لحظه به هم نزدیک تر می شدن به زخم نسبتاً عمیقی که روی انگشت سبابه ام بود خیره شد:

\_این چی شده؟ دختر تو حواست کجاست؟ سر جنگ داری با خودت مگه؟ این چه وضعه بستنه آخه؟  
 سعی کردم دستم رو از دست هاش بیرون بکشم که محکم تر گرفت و سوالی و آمرانه پرسید:  
 \_بهت می گم حواست کجاست؟

بعض که داشتم؛ با این لحن بی هیچ نرمشش پررنگ تر هم می شد؛ شکستنی تر هم می شد، تحمل نکردنی تر هم می شد... صدام رو صاف کردم و فقط گفتم:

—سالاد درست می کردم که برید. ربط به حواس نداره.

چیزی بد تر از این به ذهنم نرسید! علناً گفتم بی دست و پام. بدون اینکه حتی یک ذره از انقباض ماهیچه های پیشونی اش کم کنه، گفت:

—همین؟ واسه همین سه بار صدات زدم صدام رو نشنیدی؟

سرم رو پایین انداختم؛ اما کوتاه نیومد و دست آزادش رو به چونه ام رسوند و سرم رو بالا آورد:

—حواست کجاس رها؟

از این همه اصرارش کلافه دستش رو پس زدم. نمی شد هیچ جوهر منحرفش کرد. آهسته اما با حرص گفتم:

—بی حواس تو!

سیاهی نگاهش بین چشم هام دو دو میزد انگار که چیزی که شنیده رو باور نداره. آرام گفتم:

—چی؟

ازش فاصله گرفتم و با صدای آرام تری گفتم:

—حتی نفهمیدی برنج بازم سوخته!

تموم حالت های ممکن اعم از تحیر، ناراحتی، حرص از صورتش رد شد و در آخر و پقی زد زیر خنده. یواش یواش صدای

خنده هاش بلند شد و من رو کلافه تر کرد. با یک تنه آرام کنارش زدم و مسخره ایی نثارش کردم. همه اش آماده بود

مسخره ام کنه! لیوان ها رو با حرص از کابینت بیرون کشیدم که صدای تلخش آرام زمزمه کرد:

—همیشه فکرم رو پرت می کنی دختر!

\*\*\*

با هیجانی که این روزها تکرار هرروزه ام بود، ازجا بلند شدم و برای بار هزارم به خورش فسنجونی که پخته بودم سر زدم. چشم هام رو بستم و با لذت ازش چشیدم؛ داشتم به کیفیت کارم می بالیدم که صدای زنگ آون بلند شد. بشقاب و قاشقی که باهاشون غذا رو تست کرده بودم رو روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم. سریع دستکش رو دستم کردم و در آون رو باز کردم، گرمایش کمی صورتم رو سوزوند؛ با احتیاط بیرون کشیدمش. خب! به موقع رسیدم. کیک مورد علاقه ام بدون حتی یک ذره سوختگی خوب پخته بود. ظرف رو روی میز گذاشتم و با حوصله نشستم تا خنک شه.

فردا هجدهم دیماه بود. روزی که پا به دنیا گذاشتم و انتخاب شدم تا این همه سختی رو تجربه کنم. درسته که نه علی خبر

داشت و نه قرار بود که با خبر بشه دلیل این ضیافت کوچیک چیه؛ ولی ... یادم نمیاد که هیچ وقت دیگه ایی اینطور عمیق حس کرده باشم واقعاً تولدمه. متولد شدم تا به اندازه ی سر سوزنی خوشی و امنیت رو تجربه کنم. عجیب بود! ولی این اولین باری بود که حس می کنم واقعاً هجدهم دی ماه پتانسیل اینو داشت که جشن باشه. درست اونجا! تو اون خونه ایی که دره‌اش به روم باز بودن در حالی که توش زندانی بودم. اونجا! تو اون خونه در بسته و با محافظ هایی که می‌دونستم توی کوچه و خیابون مواظبنده که مبادا بیرون برم؛ یا چه می‌دونم شاید مراقب بودند کسی داخل خونه نشه؛ من داشتم احساس می‌کردم تولدمه! درست توی اون زندان.

با کارد کیک رو از ظرف جدا کردم و با حوصله نشستم تا با خامه و گردو یه اثر هنری خلق کنم. کارم رو که خوب انجام دادم و از نتیجه اش راضی شدم، توی یخچال گذاشتمش و با نگاه دقیقی که به آشپزخونه و خونه ایی که از صبح برقص انداخته بودم؛ به سمت حموم رفتم تایه کم به سر و وضع خودم هم برسم.

ساعت حول و حوش هشت و نیم بود. دیر کرده بود؛ ولی دیگه باید پیداش می‌شد. موهام رو باشوار خشک کردم و یکی از همون لباس هایی که چند روز پیش باهم خریدم رو از کمد جدا کردم تا بپوشم. با لمس لباس دوباره به یاد اون روز فوق العاده افتادم که از صبح تا شبش همه خاطره بود! همش نفس کشیدن بود. شاید مثل یه وقت استراحت میون میدون جنگ.

شومیز سفید و خوش طرح رو با شلوار مشکی و لول پوشیدم و گذاشتم موهام دور صورتم رو قاب بگیرن. نمی‌دونم چه دردی به تنم افتاده بود که با همه ی قدرتش ازم می‌خواست توی چشم های کسی که الان ها باید می‌رسید، مرتب و زیبا به نظر برسم. انگار الکی الکی جا برای خودش باز کرده بود و به عنوان یه آدم مهم و محترم می‌دیدمش... با چشم میز آرایشی رو، دنبال اون چیزی که فکرش هم برام زیادی بود زیر و رو کردم. شاید دنبال اثری از لوازم آرایش بودم تا... از فکرش هم صورتم گر گرفت. چه مرگم شده دقیقاً؟ چه فرقی می‌کنه تو چشم اون مردی که عجیب بود و مهربون چطور به نظر بیام؟ با پشت دست هر دو طرف صورتم رو فشار دادم تا کمی از التهاب درونم کاسته بشه. تو اون مدت کم و چند روزه چیکار کرده بود با من که انقدر تو چشمم پررنگ شده بود و محترم؟ داشتم تو اون سرما عرق می‌کردم. هر حسی که بود باید سرکوب می‌شد. باید جوونه زده خشک و سوزونده می‌شد. من حقارت نمی‌خواستم... دوباره فروخته شدن نمی‌خواستم! اعتماد کردن و نامردی دیدن نمی‌خواستم! اصلاً اون کی بود؟ هیچ کس! یه غریبه ی تمام عیار که سر زده زندگی ام رو به...

با شنیدن صدای در همه ی فکر های سرزنش کننده و سرسام آور از مغزم جدا شدن و به سمت در پرواز کردن. همه ی این نمی‌خوام نمی‌خوام ها دود شدن و دودش هم به سمت در هجوم برد. اومد... از روی صندلی بلند شدم و به طرف در قدم برداشتم در همون حال با خودم فکر می‌کردم چرا از کلید خودش استفاده نمی‌کنه؟ با فکر اینکه لابد جا گذاشته، قصد کردم

در رو باز کنم که با صدایی که از پشت در بلند شد دست هام بین هوا و دستگیره در خشک شدند. صدایی که با کلی ناز و ادا گفت:

\_\_ کسی خونه نیست؟

گفته بودم که حقارت نمی خوام! دستم مشت شد و محکم به دهنم چسبید تا مبادا صدایی ازش خارج بشه و بشه اونچه که نباید. دوباره زنگ در فشرده شد و این بار صدای لوند پشت در با خنده گفت:

\_\_ باور کن من بهتر از همه می دونم که این ساعت از روز فقط می شه تو خونه ات پیدات کرد! اونم درست امشب که فقط من می دونم حالت سر جاش نیست.

یه چیزی... مثل یه دست بزرگ دور گلوم چنگ انداخته بود و قصد داشت خفه ام کنه. یه چیزی قصد کرده بود امشب نفسم رو تموم کنه. عقب عقب رفتم تا به تکیه بدم و زمین نخورم؛ ولی از شانس درست خوردم به جا کفشی و گلدون روی اون. با صدای شکستن گلدون نگاه خشک شده ام از روی در برداشته شد و به زمین خیره موند. دست های لرزونم به طرف گلدون هزار و یک تیکه شده می رفت و هی دوباره برمی گشت. انگار که مغزم قفل کرده بود و نمی دونست باید دقیقاً چیکار کنه. صاف ایستادم و دست بلا تکلیفم رو به گلو رسوندم تا حداقل راه نفسم رو باز کنم. تا این نفس های کم آورده انقدر به چشم هام نیش نزنند و نخواند که با اشک به مردمک ها نفس بدن. صدای پشت در هم چند ثانیه فقط برای چند ثانیه خفه شد و بعدش بلند گفت:

\_\_ دست مریزاد آقای محتشم! مهمون نوازیت دیگه داره...

صداها قطع شدن. دنیا ایستاد و زمین دیگه نچرخید... اصلاً تمام هستی صداهاش قطع شد و تبدیل شد به یه بوق ممتد که بلند توی سرم جیغ می کشید. گفت محتشم؟ آقای محتشم؟! کدوم محتشم؟ محتشم که من بودم! آقا کجا بود؟ گیج و گنگ دوباره به در زل زدم و آرزو کردم همش یه خواب باشه. اصلاً ای کاش تنهایی این روز ها دیوونه ام کرده باشه و توهم زده باشم... نه خانی اومده باشه و نه خانی رفته باشه؛ اما همش یه آرزوی محال بود... گواه همه ی این کابوس ها صدای مشت می شد که با حرص به در خورد. با کلمه ها بعدی اش زیر پام خالی شد و کنار دیوار سقوط کردم:

\_\_ ماهان می دونم حالت زیاد جالب نیست؛ ولی این دلیل نمی شه اینطوری رفتار کنی! کلید ها رو چرا برداشتی؟

دست هام با همه ی قدرت به دهنم هجوم آورد و محکم گرفتتتون تا صدایی از حنجره ام بیرون نیاد. خوابی در کار نبود. گفت ماهان. با چشم های ترسیده دور و برم رو از دید گذروندم و با کرختی بدنم رو به دیوار فشار دادم. آره گفت ماهان. کدوم

ماهان؟ مگه این مرد عجیب و مرموزی که همخونه ی بی گزند من شده، اسمش علی نبود؟ پس چرا گفت محتشم؟ مگه

فامیلی اش روشن نبود؟ چی می گفت این دختر دیوانه؟! نه! اصلاً این طور نیست. یا دارم خواب می بینم و یا از طرف مرتضی

بود و اومده بود چون من رو به لبم برسونه! آره کار خود مرتضی ست همیشه از این مسخره بازی هاش متنفر بودم. دستم ستون تنم نمی شد تا از جا بلند شم. چون نداشتم. مثل فکر هایی که تازه تازه داشت شکل می گرفت. نفس نداشتم تا حتی فکر کنم کجای زمین ایستاده ام.

حالا با حس و حالی که خودمم درکشون نمی کردم چه کنم؟ گفت ماهان؟! دست به دیوار به سمت پذیرایی رفتم و خودم رو روی مبل ولو کردم. گفت آقای محتشم؟ یعنی اون... دیگه دست جون داری نبود تا بتونه جلوی هق هق هام رو بگیره و توی سینه خفه اشون کنه! اون مرد عجیب که یکبار ازم خواست همسرش بشم، ماهان بود... شوهرم بود...

\* \* \*

ماهان

حتی این ترافیک کسل کننده هم نمی تونست حالم رو بد کنه. با بی صبری به ساعت میچ دستم نگاه کردم. نه و ده دقیقه! حسابی دیر کردم.

نگاه گذرایی به کیک شکلاتی و جعبه ی هدیه ایی که برای امشب خریده بودم کردم و دوباره به صف طولانی ماشین های مقابلم خیره شدم. ده یازده سالی می شد که هجده دی ماه فقط شبی بود که هوا سرده و رابطه ها یخ بسته؛ اما امشب دوباره هجده دی، تبدیل به خودش شده. با اینکه فقط امشب من و رها کنار همیم و مثل قدیم کس دیگه ایی نیست؛ اما باز هم نسیمی گرم توی این سرما جریان داشت.

بالاخره ترافیک مزخرف تموم شد و تونستم ده دقیقه ایی خودم رو به خونه برسونم.

مثل همیشه کلید رو با حوصله توی در چرخوندم تا رها از سر و صداش متوجه اومدند بشه. خلاف این چند روز اخیر به استقبال نیومد؛ اما بوی خورش فسنجونی که پخته بود حضور پر رنگش رو توی خونه به رخ کشید. آهسته به سمت پذیرایی رفتم و در همون حال بلند صداش زد:

\_رها؟

دسته کلید رو روی کانترا انداختم و جعبه ی کیک رو هم با احتیاط بیشتری کنارش گذاشتم و با لبخند به بو و رنگی که راه انداخته بود چشم دوختم. انگار خودش هم برای تولدش حسابی هیجان داشت. دوباره صداش زدم و وقتی جوابی دریافت نکردم به سمت اتاق خواب ها قدم برداشتم. همینطور صداش می زدم که یک دفعه درد عمیقی از ناحیه ی سینه ی پام حس کردم و نگاهم رو به زمین دوختم. لعنتی! دمپایی پام نبود و اینجا چیزی شکسته بود. نگاه دقیقی به خرده شیشه ها انداختم و با دیدن خرده چوب هایی که این طرف و اون طرف ریخته شده بود چشم هام گرد شد. قاب عکس!

بدون توجه به پام به سمت اتاق خواب رفتم و با نگرانی رها رو صدا زدم. وارد اتاق که شدم شوک با همه ی توانش به تنم برخورد کرد و از پا در آوردم. همهٔ اتاق به هم ریخته بود و وسایل خونه روی زمین پخش و پلا شده بودن. در های کمد دیواری ها باز بودند و تقریباً همهٔ وسایلی بیرون ریخته بودند. نگاهم فوراً به سمت در های بالای کمد دیواری کشیده شد؛ درست همون جایی که عکس ها و وسایل قدیمی رها رو نگه داشته بودم. سوییچ ماشین که توی دستم بود از بین انگشت های سیر شده ام بیرون افتاد و با صدای ضعیفی روی زمین نشست.

با دیدن در های بازشون که هر کدام به یه طرف مایل شده بودند آه از نهادم بلند شد.

نگاهم دور تا دور اتاق به دنبال رها گشت؛ اما با دیدن قاب های شکسته ایی که عکسی میونشون نبود صدام برای دوباره صدا زدنش بریده شد. نگاهم بدجوری روی عکس های به هم ریخته ایی که روی پارکت ها ریخته شده بودند و خونی که روشون ریخته بود، دو دو می زد. ترسی ناگهانی به دلم چنگ زد. به سمت تخت رفتم وهمونطور که صدایش می زدم به پشتش نگاه انداختم، اونجا هم نبود. نکنه حاج یاسر...

دلم هُری ریخت. معده ام از درد جمع و دوباره باز شد. خدایا...

مثل دیوونه ها صدا زدم : رها! رها!

در اتاق رو محکم به دیوار کوبیدم و با شتاب به سمت اتاق دیگه رفتم. اونجا هم به هم ریخته بود؛ اما نه به اندازه اتاقی که تو این مدت برای من بود. به سمت سرویس بهداشتی پا تند کردم اما هیچ جا نبود کلافه داد زدم:  
\_لعنتی لعنتی!

کلافه یه دور دور خودم چرخیدم. حالا چه کنم؟ به چه حقی سهم من رو از این زندگی کوفتی برداشتن و با خودشون بردن؟ اصلاً کجا بردن؟ وای خدا! دست روش بلند نکنن؟ میون این بلبشو معده درد لعنتی کلافه ترم می کرد. سوییچ! کلید هام! با سردرگمی به طرف اتاق پا تند کردم و این بار هم یه تیکه چوب پام رو برید و من گیج تر از اونی بودم که متوجه چیزی به جز داد و بیداد های رها باشم که توی ذهنم کمک می خواست. با قدم هایی نامیزون و با شتاب وارد اتاق شدم و گیج تر از وارد شدنم دنبال سوییچ، چشم گردوندم. انقدر عصبی بودم که اصلاً یادم نبود کجا انداختم و اصلاً چه کردمش با حرص فحشی نثار خودم کردم و به طرف کمد رفتم تا یدک رو بردارم.

در نیمه باز کمد رو بیشتر باز کردم و خواستم جعبه رو بیرون بکشم که صدای ریزِ هق هقی نفس به سینه ام برگردوند. بدون تعلل لباس های آویزون روی میله رو کنار زدم و به زمین خیره شدم. خدایا! چطوری شکر کنم تا جبران بشه؟ دست هام هنوز می لرزیدن. قلبم تو سینه گروم صدا می داد و صورتم گر گرفته بود. نفس های تندم رو لرزون و کنترل شده بیرون

فرستادم و با حرص چند تا از رگال های لباس رو از روی میله گندم و به پشت سرم پرت کردم تا راحت تر بتونم جسم لرزونش رو که روی زمین نشسته و سرش رو روی زانوهایش گذاشته، ببینم. از ترس ضعف زانو هام نشستم تا نیافتم و ضعف و اسپاسم ماهیچه هام رو نبینه.

متوجه حضورم شده بود و تو خودش جمع تر شده بود؛ اما سر بلند نمی کرد تا ببینمش. با شونه هایی لرزون خودش رو بغل گرفته بود و بی صدا هق هق می کرد. از دیدن این همه ضعفش بی طاقت شدم، دست هام با بی تابی و حرص زیر بازوش خزید و بی هوا جسم لرزونش رو از داخل همون کمد دیواری به سمت خودم کشید. صدای گریه هاش بالا رفت و بی تابانه دست روی سینه ام مشت کرد. نفس های لرزون و عصبی ام توی موهایش رها می شد و به حدی به خودم چسبندمش که معلوم نباشه صدای گریه اش از حل شدنش تو آغوشمه یا از دردی که به اینجا کشونده بود.

خدایا اگه بُرده بودنش... با درد خودش رو توی آغوشم جمع تر کرد و با صدای ریز و نامفهوم ناله کرد:  
\_چرا بهم نگفتی؟ چرا آخه نامرد؟

روی زمین نشستم و همون طور که توی بغلم بود از کمد بیرون کشیدمش. سرش رو محکم به سینه ام چسبوندم و دستی که مشت شده لباسم رو تو چنگ گرفته بود رو فشردم. همین که اینجا بود و سالم قدرت به تنم برگردوند. دستش رو محکم از دستم بیرون کشید و با قدرت مشت به شونه ام کوبید:

\_این مدت نشستی به این همه عذاب من خندیدی آره؟ گذاشتی من فکر کنم اسیرتم و هرروز از غصه دق کنم؛ که چی؟! که بهم بفهمونی تو رئیسی؟ هرچی تو می خوای همونه؟! که... که بهم بگی توام یکی لنگه اونایی!  
صداش هر لحظه رساتر می شد و فریاد هاش از ته دل تر. دیگه نمی شد ننگه اش دارم. با خشونت از حصار دست هام خودش رو بیرون کشید و فریاد زد:

\_تو اصلاً از کدوم قبرستونی پیدات شد؟ چند سال از گار دنبال من بودی و قایمکی از من عکس جمع می کردی؟ که چی؟! که ثابت کنی آدم خوبه ی قصه تویی؟ تو اونی هستی که متعهد می مونه؟ اونی که هیچی یادش نمیره؟ پس لال بودی که نیومدی به خودم بگی؟ صم و بُکم شده بودی و بی خیال من که هیچی یادم نیست؟ آخه بی وجدان من تا همین چند ماه پیش حتی نمی دونستم شوهر دارم اونوقت تو...

مشتاش رو زمین کوبید و با حرص جیغ کشید:

\_پس الان چی از جونم میخوای؟

انگار که بیشتر از من از خودش عصبانی بود. معده ام هنوز برای خودش می تازوند و وحشتناک تیر می کشید؛ صدای فریادش دوباره رو تن اتاق خط انداخت:

\_\_چطوری اینکارو با من کردی؟ فکر کردی کی هستی؟ چرا از اول نگفتی ماهانی؟ می خواستی دِق ام بدی، آره؟ می خوستی تلافی احساست رو سر من در بیاری؟ مگه من چیکارت کرده بودم بی مروت؟  
دستم رو به میزپاتختی گرفتم و سعی کردم از ظاهر درد امون بُر ام رو نفهمه... رو زانو خودش رو روی زمین جلو کشید مقابلم نشست که قرار گرفت بی تعلل با مشت کوبید توی سینه ام:  
\_\_حرف بزن لعنتی! توی عوضی بد تر از اون بی افندی باهام کردی! بد تر از امیر حالم رو بد کردی! تو با من چیکار کردی ماهان!

هر مشت که به سینه ام کوبیده می شد بیشتر شونه هام رو از درد خم می کرد. معده ی لعنتی! چشم هام از صورت سرخ شده از خشمش کنده نمی شد. دندان هاش رو به هم می فشرد و صورتش از خشم داشت هر لحظه تیره تر می شد. دستش رو که عصبی و هیستیریک رفت که موهاش رو بکشه، گرفتم و با صدای آرومی که سعی داشت حال داغونم رو نفهمه گفتم:  
\_\_بیا منو بزن! حرصت رو خالی کن! چرا خودت رو می زنی؟  
با جیغ جیغ گفت:

\_\_مثل همیشه ادای آدم خوبا رو در نیار! ادا در نیار! ادا در نیار... یا نه! می خوام عروسکی که واسه خودت ساختی و دور از چشم همه آوردیش اینجا از دستت نره؟ می زنم خودمو می کشم اصلاً به تو چه؟ حس تملکت گرفته تو این وضعیت؟ خون توی معده ام جوشید. با حرص بهش چنگ زدم و اخم هام توی هم رفت؛ رها بدون توجه به من به سمت کشو میز رفت و با حالتی عصبی تو کشو دنبال چیزی گشت و با جیغ و داد می گفت:

\_\_می دونی چیه؟ می بُرم هر بندی رو که به دست و پام زدی! کی گفته هر چی تو بخوای باید بشه؟ می زنم داغون می کنم هرچی رو که تو بخوایو ...

قیچی رو از توی کشو در آورد و به موهاش نزدیک کرد. درد معده به اوجش رسید درد معده و صدایی که باید کنترل می شد تا آرام ترش کنه فراموش شد. با همه توانی که برام مونده بود؛ خشمم رو بروز دادم و عربده زدم:  
\_\_بذارش کنار دیوانه! تیزه یه بلایی سر خودت میاری!

صدای فریادم تو اتاق اکو می شد و از بس بلند و ناگهانی بود که وسط اتاق خشکش زد. با بهت و ترس نگاهم می کرد. نگاهش... آخ که نگاهش از این حس خونی که به دهنم هجوم میاورد هم بدتر بود. با حرص و قدم هایی که از درد ضعیف شده بود به سمتش رفتم و قیچی رو از دستش بیرون کشیدم. دست سستش رو کشیدم و به سمت سینه ام پرتش کردم. شوکه بود یا واقعاً نیاز داشت نمی دونم؛ ولی بدون هیچ مقاومتی تو آغوشم اومد و صدای هق هق اش رو رها کرد. مشت بی جونی به سینه ام کوبید:



— چرا بهم نگفتی نامرد! چرا گذاشتی هرروز بمیرم و تحقیر شم؟

از درد صورتم توی هم جمع شده بود. دست روی موهای به هم ریخته اش کشیدم و سرم رو سمت منبع آرامش این روزام نزدیک تر کشوندم. آخ که این بود مخدره، هم مسکنه هم مست کننده! نفس عمیقی از موهای به هم ریخته و آشفته اش برداشتم بلکه این درد عصبی معده ام کمی مسکن به خود ببینه. مثل همیشه گردنش رو جمع کرد. صداس می لرزید و کلکه هاش با سستی ادا می شدن:

— چجوری من تو رو بیخشمتم آخه نامرد؟

دستم رو از گودی کمرش تاب دادم. موهای باز و بهم ریخته اش روی ساعد دستم می خورد و قلقلکم می داد. آروم دستم رو روی موهاش حرکت دادم. آروم تر شده بود و مثل اول تنش نمی لرزید ولی هنوزم پر از گله بود:

— چجوری گذاشتی عذاب وجدان شوهر داشتن خفه ام کنه و واسه تو لباس تنم کنم؟

سروش رو روی سینه ام فشرد:

— از همه دنیا واسه تو گله کردم! گله تو رو به کی کنم نامرد؟

یه لحظه گرفتگی عجیب معده ام نفسم رو برید. محکم از خودم جداس کردم و روی زمین خم شدم؛ ناخودآگاه عق زدم و حس کردم خون به دهنم مزه داد. میون اون همه لباس و اسباب و اثاثیه روی زمین خم شدم و دست هام رو ستون بدنم کردم و هوارو بلعیدم بلکه این حجم از درد که می خواست از دهنم بیرون بزنه رو آزاد کنم. پلک هام رو روی هم گذاشتم... کی زندگی ما هم عادی می شد؟ با حس دستی که نگران روی کمرم کشیده می شد پلک هام رو از هم باز کردم و زیر چشمی از نظر گذروندمش. کنارم زانو زده بود و با چشم هایی ترسیده به صورتم خیره بود.

— خوبی؟ چه ت شد یهو؟ کجات درد گرفت؟ خیلی محکم زدمت؟ آره؟

تو این وضعیت خنده ام گرفته بود. چه اعتماد به نفسی هم به زور بازوش داشت! سر تکون دادم:

— خوبم.

نفسم رو بیرون دادم و صاف نشستم. رو دست هاش چشم چرخوندم و با ابروهای درهم زمزمه کردم:

— تو کجات رو بریدی که رو عکسا خونیه؟

اخم هاش رو پرننگ تر کرد و با نگرانی گفت:

— دور دهنه خونیه!... وای خدا معده ات مشکل داره؟ پاشو بریم دکتر!

از جا پرید و با گیجی به طرف کمد رفت، مونده بودم از نگرانی اش ضعف کنم یا بخندم. دست به دور دهنم کشیدم و با اخم به رد کم خون نگاه انداختم.

\_\_من دردم دوا نداره... زخم معده اس، بیا ببینم تو چه دردته !

با حرص به طرفم برگشت و با حرص موهای پریشونش رو با دست عقب فرستاد:

\_\_درد منم دوا نداره! نه تا وقتی درست توضیح ندی چرا همچین کاری باهام کردی.

تکیه ام رو به دیوار پشت سرم دادم. سکوت کردم و آرزو کردم که کاش مغزم خواب بره؛ خواب بره و یه کم از این فشاری که سرم رو به ذوق ذوق انداخته بود، کاسته بشه. بعد از مکث طولانی آروم در حالی که سعی می کردم کُتم رو از تنم در بیارم؛ با صدای به ظاهر خونسردی غریدم:

\_\_می اومدم چی می گفتم مثلاً؟

خواست چیزی بگه که کتم رو پرت کردم کنارم و محکم ادامه دادم:

\_\_می گفتم رها این کسی رو که حتی یادت نمیداد، عین دیوونه ها همه جا دنبالته بوده و الانم با اینکه می دونه دستات رو به جناب قمارباز دادی باز اومده بیرت؟

با در موندگی به دیوار تکیه داد و نگاهم کرد. چند بار دهن باز کرد که چیزی بگه؛ اما در آخر ترجیح داد سکوت کنه.

\_\_من هیچی رو ازت مخفی نکردم. هیچ وقت حتی سعی اش رو هم نکردم! ولی توقع نداشته باش این یه ذره غروری هم که برام مونده بود رو می داشتم کف دستم و میومدم بهت می گفتم من شوهرتم و تو اصلاً نمی دونی من چه شکلی ام!  
\_\_تو... تو... تو نباید همچین کاری می کردی؟ نباید بدون اینکه بهم بگی کی هستی بیای و ز اون خونه بیاریم اینجا! که بهم بگی به تو فکر کنم.. که.. که...

انگار که دنبال کارهای بدی که تو این مدت باهانش کرده و بدم می گشت اما چیز خاصی یادش نمی اومد. تکیه ام رو از دیوار کندم و با ابرویی بالا پریده وسط من و منش پریدم:

\_\_تپق نزن! بگو! چیکار کردم؟ مجبورت کردم به چیزای مسخره ایی که تو ذهنت بود؟ اصلاً یه لمس ساده هم کردم؟ من چیکار کردم در مقابل فرار تو با یه عوضی دیگه وقتی که زن شرعی من بودی؟

بین اخم ابرو هاش فاصله افتاد. با دلسوزی چشم تو صورتم گردوند و در آخر سر پایین انداخت.

\_\_من... اصلاً تو رو نمی شناخ...

دست بالا گرفتم و وسط حرفش رفتم و با اخم و تحکم گفتم:

\_\_پهونه نیار رها که هر چی بگی باز خودت بدهکاری! راحت داشتی دور از چشم آقاچونت زندگی می کردی. تئاتر بازی می

کردی و هر جا که دلت می خواست می رفتی! اصلاً سخت نبود که تو هم یه کم فقط یه کم در مورد من کنجکاوی کنی!

حداقل در حدی که یادت بمونه من چه شکلی ام... دِ لامصب چطور می فقط بعد ده سال اون همه خاطره رو چال کردی و

اصلاً یادت نیاوردیشون! اون همه با هم بودنمونو...

کنار دیوار سُر خورد:

بعد رفتنتون تب افتادم... بعدش کم کم خاطره های بچگی تو ذهنم کمرنگ تر از حالت عادی شد ولی... تو به من دروغ

گفتی...

انگشت شستم رو گوشه لبم کشیدم:

نگفتم! برو فکر کن ببین کجا دروغ گفتم یا حتی سعی کردم تو نفهمی من کی ام.

چشم هاش رو با درد بست . حسابی خلع صلاح بود:

فکر می کردم اسیرم... خیال کردم خریدیم تا... خیلی خیال بدی بود ماهان...

با نیشخندی بدجنسانه حرفش رو کامل کردم:

حقت بود.

سرم رو به دیوار تکیه دادم. معده درد کم و کم تر داشت می شد. انگار که منتظر بود کمی جو آرام شه. چشم هام رو بستم و با

صدای آرومی زمزمه کردم:

تولدت مبارک فراموشکار دوست داشتی.

\*\*\*

آخرین تیکه ی شیشه ها رو هم برداشتم و تو کیسه زباله انداختم. می دونستم می شنوه پس آرام غر زدم:

برداشته همه وسایل خونه امو داغون کرده.

کیسه رو کنار دیوار گذاشتم و با لذت به تخسی کلامش گوش سپردم:

هی! شنیدم چی گفتی.

آخرین دسته ی لباس رو توی کمد جا داد:

گفتم که بشنوی! خسارت همه اش رو باید بدی.

با صدای ریز تری زمزمه کردم:

اونم اونجوری که من حساب می کنم.

فکر نمی کردم انقدر تیز باشه؛ ولی گونه هاش رنگ گرفت و روش رو برگردوند. باز دلم سُر خورد از اون گونه های رنگ

گرفته و چشم های درشت شده. این روز ها دلم بازی اش گرفته بود، با هر حرکتی از جانب رها، تو سینه چرخ می خورد.

در واقع من شاکی ام! مقصر تو بودی پس حقت بود همه وسایلتو داغون کنم؛ ولی الان خودم همه اش رو تمیز کردم. پس زحمتِ یه لیوان چای با تو.

دستم رو تو هوا گردوندم و همراه با گردش چشم هام گفتم: منطقیه!

فکر نمی کردم انقدر زود طوفان بخوابه و آرامش جزیره ی این خونه ی کوچیک رو بغل بگیره؛ ولی شد. نمی دونم چرا اما به طرز مرموزی بعد از اون همه داد و بیداد ساکت شده بود. چای رو گرم کردم و کیک شکلاتی که خریده بودم رو با تک شمعی که تو خونه داشتیم، روشن کردم.

هیچ وقت فکرشم نمی کردم دختر بچه ایی که روزگاری همه به جز حاج یاسر نازش رو می خریدن انقدر محکم بار بیاد و بتونه طوفان پشت سر بذاره. آروم پشت میز نشست و با دیدن کیکی که یک شمع گوشه اش بود پوزخند به سمتم نشونه گرفت. پوزخندی که نه طعم کنایه داشت نه بوی مسخرگی... فقط سرد بود.

یادت بود!

چای رو مقابلش گذاشتم:

بیست و سه ساله که یادمه.

نگاهش از پشت شعله های اشکی شمع بالا اومد و روی صورتش نشست. چشم های قهوه ای روشنش همراه با اشکی که روی شمع ریخته می شد می لرزید. می درخشید. لبخند از ته دلش توی صورتش شلوغ بازی می کرد. چشم و دهن و لب و بینی همه تماماً می خندید! آروم گفت:

پس کاش هیچ وقت نمی رفتی.

چشم های لرزانش رو روی هم گذاشت و با ته رنگ لبخند و تردید، شمع رو فوت کرد. دست هام رفت تا هر دو دست کوچیکش رو در برگیره و با همه وجود بوشون کنه که گوشه کنار دستم حسادت کرد و با صدای نکیر الاصواتش مدام به خودش خوندتم.

آرامش بود... پس این پشت هر کس که بود طوفان تو راه داشت. شکم با دیدن شماره ی یهودا به یقین تبدیل شد. با این حال فوراً جواب دادم:

سلام! کجایی پس تو این چند روز؟

تکیه ام رو به صندلی دادم و چشم هام رو به کیک دوختم تا مجبور به دیدن نگاه پرسشگر رها نشم.

آقا دیر کردم ولی کلی خبر پیدا کردم که مطمئناً خوشت میاد.

کف دستم رو به ته ریشم کشیدم و با عجله تکرار کردم:

فقط بگو کار اون مردک تمومه!

تمومه اگه... یه نقشه حسابی واسه این موقعیتی که توش گیر کرده بریزیم.

بعد از مدت ها نفس آسوده ایی از ته دلم بیرون خزید. این سری هیچ رقمه نمی داشتیم که قسیر در بره.

ظاهراً محموله فروش اسلحه اشون به تعویق افتاده و تو این هفته عازمند. انگار که این سفر براشون بیش از حد مهمه چون تقریباً همه ی افراد مهم باندش به علاوه ی خودبی افندی تو این سفر هستند و یه سور و ساط حسابی هم اونجا برپا کردن.

کلافه گفتم: خب!

مسعود، پدر همون یارویی که بی افندی فلجش کرد روی دور تند افتاده و می خواد با یه نقشه ی حسابی بزنه تو پرشون ویزم شون رو عزا کنه. این وسط آدام خبر آوردن هیچکس از این ماجرا خبر نداره غیر از اونایی که با بی افندی خصومت دارن و میخوان سرش رو زیر آب کنن.

با پای چپ روی زمین ضرب گرفتم:

عالمه! ولی ما قرار نیست بشینیم و ببینیم اونا می تونن یا نه! اونایی که از اونور برات خبر میارن رو خبر کن که باید یه نقشه ی حسابی تر بریزیم تا مطمئن شیم این یارو کلکش کنده اس! این نقشه ی مکمل رو هم بنا به اون دخترای بدبختی بذار که تو خونه هاش اسیرن. محموله اسلحه اش باشه پای مسعود.

فردا خبرشون می کنم.

سر تکون دادم و چشم از چشمای مقابلم که با بُهت بهم خیره بود گذروندم:

هفت، جای همیشگی.

گوشی رو روی میز انداختم و لیوان چای رو به لب هام نزدیک کردم. عجیب، اون شب شب من بود.

داری چیکار می کنی؟ چی شده؟

برشی به کیکی که کنار دستم بود دادم و با ابرو های بالا پریده و لبخند کج، گفتم:

چیزی نیست که بشه گفت.

باشه نگو. فقط تو یه کلمه بهم بگو اون کسی که قراره با دُمش بازی کنی بی افندی نیست!

انگار زیادی دست کم گرفته بودمش. یه کم زیادی تیز بود. باید فکرش رو منحرف می کردم چون این رهایی که به تازگی

شناخته بودم بی خیال هیچی چیز نمی شد. دست به سینه به صندلی تکیه دادم و با تفریح به صورتش خیره شد:

از کی انقدر باهوش شدی؟

خلاف تصورم اخم هاش تو هم رفت و بلند گفت:

— تو اصلاً اونو نمی شناسی! نمی دونی چه کارایی از دستش برمیاد! می کشتت دیوونه!

زدم به شوخی بلکه بی خیال ادامه بحث بشه:

— آدم با کسی که هفت سال و نیم ازش بزرگ تره بهتر صحبت نمی کنه؟

انگار که خیلی عصبانی شده بود که جدی نمی گرفتمش، با خشونتیی بیشتر کف دستش رو به میز کوبید و فریاد زد:

— فکر کردی اونم مثل منه که بخوای راحت سرش کلاه بذاری و نفهمه؟

تکیه از صندلی گرفتم و به سمتش خم شدم. با صدای آهسته و آمیخته به حرصی گفتم:

— عین سیب زمینی بشینم یه عمر این ننگ رو گردن بگیرم که بُرده بودنت تا...

به دست مشت شده ام خیره شده بود. نگاهش رو به سمت صورتم سوق داد و تند گفت:

— نمی تونی به همین راحتی زمینش بزنی. تو در و دیوار هم آدم داره، راحت می کشتت ماهان!

بی توجه به فریادش آرام تر گفتم:

— تو خودت چی؟ گور بابای من و غیرتمم هم کرده! تو خودت می تونی یه عمر به دخترای اون خونه فکر کنی و راحت سر

تو بذاری رو بالش؟

بالاخره ساکت شد و بهم خیره موند. زیر لب نالید: جانان...

در عرض چند ثانیه چهره اش از حالت استیصال به خشم تغییر وضعیت داد و سریع خودش رو عقب کشید:

— می تونم! توام باید بتونی! دیگه هم نمی خوام چیزی از اون خونه و آدماش بشنوم. تمام.

از جا بلند شد و با قدم های محکم به اتاق خودش رفت و در رو محکم به هم کوبید. انگار کلاهم با این دختر خودرأی بیشتر

از اونچه که فکرش رو می کردم تو هم خواهد رفت.

\*\*\*

بی افندی

نگاه دقیقی به چهره ی تکیده اما هنوز جذابش انداختم و گیلای مشروبیی که می دونستم فقط از همین نوع استفاده می کنه

رو مقابلش گرفتم. لبخند موقرانه ایی زد و با خنده گفت:

— اوم ویسکی بوربن! هنوزم مثل قدیم جنتلمنی اورهان.

قبل از اینکه نگاه خیره ام رو از چشم های آبی تیره اش کش بدم با تک خنده سر تکون دادم:

\_\_ تو هم هنوز زیبا و با وقاری ثمین.

پشت صندلی نشست و به شلوغی جمعیت داخل سالن خیره موند:

\_\_ می دارم به حساب حرف های همیشه قشنگت. خب! می دونی که اهل حاشیه رفتن نیستیم.

روی صندلی پایه بلند مقابلش نشستیم و توی اون شلوغی و صدای آهنگی که سالن رو برداشته بود گفتم:

\_\_ ظاهراً این چند سالی که گذشت اصلاً عوض نکرده! هنوزم مثل قدیمی.

بالبخت چشم هاش رو از جمعیت گرفت و یک تک قلپ از محتوای لیوانش نوشید و اون رو روی میز گذاشت. موزیک عوض

شد و نور دیوار کوب ها کمرنگ. من هم لیوانم رو روی میز گذاشتم و مقابلش ایستادم: \_\_ برقصیم؟

سر تکون داد: \_\_ حتما!

دستم رو دور کمرش قفل کردم و به خودم نزدیک ترش کردم. کنار گوشم زمزمه کرد:

\_\_ حالا که می دونی فرقی با قدیم نکردم پس زیاد طفره نرو و بگو دلیل دعوت شدنم به این ضیافت چیه.

گفت و موشکافانه به صورتم خیره شد:

\_\_ سگای قدیمی هوای گرگ بودن برشون داشته و واسه کشتنم نقشه ریختن.

بدون هیچ تغییر حالتی توی صورتش دنباله ی حرفم رو گرفت:

\_\_ و تو هم مثل همیشه یه قدم جلو تری... خب بکششون!

از خودم جدانش کردم و با چرخوندن دستش به دور خودش تابوندمش:

\_\_ معلومه که این کارو می کنم؛ ولی پای مسعود وسطه.

دستش روی شونه ام محکم شد و نگاهش متحیر و پر از کنکاش تو چپش هم چرخیدن؛ لب هام کش اومدن:

\_\_ دلم نیومد تنهایی از مردنش لذت ببرم.

چشم هاش برای اولین بار توی طول شب درخشش خاصی به خودش گرفت و صورتش با لبخند عمیقی نقاشی شد:

\_\_ گفتم که جنتلمنی! منظورم دقیقاً برعکسش بود.

مستانه خندید و سرش رو عقب فرستاد؛ اما به ثانیه نکشیده سرش به سمت برگشت و نگاهش رنگ جدیت گرفت:

\_\_ طرفتم! حتی بدون ثانیه ایی درنگ.

نیشخند زدم و زمزمه کردم:

\_\_ می دونستم؛ ولی واسش شرط دارم.

سوالی نگاهم کرد که با همون لبخند به عقب هلش دادم و دوباره به سمت خودم کشیدمش؛ نفس هاش بخاطر رقص بود یا

از شدت هیجان اما به تب و تاب افتاده بود:

— علی روشن... می خوام برام پیداش کنی. بدجوری آب شده رفته زیر زمین.

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با لبخندی عریض زمزمه کرد:

— مثل آب خوردنه... رهایش رو می فرستم اطلاعات کامل ازت بگیره. به ازای این فرصتی که بهم دادی تا اون سگ رو زیر پام له کنم، برات هرکاری بخوای می کنم.

ثمین یکی از قدرتمندترین زن های این عرصه است. همیشه موش های نفوذی و وفادارش تحسینم رو برانگیخته اند. لازم بود که سر از نقشه ایی که مسعود توی اون کله ی پوکش داره در بیارم تا بی گذار به آب نزنم. چشم های همیشه لبریز از نفرت ثمین مطمئنم می کرد امروز به کارم میاد. هر چی که نباشه مسعود تنها دخترِ ثمین رو ازش گرفته بود... اونم نه به سادگی.

\*\*\*

رها

ساعت شش بود و خوب می دونستم علی رغم همه ی اخم ها و بد عنقی هام یک ساعته دیگه سر قرار کذایی که گذاشته حاضر می شه و به اخم و تخم های منم توجهی نمی کنه. بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم و خودم رو روی تخت پرت کردم و نشستم. با نیم تنه ی برهنه مقابل آینه ایستاده بود و پیراهن سیاه رنگی رو تو مشتش گرفته بود. یقیناً داشت حاضر می شد که بره. سرم رو از خجالت انداختم پایین و با لبه ی پیرهنم بازی کردم. انگار فهمید خجالت زده ام که دست به کمر و بی حرکت مقابلم ایستاده بود و پر و پر نگاهم می کرد. سرم رو بالا آوردم و با تخیسی گفتم:

— چیه؟

لب هاش جمع شده بود تا تک خنده ی معروفش از صورتش بیرون نزنه. سر تکون داد و با لودگی گفت:

— هیچی فقط می خواستم معذرت خواهی کنم که سرم رو انداختم پایین و خودمو انداختم تو اتاقت.

سرم رو بیشتر توی یقه ام فرو کردم و اون هم مثل همیشه با لحنی موزی از خجالتم سوء استفاده کرد:

— اگه خیلی دوست داری می تونیم مثل خونه باغ تو یه اتاق بمونیم.

می گفت و سر به سرم می داشت؛ اما همه ی این ها هم نمی تونست من رو سر لج بندازه تا بگم به درک و پاشم برم پی زندگی ام. اگه بخواد با بی افندی در بیافته حتما یه بلایی سرش میاد! وقتی که دید خلاف همیشه دندون به هم نساییدم و جوابش رو با سکوت و سری افتاده دادم، نزدیکم اومد و کنارم روی تخت نشست:

— چیزی نمی شه رها. بهم اعتماد کن!



بغض تو گلوم گیر کرد. با سرفه سعی کردم که مانع نفس کشیدنم رو بردارم. خودم هم نمی دونستم چه مرگمه که اینقدر برام مهم شده. ولی حتماً به خاطر اینه که اون تنها فامیلیه که الان دارم و همیشه پشتم بوده پس نباید به همین راحتی ها از دستش بدم:

—هرچقدرم که بگم... بازم میری نه؟

بی هوا دستم رو تو مشتت گرفت و من رو به سمت خودش کج کرد:

—هیچی نمی شه رها! اصلاً نگران نباش! فقط یه نقشه ی درست و حسابی لازم دارم همین.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و صورتم رو بالا آورد:

—سختش نکن خانمم!

نگاهم تو چشم های تیره اش دو دو زد. راه نفس کشیدنم بسته شد. حس متفاوت و جدیدی به نرمی و سبکی یه نسیم توی رگ هام جاری شد. پلک هام رو روی هم گذاشتم و چشم از قفسه ی برهنه ی سینه اش برداشتم. حال دلم رو نمی فهمیدم و مدام سعی تو توجیه اش داشتم. با خودم گفتم «حتماً دوباره از وضعیت لباس پوشیدنش خجالت زده شدم! امیر هم این اینطوری صدام کرده بود ... ربطی به اون کلمه نداره.»

چونه ام رو از دستش آزاد کردم:

—بهبتره لباست رو بپوشی. جدی می گم.

با خنده کش داری ازم فاصله گرفت، پیرهنی که توی دستش بود رو سریع تنش کرد و از جا بلند شد. خواست به سمت میز بره که تو یه لحظه ناگهانی به سمتم چرخید و تند و بدون ذره ایی فاصله روی صورتم خم شد و گونه ام رو مَهر کرد. مَهر به مهربونیی که همیشه تو چشم هاش بود و حالا ردش درست روی صورتم نشسته بود. چشم هام چرا یکدفعه گرم شدن؟ من چه مرگم بود آخه!؟

دستم رو روی جایی که حس می کردم ازش داره جوونه بیرون می زنه گذاشتم و با پلک هایی رو هم افتاده زمزمه کردم:

—گفتی تو سفرش یه سور و سات حسابی هم هست...

قبل از اینکه به سمتم بچرخه دستم رو از صورتم گندم و صاف نشستم. تصمیم قطعی ام رو گرفتم. حالا که می خواست این کار رو بکنه و هیچ چیز جلو دارش نبود دلم می خواست کنارش باشم نه مقابلش. اما دیگه یک اخم خشک و خالی که می شد به این همه سماجت و لجبازی اش بزَنم، نمی شد؟

—یهودا اینطوری گفت. چطور مگه؟

گره بین پیشونی ام رو کور کردم:

\_\_ بدون دخترش هیچ سور و ساتی راه نمیندازه.

متفکرانه تکیه به میز داد و منتظر ادامه ی صحبتتم شد:

\_\_ تا اونجایی که من فهمیدم هیچ کدوم از دخترا رو تو خونه اش راه نمی ده واصلاً کاری با این کارها نداره؛ ولی از بخت بد اتفاقی افتاده که یه مدت بعضی از دخترها رو اونجا نگه می دارن.

صورتش در هم و متفکر شد.

\_\_ نفوذ به خونه خودش محاله. ولی... من خوشبینانه دارم فکر می کنم که اگه سور و ساتی هم بخوان راه بندازن از خونه بی

افندی کسی رو نمی برن... چون همه اونجا ... باکره اند... اووف... اونا رو نمی بره دیگه! پس...

دست هاش رو با حرص قفل سینه اش کرد:

\_\_ چی میخوای بگی؟

از جام بلند شدم:

\_\_ فقط کافیه چند تا دختر از خونه ی اردوان پیدا کنی که از همه زیباترند و مثل من و جانان نمی خوان تو بازی کثیفشون

دخیل بشن. مطمئن که شدی همون ها رو باخودش می بره باهاشون معامله کن. اونوقت یه برگ برنده داری تا بی افندی رو گیر بندازی.

تو سکوت و با اخم هایی در هم بهم گوش می کرد. مشخص بود که داره یه نقشه بزرگ واسه خودش می ریزه. آرام به

سمتش رفتم:

\_\_ ولی شما جناب محتشم!

سخته حرف بزنی و نخوای کسی بفهمه یه قلوه سنگ تو گлот گیر کرده و داری جون میدی تا نفس بکشی. انگشت سبابه ام

رو تهدید وار به سمتش گرفتم و سعی کردم به لبخندی که لحظه به لحظه داشت روی صورتش عریض تر می شد فکر نکنم:

\_\_ شما حق نداری بمیری! فهمیدی؟ حق نداری گیر اون عوضی بیوفتی و نیست و نابود بشی! مفهومه؟ باید قول بدی که نمی

ذاری هیچ بلایی سرت بیاد!

با مهربونی صورتش رو جمع کرد و بازو هام رو به سمت خودش کشید. توی آغوشش محو شدم. با حس غیر قابل وصفی خودم

رو بهش چسبوندم.

\_\_ لاقل نه تا وقتی که من تلافیه این پنهون کاری و بلایی که سرم آوردی رو سرت در نیاوردم!

دستش آروم روی موهام لغزید و با صدای شادی زمزمه کرد:

\_\_باشه... قول میدم.

\*\*\*

عقربه‌ها از یازده و نیم شب هم گذشته بودند و من هنوز تنها تو خونه نشسته بودم و به طوفانی که تو راه داشتیم فکر می‌کردم. یه چیزی تو دلم وول می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت و نمی‌گذاشت یه لحظه هم آروم سر جام بشینم. یه چیزایی مثل اضطراب... انتظار... ترس.

هر دو دستم رو تو موهام فرو کردم و نفسم رو محکم بیرون فرستادم. حاضرم هر کاری بکنم تا یه خبر کوچیک، فقط یک خبر کوچیک بشنوم و بدونم همه چیز روبه راه می‌شه. کاش هیچ وقت خون به خون نمی‌رفت و این یه دندگی و کله شقی توی من و ماهان وجود نداشت. حتی نمی‌دونستم چطوری می‌خواد مقابل اون مردِ مغرورِ قوی بایسته. کم حرفی که نبود. اون بی‌افندی بود. لااقل من یکی خوب می‌دونستم هیچی براش مهم نیست و هر کاری که بخواد می‌کنه.. آخه ماهان رو چه به در افتادن با اون! اصلاً با کدوم قوا؟

کنترل رو از روی میز چنگ زدم و تلویزیون رو روشن کردم تا بلکه با برنامه‌های بی‌سر و ته‌اش بتونم یه کم از این همه اضطراب و تشویشی که درونم رو مثل موریانه می‌خوره و پوک می‌کنه کم کنم. شبکه‌ها رو بی‌هدف بالا و پایین می‌کردم که با شنیدن صدای قرآن دستم روی یه شبکه مات موند. شبکه هشت بود که داشت مثل همیشه تو این ساعت قرآن رو با زیر نویس فارسی و انگلیسی پخش می‌کرد.

چقدر دوست داشتیم که یه آدم احمق، درست مثل نازی خواهرم بودم و به این چیزها اعتقاد داشتیم.

شاید یه آدم مثل پنج، شش ساله پیش خودم هم اگه بودم، خیلی خوب می‌شد. اون موقع‌ها که فکر می‌کردم خدایون به معنای واقعی کلمه ارحم الراحمین. شاید اونوقت کمی این صدا می‌تونست آرومم کنه... اون وقت‌ها که خوب این کار رو می‌کرد؛ اما الان فقط تصویر جانان و امثال اون رو تو ذهنم زنده می‌کنه... جیغ‌هایی که از سر درد کشیده می‌شد و ضجه‌هایی که راه به هیچ جا نمی‌برد.

با شنیدن هر کلمه‌ی عربی که کم و بیش معنانش رو می‌فهمیدم، پوزخند رو لبم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد... چهره‌ی جانان یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت... دختر معصومی که دلش نمی‌خواست تو اون خونه باشه الان کجاست؟ همونی که شب‌ها تو خونه بی‌افندی کنارم می‌خوابید و از ته دلش هق می‌زد و خدا خدا می‌کرد، خداهش کجا بود تا نجاتش بده؟ الان دیگه رفته بود...

قطر، امارات، عربستان ... نمی‌دونم! نمی‌دونم کدوم خراب شده؛ ولی دیگه رفته! الان می‌دونه من راست می‌گفتم. می‌دونه

وقتی سرش داد می زد که تو گوشم انقدر خدا خدا نکن برای چی می گفتم. کنترل رو با حرص کنارم پرت کردم و مثل همیشه همه ی حرصم رو سر اون خالی کردم:

\_اصلاً تو کجا بودی وقتی اون همه دختر رو بردن که بدبخت کنن؟ تو کجایی وقتی جانان هجده ساله صدات می زد و می گفت کمکم کن؟

اون دختر فدای اعتیاد باباش شد! می فهمی؟ اصلاً می دونی اعتیاد یعنی چی؟ تو خونه ی کبریایت نشستی و فرمان صادر می کنی این کارو کنی اون کار رو نکنی! تو که خدایی اصلاً می دونی فروخته شدن یعنی چی؟ با حرص دستم رو از روی گردنم رد کردم و غریدم:

\_وقتی می گی الا به ذکر الله تطمئن القلوب<sup>۱</sup> ازت بدم میاد! وقتی می گی ان مع العسر یسراً<sup>۲</sup> بیشتر ازت بدم میاد...

همه ی اون مدتی که توی اون خونه ها زجر کشیدم و دادم به گوش هیچ کس نرسید از جلوی چشمم داشت رد می شد و اعصاب شقیقه هام رو تحریک می کرد تا منفجر بشن.

\_ میگی یادت قلب آروم می کنه؟ کدوم قلب؟ همونی که به خاطر هیچ و پوچه یه پدر افتاده تو دسته آدم فروشا؟ یا اون قلبی که از گرسنگی داره جون میده تو آفریقا و هیچ خدایی براش غذا نمی فرسته؟ هستی اصلاً؟ می فهمی روزی دو هزار تا کودک از گرسنگی مردن یعنی چی؟

هم زمان با فریاد « آخه تو اینجور وقتا کجایی؟! » کنترل رو از کنارم برداشتم و محکم به سمت تلویزیون پرت کردم. صفحه ی روشنش با صدای بدی شکست و جرقه به سمتم پرتاب کرد. دستم رو کلافه روی صورتی که اصلاً نمی دونم کی خیس شده بود کشیدم و با خشونت پششون زدم.

دست هام رو بین زانوها و سرم ستون کردم و با عجز نالیدم:

\_مسبب همه اش تویی... اگه نمی تونستی حواست به همه باشه چرا خلق کردی؟  
با درموندگی زمزمه کردم:

\_اصلاً هستی؟... کاشکی نباشی... اینکه باشی و شرمنده نباشی خیلی واسم زوره!

با هر دو دستم به شقیقه هام فشار می آوردم که صدایی از پشت سرم بلند شد:

\_نه! ظاهراً تو یه مشکل تموم نشدنی با اسباب اثاثیه ی این خونه داری!

سرم به شدت به عقب برگشت و با دیدن صورت درهمش در حالی که دست، به سینه زده بود و به ستون پشت سرش تکیه

<sup>1</sup> تنها با یاد خدا دل ها آرام می گیرد. رعد 28

<sup>2</sup> با دشواری آسانی ست. شرح 5

داده بود؛ کمی از اون همه فشاری که روی شونه هام بود برداشته شد. با شتاب از رو مبل بلند شدم و به سمتش برگشتم:

— تو آخه تا این وقت شب کجایی! نباید یه خبر بدی؟

ابرو هاش بالا پرید. تکیه اش رو از دیوار کند:

— به به...! از قدیم گفتن باید زن و تو چهار دیواری خونه ات بشناسی، راست گفتنا، کلاً خشنی.

اخم کردم:

— با این چیزا حواسم پرت نمی شه. باید بگی دقیقاً چی شد؟

به سمت مبلی که روش نشسته بودم رفت و منم به دنبالش روون شدم. در همون حال گفت:

— این همه بهم ضرر زدی، اول باید بشینی بگی چته که به تلویزیون هم رحم نمی کنی.

دست به کمر مقابلش ایستادم و با لحن آروم تری گفتم:

— باشه نگو؛ ولی قول بده هر اتفاق تاثیر گذاری که افتاد به من خبر بدی.

سرش رو بالا آورد و نگاه به صورت پر از سوالم انداخت و با نیشخندی موزیانه ناغافل دستم رو گرفت و به سمت خودش

کشید. چون کارش خیلی ناگهانی بود قبل از اینکه به خودم بیام و بتونم وزنم رو کنترل کنم، خودم رو روی پاهاش دیدم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با شیطنت گفت:

— باشه! می گم. منتهی تا وقتی اینجا نشسته باشی...

دهنم از این همه پررویی اش باز مونده بود و تو باورم نمی گنجید بتونه انقدر صمیمی با کسی که بعد از سال ها دیده رفتار

کنه. چیزی که توی ذهنم بود رو بلند گفتم:

— چطوری یه جور رفتار می کنی که انگار چند ساله منو می شناسی؟

دستش رو به نوک موهای به هم ریخته ام کشید و با لبخند کم جونی زمزمه کرد:

— چون چند ساله می شناسمت... اصلاً کی رو بیشتر از تو می شناسم؟

لحنش جوری بود که بیشتر از وضعیتم معذب می شدم. تکون آرومی خوردم و گفتم: ولم کن!

لبخند موزیانه اش عریض تر شد و به جای فاصله گرفتن حصار دست هاش رو محکم تر کرد.

— اول شما توضیح میدی یا من! مشکلت چیه که انقدر با خودت درگیری؟

اخم هام در هم رفت و تقلا کردم از روی پاش بلند شم؛ اما مگه ممکن بود؟

— ای بابا! اصلاً نخواستم که تو هم بگی ولم کن.

— رها جان می دونی تا نگی ولت نمی کنم پس درست تعریف کن تا زود تر از شر ام خلاص شی.

شر؟ شر بود یا شرم؟ این فضای چند اینچی میون بازو هاش که شری نداشت! همه اش گرمای شیرین بود که گونه هام رو بغل می گرفت و از این حس خوبی که بهم می داد شرم تو وجودم می ریخت.

— خیلی خب باشه می گم. بذار بشینم رو میل تا بگم.

لبخندش شد دندان نما. تو این همه حس و حال متفاوت که داشت واسه خودش تو مغزم جولون می داد فقط این تالاپ تولوپ های غیر متعارف رو قلبم کم داشت تا رسوای عالمم کنه. دیگه واقعاً نمی شد که بیشتر تو این وضعیت موند.

— ماهان!

لبخندش کمرنگ و کمرنگ تر شدو با حس و حالی خاص زمزمه کرد:

— جانم!

تو اون سیاهچاله هایی که امشب به شدت مرگ بار و کشنده به نظر می رسیدن خیره شدم. غرق شدم. آخه مگه تا کجا می تونم در مقابل کسی که حتی تو نبودم هم من رو از یادش نبرده بود، مقاومت کنم؟ مگه می شد با اون هجمه ی عظیمی که اون روزا سراغم اومده و هی تو سرم داد می زد: « شاید همین یه بار رو اشتباه نکرده باشم » کنار بیام و مدام به علی روشنی که این روزها ماهان محتشم شده و هنوز شوهرمه، بی تفاوت بمونم... مگه کر بشم تا نشنوم این روزها دلم چه سر و صدایی راه انداخته که «ببین! ببین که همه ی تحمیل ها هم بد نیستن! این یه بار رو به خاطر من اشتباه کن»

انقدر توی سیاهیه چشم هاش گم شده بودم که حواسم نبود نگاهش به چیزیه که نباید! صدا هنوز داشت توی سرم انعکاس می کرد « این بارهم اشتباه کن » اما واقعا نگاه خیره اش داشت لب هام رو ذوب می کرد. خواستم حالا که حواسش حسابی پرت لب هامه از جام بلند شم که تو نیمه های راه میچ دستم اسیر دست هاش شد و دوباره به سر جای قبلی ام پرت شدم. صورتش بی وقفه و اروم اروم داشت نزدیک می شد. دیگه حتی هرم نفس هاش رو هم می تونستم روی گونه هام حس کنم. سر از خجالت پایین افتادم رو با دست چپش بالا آورد. پلک هام که روی هم افتاد و صدای توی سرم عوض شد «هرچه بادا باد» با پلک هایی روی هم افتاده، منتظر داغ خوردن و سوختن بودم که صدای جرقه ایی مغزم رو از جا پروند. سرم به سمت تلویزیون چرخید. دوباره جرقه بلند تری زد و بعد از یه صدای "تق" بلند، صفحه ی نیمه روشنش سیاه سیاه شد.

نفس هام از ترس و هیجان شدت گرفته بود و هردومون به تلویزیون دیوانه که همچین ترسی رو ایجاد کرده بود خیره شده بودیم. به کلی تلویزیون و حس و حال مزخرف ده دقیقه ی پیشم رو فراموش کرده بودم. هنوز نفس زنون به صفحه ی سیاه و شکسته اش خیره بودم که دستی قویی صورتم رو به سمت خودش برگردوند و محکم و بی محابا لب هام رو به لب هام پیوند زد. چشم ها و لب های بلا تکلیفم از فرط تعجب و هیجان باز مونده بودند و به ماهانی که داشت با محبت خاصی من رو می بوسید نگاه می کردند.

داشتیم نفس کم می آوردم که آرام از م فاصله گرفت و با محبت روی گونه ام دست کشید، دستش رو کنار صورتم نگه داش:   
 \_بابت تلویزیون حساب بی حساب شدیم...

متحیر به چشم های نیمه باز و خنده ی موزیانه ایی که سعی داشت پنهونش کنه، چشم دوختم. واقعاً که دست هر چی بدذاته از پشت بسته بود. دستاش به کمرم رسید و آرام از روی پاش بلندم کرد و کنار خودش روی کاناپه نشوند:

\_حالا بگو چه دردی با خودت و اون بالاسری داری که انقدر خودتو عذاب میدی؟

از خجالت حتی نمی تونستم تو صورتم نگاه کنم اونوقت توقع داشت کنارش بشینم و از زخم عمیقی که چرک و عفونتش تو خونم هم ریشه دوونده بود حرف بزنم؟

\_بگو چه مشکلی با اون بالاسری پیدا کردی که اینجوری از آیه های رحمتش متنفری؟

صورتم از تصور گذشته ایی که کامل نگذشته بود، ناخودآگاه تو هم جمع شد. با این تفاوت که این بار یه چیزی فرق کرده بود. این بار ته دلم اون همه ناامیدی و تنهایی وجود نداشت. انگار ته دلم قرص شده بود که یکی هست و میخواد همه چیز رو ریشه درمانی کنه... اما واقعا الان وقتش نبود.

\_نمی خوام در موردش حرف بزنم.

کاش خودش بفهمه که بیشتر دلم میخواد از دستش فرار کنم تا بشینم و باهاش حرف بزنم. آرام خندید و در همون حال دستش رو زیر چونه ام گذاشت و انگشت شستش رو زیر لبم کشید، انگار قصد کرده بود از خجالت ذوبم کنه:

\_اگه به خواستن تو باشه دفعه ی بعد به جای تلویزیون میزنی دست و پات رو می شکنی.

دستش رو گرفتم و از صورتم پایین آوردم. اما لمس دستش همان و حیرت از گرمی غیر طبیعی بدنش همان. خودش از من داغون تر بود و اینطور خونسرد و انگار نه انگار رفتار می کرد؟ خجالت رو کنار زدم و تو چشم هاش دقیق شدم. رگه های سرخ

دور چشم هاش رو گرفته بود و هنوز نفس هاش داغ و پر حرارت بیرون می زد. از این همه انرژی که برای تسلط خودش خرج می کرد تا من رو آرام کنه شرمنده شدم. چونه ام دوباره به سینه ام چسبید. بی خیال نشد و با صدای به شدت آهسته

ایی اسمم رو صدا زد... گرمای گونه هام توان گرفت. نبضی که تو لب هام داشت با شدت می زد دیگه می لرزید. کاش تموم کنه این سوال های حال بگیرش رو... با سماجت چونه ام رو به سمت خودش بالا کشید این دفعه دیگه واقعاً لرزیدم و چشم

هام رو با اخم بستم :

\_ولم کن! می... می خوام... برم... ولم کن!

صداش هنوز آهسته بود؛ اما جدیت و نگرانی داشت که وراى انتظارم بود:

\_چته؟ چی تو سرته که انقد تو عذابی؟ چی دیدی که این همه با خودت کلنجار می ری و همه چی رو به هم می ریزی؟

باید بگی! باید بگی چرا اینطوری می کنی؟

سعی کردم خجالت رو پس بزنم و نهایت جدی بودنم رو با نگاهم تو مغزش فرو کنم؛ البته اگه می شد؛ سر بالا گرفتم و با همون اخم محکمی که روی ابرو هام نشسته بود تا یه کم مثل اون به خودم مسلط بشم گفتم:

\_\_بین ماهان! من الان اینجام، درست! سعی هم تو فرار کردن ندارم، اینم درست. بهت ایده دادم بری با بی افندی درگیر بشی در صورتی که می دونم تو تنها فامیلی هستی که الان برام مونده... اما با همه این ها فکر تحمیل کردن عقیده ات به من رو از کله ات بیرون کن! تو یه سری اعتقادات داری و با دل و جون باورش کردی، منم همین طور... اصلاً خوشم نمیاد که همه چی رو با هم قاطی کنیم؛ تو عقیده ی خودت رو داشته باش، منم مال خودم رو.

صاف نشست؛ صدش رو صاف کرد و روی پیشونی اون هم چین کمرنگی افتاد. حالا یابرای تسلط یا از روی ناراحتی:

\_\_هیچ وقت دوست نداشتم از عقاید حرف بزنم! ولی... وقتی می بینم تو اینطوری داری خودت رو داغون می کنی، انتظار داری ساکت بشینم؟ بشینم و بینم داری خودتو شکنجه میدی با اون مغلظه هایی که حالت نیست ذهنت داره به خوردت میده?... دوست دارم حقیقت رو بهت نشون بدم. نه عقیده ام رو!

\_\_آهان! آره دیگه! عقاید من سفسطه اس، عقاید تو عین حقیقت!

سرش رو تکون داد و با حوصله جواب داد:

\_\_نشونم بده اشتباه می کنم! آره راست میگی، شاید عقیده ی تو عین حقیقته. تا وقتی از حرف نرنی که هیچی معلوم نمی شه... پس حرف می زنیم و از اونجایی شروع می کنیم که من شنیدم.

و با شیطنتی که می خواست جو رو دلپذیر تر کنه؛ اضافه کرد:

\_\_یعنی از اولش.

قصد نداشت کوتاه بیاد. نگاه خیره ام رو به زور از صورت و بوسه گاهی که مهمون صورتم بود، گرفتم؛ اما واقعاً دیگه نمی تونستم اینطور وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیافتاده. چطور وانمود کنم در صورتی که تنم هنوز از لرزه های جدیدی که قلبم تجربه کرده، آروم نگرفته؟ با کلافگی دست به صورتم کشیدم و درحالی که سعی می کردم چشم هام رو از نگاه نافذش بدزدم گفتم:

\_\_ماهان جداً الان وقتش نیست... بعداً!

از جام بلند شدم و از مقابلش گذشتم. چقدر راحت می تونست تظاهر کنه کک اش هم نگزیده. چقدر عادی و معمولی می تونست برخورد کنه، جوری وانمود می کرد که انگار هزار بار من رو بوسیده بود و هیچ چیز عجیبی بینمون شکل نگرفته. اگه شرم رو زیر پا نگذاشته بودم و تو صورتش دقیق نمی شدم، اصلاً نمی فهمیدم همه این عادی بودن ها تظارهر و سیاه نمایه.



قبل از اینکه وارد اتاقم بشم، با صدای آهسته و خسته ایی اسمم رو صدا زد. بدون اینکه به سمتش برگردم جواب دادم:  
\_بله

باز هم سکوت کرد اما وقتی خواستم دوباره حرکت کنم به حرف اومد:

\_ محمد (ص) گفته بود زمین و آسمون ها بر پایه ی عدل بنا شده.<sup>۳</sup>

پوزخند تلخ و سردم که دوباره روی لب هام به رقص در اومد حرفش رو کامل کرد:

\_ وقتی به این جمله ایمان آوردم که فهمیدم بزرگترین منابع الماس جهان تو آفریقا است.

بی اراده، تند و بدون هیچ فکری سرم به سمتش برگشت. لبخند نیم بندی رو لب هاش نشست بود و به صورت پر از سوالم نگاه می کرد. بدون اینکه دل از چشم هام بکنه گفت:

\_ حتماً شنیدی که تو قرآن نوشته شده، خدا حال و روز هیچ قومی رو تغییر نمیده، مگه اینکه خودشون تغییر کنن.<sup>۴</sup>

بدون اینکه بدونم چرا، با خطی محکم به روی پیشونی ام منتظر ادامه ی حرفش بودم؛ اما ادامه نداشت. حرف ها و کار هاش همیشه نصفه و نیم بند بودن. مثل رباطی پر از سوال به اتاقم برگشتم و پشت در بسته اش سر خوردم. دلم می خواست به چهار جمله کوتاه و بلندی که شنیده بودم بی تفاوت باشم اما... نمی تونستم آنگ دروغگویی بهش بزنم تا وجدانم خفه خون بگیره و تحقیق دوره دبیرستانم رو به یادم نیاره. اوراپا... یواننگ... کاتوکا... شهر های معادن الماس توی آفریقا هستند که... همه اشون به استعمار رفته اند...

برای یک لحظه فقط یک لحظه ی کوتاه ته دلم خالی شد و ترسی عجیب بهش چیره شد. ترسی که حتی نمی دونستم از چیه؛ ولی انقدر بد و قوی بود که تا وقتی خوابم ببره احساس نا امنی عجیبی بکنم.

\*\*\*

از راه پله ها دویدم و وارد جایی که پادرب ها پهن بود رسیدم. مستأصل و ترسیده به دور و برم نگاه انداختم تا جایی رو برای پناه گرفتن پیدا کنم. آقاجون از پایین پله ها داد کشید:

\_ من که دستم به تو می رسه! ای تف به شرف نداشتت که آبرو واسه ما نداشتی.

خیز برداشت تا از پله ها بالا بیاد که از جلوی در رد شدم و وارد خونه شد:

\_ فکر کردی دستم بهت نمی رسه ها؟

از شدت نفس نفس گلوم خشک شده بود و به جاش چشم هام بود که داشتند همه ی صورتم رو تر می کردند. نگاهی کلی به

<sup>۳</sup> میزان الحکمه ، محمد محمدی ری شهری ، ج 6 ، ص 78.

<sup>۴</sup>سوره رعد آیه 11

خونه انداختم و دنبال راه فراری بودم، نگاهم به مامان افتاد که مقابلش سد شده بود و فریاد می زد:

— نمی ذارم دوباره دخترم رو ازم بگیری! بس کن مرد! دوباره می خوای با این چاقو بلا سر بچه هام بیاری؟ دیگه نمی ذارم!  
چرا خون به جیگرم می کنی آخه؟

تازه نگاهم به چاقوی توی دست هاش افتاد. دیگه مثل بیدی که توی مسیر باد قرار گرفته چهار ستون بدنم شروع کرد به لرزیدن. گفته بودم که من رو می کشه! صدای دعوا و مشاجره اشون بالا رفت که جرات به پاهام برگشت و به سمت در دویدم تا از خونه بیرون بزنم. این همه مدت رو قسر در نرفته بودم که اینجا ذبح اون پیر مرد بشم. صدای فریادش ستون های خونه رو به لرزه در میاورد:

— زنده اشون می داشتم که چی بشه؟ بااون بی آبرویی که بالا آورد کسی در خونمون رو میزد؟ مگه کسی تو رومون نگاه می کرد زن؟! اصلاً زنده اش بذارم که چی بشه؟  
خواهرام!... کجا بودن؟ در جا ایستادم و به سمتشون برگشتم:

— فاطمه و امیر الان مدرسه اند؟ نازی کجاست؟

مامان با خشونت به سمتم برگشت و داد کشید:

— الان فقط دهنتم رو ببند رها! ببند و برو گورتو گم کن تا نیومده! برو!

خونه تاریک بود چرا؟ به در و دیواری که تو هجمه ی تاریکی فرو رفته بودند نگاه می انداختم که چشمم رو خون های آویزون و خشک شده ی روی دیوار مات موند. سر و صدا هاشون که هیچ، حتی صدای نفس هامم دیگه نمی شنیدم و دنیا انگار ایستاده بود تا من نگاهم رو از از خون خشک شده به جسم معلق و آویزون روی دیوار برسونم. حس کردم آقاجون بالاخره از دست مامان خلاص شد و تونست به سمتم بیاد اما من هنوز خشک و بی حرکت به پاهای آویزونی که روی دیوار می رقصیدند، خیره بودم با دیدن صورت غرق خون خواهرها و برادرم جیغ از ته دلی کشیدم و صاف نشستم.

اتاق تاریک تاریک بود. اینجا هیچ شباهتی به اون خونه ی قدیمی که توش بزرگ شده بودم، نداشت. خواب بود... همش خواب بود... بغضم ترکیب و از میون نفس های بریده بریده ام بیرون پرید. همه اش خواب بود. امیر حسین من نمرده. فاطمه ی دلبرم خوابه و فردا می رفت مدرسه. نازی... وای که نازی همیشه مهربونم لابد بیدار بود و باز هم داشت برای کنکور درس می خوند. در اتاقم با شدت باز و به دیوار کوبیده شد؛ قامت ماهان تو تاریکی روی در سایه انداخت، با هول و تشویش گفت:  
— رها؟ چی شده؟ چرا داد می کنی؟

بالاخره دست های عجولش که روی دیوار کشیده میشد، کلید برق رو پیدا و روشنش کردند. با صدایی که انگار از ته چاه در میومد نالیدم:

\_خاموشش کن!

بدون اینکه به حرفم گوش بده نزدیک شد و آباژور کنار تخت رو روشن کرد. بلافاصله برگشت تا برق اتاق رو خاموش کنه:

\_خواب دیدی؟... نصف عمرم کردی که دختر! فکر کردم ریختن تو خونه و پیدات کردن...

با شنیدن حدسش بغض تو گلوم سنگین تر شد و قطره های اشک با شدت بیشتری روی گونه هام فرود اومدند. کنارم روی

تخت یک و بیست سانتی نشست و لیوان آب روی پاتختی رو به صورتم نزدیک کرد:

\_بخور نفست جا بیاد.

با دست های لرزون لیوان رو از دستش کشیدم و به لب های نیمه جونم نزدیک کردم. دستش نوازش شد و روی کمرم

کشیده شد:

\_تعریف کن چی دیدی تا دوباره نبینی اش.

با یادآوریش آب به گلوم پرید و به سرفه افتادم نوازش هاش مشت شد و اروم به پشتم کوبید: \_جونم. جونم.

این همه محبت تو دست هاش نرمم می کرد که تو آغوشش بخزم و زار زار گریه کنم. زار بزمنم و براش بگم که دیگه پر شدم

از دسته این همه دلتنگی که هر روز جونم رو می گیره و من حتی به روی خودم نمیارم که چقدر دلم تنگ دیدن آب بازی

فاطمه و امیر حسینه.

بگم که من چهار پنج ساله که فقط تو ظاهر شدم آدم آهنی که هیچ حسی به خونادش نداره وگرنه... وگرنه همه ی روز

های اون خونه جهنمی رو به امید بغل نازی سپری کردم. بگم من! همون رهایی که وانمود می کرد از مادرش متنفره؛ چند

ماهه که مثل ماهی دور افتاده از دریا شده که دلش نفس نفس زدن تو چادر نمازه مادرش رو می خواد. همه ی غروری که

مانع رفتن به آغوش مرد کنار دستم میشد، با باز شدن دست هاش به سمتم پر کشیدند و گورشون رو گم کردند. با حق هق

خودم رو میون بازوهاش جا دادم.

گذاشتم سرم رو با پنجه های پر از مهرش نوازش کنه، گذاشت پیرهنش رو با اشک های ترسیده و پراز دلتنگی ام خیس کنم:

\_چی دیدی رها؟ بگو تا اروم شی.

با حق هق نالیدم:

\_خواب دیدم نازنین و فاطمه رو کشتن... دیدم که... که ... امیر حسین صورتش خونی خونی... روی دیوار... ماهان خواهرها و

برادرم کجان؟

حرکت پنجه هاش داخل موهام قطع نمی شد. مثل مهربونی هاش که هیچ وقت تموم نمی شد:

\_چند روز پیش دیدمشون. خوبه خوب اند... الکی نگران نشو فقط یه خواب بوده.

تو سکوت اجازه داد پیرهنش رو بیشتر خیس کنم. انگار که بدونه همین کافی نیست با لحن آرومی ادامه داد:  
 \_امیر حسین و فاطمه کارنامه هاشون رو گرفتن. هر دو تاشون قبول شدن و زن عمو براشون پلی استیشن خریده.  
 آروم تر شده بودم و با گوش هایی حریص و بی تاب کلمه هاش رو می بلعیدم:  
 \_نازی این بار هم تو آزمون سنجش رتبه آورده و خیال زن عمو رو راحت کرده که حداقل این دخترش میتونه یه حقوق دان  
 درست و حسابی بشه.  
 تک خنده ی کوتاهی کردم و با مشت آروم به سینه اش کوبیدم:  
 \_بدجنس.

اون هم خندید. خنده هاش عجیب با ریتم دلم بازی می کرد:  
 \_خب مگه دروغ می گم! کلی آرزو داشت تو حقوق بخونی؛ ولی رفتی علوم اجتماعی انتخاب کردی.  
 با ابرویی بالا پریده غر زدم:

\_ همه چی رو هم می دونه!

توی دلم نق زدم «اونوقت من حتی درست و حسابی نمی دونم شغلش چیه!» سرم رو از روی شونه اش جدا کرد و روی بالش گذاشت:

\_بخواب اینجا می مونم تا خوابت بیره. فردا هم میرم دوباره یه سر به خونتون می زنم تا خیالت راحت بشه. خوبه؟  
 سر تکون دادم و آروم چشم هام رو بستم. سخت بود؛ ولی باید سعی ام رو می کردم تا به دست هایی که روی سرم کشیده  
 می شد و بوی لالایی های مامان رو می داد، فکر نکنم. شاید دلم سر خود تصمیم گرفته باشه که باز اشتباه کنه، ولی عقل  
 باید مانع بشه و نذاره این حس عجیب توی دلم ریشه بزنه.

\*\*\*

بی افندی

لیوان نوشیدنی رو روی میز گذاشتم و همون طور که مقابل پنجره ایستاده بودم؛ سیگارم رو درآوردم و کنج لبم نشوندمش.  
 خواستم کبریت محبوبم رو از روی میز بردارم که شعله های فندک روشنی مقابل چشم هام به رقص در اومد و توجه ام رو  
 دست های ظریفی که فندک رو گرفته بود، جلب کرد. ثمین با لبخندی عمیق تر فندک رو به سیگار رسوند و گفت:  
 \_می دونم با کبریت های خودت بیشتر کیف می کنی؛ ولی این یه بار رو با من باش.

همه ی لذت سیگار کشیدن به بوی گوگردیه که از کبریت بلند می شه. نمی فهمم برای چی این لذت رو با بوی گاز و فندک

حرومش می کنه! خودش هم سیگاری روشن کرد و گوشه ی لب هاش گذاشت. بدون اینکه صورتش رو از فضای مقابل پنجره برگردونم زیر چشمی نگاه می بهش انداختم:

— نمی خوای بگی چیزی فهمیدی یا نه؟

با چند تا سرفه ی عمیق سیگار رو توی جاسیگاری روی میز خاموش کرد و با نفس های منقطع گفت:

— وای که سیگار بعد از الکل فقط مخصوص بدن خودته که آخ هم نمی گه!

بی اعتنا به سرفه ها و حرف هاش ابرو هام رو به هم نزدیک کردم و با لحنی جدی گفتم:

— بالاخره می خوای بگی که فهمیدید دقیقا چی تو کله ی مسعوده یا همی نظوری می خوای بحث رو منحرف کنی؟

با لوندی سرش رو بالا آورد و دست از سیگار توی جاسیگاری کشید:

— تنها کاری که من نمی تونم بکنم، کشتن مسعوده؛ وقتی که زیر پرچم توئه! غیر از اون هیچ کاری نیست که نتونم انجامش بدم.

لب هام به نیشخند باز شد: — خب؟

— خیلی وقت پیش شنیده بودم بهداد تو سرش افتاده که خودش حرف اول رو بزنه و بزرگترین قدرت بین ما بشه. خب این

مستلزم چیه؟ اینکه قدرت اول رو از سر راهش برداره. یعنی تو!

پُک عمیق دیگه ایی به سیگارم زدم و منتظر ادامه حرفش شدم. تا اینجا رو که خودم هم می دونستم و برایش نقشه ها داشتم.

— مسعود بهش پیشنهاد همکاری داده و گفته کمکش می کنه، خلاصه کلام که...

از من فاصله گرفت و روی اولین میل سیاه و چرم مقابل پنجره ها نشست:

— با بهداد دست به یکی کرده و گفته کمکش می کنه که بعد از تو بالا بیاد. در مقابل ازش یه سری اطلاعات خواسته مثل

اینکه، چه کسایی باهات تو این عملیات همراه اند، کدوم مرز و دقیقا تو چه تاریخی قراره محموله جابه جا بشه تا به سرگرد

محدث خبریده... و در نهایت اینکه بهداد هم الان مقابلت ایستاده.

با شنیدن هر کدوم از کلمه هاش لبخند روی لبم عریض تر می شد. پای راستش رو روی دیگری انداخت و با خنده ایی

فاتحانه گفت:

— سراپا گوشم تا نقشه ات رو بشنوم بی افندی.

تلفن رو از روی میز برداشتم و تک زنگی که به گوشی سپهر زدم. خودش می دونست این به معنای حضورش تو اتاقمه.

تلفن رو دوباره روی میز انداختم و همزمان سیگار رو گوشه میز خاموش کردم:

— از اون پسره چی؟ علی روشن... از اون چی فهمیدی؟

دستش رو از زیر چونه اش کند و معترض اسمی که تقریباً هیچ کس نمی دونست رو صدا زد:

\_\_اورهان! باورم نمی شه تو این موقعیت از اونا می پرسی... وقتی رهائش برام تعریف کرد ماجرا از چه قراره، تو باورم

نگنجید که همه این دردسر ها به خاطر یه دختر باشه... اونم یه زنی که به تو ربط داشته باشه!

اخم روی پیشونی ام غلیظ شد و تکیه ام رو از میز برداشتم:

\_\_تو واقعا به خاطر یه دختر زدی اهورا رو فلج کردی و مسعود رو مقابل خودت قرار دادی؟

داشت از نرمشی که مقابلش به خرج می دادم سوء استفاده می کرد و پا از گلیمش فرا تر می داشت. با لحنی خشن و صدایی

آهسته غریدم:

\_\_تو که از همه قدیمی تری باید بهتر از همه بدونی خوش ندارم کسی تو کار هام دخالت کنه...خوش دارم فقط بگی چی در

موردش فهمیدی!

پاش رو از روی پاش برداشت و صاف نشست. نگاهش جدی شد و تند گفت:

\_\_رهائش همه ی اطلاعات رو از خونه ات جمع کرده. فیلم های دوربین ها رو هم که مربوط به روز خریدن اون دختر بوده

رو از دوربین ها ریکاروی کرده و برگردونده ... شماره پلاک ماشین ها همش تقلبی بوده؛ اما می دونم از کجا اون شماره

پلاک ها رو گیر آوردند. تصویر اون پسر علی روشن رو هم تونست واضح کنه و الان با چهره نگاری دنبال اسم اصلی اش

ایم... روزی که قراره سر مسعود رو زیر آب کنم همش رو بهت میدم. اسم... آدرس... همه ی اون چیزی رو که می خواهی.

بعد از این همه روز نفس هام به آرامش برگشتن. فقط حس اینکه اون دختر دوباره به این ویلا میاد و من وقت دارم برای به

هم زدن معادله های ذهنی ام؛ آرامش از دست رفته ی این چند ماه رو برمی گردوند. می دونستم که ثمین می تونه پیداش

کنه. اما قبلاً خوب می دونستم که چون نمی داشتم بلایی سر مسعود بیاره این کار رو به این خوبی برام نمی کرد، اون هم

وقتی که می دونست چقدر پیدا شدن اون دختر برای شخص من مهمه و بود و نبودش برای بقای باند نیست! بلکه فقط واسه

منه. حالا که قرار بود مسعود بمیره، بذار به دست خودش بمیره و ثمین وفادار تر بشه.

الان هیچی مهم نبود. فقط این مهم بود که چند روز دیگه اون دختر دوباره به خونه ام برمی گشت. بر می گشت و دیگه هیچ

وقت نمی داشتم از خونه ام بره. افکار دلگرم کننده ام با تقه ایی که به در اتاق خورد ازم فاصله گرفتن و به سمت مسعود

برگشتن. در حال حاضر انداختن مسعود تو چاه خودش برام تو اولویته.

\*\*\*

پشت میز بزرگ و از جنس چوب گردوی قمارم نشستم و به قامت مسعود که به پام ایستاده بود خیره شدم:

\_\_بشینید.

هر سه نفر نشستند و آرام سلام دادند. بهداد با چشم های قهوه ای روشن اش داشت اخم پیشونی ام رو رصد می کرد که رو به سمتش برگردوندم:

\_\_ بدون آدمات اومدی!

نگاهش رو مشکوک به سمت مسعود که با بی خیالی داشت ورق ها رو بُر می زد، انداخت و گفت:

\_\_ تو حیاط اند. خونه بی افندی و خون و خون ریزی؟! اینجا معنایی نداره محافظا!

با نیشخند سر تکون دادم و رو به مسعود که کنار مقابلم نشسته بود گفتم:

\_\_ طرف بهداد باش! من با سپهر بازی می کنم.

نگاه مسعود از ورق ها کنده شد و با تعجب به من و بعدش به سپهر که ایستاده بود تا جاش رو با مسعود عوض کنه برگشت.

بی چون و چرا از جا بلند شد و جاش رو با سپهر عوض کرد وقتی نشست گفت:

\_\_ مطمئناً ما رو واسه بازی صدا نکردی.

ورق ها رو از دستش کشیدم:

\_\_ درسته.

بهداد نگاهش رو از ورق هایی که داشتم می شمردم گرفت و با تلخند گفت:

\_\_ تو بازی با شما قرعه کشی معنی نداره! نه؟

پلک هام رو با مکث از برگه ها جدا کردم و به چشم های سیاه و ریزش دوختم. از همین جا هم می شد فهمید تو نفرت از من

تا کجا ها پیش رفته و تا کجا ها چ خودش رو رئیس بعدی فرض کرده:

\_\_ اینم درسته! چون همیشه من حاکم... بازی دو دست باشه.

ورق ها رو به دست سپهر دادم تا دست رو پخش کنه در همون حال گفتم:

\_\_ آخر هفته یه محموله ی بزرگ دارم. انقدری بزرگ که نشه سپردش دست هر کسی.

بدون اینکه کوچیک ترین تغییری به صورت هاشون بدند گوش می دادند:

\_\_ بین آدم هام فقط به شما سه نفر اعتماد کامل دارم.

سخت بود که پوزخند نزنم اما باید می شد؛ نیشخند کوچیکی زدم و سیزده تا ورق ام رو از روی میز برداشتم و در همون حال

که مرتبشون می کردم ادامه دادم:

\_\_ سه تا کامیون بار مواد غذایی که لا به لاش اسلحه است و قراره معاوضه بشه. طرف معامله امون از افغان هاست و به

سمت افغانستانه... حکم خشته!

برگه ی اول رو انداختم و بازی رو شروع کردم مسعود نگاه دقیقی به صورتم انداخت :  
\_ فکر نمی کردم من رو انتخاب کنی .

بهداد برگه ی بعدی رو انداخت و با نیشخند دنباله ی حرف مسعود رو گرفت:  
\_ به فکر تو بستگی نداره! این کارا همیشه با حاکمه .

لبخند عمیقی زدم :

\_ هر کدومتون باید همراه یه کامیون برید و یکی از قسمت ها رو امن کنید. مثل همیشه، صبح روز معامله می گم کدوم مرز معامله انجام می شه و همه کامیون ها با فاصله زمانی مشخص به اون سمت باید بیان.  
رو به سپهر گفتم:

\_ سپهر مقصدت کاریزه . باید یه نصف روز اونجا اطراق کنی .

سر تکون داد و با جدیت گفت:

\_ چشم بی افندی .

رو به بهداد ادامه دادم:

\_ تو هم یه دوساعتی رو تو قاسم آباد باید بمونی تا بهت خبر بدم معامله تو کدوم مرزه و چه ساعتی باید راه بیوفتی به سمتم .  
سرتکون داد و به میز خیره موند . سومین دست رو هم به نفع خودم جمع کردم و دوباره برگه انداختم:

\_ مسیر مسعود گناباده ... همتون مطمئن شید جایی که بهتون گفتم بمونید، امنه. چون جنس هایی که برگشتنی میارین تو این قسمت ها باید اطراق کنه .

سپهر لبخند کمرنگی زد و دوباره حرفم رو تایید کرد . به قیافه های در همشون که خوب می دونستم دلیلش بهم خوردن نقشه هاشونه؛ نگاه گذرای کردم و هفتمین دست رو هم جمع کردم و با نیشخند کمرنگی زمزمه کرد:

\_ کوت!

\* (کوت: اگر تیم حاکم موفق بشه دست را با نتیجه ۷ بر صفر بیره ، به جای یک دست دو دست برای اونها ثبت می شه)

\*\*\*

ماهان

با دست هایی سنگین و پر به زور زنگ در خونه رو فشردم و منتظر ایستادم. در، بعد از مدتی تقریباً طولانی باز شد و گرمای داخل خونه به سمت صورت سرخ شده از سرمام هجوم آورد. این تکرار هر روزه ی گرم بودن خونه و منتظر بودن خانمش، عجیب زیر دندونم نشسته بود.



با دیدن دست های پرم به سمتم اومد و کیف و بروشور ها رو از دستم کشید:

\_\_ اینا دیگه چیه؟

قسمتی از کاغذ ها و کلاسور ها رو به دستش دادم و از کنارش رد شدم:

\_\_ چند وقته حسابی کارا عقب افتاده. تو این هفته همش رو باید تموم کنم.

خودم رو روی مبل پرت کردم و پاهام رو با خیال راحت روی میز انداختم. بوی خوش غذا توی خونه پیچیده بود. دست هام به خاطر بیرون موندن از کت و گرفتن کیف دستی و کلاسور ها تو همین فاصله ی ماشین تا خونه یخ بسته بود:

\_\_ حسابی هوا سرد شده ها! دیگه اصلا نمی شه بدون ماشین تا سر کوچه هم رفت.

داخل اتاقم رفته بود تا بروشور ها و وسایلم رو جا بده. از همون جا گفت:

\_\_ آره خیلی. نگران گلامم؛ واسه تراس یه کاور بکش یخ نزنن یه وقت... راستی ماهان امروز می خواستم آش بپزم تو سرما می چسبه ولی...

چه حال خوبی داشت این زندگی نصفه و نیمه با رها. همین که علی رغم همه ی آتیش هایی که دورمون رو گرفته بودند یه دیوار نامرئی دور تا دورشون ساخته بودیم و اون خانم این خونه شده بود و من همسر این زن پر از حس و حال زندگی. همونطور که از اتاق خارج می شد ادامه داد:

\_\_ ولی خوباتمون تموم...

با دیدن من که با آرامش خیال پاهام رو روی میز کشیده بودم، اخم هاش تو هم رفت و بلند گفت:

\_\_ این چه وضعشه؟ من از صبح خونه رو تمیز نکردم بیای اینجوری بریزیشا! کتت رو بردار ببینم. چه پاهاشم کشیده!

با خستگی اما همراه با لبخندی رضایت بخش، تکیه ام رو از مبل گرفتم و بلند شدم تا به سمتش برم:

\_\_ سمت من نیایا! همین الان میز رو تمیز می کنی که دیگه اینجوری...

داشت همینطور عقب عقب می رفت و اخم هاش رو محکم می کرد که مچ دستش رو گرفتم و به سمت سینه ام کشیدمش. محکم میون بازو هام نگه اش داشتم تا فکر فرار نکنه. با خنده گفتم:

\_\_ وای رها! این مدلی دقیقاً ورژن دوئه عزیز جونی.

توی بغلم ساکت و بی هیچ واکنشی مونده بود. سرش رو کمی بالا آورد و سوالی نگاهم کرد:

\_\_ عزیز جون یعنی زن عمو؟

سرم رو به معنای تایید کمی پایین آوردم و چشمک ریزی زدم. تند و با استرس موهاش رو پشت گوشش فرستاد و نگاهم رو محو حرکاتش کرد:

اون شب که مرتضی اومده بود خاستگاری و عمو سر رسید، از رفتارای عمو حس کردم منو دوست داره... زن عمو چی؟ اونم از من خوشش میاد؟

با اومدن اسم مرتضی یه کم اخم هام تو هم رفت، اما باز هم مانع این نمی شد که حساسیت جالبش نظرم رو جلب نکنه: \_آره... خیلی هم دوست داره. وقتی آقا بزرگ پیشنهاد صیغه رو داد همه می دونستیم فقط دلیلش راحتی من و تو نیست. آقا بزرگ می خواست بیشتر ارثیه رو به نام بابا کنه و می دونست این موضوع عمو رو عصبی می کنه. می ترسید که رابطه ها به هم بخوره. آخرین تیرش رو زد تا مطمئن باشه یه روزی همه چی درست می شه. اون روزا همه مخالف بودن الا عزیز ام. با یادآوری اون روزها اخم هام باز شد و لبخند رولب هام نشست:

\_ می گفت از روز اول که ما واسه هم بودیم. الان رسمی ترش کنیم که خیالش راحت باشه.

خنده ایی رو لب هاش نبود اما چشم هاش بدجوری می درخشید:

\_ خیلی گنگ یادم میاد... (سرش رو یک دفعه بالا میاره) همه ناراضی بودن یعنی... تو هم ناراضی بودی؟  
دیگه صدای خنده ام واقعاً بالا رفت. عجیبه که امشب انقدر حساس و شیرین شده. بینی اش رو کشیدم که صورتش رو عقب کشید:

\_ من... وقتی به دنیا اومدی و آقا بزرگ تو بغلم گذاشت، یه طوریم شد. خیلی کوچولو و ضعیف بودی. آدم حس می کرد اگه یه کم شل نگه ات داره از زیر دستش می افتی، اگه یه کم محکم تر بغلت کنه له می شی. آقا بزرگ نزدیکم شد و گفت «مواظبش باش. تا آخرش» به خودم که اومدم دیدم هیچی به جز تو و محافظت ازت تو زندگی ام نمونده. اون وقتا همه با هم زندگی می کردیم، بزرگ می شدی و ترس های منم بزرگ تر می شدن. راه می رفتی و دلم هزار راه می رفت که زمین نخوری. سن و سالی نداشتیم، دلم هوای بازی با بچه های هم سن و سالم رو داشت؛ ولی همین که از گردنم آویزون می شدی و برام می خندیدی انگار تمام اولویت های بچگونه ام زیر و رو می شدن. دل می دادم به دلت و به جای دیگران بیشتر وقتم رو با تو می گذروندم. بزرگ می شدی. دلبر می شدی. ترسای من بزرگ تر می شد. دامن های چین دار می پوشیدی و موهای بلندت رو باز می داشتی تا وقتی پا برهنه تو حیاط می دویی و ازم می خواستی بگیرمت، واسه خودشون این ور و اون ور برن.

آه کشیدم، به تمام روز هایی که رفتند اما هیچ وقت دست از سرم بر نداشتن.

\_ بزرگ تر شدی. باز هم ترس هام بزرگ تر شد؛ ولی این بار جنس ترس هام فرق می کرد... می ترسیدم کسی این وجود دلبر و که وقتی یه خطا می کردم به گردن می گرفت تا من سرزنش نشم، همون دختر کوچولویی که وقت ناراحتی هام با

لوپای گل انداخته می نشستکنارم و انقد با بغض نگام می کرد که خودمو فراموش کنم رو از دست بدم. می ترسیدم از بزرگ شدن...

تردید تو چشم هاش لونه کرد. نگاهش بین چشم هام و پشت سرم نوسان گرفت و بالاخره دل به دریا زده پرسید:  
\_ یعنی می خوای بگی...

\_ می خوام بگم اون روزا اون عقد رو بیشتر از اونچه فکر کنی دوست داشتم.

خندید. طره موهاش روی صورتش جولون داد و چهره اش رو درست شبیه رهای شش ساله کرد.

\_ مواظبت ازت رو دوست داشتم. اونقدر زیاد که شد معنای زندگی ام. حتی وقتی پیشم نبود...

لب هاش می لرزن از بغض اما لبخندی لرزون از پشش طلوع می کنه. با دست هام صورتش رو قاب گرفتم. اون هیچ وقت کنارم نبود؛ و حالا که خوب نگاه می کنم می بینم پایند بودنم نه از سر انجام وظیفه بوده، نه بنابر قولی که به آقا بزرگ داده بودم. خاطره های شیرینش اونقدری برام حقیقی بودن که مجازِ باقی رابطه ها به چشمم نیان و تا امروز دووم بیارم. به سمتش خم شدم تا لب هام رو روی پیشونی اش قفل کنم که صدای ممتد زنگ در اتاق بلند شد. شوکه و متحیر به در خیره شدم. آهسته از آغوشم بیرون خزید و با استرسی که از اون همه آرامش بعید بود زمزمه کرد:  
\_ این دیگه کیه؟

جواب های توی سرم هیچ خوب نبودن. دونستن اینکه نگرهبانی اول تماس می گیره و کسی همین طوری زنگ در خونه ام رو نمی زنه به ضربان قلبم سرعت می داد. نفس های رها هم تند شده بود و با ناامنی به در خونه خیره مونده بود. نزدیک تر شدم، دستم رو دوبار روی بازوش کشیدم تا آرام تر بشه:

\_ برو تو اتاقت. هرصدایی هم که شنیدی بیرون نیا! باشه؟! هر صدایی! خب رها؟

سرش رو تند تند تکون داد و به سمت اتاقش پا تند کرد. بوی خطر از همین پشت هم حس می شد، تن می لرزوند، اخم به صورت می دووند. با اخم های کمرنگ و صورت جدی دستگیره در رو چرخوندم و با دیدنشون مطمئن شدم خود خطر پا به خونه ام گذاشته.

\*\*\*

رها

آروم و با دست های لرزونم در اتاق رو بستم و از پشت بهش تکیه کردم. یعنی آدم های بی افندی اومدن؟ یا باز هم همون دختره بود که... اصلاً اون دختر کی بود؟ چرا هیچ وقت ازش نپرسیدم؟ سرم رو به در تکیه داده بودم و از فکر های جور واجور به خودم می لرزیدم که با شنیدن صدای منفور پشت در دست هام مشت شد و به دهنم چسبید:

\_\_ من این حرفا حالیم نیست مرتیکه! بگو کدوم گوری قایمش کردی تا همه ی خونه ات رو رو سرت نریختم.

تنم رو از در کردم و با بُهت عقب عقب رفتم. می ترسیدم صدای قلبم رو از اینجا بشنوه و وارد اتاق شه. آقا جون اینجا چه می کرد؟! با یادآوری خواب مزخرفی که چند شب پیش دیده بودم تنم از ترس لرزید و پنجه هام روی بازو هام قفل شد تا این همه نلرزند. نگاهم رو دور تا دور اتاق گردوندم و با دیدن کمردیواری بزرگ بدون تعلل به سمتش رفتم. آروم درش رو باز کردم و داخل شدم و به همون آرومی دوباره بستم. خدا رو شکر که کمد های این خونه در داشتند. پشت لباس های آویزون شده رفتم و تو گوشه ایی ترین نقطه ی ممکن نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم. از همین جا هم به خوبی صدای داد و فریادشون می اومد. صدای مسالمت آمیز اما جدی ماهان تو خونه پیچید:

\_\_ به هم بریزید! چیزی اینجا گیرتون نیما.

صدای بم وستیزجوبانه مرتضی پشت سرش بلند شد و چشم هام رو از حیرت درشت کرد:

\_\_ دروغ می گه حاجی! باور کن که رها تو همین خونه است! من چند وقته زیر نظرش دارم. خونه، شرکت، خونه اون یارو یهودا باز هم شرکت. هیچ جای خاصی نرفته که بخواد قایمش کرده باشه. رها تو همین...  
صدا ها قطع شد. به جاش غرش ماهان بود که ستون های خونه رو به لرزه انداخت:

\_\_ نذار خونت بیوفته گردنم بچه!! می دونی من کله ام خرابه! انقد می زنمت تا همین جا جونت در بیاد.

از ترس گوش هام رو سفت چسبیده بودم و سرم رو روی زانو هام فشار می دادم. شوک تمومی نداشت. همه رو جمع کرده بودند سر ماهان. حاج رضا فریاد کشید:

\_\_ مگه دست خودته! قلدر شدی، لات بازی در میاری... اگه هیچی بهت نگفتم به حرمت بابات بوده. بخوای پا از گلیمت

درازتر کنی اونوقته که طرف حسابت با منه.

صدای فریاد بابا پشت سرش بلند شد:

\_\_ می گی رها کجاست یا بگم بریزن سرت و آش و لاشت کنن؟

دلَم کباب شد. کباب شد واسه ماهان مظلومی که انگار نه انگار عموش کنارش ایستاده بود. تهدید می کردن ماهان تنها رو پخش زمین کنند و عموش دهن بینانه دنبال حاج رضا افتاده بود. ماهان مثل همه وقت هایی که می خواست آروم باشه و نمی تونست، با صدای آهسته ایی غرید:

\_\_عمو! شما خودت شاهدهی که اون زن منه! الان اومدی یوغ بی غیرتی گردنم بندازی که زخم رو پس بدم تا ببریش سر سفره ی عقده این بی شرف! بعد انتظار داری منم و ایسم و بگم چشم؟  
به جای بابا صدی حاج رضا تو خونه چرخید:

\_\_نه حاجی این بچه با ما راه بیا نیست! فقط باید زور بالاسرش باشه تا حرف بفهمه.  
آقاجون تهدید وار گفت:

\_\_خودت که می بینی! آدم آوردم تا از چنگ و دندونت بچه ام رو بکشم بیرون. به زیون خوش می گی یا بشینم اونا شروع کنن.

از چی حرف می زد؟! قشون کشی کرده بودند؟ چه خبر بود تو اون پذیرایی لعنتی؟ مشتم رو روی لبهام فشردم تا صدای هق هق ام بالا نره، چرا یک روز آرامش برای من زیاده؟ ماهان بلند گفت:

\_\_هر کاری می خواهید بکنید. از این خونه رهایی برای شماها در نمیدا! ... من زخم رو نه فقط امروز و فردا که دیگه عمراً پس نمیدم. خدا شاهد، شما شاهد آقاجونمم شاهد! گفتید هیچ سند محضری ندارم؟ افتادم دنبال کارش. اون دختر تو عقد منه. زن منه! وقتی هم مدت تموم شه چون تو این مدت زخم شده بدون نظر شما عقدش می کنم. با صدای آروم تری غرید:  
\_\_به حکم یه زن مطلقه.

چشم هام نه از اشک که از حرف های ماهان بیرون پرید. آقاجون عصبی فریاد زد:

\_\_تو گه می خوری مرتیکه بی همه چیز! بزنی زنده اش نذارید این کثافت رو!

این رو که اون مرد سیاه شب و روز هام گفت، صدای داد و فریاد و شکستن اسباب و اثاثیه خونه بالا رفت. دستم روی دیوار خشک شده بود که بلند شم یا نه. اگه بیرون نمی رفتم ماهان رو می کشتند. اگه می رفتم... ماهان گفت هر صدایی شنیدی بیرون نیا!

صدای مرتضی در حالی که اسمم رو تکرار می کرد توی خونه پیچید. در اتاق ها به هم کوبیده می شد و بی وقفه ذکر رها از گوشه گوشه خونه شنیده می شد. صدای داد و بی داد یک لحظه هم قطع نمی شد. به خودم دلداری دادم که پسر عموی من قوی هیکل و محکمه! هیچ بلایی نمی تونن سرش بیارن؛ اما دست خودم نبود. نمی تونستم قدرت تو زانو هام رو ساکت کنم و یه جا بنشینم. از جا بلند شدم و با صدای هر ناله ای که صاحبش ماهان بود، به خودم پیچیدم. نه نمی شد اینجا نشست.  
اومدم تا از کمد بیرون برم که تمام روز های اون خونه و اتفاقاتی که برام افتاده بود مثل یک فیلم سریع از جلوی چشمم گذشت. من نمی خواستم که از اون خونه برم... نه حالا که با گل های توی تراس اش دوست شده بودم. در اتاق به شدت باز شد و صدای مرتضی از نزدیک بلند شد:

اینجا هم نیست! کجا مخفی اش کردی کثافت!

فکرش رو هم نمی کردم که یه روزی تا این حد از چشمم بیوفته. یه وقتایی مرتضی رو خیلی دوست داشتم. همیشه ناجی من از چنگ آقاجون می شد ولی امروز... اون فقط کسی بود که دشمن ماهانه. صدای ناله ماهان که بلند شد پاهام بدون توجه به سرو صدای دلم و اتفاقات وحشتناکی که تو خونه ی بی افندی و اردوان و مسعود کشیده بودم؛ به سمت در پر کشیده شد. با لاقیدی شالی از کمد بیرون کشیدم و روی موهام انداختم. برای من شاید دیگه فرقی نداشت؛ ولی مطمئنم ماهان نمی خواست مرتضی من رو تو اون وضع ببینه.

صدای زنگ در اتاق به طور ممتد خورده شد و بعد در محکم کوبیده شد. سراسیمه به سمت در اتاق رفتم و گوشه در رو باز کردم. بادیدن صحنه ی مقابلم قلبم برای یک ثانیه از کار ایستاد و باز دوباره به کار افتاد. با چهار نفر که تقریباً هم قد و هیكل خودش بودند درگیر بود و راه نفس کشیدن نداشت.

صورت هر چهار نفرشون غرق خون و زخمی بود؛ اما بالاخره به ماهان غالب شده بودند و دوتا از مرد ها دست هاش رو گرفته بودند و دوتای دیگه با بی رحمی به سر و صورت و هر جایی که دستشون می رسید می زدند. انگار که هر کدام از اون مشت ها به جای بدن خودم میخورد که از دیدنش انقدر دردم گرفته بود. بی وقفه به در می کوبیدند و زنگ رو می فشردن. مطمئناً این در ها با این ضربات نمی شکنند.

می دونستم پشت در محافظ هایی اند که ماهان برام گذاشته بود که با وجود اومدنش به خونه کم کاری کردند و الان به فریادمون رسیدند.

خواستم در رو ببندم و منتظر بمونم تا محافظ ها واردشن که با دیدن برق چاقویی که به سمت ماهان گرفته شد در رو با شدت باز کردم و فریاد کشیدم:

ولش کنین بی شرفا! با چاقو اومدین تو خونه اش و چهار نفره ریختید سرش که چی رو ثابت کنین؟؟ جونمردی و مرووت حاج یاسر یا حاج رضا رو؟؟ دست هرچی آدم پسته از پشت بستین.

با صدای فریاد ناگهانی ام همه به سمتم برگشتند، ماهان از این شوک ناگهانی استفاده کرد و با سر به صورت فرد مقابلش کوبید و خودش رو از دست اون دو نفر که نگه اش داشته بودند، بیرون کشید. صدای آقاجون اولین صدایی بود که بلند شد: من اون زبوتو دور گلوت می پیچم که دیگه نه صدات در بیاد به چزوندن، نه نفست که دنیا رو آلوده کنه.

صداش رو بالا برد و به سمتم حمله ور شد که به خودم جنیبدم و سمت در اتاق که محکم می کوبیدنش، دویدم و در رو باز کردم. ماهان با سرفه هایی خشک نفس می طلبید و محافظ ها با هول و شتاب وارد خونه شدند. مرتضی فریاد زد:

رها یه چیزی تنت می کنی و با ما از این خراب شده بیرون میای فهمیدی؟!

دوباره شروع شد. منم منم کردن ها و تحمیل هاشون شروع شد. هر کسی دستور بده و رها فقط بگه چشم... شروع شد. عقب عقب و با ترس به سمت ماهان می رفتم اما اون که تازه نفسش جا اومده بود با خشونت خودش رو به سمت مرتضی کشید و محکم تخت سینه اش کوبید:

\_ تو کی باشی که اسم زن منو به زبون نجست بیاری؟

دوباره و این بار محکم تر به سینه اش کوبید و بلند تر گفت:

\_ تو کی باشی که به زن من امر ونهی کنی؟

این بار که کوبید مرتضی روی میز پشت سرش پخش شد و صدای ماهان اوج گرفت:

\_ تو کی باشی که بخوای زن منو از خونه ام بیرون ببری!!

با هر جمله اش دلم گرم و گرم تر می شد. اصلاً مگه وقتی ماهان اینطوری قد علم می کرد، جایی برای ترس باقی می موند؟ محافظ ها با غیظ و خشونت کنار کسای که آقا جون اجیر کرده بود، ایستاده بودند. یکی اشون همونطور که نگاه از غولتشن های حاج یاسر نمی گرفت، گفت:

\_ آقا چی دستور می دیدن؟

ماهان با خشم به سمت صدا برگشت و با چشم هایی که از خشونت سرخ شده بودن نگاه خشمگینی به من و بعد اون به آدم های همراه بابا انداخت:

\_ این چار تا سگ رو از خونه من پرت کنین بیرون ، من خودم عموم رو راهنمایی می کنم.

از نگاه سرخ و خشمگینش معلوم بود یه جنجال حسابی هم برای بیرون اومدن من از اتاق در نظر گرفته. با صدای به زور کنترل شده ایی گفت:

\_ یه بار گفتم، باز هم می گم. من زنم رو نه به شما که به خدا هم پس نمیدم. نه تا وقتی خودش نخواد که برگرده! واسه بردنش باید از نئش من ردشین.

به محافظ ها که داشتند با خشونت آدم های حاج یاسر رو بیرون میبردند اشاره ایی کرد و ادامه داد:

\_ می بینین که! رد شدن از نئشم هم به همین سادگی ها نیست.

حاج رضا که تازه تازه داشت از شوک بیرون می اومد با حرص زمزمه کرد:

\_ فکر کردی شهر هرتَه! می خوای دخترش رو بگیری و به زور نگه داری. مملکت هم که صاحب نداره! ها؟؟

ماهان بدون اینکه صدایش رو بالا تر ببره اخم هاش رو بیشتر تو هم کشید، گفت:

\_ هیچکس به زور اینجا نیست! گفتم رها اگه بخواد برگرده ، برمی گردونمش. راست میگین شهر هرت هم نیست؛ برید مأمور

بیارید! مرد نیستم اگه پای دادگاه و کلانتری و شکایتتون واینستم.

مرتضی اما صداش رو روی سرش انداخت:

\_\_رها تو می‌خوای تو این خراب شده بمونی؟

نگاهم بین ماهانی که به مقابلش خیره بود و آقاجونی که با اخم های درهم صورتم رو وجب می کرد در نوسان بود. با تردید سر تکون دادم که باز هم داد مرتضی بالا رفت:

\_\_چرا؟ چه مرگته که برنمی گردی خونه ات؟ تو اصلاً ماهان رو نمی شناختی الان اینجا چه غلطی می کنی؟

پلک های ماهان برای ثانیه ایی، با آرامش روی هم افتاد؛ اما بعد فوراً با خشم باز شد و خواست به سمت مرتضی حمله ور شه که بازوش رو تو پنجه ام اسیر کردم. نگاه ها باغیظ از روی دستم تا صورتم می چرخید و منتظر جوابم بودند. چی می گفتم؟ مگه خودم می دونستم چه مرگمه که به این زندگی با این همه دنگ و فنگ خو گرفتم و روزم رو به عشق شب که سر یک میز شام می خوریم دارم می گذرونم؟ آقاجون دستش رو روی ستون وسط سالن کوبید و فریاد زد:

\_\_حرف بزن! دِ مگه لالی بی آبرو؟

اخم هام تو هم رفت. می دونستم تو ذهنش چی می گذره و از چی نگران! شیطونه میگمی گفت بگو حامله ام تا همین جا پس بیوفته و همه از شرش خلاص بشن! خب چی دارم که بگم؟! بگم اگه پیام کی حواسش به ماهان باشه که غذای مضر نخوره تا دوباره معده دردش عود کنه؟ اصلاً مگه فرقی هم می کرد؟ اون ها که جواب نمی فهمیدند.

\_\_مگه فرقی هم می کنه که چرا؟! شما می‌خوای منو از این خونه ببری حالا دلیلش هر چی که باشه، می بری. حتی اگه اون چیزی که تو ذهنتونه رو بگم بازم می بری... من نمی خوام پیام چون "شما" می‌خوای منو ببری. نمی خوام دوباره چیزی رو بهم تحمیل کنین.

بابا به سمتم اومد و خواست دست به روم باز کنه که ماهان مقابلم دیوار شد:

\_\_امشب قصد جونم رو کردید و با چاقو بالا سرم وایسادین. بهتون بی احترامی نکردم و باز هم نمی کنم. اما اگه دست به زرم بزنین دیگه هیچی رو تضمین نمی کنم. از خونه ام برید تا حرمت ها سر جاش بمونه. انگشت اشاره اش رو به سمتش گرفت، گفت:

\_\_خوب گرفتی که هیچی برام مهم نیست! ولی از الان به بعد هست! از الان به بعد تنها چیزی که برام مهمه، ریختن خون این دختره. تا این مایه بی آبرویی رو خونشو نریزم راحت نمی خوابم.

بعد از پایان حرف هاش آب دهنش رو روی شستش زد و شستش رو به گوشه ی گونه اش کشید. چشم های همه مون از



تعجب باز مونده بود... آب دهن به صورت می زد که آبرو گرو بذاره؟ آبرو گرو بذاره برای کشتن من؟ می کشت؟ می کشت...  
می دونم که می کرد...

\*\*\*

ماهان

هر لباس و وسیله ایی که نظرم رو جلب می کرد، تند تند داخل چمدون می ریختم. گوشی تلفنم بی وقفه زنگ می خورد و  
ثانیه ایی قطع نمی شد. کلافه نفسم رو بیرون دادم و فریاد زدم:  
\_رها پاشو اون صاحب مرده رو یا قطع کن یا جواب بده!  
زانوهایش رو بیشتر توی بغلش فشرد و بی تفاوت به حرص و جوش من به مقابلش خیره شد. چمدون رو با پا هل دادم و با غر  
غر از جام بلند شدم و به سمت تلفن رفتم:  
\_بله! بله! بله!

صدای عصبی یهودا تو تلفن پیچید:

\_آقا چرا جواب نمیدی منو که نصف عمر کردی؟! چی می گه این صادقی؟ چطوری یه همچین چیزی پیش اومده؟  
پنجه ام رو تو موهام چرخوندم و با حرص گفتم:  
\_خودم خونه بودم خیالشون راحت بوده. وقتی دیدن کسی بیرون نرفته نگران شدن اومدن بالا... هرچی می خوام بگی  
بجنب که دستم بنده.  
با دستم روی میز ضرب گرفتم و به رها که تو اتاق خواب زانوی غم بغل گرفته بود، خیره موندم. خدا بگم چیکارتون کنه که  
یه روز خوش برای ما نمیدارین.

\_صادقی گفت چی دستور دادی. خونه رو فراهم کردم. تو فشم یه ویلا دارم که تقریباً هیچ کس اونجا رو بلد نیست. کلیدشم  
دست سرایداره، سپردم همه کلیدا رو بهتون بده. همه ی وسایل دفترت رو هم گفتم شبونه ببرند اونجا که تو روز هیچ کس  
مشکوک نشه... ولی... واقعا لازمه که انقدر فاصله بگیری از همه؟  
دوباره به رها نگاه انداختم و تند گفتم:

\_دستم الان خیلی بنده. لوکیشنش رو برام بفرست لطفاً. فعلاً.

گوشی رو روی میز پرت کردم و با حرص دستم رو تو موها و بعد از اون گردنم کشیدم «لعنت بهتون» چمدون وسط اتاق رو  
تکمیل کردم و با اینکه خودم هم حوصله ی چندانی نداشتم، سعی کردم رها رو از اون حالت اغما بیرون بیارم:  
\_به نظرم خودت لباساتو جمع کنی بهتره. می دونی که شاید خوشت نیاد من همه لباسات رو ببینم!

نیشخندم با سکوت و خیرگی اش محو و محو تر شد. آروم به سمتش رفتم و روی زانوهایم نشستم. همچنان به مقابله خیره بود و با غمی نگفتنی به نقطه نامعلومی خیره شده بود. طاقت این همه غصه دار بودنش رو نداشتم؛ اما خب... حق هم داشت. دستش رو کشیدم و همون طور که روی زمین نشسته بود به آغوشم هدایتش کردم:

\_\_ چه ات شده تو آخه رهای ماهان؟

شونه هاش رو به سینه ام چسبوند و سرش رو نرم کنار شونه ام گذاشت. بدون اینکه جوابم رو بده سرش رو روی شونه ام فشرد:

\_\_ هیچ اتفاقی نمی افته! بهت قول میدم تا روزی که زنده ام نذارم هیچ بلایی سرت بیاد. تاوقتی زنده ام!

دست های بلاتکلیفش از زیر دست هام عبور کردن و کمرم رو چنگ زد:

\_\_ گفت می کشتم ماهان! کدوم پدری همچین کاری با بچه اش می کنه؟

سرش رو از روی شونه ام برداشت و سوالی نگاهم کرد:

\_\_ فقط یه تهدید بود. نبود؟ مگه می شه منو بکشه؟

کلافه ادامه داد:

\_\_ وسایل ها رو بذار سر جاش. اون بلایی سر من نمیاره الکی ترسیدی. اصلاً کی اینکار رو می کنه؟ حیون ها هم بچه

هاشون رو نمی درند!

سر تکون دادم در تایید و خدا شاهده که فقط می خواستم حالش سر جاش بیاد. تو چشم های اون پیرمرد هر چیزی پیدا می

شد الا شوخی! با لحن شاد تری ادامه حرفش رو گرفتم:

\_\_ آره منم مثل تو فکر می کنم ولی چون اینجا پیدات کرده نمی خوام اینجا بمونی و دلهم هر دقیقه اینجا بمونه.

و باز خدا شاهد بود که داشتم حرف مفت می زدم. من اون مرد رو بهتر از هر کسی می شناختم. می دونستم که به خاطر

آبروش و بازاری ها هر کاری می کرد، مخصوصاً حالا که جلوی حاج رضا احساس کنف شدن هم می کرد. دخترک ساده و

خوش خیالم فکر می کرد دنیا پر از گل و بلبله و این کارها از هیچ پدری بر نمیاد. ندیده بود دادگاه هایی رو که پر بودن از این

پدرها و این جنایت ها... من چطور با جوش ریسک می کردم؟ کدوم احمقی اینکار رو می کرد؟ بدون حرف از جا بلند شد و

به سمت چمدونم رفت:

\_\_ اینا رو می ذارم سر جاش؛ حرف رفتن هم دیگه نباشه.

نچ کلافه ای گفتم و با حرص از جا بلند شدم. کوتاه نمی اومد! بازوش رو کشیدم و زل زدم تو چشم های آب دار و داغدارش:

\_\_ اصلاً وقت نداریم! باید هرچه زود تر این خونه رو خالی کنیم. یه بار هم که شده به حرف من گوش کن! فقط واسه یه بار!

آروم بود اما انگار همه اش ظاهر سازی بود که یک دفعه منفجر شد و دستش رو کشید. با پاش به چمدون کوبید و بی محابا فریاد زد:

\_\_نمیام. هیچ گورستونی نمیام. خسته شدم هی این خونه اون خونه... خسته شدم هی فراری باشم. نمیام چرا نمی فهمی من هیچ جا نمیام. (صداش با درد پایین اومد و در نهایت عجز و تردید زمزمه کرد) فقط تهدید کرد، من بچه اشم!! ساعت نزدیک دوازده شب بود، دیگه باید کم کم راه می افتادیم. لباس هاش رو باز تو کمد بیرون ریختم و بی توجه به داد و فریادهاش، بدون تا زدن، توی چمدون ریختم و سریع زیپ رو کشیدم. رها همچنان داشت داد و بی داد می کرد و قصد کرده بود گند بزنه به آرامش ظاهری ام و مجبورم کنه فشاری که روم بود رو تو صورتش فریاد بزنم. کاش فقط یک ذره به حرف هام اعتماد داشت. ماتتویی رو از کمد بیرون کشیدم و به سمتش رفتم.

\_\_ حرف من رو نمی فهمی نه؟ نه... می... آم!

بی توجه به لجبازی هاش دستش رو کشیدم و مانتو رو تنش کردم:

\_\_من هر قبرستونی که برم تو هم باهام میای! دیگه حرف نمی مونه.

شال رو روی موهاش انداختم و با اخم به سر و وضعش نگاه کردم:

\_\_با همین دامن بیا.

چمدون ها و مدارکم رو برداشتم و با اخم بهش زل زدم:

\_\_یا لا!

با بغضی مظلومانه نالید:

\_\_نمیام ماهان!

این وضعیت کشنده فقط بغض لعنتی اش رو کم داشت. بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم فریاد زدم:

\_\_تو غلط می کنی! بجنب بینم! بیکار بشینم اینجا و تماشا کنم که حاج یاسر سرت رو می ذاره تو بغلم یا فقط لب و دهنه؟

بغض داشت و این به مرز جنون می کشیدم. مظلوم و با چشم هایی لرزون از اشک بغ کرده ایستاده بود و بهم زل زده بود.

سکوت و اشکش دیونه ام می کرد. خدا لعنت کنه که انقدر استرس و فشار بهمون تحمیل کرده بودن که حتی نمی تونستم

درکش کنم. درک کنم دختری رو که نمی خواد باور کنه تا این حد پدرش ولش کرده.

نفسم رو با حرص و محکم آزاد کردم و سعی کردم حالا که نمی شه تسکین باشم، لااقل آروم تر برخورد کنم:

\_\_امشب بهت گفتم از اون خراب شده بیرون نیا. گفتم یا نگفتم؟

اشک روی گونه اش خط انداخت و آرامش ظاهری ام در دم نابود شد:

\_گفتم یا نه؟

مثل خودم فریاد کشید:

\_گفتی، گفتی، گفتی!

\_پس الان راه میوفتی که همش زیر سرخودته! بجنب!

کودکانه پاش رو به زمین کوبید و با حرص نق زد:

\_اومدم چون داشتن می کشتنت!

حواسم پرت حرکات کودکانه اش شد؛ اما نداشتم این رو بفهمه و با جدیت گفتم:

\_الانم می خوان تو رو بکشن...

چشم های لرزانش تو چشم هام گشتن. از این مردمک به اون مردمک. نگاه پر خشمش عاجز شد؛ انگار برای یک لحظه فهمید تو چه وضعی گیر افتادیم و تو چه حالی موندم. رو گرفت و نیم رخش مقابلم قرار گرفت؛ دیدم که سیب گلوش با زور و حرص پایین رفت و بعد با قدم هایی سنگین و پرحرص از مقابلم گذشتن. لجباز بود همون طور که من بودم. یک دندگی می کرد چون سلامتی ام برایش مهم بود و حرفم یکی بود، وقتی حرف حرفِ جونش بود. به نظرم دروغ محضه که یک دندگی حال آدم ها رو خراب می کنه. نه... هر چیزی که زیر رادیکال عشق بشینه، ناچاراً جذرش حال آدم رو به بهترین حال تحویل می کنه.

\*\*\*

چمدون ها رو زیر کانتر گذاشتم و سویچ رو روی میز پرت کردم. هنوز اخم هاش تو هم بود و با اکراه به اطراف نگاه می کرد. دستش رو روی بازوی چپش کشید و خودش رو جمع تر کرد. فوراً پالتوم رو از تنم بیرون کشیدم و به طرفش رفتم. محو اطراف بود که کت رو روی شونه های ظریفش انداختم و یقه هاش رو به هم نزدیک کردم. نگاه میبوتش رو از اطراف گرفت و باگنگی به کت نگاه کرد:

\_خودت سردت می شه .

نیشخند زدم و دست هام رو به بازو هاش کشیدم:

\_کم کاری منه که یادم رفته لباس گرم برات بخرم؛ پس حقمه .

نگاه سرسریی تو خونه گردوند و گفت:

\_اینجا خیلی سرده که، یخ می زنییم تا صبح!

به شومینه اشاره کردم:

تا به چند دست رختخواب پیدا کنی روشنش می کنم.

سرتکون داد و به سمت اتاق ها رفت. به طرف شومینه می رفتم که در خونه کوبیده شد. رها سراسیمه از اتاق خارج شد و با تشویش به در خیره موند. تنم نه از سرما که از این همه ترس و حس ناامنی تو وجودش یخ بسته بود. حوصله به خرج نگاه نامطمئنش دادم و با مهتری که بوی امنیت بده به اتاق اشاره کردم:

\_\_ برو شما... سرایداره. تو برو ببین رخت خواب پیدا می کنی یا واقعاً قراره یخ بزنیم.

نگاه مشوش و پر استرسش آرام گرفت، سرتکون داد و راهی که اومده بود رو برگشت. لبخند رو لب هام طرح زد از این همه اعتمادی که بهم داشت، خدا من رو شرمنده ی این یقینی که بهم داشت نکنه. در رو به روی مرد جوونی که کلید ها رو بهمون داده بود باز کردم:

\_\_ بازم سلام آقا. خانمم گفت اتاقا سرده و نمی شه تو اتاق خواب ها خوابید. براتون رختخواب گرم آوردم اجازه میدین؟

تشک و پتویی که توی دستش بود رو بالا و پایین کرد و منتظر نگاهش رو بهم دوخت. جواب سلامش رو دادم و در رو کامل به روش باز کردم.

\_\_ بده من کمکت کنم...

\_\_ نه آقا خودم میارم. این کارا که وظیفه منه. حسنا؛ خانمم رو می گم، خیلی به فکرتر از منه. اگه نمی گفت اصلاً به عقلم نمی رسید!

تشک و پتو رو روی مبل گذاشت و کمرش رو راست کرد و دستی به بهش زد، دوباره حرف رو از سر گرفت:

\_\_ هر چی که لازم داشتید کافیه به من یه زنگ بزنید. جلدی خودمو می رسونم. نکنه یه وقت بگید زنش حامله است و مزاحمما! آقا یهودا گردن من حق برادری داره. به خدا که اگه نگید دلخور می شم.

علی رغم شب مزخرفی که پشت سر گذاشتیم، پرحرفی و ساده بودن این پسر جوون بدجوری لبخند رو به لبم آورده بود. به سمتش رفتم و تشکی که سعی داشت بازش کنه رو از دستش گرفتم، با خنده ایی کمرنگ دست رو شونه اش محکم کردم:

\_\_ واقعاً لازم نیست. سرت سلامت مرد! هر وقت لازم شد مزاحمت می شم واسه کمک.

نچ کلافه ای کشید و با همون صمیمیت خاص خودش تکرار کرد:

\_\_ من می گم حق برادری شما می گی مزاحم؟! آقا قول دادیا! گفתי هروقت لازم شد.

سر در جهت تایید حرفش تکون دادم و سرم با صدای دخترکی که بلند بلند اسم شوهرش رو صدا می زد به عقب برگشت.

دختر جوان که با شکم برآمده مقابل در ایستاده بود، با مهربونی سلام کرد و ظرف غذایی رو به سمت در گرفت:

\_\_ کم ما رو زیاد حساب کنید، نمی دونستیم تشریف میارین والا حتما تدارک می دیدیم.

به مهمون نوازی شون لبخند زدم و خواستم تشکر کنم که صدای رها تو خونه پیچید:

— زحمت کشیدید. خودتون رو اذیت نکنین با این وضعتون ما راحتیم.

ظرف غذا رو از دستش کشید و روی کانتر گذاشت. مرد جوون سر به زیر و با حجب و حیا از خونه خارج شد و دوباره تاکید

کرد برای هر کاری خبرش کنیم. در خونه رو بستم و به سمت رها که با تشک و لحاف ور می رفت، رفتم.

— این که همش یدونه است؟

بدون اینکه بهشون نگاهی بندازم با لبخندی موزیانه ای راهم رو به سمت شومینه کج کردم:

— دارم می بینم.

فندک طلایی ام رو از جیبم بیرون کشیدم و گاز شومینه رو باز کردم.

— خب اینطوری که تو یخ می زنی!

شومینه با یه گر حسابی، روشن و نور آتیشش روی صورتم پهن شد. با نیشخند به سمت رها که با تخیسی دست به کمر

ایستاده بود و سعی می کرد شیطنت نگاهش رو پنهون کنه خیره شدم:

— می بینی که تشک و پتو دو نفره ست. هیچ کدوم سرما نمی خوریم خیالت تخت.

تشک رو از روی کانپه کشیدم و مقابل شومینه باز کردم:

— بله کسی سرما نمی خوره اگه بخوایم از این دونفره بودن استفاده کنیم. ولی ما که نمی کنیم!

بالش رو زیر سرم انداختم و ساعدم رو روی پیشونی ام گذاشتم:

— من که مشکلی ندارم.

از حرص جیغ خفیفی کشید و تندتند گفت:

— سرما می خورم رو مبل!

لبخندم غلیظ شد، چقدر خوب بود بودنش. غر زدن و جدل راه انداختنش.

— برو غذات رو بخور بیابگیر بخواب.

دستم رو از روی ساعدم برداشتم و با جدیتی تصنعی به سمتش نیم خیز شدم:

— نمی خوامی که بلند شم به زوربیارمت سر جات؟

چشم هاش درشت و درشت تر شد؛ دل من برای بغل گرفتنش تنگ و تنگ تر... اخم هاش رو تو هم جمع کرد و دست به

کمر زد. با غیظ گفت:

— زیادیت نشه یه وقت؟! چون قبول کردم پیام اینجا دلیل نشد که هرچی زور بگی بگم چشما!... اصلاً خوبی به تو نیومده؛ یالا

پاشو خودم تنها می خوابم. پاشو!

بالا سرم ایستاد و باز تشر زد:

زود باش خوابم میاد.

تنها نور توی سالن، آباژور کنار مبل بود و شعله های تند و تیز شومینه که حالا روی صورتش نشسته بودن و نگاه قهوه ای اش رو رقصون و لزرزون نشون می دادن. بی اراده دستش رو گرفتم و کشیدم، با جیغ خفه ایی روی سینه ام پرت شد و با حرص به شونه ام کوبید:

چیکار می کنی دیوونه! تو اصلاً خطر حالیته؟

کف دستش رو روی بینی اش گذاشت و چند بار پشت هم و به صورت دورانی دست روش کشید:

هرآدمیکه راهش به من افتاد یا اعصاب، بی اعصاب بود یا دیوونه.

بی توجه به غر غر هاش آروم و نامحسوس به خودم فشردمش و لحاف گرم رو روی تنش کشیدم:

چند نفری رو باواسطه فرستادم خونه اردوان تا با دختراش هماهنگ کنن. حدست درست بود. از اون خونه دارن با خودشون دختر می برند.

به طور ناگهانی دست از تقلا و بد عنقی برداشت و با چشم هایی منتظر و حریص به دهنم خیره موند تا ادامه بدم:

اگه خدا بخواد همه چی حله. دو نفرشون خیلی ناراحت بودن و وقتی بچه ها بهشون پیشنهاد همکاری دادن قبول کردن. دو تا جی پی اس بهشون دادند تا ردشون رو گم نکنیم.

دستش رو روی سینه ام گذاشت و خودش رو بالاتر کشید. نیم خیز و منتظر به صورتم چشم دوخت:

می خوای چیکار کنی؟

دست راستم رو دور کمرش محکم تر کردم و سرم رو نزدیک تر کشیدم. با مکث گفتم:

به پلیس خبر دادیم. خود پلیس هم پیگیر این ماجرا بوده؛ ولی بخاطر قاچاق اسلحه نه انسان. قرار بود بی افندیشون تو مرز

دستگیر بشه؛ اما وقتی شنیدن که من چند تا دختر دارم تا شهادت بدن بی افندی دزدیدتشون؛ تو پوست نمی گنجیدن... اگه بشه که در حین ارتکاب جرم بگیرنش، همه اونایی که تو قطر و اماراتند بر می گردن. وگرنه...

تو چشم هاش لبخند درخشید با هیجان و لکنت زمزمه کر:

یعنی .. یعنی ... جانان بر می گرده؟ اون دخترا برمی گردن ماهان؟

خنده های نیمه جونش محو و محو تر شد:

خطر داره! اگه نشه چی؟ اگه فقط بو بیره دستت تو این ماجراست مثله ات می کنه. به خاطر من ازت کینه به دل داره.

ماهان بفهمه تو داری این کارا رو می کنی...

نگرانم بود. چقدر خوب بود که این همه از نداشتنم می ترسید... از نبودنم... دست هام باز یک درجه محکم تر شدن و یک درجه بیشتر تنش با تنم در گیر شد. سرم کنار گوشش نشست و نفسم تند تر شد:

\_\_بازی شروع شده رها. فردا همه به سمت سرنوشتشون میرن .

سر کنار کشید و از بالا چشم دوخت به چشم های آرومم. پر از ترس، پراز حیرت... اخمم کمی تیز شد:

\_\_به عنوان کسی که به زنش زخم زدن میرم تا مطمئن شم این بار قسر در نمیره. نمی تونم بشینم و...

میون حرفم اومد. انگار تازه صداش رو پیدا کرده بود: \_\_فردا؟

سرم رو تکون دادم:

\_\_می خواستم بهت بگم که... نشد... اومدیم اینجا تا مطمئن شیم کسی خبر نداره ما کجاییم. که من تا برم و برگردم نه

آفتاب روت رو ببینه نه مهتاب! وقتی هم برگشتم یه مدت اینجا می مونیم تا یه فکری واسه تهدیدای عمو کنیم.

دست هاش رو محکم به دهنش چسبوند و لرزون گفت:

\_\_ الان به من می گی؟ تو می خوای بری خودت رو به کشتن بدی، منم بمونم منتظر که آقاجونم میاد یا نه؟ که تو بر

میگردی یا نه؟ که چی می شه؟! ماهان جونت تو خطر می فهمی؟

سرش رو روی بازوم گذاشتم و موهاش توی صورتش پخش کردم:

\_\_هیچی نمی شه. گفته بودم که درستش می کنم. مطمئن باش هر طور شده می کنم.

تو سکوتی پر از سوال و مبهم به صورتم خیره شد. ایمان و جدیت رو که تو چشم هام راسخ دید، یاس تو چشم هاش خروشید.

سرش با بی حالی روی بازوم فرو اومد .پتو رو رو هردومون مرتب کردم و سرم رو تو موهاش ثابت کردم. این آرامش و

اعتمادی که تو بغلم آروم گرفته بود و بوی مخدر موهاش، بوی یاس بود رو می خواستم. آرامشی که بهم می داد رو... این

آرامش قبل طوفان رو... خیلی می خواستم. \* \* \*

رها

گرما داشت به ریزریز نقاط بدنم چیره می شد. کلافه و عصبی از روی مبل بلند شدم و فریاد زدم:

\_\_من که گفتم نمی شه! تو گوش نکردی. من که گفتم اون باهوش تر از اونیه که کسی بتونه باهاش در بیافته ماهان! تو

نفهمیدی!

طول اتاق رو عصبی قدم زدم و دوباره سرجام ایستادم:

\_\_اصلاً می دونی چیه؟ این بار گند تو رو من جمع می کنم! میام تا دست از سرت بر داره! میام تا این بار من تو رو نجات بدم.



احساس می کردم سرم از شدت گرما و کلافگی داره می ترکه. مستاصل یه قدم به سمت در برداشتم و در همون دم، خاطرات مثل گردبادی ناگهانی دور و برم رو گرفت و هوای نفس کشیدن رو کم کرد. با ترس قدم عقب گذاشتم و به نفس نفس افتادم. اشک تو چشم هام نیش زد و... ثاقماً دیگه نفسی نمونده بود:

\_اگه برم باز همه چی شروع می شه... مثل همون روزا...

عرق های ریز و درشت روی پیشونی ام نشستن. صحنه ها یکی یکی از جلوی چشم هام پر میزدن و جلوی چشمم جون می گرفتن. دست های سست و بی جونم رو بالا آوردم و به گلوم چنگ زدم تا راه نفس باز شه:

\_دیگه نمی تونم خدا...\_

کویر گلوم پر خار و خاشاک بود و با هر نفسی خاری روی حنجره ام می کشید... دیگه نمی تونم خدا... خودم رو روی مبل پرت کردم و سرم رو با جفت دست هام چسبیدم:

\_چقدر گفتم نکن و گوش نکردی ماهان... حالا از کجا پیدات کنم...\_

تکون های دستی همراه با کشیده شدن پتو از روی تن عرق کرده ام از جا پروردم. پلک هایی که انگار به هم چسبیده بودن رو به زور از هم باز کردم و به صورت درهم و پر خشونتش خیره شدم:

\_چرا انقد داغ شدی؟ رها؟ کابوس می دیدی؟\_

پتو رو با شدت از روی پاهام پرت کردم به کناری و به زحمت توی جام نیم خیز شدم. با ناباوری به صورت در هم و پر خشونتش خیره شدم و دوباره بغض، زهر خودش رو تو چشم هام ریخت. خواب بود یعنی؟ چرا انقدر واقعی بود پس.

\_این کابوس های لعنتی ات کی تموم می شن خدا عالمه!\_

با همون نفس نفس های خشک و کویر زا به دندونی که روی دندون می سایید چشم دوختم:

\_چیزییم... نیست... گرم شده فقط.\_

درد داشتن چشم هاش خدایا... خدای ماهان... درد داشتن چشم های بنده ای که بد نبود. بخاطر من لعنت شده. نگاهم چطور بود که انقدر سریع و کلافه چشم گرفت و پر حرص نفس از سینه خالی کرد؟ ازم فاصله گرفت و طبق عادت با یه یاعلی زیر لب از جا بلند شد:

\_گرسنه ات نیست؟\_

بود...همین جا بود و اون اتفاق مسخره فقط یه خواب کذایی شیطانی بود که هرگز تعبیر نمی شد! آب دهنم رو با زور و فشار از سیب گلو پایین فرستادم و با نگرانی گفتم:

— ساعت چنده؟ تو چرا بیداری؟

غذایی که هنوز روی کانتنر بود رو برداشت و وارد آشپزخونه شد:

— نزدیکای پنج. دیگه باید برم.

دوباره دلشوره به تنم یورش آورد. از وقتی از خواب بیدار شدم یک لحظه هم اون صحنه ها از توی پرده ذهنم کنار نرفتند. از

جام بلند شدم و به دنبالش روون شدم:

— هیچ نمی فهمم، تو واسه چی داری میری! خب پلیس میره دیگه. خودش هم از جی پی اس، مسیر دخترها رو ردیابی می

کنه و پیداشون می کنه. این وسط تو فقط گیر دادی که بری تا یه بلایی سر خودت بیاری.

ظرف غذا رو داخل ماکروویو گذاشت و بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

— درموردش صحبت کردیم رها. من میرم و شما هم از این خونه بیرون نیای.

به سمتم چرخید و درحالی که جدی ترین نگاهش رو به چشم هام می دوخت تکرار کرد:

— تحت هیچ شرایطی! این بار رو به حرفم گوش میدی! تو که نمی خوای امشب دوباره تکرار بشه؟ هوم؟ معلوم نیست اینبار

آقا جونت دنبال باشه یا خود اون مردکی که دنبالشیم. پس تحت هیچ شرایطی حق نداری خودت رو به کسی نشون بدی.

اخم هام از این همه دستوری که بی هیچ ابایی می داد و یک ذره حس قدر شناسی نداشت تو هم رفت. من از ترس از دست

دادنش، دست به کارهایی که فکرش هم تو مخیله ام نمی گنجید می زنم و اون این همه بی پروا تن به آتیش می زنه.

— تحت هیچ شرایطی آره؟ اگه من امشب به قول تو خودم رو نشون نداده بودم چی می شد؟ هوم؟ اون چاقو الان گلوت رو

بریده بود! ولی تو به جای تشکر فقط بلدی دستور بدی. امشب مجبور بود که اتفاق بیوفته! من اگه نبودم کی نجات می داد؟

کاملاً مشخص بود خنده اش گرفته و داره خودش رو کنترل می کنه تا پقی نزنه زیر خنده. خودم هم میدونم کار خیلی شاقی

نکردم اما همون کار کوچیک باعث شد امشب جون سالم به در ببره. همون کار کوچیک کابوس خیلی از شب هام بود و باورم

نمی شد تونسته باشم همچین کاری کنم. رو در رو شدن با مردی که اصلاً نمی خوام فکرش رو بکنم اگه دستش بهم برسه

چی می شه! پس حق نداشت انقدر من و تصمیم هام رو کوچیک بدونه. می خواستم دعوا از سر بگیرم که با لحن جدی و

نسبتاً آرومی شروع به حرف زدن کرد:

— این دفعه دیگه نیای! گفتم شما هم میگی چشم! من خدایی دارم که حواسش بهم هست، شما اصلاً فکر نجات من رو

نمی کنی. بگو خب!

با حرص دستم رو روی کابینت زدم و مثل خودش با جدیت غریدم:

— نمی گم! نمی گم تا وقتی انقدر ساده انگارانه فکر کنی و مثل بچه ها به امید معجزه بشینی! خدا خدا خدا! کجا بود خدات

وقتی چاقو زیر گлот بود؟ بس کن دیگه داری حالم رو بد می کنی با این همه بی خیالی و تفکراتِ عهد بوقی ات!... تو رفتنت واجب نیست؛ ولی یه رگ لجبازی تو وجودته که چون من میگم نرو می خوای پاشی بری خودت رو به کشتن بدی! مسئله هم همینه!

بی توجه به حرص و جوش های من، سرش با دکمه های فر گرم بود و بعد از تموم شدن حرفم فقط گفت:

— آخرین بار قرار گذاشتی هر کسی اعتقاد خودش رو داشته باشه. نگفتی اجازه توهین هم داریم!

با حرص به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم تا بهم توجه کنه این اسطوره ی بی خیالی:

— چرا متوجه نیستی آخه؟ تو نمی دونی اون چه کارا که نمی تونه بکنه!... وقتی تو خونه اش بودم از زبون نگهبان هاش شنیدم

یکی رو انداخته تو کامیون چرخ سیمان! تو اصلا حالته با کی می خوای در بیوفتی؟

دکمه آف فر رو زد و از تو کابینت ها بشقاب بیرون کشید:

— گفتی می خوری دیگه؟

— ماهان!

مثل خودم کشیده اما پر از آرامش جواب داد:

— جانم!

انقباض سخت بدنم آهسته آهسته از هم باز شد و حس کردم از توی دست های داغم یخ لیز خورد. اگه می رفت و اون مرد

بلایی سرش می آورد چطور زندگی می کردم من؟ کجا رو داشتم که برم؟ کی بود که دوباره بی توقع و این همه همیشگی

کنارم بمونه؟ نرم شدم... آرام شدم و با صدایی که به زور به گوش خودم هم می رسید نالیدم:

— نرو...

این بار بی توجه نموند و نزدیکم شد. اونقدر نزدیک که اگه یه قدم دیگه جلو می اومد فاصله ایی بینمون نمی موند. اگه می

رفت تا خوابم رو تعبیر کنه از کجا بیارم این همه بی ریایی رو؟ نگاه اون هم نرم شده بود و پر مهر؛ مثل من... محکم جوابم

رو داد. خلاف من:

— نمی تونم بشینم و منتظر پلیس ها بمونم. منم آدم های خودم رو دارم. نزدیک نمی شم؛ ولی ردیاب ها مال منه و منم

دنبالشونم. لجبازی نیست رها، وجدانم دست و پامو بسته. به خودم قول دادم همه ی زورمو بزنم تا اون دخترا برگردن، تا

دیگه اون مردک کثافت و باندش همچین غلطی نکنن. اگه نرم و عملیات پلیس ناکام بمونه؛ یه عمر پیش وجدانم شرمنده

ام... منو نذار بین خودت و وجدانم. نکن این کارو باهام...

تو همون فاصله نزدیک دستش رو نوازش گونه روی صورتم کشید و این بار نالید:

با این نگاه عاجز، نبند پای دلمو...

دستی که هنوز روی گونه ام بود رو، گرفتم. محکم گرفتم. جوری که انگار آخرین باره، گرفتم. نمی تونستم مثل اون باشم و انقدر خالص دوستش داشته باشم. هنوز جای زخم امیر توی دلم خوب نشده... هنوز به همه بی اعتمادم. نمی تونم مثل اون انقدر خالص باشم ولی... می خوام واسه یه بار هم که شده خود خواسته اشتباه کنم.

دستش رو پایین آوردم و تو صورتش زل زدم:

اگه وجدانت آروم شد... اگه خوب شد حال دلت... اگه سالم برگشتی... قول بده دیگه هیچ وقت ولم نکنی. قول مردونه! از همونا که یه بار به آقا بزرگ دادی و بیست و چند ساله بالاش وایسادی! از اون قولاً بده ماهان .

نگاهش روشن تر از هر وقتی بود که دیده بودمش. حتی روشن تر از اون شبی که اون همه بی ریا بوسیدتم. اون شب تو چشمش رگه های نامنی بود؛ اما الان فقط درخشش می دیدم تو این تیله های تیره ایی که تو تاریکی برق میزدن:

قول

\*\*\*

بی افندی

شیشه ماشین رو پایین دادم و رو به سپهر که با اون عینک سیاه و تیپ مشکی کناردر گاراژ ایستاده بود گفتم:

همه چیز مرتبه؟ از بهداد و مسعود خبری نشد؟

دست هاش رو مقابل صورتش گرفته بود و از سرما ها می کرد. تا حرفم به نقطه رسید فوراً جواب داد:

چرا قربان. سوگل زنگ زد گفت همه چیز مرتبه و مسعود راه افتاده. سر ساعت میاند گاراژ و بار هاشون رو تحویل می گیرند. من و سامان و اردوان هم با ماشین من، سومین کامیون رو اسکورت می کنیم.

سرتکون دادم و دوباره تاکید کردم:

به این آدمات بسپر قدم به قدم، متر به متر حواسشون به این دوتا باشه. یه حرکت اشتباه مساویه با قسر در رفتنشون!

سر تکون داد و با لحنی امیدوار کننده ایی گفت:

جای هیچ نگرانی نیست. هم آدمایی که تو کامیون اند قابل اعتمادند، هم راننده های ماشین بهداد و مسعود که راه رو امن می کنن.

ثمین از گاراژ خارج شد و با قدم هایی نامطمئن از روی برفی که تازه دیشب باریده بود، گذشت و سوار ماشین شد:

وای اورهان این بخاری رو زیاد کن یخ زدم؛ همیشه از اینکه تو ماموریت باشم متنفر بودم.

شیشه ماشین رو بالا دادم و بخاری رو زیاد کردم:

\_\_ حتی ماموریتِ کشتنِ مسعود؟

خنده مستانه ایی سر داد و باسرخوشی زمزمه کرد:

\_\_ نه استثناً!

شیشه رو کمی پایین دادم و رو به سپهر گفتم:

\_\_ من راه می افتم. بی معطلی راه بیوفتید که شب به اونجایی که می گم باید بیاید.

سپهر سر تکون داد و با اطمینان گفت:

\_\_ حتماً آقا.

دکمه استارت رو زد و راه افتادم. در همون حال که فرمون رو می چرخوندم تا از محوطه خارج بشم رو به ثمین گفتم:

\_\_ قرارمون که یادته؟! امشب گلوی مسعود رو میدم تو دستت تا جایی که دوست داری فشارش بدی! چیزایی که ازت

خواستم آماده اس؟

پوزخند سردی زد و با اعتماد به نفس تو چشم هام زل زد:

\_\_ منظورت همون پاکتیه که همین الانم تو کیفمه و بهت می گه علی روشنی وجود نداره!

کنجکاو شدم؛ اما پشت نگاه یخ زده ام مخفی اش کردم. نگاه گذرایی به چشم هاش که داشتند با دقت رفتارم رو دید میزدند

انداختم:

\_\_ اسم مستعار! پلاک قلبی! پول کلونی که واسه زن صیغه اییش داده نه واسه یه دخترغریبه...

رو بهم که با نگاه بی تفاوت؛ اما درونی مشوش به صورتش خیره مونده بودم، خنده دلبرانه ایی کرد و با لوندی ادامه داد:

\_\_ اوه اورهان! توقع نداری که همش رو الان بگم؟ همه چیز در موردش رو حتی آدرس خونه پدر و مادرش رو شب بهت

میدم. بعد از گرفتن خرخره ی مسعود تو مشتت!

شب... امشب یه شب منفور دیگه است. مثل همه ی اون شب هایی که گذشتند و خاطره هاش تو سینه ام دفن شدند. مثل

همون شبی که گلوی زن مو بلوند رو انقدر فشار دادم که قرچ قرچ شکسته شدنش رو زیر تک تک انگشت هام حس کردم و

خون امعاء و احشای بدنش دستام رو کثیف کرد. آره... امشب درست به اندازه ی شبی که مادرم رو کشتت مهم و منفوره .

صدای زنگ تلفن رشته ی افکارم رو پاره کرد. چشم به اسکرین دوختم و با دیدن شماره ی مسعودی که همیشه یه قمار باز

حرفه ایی بود و حالا با چشم بسته هم می شد دید که داره کوت می شه، لبخند قویی رو لب هام نشست. می دونستم دنبال

چی. جواب دادم و مثل همیشه بدون سلام یا هیچ حرف دیگه ایی، جوابی که می خواست رو بهش دادم:

\_\_ معامله تو مرزه یزدانه. به بهداد و سپهر هم خبر بده تا منتظر خبرم باشند که به سمت یزدان بیان. لوکیشن دقیق رو برات می فرستم.

بدون اینکه بذارم حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم.

امشب... سایه یه سیاه دیگه از دنیا کم می شه.

\*\*\*

خسته و کلافه از ماشین پیاده شدم و به برفی که روی پایه های کوه نشسته بود خیره شدم. ون و کامیونی که پشت سرم می اومدند هم از حرکت ایستادند. صدرا و آدم هاش هم با فاصله ی کمی پشت ماشینم پارک کردند. گوشی رو از جیب کتم بیرون کشیدم و یقه های کت رو به هم نزدیک تر کردم. می خواستم شماره اش رو بگیرم که خودش زنگ زد:

\_\_ آقا ما دوساعته که تو کاریزیم. دستورتون چیه ؟

پام رو روی برف کشیدم و با نیمچه اخمی که به ثمین توی ماشین خیره بود گفتم:

\_\_ الان دیگه محدث و دار و دسته اش تو یزدان منتظر من اند تا دلم رو بیارند. وقتشه که همه ی محاسباتشون رو به هم بریزم. تو از همه دور تری سپهر. از کاریز راه بیافت به سمت شاهرخت. نیم ساعت دیگه هم زنگ بزن به بادیداردا بگو با اتیل اتر جفتشون رو بیهوش کنن و راه بیوفتن سمت شاهرخت. با این محاسبه زمانی هر سه تاتون با هم می رسید. وقتی رسیدی شاهرخت بهم زنگ بزن تا آدرس دقیق رو بهت بدم.

بدون منتظر شدن تایید سپهر گوشی رو قطع کردم و نگاهم رو به بلندای کوه دوختم. در واقع اونجا بیشتر نزدیک ریز کوه بود تا شاهرخت؛ ولی احتیاط رفیق شفیق من بود!

\*\*\*

به صدرا که داخل کامیونی که حامل چادرها و وسایل بزم امشب بود، رفته بود تا سربزنه، اشاره کردم تا پیاده بشه. ثمین هم از ماشین شاسی بلند پایین پرید و سریع پالتوی پوستش رو روی تنش کشید:

\_\_ بی افندی جای بهتری سراغ نداشتی؟ اینجا که تا خورشید غروب کنه سرما کشنده می شه و گرگ ها بیرون می ریزند!

صدرا از کامیون بیرون پرید و با قدم های جدی نزدیک شد:

\_\_ جانم بی افندی.

به صدرا چشم دوختم و جواب ثمین رو دادم:

\_\_ معلومه تا حالا ماموریت نیومدی. گرگ ها طرف آتیش نمیرن چه برسه به آتیش بازی!

رو به صدرا ادامه دادم:

— از کوه میریم بالا. یه جاده ی فرعی و مخفی داره که به جز اهالی روستاش کسی بلد نیست. جایی که ماشین رو نگه داشتیم، بایستید و خیمه ها رو برپا کنین.

دست هام رو به هم کشیدم و با تفریح ادامه دادم:

— به آشپزها بسپر کباب بره و بریونی درست کنن. دخترا رو تو یه خیمه بذار که تفنگ دارها رو تا شب سرگرم کنن. کامیون ها و آدمام که برسند حسابی خسته اند. بسپر دخترا رو زیاد خسته نکنن که مهمونی اصل کاری شبه! دلم هوس یه آتیش بازی با شکوهو کرده.

ثمین با لبخندی که برای هر مردی به جز من خیره کننده به حساب می اومد مهر تایید به حرفام زد. وسط این همه سر و صدا و بلبشو؛ بدجوری دلم هوس لبخندی رو کرده بود که هرگز ندیده بودم. یعنی اون دختر سرتق وقتی میخنده چه شکلی می شه؟

\*\*\*

صدای صدرا از مقابل وردی چادر پیچیده شد:

— بی افندی همه چیز اونجور که دستور دادید آماده کردم. بیاید نظارت کنید.

از خیمه ایی که اول از همه برای من آماده کرده بودند تا استراحت کنم بیرون زدم و رو به ثمینی که با استرس به پایین کوه زل زده بود گفتم:

— برو تو چادرت هوا کم کم سرد می شه. نمی خوای که امشب کسل باشی؟

با نیشخندی فاتحانه به سمتم چرخید و متحوای لیوانی که تو دستش بود رو به نفس سر کشید:

— هیچی مثل بوربن گرم نمی کنه! حتی اون خیمه و آتیشش.

با پوزخند سر تکون دادم و به سمت صدرا چرخیدم. دیوانه است این زنی که می خواد تو حالت نیمه هوشیار انتقام مرگ دخترش رو بگیره. دشمن رو که تو نیمه مستی نمی کشند! دشمن رو باید هوشیار کشت. باید انقدر هوشیار باشی تا صدای خس و نفس نفس زدن هاش رو بدون کمترین دقتی بشنوی و یادت بیاری تا چه حد سوزوندت.

بی توجه به ثمینی که دوباره به پایین کوه خیره شده بود به صدرا گفتم:

— حواست باشه نیوفته. دلم می خواد اون مسعود رو بکشه.

وارد خیمه آشپزها که شدم به احترامم صاف ایستادن و یکیشون تند گفت:

\_\_ همه چیز رو به راهه قربان. تا ده دقیقه دیگه غذا رو میزتونه.

سر تکون دادم: \_\_ خوبه.

نگاهم رو دور تا دور خیمه و آذوقه هاش گردوندم و رو به صدرا گفتم:

\_\_ تیر اندازا کجان؟

\_\_ سه تاشون سر پستند و دارند و دور چادر ها کشیک میدن. سه تای دیگه هم تو خیمه دارند استراحت میکن... نوبتی کشیک میدن.

از خیمه بیرون زدم و به سمت چادر دیگه ایی که با فاصله چند متری از چادر آشپز ها برپا شده بود، رفتم. صدرا ورودی چادر رو کنار زد و منتظر شد وارد بشم.

سرم رو خم کردم تا وارد بشم؛ اما با دیدن چند تا از دختر های نیمه پوشده ایی که تو آغوش تیر انداز هام لوندی می کردند صاف ایستادم و جلوی صدرا، که می خواست بهشون چیزی بگه رو با دستی بالا آورده گرفتم. چادر رو انداخت و به سمت خیمه دیگه اشاره کرد که یکی از محافظ ها با نفس های تقریبا منقطع خودش رو بهم رسوند:

\_\_ بی افندی، دارند میان. پایین کوه اند.

سر تکون دادم و رو به صدرا گفتم:

\_\_ بساط قمار، غذا، نوشیدنی و دو تا از دخترایی که خوب میرقصند رو تو خیمه ام بر پا کن.

به ساعت نگاه کردم و رو به ثمین که با لبخند به سمتم اومده بود گفتم:

\_\_ تا بیست دقیقه دیگه می رسند... مدارک!

خنده اغواگری کرد و از جیب داخل پالتوی پوستش پاکتی رو بیرون کشید:

\_\_ می دونستم طاقت نیاری.

\*\*\*

نگاهم رو از آسمون ابری و برفی برداشتم و دست هام رو مقابل آتش گرفتم. سر و صدا های داخل چادر بالا گرفته بود و صدای خنده و حرف هاشون کل کوه رو برداشته بود. سامان از چادر بیرون زد و به سمتم پا تند کرد:

\_\_ دارن به هوش میان بی افندی.

بی هیچ جوابی از مقابلش گذشتم و وارد چادر شدم. دو تا از دختر ها مثل ماهی میون مرد های جمع لیز می خوردن و می رقصیدن. خیمه بزرگم حسابی پر شده بود و هر کسی مشغول کاری بود. خواستم بشینم که تقلا های یکی از دختر ها توجه ام رو جلب کرد. چشم به چشم های گریونش سپردم و بی هوا دلم هوای چشم های براق و جسوری رو کردن. دخترک بازوش



رو از دست آدم هام می کشید و تقریباً از این بغل به اون بغل پرتاب می شد. با مکث اما بی تفاوت و خونسرد چشم هام رو از صورت در هم و خیسش کش دادم و نیم خیز شدم واسه نشستن.

بعد از امشب رام می شد. اصلاً مگه می شد که نشه! چند ساله امثال این سیاه ها رو می بینم که تلاش واسه سفید جلوه دادن خودشون دارن؟ ده سال؟ پونزده سال؟ یا شاید... به اندازه ی سی و شش سال... سی و شش سال بود که مستثنایی نیومده بود بیرون از این همه مستثانیه! ولی حالا... به پستی پوستم تکیه زدم و دست و پا زدم تو فکر تیله های قهوه ای روشنش.

مسخره ست، غیر قابل باوره، غیر منطقیه ولی... من اون چشم ها رو همین الان می خواستم. بدون اینکه بدونم چرا! شاید چون فقط یه دختر وجود داشت که تحت هیچ شرایطی با این مسئله کنار نمی اومد. شاید هم همه این بی منطق بازی های ذهنی ام یه به هم ریختگی ساده ی فکریه و هیچ صاعقه ی مهیبی به ریشه عقایدم نخورده و می خوام به خودم ثابت کنم اونم یکیه عین همه... سر تکون دادم و اخم به پیشونی نشوندم. فرقی نمی کرد چرا، مهم نبود برای چی؛ اون باید مال من می موند. حتی اگه پای مردی به اسم شوهر وسط باشه و ناجونمردانه اونو قُر زده باشه.

لیوان نوشیدنی ام رو برای دو رقصنده ایی که با دلبری داشتند رو به روم می رقصیدند، بالا گرفتم و با نیشخندی که روی لبم داشت نمودار می شد سعی کردم این آشوب فکری رو از خودم دور نگه دارم. امشب وقت فکر کردن به پیچیده ترین مسئله دنیا نیست! بهداد که با فاصله ی کمی کنارم نشسته بود تکون بیشتری خورد و آرام ناله کرد.

سپهر با خنده سر تکون داد و با صدای تو گلوبی گفت:

—انگار این بی وجودا خوب به هوش نیومدن!

به اردوان که با شادی به جمع خیره بود اشاره کردم:

—ورق ها رو بُر بزن.

کم کم مسعود هم از گيجی بیرون اومد و با چشم هایی که هر لحظه گشاد تر می شد به جمع خیره شد:

—ای... اینجا... چه خیره؟

لبخند روی لبم وسعت گرفت. شاید هم لبخند نبود، نفرت بود که واکنشش شده بود کش اومدن لب هام.

—قمار می کنیم.

صدای بُر خوردن ورق ها تو اون سر و صدا تیز ترین صدای ممکن بود:

—سر جون اردوان! کی به نفعش بازی می کنه؟

صدای تیز قطع شد و ورق ها از دست های خشک شده ی اردوان روی زمین ریخت. بهداد که تازه تازه داشت به محیط

مسلط می شد، با نگاهی حیرت زده به صورتم خیره شد:

اینجا چه خبره؟! چرا من بیهوش بودم؟ چی... چیکار دارین می کنین؟

اردوان حرف بهداد رو قطع کرد و با استرس و خشم غرید:

بی افندی من بهت وفاداریم رو ثابت کردم!

رو به سامان دستم رو بالا گرفتم که سریع از جا بلند شد و به سمت اردوان رفت. اسلحه اش رو بدون معطلی از کمرش

بیرون کشید و پس سر اردوان گذاشت:

چطور انقد احمق شدی که فکر کردی با یه خبر آوردن، یادم میره به جای من تصمیم گرفتی! به خاطر توی احمق من تازه

امشب تونستم چیزی رو که از دست دادم پس بگیرم. اعتبارمو! حرفی که بین یه ملت بُرش داره و تو بُرش زدی به نفع

خودت! ... چیزی که من هیچ وقت نمی بخشم چیه اردوان؟

خشک شده بود. قرنیه های سبز روشنش تو چشم هاش نمی گنجیدن و مدام جمع و باز می شدن. مسعود با گیجی گفت:

چیکار داری می کنی بی افندی؟!

با جدیت تکرار کردم:

قمار! کی به نفعش باهام بازی می کنه؟ اگه من بردم... می کشمش... اگه هم نه که... فکر نمی کنم اردوان شانسی داشته

باشه امشب.

گفتم و با سرمستی قهقهه ول دادم تو خیمه تقریباً ساکت شده. اگه سزای هر خیانتی مرگه، جزای خیانت من دو بار مردنه! با

ترسش می میمره. قبل از اینکه با گلوله بمیره، می میره. پرده مقابل چادر کنار رفت و ثمین درحالی که خودش رو توی پالتوی

پوستش جمع می کرد وارد شد:

قمار با ورق! بازی مورد علاقم... من بازی می کنم بی افندی.

با دیدن ثمین رنگ از رخ مسعود پرید. ثمین با لوندی کنارم نشست و سلام تمسخر آمیزی رو به جمع متحیر و بهت زده داد.

مسعود با چشم های درشت و نفسی که هر آن امکان داشت برنگرده به ثمین خیره مونده بود:

ثمین رو یادت میاد مسعود! یکی از بهترین ها مون! هنوزم بهترینه...

نگاه کوتاهی به ثمین که لبخندش پر از درد و خشم بود انداختم و ادامه دادم:

قبول داری چیزی نیست که ثمین بخواد و ازش سر در نیاره؟

رو به ثمین دوباره گفتم: می دونی چیه؟

پوزخند کمرنگی روی لبم نشست: نظرم عوض شد.

نگاه کوتاهی به اردوان که رنگش سرخ شده بود و نفس هاش از ترس به سرفه تبدیل شده بود، انداختم:

وقت واسه بازی سر جون بی ارزش یه خائن رو ندارم. اردوان اگه این کمک آخرت نبود نمی داشتم به این راحتی بمیری...  
(لب هام رو با مسخرگی کج کردم) همیشه بخشنده بودم!

خنده تو گلوپی و پر حرصی صدام رو پوشوند و دستم رو برای سامان پایین اومد. صدای خفه ی گلوله و خونی که روی چادر پاشید همگی رو حیرت زده کرد و نگاه ها رو روی سر متلاشی شده اش خشک کرد. اولین کسی که فریاد کشید، همون دختری بود که با تقلا می خواست اردوان دست از سرش برداره و اردوان مدام از بغلی به بغل دیگه شوتش می کرد! دختر احمق! جای شادی اش بود! روبهش فوراً و با جدیت غریدم:

خفه نشی می فرستمت ور دستش!

به زور و با جفت دست های لرزونش، دهنش رو فشار داد و صورتش رو از رد اشک خیس کرد. رعب و وحشت دختر ها و مسعود و بهداد چادر رو پر کرده بود. اولین کسی که به خودش جرات داد تا حرفی بزنه مسعود بود:

اینجا چه خبره بی افندی! اردوان از وفادارترینات بود! اصلاً ما اینجا چیکار می کنیم مگه قرار نشد بیایم یزدان!

موش های جاسوس ثمین خبر آوردن محدث و اون تیم کله خرابش، تو یزدان ریختن تا من نرسیده، تیمم رو تیر بارون کنن و خودم رو غل و زنجیر! فکرشو بکن!

از تصور فکر های خامشون خنده ام صدا به خود گرفت:

انگار یادشون رفته من کی ام! انگار نمی دونن بی افندی یعنی چی... تو که معنی اش رو خوب می دونی مسعود! مگه نه؟  
نقش خنده رو از صورتم گرفتم و آمرانه پرسیدم:

بی افندی یعنی چی بهداد؟

همه می دونستن بی افندی سوالی رو بی جواب نمی خواد، ناچار اون هم می دونست. با ترس به آدم های پشت سرش نگاهی انداخت و با تردید گفت:

بی... یعنی... عالیجناب... توکار ما، یعنی کسی که هیچ وقت اسمش نباید گفته بشه.

از جام بلند که شدم همه اشون ایستادن. دست هام رو از هم باز کردم:

بی بی! انگار محدث به خوبی تو نمی دونه من کی ام! رئیس بانندی که اسمش همیشه نمی دونه! اون وقت می خوان منو بکشونه تو اون دادگاه و زندان های مسخره و بی دیوارشون! ولی تعجبم از توه! تو که می دونستی من کی ام!

بهداد زمزمه کرد: بی افندی؟!

با همون لبخند فاتحانه دستام رو از کنار پهلو هام باز کردم و با هر دو دست به تیر انداز هام که مقابل ورودی چادر بودند اشاره

کردم که داخل شدند. سر مسعود به پشت برگشت و در کمال تعجب دید که شش تا اسلحه دار به داخل اومدند و جلوی راهه خیمه رو بستند. با قهقهه رو به ثمین که با لذت داشت ثانیه به ثانیه ی ترس مسعود رو از حفظ می کرد، گفتم:

—می دونی ثمین... این روزا قاچاق و عملیاتاش دیگه برام هیجان نداره!

ثمین خنده ی از ته دلی کرد:

—چی می گی؟ واسه تو؟

—آره! این روزا همه چیز زیادی کسل کننده و امن شده. خیلی وقت بود ندیده بودم مغزه یه خائن چطوری از هم می پاچه و خونش رو زمین می ریزه.

ثمین با حالت شوخی قیافه اش رو در هم کرد و با خنده گفت:

—بی افندی؟

مسعود با اخمی عمیق غرید:

—ما کاری نکردیم. چرا بهمون شک داری! بخاطر یه شک میخوای خونمون رو بریزی؟ تو اینطوری نبودی بی افندی!

مردک بزدل. کارش به جایی رسیده بود که فکر فریب من رو هم می کرد. به جای هر پاسخ به حق دیگه ای، لبم رو جمع کردم و با حالت متفکری گفتم:

—شاید حق باتو باشه... شاید نباشه! ولی میدونی، دلم بدجوری هوای ریختن خون کرده! فعلاً هم که شما دو تا تو اولویتین! با اشاره ام رو به اسلحه دارها همه به حالت آماده باش در اومدند. دوتا از بادیگاردای مسعود و بهداد که همیشه همراهشون بودند و زود تر به هوش اومده بودند هم، کُلت هاشون رو به سمت آدم هام گرفتند.

—مسعود واسه تو ثمین.

ثمین خنده ی از ته دلی کرد و کُلت طلایی اش رو از پالتوش بیرون کشید و به سمت مسعود رفت. اسلحه دارها با شتاب دورتا دور خیمه حلقه زدند. با فریاد «شلیک» من همه شروع به شلیک کردند. صدای جیغ و داد بالا گرفت و هر کسی به گوشه ای پناه می برد. همه ی صحنه ها آشنا بودند و انگار... قرار بود صد هزار بار دیگه تو این زندگی لعنتی تکرار بشه. هر کس به گوشه ای می دوید و من موهای طلایی که تو آشوب و درگیری به هر سمتی متمایل می شد رو محو و پیش پرده ی چشمم می دیدم. بادیگارد مسعود به سمتم اومد، سپهر دیوار دفاعی اش رو از مقابلم شکست و درگیر نبرد تن به تن با اون شد.

توجه و پوزخندم به سمت مسعودی که تو همین لحظه های آخر سعی داشت نظر ثمین رو برگردونه جلب شد. واقعاً فکر کرده می تونه؟! همیشه یه احمق بود و یه احمق هم می میره. فقط مغز خوبی توی قاچاق داشت. و باز صدا های آشنایی توی سرم

اکو شد و مثل یه تیز پای فراری از ذهنم رد شد و فرار کرد. کلافه سر عقب کشیدم و خواستم به سمت در راه بیافتم که سردی نوکِ اسلحه ایی رو روی گردنم حس کردم. صدای فریاد بهداد توی سرم پیچید:

\_\_ صدای یه شلیک دیگه بیاد، تیره خلاص رو می‌زنم.

نگاه عصبی ام به مسعودی افتاد که با خوش شانسی هنوز زنده بود و با امیدواری به بهداد خیره بود. سپهر آب دهنش رو بیرون پرت کرد و با غیلبز غریب:

\_\_ بی افندی هر چیزیش بشه من اینجا می سپرمت دست گرگ ها تا طعم زنده قطعه قطعه شدن رو بفهمی! بچه بازی درنیار و اون اسلحه رو کنار بنداز!

دستم رو بالا گرفتم تا از این غفلت استفاده کنم و اسلحه رو از دستش بیرون بکشم که بهداد سریع تر اسلحه رو روی کتفم گذاشت و بی درنگ شلیک کرد. چشم هام سیاهی رفت:

\_\_ شوخی ندارم بی حرکت بمونید!

درد کشنده ایی کل بدنم رو گرفت و گرم کرده بود. اخم هام توی هم رفت و فریاد زدم:

\_\_ نمی ذارم راحت بمیری بی صفت!

همه دست از حرکت کشیدند و تو سکوت به هم نگاه می کردند. دختر ها و بی سلاح ها با عجله از چادر بیرون رفته بودند و مابقی یا زخمی بودند یا بی تکلیف. اسلحه رو فوراً روی شقیقه ام گذاشت و بهش فشار آورد:

\_\_ راه بیوفت!

با اخم های تو هم رفته سرجام ایستادم که دستش رو روی جای گلوله فشار آورد:

\_\_ عاقل باش بی افندی!

بی افندی رو با حالت مسخره ایی تکرار کرد. از درد و خشم توی بدنم نمی گنجیدم و فقط منتظر بودم ورق برگردد. به قدری تو خاطره بازی های کشتن خائنین غرق شده بودم که حساب بی سلاح بودن خودم از دستم در رفته بود. بهداد بدون اینکه به کسی توجه کنه فریاد زد:

\_\_ یه ماشین آماده می کنین تا ما از این خراب شده بیرون بزنینم. بخواید دست از پا خطا کنید مرگ رو به جون میخرم و یه گلوله تو مغز بی افندیتون و یه گلوله تو مغز خودم خالی می کنم!

\*\*\*

ماهان

با عصبانیت دستم رو روی فرمون کوبیدم:

\_\_لعنتی لعنتی لعنتی!

بعد از کلی انتظار برای تماس بالاخره وصل شد:

\_\_الو یهودا! فقط بگو یه سرنخی پیدا کردی!

صدا خیلی ضعیف از اون طرف خط شنیده شد:

\_\_آ...قا...هی...چی...آ...ب... شده رفته... زمی...

با حرص تلفن رو قطع کردم و پرت کردمش به کناری. سه ساعت تمام بود که جی پی اس ها از کار افتاده بودند و اصلاً نمی دونستیم اون کثافت کدوم گوری بود! همه برنامه هام به هم خوردن. باید یه راهی باشه... خدایا! دست هایی که از شدت هیجان می لرزیدن رو روی شقیقه هام گذاشتم:

\_\_فکر کن ماهان! فکر کن. محاله تونسته باشه جی پی اس رو پیدا کرده باشه پس چرا قطع شدن؟ خدایا...

کنار جاده زده بودم بغل و با حرص و جوش سعی می کردم از اوضاع سر در بیارم. نمی خواستم بذارم همه چیز به همین راحتی تموم بشه. نمی خواستم و نمی داشتم اون دختر ها تو امارات بمونن. نگاه عاجز و بدون چاره رو به سمت آسمون کش دادم. آسمون نیمه تاریک و پر ابهام... با دردی وصف نشدنی زمزمه کردم. یا نه. اصلاً نالیدم. نالیدم بلکه کارگر بشه:

\_\_نذار همه چی ازبین بره... نذار دست خالی برگردم پیش وجدانی که چند وقت پیش لال شد تا امروز دادش رو برسونه ... دست رو ابرو ها و چشم های گرم کشیدم :

\_\_ نذار اون دخترا اونجا بمونن...

خواستم مردمک های لرزونم رو از آسمون مقابلم بکنم که نگاهم در گیر کوه مقابلم شد. چشم ریز کردم و با دقت بیشتری بهش کوهی که پشت مه گیر افتاده بود کردم. فاصله اش باهام زیاد نبود؛ اما اونقدری هم نبود که توجه ام رو به خودش جلب کنه. تو ذهن دلگیر و تاریکم چراغ روشن شد و ناباور زمزمه کردم:

\_\_ کوه! کوه خدا کوه!

تک خنده ای ناباور حنجره ام رو شکافت و چشم هام رو درشت تر کرد. کوه باعث می شد جی پی اس ها از کار بیوفتن! دوباره و این بار با شادی حیرت انگیزی به تنه ی درشت و صخره صخره اش خیره شدم و در حالی که دکمه استارت رو می زدم زمزمه کردم: نوکرتم خدا.

بی تعلل گوشی رو چنگ زدم و شماره ی سرگرد محدث رو گرفتم. همین حالا هم هیرون و مستاصل داشتن دنبال اون جی پی اس های خاموش و مسعودی که از ظهر لال شده بود و به اس ام اس هاشون جواب نمی داد، می گشتن. یزدان هم خبری از بی افندی نبود و چقدر شاکر بود که این جی پی اس ها رو نصب اون دختر ها کرده بودیم.

\*\*\*

بعد از سه ربع تلاش بالاخره تونستم شماره ی سرگرد رو بگیرم و حدسم رو اعلام کنم. هرچند یک ربعی می شد که خودشون هم متوجه کوه شده بودند و بهش شک کرده بودن و به سمت کوه سرازیر بودن. تو این چهل دقیقه جای به جای کوه رو گشته بودم و هر چی بیشتر می گشتم؛ کمتر نشونه ای پیدا می کردم. فکر اینکه اشتباه کرده باشم و تو این کوه لعنتی نباشن، داشت مثل خوره مغزم رو می خورد. کوه کوچیکی هم نبود که بتونم دست تنها همه اش رو زیر و رو کنم. تو همه ی این چند ساعت، صورت زخمی و ترسیده ی رها که روز اول تو آید دیدم، لحظه ای از مقابل چشمم کنار نمی رفت. نمی داشتم اون همه ترس بی جواب بمونه. جواب باید پس بدن! هم اونا، هم اون بی صفتی که سپردتش دست اونا. پام رو روی پدا گاز فشردم و باز هم پیچ رو پیچیدم. اصلاً نمی دونستم دقیقاً کجام. همه تقسیم شده بودن تا مبادا از دستمون در برن و حالا... تو همین افکار دست و پا می زدم که صدای مسیج گوشیم از فکر بیرون کشیدم. سریع زدم کنار و پیام رو باز کردم. از طرف محدث بود.

«دوتا گروه رو فرستادم تا کوه رو خوب بگردن. اگه اونجا بودن اصلاً خودت رو داخل ماجرا نمی کنی! این یه دستوره!»  
پوزخند تلخی گوشه لبم جا خوش کرد. کی بیشتر از من داخل ماجرا بود! بسته سیگار رو از داشبورد برداشتم و با حرص از ماشین بیرون زدم. از همون اول هم نمی داشتم ما دخالت کنیم؛ اما وقتی دید من جی پی اس ها رو به دختر ها دادم و هیچ جوهره کوتاه نمیام، قبول کرد به شرط در گیر نشدنمون ما هم همراهشون بریم. البته می تونستن بریزن خونه ی اون مردک اردوان و دستشون رو رو کنند؛ اما اینجوری نمی شد بی افندی رو گیر انداخت و اینجوری اون ها باز هم قسر در می رفتن و فقط یه جزء کوچیک از دار و دسته اشون گیر می افتاد.

فقط خدا می دونست چه کثافت کاری ها نکردن و هنوز پلیس هم خبر نداره. با کنجکاوای اطرافم رو از نظر گذروندم. هوف. یک ساعتی می شد که کلی از کوه رو گشته بودم و تقریباً به مسیر سنگلاخی وبی جاده ی نزدیک قله داشتم می رسیدم. هوا اینجا به شدت سرد تر بود و مه آهسته از دور کوه عبور می کرد. خسته و کلافه به تنه ی ماشین تکیه زدم و کام عمیقی از سیگار گرفتم تا بلکه این دود کمی طوفان فکر های اجق وحق تو ذهنم رو آروم کنه و تصمیم بگیرم که باید چیکار کنم. خیلی بالا اومده بودم. کمی خم شدم و پایین کوه رو از دید گذروندم بلکه کور سوی نوری ببینم. تمام حواسم به پایین کوه و حرکت نامحسوس حیون هاش بود که صدای گلوله ای فضای پشت کوه رو شکافت. با هول و ولا به عقب برگشتم و به

صخره های مقابلم خیره موندم. بی توجه به ماشین، سیگار رو گوشه ای پرت کردم و به سمت صخره ها رفتم و با دست های بدون دست کش سعی کردم از سنگ های خیس و برف گرفته ی کوه بالا برم. مطمئن بودم که صدا از همین نزدیکی ها بود. با هزار زور و بد بختی خودم رو به قله که فاصله کمی باهام داشت بالا رسوندم و نیم خیز به نور آتشی که پشت کوه نشسته بود چشم دوختم. نفسم یک لحظه از شادی قطع شد و دوباره برگشت. کمی پایین تر اردوگاهی شده شده بود و به فاصله هر چند متر یکبار، آتشی روشن بود. نگاه جستجوگرم به نگهبان اسلحه به دستی که با دقت اطراف رو دید می زد، افتاد و فوراً سر دزدیم. پیداشون کردم! نفس تو سینه ام نمی گنجید و بریده بریده بیرون می زد. به آسمون که چارقد ابری به سر انداخته بود زل زدم:

\_ به علی که یدونه ای!

هول هولکی دست رو جیب هام کشیدم تا گوشی ام رو پیدا کنم و به سرگرد خبر بدم اما نبود. با یادآوری آخرین باری که با حرص پرتش کرده بودم رو صندلی کناری ماشین آه از نهادم بلند شد. دوباره به اردوگاه خیره شدم و خواستم راه اومده رو برگردم که صدای دیوانه وار شلیک شدن گلوله درجا متوقفم کرد! تا جایی که می شد خودم رو عقب کشیدم و به چادری که توش صدای گلوله و جیغ و داد بلند بود زل زدم. سایه هایی که یک به یک خون ازشون روی چادر می پاشید و روی زمین می افتادند.

چه خبر بود تو اون جهنم دره؟! قلبم گروم گروم به سینه ام می زد و آرام و قرار نداشتم. فکر اون دختر هایی که به من امید بسته بودن و الان در معرض خطر بودن، داشت به جنون می کشوندم.

بد تر از اون... فکر مرگ بی افندی که برگشتن اون همه دختر در گرو زنده بودنش بود؛ رعشه به تنم می انداخت و من... این وسط عاجز ترین بودم! هیچ کاری از دستم بر نمی اومد... برف زیر انگشت هام فشرده می شد و نفسم تنگ شده بود. تو همین فکر ها دست و پا می زدم که صدای تیز اندازی به یک باره قطع شد و سکوتی مرگ آور همه جا رو احاطه کرد. سرم رو کمی بالا آوردم و با چشم هایی دو دو زن، سعی کردم از روی سایه ها بفهمم تو اون خراب شده چه خبر شده؛ اما هرچقدر بیشتر گردن می کشیدم و بیشتر نگاه می کردم؛ کمتر چیزی می فهمیدم.

صدای دوباره ی یه تک شلیک اعصابم رو به مرز تشنج فکری ضعیف کرد. جرات و قدرت زیادی رو تو پهام احساس می کردم که می خواست از کوه پایین بره و از نزدیک شاهد ماجرا باشه. تو دل دل زدن های بین رفتن و نرفتن بودم که مردی قد بلند و چهار شونه که در حالی که کتفش رو چسبیده بود از چادر بیرون زد و پشت سرش مردی دیگه که اسلحه پشت سرش نشونده بود.



با دیدن وضعیتش نیروی بدنی ام تحلیل رفت و دوباره به اوج خودش رسید. حسی لعنتی توی سرم فریاد می زد «این مرد خود نامردشه!» آب دهنم رو محکم از گلو پایین فرستادم و به مشت هایی که قوت می گرفت برای خراب کاری؛ می فهموندم این آدم اون بی صفت نیست. اما هر چی که رشته کرده بودم، با صدای مردی که پشت سر این دونفر از خیمه خارج شد، پنبه شد:

\_\_ بهداد خیریت محضه که فکر کردی می تونی بی افندی رو از اینجا ببری. به مرگ ساده قناعت نکردی، عین سگ می کشمت.

خودش بود! خود بی ذات و صفتش! با دقت بیشتری بهش خیره شدم. همون کثافتی که اون همه فاجعه به بار آورده بود... جوون تر از اون چیزی بود که فکرش رو کرده بودم. سنش حدوداً سی و چند ساله می زد و خلاف تصورم ظاهر آراسته ای داشت که اصلاً بهش نمی خورد خلافاً باشه. دندان روی دندان ساییدم و مشتم رو توی کف دست دیگه ام کوبیدم. داشت به کام مرگ می رفت و محال بود که بذارم بلایی سر اون سر بی ارزشش بیاد. مردی که پشت سرش بود، اسلحه اش رو روی زخمی که ازش خون می رفت کوبید: \_\_ برو!

صدای ناله اش از بین دندان های به هم چسبیده اش خیلی ضعیف شنیده شد. و بعد اون صدای خشمگین و جدی اش: \_\_ سگ حیوون با وفایه! حقش مردن نیست! این بی شرف باید ذبح بشه. دست و پا زدنش تو خون دیدنیه!

بهداد این بار دست آزادش رو بالا آورد و تو زخم خون آلودش فرو کرد و فشرد، از میون ناله ی ضعیف بی افندی فریاد زد: \_\_ سپهر! یه ماشین واسم آماده می کنی یا ترجیح میدی رویست امشب باهام بیاد به قعر جهنم؟

سپهر پوزخند خشم آلودی زد و با حرص و مسخرگی گفت:

\_\_ هه! امر دیگه؟

بهزاد بی تعلل در جواب تمسخرش، با جدیت گفت:

\_\_ مسعود... اونم می برم. بیا بیرون مسعود!

مردی که شاخ و شونه می کشید و ظاهراً اسمش سپهر بود به صورت بی افندی خیره شد که با فرود اومدن سرش به نشونه موافقت، به سمت یکی از ماشین ها رفت. مرد تقریباً مسن و متوسط قدی از خیمه خارج شد و پشت سرش زنی خزیده داخل پالتوی پوست از خیمه بیرون اومد. بی افندی که چشمش به مرد میان سال خورد، خود داری و خونسردی که تا این لحظه تو جزء به جزء رفتارش بود و حالا مشخص شد آتش زیر خاکستر بوده؛ کنار زد فریاد زد:

\_\_ چه گهی داری می خوری ثمین؟! این چرا زنده اس؟

صدای ظریف و لرزون زن فضای وهم آور اون سمت کوه رو شکافت:

می‌گه زنده اس... بچه ام زنده اس... باورت می شه؟

صدای نعره ی بعدی اش کوه رو تکون داد و حتی چند تکه سنگ معلق از دیواره ها پایین ریخت:

—احمق! احمق شدم که سپردمش دست تو! سامان؟ سامان؟

به جانب یکی از محافظانی که نگاهش از همین فاصله هم آروم و قرار نداشت فریاد زد:

—خودت تمومش کن!

بهداد اسلحه رو آماده ی شلیک کرد و عصبی فریاد زد:

—تو دستور نمی دی بی افندی! اینجا دیگه حاکم منم!

مسعود چند قدم با نیشخند جلو اومد و هنوز خیلی نزدیک نشده بود که یکباره فریاد زد: بهداد پشت سرت!

مردی که دنبال ماشین رفته بود با جهشی ناگهانی روی بهداد پرید و هر دو روی برف ها پرت شدن. با دیدن این هوش و این

همه بازیگری که در عرض چند ثانیه این تیم بازی اش کرده بود، دهنم باز مونده بود. اسلحه ی سامان روی سر مسعود

نشست و سپهر هم بعد از کمی درگیری دست بهداد رو پیچوند و با نیشخند فریاد زد:

—گور خودتو کندی... بدجوری هم کندی!

زنی که تا چند دقیقه ی پیش صداس از شوق و هیجان می لرزید و به هر کسی شبیه بود الا یه خلافاکار؛ چند قدم محکم

برداشت و نزدیک تر شد. با صدایی جدی که انگار آدم دیگه ایی شده بود گفت:

—اونا قرار نیست بمیرن!

جمعیت سرمست، خنده ای سر دادن؛ اما بی افندی تو سکوت زن رو تماشا می کرد:

— یک دقیقه وقت دارین که ولشون کنین!

خنده ی جمع دوباره به هوا رفت اما بی افندی فکش رو جلو داد و با حرص غرید:

—تو کی احمق بودی که الان تا این حد خودتو گول زدی؟ ناامیدم کردی ثمین. اون دخترت رو کشت... جلو چشم هردومون.

با همون خوی گه وجودی اش دختر هفت ساله اتو ازت دزدید و تو بیابونای زاهدان انداختش تو کوره!

صداها همه لال شده بودن. انگار اون جمع کثیف هم از بوی تعفن مردک مسن دهن هاشون رو بسته بودن. نمی دونستم از

زنده بودن اون بی وجود خوشحال باشم یا از حرف هایی که می زد عق بزمنم و آرزوی مرگش رو کنم. گندِ هر چی خلاف و

بدذاتی رو در آورده بودن این از خدا بی خبر ها. قیافه زن در هم رفت و سرش رو پایین انداخت. انگار که عذاب بکشه، نالید:

نه!

— آره! الان انقد کودن شدی که با یه کلمه همه این چهار ده سالی که گذشتو دود کنی بره هوا؟! اون گفت زنده اس، توچی؟ صدای جیغ و داد دختر کوچولو تو یادت رفته که تو آتیش ازت کمک می خواست؟ صورت زن بیشتر تو هم فشرده شد و این بار با گریه فریاد زد: نه! سرش رو محکم تکون داد:

— چی شده که با یه کلمه همه برنامه ها رو می خوای بریزی به هم؟ یادت رفته که صدای بچه ات دیگه معلوم نبود جیغه یا گریه؟ کمک می خواد یا داره صدات می کنه؟ یا یادت رفته خنده های این بی وجودو؟ تو سرمای منفی سه درجه عرق رو تنم نشست. باورم نمی شد... اصلاً تو ذهنم نمی گنجید. مثل یه ربات به حرف های حال به هم زنش گوش می کردم و جای اون زن من دلم پر از نفرت و کینه می شد. ثمین باز نالید:

— نه! نه! نه!

در تمام این مدت همه لال شده بودن و با بهت به جنایت های مسعود گوش می دادن؛ انگار هیچ کس از ماجرا خبر نداشت. زن کلت طلایی که تو دست های لرزانش بود رو بالا آورد. به سمت مسعود نشونه رفت و با کینه زل زد تو چشم هاش؛ اما قبل هر حرکتی مسعود به خودش تکونی داد و با صدای لرزون اما مطمون به حرف اومد:

— فکر کن ثمین! من واسه خاطر اهورا اینجام. تا وقتی جون این آدمو نگیرم هم نمی میرم. می دونی چرا؟ چون من سی و چند ساله که دارم با قاچاق زندگی بچه امو می سازم؛ اما اون یه باره حسرت راه رفتنو رو دلش گذاشت. تا وقتی زنده امو اونو رو ویلچر می بینم، تو خودم می سوزم و می میرم... فکر کن دخترا! من بچه خودمونو می کشم؟ اونم بخاطر یه شک؟ همه چشم ها به سمت مسعود چرخید. حتی اون مرد مو بور که تا این لحظه مثل میخ داغ، خاطره ها رو تو ذهن اون زن فرو می کرد.

ثمین گفت:

— باور نکردی بچمون باشه عوضی... گفتی گناه منو رسول رو می سوزونی... گفتی هستی منو می سوزونی... جلو چشمم سوزوندیش...

مسعود قدمی نزدیک تر اومد، آهسته زمزمه کرد:

— حتی اگه به رابطه نصفه و نیمه مون شک کرده باشم... یقین که نداشتم! باآزمایش از چند تار موی دخترمون یقین کردم که اون بچه دخترمه... اون صحنه سازی ها واسه پس گرفتنش بود! می دونستم هر جای دنیا که برم میای و ازم می دزدیش... و جزای خیانتی که زت دیدم با اون رسول بی شرف و اینطوری ازت گرفتم. با صحنه سازی...

سرم از شنیدن وحشی بازی ها و بی شرفی هاشون گیج می رفت. باورم نمی شد این همه رذل دور هم جمع باشن و مثل لاشخور ها سر زندگیشون اینطوری معامله کنن. نگاه ازن از اشک رقصید. برام جالب بود که چرا بی افندی با وجود اون همه آدم باز هم نظر اون زن انقدر براش مهمه. فریادش رشته افکارم رو بری:

—داری زر می زنی مردک! از ترس جونت داستان بافتی که دو روز بیشتر زنده بمونی؟ چقدر حقیری که واسه زنده موندن تن به هر خفتی میدی! فرض کن از این خراب شده جون سالم به در ببری، فکر کردی چقدر دیگه می‌ذارم زنده بمونی؟

صدای زن بلند اما مرتعش کوه رو پر کرد:

—بذار بره... اون به من قول داده دخترمو پس بده، در ازای جونش ...

جدی و بدون ترس گفت: اگه نذارم؟

زن نگاه خیره اش رو از مسعود گرفت و به بی افندی خیره شد:

—می دونی که کارم چقدر تمیزه! هیچ وقت منتظر نمی شم که اتفاقات لحظه آخری غافلگیرم کنن.

ریموت کوچیکی از جیب پالتوش بیرون کشید:

—اگه اون بمیره، همه مون با هم می‌میریم.

بهت و حیرت همه رو به بند کشید و هر کسی ترسیده به اطرافش نگاه می کرد. بی افندی اما ساکت و متفکر به صورت زن خیره مونده بود و انگار انتظار همچین چیزی رو داشت.

—می خوای خیانت کنی! بهتره از همه میدونی چه توانی داره.

زن قدمی پیش اومد:

—تا زنده ام بهت وفادارم. امشب دخترم با وجود تو پیدا شد... حتی اگه تو نخوای، من بعد از گرفتن دخترم طرفت می مونم.

بی قید و شرط ...

بهداد که تازه تازه به خودش می اومد دوباره از سر گفت: ماشین!

سپهر مستاصل به رئیسش خیره شد و وقتی تایید اون رو دید، رفت تا ماشین بیاره. دوباره خواستم سمت ماشین برم که حرف مسعود میخ کوبم کرد:

—واسه امنیت جون ما، شما دو نفر هم همراه ما میاید.

بی افندی با حرث فکش رو روی هم فشرد و خواست چیزی بگه؛ اما ثمین بی حرف به سمت ماشینی که آماده شده بود رفت. به انتهای راه یک طرفه ای مه مقابلشون بود نگاه انداختم. انقدر این کوه رو دور زده بودم که حس می کردم می دونستم کجا میخوان برن. وقتی بی افندی هم سوار ماشین شد با شتاب از روی صخره ها پایین پریدم و سوار ماشین شدم. گوشی رو

برداشتیم و شماره سرگرد رو گرفتیم. نباید بی افندی از اون صحنه و دختر های هراسونش دور می شد؛ اما هیچ اعتباری به این بی صفت ها نیست. ممکنه بی راه بالایی سرش بیارن. از فرعی سنگلاخی پیچیدم و پام رو روی گاز فشردم. بالاخره گرفت: \_ الو! سرگرد پیداشون کردم. تو ریزکوه اند. ضلع غربی نزدیک قله اردوگاه زدن. دختر ها هم اونجان. رویشون ولی داره به سمت پایه های کوه میره. بجنین جونش در خطرِه.

همه این ها رو خبر وار گفتم و بی توجه به صدای تویخ گرش گوشی رو قطع کردم. خدا یاری کرد که پیداشون کردم و گرنه...

ماشین از روی سنگ ها پرت می شد. دقتم توی شب فوق العاده کم شده بود. بعد از مسیر کوتاهی کوه رو دور زدم و از دور ماشینشون رو دیدم که با سرعت دیوانه واری به سمت پایه های کوه می رفتن. ماشینم سیاه بود و چراغ های رو خاموش کرده بودم تا با وجود فاصله تقریباً زیادمون اصلاً تو دید نباشم. از فرعی کوتاهی پیچیدن و طی یک حرکت غافلگیر کننده روی ترمز زدن. خیلی از جایی که اردوگاه زده بودن فاصله گرفته بودن. دلیل ایستادنشون رو نمی دونستم اما امیدوار بودم اونچه که حدس می زدم نباشه. مسعود از ماشین پیاده شد و در رو باز کرد. یک به یک، همه از ماشین پیاده شدن. سیاهی شب دیدم رو بسته بود و مه غلیظی که کوه رو گرفته بود به این کم سویی دامن می زد. از ماشین پیاده شدم و از همین فاصله بهشون خیره شدم. سکوت کرده بودن و صدای جیرجیرک ها تنها صدایی بود که تو فضا جاری بود. سخت بود دیدنشون؛ اما کلت طلایی رنگی که قبلاً دست اون زن بود و حالا تو دست های مسعود بود رو فقط یه نابینا نمی دید. قلبم محکم می کوید و خوب می دونستم نقشه هایی که تو سر می پرورونم همه محکوم به شکستن. دستم رو به صخره ای گرفتم تا زمین نخورم و کورمال کورمال جلو رفتم تا صداشون واضح شنیده بشه:

\_ خب خب... دست فلک همه چی رو برگردوند بی افندی (پوزخند زد و بامسخرگی دوباره گفت) عالیجناب! ... الان تو مقابل منی و حالا تو باید واسه جونت التماس کنی.

صدای مرد مو بور حتی ذره ایی هم ترس و یا هیجان نداشت. آرامش محض بود و خونسرد:

\_ مثل همیشه بزدلی! انقد بزدل که رو حرفت واسه سالم بودن ما هم واینمیستی. جرات داری شلیک کن... آدامام زنده زنده پوستتو میکنن و توش کاه پر می کنن.

ثمین اما صداش لرز داشت:

\_ گفتمی دخترم رو میدی بهم آشغال! خودت گفتمی بی سیرت!

با لحن جدی و شاکیی گفت:

\_ میدم! معلومه که میدم... ولی نه تو این دنیا... بروبه جهنمی که دخترت روفرستادم!

داستانشون برای من هم جالب شده بود. تموم وجودم می خواست که راست گفته باشه و زمین همچین روز ننگینی روبه خودش ندیده باشه اما... انگار واقعاً این وحشی ها توحش رو به حد اعلا رسوندند:

\_\_یا نه! اول بذار داستانت رو کامل کنم. راست گفتم، من اونقدر رذل نیستم که بچه خودم رو بسوزونم. اما نه وقتی که جواب آزمایش منفی از آب در اومد و معلوم شد اون حرومزاده اصلاً بچه من نیست!

نزدیک زن شد و با انتهای اسلحه به شونه اش ضربه زد:

\_\_توی هرزه معلوم نیست از کی اون بچه رو پس انداختی!!

دوباره توی شونه اش کوبید:

\_\_از کی داشتی بازپردستام بهم نارو می زدی؟ اون دختره هفت ساله شاهده هفت سال خیانتت به من بود!

دوباره واین بار محکم تر زد و صداش بلند تر:

\_\_من احمق به خاطر تو زن و زندگیم رو ول کردم! بخاطر تو هرزه!

با ضربه ی آخرش زن روی زمین افتاد و فریادش توی کوه منعکس شد:

\_\_تویی که تا همین الانشم نمی دونستی پدر دخترت کیه! ثمین تو حتی حیوون هم نیستی! واسه جزای تو خائن به مرگ اون بچه رضایت دادم که امروز جلوم قد کشیدی تو لکه ی سیاه روخودم باید پاک کنم.

ثمین روی زمین افتاده بود و با بهت و حیرت به صورت خشمگین مسعود خیره بود. حتی اجازه نداد زن یک کلمه از خودش دفاع کنه.

بدون معطلی ولحظه ایی درنگ ماشه رو کشید و سر زن محکم به عقب پرت شد.حالم از دیدنش دگرگون شد. چیزی توی معده ام جوشید و تا گلو بالا اومد. این همه رذالت غیر قابل تصور بود. دلم از این همه پستی ضعف کرد و وقت ضعف نشون دادنی نبود. اسلحه به سمت بی افندی برگشت. چرا نمی رسید این سرگرد محدث! نه میتونستم بذارم که بمیره ونه از عواقب درگیر شدنم مطمئن بودم. آهسته و بدون جلب توجه نزدیک تر شدم و دستم رو به اسلحه ایی که یهودا بهم داده بود تا در موقع نیاز ازش استفاده کنم رسوندم. وقتی ازش گرفتم فکرش روهم نمی کردم که به کارم بیاد. با اینکه کار کردن باهاش روخیلی سال قبل یاد گرفته بودم، هرگز فکر نمی کردم یه روز روی انسانی اسلحه بکشم.

این بار بهداد رجز خوند:

\_\_آخر راهته بی افندی! التماس و عجز و لابه ایی اگه داری... سرتا پا گوشم!

غرورش هنوز خدایی می کرد. از این فاصله هم می تونستم چشم های روشن و شیشه ای اش رو ببینم که بی هیچ حسی به ثمین خیره بود:

زن ها، زن ها زن ها! حتی اگه بهترین عضو یه تیم مافیایی هم باشند باز یه رگ زودباوری و احساسی دارن که همیشه همون زمینشون می‌زنه. بهش گفتم باورت نکنه!

یه قدم نزدیک تر شدم:

مسعود نوک اسلحه اش رو به سمتش نشونه رفت و گفت:

\_\_خودت رودریاب. ذکر خوبی واسه زمان مرگت پیدا نکردی.

بی افندی بدون ذره ایی ترس به سمت ماشین رفت و تکیه اش روبه اون داد:

\_\_مرگ چیز خوبی واسه ترسوندن یه بی افندی نیست. بذار لحظه آخری یه رازی رو بهت بگم.

دستش روتوی جیبش کرد که مسعود ضامن اسلحه رو کشید. سیگاری از جعبه بیرون آورد وبا کبریت آتشش زد. دستی روی زخم کتفش کشید و با صدای بم گفت:

\_\_تنها چیزی که یه بی افندی ازش می ترسه... خودش. اینکه یه ثانیه احساسش به عملش بچربه و یه عزیز واسه خودش برترشه. اون وقت فقط یه نقطه ضعف داره.

پوک به سیگار زد و دود غلیظش رو به آغوش فنای مه سپرد:

\_\_اینکه دشمنش عزیزش رو آزار بده... مسعود تو که بهتر می دونی من خودم همه ی عزیزام رو دهه پیش کشتم!

گفت و زد زیر خنده؛ کاش چاره ایی داشتم تا می داشتم خون بی مایه اش رو بریزند و شرش رو از هستی کم کنند. مسعود اسلحه رو بالا آورد و غرید:

\_\_نوبتی هم باشه این بار نوبت جون عزیز خودته!

اسلحه رو توی دستم محکم گرفتم و باذکر یا علی محکم جلو رفتم:

\_\_بهتره خیریت نکنی و اون ماسماسک رو بذاری زمین!

با شنیدن ناگهانی صدام هر سه به سمتم چرخیدند و با شوک نگاهم کردند. پشت سرم نور ماشین بود و صورتم معلوم نبود که اونطور چشم ریز کرده بودن برای تماشای صورتم. از شوکش استفاده کردم و خواستم اسلحه رواز دستش بگیرم که مقابلم صاف ایستاد و با پوزخند گفت:

\_\_تو دیگه اینجا چه غلطی می کنی؟! چه اعتماد به نفسی هم داری بچه! ما دو به یک ایم. اصلاً کی هستی؟ بیا تو نور!

همونطور که سر اسلحه هامون به سمت هم بود به طرف بی افندی رفتم و مقابلش ایستادم:

\_\_همونی ام که عمراً بذاره این آدم کشته بشه!

هر دو زدند زیر خنده. بی افندی با کنجکاوای رصدم کرد موقعیتمون جوروی بود که اون بهتر می تونست صورتم رو ببینه تا اون دوتا. زیر لب گفت: کی هستی؟

بهداد اسلحه اش رو بیرون کشید وبا مسخرگی گفت:

\_\_به نظر آشنا میای. بیا تو نور!

پوزخند زدم از حرفی که زد. زندگی بی حاشیه من کجا و این بی صفت ها کجا. دیدن جنازه ی زنی که کنار پام افتاده بود ضربان قلبم رو بالا تر می برد:

\_\_بی اینکه اینجا شلوغ بازی در بیارین سر به سرمون نمی ذارین و بی دردسر راتونو می کشینو از اینجا گم می شین. منو این آدمم با هم میریم. نمی ذارم بلایی سرش بیارین؛ هر فکری کردین همین جا چالش کنین.

\_\_اوکی نذار! جفتتون رو می کشیم.

ضامن رو کشیدم و قبل از اینکه به خودش بیاد به میچ دستش شلیک کردم و با پریشونی وتشویش فریاد زدم:

\_\_جلو نیاین!

صدای فریاد از دردش با صدای دیوانه وار فریادم، توی کوه می پیچید. با دیدن مهارتم تو تیراندازی کمی عقب رفتن و مسعود با حرص غرید:

\_\_گفتم بیا تو نور! کی هستی؟! پلیسی؟

به پشت سرم نگاه کردم. کتفش رو گرفته بود و اخم هاش از درد توهم رفته بود. بهداد از غفلتم استفاده کرد و خواست تیر به سمت بی افندی نشونه بره که کامل مقابلش قد علم کردم و یه تیر به خطا زدم تا دستش بلرزه. رو به بی افندی فریاد زدم:

\_\_سوار ماشین شو! زووود! من سرگرمشون می کنم.

مسعود به سمت ماشین پاتند کرد که زیردستش زدم و با درگیری به زمین پرتش زدمش. صدای چرخ ماشین های دیگه رو می شنیدم. محدث نزدیک بود؛ ولی بیشتر از این نمی شد معطلش کرد. بی افندی با شونه ایی زخمی و سست ماشین رو روشن کرد، بهداد به سمت ماشین حمله ور شد و خواست شلیک کنه که به سمتش خیز برداشتم. صدای شلیکش توی سکوت کوه

هزار بار پیچید و پیچید... سمت راست قفسه سینه ام سوزشی عمیق و آتشین به خود گرفت و ماشین شاسی بلند بالاخره راه

افتاد. لحظه ی آخر سرش رو از شیشه ماشین بیرون آورد و فریاد زد:

\_\_جبرانش یادم می مونه ناشناس!

صدای پر از درد او هم برام لحظه محو محو تر میشد. تمام سینه ام درد عمیقی گرفته بود؛ انگار که جسمی داغ و برنده به

وسط استخونم اصابت کرده باشه. مسعود جلو اومد و با خشم فریاد زد:



— تو کدوم آشغالی هستی؟ از طرف کی هستی بی شرف!

اسلحه اش رو با خشونت از زمین برداشت و به سمت سرم نشونه گرفت. ماشین های پلیس و یهودا رومی دیدم که هرکدوم به دنبال بی افندی، به سمتی رفته بودند. با دیدن ماشین ها سرشون به شدت برگشت. و من با خیال راحت تری به سیاهی که چشم هام بهش دعوت می کرد لبیک گفتم.

\*\*\*

رها

دست هام رو دیوار خشک شدند. انگار زمین با اون همه عظمتش از هم کش اومده بود تازیر پاهام رو خالی کنه و من رو به قعرش فرو ببره.  
یهودا گفت:

— یا خدا! خانم چی شدی؟ تو رو خدا یه کم از این آب بخور! عجب غلطی کردم خدا...

صدام رو گم کرده بودم. کلمه ها توی ذهنم یکی یکی جون می دادند و من هر لحظه گنگ تر از لحظه قبل می شدم. با گیجی و التماس به چشم های نگرونش خیره شدم و آروم آروم سعی کردم بگم اونچه تو سرم داشت انفجار راه می انداخت:  
— ماهانم زنده اس... نمی تونه بمیره!

زانو هام خم شده بودند و میلشون واسه زمین افتادن، داشت دیونه ام می کرد.

— رنگتون عین گچ شده؛ جان ماهان از این آب بخورید تا حرف بزیم.

با حرص دستش رو پس زدم و به سمت اتاقم رفتم. به چه حقی رو جون ماهان قسم می خورد؟ مگه نمی دونست جون اون برام از همه با ارزش تر شده؟ دست های لرزونم رومشت کردم و مثل دیوونه ها شروع کردم باهاشون دعوا کردن:  
— میگم نمرده نفهما! آروم بگیرید!

یهودا پشت سرم صدا زد:

— درست می گی خانم. حق باشماست، اینجوری از بین میرید به خدا.

بی توجه به صدای بد یمنش به طرف اتاقم رفتم. اسباب و اثاثیه های این خونه همه امشب کور شدند، من رو نمی بینن و مدام جلو پام سبز میشن تا هی زمینم بزنند.  
با پا عسلی رو هول دادم و جیغ زدم:

این جلو پام چیکار می‌کنه؟

در اتاقم رو با شدت به هم کوبیدم و مانتوم رو تو تن نزارم پوشوندم. اشک‌ها زبون نفهم‌ترین مخلوق این جهانی اند؛ هیچ

وقت حرف آدمیزاد حالیشون نمی‌شه. چرا نمی‌فهمن وقتی میگم ماهان من نمرده؟ یهودا از پشت در صدا زد:

به پیر به پیغمبر آقا نمردن. چرا گوش نمیدی آخه خانم؟ من فقط گفتم تیر خورده تو سینه اش...

در اتاق روبا حرص باز کردم و فریاد زدم:

نمرده! نمی‌تونه هم بمیره! انقدر نگو تیر خورده... اون فقط یه کابوس بود. معلومه که با این تیر نمرده.

مثل اینکه با دیوونه ایی طرف باشه نگاهم می‌کرد. بی توجه به مرد بهت زده یی مقابلم به سمت در اتاق رفتم:

تو روبه مقدسات فقط من رو ببر پیشش. همین!

نگاه عاجز و مستاصلی به لیوان توی دستش و صورتم انداخت:

خطر داره. چطوری از خونه ببرمتون آخه... بی افندی هنوز زنده اس...

بی توجه به او که هنوز هم داشت نوحه سرایی می‌کرد، به طرف در اتاق رفتم:

پس همه بیمارستانا رو خودم دنبالش می‌گردم.

\*\*\*

خواب خواب بود. تو آرامش وبا یه ته لبخند کوچیک که میون ته ریش قشنگ و مردونش مثل همیشه دیدنی بود. آروم دستم

رو روی موهای به هم ریخته اش کشیدم و نق زدم:

گفتم یه بلایی سر خودت میاری! حرف تو گوشت نرفت.

چشم هام رو بالا تنه یی برهنه اش که فقط با یک بانداژ سفید پوشیده شده بود، قفل کرد و دستم رو نرم و نوازش گونه روش

کشیدم:

خودت رو به کشتن دادی آخرش؟! (با خشونت دندان هام رو روی هم ساییدم) اگه یه چیزیت بشه خودم زنده ات می‌کنم و

بهت نشون میدم تنها گذاشتن من یعنی چی!

بغض صدام رو تغییر داده بود. دست بی جونش رو تو دست هام گرفتم و بالا آوردمش.

دکتر گفت بیدار نمیشی ولی به هوشی و صدامو میشنوی پس... الان بهترین وقته که بهت بگم... بگم و خودم رو واسه یه

بار راحت کنم.

دستش رو محکم تر تو مشتم فشردم و با بی توانی نالیدم:

می‌دونی پسرعمو... از اولش هم می‌دونستم که اون یی که تو می‌خواهی، نیستم. می‌دونستم زمین تا آسمون فرق دارم با اون یی

که تو لایقشی ولی... ولی... تو درست همونیی که من می‌خوام. همه ی اون چیزی که باید باشه تویی... پس نمی‌ذارم بری... نمی‌شه که هر وقت می‌خوای با کله شقی من رو حیرون و سرگردون کنی!

دستش رو به لب هام نزدیک کردم و میون شوری اشک ها و لب های نم دارم، بوسه عمیقی به کف دستش نشوندم. پلک هاش لرزید. درست عین دل من که زلزله گرفته بود. با عجله دستش رو فشردم و به صورت آرومش که داشت بیدار می شد خیره موندم:

\_ ماهان؟

چشم هاش آروم آروم باز شد؛ اونقدر کم که شک داشتیم چشم هاش روباز کرده باشه. دوباره صدا زد:

\_ بیدار شدی؟

به جای هر جوابی، با بی حالی و به قدریه اسپیلون دستم رو فشرده و چشم هاش رو دوباره بست.

\*\*\*

ساک دستی ها رو زیر تخت جا دادم و لباس های چرک رو تو سبد ریختم. سبد لباس ها رو بغلم گرفتم و به سمت پذیرایی که ماهان نشسته بود و همچنان نطق می کرد، رفتم.

\_ اووف ماهان بس کن دیگه از صبح داری غر می‌زنی!

رفتم تو آشپزخونه و لباس ها رو توی ماشین ریختم. دکمه روشن رو زدم و به اون که با اخم غلیظی بهم خیره بود، چشم دوختم:

\_ می‌گی چیکار کنم خب؟ کاریه که شده. الان این اخم و تخم ها هیچ فایده ایی نداره.

\_ بله الان فایده ندارن؛ ولی اون وقتی که من اینجا گفتم « شما از خونه بیرون نیمای » فایده داشتن.

\_ حالا هم چیزی نشده. من هم اگه می‌خواستم بی دقتی کنم بیهودا حواسش بود که کسی متوجه من نشه. تازه! از خونتون هم که کسی نمیدونه تو زخمی شدی. احتمال اینکه بابا منو دیده باشه و اینجا رو یاد گرفته باشه صفره. البته...

نگاه سرزنشگرش تیز شد. به سمت ماشین لباسشویی برگشتم و نیشی که تو دلم جا خوش کرده بود رو به سمتش نشونه رفتم:

\_ اگه اون مهسا خانمی که هر روز تماس می‌گرفتن، به رد تماس کردن های من شک نکرده باشه و فردا روزی همه شون اینجا رو سرمون خراب نشن!

خوب منظورم رو فهمیده بود که اینطور چشم درشت کرد و بعد از اینکه حرص زیر پوستی ام رو دید قهقهه می زد. با حرص به سمتش چرخیدم و پام رو زمین کوبیدم:

\_درد!

همین یه کلمه کوتاه سه حرفی کافی بود تا همه ی این مصیبت های هفته ی اخیر تو ذهنم جون بگیرن و از مقابل نگاهم بگذرند. بی اختیار زیونم رو گزیدم که از چشم های تیز بینش دور نموند. با خجالت به سمت ماشین لباسشویی برگشتم و خودم رو مشغول جلوه دادم تا آب نشدم و زیر زمین نرفتم! از روی مبل بلند شده بود و بهم نزدیک می شد. این رو کامل می تونستم حس کنم. انگار تو این یه هفته که یه لحظه هم تنهات نداشتی بودم؛ صدای نفس هاش رو از بر شده بودم که بدون نگاه کردن بهش، حسش می کردم. خودم رو سرگرم با لباس هایی که از خشک کن بیرون می آوردم، نشون دادم. نمیدونم دست هام چه مرگی شون می شد که تا تو نزدیکی خودم حسش می کردم، شروع می کردند به لرزیدن .

به زور لباس های نم دار رو تو سبد ریختم و تموم انرژی ام رو روی حواس پرتی از قدم های منظم و محکمی که به سمتم می اومد، گذاشتم. نتونستم.

اصلاً نمی شد که این همه نزدیک باشه و من دست و دلم لو نده چه بلوایی درونم داره شکل می گیره... با کلافگی از جام بلند شدم و وقتی به سمتش چرخیدم درست رو به روی خودم دیدمش. تو یه فاصله ایی که به زور چند سانت می شد. سرم رو پایین انداختم و با صدایی که داد می زد داره می لرزه گفتم:

\_این رو پهن می کنی؟ یا...

نگاهش خلاف من نه هول کرده و نه خجالت زده شده بود... محکم بود و جدی! سبد رو از دستم کشید و سرش رو آورد پایین تا چشم های سر به زیرم رو بتونه ببینه:

\_یهودا می گفت اصلاً خونه نیومدی.

بند دلم پاره شد... حق نداشت بفهمه با خودم درگیرم؛ حق نداشت بفهمه نگاهش نمی کنم تا نفهمه تو دلم قیامته، حق نداشت... سبد رو دوباره از دستش کشیدم و به طرف حیاط رفتم:

\_من میرم یه سر هم به حسنا خانم میزنم. از صبح شوهرش رفته شهر ازش خبری نیست، دست تنهاس دختر حامله.

می خواستم نفس راحتی بکشم که مقابلم سبز شد. انقد حرکتش برام غافلگیر کننده بود که سبد از دستم روی زمین افتاد.

\_می گفت یه هفته بالا سرم عزا گرفتی! دکترها به زور سرم زنده نگه ات داشتن و بخاطر کولی بازی هات گذاشتن یه همرا زن تو بخش مردونه ی بیمارستان بمونه.

چشم هام تو نگاه دیوونه شده بودند و سرگردون اینور و اون ور می گشتند. همه چی رو هم که گفته این یهودا خان! نفسم رو محکم بیرون دادم تا صدام نلرزه. همه جراتم رو جمع کردم و جدی گفتم:

\_خب که چی؟

فکر می کردم جا بخوره از این جدیتم؛ ولی نخورد. دستی روی روسری ام کشید:

— چرا از صبح روسری ات رو در نیوردی؟

شال رو از سرم کشید و گوشه ایی پرت کرد. دیگه حال دلم دست خوردم نبود. محکم وبی قرار تو سینه ام بالا و پایین می شد:

— هی داری چیکاری می کنی؟

دستش رو دور کمرم انداخت و به شدت به خودش نزدیک کرد. چشم هام با ترس و هول و ولا بسته شدند و نفس نفس هام

مطمئناً پوست اون رو هم سوزوند. دستم رو محکم روی سینه اش گذاشتم تا این شدت عملش توی سینه اش پرتم نکنه؛ اما

بد ترشد. با آخ ریزی که گفت چشم هام رو باز کردم. دستم رو دقیقاً روی زخم سینه اش گذاشته بودم. با شتاب برش داشتم :

— نابود کردی خودت رو! بزن کنار پیرهنت رو ببینم چی شدی. وای دوباره خونریزی نکنه یه وقت؟

با حرص و نگررونی تند تند دکمه هاش رو باز کردی:

— از دردسر های بی افندی جون سالم به در ببری خودت یه بلایی سر خودت میاری و آخرش میندازی گردن من!

با وجود تندی نفس هایی که روی صورتم می نشست دست هام شل و شل تر شد. تازه به خودم و کاری که داشتم می کردم،

اومدم. دست های بلا تکلیفم رو مشت کردم و خواستم عقب برم که محکم تر به کمرم چنگ زد:

— چرا کارت رو تموم نمی کنی؟

نمی خواستم بفهمه چه حسی بهش دارم. نمی خواستم بفهمه بدون اینکه خود احمقم بخوام برام شده هوایی که نبودش برام

مرگه. نمی خواستم بفهمه پس تو چشم هاش خیره شدم و باقی دکمه ها رو هم باز کردم. انگار که همون رهای قدرت طلب

بخواد به خودش و ماهان ثابت کنه هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. حتی اگه یه هفته بالا سرش عزا بگیره. با یه حرکت پیراهن

رو از تنش در آورد و روی سرامیک های وسط آشپز خونه رها کرد. دوباره به دو طرف کمرم چنگ زد و نگاه طغیانگرش رو به

چشم هام دوخت.

نفس هام بدون اجازه ی من داشتند تند می شدند و دست دلم رو رو می کردند. نگام رو بدنش چرخید و روی پلاک گردن بند

آشنایی که روی گردنش آویزون بود ایستاد. نفس های دیوانه وار چند ثانیه ی پیش به طور ناگهانی و بی خبر تو سینه ام گیر

کردند... چی شد اون ضربان بالا که حالا اینطوری قلبم از حرکت ایستاده؟ با چشماش رد نگاهم رو گرفت و روی پلاک

نشست.

لبخند ترکوتاهی زد و بیشتر من رو به خودش فشرد:

— یادت میاد؟

یادم بیاد؟ به خاطر گم کردنش آقا جون دو روز تو زیر زمین انداختتم! یادم بره؟

یه دستش رو از کمرم گرفت و با محبت روی لغت خوش خط و نقره ی پلاک کشید و از سینه اش جدا کرد. خوندن حروفش هم غریب و بعید بود اما باز می‌درخشید این اسم روی پوست تن ماهان «یا علی»  
\_ آقا بزرگ یکی به من داد، یکی به تو.

باخنده ای کودکانه و شیطنت آمیز، همون طور که کمرم رو سفت در برگرفته بود، با دست آزادش تند دکمه های بالای شومیزم رو باز کرد. انگار انتظار داشت اون رو همچنان تو گردنم بینه. خیلی نامحسوس خودم رو کنار کشیدم اما فایده ایی نداشت، محکم تر من رو به خودش نزدیک کرد و بی خیال باز کردن دکمه ها گفت:  
\_ اون روزا چون من عاشق این پلاک هامون بودم از خودت دورش نمی کردی.  
چه حماقتی! دوباره با عشقی عمیق به اسم نگاه انداخت و به زهر خند من قوت بخشید:  
\_ شبیه هر چیزی هستی الا مرید علی!

با لبخندی که انگار همه چیز رو می‌دونه، بین پیشونی اش چین انداخت:  
\_ پس باید خیلی از خودم ناامید بشم.

بالاتنه ام رو عقب کشیدم و دست هام رو روی قفل دور کمرم نشوندم. با لحنی ناباور و خالصانه زمزمه کردم:  
\_ تو خیلی بهتری ماهان!

نیشخند تلخی زد و به همون تلخی لبخندش گفت:  
\_ با معیار هایی که تو سرت ساختی، شاید.

دست هاش شل شده بود، با یه حرکت آنی کنارشون زدم و ازش جدا شدم:  
\_ آره معیار های من همه غلطه تو راست می‌گی.

سبد رو از روی زمین برداشتم و غر غر کنون نالیدم:  
\_ یه آدم خیالی تو ذهنش ساخته و بتش کرده. هیچی هم ازشون نمی‌دونه.

درواقع من هم چیز زیادی ازش نمی‌دونستم. در حد همون یکی دوتا جمله و حدیثی که ازش شنیده بودم.  
\_ شاید تو یه آدم خیالی تو ذهنته!

خواستم به سمت حیاط برم که باحرفش دُمل ذهنی ام دوباره سرباز کرد. سبد لباس رو محکم روی زمین رها کردم و بی اختیار فریاد کشیدم:

\_ آره من خیالاتی ام! من نمی‌فهمم! ناقص العظم دیگه! همون طوری که مرشدت، علی می‌گه ناقص العظم! پس طبیعیه که من نفهمم فقط بفهمی.

پوزخند به لبخند کمرنگش زدم و سبد رو با پام از مقابلم کنار زدم:

— علی علی علی! این چند ماهه خودت رو کشتی با علی! ولی من لنگه تو نیستم. من نمی‌شم یه کبک که سرش زیر برفه... کی بود که تو نهج البلاغه اش گفت «النسا کلها شر!» کلها شر! می فهمی؟ انقدر عربی بلدی یا یادت بدم؟! اینا رو به لطف اون آقا جونى که همیشه تو گوشم میخوند خوب حفظم! " زن تماماً شره " این آقا جانت باعث شده یه عده اینطوری به جون من و امثال من بیوفتن و دنیا رو برامون سیاه کنن. حالا تو هی بشین واسه خودت بت بتراش مدحش کن . سبک نشدم. پر بودم از عقده های نگفته و سکوت کرده بود. پر بودم از حرف های به جنون کشونده و اون تو سکوت و اخمی کمرنگ حرکاتم رو بدرقه می کرد. با حرص رو زمین نشستم و لباس ها رو دوباره تو سبد ریختم. عجب مصیبتی شد امروز این لباس شستتم. نشد یکبار با این مرد یک پارچه آرامش بشم و آرامشم رو طوفان نکنه، حالمو بهم نزنه. لباس ها رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون زدم. تو سکوت خیره بهم بود. نمی تونستم. زیر این هجمه ی از خود مطمئن نمی تونستم کوتاه بیام. سبد رو روی زمین کوبیدم و به سمتش که همچن ایستاده نگاهم می کرد، برگشتم.

— خیلی خب!... منتظرم. می شنوم چی داری که بگی؟ دارم می میرم که بدونم چی می خوای بگی که انقد از خود مطمئن داری نگام می کنی.

لبخندش پررنگ تر شد و با خنده ایی کوتاه گفت:

— همین آقایی که می گی فرمودن زن ها مثل ریحانه ظریف و لطیفن... نباید کار سخت بهشون سپرد.<sup>5</sup>

بی توجه به من به سمت لباس ها رفت و در حالی که برشون می داشت ادامه داد:

— هوا خیلی سرده... من لباسا رو می برم.

می خواست دیوونه ام کنه؛ ولی من به حد کافی جنون داشتم. به سمتش قدم تند کردم. مقابلش مثل یه سد ایستادم و در حالی که نفس نفس می زدم غریدم:

— نه دیگه نشد. سفسطه نداشتیم! حالا که من دارم حرف می زنم تو جا نزن. یا واسه یه بار از بت دفاع کن و از شکستن

نجاتش بده، یا دیگه واسه من قصه حسین کورد نخون!

اون هم کلافه شده بود؛ اما حسابی حوصله به خرج می داد:

غرر الحکم و درر الکلم، ج 1، ص 534 «زن را به کار بیش از توانش مگمارید. همانا زن ریحانه است نه کارگزار»<sup>5</sup>

— آخه من چی بگم بهت که از پایه تو سوء تفاهمی. ترجیح می دم جواری حرف نزنیم که فکر کنی دارم دفاع می کنم و تو رو زیرسوال می برم. دختر تاریخ معاصر رو دارن تحریف می کنن تو داری از هزار و پونصد سال پیش می گی. چیزی که ما رو به باور می رسونه واقعاً یه اتفاقی تو گذشته افتاده یا نه نشونه ها و کثیریِ راویان اونه. خویشتن داری و نوع دوستی علی چنان متواتره که با هر چی خواستن روش سر پوش بذارن آخرش آبروی خودشون رو بردن! شیعه سنی یهودی کافر همه متفق رفتار اسطوره ای علی رو نقل کردن فقط کافیه بدون پیش داوری و حس نژاد پرستی همه اقوال رو بخونی؛ ولی تو به جای اینا ترجیح دادی بچسبی به همین دو تا قول صد اما دار و ازش بیزار بشی. حالا هم انتظار داری من و ایسم و از علی دفاع کنم. من خیلی واسه این کارا کوچیکم رها. علی هم نخواست از خودش دفاع کنه من کی باشم؟ زندگی زاهدانه اش تو عین قدرتمندی و حکومت داری اش، عدالت مثال زندنی اش، رحم و انسان دوستی اش انقدر مسحور کننده اس که حتی یه مسیحی به اسم جورج جرداق هم برایش کتاب می نویسه و مدحش می کنه! مدافع علی نه منم، نه هیچ کس دیگه. مدافع اون زندگی نامه اش. من فقط می تونم بهت سنگ محک بدم. اولاً اقوال مشهور و سند دار رو بخون، دوماً بدون که معیار عقل و قرآن. این رو امام رضا گفته. اگه با عقل و قرآن ساخت می تونی به ضرس قاطع بگی قول امام نیست. اینکه تو می گی زن ناقص العقل یا تماماً شره مخالف با نص صریح قرآن. چون جزا و پاداش اخروی برابره. اگه قرار بود وجود زن ناقص باشه مسلماً جزا و پاداشش هم قد عقل و طینتش بود. می بینی؟ ممکنه این حرف رو نزده باشه یا اگه هم گفته باشه اصلاً منظورش چیزی کاملاً متفاوت از برداشت تو باشه. ولی تو بدترین برداشت رو انتخاب کردی و من باز هم به انتخابت احترام می ذارم و سکوت می کنم.

دندون هام روی هم ساییده شد. دلَم می خواست جوابش رو بدم و بپرسم مثلاً چه برداشتی غیر از این می تونه وجود داشته باشه؛ اما اون زود تر از من به حرف اومد:

— حالا می شه بری کنار تا من به ریحانه ام کمک کنم؟

وا رفتم. مثل یه مسلسل پر آماده شلیک که یک باره خشابش ازش جدا می شه. کنار می کشم و اون بیرون از اتاق می ره و در رو زود می بنده. بد جواری برف می بارید.

\*\*\*

شب از نیمه گذشته بود و هوای بیش از اندازه سردِ اتاق مدام مجبورم می کردم برم و خوراکی گرمی برای خوردن ببرم. زیر شیر رو بیشتر کردم و از آشپزخونه به داخل اتاق سرک کشیدم.

— نمیای؟

پشتش به من بود و مقابل شومینه روی پتو و کوسن ها لمیده بود آقا! دست به کمر زدَم و طلبکارانه گفتم:



چشم قربان یه کم دیگه صبر کنین با شیر گرمتون میام خدمتون!

صدای خنده ی تو گلویی اش سکوت داخل اتاق رو می شکافت. خدای خودش شاهد بود که عاشق این غر غر های زنونه و خنده های تو گلویی بعدی که تحویل می داد شدم. استغفرالله ایی زمزمه کرد و شاهد بود که داشتیم به این زیر لب دکر گفتن هاش هم عاشق می شدم:

یه جوری حرف نزن بیام اونجا به جای شیر شما رو میل کنم!

ابرو هام بالا پرید، بدون اینکه صورتم رو ببینه متعاقب اون صدای خنده ی مردونه و آرومش بالا رفت. آهسته اما جوری که مطمئن بودم به گوشش می رسه، پررویی زمزمه کردم و دو ماگ از سبد ظرف شویی برداشتم. از سر شب حالش خوش نبود و زیاد تو فکر و اخم هاش تو هم فرو می رفت. همین شوخی بی حس و حال و نیم بند هم برام امید می شد که زود برم و کنارش بشینم.

بدون سینی لیوان ها رو برداشتم و از آشپز خونه خارج شدم. به احترامم تکون مختصری خورد و کمی صاف نشست. ماگ شیر رو تو دست های یخ زده اش گذاشتم و خودم هم کنارش روی کوسن های مقابل شومینه لم دادم.

سرما ی این روزا کشنده شده. یخ زدم تو این خونه! شوفاژ ها هم که جواب نمی دن!

پتو رو دور خودم پیچیدم. دستش رو دراز کرد و به سینه اش اشاره کرد:

بیا اینجا!

شیری که می نوشیدم توی گلو پرید و به سرفه افتادم. انقدر شدید که نزدیکم شد و کف دستش رو دورانی روی کمرم کشید. و زمزمه کرد:

جانم... جانم...

و من عاشق جانش شده بودم... نفسم که سر جاش اومد، بی اجازه و سرخودانه سرم رو به سینه اش چسبوند و پتو رو روی هر دومون انداخت. عملاً از خجالت سرخ شدم. چقدر راحت برخورد می کرد این مرد غریب! خواستم خودم رو ازش دور تر کنم که حصار دستش محکم تر شد. میون آخ عصبی که کشیدم، زمزمه وار گفت:

بذار یه کم بوت کنم... یه کم نزدیک باشم...

دست های مشت شدم روی سینه اش خشک شد. داشتیم اعتیاد پیدا می کردم به این آغوش و این فضای مهر آمیز ولی هر بار با خجالت. هر بار بدون عادی شدن. تنم با هر دم عمیقی که می گرفت یخ می زد و با بازدمش گر می گرفتم. دقایق طولانی رو بی حرف نشسته بودیم. لب هاش رو به موهام چسبونده بود و حس می کردم داره تلاش می کنه آروم بشه، ولی می تونستم تشویشش رو کاملاً احساس کنم.

زیر گوشم آروم اسمم رو زمزمه کرد و دست خودم نبود که جانم تحویلش ندم. بیشتر به سینه‌اش فشرده شدم. صدای آروم بود و کلافه:

\_ می‌گم... کاش هیچ وقت آقا بزرگ از بینمون نمی‌رفت. کی اون وقت می‌تونست بین ما فاصله بندازه؟ کی می‌تونست تو رو انقد عوض کنه؟ کی می‌تونست اون رهایی که مثل پروانه دورم می‌چرخید رو اینجوری بندازه بغل یکی دیگه؟!

فشار دست هاش دور تنم دو برابر شد. نفسم بند رفت. پس از سر شب تو همین فکر ها بود که صدای در نمی‌اومد... احساس بدش، داشت از همین گرما و نزدیکی زیاد به منم تزیق می‌شد. سرم رو از سینه اش بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم. چشم هاش دو دومی زد تو نگاهم و دنبال یه چیز خاص می‌گشت. به زبون آورد سوال چشم هاش رو:   
\_ چطوری رفتی تو خونه اون بی شرف رها؟! چطوری شد که تو! رها! رهایی که غیر من چیزی نمی‌خواست از دستم فرار کرد و تو خونه یکی دیگه پناه گرفت؟

چشم هام از درد اون روزا بسته شدن؛ صدای بمش سخت شد و بی اعطاف:

\_ می‌دونی چیا رو به چشم دیدم من؟

صدای مات شد و انگار از دور دست شنیده می‌شد:

\_ دست تو دست بودن زخم با یه مرد دیگه! از دست دادنش... مُردن بچه گی هایی که تو بغل من بزرگ شدن... همه مردن! رهای ماهان شده بود رهای...

مشت هاش از اخم هاش هم محکم تر شده بود و رسماً زیر فشار دست هاش داشت له ام می‌کرد. چقدر سخت بود برایش... چقدر سختی پشت سر گذاشتیم ما... با یادآوری زخمش از جا پریدم: ماهان زخمت!   
بی توجه به فریادم، محکم تر گرفتم و آمرانه غرید: رها؟

از توی تموم تمناهای مواج چشم هاش یه سوال داشت سرم فریاد می‌زد؛ اما انقدر حیا و حرمت سرش می‌شد که به زبون نیاره و به زنش انگ نزنه. می‌دونستم داره جون می‌ده زیر فشار این فکر که من و امیر یه ماه تموم تو خونه اش تنها بودیم و چه ها که ممکن نبود سر ره‌اش اومده باشه! اما لب دوخته بود و با نگاهش می‌خواست بپرسه. این نپرسیدن و عذابش برام پرستیدنی بود. اینکه انقد بهم احترام می‌داشت و... چطور می‌شد جلوی این فوج گرما رو گرفت و عاشق این مرد اخم آلود نشد؟ چجوری می‌شد جلوی این زلزله ی صد لیشتری رو گرفت و به دل گفت: «کوتاه بیا دلم ... زخم های قبلیت دوا نشده، اومدی به میدوون؟» سرم رو زیر انداختم. نگاهم از حرمت نگاهش به گردنش دوخته شده بود. با اخم گفتم:

\_ اون فقط دستمو گرفت... هیچ وقت اون چیزایی که باهم تجربه کردیم رو تو خواب هم ندیدی. من رو همین طوری... دست نخورده می‌خواست تا... تا... بفرستم پیش اون بی شرفا.

ساده انگاری محض بود که فکر می کردم بعد از شنیدن حرف هام آروم می گیره و کوتاه می آد. رگ گردنش برجسته تر شد صدای غرغشمو بر بدنم راست کرد:

\_ غلط کرد! ... غلط کرد حرومزاده ولدزنا!

باورم نمی شد طی چند ثانیه این همه به هم ریخته باشه. با چشم های وق زده زل زده بودم به صورتی که لحظه به لحظه سرخ تر می شد:

\_ به روز به عمرم مونده باشه اون دیوث رو پیدا می کنم... ازش تقاص می گیرم...

با خشونت مچ دستم رو چسبید و این بار واقعاً فریاد کشید:

\_ تقاص دست درازی به چیزی که واسه من بوده و اون حرومی بهش نظر انداخته! می فهمی چی می گم؟ باس تقاص پس بدن اونایی که این ننگ رو پیشونی مون زدن!

صداش به یک باره آروم شد و به حالت تهدید، تو چشم هام چشم ریز کرد:

\_ حتی خود تو! آره! تو اگه یه جو جنم داشت و مثل ترسو ها وانی دادی، کدوم مادر به خطایی جرات می کرد این نون رو تو دامنون بذاره؟

پلک هام لرزیدن، اشک تو با قدرت به کاسه چشمم دوید. باورم نمی شد که دوباره داشت تبدیل به همون هیولایی می شد که فکرشم نمی کردم تا این حد ذات مهربونی داشته باشه.

تنم رو ازش جدا کردم. نگاهم بین زخمی که هر آن امکان خونریزی داشت و صورت سرخ از خشمش نوسان گرفت. می خواست دوباره شروع به حرف زدن کنه که بی فکر و با جراتی آنی، به سمت صورتش خم شدم و با بوسه ای ناگهانی فریاد های احتمالی اش رو توی گلوخ خفه کردم. با اولین تماس لب هامون عرق سرد چند لحظه پیش محو شد و تنم گر گرفت از حس خواستن این مرد. همین مرد همیشه حامی که زیادی حق باهاش بود. متحیر و بی حرکت نشسته بود. نه سعی می کرد از خودش جدام کنه، نه همراهی ام می کرد. سرم رو کمی عقب بردم و گذاشتم نفس نفس های گرمش روی پوست صورتم، عقلم رو سر جاش بیاره. لب هام ناخودآگاه از هم باز شد:

\_ باشه... باشه هرچی تو بگی... اصلاً من رذلم. آشغالم. همه اش تقصیر من بوده... فشارت می ره بالا زخمت خونریزی می کنه، آروم باش!

جسارت چشم باز کردن و تماشای اون نگاه به شدت سنگین رو نداشتم. با همون پلک های بسته، خواستم سرم رو عقب بکشم که دست هاش دو طرف صورتم رو در بر گرفت و ثابت نگه ام داشت. قلبم دقیقاً توی گلوخ نبض گرفته بود و هر آن امکان داشت سینه ام رو بشکافه و روی زمین پرت بشه. صورتم که با هر باز دمش گرم و گرم تر میشد بهم میگفت ماهان

قصده کرده امشب من رو از هجوم اینهمه هیجان بکشه. هرم نفس های سنگینش از روی لب هام به سمت گونه ام تغییر مسیر داد و لب هاش نرم روی پوست صورتم نشست. عمیق و پر از حرص... پر از زیاده خواهی و سلطه طلبی بوسید و سانت به سانت جای بوسه هاش رو عوض کرد.

انقباض صورتم از بین رفته بود و با لذت جای بوسه بعدی اش رو تو ذهنم دنبال می کردم. کمی به سمت عقب هل ام داد، گذاشت روی کوسن ها لم بدم و خودش با فاصله کمی روم چنبره زد. سرش رو نزدیک کرد و این بار لب هام رو نشونه گرفت. میون اون همه لذت، یکباره صیحه بلندی توی سرم کشیده شد: «داری چیکار می کنی؟» به زور چشم هام رو باز کردم و دست بی جونم رو روی سینه ی ماهان نشوندم. با فشار دستم کمی عقب کشید. از دیدن نگاه سرخش چشم هام دوباره بسته شدن و نالیدم:

\_می خوام برم تو اتاقم...

با مکثی چند ثانیه ایی خم شد و این بار پیشونی ام رو داغ زد.

با تموم قدرتی که برام مونده بود مشت هام رو به هم فشردم تا دوباره سرخود نشن و به پیرهنش برای موندن چنگ بززن. سایه اش از روی تنم برداشته شد و با همون حال داغون از خونه بیرون زد.

\*\*\*

بی افندی

با خشونت دست دخترک پرستار رو از روی بازوم کشیدم و فریاد کشیدم:

\_ یواااش!

با هول و هراس نالیدم:

\_متاسفم بی افندی... تموم شد دیگه آخرشه.

تو چشم هاش ترس وول می خورد و آرام و قرار نداشت، سر تکون دادم و گذاشتم دوباره اون پانس لعنتی رو روی زخمم بذاره. سوگل که از زمان گم و گور شدن مسعود تو خونه من میموند غر زد:

\_حواست کجاست دختر! یه چیزیشون بشه اینجا زنده ات نمی دارن.

دست دخترک روی تنم لرزید و دوباره با ترس عذرخواهی کرد. وقتی که داشت وسایلیش رو جمع می کرد سپهر ضربه ایی به در نیمه باز زد و داخل شد؛ مثل همیشه با اخم و جدیت. رو به سوگل و دختر پرستار غرید:

\_ بیرون!

نگاهش رو چفته چشم هام کرد و با حرص گفت:

\_\_بازم امیر اومده. این بار بی خیال نمی شه و بست نشست تا شما رو ببینه. چی امر می کنی؟

پیرهنم رو چنگ زدم و به هر ضرب و زوری که بود، سعی کردم تنم کنم:

\_\_چیز جدیدی از زندگیش فهمیدی؟

باشتاب نزدیک شد و گوشه پیراهن رو گرفت تا کمک کنه تنم کنم. با صدایی بم تر و مضطرب گفت:

\_\_هیچی! تقریباً همون چیزایی که وقتی وارد باند شد می دونستیم... یا خیلی زرنکه یا واقعا چیز دیگه ایی وجود نداره... پدر و

مادری که مردند؛ بدون هیچ خواهر یا برادر یا هر چی! تنهای تنها!

\_\_علت مرگ خانوادش چی؟ همونی که گفته بود؟

سر تکون داد و تاکید کرد:

\_\_پدرش سخته کرده و مادرش هم یه چند وقت بعد اون دق کرده. بدبختی اینجاست که اصلاً نمی دونیم زمان مرگ

خانوادش، کدوم جهنمی زندگی می کرده. اینا رو هم از در و همسایه ی این چند سال اخیرش جور کردیم... انگار تنها راهش

اینه که از خودش بپرسیم.

دکمه ها رو با آرامش بستم:

\_\_اون خونه ایی که آدرش رو دادم! بالاخره خبری از اون مردک فراری شد؟

\_\_خبری نیست فعلاً؛ ولی نمی تونه هیچ جا بره. آدرس خونه و زندگی اش رو داریم هر جا که گم و گور شده باشه، بالاخره

برمی گرده.

از جابلند شدم و به سمت در رفتم:

\_\_یه لحظه هم جلو خونه اشو خالی نذارین. حتی یه نقشه بریز از زیر زبون دور و اطرافی هاش؛ چه می دونم پدری مادری

چیزی، بکشن که الان کجاست. الان اوضاع فرق داره و سخت تر شده.

از خشمی عجیب با یادآوری این موضوع چند ثانیه ایی مکث کردم و ادامه دادم:

\_\_اون اسب چموش، پسر عمو و شوهر موقت اون دختره... حساب شده رفتار نکنی، نخ دادیم به اون محدث سمج!

از اتاق بیرون زده به سمتش برگشتم:

\_\_اون دختره زنده و سالم می خوام سپهر! حالیه؟ اونم زود! بیشتر از حوصله ام تحمل کردم، دیگه وقتشه برگرده.

سرش رو تند و با شتاب تکون داد و چشم کوتاهی تحویل دستوراتم داد. هنوز کامل از پله ها پایین نیومده بودم که صورت

برزخی و پر از انتظار امیر مقابلم قد علم کرد. سلام تند و عجولانه ایی داد و بدون اینکه حتی جوابش رو بگیره فوری شروع

کرد:

دست خوش بی افندی! یه ماهه که به زور تو خونه ات راهم میدن. از خودتم که خبری نیست.

بی توجه به سر و صدایی که پشتم راه انداخته بود به سمت سالن رفتم و سامان رو صدا زدم. کلافه از اینکه به حرفش گوش نمیدم با خشونتی آمیخته به ترس گفت:

این کارا یعنی چی؟ میخوای بگی این درد من درد خودمه و خودم باید حلش کنم؟

روی صندلی محبوبم جا گرفتم و خونسرد به نگاه پر از حس های منفی اش چشم دوختم:

قبلا هم بهت گفته بودم. برو رد کارت و خداتو شکر کن تبدیل به پولت نکردم و بدهی ام رو به همین سادگی باهات صاف کردم.

با نگاهی ناباور به لب هام چشم بخیه زده بود؛ حرفم به نقطه نرسیده گفت:

اما بی افندی...

دستم رو به معنای سکوت مقابلم گرفتم:

خفه شو تا حرفم تموم شه... دردت چیه؟ اون دختر راه نجاتت شد و جونت رو خرید. دنبال چی افتادی که دست از سر این

خونه برنمی داری؟ نکنه میخوای زر زر عاشقونه برام بخونی؟ اونم تویی که دختره رو به اسم هرزگی برام آوردی!

از فکری که تو سرش بوده، خشم و غیرتی بی دلیل تو رگ و پی جونم جوشید. این بی شرف می شناخت اون دختر و می خواست عجیب ترین دختر عالم رو به این راه بکشونه؟ بهت نگاهش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و دهنش رو برای هر حرفی می بست. اما من مصرانه و با خشونت فریاد زدم:

دردت چیه امیر علی مقدم؟

باشنیدن فریادم کمی به خودش اومد و با صدایی بهت زده، نالید: اون دختر مال منه...

سامان سراسیمه وارد سالن شد و هراسون گفت: بله بی افندی؟

دندون رو دندون می کشیدم که خودم بلند نشم و کارش رو بسازم. دست مشت شده ام رو روی دسته صندلی فشردم و با صدای آهسته و آمیخته به خشونت گفتم:

می ندازیش تو اصطلبل و هر جور خودت بلدی از زیر زبونش می کشی ربطش به اون دختر چیه! مفهومه؟

حتی چشم های سامان هم از تحیر درشت شده بودو با بهت نگاهم می کرد.

صدام اوج گرفت: مفهومه؟

تند و با شتاب سر تکون داد: چشم بی افندی.

امیر که هنوز باور نکرده بود این دستور رو من دادم با حیرت گفت:

— یعنی چی بی افندی؟! ربط من به اون دختر چه دخلی به قول و قرارمون داره؟

بی حوصله اشاره کردم که سامان از سالن بیرون بپرتهش؛ عصبی بازوش رو از چنگ سامان بیروت کشید و این بار باخشم و کلافگی فریاد زد:

— من بهت اعتماد کردم! فکر کردم حالا که آدمات رو مجازات کردی دختر رو واسم پیدا می کنی...

سامان با شدت بیشتری به سمت بیرون سالن کشیدتش و متعاقباً صدای اون هم بالاتر رفت:

— فکر کردم تو مردی! رو قول و قرارت حساب کرده بودم! حالا فهمیدم تو هم یکی لنگه آدماتی، فقط دنبال منافع خودت...

آتش خشم تو رگم هام شعله کشید و دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. از جام پریدم و حرصی که تو انگشت هام ذوق ذوق

می کرد رو توی صورتش آروم کردم، با ضربه ی ناگهانی ام به عقب پرت شد و روی زمین افتاد؛ با هر قدم که به سمتش

برمی داشتم، خودش رو روی زمین عقب و عقب تر می کشید. انگشت سبابه ام رو تهدیدوار رو بهش گرفتم و با صدای

آهسته و هشدار دهنده ایی غریدم:

— چیزی از تو اون آشغال دونی ات در نیومد و منم هیچی نشنیدم! ولی امیر وای به حالت! وای به حالت اگه چیزی بیشتر از اون

چیزی که قبلا بهمم گفتم وجود داشته باشه و تو سعی کرده باشی گولم بزنی...

دیگه از جاش حرکت نکرد. دقیقاً بالای سرش ایستاده بودم:

— اونوقته که میدم قبرت رو خودت بکنی تا توش چالت کن!

رو به سامان ادامه دادم:

— برش!

\*\*\*

ماهان

با کلافگی گوشه گوشه رو محکم تر به گوشم چسبوندم:

— گوشم باشماست بابا. بفرمایید.

— هنوز می گه بفرمایین! حرفی باقی نمونه جوون، یه کلام ختم کلام: دست رها رو می گیری میای اینجا.

— آخه آقا جون...

بین حرفم پرید:

— نوه ی خلف آقابرگ شدی که انقد یه دنده ایی! ولی خوبه بدونی منم پسرشم. پا می شی میای!

لبخند تلخی گوشه لب هام نشست و برای هزارمین بار گفتم:

\_ آخه پدر من! عزیز من! شما که می‌دونی عمو چطوریه، میاد و می‌خواد رها رو برداره ببره، گوششونم که بدهکار نیست؛ می‌ترسم چیزی بشه و بهشون بی احترامی بشه خدایی نکرده.

میون حرفم اومد و مثل همیشه با لحن آمرانه ایی گفت:

\_ لاله الا الله... تو نمی‌خوای این بحث رو تموم کنی پسر؟ می‌گم زن عموت دیگه نمی‌تونه تحمل کنه، سه روزه افتاده تو تب و تاب... هنوز واسه من این پا و اون پا می‌کنی؟ پامی‌شی دست اون دختر رو می‌گیری میای خونه‌ات. یه مدت هم اینجا می‌مونید تا ببینیم خدا چی می‌خواد... مدت صیغه هم که دیگه داره تموم می‌شه؛ تا کی می‌تونی از عموت فرار کنی؟ بالاخره که باید از یه جایی باهش رو در رو بشی، هر چه زودترم بهتر.

با یا آوری زمان صیغه خون به صورتم هجوم آورد و صورتم گر گرفت. مدتی بود که فکرش خواب و خوراکم رو زهر کرده بود. تو همین فکر ها بودم و آقا جون یک بند می‌گفت که رها آروم به در اتاق زد و وارد شد. بابا ادامه داد:

\_ مادرت زنگ زده زن عمو و بچه ها رو واسه شام دعوت کرده. دست دخترم رو بگیر دوتایی بیاید اینجا. والسلام.

با صدای تک بوقی که از اون طرف خط بلند می‌شد، گوشی رو کنارم پرت کردم و کف دستم رو روی ته ریشم کشیدم. خدایا اگه امتحان هم هست دیگه این همه طولانی‌ش نامردیه... با صدای رها یاد حضورش تو اتاق افتادم. سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو دزدید. از صبح که بیدار شده بودم فرار می‌کرد و سعی می‌کرد چشم تو چشم نشیم:

\_ حسنا خانم اومده بود دم در. برامون غذای محلی درست کرده آورده؛ تو هم که از دیشب چیزی نخوردی تا دست و روت رو بشوری...

صورتش گل انداخته بود. داشت به چی فکر می‌کرد مگه؟ با لبخند از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. دست و پاش رو گم کرد. حرفش رو نصفه گذاشت، نیم چرخ زد تا بره اما نرفت و همون جور ایستاد. از رفتارش خنده ام گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم و دست زیر چونه اش گذاشتم تا بهم نگاه کنه.

\_ هنوزم دلت می‌خواد زن عمو اینا رو ببینی؟

چشم هاش توی حدقه دو دو زد و با حیرت توی چشم هام گشتند. دوباره خون به صورتش دوید و گلگون شدغ ولی این بار نه از شرم. انگار باز از جای اشتباه شروع کردم. با گیجی تکرار کرد:

\_ مامانم رو...

بی معطلی سر تکون دادم و حرفش رو تایید کردم. اشک بی هیچ مقدمه ایی پشت پلک هاش پرده کشید؛ با غصه زمزمه کرد:

\_ فاطمه و امیر حسین هم؟



حالش با چند لحظه پیش زمین تا آسمون تغییر کرده بود. انگار یه بغض کهنه و عقده ایی توی گلوش بود که به زور می‌خواست سر باز کنه و رو به هق هق بندازدش. عقب عقب رفت و به چهارچوب در تکیه زد. به تلفن اشاره کردم: \_ بابا بود... می‌گفت صبر زن عمو ته کشیده و تو خونمون بست نشسته تا تو رو براش ببرم؛ ولی بابا هم اینجا رو بلد نیست واسه همین...

همونطور که تکیه اش به چهارچوب بود سُر خورد و توی خودش جمع شد. رشته حرفام رو برید این همه عجزش... زانو هاش رو بغل گرفته بود و با مظلومیتِ ذاتی نگاهش به پاهاش خیره شده بود. مقابل پاهاش زانو زدم و نشستم: \_ اگه نخوای نمی‌ریم ولی اگه بخوای...

سرش رو با شتاب بالا آورد و بی تعلل گفت:

\_ می‌خوام! خیلی می‌خوام ماهان؛ ولی...

صداش از هیجان فاصله گرفت و به ترس نزدیک تر شد:

\_ ولی بابا چی؟ ... اصلاً بابا هیچی! چطوری تو چشم های مامانم نگاه کنم و بهش نگم این مدت تو جهنم بودم؟ اصلاً اگه بگه کجا بودی چی بگم من؟

تو همه کلمه هاش عجز و استیصال موج می‌خورد و بالا و پایین می‌شد. چقدر برام سخت بود دیدن این رهای جدید. رهایی که قبل از فرارش هرگز اینطوری زانو نمی‌زد، خم نمی‌شد، نگاه مستاصلش رو به در و دیوار نمی‌دوخت. من چطور با وجود شناختی که ازش داشتم باز دیشب اونطور سرزنشش کردم و گذاشتم فکر کنه تو ذهنم یه مقصره؟ تو دادگاه ذهنم اون یه مقصر بود واقعاً؟ نمی‌دونم. فقط می‌دونم به حدی می‌خوامش که اگه مقصر هم باشه نمی‌تونم از خودم جدانش کنم. زیر بازوش رو گرفتم و سعی کردم از زمین جدانش کنم، با سری افتاده مقابلم ایستاده بود و ابروهای کوتاهش رو مدام به هم می‌پیچید. دستم رو زیر چونه اش گذاشتم تا صورتش بالا تر بیاد. تموم حس اعتمادی که یاد گرفته بودم رو تو صدا و نگاهم پخش کردم بلکه یه کم آرام بگیره:

\_ تو فقط به این فکر کن که خونواده ات رو ببینی.

دستم رو که کنار صورتش گذاشتم؛ موهای بلاتکلیفش روی دستم ریختند:

\_ باقی اش رو بسپر به من.

خواست حرفی بزنه که طرف دیگه ی صورتش رو هم گرفتم و بلند تر ادامه دادم:

\_ گفتم با من...

کلافه و ناباور پیشونی اش رو به سینه ام تکیه داد و زمزمه کرد:

\_\_ چقدر متنفر بودم از اینکه یکی به جام کاری بکنه.

\*

مقابل خونه ترمز کردم و به خونه ی قدیمی؛ اما باصفای پدریم زل زدم. آه از ته دل بیرون پریده ام، نگاه رها رو به سمتم کشوند. هنوز هم پر از تشویش و بی اعتمادی بود؛ اما کنجکاوانه صورتم رو می کاوید. زدم به شوخی بلکه کمی عوض شه این حال لعنتی اش:

\_\_ فقط یه هفته رها! فقط یه هفته... نریم بگی بازم بمونیم؟!!

لب های آویزون از اضطرابش به زور به لبخندی کج و موج بدل شد و با مظلومیت زمزمه کرد:

\_\_ اصلاً همین امشب برگردیم.

کاش می شد... کاش می شد این زندگی تکراری و روزمره هر روز و هر روز به عادت با تو تنها بودن ختم بشه.

پشت خنده یک تکه و ممتد حرفی که تا پشت لب هام اومده بود رو پنهون کردم که هیچ وقت اسب سرکش زندگی، رام میل آدم جماعت نمی شد. از ماشین پیاده شدم، زنگ در روفشردم تا متوجه اومدنمون بشند و بلافاصله کلید انداختم تا در حیاط رو برای بردن ماشین باز کنم.

خودم هم دست کمی از طوفان توی چشم های رها نداشتم. اگه به احتمال یک درصد هم که شده عمو می خواست

تهدیدهاش رو عملی کنه و بلایی سر رها بیاره، هیچ وقت خودم رو به خاطر امشب نمی بخشیدم.

چمدون لباس ها رو از پشت ماشین بیرون کشیدم و به رهایی که هنوز هم بی حرکت تو ماشین نشسته و به خونه خیره مونده بود، نگاه کردم.

تو کسری از ثانیه در خونه باز شد و زن عمو از در بیرون زد. پله های منتهی به حیاط رو افتان و خیزان و بدون اینکه چشم از

ماشین برداره پایین می دوید. پشت سرش عزیز و نازنین زهرا از خونه بیرون زدن. در عرض چند ثانیه جای سکوتی که فقط با

صدای کلاغ ها شکسته می شد رو تشویش و هیاهو گرفت. ناخودآگاه به سمت رها و ماشین کشیده شدم، نمی خواستم حتی

یک ثانیه با خانواده ش تنها بشه. آروم در رو باز کردم و با صدایی که به شدت از ولومش کاسته شده بود، زمزمه کردم:

\_\_ پیاده نمی شی خانمم؟

حتی واژه های بکر و ناب هم نمی تونستن از اون حالت بُهت و غصه بیرون بیارنش. عجیب توی خودش فرو رفته و به مادری

که سیل از چشم هاش جاری کرده، خیره مونده بود. دستم رو به دور شونه های ظریفش پیچیدم و با تکونی خفیف زمزمه

کردم:

\_\_ بهم اعتماد کن.

چرت می گفت. چرت می گفت اون قانون مسخره ایی که ادعا داشت « تکرار باعث تکراری شدن همه ی چیزهاست!» صد بار هم این حلقه ی نم‌ناک رو تو چشم های رها ببینی باز هم به اندازه ی بار اول برات درد داره... به اندازه ی بار اول تنت رو می لرزونه. با تکیه بهم از ماشین خارج شد و با سری افتاده مقابل زن عمو ایستاد. خونه تو هیاهوی بچه ها و هق هق نازنین زهرا گم شده بود. عزیز جون هم متقابلاً زیر بازوی زن عمو رو گرفته بود و چیزی زیر گوشش زمزمه می کرد. اما زن عمو انگار، اولین بار بود که دخترش رو می دید. تو پس اون همه اشک و چین و چروکی که به صورتش انداخته بود سعی داشت با چشم هاش قامت رها رو ببلعه. یا نه اصلاً بنوشه و تا ابد تو خودش حفظ کنه. سر رها برای یک لحظه بالا اومد و تازه دیدم کار از نم گرفتن چشم های معصومش گذشته و قصد کرده امشب تو دلم طوفان نوح راه بندازه.

با کمترین صدای ممکن لب زد. طوری که من هم به زور صداش رو شنیدم: مامان... چشم های زن عمو روی لب های نیمه باز رها خشک شده بودن و با طمع، هجاهای لغتی که از دهنش بیرون ریخته بود رو جمع می کرد.

انگار که به خودش اومده باشه دست از وجب کردن دخترش برداشت و با حرص و آز چند قدم نزدیک و شد و درست مقابلمون ایستاد. نگاهش صورت سر به زیر رها رو ول نمی کرد و از نقطه ایی به نقطه بعدی پرواز می کرد. تو یک حرکت غافلگیر کننده و بی مقدمه، با حرصی پر از مهر، محکم تو صورت رها کوبید.

شدت عملش به قدری سریع و پرشدت بود که اگه کمر رها رو نگرفته بودم، حتمی زمین می خورد. خشک شده بودم. فکرش رو هم نمی کردم که اون همه اشک و ناله با این کنش همراه باشه. خواستم پنجه ایی که توی دستم اسیر کرده بودم رو عقب بکشم که دوباره با یک حرکت غافلگیرانه دیگه رها رو به آغوش کشید. پر از حرص... پر از درد... مثل مادری که دختر سه ساله اش رو توی یک قبرستون بی انتها گم کرده، بالاخره بعد از کلی چه کنم چه کنم و در عین ناباوری پیداش کرده... همون قدر بعید. همون قدر سرگشته. سرش روی شونه رها نشست، دم محکمی از عطر تن دخترکش برداشت. انگار که فاصله ی هر دم و باز دم کوتاه تر از دلتنگی هاش بود که اینجور به سرفه افتاده بود.

فکر تنها یک دقیقه جای زن عمو بودن، بهم می فهموند، بعضی وقت ها دلتنگی تو آغوش صاحبش هم آروم نمی گیره.

صدای گریه ی فاطمه و امیر حسین کل حیاط رو برداشته بود.

با شوقی کودکانه و با اون قد کوتاهشون رها رو بغل کرده بودن و مویه می کردند. تکیه ام رو به ماشین دادم و به بابا که با فاصله از ما ایستاده و قیامتی که به پا کرده رو تماشا می کرد، خیره شدم. با لبخندی کمرنگ پشت نازنین کوبید و منتظر شد تا اون هم به تراژدی غم انگیز خانواده اش ملحق بشه. دستم رو توی جیبم فشردم تا توی این وضعیت، این همه برای یه نخ

سیگار بی تابی نکنه. صدای ضجه و مویه ی رها دیگه داشت توی سرم خون به پا می کرد که عزیز جون با صدای مهربون و بغض دارش به دادم رسید:

\_ بسه دیگه جونم. بیا بریم تو سمانه خانمم. دخترمون صحیح و سالم اینجاست. دیگه اینجاست...

با برافروختگی چمدون رو دستم گرفتم و رفتم تا حداقل رها رو داخل ببرم که چشمم بالای پله ها، میون آغوش چهار چوبِ در خشک شد. مهسا اینجا چه می کرد!

\*\*\*

رها

دست و پام هنوز هم بدون اینکه متوجه اشون باشم می لرزیدن و اعصابم رو متشنج تر از قبل می کردن. نازنین با لبخند همیشه پر مهرش لیوان آب رو به لب هام نزدیک کرد و با قربون صدقه گفت:

\_ بخور خواهریم... بخور.

نگاه پر استرسم رو به چشمه ی آرامش بخشش سپردم. پلک هاش رو یک بار باز و بسته کرد تا با اطمینان از موقعیت استیبل شده، از محتوای لیوان بنوشم. فاطمه از روی زانوم پایین پرید و مقابلم ایستاد:

\_ آجی یعنی دیگه نمی ری؟ می آی دوباره پیش من؟ میای خونه خودمون دیگه؟

با غصه به سوال های بی جوابش گوش می دادم و تو دلم قربون صدقه ی قد و بالای کوچولوش می رفتم. امیر حسین تند گفت:

\_ معلومه که می آد. من خودم از دست بابا نجاتش می دم نمی دارم بابا رها رو بزنه.

دلم لرزید و قلبم تیر کشید از این فکرای بچه گونه اشون. از این راهگشایی های مظلومانه اشون. مامان ساکت نشده دوباره شروع کرد:

\_ نگفتی یه مادر پیر دارم ذلیل مرده؟! نگفتی تو اون زندگی کوفتی، بچه هاش تنها دلخوشی شانند؟ نگفتی من برم دق می کنه رو دست می افته؟ (باعجز نالید) من با تو چیکار کنم دختره بی عقل؟! چشم هام رو بسته بودم و تک به تک بدویبراه هاش رو به جون می خریدم.

آخ که چه کیفی داشت این فحش ها!

اصلاً می چسبید به گوشتم و با شعف جیغ می کشید:

«بالاخره تموم شد! تموم شد، تموم شد. ببین! مامان دوباره داره غُر می‌زنه... ببین! دیگه اردوان و اهورایی نیستن که بگیرن  
به باد کتک. دیگه بی افندی نیست که با قلدری بهم امر و نهی کنه. دیگه نه تنت تو منجلاب نگاه های هرزه است و نه  
روح در معرض لگد مال شدن... ببین! تو اینجایی! تو خونه...»

زن مسن و چشم رنگی که مدام قربون صدقه مامان می رفت و با محبت من رو نگاه می کرد دوباره به حرف اومد:  
\_ الان دخترت پیشته سمانه جان. خدا رو شکر که همه چی به خیر گذشته.

مامان با حرص نگاهش رواز صورتم کند و به زن بخشید:

\_ چی روبه خیر گذشت افسون؟ حاج یاسر چپ می‌ره راست می‌آد با اون حاج رضای بدتر از خودش نقشه می‌چینه بچه ام رو پر  
پرکن!

بغضش دوباره سر باز کرد و دلم برای درآغوش کشیدنش ریش شد:

\_ اگه یه بلایی سر بچه‌ام بیارن، چه خاکی بریزم سرم؟ آخه به کی بگم که دارم دق می‌کنم. به خداوندی خدا فقط به هوای  
بچه هام قبول کردم تو اون خونه بمونم. تموم دلخوشیم تو اون زندگی فقط این سه تا بچه اند والا من که بعد از ماجرای...  
عمو شاهرخ پر از ابهت اما در عین حال مهربانانه، حرف مامان رو قطع کرد:

\_ بس کنین دیگه زن داداش. الحمدلله که تا اینجا به خیر گذشته. خانمی کردی و بالاسر بچه‌هات و ایسادی که ماشالله سه تا  
دست گل بزرگ کردی. من خودم داداشم رو می‌شناسم می‌دونم چی کشیدی؛ ولی بذار یه امشب روبا دل خوش بگذرونیم خدا  
واسه فردا و فرداهامون خیلی بزرگه.

مامان با سری افتاده به حرف هاش گوش می‌داد و تند تند به زیر چشم هاش دست می‌کشید. چی می‌خواست بگه که عمو  
نذاشت؟ چی شده که از چند سال پیش مامان دست از آقا جون شسته؟! اصلاً چرا ما خبر نداشتیم؟ عمو نگاه معروفش رو به  
سمت من نشونه گرفت و شوخ طبعانه گفت:

\_ این شوهرت کجا موند دختر؟ پاشو برو ببین چی شد می‌خوایم شام بخوریم.

از لفظ «شوهرت» خون با سرعت تو صورتم دوید و با شرم سرم رو پایین انداختم. ولی تعارف که نداریم. تو دلم قند آب شد از  
شیرینی ت مالکیتی که بهم داده بود. کاملاً مشخص بود گفت تا من رو از جمع جدا کنه، به همین خاطر بی معطلی ایستادم و  
با یه «بالاجزه» از زیر نگاه های خیره و لبخند دارشون، فرار کردم. راهم رو کشیدم و به سمت بیرون سالن رفتم. با خروجم و  
تماشای دقیق خونه قدیمی و پر از خنزرپنزرشون، فکرم زیاد داخل پذیرایی و پیش حرف های پنهونی مامان و عمو نمودن.  
نمی‌دونستم اتاقش کجاست یا الان دقیقاً کجاست؛ ولی پله ها رو بی هدف بالا رفتم و با لذت و خیال اینکه ماهان اینجا

بزرگ شده، همه جا رو زیر نظر گرفتم. خونه ی تقریباً بزرگ و قشنگی بود و البته تجملاتی در کار نبود. مزین به گلدون های گل ریز و درشت و تابلو های خطی که هر کدام یه جمله ایی از حافظ و مولانا نوشته شده بود.

مثل کسی که موزه رفته در و دیوار رو نگاه می کردم و از پله ها بالا رفتم. طبقه بالا هم درست مثل پایین بود. قدیمی بود و کلنگی؛ اما با صفا. دیوارها رو به رنگ خاکی روشن زده بودن و هر قسمتش رو پر کرده بودن از گلیم های ترکمنی و پارچه های تزئینی عشایر. هیجان زده به جاهای دیگه سرک کشیدم. حس و حال سنتی و دوست داشتنی خونه با تنبوری که روی دیوار به صورت کج آویزون شده بود کامل شد. لبخند ذوق زده ام دندون نما شد.

تابلوی بزرگ و خطی بالای دریکی از اتاق ها برای یک لحظه تو چشمم خوش نشست. نزدیک تر شدم، بوی عود از داخل اتاق حال و هوام رو به کلی تغییر داد. چشم دوختم به تابلو. رنگ مشکی و مخملی اش درحالی که یه جمله ی طلاکوبی شده رو دربرگرفته بود به شدت تو چشم بیننده می نشست، جوری که برای چند ثانیه مسخ بشی و نتونی نگاهت رو برداری: «محمد رسول الله، علی ولی الله»

لبهام از هم کش اومدن، بی لبخند! فقط کش اومدن. یک زمان... این ذکر رو مدام تکرار می کردم. درست وقتی که هیچی ازشون نمی دونستم و به اجبار زمزمه اش می کردم. راستی... چطور می شد که دو نفر با یه جمله مشترک «محمد رسول الله و علی ولی الله» دو جور رفتار به شدت متفاوت به اسم پیامبر و علی از خودشون نشون بدن؟! عجیب نبود؟ تو همین فکر ها بودم که صدایی از پشت سر توجه ام رو جلب کرد. یه راهرو کوچیک که انتهایش دو در قرار داشت که با احتساب بالا بودن یکی از درها، مشخص بود یکی از اون ها اتاق و دیگری سرویس بهداشتیه. وارد راهرو کوتاه که شدم صدای ظریف دخترونه ایی از لای در نیمه باز بیرون زد:

— آره دیگه! هرچی نباشه زنت رو پیدا کردی!

انقدر واژه ی «زنت» رو با غیظ و خشونت گفت که حس و حال چند لحظه پیش به کل از سرم پرید و ترسی ناخوشایند زیر پوستم دوید.

دست به دیوار کشیدم و آروم آروم نزدیک در اتاق شدم. از لای در صورت دختر آشنایی رو دیدم که با حرص خودش رو روی تخت انداخت و ادامه داد:

— دیگه میخوای چیکار که من اتو کنم! معلومه! رها خانم می کنه دیگه.

این همه غیظ و حرص از کجا می اومد؟ من چه با این دختر کرده بودم که خودمم خبر نداشتم. صدای ماهان که بلند شد تموم تنم گوش شد:

— مهسا خیلی جیغ جیغ کردی، دیگه برو بیرون می خوام لباسم رو عوض کنم.

دخترک انگار جری تر شد:

\_\_نمیرم! تا اون پیرهن کوفتی رو اتو نکنم نمیرم! چی شد؟ چند ساله هر وقت که بهت سر زدم این کارا رو خودم با جون و دل کردم، الان دیگه نمی شه؟

چشم هام از تعجب چهار تا شده بود. چقدر هم پررو تشریف داشت. چقدرم آویزون و بیشعور و چقدرم... چقدرم... چقدرم زیبا بود... موهای بور و خوش حالتش از زیر روسری به بیرون فرار کرده بود و روی پیشونی بلندش ریخته بود. آرایش چندانی نداشت و با اون دست و پای کشیده مشخص بود قد بلندی هم داره. چرا ندیدمش تا این لحظه؟ نفس هام از حرص شدت گرفت. ماهان دوباره گفت:

\_\_نمی فهممت مهسا! ما یه بار مفصل درمورد این مسئله حرف زدیم و پروندش رو بستیم. چرا نمی خوای تمومش کنی؟! متوجه نیستی دارم همه سعی ام رو می کنم تو رو واسه خودم نگه دارم!

دست ودلم لرزید. چهار چوب در روچنگ زدم و تو گيجی غرق شدم و منتظر موندم واسه ادامه ی حرفش:

\_\_من و تو از اولش با هم خوب بودیم. همیشه تو سختی ها شادی ها غم ها و هر کوفت و زهرماری که تو زندگی داشتیم، کنار هم بودیم. چرا اون گرفتگی مغزی ات رو وا نمی کنی تا ببینی نمی خوام اینا همش خراب بشه؟! اومدی خونه ام. یه حرفایی زدی، یه چیزایی گفتی در مورد حسست به من، یه چیزهایی هم جواب گرفتی.

مهسا، مهسا، مهسا... همون دختری که اون روز به ماهان زنگ زد! همون که... در مورد احساسش با ماهان من صحبت کرده؟! یعنی... دلیل این همه نفرت... خیلی غلط کرده! خواستم در اتاق رو باز کنم وارد شم که دخترک جیغ جیغ کنان گفت: \_\_نمی خواد یادم بندازی! خوب یادمه اون روز هم چطوری رها، رها کردی. نمی شه! اینجوری نمی شه ماهان. یه عمر من پیشت بودم اون دختر گذاشت و رفت! انصافت همین قده؟! ندیدی چطوری ازت فرار کرد و رفت؟ اصلاً وقتی نرفته بود چی؟! یه بار شد پیگیری بشه؟! چطوری چشاتو رو همه چی می بندی؟

چشم هام رو از درد بستم و باز کردم. اون حق نداشت بابت این چیزها از من حساب بکشه. حق می گفت قبول! ولی حق نداشت دخالت کنه. اصلاً غلط کرد پیش کسی که دلش با منه، مونده. صاف ایستادم و به خودم جرات دادم. دو تقه به در زدم و آروم صدا زدم:

\_\_ماهان... می خوامم شام بخوریم.

دستم رو دستگیره خشک شده بود و جراتم ته کشیده بود تا وارد اتاق بشم. راهم رو کشیدم و خواستم از راهرو بیرون بزنم که در اتاق با شتاب باز شد و قامت ماهان تو چهار چوب در هویدا شد. نگاه نگران و مشکوکی بهم انداخت و با دو دلی گفت: \_\_باشه الان میام.

دهنش برای حرفی باز و دوباره بسته می شد. فکر اینکه اون دختر شاهد مکالمه امونه باعث شد بخوام سرم رو به زیر بندازم و راه اومده رو برگردم که ماهان با هول پرسید:

\_\_کجا؟

حس قشنگی از این هول کردنش تو جونم نشست. کمی این پا و اون پا کرد و در آخر گفت:  
\_\_بیا با مهسا آشنات کنم.

صدای پوزخند دخترک تا این جا هم اومد. چرا مثل کسایی که اشتباه کردند ترسون و خجل شدم؟! اون باید از این رفتارش خجالت بکشد نه من. هر چقدر هم زیبا بوده و کنار ماهان مونده باشه؛ باز هم من هم رهام. به همون اندازه جسور. قدمی پیش گذاشتم و مقابل ماهانی که جلوی در سد شده بود ایستادم:

\_\_مهسا؟ اسمش خیلی برام آشناست.

لبخند کوتاه و کمرنگی زد، از مقابلم گذشت و گفت:

\_\_شاید از بچه گی هات یه چیزایی یادته.

خلاف انتظارم مهسا بدون هیچ اخم یا لبخندی به صورتم چشم دوخته بود و فقط نگاهم می کرد. توی صورتش هیچ کدوم از آثاری که تو صداس عیان بود به چشم نمی خورد. فقط نگاهم می کرد. پیش دستی کرد و نزدیکم شد:

\_\_ولی من خوب تو رو یادمه. همیشه باهام سر جنگ داشتی و هیچ وقت قبول نکردی باهم دوستی کنیم.

چقدر هم بچگی هام عاقل بودم! گفت و به ماهان که سرش رو پایین انداخته بود خیره شد. لبخند کمرنگی زدم و دستم رو با لوندی دور بازوی ماهان تاباندم:

\_\_نه! از بچگی چیز زیادی یادم نیست. چند وقت پیش وقتی زنگ زدی به ماهان عکس و شماره ات رو دیدم ... به هر حال خوشوقتم. بریم شام؟

نگاهش قفل دست هامون شد. بی لبخند... بی غیظ... پر از حسی که نمیدونم چه اسمی داشت. متقابلاً اظهار خوشوقتی کرد و با یه «بالاجازه» از مقابل هردومون گذشت. نمی تونستم حتی چشم هام رو از قدم های نامیزون و نا مطمئنش بگیرم. وقتی که مطمئن شدم کاملاً از دیدرس دور شده دستم رو از بازوی ماهان متحیر بیرون کشیدم و با حرصی پنهون گفتم:

\_\_چی داشتید به هم می گفتید؟

چشم های متحیرش درشت تر شد و با تعجب گفت:

\_\_ چیزی نبود!

گنگ به دست من و بعد دست خودش نگاه انداخت و در حالی که انگشت شصتش رو به گوشه لبش می کشید گفت: بریم



شام.

خیلی دلم می خواست بایستم و بهش بفهمونم این «چیزی نبودی» که تحویلیم داد، چه معنی میده، اون هم با وجود اون حرف هایی که شنیدم! ولی واقعاً الان وقتش نبود. پشت چشمی بهش که با بُهت و لبخند کوچیکی نگاهم می کرد، نازک کردم و راهم رو کشیدم و از پله ها سرازیر شدم. همیشه برای کامل بودن یه حال خوب، یک جای کار می لنگه. مامان و عمو پشت میز نشسته بودند. عمو آروم می گفت و مامان سر تکون می داد. با ورودم عمو دست به صندلی کنارش زد و گفت:

\_\_بیا بشین کنارم تا یه دل سیر ببینمت عروسم.

ظاهراً امروز عمو هم قصد کرده بود هزار و یک رنگم کنه. سالانه سالانه به میز نزدیک شدم و گفتم:

\_\_اگه اجازه بدید برم کمک زن عمو، دست تنهان.

خنده موقر و مهربونی کرد:

\_\_مهسا و نازنین زهرا پیشش اند عمو جان. شما بیا بشین که دیگه دلم برات نمونده.

هر چقدر هم که می خواستم از زیر نگاه شماتت بار مامان نیشم رو باز نکنم، نمی شد. انقدر که این عمو بلد بود دل آدم رو با حرفاش به بازی بگیره. آروم و سر به زیر کنارش که نشستیم؛ ماهان هم "یاالله" گویان وارد شد. بی معطلی نزدیک شد و صندلی کناریم رو اشغال کرد و در همون حال گفت:

\_\_زن عمو گفته بودم دخترتون صحیح و سالمه. ولی شما باور نکردی...

مامان هم لبخند مادرانه ایی تحویل صورت متین ماهان داد و گفت:

\_\_دل آدم دل نگرورن که با حرف آروم نمی گیره، یه بغل گرفتن درست و حسابی لازمه.

عمو حرف مامان رو تصدیق می کرد که نازنین و مهسا با دست هایی پر وارد شدند و مشغول چیدن میز شدند. نگاهم مثل شکارچی به شکارش دنبال هر حرکت مهسا کشیده می شد و قصد کوتاه اومدن نداشت که عمو دوباره مخاطبم قرار داد:

\_\_شما چهار تا بچه برادرارم، همیشه چشم و امید من بودید و هستید... ولی تو رها... همیشه یه طور دیگه ای بودی.

سکوت کوتاهی کرد و چشم به رومیزی دوخت. انگار که رفته باشه به چند سال پیش:

\_\_بچه اول یاسر بودی و سوگلی آقا بزرگ.

مهسا زیر چشمی من و بعد عمو رواز نظر گذروند و به سمت بیرون راه افتاد:

\_\_از همون اول هم که به دنیا اومدی، آقا بزرگ گفت نمی ذاره سوگلیش رو بیرون از خونه اش ببرن، واسه خاطر همین چند

روز بعد از تولدت علناً با من و یاسر صحبت کرد و گفت الا و بلله رها واسه ماهانه و اگه عمرش به دنیا قد نده ما باید این

وصلت روجور کنیم. نمی‌دونم یادته یا نه؟ قبل از فوت آقا بزرگ همه تو یه خونه دور هم جمع بودیم و یه جا زندگی می‌کردیم...

یادم نبود. ولی انقدر شیرین تعریف می‌کرد که نمی‌تونستم برای حرف هاش سر تکون ندم.

بچه برادرم که بودی، حالام قرار بود باشی عروس یکی یدونه پسر. تنها عصای دستم و ستون خونه ام... البته ... این‌ها همه واسه وقتی بود که هنوز زبون باز نکرده بودی و راه نمی‌رفتی تا دل و ایمون کل خونه روبا دلبری هات ببری. مامان به جای من به حرف اومد:

\_\_ همیشه لطفتون شامل حالمون بوده حاج آقا.

عمو تکیه اش رو به صندلی داد و با خنده گفت:

\_\_ لطف نیست زن داداش. همش حقیقته. خودتون که یادتونه؟! وقتی راه افتاد، شد نور و چراغ خونه، همدم شد این یه ذره بچه. صفای خونه محتشم‌ها یه دختر بچه ریزه میزه بود که با حرف‌ها و کاراش همه رو واله خودش کرده بود.

صورتش رو به طرفم برگردوند و کمی خیره خیره نگاهم کردو بعد با صدای آهسته تر و لحن آروم تری گفت:

\_\_ اون موقع‌ها بابات دست راست آقا بزرگ تو بازار بود و من بیشتر از اینکه بازار برم وقتم رو تو زیرزمین با صحافی کتاب‌ها می‌گذروندم.

نفسش رو محکم و آه وار بیرون داد و با خنده رو به ماهان گفت:

\_\_ این بچه هم اون وقتا وقتش رو با مرتضی می‌گذروند و تا سرش خلوت می‌شد پر می‌زد به سمت تو... مثل همه اهالی خونه. اصلاً قطب آرامش خونه ی آقا بزرگ شده بودی.

دستش رو روی دستِ بلاتکلیفم روی میز گذاشت و با مهر نوازشش کرد:

\_\_ این‌ها رو می‌گم، چون زن داداش بهم گفت که بعد از فوت آقا بزرگ و جدا شدنمون از غصه ماهان تو تب افتادی و بعد‌ها کم‌کم خاطره‌های بچگی ات رو فراموش کردی. می‌گم که بدونی واسه ما چی بودی و چه جایگاهی داشتی.

گونه هام مثل انار گل انداخت و گر گرفت. نگاه گنگم رو به مامان دوختم. چرا هیچی از این موضوع تو خاطر منم نمونده بود؟

من واقعاً انقدر ماهان رو دوست داشتم که بدنم برای بقا و مکانیسم دفاعی انکار رو در پیش گرفته بود تا دووم بیارم؟ عمو بدون اینکه دستش رو جدا کنه ادامه داد:

\_\_ روزها مدام پیش من تو زیر زمین بودی و با حرفا و شیرین زبونی هات سرم رو گرم می‌کردی و ازم می‌خواستی تا

صحافی یادت بدم... بعد از ظهرها هم که آقا بزرگ از حجره می‌اومد، با اون قد و قواره کوچیکت می‌رفتی و براش دلبری می‌کردی.

خنده سرخوشی سر داد و ادامه داد:

— کجان اون روزا که می پیچیدی به دست و پای آقابزرگ تا شونه هاش رو بمالی و خستگی اش رو در کنی؟  
با هر کلمه اش یه چراغی توی ذهنم روشن و یکی دیگه خاموش می شد. تصویر های مبهم و تاری از روز های خردسالی ام به یادم می اومد اما نه اونقدر واضح که من هم دلم براشون تنگ بشه. زن عمو که تازه وارد سالن شده بود در همون حال که پشت میز می نشست گفت:

— امشب حسابی کیفیتون کوکه ها حاجی! خیلی وقت بود از گذشته ها حرفی نزنه بودین.

همه پشت صندلی ها جا گرفته بودن و میز چیده شده بود. خیلی غیر ارادی با چشم دنبال مهسا گشتم که خلاف انتظارم کنار نازنین زهرا پیداش کردم. با اینکه صندلی کنار ماهان خالی بود اونجا نشسته بود. حواسم دوباره پرت مهسا شده بود که صدای مامان بلند شد:

— واسه خودت اول بکش افسون جان. من براش می کشم.

نگاهم به جانب زن عمو که داشت برای فاطمه برنج می کشید چرخید. زن عمو زود تر از عکس العمل مامان برنج رو کشید و گفت:

— این چه حرفیه سمانه جان. سر سفره ایی که دختر بچه نشسته، باید اول برای اون کشید.

گنگ و میبهوت بهشون خیره بودم که نفس های ماهان به گوشم خورد:

— چون سنت پیامبره، واسه همون... چی می خوری برات بکشم؟

گیج سرم به سمتش چرخید و چشمام به لب های نیمه بازش دوخته شد. تو خونه ی ما سنت پیامبر فقط خلاصه می شد به ناقص العقلی زن و نداشتن حق رأی. یک دین میون مسلمونی این خونه و خونه ی ما فاصله بود. حیرتم ته نکشیده بود که صدای مهسا تو سالن پیچید:

— ماهان برات از قرمه سبزی ظهر گذاشتم گرم بشه. یه کم صبر کنی میارمش.

هنوز صدای مهسا اروم نشده بود که زن عمو دنباله ی حرفش رو گرفت:

— جاتون خالی، ظهر مهسا قورمه سبزی پخته بود، فوق العاده! غذای مونده بود واسه همین نیاوردم (رو به مهسا ادامه داد)  
ولی حتماً بیار بچه ها بخورن.

ته ته های ذهنم هنوز حرف های ماهان و نفس های گرمش داشت مرور می شد ولی انقدر به مهسا و صداس حساس شده بودم که ذهنم آلارم هشدار می داد. تند نگاهی به غذا های چیده شده روی میز انداختم و از عمد بلند گفتم:

— نه ماهان نمی خواد بکشی! منم صبر میکنم تا از قورمه سبزی مهسا بخورم.

نگاه عمیق و سنگینی به مهسا که با فاصله از ما نشسته بود انداختم و گفتم:

\_\_انگار قدیمی ها راست گفتن خون به خون میره. علایق مشترک زیاد داریم.

قورمه سبزی؟! اون هم منی که ماه تا ماه به زور از این غذای محبوب می خوردم؟ عمو با لیخندی عاقل اندر سفیه خیره نگاهم کرد، غذا به گلوی نازنین پرید و به شدت به سرفه افتاد. مهسا همونطور که به پشتش می کوبید آب برایش ریخت. نازی حق داشت! من کجا و این حرف ها کجا؟ گاهی وقت ها که آدم احساس خطر می کنه دست به هر کار و حرفی که ازش بعیده، می زنه. تا جایی که می شد سرم رو پایین انداخته بودم تا مبادا با نگاه عجیب مامان که از سرزنشگری با بُهت جای خودش رو عوض کرده بود رو به رو بشم. ماهان کمی برنج کشید و آروم گفت:

\_\_علایق مشترک ها؟

سرفه تصنعی برای کم کردن صداش کردم و رو به زن عمو گفتم:

\_\_چقدرم زحمت کشیدید. همین خورش فسنجون کافی بود که... اتفاقاً این روزا ماهان زیاد هوس می کنه، هووف، یعنی راست میره چپ میاد می گه رها خورش فسنجون بپز!... البته حق هم دارها، نیست که فصل فصل سرما ست، تو این هوا می چسبه.

ماهان که داشت از نوشابه اش می خورد، نفس تو حلقش گیر کرد و به شدت به سرفه افتاد. بی توجه به او بشقابش رو برداشتم و روی برنجش فسنجون ریختم.

زن عمو فوراً گفت:

\_\_ پس این روزا حسایی خوش به حال ماهان بوده.

لبخند کوچیکی زدم و رو به ماهان زیر لب گفتم:

\_\_خفه شدی! آب بخور.

لیوان آب رو که به دستش دادم مهسا از جا بلند شد و دوباره به سمت آشپز خونه رفت. تا از سالن که خارج شد و نگاه خیره ی یخی اش از روی تن و بدنم برداشته شد، فرصت رو غنیمت شمردم و در حالی که وانمود می کردم سرم به غذا گرمه آروم گفتم:

\_\_یه قاشق از اون غذا بخوری من می دونم و تو! خورش فسنجونت رو بخور به منم هی زل نزن.

مهسا که ظرف خورش رو وسط میز قرار داد کمی برای خودم کشیدم و تشکر کنان مشغول چشیدنش شدم. چقدر هم دستپختش خوب بود دخترک یخی... مهسا با شوخی کمرنگی گفت:

\_\_ مطمئنی نمی خوری ماهان؟ قورمه سبزیه ها!!

بی اونکه سرم رو بالا بیارم و نگاهی به ماهان بندازم، پای چپم رو روی پای راستش کوبیدم و برای جلوگیری از سرو صدای احتمالی فوراً رو به امیرحسین گفتم:

— قورمه سبزی می خوری امیر؟

ماهان با مکث و گنجی تشکر کوتاهی کرد و سرش رو با غذای مقابلش گرم کرد. بی منطقی محض بود و خودم هم نمی دونستم این بچه بازی ها دقیقاً از کدوم قسمت شخصیتی ام داره آب می خوره؛ اما حسی قویی بود که نمی تونستم باهاش مقابله کنم. بعد از شام مامان و بچه ها قصد رفتن کردند. فاطمه اشک می ریخت و قصد موندن داشت اما مامان در جواب اصرار عمو برای موندن گفت آقا چون فکر میکنه خونه دایی خسرو هستن و اگه بفهمه اینجا بودن واویلاست، چه برسه به موندن.

نازنین زهرا تو بغلم خواهرانه هاش رو جا گذاشت و وعده داد هر روز بیاد و سر بزنه. امیر حسین باز هم قلدر بازی در آورد و با محبتی کودکانه بردارانه هاش رو پیشم امانت گذاشت و تند تند قول می داد خودش یک تنه همه چیز رو حل کنه و بیاد من رو به خونه بر گردونه.

مامان اما... با همه ی بد اخمی ها و نگاه کردن های مرددانه اش به من و ماهان؛ مهر مادرانه اش نگذاشت تا یک بغل گرفتن جانانه رو از خودش دریغ کنه؛ اما در همون حال زیر گوشم زمزمه کرد و اطمینان داد تا نفهمه تو این مدت کجا ها بودم و چه ها نکردم، دست از سرم بر نداره.

با همه ی بد اخلاقی های صدایش، دست هام چادر مشکی و گل دارش رو رها نمی کردند تا از آغوشم بیرون بیاد. اصلاً وقتی تو آغوش گرم و مهربونش بودم و یقین داشتم دیگه تو اون کابوس خونه ی بی افندی نیستی چطور می شد رهاس کنم؟ با همه ی اخم کردن هاش، آهسته سرم رو بوسید و زمزمه کرد که دوباره سر می زنه و من بوی عطرش رو تو ریه هام حبس کردم تا اگه حتی مُردم و دیگه ندیدمش، توی گور هم باز تو خونه ی خودم باشم. توی آغوش مادرم...

خونه که از مادر و خواهر برادر هام خالی شد تازه معنای غربت رو فهمیدم. ماهان رفته بود تا خانواده ام رو برسونه و تو اون جمع فقط من بودم و سه نفر غریبه ی آشنا. عموشاهرخ سالانه سالانه از پله ها بالا رفت در همون حال خطاب به من گفت:

— نمیای امشب رو مثل قدیم بگذرونیم؟ میرم تا ادامه کتاب هام رو صحافی کنم.

لحن صمیمانه اش گذشته هایی رو که به یاد نمی آوردم رو برام تصویر می کرد. فوراً به دنبالش روون شدم و نگاه زبر مهسا و لطیف زن عمو رو روی تنم با خودم بالا بردم. مقابل دری که تابلو خطی جذاب رو بالای سرش به نگهبانی داشت، ایستاد و در اتاق رو باز کرد:

— بفرما دخترم.

انگار که جنتلمن بودن تو این خانواده موروثی بود. با لبخند وارد اتاق شدم و با نگاه نگرانم دور تا دور اتاق شاید هجده متری رو و جب کردم. اتاق به شدت ساده و تمیزی که پنجره‌هایی بزرگ دیوار هاش رو بغل گرفته بودند و نمای ماه میون ابرها رو تابلوی طبیعی اتاق قرار داده بودند. پشت میز کارش که نزدیک پنجره‌ها بود، نشست و اشاره کرد روی تخت بنشینم. تازه نگاهم به تخت چوبی و زیبایی که روش فرش دست بافت با گل‌های ریز قرمز پهن شده بود، افتاد. به این همه سادگی توی اتاق لبخند زدم و روی تخت کنار میز کارش نشستم. به قدری دکوراسیون قدیمی و با مزه اتاق برام جالب بود که بی خجالت و با چشم‌هایی بیرون زده، مدام دور و برم رو رصد می‌کردم.

عمو که با لبخندی زیر پوستی با کتاب قدیمی و جلد قهوه‌ای رنگی ور می‌رفت گفت:

\_\_خب! بابا جان، تو این مدت که ماهان اذیت نکرده؟ اگه کرده بگو که خودم یه تنه تو این شهر پشتتم، چه برسه تو این خونه.

سرم رو زیر انداختم و لب‌گزیدم از حرفی که زد. زمزمه کردم:

\_\_ماهان و آزار؟

به سرخ و سفید شدنم خندید. چشم هاش رو ریز کرد و تو چشم هاش تم بدجنسی پاشید، گفت:

\_\_از همون اولش بچه زرنگی بود. خوب بلده هفت خط بودنش رو از همه پنهون کنه!

گفت و بلند تر خندید. من هم خنده ام گرفته بود بس که شیرین می‌خندید این عموی مو سپید و دوست داشتنی. کتاب رو

کمی بالا و پایین کرد و روش دست کشید. لبخندش محو محو شده بود. با صدای آهسته‌ای گفت:

\_\_کار خوبی نکردی عمو... همه مون رو نصف عمر کردی. داشتیم می‌مردیم که بلایی سرت نیومده باشه.

نگاهم به جلد کتابی که تو دست هاش بود، خیره شد. ادامه داد:

\_\_من که گفتم میایم خاستگاریت. اجباری در کار نبود عمو. به خدای محمّد اگه قبول نمی‌کردی خودم ماهان و علاقه

عجیب غریب و کهنه اش رو خاک می‌گرفتم برات تا خوشبخت بشی، ولی... از فکر اینکه بخاطر ازدواج با ماهان فرار کردی

جونم به لبم رسید باباجون. سر پیری افتادم به اینکه کجای زندگیم رو خطا رفتم که تو که یه عمر جونم بودی... اصلاً کجا

بودی؟ چه می‌کردی تو این مدت که ماهان پی‌ات می‌گشت؟

خشک شدم. خامی محض بود که به اینجای قصه فکر نکرده بودم. سکوتم رو که دید باز خودش دست به کار شد:

\_\_ ماهان که درست و حسابی حرف نمی‌زنه. یه بار می‌گه از دهن شیر کشیدت بیرون یه بار می‌گه خونه دوستت بودی.

لااقل خودت بهم بگو.

روی پیشونی و پشت لبم عرق نشست. چطور باید برای این همه مردونگی‌اش ازش تشکر می‌کردم؟ از اون که آروم رو حفظ کرده بود. سرم رو پایین انداختم و معذب تر از قبل گفتم:

\_\_ من... مجبور شدم برم... آقا جونم داشت می‌شوندم سر سفره عقد مرتضی...

لااله الا الله بلندی گفت و زیر لب چیزی نثار آقاجون کرد.

\_\_ این مدت خیلی روزای سختی رو داشتیم. می‌دونین که... تو این دوره زمونه نمی‌شه به هرکسی اعتماد کرد. اشتباه کردم و به دوستم اعتماد کردم؛ ولی هیچ اتفاقی برام نیوفتاد. ماهان اومد و من رو از خونه دوستم آورد.

دروغ نگفته بودم، راست هم نگفته بودم. اما کاش با همین میزان هم نگاهش بهم تغییر نکنه. سرم پایین بود و نمی‌دیدمش، زیر لب ذکر می‌گفت:

\_\_ پس به خیر گذشته و...

سرم رو بیشتر به سینه ام چسبوندم. کاش به اتاقتش نمی‌اومدم. نصفه گذاشت حرفش رو و نگفت تا بیشتر از این بغضم نگیره. با لبخند تصنعی حرف رو عوض کرد:

\_\_ بیا این کتاب رو بگیر ببینم کارت مثل قدیم خوب هست یا نه؟

به زور خندیدم و کتاب قطور رو از دستش بیرون کشیدم. روی جلد پاره و کوبیده شده اش دست کشیدم و با خودم اسمش رو زمزمه کردم: «نهج الفصاحه»

با یادآوری چیزهایی که قبلاً ازش شنیده بودم پوزخند محکمی زدم و کتاب رو روی میز گذاشتم. آهسته و سر به زیر گفتم:

\_\_ حالا نوبت شماست که بگین. چی شد که همه چی به هم ریخت؟ چرا مامان می‌گه بعد از اون ماجرا دیگه تو خونه آقاجونم

نمی‌خواست به بومونه؟ کدوم ماجرا عمو؟ آقا جون یه عمر گفت شما حقش رو گرفتید؛ ولی الان می‌بینم که این کار از شما

بعیده. خودتون بگید چرا آقا بزرگ همه چی رو به نام شما کرد.

نگاه عمیقی به من و کتاب توی دستم انداخت و با غمزگی زمزمه کرد:

\_\_ زخم‌های قدیمی تو گذشته موندن بابا. سر باز کردنش فایده ایی واسه هیچ کس نداره. الان باید تو حرف بزنی نه من. تو

بگی که می‌خوای چند ماه دیگه صیغه فسخ شه یا...

از حرفی که زد خون تو رگ هام از جریان افتاد. یعنی چی که فسخ بشه؟! انقدر خوشبختی این روز هام برام زیادی اومده بود

که یادم رفته بود زن نصفه نیمه ی ماهانم. سر به زیر منتظر ادامه حرف هاش شدم:

\_\_ چند وقت دیگه مدت صیغه تموم می‌شه و تو حق انتخاب داری. که بومونی یا بری پی خوشبختی ات، هر جاهم که باشی

من پشتتم. این سال ها غفلت کردم و گفتم یاسر پدیده که این اتفاق افتاد؛ ولی دیگه پشتت رو خالی نمی‌ذارم.

هوای صمیمی چند ثانیه ی پیش سنگین و سیاه شده بود. با حرص کتاب رو برداشتم و با جلدش بازی کردم تا شاید عمو این بحث دوست نداشتنی رو تموم کنه .ظاهرا متوجه شد که باصدای نسبتا شاد تری گفت:  
\_حالا هم اگه می خوای کمک کنی بسم الله.

سرم رو بالا آوردم و با اصرار حرف منحرف شده رو به جایی که دوست داشتم برگردوندم:  
\_هیچ تصویر جدیی از گذشته به خاطر ندارم. بهم بگید چی شده که آقا بزرگ انقدر مرموز رفتار کرده عمو.  
با نارضایتی صورتش رو جمع کرد و تند گفت:

\_حقا که از خون محتشم هایی. به یه چیز بند کنی ول نمی کنی.  
خنده آروم همراه با صدای جدی و زمزمه وارش شد:

\_باشه. حالا که خیلی می خوای بدونی چرا که نه؟ بالاخره یه روز باید بفهمی که چرا تو و ماهان صیغه و مجبور به این جبر شدید.

سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد:

\_ولی به یه شرط! شرطم اینه که هرچی میگم امشب و تو این اتاق خاک بشه. نمی خوام گذشته ها دوباره زنده شن و بابات اذیت بشه.

سر تکون دادم که کتاب مقابلش رو بست و به صندلی اش تکیه زد. نگاهش رو از پنجره بیرون فرستاد و با طمانینه شروع کرد:

\_ربطی به به خاطر آوردن یا نیاوردن تو نداره. قصه ی من و یاسر واسه خیلی سال قبل از تولد تو یا ماهانه. اون روزا که من درس می خوندم و یاسر دست راست آقابزرگ تو حجره و بازار بود؛ همون روزا که با پا گذاشتن یه دختر توی حجره جرقه ایی روشن شد که آتیشش هنوز دامن من و یاسر رو ول نکرده.

سرمای کشنده ی دی ماه بود و تقریبا هیچ کس پا از خونه بیرون نمی داشت چه برسه به بازار. ساعت از شش و هفت شب هم گذشته بود که آقابزرگ هم عزم خونه رفتن کرد و فقط من موندم و صادق کارگر حجره تا حساب ها رو جمع بزنیم.  
کارمون داشت تموم می شد و دیگه می خواستیم ما هم حجره رو ببندیم و بریم خونه که یه دختر با سر و وضع ناجور و گریون و لرزون خودش رو انداخت تو مغازه..

هنوز به خودمون نیومده بودیم که شروع کرد به التماس و کمک خواستن. با عز و جز ازمون می خواست که بریم بیرون و باباش رو از دست سگ هایی که تو بازار ول می چرخیدن نجات بدیم .

اون سالها سرما کشنده بود و بازاری ها از ترس سگ ها و سرما زود مغاره هاشون رو می بستن و می رفتن، اما خیلی از این



صاحب کار های بی مروتی هم بودن که باربر هاشون رو تا بعد از رفتن خودشون نگه می داشتن تا بارها رو بفرن شهر و رسید رو از زیر در رد کنن تو مغازه، بعد برگردن خونه هاشون .بابای این دختر هم یکی از همین باربرها بوده که چون اون روز مریض بود، دخترش اومده بود دنبالش. سرت رو درد نیارم .

تا ما برسیم بالاسرش تو اون سیاهی و تاریکی متوجه شدیم یکی بدجور با حیوون ها درگیر شده و به داد پیر مرد رسیده .سگ های زبون بسته هم تا دیدن ما تعدادمون بیشتره پا گذاشتن به فرار و دست از سر اون پیر مرد و ناجی اش برداشتن .

نزدیک تر که شدیم یاسر رو شناختم. قرار شد بره خونه ولی تو حجره حاج رضا بوده و وقتی میومده تا باهم برگردیم خونه، متوجه قضیه شده .خلاصه اش کنم برات که چشم تو چشم شدن یاسر با این دختر همانا و از این رو به اون رو شدنش همان. روزی نبود که به بابای دختره سر نزنه و نخواد که بهش کمک کنه . کلاً تغییر کرده بود. آخه میدونی

(به اینجا که رسید کمی خندید و دست روی موهای سپیدش کشید (یاسر از اولش شر و دردرس ساز بود. ولی الحق که بچه ناخلفی نبود و همیشه آقا بزرگ ازش راضی بود؛ اما... اون روزا یه جور دیگه بود. سر به راه تر بود و عین آدم می اومد و می رفت.

اوایل از کار هاش خبر داشتم. می دونستم فرستاده پی دختره که اگه راضی بشه آقا بزرگ رو بفرسته واسه خاستگاری ولی... همه چی اونجور که ما آدما می خوایم نمیشه. یاسری که همیشه همه چی براش مهیا بود حالا با یه «نه» بزرگ مواجه شده بود که هیچ جوره کوتاه نمی اومد... شاید اون دختر که بعد ها فهمیدیم اسمش زهراست، حق داشت.

یاسر زیادی خشک بود و تعصباتی داشت که حتی اون دختر آزاد رو هم تحت تاثیر قرار داده بود. شاخ و شونه می کشید از خونه بیرون نره. یا چه می دونم از اون سوپری چیزی نخره. (دوباره خندیدو با خنده ادامه داد) مدام می فرستاد دنبال دختره و پدرش که تنها با هم زندگی می کردند تا جواب مثبت بگیره. زمانی هم که خودش نمی تونست بره صادق کارگر مغازه رو می فرستاد. تو این گیر دارها زد و صادق عاشق زهرا شد. از شانس خوب صادق یا از بدبختی اش بود که اون دختر هم بهش علاقه مند شد. (صدای خنده اش با کلمه هاش مخلوط شده بودند) مخلص کلام اینکه صادق داشت می رفت پی دل خودش نه خبر واسه یاسر بیچاره . یاسر که فهمید پدر دختره به ازدواج صادق و زهرا رضایت داده، زمین رو به آسمون دوخت.

یه جا بند نشد تا همه چی رو به هم بریزه. تهدید کرده بود که میره و به زور دختره رو میاره... اون دختر بیچاره هم از ترس و بیچارگی یه روز پاشد و اومد دم حجره. اون روزا من درگیر درس و مشقم بودم و زیاد به حجره سر نمی زدم ولی خوب یادمه اون روز مونده بودم بازار چون یاسر رو آقا بزرگ فرستاده بود کاشون پی جنس. اومد و من هیچ وقت نفهمیدم تو اون اتاق در بسته، اون دختر چی ها به آقا بزرگ گفت که با عزت و احترام فرستاد تا بیرنش دم خونه اش و قول داد واسه چشم روشنی، خودش واسش جهیزیه بخره در عوض زهرا حلالشون کنه. از جانب یاسر هم قول داد که مشکلی واسه ازدواجش پیش نیاد.

آقا بزرگ حلال حروم سرش می شد.

از آه مظلوم، پشت سر پسرش می ترسید و واسه اش هر کاری می کرد. وقتی یاسر برگشت که اون دختر شده بود زن شرعی قانونی صادق. یاسر دیوونه شد و زمین و زمان به هم دوخت، فریادی نبود که سر خودش و زندگیش نزنه، دری نبود که نزنه، راهی نبود که نره ولی... جواب همه اش شد یه تو گوشی محکم. یه تو گوشی ای که صداس هنوزم که هنوزه تو دیواره های اون حجره می پیچه. بعد از اون دیگه کسی ندید یاسر سر به سر صادق بذاره. هرچند... چند روز بعد صادق بی اینکه خبر بده بازار رو ول کرد و دیگه هم هیچ وقت پاش رو تو بازار نداشت. تو این زمانا بود که من و زن عموت با هم ازدواج کردیم و آقا بزرگ افتاد پی زن دادن پسر کوچیک ترش .

ولی یاسر هیچ رقمه زیر بار نمی رفت. نفهمیدم چی شد که چند سال بعد اومد و به پیشنهاد آقا بزرگ واسه رفتن خاستگاری مادرت رضایت داد.

خیالم از همه چی جمع و نا جمع بود. صادق که بعد از ازدواجش به پیشنهاد خودش از مغازه رفته بود و بابای زهرا هم که دیگه هیچ وقت تو بازار دیده نشده بود. همه اینا شدن یه معادله حل نشده که چی شد که این شد.

گذشت و گذشت تا ماهان به دنیا اومد و هفت هشت سال بعدش هم تو. با به دنیا اومدن آقا بزرگ تو رو به رسم و رسوم، نشون شده ی ماهان کرد ولی دلیل داشت. مرد دانایی بود و با آینده نگری که داشت می خواست رشته ی شل و نامطمئن بین من و یاسر رو محکم کنه.

مادرت سر نازنین باردار بود که یه روز واسه آقا بزرگ خیر آوردند چند ساله پیش خونه صادق آتیش گرفته و زهرا تو خونه سوخته. زن بیچاره وقتی بچه هاش مدرسه بودند داشته آشپزی می کرده که پرده گر گرفته و... (نفسش رو آه وار بیرون فرستاد) مخلص کلام اینکه حاج رضا که یار غار و دوست شفیق یاسر بود و از اولش صادق رو به واسطه ما می شناخت؛ به صادق قرض چند میلیونی داد تابتونه پول صاحب خونه و خرج همه زندگی اش که تو آتیش سوخته بود در بیاره . حالا هم به اسم پس گرفتن پولش سود خدادتومنی روش گذاشته بود و می خواست پولش رو پس بگیره. (سکوت کرد و چشم های کم فروغش رو توی چشم های حیرت زده ام گردوند. با غصه و کمی خستگی نالید) تو همون روزها بود که تاریخ دوباره تکرار شد...

من و بابات تو حجره نشسته بودیم که یه دختر پونزده شونزده ساله، عین پنجه آفتاب پا به حجره گذاشت و با لحن مظلومانه و گیجی پی حاج محمد جواد محتشم گشت. تو نگاه اول به نظرم خیلی آشنا اومد... ولی ذهنم هرگز به سمت زهرای چند سال پیش که از من برای نجات پدرش کمک می خواست، نرفت.

(سکوت کرد و به فکر فرو رفت. داشتم تو عذاب شنیدن ادامه داستان می سوختم ولی او لب بسته بود و به ماه تو قاب پنجره چشم دوخته بود. صدایش رو صاف کرد و بحث رو منحرف کرد)

— آقا بزرگ اون روز تو حجره نبود. دیگه هم هیچ وقت اون دختر پی آقا بزرگ برنگشت. ولی من دیر یادم اومد کجا اون چهره رو دیدم، انقدر دیر که تا دنیا دنیاست خودم رو واسه این غفلت نمی بخشم. چند سال بعد خبر اینکه همه این قصه ها زیر سر یاسر بوده تو بازار پیچید. بالاخره صادق هم دوست و آشنا کم نداشت تو بازار. مشخص شد، حاج رضا هیچ کاره بود تو قصه ی نزول صادق. همه اش زیر سر یاسر بود. صادق سکت کرده بود و راهی اون دنیا... باسفته هایی که داشت خون صادق رو مکید. یه عمر بود رو خرابکاری هاش سرپوش گذاشتم و شدم برادر بزرگترش. یه عمر بود که کوتاه اومده بودم ونذاشته بودم آقا بزرگ از خرابکاری هاش باخبر بشه.

خراب کاری هایی که تا امروز هم رازه تو سینه ی من و اون ولی... دیگه بس بود. این یه قلم اگه می شد منم می شدم مثل خودش!

وقتی فهمیدم چه بلایی سر اون خانواده آورده تو بازار و تو همون مهلکه ایی که به راه انداخته بودن زدم زیر گوشش. اون تو گوشیی که باید تو هشت سالگی می زدم و کاش می زدم رو اون روز زدم. بعد از اون هم واسه ادامه ندادن به گندش همه چی رو به آقا بزرگ گفتم. همین که سکت نکرد و خون بابا گردنش نیافتاد... لا اله الا الله...

(نفسش رو محکم بیرون فرستاد)

آقا بزرگ دو سوم سهم الارث رو به من و یک سومش رو واسه اون گذاشت. می ترسید مال حلالش، بوی متعفن نزول رو بگیره، یا با قدرت دادن به یاسر آدمای بیشتری رو بدبخت کنه. از همون روز هم گفت باید تو و ماهان صیغه بشید تا خیالش راحت باشه یه گره تو این خانواده افتاده و برادری ما با اون ارثیه از هم نمی پاشه. اومد و سن و سال تو رو بهونه کرد و خودش براتون صیغه خوند. ولی... از روز مرگش و بعد از تقسیم سهم الارث، دیگه هیچ چیز درست نشد. هیچ چیز درست نشد دیگه...

فکر می کردیم زندگی هاهم مثل فیلما پر از پایان پیش بینی شده و آخر و عاقبت های شیرینه. کجا؟! زندگی همینه که هست. همین قدر پیش بینی نشده. خودش قانونه، اونوقت ما براش قانون ساختیم تا که اونجور که می خوایم بشه. هیچی هم اونجور که می خواستیم نشد...

گیج و عصبی رشته حرفش رو بردم. بریده بریده و با صدایی که هر آن اوج می گرفت گفتم:

— اون دختره؟ همون که مثل پنجه ماه بود، همون که دیر شناختینش، اون چی شد پس؟ الان کجاست؟

اخم روی صورت گرفته شده اش چنبره زد، روش رو برای بار هزارم از من گرفت و به طرف پنجره چرخوند و زمزمه کرد:

اون دختر... وای از اون دختر...

همین. جواب این همه تشویش من همین بود؟ سکوت غلیظی کرد و خیره به ماه پنهون پشت ابر موند. سوال های بی سر و ته ام جوابش سکوت و خیرگی بود. بعد از چندین بار پرسیدن سرش رو به طرفین تکون داد و فکر های جور واجور مغزش رو از هم تکوند. با نیمچه لبخند و لحن جدیی گفت:

\_\_ دیر وقته باباجان. برو بخواب. منم که امشب کار نکردم، فردا شب باید تلافی امشب رو دربیاری.

گفت و بی توجه به من حیرون از جا بلند شد و به بیرون از اتاق رفت. سرنوشت، چند سال قبل از به دنیا اومدتم شروع به نوشتن حیرت های من کرده. چه چیز ها که سالها بی خبر ازش زندگی نکردم. حتی تو مغزم نمی گنجید که آقاچون مذهبی و خدا پیغمبر بدونم، تا این حد تو خواستن های دنیا فرورفته باشه. تا این حد که انتقامش رو با نزول بگیره! اونم از خانواده ایی که ظلم طبیعت دامن زندگیشون رو گرفته بود و خونه و زندگی و مهمترین فردشون رو ازشون گرفته بود. همسر صادق رو. مادر اون دختر پونزده ساله رو.

تو مرداب فکر های بی سروته ام دست و پا می زدم که در اتاق باز شد و ماهان دست به سینه تو آستانه در ظاهر شد. تکیه اش به چهارچوب در بود و چشم هاش قفل نگاه سرگردونم:

\_\_ خوب عمو و برادر زاده با هم گرم گرفتید! خوبه دیگه... لابد یه هفته اینجا بمونیم دیگه اصلا من رو یادتم نمیاد.

مگه می شد با این قد و قامت محکم و بلندش، انقدر بچه گانه حسودی کنه و من دلم ضعف نره. خوب بلد بود با یه جمله کوتاه و دو فعلی، تموم سردرگمی ها و جنگ اعصاب هارو کمرنگ کنه. با این وجود جدی و محکم از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم:

\_\_ تو اینا رو می دونستی ماهان؟ عمو چی میگه؟!

با طمانینه تکیه اش رو دوباره به دیوار داد:

\_\_ نمی دونم چیا به هم گفتین؛ اما به یاد ندارم بابا تو زندگیش دروغ بگه.

همین دو جمله کافی بود تا یقین بیارم هر چی که شنیده بودم، قصه نبوده. درد بوده. اون هم از زندگی آدم های واقعی...

باتلاق این افکار داشت دوباره من رو به درون خودش می کشید که صدای زن عمو از پایین پله ها شنیده شد:

\_\_ ماهان؟ بیا وسایل رها رو ببر اتاقش پسر. الان بچه ام خوابش می گیره ولی هنوز آلاخونه.

مهر و محبت تو این خانواده دلیل نداشت. از وجودشون متراوش می شد. آهسته از پله ها پایین رفتم و از زیر نظر مهسایبی که

همراه زن عمو از پله ها بالا اومده بود، گذروندم و گفتم:

\_\_ شما چرا زحمت می کشی زن عمو، خودم می برمشون.

دسته ی چمدون رو که دست گرفتم، دست ماهان رو دستم نشست؛ چمدون رو از زیر دستم بیرون کشید:

«اتاق مهمان که دست مهساست. کجا بذارمشون؟»

زن عمو همونطور که پله های بالا اومده روپایین می رفت گفت:

«دوتا تخت تو اون اتاقه. ببین اگه رها دوست داره اونجا بمونه تا من فردا یکی از اتاقای پایین رو براش آماده کنم.»

مهسا کمی عقب رفت و تکیه اش رو به دیوار زد. سکوت کرده بود و با چشم های ریز شده حرکات من و ماهان رو زیر نظر گرفته بود. خوب مشخص بود از اون دسته دختر های آویزون که ضعف شخصیتی دارند نیست؛ اما... از کجا معلوم شبی نصفه شبی وقتی بی وقتی به اتاق ماهان سرک نکشه؟ از فکرش هم توی قلبم مهر آتشین می خورد و خشم تو جونم می نشست. دستم رو دست ماهان گذاشتم و دسته چمدون تقریباً کوچیکم رو محکم توی مشتم فشردم. کی فکرش رومی کرد رهای همیشه عاقل، با فکر و خیالای خودش انقدر بچه بشه و بی منطق.

«از نظر من که مشکلی...»

مهسا هنوز حرفش رو تموم نکرده، دسته سرد چمدون رو کشیدم و بلند گفتم:

«خب پس من تو اتاق ماهان می مونم تا پایین آماده شه.»

گفتم و به سرعت دو از دید های متعجب و خنده های ریز زن عمو فرار کردم. اگه می موندم سرخی صورتم داد می زد که جون دادم تا این همه بی حیا باشم. با شتاب وارد همون اتاقی که ماهان داخلش لباس عوض کرده شدم، رفتم و در رومحکم به هم کویدم. من کی انقدر بی حیا شدم خدا. دست هام رو روی گونه های سرخ شده ام گذاشتم و محکم فشارشون دادم. نگاه گذرابی به اتاق مقابلم انداختم و از در فاصله گرفتم. حالا کی می خواست تیکه ها و مزه پرونی های ماهان رو تحمل کنه؟ حالا می اومد و می گفت یه عمر خودت رو کشتی اتاق جدا باید داشته باشیم، الان خودت پریدی اینجا. آه. رهای بی فکر.

چمدون رو با حرص سمت گوشه ی دیوار کشیدم و خودم روروی تخت پرت کردم. هرچی می کشم از این تصمیم های عجولانه و بی فکره. شالم روبا حرص از موهام جدا کردم و به گوشه ی تخت پرت کردم که در اتاق باز شد و قامت ماهان تو چهارچوب در قاب شد.

دکمه های مانتوم روبا حرص باز می کردم و مثل شکارچی به شکارش اون رو که با خنده ایی پنهونی، درگیر کمد ولباس ها بود، زیر نظر گرفتم. مانتوم رو هم با حرص کنار روسری ام انداختم و تو دلم غر زدم:

«همیشه نسنجیده و جوگیرانه یه حرکتی بکن! اون از فرارکردنت که یه شبه بدون فکر پاشدی رفتی تو خونه یه غریبه این از

این! کار یه بار دو بارتم که نیست. کی می خواد این پررو خان رو الان جمع کنه؟»

با حس گرمایی که از اعصاب متشنجم به زیر پوستم دویده بود از جا بلند شدم و پنجره اتاق روباز کردم.

وسط زمستونه و یخ بندون! یخ میزنی دختر ببند اون پنجره رو!

با حرص به سمتش برگشتم و بی توجه به بالا تنه عریانش غریدم:

این مهسا خانم اینجا چیکار می کنه؟ مگه خودش خونه زندگی نداره؟! یعنی چی که بلند شده سر سفره اُرد میده (ماهان

نخور برات قورمه سبزی میاره!)

تمام مدت با اخمی مصنوعی که سعی تو پنهون کردن خنده پشت لب هاش داشت، به حرف هام گوش می داد اما به محض

اینکه ادای مهسا رو در آوردم، خنده، رشته های اخم تصنعی اش روپاره کرد و سرش از شدت قهقهه به عقب پرتاب شد. با

حرصی مضاعف به سینه ی ستبرش که مقابلم قد علم کرده بود کوبیدم :

هر هر هر بخندم! کجاش خنده داره؟

خنده اش رو به زور کنترل کرد، صاف مقابلم ایستاد و به سر و وضعم خیره شد. من اما تازه شروع کرده بودم:

هی من هیچی نمی گم! تحمل هم حدی داره. یه جور نگام می کنه انگار اصلا براش مهم نیست من و تو زن و شوهریم

انگار که خودشو...

حرف تو دهنم موند، ماسید، حل شد و لب هام بین اون همه کلمه ی اسیر شده داغ خورد. دست های گرمش که روی

بازو هام نشست تازه یادم اومد فقط با یه تاپ مقابلش ایستاده ام و اونطوری الدورم بلدورم می کنم. خواستنش تمومی نداشتن .

خودخواهانه گرم و پر از حرارت، یکی بعد از دیگری روی سیب لرزون صورتم و جای جای صورتم می نشستند و دلم رو خالی

می کردند از اون همه حرف نگفته ایی که داشت اینطوری بیان می شد. خواستم ازش فاصله بگیرم تا این قلب دیوونه

نایستاده و رسوای عالمم نکرده اما شونه هام رومحکم میون بازوش گرفت و بین سینه و بازوش اسیرم کرد. مثل ریگزار

خشکی که بارون دیده از جونم داشت آب جاودانگی می گرفت. صورتم از این همه شرم وحس قشنگ نبض گرفته بود که

انگار فهمید قلبم بیشتر از این طاقت نمیاره. کمی فاصله بینمون انداخت و با چشم های بسته صورتم رو مقابلم نگه داشت.

اما من همه تنم چشم شده بود و خیره بودم به نفس های گرمی که تو اون سرما و پنجره باز توی صورتم ها می شد. انگار که

تتونه دل بکنه بوسه عمیق دیگه ایی روی چونه ام نشوند و با لبخند شیرینی گفت:

کی می تونه جاتو بگیره؟ این خوشگل خوشگل حسودی کردنا اذیتت می کنن، تو فکرت چی می گذره؟ که یکی دیگه چنگ

بندازه تو دلم و بشینه تو شاه نشینش؟ فکر می کنی می شه؟

نفس هام با شماره از گلوم بیرون می اومد و به لطف هوای سرد اتاق، ردش رو خوب می شد روی صورت پر از تناقض ماهان

دید. پر از تعارض بین آرامش و آشوب... لای پلک هاش آروم باز شد و بابرقت عجیبی که توچشم های سیاهش نشسته بود،

دنیام رو چراغونی کرد. کاش زبونم می چرخید و حرفی می زد؛ اما... تو این لحظه دلم فقط می خواست مات چشم‌های آروم و آشوبش باشم. کیش و مات...

آفتاب با بی رحمی داخل اتاق تیغ می کشید و قصد جون چشم هام رو کرده بود. به زور لای چشم هام رو باز کردم و به پرده ی کنار رفته از پنجره چشم غره رفتم. خواستم سرجام نیم خیز شم که حس کردم تو جایی محسور شده ام. چشم های نصف و نیمه بازم تا آخرین حد باز شدن و هین بی جونی کشیدم. دیشب، اینجا، کنار ماهان، دقیقاً کنارش و چسبیده بهش خوابیده بودم!

بعد از بوسه های دلچسبش سرم رو روی سینه برهنه اش گذاشت و اجازه داد با ریتم تند و مغشوش نفس هاش شبم رو صبح کنم. چه خواب شیرینی! کمی عقب برگشتم و با دیدن صورت غرق خوابش کامل به سمتش چرخیدم. تو خواب دیگه گستاخ و سرکش به نظر نمی رسید؛ حتی مثل دیشب نفس هاش هم تند و بی آرامش نبود. آروم و خیلی معصوم خوابیده بود. موهای ریخته شده روی صورتش رو با دست پس زدم، دستم رو از کنار گوشش پایین آوردم و زیرچونه اش نگه داشتم. کی این همه برام دوست داشتنی و شیرین شد که خودم هم حسابش از دستم در رفت؟

چشم های بسته اش تکون خفیفی خوردن و آروم سرش روی بالش خم شد. دوستش داشتیم؟! آخه چطور؟! اون هم بعد از امیر نامردی که نشون داد این جنس تا چه حد می تونه دو رو باشه! آهسته از رختخواب دل کندم و رفتم تا پرده ایی که از دیشب کنارزده بودم رو بکشم. شاید آفتاب اذیتش کنه. در همون حال با خودم محاسبه می کردم که خب! اگه بهش وابسته شده باشم چیز عجیبی نیست. هرچی که نباشه، اون کسی بود که همیشه آماده بود بهم کمک کنه، نجاتم بده، حامی ام باشه و هر چیز عجیب دیگه ایی که یک آدم رو به آدم دیگه علاقه مند می کنه! ولی اون چی؟ من که کاری نکرده بودم تا این همه لایق دوست داشتنش باشم. اصلاً کاری نکرده بودم که اون دوستم داشته باشه! پس چرا اینطوری شد؟ آروم و بی صدا از اتاق بیرون زدم و با شنیدن سر و صدا از پایین پله ها، تازه تازه یادم اومد دیشب چه گندی زدم! پاهام از حرکت ایستاد.

جداً با چه رویی می رفتم پایین؟ قضیه فرار کردنم کم باعث شرمندگی ام بود؛ دیشب یه دسته گل دیگه هم به آب دادم! خواستم برگردم تو اتاق و منتظر بیدار شدن ماهان بشم که عمو از یکی از اتاق های مقابلم بیرون اومد و با دیدن من گل از گلش شکفت:

\_سلام! عروس خاندان محتشم! چه زود از خواب بیدار شدی بابا تازه ساعت هفتته.

مطمئنأ ماهان به خود عمو رفته که این قدر خوب بلد بود با هر کلمه اش رنگ آدم رو عوض کنه. سلام مختصری کردم و گفتم:

\_\_ خوابم نبرد، گفتم برم به زن عمو کمک کنم.

صدای خنده اش یقینأ جادو داشت:

\_\_ زن عموت که کار خاصی نداره. اگه واقعا دوست داری کمک کنی بیا پیش خودم که فردا باید کار هام رو تحویل بدم اما همه اش مونده!

خوشحال از اینکه انقدر صمیمی برخورد می کرد و نمی داشت احساس غریبی کنم لبخند جانانه ایی زدم و با خوشحالی اعلام رضایت کردم:

\_\_ پس برو صبحونه ات رو بخور و زود بیا که خدا امروز تو رو واسم رسوند.

بی توجه به چیزی که گفت دنبالش راه افتادم و تند گفتم:

\_\_ بذارید ماهان بیدار شه با هم می خوریم.

هیجان زده از کار جدیدی که می خواستم شروع کنم به دنبالش روون بودم و بعد از چند ثانیه تازه دوزاری ام جا افتاد که این لبخند زیرکانه و نگاه عاقل اندر سفیه چه معنی میده. انگار به دنیا اومده بودم که فقط خودم، خودم رو ضایع کنم! بی سر و صدا و با سری افتاده روی تختی که کنار میز کارش بود نشستم و با کنجکاوی کتاب ها رو دید زدم. از چند کتابی که روی میز بلند و چوبی بود، سه تا درست در راس میز بود و یکی از اون سه تا داخل دستگاه آهنی کوچیکی که محکم کتاب رو به هم فشرده بود، قرار داشت.

تابلویی هم بی استفاده روی میز قرار داشت که با خطی خوش جمله ی « ان الحسین سفینه النجاه... » تو دلش جا داده بود. چشمم ازش گرفتم و به عمو خیره شدم. روی صندلی اش نشست و با بسم الله ای زیر لب کتاب رو باز کرد؛ مقابلم گرفت و درحالی که به صفحه اول کتاب اشاره می کرد گفت:

\_\_ این اضافه ها رو با دقت ازش جدا کن (جسمی شبیه به چاقو اما سر گرد به دستم داد) و با این سعی کن قاب کتاب رو از جلد جدا کنی.



سرم رو با اطمینان تکون دادم و کتاب رو از دستش کشیدم. از هم گشودمش و با کنجکاوی به عنوانش خیره شدم: «تاریخ طبری جلد یک» ابرو هام بالا پرید. انگار سر صبحی همه چیز مهیا شده بود تا آتیش زیر خاکستر رو شعله ور کنه. عمو با اون عینک دور سیاه و کمر خم شده روی کتاب، به حرف اومد:

این کتاب رو دوست داری؟ چند دقیقه ست یک بند داری نگاهش می کنی.

به آرومی ورق زدم و سوالی که مغزم رو داشت قلقلک می داد رو به زبون روندم:

عمو؟ شما این کتاب رو خوندید؟

سرش رو بالا آورد و از بالای عینک گفت:

رشته ام تاریخ اسلام بوده. مگه می شه نخونده باشم عمو.

با کنجکاوی سرم رو بالا گرفتم و به تابلوی روی میز اشاره کردم:

با این وجود باز هم دوستش دارید؟ با اینکه این کتاب رو خوندید؟ باز هم بهش می گین کشتی نجات؟ خب چطوری می تونید؟

نگاه متعجبش توی صورتم چرخ خورد:

تو چرا فکر می کنی نمی شه؟

تعجب و ترس از نی نی چشم هاش به بیرون تراوش می کرد. انگار می دونست چه طوفانی زیر سوال های به ظاهر آروم هست و سعی می کنم مشخص نشه. عینکش رو کامل از چشم هاش جدا کرد و کتابی که زیر دستش بود رو هم به کناری گذاشت. منتظر و با دقت به چشم هام خیره شد:

خب... آخه اصلاً به نظرم نیومد که شما متعصب باشید. واسه همون... آخه می دونید... یعنی خودتون که باید بهتر بدونید، تو این کتاب نوشته شده حسن و حسین بچه های علی بن ابی طالب به جنگ ایرانی ها اومدن!

چشم هاش رو ریز تر کرد و با لحن ملایم تری گفت:

خوب... کامل تعریف کن برام. چی خوندی از این کتاب.

نفسم رو محکم فوت کردم و خرده موهام رو با اعصابی تحریک شده به زیر روسری هدایت کردم. علی رغم اینکه اینجا همه محرم بودند، روم نمی شد بی روسری مقابلشون بگردم. این هم یکی از دیوونه بازی های عجیبِ ذهن ناهشیارم:

\_خب می‌دونین دیگه! دو تا از چند فرمانده جنگ طبرستان، حسنین بودند. و علی رغم اینکه مردم داخل قصر امان خواسته بودند و باز علی رغم اینکه بهشون امان داده بودند، وقتی در قصرها باز می شه، به دستور یکی از فرمانده ها سر همه رو قطع می کنن... چطور به آدمی که تو این جنایت ها بوده میگی کشتی نجات؟!!

لبخند آرومی زد. عینکش رو دوباره روی چشمش نشوند و توجه اش رو به کتاب نیمه کاره داد:

\_خب تو این کتاب، نوشته بعدش چی شد؟

بااسترسی مسخره دست های یخ کرده ام رو بند روسری ام کردم. سرم رو پایین انداختم و آهسته گفتم:

\_ادامه اش؟ نمی دونم... تا همین جاش رو می دونم و با یه سرچ مختصر معلوم شد درسته. دیگه باقی اش رو نخوندم.

دوباره تکیه اش رو به صندلی داد و دست از کار کشید. مشخص بود از چیزی غمگین و مشوش شده اما صدای رسا و مهربانش اصلاً این رو نشون نمی داد:

\_یعنی می گی حتی یه تحقیق دقیق تری درمورد همچین چیز مهمی نکردی؟

سرم رو آروم تکون دادم و منتظر و با چشم هایی ریز شده نگاهش کردم. نفسش رو آه وار بیرون فرستاد:

\_تو ادامه اش اومده، امام حسین که اصلاً تو این جنایت شرکت نکرده، پریشون پیش خلیفه سوم برمی گرده و از وضعیت کاری که اون فرمانده کرده شکایت میکنه. میگه ما تو اسلام نداریم که کسی تسلیم شه و اینطوری بکشیمش اما فرمانده ی تو کشت... و از اونجا به بعد جنگ رو رها می کنن.

با دقت به حرف هایی که می زد گوش می دادم. جالب بود که ابداً به گوشم هم نخورده بود. از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت، پرده رو کنار کشید و پنجره رو باز کرد :

\_مسئله مهم دیگه اینه... اینکه واقعا حسنین تو این جنگ بودند یا نه!

صورت‌م از چیزی که گفت جمع شد. می خواست تردستی کنه؟ خب بودند دیگه! همین کتاب هم شاهدش بود. منتظر به او که به پنجره تکیه داده بود و دست به موهای یک دست سپیدش می کشید، خیره بودم. با اینکه هیچ وقت دوست نداشتم در مورد این جور چیزها حرف بزنم و تا جایی میدیدم بحث سر این جور صحبت های مذهبییه محل رو ترک می کردم؛ الان خیلی دوست داشتم حرف بزنه. چیزی بگه و من با پوزخندی جانانه توی دلم به خودم بگم «همش بهونه! سر خودشون کلاه گذاشتن!» منتظر بودم و به قولی خدا خدا می کردم که چیزی نگه تا اون رهای منطقی درونم بیدار بشه و حرفش رو بپذیره. ادامه داد:

صفحه اول مقدمه کتاب رو باز کن و بخون.

همین. چند دقیقه که نفسگیر برام گذشت رو سکوت کرد تا همین رو بگه؟! با حرص کتاب رو باز کردم و تند به تند مقدمه رو خوندم و خوندم تا رسیدم به جایی که فکر کردم منظور عمو بود: «بخاطر از بین رفتن تاریخ و وقایع تاریخی، هر خبری که شنیدم در این کتاب آوردم»

انگار که حفظ باشه متن رو، گفت:

بعد از فوت پیامبر و بعد از سقیفه، خلفا اجازه نوشتن حدیث رو ندادن. خلیفه اول که پونصد تا حدیث خودش از پیامبر نوشته بود همه رو سوزوند و گفت می ترسم چیزی رو اشتباه نوشته باشم و اون روبه محمد (ص) نسبت بدم.

مکت کوتاهی کرد:

صد سال! صد سال هیچکس اجازه نداشت هیچ نقل و روایتی بنویسه. البته شیعه به خاطر رویکرد متفاوت علی بن ابی

طالب، حدیث رو از همون اول می نوشت اما اهل سنت که همین جناب طبری هم سنی مسلک، تو تاریخ حدیثی اش صد سال حدیث مکتوب نداشته. احادیث فقط گفته می شدن و هیچ کس اجازه نوشتنشون رو نداشته.

گذشته و گذشته تا زمان معاویه. تاریخ میگه در زمان ایشون احادیث زیادی جعل شده و یهودی های با اکراه مسلمون شده خیلی حدیث های عجیب و غریبی برای منافع خودشون ساختن. مثلاً فکر کن کسی تو شام یه چیزی رو نمی خریده، مغازه دار فریاد می زد که آی مردم پیامبر گفته هر کس به ازای هر پیازی که از این منطقه بخوره خدا بهش یه متر تو بهشت خونه میده!

خنده مردونه و غلیظی کرد:

ولی خب... کی آفتاب زیر ابر مونده؟ به هر حال، یه تاریخ نگار نمیداد هرچی نوشته شده رو بخونه و باور کنه! اصلاً! تاریخ نگار با شیوه تاریخی اتفاقات رو باور می کنه. این موضوع زمانی سخت تر می شه که از یک حادثه چند جور روایت اومده باشه. مثلاً، چند ورق بعد تو همین تاریخ طبری اومده زمان جنگ طبرستان حسنین تو یه شهر دیگه بودند.

خب بالاخره چی شد؟ طبرستان بودن یا یه شهر دیگه؟ خوشم نمی اومد از چیزهایی که می گفت. برام غریب بودندو پر از ترس.

از کجا معلوم اون یکی روایت درست باشه؟ شایدم تو طبرستان بودن!

سر تکون داد:

آره شاید. اولاً دقت کنن تو همین کتاب هم نوشته نشده حسنین خلف وعده کرده باشن. دوماً اکثریت کتاب های سند دار و قوی نوشتن طبرستان بدون جنگ و درگیری فتح شد. نمی خوام از دید یه آدم معمولی بهش نگاه کنی، از دید یه محقق بهم بگو وقتی با چند جور اخبار این مدلی رو به رو می شی که قوی ترینش هم می گه اصلاً جنگی نبوده چیکار می کنی؟

به فکر فرو رفتیم، محقق اگه من باشم که از همون اول باور کرده و یقین هم میارم. موشکافانه نگاهم می کرد:

بی قصد و غرض البته! که البته خیلی از تاریخ نویس ها بی غرض نبودن. با این همه روایتی که زیاد گفته شده و به قول ما تواتر داشته باشه احتمال خطا بودنش کمتره اما باز منه محقق همه جوانب رو در نظر می گیرم حتی اینکه شرکت کرده باشن. گیج شده بودم. خوشم نمی اومد که این حدیث رو می دونست و بیشتر از اون خوشم نمی اومد که این همه بیشتر از من در موردش می دونست. طوری که کاملاً صدا رو در گلو خفه کنه.

نمی دونم نمی دونم. چی می خواین بگین؟ راحت بگین!

نفسش رو بیرون داد و در حالی که نگاه نافذش رو میخ مردمک های لرزانم می کرد گفت:

می خوام بگم هر چیزی رو قبول نکن! با یه سرچ تو گوگل و خوندن چهار تا سایت و مجله زرد به چیزی یقین نیار.

صداش لرزش خفیفی داشت اما چشم هاش ابدلاً انگار که بخواد پدرانیهایی که حاج یاسر برای بزرگ کردنم خرج نکرده بود رو برایم جبران کنه اما می دونست دیره... خیلی دیره:

\_ می خوام بهت بگم تحقیق کن. برو دنبالش. حتی وقتی می خوای به یه آیینی ایمان داشته باشی سرسری و الکی نداشته باش. اصلاً نه در مورد مسائل غایی... در مورد همه چیز... بابا جون من می گم با همین شوهرت هم که بحث می شه، چیز بدی از ماهانت می بینی (گونه هام رنگ گرفت و شکوفه زد، چقدر خوب فکرم رو از مرز تشنج به جای دیگه سوق می داد) بهش شک می کنی؟ باشه بکن خانم... ولی بدون ادله کافی حکم نده... به شرمنده شدن بعدش نمی ارزه...

سرم رو پایین انداختم تا از اون نگاه راسخ جوری فرار کنم. انگار می دونست واقعاً به این نتیجه رسیدم و به قول خودش از دسته ی غرض ورز ها نیستم. صدام زد:

\_ تو راست می گی. می شه شک کرد که شاید این اتفاق افتاده باشه، یا بد تر از اون می شه بدون سواد خوندن یه کتابی که فقط کسانی که درسش رو خوندن، متوجه مفهوم متنش می شن؛ صرفاً با دونستن یه کم عربی رفت و حدیثی خوند که میگه امام حسین گفته عجم رو باید کشت و فلان. همه این ها ممکنه. اما فقط با یه کوره سواد آجری!

نگاهم تند بالا اومد خندی::

\_ توهین نمی کنم. من هم سوادم تو زمینه ی علوم اجتماعی کمه؛ خیلی عادیه چون تو درسش رو خوندی نه من! منم تاریخ و نحوه تاریخ خوانی و رد و قبول یه واقعه رو خوندم.

سرم درد می کرد.

\_ اگه رفته باشن و جنگیده باشن چی؟

نفسش رو فوت کرد و با خنده آرومی گفت:

\_ دلایل رو باید بررسی کرد. دلایل قطعی مثل اینکه محال بوده علی بن ابی طالب پسرهایی رو که نداشت تو صفین بجنگند رو با خلیفه سوم و اون هم تنهایی فرستاده باشه فرستاده باشه تو میدون کارزار! چون اون زمان حسنین بچه ای نداشتند و علی می گفت می ترسم پشت پیامبر با مرگ حسنین بریده بشه.

با گنگی نگاهش کردم. پر بیراه نمی گفت و این حال رو بد می کرد:

\_ این دلایل خیلی زیادن که تو حوصله ی بحث الانمون نیست. فقط دوست دارم بهت بگم هر چیزی رو که اینور و اونور دیدی راحت باور نکن. هیچ چیز! هیچ چیز رو بدون منبع باور نکن... حتی چیز های خوب!

روی صندلی اش جا گرفت و دوباره با اون چاقوی میل گرد به جون کتاب مقابلهش افتاد:

و بدون خیلی مسائل هست که یک تاریخ نگار نمی تونه یه واقعه رو قبولش کنه. خیلی وقتا یه خبر معمولی رو اشتباه و دروغ نوشته اند و تاریخ نگار خودش باید بفهمه راست گفته شده یا جعل شده. این خیلی وقت ها یعنی واقعاً خیلی وقت ها... اصل نویسی زمان امام صادق رواج داشت. به این صورت که امام حرف می زدن، شاگردانشون مثل جزوه می نوشتن! یعنی دقیقاً می نوشتن نه اینکه بگن ما شنیدیم که گفت!!! اما خیلی از این اصل ها رو امام رضا رد کردن و گفتن این ها حرف های پدر من نیست! هر چیزی رو باور نکنین این روایات از ما نیست... هر چند که اون روایات ممکنه چیز های خوبی بوده باشن تا این حد که مردم بیشتر اون ها رو دوست داشته باشن. اما ایشون تاکید می کرد فقط حقیقت رو سرلوحه کنین و از ما حتی به نیکی هم دروغ نگیذ.

لب رو هم فشردم و با اخم به صورت رنگ بی رنگ اما روشنش چشم دوختم. کاش اون هم اخم می کرد و داد و بیداد می کرد. کاش می گفت دین خداست! حرف نباشه! لال باش و فقط احکام رو اجرا کن. موهای چسبیده به صورتم رو پشت گوشم فرستادم و آب دهنم رو به زور از کویر خشک گلوم پایین فرستادم:

یعنی... نهج البلاغه هم... اونم نمی شه همه اشو باور کرد؟

لبخندش بزرگ شد و سر بالا نیاورد:

اونو که اصلاً نمی شه گفت همه ی همه ی احادیثش از علی باشه!

اخم هام بیشتر تو هم رفت : چرا؟

سر بالا آورد و دست پشت پیشونی اش کشید:

چون سید رضی گردآوردند احادیث، سند روایاتو ننوشته. از طرفی دشمنی با علی زیاد بوده. زمان معاویه فحش دادن به علی رو منابر رواج داشته! فقط از لحن بیان و مقایسه با باقی احادیث ایشون می شه فهمید یه جمع کثیری از نهج البلاغه واقعاً گفته ایشونه؛ اما اینکه همه اش برای ایشون باشه رو کسی قبول نداره... پشت علی حرف خیلی زدن زمان بنی امیه. با دهن کثیفشون دریا رو خواستن نجس کنن. هیهات...

تکیه به صندلی اش داد و دوباره شبیه معلم های تاریخ شد:

تاریخ رو که بخونی متوجه می شی دشمنی آل امیه با علی تا چه حد زیاد بوده. بهت گفتم ائمه قائل به این بودن که خوبی از ما رو هم دروغ نگیرد؛ یعنی قائل بودن وسیله هدف رو توجیه نمی کنه. بر عکس بنی امیه که قائل بودن هدف وسیله رو توجیه می کنه. واسه همین دروغ کشتار نهصد نفر از بنی قریظه رو به علی و زبیر نسبت دادن.

نمی دونستم از چی می گه، ولی در عین حالی که عرق سرد روی تیره کمرم نشست بود و دست و دلم از ضعف می لرزید، لبخند می زدم به حرصی که می خورد و لعنی که آخر حرف هاش زیر لب می فرستاد. صدای ماهان اخم غلیظی که صورتم رو پوشونده بود و فکرم رو درگیر کرده بود رو پاره کرد:

رها رها؟

توی راهرو فریاد می کشید و اسمم رو صدا می زد. با هول از جا پریدم، پام زیرم موند و نزدیک بود سکندری بخورم که باعث خنده عمو شد:

برو که اگه اون خودش رو نکشه تو خودت رو به کشتن میدی.

لب زیرینم بی اختیار گزیده شد و با گفتن با اجازه از اتاقش خارج شدم. پا که از اتاق بیرون گذاشتم، نگاهم به ماهان مشوش و بی پیراهن افتاد که سرگردون صدام می زد و می خواست از پله ها پایین بره. نگاهم که به سر و وضعش افتاد، چشم هام قد دو تا گردو شد و پا به سمتش تند کردم. همین مونده با وجود گند های پشت همی که از دیشب می زنیم با این سر و وضع برهنه بره پایین! صداش زدم و به سمتم برگشت. انگار کمی آرام شد اما من بی توجه به اون که مثل مجسمه ها وسط سالن ایستاده بود دستش رو گرفتم و به زور به سمت اتاق کشیدمش. در رو که بستم نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و با بد اخمی به او که با تشویش سر و وضعم رو برانداز می کرد خیره شدم:

چته تو! هفت صبحه مثلاً! نمی گی با این سر و وضع بری پایین چه فکر نمی کنن؟

بی توجه به بدعنی هام بازوم روچنگ زد و محکم به سمت خودش کشید. بازوهاش به دور تنم حصار شدند و از شدت فشار، راه نفس کشیدنم رو بستن. سرش روی سرم نشست و از میون موهام اکسیژن برداشت:

کجا رفتی؟! تو که همیشه تا لنگ ظهر می خوابی تو این ساعت کجا رفتی؟

صدای آشفته اش حیرت زده ام کرد، با تعجب سرم رو از روی سینه اش برداشتم و آرام گفتم:

چي شده مگه؟! همين دور وبرا بودم دي...

وسط حرفم، با صدایی که از ته چاه در می اومد، گفت :

هیش... خواب دیدم .

همین دو کلمه کافی بود تا دوباره غرق لذتی پر از سوال بشم. سرش روی سرم نشست و زمزمه کرد:

هیچ غلطی نمی تونن بکنه. نمی تونه تو رو ازم بگیره.

نمی دونستم کی رو می گه؛ اما لذتم کامل شد. خواب من رو می دید. خوابم به هم می ریختنش. حتی خواب از دست دادنم هم برایش سخت بود. از سه نتیجه ایی که گرفتم لبخند غلیظی زدم و سرم رو با لذت روی سینه اش گذاشتم؛ اما هنوز هم عذابی سخت بالای سرم بود. اگه حرف های عمو راست باشه... ای کاش که نباشه.

\*\*\*

بی افندی

دست روی تن مارال اسب جذاب و جسورم کشیدم و با یک حرکت روی تن سیاه و براقش نشستم. مثل همیشه قبل از راه افتادن دستی روی یال سیاهش کشیدم و افسارش رو محکم دور تا دور مچم پیچیدم. با اینکه اسب محبوبم بود، اما عاشق سخت گرفتن بهش بودم. همیشه نسبت به متعلقاتم اینطور بودم. توی مشتم، در اختیارم، برای خودم باید باشه. چند ضربه بهش زدم و با هی کردن به طرف گاراژ که تو چند صد متری اصطلیل بود، رفتم. بی توجه به مناظر اطراف و تپه های برفی، مقابل گاراژ اسب رو متوقف کردم. با صدای هی کردن اسب، سامان از گاراژ بیرون زد و تند به سمتم اومد، از اسب که پیاده شدم، افسار رو به دست گرفت:

کجاست؟

اسب رو به سمت گاراژ کشید:

داخله. بستیمش به ستون ولی... اصلاً مقرر نمیداد بی افندی. بدجور داره دووم میاره. به نظرم بی گناهی. اگه چیزی باشه چرا نباید به ما بگه؟ اونم با اون همه...



تیز نگاهش کردم که صداش رو برید:

\_\_خیلی درب وداغونه؟

سری تکون دادو به داخل اشاره کرد:

\_\_خون ریزی اش شدید شده. اگه اجازه بدید دکتر بیاد بالا سرش. اینطوری باشه تو این سرما و خونریزی که کرده تا شب دووم نمیاره.

بی توجه به حرف هاش به سمتی که اشاره می کرد اونجاست، رفتم. بوی خونی که روی دست و صورتش ریخته بود تا همین جا هم می اومد. مقابلش که ایستادم چشم های نیمه بازش رو بیشتر باز کرد و سرش رو بالا آورد:

\_\_پس نمی خوای بگی چه کوفتی تو کله ات بوده!

نفس نفس می زد و از سرما لب هاش کبود شده بود. از میون لب های سیاه شده و صورت درهمش نالید:

\_\_چیزی ندارم که تعریف کنم. همش هموناییه که قبلاً گفتم.

بی حوصله و فرمالیته پشت گردنم رو خاروندم :

\_\_باشه! باور کردم.

سامان و دونفر از افرادی که زحمته صورتش رو کشیده بودند، با حیرت نگاهم کردن و قدمی جلو اومدن:

\_\_بیرینش داخل خونه.

کسی جرات حرف زدن یا سوال پرسیدن نداشت به جز خود کودنش:

\_\_باور می کنین؟! یعنی می تونم برم؟

عقب گرد کردم:

\_\_نه دیگه تند نرو! هستی حالا! کجا می خوای بری؟

با نیشخند از مقابلش گذشتم و روبه سامان گفتم:

\_\_بیاریش داخل!

مرگ جزای آدمی که جرمش محرز نشده، نبود. حداقل نه تو مسلک من. باید از یه راه دیگه بفهمم دردش با اون دختر چیه. باید بفهمم. دست روی تن سیاه مارال میکشیدم که سپهر با قدم های سنگین و محکمی که برف ها رو لگد می کرد، نزدیک اومد. سلام گویان تو چند متری ام ایستاد و با صدایی که از میون بخاردهنش بیرون میزد با خوشحالی گفت:

\_\_مژده بدید قربان! نگهبان ها خبر آوردند دیشب یه مرد و زن رو دیدند که تو تاریکی شب وارد یکی از خونه هایی که ثمین آدرشش رو داده بود، شدن. با شنیدن حرفش دست از نوازش اسب کشیدم و یه قدم به سمتش برداشتم:

\_\_مطمئنی خودشونن؟

صورتش سردی همیشگی اش رو از دست داد و با لبخند محکمی گفت:

\_\_تاریک بوده و کسی روندیدن. بچه ها هم که تا به حال هیچ کدوم از اون دو تا روندیدن پس واضحه اگه نتونسته باشن شناسایی کنند. اما یه عکس بی دقت و ناواضح از خانم گرفتند که خیلی شبیه همون دختریه که تو این خونه بود.

دستکش چرم و مشکی ام رو فوراً از دستم در آوردم و گوشیی که به سمتم گرفته بود رو توی مشتم فشردم. عکس ناواضح و تاریکی بود؛ اما... چشم های من این تصویر رو هرگز اشتباه نمی فهمه. خودش بود ... دریای رها...

\*\*\*

رها

بارون رقص کنان و آروم آروم روی زمین می نشست و کوچه رو آب پاشی می کرد. دوباره نگاه منتظرم رو به انتهای کوچه انداختم و به سکوت و تاریکی اش خیره شدم. ساعت از هشت شب هم گذشته اما ماهان هنوز نیومده بود. کلافه پنجره اتاق رو بستم و به خودم غر زدم «چند ماهه شرکتش رو هواست و در به در دنبال من و دردرسر هامه، حق داره دیر بیاد دیگه» چشم گردوندم تا چیزی پیدا کنم و از این انتظار کشنده خلاص بشم؛ با دیدن کتابخونه کوچیک تو اتاق لبخند مسرت بخشی زدم. کشف یه آدم، از بهترین لذت های دنیاست. اینکه ببینی به چی فکر می کنه، تو مواقع مختلف چه واکنشی نشون میده یا اینکه چه جور فیلمی می بینه و چه کتابی می خونه؛ همش به نظرم عالیه. مخصوصاً اگه اون آدم ماهان باشه. مرد مهربونی

که نگاه جدی و محکمش نمی تونه قلب شیشه ای اش رو پنهون کنه. از میون اون همه کتاب کوتاه و بلند، یه کتاب با جلد سخت و طلایی بدجوری تو چشم می زد. از همون اول نگاهم رو به خودش جلب کرد.

اصلاً اینکه این کتاب روسوای از باقی کتاب ها یک گوشه گذاشته بود، کافی بود تا آدم ناخودآگاه دست بندازه و اون رو به خودش نزدیک کنه. کتاب طلایی رنگ رو برداشتم و دست روی جلد محکمش کشیدم. یه روزایی از دستم نمی افتاد این کتاب. دلم که میگرفت دو ورق میخوندم و غرق فکرمی شدم؛ غرق ترس می شدم... آیات عذابش باعث شد تو اون دانشکده علوم اجتماعی با وجود تفکرات مارکس و راسل، به کل ازش بپریم. البته اون روزای اول مریم وقتی میدید اینقدر رک و راحت همه چیز رو نفی میکنم، رگ تعصبش می جوشید و می گفت «این آیه ها واسه آدمای باقصد و غرضه، وگرنه آدم اگه واقعاً نیتش این نباشه که فقط رد کنه و مغرضانه بخواد بگه همه چی غلطه؛ مثل آنتونی فلو<sup>6</sup> تو هشتاد سالگی هم هدایت می شه. دوباره دست روی جلدش کشیدم، دلم زیر و رو می شد برای آغوشی پر از مهر که بعد از این همه طوفانی که دیده بودم، تو آغوشش بگیرم و بگه «من باهاتم!» اما... با گلویی بغ کرده از بغضی سنگین، کتاب رو از هم باز کردم. صفحه های سفید و کادر بندی شده اش تو یک سمت متن عربی و سمت دیگه ترجمه فارسیش رو تو بغل گرفته بودند. آیه ایی از ابراهیم بود و مثل همیشه پروردگارش رو ربی (پروردگار من) صدا زده بود. لبخند روی لب هام نیرو گرفت. همیشه برام سوال بود و موند که چرا تو همه ی این کتاب وقتی ابراهیم می خواد با خدا حرف بزنه می گه ربی و کمتر رسمی و جدی می شه. چقدر صمیمی بود باخدا این خلیل خدا. ورق زدم... و بی هدف از هرگوشه ایی چیزی می خوندم و ورق می زدم که چشمم به قسمتی افتاد که سال ها بود فراموشش کرده بودم. با دیدن قسمتی از یک آیه معروف، دست هام روی کتاب خشک شدن. انگار که کسی مخاطب قرارم داده باشه و همه دنیا ایستاده باشند تا حرفش تموم بشه. چشم هام رو ترجمه ایی که می خوندم ثابت موند و به معنای واقعی کلمه بدنم سرد شد «الذین جاهدوا فینا لنهیدینهم سبلنا: کسانی که در راه ما تلاش کنند، برما واجب است که آنها را به راهمان هدایت کنیم»<sup>7</sup> من هیچ وقت هیچ تلاشی برای شناختن هیچ چیز نکردم. همیشه ترجیح دادم بدون حتی یه ذره تلاش، هرچیزی رو هرطور که به نظر می رسید باورش کنم. مثل خدای همین کتاب. از همون اول دشمنش شدم و گفتم محاله که خدای حاج یاسر وجود داشته باشه. گفتم اگه وجود هم داشته باشه من بهش کافرم. گفتم بذار باهام لج کنه و آسمون و زمینش رو روی سرم خراب کنه. بذار بفرستتم که از درد صدایش بزنم ولی من نمی زنم! نمی زنم!

<sup>6</sup> فیلسوف خدا ناباوری که بیش از نیم قرن در دانشگاه ه آکسفورد فلسفه خدا ناباوری تدریس می کرد؛ او در سال 2004 با نگارش کتاب رسواترین Antony Flew<sup>6</sup> خداناباور رسماً از موضع خود به سوی خدا باوری برگشت. جالب توجه است که بعد از شش سال از این نگارش و تغییر باور فوت شد.

عنکبوت آیه 69<sup>7</sup>

ولی... ولی حالا اونجا بودم. پیش آدم هایی که ادعای هم آیینی با حاج یاسر می کردن و کمترین شباهتی بهش نداشتن. اونجا بودم. قرآن به دست... تو این خونه... چه بلایی می خواست به سرم بیاره؟ عصبی کتاب رو سر جاش گذاشتم و با حرص غریدم «هیچم اشتباه نکردم، معلومه که نکردم! همه اشون لنگه هم اند همشون، صبر کن! یه چند وقت دیگه همه اون چهره ی زشت و مسخره اشون رو نشون میدن» پانچ بافتم رو از کمد بیرون کشیدم و رو دست هام انداختم و از اتاق بیرون زدم. یک دقیقه دیگه تو این اتاق می موندم یقیناً دیوونه می شدم. با حرص درش رو به هم کوبیدم و از پله ها سرازیر شدم که مهسا از اتاقش خارج شد. سلام زیر لبی داد و با اشاره به سر و وضعم گفت:

\_\_ خیر باشه؟!

موهای سرگردونم رو به زیر روسری هدایت کردم و با لبخندی تصنعی گفتم:

\_\_ ماهان دیر کرده، میرم تو حیاط منتظرش شم. بدون اینکه منتظر حرفی ازش بمونم باقی پله ها رو پایین اومدم و به او که تو سکوت خیره به من بود توجه ای نکردم. تو این مدت خوب فهمیده بودم دختر بد و بدجنسی نیست و فقط یه عاشق اشتباهیه، مثل همون وقتای شونزده هفده سالگیم که فکر می کردم عاشق محسن پسر همسایه امون شدم و اون اصلاً من رو نمی دید. بوی کتلت تموم خونه رو برداشته بود و هرچی به آشپزخونه نزدیک تر می شدم صدای لالایی خوندن زن عمو رو واضح تر می شنیدم. چه دل خوشی داشت این زن خوشبخت! دل از صدای خوش و ناخونک زدن به غذای خوش بوش کدم و بی سر و صدا راهی حیاط شدم. بارون بی وقفه؛ اما آرام و با ناز می بارید. انگار که آسمون قصد کرده بود حسابی برای زمین دلبری کنه، قطراتش رو با رقص روی تن خاک می نشوند و این قطره ها رو آهسته آهسته تا عمق خاک فرو می برد.

بوی خاک نم خورده و غذای خوش بوی زن عمو فرصت هر فکر بدی رو از آدم می گرفت و ناخودآگاه فکر رو به سمت مردی می برد که از صبحی که رفته بود دلتنگی پا به خونه ی قلبم گذاشته بود. نمی دونم دقیقاً چند دقیقه بود که تو پانچ بافتم فرو رفته بودم و سرما رو می بلعیدم که در حیاط باز شد و ماشین مردی که منتظرش بودم وارد حیاط شد. حتی صدای لاستیک هاش روی بارون هم ازم دلبری می کردن و یه جسم بزرگی رو توی دلم جا به جا می کردن. با عجله از ماشین پیاده شد و با قدم هایی با صلابت و محکم به طرفم قدم برداشت. از همون فاصله غر زد:

\_\_ تو این سرما چرا اینجا وایسادی؟ هیچ خواست به خودت نباشه ها!

تند و تلخ حرف می زد ولی دل همیشه بهونه گیرم آرام بود و غنچ می رفت از این همه حس نگرانی... از این همه دقتی که بهم داشت. مقابلم که ایستاد هنوز صورتش در هم و پر از استیضاح بود. تو چشم هاش خیره بودم، آرام زمزمه کردم:

منتظر تو بودم. و قبل از اجازه دادن به هر حرفی و بی توجه به شرم همیشگی ام، صورت یخ زده ام رو تو سینه ی ستبرش پنهون کردم و عطرش رو تو ریه هام حبس کردم. گرم بود. مثل کوه آتشفشانی که به برف های ریخته روی تنش اهمیتی نمی داد... گرم بود، درست مثل خودش. دست های متعجیبش دور تنم حلقه خورد و تن لرزوم رو به خودش فشرد. صداس از کنار گوشم بلند شد:

پشیمون شدم! اصلاً همیشه باید اینطوری بیایی استقبال شوهرت.

نفس هاش روی پوست صورتم می نشست و آرامش از دست رفته ام رو برمی گردوند. لبخندم هم تو سینه اش می شکفت و همون جا پژمرده می شد. دو طرف صورتم رو تو دست هاش گرفت و لبهاش خواستند پیشونی ام رو نشونه برند که چشم های آرومش متوجه صورت بزک شده ام، شد. نگاهش برق زد و توی صورتم جست و خیز کرد:

بینم صورتتو؟

انگار که یک نفر بی هوا پرتم کرده باشه به داخل یه قطار... انگشتش رو با لبخند و شیطنت زیر لبم کشید و نگاهش رو به سرخ ترین هوای صورتم دوخت؛ اما اون قطار با سرعت هرچه تمام تر من رو به گذشته برده بود...

\*((دست زن! بشنوم مامان از امروز چیزی شنیده من می دونم و تو نازی! هیشکی جز من و تو خبر نداره.

بند کتونی هام رو تند و بی دقت بستم و صاف ایستادم تا به صورت دخترک یازده ساله ی رو به روم خیره بشم.

نترس دیوونه. من که نمی رم کار بدی کنم که... فقط میرم تا بازار و زود میام. قول میدم هیچ اتفاقی نیوفته تو فقط نترس! با زاری و استیصال به صورتم خیره شد و نالید:

کاش حداقل این چیزا رو به صورتت نمی زدی... آقاجون اگه اینجوری ببینت خون هممون تو شیشه اس رها! تازشم، آقاجون تو بازار حجره داره، کلی دوست و آشنا داره، یه چیزی می شه، تو رو خدا بیا ول کن.

از شیشه ی در حیاط سر وضعم رو از نظر گذروندم و از این همه تغییری که با یه مختصر آرایش کرده بودم، غرق لذت شدم. بی توجه به آه و ناله های نازنین از پله ها پایین رفتم:

محسن تو کوچه ساعت فروشاست. آقاجون فرش فروشا، راهشونم به هم نمی خوره چه برسه به آشناهاشون.

عرض حیاط رو می رفتم و صدای نازی رو روشونه هام می کشیدم.

\_ اصلاً تو چیکار داری با اون بی سر و پا؟ اون سرشم از توگوشی در نیاره اونوقت تو و مریم نشستید نقشه ریختید که چیکار کنیم؟ بی توجه به واقعیت هایی که برام درد داشتن قدم هام رو محکم تر کردم و نزدیک در شدم. درواقع نقشه ایی درکار نبود، مریم می خواست برای دوستش ساعت بخره و تا اسم ساعت رو آورد هر دو یاد محسن افتادیم. فقط همین... ساعت نزدیکای ده صبح بود، دیگه حالا باید مریم هم پیداش می شد. خط و نشون آخرم رو واسه نازی همیشه مظلوم کشیدم و از خونه بیرون زدم. برای نازی شاخ و شونه می کشیدم؛ اما خودم بهش اعتقادی نداشتم، در واقع تنم داشت می لرزید از این همه جراتی که داشتیم به خرج می دادم. مریم رو سر کوچه دیدم که داشت بال بال می زد تا متوجه اش بشم. دیوونه بود این دختر! با خنده دستم رو تند تکون دادم و خواستم به سمتش برم که با صدایی که از پشت سرم بلند شد، تا اون دنیا سفر کردم و برگشتم.

\_ کجا به سلامتی؟

چشم هام رو محکم رو هم فشار دادم و به زور باز کردم. به زور و با چشم و ابرو می خواستم به مریم بفهمونم بره و نمونه؛ اما متوجه من نمی شد و وقتی که دید ایستادم، آروم و قدم زنون به سمتم اومد. خدا لعنت کنه هرچی زبون نفهمه! کیفم رو محکم تو چنگم فشردم و آروم به سمتش برگشتم؛ با اخمی کمرنگی مثل ابولهول ایستاده بود و سر تا پام رو رصد می کرد. آروم و با استرسی پنهون شده، سالم کردم و او با دیدن صورتم اخم هاش شدید تر تو هم رفت. همیشه دعوا داشت که جواب سلام واجبه؛ اما حالا فقط بلد بود صدا بالا بیره:

\_ کجا می رفتی با این همه بزرگ دوزک؟

حالم از نوع حرف زدنش بد شد؛ اما خودم رو نباختم:

\_ علیک سالم مرتضی خان!

با کنایه ام بیشتر اخم کرد و یک قدم بزرگ به سمتم برداشت:

\_ تو نمی خواد به من درس اخلاق بدی! گفتم کجا میری با این قیافه؟

حالم از خودم و هرچیزی که مربوط به من می شد به هم می خورد، آقاجون به قدری حقیرمون کرده بود که باید به یه مرد غریبه جواب پس می دادیم. تو تک و تاهای هجده سالگی، غد بازی به خرج دادم و من هم یه قدم جلو رفتم و مقابل قد بلندش سرم رو بالا گرفتم :

\_ دلیلی نمی بینم بخوام به شما توضیح بدم! واسه هرچی اومدی، نازی خونه اس، در بزن برو وسایلتونو بردارین و به سلامت. محض اطلاع من خودم پدر مادر دارم.

جوش شیرین توی معدم ریخته بودن... اما سرم رو مغرورانه برگردوندم و به سمت مریمی که داشت آروم به سمتم می اومد قدم برداشتم. قدم اول رو کامل برنداشته، کلاه سویشرتم کشیده شد و به عقب پرتاب شدم. با خشونت و صدای کنترل شده ایی غرید:

\_ یاالا! بریم به آقاجونت توضیح بده کدوم گوری داشتی می رفتی با این سر و شکل. یاالا! گوشه سویشرتم روگرفت و یا زور با خودش همراهم کرد. محکم و بی محابا زیر دستش زدم:

\_ ولم کن!

دردم گرفت از بغضی که تو صدام موج می خورد و ضعفم رو به رخ حق به جانبش می کشید... دردم می گرفت از اینکه کوهی پشتم نبود تا هر ننه من قمری برام الدورم بلدورم نکنه. که خودم هم تا می خواستم کوه خودم بشم، تیشه می گرفتن و فرهاد وار کوهم رو رو سرم می ریختن، که مداام اول و آخر اون ها باید بگند، من باید بمیرم یا حق دارم نفس بکشم! اخم هاش گره خورده بودن، یه گره کور:

\_ کدوم گوری می رفتی رها! واسه کی اینطوری بزک کردی و یادت رفته دختر حاج یاسری! با این سر و شکل راه افتادی تو خیابون که چه غلطی کنی؟ انگار راست گفتن که هرکی راهش به دانشگاه و درس خوندن بیوفته از خودش درمیاد.

مثل مسلسل بهم شلیک می کرد و توجه ای هم نداشت که دارم جون میدم از این عجز مسخره ام. اگه رو در روش می ایستادم و خودی نشون می دادم حتما سر و کارم با حاج یاسر و اون قانون های مسخره اش بود، تازه با هزار بدبختی راضی شده بود برم درس رو بخونم.

\_ با توام! با این سر و شکل راه افتادی تو خیابون که چی رها؟! که دل مردای هرزه رو آب بندازی و نشون بدی تا چه حد...

به جنون رسیدم، جیغ زدم:

\_\_ لعنت به تو و امثال تو که با یه رژ ساده دلتون آب می افته؛ لعنت به حرمت من و حاج یاسر، همتون برید به درک!

اخم هاش دیگه باز نمی شدن، مریم که تو چند متری ما ایستاده بود با بهت و نگرانی به من خیره بود. مرتضی به جای من این بار به اون توپید:

\_\_ چیه؟! وایسادی چی رو نگاه می کنی؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم و بی توجه به سر و صدا هاشون در کوچه رو باز کردم و خودم رو داخل خونه پرت کردم. زخمی که بغض اون روز تو گلوم انداخت، هیچ وقت خوب نشد!\*

با نفس های گرمی که رو گونه چپم می نشست و دست گرم تری که گونه راستم رو بغل می گرفت از عالم رویا به بیرون اومدم. دستم رو روی دستش کشیدم و زمزمه کردم:

\_\_ زن عمو خریده... گفت همش تو فکرم، شاید تو روحیه ام تاثیر کنه.

با چشم های براقش صورتم رو از نظر گذروند و با شوخی اضافه کرد:

\_\_ روحیه تو رو نمی دونم؛ ولی مال منو که حسابی تازه کرد.

چشمکی که زد همزمان شد با «کوفت» کشداری که گفتم و مشت می که به شونه اش کوبیدم. خنده هاش صدای شر شر بارون رو هم محو کرده و کل حیاط رو برداشته بودن. دستاش محکم دو طرف صورتم رو گرفت و محکم و از ته دل روی لوپم بوسه عمیقی نشوند، پلک هام داشت با آرامش خاصی روی هم می افتاد که صدای عمو از تراس طبقه بالا بلند شد:

\_\_ ماهان خان تشریف بیارین بالا بلکه ما هم توخنده هاتون سهیم شیم بابا...

چشم هام رو با خجالت و خنده روی هم فشردم. چقدر خوب که به ما دید نداشت و فقط صدامون رو شنیده بود! ماهان چشم کشداری گفت و همون طور که دستم رو می کشید با هم داخل خونه رفتیم.

\*\*\*

بی افندی

دست به دست دیگه ام کشیدم و آرنج هام رو به زانو فشردم. سامان کلافه رو موهای پریشونش دست کشید و گفت:



\_\_ هنوز هیچ خبری از مسعود نشده، به غیر از پلیس بچه های خودمون در به در دنبالش ولی... معلوم نیست این آخر کاری با چه قدرتی از دادگاه تونسته فرار کنه. با ظاهری به ظاهرخونسرد و بی تفاوت، جعبه ی سیگار رو از روی میز برداشتم. فقط خدا به دادش برسه و دست من بهش نرسه و الا... سپهر دنباله ی حرف سامان رو گرفت :

\_\_ از دادگاه بهداد هم خبر آوردن؛ قتل ثمین گردنشونه و دفاع وکالشون در برابر اعاده های دادستانی به جایی نرسیده . سیگار سفید و نازک رو گوشه لبم گذاشتم؛ حتی مزه کاغذ فیلترش هم می تونست از تشویش دورم کنه. سامان تکیه اش رو به مبل داد و نفسش رو کلافه بیرون فرستاد:

\_\_ خوبی قضیه اینجاست که کار ثمین همیشه تمیز بوده، پلیس حتی شک هم نکرده که از ماها باشه... وگرنه که...

چوب کبریت رو چند بار روی قوطی اش کشیدم و با صدایی که به زور از بین سیگار و لب هام بیرون می زد گفتم:

\_\_ بی خودی پی دادگاه نباید گشت. بچه ها بعد از رفتن ما، فوراً خیمه ها رو تمیز کردن و اردوگاه رو ترک کردن. مسعود و بهدادم انقدری باهوش هستند که با وجود گندی که زدن، اسمی از باند نیارن.

دستم رو سپر آتیش کبریت و هوا کردم و با کام عمیقی، سیگار رو روشن کردم. قبل از اینکه شروع به ادامه صحبت هام کنم، دو تقه به در سالن خورد و سوگل با ناز و ادایی مشهود، اجازه ورود خواست؛ با سر تکون دادنم وارد شد؛ با سلام کوتاهی روی مبل نزدیک من نشست. بی توجه به اون حرفم رو از سر گرفتم:

\_\_ وقتی شیر شده بودن و خبر از عملیات واسه محدث می بردن که پاک و منزه بودن در نظرش. یه سری آدم که پلیس بهشون شک نداره و شاهد چیزی شدن که نباید! همین. ولی الان اوضاع براشون فرق می کرده. اینجا اگه اسم باند بیاد وسط، باید علاوه بر قتل ثمین، کارای قبلیشون رو هم رو کنن.

تکیه ام رو به مبل دادم و زمزمه کردم:

\_\_ اونوقت دیگه آزادی بی آزادی...

رو به سپهر که متفکرانه بهم خیره شده بود انگشت اشاره ام رو هشدارانه تکون دادم:

\_\_ با این همه حق یه اشتباه کوچیک هم ندارید !

سپهر کت سیاه و اسپورتش رو صاف کرد و مطیعانه دو انگشت اشاره و میانه اش رو به پیشونی اش زد :

\_ فقط امر کن بی افندی!

سفیدی سیگار رو به سیاهی جاسیگاری سپردمو در حالی که تن سیگار رو مچاله می کردم زمزمه کردم:

\_ می ریم عمارت البرز.

سپهر دهانش رو برای هر حرفی باز می کرد و دوباره می بست؛ اما سامان به خودش جرات بیشتری داد؛ با بهت و ناباوری بلند گفت:

\_ البرز؟ بی افندی ما چند ساله که با اون خونه قطع ارتباط کردیم! گفتید دوست ندارین تو اون خونه...

سوگل بی خبر از گذشته های مات و دور، حیرون و پر سوال پرسید:

\_ البرز آب وهواش که عالیه که! چه اشکالی داره؟

کلافه و بی توجه به سوگلی که به سمتم متمایل شده بود غریدم :

\_ همه چیز آماده باشه! بهار نزدیکه، اونایی که منو زیر نظر دارن می دونن تو بهار جاهای سرد می مونم... فرقتش با سال های قبل این باشه که این بار عازم البرزیم.

سپهر که هنوز مبهوت صورت جدی ام بود آهسته و با تردید سر تکون داد، حرفم رو ادامه دادم:

\_ به مادام خبر بدید. به غیر از شما دو نفر هیچکس همراهم نمیداد!

سوگل بی مقدمه و ناگهانی بازوی چپم رو گرفت و با ترس بهم خیره موند، ابروهای بالا پریده و نگاه جدی ام نگذاشت دستش بیشتر روی بازوم مانور بده و خودش رو عقب کشید. با تیره اخمی پررنگ تر رو به سپهر ادامه دادم:

\_ محدث هر آن منتظر یه حرکت، تو نبود من میای اینجا و بچه ها رو الک می کنی، هیچ دختری تو خونه نمی مونه همه رو بفرستید خونه ی اردوان. صدرا رو هم بذارید جای اردوان اونجا رو اداره کنه.

سامان که هنوز مبهوت رفتنمون به البرز بود، بی حوصله دستی پشت گردنش کشید و گفت:

\_ خونه مسعودم خالی افتاده، اهورا رو هم که معلوم نیست مسعود کدوم گوری برده.

با اخمی ریز و کمرنگ سرتکون دادم. اول از همه باید از این جا دور می شدم. انقدر دور که نه محدث و اون نقشه های آنی اش بتونه این وضعیت آشوب رو آشوب تر کنه، نه اون مرد به اصطلاح شوهر بتونه دریا رو پیدا کنه. چیزی به برگشتن اون دختر نمونده. اصلاً چیزی نمونده. \* \* \*

رها

از قدیم گفته اند که خاله بوی مادر رو می ده و دل دختر با دیدن خاله از دلتنگی مادرش، از سینه بیرون می زنه؛ مخصوصاً آگه دست پختش و بوی خوش غذاش یادآور خونه پدری و غر غر های شیرین مادر باشه؛ اما به نظر من هر کس که برای مادرت خواهری کرده باشه، ممکنه که بوی مادرت رو بده. پیش دستی کردم و قبل از اینکه عمو دست به کار بشه و مثل همیشه برای زن عمو غذا بریزه، بشقاب رو از مقابلش کشیدم و با لبخند محوی براش برنج کشیدم. عمو خنده ی سرخوشی کرد و با سرمستی گفت:

\_\_ آی ناقل خوب از راه نرسیده داری زنم رو از چنگم در میاری! پدر سوخته این کار سالهاست که کار منه!

چند وقت بود که شاهد بودم، لازم بود که بگه و به دلم نیش بزنه به خاطر بی مهری کشیدن های مامان؟ سوز و سرمای که به چشمم داشت نیش می زد رو با خنده ایی کمرنگ محو کردم و گفتم:

\_\_ برای شما هم می ریزم خب...

زن عمو با لبخندی مادرانه حرکاتم رو دنبال می کرد و وقتی بشقاب رو به دستش رسوندم، دستم رو از زیر بشقاب لمس کرد و با مهری مشهود و لبخندی خواستنی گفت:

\_\_ زن فقط واسه شوهرش از این کار ها بکنه دخترجان.

با اشاره نامحسوسی که به ماهان کرد دلم ضعف رفت و خالی شد. چه مفتی مفتی زن و شوهر شده بودیم و خودمون خبر نداشتیم! پشت بند حرف زن عمو ماهان با خنده ی کشداری بشقاب رو از مقابلم برداشت و آروم کنار گوشم گفت:

\_\_ یاد بگیر!

نگاهم بی هوا لرزید و قفل چشم های خندان و منتظرش شد. به چه کار هایی وادارم می کردند! نمی شد که! اون هم جلوی مهسا... آگه آدم بد و بد جنسی بود شاید هزار بار بدتر از این کار ها رو می کردم تا میدون رو خالی کنه، اما... حالا که فهمیده

ام یه عاشق اشتباهیه، مقابلش چطور این کار رو بکنم؟ عمو با لبخندی عمیق و نگاهی عمیق تر به چشم های نگرانم خیره شد و آهسته و با صلابت گفت:

\_\_می دونید بابا جان؟ اساس یه زندگی و اجاقش مهر و محبته. ولی زن و شوهرها خیلی وقتا نمی دونن چقدر کار های کوچیکشون می تونه بزرگ دیده بشه! همین غذا کشیدنا، استقبال هم رفتن ها، همین چیزای ریز و کوچیک زن و شوهر رو واسه هم عزیز می کنه.

صورتتم از گرمایی ناگفتنی می سوخت و قطع به یقین لبویی شده بودم واسه خودم. حالا یه امشب که به استقبال ماهانم رفته بودم باید با این جور حرف ها و زن و شوهر کردن ها دقم می دادند. هر چند... همون اول که پررو پررو گفتم تو اتاق ماهان می مونم، گور این حرف ها رو برای خودم کنده بودم. ماهان با خنده ای کمرنگ یه لیوان آب برام ریخت و با اشاره به دست هام آروم گفت:

\_\_پوست دستات رفت! کنديشون از جا.

داشتم انگشت هام رو با استرس در هم می تنیدم و باز رهاشون می کردم. تند و دست پاچه دست هام رو ول کردم و سرم رو با غذا ریختن گرم کردم. صدای عمو دوباره سکوت رو شکست:

\_\_باباها بچه های کوچیک رو خیلی دوست دارند. می دونید چرا؟

مهسا که بدون اینکه تو بحث شرکت کنه دست به زیر چونه زده بود و با نگاهی که انگار هیچ چیز براش اهمیت نداره گوش می داد؛ به سوال عمو که رسید با خنده جواب داد:

\_\_چون گرم ترین استقبال ها رو بچه های سه چهار ساله از باباهای خسته دارند.

عمو به لبخندش قوت بخشید و با افتخار گفت: آفرین بابا.

مهسا هم به شوخی زد و با سرخم کردنی کوچیک زمزمه کرد:

\_\_درس پس می دیم شوهر خاله جان.

قاشق توی کوبه از برنج کردم و بی توجه به بحثی که بالا گرفته بود توی دهنم مزه اش کردم. شاید مزه این کتلت از یادم ببره که چرا این حرف ها تو خونه ما بی ارزش ترین بحث هایی بودن که گفتنش هم عار بود و نباید به زبون آورده می شد.

اصلاً حرمت کوچک تر بزرگ تر چی می شد اگه این حرف ها جلوی بچه ها گفته می شدن! خیلی وقت بود که فهمیده بودم شبیه هر چیزی هستیم به جز آدم های عادی؛ اما تا این اندازه اش دردآور بود. صدای بلند تلفن، خونه خیالی تو ذهنم رو که توش مامان و آقاجونی که فرقی با عمو شاهرخ نداشتن رو خراب کرد و به دنیای واقعی برم گردوند. زن عمو خواست از جا بلند شه که پیش دستی کردم و با یه «خواهش می کنم» از جا بلند شدم. بی اینکه به آیدی نگاه کنم گوشی رو برداشتم و به گوشم چسبوندم:

\_الوو...

صدای هوا و چرخ هایی که روی زمین کشیده می شدند گوشم رو پر کردن، بی اینکه صدایی از مخاطب پشت خط بلند شه دلم ریخت. بی اینکه حتی صدای نفس هاش رو بشنوم نفس هام به شماره افتادن. با ترس و لرز دوباره صداش زدم:

\_بفرمایید.

صدای ترسناکش توی گوشی پیچید و من بی دست و پا رو واسه پیدا کردن یه تکیه گاه گیج کرد:

\_نگ به روزی که از مادر زاده شدی. می مردم و توی بی آبرو از تخم و ترکه من نمی شدی.

صداها قطع شده بودن. همه ی زمین و زمینی هاش لال شده بودن تا صدای مخوفش راحت تر تو گوشم زنگ بزنه. نفس ها سنگین و منقطع از حنجره ام بیرون می زدن و دیگه بر نمی گشتن. با زاری به دیوار تکیه زدم و گوشی رو شل و بی حس و حال به گوشم چسبوندم. هنوز هم صداش برام پر از نفرت بود. حس نفرتی که با تمام قوا می خواست عاشقش باشه؛ اما نمی شد. نمی داشت. همیشه از خودش دورم می کرد. صدای ماهان از هوا کندم و دوباره به زمین آوردم:

\_کیه رها؟

آقاجون صدای ماهان رو که شنید، انگار که آتیش به خرمن زده باشن فریاد کشید:

\_پاک می کنم توی ننگ رو ، آتیشت می زنم که به آبروم آتیش...

چشم های ترسیده ام از هم باز شد و به ماهانی که به سمتم می اومد خیره شدم. نم چشم هام که به چشمش خورد، قدم هاش رو دیوونه وار به سمتم کشوند و با صدایی بلند تر غرید:

\_می گم کیه رها؟

گفت و گوش‌ی رو بی معطلی از دستم کشید؛ گفت و بی معطلی روی زانو هام افتادم. دست خودم نبود که اینطور غمزده ضجه می زدم. بخت من رو با نشدن‌ها بافتن، با هر لحظه تن لرزیدن‌ها. از سر و صدای هق هق هام، اعضای سالن سراسیمه به اتاق اومدند و متحیر به سر وضع من و ماهانی که از شدت خشم سرخ شده بود و مدام می گفت: «هر چی هست به خودم بگید» خیره شدند.

مهسا با دلواپسی دست زیر بازوم انداخت و عمو گوش‌ی رو از دست ماهان گرفت؛ زن عمو که یک چشمش به من و خم شدنم مونده بود و یک چشمش به عمویی که با اصرار می خواست اتاق رو ترک کنیم، دست به بازوی دیگه ام بخشید و گفت:

\_\_ بیا قربون شکل ماهت بشم. بیا دخترم آروم باش. هیچی نیست نترس!

چی می خواست از جونم حالا که زندگی داشت آروم می شد و برای اولین بار به روم لبخند می زد. چی می خواست از من به قول خودش بی آبرو که دست از سرم بر نمی داشت. سرم به سینه ی زن عمو چسبونده شد و صدایش گوشم رو پر کرد:

\_\_ گریه نکن دخترم، گریه نکن امانتم، دقم دنده با این اشکا...

مهسا در حالی که لیوانی رو تو دست گرفته بود و با دست دیگه محتوای داخلش رو تند تند هم می زد، نزدیک اومد و با نگرانی لیوان رو به سمتم گرفت:

\_\_ بخور رنگ به روت نمونده...

نفس هام منقطع و با سکسکه از ریه هام خارج می شدند، متنفرم از این ضعف و از این اشکا که تمومی ندارند. یه قلوپ دیگه از آب رو سر کشیدم و چشم هام رو به سقف دوختم تا راه هر جور بیشتری بخشکه. ماهان عصبی و کلافه عرض سالن رو متر می کرد و عمو دست هاش رو ستون سرش کرده و تو سکوت به زن عمو خیره شده بود. انگار عمویی که همیشه آروم بود و یه راه حل تو چنته اش داشت هم کم آورده بود از این ماجرا. مهسا با استرس لب باز کرد:

\_\_ یعنی چی؟ یعنی اگه رها رو برنگردونید، ممکنه بلایی سرش بیاد؟ آخه مگه می شه! فقط یه تهدیده عمو چرا انقدر بهم ریختی؟

عمو با ظاهر متفکر و خونسردی دست تو موهای یک دست سفید و مرتبش کشید و همونطور که چشم از زن عمو بر نمی داشت گفت:

\_ نباید ریسک کنیم. بحث جون رهاست.

چشم هام توحده چرخیدند و با وحشت روی ماهان ثابت موندن؛ یعنی چی که نباید ریسک کنیم؟! عمو خونسردانه نگاهش رو به سمت من کش داد و با تانی گفت:

\_ یاسر برادر منه، پاره تنمه، هرچی که باشه جزئی از جونمه، نمیتونم ولش کنم اما... بعد پنجاه سال حتی اگه باهام نباشه هم، گفتار و کردارش رو از برم. وقتی میگه اگه رها برگرده پایین میاد از خر شیطان، یعنی شاید به اون خوبی و خوشی که خودش میگه نباشه اما مطمئناً دیگه خطری دخترم رو تهدید نمی کنه.

آب دهن تو گلوم گیر کرده بود و پایین نمی رفت، باورم نمی شد که می گفت من رو پس میدن به آقاجون و روز از نو روزی از نو برام می سازن. چشم های حیرون و ناباورم ماهان خسته و دمق رو هدف قرار دادند؛ سکوت و حیرونی اش برام گرون تموم شد و خودم به داد خودم رسیدم:

\_ یعنی چی که تهدیدی برام نیست... اگه بلایی سرم بیاره چی؟ خودش قسم خورد... اصلاً می دونین من چیکار کردم؟ می دونین حاج یاسر معروف چه اخلاقی دارن؟ می خواین منو برگردونین؟

تو بغض تو صدام بیداد می کرد و حس حقارت رو مضاعف. چشم های ماهانی که تاحالا ساکت بوند با خشونت به سمتم چرخیدند و با حرص دیکته کردن «یه قطره اشک ریختی نریختی» با دلخوری رو از نگاه پر حرفش گرفتم و رو به زن عمو لب زدم:

\_ منو می کشه زن عمو... نکشه یه بلایی سرم میاره... بلا اگه سرم نیاره (صدام دیگه به گریه نزدیک می شد) مجبوری می شوندم سر سفره عقد مرتضی.. نمی ذاره حتی از خونه بیرون پیام و به زور عقد می کنن حالا هم که صیغه ماداره تموم می شه هیچ مانعی بینش...

با فریاد کوبنده ی ماهان کلمه ها تو گلوم اسیر و چشم های نیمه اشکی ام ترسیده قفل چشم هاش شدن.

\_ ساکت شو رها ساکت!

طوفانی بود و ادعای خونسردی می کرد؟ چه رازی داشت اسم مرتضی که تا گفته می شد، اینطور به هم می ریخت و گرد و خاک به پا می کرد.

اون مرتضی بی شرف واسه خاطر حسادت های بچه گونه اش هر غلطی می کنه، کافی بود اسم من روتو نبود تا از همون اول کاری به کارت نداشته باشه؛ آقاچونت فکر می کنه با اون باشی آبروش حفظ می شه و فقط من این وسط زالوی خون آشامم؟ هیچ به ذهنش نمی رسه که وقتی مرتضی باور کرد دیگه تو واسه خودشی اون روی بچه اش رو نشون میده و می زنه زیر همه چی؟ اینجوری می خواد آبرو حفظ کنه؟

بعضی حرف ها از بس که حق اند، تلخی اش می سوزوند گلو رو مثل یه دبل اسپرسوی بدون شکر. گلوم خش برداشت از این همه خودخواهی که آدمای اطرافم نسبت بهم داشتن؛ سیب بغض رو تو گلوم با آب دهن های متوالی قورت می دادم و خدا می کردم دوباره بغضم نشکنه. کجا رفت اون رهایی که پاش وقتی شکست از شدت غد بودن یه قطره اشکم نریخت؛ این زندگی چه بلا ها که سرت نمیاره تا بهت ثابت کنه ازت خیلی قوی تره. عمو میانجی گری کرد:

داد نزن پسر! با هوچی بازی که نمی تونیم کاری از پیش ببریم؛ باید یه فکر اساسی کرد.

فکر اساسی یا رفتن من؟

اگه رها برگرده، یاسرهم آروم می شه. هر چی که هست دخترشه. مهرش تو دلشه (چقدر سخته بعضی وقت ها پوزخند نزدن) وقتی که آروم تر شد میرم واسه صحبت کردن، قانعش می کنم و شواهدی که نشون میده حرفات درمورد مرتضی راسته رو نشونش میدم. خواستگاری می کنم دخترمو برش می گردونم خونمون.

ماهان دوباره خشک شده بود. ساکت و صامت به پدرش خیره بود و حرفی نمی زد. حرف ها که تموم شدند به آرومی و با مسالمت جواب داد:

اگه قبول نکنم؟

چشم های پیر و تیره ی عمو درخشید و با خشونت عصاش رو به زمین کوبید، اما مثل ماهان آروم گفت:

خودم راهیش می کنم.

پلک هام با درد روی هم افتادن. داشت تموم می شد این دوره ی آروم و بی دردسر زندگیم. تموم... ماهان بی هیچ جوابی راهش رو گرفت و پا به سمت پله ها گرفت:

رها برمی گردیم خونمون.



انقدر اوضاع متشنج بود که وقت برای ضعف کردن از کلمه \*خونمون\* باقی نمونه و از لذتش هیچی نفهمم؛ اما محتوای حرفش برام شغف آور بود. شادی برای اولین بار و به کوتاهی یک لحظه به قلبم نزول کرد. بی معطلی ایستادم و خواستم به سمتش پرواز کنم که عمو محکم تر عصا به زمین کوبید و از جا بلند شد:

\_\_ به زهر ای دیگه نمی خوام ماهان!

خشک شدم. ایستاده چشم بخیه زدم به دهان عمو که صورتش از خشم و غمی نهفته سرخ شده بود. چقدر اسم زهرا برام آشنا بود... داشت فکرم می جنبید که زن عمو فوراً به طرف شوهرش رفت و دلجویانه بازوش روتو دست های کوچیکش گرفت؛ اما عمو عصبی تر از چیزی بود که متوجه اش بشه؛ بازوش رو از پنجه همسرش بیرون کشید و رو به ماهانی که پشت به ما و روی پله ها ایستاده بود بلند تر گفت:

\_\_ رها هیچ جا نیما! به یاسر گفتم که برمی گرده. به تو هم دارم می گم برش می گردونم تو خونه ات.

فکر من اما قفل شده بود روی چهار حرف از یک اسم عَلم. زهرا... چه ربطی به من و چه ربطی به آقاجون داشت که حالا پاش تو این ماجرا باز شده؟ خشک شده بودم. فکر های مخوفی تو سرم مثل باد می وزیدند و حالم رو ناخوش تر می کردند. ترس داشتن این فکر ها، یا بُهت و حیرت؟ یعنی چی که یه زهرای دیگه می شم من؟ زهرا... دختر اون پیر مرد بار بر، همسر صادق چه ربطی به من داشت؟ ماهان بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بندازه باقی پله ها رو با قدم هایی محکم و راسخ بالا رفت و من پرت شدم روی مبل. همون زن که تو آتیش سوخته بود... همونی که صورتش ماه بود و چشماش خود خورشید... چه دخلی به آقاجون و نرفتن من داشتند؟

مهسا دوباره کنارم جا گرفت و آرام لیوان رو به لب هام چسبوند:

\_\_ بخور دختر الان سکنه می کنی! نترس هیچی نیست.

با ترس به چشم های لرزون و پر از تشویشش، چشم دوختم. لب زدم:

\_\_ بابای من بلایی سر زهرا آورده؟

چشم های بی خبر مهسا از حرکت ایستاد و دهنش مثل ماهی باز موند. با تته پته آب رو دوباره نزدیک صورتم بالا آورد و گفت:

\_ آب بخور رها! مگه با دسته مافیا طرفی؟ این چه حرفیه؟

ماهان با قدم های محکم و تند تند از پله ها پایین اومد و در حالی که سویچ رو تو دستش می چرخوند بلند و با صدای رسایی گفت:

\_ بریم رها!

لیوان رو با خشونت از مقابل صورتم کنار زدم، دیگه ذوق تو دلم به تاپ و تاپ نمی افتاد از این بریم گفتن های ماهان... نه تا وقتی عمو مثل همیشه زل نزنه تو چشم هام و با همون صدای پر از یقین نگه «نه بابا جان، غلط فهمیدی!» رو به روی عمو می پر اخم و جدیت ایستادم:

\_ آقا جونم، پاره تنتون! نیمه جونتون! چه دخلی داره به زهرا و ماجرای الانمون عمو؟ اون شب چیا رو بهم نگفتید؟ از چی انقدر مطمئنید که اینطوری جلوی ماهان ایستادید؟ مگه نگفتید حرفش حرف شماسه، فکرش همون فکریه که تو سر شماسه؟! چه خبره اینجا عمو؟

گره اخم هاش کور تر شدند و بدون اینکه نگاهش رو از صورت برزخی ام بگیره، غرید:

\_ گفتم رها هیچ جا نمیداد!

سگرمه های ماهان هم حسابی تو هم بود، خودش رو با قدم های پر صلابت و اطمینان بهم رسوند و بازوم رو تو مشتش گرفت:

\_ منتظر تهدید های عمو نمی شینم! ده ساله که نتونستید دل عمو رو با خودتون صاف کنید و همه چیز رو رو به راه کنین، چرا؟ چون عمو به ما گوش نمیده، بابا! مدت صیغه بگذره و رها تو دست من نباشه یعنی رفت که رفت... می فهمین؟

دلم خون شد از رفتی که گفت؛ راست میگفت و الحق که خوب حاج یاسر رو شناخته بود اما... مگه می شد مقابل این عمو سر تا پا صراحت ایستاد. بازوم رو دوباره کشید و به سمت در پذیرایی راه افتاد. سلول به سلول تنم می خواست که راهم رو

بکشم و برم با ماهانی که اینطور محکم به پام ایستاده بود؛ اما فکر های سیاهی بختک شده بودند و راه نفس کشیدنم رو بسته بودند. هیچ جا نمی رفتم تازمانی که عمو انقدر پر تشویش اسم زهرا رو به یاد میاره. تا وقتی نفهمم من کجای قصه ام و زهرا کجاست. بیرون کشیدن بازوم مساوی شد با صدای عمو که ماهان رو فریاد گونه صدا می زد. رو به ماهان زمزمه کردم: \_ تا نفهمم اینجا چه خبره هیچ جا نمیام.(سرم به سمت عمو که صورتش مثل یه گرد باد به هم پیچیده بود برگشت) چیا رو اون شب بهم نگفتید عمو؟! شما رو به هرچی می پرستید قسم بهم بگید چه خبره اینجا...

ماهان عصبی تر از من دوباره بازوم رو گرفت و به سمت خودش چرخوند:

\_ رها الان وقتش نیست! یه بار هم که شده به من گوش بده لعنتی!

نمی شنیدم صدایش رو و صورتم خلاف بدنم هنوز رو به عمو بود. عمو که انتظار و اصرارم رو دید چند قدم خسته و سنگین به سمتون برداشت و این بار نوبت او بود تا بازوم رو تو حصار دست هاش اسیر کنه، صدای بم و سالخورده اش می لرزید: \_ برو بالا... میام که صحبت کنیم.

رو به ماهان اما بلند تر غرید:

\_ کی یادت دادم کسی که می خوای رو به پای جونش هم که شده نگه داری؟ کی اینجوری بزرگت کردم که بخاطر خودت، رو جون یه آدم دیگه ریسک کنی؟

خواست چیزی بگه که دستش رو به معنای سکوت مقابلش بالا آورد:

\_ هیچ فکر کردی اگه ببریش بیوفته رو دور خشم و غیرت چی؟ تو می تونی تضمین بدی که واسه این دختر اتفاقی نمی افته؟ پدرشه! قانون پشتشه! حداقل تا وقتی که تو اینطوری مثل دزدها دخترش رو ازش پنهون می کنی پشتشه!

انگار که تو دلم رخت چنگ می زدن به شستن یا که نه... سیر و سرکه بود که تو دلم می جوشید. با هر کلمه ایی که می گفتند یک قدم به فکری که تو سرم بلوابه پا کرده بود نزدیکم می کردند. سر و صداهاشون توی مغزم می پیچید و به در و دیوار جمجمه ام اصابت می کرد. چرا هیچ کس جوابم رو نمی داد؟ صداها تو هم پیچیده بود هر کسی چیزی می گفت . بیرون زدم از پرختی که ذهنم رو بهبازی گرفته بود وبا بی توانی فریاد زدم:

\_ کشته؟! آقا جونم کشته! زهرا رو اون کشته... واسه همین می ترسید...

صدای عصبی و فرتوت عمو فضای اتاق رو شکافت، کلافه و لرزون تکرار می کرد:

\_\_ نمی دونم! نمی دونم! نمی دونم!

زانو هام برای افتادن خم شده بودند... چرا نگفت نه و خیالم رو راحت نکرد؟ لیوان آب از دست مهسا افتاد و با صدای مهیبی شکست...

\*

زانو هام رو تو شکمم کشیدم و سرم رو روشن گذاشتم. ماهان بی توجه به من با گوشپیش ور می رفت و تند تند چیزی رو تایپ می کرد و هر از گاهی یه بد و بی راهی زیر لب می داد. نگاه کوتاهی به من انداخت و گوشی رو با شدت روی مبل پرت کرد. در کمد رو باز کرد و به دنبال چیزی لباس ها رو کنار میزد در همون حال من رو هم از تیر های خشمش بی نصیب نداشت:

\_\_ جا داره الان بگیرم انقد بزمنت تا دلم خنک شه.

بی توجه به حرصی که توی صداسش بود زمزمه کردم: گفت نمی دونه...

کیفم رو از روی رگال برداشتم و با خشونت درش رو باز کرد:

\_\_ شد یه بار بگم یه کار انجام بده و حرف تو گوشت بره! با من لج بازی می کنی و گیر میدی که می خوام بدونم که چی؟! که آخرش بشه همین؟

با بی حسی سرم رو از روی پاهام برداشتم و به قامت بلندش چشم دوختم؛ اشک تو چشم هام به غلغل افتاده بود:

\_\_ می دونستی آقا جونم یه زخم سوختگی داره؟

دست از حرکت برداشتم و بی حرکت به من خیره شد. اخم توی چشم هاش هم رفته بود انگار:

\_\_ یه زخم زشت که هر دفعه که می دیدمش بیشتر ازش میترسیدم.

دست چپم رو روی دست راستم کشیدم:

\_\_ درست همین جا...

کیف رو محکم و با حرص به گوشه ایی پرتاب کرد و مثل حرکتش خشن فریاد زد:

\_\_ من چیکار کنم با تو رها؟! الان چیکار کنم با تو من؟ چیکار کنم با نفرینی که آقاجونم سر رام گذاشت؟ چرا هیچ وقت به حرفم گوش نمیدی؟

برای یک ثانیه فکرم از زهرا خالی شد و به چیزی که عمو به ماهان گفت فکر کردم. نمی دونم های عمو هنوز تو سرم پژواک می شدند که دستی محکم به بازوم چنگ زد و به سمت در اتاق کشیدم. بی اختیار به دنبالش کشیده می شدم و اصواتی گنگ از دهانم خارج می شد. صدای تند عصای عمو سکوت و بهت سالن رو در هم شکست و وقتی کامل مقابل ماهان قرار گرفت، بازوم رو از حصار دست های ماهان آزاد کرد و بلند و با جدیت تموم غرید:

\_\_ پاتو از در این خونه بذاری بیرون حقمو حلالیت نمی کنم.

با صدای تلفنش دوباره به لحظه برگشتم. تلفنش رو برداشت و از اتاق بیرون زد. من موندم و هزار تا ترس... من موندم و فردایی که آقاجون می اومد پی ام و مجبور بودم از اون آغوش چند اینچی آرامش بخش، برای همیشه دور بمونم. هنوز کامل توی خودم مچاله نشده بودم که دوباره در با شدت باز شد و ماهان با اون اخم های بزرگ و درهمش وارد شد. چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشید و بی محابا و شلخته، لباس های داخل کمد رو درونش ریخت. نگاهم از بهت پر و خالی می شد:

\_\_ می خوامی پا بذاری رو نفرین عمو؟

بدون اینکه جوابم رو بده به سمت میز رفت و از کشوش، مدارکش رو برداشت و داخل چمدون پرت کرد. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم:

\_\_ نمیرم...

در چمدون رو با حرص به هم کوبید و بی توجه به افراد طبقه پایین فریاد زد:

\_\_ تو غلط می کنی! غلط می کنی که انقد عذابم میدی! غلط می کنی که به دیوونه ام می کنی!

اشک تو چشم هام داشت پرده مینداخت، رگ شقیقه هاش بیرون زده بود و صورتش سرخ شده بود. از ترس قدمی عقب برداشتم و با فاصله گفتم:

\_ کجا برم تو این اوضاع... بابات آغت می کنه. حقشو حلالت نمی کنه... بدبخت می شی ماهان... می شی یکی لنگه من...

دندون هام از حرص رو هم می خوردند. نگاهش رو از چشم های لرزوم بر نمی داشت. عصبی و کلافه دو تا از دکمه های بالایی پیراهنش رو باز کرد و دوباره چشم بهم دوخت:

\_ پس می خوای بری خونه آقاجونت ها؟

از تصور حرفی که زد، لرز به تنم افتاد. با دیدن تن لرزوم پیوند پیشونیش عمیق تر شد و یه قدم به سمتم برداشت، صدایش خش داشت و سنگین بود:

\_ اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه به خاطر هیچ و پوچ اینطوری بزنی تو کاسه کوزه هامون و وسط راه دستمو ول کنی به حقانیت حق علی، رها ببین دارم قسم میخورم؛ به حق علی ولت می کنم دیگه اسمتم نمیارم.

از حرکت ایستادم. لرز ناخودآگاه دندون هام هم از حرکت ایستاده بودند. مگه من چیکارش کرده بودم... حقم نبود که با خبر باشم از کارای آقاجونم؟ به همین راحتی ولم می کرد؟ انگار حرصش رو با جمله هاش خالی نکرده بود که با پاش محکم به چمدون لگد زد و باقی دکمه هاش رو باز کرد و لباس رو از تنش بیرون کشید. حرکت به چونه ام برگشت و دوباره لرزم گرفت. ولم می کرد. به همین راحتی... تن خسته اش رو روی تخت پرت کرد و ساعدش رو سپر پیشونی اش کرد. بی اختیار نزدیکش شدم و طرف دیگه ی تخت نشستم. اما هنوز چشم هام قفل چشم هایی بود که با ساعدش ازم گرفته بودشون. گنگ و نامفهوم زمزمه کردم:

\_ ولم می کنی؟

گلووم از تیزی چیزی که گفتم به سوزش افتاد و خودم هم درست نفهمیدم چه صوتی از حنجره ام خارج شد. بدون اینکه دستش رو از پیشونی اش برداره، بازوم رو با دست دیگه اش محصور کرد و محکم به سمت خودش کشید. بی حرف سرم رو روی ضربان تند سینه اش نشوندم و بی اختیار زمزمه کردم:

\_ ولم نکن ماهاالن...

بی اختیار تر از اون قطره اشکی بود که درست روی سینه ی برهنه اش چکید. با حرص دست روی دهانم کوبیدم و پلک هام رو روی هم فشردم. بی پناه تر از اونی بودم که غرور به خرج بدم، ولی باز هم زور بود. برای منی که بیست و چند سال غرورم خدایی می کرد زور بود این چند ماه.. هنوز زور بود... سرش رو به شدت از روی بالش جدا کرد و به صورت درهمم چشم دوخت. از خشم صدش صد درجه کم شده بود و حالا تنها چیزی که مونده بود فقط مهر بود و مهربونی:

\_\_رهااا!؟!

دستم رو از جلوی دهانم برداشتم و روی سینه اش کوبیدم:

\_\_ به چه حقی انقدر راحت می گی ول می کنی؟ کی هستی مگه؟ ول می کنی که بیوفتم دست اون نامردا دوباره؟ می خوای برگردم تو زندان بابام که الان فقط خونه اعدامه برام؟ همینو می خوای؟

باورم نمی شد این من باشم که داشت انقدر بی پروا از بدبختی هاش می گفت. اون هم باورش نمی شد که چشم هاش درشت شده بود:

\_\_اگه می خواستی بری چرا اصلاً اومدی؟

مشت های بی محابایی که با بی رحمی روی شونه اش فرود می اومدند رو با یک دست گرفت و به زور متوقفشون کرد:

\_\_ولم کن! اصلاً برو هر جا که دوست داری بری. برو من اصلاً هم مهم نیستم... نهایتاً سال دیگه همه چی از یاد هممون رفته... منم زن مرتضی شدم... اصلاً شاید ازش یه بچه هم...

هنوز جمله عصبی و هیستریکم کامل نشده بود که هجوم بوسه ای ناگهانی لب هام رو به هم مهر زد و بست. بی اختیار تر از قبل دستم رو به دور گردنش حلقه کردم و به بوسه های پر از خشونتش رو جواب دادم. کجا می تونستم برم؛ وقتی دلم اینجا بود؟ کابوس ازدواج با مرتضی و بچه کذایی اش تو ذهنم متولد نشده سقط شد و فقط اسم ماهان تو جز به جزش مهر خورد. نقره داغم می کرد با بوسه های خشنش و خوب می دونستم چقدر اسم مرتضی می تونه عذابش بده. دستش به سمت پیرهنم رفت و تند تند دکمه های بالایی اش رو باز کرد.

دست رو تن گرمش کشیدم و به کل یادم رفت کجام، کی ام و یا اینکه تا همین پنج دقیقه ی پیش این مردی که مثل پیچک به دور ساقه ی تنم پیچیده و من رو به خودش محتاج و معتاد می کنه؛ همون کسیه که گفت ولم می کنه. بوسه های ریز و

عمیقش به گردن و لاله گوشم کشید و حرکت دست هاش بهم هشدار می داد اما توان جدا شدن از آغوشش رو نداشتم. آرام و نفس زنون نالیدم:

\_ نمی شه...

اما دست هام دیواره های محکم کمرش کنده نشد. همین چند دقیقه ی پیش تهدیدم کرد به نداشتنش... چطور به چند ثانیه نزدیک بودنش حریص نباشم؟ چنگش به سمت موهای بلند و بی تابم رفت و با کش موهام به جدال افتاد. موهام که دور شونه هام ریخت، شومیز سفیدم هم روی زمین افتاد. می خواستمش اما... نمی شد. به جان خودش که نمی شد... بوسه عمیقی از بین نفس های منقطعم زیر چونه اش نشوندم و زمزمه کردم:

\_ داری اذیتم می کنی.

با اینکه هیچ کدوممون به حرفی که زدم اعتقادی نداشتیم، باز هم کمی فاصله گرفت. چشم های تب دار و گرمش بین نگاه دو به شکم و گناه سرخ صورتم نوسان گرفت. خش به صدای بمش جلوه ای بی بدیل و تازه داده بود:

\_ اذیت؟

بی توجه بهش سرم رو روی تن خیس از عرقش چسبوندم و دست هام دور تنش تاب خوردند. برام مهم نبود اگه فکر کنه دارم با دست پس می زنم و با پا پیش می کشم. حتی برام مهم نبود که فکر کنه تعادل روانی ندارم. الان فقط این مهم بود که ماهان به قدری وابسته ام باشه که هیچ جا نره... هیچ جا... حالا اگه دوباره بهش رابطه مزخرفمون رو یادآوری نمی کردم نمی شد؟ نمی شد اگه نگم صیغه ای که تا چند وقت دیگه باطل می شه رو چه به این جور رابطه ها؟ نه! ماهان با هیچ چیز کنار نمی کشید مگه با اذیت شدنم. لب های سوزانش رو به موهام چسبوند و بوسه ای عمیق روی موهام کاشت. صداش هنوز خش دار و خواستنی بود:

\_ باشه... باشه صبر می کنیم ولی... یه بار دیگه اسم مرتضی بیاد بینمون نیومد! یه کاری می کنم که تا دنیا دنیاست هیچ کس نتونه اسمشو روت بذاره.

پلک هام از یه لذت دلچسب روی هم افتادند. تو فقط به اون مردک حسودی کن و هیچ جا نرو... صداش دوباره و این بار جدی تر بلند شد:

\_ خونه فشم رو کسی بلد نیست. گفتم فردا بعد اذان صبح صادقی بیاد دنبالت و باهاش برگردی اونجا.



سرم به شدت از روی سینه اش برداشتم. این فعل های دوم شخص مفرد کجا جا داشت وقتی ما خیلی وقت بود که دوم شخص جمع شده بودیم؟ چشم هاش هنوز سرخ بودند و پر از تمنا. نگاهم رو به سینه ی پر از حرکتش دوختم:

\_\_ تو چی؟ پس تو چی می شی؟

دستش باد شد و بین موهام شروع به وزدیدن کرد:

\_\_ منم میام. ولی نه تو این چند روز... بابا گفت اگه من از خونه برم حلالم نمی کنه. نه تو که...

چشمک کوچیکی زد و با لبخند به صورت گل انداخته ام چشم دوخت، سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

\_\_ زود میای؟

\_\_ فردا که آقاجونت میاد و احتمالاً تا دو سه روز باید جواب پس بدم؛ ولی تو اولین فرصت میام.

ضربان گرفتن قلبم نتیجه ی اضطرابی بود که شیهه کشان توی قلبم پاکوبید و ولوله به راه انداخت. می رفتم؟ سرم رو به سمت سینه اش کشید و در همون حالت زمزمه کرد:

\_\_ مگه می شه که نیام؟!

\*\*\*

ساعت از دو صبح هم گذشته و هنوز خواب قصد عزیمت به چشم هام رو نکرده بود. طبیعتاً تو این اوضاع پر استرس هیچکس نمی تونست بخوابه غیر از ماهان همیشه از خود مطمئن! آرام از جا بلند شدم و بی هیچ سر و صدایی از اتاق بیرون زدم. بافتی که برداشته بودم رو محکم به دور تنم پیچوندم و دست هام رو تو جیب هاش فرو کردم. از خونه بیرون زدم و روی تاب کوچیک و دو نفره ایی که کنار دیوار چشمک میزد نشستیم. سرمای آهنی اش به جونم رخنه می کرد اما مهم نبود. مهم نبود وقتی فکر های جور واجور هر لحظه به ذهنم یورش می آوردند و همه جا رو به آتیش می کشیدن. پاهام رو جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم؛ فکر اینکه بابا واقعا کی بود یک لحظه هم از سرم بیرون نمی رفت. واقعا کی بود؟ یه متعصب مذهبی که فقط خدا خدا می کرد و خدا و حلال و حرومش تو انحصارش بودند؟ یا کسی که قتل نفس می کنه؟! اون هم... تاب به آرامی تکونی خورد و صدای عمو از بالا سرم شنیده شد:

\_\_ نبینم دختر کوچولوی عمو تو فکر باشه!

لبخند کمرنگی از شنیدن صداس لب هام رو روشن کرد، کمی جا به جا شدم تا عمو هم بشینه. کنارم نشست و دستم رو تو پناهگاه مشت هاش گرفت:

\_ از فردا نترس!

لبخندم رنگ باخت. اگه می دونست ماهان برای فردا و فرداها چه برنامه ای ریخته:

\_ من یاسر رو خوب می شناسم. نمی‌ذارم بیشتر از این تو کار شما دوتا نه بیاره... البته اگه دخترِ عمو هم راضی باشه تا عروسم بشه!

سرم آروم روی شونه اش نشست و پلک هام روی هم افتاد:

\_ باز تو اون خونه اسیرم می کنه...

فشار بین ابروهاش رو ندیده، حس می کردم:

\_ بی خود! مگه برده گرفته.

پوزخند بی صدایی زدم و زمزمه کردم:

\_ چرا نکنه؟ حتی دینش هم مجوز برده داری داده...

سکوتش که طولانی شد تازه فهمیدم چی گفتم. خواستم صاف بشینم که دستش روی صورتم نشست و به آرامش دعوتم کرد:

\_ چیزای زیادی بلدی... این یکی رو بهت گفته؟

لب هام رو روی هم فشردم، لعنت به این زبون که اختیارش به باده نه به عقل. مجبوراً لب زدم:

\_ تاریخ... همه امام پیغمبراهم داشتن...

صاف نشسته بود و محکم، مشخص بود به خودش فشار میاره تا چیزی نگه. مثلاً اومدم درستش کنم بدترش کردم! قبل از اینکه از جام تکون بخورم گفت:

\_ اطلاعات خوبی داری؛ ولی نصفه و نیمه... پر از اجحاف... چرا؟

این بار گره بین ابرو های من افتاد:

\_ باز شروع نکنیم عمو... من طاقتشو ندارم...

\_ حتی نمی‌خواهی بدونی چرا برده داری مرسوم بوده؟

لب جونبوندم که بگم نه! به من هیچ ربطی نداره و نمی‌خوام چیزی بدونم... ولی... فقط فشار سرم روی شونه اش بیشتر کردم:

\_ اون وقتا که می‌خواستم تاریخ بخونم و برم سمت علاقه ام، هر کی بهم می‌رسید یه چیزی می‌گفت. می‌گفتن پسر محمد

صادق رو چه به رشته ایی که توش نون و آبِ بازار رنگ نخورده! تا اینکه خوندم و خوندم و دانشکده علوم معقول و منقول

قبول شدم.

خنده آرومی کرد و ادامه داد:

\_ اوباش اون روزا بهش می‌گفتن دانشکده سنگول و منگول.

با شنیدن چیزی که گفت، فارغ از اتفاقات پیش روم بلند زدم زیر خنده:

\_ آقابرگ همیشه مشوقم بود و موند، هر بار که سرم رو تو کتاب و دفتر می‌دید، می‌گفت «آفرین ثمره ام، اگه یه درس

باشه که تو کل دنیا نیاز به تعمق و خوندن درست داشته باشه، همین تاریخه.» معتقد بود اگه یه مطلب تاریخی درست و

همونجوری که واقعاً بوده، به آدما منتقل بشه، نصف مشکلات بشر حل می‌شه... اگه بشه انقدری خوب تاریخ رو فهمید که

انگار تو همون سالها زیست شده.

متاثر از، از دست دادن همچین پدربزرگی، لبخند کوتاهی زدم و منتظر ادامه صحبتش شدم:

\_ الان که دقیق نگاه می‌کنم، می‌بینم پر بیراه هم نگفته... اگه یه معلم تاریخ بتونه وضعیت هزار سال پیش رو دقیق بیان

کنه، خیلی از مشکلات پیش نیاید بابا جان. مثلاً اگه بتونه به شاگردش خوب تفهیم کنه زمان جاهلیت کسی که قمار رو می

باخت و یا دزدی می‌کرد یا بخاطر فقر بچه و زنش رو می‌فروخت یا وقتی آدمی رو می‌دزدیدند، اینا رو برده کردند و غیر از

برده هایی که از جنگ می‌موند، این ها هم برده بودند؛ خیلی از مشکلات حل می‌شد.

سرم رو کنجکاوانه بالا آوردم و به صورت روشن و پیرش خیره شدم. حس می کردم لبخند هاش پر از بغضند:

\_\_ هوووم؟ می دونی چقدر سوال ها کم می شه اگه یه نفر بتونه دقیقاً مثل هزار سال پیشی ها فکر کنه؟ می دونی چقدر اشتباه تو همون دوره خوابیده که هر روز داره تکرار می شه؟... وقتی محمد(ص) حکومت دینی خودشون رو برپا کردن، قوانینی که گذاشته شد، همه دشمن برده داری بود. همین حرمت قمار! حرمت و حروم شدن دزدی! کسی که آدمی رو بدزده دیگه نمیتونه اون رو برده کنه بلکه باید بخاطر دزدی که کرده جواب پس بده. برای بدهی ها قانون وضع کردند، مثلاً گفتند که یکی از مصارف زکات آزاد کردن برده ها باشه، یا یکی از کفاره های شرعی رو آزاد کردن برده دونستن، قانون وضع کردند که اگه کنیزی از صاحبش بچه دار شد خود به خود آزاد بشه، یا اگه صاحب یه برده چند نفر باشند و یکی از اونها سهمش رو ببخشه و برده رو آزاد کنه برده خود به خود آزاد باشه! فکرش رو بکن! هزار سال پیش و این حرف ها!! ما از کشور های سکولار فیلم داریم! که سیاه پوست برده ایی بود که حتی آبخوریش از سفید پوست ها جدا بود اما هزار و چهارصد سال پیش محمد(ص) قانونی وضع کرد که برده با صاحبش بتونه خرید و فروش کنه. برده گرفتن بعد از بعثت و در زمان پیامبر فقط از طریق جنگ ها بود. اونم نه هر جنگی! جنگی که به مسلمون ها تحمیل شده باشه و اونها رو مجبور به دفاع از خودشون کرده باشند. تو به من بگو؟ اگه برده نمی گرفتند چه می کردند؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و با اخم هایی در هم شونه چپم رو بالا انداختم:

\_\_ چطور بت پرستی رو یه بار از سر مردم انداختن؟ اگه مخالف بودن پس چرا یه کاری نکردن تا اینم حروم باشه و تموم شه؟ دل دل می زدم که جواب نده. اصلاً تو حرف زدن با عمو، ساکت شدنش رو بیشتر می خواستم، تا حرف هایی که هر کدومش مایه ی عذابم بود:

\_\_ نه! نشد... خب نگفتم و توام خوب نشفتی! می گیم هزار و اندی سال پیش که برده داری رسم بود، که برده ها هیچ چیزی از خودشون نداشتن، حتی یه درهم! اگه اینا همه آزاد میشدن خرج و خوراکشون چی می شد؟  
 اخم هام بدتر تو هم رفتن. این پدر و پسر انگاری همیشه یه حرف سنگینی برای گفتن داشتن:

\_\_ هوم؟؟ یا تو می دونی چه ظلمی در حق این برده ها شده بود؟ چقدر کتک خورده بودن؟ خیلی از اینها خانواده هاشون رو ارباب هاشون با کتک کشته بودند! فکرش رو کن! خشم محض بودند. تازه هم ایمان آورده بودند، مسلمون های سفت و سختی نبودند که قتل نفس نکنند. حالا بگو این برده های پر از حقدی که آزاد شده بودند، چه کار ها که نمی تونستن بکنن.

نفسش رو آه وار داد بیرون:

\_ وقتی بحث از جامعه میشه، اقتصاد مطرحه، سیاست مطرحه، نه همهش احساسات. پیامبر تدبیر کردن که اینطوری جلوی ظلم به برده ها رو بگیرن حتی آروم آروم آزادشون کنند و حتی قانون گذاشتند که اگه کسی به برده ایی سخت بگیره، اون فرد خود به خود آزاده.

دست هام رو تو جیب بافتم کردم و چونه ام رو به سینه ام چسبوندم. کاش می شد گوش هام رو بگیرم و هیچی نشنوم، دلم نمی خواست اینطوری از عقایدش دفاع کنه، کاش مثل بابا تشر می زد و می گفت «حکم حق تعالی است، تو فسقله بچه رو چه به این حرفا، دهنتم رو آب بکش» عادت نداشتم، نمی خواستم که اینطوری جواب بشنوم:

\_ گفتم برده ها از طریق جنگ تحمیلی گرفته می شدن. این هم خودش سیاستیه وابسته به شرایط اون روز! خوب فکر کن به حرف هام.

فکر کن که یه پیامبر یا رهبر یه جامعه ایی، ببین اگه جنگی بشه و دشمنی حمله کنه، اگه بیاد و دم خونه ات بایسته برای از بین بردنت، چیکار میکنی؟ واقعا چه میکنی؟ میگی کار پیغمبر رفعت و مهربونیه و میشینی تا هم خودت رو هم پیروانت رو سلاخی کنن؟ یا سلاح دستت می گیری و وایمیستی مقابل اون همه ظلم؟

ساکت شدو به بخاری که از دهانم خارج می شد چشم دوخت تا جوابی بدم، کوتم رو گه پابرجا دید خودش خفقان بینمون رو شکست:

\_ اینجا دیگه معنویت یعنی دفاع! یعنی بمیر ولی ظلم نپذیر!... حالا باز فکر کن که دشمن، هر کسی رو که از تو اسیر کرده به بردگی گرفته؛ سیاست تو اینجا چیه؟ آزادشون میکنی و میگی ما برده داری نمیکنیم؟ خب اینکه دشمن رو جری میکنه تا دوباره بیاد به جنگت! میگه باز بریم به جنگ، یا کشته میشیم و یا اسیر که شدیم آزادمون می کنن. این باعث میشه گستاخانه بیاد به جنگ. سازمان مللی نبوده که بخواد اسرا رو آزاد کنی که، پس باید یا اسیر ها رو طاق می زدند و یا به بردگی می گرفتند. تازه اونجا هم رفعت و میشه دید که پیامبر فرمودند هرکس به ده نفر سواد خوندن نوشتن یاد بده آزاده، و یا گفتن هرکسی مسلمون شه خود به خود آزاده...

دست هاش رو به هم کشید و با خنده کوچیکی ادامه داد:

\_ درست میگی، خودشون هم برده داشتن، ولی از نظر منی که تاریخ اسلام خوندم، اینکه این ها غلام و کنیز داشتن، واسه این بود که به مردم یاد بدن چطوری باید با این ها رفتار کنند. پیامبر یه غلامی داشت که از بس برادر صدش زده بود و باهاش مهربون بود که هر کسی که ایشون رو نمی شناخت فکر می کرد اون غلام واقعا برادرشه. با این تدبیرها و سیاست ها کم کم برده داری و برداشتن. متوجه منظورم هستی؟

سرم رو آروم و پر از تردید تکون دادم؛ از حرف هاش بیزار بودم و نبودم. سرم از شنیدن حرف هاش ضربان گرفته بود و از خودم... نمی خوام که حتی به زبون بیمارمش اما از خودم بدم اومده بود. اونقدر زیاد که حتی یک صدم از حافظه ام رو چیزی جز این نمی تونست بگیره. به خودم که اومدم صدای اذان از گلدسته های مسجد سر کوچه بلند شده بود و عمو باعصاش، لنگ لنگان از خونه خارج می شد. دیگه کجاها تاریخ رو گم کرده بودم که همیشه لال بودم در مقابل این پیر مرد سفید لبخند؟

سرمای هوا بود یا لرزی که از جونم بلند شد نمی دونم اما به هم خوردن دندان های تقریباً کلید شده ام، کشنده بود. از جا بلند شدم و درحالی که پاهام رو روی زمین می کشیدم به سمت اتاقمون رفتم. یه جاهایی از این پازل رو گم کرده بودم، همون طور که اون وقت از شب حس می کردم یه قطعه هایی از وجودم نیست. در اتاق رو که باز کردم چشمم به قامت قامت بسته ی ماهان خشک موند. صدای الله و اکبرش که گوش اتاق رو پر کرد، روی در سر خوردم و زانو هام رو بغلم گرفتم. سخت بود که بگم ولی انگار... من... رها محتشم... با وجود کار هایی که کرده و مطالبی که نخونده بودم... خیلی تند رفته بودم.

دست هاش که چند بار تو هوا تکون خورد به سمتم برگشت و با دلجویی گفت:

\_ اصلاً نخوابیدی، بگیر بخواب یه ساعت دیگه که همه خوابند باید بری. بیا جونم...

\*\*\*

زیر خورش رو کم کردم و از پنجره به بیرون حیاط سری جنبوندم. حسنا که حالا ماه های آخر بار داریش رو می گذروند، دست به کمر و با قدم های آهسته تو باغچه ی دلباز خونه می گشت و به شاخ های پر از برف درختان خشک شده، دست می کشید. لبخند بزرگی به روی درخشانش زد و سری برایش تکون دادم. دکتر گفته بود این ماه آخری رو بیشتر قدم بزنه تا گرفتار زایمان سخت و سزارین بی مورد نشه. صدای تلفن خونه که بلند شد، دل از لبخند روی صورت حسنا گرفتم و به سمت

میز تلفن پر کشیدم. ماهانم بود... حامی روز های سخت و دوست روز های خوب. با شادی گوشی رو برداشتم و به جای هر لغت اضافه ایی سلام کشیده و شادی به گوشش رسوندم:

\_ به به رها خانم! حسابی کبکتون خروس می خونه!

صدای خنده ام تو گوشی پیچید:

\_ نه که مال شما نمی خونه! چی شد؟ تونستی از دادگاه حکم رو بگیری؟

صداش قطع و وصل شد:

\_ خودت... چی فکر می کنی؟

صدای خنده های ریز و آروم برای چندمین بار تو گوشی پیچ خورد:

\_ من فکر می کنم، کاری نباشه که تو از پشش برنیای!

حالا نوبت او بود که صدای قهقهه اش گوشم رو پر کنه و من رو تا قله ایی ترین ستون آسمون بالا ببره:

\_ درست شد رها، درست شد! با وجود شهادتی که مادرت، تو دادگاه قبلی داد و حرف های آقاچونم و عزیزم، قاضی سند صیغه نامه مون رو امضا کرد و باز باوجود شهادتشون و دعوی که آقاچونت تو دادگاه راه انداخته بود، قاضی پرونده حکم ازدواجمون رو داد... باورت می شه... دیگه هیچ مانعی بینمون نیست. هیچ خطری نمی تونه تهدیدت کنه!

این دفعه من بودم با خنده هاش همراه شدم. هرچند که خوب می دونستم همه چیز به اون صورتی رنگی که ماهان می گفت، نیست:

\_ امشب دیگه میای؟ ببین.. برات قرمه سبزی پختم. رب هم زدم. همونجوری شده که دوست داری.

با وجود صدای نفس های سنگینش، لذتی که از حرف هام می برد برام روشن بود. خودم رو لوس کردم:

\_ از اون روزی که رفتی، یه هفته است می گذره ماهان. بخدا اگه حسنا نبود پوسیده بودم تو این خونه؛ بیا دیگه.

نفسش رو کلافه تو گوشی فوت کرد:

\_ خودت که بهتر می دونی... آقا جونت برام به پا گذاشته تا پاشم بیام اونجا و جات رو پیدا کنه... یه کم دیگه صبر کنیم تموم می شن این روزامون...

صدای ساییدن دندون های کلید شده اش از پشت گوشی هم مشهود بود:

\_ اون مرتضی عوضی از اونم بدتر. از روزی که آقا جونت اومد خونه تا تو رو ببره و نبودی، مثل یه کفتار به شکارش، نگام میکنه. مردک بی ناموس.

با یادآوری اون روزای نحس اخم هام تو هم رفت:

\_ عمو هنوز باهات حرف نمی زنه؟

صدای آهش دلم رو ریش کرد:

\_ دلخوره. می گه بازیش دادم، می گه اشتباه کردم... هیچ کس حالمو نمی فهمه.

انگار دلم رو از بالای یه تپه سُر داده باشند؛ خودم یکه و تنها، همین نفهمیده های حالش رو خریدار بودم... وقتی همه اش به خاطر من بود. قلبم دوباره تپش گرفت و صدام تحلیل رفت: \_ بیا...

لبخندش بی صدا بود و فرسنگ ها ازم دور، پس چرا انقدر خوب می تونستم حسش کنم:

\_ دلم واسه مخدر موهات له له می زنه، نمی گفتمی هم امشب با هر بدبختی که شده بود می اومدم.

شکوفه ها روی لبم شکفتن:

\_ پس منتظرم.

\_ ساعت نه.

نفسش رو سنگین از سینه بیرون فرستاد:

\_ تا اون موقع این مزاحم بی دست و پا رو می فرستم تو اوت. مواظب باش دوباره دست و بالت رو نسوزونی.



از بین خنده ی شادش، بدجنسی نثارش کردم و گوشی رو قطع کردم. کاش امشب هم بخیر می گذشت و اون تعقیب کننده لعنتی جامون رو پیدا نکنه؛ شاید بعد از عقد دائمون همه چیز حل می شد و آقاجون هم دست از سرم برمی داشت. شاید هم... سرم رو محکم تکون دادم تا فکر های بی خود از لونه ی ذهنم بیرون بریزند، الان فقط این مهم بود که ماهان داشت می اومد. خونه رو برای هزارمین بار جارو کردم و به گل های گلخونه ایی آب دادم؛ قلمی که برای گل مریم کاشته بودم رو دوباره آب دادم و خاکش رو بو کشیدم. نوروز نزدیک بود. کاش روز ما هم نو می شد و احوالمون به بهترین حال تحویل می شدند.

\*\*\*

ساعت نه رو هم رد کرده بود و هنوز خبری از ماهان نشده بود. برای اینکه فکرم جای بی خوردی نره و عذابم بیشتر از این نشه، میز شام رو چیدم و کمی غذا برای حسنا و شوهرش کشیدم و روی کانتر گذاشتم تا وقتی ماهان اومد، خودش بیره. روی مبل کنار پنجره نشستم و چشم هام رو به ساعت دوختم، نه و پنجاه دقیقه. به دیواره های دلم انگار که خرمالو مالیده باشند، گس و خشک شده بود. چشم به بیرون دوختم. هوا تاریک تاریک بود. از جا بلند شدم و برای بار دوم به قصد تماس با ماهان به سمت تلفن رفتم. باز هم همون خانم و باز هم همون جمله ی قبلی «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد» گوشی رو با حرص روی دستگاه کوبیدم و غر زدم:

\_ تو که بد قول نبودی!

دسته ایی از موهام رو که بلاتکلیف دورم ریخته بودند رو با حرص پشت گوشم زدم. اگه دوباره آقاجون جلوی راهش رو گرفته باشه چی؟ صدایی از حیاط اومد. با هول به سمت پنجره پا تند کردم و قدم هام رو بزرگ تر کردم؛ آقاجون حتی به روش چاقو کشیده بود. پرده رو با شتاب کنار شدم، تمام دلخوشی ام با دیدن بهزاد، شوهر حسنی که با پاترولش وارد حیاط می شد، دود شد و رفت هوا... ناامیدانه پرده رو انداختم و دوباره به ساعت خیره شدم، ده و سی و پنج دقیقه... کف هر دو دستم یخ زده بود، دندون هام واضحاً به هم میخوردند و تلاشم برای مهار کردن فکم بی نتیجه بود. همون جا کنار پنجره، کنار دیوار سر خوردم نشستم. دیگه اشکم واقعا داشت در می اومد. بی مقدمه و بی فکر خودم رو از زمین کندم و به سمت ظرف غذایی که برای حسنا و شوهرش آماده کرده بودم، رفتم. غذا رو از روی کانتر برداشتم و از خونه بیرون زدم. بهزاد تازه از بیرون اومده بود، شاید چیزی می دونست. با دو تقه ی محکم در قهوه ایی رنگ تو لولا چرخید و صورت پر از ریش و سیل بهزاد مقابلم نقش بست، بخاطر فامیل خانمش عزا دار بود و چند وقتی بود که با سر و شکل این شکل عجیب می گشت:

\_\_ سلام خانم. چرا زحمت کشیدی آخه؟ اتفاقاً حسنی یه کم مرغ بار گذاشته که من داشتم برای شما هم می آوردم. در اصل شما مهمون ما باید باشید، تک و تنها تو اون خونه.

به پرحرفی محترمانه اش لبخند آرومی زدم، همیشه انقدر خالصانه محبت می کرد:

\_\_ سلام، کاری نکردم که. یه کم غذا پخته بودم، گفتم برای شما هم بیارم بو داره.

تشکر طولانی دیگه ایی کرد که باعث شد رشته کلام کلا از دستم خارج بشه. جواب مهربانی هاش رو داده نداده، پرسیدم:

\_\_ آقا بهزاد؟ شما که از بیرون اومدید چه خبر بود؟

گیج و پر سوال نگاهم کرد؛ با این سوال پرسیدنم! همین یه کم عقل رو هم از استرس از دست دادم:

\_\_ یعنی می دونید، ماهان قرار بود ساعت نه برسه؛ ولی هنوز نیومده. دلم شور افتاده هیچ وقت بدقولی نمی کرد. موبایلشم خاموشه. دیگه نمی دونم چیکار کنم.

صورتش درهم رفت:

\_\_ الان که ساعت یازده ست؟! مطمئنید که گفتن امشب میان؟

سرم رو کلافه تکون دادم و منتظر به صورت درهم فرو رفته اش چشم دوختم. کمی فکر کرد و گفت:

\_\_ من که اومدم می گفتن تو جاده اصلاً تصادف زنجیره ایی شده، جاده رو بستن. ولی.. شما اصلاً نترسید؟ امکان نداره واسه آقا اتفاقی افتاده باشه، ایشون همیشه با زنجیر چرخ میان و حواسشون بوده و هست.

قلبم مثل برف های یخ زده ی کنار باغچه از سرما قندیل بسته بود و دیگه ضربانی نداشت. نمی زد... لااقل من چیزی حس نمی کردم. سریعاً به داخل خونه رفت و اور کت پوشیده بیرون اومد. همچنان میگفت تا یه کم رنگ رو به صورتم برگردونه:

\_\_ هوا این طرفا خیلی سرده، میبینید که. جاده یخ زده بوده... احتمالاً تو ترافیک گیر کردن. من باز میرم یه سرو گوشی آب میدم.

سرش رو داخل خونه کرد:

\_\_ حسنا؟ حسنا؟

حسنا سراسیمه بیرون اومد:

\_\_ حواست به خانم باشه من میرم تا سر جاده و میام.

اشاره ی نامحسوسی هم به سر و وضعم زد و با عجله پاترل قدیمی اش رو روشن کرد و از خونه بیرون زد. تموم بدنم می لرزید و نگاهم روی جای خالی بهزاد خشک مونده بود. حسنا به زور دستم رو کشید:

\_\_ خانم بیا تو، سرده می چای. بیا خانم...

نگاهم رو به خونه دوختم و زمزمه کردم:

\_\_ شاید ماهان زنگ بزنه... من میرم...

پاهای خشک شده ام، انگار که رو ابرها راه میرفتند، بی اینکه حسشون کنم، به سمت خونه می کشوندنم. پا به داخل نگذاشته بودم که صدای زنگ تلفن، مثل یه سمفونی آسمونی توی گوشم پیچید. پاهام جون گرفتند. به طرف در دویدم و با شتاب بازش کردم. با همون کفش های گلی و خیس روی فرش ها دویدم و با شتاب تلفن رو برداشتم اما، فقط صدای نفس نفس های هیجان زده ام بود و صدای بوق ممتدی که نشون از قطع شدن تماس می داد. گوشی رو روی دستگاه کوبیدم و گلوم رو سفت چسبیدم، راه نفسم رو باز کنم تا این صخره بغض راه نفسم رو قطع نکرده. حسنا به در رسید و نفس نفس زنون اسمم رو صدا زد؛ زن پابه ماه بیچاره رو تا سر حد مرگ ترسوندم. به کفش های خیسم نگاه گذرای انداختم و همونطور که از پام می کشیدمشون بیرون گفتم:

\_\_ خوبم من حسنا، خوبم. برو شامت رو بخور اینجا نمون، گرسنگی واسه بچه ات بده. نهارم که نخوردی.

سراسیمه و دست به کمر وارد اتاق شد و با دیدن فرش خیس و گلی صورتش رو جمع کرد:

\_\_ خوردم یه چیزایی... بیاید بریم باهم بخوریم. بخدا اینجوری هیچی از گلوم پایین نمیره.

به آیدی نگاه انداختم تا شماره ایی که تماس گرفته بود رو ببینم و کمی دلم روشن شه اما با روشن و خاموش شدن صفحه اش نور رو به دلم برگردوند. قبل از اینکه تماس قطع بشه، گوشی رو چنگ زدم و محکم به گوشم چسبوندم:

\_ الو؟ ماهان؟! خوبی؟؟ کجا موندی دلم مُرد آخه!

سکوت محض بود. سکوتی که فقط صدای هوا از اون طرف شنیده می شد. بادله‌ره به گوشی نگاه سطحی انداختم؛ هیچ کس غیر اون زنگ نمی زد؛ پس چرا ساکت بود:

\_ ماهان؟ چرا حرف نمی زنی؟ کجایی؟ آقا جونم اذیتت کرده؟ چرا حرف نمی زنی آخه؟

\_ دلم واسه صدات تنگ شده بود.

با شنیدن صدای گوشه‌ای تو دستم لغزید و خواست، سقوط کنه که مشتم رو محکم بستم. دوباره همون صدا که جز به جز صوتش ترس بهم القا می کرد بلند شد:

\_ فکر می کردم اونجا اسیر شدی! تو هم می خوای برگردی و نمی تونی! ولی انگار خوب جا گیر شدی و موندنی. هوم؟!

آب دهنم رو تند قورت دادم و دستم رو ستون بدنم روی میز کردم، هرآن ممکن بود سقوط کنم. یادم نرفته که جواب سوالاش برایش خیلی مهم اند؛ حتی اگه استفهامش انکاری باشه:

\_ تو... دست از سرم برداشتی؟

خنده ی وحشتزاش تو لا به لای گوشی تلفن پیچید و تو سرم فرود اومد. حتی ندیده مطمئن بودم لبخند کج و تمسخر آمیزش، همین الان رو صورتشه:

\_ تو یه بار مال من شدی. کسی که قبول کرد کنار من بمونه، فقط با مرگ ازم جدا میشه.

دندون به هم ساییدم و با ترس و تردید زمزمه کردم:

\_ پس برو به جهنم!

خواستم گوشی رو قطع کنم اما جراتش رو نداشتم. انگار نگفته می دونستم آدمی نیست که زنگ بزنه و فقط سوال بپرسه:

\_ نچ نچ! یه مدت نبودی دور برت داشته! ولی اشکالی نداره وقتی برگردی، خودم آدمت می کنم.

پوزخند زدم تا بغضم رو حس نکنه:

\_ فکر نمی کردم انقد ساده باشی. به امید برگشتن من نشین، چون جایی ام که حتی اگه بخوای بدزدیم هم نمی تونی.

گذشته ایی که ازش فقط یه کابوس مونده بود، دوباره تکرار می شد. تک خنده ی معروف و بم شدن ناگهانی صداس. چقدر همه چیزش آشناست:

\_ دریا، دریا، هنوزم به عقیده ی من احمقی!... آدم دزدیدن کاره من نیست احمق کوچولو، تو خودت با پای خودت میای اینجا. با نفرت زمزمه کردم:

\_ دستت هم بهم نمی رسه.

برای اینکه ترس رو از خودم دور کنم، چاشنی غرور به صدام اضافه کردم، پوزخند زدم:

\_ دیگه نه تویی هست، نه نشونه ات.

عصبانی بود یا نه رو خوب نمی دونم. اما خونسردتر از هر موقع ایی بود و این اصلاً معنای خوبی نداشت:

\_ نظرت چیه کارم رو با ماهان محتشم شروع کنم! مثلاً می تونه وقتی داره میاد تو اون خونه ی به نظر خودش، امنی که واست ساخته، به طور ناگهانی ترمز بیره و از شانس بدش یه لاستیکش هم پاره بشه... اونم دقیقاً وقتی تو اتوبانه!

از وحشت چشم هام تا آخرین حد باز شد. ماهان؟! می دونستم بی کار نمی شینه ولی نمی دونستم می خواد نفسم رو بیره. نفسم تند شد و چشم هام داشت نم می گرفت که صدای خنده اش بلند شد:

\_ می دونی چیه! این کارو می کنم!

حالا واسه اومدن یا نیومدن در مورد جون نازنین یا حتی امیر حسین کوچولو معامله می کنیم... نمی دونم. شایدم اونقد خوش شانس نباشی که دوباره بخوام باهات معامله کنم و یه راست برم سر انتقام خودم.

گفت و گوشی رو کوبید. گفت و روی زمین پخش شدم. گفت و خونه روی سرم خراب شد... ماهان؟! دوباره به ساعت نگاه کردم. یازده و نیم بود و ماهان من هیچ وقت بدقول نبود. نفسم از هیجان قطع شده بود. حسنا بالای سرم سر و صدا می کرد و مدام می گفت:

\_ کی بود خانم؟ چرا رنگتون مثل گچ شده؟ خانم؟

گفت ماهان رو می کشه؟ دوباره به ساعت بزرگ و پایه دار پذیرایی خیره شدم. تهدید نمی کرد که... اون بی افندی بود... فقط عمل می کرد... صدای هق هقم به یک باره و بی مقدمه فضای اتاق رو شکافت و گوش دیوار های سفید رو سیاه و کر کرد. ماهان من کجاست؟ دست هام می لرزیدند و یه جا بند نمی شدند، به عسلی گرفتمشون، لیز خوردند و افتادند کنار بدنم؛ به دیوار گرفتم و با یه دست دیگه به عسلی چنگ زدم تا از جا بلند شم اما جون تو پاهام نبود. ماهان رو کشته... مرد عمل بود و من یادم نرفته، تهدید کرد که جام رو می دونه، هیچ وقت لاف نمی زد و یادم نرفته! کجا برده بود ماهان رو؟ لاستیک پاره؟! ترمز بریده؟! چونه ام از سرمای دلم لرز گرفته بود و یه بند می لرزید. حسنا با اون وزن زیاد و پاهای پف کرده به این طرف و اون طرف می دوید و برام آب می آورد، آب قند می آورد و آخر سر دوباره با یه لیوان آب و انگشتی که تو لیوان انداخته بود، به سمتم اومد. باید بهش زنگ بزنم. شاید دیر نشده باشه.

\_ خانم اینم بخور، تو رو خدا یه قلپ بخور؛ آب طلاست، ترسیدین چاره اش فقط همینه.

با کلافگی و حس چندشی، آب رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم:

\_ تلفن، تلفن رو بهم بده... الان فقط همون تلفن خوبم می کنه، بدش حسنا...

سنگین بود و هنگام راه رفتن تلو تلو می خورد اما با آرامشی ساختگی به سمت تلفن رفت و از جا برداشت، در همون حین گفت:

\_ تو رو خدا بهم بگو چی شده... من که دق مرگ شدم آخه خانم؛ کی بود زنگ زد؟ چی گفت که انقد پریشون شدین؟

تلفن رو کنارم روی زمین گذاشت:

\_ از بیمارستان بود آره؟ از آقا خبر دادن؟ چی شد آخه بیاره؟!

صورتش از درد جمع شده بود و رنگ سفیدش به قرمزی می زد، صداس درد داشت و من تو حالی نبودم که بفهمم دردش از چیه. گوشی رو برداشتم و فوراً آخرین شماره ایی که تماس گرفته بود رو گرفتم. یک بوق. دو بوق. سه بوق. صدای پشت خط رو می بلعیدم و برای اولین بار تو زندگیم آرزو می کردم جوابگوی اون سر خط، همون دیویی باشه که روز ها و شب ها تو قصرش شکنجه شده بودم. بوق های آخر بود و ناامیدی به قلبم یورش آورده بود که صدای جریان هوا از تو گوشی رد شد:

\_\_ الو؟ الو تو رو خدا حرف بزن! تو رو به هرچی قبول داری بگو کجاست؟ بگو چیکارش کردی؟ بگو بی افندی! تو رو به هرچی که می پرستی...

\*\*\*

بی افندی

برف آروم و رقص کنان از پهنه ی قرمز آسمون، پایین می اومد و روی شاخه های باغ مقابلم می نشست. لبخند با قوت و محکم روی لب هام نقش بسته بود؛ خودش بود. دخترک جسوری که صدایش می لرزید... دریای پاک و زلال... صورت ترسیده اش انگار روی شیشه های بخار گرفته ی مقابلم نقش بسته بود و با استرسی که سعی تو پنهون کردنش داشت بهم خیره شده بود. همین قدر قریب... همین قدر بعید... گوشی موبایلی که برای امشب تهیه شده بود رو روی میز گذاشتم و خودم هم مقابلش، پشت میز نشستم، به انتظار تماس دوباره اش. زنگ می زد. یقیناً! از افکار جور واجوری که توی سرم چرخ می خورد، لبخند دیگه ایی زدم. اما این بار مزه اش خشم بود و زیر دندونم خوش نشسته بود. که دستم هم بهش نمی رسید؟! پای چپم محکم و با خشونت روی دیگری فرود اومد و طنین ماهان ماهانش، گوشم رو پر کرد. ماهان! برای اولین بار تو این مدت، واسه دیدن صورتش کنجکاو شدم. عجیب بود که اصلاً نشد ببینم کیه و چه شکلیه! از کشوی میز، آخرین عکسی که از اون دختر، تو نزدیکی خونه ی فامیلش گرفته شده بود رو بیرون آوردم. برای اولین مرتبه تو این مدت، چشم هام ریز شدند و روی صورت راننده ی ماشین نشستند. نیم رخش معلوم بود اما تو تاریکی فرو رفته و فقط تراش صورتش معلوم بود. عکس رو تو مشتم نگه داشتم و دوباره به گوشی چشم دوختم «این دل نگرانی ها یعنی... دل داده بود به اون کسی که به اسم فاحشه خریدش و شوهر عاریه ایی اش بود؟!»

عکس تو مشتم فشرده و فشرده تر شد؛ صدای ماهان ماهان کردناش گم شدند تو صدا های مختلف سرم. قوی ترین صدایی که تو ذهنم می پیچید، سینان سینان کردن های دنیز بود که تو اوج ناامیدی اون مردکِ نارفیک رو صدا می زد... گوشی رو برداشتم و دستم رو تند تند روی شماره ی سپهر چرخوندم:

\_\_ خوب گوشاتو وا کن ببین چی می گم. همین الان زنگ می زنی تهران، میگی بچه ها میرن دقیق و بی حواس پرتی، کشیک اون خونه ی لعنتی تو فشم رو میدن، به محض اینکه اون مردک ماهان محتشم اومد خونه اش، کت بسته برام میارنش. ببین چی می گم سپهر! یه لحظه غفلت مساویه با مردنشون. اینو تاکید کن.

بدون توجه به حرفی که میزد، تماس رو قطع کردم و پرتش کردم روی میز. نمی گذشتم از کسی که به تعلقات من دست درازی کرده! نمی گذشتم... حداقل نه تا وقتی که دریا سر عقل نیاد و برنگرده! خواستم دوباره به سمت پنجره برگردم که صدای زنگ گوشی از زمین و آسمون جدام کرد. همون تلفنی که از عمد گذاشتم شماره اش روی تلفن اون دختر بیوفته. گوشی رو برداشتم و با لذت به شماره ایی که با بی تابی روی صفحه تکون می خورد چشم دوختم. همین بی تابی هاش برای برداشتم لذت بخش ترین بود. گوشی داشت ناله های آخرش رو می زد که آیگون سبز لمس شد:

\_ الو؟ الو تو رو خدا حرف بزن! تو رو به هرچی که قبول داری بگو کجاست؟ بگو چیکارش کردی؟ بگو بی افندی! تو رو به هر چی می پرستی...

لبخندم ثانیه به ثانیه کم و کمرنگ تر شد و جدیت همیشگی جای خودش رو پیدا کرد:

\_ عقلت اومد سر جاش؟

صدای گریه هاش تو گوشی پیچیده شد و با ناله زمزمه کرد:

\_ نکشتیش... می دونم زنده اس، بگو که زنده اس...

صداش به خاطر لرز و هق هق، نامفهوم بود، اما نه اونقدری که نشه فهمید فکر کرده ماهانش پیش منه! هنوز داشت زمزمه می کرد و صدای شیونش رو بخاطر اون مردک عوضی، توی سرم می پیچوند. اخمم عمیق تر شد و صدام جدی تر:

\_ میای یا نه؟!

صداش کم شد و به نفس نفس افتاد:

\_ بگو کاریش نکردی؟

پنجه ام چرم صندلی رو با بی رحمی فشرد:

\_ سوال آخره. قطع می کنم و دیگه جواب نمیدم! میای یا نه؟!

\_ میام! میام لعنتی میااا... بگو آدمات دست از سرش بر دارن. میام به جون ماهانم میام...



لب هام از هم کش اومدن. مهم نبود که اسم اون کثافت رو جلوم می آورد و قسم به اون می خورد. می اومد و همین برای امشب کافی بود. وقتی که اومد خوب بلد بودم چطور سرش رو از هر موجود زنده ایی خالی کنم.

\_خوبه! بهتره فکر فرار به اون مخ کوچیکت خطور هم نکنه، دور تا دور اون خونه پر از آدمای منه. کافیه پات رو کج بذاری تا شروع کنم به کشتن اون جونورهایی که برات عزیزن.

صدای شیونش دوباره بلند شد و زمزمه کرد:

\_کی ولش می کنی؟

بار دیگه لب هام کش اومدن؛ شانس هم امشب با من بود، انگار درست شبی تماس گرفتم که باید! صدام رو پایین آوردم: \_چند ساعت دیگه ماشینی از طرف من میاد تو اون منطقه ی به ظاهر امن! کولی بازی، سر و صدا هر جور واکنشی رو مساوی با اولین حرکت من برای تلافی بدون. به نفعته عین بچه ی آدم برگردی به جایی که بهش تعلق داری.

سر و صدا از اون طرف خط بلند شد. صدای جیغ و فریاد یک زن بالا گرفت و از صداهایی که می اومد مشخص بود گوشه روی زمین افتاده.

اخم هام تو هم رفت و حس جدیدی تو دلم چنگ انداخت. حسی شبیه به نگرانی! با صدای آهسته و اخم های درهم پیچیده ایی صداس زدم:

\_دریا...

جوابی شنیده نشد و همچنان صدای ناله و گریه از اون طرف خط به وضوح می اومد. ترس از دست دادن یه آدم رو برای اولین بار تجربه کردم. حسی شبیه به مرگ بود... نه من این رو بارها تجربه کردم؛ از اون هم بد تر بود! با صدای قوی تری صداس زدم: \_دریا!!!

شقیقه هام نبض گرفته بودند و حس می کردم گوشه از تو دستم داره لیز میخوره، دست خودم نبود که فریاد زدم:

\_ کدوم گوری رفتی؟ دریا!!! الو؟؟؟

در اتاق با شتاب باز شد و مادام با دلواپسی و چشم های بیرون زده وارد اتاق شد:

— چی شده اورهان؟ چرا داد می زنی؟

بی توجه به صورت پیری که از فرط ترس تو هم پیچیده و جمع تر هم شده بود، فریاد می زدم و اسم لعنتی که برایش انتخاب کرده بودم رو به زبون می آوردم. اما... دریغ از یک کلمه! تلفن رو از گوشم فاصله دادم و رو به مادام فریاد زدم:

— بگو سامان بیاد، زوود!

تلفن رو با خشونت قطع کردم و روی میز پرت کردم؛ تو سینه ام حسی آزار دهنده بالا و پایین می شد و اون رو از دردی ندونستنی، عذاب می داد. چیزی شبیه یک مشت حشره ی ریز و کوچیک، که تو سینه ام بی وقفه حرکت کنند و به جای جایش نیش می زنن.

\*\*\*

رها

هنوز حرف های اون مرد سیاه دل سیاه پوش، به نقطه نرسیده بود که صدای ناله های ریز حسنا بالا گرفت:

— وای... خانم... خانم تو رو خدا... کمک...

تازه چشمم به حسنایی افتاد که مثل مار از خودی نیش خورده، دور خودش می پیچید و از بس که به کمرش فشار آورده بود، دست هاش سرخ سرخ شده بودند. گوشه از دست عرق کرده ام سر خورد و توی دامن پهن شده ام افتادم. افتان و خیزان به سمت حسنایی که فاصله زیادی ازم داشت رفتم. فرش رو تو مشت چپش گرفته بود و از شدت درد جیغ می کشید. برای یک لحظه ذهنم از مرد کربه سیرتی که پشت خط بود خالی شد و اضطراب مثل پیچک دور تا دور دلم پیچید؛ جیغ زدم:

— چی شده؟! تو که خوب بودی؟! چی شد یهویی؟

صورتش سرخ شده بود و دونه های ریز عرق، پشت لب و گوشه ی پیشونی اش خودنمایی می کرد. درحالی که نفس نفس می زد، دستش رو روی پیشونی اش کشید و پلک هاش رو روی هم دیگه فشرد:

— بچه ام... داره میاد... داره دنیا میاد...

قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمش سُر خورد، لبخند دردناکی زد و دوباره ناله کرد. ترسیده و پر از جنون، با همه‌ی توانم به سمت در دویدم و از خونه بیرون زدم. اصلاً نمی‌دونستم باید چه کنم. در حیاط رو باز کردم و به سرمای کشنده‌ای که پاهای برهنه‌ام رو احاطه کرده بود، توجه‌ای نکردم. صاعقه‌ی وحشتناکی، آسمون سرخ رو روشن کرد و من از فرط ترس روی زمین نشستم و سرم رو روی دامن پر از چینم فشردم. صدای ترسناک اون بی‌شرف توی سرم مثل یه آونگ نوسان گرفته بود و ترس ذاتی‌ام از رعد و برق رو چند برابر می‌کرد. به پشت سرم نگاه کوتاهی انداختم و برای پیدا کردن یه ماشین، دوباره از جا بلند شدم. برف دیوانه‌وار می‌بارید و زمین رو کفن پوش کرده بود. با دیدن ماشین سیاهی که بیست متر دور تر از ویلا، کنار دیوار لمیده بود؛ قدم هام قوت گرفتند و توی دلم کور سوی امید روشن شد. سی‌قدمی با ماشین فاصله داشتم که درش باز شد و مرد قوی اندام و سیاه‌پوشی از اون بیرون اومد.

پاهام از حرکت ایستادند. بخارِ نفس‌های تند و عمیقم که بخاطر دویدن، غیرطبیعی شده بودند، جلوی دیدم رو می‌گرفتند، در عقب هم باز شد و یک کپی دیگه از مرد اولی، پا روی برف‌ها گذاشت. دلم لرزید. خشک شد از ترس و از سرما... صدای بی‌افندی هنوز تو سرم نوسان داره دیگه دیدن این افراد... ترسیده یک قدم عقب رفتم. تو اون ظلمت و بخاری که از دهانم بیرون می‌اومد، بُلد شدن اون دو نفر تو این فضا عجیب بود اما نه برای منی که کابوششون رو هر دقیقه می‌دیدم. همون یک قدم لرزون و کوتاه، با یه گام بلند جبران شد؛ پریشون برگشتم و به طرف خونه دویدم. تو چند قدمی خونه، نفس زنون سرم رو برگردوندم و نگهبان سیاه‌پوش رو ایستاده سر جاش دیدم. در حیاط رو محکم بستم و بهش تکیه زدم؛ سیل، سد چشم هام رو شکست و کل صورتم رو غم پوشوند. صدای جیغ و فریاد حسنا تا اینجا هم می‌اومد. پاهام از سرما یخ زده بودند و حسشون نمی‌کردم. با پشت دست اشک هام رو می‌گرفتم که در محکم کوبیده شد. هین بلندی کشیدم و با اضطراب ازش فاصله گرفتم. از همونجا داد زدم:

\_\_ گم شید کثافتا! برید پی کارتون...

به سکسکه افتاده بودم که کلید تو در چرخید و قامت بهزاد تو در نقش بست. انگار خورشید تو دلم روشن کرده بودند که همه چی فراموشم شد و به او که با استرس تند تند حرف می‌زد خیره شدم:

\_\_ چی شده؟ کی بره؟؟ چی میگی خانم؟

انگار تازه متوجه سر و صدای داخل شد که حرفش رو نیمه‌کاره گذاشت:

\_\_ این صدای حسناست؟

وسط اضطراب و دل نگرونی هاش پریدم:

\_\_ بچه، بچه داره میاد. ماشین نبود تا ببرمش بیرون آقا بهزاد، بچه اش داره به دنیا میاد...

مثل تیری که از چله ی کمون رسته باشه، به سمت خونه دوید و به همون سرعت حسنا رو روی دست گرفت و بیرون آورد. ماشین هنوز تو کوچه بود؛ حسنا که دیگه از درد کبود شده بود و مدام کمرش رو می فشرد، روی صندلی عقب جا گرفت و ماشین با تیک آف روی برف ها لیز خورد و تا سر کوچه دنده عقب رفت. در رو محکم بستم و با ترس و قدم های بلند بلند به طرف خونه رفتم. در اتاق رو بستم و با کلید چند بار قفلش کردم. پرده ها رو هم با دست های لرزون کشیدم و برق ها رو که خاموش کردم و خودم رو تو گوشه ایی ترین قسمت خونه پرت کردم. دستم می لرزید و بارون تو چشم هام برای باریدن بی تابمی می کرد. ماهان کجا بود تا پشتم رو بماله و بگه «نترس... من این جام...» غصه نبودنش مثل بختک رو گلوم افتاده بود و من رو تا خفه شدن پیش می برد. ساعت مرز دوازده رو هم رد کرده بود و ماهان نیومده بود. کشتنش...

رعد و برق خونه رو برای ثانیه ایی روشن و دوباره تو قعر تاریکی فرو می برد. چیزی تو معده ام می جوشید و تا گلو بالا می اومد. دل دل می زد از ترس... از ناامنی... از ماهانی که تهدید به مرگ شده بود، اون هم نه از آدمی معمولی... از کسی که تو اوج خونسردی جنایت می کرد. تو اون تاریکی و روشنی، تلفن نقره ایی که روی زمین ولو شده بود، می درخشید. با یادآوری مکالمه ی نصف و نیمه ام، قلبم برای لحظه ایی از حرکت ایستاد و دوباره شروع به تپیدن کرد. مسماً اولین و آخرین کسی بودم که اینجوری وسط حرف های اون غولتشن، گذاشته و رفته و خونس حلال شده. با هول و ولا، چهار دست و پا به سمت تلفن رفتم و محکم تو مشتم فشردمش. دستم رو دکمه خشک شده بود. واقعا باید می رفتم؟ می رفتم و تو اسفل ترین نقطه ی آفرینش خونه می ساختم؟ پس ماهان؟!... پلک هام روی هم افتاد و قطره های ریز اشک مژه هام رو تر کردند. امیر حسینم... فاطمه ی دلبر و نازی درس خونم... برای یک لحظه خواب مزخرفی که چند وقت پیش دیده بودم جلوی چشم هام جون گرفت. سر از تن هاشون جدا بود و... نه! من حتی اگه می کشتنم هم اجازه نمی دادم بلایی سر اون ها بیاد!

انگشت هام بی اینکه از من فرمانی بگیرند روی گوشی رقصیدند و شماره گرفته شد. اون بی افندیه! کسی که حتی اخطار هم نمی داد و هر چیزی که نمی خواست رو بی کم ترین رحمی، از جلوی چشم هاش محو می کرد. رحم که نمی کرد؟ می کرد؟ هنوز کامل بوق سوم نخورده بود که صدای منحوسش تو گوشی پیچید. باید مطمئن می شدم تله ایی در میون نیست و مُردنم تو اون خونه حیف و هدر نمی شه...

\*\*\*

بی افندی

در اتاق باز شد و سامان سراسیمه وارد اتاق شد:

\_ چی شده بی افندی؟

با انگشت سبابه و شصت شقیقه هام رو فشردم و پلک هام رو به هم فشردم:

\_ زنگ بز تهران، بگو منتظر نمون، بریزن تو خونه و...

نفس سنگین شده ام با صدای زنگ تلفن با بی تابی بیرون زد. انگشت های دستم تا به گوشی رسیدند نبض گرفتند، قسمت سبز رو هول و سر سرکی لمس کردم و گوشی رو به گوشم فشردم؛ با خش خش صدای تلخ و ترسون دخترک جسور شنیده شد:

\_ الو...

عضله های منقبض شده، منبسط شدند.

همه ی وجودم می خواست فریاد بکشد و هر چیزی دور و برم بود رو بشکند و خرد کند، اما نفس حتی برای حرف زدن هم نداشتم:

\_ کدوم گوری رفتی تو؟

دندون هام به هم فشرده شد:

\_ بهت رحم کردن نیومده دختره ی...

نشد بگم. نشد بد بگم به اون دختر لرزونی که صدای به هم خوردن دندون هاش، گوشم رو پر کرده بود. بغض داشت، اما هنوز سعی می کرد قوی باشه:

\_ چجوری بهت اعتماد کنم؟

مستم رو از حرص فشردم، اما قبل از هر جوابی با خشونت پرسیدم:

\_\_ پرسیدم کدوم گوری رفتی؟ کسی اونجاست؟ اذیتت می کنن؟

از چیزی که بدون فکر از زبونم جاری شده بود، مشتکم محکم تر فشرده شد. این چه حال مزخرفیه؟! نفس لرزونش رو بیرون فرستاد، خیلی جسارت پیدا کرده بود که بدون جواب سوال های هیستیریکم، برای خودش نطق می کرد:

\_\_ میام ولی شرط دارم.

نشد که خودم رو کنترل کنم و صدام بی مقدمه بالا رفت:

\_\_ تو کدوم سگی هستی که واسه "من" شرط بذاری؟! دختره ی دو زاری، گفتم که رحم کردن نداری!

صداش همچنان می لرزید اما مصمم بود که بگه: \_\_ چطور بهت اعتماد کنم پس! دارم خودمو پرت می کنم تو آتیش، اونم به خاطر تهدید های تو! منطقی نیست که بخوام مطمئن باشم هیچ بلایی سر اعضای خونواده ام نمیاد؟!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و رو به سامان که منتظر ایستاده بود و نگاهم می کرد، اشاره کردم دست از هر کاری نگه داره و از اتاق بره؛ سعی کردم برم تو جلد بی افندی، همون که سال هاست هستم:

\_\_ نه نه نه. انگار اونجا حسابی بهت ساخته که اینجوری دُم درآوردی. شرط! اعتماد! تو کی هستی که بخوای به حرف من شک کنه و ازم قول بخواد؟!

\_\_ من همونی ام که دست از سرش بر نمی دارم!

دندون هام رو روی هم فشردم و مثل خودش با فریاد گفتم:

\_\_ باشه! بگو ببینم چی می خوای.

چرا در برابرش کوتاه می اومدم؟

\_\_ باید قول بدی که خونواده ام در امان اند و بلایی سرشون نمیاد...

نفسم رو کلافه و بی حوصله محکم بیرون فرستادم. فقط می خواستم بیاد و بهش بفهمونم اینطوری با من حرف زدن یعنی چی!

\_\_ بعدی!

ندیده می دونستم چونه اش می لرزه و بغض، نوک بینی اش رو دوباره قرمز کرده. چطور همه این ها تو ذهنم لونه کردند؟  
 \_ پشت در خونه ام چند تا ماشین سیاه و ایستادن و مردای گنده بکش تماما سیاه پوشیدن، این منو بدجوری یاد اون جهنمی  
 که دعوتم کردی میندازه.

پوزخند رو لب هام رقصید. رسیده بودند:

\_ پس رسیدن!

صداش گرفته بود و شدیداً شبیه زمانی شده بود که به زور بغضش رو قورت می داد:

\_ بگو همشون برن... وقتی ماهان رو صحیح و سالم تو خونه ام دیدم و مطمئنم کردی که دست از سرش بر میداری و راهت  
 دیگه به این سمت نمی افته، اون موقع خودم میام. میام سمت جاده و اون جا با هر کسی که بگی میام تو اون جهنمت.  
 فکم منقبض شده بود و چشم هام از شدت خشم داغ داغ بودند. تصور اومدن بی دنگ و فنگش خیلی قوی تر از چرندیاتی بود  
 که می گفت و اگه هر کس دیگه بود و می گفت زنده نمی موند! الان که محدث این همه روم دقیق شده و دنبال کوچیک  
 ترین آتویی ازم می گرده، اصلاً نمی تونم اونجور که دلم می خواد بیارمش پیش خودم. اما باز هم، بی افندی بود و  
 خونسردیش... بی افندی بود و نداشتن فهمیدن احساسش:

\_ میگم برن سر اتوبان منتظرت باشن. فقط یادت بمونه که بیشتر از دوازده ساعت وقت نداری!

قسمت قرمز رو لمس کردم و نذاشتم چیز دیگه ایی بگه. به حد کافی پا از گلیمش فراتر گذاشته بود. پنجره رو باز کردم و به  
 حیاط یک دست سفید پوش مقابلم خیره شدم. از اون خونه متنفر بودم. سال ها بود که متنفر بودم. کاش از دوازده ساعت بعد،  
 خاطره های سفیدی تو خونه برام رنگ بخوره نه این برف سفید نکبت، که مدام یادم می آورد اون خاطره های کذایی رو...  
 این ویلا ی گم شده تو کوه های البرز...

\*\*\*

ماهان

در ماشین رو با حرص به هم کوبیدم و به پلیس راهوری که مقابلم ایستاده بود، دست تکون دادم. دو قدم نزدیک تر اومدم، صورتش از سرما سرخ سرخ شده بود و هر از چند گاهی کف دستش رو به گونه هاش می کشید تا از یخ زدن احتمالی عضله های صورتش جلوگیری کنه.

\_ جناب من دیگه نمی تونم وایسم.

اشاره ایی به اسکانیایی که چند متر جلوتر بود کردم:

\_ من با اون اتوبوس میرم، ماشین این جا بمونه تا فردا که بیام و یه کاری براش کنم. اینم سوئیچ، هر کار لازمه خودتون بکنید.

سوئیچ رو از دستم گرفت و با نگاه دو به شکی گفت:

\_ نمی شه که! برام مسئولیت داره.

اشاره به اتوبانی که قسمت اعظمی از اون با وجود ماشین های به هم برخورد کرده بسته شده بود، کرد و ادامه داد:

\_ می بینی که، خیلی شلوغه برادر من؛ بمون الان دیگه امداد می رسه.

کلافه به ساعت نگاه گذرابی انداختم، عقربه های عجول، مرز یک رو هم رد کرده بودند. با نگرانی مضاعفی، دوباره به گوشی نگاه انداختم؛ تصویر بدون آنتن، مصمم ترم می کرد که هر چه زود تر اونجا رو ترک کنم. سری تکون دادم و درحالی که صدام رو بلند تر می کردم تا از بین صدای آژیر پنجمین آمبولانسی که تازه رسیده بود، شنیده شه، گفتم:

\_ نمی تونم بمونم. خانمم خونه منتظره اینجا هم که امکان تماس گرفتن نیست. باید برم. سوئیچ خدمت شما بمونه واسه انجام کار های لازم، تونستم دوباره امشب میام اگه نشد و راه به همین منوال بسته بود فردا میام کلانتری پی اش. خسته نباشید...

بدون اینکه به نوای آشوبی که مدام، از پشت سر، صدام می زد توجه کنم، خودم رو به اسکانیا رسوندم و سوار شدم. هووف... عجب شبی شد... ترس از ندونستن حال رها تو دلم آشوب به پا کرده بود و حال بدم رو بد تر می کرد. خدا کنه که نگران نشده و مثبت فکر کرده باشه.



سر در حال انفجارم رو به شیشه ی سرد چسبوندم و چشم هام رو بستم. با یادآوری ناله ها و صدای کسایی که تو ماشین هاشون گیر افتاده و زخمی شده بودند، دوباره پلک هام رو از هم جدا کردم. چقدر وحشتناکه وقتی کسی کمک می خواد و نمی تونی به دادش برسی...سر خیابون اصلی پیاده شدم و باقی راه رو پیاده گز کردم. دندون هام از سرما بهم می خورد و حال بدم رو بد تر می کرد؛ از درون یخ بسته بودم و سرم تنها نقطه ی داغ وجودم بود. دست هام رو دور بدنم پیچیدم و به بازو هام کشیدم. پوتین های سیاه تو برف های نرم فرو می رفتند و صدای جیر جیرشون تنها صدایی بود که سکوت محض اون ساعت رو می شکستند. برف کوچه رو فرش کرده بود، آسمون روی فرش خوابش برده بود و همه ی موجودات به حرمت خواب مادر، سکوت و سکوت و سکوت کرده بودند. کلید رو تو در چرخوندم و پا به داخل حیاط گذاشتم. جای خالی ماشین بهزاد برای لحظه ای شوکه ام کرد و برای لحظه ی بعد، ترس به جونم انداخت. یعنی رها تنها بود؟ خون به پاهای یخ زده ام برگشت و قدم هام سرعت گرفتند. با عجله دستگیره رو کشیدم که متوجه قفل بودنش شدم. با ترسی چند برابر و دست هایی که نمی دونست به کجا می رند، کلید رو تو در انداختم و بعد از چند بار چرخش بالاخره بازشون کردم.

از همون جایی که ایستاده بودم اسمش رو صدا زدم و با دلی آشوب و دست و پای گم کرده، دنبال کلید برق می گشتم. صدای هق هقی بلند شد و بعد از اون صدای اسباب اثاثیه ایی که به هم برخورد می کردند. نگران تر چند قدم برداشتم که چراغ آباژور روشن شد و متعاقب اون جسم لرزون و کوچیکی، خودش رو بهم رسوند و ناگافل تو آغوشم گم شد و دست هایی کمرم رو چنگ زدند.

\*\*\*

رها

افتان و خیزون به سمت جسمی که تو نور کم جون حرکت می کرد، دویدم. خدایا زنده اس! نکشتتش! اینجاست!! آباژوری رو که کنار دستم بود، فوراً روشن و به سمتش پرواز کردم. دست و پام مدام به مبل و میز و عسلی می خورد، انگار همه امشب کور شدند تا من به اون مردی که کنار کانتر ایستاده بود و با دهنی نیمه باز به روی سرخ و پریشونم نگاه می کرد، نرسم:

\_تو زنده ایی ماهان؟

خندید و خونه روشن شد؛ فکر کردم دیگه نمی بینم این خنده های دل زیرو رو کنش رو... قدم هام دیگه می لرزیدند. نزدیک شدم و گوشه ی پیرهن سفیدش رو چنگ زدم؛ فاصله معنا نداشت وقتی اینجا مقابلم بود و نفس می کشید. سرم رو با بی تابی

روی سینه اش گذاشتم و قسمتی از پیرهنش رو که چنگ زده بودم، به بینی ام چسبوندم. من که میمیرم آگه این بو رو دیگه نفس نکشم؟! هیچ چی رو حس نمی کردم حتی دست هایی که بی پروا شده بودند و من رو بی هیچ فاصله ایی به خودش چسبونده بودند رو... پیرهنش رو ول نکرده، با دست دیگه ام صورتش رو تند لمس کردم و سریع دست به سمت گردن و بعدش هم دست هاش کشیدم. بدون اینکه اختیار چرخش زبونم رو داشته باشم تند تند گفتم:

\_سالمی ماهانم؟ هیچ جات طوریش نشده؟ تا الان کجا بودی، جونم؟ فکر کردم مُردی! فکر کردم کشتنت... فکر کردم...

هق هقم تاریکی نسبی پذیرایی رو می شکافت. خدایا خود اون عوضی گفت می کشتش، گفت سر جون خواهر برادر هام معامله می کنه نه ماهان... اون که با کسی شوخی نداشت؟! صاف ایستاده بود و سعی داشت با میخ نگاهش جای جای بدنم رو زخمی کنه، همون طور داشتم دستم رو روی سینه و بدنش جا به جا می کردم تا از سالم بودنش مطمئن بشم که نفس گرمی رو گونه ام سُر خورد و مَهر مهربونی هاش لب هام رو مهر و موم کرد. نفس کم آورده بودم از اون همه دلتنگی که رنگ دل نگرونی سیاه ترشون کرده بود. بدون اینکه بینمون فاصله ایی بندازه، صورتتم رو لمس کرد و اشک هام رو پاک کرد.

دلتنگ بود و از این همه نگرانی ام، لذت برده بود که این طور عمیق و کشدار به کارش ادامه می داد؛ تنم رو عقب کشیدم، سرتا پاش رو با چشم هام و جب می کردم و اومدم دهان باز کنم تا از حالش مطمئن بشم که قبل از هر حرفی، دست های بی تابش بند های لباسم رو باز کردند. نگاه گرم و مطمئنش دلم رو اسیر و ابیر می کرد و با خودش می برد به هرجایی که اراده می کرد. پلک هام با درد روی هم افتادند و وقتی باز شدند، لایه های اشک نمی داشتن صورت پر از خواستن اش رو خوب ببینم. چشم های تَرَم به تلفن نقره ایی افتاد و اشک هام شدت گرفتند. یعنی فقط چند ساعت دیگه من رها بودم و اون شوهرم؟ آگه نَرَم چی می شد؟! دستش لباس هام رو شکار کردند و جلیقه ی روپوش سنتی ام رو از تنم بیرون کشید و من، مثل مسخ شده ها به او صورت جدی اش خیره بودم. آگه نرم این همه مهر و سازش دیگه بر نمی گرده تو این خونه. همین جوری که امشب ممکن بود برنگرده. فردا می رفتم... ماهان اومده بود، صحیح و سالم... پس باید می رفتم... بهت و سکوتتم رو که در برابر نوازش های پر از خواهشش دید، چند سانت عقب تر رفت و نفسش رو سنگین از سینه خارج کرد. صورتش رو به گردنم چسبوند و بعد از بوسه ی ریزی گفت:

\_خوبم. ببخش ولی، وقتی اینجوری دلت واسه نیومدنم به تپیدن افتاده خوب تر هم شدم...

کلافه دستی به موهاش کشید و با خواستنی عجیب غریب دست از هرچیزی برداشت و بی طاقت به آغوشش مهمونم کرد. تا کجا بخاطر من از گرمای توی چشم هاش می گذشت و به زن و شوهر بودنمون پشت پا می زد؟ بدن لرزونم رو تو آغوش محکم تر گرفت و دست پشت کمرم کشید:

\_ اینجام. نترس! تصادف بود و جاده لیز، ترمزها نمی گرفتن، واسه همین دیر شد عمر ماهان...

ترکیب عمر ماهان، مسخ کردنی بود؟ یا ترمزهای بریده؟ دلشوره از جونم بیرون نرفته، توی دلم ناخن کشید... کار خودش بود... زهر چشم گرفت تا بی درد سر برم. کاپشنش رو باز کرده بود و من هم بی هیچ لباس گرمی توی آغوش ایستاده بودم. فردا که از راه می رسید، من بودم و یه بغل خاطره که باید بر می گشت به اون زندگی آشغالی که تا این سن و سال داشتم. زندگی با ماهان سراب زودگذری بود که داشت تموم می شد... گفته بودم که عاقبت هیچ دختر فراری خوب نبوده که برای من باشه! اما... نگاه کوتاهی به چشم های مشتاق و آرومش که تو اون نور کم خوش می درخشید کردم. اما بی اما... معجزه ها هم برای من دور از معجزه گر نبودند. بوسه عمیقش پیشونی ام رو داغ زد و بعد از اینکه موهام رو عمیقا نفس کشید زمزمه کرد:

\_ دلم تنگ شده بود.

با فشار نسبتا محکمی تو آغوش چلونده شدم و یک قدم عقب رفت. فردا می رفتم و معلوم نبود چه بلاها به سرم نمی اومد! معلوم نبود تو اون خونه ی پر از فسق چی به سر رهای ماهان می اومد! معلوم نبود تا کجاها دریده نمی شم و تا کجاها زنده می مونم. دلم رفت از یاد فردا... نفسم قطع شد و به ماهانی که با لبخند مهربون و مظلومی که خواست از مقابلم رد شه خیره شدم.

دست هام بی اختیار بالا اومدند و با خشونت به بازوش چنگ انداختن برای موندن؛ امشب اگه شب آخر خوشبختی منه، پس بذار هرچی که می خواد بشه. بذار تا هرجا که م یسه ازش خاطره بسازم و تا روزی که از جفای اونا مُردم با خودم داشته باشمشون... مگه دیگه وقتی هم می موند برای ما شدن؟! نگاهم بین صورت و دست هاش نوسان گرفت. فردا می اومد و این دست ها مثل جادوی بعد از ساعت دوازده محو می شدند. یک قدم بلند به سمتش رفتم و توی سرم مرور کردم که او شوهر منه.

خجالت از سرم پر زده بود، پنجه هام دو طرف کاپشن اش رو فشردند، مشت هام رو محکم تر فشردم و خودم رو بالا کشیدم تا بتونم این بار من داغ یادگاری روی لب هاش بشونم. شوکه شد اما عقب نرفت، محکم تر از قبل میون بازوهاش اسیرم کرد

و من کاپشن اش رو از تنش در آوردم، چشم هام رو از نگاه متعجبش بیرون نکشیدم. همچنان حیرون بود که دستم رو به دکمه های پیرهنم رسوندم و با باز کردن دو دکمه، محکم تو آغوش پر از خواهشش گم شدم.

"فردا اگر از راه نمی آمد

من تا ابد کنار تو می ماندم...

من تا ابد ترانه ی عشقم را

در آفتاب عشق تو می خواندم"

نفس های گرمش پوست سرد و بی حسم رو جون دوباره می بخشید و به زور هم که شده به زندگی بر می گردوند. دوباره و این بار با خشونت بیشتری لب هاش دهانم رو به هم دوخت، همون طور که تو آغوشش بودم عقب عقب رفت و منم بی توجه به پشت سرم باهاش قدم بر می داشتم. الان که وقت نگاه کردن به پشت سر نبود! تا روزی که او باشه، حواسش به همه چیز هست، هیچ بلایی از هیچ سمتی بهم نمی رسه. برگشتن به پشت سر برای فرادهای بی اون بود، که از هر طرف کسی برای دریدنم دست دراز می کرد... در اتاق رو پشت سرمون بست، با یک دست پشت سرم رو گرفته بود و با دست دیگه اش چند تا دکمه ی دیگه رو باز کرد. تنم می لرزید از این نزدیکی. دلم می لرزید از این نیمه موندن و رفتن اجباری... پیرهنش رو تو چنگ گرفتم و بی توجه به باقی دکمه ها از سرش بیرون کشیدم. سرش خم شد و کنار گودی گردنم رو عمیق بوئید و در حالی که با لب هاش کنار گردن و گوشم رو مَهر محبت می زد، اشک هام رو با دست هاش پاک کرد. فکر می کرد هیجان زده ام و برای سالم بودنش اشک می ریزم. خبر نداشت که داشتم دلم رو از سینه می کندم و کنار بوسه هاش برای همیشه جا می داشتم تا برم... تا برم...

دستم رو پشت گردنش گذاشتم و چشم هام رو بستم، دلم می خواست بگم و بذارم بدونه که می خوام برم... فردا که بیدار می شد و من فرسنگ ها دور تر ازش شب رو شب می کردم و روز به خودم نمی دیدم، اون موقع نابود می شد از این همه نبودنم. سرش بالا اومد و دست هاش دور صورتم نشست. آتیش تو چشم های سیاهش شعله می کشید و جرقه می زد. میون نفس نفس هاش آرام خندید.

"بار دگر نگاه پریشانم

برگشت لال و خسته به سوی تو

می خواستم که با تو سخن گوید

اما، خموش ماند به روی تو..."

چونه و بینی و جای به جای صورتم رو بوسه بارون کرد و میون خنده هاش گفت:

\_آخرش دلتو دادی.

آخرش؟ مگه اول و آخر هم داشت؟! کی شروع نشده بود، که از اول ها می گفت؟ کی تموم شده بود که از آخر می گفت؟!!

اول یعنی همون روزی که بغلم کرده بود و آقابزرگ تو گوشم اذان گفته بود؟!!

"آنگاه ستارگان سپید اشک

سوسو زدند در شب مژگانم

دیدم که دست های تو چون ابری

آمد به سوی صورت حیرانم"

دستش رو زیر کمر و زانو هام برد و یک ضرب بلندم کرد، دست هام رو دور گردنش انداختم و گذاشتم همین امشب، برای

آخرین بار، شاید اولین و آخرین بار تو همه ی زندگی ام... لذت و اعتماد توی وجودم جاری بشه. لبخند لرزونم رو خودم به

گونه هاش چسبوندم و همونجور که روی تخت فرود می اومدم، جای به جای صورتش رو یادگاری گذاشتم. از عمق جونم...

مثل کسی که عزیزش رو برای بار آخر می بوسه...

"آن شب من از لبان تو نوشیدم

آواز های شاد طبیعت را

آن شب به کام عشق من افشاندی

زآن بوسه قطره ی ابدیت را"

\*\*\*

سرم روی بازوش بود و با نوک انگشت هام، روی سینه اش خطوط نامفهومی می کشیدم؛ چشم هام بالا اومدند و صورت غرق خوابش رو از نظر گذروندند. لبخند بی معنایی از لبخند محوی که تو خواب می زد روی لب هام نقش بست. توی خواب، آروم و دوست داشتنی به نظر می رسید؛ جوری که اصلا انگار نه انگار خود کله شقش بود. آروم سرم رو از روی بازوش جدا کردم و جوری که موهای باز و پریشونم قلقلکش ندن، کامل بلند شدم. درد شدیدی که زیر دلم پیچید، صورتم رو جمع کرد و اخم هام رو تو هم برد؛ کمی صبر کردم تا حالم بهتر بشه و بعد لباس هام رو بپوشم. صدای تیک تاک عقربه های ساعت، مثل صدای شمشیری که برای سلاخی تیز می شدند توی سرم صدا می دادند. لباس های خودم رو جایگزین پیرهن گشاد ماهان کردم، روی تخت نشستم و به صورت غرق خوابش خیره شدم. غلتی زد و دقیقا رو بهم خوابید، خواب خواب بود. انگار بعد از مدت ها دیگه هیچ فکر و خیالی نداشت.

اگه اون تلفن لعنتی امشب زنگ نمی خورد و یا اون مردک بور، اینطور عجیب به آدم های باندهش گیر نمی داد؛ الان من هم خوشحال ترین آدم دنیا بودم. نه مثل نصفه و نیمه مونده ها... حکم از دواجمون رو داشتیم و آقاچونی که زور ماهان بهش می چربید. آه پر از درد، با قطره اشکی سرد همراه شد و دلم رو سنگین تر کرد. شوری عجیب، لا به لای شاخ و برگ دلم پیچ می خورد تا بیدارش کنم و بهش بگم بلا نازل شده. بهش بگم آرامش به ما نیومده و ستون های آسمون رو دلم خراب شده. دستم رو محکم پشت پلک هام کشیدم و طی یه تصمیم آنی دست به سمتش بردم تا بیدارش کنم اما همین که گرمای تنش زیر دست هام نشست، سرمای تنی که روی تخت بیمارستان خوابیده بود، زیر انگشت هام حس شدند؛ وحشت زده دستم رو عقب کشیدم و با یادآوری تیری که درست به سینه اش اصابت کرده بود، پنجه ام روی سینه ام و چشمم روی سینه ی برهنه اش خشک شد.

نه... این لعنتی همه چیز رو به پلیس نمی سپرد و خودش رو حفظ نمی کرد! دستم رو روی لب های لرزونم کشیدم، جای بوسه هاش هنوز می سوختند و آتیش به قلم می زدند. اگه نرم، اون میمونه و غیرتی که به کشتنش میده. می کشت! هم خودش رو، هم همه ی دنیای من رو... نگاهم رو از تن برهنه اش به دست هایی که با بی خیالی کنارش افتاده بودند، دوختم. چهار ساعت از ما شدنمون می گذشت و هنوز تصاویرش به زنده بودن همون ثانیه ی اول پشت پلک هام بودند. بعضی وقت ها، تو قله ای ترین نقطه ی آسمون خوشبختی، دیو گذشته مچ پاهات رو می چسبه و تا قعر زمین پاینت می کشه و با ریشخند بهت میگه: «هی! اونجورام که فکر می کنی، گذشته ها نگذشته!»

\* (دیشب وقتی چشم هاش رو به نگاه تب دارم دوخت و ترس و خواستن رو با هم توی چشم هام دید، آروم کنار رفت و سر شونه های نیمه برهنه ام رو بوسید و با صدای خش دارش زمزمه کرد: رها عشق چیه؟

توی سرم صد تاسوال بود و هزار تا جواب بی ربط و پر سر و صدا، سوال سخت دیگه اضافه کردن نامردی نبود؟ چشم های سنگین و مخمورم روی هم افتاد و سکوت طولانی شد. دست هایی که از پوپک ترسیده ی دلم، ملافه رو چنگ می زد رو تو مشت های بزرگش گرفت و همونطور که آروم بازشون می کرد، روم خیمه زد. چشم هام از وحشت دو دو می زد و تو مردمک های لرزون از خواهشش، به گردش می افتاد. می خواستمش و نمی دونستم چه مرگم بود. می خواستم و بسوزه پدر بی کسی که مادری نبود تا بگه این چیزها برای دختری که تا به حال به هیچ کس نزدیک نشده، طبیعیه، یا تو اون خراب شده ایی که دوباره برام دعوت نامه فرستاده بودند، به این مازوخیسم رسیده بودم. سرش خم شد و با جدیت نوک بینی ام رو بوسید، خلاف همیشه قلقلکم نیومد و خلاف همیشه سرم رو خم نکردم. نگاه جدی اش تو صورتم گشت و دوباره روی لب های لرزوم ثابت موند؛ سیب گلویش بالا و پایینی رفت و چشم هاش جفت چشم هام شدند:

\_ منم نمی دونم... اصلاً نمی دونم چطوری به وجود میاد و یا اصلاً از بین رفتنی هست یانه؟!

دست های محکمش طره ی موهام رو گرفتند و نوازش کردند.

\_ نمی دونم چیه یا چطوری شروع می شه.

ترس کم کم از چشم هام رخت می بست و قصد عزیمت می کرد؛ حرف هاش مثل نوشدارویی بود که درست به موقع رسیده بود. موی بلندم رو بالا آورد و با پلک های بسته بوشون کرد؛ دم عمیقش رو بیرون داده نداده گفت:

\_ فقط می دونم، نمی دونم چرا می خوامت، بی دلیل، بی حواس، بی شرط و اما...

نفسم قطع شد از این شیرینی بی پایان، از این تلخی تازه چشیده. تلخ بود شنیدن شیرین ترین حرف ها، درست وقتی که می دونستی فردا بوی نفرت می گیرند. پلک هاش از هم باز شدند و با اطمینان تو نی چشم هام خیره موندند:

\_ فقط می دونم، وقتی میای مثل یه طوفان، همه چی ام رو باخودت همراه می کنی و می کنی می بری.

دهنم نیمه باز مونده بود، می دونستم دوستم داره اما... نه تا حد فهم این کلمه ها. مشت سستم رو کامل باز کردو انگشت هاش میون انگشت هام لغزیدند:

می دونم که تا پای جونمم شده باشه پات وایسام.

به قدری محکم و جدی گفتم که نفهمیدم، چطور دیوانه وار باورش کردم و شدم زن واقعی اش...\*

حتی از چشم های غرق خوابش هم خجالت می کشیدم و فکر جفت شدن چشم هامون، ترس شیرینی رو تو دلم می انداخت. چه ترس بیچاره ای! آروم دست به موهای سیاه و به هم ریخته اش کشیدم، لبخند محزونی زدم و زمزمه کردم: منم تا پای جون پات وایمیستم... به پای جون شماها...

تا به امروز، تو هر فرصتی می گفتم؛ همه ی کارها رو خودش سر و سامون میداد، می گفتم همیشه حامی ام و سپر بالای همه ی سختی هام... امروز اما... درست امروزی که خوشبختی پشت در خونه امون بود، من این کار رو می کردم. می شدم سپر جونش در برابر اون جانی و در برابر کله شق بازی های خودش. هرچه که بود، من هم به محتشم بودم، من هم می تونستم حامی باشم.

اشک ها بی هیچ تلاشی صورتم رو خیس کرده بودند؛ با حرص کنارشون زدم و به خودم توپیدم: «سزای آدمی که مثل احمق ها به هر کسی که از راه می رسه اعتماد می کنه و از خونه اش فرار می کنه چیه؟ یه پایان خوش؟! هه... اون روزی که باید حامی خودت می شدی و یک تنه مقابل مشکلاتت می ایستادی، فرار کردی؛ پس حالا امروز بایست و تاوانش رو با مُردن آرزوهات بده! با حمایت از اون هایی که از خودت هم بیشتر دوستشون داری... این بار به قیمت جونت»

گاهی آدم ها خوب می دونند چوب چه چیزی رو می خورند، می دونند چه خطایی کردند و می دونند حقشونه که فلک روزگار تن آرزو هاشون رو خط خطی کنه، اما... بد جوری چشم های شرمزده اشون به راه آسمون نگرانه... هوا رو از ریه هام خارج کردم و پلک هام رو به هم فشردم. فکر کردن به این یکی دیگه از توانم خارج بود. گوشی اش رو برداشتم و با تایپ کردن اسم خودم رمز رو باز کردم. داخل گالری رفتم و به عکس هایی که آخرین بار از خودم و برادر خواهرهام انداخته بودم، خیره شدم. دست روی صورت های خندونشون کشیدم و زمزمه کردم:

چقدر دیر باور کردم خنده هاتون دنیا مه! چقدر دیر فهمیدم جونتون تنها داراییمه.

مامان مثل همیشه لبخند محزونی به لب داشت و بی رمق به بچه ها خیره بود. تاب نیاوردم و لب های لرزوم رو به اسکرین چسبوندم. دیگه نزدیک بود صدای گریه هام بالا بره که گوشی رو سر جاش گذاشتم و در حالی که بافت خونگی ام رو روی



بولیز دامن سنتی ام می پوشیدم از اتاق بیرون زدم. حتی برای یک ثانیه هم بر نگشتم تا چشمم به اون سینه ایی که آروم و با خیال راحت بالا و پایین می رفت، نیافته، که اگه بیوفته دیگه اونوقت نه من حامی ام و نه جون هیچ کدوم اونها تضمینه.

سرم گیج می رفت و از درد حالت تهوع گرفته بودم، نمی دونستم این درد امون بُر لعنتی، بخاطر وصلم با اون مرد بود یا از جدایی ام... فقط درد بود که تن ضعیفم رو ضعیف تر کرده بود. دفتر تلفن روی میز، بدجوری تو ذوق می زد برای نوشتن نامه ایی هرچند کوتاه و پر از دروغ... کاش لااقل می شد این قسمت لعنتی رو فاکتور گرفت و دیگه بیشتر از این نه دل خودم و نه هستی ماهان رو نسوزوند؛ اما اگه چیزی نمی گفتم اون مردِ جدیِ داخل اتاق، مثل همه ی این چند سال گذشته، تا خود جهنم دنبالم می اومد. مثل سادیسمی ها از فکرِ حیرون شدنش به دنبالم، لبخند روی لبم نشست و به ثانیه ایی با اشک تلفیق شد. می اومد و یا می کشت، یا کشته می شد... نه! من لایق ظلمات مرگ بودم، نه اونوی که بی گناه بود و بی تقصیر.

خودکار تو دستم می لرزید و زانو هام برای خم شدن، همه ی توانشون رو به کار گرفته بودند. پلک هام روی هم فشرده شد و خلاف همیشه، با لحن نا آشنایی زمزمه کردم: به نام او.

همین! نه بیشتر و نه کمتر. نمی خواستم بدونم به کدوم (او) متوسل شدم و از اسم کی کمک می خواستم تا بذاره لااقل خودم تنهایی به اون جهنم برم؛ اما گفتم. مثل غرق شده تو منجلابی که دست به تنها طناب مقابلهش میندازه. با هر لغتی که روی ورق می اومد، قلم توی دستم سست تر می شد و زانو هام برای ایستادن ناتوان تر.

«ماهان عزیز، سلام. (از لفظی که برایش انتخاب کردم، خودم هم پوزخند زدم). الان که این نامه رو می خونی، من فرسخ ها ازت دورم و حتی خودم هم نمی دونم دقیقا کجا هستم. اما یقیناً جایی هستم که باید باشم؛ جایی که برای منه و من برای اونجام. مدت ها بود فهمیده بودم برای این زندگی پر از فرار و پر از ترس به دنیا نیومدم و هرگز نمی تونم تا آخر عمرم رو با حالی بگذرونم که نمی دونه کسی پیداش می کنه یا نه؟! یا اینکه مرگ پشت خونه ام کمین کرده یا نه. (خودکار توی دست هام می لرزید و خط بدم رو بیشتر به رخ تن سفید کاغذ می کشید. با حرص گونه چپم رو پاک کردم). مدت ها بود که می دونستم، اعضای اون باند قاچاق، دوباره دنبالم هستند؛ طبیعیه. تو اینجور جاها کسی به راحتی پذیرفته نمی شه و وقتی که بشه، یا کشته می شه و یا تا آخر عمر یکی از اعضا اون تیمه. دیشب که دیر اومدی، تصمیم قطعی خودم رو گرفتم و امروز می بینم حتی یک لحظه هم نمی تونم تردید کنم. میرم... چون طاقت اینکه هر لحظه فکر کنم بلایی سرت میاد و من در برابر آقاچون بی دفاع و تنها می مونم رو ندارم. چون می دونم تو هم اونقدری قدرت نداری که بتونی من رو از همه ی این بلاها حفظ کنی. من رو ببخش اما، پُر واضحه که ثروت و قدرت آنچنانی نداری و من یقین ندارم که بتونی امنیتم رو کامل

به هم بدی. اون مرد قوی تره، ثروتمند تره و من رو به عنوان یکی از اعضااش پذیرفته... اینجوری میتونم با خیال راحت به زندگی ام ادامه بدم و هر دقیقه دلهره ی مرگ رو نداشته باشم.

(چشم هام سیاهی رفتند و پاهام سست سست شدند، جوری که اگه کانتر رو نگرفته بودم؛ صدای افتادنم یقینا بیدارش می کرد. غرور ماهان رو می کشتم یا خودم رو؟! من میرم ماهان و تو هم دیگه دنبالم نیا. برای یک بار هم که شده، خوی تحمیل گر محتشم ها رو کنار بذار و بفهم، زندگی من و تو شدنی نیست. یک بار به دنیا می آییم و من عمر یکباره ام رو نمی تونم فدای ریسک زندگی با تو کنم. ببخش اگه مثل تو صبور و عاشق نبودم... رها»

حالت تهوع داشت به هم غلبه می کرد. عق می زدم ولی نه از ضعف؛ عق می زدم به خودم و لجن زاری که اسمش رو زندگی گذاشته بودم. عق می زدم و فکر اینکه ماهانم چشم باز کنه و من نباشم، امعا و احشای بدنم رو از جا می کند و تا گلو می رسوند. تو اولین روز آرامش و خوشحالی اش، نا آروم و بدحالش می کردم. غرورش رو نشونه می رفتم و با مقایسه اش با اون حیوون، مردونگی اش رو زیر پا له می کردم. نتونستم طاقت بیارم و به طرف اتاقمون با عجله و استرس دویدم، انگار هوا کم آورده باشم و بخوام از دمش بازدم بگیرم تا احیا شم... نزدیک تر رفتم. همین که صدای هق هق و نفس های تندم رو که نمی شنید، خودش خدایی بود. صورت آرومش غرق خواب بود و موهای مجعدش روی پیشونی اش ریخته بودند. بمیرم برای اون تن مردونه ات که امروز خمیده و خرد می شه. چه کردم من؟ اون هم امروزی که انقدر دیشبش نوای دوستت دارم رو تو گوشم زمزمه کرده بودی. برای اولین بار، برای آخرین بار... با دست های لرزون پتو رو روی تنش مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم. قبل از اینکه صدای نفس های بریده بریده ام اوج بگیره در اتاق خواب رو بستم و به بغضم اجازه خود نمایی دادم. پیشونی ام به در سرد و چوبی چسبید و هق هق کردم:

\_\_ببخش منو ماهان

از خونه بیرون زدم و اجازه دادم سرما، نفسم رو به یغما ببره. نفس اصلی ام رو پشت درهای این خونه کشته بودم، زنده بودن این یکی رو چه سود؟ نگاه مُرده ام رو به ته کوچه، درست جایی که دیشب اون ماشین سیاه رو دیده بودم، دوختم. کسی نبود... ظاهرا با همه شرایطم موافقت کرده که محافظ های لعنتی اش رو از ماهانم دور کرده بود. قدم های سستم رو روی فرش برف می کشیدم و ناتوان و خمیده به سمت خیابون اصلی می رفتم. حتی سرمای وحشتناک هوا هم نمی تونست احساسات مرده ام رو بیدار کنه و فرمانی به مغزم بده.

فقط دوتا پا دستور حرکت داشتند تا انقدر دور بشند که شعله های اشتباهاتش، عزیزانش رو نسوزونه. حس عبور مایه ی لزوج و کثیفی از میون پام قدم هام رو کند تر کرد. وجود سرما حس شدنی نبود اما چیزهایی که به ماهان مربوط بود، به این راحتی ها فراموش نمی شدند. تو اون وقت صبح خیابون خالی از هر جور موجود زنده ایی بود و کسی نبود تا ازش کمک بخوام، بیچاره تر از قبل به راهم ادامه می دادم. چند قدم بر نداشته بودم که خانمی چادری، نون به دست از کنارم گذشت، با دیدن ضعف غیر طبیعی ام یک لحظه به پشت سرش نگاهی انداخت و وقتی که من رو هم ایستاده دید، با قدم های مطمئن تری به سمتم اومد: \_خوبید خانم؟

نگاه اجمالی به سر و وضعم انداخت، ترکیب سر و وضع مرتب و ضعف فجیعم براش جالب بود:

\_یه کم نون می خواید؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم و با صدای خش دار نالیدم:

\_می شه با تلفنتون یه تماس بگیرم؟

سرش رو تند تکون داد و دو بار تکرار کرد:

\_حتما.

بعد از کمی اینور و اونور کردن، گوشی اش رو از داخل کیفش بیرون کشید و به سمتم گرفت. ساعت هفت هم نشده بود و امروز پنج شنبه بود. خواب خواب بودند ولی... با تکونی که به دستش داد تصمیمم رو گرفتم و گوشی رو از دستش قاپیدم. شماره رو از حفظ و تند گرفتم و به انتظار صدای شیرینشون چشم هام رو بستم:

\_الو؟

صدای خواب آلود و زیباش، بعد از صدای دوستت دارم هایی که تا صبح زیر گوشم زمزمه شد؛ می تونست تو گینس ثبت بشه: \_سلام خواهر قشنگم...

بغض تو صدام بیداد می کرد و نشکستنش کار حضرت فیل بود. زن چند قدم فاصله گرفت و سرش رو با نون های روی دستش گرم کرد: رها؟! تویی؟ این شماره ی کیه؟ چی شده این وقت صبح؟

اشک چشمم رو زد، با دو انگشت شست و سبابه، گوشه های چشمم رو فشردم:

\_ چیزی نشده که! دلم تنگ صداتون بود زنگ زدم.

اگه بغض لوم نمی داد باور می کرد. خنده ی شیرینش می تونست سومین صدای زیبای جهان باشه:

\_ خوبیم ما. مامان خوابه هنوز، امیر هم دیشب پیش من و فاطمه اومد و سه تایی کنار هم خوابیدیم.

دلم ضعف رفت برای اون جمع های سه چهار نفره مون که هر چند وقت یک بار می اومدند و پاگیر می شدند تا کنارم بخوابند و همگی روی زمین و روی تشک های پشمی جهیزیه ی مامان بخوابیم. اشک سُر خورد و روی برف های زیر پام افتاد:

\_ مواظب خودتون باش. مامان که نمیداره بدون سرویس برین مدرسه، ولی تو باز حواست به اون دوتا فسقلی باشه، خیلی

مواظب باش تنها بیرون نرن. خودت هم نرو، چند روز دیگه که عیده؛ بعدش هم بشین برای کنکورت بخون. نمی خواد زیاد بری و بیای. هنوز با سرویس میری دیگه؟

گیج از سوال ها و حرف هام زمزمه کرد:

\_ چی میگی رها؟ چی شده؟ چرا سر صبحی اینا رو میگی؟

با دست اشکم رو پس زدم و سعی کردم صدام رنگ شادی بگیره:

\_ خب دلم تنگه، هی اینا رو میگم تا یه کم آرام بگیرم. حالا چی می شه شما بخاطر دل منم که شده قول بدی، به حرفم گوش میدی؟

خنده اش دوباره تو گوشی پیچید:

\_ باشه قربونت بشم من. تو هم حواست باشه...

صداش رو پایین تر آورد:

\_ این روزا آقاجون داغش داغه! بدجوری عصبیه. مهراناز خانم، عرفانه، دختر حاج مجتبی رو واسه مرتضی لقمه گرفته و حاج

رضا و مرتضی رو وادار کرده این هفته برن خاستگاری! آقا جون خیلی شاکیه. بیرون نیا تو هم بذار این چند وقت بگذره،

ایشالا زن رسمی ماهان که بشی هیچ کس نمی تونه اذیت کنه...

خنده ی شیرینی کرد و آروم تر زمزمه کرد:

\_ خدا رو چه دیدی؟ شاید منم جمع کردم اومدم پیشتون...

به آرزوی محالش لبخند تلخی زدم و با نگاه گذرایی به زن چادر سیاه که انگار داشت کلافه می شد، مکالمه ام رو کوتاه کردم:

\_ باشه. مامان رو... به جای من بغل کن و بگو دعا کنه برام... برم دیگه من. مواظب خودتون باشید.

با شنیدن خداحافظی اش چند قدم مونده رو هم برداشتم و گوشی رو بهش دادم و تشکر کردم. زن هنوز هم با بهت و حیرت قدم های آهسته ام رو دنبال می کرد و من بی توجه به او رفتم به طرف خیابونی که به اتوبان وصل می شد و پرادوی سیاه رنگ دیده می شد.

چند قدمی رو با گام های سست به سمتش رفتم، یکی از همون غولتشن های همیشگی از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد.

"تا به حال از عرش به فرش آمده ای؟ من در عرش بودم و پاهای سیاه بختم به زمین زنجیر شده بودند، چاره چیست؟ هر کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش..."

\*\*\*

«فصل پنجم: من نه منم»

بی افندی

کلافه عرض سالن رو قدم زدم و برای هزارمین بار، مچ دستم رو با لا آوردم؛ هنوز نیومده... دو ضربه به در اتاق کوبیده شد و متعاقب اون، مادام از پشت سر صدا زد:

\_ آقا صبحانه حاضره.

در اتاق رو باز کردم و موهای روشن و کوتاهش رو از نظر گذروندم. صاف ایستاد و با نگرانی صورتم رو برانداز کرد و در آخر گفت:

\_ خوبید؟

بی توجه به سوالش برگشتم و به طرف اتاق رفتم؛ چیزی نامعمول و عجیب درون سینه ام بالا و پایین می پرید و بی قراری می کرد... چیزی که سالها بود فکر می کردم درونم مُرده. هیجان! پشت سرم وارد اتاق شد و با نگرانی بیشتری غریب:

\_\_ چرا انقدر خودت رو عذاب میدی؟ چی شده که از وقتی اومدی به من نمیگی؟

تغییر لحنش از دوم شخص جمع به مفرد رو مثل همیشه نادیده گرفتم، نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و دوباره به پنجره و باغ مقابلم چشم دوختم. گوشه های پنجره رو گرفتم و با حالتی عصبی زمزمه کردم: چیزی ام نیست. نزدیک تر اومد و دستش رو روی شونه ام فشرد:

\_\_ پس چرا انقدر یک دفعه ایی اومدی؟ چرا اینجا؟ تو این خونه؟ مگه نگفته بودی همه ی روز های قبل رو گشتی و یادی هم از شون نمی کنی؟ (صداش رو پایین آورد و با لحن دلسوزی زمزمه کرد) اومدی اینجا که خودت رو زجر بدی؟

به سمتش برگشتم. کی جرات داشت با من، بی افندی، اینطور صحبت کنه و تو زندگی ام سرک بکشه غیر از مادام؛ دایه ی مثل مادرم... سرم رو تند تکون دادم و مثل همیشه، صداقت رو فقط برای چشم های عسلی نگرانش هدیه کردم. مثل همه ی اون وقتهایی که بی اختیار کنارش صادق می شدم:

\_\_ یه دختر داره میاد.

کلافه تر کف دستم رو روی ته ریش کوتاه شده ام کشیدم و نفسم رو محکم بیرون فرستادم، چرا داشتم می گفتم؟

\_\_ مال منه.

از جمله ی کوتاه و چند کلمه ای ام ابرو هاش بالا پرید و چشم هاش با تعجبی ملموس گرد شدند، نگاهش رو به موهام دوخت و خوب فهمیدم دلش برای لمس موهام تنگ شده اما امروز که من بی افندی بودم و او مادام، همچین کاری نشدنی بود. منتظر نگاهم می کرد و اخم هام رو غلیظ می کرد، چرا هیچ کس تو این دنیا نگفته حرف آدم ها رو نمی فهمه؟ درکش انقدر سخته که بعضی حرف ها وقتی به زبون میان دیگه حرف نیستن و گزک اند تو دست هاشون؟ بی حوصله تر و عصبی تر از قبل به سمت پنجره چرخیدم؛ بالاخره زبون باز کرد:

\_\_ چقدر می شناسیش؟

لب هام کش اومد از نوع کنکاشش و به ضرب ثانیه، لبخندم جمع شد. چقدر می شناختمش؟ سرم به سمتش چرخید، مثل خودم که وقتی سعی می کردم چیزی برام روشن بشه، اخم هام تو هم می رفت، بین ابرو هاش رو گره زده بود. سرم به سمت پنجره چرخید و نگاهم رو در باغ خشک شد. هیچی نمی دونستم... هیچی... جز یه سری چیزهای آماری و اسم و رسم خانواده اش. سوالش رو مصرانه تکرار کرد و مقابلم ایستاد تا بتونه نگاهم رو دید بزنه. چشم هام پایین اومدند و به صورتش خیره شدم، تنها چیزی که ازش می دونستم، روی زبونم جاری شد:

\_ برعکس ماست... دقیقاً برعکس ما...

نگاه ماتش صورتم رو زیر و رو کرد، تازه تازه معنای حرفم رو می فهمید که گل از گلش شکفت و صورتش از هم باز شد، خنده ی آرومی کرد و پرسید: کی میاد؟  
کلافه تر و با کشدار نگاهم رو ازش گرفتم و به باغ سرما زده ی رو به روم دوختم که پرادوی سیاه سعید داخل محوطه اومد و زیر سایه بون پارک شد. لب هام از هم کش اومدند و همونطور که ته باغ خیره بودم زمزمه کردم:  
\_ اومد.

رو به مادام که با لبخند عمیقی به پنجره خیره بود، بالحنی جدی و سرد گفتم:

\_ می تونی بری به کارت برسی .

جوونه ی لبخندش شکوفه نداده خشکید، قدمی عقب گذاشت و با احترامی همیشگی زمزمه کرد: بله آقا.

سیگار کنج لبم جا گرفت و کبریت بعد از چند بار کوبیده شدن به تن جا قوطی، شعله به تن سفید سیگار بخشید قبل از اینکه از اتاق خارج بشه، گفتم: \_ دختره بیاد تو اتاقم.

چند بار کبریت رو تکون دادم تا خاموش بشه و از پشت دود سیگار به دری که می رفت تا بسته بشه خیره موندم. آروم آروم لبخند جمع شد و پوزخندی قهوه مانند، لب هام رو تزئین کرد.

\*\*\*

رها

بدنم از سرما یخ بسته بود، شاید هم از زور ضعف و بی حالی این طور سفید شده بود و هر چند لحظه یکبار تن ویروم رو به رعشه ایی جانکاه مهمون می کرد. با باز شدن در عمارت، اخم هام بیشتر تو هم رفت و کنجکاوانه چشم هام به در و دیوار باغ خیره شد. اصلاً شبیه اون خونه کزایی که قبلاً توش بودم، نبود. ماشین جلو رفت و هر چقدر نزدیک تر می شد فضا، ناآشنا بودنش رو بیشتر به رخ می کشید. اخم هام رو از هم باز نکرده بودم که ماشین متوقف شد و در سمتم باز شد. چشم های لرزون و بی فروغم به صورت مرد رو به رو خیره شد و آهسته دستم رو به در گرفتم تا پیاده شم. دست هام به طور فاحشی می لرزید و انگشت هام سفید سفید شده بودن. داشتم پیاده می شدم که مرد نگهبان بی حوصله بازوم رو کشید و با شتاب از در فاصله ام داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد. اگه خودش بازوم رو سفت نگرفته بود با سر زمین می خوردم، چشم هام تو عرض یک ثانیه پر شدن و دلم رفت برای مردی که الان بی من از خواب بیدار شده بود. اگه می فهمید تن رهاس به تاراج میره، شهر رو روی سر خودش و این بی شرف ها خراب می کرد. هولم داد و بی هیچ ملایمتی غریب: یالا!

مرد راننده آهسته و طوری که من نشنوم گفتم:

\_\_ بی افندی رو این دختره حساسه! حواست باشه، این یکی مثل بقیه نیست.

نگاه کثیف مرد جویری براندازم کرد که حس می کردم لخت و عور مقابلش ایستادم. لبخند کربه اش رو تکرار کرد و زمزمه کرد:

\_\_ بی افندی آدم این بچه بازی نیست. دو روز استفاده اش رو می بره و سر هفته میندازتش تو اتاق ماها... این بار رو تو به من اعتماد کن که حداقل از پنج سال قبل تر از تو که تو این خونه بود، می شناسمش. تنم سست شد از چیز هایی که آروم گفته می شد اما می شنیدمشون. ناتوانی جسمی ام مزید بر علت شده بود تا هیچ کدوم از این فشار ها رو نتونم تحمل کنم. مرد بازوم رو با شدت گرفت و به دنبال خودش کشوند؛ از چند پله بالا رفت و در عمارت مقابلش رو کوبید. این همه ثروت و شوکت رو از کجا می آورد اون مردک بی شرف؟ از راه حراج دختر های این مرز و بوم؟ تف به جایی که زندگی می کرد و اون چیزی که می خورد. همون خونه ی کوچیک و دو خوابه ی ماهانم میارزید به همه ی این جلال و شکوه های کاغذی که زیر هر خشتش فریاد امثال منی بود که راه نجات می طلبید و کور سو های امید برایش کور می شد. در که توسط یه دختر جوون با کت و دامن کوتاه و موهای بافته شده باز شد، تازه هیبت اون عمارت بزرگ خودش رو نشون داد. سقف های بلند و گچ بری شده اش رو با لوستر های بزرگ و کریستال، شکوه قصر پادشاه ها بخشیده بود و لوازم یک دم سلطنتی اش، یاد کاخ های سلطنتی رو زنده می کرد. نگاه به ظاهر بی تفاوت، پر از حسرتی بود که برای تزیین خونه ی کوچیکمون قبلاً توی دلم داشتم.



فکر اینکه اون مبل های اسپرت و مشکی جاشون رو با مبل های فانتزی یاسی کمرنگ عوض کنند و سرویس های سفید، صورتی خونه ی دنجمون رو فانتزی و پر از رها کنه، دلم رو زیر و رو می کرد.

آه پراز حسرت از سینه ام بیرون اومد و به پله های بلند مقابلم خیره شدم. زن پنجاه و چند ساله ایی با غرور و قدم های شمرده شمرده از پله ها پایین می اومد و چشم های ریز شده اش رو از قد و قامت نمی گرفت. گولی که پشت سرم ایستاده بود و همش هلم میداد، با احترام قدمی عقب گذاشت و به صورت زن خیره شد. زن که از پله ها پایین اومده بود، مقابلم ایستاد و با سخاوت چشم های روشنش رو تانیه ایی به چشم هام دوخت:

\_\_برش تو اتاق آقا!

مردمک های چشمم با شنیدن اسمش یک دور گشاد و دوباره تنگ شدند. سوال توی چشم هام بی اختیار رو زبونم چرخید:

\_\_چرا اونجا؟

نگاه متعجب زن، کم کم رنگ لبخند گرفت و تو چشم هام خیره موند، پلک هاش رو بالا فرستاد و در حالی که لنگ لنگان به طرف سالن دیگه ایی می رفت اشاره کرد تا به جایی که خداشته بود بُرده بشم. جونى تو تنم نمونده بود تا مقابل اون غولتشن از خودم زوری نشون بدم اما ترس مثل بختک گلوم رو چسبیده بود و ولش نمی کرد. بازوی راستم تو مشتت بود و بی محابا به سمت طبقه بالا کشیده می شدم. به سمت اتاقی رفت و دو تقه به در زد، در رو باز کرد و کنار ایستاد تا وارد شم. تعلمم رو که دید، دوباره بازوم رو چسبید و با شتاب به وسط اتاق پرتم کرد. بی جونى ام کار دستم داد و با زانو روی زمین اتاق پرت شدم. دامن پر چین و سبز رنگم دورم رو گرفت و سرم روی دست هام نشست. پلک هام رو فشردم. چقدر دلم می خواست مثل ماهان علی ایی داشتهم و با یکبار صدا زدنش، احساس ابر قهرمانی می کردم و دل می زدم به دریا و جنگ با اون همه سیاهی. سایه سیاه و منحوسش رو بالا ی سرم حس می کردم، می ترسیدم سر بلند کنم و چشم هام قفل دوتا چشم آبیی بشن که چند ماه تموم خوابم رو کابوس کرده بودند. یه چیزی درونم با ناباوری زمزمه می کرد (یعنی واقعا باز شروع شد؟) دستی روی سرم نشست و بیشتر تو خودم جمع شدم. یکباره سرم به عقب پرتاب شد و موهام به شدت کشیده شد. ریشه های موهام به سوزش افتادند و انگار هر کدوم می خواستند به زور از تو سرم در بیاند. چشم هام با تمام توان باز شدند و قفل دوتا چشم آبیی شدند که در نهایت خونسردی زل زده بود به صورتم و نگاهش هیچ حسی نداشت. تنم می لرزید! نفسم قطع شده بود و همه ی اون مدتی که تو خونه اش بودم مثل فیلم از جلوی چشم هام رد شدند. موهام رو کشید تا بایستم. پاهام جون که نداشتند حالا کالا سیر سیر بودند. به زور سر پا ایستادم، صورتم کج شده به عقب رفته بود تا کمترین آسیبی از هر حرکت

احتمالی اش بینم. نگاهش سرخ بود اما صورتش کاملاً بی تفاوت. نگاهش مثل نگاه شکارچی به شکارش، دنبالم بود و آرام آرام دور تنم گرد گرفت به چرخیدن؛ سرم مثل یویویی که بندش کشیده شده باشه باهاش می چرخید و اینور و اونور می شد. مغزم به کار افتاد. چرا خودم رو نکشتم و جونم از این حضرت مصیبت نجات ندادم؟ دست هاش بی هیچ مقدمه ایی به دور بازو هام گره خورد و صداش...بالاخره صدای خش دارش تو گوشم پیچید:

\_\_ که دستم بهت نمی رسه؟!

از چیزی که پشت تلفن گفته بودم چشم هام درشت شد و ترس تو لونه به لونه ی سلول هاش رفت. تلافی می کرد... بازو هام رو مقابل خودش کشید و با صدای بلند تری غرید:

\_\_ که چشمتم بهم نمی افته؟!

پلک هام رو محکم بستم و سرم رو از صورتش دور کردم. چشم های آبی اش میون اون همه خونی که تو چشم هاش بود فقط ترسناک بود، همین... ترسناک! بازو هام رو جواری فشرد که لای پلک هام باز شد و بالاخره از صبح چیزی غیر ماهان حس شد: آآآخ!

به صدای ریزم توجهی نکرد؛ تکونم داد تا خوب نگاهش کنم و بلند تر غرید: که دیگه نه منی هست نه نشونه ام!

ریشش کوتاه شده بود و فقط ته ریش بوری تو صورتش پیدا بود، چشم هاش یه کاسه خون بودند و دو تيله ی آبی روشن میون یه صورت آفتاب سوخته و برنز. همه ی نشانه های وحشتناک بودن رو داشت و با هر بار لغزش چشم هاش روی چشم هام قلبم رو کاملاً تو دهنم حس می کردم. پلک هام رو با بد اخمی بستم و صورتم رو از درد و نفرت جمع کردم؛ کی تموم می شد این نفس کشیدن زندگی اسم گرفته؟ خودم رو عقب کشیدم و اون هم در عین بی رحمی به عقب رفتنم کمک کرد و با شدت پرتم کرد عقب. دوباره روی زمین افتادم و دست هام ستون بدنم از سقوط کاملم شدند. سرم رو از شدت نفرت رو به زمین خم کردم و پلک هام رو محکم به هم فشردم. صدای نفس نفس های عصبی اش با صدای نفس های خودم تو گوشم می پیچید. چه دیوی بود که حتی عصبانیتش هم تو صورت یخ زده و مومیایی شده اش پیدا نبود؟ فقط باید از نفس ها و چشم هاش فهمید چه حالی داره. صدای آرام اما پر تحکمش دوباره چشم هام رو تا آخرین حد باز کرد:

\_\_ از این به بعد فقط چشمت من رو می بینه!

نفس تو سینه ام قطع شد:

\_\_ باد به گوشم بیاره پات از این محدوده بیرون رفته، جفتش رو قلم میدونی!

سرم چنان با شدت به سمتش چرخید که استخون های گردنم صدا دادند، صدایش رو پایین آورد، توی صورتش درد موج می زد و حس کثیفی که از ادای جمله اش داشت؛ صورتش رو جمع کرد و به بینی اش چینی انداخت:

\_\_ فقط...یه کلمه! یه اسم! حتی یه ضمیر! بشنوم از جنس مذکر رو زبونت اومده، دریا، رحم نمی کنم! نه خدمتکار، نه نگهبان، نه شوهر! رحم نمی کنم دریا!

قدم به قدم جلو می اومد و من ذره ذره تنم رو عقب می کشیدم. باورم نمی شد! نفسم قطع شده بود و چشم از صورتش نمی گرفتم. چی می گفت؟! آروم نزدیک تر اومد و درست بالا سرم ایستاد. چشم هام داشتند از شدت ترس و تحیر از حدقه بیرون می زدند، انگشت سبابه اش تهدید وار مقابلم تکون خورد:

\_\_ نمی کشمت! کاری می کنم ضجه بزنی واسه مرگ! ضجه بزنی چشم روت ببندم و با یه تیر خلاصت کنم!

انگشت سبابه اش پایین اومد و دوبار روی شقیقه ام کوبیده شد و رو به منی که هیرون نگاهش می کردم گفت:

\_\_حالیته؟ یا یه زهر چشم نشونت بدم؟

باورم نمی شد. لال و میخ چشم هایی شده بودم که تا به حال این طوری ندیده بودمشون. سکوتم که به درازا کشید فریاد زد:

\_\_ حالیته؟! یا نشونت بدم؟

لب هام از هم جنبید و در آخر فقط گفتم:

\_\_قرار نبود معشوقه ات شم!

به برهوت لب هام خیره شد و نگاه سرخس رو دوباره به چشم های مات و ترسیده ام داد. دستش رو از موهام آزاد کرد و این بار وحشیانه یقه ام رو تو مشت گرفت و با صدای خوفناکش غرید:

\_\_ قرار اون چیزیه که من بگم!

صورتتم رو برگردونده بودم و دستم رو حفاظ صورتتم کرده بودم، نفس هام گلوم رو می سوزوندن و از حنجره بیرون می اومدند. صدام با جیغ فرقی نداشت و هنوز صورتتم رو پوشونده بودم:

من شوهر دارم! شوهر دارم لعنتی...

گلوب از شدت جیغی که کشیدم خط برداشت. صدای اون این بار آروم تر شده بود: جداً؟

سرم با شدت به سمت اوپی که این همه صدایش پایین اومده بود، برگشت. رو دوتا پاهاش، مقابلم نشست و چند ثانیه ای با آرامش تموم به آشفتگی ام خیره موند و در آخر زمزمه کرد:

باشه! وقتی بمیره دیگه نداری.

دستم سست شد و از مقابل صورتم افتاد. ترسیده چشم هام رو درشت کردم و اومدم چیزی بگم که اخم هاش تو هم رفت و فریادزد:

اسمش بیاد رو لب، همین امروز چیزی که گفتم رو اجرا می کنم.

بغض داشت خفه ام می کرد. بی شرف! اسم شوهرم رو غدقن می کرد و... کی بود اصلاً؟ نفسم در نمی اومد اما با همون صدای در حال مرگ گفتم:

چی از جونم می خوای؟ چرا ولم نمی کنی؟ چرا اومدی دنبالم؟ کی هستی تو اصلاً؟

صورتش درهم تر رفت. با خشونت چونه ام رو تو مشتش گرفت و به جای اینکه حتی یکی از سوال هام رو جواب بده گفت:

خواهرت شبیهته؟

چشم هام از چیزی که گفت گرد شدند، به دهان نیمه بازم خیره موند:

پیدا کردنشون برام آب خوردنه! چی میگی؟ به نظرت اگه یه گلوله تو سرت خالی کنم و از شر چرندیات راحت بشم، اون

می تونه جاتو بگیره؟

صدام جیغ مانند از گلوب خارج شد:

چی از من می خوای؟ چی می خوای که جزای نموندش وصله های جونم؟ چی می خوای از من لعنتی؟!

خلاف انتظارم، صدایش بالا نرفت و چشم هاش شعله به دریا نکشید، خیره تو چشم هام شد و در آخر زمزمه کرد:

\_ خودتو...

پلک هام لرزیدند. چی می گفت برای خودش این دیوانه؟ چطور همچین چیزی ممکن بود؟ یه روانی جانی بود که مثل آب خوردن آدم ها رو بدبخت می کرد و تا نونش رو با خون مردم تر نمی کرد، لقمه از گلوش پایین نمی رفت؛ اون رو چه به این حرف ها؟ یادم نرفته که اهورا گفته بود (جایی جا باز کردی که هیچ دختری تا حالا جاش اونجا نبوده) اون روز حرفش مزخرف بود اما امروز... تنم برای هزارمین بار لرزید و مثل آلام یه ربات اعلام ناتوانی کرد. اخم هاش رو تو هم کشید و پنجه ام تو دستش گرفت. دنیام سیاه شد. ماهان کجا بود؟ سرم به دوران افتاد. تحمل همه این ها رو با هم نداشتم. تا همین حالاش هم خیلی سگ جون بودم که از پا نیافتاده بودم. برای خودش صدا زد:

\_ دریا؟

پلک هام می رفت رو به خاموشی و صدای ماهان بود که تو گوشم صدام می زد: رها...

گاهی آرزو های کوچیک از همه ی خواسته های دنیا بزرگ ترند. من اگه خالق انسان بودم، دکمه ی خاموش و روشن شدنش رو ازش دریغ نمی کردم و می گذاشتم هر جایی که دیگه نتونست، خاموشش کنه و خلاص! یک راست عروج کنه به آغوش پناه دهنده ام. اگر اون دکمه ی لعنتی تو انتخاب طبیعی یا چه میدونم، خلقت آدمی سر جاش بود، نصف انسان ها خوشبخت بودندو نیمه ی دیگه همچنان تو جهل می موندند و فقط، فکر می کردند، که خوشبختند. آخ که اگه اون دکمه الان بود... من بودم و هیچ و هیچ و همه هیچ.

\*\*\*

ماهان

دست هام می لرزید اما هنوز فوران قدرت بود؛ محکم تر ملحفه رو تو مشتم فشردم و از این سکون و سکوت خونه بند دلم لرزید. برای بار چندم اسمش رو صدا زدم اما ... لامپ حموم خاموش بود و در نیمه بازش خبر از نبودنش می داد. از جا بلند شدم و با تعجب و خشمی زیر پوستی در اتاق رو باز کردم، بلند تر فریاد زدم:

\_ رها!

سکوت تو خونه موج می زد و حال خواب بدی که چند وقت پیش دیده بودم رو تداعی می کرد. خوابی که خونه آقاچون دیدم و بعدش ها از یه گوشه ایی سر در آورد و بین بازو هام خزید، حال بدم رو به جون خرید و از جهنم اون کابوس، یه بهشت چند

اینچی برام ساخت. به امید تکرار اون روز بلند تر صداس زدم و به طرف در اتاق خیز برداشتم، در ورودی رو باز کردم و با پاهای برهنه از خونه بیرون زدم. سرمای برف های یخ زده تو استخون هام نفوذ می کرد. جونم به لبم اومد تا دوباره صداس بزدم:

\_رها؟

بی توجه به موقعیتم به سمت خونه ی سرایداری دویدم و در همون حین با خودم زمزمه کردم:

\_اون هیچ گورستونی نمیره! نمیره! نمیره!

دستم رو روی زنگ گذاشتم و بدون لحظه ای مکث زنگ رو فشردم. نمی ره! ناامید از باز شدن در، با چند ضربه محوم به در اتاق کوبیدم و فریاد زدم:

\_باز کنین این درو!

یک بار دو بار صد بار هیچ کس جواب نمی داد.

نفسم تند شده بود. چشمه های اشک می جوشید و هر چقدر امیدواری به خودم می دادم کمتر آرام می شدم. روی پله ایی که منتهی به خونه می شد نشستم. سرد بود هوا ولی نه به اندازه ی دمای بدنم. خواب مالیخولیایی که وقتی خونه آقاچون بودیم، دیده بودم ثانیه به ثانیه مقابل چشمم ترسیم می شد و تنم رو سست تر می کرد. کف دستم رو روی چشم ها و گونه هام کشیدم و با حرص دست تو جیب شلوارم کردم برای پیدا کردن جعبه ی سیگار. نبود و نبودنش تو ذوق می زد. همه ی رخوت و حس خوبم پریده بود. عضله هام سفت شده بودند و دلم شور می زد. خدا خدا می کردم هیچ اتفاقی نیوفتاده باشه، پنجه ام رو تو موهام قفل کردم و فریاد زدم:

\_کجایی آخه تو کجایی رها!

از جا بلند شدم و با حرص وارد خونه شدم. ساعت دوازده ظهر رو هم رد کرده بود. محال بود بدون اینکه به من چیزی بگه جایی بره. یک لحظه فکر کردم شاید چون بهزاد و زنش هم نیستند بلایی به سرشون اومده باشه و رها هم دنبالشون رفته باشه. با یادآوری وضعیت حسنا برای یک صدم ثانیه دلم آرام شد، تلفن رو از روی کانترا برداشتم و تند تند شماره ی بهزاد رو گرفتم. داشت بوق می خورد که چشمم روی کاغذ تا شده ایی که وسط کانترا خوش کرده بود نظرم رو جلب کرد. برگه رو برداشتم و با تعجب بالا و پایینش رو از نظر گذروندم. بالاخره جواب داد:

\_ الو بهزاد؟

\_ الو، سلام آقا سلامتید؟ مردم از دل نگرونی، از دیشب هزار بار زنگ زدم. خوبید؟

لب هام رو به هم فشردم. از دیشب؟!

\_ سلام، خوبم خوبم...

بین حرفم پرید و شروع کرد به توضیح اتفاقات دیشب. تای برگه رو باز کردم و با دیدن خط رها اخم هام کمی از هم باز شد... روی مبل فرو افتادم. دنیا با همه ی توانش به سر و بدنم مشت می کوبید و موج ناباوری ذره ذره غرقم می کرد. رفته بود؟

\*

کاغذی که خط رها رو تو دلش جا داده بود توی مشتتم فشردم می شد. یک بار دوبار سه بار. نه. هزار بار خونده بودمش. انقدر زیاد که رخوت و آسایشی که خودش بهم داده بود نابود شد و عضله هام بد جوری توی هم پیچیده شده بود. سرم رو بالا آوردم و با خونسردی نگاه عمیقی به خونه کردم. تاریکی و ظلمات با وجود پرده های کنار رفته و خورشید سر ظهری که با شدت می تابید به اتاق چیره شده بود. تاریکی که داشت از این تیکه کاغذ ساطع می شد و قوای این رو داشت که همه جا رو سرد و تاریک اما ساکت کنه. چیزی تو درونم شکسته بود. اما آرام.

آهسته... جوری که حتی دردش هم حس نمی شد. شاید مثل زخم عمیق یه شمشیر. که درد نداشت، داغ بود و خونریزی می کرد. شاید از اوج درد هنوز سر بود و درد نداشت. با حرص نامه رو زمین انداختم و بعد از چند ساعت به پاهام نیروی بلند شدن دادم. با حرص از جا جهیدم و به طرف اتاق ها رفتم. در ها رو باز می کردم و هر سوراخ سمبه که داشت رو زیر و رو می کردم.

تو بلا، آرزوها عوض می شن. اولویت می گیرن و حاضر می شی از خیلی هاش صرف نظر کنی؛ اما... اما همه چیز برگرده به شکل سابق. مثل حالا که تنها چیزی که می خوام، اینه که رها شوخی کرده باشه. یه شوخی لوث و لوس و بی مزه که مزه های شیرین دیشب رو به کامم تلخ کنه. که به نحو خودش امروزم رو خاطره انگیز کنه.

به جز آشپز خونه جای دیگه ای نمونده بود. مثل دیونه ها هر جایی رو می گشتم حتی کمد های کابینت و یخچال... آی که اگه دستم بهش می رسید، تاوان همه ی این دوست داشتن های ممنوعه رو از جانش بیرون می کشیدم... تا تقاص این حس عمیق رو از چشم های ظالمش نگیرم نمی میرم. قسم می خورم. در یخچال رو محکم به هم کوبیدم. نفس هام داشت سرعت

می گرفت. راستی راستی رفته؟ به خاطر اون بی ناموس؟ شب رو با من صبح می کرد و صبح رو با یاد اون... پلک هام با حرص روی هم افتادند. گلدونی که روی میز بود رو برداشتم و با تمام قوا به طرف یخچال پرت کردم و فریاد زدم:

\_لعنت بهت، لعنت بهت، لعنت بهت

چکیدن غرور مردانه ام به پای اون دختری که تازه تازه داشتیم می شناختم ظلم محض بود ولی... دست خودم نبود. کمرم خم شد. زانو هام برای اولین بار تو این چند سال لرزید. لعنت بهت.

\*\*\*

رها

هوا تاریک شده بود و من همچنان تو تخت افتاده بودم. پنج شش ساعتی می شد که به هوش اومده بودم و اومد و رفت ها رو حس می کردم ولی... دلم می خواست تا ابد بخوابم. خودم رو به خواب بزنم و تا آخر زندگی ام از این تخت بزرگ و سلطنتی که بوی سیگار و عطرغریبه ایی پرش کرده بود، جدا نشم. در اتاق دوباره باز شد و بوی عطر قوی تر شد. تنم رو بیشتر به تخت چسبوندم و پتو رو تو مشتم فشردم. بلاهایی بودند که خودم به سر خودم آورده بودم، حقم بود که درد بکشم. ولی ماهان... چند ثانیه ایی بالای سرم متوقف شد و در آخر راهش رو به سمت پنجره ها کج کرد. دو بار به در کوبیده شد و پشت بندش صدای خدمتکاری شنیده شد:

\_آقا غذاتون رو آوردم.

صدای کنار رفتن پرده های سنگین و صدای خودش بهدهم آمیخت:

\_بذارش رو میز! مرخصی.

سوز سردی تو اتاق پیچید، مردک دیوانه پنجره ها رو باز کرده بود.

صدای دختر جوونی شنیده شد:

\_با اجازه آقا...



در که بسته شد بالای سرم ایستاد. سنگینی نگاهش رو روی صورتم حس می کردم؛ بی هوا پتو رو گرفت و با یک حرکت از روم برداشت.

لای پلک هام باز شدند و بغض به حنجره ام دوید. ولم نمی کرد. حتی اگه می خواستم بمیرم هم، این مرد خود خواه نمی داشت. ابرو هاش رو بالا انداخته بود و با همون نگاه خونسرد معروف و همیشگی اش براندازم می کرد؛ چشم هام رو کامل باز کردم و به اقیانوس چشم هاش خیره شدم. زن مسن که هنوز اتاق رو ترک نکرده بود چند قدم جلو تر اومد و با ملایمت صدا زد:

\_اورهان...

نیم خیز شدم و نشستم. جای خالی روسری روی سرم، بدجور تو ذوق می زد؛ اخم هام رو تو هم پیچید و نگاهم رو تلخ کرد. رگه های اخم تو چشم های به ظاهر خونسردش بیداد می کرد. زن مسن چند قدم دیگه برداشت و خودش رو به تخت رسوند، کنارم نشست، رو به بی افندی که با چهره ای به ظاهر خونسرد اما جدی و محکم براندازم می کرد گفت:

\_من اینجام، شما برید غذاتون رو...

ابروش بالا پرید و صدای منحوسش تو اتاق پیچید:

\_پاشو غذاوتو بخور!

اخم هام با درد تو هم پیچید. سرم رو بالا گرفتم و به چشم هاش خیره شدم. ابروی چپش دوباره بالا پرید و این بار دوز خشونتش بیشتر شد:

\_پاشو!

دندون هام از سرما به هم می خوردند. برف رقص کنان و نرم از آسمون فرود می اومد و با هر وزش باد یک بار به دور خودش می چرخید. این همه تحقیر شدن و حرف شنیدن بعد از اون خوشبختی که هنوز مزه اش زیر دندونم بود، برام زیادی سخت می اومد:

\_نمی خوام... بذار به حال خودم بمیرم، دیگه چی از جونم می خوی؟ از نفس انداختیم... فرسنگا دورم کردی از نفس... می خوی بلند شم؟ چط...

بین حرفم پرید، صدای فریادش مافوق ادراکم بود، اصلاً بعید بود از اون صورتی که تا همین چند لحظه پیش آرام به نظر می رسید:

\_\_دهنت رو به هم می بندم اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی دختره ی...

با خشونتی که توش عجز بیداد می کرد، پتو رو به سمتم پرتاب کرد و بلند تر فریاد کشید:

\_\_ تو توچرتکه ات چی بالا پایین کردی که اینجوری هوا برت داشته؟ پیش اون مغز ناقصت بالا و پایین کردی که بی افندی به من و خط و خالم باخته؟

پوزخندش هم ترسناک بود. یه قدم نزدیک تر اومد و درست مقابلم ایستاد. از هرم نفس های گرمی که از سر خشم شدت گرفته بودند سرم رو پایین انداختم:

\_\_ چیزی که مال من شد تا دنیا دنیاس واسه من می مونه، اینو تو کله ات فرو کن و بدون حدت چیه!

صدام می لرزید، قوای بدنی ام ته کشیده بود. هنوز دلم درد می کرد و هنوز ضعف داشتم. برام مهم نبود چی میگه و ازم چی می خواد. تا الان، دل ماهان نابود شده بود و من از فاصله ی چشمش تا قعر زمین سقوط کرده بودم. دنیا به آخر رسیده بود؛ برای منی که از همه ی زندگیم فقط اون رو داشتم و بس...

\_\_ این بچه بازیا واسه من و زندگیم زیادیه! بفهم و بتمرگ غذات و سق بز و مجبورم نکن بگم به زور بریزن تو حلقه، یادت نره که مرگ و زندگیت دست منه؛ نمیدارم با این بازیای احمقانه مرگتو جلو بندازی.

دلم رفت از صدای بلندش. بند بندش برید از این همه فریاد و صدای بالا رفته. پلک هام روی هم نشستن و ترس به تنم یورش آورد. زن مسن با شتاب از کنارم بلند شد اما صداش نرم بود و پر از اطمینان:

\_\_ می خوره بی افندی. من اینجام. ببین منو!

چشم هایی که یک لحظه از صورتم جدا نمی شدند، با مکث ازم جدا شدند و با همون اخم به زن مسن دوخته شدند. با همون خونسردی مرموز هم به حد کافی وحشتناک بود! دیگه این اخم و آبی های به خون نشسته زیادی خوف آور بود:

\_\_ توانی نداره... داره می لرزه، نگاش کن، وحشت کرده، برو غذات رو بخور، من حواسم به همه چی هست.

گره بین ابرو هاش کمی شل شد اما نگاه ترسکش دوباره به سمت من برگشت، تو نگاهش حقارت و نفرت بیداد می کرد. نفرتی نا آشنا و مرموز... درست مثل نام و نشونش. سینه اش از حرص و نفس های عصبی بالا و پایین می شد و پره های بینی اش تکون می خورد. نگاهش رو با اکراه ازم کند و به زن دوخت:

\_\_ بخوره! تا دونه ی آخرشو!

گفت و بدون اینکه گرداب طوفان زده اش رو بهم بدوزه، راه رفتن گرفت. در اتاق که با تموم قدرت به چارچوب کوبیده شد، زن مسن چند قدم ازم فاصله گرفت و از روی میز سینی غذا رو برداشت. کنارم نشست و به منی که از ترس اخم کرده بودم و به در خیره مونده بودم گفت:

\_\_ اسمت چیه؟

نگاه به سمتش سروندم؛ پیر زنی مرتب و ظریف بود که موهای رنگی اش رو مرتب پشت سرش بسته بود و از پس عینک گرد و ظریفش داشت صورتم رو وجب می کرد. بدون اینکه جوابش رو بدم دراز کشیدم و پلک هام رو روی هم فشردم. نگاه خیره اش رو روی خودم حس می کردم، کاش دست از سرم بردارند الان فقط... خوابم میاد! دستش روی سرم حس شد؛ موهام رو نوازش می کرد؟ صداش آروم بود و زمزمه وار... لهجه ایی خاص و کمرنگ توی صداش موج می خورد:

\_\_ با خودت قهر کنی و هیچی نخوری که کار به جایی نمی بری! فقط اوضاع رو سخت تر می کنی.

لب هام به نیشخندی کوتاه و بغض مزه، باز شد. آب از سر گذشته و ترس از مرگ؟ چه شوخی مزخرفی! دستش روی موهام مکث کرد، لبخندم رو شکار کرده بود:

\_\_ از وقتی اومدی دارم فکر می کنم چرا تو؟ الان که خندیدی فهمیدم چرا...

سکوتم رو که دید باز خودش شروع کرد:

\_\_ نمی دونم چقدر می شناسیش! ولی من بزرگش کردم. وقتی می گه باید بخوری، یعنی بخوری برات بهتره!

اصرارم تو سکوت رو که دید کلافه از جا بلند شد و دیس رو با خودش برداشت:

\_ضعیف که بشی، از هر طرف بهت می تازن. واسه خودت اینجا موندم.

اخم هام رو تو هم کشیدم و به او که از در اتاق بیرون می رفت نگاه کردم. سنگینی یه کوه یخی تو گلوم بود اما... بالا نمی اومد. آب نمی شد! قطره نمی شد و از جونم بیرون نمی رفت. قصد کرده بود خفه ام کنه و کوتاه نیاد...

\*\*\*

ماهان

در رو هل دادم و از لای نیمه بازش به داخل چشم دوختم. خونه تو سکوت غرق شده بود. سر گیجهٔ لعنتی یک لحظه امونم نمی داد؛ نور چراغی که از چند شب پیشی که اینجا رو ترک کرده بودم، روشن مونده بود توی مغزم فرو می رفت. می خواستم در رو ببندم که صدایی از پشت به اسم خوندم:

\_آقا؟ شما این؟ نبودین سه چهار روزی رو فکر کردم کجا موندید...

بی حوصله به سمت بهزاد چرخیدم، سری به معنای سالم تکون دادم و خواستم در رو ببندم که نزدیک تر شد، صداش بهت زده بود:

\_ آقا حالتون خوش نیست؟ چرا انقد پریشون؟

نگاه کلی به سر و وضع داغونم کرد و با ترس نزدیک تر شد:

\_ آقا طوریتون شده؟ این چه وضعیه؟ رها خانم نیومدن؟

از شنیدن اسمش، حالم بدتر شد. پلک هام رو با حس و حالی مشمز شده بستم و زمزمه کردم:

\_ خوبم، خوبم برو نگران نباش.

بیشتر از این نمی تونستم جواب خوبی هاش رو بدم. کنترل رفتار و حرف هام خیلی دست خودم نبود. در رو بستم و به اتاقی که چند صباح پیش رها رو تو آغوشش گرفته بود خیره شدم. سه روزی می شد پلک رو هم نداشته بودم، دلم سر ناسازگاری گذاشته بود و بدجوری ساز اون تخت و بوی تن رها رو کوک کرده بود... درست مثل معتادی که سم تو خونش اراده اش رو گرفته، آروم آروم به سمت اتاق رفتم... درست مثل همون معتاد حالم از خودم و حال مزخرفم به هم می خورد؛ غرورم مقاومت

می طلبید و چشم های خسته ام چیزی بیشتر از یه خواب می خواستن. به خودم تشر زدم: چیزی نیست مرد! فقط می رم تو اون اتاق و یادم میارم چه موجود حال به هم زنی بود اون دختر!

در اتاق رو هل دادم. نحسی محیط رو احاطه کرده بود. سکوت پوزخند می زد و تاریکی طعنه می زد. چیزی تو سینه ام شروع به سوختن کرد. تو همون تاریکی به سمت میز آرایشی اش رفتم. من براش کافی نبودم! اونقدرها پول نداشتم و قدرتم رو در برابر اون بی همه چیز، یک به صد می دید. پوزخند رو لب هام رشد نکرده حرص شد و با فریاد از حنجره ام بیرون زد:

\_\_ کثافت!

هرچی که روی میز بود رو با خشونت روی زمین ریختم و همه رو وسط اتاق پرت کردم.

\_\_ لعنت بهت!

میز خالی شده بود. هر چی که دم دستم بود رو وسط پرت می کردم. شیشه عطری که همیشه ازش استفاده می کرد رو برداشتم و با حرص تو دیوار کوبیدم:

\_\_ واسه من دلبری می کردی و چشمت دنبال یه غریبه بود؟

زخم عفونی غرورم بعد از دو روز سکوت سر باز کرده بود؛ صدام رو نمی شنیدیم، پر از عجز زمزمه کردم:

\_\_ چشم زن من! زن ماهان محتشم...

بوی عطر اتاق رو برداشته بود. چیزی به بزرگی یه صخره ی سنگی تو گلوب گیر کرده بود؛ نمی خواستم غرور مردونه ام بچکه، صدام ضعیف تر شد:

\_\_ چیکار می شد کنم و نکردم؟

دست هام می لرزید، چهار ستون بدنم رعشه می رفت؛ صدام تحلیل رفته بود:

\_\_ من که جونمم واسه ت می دادم کثافت... به پول فروختیم؟

خالی نمی شد... حرصی که سینه ام رو پر کرده بود خالی نمی شد تا هوا جریان پیدا کنه. چشم هام قفل تخت دو نفره ای شد که گوشه اتاق کز کرده بود. عق ام می گرفت از این تخت خواب بد رنگ و قواره. عق می زدم از بوی تنی که هنوز روی این

تخت، خوابیده و گرمی تنش رو روی ملحفه ها نگه داشته. با حرص پتو رو کشیدم و با حس چندشی به گوشه ای پرتش کردم. عقی می زدم به خودم، به خاطر بویی که این تخت رو گرفته و من دلتنگش بودم! با خشونت رو بالشی رو پاره کردم و به سمتی دیگه پرتش کردم. حرصی که تو وجودم رخنه کرده بود خالی نمی شد. لگد محکمی به پایه ی تخت زدم و تشکش رو به سمتی پرت کردم. با خشونت دو چندان به سمت کمد لباس هاش رفتم. هیچی با خودش نبرده بود. انگار مطمئن بود اونجا بهتر از این ها رو براش می خرن و انگار لباس هایی که من یک عمر با عشق خریده بودم، براش بوی ارزونی می داد.

\_ لعنت بهت لعنتی.

همه رو وسط اتاق ریختم.

\_ لعنت به هرچی که واسه توئه...

وسایلیش رو پخش و پال ریختم وسط و بلند تر فریاد زدم:

\_ لعنت به مظلومیت گول زننده ات. لعنت به تو، رها، رها... رها، لعنت به ذات خرابت.

در کمد چندین بار به هم می خورد و صدای جیر و جیرش تو اعصاب خش می انداخت. دیوار هم وزنم رو تحمل نکرد و به زمین سپردم. شال سفید رنگش کنار دستم افتاده بود و منبع بوی مخدری بود که چند روزی می شد از منشاء نگرفته بودمش. تو مشتم فشردمش. یه چیز سیاهی تو دلم سایه انداخته بود. انگار دیگه دست خودم نبود بویدن اون موها، دلم صاحب مرده ام ذوق ذوق می کرد واسه بویدن موهاش... شال رو بالا آوردم. یه صدای مزخرفی می گفت «شاید اگه بوش کنی آروم شه این تن درد کوفتی...» شال رو لب هام نشست و همه ی وجودم شد شش هایی که هوا طلب می کردن از اون یه ذره پارچه... آخ!

لعنت به من رها...

\*\*\*

هوا تاریک شده بود و سیاهی شب تو خونه قدم می زد. رو کاناپه ولو شدم. پرده های کنار رفته، ماه خودنما رو بی پرده به اتاق دعوت کرده بود. سیگار نیم سوخته رو از جاسیگاری برداشتم و بی اینکه نگاهم رو از ماه بگیرم بهش پک زدم. ماه شبیه آدم هاست. از دور قشنگه... وقتی ده ها فرسنگ ازش دوری و زشتی های صورت درخشانش رو نمی بینی. وقتی دستت بهش نرسیده تا بهت بفهمونه قدم زدن تو تن نورانی اش مساویه با مرگ و بی اکسیژنی. از این مرگ، از این بی اکسیژنی... یک روز گذشته، ده روز گذشته؟ یک ماه؟ نمی دونم. شاید هم فقط چند ساعت از پیر شدنم می گذشت... از مرگ غرورم شاید فقط ۴۷

یا ۴۸ ساعت بود که می گذشت. هیچی نمی دونم جز اینکه تلفن هزار بار زنگ خورده، هزار تا پیغام نخونده اومده، زخم معده ی نفرت انگیز چند بار تا پای مرگ بهم درد داده... هیچی نمی دونم جز اینکه، الان چهار روز از شناخت رهای واقعی می گذره. صدای زنگ اتاق بلند شد. هوف کلافه ای کشیدم و بی توجه فریاد زدم:

\_ چیزی لازم ندارم.

بدون اینکه بهم گوش بدن، دوباره زنگ رو فشردند و این بار همراهش به در هم کوبیدن. پک آخر رو محکم تر زدم و سیگار رو تو ظرف مقابلم پرت کردم. شاید دونستن اینکه چند روزه که تو این خونه ام رو از سر زدن ها و غذا آوردن های بهزاد داشته باشم. بی اینکه توجهی به کسی که در می زد کنم، در رو باز کردم و دوباره به سمت کاناپه راهم رو کج کردم. صدای کفش های ظریفی که روی چوب پارکت کوبیده می شد سرم رو به عقب بر گردوند. دیدن دو جفت چشم سیاه و براق که صاحبشون مهسا بود، آخرین چیزی بود که تو دنیا می خواستم. اسمم رو آروم صدا زد. اخم هام تو هم پیچید.

«اون به درد تو نمی خوره! اصلاً معلوم نیست فکر و ذکرش کجاست و دلش با کیه! ماهان...» صداش از کوچه پس کوچه های متروک سرم می گذشت. قدمی نزدیک تر اومد و دوباره اسمم رو صدا زد.

«ماهان... منم ببین! دنیا خلاصه نشده تو یه آدم و اون اجباراً تو طالعت باشه... منم ببین!» عجز صدایی که اون روز ها تو سرم درد می آورد، امروز تومور و غده می ساخت. راست می گفت؟ اخم هام تو هم رفتن:

\_ آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

با ناباوری صورت خسته و داغونم رو از نظر می گذروند:

\_ این چه وضعیه؟ چرا اصلاح نکردی؟ چه ات شده ماهان؟

صدام جدی تر شد:

\_ بهت می گم اینجا رو چطوری پیدا کردی؟ این وقت شب تنها پاشدی اومدی؟

لبخند کوتاهش غرق لذت بود:

\_ نگرانم می شی هنوز؟

اخم های در همم رو که پا برجا دید قدمی نزدیک تر اومد :

\_\_ یهودا زنگ زد... گفت داغونی... گفت دو روزه خودت رو تو این خونه حبس کردی و رنگتو به هیچ کس نشون ندادی!  
چہات شدہ ماہان؟ رہا کجاست؟

رہا، رہا، رہا... اسم اون لعنتی، چند روزی می شد تو این خونه نیومده بود. نفسم لرزید، معده ام برای هزارمین بار به هم خورد و زخمش اعلام وجود کرد:

\_\_ راه اومده رو برگرد! نذار رومون تو روی هم واشه و این در به روت بسته شه.

یکه خورد، مات و مبهوت بهم زل زد. باورش نمی شد این رو از من شنیده باشه. قدم هاش سنگین شده بودند؛ اما جلو تر اومد:

\_\_ چشمات چرا انقد قرمزہ... نخوابیدی؟ چطور برم وقتی حال و روزت اینہ؟

اعصابم ضعف رفته بود. افسار کنترلم پاره شده بود و خشم هر جا که می خواست یورتمه می رفت:

\_\_ برو! برو پشت سرتم نگاه نکن! چطوری و چجوری نداره، فقط این در لعنتی رو باز کن و خودت رو پرت کن از این قبرستون بیرون! بہت می گم برو!

پلک هاش روی هم گذاشته بود و با ناباوری به داد و هوارم گوش می داد؛ من هم بودم خودم رو باور نمی کردم. دست هاش می لرزیدن و صداس از اون هم بدتر :

\_\_ ماہان... بس کن... این تو نیستی.

صدای آشنایی که یک هفته ای می شد که ناآشنا شده بود، تو گوشم پیچید «ماہان، تویی؟» سرم گیج رفت. یک هفته ایی بود که صداس رو نشنیده بودم، دیوونہ شدم، چشم های مقابلہم دیگہ سیاه نبودند، دو جفت چشم مظلوم قہوہ ایی روشن بودن کہ ازم سوال می کردن. صدام بہ زور از تار های صوتی گذشت، چشم هام چشمہ های روشنش رو می بلعیدن:

\_\_ نہ... من نیستم!

چشم ها متعجب و مغموم شدن، دلم زیر و رو شد و از این زیر و رویی عصبی تر شدم؛ صدام بالا تر رفت:



\_ جلو آینه می رم، همون صورت، همون چشما و همون استایل؛ حرف می زنم، همون صدا همون آوا همون حرفا... ولی من دیگه م ن نیستم! اینا با این که شبیه منن؛ ولی هیچ کدوم من نیستن . ترحم تو چشم های روشن مقابلم به پرواز در اومد، قدمی جلو تر اومد و فریاد من بلند تر شد:

\_ نزدیک نیا!... ولی باز این منم! یه بعد که تو بهم شناسوندی، قرار نیست اونی باشم که تو فکر می کنی، درست عین خودت! توام همون که من شناختم نبود.

\_ ماهان این منم! مهسا! من رها نیستم! چی داری میگی؟

\_ خفه شو! خفه شو!

نفس هاش می لرزید باترس و ناباوری نزدیکم شد. بغضش حالم رو به هم می زد:

\_ دیونه شدی ماهان؟

پوزخندم لب هام رو هم سرد می کرد:

\_ دیونه! آره دیونه شدم! بیست و سه سال وصله جونم بودی... بیست و سه سال نیمه دلم بودی. (به سینه ام کوبیدم) بودی حتی وقتی که نبودی... الان نیستی... (دستم رو سینه ام خشک شد) دستم خالیه، سینه ام خالیه. جای خالی اش دیونه ام می کنه. می میرم از این خالی بودن...

نزدیک شد، جری تر شدم، خشن تر شدم. یقه اش رو تو مشتتم گرفتم و مثل یه شیر زخم خورده نعره زدم :

\_ میگم جلو نیا! جلو نیا!

مردمک هاش می لرزید، نفس هاش منقطع و بریده بریده بیرون می اومدن و ترسون و لرزون نگاهم می کرد. دست هاش رو عقب تر کشید و زمزمه کرد:

\_ من مهسام ماهان...

مهسا. اون چشم های معصوم ظالم از جلوی دیدم محو شد، نگاه مهسا شناختنی تر شد. دست هام لرزید. چه می کردم؟ دست های مشت شده ام رو از یقه اش جدا کردم و با شدت تو هوا تکون دادم:

\_ لعنت بهت...

\*\*\*

بی افندی

روی کاغذ های پیش روم کوبیدم و پرتشون کردم به زمین:

\_ من نمی دونم چه غلطی می خواین بکنین، دیگه حوصله ی این خراب شده رو ندارم.

سپهر که پشت سرم ایستاده بود به وکلا اشاره کرد تا بی خیال کاغذ هایی که هر کدوم یک طرف افتاده بودن، ساکت بنشینن و خودش ادامه حرف ها رو گرفت:

\_ بی افندی این مسئله یه کم پیچیده تر از قبلی هاست. درسته. بهداد زبون به دهن گرفته و چیزی نگفته؛ مسعود گم و گور شده و پلیس دستش بهش نیوفتاده؛ ولی بحث سر شراکت شما و بهداده. پلیس به ما حساسه، جنازه ی ثمین رو کف صخره ها پیدا کردن، جنازه دستشونه، مدرک دارن باید با حوصله تر رفتار کنیم.

مستم رو فشردم، دردسر های اون شب مسخره تمومی نداشت. یکی از وکلا از کیف سامسونتش کاغذی بیرون آورد و با فاصله ازم روی میز گذاشت. می ترسید بلایی هم سر این یکی برگه بیارم.

\_ این رو که امضا کنید، ما میوفتیم دنبال اینکه همه کار ها رو در غیاب شما انجام بدیم. این هفته باز جویی بود، باید حتما می موندید تهران. سرم رو بی حوصله تکون دادم و دستم رو دراز کردم تا کاغذ رو نزدیک تر بیاره. متن داخلش رو می خوندم که سپهر آهسته گفت:

\_ من نگران چیز دیگه ای ام، محدث تو بازجویی آخر حضور داشت؛ نگاهش یه جووری زیادی مطمئن بود، ندیده بودمش این مدلی ... ابروم بالال پرید و نگاهم به سمتش چرخید:

\_ واضح حرف بزن!

دست تو موهاش کشید:

\_ ما نمی دونستیم جنازه ثمین کجا بود، بعد از درگیری و فرار شما از صحنه هم پلیس ریخت اونجا و بهداد رو دستگیر کرد.

دستم رو روی میز کوبیدم و بی حوصله تشر زدم: خب!

دست هاش رو تو هم قفل کرد و در حالی که چشم هاش رو ازم می دزدید و اخم هاش رو بیشتر تو هم می کرد گفت:

\_ شما زخمی بودی... دارم فکر می کنم اگه اون محدث تو آخرین لحظه یه برگ برنده بذاره رو میز چی پیش میاد.

با خیال راحت تری ادامه حرفش رو خودم گفتم:

\_ اگه خونی ازم اونجا ریخته شده باشه، اون یه برگ برنده واسه حضورم اونجاست.

با اخم های در هم به لحن خونسرد و صورت بی خیالم خیره شد: نیست؟

لبخند کجی لب هام رو پوشوند:

\_ نه! چون اون شب من هم اونجا بودم و زخمی شدم.

سپهر که گیج شده بود با گنگی گفت:

\_ یعنی... تو بازجویی ها به پلیس گفتین که اونجا بودیم؟

ابرو هام رو بالا فرستادم و لبخند کجی زدم. با اینکه از اعضای نزدیک باند بودن، ولی قرار نبود وقتی دونستنشون به کارم

نمیاد، چیزی رو بدونن. فقط یکی از وکلا که سرپرست بود از ماجرا باخبر بود تا همه چیز رو هماهنگ کنه. خط های آخر

نوشته رو هم خوندم و بی درنگ پایینش رو امضا زدم:

\_ زنگ بزن راننده بیاد برمی گردم البر.

برگه رو وکیل مرتب و کت و شلواری گرفت و داخل کیفش گذاشت. زمزمه کردم:

\_ این چند روزم بی خود اینجا علاف شدم .

تلفن سپهر زنگ خورد، هنوز از شوک حرف هام بیرون نیومده بود و به صورت بی خیالم خیره بود:

\_ بله؟

\_ ...

چي شده درست حرف بزني؟

...\_

\_ خاک تو سرتون مفت خور های جیره موجب بگیر، برید دور تا دور خونه رو بگردین؛ پیداش نکنید خودتون رو تموم شده بدونین.

با کنجکاوای نگاهش می کردم، سرش رو با حرص تکون داد و بعد از چند بار من و من گفت:

\_ امیر... فرار کرده ...

دست هام مشت شدن. با اینکه دریا الان پیشم بود و برای من می موند؛ ولی باید روشن می شد اون بی صفت چرا دنبال اون دختره. با یادآوری اینکه حالا تو خونه بود، برای بار هزارم چیزی تو سینه ام گرم شد. لبخند، ناخواسته و بی خبر روی لب هام ظاهر شد. نه یه نیشخند کج و بی معنی، شاید این اولین بار بود تو این سال ها که یه لبخند واقعی می زدم

\*\*\*

با اینکه بهار نزدیک بود، هوا سوز بدی داشت؛ هرچند البرز منطقه کوهستانی بود و هوا مدام سوز داشت. وارد خونه که شدم گرمای داخل خونه به سمتم هجوم آورد. نگاه عمیقی به سکون و سکوت داخل خونه انداختم و بعد چشم هام رو به پله ها دوختم. ساعت از یازده هم گذشته بود.

یعنی بیدار بود؟ از تصور اینکه خوابیده باشه اخم هام تو هم رفت. به جهنم! این همه راه رو نکوبیده بودم، پیام که خانم خواب تشریف داشته باشن که! پله ها رو با قدم های سنگین و آرام بالا رفتم، در نیمه باز اتاق و روشنی چراغش یه چیزی رو تو سینه ام بالا و پایین کرد. سرعت قدم هام ناخواسته زیاد شدن. صدای مادام از همین فاصله شنیده می شد:

\_ خودت خوب می دونی بی افندی شوخی سرش نمی شه، ولی باز لجبازی می کنی.

جلو تر رفتم و با عجله ایی عجیب غریب به صورت رنگ پریده اش چشم دوختم. تا چشمم به صورت آرام و چشم های نیمه بازش خورد، حس کردم صورتم گر گرفت. نفسم تنگ شد و چشم هام رنگ نوازش گرفتن. لعنتی! چطور می این کارو می کرد؟ اصلاً این من کجای من بی افندی پنهون شده بود؟ خواستم نزدیک تر شم که صدای آرومش بلند شد:

\_\_ نمی تونم... بین مادام، نه که نخوام، نمی تونم! لجبازی یه روز دو روز، یه هفته؟ اونم با شما که تو این مدت انقدر با هام خوب بودی ولی خودتون بگین؟ می شه وقتی یه کوه تو گلوئه آدمه، آدم می تونه چیزی بخوره؟

گوشام داغ شدن. عضله های صورتم به هم پیچیدن؛ دوباره به صورت رنگ و رو پریده اش چشم دوختم. همه ی موهای رو پشت اون روسری سیاه و بزرگ پنهون کرده بود، چشم هاش نیمه باز بودن و گونه هاش گود افتاده. بغض واسه چی؟ واسه اون مردک بی عرضه که جلو انداخته تاجونش در امان باشه؟! زن مدت دار، داشت و مثل موش تو سوراخ گم شده بودو زنش رو سپر بلای جونش کرده بود و حالا این مفلوک نشسته و از غصه اون بی وجود بغض می کرد!

دست هام مشت شدن و در رو دریدند، با کوبیده شدن در به دیوار، سر هردوشون با ترس به سمت برگشت. صدام رو گم کردم تو فاز اون چشم های بی تفاوت. چه اش شده این دختر! مادام زود تر به خودش اومد از روی تخت پرید:

\_\_ برگشتی آقا؟ کی اومدین؟

صدای خشمگین و تقریباً کنترل شده ام، خفه اش کرد:

\_\_ یه هفته اس هیچی کوفت نکردی؟ که چی بشه؟

رو به سمت مادام که ایستاده بود و با وحشت براندازم می کرد غریدم :

\_\_ مگه نگفتی می چپونی تو حلقش؟ این احمق قصد جونش رو کرده تو نشستی ناز می خری؟

پیشونی ام درد گرفته بود از شدت احم؛ اون بی خیال و بی تفاوت به چشم هام زل زده بود. مادام نزدیک تر اومد و تند تند گفت:

\_\_ می خوره. نخورده بود که الان زنده نبود!

با خشم سینی غذا رو از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم:

\_\_ آره! مثل کسی که اعتصاب کرده می خوره، جوری که بعد یه مدت بمیره می خوره!

سینی رو روی تخت کوبیدم و قد راست کردم:

\_\_ بیرون! مادام با ترس نزدیک شد و آروم زمزمه کرد:

ضعیفه، دست بهش بزنی یه بلایی سرش میاد، ولش کن بی افندی، بذار خودم...

فریادم دیوارها رو لرزونند:

یه هفته نبودم می بینم خودت چیکار کردی، بیرون!

خدمه که با سر و صدام بالا اومده بودن از در فاصله گرفتن و قبل از اینکه یه بلایی سرشون بیارم، خودشون دمشون رو گذاشتن روی کولشون و فرار کردن. مادام با قدم های آرام و جوری که نگاهش رو از دخترک نمی کند، از اتاق بیرون رفت و در رو روی هم گذاشت. به سمتش چرخیدم:

تو چه مرگنه که کوه تو گلوت گیر کرده و هیچ کوفتی نمی لومبونی؟

بی حوصله اما ترسیده ازم چشم گرفت و زمزمه کرد:

دست از سرم بردار.

با حرص روی تخت نشستم و با ابرویی بالا پریده پوزخند زدم:

حالا کار دارم باهات!

با تعجب به دست هام که بشقاب رو برداشته بودن خیره شد:

گفته بودم که نخوری خودم میریزم تو حلققت. باز کن!

چشم هاش چند برابر شدن و باز هم سکوت. با حرص قاشق رو نزدیک تر بردم و بلند داد زدم:

باز می کنی یا بگم بیام دهنتم رو به زور باز کنن؟

باورش نمی شد این من باشم، جدیتم رو که دید سعی کرد قاشق رو از دستم بگیره، مقاومتتم رو که دید با بغض نالید:

بده خودم می خورم.

یه هفته وقت داشتی خودت بخوری، باز می کنی یا بگم سپهر بیاد بالا؟

آهسته چیزی زمزمه کرد و یواش یواش صداس رو بالا برد:

\_\_ نمی خوام! نمی خوام! دست از سرم بردار! زندگی‌مو به باد دادم و اومدم اینجا، برات بس نیست؟ بذار بمیرم به درد خودم.

صدای فین فینش بلندشد اما... اشکی در کار نبود :

\_\_ می ترسی یکی از اعضای تیمتو از دست بدی؟ بذار به خودم پیام... بذار خودمو پیدا کنم، بعدش هر غلطی که بخوای واسه‌ات.

قهقهه ی عصبی ام اتاق رو پوشوند. دختره ی احمق. چی تو وجود این نفهم من رو از خودم دور می کرد:

\_\_ دختره احمق! تو؟! بشی یکی از اعضای باند من؟! عرضه غذا کوفت کردنم نداری، اُرد چپو میدی؟ آدم کشتن؟

انگار به غرورش برخورد کرده بود، اخم هاش رو تیز کرد و صداهش رو بالا تر برد:

\_\_ آره! آدم کشتن! من قبل اینکه پیام اینجا هم کشتم! غرور مردّ مو، شوهرمو، عزت نفسشو ازش گرفتم و...

صورتش گر گرفت، نفسام بی معطلی تند شدن. سینی ایی که تو دستم بود رو تو دیوار پشت سرش کوبیدم و به سمتش خیز برداشتم. از روی روسری موهاش رو تو چنگ گرفتم و با قدرت به سمت خودم کشیدمش:

\_\_ آی، ولم کن! آی!

قدرت زیادی تو دست هام احساس می کردم، خودم هم باورم نمی شد تا این حد عصبی بشم و خون تو عروقم به جوش و خروش بیوفته. تو صورتش خم شدم و صدام رو در وضعیتی دیدم که هرگز ندیده بودم:

\_\_ حرف نمی فهمی نه؟ خودم فرو می کنم تو این کله ی خالی!

سرش رو همراه با دستم تکون دادم:

\_\_ نفس اون بی غیرت رو جلو چست می بُرم تا یادت بمونه من مرد بلوف زدن نیستم.

صورتش از درد جمع شده و چشم هاش بسته، با تموم شدن جمله ام چشم هاش رو باز کرد و با ناباوری نگام کرد. قدرت از بین کف دستم به سمت انگشت هام موج خورد و آروم از نوک پنجه هام بیرون اومد. دلم تو اون بلبشوی خشم و خون، تو موج خواب انگیزی شنا کرد. این دختر کار دستم می داد... موهاش رو ول کردم. اینجوری پیش بره که... من می مونم و هرچی که اون چشما بگن! از فکرش هم حاله بد می شد، ناباور و بغض آلود زمزمه کرد:

\_نه...

چند بار پشت هم پلک زدم و نفسم رو با حرص خالی کردم. نزدیکم بود عجیب بود که گرمی نفس هاش حالم رو خوب می کرد. با حرص تخت سینه اش کوبیدم و پرتش کردم رو تخت. انگشت سبابه ام رو دوبار تو هوا تکون دادم:

\_هنو نشناختیم!

چشم هاش درشت تر شدن و ترس و نگرانی توش لونه کردن، راهم رو به سمت در کج کردم که با شتاب از جا پرید و مقابلم ایستاد. چشم هاش دیگه خشن و جسور نبودن. ترس تو چشم هاش غلغل می کرد و نگاش از اون دریایی که من شناختم زمین تا آسمون فرق داشت:

\_هرچی، هرچی تو بگی! هرچی تو بخوای! هرچی که بگی می کنم! تو رو به هر کی قبول داری... اصلاً من اومدم تو این خراب شده که بلایی سر کسی نیاری. به خدا دیگه گوش میدم، به خدا دیگه نمی گم... نمی گم، قسم می خورم! هر کار بگی می کنم کاری بهش نداشته باش.

دندون هام رو هم چفت شدن. به خاطر اون بی شرف پا رو خودش می داشت؟ با خشم یه قدم به سمتش برداشتم که عقب رفت:

\_د آخه کودن، اگه اون لندهور برات یه کم تره خرد می کرد الان اینجا اسیر من بودی؟ واسه کی خودت رو تیکه پاره می کنی؟

ساکت بود و آروم، انگار می ترسید حرف بزنه، ازش فاصله گرفتم که دوباره صداش بلند شه:

\_باشه، تو راست می گی، من کودنم، من احمقم، من شعور ندارم، تو کاری باهاش نکن...اون مادر داره، پدر داره، اگه طوریش بشه همه داغدار می شن. اون که گناهی نداره بذا من خودم جور کارم رو بکشم.

پوزخند سردی زدم و بی توجه به اون که پشت سرم ایستاده بود، در اتاق رو باز کردم. هنوز کامل در رو باز نکرده بودم که کتم کشیده شد، ناباور به طرفش برگشتم، صداش از بغض می لرزید اما اشکی در کار نبود:

\_تو رو خدا کاریش نداشته باش... التماس می کنم بی افندی... من غلط کردم... نفهمیدم تو ببخش... اگه بلایی سرش بیاد من میمیرم.



از ناباوری بین لب هام فاصله افتاده بود. مرده بود اون غرور توی چشم هاش... اون منم منم کردن ها... اون غروری که حتی تو بلبشوی فروختنش هم وجود داشت. اون مرد بی عرضه کی بود که انقد بخت باهاش یار بود و این دختر برا جون بی ارزشش خودش رو کنار گذاشته بود و شده بود کسی که می تونه اینجوری خاضعانه التماس کنه؟ کتم رو با حرص از بین انگشت های سست و لرزانش بیرون کشیدم؛ چشم های به خون نشسته و گرمم رو به چشم هاش قفل زدم تا صدام رو بالا ببرم؛ اما ... رقص اشک تو چشم هاش... به اندازه ی گردش کهکشان ها و ستاره ها دیدنی بود. اونقدر دیدنی که صدام گم بشه، چشم هام به گردش در بیان... سرم با حرص به سمت مادام که هنوز گوشه ایی ایستاده بود و نگاهمون می کرد چرخید، چشم هاش رو به معنای تایید یکبار بست و باز کرد، اخم هام رو تند کردم و محکم و بدون ذره ایی نرمش، کتم رو که دوباره اسیر دست هاش کرده بود بیرون کشیدم، بین حرف های نیم بند و کوتاهی که برای اصرار می زد رفتم: \_نمردنش برات گرون تموم می شه .

نگاه گریونش روی صورتم ماسید، پوزخند زدم و سر تکون داد:

\_به هر قیمتی...

ابرو هام رو با مسخرگی بالا فرستادم و سر تکون دادم، اصلاً شاید زنده بودن اون موجود بی ارزش به یه دردی می خورد و این دختر رو کمی به راه می آورد.

در رو محکم به دیوار کوبیدم و با صدای آروم و خونسردی غریدم:

\_رو قولت حساب می کنم.

انگشت شستم رو کنج لبم کشیدم، نگاه سرسری به اندام نحیف و ضعیفش انداختم. چشم هام به صورتش برگشت، نفرت توی نگاهش شعله می کشید و ترس شعله خاموش می کرد. خونسردی رو تو صورت داغ و پر از حرصم حفظ کردم:

\_از این به بعد با خودم غذا می خوری. سر یه میز! هر جا برم باید بیای، هرچی من بگم می گی چشم و هرچی نخوام از اون مغز کوچیک و بی درو پیکرت بیرون میندازی! هر کاری! (نگاه بی شرمی به سر و وضعش انداختم و با تاکید اضافه کردم) هرکاری که من بخوام انجام میدی!

چونه اش لرزید. نفس لرزانش رو جوری که انگار به زور از ریه هاش بیرون می کشید، فوت کرد و سرش رو به طور نامیزونی به معنای تایید تکون داد. فکم قفل شد. همه معادلاتم به هم خورد. انتظار تماشای یه جفت چشم جسور و یه نگاه خشنی که

می گفت (نهایتاً میمیرم) رو داشتم؛ اما... واقعا همچین غلطی رو می کرد؟ این دختر مگه همون دختر سرسخت نبود؟ چشم هاش روی خط و اخم روی پیشونی ام می چرخید؛ اما نگاهش اینجا ها نبود. با اکراه ازش چشم گرفتم و در رو روی هم گذاشتم و بیرون اومدم.

عوض شده بود...

مادام نزدیک تر شد. چشم هاش مثل همیشه آروم بودن و خونسرد، درست مثل خودم. اما این بار می شد ته رگه های ناباوری و بهت رو از عمق نگاهش دست انداخت و برداشت. عوض شده بود اون دختر... صدای مادام آهسته و زمزمه وار بلند شد:

\_ داره مریض می شه.

اخم هام تو هم رفتن، از در فاصله گرفتم و با اینکه فکرش تو سرم به در و دیوار می کوبید، قصد رفتن کردم:

\_ این روزا... خیلی یادش می افتم.

پاهام به زمین چسبید، اخم هام بیشتر تو هم پیچیدن و نگاه داغم سرد شد. به خاطر همین بود که از این خونه متنفر بودم. به خاطر یاد آوری اون روزها:

\_ خیلی شبیه نورا شده.

قفل سکوتم شکست و صدام بی اختیار بلند شد:

\_ نمی تونه که بشه! نمی دارم که بشه! سر تکون داد و با لحنی ملایم تری گفت:

\_ نمی دونم چیا به سرش اومده؛ ولی نه می خنده نه گریه می کنه! نه بیدار می مونه و نه می خوابه، مثل یه تیکه گوشت چسبیده به اون تخت و وقتی دارم باهاش حرف می زنم یه دفعه سکوت می کنه و میره تو فکر. اینجوری پیش بره نه به کار تو میاد نه به کار خودش، اون وقته که فقط به درد تیمارستان می خوره. فکم منقبض شد، مشت دست هام به هم پیچیده شدن. نمی دارم که از دستم بره، حتی اگه عوض شده باشه، حتی اگه عوضی شده باشه...

\*\*\*

رها

از صبحونه ای رو که برام آورده بودن، به زور آب و آبمیوه چند لقمه ای خوردم. خنده دار بود. ماهان هم همیشه به غذا نخوردنم ایراد می گرفت. با به یاد آوردن اون شبی که تهدیدم کرد اگه غذایی که برام کشیده رو نخورم مجبورم می کنه، تو یه بشقاب غذا بخوریم، برای اولین بار تو این مدت خنده تو دلم پیچید. چقدر زبون عشق از زبون خود خودخواهی دور بود.

از جا بلند شدم و به باغ رو به روم خیره شدم. علی رغم اینکه خورشید مثل چلچراغ وسط باغ می تابید و اشعه هاش رو به شیشه ها و آب استخر منعکس می کرد؛ به جز سیاهی چیزی دور و برم نمی دیدم.

درونم مثل یه زندانی سیاه بود، باغ با اون وسعت و گل و گیاه های همیشه بهاری که زیر نم برف و بارون پنهون شده بودن، به چشمم نمی اومدن؛ اما عوضش نگهبان های غولتشی که هر لحظه به سمتی می رفتن و باغ رو تحت نظر داشتن، برام به اندازه ی جمعیت نصف باغ بودن.

به گوشه ایی ترین قسمت اتاق پناه بردم و در حالی که زانو هام رو جمع می کردم و چونه ام رو روش می داشتم، به دوربین کوچیکی که روی دیوار نصب بود زل زدم. همه رفتار هام کنترل می کرد. حتی نمی تونستم راحت بنشینم و با خودم خلوت کنم. بی خیال نگاهم رو به سقف مثبت کاری شده ی آسمان دوختم. تصویر یه لبخند... شاید هم یه پوزخند، تو آسمون برام نمایون بود. برای اولین بار من هم به روش لبخند زدم، زمزمه کردم:

\_ کاش لااقل تو، تو این وضعیت باهام خوب بودی... ولی نیستی... شاید بخاطر عاق بودن و این حرفا نباشه، شاید تو هم یه کم بهم حق می دادی...

پیشونی ام رو روی زانوم فشردم و پلک هام رو روی هم انداختم:

\_ شاید... شاید بهتر از اون چه حقم بود باهام رفتار کردی... اگه اینطور نبود که با وجود اون همه بد بودنم تلافی می کردی، نه که ماهان رو بذاری تو زندگی ام... اما بازم قهری، از خودت بگذری از حق اون مردی که کمرش رو خم کردم نمی گذری... خیلی وقت بود درد و دل نکرده بودیم، شاید چهار سالی می شد. چهار سالی می شد که اسمش رو نمی بردم و براش از بدی آدما نمی گفتم، چهار سالی بود که گله از خودش به خودش می کردم، با طعنه و کنایه حرف می زدم؛ اما... الان لازمش داشتم، خیلی...

حرفم تموم نشده بود که دو دفعه به در کوبیده شد و بعد بدون اجازه دادن، سری از لای در داخل اومد. نگاهش رو تو اتاق گردوند و با شیطنت گفت:

\_\_ صابخونه؟ اجازه هست؟

با تعجب به دختر ریزه میزه و سبزه رویی که آروم وارد اتاق شد و با تعجب دور تا دور اتاق رو به دنبال می گشت، خیره شدم. بعد از چند دور نگاه کردن، بالاخره پیدام کرد، گوشه ایی ترین قسمت دیوار و تو قسمت تاریک اتاق. نگاه بی حسم رو به دختر رو به روم دوختم. پر و پر نگاهم می کرد. چند قدم نزدیک شد:

\_\_ سلام! از امروز من کارای شما رو انجام میدم.

و یه لبخند بزرگ به اندازه ی تنهایی های من. سکوتم رو که دید، کم کم لبخند رو از لب هاش برچید، به سمت پنجره ها رفت و پرده ها رو جمع کرد. در همون حال شروع به روده درازی کرد:

\_\_ اسمم یلداست، هجده سالمه و خیلی ساله که تو این خونه کار می کنم.

در حالی که از سنگینی پرده هایی که سعی داشت تکونشون بده، نفس نفس می زد، ادامه داد:

\_\_ یه مدتی نبودم واسه همونه که هیچ وقت منو ندیدی... راستش... یعنی می دونی... چطور بگم.

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و بعد از کمی من و من ادامه داد:

\_\_ خب من یه مدتی رو با رحیم، نامزدم رو می گم تو این همین خونه باغبونی می کنه؛ رفته بودیم آنشون. اسم روستای بابامه. دیروز که برگشتم مادام گفت تو به جمعمون اضافه شدی.

گنگ و مغموم به او که مدام کلمه ردیف می کرد و نبودنش رو توجیه می کرد، چشم دوخته بودم و قد و قامتش رو وجب می کردم. مثل همه یه اونیفرم سفید با دامن سیاه پوشیده بود که کوتاهی اش تا پایین زانو هاش بود. موهایش رو خلاف بقیه نیمه باز و نیمه بسته پشت سرش جمع کرده بود و مدام طره ایی از موهای مزاحمش رو پشت گوشش می فرستاد. این دیگه کی بود؟ بالاخره دست از اون پرده ی کذایی برداشت و نگاهش رو به من سپرد، با هیجان ادامه داد:

\_\_ خود بی افندی به مادام دستور داده من از امروز همه کارات رو انجام بدم و انقد به حرفت بگیرم که حساس غربت نکنی.

خب حالا تو از خودت بگو! بی افندی که کس و کاری نداره، تو کی هستی؟

از لحن زیادی صمیمی اش خوشم نیومد.

تو اون خونه، از در و دیوار گند و کثافتِ فساد بالا و پایین می زد پس قاعدتاً آدم درست و حسابی پیدا نمی شد. اخم هام رو در هم پیچیدم و همونجور که روی زمین و کنار دیوار نشسته بودم، سرم رو روی پاهام گذاشتم. همشون برن به درک! صدای پاهاش از اون پاشنه های کوتاه و میخی کاملاً شنیده می شد. بالای سرم ایستاد و با همون لحن ساده لوحانه ای گفت:

\_\_ از من خوست نمیداد؟ بینم؟ نکنه خدایی نکرده نمی تونی صحبت کنی... آره؟! ولی به من گفتن که به حرفت بگیرم که! عجیبه...

نه که خیلی کم حرف می زد! با خودش هم که فکر می کرد، بلند بلند فکر می کرد! دستش رو روی شونه ام گذشت و با لحن ملایمی گفت: نمی شه از من بدت نیاد؟

همونطور که سرم روی پاهام بود، گردنم رو چرخوندم و بهش چشم دوختم، دیگه از اون هیجان اولیه خبری نبود، چشم هاش رو هاله غم پوشیده بود و حتم داشتم که اگه یه کلمه دیگه حرف نمی زد، گریه می کرد. چند بار پشت هم پلک زد و با صدای گرفته ایی گفت: دروغ گفتم.

چشم هام درشت شد، این دیگه از کجا سر و کله اش پیدا شد!

\_\_ رحیم نامزدم نیست و ما هم با هم آنشون نرفته بودیم.

سرم رو کامل از روی پام بلند کردم و به گونه ایی نادر از موجوداتی که تا به حال دیده بودم خیره شدم. این دیگه کی بود؟

\_\_ داشتن بیرونم می کردن... من تو این خونه یادآور نورا م. از همون بچگی هم انقد حرف می زدم که هیچ کس چشم دیدنم رو نداشت. چند هفته پیش که حواسم نبود و جلوی بی افندی پر چوونگی کردم، عصبی شد و به آقاچونم گفت یا منو از این خونه پرت کنه بیرون، یا خودش هم بند و بساطش رو جمع کنه و از عمارت بره.

نمی دونم باز هم داشت دروغ می گفت یا واقعاً داشت دیوانه وار برای منی که نمی شناخت حرف می زد؛ اما دوست داشتم باور کنم که اون مرد تا این حد بد ذات و بد جنسه! کنارم کنج دیوار نشست و پاهاش رو مثل من تو شکمش جمع کرد:

\_\_ تقصیر خودم شد... مادام بهم گفته بود زیاد آفتابی نشم و اگه بی افندی یاد نورا بیوفته فاتحه ام خونده اس؛ ولی مثل احمق ها رفتیم و بالا سرش یه ساعت نطق کردم...

نورا. این اسم رو دیشب هم از بین پیچ پیچ های مادام پشت در شنیده بودم.

\_ آقا جونم که به جز اینجا جایی رو نداره. اگه می خواست اینجا رو ول کنه باید همگی آلاخون و حیرون کوه و بیابون می شدیم. فرستادم پیش عمه ناتنی ام که تو انشونه... اونم انقد پیر و زمین گیره که...

حرفش رو خورد. بغض رو از روی گلوی برهنه اش می شد دید. آستینش رو کمی بالا زد و کبودی گرد و باد کرده ای رو نشونم داد:

\_ ولی دندوناش حسابی کار می کنن.

از لحن مظلومانه و چیزی که گفت خنده مهربونی رو لب هام نشست.

\_ خنده نداره به خدا. اگه بدونی چی کشیدم تو این دو سه هفته به حالم زار می زنی. تا امروز صبح که بعد از سه هفته رحیم رو فرستادن پی ام؛ رحیم می گفت خدا بهت رو کرده، بی افندی خودش منو فرستاده عقبه تا برت گردونم عمارت...

خنده شیرینی لب های کوچیک و برجسته اش رو از هم باز کرد:

\_ انگار دنیا رو بهم دادن. از اونجا تا اینجا رو پرواز کردم! وقتی که رسیدم مادام گفت بی افندی بهم شانس داده که برگردم پیش خونوادم؛ ولی به شرطی که تو رو از این حال و هوا در بیارم.

واقعاً هم انتخابش حرف نداشت! این دختر پرچونه، وقتی که حرف می زد آدم رو تو خودش غرق می کرد. اما توجه اون مرد برای خوب شدن حالم، نه برام جالب بود، نه جذاب. مرد جانی که بنا به گفته خودش به صرف اینکه از آدم هاش بودم، من رو به خونه اش برگردونده بود. منتهی وقتی می گفتم که «باشه از اعضای باندت می شم»، برای اولین بار می دیدم از خنده ریشه می رفت و وقتی می گفت ارزشی براش ندارم، دختر حرافی رو می آورد تا از دنیای سکوت خارجم کنه. نگاهم رو به صورت منتظر و لب های آویزون دخترک گردوندم. شاید هم سن و سال نازی بود. اما چشم هاش... چشم هاش فقط مظلوم بودن. درست به اندازه ی چشم های جانان... مغموم، پر امید، منتظر... لب هاش از هم جنبیدن:

\_ حالا چی میگی؟ می شه از من بدت نیاد؟

لب هام بی اجازه و سرخود به لبخندی کوتاه و نصفه و نیمه از هم باز شدند. نیش اون اما تا بناگوش بالا رفت و با ذوق از جا پرید:

\_\_ وای خدا عالیه عالیه عالی!

دستش رو دوباره نزدیک آورد و با ذوقی عجیب و کودکانه تند تند گفت:

\_\_ من یلدام. هجده سالمه و نامزد... (سرش رو پایین انداخت) دوست دختر رحیمم.

از سادگی اش ابرو هام بالا پرید واقعا نزدیک بود از این همه دیوانگی خنده ام بگیره. دخترک جوری دخل و ربط داشتن به رحیم رو مهمم می دونست که اون رو تو بیوگرافی اش هم می گنجوند! دستم رو تو مشت هاش گرفت و گفت:

\_\_ تو هم دریایی و...

اخم هام تو هم رفت. می خواست هویتم رو هم ازم بگیره. دستم رو تند کشیدم و اخم آلود گفتم: رها، اسمم رهاست.

چشم هاش از تعجب درشت شد، دستش رو محکم روی دهانش کوبید و با هیجان چند برابری در حالی که صداش خش افتاده بود گفت: تو می تونی حرف بزنی؟

واقعا بین لب هام از تعجب فاصله افتاده بود. دخترک پاک دیوانه بود! دو دستش رو با هیجان به هم کوبید و چند بار بالا و پایین پرید «عالیه عالیه عالیه» ناگهان خم شد و دست های من رو هم گرفت و با قدرتی که از اون جسم ضعیف و لاغر بعید بود، از جابلندم کرد و من رو هم با خودش به تحرک واداشت. دست هام رو با لبخند متحیری از دست هاش بیرون کشیدم. حتی از اینکه اسمم رو چیز دیگه ای گفتم، ذره ای تعجب نکرده بود!

ساعت حول و حوش هشت شب بود و هنوز دخترک پر حرف ریزه میزه، دست از سرم برنمی داشت. یک بند از رحیم و احساس دزدکی شون می گفت و خودش برای عاشقانه های پنهونی اشون ریشه می رفت و دوباره از نو شروع می کرد. انگار انتخاب این دختر خیلی هم بی دلیل نبود، از سر صبح تا حالا به حرفم گرفته بود و می گفت و می گفت. گاهی از بالا و پایین پریدن هاش لب هام رو مهمون یه لبخند کوتاه می کرد. گاهی چنان من رو تو قصه هاش غرق می کرد که بابت اشتباهاتش دلم می خواست نیشگونش بگیرم.

همچنان داشت از رفتار مردی که اصلاً ندیده بودمش می گفت که در اتاق باز شد و قامت کوتاه و مرتب مادام تو چهارچوب در شکل گرفت. کلمات تو دهانش ماسید و سریع از جا پرید و صاف ایستاد. مادام در اول نگاه رضایت بخشی به من کرد و بعد بدون اینکه کمی از جاش تگون بخوره نالید:

این دختر که هنوز حاضر نیست! چرا تو انقد سر به هوایی یلدا؟ دلت می خواد دوباره اخراج شی؟

دخترک سبزه، قرمز شد و تند به صورتش کوبید:

ولی خدا یادم رفت! آقا می گُشتم...

گفت و به دو به سمت کمد دوید، با تعجب نگاهم رو از صورت هر کدوم به دیگری می چرخوندم و باز برمی گشتم به نقطه اول.

چی؟ چی دیر شد؟

مادام نگاه خونسردی که به شدت یادآور دو گوی آبی روشن بود رو به صورتم دوخت. بی اینکه جوابم رو بده، نزدیک تر شد و دست سردش رو روی پیشونی و کنار صورتم نشوند.

بی اختیار سرم رو عقب کشیدم و کنار رفتم. همچنان نگاهم می کرد. این صورت به غایت خونسرد، نگران حال و روز من می شد؟

چرا انقد صورتت سرخ و گرم شده؟

بدون اینکه جوابی بدم، به صورتش خیره شدم.

یلدا یکی از لباس های داخل کمد رو بیرون کشید و رو به مادام بالا و پایینش کرد. این کمد از وقتی که اومده بودم، پر از لباس های دخترونه ای بود که نمی دونستم صاحبشون چه کسیه؛ اما بخاطر اینکه لباسی نداشتم، اجبارا هر کدوم رو که قابل استفاده کردن بود، بر می داشتم.

مادام دست روی پارچه سفید و تور سفیدی که روی آستر لباس کشیده شده بود، کشید و با سر تایید کرد. دخترک به سمتم اومد، اخم هام رو تو هم کشیدم: چیکار می کنین؟

وا! خب میری برای شام دیگه.

رو به مادام گفت: مگه نگفتید در جریانه!



مادام با نیمچه اخم کمرنگی سر تکون داد و یادآوری کرد:

\_قرار شد هر شب شام رو با بی افندی باشی.

اخم من اما غلیظ بود. لعنت به اون و زیاده خواهی هاش! مثل زندانی که مجبور بود اعدام بشه و حالا به جوخه اش چشم دوخته بود به لباس سفید و بلندی که تو دست های یلدا بود خیره شدم. برام عجیب و جالب بود که همه ی لباس های این کمد تقریباً پوشش خوبی داشتن و شبیه اون لباس های مبتذل و کذایی که قبلاً مجبورم کرده بودند تن بزنم، نبودن. حالا این تشریفات چه معنایی داشت؟ با همین لباس می رفتم دیگه!

از جا بلند شدم و قبل از اینکه دوباره یلدا شروع به حرافی کنه، لباس رو از دستش گرفتم. قبل از اینکه به سمت دیوار کشویی و چوبی برم، چشم به آسمونی که تو قاب پنجره جا خوش کرده بود، گذروندم؛ کاش لااقل تو باهام باشی...

پشت سر مادام پله های سفید و براق رو پایین اومدم و به سمتی که می رفت، رفتم. در سالن رو باز کرد و خودش عقب رفت تا وارد شم. قلبم محکم و هول زده به سینه ام می کوبید، انگار تازه تازه متوجه قولی که داده بودم می شدم. دیشب... من... تو بهبوهه های ترس و مرگ؛ گفته بودم هر کاری؟!

حالم آشوب شد، گفته بودم هر کاری و حالا با این سر و وضع و لباس های تمیز و فاخر به سمت قتلگاهم می رفتم؟ میز بزرگ غذا مقابلم بود، پر از خوراکی هایی که مطمئن بودم حتی یک سومش هم امشب مصرف نمی شه. شمع های روشن روی میز بیشتر از اینکه باعث تلطیف فضا باشند مضحک و خنده دار به نظر می رسیدن. حتی تو مخیله ام نمی گنجید که اون ظالم خطرناک، تو همچین فضایی شام بخوره!

هنوز ساکت و متحیر به میز خیره بودم که نور سالن کم شد و کم شد تا جایی که بیشتر روشنایی حاصل همون شمع ها و هالوژن های ریز روی سقف بود. قبل از اینکه به خودم پیام و تکون بخورم، دستی دور کمرم پیچیده شد و راه تنفسی ام رو بست. سرش به سمت شونه ام چرخید. نفس هاش تو گردنم می پیچید و حس عذاب وجدانی که بهم می داد، تداعی مرگ محض بود. خیلی بد تر از فکر جدا شدن از ماهان...

\_مسخره به نظر میان، نه؟

صدای منحوسش حتی از اون شبی که دعوت به این جهنم کرد، مخوف تر بود. حال به هم زن تر بود. حلقه ی دور کمرم محکم کرد. تو اون تاریکی هم تصور اخم ماهان بولد بود، وحشتناک بود.

\_حالم از این میز و فزاش به هم می خوره!

با به نقطه رسیدن جمله اش، به طور ناگهانی ولم کرد و به سمت صندلی اش رفت. لبه ی میز رو محکم چسبیدم تا نیافتم. خب از این فضا متنفری چه درده که من رو کشوندی اینجا! عاجزانه زمزمه کردم: «دوستم نداری؛ ولی بخاطر ماهان باز هم مواظبم باش!» بی اینکه به صورت وحشترده ام نگاهی بندازه، مشغول پر کردن بشقابش شد و خطاب به من گفت:

\_می تونی بشینی!

حتی متوجه خشونت و خودخواهی تو حرف هاش نبودم، با دست و پای لرزون خودم رو به اون سر میز رسوندم و پشت میز نشستم. پرده های نازک پشت سرش، به بازی باد و نسیم دعوت بودن. رعد و برق برای لحظه ای سالن نیمه تاریک رو روشن تر کرد و دوباره به حالت قبل برگردوند. اصلاً تو رو به علی ات مواظبم باش...

صداش هنوز آمرانه بود. مثل همیشه: بخور!

حرف های ترسناک دیشبش از پس پس کوچه های ذهنم گذشتن و بی معطلی دست هام بند قاشق و چنگال کردن. بی اینکه نگاهش کنم، مشغول خوردن شدم. با اینکه هیچ اشتهایی برام نمونه بود، به زور چند قاشقی خوردم که صداش دوباره بلند شد: از خدمتکارت راضیی؟

از لفظی که به یلدا داد، اصلاً خوشم نیومد؛ اما فقط سر تکون دادم و آروم گفتم: بله.

نگاهش روم سنگینی می کرد؛ دست از خوردن برداشته بود و با اخم کمرنگی که جدیداً مدام چاشنی صورتش می شد، بهم زل زده بود.

\_چرا فقط برنج می خوری؟

واقعا رئیس یه باند خطرناک، زل زده بود به بشقاب من و با من و من دنبال یه حرف می گشت تا سر صحبت رو باز کنه؟ چقدر مسخره! تندتر و سردتر از قبل زمزمه کردم:

\_ اسفناج دوست ندارم.

سرم رو پایین انداختم و بی اینکه به چشم های منتظرش نگاهی بندازم مشغول خوردن شدم. سکوت بینمون که کمی طولانی شد دوباره و این بار آشکارا تپق زد:

\_ مادام می گفت تموم روز رو می خوابی، داری مریض می شی؟

سرم رو بالا گرفتم. یعنی جدی جدی داشت دنبال یه بحث برای حرف زدن می گشت؟ لب هام رو روی هم فشردم و کوتاه تر از قبل نالیدم: خوبم...

دلَم می خواست هرچه زودتر غذاش رو تموم می کرد و این شام خوردن مزخرف زودتر تموم می شد. سکوت بینمون دوباره طولانی شد، از غذاش نمی خورد و کاملاً مشخص بود عصبی و کلافه شده، چند دقیقه ای نگذشته بود که با صدایی خشن و لحنی بی نهایت سرد غرید:

\_ برام پرنو بریز.

ناباور و متعجب بهش زل زدم؛ با من بود؟ قاشقش رو تو دستش فشرد و با لب هایی ورچیده و حرصی بهم زل زد. عجب جایی گیر افتاده بودم! از جا بلند شدم و از تنها تنگ مشروب می که روی میز بود، براش ریختم. از نزدیک اینکه عصبی بود و بی طاقت، کاملاً مشخص بود. انگار این جواب های سر بالا و کوتاه زیادی براش سنگین اومده بودن. لیوان رو کنار دستش گذاشتم و رفتم تا روی صندلی ام بنشینم. هنوز کامل ننشسته بودم و به قولی نیم خیز بودم که صدای دوباره بلند شد:

\_ برام پلو بکش!

این بار چشم هام واقعا درشت شدن، تو چشم هاش لجاجت و تخسی تراوش می کرد. انگار می خواست رئیس بودن خودش رو ثابت کنه... با حرص از جا بلند شدم کاری که گفت رو انجام دادم، این بار با مکث بیشتری از کنارش گذشتم و دوباره رفتم تا بنشینم. هنوز یک ثانیه هم از نشستن نمی گذشت که دوباره گفت:

\_ از اون سالاد سزار می خوام.

دلَم می خواست جیغ بکشم «خب به من چه مردیکه مزخرف؟ خم شو و بردار!» اما همه این ها رو فقط توی دلَم گفتم و با فکی فشردم از جا بلند شدم. تموم انرژی ام رو به کار گرفتم تا غیر از کشیدن اون سالاد لعنتی به چیز دیگه ای فکر نکنم. تا

مبادا دستی بلرزه و سالادی روی سرش برگردد! کارم که تموم شد کنارش ایستادم و بهش خیره شدم. بعد از چند ثانیه که دید از جام تکون نمی خورم نگاهش رو از بشقابش به سمت روبه روش تغییر مسیر داد:

\_به چی زل زدی؟

جوابی که تو آستین آماده داشتیم از ذهنم پر زد و تمام توجه ام به دست هاش جلب شد. به طور کاملاً غیر محسوسی می لرزیدن؛ ولی صدایش ابدأ خشم آلود نبود. سرش به سمتم چرخید:

\_چرا نمی تمرگی؟

شاید هم عصبانی بود! از کارهای سر در نمی آوردم. ترسیده قدمی عقب برداشتم. باد دوباره تو سالن پیچید و یکی از شمع ها رو خاموش کرد. نمی دونم لرزی که تو تنم نشست از سرما بود یا ترس؛ اما به سرفه هایی خشک و کوتاه منجر شد. تصور اینکه عصبانیت مثل همیشه به چیزهای بد تر و غیر منطقی تر ختم بشه، آزارم می داد. نفسم درست جا نیومده بود که گفتم:

\_ شما که مدام منو صدا می زنی گفتم اگه...

از جا بلند شد و با اخم های درهم کنارم ایستاد و نطقم رو کور کرد. انگار واقعاً عصبانی اش کرده بودم؛ وحشتزده چند قدم دیگه عقب رفتم، بایرار می کردم، نیم نگاهی به راه پله های اون سمت سالن انداختم و خواستم نیم خیز بشم که اون زود تر دست به کار شد و دستش رو روی پیشونی ام نشوند:

\_مریض شدی؟

نفس تو سینه ام جمع شد. فرار رو فراموش کردم و تو جام خشکم زد. دستش روی پیشونی ام و بعد گوشه گوشه ی صورتم جا خوش کرد؛ اخمش تند شد، تند تند:

\_چرا دهن باز نمی کنی که بگی یه مرگی ات هست؟!

سرم رو عقب کشیدم. لب هام به قدری خشک شده بود که فقط تونستم لب بزوم: خوبم...

پر از بهت بودم، پر از ناباوری. پر از حرص بود، پر از کلافگی. بازوم رو تو چنگ کشید و به سمت خودش کشیدم؛ انگار چیزی می خواست و نمی تونست بگه، کمی این پا و اون پا کرد و در آخر دستم رو محکم پس زد و از سالن خارج شد. گیر افتاده بودم. تو خونه ایی که پر از دیوانه های خودخواه بود.

\*\*\*

ماهان

سر و صدای داخل سالن هر لحظه بلندتر و ظرفیت من هر لحظه کمتر می شد. ترق و تروقِ ظرف و ظرفی که به هم می خوردن کلافه تر و هر لحظه حواسم رو از برگه های مقابلم پرت تر می کردن. این سر و صداها واسه منی که تمام انرژی ام رو صرف می کردم تا نگاهم رو از اعداد و ارقام مقابلم نگیرم و فکرم رو فقط به سیستم جلوی روم بدم، زیادی سخت بود. مثل شش، هفت روزی که گذشت. کارها و حساب کتاب های آخر سال به خودی خود زیاد بودن و این تنها شانس بود که زندگی بهم داد. تمام هفته گذشته رو تو شرکت، سرم رو به این عدد و رقم ها گرم کردم تا هیچ رقمه ذهنم نچرخه به اونجایی که نباید.

نره به جایی که بند دلم کشون کشون به اون سمت می بردم. نره تا این خشم تو رگ و استخونم زنده بمونه. در اتاق با ضرب کوتاهی باز شد و چهره ی خندون مهسا پدیدار شد.

\_\_ یه کمک ندیا خانِ خان! مثلاً جمعه است! یه امروزه رو سر تو از دم و دستکت در بیار، بذار ببینیمت.

اخم هام تو هم پیچید، از این شاد و بی خیال جلوه دادن ها بیزار بودم. بی اینکه سر از لپ تاپم بیرون بیارم، گفتم:

\_\_ گفته بودم خونه تمیزکاری نمی خواد، حالا که گیر دادی خودت می دونی.

مستانه خندید:

\_\_ من واسه خاطر خودت می گم که...

سرش رو از اتاق بیرون برد:

\_\_ مرضیه خانم؟ چرا اونو شما برداشتی؟ سنگینه مادر من بذار ماهان خودش میاد.

با قدم های بلند از اتاق خارج شد. بالاخره سرم رو بالا آوردم. هوف کلافه ای کشیدم و کف دستم رو محکم و نامنظم روی ته ریشم کشیدم. صدای خنده های بی خیال مهسا روی اعصابم پیاده روی می کرد؛ راحت تر از هر زمانی برخورد می کرد و کاش می فهمید اینطوری بیشتر حالم رو از خودم بهم می زد. انگار داشت باور می کرد حالم خوبه. نه خانی اومده، نه خانی رفته.

صدای نافرمِ قرچ قرچ کشیده شدن چهارپایه روی سرامیک ها، دیوونه ام می کرد. مداد رو روی کاغذ ها پرت کردم و کلافه از پشت میز بلند شدم. با دیدن مرضیه خانم که بالای چهارپایه می رفت، دستپاچه گفتم:

\_\_مرضیه خانم؟ این چه کاریه، صد دفعه گفتم به پاهاتون فشار نیارین، بیاین پایین خودم اون پرده رو در میارم.

دست از کار کشید قامتش رو صاف کرد و با لبخند محجوبی بهم چشم دوخت:

\_\_خونه تکونی به زیر و رو کردنش مادر جان. توام که هر سال می گی نمی خواد، نمی خواد!

بی حوصله سرم رو تکون دادم:

\_\_تمیزه، نمی خواد. بیاین یه استراحتی کنین من انجام میدم.

با خنده به سمت مبل رفت و روش نشست:

\_\_هر سال باید اینو بگی؟ اگه تمیزه پس چرا صدام می کنی؟

دستش رو به طور دورانی روی زانوش کشید. من صدا نزده بودم، لاف نه امسال که حتی حوصله خودم رو هم نداشتم. زن رنج کشیده و زحمت کشی بود که همراه همسر باغبونش، تنها و بی سر و فرزند زندگی می کردن. گاهی که حالش خوش بود می گفت یه دختر از شوهر سابقش داره و به چشم هاش نم اشک می بخشید. گاهی هم که حالش خوش نبود، کم حرف می شد و مثل امروز زیر و بم خونه رو بیرون می کشید. مادر بود... با همون دست های حامی و ظریف که مجبور بودن کار کنن. کمکی رو قبول نمی کرد، هیچ رقمه از موضعش کوتاه نمی اومد و اینطوری مجبورم می کرد برای تمیزکاری ازش کمک بخوام. بالاجبار سمت چهار پایه رفتم:

\_\_ولی امسال رو حق با تو بود... خونه ات مثل دسته گله، فقط یه کم خاک نشسته.

از حرکت ایستادم، پشتم بهش بود؛ اما لبخند کوچیک صورتش رو می تونستم تصور کنم:

\_\_کار همون پنجه آفتابه که قراره عروست بشه، ها؟

چیزی تو سینه ام بعد از چند روز ضربان گرفت، یاد صورت بی آرایشش وقتی نگاهم می کرد و با لبخند باهام حرف می زد تو گوشه گوشه خونہ تصویر می شد. بی اینکه منتظر جواب بمونه با خنده رو به مهسا ادامه داد:

چقدر هم دختر ماهیه! شب یلدایی بود که آقا ماهان گفت برم کمکش واسه تدارکات شب یلدا. دختر بیچاره تا دید پا دردم عود کرده و نمی تونم سرپا وایسم برخلاف میلش بلند شد و همه کارهایی که می گفتم رو انجام داد.

رفتی و خاطرہ هات رو نبردی؟ بی انصاف. دهنم گس و بد مزه شد، معده ی لعنتی ام دوباره تیر می کشید؛ قبل از اینکه حرفی بزنم مهسا خنده ی مصنوعی کرد و صدایش بلند شد:

مرضیه خانم؟ یعنی اینا رو می گی که بگی من کمک نمی کنم؟ دستتون درد نکنه دیگه!

مسیر حرف رو عوض کرده بود؛ اما مسیر ذهن من بد جور برگشته بود به چند ماه پیش. فکری که با هزار ضرب و زور جمعش کرده بودم تا برگردم به زندگی و کمتر حالم از خودم بهم بخوره.

نه مادر جون! این چه حرفیه... دلم بیهو هواشو کرد. چشمش منو یاد عزیز کرده ام می اندازه...

پلک هام رو روی هم گذاشتم. واسه من هم مثل یادواره بود. یه امر مینوی، یه میوه ی بهشتی. دست و دلم می لرزید، هیچ کدوم از تلاش هام واسه فراموش کردنش فایده نداشتن. مهسا خنده ی مصنوعی دیگه ای کرد و دست مرضیه خانم رو گرفت، همراه خودش کشید و دستپاچه و هول هولکی گفت:

می شه یه دقیقه بیاین آشپزخونه؟

دستمالی که روی میز بود رو برداشتم و با حرص به گوشه ای پرت کردم و کنج دیوار نشستم. دیگه صداشون رو نمی شنیدم. دست هام رو قائم روی زانو هام گذاشتم. یه هفته انرژی صرف کردم که نبینمش... از اون خونه ی منحوس که تو در و دیوارش رهای خندون رو می دیدم، بیرون زدم و اوادم تهران که نبینم، خالیه جایی که توش یکی شده بودیم. که رگ غیرتم باد نکنه، ضرب نگیره واسه کشتن خودش... واسه کشتن خودم... زدم بیرون تا تو همون خونه چالش کنم؛ ولی... نرفته بود. اون هیچ جا نرفته بود. هنوز می تونستم بوش رو حس کنم، پوست لطیفش رو لمس کنم، لب های برجسته اش رو زیر دندونم حس کنم. اون هیچ جا نرفته بود. هنوز درونم بود.

\*

تن سیگار بی قرار از آتیش رو به سیگار دیگه چسبوندم و با پک عمیقی اون رو هم روشن کردم. حال دلم آوار بود... آواری که حتی یک گرم ازش برداشته نشده، یه آوار دیگه روش خروار شده بود. یه ساعتی می شد که مرضیه خانم رفته بود و مهسا همچنان تو آشپزخونه می چرخید. انگار اون هم دیگه حوصله ی شاد و شنگول نشون دادن خودش رو نداشت.

از همون آشپزخونه گفت:

\_دیگه کار نداری؟ این همه سرت تو حساب کتاب بود یهو چی شدی؟

سوال های بی مورد پشت جواب های بی ربط:

\_خاله منتظرته.

درحالی که سینی چای دستش بود از آشپزخونه بیرون زد. لیوان چای خوش بو رو روی میز عسلی کنار پنجره گذاشت و به گونه های فرو افتاده ام چشم دوخت:

\_یعنی داری بیرونم می کنی؟! باشه، پس توام باید بیای.

نگاهش کردم. سرد و بی حس و حال:

\_تازه از سفر برگشتن، دخترشونو می خوان نه یه گنده بک مزاحمو.

برای لحظه ایی چشم هاش از لرزش تنش بسته شدن و باز نگاهش رو به صورتم دوخت. صداس پر از تمنا بود و التماس:

\_ ماهان بس کن...

می دونستم منظورش چیه؛ اما متنفر بودم از اینکه مدام می اومد و این حس و حال مزخرف رو تماشا می کرد. پوزخندی که روی لبم جا خوش کرد، تلخی اش به تلخی سیگارهم می چربید. چشم هام رو به آسمون دود آلود دوختم و دم بر نیاوردم از پک های محکم سیگار. شاید که سرطانی بشه و این یکی لااقل زورش بچربه به سرطان توی دلم. دلم تنهایی می خواست. انقدر طولانی که دوباره افسار فکر و ذکر رو تو چنگ بگیرم. تا اون موقع هیچ کس رو دور و برم نمی خواستم. از جا بلند شد و کنارم ایستاد، دست لرزانش رو به پنجره گرفت و چفتش رو بست، روی پنجه پا چرخید و مقابلم ایستاد. نگاهش خیره دوخته شده بود به سر و وضعم و باز هم نمی فهمید که بودنش بی خوده. پر از درده. پر از یاد اون چشم های حسوده که زیر گوشم حکم می کرد نگاهم روی صورت مهسا اگه بچرخه، با چشم های وحشیانه معصومش، بیچاره ام می کنه. به کی خیره



بود امروزی که نبود؟ وقتی از شدت غدی اشک تو چشم هاش می رقصید و نم مژه های بلندش رو بر می داشت، کی شاهکار آفرینش من رو تماشا می کرد؟

دلتنگی ها نم به چشم می نشوندن؛ اما برای من فقط گره بود و گره بود و گره. گره اخمی که کور می شد تا اونی که زیر سایه اش بود، اشکی روی پلک ها نیارن.

سیگار نصفه و نیمه کنج پنجره خاموش شد. بی توجه به مسئله ی محرم نامحرمی، دست مهسا رو پس زدم و از مقابلش رد شدم.

\_\_ مهسا برو! نذار چیزی بگم که بعدپشیمون بشم... برو دختر!

عجیب بود ولی صدای هق هقش هم پاهام رو سست نمی کرد، انگار هر جور حسی تو وجودم مرده بود و عین خیالم نبود که به خاطر من درد می کشید. بی اینکه احساسی تو پاهام باشه، به سمت اتاق رفتم؛ صدای فریاد های ناگهانی اش هم هیچ چیزی رو بیدار نمی کرد:

\_\_ ولت کرده بفهم! ولت کرده رفته! تو رو نمی خواد! تو رو نخواسته ماهان! بفهم بفهم دِ لعنتی!

با عجله و تلو تلو خوران به طرفم اومد، تلخ نبودن حرفاش؛ لاقفل نه در برابر تلخیی که تو وجودم بی داد می کرد. مقابلم ایستاد و در حالی که چشم های سرخ و نگاه آشوبش رو بهم می دوخت غرید:

\_\_ می خوای بری خودتو بکشی با این حجم سیگار و گرسنگی؟ می خوای اون زخم معده ی لعنتی ات کار بده دستمون و بیچاره امون کنه؟ می فهمی رفته ماهان؟! تو هم برو. بکش بیرون ازش. بکن این تومور بدخیم رو و برگرد به زندگی ات... می کشی خودتو ماهان فراموشش کن!

هیچ حسی نبود. اصلاً هیچ چی نبود غیر یه نامه و یه شوک بزرگ. مثل وقتی که بچه ایم و انقدر دور خودمون می چرخیم و می چرخیم و می چرخیم که دیگه وقتی نگاه می کنیم، هیچ چرخشی رو متوجه نمی شیم. همونقدر گیج... همون قدر شفاف...

لب زدم بی اینکه بفهمم چی می خواد از حنجره ام خارج بشه. لب زدم و باورم نشد بعد از یه هفته تنفر جمع کردن آخرش به اینجا رسیدم:

\_\_ می خوام اینطوری نباشم...

نگاه نیمه جون مهسا رنگ امید گرفت و لب هاش طرح لبخند. سرش رو با خوشحالی و تاکید تکون داد اما قبل از اینکه به حرف بیاد گفتم:

\_ ولی می دونم که فقط با خودش می شه... حتی فراموش کردنش...

با بهت نگاهم کرد. با خشونت چشم هام رو ازش گرفتم. دستم رو توموهام کردم و با حرص کشیدم، از خودم حالم بهم می خورد. از اون وضعی که اختیارم رو گرفته بود بیشتر. با حرص فریاد زدم:

\_ به چی زل زدی؟ میای اینجا چیکار؟ که هر لحظه له شدنم رو با چشمای خودت ببینی؟! میای که بیشتر حالم از خودم بهم بخوره؟

چشم هاش نم داشتن و یه دنیا بهت. رحم نکردم:

\_ برو مهسا، برو و دیگه هیچ وقت نیا.

\*

سومین روزی بود که باز هوای بی هوایی به سرم زده بود و دوباره دل به همون سیگار و ماه قاب شده تو پنجره بسته بودم. تلفن چند بار زنگ خورد، مرضیه خانم که برای سومین روز متوالی؛ اومده بود تا خونه رو تمیز کنه به سمت تلفن پا تند کرد؛ اما اشاره کردم که اعتنایی نکنه. بعد از چند بوق رفت روی پیغامگیر:

\_ رها؟ آقا ماهان؟ خونه نیستین؟ چرا تلفناتون رو جواب نمیدین؟ دارم دق می کنم کجااید شما؟ صد بار به خونه ی فشم زنگ زدم کسی جواب نمیده، با بدبختی شماره اینجا رو از زن عمو گرفتم تا شک نکنه. تو رو خدا زنگ بزنین من نگرانتمونم. مامان دل تو دلش نیست، همش زنگ می زنه ولی هیچ کس جواب نمیده. زنگ بزنین تو رو خدا.

صدای نگران و وحشت زده ی نازنین، خطِ پوزخند رو روی لب هام پر رنگ کرد. از حال و روزمون خبر بدیم؟! تو که خبر نداشتی حالت خوب بود دختر! اصرار به دونستن نکن.

صدای قدم های آهسته ای رو از پشت سرم شنیدم. مهسا که با حال و روز بد و قهر گذاشت و رفت پس کسی جز مرضیه خانم نمی تونست باشه.

\_ چرا جوابش رو نمیدی... می دونی دل نگرونی یه مادر یعنی چی؟

کاش یکی هم حال من رو می دونست.

\_ الان یه چشمش به دره، یه چشمش به تلفن. حتی شاید تو کوچه منتظر وایساده باشه... حتی اگه غیر ممکن باشه که بیاد؛  
مادره دیگه، وایمیسته تو کوچه و هی بالا و پایین کوچه رو نگاه می کنه بلکه چشمش به جمال دلدارش روشن بشه...

سوز حرف هاش دلم رو می سوزند. من خودم خراب بودم، این انصاف نبود.

\_ نمی شه... بگم کجاست؟ بگم چی که نگفتم یه درده، گفتنم هزار تا درد...

کلافه به موهام چنگ زدم، کاش این سر می ترکید و خلاص می شدم از فکر های جورواجور و عذاب دهنده اش! به جعبه  
سیگار روی عسلی چنگ زدم و برش داشتم:

\_ سیگار حالتو خوب نمی کنه جوون... بذارش کنار!

متعجب نگاهش کردم، طوری حرف می زد که انگار از همه چیز خبر داره:

\_ من این حالو می شناسم.

سکوتم جو رو سنگین تر از قبل کرد. سیگار رو روی میز پرت کردم، خاک بر سر اون حسی که حرمت ها رو از یادم برده و  
دستم رو جلوی بزرگتر از خودم به سمت سیگار کشونده. کلافه سر تکون دادم و اومدم بگم «اشتباه می کنین» که وسط  
حرفم اومد:

\_ صبر کن.

دستم رو دور گردنم تابوندم و سرم رو پایین انداختم:

\_ وقتی عزیزت رو از دست میدی، دیگه برات مهم نیست دنیا سیاه باشه یا سفید، خوب باشه یا بد، اصلاً جنگ جهانی راه  
افتاده باشه یا صلح عمومی... وقتی عزیزت نباشه، دنیات می شن همون چشما... جنگ می شه همون، صلح می شه همون...  
خوب و بد رو اون تعریف می کنه و... اصلاً می دونی، وقتی نباشن بود و نبود دنیام مهم نیست.

چشم هام رو بستم:

\_ می بینی که! خوب می شناسم این حس و حالو... پس نگو اشتباه می کنم.

پورخند رو لبم جا خوش کرد: عزیزت!!

نیشخندم جمع شد، نگاهم جدی شد و سرم بالا اومد:

چه کشکی مادر من؟ عزیز؟ عزیز کدومه؟ بال و پر می دیم به یه کرکس و ازش انتظار اوج گرفتن داریم! نمی تونه، نه که نخواد! ذاتش قد این حرفا نیست. منم اینه، بال و پر دادم به یه کرکس که حالم جدی نگیر حالمو...

نفس های لرزونش حالم رو بد کرد. نمی دونستم از کی می گه و چرا داره این ها رو میگه؛ اما می گفت، بی امان می گفت:

نمی دونم چی شده، دخترخاله ات درست و حسابی برام نگفت؛ ولی تو هم جای پسر نداشته امی، کم بهم خوبی نکردی تو این چند سال و هوامو کم نداشتی! اینجوری که می بینمت یاد خودم می افتم. چطوری سکوت کنم مادر... من دیدم چشمای اون دختر چقد نجبین. دیدم چقدر شبیه چشمای دختر منند... چشمای یه مادر هیچ وقت خطا نمی کنه!

از دخترش می گفت پس... اخم هام پر رنگ شد؛ این زن ساده که اون نامه رو ندیده بود پس حق داشت:

اشتباه اگه می کنی، بکن! ولی دیر نکن... زود به خودت بیا.

کنار پنجره رفت؛ هوا رو به تاریکی می رفت و دوباره سیاهی شب پرده می انداخت رو گناه آدم ها:

من یه بار دیر جنیدم، هفت ساله که تقاص میدم... دختر یازده ساله ام رفت لا دست اون بابای معتادش. رفت تا من سرم رو بالا بگیرم، تا دوباره مجبور نشم توضیح بدم اون دختر، دختر خودمه نه حاصل گناه... رفت تا من دوباره زندگی کنم؛ ولی بهم گفتن رفته چون ازم خجالت می کشیده، رفته چون پدر می خواسته.

صداش می لرزید. دست هایی که بند قاب پنجره شده بودند هم همینطور. با ناراحتی از جا بلندشدم، خدا منو ببخشه که دُمل کهنه زندگی اش رو باز کردم و تو شرایطی قرارش دادم که بعد از این همه وقت از دخترش بگه. کامل گفت:

پیداش می کنیم، دیگه خودتون رو ناراحت نکنین.

گریه ها و شونه های لرزونش حالم رو بد تر کرد، لاله الا الله کشیده ای گفتم و از آبی که روی میز بود براش ریختم:

این چه کاریه آخه، شما منو قبول نداری؟ می گم پیداش می کنم غصه اتون چیه مادر من؟

غم خودم از یادم رفته بود؛ حاضر بودم هر کاری کنم اما یه قطره اشک دیگه نریزه.

\_ همه جا رو گشتم، حتی روستای پدریش رو. معلوم نیست کجاست، دود شده رفته هوا... کجاست؟ چه می کنه؟ چی شده با اون پدر بی غیرت معتادش؟ اگه افتاده باشه تو راه خرید و فروش مواد، اگه خودش هم بلایی سرش اومده باشه و شده باشه لنگه باباش... من چه کنم؟

لیوان آب رو نزدیک تر بردم:

\_ حاج خانم تو رو خدا یه کم بخورید، حل می شه به امید خدا.

خودم هم امید چندانی نداشتم. ولی چه می شد کرد، مادر بود و یک دنیا عشق برای دخترش. از محتویات لیوان کمی نوشید. نفسش که سر جا اومد، خشدار و آرام گفت:

\_ واسه اینه که می گم دیر نکن... به خودت بیا... مطمئن شو واسه چی رفته.

اخم هام بیشتر تو هم تنید. برای اولین بار تو این مدت، یه کم از فشار مزخرفی که روی قلبم بود کاسته شد؛ اما دوباره به همون حالت برگشت. گوشه چشماش رو با پر روسری اش پاک کرد و پنجره رو باز کرد:

\_ بوی بهار میاد؛ ولی کوتا بهار بیاد...

\*\*\*

بی افندی

به صورت غرق خوابش خیره شدم. وقتی که خواب بود از اون موضع احمقانه و سختش بیرون می اومد و صورتش رو هاله ای معصومانه دور می گرفت تا جسارت... چند تقه به در خورد و به تعقیب اون صدای فرتوت مادام بلند شد:

\_ آقا اجازه هست؟

نگاهم رو از مانیتور مقابلم گرفتم.

خواب هم که بود اون شال رو دور سرش می پیچید. خودم تو دست و بالش لباس های این سبکی هم گذاشته بودم.

نمی دونم. فقط دلم می خواست خودش باشه... هرطور که هست:

\_ بیا تو.

صفحه رو جمع کردم و از پشت میز به چهره در همش زل زدم:

\_براتون شیر آوردم.

پوزخند رو لب هام رقصید. فکر می کرد هنوز با اورهان هفت، هشت ساله روبه روئه. بشقاب رو روی میز گذاشت و در حالی که به چهره ام دقیق می شد زمزمه کرد:

\_این اخم های درهم به خاطر چی اند؟ (با صدای آرام تری زمزمه کرد) اون دختر؟

چشم هام از روی صورتش عبور کردن و قفل چشم هاش شدن؛ سکوتم رو مثبت تعبیر کرد:

\_اینطوری راه به جایی نمی بری...

دوباره تغییر لحن داده بود و این یعنی الان حساسات مادرانه اش گل کردن:

\_تو اصلاً...

لب هاش رو روی هم فشرد و ادامه نداد، چهره اش جمع شده و متفکر می نمود، بی خیال و خونسرد اما جدی تکرار کردم:

\_من چی؟

با دو دلی و هراس تو صورتم گشت زد:

\_من خوبت رو می خوام. خیلی ساله که ندیده ام از موضعت کوتاه بیای ولی الان... تو حتی درمورد نورا که...

اخم هام تو هم رفت و صدام اتومات وار بالا:

\_چیه اینکه نمی خوام اسمش رو بشنوم نامفهومه! تو این خونه فقط تو جرات می کنی از اون بگی، دلیل می شه که چون

تویی بگذرم؟!

با ترس قدمی به عقب پرید، دوباره لحنش تغییر کرد: حق با شماست. من اشتباه کردم.

سر تکون دادم: دفعه بعد عذری پذیرفته نیست.

فقط خودش بود که همه چیز رو می دونست. فقط خودش بود که اسمش رو به زبون می آورد. کمی من و من کرد و در آخر به سمت در رفت:

\_ شیرتون رو حتما بخورین، اعصابتون رو آروم می کنه.

یعنی نمی خواست بگه؟ اما من الان واقعاً به شنیدنش نیاز داشتم. هیچ چیز از اون دختر سرتق نمی دونستم و این سرکش بودن ها در عین رام بودنش داشت گیجم می کرد. برای دیدن اون چشم های پاکی که با همه ی وجود از خودش دفاع می کرد لحظه شماری می کردم؛ اما ظاهراً بی نتیجه بود؛ به خودم که اومدم دیدم دستگیره ی در تو مشتش می لغزه، صدام رو صاف کردم و با جدیت گفتم:

\_ حرفت رو کامل کن!

به سمتم چرخید، چشم هاش از حالت ترسیده فاصله گرفت و به مهری که برام خیلی آشنا بود نزدیک شد. با لحنی مادرانه که انگار از خیلی چیزها باخبره زمزمه کرد:

\_ می خوام دوباره همون اورهانی باشی که تو چشم های ساکت و مغرورش لبخند پرواز می کرد.

اخم هام بیشتر در هم تنیده شد؛ چقدر این روزها از موضع خونسردی فاصله می گرفتم:

\_ حرفت رو بزن!

نزدیک تر اومد:

\_ اون روزا یه دنیز بود و یه اورهان سرزنده، امروز ولی یه دریاست که مثل اسمش دریاست... و یه اورهانی که چشم هاش برای سرزندگی برق می زنن؛ ولی هیچ نشونی از شادی ندارن.

خوشم نیومد از این قیاس پوچ و مسخره. شاید نگاه جسورش یادآور خیلی چیزها باشه اما... اون حق نداشت یه دنیز دیگه باشه:

\_ دریا مثل اون کثافت نیست!

مادام تند تند سر تکون داد:

\_ دارم می بینم... چند هفته است که می بینم! اما تو رو مثل سابق نمی بینم.

از پشت میز بلند شدم.

از روی میز قاب طلایی سیگار رو برداشتم و دست دیگه ام رو بند کبریت کنارش کردم. چند ضربه ی حرصی و خشن به تنه ی کبریت زدم:

\_ مشکلکت چیه؟ اون که اینجاست! برای توئه! چرا تو، تو این اتاق و اون تو یه اتاق دیگه ست؟ دارم نگرانت می شم اورهان تو چته؟ نمی تونم باور مقابل یه آدم که چه عرض کنم، مقابل یه دختر بچه کم آورده باشی! از طرفی هم نمی تونم باور کنم غرایز انسانی درونت از بین رفته باشه و...

عصبی از روشن نشدن کبریت، پرتش کردم تو دیوار کنار دستم و کلافه میون حرفش غریدم: راه نمیاد!

چشم هاش از پشت عینک گرد و ته استکانی اش چند برابر شدن. با ناباوری سرتاپام رو برانداز کرد و زمزمه کرد:

\_ توام کوتاه اومدی؟

انقدر پر از حیرت گفت که خودم هم به خودم شک کردم. کوتاه اومده بودم؟ اخم هام محکم تر شد، نه اصلاً، فقط بهش فرصت داده بودم تا کمتر ازم دور بشه، با اخمی که روی پیشونی ام دید کمی خودش رو جمع و جور کرد و یه قدم نزدیک شد:

\_ این دختر کیه اورهان؟ کجای ما جا داره؟ زیادی غریبه اس، اینجا کنار تو؟ هیچ می فهمی چیکار داری می کنی؟ داری با جونت بازی می کنی!

کلافه چند قدم عرض اتاق رو قدم زدم، بی اینکه بفهمم چرا، صدام بالا رفته بود:

\_ یه دختر بی کس و کاره که فقط واسه منه! مثلاً چه کار خطرناکی می خواد بکنه؟ چی ازش برمیاد!

مات نگاهم می کرد، انگار که به یه آدم جدید خیره شده باشه و دیگه شناسدش:

\_ پی اش رو نمی گیری...

کلافه پنجره رو باز کردم:

\_ بهش سخت نمی گیری چی بپوشه چیکار کنه، یا حتی تمکین کنه!



اخم هام کمرنگ شدن. تمکین؟!

\_برات مهم نیست انقدر سرده و حتی بهت نگاه هم نمی ندازه، ولی تو حواست هست چی می خوره چقد می خوره با کی دمخوره!

و من فقط به یه چیز فکر می کردم: تمکین. اصلاً فکرش رو هم نکرده بودم. فقط می خواستم که باشه. همین. باشه و اون موجود عجیبی که تا به حال نظیرش رو ندیده بودم، برای من باشه.

\_هر بار که میاد تو باغ یا پشت پنجره ای، یا تو حیاط.

بمونه و مادرم باشه... خواهرم باشه... دنیزم باشه... مادام همچنان مبهوت نگاهم می کرد و می گفت:

\_برای بار اول تو این چند سال می بینم نزدیک شام که می شه دستپاچه ای. به خودت می رسی و بوی عطر فلک رو بر می داره...

می موند؟

\_اینا خطرناکن اورهان... واسه تو خطرناکن... تو اورهانی. بی افندی! کسی که همه شاخه و ریشه هاش رو قطع کرده تا دست دشمن هاش آتویی نداشته باشه!

محکم و با حرص پنجره رو به چهارچوبش کوبیدم و فریاد زدم:

\_اون دختر هیچ کس، هم نیست! نیست! توام دیگه برو بیرون! بیرون!

تو چشم های پیرش طوفان شده بود. برای اولین بار با شجاعت نزدیک شد و در حالی که دستش رو ستون بدنش و میز می کرد غرید:

\_پس بذار بره!

برای لحظه ای حس کردم جریان ضعیفی از بدنم عبور کرد. بره؟! صورت خشن و اخم آلودم مات چشم های جدی اش شد:

\_بذار بره اورهان اون به تو دل نمی بنده!

واقعیت خوبی نبود. نباید تو صورتتم توفش می کرد: غلط می کنه!

صدام از بین دندان های کلید شده و فک قفل شده ام به زور بیرون زد. اما مادام باز هم عقب نشینی نکرد:

\_اگه بده، بد تر هم می شه! یه لحظه فکر کن بدزدنش و ازت باج بخوان.

برای یه ثانیه تنم کرخت شد، اخم هام باز نشده بودن ولی با حالتی بیزار منتظر بودم. بدزدنش؟

\_تو رو به موسی اورهان! یه کم فکر کن. همین الان هم که توجهی نمی بینی، مقابله صد برابر فرق داری با خودت! چیکار داری می کنی با زندگی ات؟

خودم رو روی صندلی پرت کردم. به قدری سرگرم اومدن به این خونه و پلیس و اتفاقات این مدت بودم که اصلاً این یه قلم به ذهنم خطور نکرده بود. اصلاً مهم نبود که فکرم رو درگیر کنه. من به خاطر اون دختر یه قدم هم برنمی داشتم چه برسه به بر هم زدن تیم و باج دادن به کسی! عصبی و با حرص پوزخند زدم:

\_تو می خواهی بگی با زندگیم چیکار کنم؟!

صدای خنده ی توگلوئی و کوتاهم سکوت اتاق رو بر می داشت:

\_اورهان...

نزدیک تر اومد، جوری تماشام می کرد که انگار از خودم هم بیشتر می شناسدم:

\_من چی می خوام غیر شادی تو؟

دوباره داشت انقباض مسخره ی پیشانی ام رو به اوج خودش می رسید. نزدیک تر اومد و با حسرت به موهام چشم دوخت:

\_پاره ی تن بودن که فقط از یه پوست و خون بودن نیست! خون دل کسی رو که خوردی، بهت محرم می شه... پاره ی تنت می شه...

پیشانی ام از خشم نبض گرفت، این حرف ها حالم رو بدجور می گرفتن:

\_آرزوم دیدن یه بچه از توئه... دیدن خنده ی از ته دل و نگاه شیفته ات به یه دختر لایقه...

آرزو هاش دلم رو چنگ می انداختند اما، دلی که مرده باشه، چنگ که هیچ، جنگ رو هم حالی اش نیست:

این دختر لایقه اما... تو باید به خودت یه تکونی بدی. تو رئیس این بانده، از نوجوونی ات خون دل خوردی تا به اینجا رسیدی، ولی با این حال باز هم کنار کشیدن از این باند برات کار سختی نیست.

مشت بسته ام رو به میز کوبیدم: مادام!

آه کشید. انگار یک ساعت قصه ی دزدیدن رها و روضه ی نشدن نشدن خوانده بود تا من رو بین یه دوراهی انتخاب قرار بده. چه خوش خیال بود این پیر زن!

باشه... کمکت می کنم دل دختره رو به دست بیاری، ولی باید قول بدی.

به سمت در اتاق رفت؛ اما من هنوز به لحظه ای فکر می کردم که دزدیده شده باشه و صندلی رو به روی میز شامم خالی بمونه. به نگاه به ظاهر خونسرد و گرفته ام خیره شد:

اگه تو این قمار حاکم کوت شدی، همه چیز رو باید بذاری کنار و به حرف دلت گوش بدی، می تونی؟

به اصطلاحات مختص به خود قماربازش بی اراده لبخند زدم. لب های کش اومده و بی حال رو به معنای موافقت تعبیر کرد و با خنده گفت:

قانون اول! بیشتر به اون دختر توجه کن، کمتر عصبانی شو. شب بخیر.

در رو آرام بست و اتاق رو به خاموشی و سکوت دعوت کرد. لب هام باز هم از هم کش اومدن. از همون نحوه ی چیدن میز های شامش باید می فهمیدم نقشه های بزرگی تو سرش می پرورونه، زن ساده.

\*

محمودی یک بند می گفت و می گفت و می گفت، انگار قصد نداشت برای یک ثانیه هم که شده ساکت بشه و بذاره به افکار آشفته و بی سر و ته ام سر و سامونی بدم؛ برگه رو بالا گرفت و بالبخندی پیروز مندانه گفت:

این پرورنده رو هم بریدم بی افندی!

سر تکون دادم. نمی دونم چه ام شده بود/ درست از یک ساعت پیش که جلسه ی خصوصی ام با این وکیل سرپرست و کاردان شروع شده بود، هوا و حواس دلم پر زده بود به اتاقی که درست مقابل اتاق خواب خودم بود. یکی از بهترین اتاق های عمارت...

سر تکون دادم و با گفتن «متوجه ام باید چیکار کنم» سر و ته بحث رو هم آوردم.

بهترین اتاق بود... نمی دونم به خاطر موقعیت جغرافیایی اش این رو می گفتم یا به خاطر غزال جسوری که تو قلب خودش جا داده بود. محمودی لبخند بزرگ دیگه ای زد و ادامه داد:

\_ اگه موافق باشین از بحث دادگاه خارج بشیم و از ارسال محموله ی جدید صحبت کنیم.

دستم رو پشت گردنم کشیدم رو سرم رو روی گردنم آویزون کردم. کاش می شد بگم نه نمی شه و به پاهام اجازه بدم از جا بلند شن و برن به جایی که از بعد از ظهری هواش تو سرم غوغا راه انداخته بود.

\_ سامان همه چی رو هماهنگ کرده، چهار تا گروهک با یه محموله ی یه تنی ده روز بعد تو مرزهای سعودی فروخته می شه.

اخم کردم، پر تردید پرسیدم:

\_ کی با سعودی ها هماهنگ کرده؟

سرش رو از دفتر دستک مقابلش بالا آورد:

\_ اردوان قبل مرگش قرارش رو اکی کرده بود، بعد مرگشم که کاراش به حالت تعلیق در اومد و الان هم که سپهر مسئول این موضوع شده.

اخم هام تیز شدن:

\_ سپهر نگفته بود اسلحه ها رو واسه جنگ عربستان می خواد؛ یمن الان تو بد اوضاعیه، اگه اسلحه ها به عربستان فرخته شه علی رغم کودتای حوثی ها تو بد مخمصه ای گیر می افتن.

محمودی با تعجب و ابرویی بالا پریده نگاهم می کرد. انگار باورش نمی شد بخوام به فکر کسی باشم. گره پیشونی ام رو محکم تر کردم و دست هام رو تو هم پیچیدم:

کنسلش کنین. هماهنگ کن با همتای یمنی اشون قرار بذارن. زیر قیمت سعودی ها می خوان ولی مهم نیست، باهاشون راه بیان.

تک سرفه ای کرد و با بهت گفت:

بی افندی! ما قول دادیم. همهٔ بچه هایی که دارن میرن عربستان کمپ بزنن جونشون تو خطر میوفته.

صدام بلند شد:

خب بگو برگردن! من کی به اونا چیزی فروختم که قرارش رو چیدین! مثل اینکه کارای گنده تر از توانتون بهتون سپردم. همه ی اطلاعات خریدار باید بهم اطلاع داده بشه، تمام!

بُهت صورتش رو وجب می کرد. سرش رو پایین انداخت و با یه «چشم» شروع به جمع کردن وسایلش کرد. نگاه عصبی و خیره ام رو از صورتش برداشتم و بی توجه به او که مشغول جمع کردن وسایلش بود، از جا بلند شدم و به سمت در اتاق قدم برداشتم. دلم یک سکوت طولانی می خواست، سکوتی که از خیرگی به چشم های جسور و گاهاً مظلوم اون دخترک حاصل شده باشه.

\*

صدای جیغ و دادی که از طبقه ی پایین می اومد برای ثانیه ای حرکت رو از پاهام گرفت. یه صدا بین اون همه صدایی که می اومد بدجور آشنا بود؛ قدم هام تند شد، شتابزده از پله ها پایین رفتم و با دیدن صحنه ای که مقابلم بود، نفس تو سینه ام تنگ شد. یلدا با صدای بلند و بغض آلود فریاد می زد:

دستش رو ول کن، شکوندی نامرد؛ ولش کن! تو رو خدا ولش کن...

مصطفی که یکی از محافظ های بیرون بود، صداش رو بالاتر برد:

تو گمشو برو تو اتاقت که اگه آقا بفهمه هم دست این هرزه ایی، خونت حلاله؛ گمشو!

دندون هام روی هم قفل شدن، از صفتی که بهش نسبت داد بدنم گر گرفت. چند خدمتکاری که دور و برش رو گرفته بودن التماس کنان حرفی می زدن و اون بی وجود سعی داشت پرتش کنه تو اتاق؛ اما دخترک جسور تو سکوت و چونه ای به هم فشرده مقاومت می کرد:

\_اینجا چه خبره؟!

حتی برای خودم هم صدای اون فریاد، غریب و عجیب بود؛ همه ی سرها حیرون و ترسون به سمتم برگشت:

\_آقا این آشغال...!

سرعتم از کنترل خارج شد و به سمتش هجوم بردم. خون مثل اسیدی که روی سطحی ریخته شده، توی خونم می جوشید و رگ هام رو می سوزوند. قدم آخر رو خیز برداشتم. یقه اش رو تو مشت گرفتم و تمام قدرت جمع شده تو سر انگشت هام رو توی صورتش کوبیدم.

\_ کثافت...!

صدام از خشم و غیرت می لرزید. غیرت. دقیقاً همین واژه. غیرتی اتی که می گفت هیچ غیرتی حق نداره حتی به او نزدیک شه چه برسد به... خودش رو جمع و جور کرد و با صدایی که درش وحشت و تعجب موج می زد گفت:

\_داشت می رفت سمت ویلای روبه رویی... گفتین قدغنه، گفتین هرکی رفت رحم نکنیم، گفتین...!

به سمت اون ویلای مزخرف رفته بود؟ خون جوری توی رگ هام می جوشید و می چرخید که روی پا بند نبودم:

\_ببند دهن کثیف تو! تو به هفت جد و آبادت خندیدی به کسی که واسه منه دست زدی! به گور پدر و مادر نداشته ات خندیدی که حرف نامربوط زدی!

سرم داغ کرده بود، حس می کردم گرما و حرارت از سرم بیرون می زد. با صورتی که یقین داشتم سرخ شده و رگ گردنم رو کبود و برجسته کرده رو به باقی خدمتکارها کردم:

\_یه بار می گم! ولی جدی ترین چیزیه که می گم... انگشت یکی تون بهش بخوره، حرف چرتی از دهنتون بیرون بپره، بشنوم بلایی سرش اومده، اون رویی رو ازم می بینین که فقط با دشمنم داشتم و دیدین.

همه با چشم هایی ور اومده و نگاه هایی لرزون بهم خیره بودن؛ سنگینی نگاهی که مدام دلم ساز دیدنش رو کوک می کرد، روی صورتم بد جوری سنگینی می کرد. کلافه تر فریاد زدم:

\_حالام هری!

انگار که کمی به خودشون اومده باشن، هر کدوم پا به سمتی تند کردند و قصد فرار کردند.

یلدا که هنوز اشک می ریخت به سمت دریا قدم برداشت؛ اما با نگاه دریده و پرخشم من سرجا مات موند. انگشت هام رو با طمع و زیاده خواهی دور بازوی لاغرش تابوندم. می لرزید. خلاف اظهار محکم بودن هاش. در اتاق رو با دست هل دادم و به دنبال خودم کشیدمش. بدون اینکه دستش رو ول کنم ویا به عقب برگردم، در رو به هم کوبیدم. بازوی لرزانش رو تو پنجه های حریصم فشردم و غریدم:

\_اونجا چه غلطی می کردی؟

دستش می لرزید اما مردمک هاش نه، سکوتش جری ترم کرد؛ بیشتر به سمت خودم کشیدمش و تو چند فاصله سانتی ام نگه اش داشتیم؛ چشم های محکمش با درد بسته شدن؛ صورتم رو جلو بردم و فریاد زدم:

\_تا به کم روی خوش می بینی دور برت می داره، تو اون ویلای لعنتی چه گوهی می خوردی!

چشم هاش با حرص باز شدن، بازوش رو از چنگم بیرون کشید و تو صورتم مثل یه شیر ماده غرید:

\_خب نده! رو نده لعنتی! چرا ازم دفاع می کنی؟ چرا همش به موقع می رسی؟ می داشتی اون کثافت منو بدره! می داشتی درد هیچ وقت از تنم بیرون نره! نمی خوام، حمایتاتو نمی خوام، نمی خوام همسفره شدن با تویی بی شرف بی...

صورتش به عقب پرت شد و موهایش از زیر روسری کدایی اش بیرون ریخت و روی صورتش رو پوشوند. دستم گز گز می کرد، خیلی محکم زدم؟ صدام رو بالا بردم تا نفهمه از همون لحظه ای که دستم تو صورتش جولون داده، پشیمونم:

\_احمق! هر دفعه ناامیدم کن! هر دفعه ثابت کن یه کودنه دست و پا چلفتی پر مدعایی!

صورتش رو بر نمی گردوند. بر نمی گردوند و انگار می خواست رد قرمز انگشت هام رو خار کنه و تو چشمم فرو ببره. خدایا... من آدم کشتم، این دلرزه ی احمقانه به خاطر یه تو گوشه که حقش بود چی بود که دست از سرم بر نمی داشت؟ سرش رو برگردوند؛ اما خسته تر از اونی بود که بهم نگاهی بندازه. هرچند دلخور، هرچند غمگین... چرا حتی ازم دلخور هم نمی شد؟! با حرص چونه اش رو گرفتم و با حرص صورتش رو به سمت خودم چرخوندم:

\_دارم دفاع می کنم؟ من؟! از تو؟!!

چشم های لبریز از اشکش بالا اومدن.

رفت. قوت و نیرویی که پایه های دلم رو نگه داشته بودن. رفت و دیوار های درونم ریختن. تو نگاش هیچ حسی نبود:

\_ازم دفاع نکن! بگو اذیتم کنن! بگو اینجا رو شکنجه گاه کنن... بزن، بازم بزن... به خدایی که نمی دونم می خواد چه بلایی سرم بیاره قسم، اینجوری من راضی ترم... مادرم عزا دارمه، خواهرهام حامیی که تازه پیدا کرده بودن رو با حماقت های من از دست دادن! یه مرد... یه... تا الان مرده از شرم. از خجالتی که باعث و بانی اش منم... ولی من اینجا دارم زندگی امو می کنم! نمی خوام اینوو...

دست های من این بار لرزید. سست شدن و کنارم افتادن. نمی شد. داغون تر از اونی شده بود که دنیزم باشه... چرا دنیز انقدر خوب نبود؟ چرا اون نمرد از داغی که رو دل من گذاشت؟

\_اصلاً منو می خوای چیکار؟ تو که نه منو دوست داری، نه تو باندت راهم میدی، نه لازمم داری؟ می خوای درد بکشم که چی؟ چون شبیه نورام؟ واسه همون نگه ام داشتی؟

با شنیدن اسم نورا خونم از جریان افتاد، دوباره صورتم داشت سرخ می شد و نفس هام کم کم حالت عادی شون رو از دست می دادن؛ نورا رو از کجا می شناخت؟! دوباره بازوهام رو اسیر کردم؛ اما این بار به خاطر بهونه خودخواهانه دلم نبود، می خواستم ببینم چی فهمیده:

\_اونو از کجا می شناسی؟

جواب نداد؛ صدام رو بالاتر بردم:

\_از کجا می شناسی اش دریا! تو اون خراب شده چی دیدی؟

ظاهراً فهمید بیشتر از اونچه فکر می کرد عصبی ام که به من و من افتاد:

\_تو ویلا نرفتم... هنوز در رو بار نکرده بودم که اومدن سر وقتم...

کنترلم رو از دست دادم؛ صدای عربده ام تو اتاق پیچید:

\_پس اسمش رو از کجا شنیدی؟ کی جرات کرده و حرف اون لعنتی رو زده؟

با ناباوری تقلا می کرد از دستم خلاص بشه:



\_از خودت شنیدم... آی ولم کن! خودت گفتی نمی دارم مثل نورا بشه! اون شب به مادام...

تنفسم غیر عادی شده بود و سینه ام سنگین بالا و پایین می شد. با چشم هایی باریک و مشکوک براندازش کردم. یادم بود از کی می گفت؛ اما از موضعم پایین نیومدم:

\_هیچ کس! هیچ کس! حق نداره از اون دختر تو این خونه چیزی بگه، نورا مُرده! هیچ کس نباید از مرده های من حرف بزنه. حالیت شد؟

به قدری صدام خش دار و آهسته بود که از ترس تندتند سرش رو تگون داد:

\_زبون دومثقالیت رو تگون بده به جای کله دومنی!

\_باشه.

دست هام رو با اکراه از بازوهاش کندم و در حالی که نگاه خیره ام رو ازش نمی گرفتم، از اتاق بیرون زدم. داشت چه ام می شد؟ راه اومده رو خواستم برگردم که چشمم مادام آروم و نگران رو گرفت. کاش نشنیده باشه اون دختر سرم داد کشیده و الان صحیح و سالم تو اون اتاقه. مثل پسر بچه های کم سن اخم کردم تا موضعم حفظ بشه، با چند قدم کوچیک به سمتم اومد و خلاف انتظارم اصلاً متعجب نبود. حتی انگار انتظارش رو هم داشت. نزدیکم ایستاد و گفت:

\_قاون دوم، آدم ها تا حسادتشون تحریک نشه، هیچ تکونی به احساسشون نمیدن...

مثل نسیم کوتاهی از کنارم عبور کرد و از پله ها سرازیر شد؛ حسادت؟

\*\*\*

ماهان

کلید رو تو در چرخوندم و با باز کردن دوقفل پشت سر هم در اتاق باز شد.

قدم به خونه ی تاریک و سرد گذاشتم. در رو با پام بستم و کیفم رو همون جا رها کردم و تندتند مشغول باز کردن دکمه های کت شدم. پیغامگیر رو روشن کردم و به طرف شیر آب آشپزخونه رفتم. سردم درد می کرد از این شب نخوابی ها و روز بیداری

ها. کارهای آخر سال شرکت به قدری زیاد بود که اصلاً وقتی برای چیزهای دیگه نمی موند؛ هرچند که خیلی چیزها از ذهن آدم رفتنی نیست و مثل یه زخم کهنه همیشه با آدم می مونه...

سرم رو زیر شیرآب بردم و اجازه دادم آب سرد سر داغم رو یه کم به خودش بیاره.

بعد از چند بوق پیایی صدای عزیز از پیغامگیر گوشه بلند شد:

سلام عزیزای دلم، کجا موندین شماها که این همه مدته نمایین سر بزنین؟ بابا دلم پوسید، موبایلاتونم که جواب نمیدین! اگه هر چند وقت یه بار پیغام برام نذارین که اصلاً نمی دونم سلامتین یا نه! پاشین واسه شام بیاین اینجا، منتظرم و هیچ بهونه ای رو قبول نمی کنم. (صداش رو پایین تر آورد) ماهان خان شما هم بالاخره باید رابطه ات رو با پدرت درست کنی، اون حق داره دلخور باشه، یه جعبه شیرینی بگیر بیا بینم چه می کنم... رها جان مادر، مواظب خودت باش قربون شکلت برم، خداحافظتون باشه به حق امیر...

سرم رو از زیر شیر آب بیرون آوردم و بی توجه به قطره هایی که با لجبازی روی پیرهنم شره می کردند، به طرف یخچال رفتم؛ باز هم بوقی خورد و پیام ضبط شده ی بعدی رو پخش کرد:

باشه جواب ندین، جواب ندین و فرار کنین... ولی کجا رو دارین که در برین! این مملکتِ \*.\*.\* ی با اون قانون های صد من یه غازش تونست شما رو از دستم فراری بده، ولی فکر نکنین من بیخیالتون می شم، نه! پیش کسبه و محل، آبرو برام نداشتی رها! منتظر باش که پیام سرت رو بذارم رو سینه ات و با ادعای ولی دم بودن و پرداخت دیه و تعزیر بیرون میام. یاسر نیستم اگه دست از سرت بردارم!

پارچ رو از یخچال برداشته بودم و بی خیال لیوان و این مزخرفات، سر می کشیدم که با به نقطه رسیدن حرف هاش پارچ رو رو میز کوبیدم و به سمت تلفن رفتم؛ نصف درد و بلاهام از اون پیر مردی بود که اسم پدر رو به گند کشیده بود و فقط ادعای مسلمونی داشت. رها رفته بود و دردش این بود هیچکس به قدر اون کثافت شرف فروش نمی تونه در مقابل پدرش! محرم ترینش، ازش محافظت کنه! خواستم تلفن رو بردارم که باز با تک بوقی صدای بعدی بلند شد:

الو... رها... آقا ماهان؟

بغض نازنین زهرا با صدای عجیب و غریبی ترکید و گوشه ی رو نوای عاجزانه اش پرکرد:

آخه شما کجایی... تو رو خدا به منم بگین...

دل‌رو ریش که نه؛ رنده می کردند. اخم هام تو هم رفت:

\_ آقاجون بلایی سرتون آورده، آره؟ آخه کجایین شما؟ آجی؟ آجی جونم... کجایی تو؟ مامان چند وقته مثل قدیم گریه می کنه از دلتنگی، زن عمو میگه رفتین تا عقد کنین و بعد که آبا از آسیاب افتاد برگردین.. ولی من نمی تونم باور کنم. رها حرف های اون روز آخری که بهم زنگ زدی و حرف زدیم، بدجوری نگرانم کرده؛ تو رو خدا فقط زنگ بزنین بگین خوبین! همین... دیگه بالا و پایین شدن بغض تو حنجره اش رو نمی شنیدم، صدای مدام بالا کشیدن بینی اش رو هم نمی شنیدم، اصلاً دیگه هیچ صدایی رو نمی شنیدم... گفت حرف های روز آخرش؟ کدوم روز؟ چی می گفت که انقدر نگرانش کرده بود؟ بی معطلی تلفن رو چنگ زدم، گوشی با صدای بدی از جا کنده شد و تو دستم می لرزید. خدایا چی گفته بود؟ فوراً به همون شماره ای که افتاده بود زنگ زدم. بعد از چند بوق پیپی صدای پیر و عصبی عمو تو تلفن پیچید:

\_ بله؟

عصبی تر شدم، مسلماً با اون اخلاق های خاص خودش، وقتی خونه بود هیچ کس حق برداشتن تلفن رو نداشت! می خواستم قطع کنم؛ اما از عاقبتش برای نازنین و حرف هایی که می شنید می ترسیدم. هیچ ازش بعید نبود دخترک رو به خاطر یه تلفن بی مخاطب سین جیم کنه:

\_ سلام.

صداش با مکثی کوتاه بلند شد:

\_ سلام، بفرما!

کلافه دست پشت گردن خیسم کشیدم:

\_ ماهانم.

صدای نفس های تند و عصبی اش رو از همین فاصله هم می تونستم حس کنم، صدای فریادش به طور ناگهانی بلند شد:

\_ مردک بی سیرت؛ حالا انقدر مرد شدی که زنگ می زنی خونه ام! من دستم به توی بی ناموس که می رسه!

زنگ نزدم دعوا کنم. زنگ زدم که بگم، اگه خون از دماغ رها بیاد، با این مکالمه ای که خودتون تهدید به قتل کردینش، دیگه راحت نمی تونین با پرداخت تعزیر و دیه بیرون بیاین. حکم قتل عمد، حکم محارب و مفسد فی الارضه، از جونش نمی گذرم... بدونین و روی حرمتی که همیشه براتون قائل بودم، هیچ حسابی باز نکنین...

انگار درست برداشت کرده بودم توریه ی مصلحتی ام رو که با داد و بیداد و خشم در هم آمیخته ای فریاد زد:

چه غلطی کردی؟ شماها چه غلطی کردین؟ بی اجازه ی من رفتین عقد کردین آره؟

میون فحش ها و حرف های رکیکی که می زد، خداحافظی زمزمه کردم و گوشی رو گذاشتم. خودم رو روی میل کنار صندلی پرت کردم و سرم رو روی پشتی اش چسبوندم. چی می گفت نازنین؟ رها قبل رفتن چی برات تعریف کرده بود؟ دلم نمی خواست به بعدها فکر کنم، به وقتی که مجبور بودم بگم رهایی در کار نیست و او من رو هم به هوای آرزو های بی پایانش قال گذاشته. اما نمی خواستم این بدو بدو ها برای عذاب دادنش، دست نبودنش رو، رو کنه. حالا حالا ها نمی خواستم کسی بدونه برای زخم کم بودم... نامه ای که تو این چند وقت یک ثانیه هم از خودم دورش نکرده بودم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم. دیگه حسابی مچاله و چروکیده شده بود.

تای وسط کاغذ رو باز کردم و متاثر از حس رختی که از آب زدن سر و گردنم بهم دست داده بود، با اعصابی آرومتر از گذشته، شروع به دید زدن لغات داخل نامه کردم.

اولین بار بود که می خوندم و نامه رو بلافاصله مچاله نمی کردم و زمین و زمان رو به هم نمی ریختم. خطش تو دل سفید کاغذ چیز زیاد قشنگی نبود. بدخط و تو هم تو هم. انگار حتی گاهاً خودکار از دست نویسنده در رفته بود و خط هایی اضافه دور و بر لغات خطی شده بود. اخم کوچیکی کردم و صاف نشستم. دوباره از بالا تا پایین کاغذ رو از دید گذروندم. نه! انگار واقعا این جملات تند و تو حال بدی نوشته شده بودند. بی هیچ حدس خاصی، دلم هری پایین ریخت. بد بود، بد کرده بود و به حد خود شیطان ازش متنفر شده بودم؛ اما... دست خودم نبود... اگه اتفاق بدی برات افتاده باشه و... کلافه از جا پریدم؛ دستم رو تند تند پشت گردنم می کشیدم و با خودم زمزمه می کردم:

نه این امکان نداره امکان نداره، امکان نداره!

اما هر چه بیشتر فکر می کردم بیشتر کلافه می شدم. شک بدی تو دلم ریشه زده بود. فقط یه شعله ی کوچک نیاز داشت تا به بدترین نحو ممکن آتیش بگیره و بسوزه. شاید حرف های نازنین همون شعله باشه. شاید هم آبی باشه به شک بی خودی

که مثل آتیش رو پیکره ی ذهنم افتاده بود. نمی دونم نمی دونم، تا حرف هاش رو نشونم هیچی نمی دونم... نفسم رو محکم بیرون فرستادم و یکبار آروم چشم هام رو باز و بسته کردم، کاغذ رو برداشتم و برای هزار و یکمین بار ولی برای اولین بار، با آرامش شروع به خوندن کردم. بدون نفرت. بدون حس بازنده ها. مثل یه کاراگاه واژه هایی رو که ردیف کرده بود رو خوندم. یک چیزی تو معادله ی اون شب بدجوری غلط از آب در می اومد. اون دختر همه ی وجودش رو بعداز مدت ها بهم تسلیم کرد و... بعد رفت؟

درسته که دلایل وحشتناکی رو برای این کارش می تونستم متصور بشم؛ مثل اینکه براش کافی نبودم و... نه! تو اون لحظه اصلاً نمی خواستم بهشون فکر کنم. فقط می دونستم این معادله می تونست جور دیگه هم چیده بشه...

اون شب اصلاً خوابم نبرد؛ تمام مدت به نامه ی تا خورده ی روی میز و صدای نازنین زهرا فکر می کردم. به رهایی که اگه زلال نبودن چشم هاش، محال بود دلم وا بره. محال بود این همه از دست بده... به اون شب آخری که تن کوچیک و ظریفش مشتاقانه زیر تنم خزید و از همون لحظه باور کردم حسی که بهش دارم فراتر از یه احساس وظیفه یا حتی دوست داشتن معمولیه. انگار که یکی یکی پرده های داخل ذهنم کنار می رفتن و جواب رازهای عجیبی که من رو تا اون خونه ی کثیف و بین آدم های کثیف ترش کشیده بود، برام دونه دونه کشف می شدن.

به بوسه های شیرینی که با بی تابی خاصی روی صورتم می نشستن و با محبت ازش فاصله می گرفتن فکر می کردم. یعنی تمام اون مدت رو به فکر رفتن بود؟ انقدر از این پهلوی به اون پهلوی شدم که صدای اذان از گلدسته های مسجد سر کوچه بلند شد. نماز صبح رو خوندم و تو دعاها ی سحری عاقبت بخیری رو از خدا مسئلت کردم. غم توی دلم به قدری سنگین بود که های های زار بزنم؛ اما... اگه بغضی می شکست، دیگه هیچ چیزی برام باقی نمی موند.

هوا که کمی روشن شد از خونه بیرون زدم و به سمت خونه ی مرضیه خانم روندم؛ قول داده بودم دخترش رو پیدا کنم، هرچند که بعید به نظر می رسید و خودم هم امید چندانی نداشتم؛ اما می شد توکل کرد.

ماشین رو گوشه کوچه ی شلوغ و خاکی پارک کردم. صبح زود بود؛ اما پسر بچه ها بیرون اومده بودن و با سر و صدای زیادی گل کوچیک بازی می کردن و برای بازی بچگانه اشون تو سر و کله ی هم می زدن. با کمی بالا و پایین کردن کوچه، خونه ای که دنبالش بودم رو پیدا کردم. دستم روی زنگ در گذاشتم؛ صدای کشیده ی زنگ شبیه آوای یه پرندۀ تو حیاط می پیچید، صدای مرضیه خانم متعاقب اون اومد:

\_\_کیه؟

\_ ماهانم حاج خانم.

صدای کشیده شدن پاهاش روی کاشی های حیاط بلند شد، در رو باز کرد و با لبخندی کوچک به قامت خیره شد:

\_ سلام.

\_ سلام، خوش اومدی مادر، خونه امو روشن کردی بفرما..

عقب رفت و منتظر شد وارد شم، بوی نم کاشی ها و گل هایی که آب داده بود، حیاط رو خوش بو کرده بود.

قبل از اینکه دچار زحمتش کنم و دعوتم کنه به داخل خونه، روی تخت چوبی و بدون فرش که کنار حیاط بود نشستم و گفتم:

\_ با اجازتون... آقا رجبعلی چطورن؟ نیستن خونه؟

بی اینکه به سوالم جوابی بده، دست رو گونه اش گذاشت و گفت:

\_اوا، اینجا چرا؟ پاشو بریم داخل، پاشو.

\_زیاد نمی مونم حاج خانم... الوعده وفا. اومدم یه سری مدارک و عکس و اطلاعات از دخترتون بگیرم. بلکه این بار به امید خدا پیدا بشه.

گاهی، غم هایی وجود دارند که تو رگ و پی آدمی ریشه گرفتن، نیازی به یادآوری نیست، نیازی به تکرار نیست. تا اسمش رو میاری، اشک ها بی تعلل می جوشند، چشم ها بی زحمت می بارند. نم چشم هاش رو با پر روسری اش گرفت:

\_راست می گی آقا؟ واقعا کمک می کنی؟ من فکر کردم اونا رو گفتم تا من آروم بگیرم...

لبخند بی جونی زدم. کاش عزیز کرده اش مثل عزیزمن نباشه:

\_عکس و مدارک نمیارین؟

بی معطلی و با قدم های ناآروم به سمت پله های خونه ی قدیمی اش رفت و در عرض چند دقیقه زود برگشت. هوای بهار بیشتر تو این حیاط کوچک جا افتاده بود:

بفرما، این همه عکس هاییه که از سیزده سالگی اش دارم. اینم شناسنامه ی منه، اسم بچه ام این توئه، اسم بابای بی وجدانش هم هست. اینم آخرین آدرسیه که از شوهر سابقم دارم. چند وقت پیش باز رفتم پی اش. چون خونه ی مادریشه و خواهر و شوهر خواهرش هنوز تو اون خونه اند، گاهی سر میزنه. ولی هرکاری کردم اون بی مروت ها از جای بچه ام یا اون مردک چیزی نگفتن.

با امید بیشتری آدرس رو از دستش بیرون کشیدم به اسم محله ای نوشته بود خیره شدم. با دیدن اسم محله ابرو هام بیشتر تو هم رفت. خدایا شرمنده ی این چشم های منتظرم نکن. عکس سه در چهاری که دستم داده بود رو بالا آوردم و با دقت به صورت دخترک خیره شدم. برای یک صدم ثانیه احساس کردم قبلا دیده امش. شاید هم توهم زدم. چون بعد از اون ثانیه قیافه اش کاملا ناآشنا و دور تو ذهنم نشست. آروم زمزمه کردم:

اسمش چیه؟

با عشق به عکس دیگه ای که تو دست خودش بود چشم دوخت و در حالی که اشک گوشه ی چشمش رو پاک می کرد، مثل خودم زمزمه کرد:

جانان...

به ذوقی که پشت صداسش بود دل سپردم؛ عزیزش حسابی براش عزیز بود... عکس ها و آدرس رو از روی تخت چوبی برداشتم:

چیز دیگه ایی نیست؟ چیزی که لازم باشه بهم بگین! یا حدسی که تو ذهنتون باشه؟

صورت چروکش رو چروک تر کرد. چشم هاش رو ریز کرد و به صورتم نگاهش رو وصله کرد:

حدس... یه مادر دل نگرون پر از حدس و گمان های بی خوده، هرچی بگم تو رو دور تر می کنم.

انگار که سعی داشت از ورای حرفی که می زد مفهومی رو برسونه. چشمم رو به حوض خالی و رنگ و رو رفته دوختم تا از چشم های تیز بینش فرار کنم؛ اما انگار به توجه من نیازی نبود که گفت:

تو مادری رو که چشم به راه گذاشتی از دل نگرونی درآوردی؟

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم، و چشمام رو بابتی تابی از حوض کوچیکش به باغچه ی خشکیده اش که داشت یواش یواش جوونه می زد، چرخوندم. بوی نم روی کاشی ها و خاک بوته های خشک شده، حالم رو خوب می کرد؛ آگه فکری نبود، رهایی نبود:

\_ حال و روزم رو ببین! رحم ات نمیاد؟

کلافه دست تو موهام فرو بردم:

\_ خبر نداری مرضیه خانم... برم بگم دخترش کجاست؟

صدام بم تر شد و آهسته تر:

\_ همین جوریش آقا جونش پیغام می فرسته سرش رو رو سینه اش می ذاره!

دل زن عموم خون می شه، دل مادر پدرم خون تر؛ خودخواهی های اون دختر دل همه مون رو نشونه گرفت... با نشستنش کنارم، تخت باصدای کمی عقب تر رفت. چشم هاش رو به انگشت های در هم تنیده ام که از بس به هم می فشردن بودم کبود شده بودن، دوخت. مکش طولانی شد؛ اما کوتاه نیومد:

\_ شاید هم رفتنش دلیل دیگه ای داشته باشه...

می ترسیدم از این فکر. از اون مزخرفی که تو سرم جولون می داد. از اینکه چرا فردای شب با هم بودنمون دلش رو زدم...

نه دلیلش فقط خودخواهی و حفظ و حراست خودش بود. خودخواه بود! ولی پست نه. شاید مجبور شده بره... سرم با چرخشی ناگهانی و ناخودآگاه به سمتش برگشت، طوری که گردنم از این حرکت غیر عادی و خودکار رگ به رگ شد و صدا داد؛ اجبار؟ با دیدن چشم های منتظرم تلخند کوتاهی زد:

\_ منم فکر کردم جانانم رفته تا پدر داشته باشه... فکر می کردم ازم متنفر شده که با رجبعلی عقد کردم، ولی بعد از چند وقت، از دوست مدرسه اش شنیدم که رفت تا من زندگی کنم. که پدر بی غیرتش راه و بی راه نیاد دم خونه و آبرو ریزی نکنه که چندر غاز باج بگیره به خاطر پیش من دخترم.

بغضش علی رغم لرزشی که به صداس می داد اون رو گرم و گیرا کرده بود:



\_\_ دخترکم خجالت می کشید از داد و بیداد های هرروز اون نامرد تو کوچه و خیابونمون. از اینکه راه به راه صاحب خونه بیرونمون می کرد و کسی دیگه تو محل بهمون خونه نمی داد...

بغضش ترکید. صدای هق هق اش حیاط تازه بهار دیده رو خزون زده می کرد. کلافه از جا بلند شدم و رو به روش قرار گرفتم:

\_\_ باشه باشه، گریه نکنین...

دستپاچه عکس ها و مدارک رو از کنارش برداشتم، نفسم رو از ریه هام خالی کردم تا یه کم اروم بشم:

\_\_ بینین منو؟ به خدا طاقت دیدن غصه اتون رو ندارم. جای مادرم اید، دلم کنده شد! شما رو به خدا گریه نکنین.

توجهی نکرد، گوشه ی کت سیاه و کبریتی ام رو تو مشتش گرفت و همونطور که نشسته بود، سرش رو بالا آورد و با زاری نالید:

\_\_ پیداش می کنی مگه نه؟ پیداش می کنی و دل یه مادر و از عزای عزیزش در میاری مگه نه؟ قولت قوله مگه نه؟

آهسته کنارش نشستم تا از شدت زاری و حالت التماس آلودش کم کنم، دهنم خشک شده بود و مزه ی دهنم تلخ تلخ. کار آسونی نبود تا قول بدم. اصلاً نمی دونستم کجاست؛ ولی... چشم های آب دار و التماسی که تو صورتش موج می خورد؛ زبونم رو به حرکت وا می داشت:

\_\_ همه ی سعی ام رو می کنم... همون قدر که واسه عزیز خودم سعی کردم و پیداش کردم. خوبه؟

دلش انگار اروم گرفت. چشم های پر غصه اش با خستگی روی هم افتادن و نفسش آه مانند از گلو بیرون زد و مشتش آهسته آهسته باز شد و کتم رو ول کرد. خدایا شرمنده ی این دست های زحمت کش و اشک های داغدارم نکن. یا علی گفتم و از جا بلند شدم:

\_\_ از همین الان می سپرم که تموم تهرون رو بگردن. این همه مدت صبر کردین، این چند وقتم دندون به جیگر بگیرین. سر تکون داد و با گوشه ی روسری اش صورتش رو پاک کرد.

از جا بلند شد و تا دم در همراهی ام کرد و لحظه ی آخر نگاه غم آلودش رو بهم دوخت و گفت:

\_دیر کردم. بعد از چند سال فهمیدم دخترم مجبور شد که بره. دیر شد... تو دیر نکن. مطمئن شو که واسش عزیز نبودی...  
در رو روم بست؛ ولی روم رو پشت در نگه داشته بود.

\*\*\*

رها

از صبح زود خونه پر از سر و صدا و شور و حال بود. هر کسی برای انجام کاری به طرفی می دوید و عمارت بزرگ به کلی به هم ریخته شده بود و هر کس گوشه ای رو تمیز می کرد. در این بین یلدا دست از سرم برنمی داشت و از هفت صبح بالا سرم بس نشسته بود که بیدار شم و همراهش به اون سمت عمارت برم تا رحیم جانش رو زیارت کنه. چون نمی تونست تنهام بذاره و به حکم یه زندان بان و یا به قول خودش به حکم یه همراه و مراقب، باید مدام کنارم می بود. از همون وقتی هم که از اتاق بیرون زدیم معلوم نبود کدوم گوشه ای گم و گور شده بود و سرش به رحیمش گرم بود.

بی هدف تو حیاط و بین سبزه ها می چرخیدم و به خونه تکونی که راه انداخته بودند توجه ای نداشتم. هرچقدر که نزدیک تر می شدم، رفته رفته درخت ها بیشتر می شدن و ساقه و برگشون رو چادر روی سرم می کردند. کم کم جوونه های سفید و سبز روی چوب های تازه و نم دارشون بیرون می زد و بعضی از بوته های اطرافشون هم گل می دادند. زمین زیرپام کمی سبز بود و کمی خاکی...

شور و حالشون برای خونه تکونی به شدت یادآور نقشه هایی بود که برای تازه شدن فصل و اومدن بهار داشتم. چقدر دلم گرفته بود از اینکه نمی شد برگردیم تهران و تو خونه ی نقلی و کوچیکمون بمونیم و مجبور بودیم سال تحویلی رو تو خونه فشم باشیم.

اصلاً کاش تا ابد تو همون خونه پنهنون می موندیم؛ ولی دست هیچ کس بهمون نمی رسید. کم کم بوی گرده های گل زیاد می شد و باعث می شد دلم کمی به هم بخوره. چند وقتی بود که صبح ها معده ام سر ناسازگاری داشت و مثل اینکه کسی تو چنگ گرفته باشدش، بهش فشار می اومد. سعی کردم بی توجه باشم و از تازگی و حال و هوای باغ کوچیکی که پیش روم بود لذت ببرم. به برگ بوته ها دست می کشیدم و راه می رفتم که تیزی شاخه ای به دستم خرده گرفت، دستم زخم کوچیکی برداشت و صدای آخم رو بلند کرد. همزمان با اون صدای غرش نوای منفوری که گاه و بی گاه تو این خونه شنیده می شد بلند شد:

چه ات شد؟

ترسیده و هول زده به سمت پشت سرم چرخیدم و هولزده سلام کردم. لبخند؟ به جای اون کجخندی که مدام برای استهزا و مسخرگی روی لب هاش می نشست؟ درست می دیدم؟

سلام.

چشم هام دیگه واقعا درشت شده بودن. وقتی حالش خیلی مساعد بود، نهایتاً در جواب سلام آدم های دور و اطرافش سر تکون می داد. اکثر مواقع هم با بی حوصلگی سوالش رو می پرسید یا بی تفاوت رد می شد. چشم های اقیانوسی اش می درخشیدند. سکوتمون رو شکست و هولزده دستم رو تو دست گرفت:

دستت چی شد؟

انگار برای چند ثانیه وضعیت دستم رو یادش رفته بود که حالا این همه غریب می پرسید. آهسته دستم رو از دستش بیرون آوردم:

به شاخه ی درخت گیر کرد. چیزی نیست خوبم.

مکث نگاهش روی چشم هام طولانی شد و یه قدم عقب برداشت. با اخم کمرنگی به سر و وضعم اشاره کرد:

این وقت روز، چرا تنها می گشتی؟

ابروم بالا جهید. انگار خیلی وقت بود که دیدم می زده. برای یک ثانیه، به خاطر یلدا ترسیدم و فوری و با هول و ولا زمزمه کردم:

الان... الان بر می گردم تو اتاقم...

خواستم از کنارش پرواز کنم و با تمام قدرت ازش فرار کنم که مچم با نهایت قدرت کشیده شد و مثل کش به عقب پرت شدم. نفس تو سینه ام حبس شد. نفس تو سینه اش چرا حبس بود؟ هارمونی ته ریش بور و صورت آفتاب سوخته اش، چشم هاش رو دریده تر و ترسناک تر نشون می داد. دستم رو کشید و به خودش نزدیک ترم کرد. نفس تو سینه ام مرد... خدایا... به خاطر ماهان حفظم کن از این وحشی ها...

سینه اش حتی یک میلی متر هم تکون نمی خورد. بوی گرده های گل حالم رو بد کرده بود، بوی عطر عجیبش مزید بر علت می شد. از سکوت سواستفاده کرد و دوباره نزدیک تر کشیدم. پلک هام رو با حرص روی هم انداختم و از درون نالیدم «به خاطر ماهان! از من متنفری، اون که گناهی نکرده... لااقل تا آخر مدت صیغه امون...»

نفسش رو محکم و سنگین تو صورتم خالی کرد و حالم از خودم و گرده های گل و بوی مزخرف عطرش به هم خورد. چیزی درون معده ام چنگ انداخت و دلم رو با تمام قوا فشار داد. ساعدم رو آزاد کردم و ناگهانی روی زانو خم شدم. تمام صبحانه ایی که به زور نگاه های سرزنشگر مادام پایین فرستاده بودم رو بالا آوردم.

سرفه ام گرفته بود و همه ی گندی که به هیكلم می زدم از بینی و دهنم خارج می شدن. نفس نفس می زدم و هر چند ثانیه یک بار دوباره هرچه تو معده ام بود رو تا گلو بالا می آوردم.

چشم که باز کردم، با یک جفت چشم آبی و حیرت زده مواجه شدم که با چشم هایی بیرون زده و پر شوک به صورتم خیره شده بود. دوباره سرم رو پایین انداختم. برام مهم نبود که تو همچین وضعیت رقت انگیزی می بینم؛ ولی تا چشمم به کفش های سیاه اش افتاد ناله ام به هوا بلند شد. گند به خودم که نه، به تموم هیكل اون زده بودم. یادم نداده بودن بی ادب باشم. حتی اگه در بدترین وضعیت قرار داشتم. تند و دست پاچه، درحالی که از بی حالی رو به موت می رفتم و باز بر می گشتم نالیدم:

\_\_ متاسفم... وای... واقعاً معذرت می خوام، من...

قبل از اینکه جمله ام تموم بشه دوباره یک موج دیگه به گلوم یورش آورد و بعد از شکستن سد گلوم، پیروزمندانه بیرون اومد. دستی روی کمرم نشست و نوازش وار پشتم رو مالید. چشم هام با درد بیشتری روی هم افتادند. بوی گرده ها و عطرش بدجور به مزاجم بد می اومد و کاش این رو می فهمید. کم کم حالم داشت رو به بهبودی می رفت؛ اما بی حالی و رخوت خاصی بدنم رو در بر گرفته بود.

\_\_ چه ات شدیهو؟ هیچی نخورده بودی؟ چه ات شد دریا؟ حالت بده؟

پلک هام رو با بی حالی رو هم گذاشتم. فکر کنم حسابی فشارم افتاده بود.

\_\_ خوبم... خوبم.

با حرص نوازش آخر رو هم روی کمرم کشید و تقریباً فریاد زد:

\_ دارم می بینم چقد خوبی!

دستی زیر زانو هام خزید و دست دیگه ایی پشت گردنم نشست. بی حال تر از اونمی بودم که واکنشی نشون بدم، اما وقتی سرم روی سینه اش قرار گرفت، قرار از حال و هوای درونم گرفته شد... کمی بیشتر به خودش فشردم و از بین درخت ها گذشت. حس می کردم از قصد بین بازو هاش فشرده می شم و این... بدترین حس دنیا بود.

\*

تن پر دردم آروم روی تخت نشست و دست ها ازم فرار کردن. صدای پیچ پیچ از پشت در خبر از جمع شدن همه اهالی پشت در اتاقم می داد. انگار به پلک هام وزنه ی چند صد کیلویی وصل بود که انقدر سخت بودتا از هم بازشون کنم. با پلک های نیمه باز به موهای روشنی که مقابلم بود چشم بستم. ازش چند قطره آب می چکید. به پلک هام رو بیشتر کش دادم و نگاهم رو به چشم هایی که دورش رو هاله ای قرمز و متورمی گرفته بود زل زدم. صداهای پشت در هر لحظه بلند تر می شد؛ اما من خیره به مرد مقابلم بودم. زیادی عجیب شده بود.

لب هاش مثل پسر بچه ای تخس و شیطون، هر چند دقیقه یک بار به هم فشرده می شد و نگاهش رو رو جای جای صورتم می چرخوند. دست هاش ملافه ای که زیرم بود رو با قدرت چنگ زدن و به اندازه ی یک وجب نزدیک تر خزید. دست های عصبی اش رو محکم روی پیشونی ام نشوند و بعد از لمسشون نفسش رو غلیظ و محکم بیرون فرستاد. چیزی مثل نفس راحت...

صدای قدم هایی پر شتاب و با عجله، بهت خدمتکارهایی که دور در اتاقم جمع شده بودند رو شکست و در آخر صدای آشنایی با حرص گفت:

\_ اینجا چه خبره؟ کی گفت اینجا جمع بشید؟ راه رو باز کنید ببینم!

در اتاق با حرص بسته شد و صدای هراسون و لرزون پیر زنی تو اتاق پیچید:

\_ چی شده اورهان؟ این که خوب بود، من خودم صبح اینجا بودم...

\_ سپردمش دستت امانت! اشتباه کردم!

صدای شر شر آب و به هم خوردن لیوان و پارچ دوباره چشم هام رو باز کرد. از پارچی که روی پاتختی کنار تخت بود آب رویخت و بالای سرم نشست:

\_ دریا؟ پاشو ببینم چه ات شد؟

دندون هام رو با بی حالی روی هم ساییدم؛ چه دریایی هم شده بودم! بالاسرم جا گرفت و دستش رو زیر کتفم انداخت تا از جا بلندم کنه. لیوان رو با بی حالی از جلوی چشم کنار زدم؛ صدای پیچ پیچ ها حالا به اوج خودش رسیده بود و کاملاً شنیده می شد:

\_ بی افندی چه اش شده؟

\_ اون دختر تو بغلش بود؟!

\_ منم دیدم، وای خدا اینجا چه خبره چند روز پیش هم احمد رو داد به قصد کشت بزنی چون دست این دختر رو گرفته بود و نداشته بود بره ویلای روبه رویی!

\_ هین... یلدا بیچاره شد!

\_ اصلاً این دختره کیه؟

با شنیدن چند خبر اخیر هوشیاری ام بیشتر شد. کسی به قصد کشت کتک خورده بود و یلدا تو یه وجبی بدبختی بود. سعی کردم بنشینم. نگاهم رو به جانبش انداختم؛ اما سرش پایین بود و مشتش رو با حرص می فشرد.

\_ نورا رو که خودش...

هوشیاری ام به صد رسید؛ اما پاهاش با قدم های محکم و با صلابت به سمت در رفتن و جوری در اتاق رو باز کرد که با خودم گفتم دستگیره در شکست! صدا ها تو نطفه خفه شدن و صدای قدم های فراری شون جاش رو گرفت. خنده ام گرفت، چه جذبه ای هم داشت! با حرص در رو به هم کوبید و با خشونت به سمت مادام چرخید:

\_ حتی نتونستی اینا رو خر فهم کنی تا اسم نورا رو تو این خونه نیارن!

مادام نگاه کوتاهی به سمتم انداخت. انگار توقع محتاط بودن داشت:

\_آروم باش!

فریادش ستون های خونه رو به لرزه در می آورد، انتظارِ مراعاتش خنده دار بود:

\_ می ری و توجیه شون می کنی مادام! اگه یه بار دیگه اسمی از اون دختر بچه تو این خونه برده بشه؛ خونه اتو می کنم کوره آدم سوزی!

مادام سر تکون داد و دوباره به صورتم نگاه گره زد. نگرانی از چشم هاش تراوش می کرد. اما نه به خاطر من!

\_این دکتر چی شد؟

سعی کردم بنشینم، اگه یک دقیقه دیگه این بی حالی رو می دید یلدا رو زنده نمی داشت! با نیم خیز شدنم چشم هاش به سمتم تیز شدن:

\_کجا؟

وقتی عصبی می شد ازش می ترسیدم. دست خودم هم نبود. از جون خودم که گذشته بودم، نگران بودم این فوج و موج خشم ماهان و نازنینم رو نشونه بگیره. صدام ناخودآگاه به مظلومانه ترین لحن ممکن تغییر کرد:

\_دهنمو بشورم، بد مزه اس.

داشت به سمتم می اومد که با این جمله ام مات سرجاش ایستاد، دست به سمت صورتم دراز کرد؛ اما نمی دونم به چی فکر کرد که تو لحظه آخر دستش رو مشت کرده تو جیب شلوارش فرستاد و فقط با لحنی که خالی از دلسوزی نبود گفت:

\_می تونی راه بری؟

نه! این امروز یک درد حسایی داشت! بی افندی و دلسوزی؟ پوزخند محوی به فکری که تو سرم وزیده بود زد و در حالی که تاج تخت می گرفتم تا از جا بلند شم گفتم:

\_می تونم.

رسم و رسوم چشم هاش برام کتاب خونده شده، بود. پر از چیز هایی که از قبل یادشون گرفته بودم. زیر نگاه های خیره اشون در دستشویی رو بستم و مقابل آینه ایستادم. صورتم ورم کرده بود، پای چشم هام کمی گود افتاده و رنگ مهتابی صورتم

کاملاً زرد شده بود. دور دهنم خیلی تمیز نبود و این حالم رو بیشتر به هم می زد. چندشم شد. آب رو باز کردم و مشتت به صورتم پاشیدم.

کاش راست گفته باشه و من هیچ کسش نباشم. اونطور شاید بتونم از چنگش فرار کنم و به جایی دور تر از همه شون پناه ببرم. چند مشت دیگه آب تو دهنم ریختم و کمی هم روی فرق سرم. حس می کردم از بس داغ شده که تا چند دقیقه دیگه بخار ازش بلند می شه.

اگه براش دریا می بودم چی می شد؟ نازنین کنکور می داد و فاطمه راحت بازی های کودکانه اش رو می کرد. امیر حسین مدرسه اش رو که تموم می کرد، کامیون می خرید و به دل کوه و کمر می زد. با یادآوری لحن تخس و شیطونش وقت هایی که از شغل آینده اش حرف می زد، لب هام کش اومدن.

اگه دریا می شدم، همه جا رو آباد می کردم. خودم؟ خودم برای ماهان موج می زدم. اونقدر بی قرار که یه روز بخار و تموم بشم. رسیدنی که درکار نبود؛ ولی یادش می موند و خودش صحیح و سالم زندگی اش رو می کرد. شاید حتی ازدواج هم می کرد!

شیر آب رو با حرص پایین کشیدم و بستم. به دیوار تکیه دادم و از آینه به صورت مریض احوالم دل دادم. اگه دریا می شدم، مهسا رهاس می شد.

ابرو هام به هم پیچید. قربون صدقه هایی که فقط یک شب تا صبح زیر گوشم نجوا کرده بود، می شد لالایی هر شب مهسا... زانو هام لغوه گرفتن. دستم رو سپر بدنم کردم که نیوفتم. دهنم پر کشید به سمت شب آخری که کنار ماهان بودم.

(( \_ دوست دارم...))

بوسه ی عمیق و طولانی روی موهای عرق کرده ام نشست و در حالی که از لذت تنم می لرزید تو آغوشش خودم رو گم کردم. صورتم رو به سینه اش چسبندم و پلک های گرمم رو به پوست گرم ترش چسبندم:

\_چقدر؟

نفس عمیقی از موهام برداشت:

\_اونقدری که ازش می ترسم...



خنده ام نمی اومد، حتی برای یک شب خوش داشتن! سوالی که تو ذهنم زلزله به پا کرده بود، تا نوک زبونم می اومد و دوباره بر می گشت، می ترسیدم بگم و بعد رفتنم شک دنیاش رو برداره؛ اما دست خودم نبود. می ترسیدم برم و زود فراموشم کنه: \_تا کی؟

با تعجب سرش رو بالا گرفت و به صورت غرق آرامشم چشم دوخت، انگار حرف های بی سرو ته ام به نظرش جالب اومده بود:

\_تا وقتی که رهای من باشی، همینی که بوی موهاش مخدره و دست هاش با مهریونی نوازش می کنه... (خنده ته گلویی کرد و طره ای که جلوی دیدم رو می گرفت رو تو دست گرفت، صداس بم تر از هر وقت دیگه ایی بود) یعنی تا آخرش! حوصله ی جنگ و جدل نداشتم وگرنه همین حرفش یک ماه جیغ و داد داشت و تفسیر! یعنی چی که زمان تعیین می کرد؟ چرا نگفته بود تموم نمی شه؟ پررو شده بودم و دل نازک... با این حال رو برنگردوندم، با بی تفاوتی پتو رو بالا تر کشیدم و در حالی که خودم رو به خواب می زدم زمزمه کردم:

\_خوبه... ))

خوب نبود... چون می دونستم قراره دریا باشم، نه رهای خودش!

صدای گریه ی ضعیفی از پشت در اتاق می اومد و خوب می دونستم این بار یلدا حسابی تنبیه می شه. به یک ساعت نکشیده بود که دکتر کذایی شون پا به اتاق گذاشت. به هر کسی شبیه بود الا دکتر. تنها گواه دکتر بودنش، موهای ریخته شده و عینک گردی بود که روی چشم های بی فروغش نشونده بود. از نگاه خیره اش زمان معاینه خوشم نمی اومد. وقتی نبضم رو گرفت و با حیرت به بی افندی که با نیمچه اخم و جذبه ای پایدار بالای سرمون ایستاده بود، نگاه کرد هم خوشم نیومد. وقتی دستم رو رها کرد و با شک ازم پرسید:

\_ این اواخر رابطه داشتی؟

بیشتر ازش بدم اومد.

اخم هام در هم شدن. خجالت رو صورتم چادر انداخت و سرم رو زیر انداختم؛ اما از زیر چشم مرد بدخلق و اخموی روبه روم رو زیر نظر داشتم. چشم هاش تا آخرین حد باز شده بودن. دیدم که دهانش رو باز کرد و ناباورانه و سنگین غرید:

\_نه!

بله ی کم جونم با نه ی ناباورش ادغام شد. دیگه کاملاً سرم رو به سینه ام چسبوندم تا هیچ عکس العملی رو نبینم. ترسو نبودم؛ اما وقتی کسی می تونه کارهای به شدت وحشتناکی کنه، عقل حکم می کنه بترسی. باید بترسی تا ادامه بدی. مادام که کنارم روی تخت نشسته بود، بی معطلی بازوم روگرفت و با تردید به بی افندی چشم دوخت. مرد کزایی نگاهش رو بین من و بی افندی نوسان داد:

\_لازمه خون بگیرم.

دیدم که با حسی غریب روی مبل کنار تخت آوار شد. دید که با صراحت آستین بالا دادم و دید که برای اولین بار تو این مدت، لب هام به شکوفه ای کوچیک و سرخ، از هم شکفت.

دکتر کارش رو که کرد، وسایلیش رو توی جعبه اش ریخت و از جا بلند شد. کتشی زیادی نو نبود و شاید پونزده بیست باری شسته شده و به بدترین نحو ممکن اتو کشیده شده بود. گفته بودم که شبیه دکترها نیست. قد کوتاهش رو کمی خم تر کرد و کنار صورت بی افندی چیزی زمزمه کرد و با احترام سر عقب کشید و از اتاق بیرون رفت.

دست های پیر مادام، مدام ملافه های سفید تخت رو چنگ می انداخت و باز ولشون می کرد. انگار که کسی درونش رو مچاله کنه و اون می خواست این طوری خودش رو آرام کنه. سر بی افندی پایین بود. صدایی ازش شنیده نمی شد، زیادی تو خودش رفته و سگرمه هاش رو در هم کرده بود. سرش رو ناگهانی چرخوند و تو چشم هام خیره شد. می خواستم نگاه بگیرم؛ اما... چیز تازه ای که تو آبی اقیانوسی اش شنا می کرد، مانع می شد. یک جور درموندگی... یا شاید هم... نه! یک جور حس ناشناخته! نفسم گرفت، چون به قفسه سینه ام چسبوندم و انگشت های دستم رو به بازی گرفتم. مادام که هنوز دستم رو تو چنگش نگه داشته بود؛ نوازش کوتاهی به بازوم داد و در حالی که نفسش رو سنگین از سینه خالی می کرد، با قدم های آهسته و خسته به سمت در رفت.

راه رفتنش مثل کسایی که امیدشون قطع شده و دیگه منتظر هیچ چیزی نباشن، شده بود. من اما، چیزی درونم شکوفه می داد.

دستم از زیر پتو بی پروا و بی فکر روی شکمم نشست. به قدری اوضاع به هم ریخته و عجیب بود که از برنامه و آناتومی بدنم هیچ خبری نداشتم تا خودم زود تر از اون دکتر بد نگاه، از ماجرا باخبر بشم. ولی... حسی می گفت ماهان درونم ریشه زده. و

این تنها چیزی بود که به خنده ای مستانه و سرخوش دعوت می کرد. لب زیرینم رو گزیدم تا لبخندم وسعت نگیرد. رشته ی افکارم با ایستادن یک دفعه ای اش پاره شد. سمت پنجره رفت و بعد از کشیدن پرده های سنگین، بازشون کرد. کاش می شد بگم، بوی گل های تو حیاط حالم رو بد می کنن... از عکس العملش چیزی نمی دونستم، اما اون خونسردی هم زیادی بد به نظر می رسید. کاش زودتر چیزی می گفت.

صدای هق هق یلدا تنها نوایی بود که سکوت خفقان آور بینمون رو می شکست. و انگار همین کلافه اش کرد. پرده رو با غیظ رها کرد و با چند قدم بلند و پرصلابت به سمت در رفت. تیز از جا پریدم، اگه بلایی سرش می آورد، خودم رو نمی بخشیدم. در رو باز کرد و با حقارت به یلدایی که تک و تنها پشت در نشسته بود چشم دوخت.

هیچ کس از پشت در نبرده بودش. همه با بی تفاوتی و یا شاید دلسوزی رهانش کرده بودن تا شاید هق هق هاش تو دل سنگ بی افندی اثری کنه؛ اما بی افندی فقط از همون نگاه های خوفناک معروف و ابروی بالا پریده اش رو نصیب چشم های باد کرده یلدا کرد.

\_ به خدا یه دقیقه رفتم...

صدای دادش غیر قابل تصور بود، اون هم بعد از اون همه خونسردی:

\_ ساکت!

هق هق یلدا بالا گرفت. خودم رو پشت در رسوندم. هیچ کس به دادخواهی و هواخواهی هم نمی اومد. حتی برای تماشا هم نمی اومدن. انگار همه می دونستن اگه دم پر هوای طوفانی بشن، گرد و خاکی هم دامن خودشون رو می گرفت. سرش رو خم کرد و با کلماتی شمرده شمره گفت:

\_ گذاشتم تا دل بدی به دلش، که آب تو دلش تکون نخوره! کدوم گوری بودی وقتی داشت جون می داد؟

چیزی تو سینه ام سقوط کرد. در مورد من اینطور حرف می زد؟ گریه های یک ریز یلدا نگذاشت ذهنم رو این مسئله زیاد مانور بده؛ نزدیک تر شدم:

\_ بی افندی...

با خشونت به سمتم چرخید. انگار که با چشم هاش می خواست بگه «خفه شو و برگرد سرجات» عقب رفتم؛ اما مردمک های لرزونم هنوز شکار چشم های طماعش بود. لب زدم:

\_من گفتم بره.

به لطف پنهون کاری هام از آقاجون، دروغگوی ماهری بودم؛ اما اون دروغ شناس ماهر تری بود:

\_تو اتاق!

قدم دیگه ای عقب رفتم و چشم های لرزون از اشکم رو به یلدا دوختم. چه راحت از خنده های ته دل به گریه می افتادم!

\_گناه داره، کاریش نداشته باش!

مردمک های ساکنش لرزیدن و برق زدن. انگار که چیزی از دلش رد شد. دوباره همون نگاه ناآشنا و این بار دری که به روم بسته شد. حس و حال خوبم پریده بود. دلم پیش یلدا و صدای گریه هایی بود که قطع شده بودن؛ اما باز مانع این نمی شد که نبض بی نبضی رو درون رحمم حس نکنم. دستی روی شکمم کشیدم و لبخند غمگینی زدم. مسخره بود؛ اما حس می کردم درونم داره جوونه می زنه. ساقه هاش رو دور تا دور وجودم می پیچه و مثل پیچک دور تا دورم رو می گیره. خود عشق نبود؟ ماهانم نبود؟ حسی غریب مثل شاپرکی پرنده روی شونه ام نشست و تو گوشم خوند:

\_هدیه ست.

و با سرعت بال زد و از کنار گوشم فرار کرد. حسی دیگه تو گوش دیگه ام خوند:

\_دیدی دوست داره؟

دوستم داشت؟ انگار که داشت! اون از ماهانی که بی هیچ چشم داشت، به زندگی ام بخشیده بودش، این هم از هدیه اش... بد شده بودم! انقدر بد و سیاه که قهر کردم و رو برگردوندم؛ اما هیچ وقت رو نگرفتی... شرمنده ام کردی... من عجولانه وجودت رو انکار کردم و خواستم غرق بشم؛ اما تو نباشی...

چرا تو هیچ وقت به دل نگرفتی؟ چرا کسایی رو سر راهم قرار دادی که هر کدوم شکل و شبیه ات بودن؟ من با تنفر و بی باوری رو از آسمونت گرفتم و تو رو نگرفتی از غرورم.

فکر می کردم داری به سرگردونی ام می خندی و قصد کردی که زمینم بزنی؛ ولی همه اش راه بود! راهی که باید می رفتم تا ماهان رو ببینم. عموی شیبه به تو رو ببینم. قدر داشته هام رو بدونم. و حالا... حالا که روی نگاه کردن به آسمونت رو ندارم، خودت پیش قدم شدی و هدیه ی آشتی کنون فرستادی. چه ظالمی شدم من... پیش قدم شدی برای آشتی کنون... هنوز تردید دارم.

\*\*\*

ماهان

کلید دوبار تو در چرخید و بعد از دو تا ترق تروق آهسته باز شد. ساعت از یازده شب هم گذشته بود، چراغ ها همه خاموش بودن و سکوت وهم انگیزی روی خونه سیطره انداخته بود. پا گذاشتم و از چهار چوبش گذشتم. حال مربعی شکل و تو در تویی که با راحتی های رنگی چیده شده بودن، بهم دهن کجی می کرد. خاطرات مثل سپاه متفقین آهسته آهسته دور و برم رو گرفتن و حریف طلبیدن برای نبرد با خاطره ها...

از همین در تو اومدم و اون دست و پا گم کرده به سمت پرواز کرد. و من نفهمیدم؟ دست هاش دور گردنم حلقه خورد و با زمزمه هایی عجیب و غریب توی آغوشم لرزید و مست شد و هق زد، کجا سیر می کردم؟ حس بدی از پشت سر خنجر روی پیکره ام می کشید و فریاد استخون هام رو می درآورد. حق نداشتم که نفهمم! حق نداشتم انقدر گیج بشم که خودم رو گم کنم و صداقت چشم هاش رو از خاطر ببرم! در چوبی و قهوه ای سوخته ی اتاق خواب رو هل دادم. تخت دو نفره و خاطرات یک نفر شده...

همه ی وسایل داخل اتاق چپه شده بودن وسط و هر کدوم یه طرفی افتاده بود؛ اما نگاه من خیره ی همون شالی بود که روی زمین با بی خیالی ولو شده و برام دلبری می کرد. دلم واسه بوی موهاش له له زد. روسری اش چشمک می زد و دست های من سعی داشتن خودشون رو تنبیه کنن. با یادآوری ناله های نازی دوباره ناخن رو اعصاب نداشته ام کشیده شد.

«\_ آخه واسه چی رها نیومد؟ اصلاً نمی فهمم! بهش نگفتین که با من قرار دارین؟»

انگشت سبابه و شستم رو گوشه لب هام کشیدم و با بی اعتمادی گفتم:

\_ نمی شه که بیاد، عمو رو که می شناسی..

آه از نهادش بلند شد. با بی حالی تکیه به صندلی ماشین داد و از پنجره بیرون چشم دوخت:

\_ای داد از این عمو که همه دردم از خودشه...

لبخند زدم به صورت متفکر و خیره به خیابونش. چقدر بزرگ شده بود! کش چادرش رو با کسلی گرفت و جلو کشید. صورت معصومش بین شال سبز رنگ و چادر سیاهش مظلومیت خاصی داشت. با غصه به سمتم چرخید:

\_مامان هم داره اذیت می شه، به جون امیر حسین اگه من نبودم و هی دوا رو دل صد دردش نمی داشتیم که رفتین تا بعد از افتادن آب ها از آسیاب بیابین، دور از جونش تا حالا صد بار سخته کرده بود.

چه کنم، منم دلم خونه، دیگه نمی تونم راه به راه قول بدم خوبین و دارین زندگی می کنین. به خدا این چند وقته حس می کنم قلبم تو گلوم می زنه.

اشک تو چشم های ساده و بی آرایشش طغیان کرد، اخم هام درهم شد و از جعبه دستمال کاغذی روی داشبرد چند دستمال کندم و به دستش دادم:

\_هی هی! اشک و شیون نداریم!

مرد بودم ولی... یه جاهایی بد کم می آوردم. کم می آوردم از این قطره هایی که با بی تابی رو گونه های مهتابی اش می ریختن. اگر مرد بود و اشکی می ریخت، انگار که کوهی خم شده، دلم آوار می شد؛ زن بود و غصه از چشم هاش بچکه انگار که ظلمی مسلم دیده باشم و کاری از دستم بر نیومده باشه، چیزی درونم ضعف میره. تند تند دستمال رو روی پلک های بسته اش کشید و با صدایی که انگار هر لحظه می خواست اشک ازش بیرون بزنه گفت:

\_دلم خونه آخه... حسم میگه یه اتفاق بد افتاده. الکی نیست که یهو زنگ زد بهم و بعدش دیگه پیداش نشد...

گوش هام تیز شدن. می خواستم بحثش رو باز کنم؛ اما بلد نبودم و حالا خودش گفته بود. سر رشته رو گرفتم و نگذاشتم که موقعیت از دست بره:

\_لااله الا الله... آخه گریه واسه چیه الان؟ مگه رها چی گفته که شما رو انداخته تو هول و ولا و خودش الان عین خیالش نیست؟

توریه کردم و قلبم تو سینه ام بالا و پایین پرید واسه این حرفی که معلوم نبود چقدر راسته چقدر دروغ. دستم رو پشت صندلی اش گذاشتم و کامل به سمتش چرخیدم، باید تک به تک عکس العمل هاش یادم می موند تا یه سر نخ پیدا کنم. بینی اش رو بالا کشید و با دست صورت کوچیک و معصومش رو چند بار باد زد:

\_\_چه می دونم... شایدم معمولی بوده و من زیادی ترسیدم... ولی ( فین فینی کرد و دوباره نوحه از سر گرفت) آخه رها آدمی نیست که یه کاره هفت صبح زنگ بزنه بگه مواظب بچه ها باش و از خونه بیرون نیاین! خب آدم دلش می لرزه وقتی این حرف رو زده و الان غیبت زده، قبل اون لااقل هفته ای دوبار حرف می زدیم ولی الان... اصلاً رها کجا احوال ما رو هفت صبح پرسیدن کجا! ( گیج و پر حیرت به صورتش چشم دوخته بودم، به سمتم متمایل شد و با همون برقی که تو چشم هاش می جوشید و می خروشید نالید) شما اگه بودی چه فکری می کردی؟ نصفه عمر شدم از بس تو این مدت فکر کردم چرا انقد گیج و خواب آلود بودم که نفهمیدم حرف هاش شبیه خداحافظی بودن تا یه احوالپرسی ساده...

ولی فکر من گیر همون تک جمله ی کوتاه و صد معنا بود. طاقت نیاوردم و یادم رفت نباید این دختر زیادی زرنگ شک کنه؛ حرفش رو قطع کردم و عصبی بحث رو به عقب کشوندم:

\_\_صبر کن ببینم! گفت که مواظب باشین؟ کی؟ از چی؟ واسه چی؟

نگاهش تو چشم هام چرخیدن و بعد با شرم و حیا به چادر ساده اش دوخته شدن:

\_\_اگه بدونم به خدا! گفت پیش فاطمه و امیرحسین باش. گفت دیگه مدرسه نرو، از امیرحسین و فاطمه پرسید که هنوز حتمی با سرویس میرن یا نه!

چشم هام هر لحظه گشاد تر می شدن، نفسم هرلحظه تنگ تر. چی می گفت این دختر ریزه میزه و کم سن و سال؟ مگه بیرون خونه چه خطری بود که هفت صبح زنگ بزنه و به فکر دل دلنگرون زن عمو و نازی نباشه؟ جرقه ای که مرضیه زده بود و اسمش بد جور تو سرم چرخ می زد پر رنگ تر می شد. اجبار از رفتن»

خم شدم و شال رو از روی زمین برداشتم. بوی موهایش از روش بلند می شد و حال و هوای خارم رو خمار تر می کرد. بعد از مدت ها، با مهر و حال خوبی شال رو بالا آوردم و با عذاب وجدان صورتم رو باهاش پوشوندم. بعد از چند روز متوالی، بالاخره تن درد خیالم آروم شد.

«عصبی و مضطرب نازنین زهرا رو سر کوچه اشون پیاده کردم و پا رو گاز فشردم تا خود این خونه ی لعنتی. خونه ای که فقط سر و شکل بهار رو داشت و از خاطره های مرده اش برام عین زمستون بود. ماشین رو وارد حیاط کردم، قطرات بارون روی بوته ها و گل های دور تا دور حیاط شبنم براقی ایجاد کرده بودن و روی گل های همیشه بهار، به جای باد و سرما رد و پای نسیم پیچیده بود.

ماشین رو پشت پاترول بهزاد پارک کردم؛ اما چشم از خونه ی آجری و طرح قدیم مقابلم که رج به رج پر از عاشقانه های اون دختر به اصطلاح زخم بود، نمی گرفتم. چقدر اونجا پر از خوشبختی و بدبختی بود. انقد دنیای اون خونه ی کوچیک رو گند گرفته بود که نمی شد گفت خوبه یا بد. از ماشین پیاده شدم. نمی دونم چرا یک بند تا اینجا رونده و با خشونت مشت دور فرموندن تابونده بودم. ذهنم فقط جولانگاه یه کلمه (اجبار) و یه سوال بود: (براش عزیز بودم؟) شاید حماقت محض بود که می خواستم با مازوخیسم خاطره هاش این معادله رو حل کنم؛ ولی... حسی غریب به اینجا کشیده بودم.

هنوز چند قدم درست و درمون برنداشته بودم که در خونه ی ته حیاط باز شد و صدایی از فاصله ی نه چندان کوتاهی شنیده شد:

\_ آقا شما اومدین؟ سلام!

به سمتش چرخیدم. همیشه تو سلام دادن پیش دستی می کرد و شرمنده اش بودم:

\_ سلام، انگار اصلا منتظر نبودین من ناخونده پیام.

دست به دست دیگه گذاشت:

\_ نگین آقا! ناخونده چیه؟ مهمون یهودا خان رو چشم ما جا داره؛ شما که عزیز منم هستی! بفرمایین خواهش می کنم سر پا و اینستین خسته می شین.

به ساده دلی اش لبخند زدم؛ خدا زیاد کنه آدم های بی آرایش رو. با دست به سمت خونه اش اشاره کرد:

\_ حسنا غذا گذاشته. به خدا دل گیر می شم تنها برین اونور، بیاین سر ظهره یه لقمه ناهار رو با ما فقرا بگذرونین!

لحنش معذبم کرد. کاش می شد گفت چیزی تو اون خونه به گردنم بند کشیده و با بی رحمی به اون سمت می کشدم.



کاش می شد گفت و رفت. دست بزرگ و زحمتکشش پشت کمرم جا گرفت و مردانه به سمت خونه ی کوچیکشون هدایت کرد. با چند کلمه که به شدت تعارف گونه بود و او نمی دونست از ته قلبمه، یاالله گویان وارد خونه اش شدیم. نوای نق نق بچه ای چند روزه زود تر از صدای خانم خونه پیچید. نگاهم به سمتش برگشت. کنار پستی های بلند و قرمز رنگی که با یه روپستی توری تزئین شده بود، روی رخت خواب سفید و یاسی اش خوابیده بود. به قدری کوچیک و ظریف بود که تو اون لباس هایی که به دور پیچیده بودن هم چیز زیادی ازش معلوم نبود.

ناخودآگاه نزدیک رفتم. بهزاد زود تر از من صدا زد:

\_\_جونم فدات گریه نکن دخترم!

رو کرد به نگاه خیره ام روی بچه و با خنده گفت:

\_\_تا مغزتون به سر و صدای فنقل بابا عادت کنه، من حسنا رو از اومدنتون با خبر می کنم.

گفت و رفت به سمت اتاقی. پاهای خسته ام جهت گرفتن برای لمس بدن کوچیک و پوست مور مورش. کنار پستی زانو زدم. چند روزی بیشتر نداشت. موهای کم پشت و تقریباً کچلش رو با یه کلاه کوچیک یاسی رنگ پوشونده بودن. لبخند خسته ای بی دلیل روی لب هام ظاهر شد، چقدر دوست داشتم منم پدر باشم. منم جونم رو فداش بدونم...

\_\_اوا، سلام آقا، اونجا چرا نشستین، پاشین رو مبل بشینین تو رو خدا، زشته آخه...

سر بلند کردم و بی اینکه باهاش چشم تو چشم بشم سلام و علیک کردم:

اینجا راحتتم. خیلی هم خوبه کنار این خانم کوچولو، خدا براتون نگه اش داره، خیلی دوست داشتنیه.

خنده ی ته گلویی و از ته دل بهزاد خبر از ذوق بی انتهایش می داد:

\_\_می بینین آقا، خیلی خوشگله دختر بابا، من هی می گم، بقیه میگن چون اولادمه اینو می گم.

صدای خنده های ریز همسرش خونه رو پر کرد و با تفریح گفت:

\_\_سر به سرمون می ذارن بهزاد، بچه ام به این نازی.

خنده ها و سر به سر گذاشتن هاشون حسرت انگیز بود، سادگی زندگی و دل خوششون باهم. برای پایدار بودن خنده هاشون صلواتی فرستادم:

\_مزامم شدم امروز، تو زحمت افتادین...

حسنا خانم سری به معنای خواهش می کنم خم کرد و با تردید نگاهش رو بین شوهرش و من نوسان داد:

\_این چه حرفیه، من از خدا می خواستم یه بار دیگه شما رو ببینم.

با تعجب سر بالا آوردم و ادامه داد:

\_فقط کاش رها خانم روهم می آوردین. به خدا دلم لک زده واسه اش؛ همسایه نبود تو این مدت خواهر بود برام، برام کم نداشت با اون حال بدم.

خون زیر پوستم دووید. پوزخند رو لب هام رقصید. هر جا که می رم ازت خبر می گیرن بی معرفت؛ خوبی کردن رو فقط واسه دیگران بلد بودی؟ یانه، اونقدی خوب بودی که دلم الان آروم و قرار نداشته باشه.

با دیدن اخم کمرنگی که روی پیشونی ام افتاد بهزاد سریع به حرف اومد:

\_حسنا... می خوای، سفره رو بچینیم ها؟

بچه کوچیک آروم آروم چشم باز کرد و با چشم های نیمه بازش به رو به رو خیره شد. حسنا کوتاه نمی اومد:

\_دلم گواه بد میده آقا بهزاد... هی بهت گفتم برو بپرس از آقا گوش ندادی، الان که اینجاست خودم می خوام بپرسم بلکه دلم آروم بگیره...

پلک هام پریدن، با حیرت بهش خیره شدم تا ادامه بده؛ اما با چشم غره های ریز بهزاد حسنا هم ساکت شده بود. صدام رو صاف کردم: چی شده؟

نگاهش رو مکثدار از بهزاد کند و باعجز نالید:

\_تو رو خدا فکر بد نکنین، نمی خوام تو زندگی تون دخالت کنم. من که این چند وقت همه اش بیمارستان بودم، بهزاد می گفت(نگاه زیرچشمی به شوهرش انداخت و با تته پته ادامه داد) می گفت... دعوا کردین با خانم و زدین به تیپ و تاپ هم.

اخم هام پرننگ تر شد، چرا انقدر صغری کبری می چید برای یک کلام حرف؟

راستش، من اصلاً کاری با این کارا ندارم. بالاخره دعوا نمک زندگیه، اگه نباشه زندگی می شه یه شیرینیه پُر ملات و دل زنده...

طاقت نیاوردم و از جا بلند شدم:

اصل مطلب رو بگین!

دست هاش رو تو هم می چلونند. نگاه ناراحتش لحظه ای از صورت همسرش جدا نمی شد؛ اما معلوم بود زور نگرانی اش به اون چشم های ریز شده و چشم غره های پی در پی همسرش می چربه.

والا... والا شب آخری که حالم بد شد و رفتم بیمارستان، یکی زنگ زده بود به خونه...

فشارم آنی افتاد. نبضم نزد. پلک هام دریده شدن و دستم ستون بدنم روی اپن شد:

به جز شما کسی به اون خونه زنگ نمی زد که... منم اولش فکر کردم دور از جونتون تصادف کردین و از بیمارستان زنگ زدن.

صورتش در هم شد. امعا و احشای درونم به هم پیچید:

ولی انگار خانم داشت دعوا می کرد. حالم بد بود، درد زایمان سراغم اومده بود. زیاد حالیم نبود چی داره می شه، داشتم پس می افتادم ولی... (نگاهش رو روی صورت حیرت زده بهزاد چرخوند و باز بهم نگاه کرد) ولی الان که یادم میاد زیادی حرف هاشون عجیب بود... یه اسم عجیبی داشت کسی که پشت خط بود، خانم هی صداش می زد و با اینکه رنگ به روشون نبود می گفتن کاری از دستش برنمیاد! اما... اما آخر آخر دیگه زدن زیر گریه و با هول و ولا ازش می پرسیدن شما رو کشتن یا نه، می گفت شما زنده این... جون شما رو قسم می خورد که بره جایی، خون گریه می کرد که دست از سرتون بردارن...

انگار که با خودش حرف بزنه زمزمه کرد:

چی بود اون اسم خدا، اه... یادم نمیاد...

دست هام می لرزید. نه چهارستون بدنم بود که رعشه می رفت و من در ظاهر، محکم و مبهوت روی دیوار مقابلم مات مونده بودم. خونه داشت مثل فرفره دور سرم می چرخید و می چرخید و حسنا باز می گفت:

اولش فکر کردم تصاویر کردین و ممکن بوده اون حرفا به هرکسی گفته شه، ولی... خیلی نگرانم! وقتی فهمیدم همون شب برگشتین خونه و بعدشم که خانم رو اصلاً ندیدم، به خدا دل تو دلم نمونده که چی شده؟ گیج شدم از بس فکر کردم و هیچی نفهمیدم.

لب های سرد و سفیدم می جنبیدن. این همه مدت کجا بود که به جان من قسم خورده بود میره؟ دست دیگه ام رو هم به لبه ی کانتر گرفتم تا نیافتم. زلزله اومده بود انگار. بهزاد با بهت و صدای بلندی نالید:

چرا پس تا حالا نگفتی اینا رو زن؟!

دست هاش رو بیشتر تو هم چلوند و با نگرانی نگاهم کرد:

گفتم که پیرس خانم کجاست! آقا خوبین؟ آقا ماهان؟

به زور سر تکون دادم بهزاد به سمت آشپزخونه رفت، همسرش اما نزدیک تر اومد:

به خدا نمی دونستم انقدر ناراحت می شین، خیلی ترسیدم که بالاخره گفتم. از بهزاد شنیدم که حالتون این چند وقت زیادی مساعد نبود و حدس می زدیم یه دعوای ساده باشه؛ اما من بعید می دونستم با وجود اون شب همچین جدایی و دعوایی پیش بیاد.

چشم های قرمز و داغم رو بالا آوردم. چشم هام هم نبض گرفته بود از حرص، از حیرت. یه قدم عقب رفت و با نگرانی گفت:

خوبین آقا؟ بهزاد، زود باش دیگه یه کم آب بیار.

صدام خش گرفته بود و انگار از ته چاه بیرون می اومدم، کاش زود تر می اومدم:

اسمی که یادت نمیاد، بی افندی نبود؟

چشم هاش چراغونی شد و با شوقی لحظه ای سر تکون داد و تند تند گفت:

آره آره همین بود! همین بود! خودش بود آقا. کیه؟ می شناسینش؟ خانم الان حالشون خوبه؟

بهزاد سراسیمه از آشپزخونه خارج شد و لیوان آب رو به سمتم گرفت:

\_\_یه کم صبر می کردی نفسش بالا بیاد بعد تعریف می کردی، اینه رسم مهمونداری حسنا خانم؟

لیوان رو کنار زدم، نای تشکر کردن نداشتم. صورتم داغ شده بود و حس می کردم رگ گردنم داره پوست گردنم رو پاره می کنه. به سمت در قدم تند کردم. باید پیداش می کردم اون دختر زبون نفهم رو. دنبالم می اومدن و مدام صدام می زدن، لحظه ای ایستادم و نفسم رو محکم بیرون فرستادم و به سمتشون چرخیدم:

\_\_خیلی لطف کردین. حسنا خانم، هیچ وقت کمکتون رو یادم نمیره.

بی حرکت پشت سرم ایستاده بودن و با تعجب صورت تب زده و سرخم رو تماشا می کردن که در رو باز کردم و بین صدای جیغ نوزادی که بلند شد از خونه بیرون زدم. نفهمیدم چی شد. با قدم های بلند و هول زده به سمت ماشین حرکت کردم و انقدر به یهودا زنگ زدم و او جواب نداد که نزدیک بود سرم رو بکوبم به دیوار.

سوار ماشین شدم و با سرعت از در بیرون زدم. بهزاد که تازه از اتاق خارج شده بود اسمم رو صدا می زد و دنبالم می اومد؛ ولی واقعا الان وقتی برای نگرانی او نداشتم. تا خود تهران شماره اش رو گرفتم تا بالاخره جواب داد و صدای دادم رو بالا برد:

\_\_کجایی یهودا نیم ساعته دارم می گیرمت!

با تته پته جواب داد:

\_\_جلسه با شرکت معینه آقا، خودت گفتی به جات امروز حاضر شم.

آآخ، لعنت به شرکت و درد سر هاش:

\_\_ولش کن اونو، باقی اش رو بسپر به حسینی، خودت بیا خونه ات.

نفس با سختی از حنجره ام خارج می شد. کی گفته مرد ها نباید بشکنن؟ کی گفته همیشه باید کوه باشند؟ گاهی یه کوه هم به ستون نیاز داره تا فرو نریزه:

\_\_بیا یهودا... بیا داغونم...»

شال رو از صورتم فاصله دادم و نفس کشیدم بویی رو که تو شامه ام لونه کرده بود. شال تو پیچ و تاب دستای خشمگینم هر لحظه فشرده تر می شد. پاهام یارای وزنم نداشتن، روی زمین پایین تخت، بین اون همه شلوغی و وسایل ریخته شده نشستم.

هنوز روسری رنگی و قواره دارش تو دستم بود. هنوز گوشتی که تو سینه ام نبض گرفته بود وحشیانه خودش رو به سینه ام می کوبید. دلم سیگار می خواست، سیگاری که روشن کنم و با لذت بهش پک بزنم. یانه. دلم اون انگشت های ظریف و دخترونه رو می خواست که سیگار رو از بین انگشتام بکشه و با شیطنت بگه:

\_ دهنتم بو می گیره.

دستی که روی زانوی قائم بود رو فرستادم تو موهام و با قدرت کشیدمش. کجا رفته بود اون به اصطلاح فداکار نفهم؟ پیش اون عوضی بی همه چیز؟ قلبم تند زد. غیرتم زور آورد و دست مشت شده ام با قدرت هرچه تمام تر بالا رفت و روی سرامیک های سرد و براق اتاق فرود اومد. این بار کار زیادی از دستم بر نمی اومد و این دیوانه ام می کرد. آدم هاش من رو دیده بودن! این بار خودش هم بود و دیگه به بهانه سفر نمی شد از چنگ و دندون آدم هاش بکشمش بیرون... مهم تر از همه، اونی که تا اینجا بو بکشه و دنبال ناموسم بیاد، مسلماً الان سفت و سخت مراقبه که دوباره از دستش سر نخوره. چی می خواست از زن شرعی و قانونی من؟ از رهایی که از اول دنیا مال من بوده و تا قیام قیامت باید که بمونه!

پام رو صاف کشیدم و دست تو جیبم چرخوندم. از تنها ایده ای که ذهنم داشت، اخم هام بد تر تو هم رفت. وای که اگه چشم اون بی شرف روی رها باشه... وای که اگه بیشتر از یه هم تیمی بودن و اون چیزی که رها نوشته بود، در کار باشه... دنیا رو روی سرش خراب می کنم. هر کی که بود، هر چقدرم وحشی و خطرناک؛ وای نمی دادم. ول نمی کردم ناموسم رو تو اون خونه ی هرزه نشین به دنبال شماره اش گوشه رو زیر و رو کردم. حق با یهودا بود... این دفعه باید منطقی تر و حساب شده تر این بمب ساعتی رو خنثی کرد. گوشه رو چسبوندم رو گوشم و همه تن گوش شدم.

ناموسم رو به قیمت جونم از دهن گرگ دوباره می کشم بیرون:

\_ الو...

\_ الو سرگرد محدث؟ محتشمم. ماهان محتشمم.

\*\*\*

رها

با کشیده شدن لحافم، سریع آگاه و بیدار شدم و پلک هام رو از هم باز کردم. با چشم های شوکه شده زل زدم به دختری که پتو رو روم جا به جا می کرد و بهم نگاه نمی کرد. نفسم رو تند بیرون دادم:

\_\_یلدا ترسوندیم!

سرش سریع به سمتم چرخید و با من و من گفت:

\_\_وای! بیدارتون کردم خانم؟! ببخشید باور کنین فقط می خواستم پتو رو روتون مرتب کنم سرما نخورین.

با تعجب به صورتش که سعی داشت ازم پنهونش کنه، خیره شدم. بی معطلی نیم خیز شدم به سمتش:

\_\_صورت چی شده؟

اخم هاش تو هم رفت و لحنش محترمانه یا شاید هم سنگین تر شد:

\_\_چیزی نیست خانم. اگه دیگه استراحت نمی کنین برم صبحونه اتون رو آماده...

دستش رو که داشت بلند می شد و بره گرفتم و به سمت خودم کشیدم. چه خانم خانمی هم راه انداخته.

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و با خشونت و صدایی که سر صبحی گرفته بود گفتم:

\_\_بهت می گم چی شده صورتت! ببینمت!

مظلومانه آروم گرفت و اجازه داد صورتش رو بالا بیارم. روی گونه ی راستش یک هلال نازک اما پررنگ و تیره افتاده بود؛ کنار لبش پاره شده بود و زخمش بسته نبسته، برای خودش خودنمایی می کرد. دستم محکم شد روی چونه ی ظریف و کودکانه اش:

\_\_بشکنه دستش...

سرش با شدت بالا اومد و با اخمی قوی تر هین کشید:

\_\_خدا نکنه!

چشم هام درشت شد و تو چشم های سیاه و براقش قفل شد:

\_خدا نکنه؟ وقتی این سر و وضع صورتته؛ دیگه معلوم نیست سر بدنت چه بلایی آورده. اونوقت اومدی از اون بی شرف...

\_خانم توهین نکن!

سر پایین انداخت و در حالی که ملافه رو تو مشت های کوچیکش می پیچوند ادامه داد:

\_اون که خودش بیشتر دردش اومد...

قطره ی اول اشک بی مقدمه روی گونه رنگ پریده اش شبنم وار نشست. چشمهام هر لحظه درشت تر می شد:

\_به درک مردک کثافت زور گو! تو از اون بی افندی...

با چشم هایی از حدقه در اومده و براق از اشک رو صورتتم خم شد و فوراً دستش رو روی دهنم محکم جاساز کرد:

\_هیس هیس هیس تو رو خدا خانم. تو رو خدا خودتون که هیچی، منو به کشتن میدین آخر!

انگار که چیزی یادش اومده باشه، مثل برق گرفته ها به بلند شد و به دوربینی که گوشه ی اتاق نصب بود چشم دوخت. چند

لحظه ایی رو با بهت به نور لیزری و قرمز رنگش خیره شد و در آخر با ناله خودش روی تخت انداخت و با حرص گفت:

\_تو واقعاً می خوای منو بکشن!

با حرص چشم تو صورتتم چرخوند و در آخر تحمل نکرد؛ تند و برافروخته غرید:

\_جوری حرف نزن که انگار خبر نداری! همه دیدن! دیدن که چطور بی افندی منو رحیمو تنبیه کرد و به خاطر تو دستور داد

رحیم کتکم بزنه!

چشم هام به معنای واقعی کلمه از حدقه بیرون زد؛ گوش هام چیزی که می شنیدم رو باور نمی کردن. ناباورانه دست روی

زخم گوشه ی لبش کشیدم که سرش رو عقب کشید:

\_منم دیگه دوستی ایی با تو ندارم. هر کی سی خودش... آقا دستور داده ندارم بری تو لاکت و مثل نورا افسرده بشی، خب

باشه! تلاشمو می کنم. من مثل یه دوست باهات بودم ولی تو منو دوست نداشتی.



به قدری بر افروخته بود که یادش رفته بود باید خانم خانمش رو به دمم ببندد. طاقت نیاوردم و با حرص وسط نطقش پریدم:  
 \_د آخه دختره ی کم عقل، من اگه یه درصد خبر داشتم میخوان همچین بلایی سرتون بیارن یه ثانیه تو این اتاق می موندم؟  
 یک ساعت التماس مادام رو می کردم که بگه کجایی و کاری کنه دوباره از این خونه بیرون نکنن؟ کل روزو تو خونه بین  
 آدمایی که به زور سر بلند می کنن و بهم نگاه می ندازن، دوره می افتادم که یه خبر ازت بگیرم؟  
 اشک تو چشم هاش می لرزید، اما این بار رد پرننگی از ناباوری و محبت تو چشم هاش جا افتاده بود.

\_واقعاً این کارو کردی؟

سنگ ریزه ای تو سیب گلوم گیر کرده و راه نفسم رو بسته بود. از جا بلند شدم و بی توجه به او که متعاقب من ایستاد و خیره  
 نگاهم می کرد و لب به هم می فشرد، رو تختی رو برداشتم و سعی کردم مرتبشون کنم:

\_البته... حالا که تو اینطور می خوای باشه!

رو تختی کرم رنگ و سنگین رو چند باری تکون دادم و روی تخت دو نفره بزرگم پهن کردم:

\_منم دیگه این رابطه رو چیزی به جز وظیفه نمی بینم.

اشک به چشم هام نیش زد. انگار بدجوری نیازمند این دوستی بودم که سنگ تو گلو راه به راه بزرگ تر می شد. دلم خون شد  
 از فکر تنها تر شدن از ظلم اون مرد به ظاهر خونسرد دندان رو دندان می ساییدم و فک رو فک محکم کردم. چون با هم  
 رفته بودند هر دوشون رو اینطور تنبیه کرده بود بی وجدان. انگار که اگه این دختر بچه همراهم بود معده دردم تنظیم می شد!  
 یلدا دستش با تردید و پر مکث روی شونه ام نشست و اسمم رو صدا زد. سکوت و بی محلی ام رو که دید، به پنجه اش قدرت  
 بیشتری داد:

\_باور کن فکر می کردم می دونی و پیدات نشده...

انقدر مظلوم گفته بود که دلم تاب نیاره. به سمتش چرخیدم. همه دخترهای کم سن دنیا شبیه نازی بودن؟ یا من زیادی بی  
 خواهری بهم فشار آورده بود؟ لب رو هم فشردم و تو چشم های لرزانش خیره شدم:

\_بخشید رها...

بیخشم؟ چی رو؟ چرا انقدر مظلوم و لطیف می شد؟ دست باز کردم و بی محابا تو آغوشم جاش دادم:

\_ تو ببخش... اون بی رحم حالیش نیست بود و نبود تو، تو اون اتفاق توفیری نداشت.

سرش رو با شیطنت روی شونه ام گذاشت و با تلخند سر تکون داد. از خودم جداش کردم:

\_ ولی خیلی حواس جمعه ها! کاملاً در جریان بوده وقتی منو ول می کنی پیش کی می ری که اینجوری تنبیه تون کرده.

روی زخم های صورتش دقیق شدم و با دندون قروچه گفتم:

\_ کار کنای اینجا هم دیگه شورشو درآوردن. بی وجدانا نکردن زخم رو بیندن.

روی تخت نشوندمش و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. نگاهش بی رمق بود؛ اما سعی داشت خودش رو خندان نشون بده. از بالای آینه بتادین و گاز و چسب برداشتم و دوباره به سمتش رفتم. با دیدن وسایل تو دستم به دوربین نگاه گذرای انداخت و نج کوتاهی گفت.

\_ بگیر بشین هر چی شد با خودم.

گاز بتادینی رو روی زخمش فشردم و صدای آخش بالا رفت.

\_ یلدا؟

ابرو در هم کشیده بود و پلک بسته بود: هووم؟

چشم هام رو ریز تر کردم و با دقت بیشتری گاز رو روی زخمش فشردم: گفتم نورا افسرده بود؟

این بار صدای آخش بلند تر شد و همراه با اون چشم هاش هم از هم باز شدن: بده من دیگه نمی خواد.

دستم رو عقب کشیدم تا نتونه از دستم بگیره:

\_ نترس! بیکار نیست که بیست و چهار ساعته بشینه این بی صاحبو چک کنه! تازه... (صدام رو پایین تر آوردم) چک کردم،

اسپیکر نداره که صدا رو هم ضبط کنه!

نگاه پر تردید و ترسونی به دوربین انداخت و لرزون به سمتم چرخید: آخرش سرمو به باد میدم...

به صورت پر از تردیدش لبخند آرومی زدم: افسرده بود؟

کلافه سر تکون داد:

\_دکترا اینطور می گفتن... (دوباره نگاه سرسری به طرفین انداخت و در حالی که صدایش رو حسابی پایین می آورد گفت) آخه می دونی... اون فقط سه سال و خورده ایش بود، خیلی کوچولو بود که اومد تو این خونه.

ابرو هام بالا پرید و چشم هام دقیق تر شد تو صورت حواس جمع و پر تشویشش.

\_تو بغل من بزرگ شد. اون موقع ها منم بچه سال بودم ولی چون خیلی شیطون و پر سر و صدا بودم، بچه رو پیشم می داشتن تا از اون حال و هوا درش بیارم...

طاقت نیاوردم تا آروم آروم بگه:

\_کی بود اون بچه؟ مادر پدرش کی بودن؟ الان کجاست؟

با نارضایتی دوباره نگاهی به دور و برش انداخت:

\_یواش خانم، یواش تر... (چشم های تیره اش تو چشم هام قفل شدند) به جز مادام هیشکی تو این خونه نمی دونه اون دختر بچه کی بود... بعضی ها میگن دختر خود آقا بود، بعضی ها میگن فامیلش بود... ولی چیزی که مسلمه و همه می دونیم اینه که اون بچه مرگ مادرش رو به چشم دیده بود. واسه همین اون همه منزوی و عجیب شده بود. نه گریه می کرد نه می خندید. مثل مجسمه ها با اون چشم های کوچیک و معصومش فقط نگاه می کرد.

سکوت کرد، تاب نیاوردم؛ خواستم زود پرسم که الان کجاست، چند سالشه و این قضیه برای کی هست که خودش آهی کشید و سریع گفت:

\_شش هفت ماهی رو پیش ما بود. آقا زیاد دور و برش می پلکید. واسه اولین بار می دیدیم که آقا به یکی بهما میده. کی باورش می شه! بی افندی! مردی که تو چشمت خیره می شه و بی خیال مرگتو به چشم می بینه، داشت برای یه بچه بالا و پایین می رفت. مادام خیلی نگران بود. با اینکه بی افندی چیزی به زبون نمی آورد و فقط تو رفتار و توجهاتش نشون می داد حواسش به اون بچه هست، باز مادام نگرانش بود. می گفت این بچه بعد ها نقطه ضعف آقا می شه و دشمن هاش با اون تهدیدش می کنن. ولی می دونی... همه این بها دادن ها و دور و بر پلکیدن ها تو یه شب تموم شد.

نفسم تو سینه حبس شد؛ می دونستم هیچ چیز در مورد این آدم نمی تونه خوب باشه!

یه شب که نورا تبش شدید شد و تو تب داشت می سوخت، بی افندی بغلش کرد و رفتن تو ویلای روبه رویی... اون وقت که نورا کوچیک تر بود اتاقش اونجا بود. هیچ وقت نفهمیدیم چرا اوایل اصلاً چشم دیدنش رو نداشت و اونجا ساکنش کرده بود، اما بعدش کم کم آوردش تو همین ویلا. پیش ما. شاید چون خیلی افسرده شده بود اون کوچولو... شاید هم به قول سمیه خانم آقا هم قلب داره و کم کم اون سنگ تو سینه اش برای اون بچه تپیده.

کلافه شدم از این بحثی که عقیم موند و به ناگاه عوض شده بود؛ صدام رفت بالا:

چی شد؟ اون بچه چی شد؟ الان کجاست؟

تو چشم هاش هاله ای از غم نشست و چونه اش به سینه اش چسبید:

تب داشت... همه خونه بسیج شده بودیم تا یه کاری کنیم ولی نمی شد. اون موقع ها آقا و یکی از دشمن هاشون تو بد درگیری بودن. طوری که نمی شد زیاد از خونه بیرون برن و کاری کنن. نمی دونم شاید هم با اون بچه تهدید شده بودن. ولی... همون شب که نورا از تب سرخ شده بود و از دست هیچ کس هم کاری بر نمی اومد، بغلش کرد و رفت تو ویلای رو به رویی. بعد اون شب دیگه هیچ کس نورا رو ندید.

ساکت و شوک زده بهش خیره شدم. خب یعنی چی؟ لب هام آویزون شدن. سوال ها به ذهنم هجوم می آوردن و دوباره پس می کشیدن. یلدا به چشم های درمونده ام خیره شد و با من و من ادامه داد:

همه میگن آقا... آقا اون شب خودش نورا رو خلاص کرده.

صدای هینم بلند شد و چشم هام داغ شدن. کلافه تر رو گرفت و به تخت خیره شد:

بعضی ها میگن آقا این کارو نمی کرده... اون بچه خودش مرده...

دستم بی اراده روی شکمم محکم شد. نفس های سرگردون و کلافه ام دهنم رو خشک و بلعم رو تلخ کرده بود. بچه کشی هم می کرد؟

ولی چیزی که قطعیه اینه که اون شب نورا مرد و تو همون خونه دفن شد.

نفس نفس می زدم؛ اما نفسم بالا نمی اومد. کشته بود اون بچه رو... بچه ای که دورش می گشت و برایش مهم بود... کویر گلوم خشک خشک و در حسرت یه قطره آب داشت می سوخت و من... من با هر دو دست شکمم رو بغل گرفته بودم.  
\_رها؟ خانم چیزیت شد؟

ترسیده چشم بالا آوردم و به صورت کنجکاوش نگاه بخیه زدم. چیزیم بود؟ انگار که بود... از کجا معلوم که راست بگه؟ شاید خبر داره دکتر به چی شک کرده و داره انتقام می گیره از چیزی که مقصرش من نبودم! با نگرانی دست روی کمرم کشید:  
\_چرا خس خس می کنی رها؟ چیزی ات شده؟ منو نگاه!

باز چشم دوختم به صورت درب و داغونش. نه... این صورت که با بی رحمی اون بی شرف دست و پنجه نرم کرده بود صحت حرف هاش بود. هر کاری از این بی نام و نشون برمیاد! از جا بلند شدم و با وحشت قدم به سمت در برداشتم:  
\_کجا می ری خب! چه ات شد یهو؟ تو که گفتم نمی ترسی، ترسیدی؟

ترسیده بودم؟ رعشه می رفت تنم از جون جونه ای که محال بود بذارم بلایی سرش بیاد. بی توجه به سمت در قدم تند کردم که در یک لحظه دستم کشیده شد و به شدت به عقب برگشتم:

\_چه ات شد تو دختر؟ آقا بلایی سر تونمیاره! نگاه، صورتمو نگاه... واسه خاطر یه لحظه حال بد شدنت تا اینجا جلو میاد، مگه می شه...  
\_می شه!... می شه! مگه نگفتمی اون دختر بچه رو دوست داشت؟

رنگش به وضوح پرید، انگار تازه فهمیده بود چه کار کرده:

\_خانم من غلط کردم. به خدا غلط کردم هرچی گفتم غلط کردم که گفتم. اسم اون بچه میاد آقا جنی می شه، اگه بفهمه ازش براتون گفتم و به این حالو روز دراومدین می کشنم. تو رو خدا بهم رحم کن!

با تعجب نگاه به ترسش می کردم. دوباره هیجان زده شده بود و لحن صمیمی چند دقیقه قبلش فراموشش شده بود. آب دهنی نبود و هوا قورت میدادم برای باز شدن راه بسته شده ی گلو.

\_کمکم کن... تو رو جان رحیمت کمک کن یلدا...  
\_کمکم کن... تو رو جان رحیمت کمک کن یلدا...  
\_کمکم کن... تو رو جان رحیمت کمک کن یلدا...

مردمک هاش مدام تکون می خوردن و ترس تو چشم هاش مدام می دوید. نفس آزاد کرد و صداس لرزید:

\_ غلط کردم... کاریت نداره به خدا...

صداس از بغض می لرزید و صدای من از بی نفسی:

\_ با بچه ام که داره!

بچه... اولین باری بود که اینطور قطعی از نایقینی ترین چیز زندگیم حرف می زدم و اینقدر دلم تند تند برآش می زد. بود... به خدایی که پیش قدم می شه، بود. بود که انقدر دوست داشتم این هدیه ی شیرین رو... مردمک های لغزان ایست کردن و سرش بهت زده بالا پرید:

\_ ب..ب..بچه؟

هین بلند و عصبی کشید و شتاب زده چند قدم نامیزون برداشت:

\_ بچه آقا؟.. نه.. بچه آقا رو که نمی کشی!

هین دوباره ای کشید و سرش رو مثل جن دیده ها بالا گرفت؛ قبل از اینکه چیزی بگم نالیدم:

\_ جان رحیمت...

اخم کرد ناگهانی و دوباره نزدیک اومد:

\_ گناه کردی؟

تو اون هاگیر واگیر از لحن ساده و بچه گانه اش ضعف رفتم. چقدر این دختر نازنین زهرا می شد گاهی... دست بالا آوردم و روی موهای آشفته اش کشیدم:

\_ شوهر دارم...

داشتم... ولی تا کی؟ چشم هاش عاجز شد و ناباور تر به لب هام خیره شد:

\_ از رحمیت، بیشتر دوشش داشتم...

دیدم که سینه ی بالا رفته اش پایین اومد و نفسش سنگین و مستاصل از قفسه خارج شد.

\_پس چی شد؟

ناامید و خسته بهش چشم دادم و دل گرفتم از حرفش:

\_مجبورم کرد ولش کنم...

می گفتم و می دونستم که نباید بگم. می شنید و می دونست که نباید بشنوه. می گفتم بلکه دلش رحم بیاد و راه نجاتی بشه؛ اون چرا گوش می داد؟ به دیوار تکیه دادم:

\_راه نابلدم. یادم بده برم از این خراب شده. برم یلدا... برم یه ده کوره ایی بچه امو به دندون بکشم. من دیگه هیچی تو این دنیا ندارم. نه پدر نه مادر، نه احترام نه... (دلم نیومد که بگم) هیچی ندارم...

کمک کن این یه ارزن امید از دلم نره! اشک تو چشم هاش شورید، نیش زد و بی مقدمه روی گونه هاش رو تزیین کرد.

آروم و ناامید لب زد:

\_نمی شه... نمی شه دختر بیچاره...

اشک تو چشم های منم لغزید. این بار برای بیرون اومدن بی تابی کرد. چند وقت بود یک دل سیر اشک نریخته بودم؟

\_تو فقط...

هنوز واژه ها خودشون رو پیدا نکرده بودند که در اتاق با شدت هرچه تمام تر با صدای وحشتناکی به دیوار کوبیده شد.

صدای جیغ هردومون با هم مخلوط شد و چسبیدم به دیوار با دیدنش اونم تو آستانه در و این همه نزدیک بهم، بیشتر تو خودم جمع شدم. وارد اتاق شد و کنار در ایستاد، با چشم های قرمز و نگاهی که پونز شده بود تو چشم های یلدا غرید:

\_بیرون!

می خواست با من تنها باشه؟ با این حال و روزش؟

پر التماس به یلدا خیره شدم. سیب گلوش با فشار پایین رفت و چشمش رو یک دور بین ما گردوند. یک پاش جلو رفت و یک پا عقب برگشت: آقا...

\_گمشو بیرون!

با صدای فریاد هراسناکش پلک هام رو سفت روی هم فشردم و یلدا با قدم های تند از اتاق فرار کرد. در اتاق رو جوری کوبید که با خودم گفتم شکست. سنگینی نگاهش بد جوری روم سنگینی می کرد. حالا که می خوام آشتی کنیم، هوام رو مثل ماهان داشته باش... چشم هام رو باز کردم و سعی کردم با سیاست همیشگی خودش، یعنی خونسردی برخورد کنم. البته سیاست پیشین... این روزها که دادش سر هر چیزی بالا می رفت. نگاه خیره اش رو نمی گرفت و نگاه خیره ام کم نمی آورد. فکش فشرده شد، با حرص اومد به سمتم و سیاست و سیادت پودر شد رفت هوا. جوری محکم و با حرص قدم برمی داشت که صدای تق و توق پارکت های اتاق هم در اومده بود. تو یه قدمی ام ایستاد. خودم رو بیشتر به دیوار چسبوندم و چینی روی پیشونی ام انداختم:

\_این چه وضع...

بی اینکه یک اپسیلون نگاه خیره اش رو جدا کنه، دستش رو بالا آورد و محکم تو سینه ام کوبید. دست که پس کشید کاغذ مچاله شده ای تو هوا تاب خورد و تاب خورد و در آخر روی زمین افتاد. چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم چی گفت. با چشم های وق زده، زل زدم به فکی که به شدت روی هم ساییده می شد و صدایی که به زور از بین دندان های کلید شده اش شنیده شنیده می شد. چشم از کاسه ی خونس گرفتیم و به کاغذی که روی زمین لمیده بود، دوختم. لوگوی آزمایشگاه بد جوری روی کاغذ مچاله شده خودش رو نشون می داد! زانو هام لرزیدن. از شوق. از ترس. از وحشت و از لذت... خواستم خم بشم، نیم خیز شدم برای برداشتن کاغذ که یقه ام کشیده شد و با فشار دست هاش سرم بالا اومد. صدای آخم بلند شد. دو طرف یقه لباسم رو گرفت و محکم به دیوار کوبید:

\_می کشمت کثافت!

با صدای نعره اش، کف دست هام رو روی دیوار سرد چسبوندم و سعی کردم از بدنش فاصله بگیرم. از چشم هاش خون می بارید. دریای همیشه خونسرد چشم هاش، دم به دم بلند و بلند تر موج می خورد و می رفت برای طوفان نوح شدن. اشک خنجر کشید روی پرده ی چشم هام برای آزاد شدن. برای ریختن. حس متناقضی بود، حسی که می خواست از شادی جیغ بکشد و از غصه مویه کنه. دوباره یقه ام رو به سمت خودش کشید و این بار با حرص بیشتری کوبیده شدم تو دیوار:



\_ لجاره ی نانجیب! می کشمت! هم تو رو هم اون بی بته ای که دست رو مال من دراز کرده!

دست هام رو سپر صورتم کرده و چشم هام رو محکم بسته بودم.

زانو هام خم می شدن برای افتادن اما اون محکم تر از این حرف ها یقه ام رو چسبیده بود. پلک هام فاصله دادم. به قدری محکم و با حرص یقه ام رو فشار می داد که دست هاش سرخ و رگ های دستش بدجوری برجسته شده بودن. یکی از دست هاش یقه ام رو ول کرد و من به خیال اینکه الان تو صورتم فرود میاد جیغ کشیدم و چشم هام رو دوباره محکم بستم. کف دستش محکم رو دیوار کنار سرم فرود اومد، جوری که دیوار پشت سرم لرزید و صدای دادش با جیغ های ترسیده ام یکی شد:

\_ به من نگاه کن! به من نگاه کن! توی بی همه چیز چطور...

سر بالا کردم و با چشم ها و چونه ای لرزون زل زدم تو چشم های لرزونش. خدایا... اون هم چشم هاش می لرزید... اشتباه من بود یا پرده اشک چشم های اون رو هم پر بغض نشون می داد؟! حرفش رو خورده بود. زل زد تو چشم هام و ساکت شده بود. اولین قطره اشک بعد از مدت ها روی گونه ام غلطید. چشم های لرزون اونم مکث کردن رو اون قطره. از کی بود نباریده بودن؟ بیست روز؟ بیست سال؟ بیست قرن؟ نه! خیلی بیشتر از این ها... درست از روزی که از خونه ام بیرون زدم... قطره بعدی راحت تر چکید. دست روی یقه ام مشت تر شد. قطره بعدی با هق هق بیرون اومد و دستی که بالای سرم بود دوباره رو دیوار کوبیده شد:

\_ ببر صداتو! ببر!

لب به دندون کشیدم و صدای تازه پیدا شده ام رو خفه کردم. نگاه تیز و لیزری اش یک لحظه هم دست از سرم برنمی داشت؛ بعد از مکث نسبتاً طولانی محکم تر یقه ام رو فشرد و با صدای خش دار و تقریباً آرومی گفت:

\_ قرار بود دریا باشی... قرار بود فرق کنی...

صداش تب داشت. تبی که حرارتش پوست صورتم رو می سوزوند و حالا اون حجم از خشونت تبدیل شده بود به غم. غمی عجیب و غیر قابل باور:

\_ ولی من رها م...

کف دستش اینبار مشت شد و مشتش کوبیده شد به دیوار، دوباره فریادش روی گوشم خش انداخت:

\_\_قرار بود دریا باشی!

بلند هین کشیدم و دوباره چشم هام رو بستم و سرم رو به جهت مخالف دستش چرخوندم. نفسم قطع شد و جراتم آنی ته کشید.

\_\_قرار نشد بشی لنگه ی اونا... اومده بودی که یدونه تو این خرابه باشی و فقط واسه من بمونی!

این تغییر لحن هاش داشت به مرز سکنه می رسوندم. چرا یک بار مثل دیوانه ها نعره می زد و دفعه دیگه مثل داغ دیده ها می نالید؟ آب دهنم رو محکم پایین فرستادم و سرم رو به سمتش چرخوندم.

\_\_توام یه خائنی! یه کثافت هرزه مثل باقی زنا...

دیوانه بود رسماً! مشکل روانی اش از همین جمله ای که گفت پیدا بود. اخم کردم از حرف کثیفی که مادرم، خواهرم و همه ی زن هایی که می شناختم رو هم شامل می شد. به تاب پیشونی ام پوزخند زد و بلند تر غرید:

\_\_توام لایق زیر پا له شدنی! لایق وسیله شدن! لایق دستمالی شدن!

عصبی ام می کرد. جسورم می کرد برای سر سبز دادن پای زبون سرخ! لب رو هم فشردم و مثل ماهان زمزمه کردم(لاله الا الله). معجزه کرد. زبونم رو بست و جلوی دست هایی که می رفت تو صورتش کوبیده بشن رو گرفت.

\_\_حیف بود برات اون همه دنبال گشتن!

صدای سایش دندان هاش رو به وضوح از بین واژه هاش می شنیدم. اشک دوباره رو چشم هام خیمه زد. تا به حال این همه عصبی و داغون ندیده بودمش، باورم نمی شد این همون آدم خونسرده که راه می ره و بی خیال اُرد می ده. همون کسی که انگار هیچ چیزی حتی جون خودش برایش اهمیتی نداره. زبونم نمی چرخید برای دلیل آوردن و این مرد، همونی بود که بچه هم می کشت! عزیز هم می کشت. نمی شد فرار کرد، نمی شد تو صورتی زد که آقا جون نبود ولی همه ی زن ها رو وسیله می دید! اما... می شد که این همه نتونستن رو بیرون ریخت! اشک ها بعد از مدت ها با خیال راحت روی گونه هام شبنم زدن و لب های لرزونم روی هم فشردن. با حرص، با خشم، با... با محبتی خشمگین صورتم رو از نظر گذروند و در آخر دیدم که گوشه چشم و بینی اش چین افتاد و با خشم بین دست هاش محصورم کرد. بوی الکل کم اما تیز توی بینی ام زد.

\_\_لعنت بهت لعنتی!

دست های لرزونم دور میچ شل شده اش نشست: ولم کن!

دست هاش دریده تر شدن و درونم شرحه شرحه شد.

\_ گناهی... دِ آخه من واسه یکی دیگه ام لعنتی بفهم!

دست هاش کمرم رو بیشتر فشرد و چشم هاش با حرص میخ چشم هام شد. به پهلو هام فشار آورد و با حرصی که یقین می آوردم دیوانه است گفت:

\_ ول کنم؟ تازه فهمیدم چقدر خود داری واسه ات بی خود بوده!

اکسیژن از دور و برم پر زد. دست های لرزونم با قدرت بیشتری روی پنجه هایی که کمرم رو در بر گرفته بود نشست:

\_ تو دیوونه ای... تعادل نداری! ولم کن روانی!

چشم هاش شعله کشیدن.

\_ چطور می گی همه آدما بدن الا خودت؟ ولم کن!

دست هاش محکم تر شد و سرش نزدیک تر اومد. کنترلم رو از دست دادم وقتی نفس داغش زیر گردنم کشیده شد و مثل وحشی ها جیغ کشیدم:

\_ ولم کن! ولم کن عوضی!

آروم و قرار نداشتم، دست و پا می زدم وقتی می دیدم نفسش شبیه اون اهورای بی همه چیزه تا ماهان. خدایا من شوهر داشتم. خدایا نذار... لب های گرم و لرزونش زیر گوشم نشست و صدایش از خشم می لرزید:

\_ سزای خائن مرگه!

نفس پر حرارتش توی گوشم دمیده شد:

\_ ولی تو اگه بمیری... واسه چی من زنده بمونم...

نمی دونم درست شنیدم یا نه. نمی دونم متاثر از اون زهرماریی که خورده بود، این رو گفت یا نه؛ ولی قلبم یک دور ایست کرد و دوباره با هیجان به سینه کوبید. قفسه سینه ام از شدت هیجان و گرما بالا و پایین می رفت. با تمام قدرتی که برام مونده بود روی مشت هاش کوبیدم:

\_ولم کن روانی! ولم کن! اون شوهرم بود! قانوناً، شرعاً عرفاً! خیانت توی کثیفی که داری دست درازی می کنی! تویی که مستی و حالی ات نیست داری چه غلطی می کنی! ولم کن!

صدام رو انداخته بودم رو سرم و حالیم نبود چطور داری دست و پا می زنی تو آغوش پر از گناهِش... بین تن هامون فاصله انداخت. هنوز از چشم هاش حرارت بیرون می زد و هنوز فکش فشرده می شد:

\_می اندازیش!

کاملاً ازم جدا شد. زانوهام خم شدن و روی زمین افتادم. زیادی انرژی ام تحلیل رفته بود. سر بلند کردم و به او که پشت به نور و درست بالای سرم ایستاده بود چشم دوختم:

\_چه...چی؟

\_مال من می مونی!

صدای عربده اش تو سرم آوار شد؛ دیوارهای سفید رو سیاه می دیدم کم کم... دست لرزونم روی شکمم محکم شد و نالیدم: نه!

\_گفتی مدت عقدت چند وقت دیگه تموم می شه... اون حرومزاده هم بمیره دیگه هیچی از رها بودن نمی مونه. دریا می شی!

چشم ازم بر نمی داشت و در همون حال عقب عقب رفت. می لرزید. تو چشم های اونم اشک می لرزید... صدای در اتاق، صدای هق هقم رو بلند کرد. ضجه ی بیست روزه ام بالاخره آزاد شد.

\*\*\*

ماهان

کنار خیابون و نزدیک چهار راه پارک کرده و منتظر بودم تا یهودا از شرکت مخابرات بیاد بیرون. مرد قد کوتاه و فربه اندامی که صورتش رو سیاه کرده و لباس های قرمز پوشیده بود، مدام جلوی ماشین های مقابل چهار راه و چراغ قرمز می چرخید و طلب انعام می کرد. چشم هام پی حرکاتش بود و حواسم حول و حوش اون خونه ی لعنتی می گشت که دیگه توش زندگی نمی کردن. مجبور شده بودیم برای پیدا کردنش دست به دامن مخابرات و آشنا های یهودا بشیم تا بفهمیم با کدوم گورستونی در تماسن، بلکه از این طریق حدس بزنیم الان تو کدوم منطقه مستقره.

به مقابلم خیره بودم که در ماشین باز شد و یهودا کاغذ ها و مدارکی رو که از مخابرات گرفته بود رو روی داشبورد گذاشت و در ماشین رو بست، انگشت سباهش رو به لب گرفت و با حرص زمزمه کرد:

\_\_ تلفن ها چند ساله که قطع اند!

اخم هام در هم رفت. لعنت به این شانس.

به سمتم چرخید:

\_\_ زرنگ تر از این حرفاست، خط هاش همه قاچاق بودن و هیچ ردی ازش تو این مخابرات خراب شده نیست.

موهام رو محکم عقب کشیدم و کلافه شیشه رو پایین دادم:

\_\_ یعنی هیچ نشونی، آدرسی، کوفتی چیزی پیدا نکردی از اون یارو؟

به سمتم چرخید و شرمنده سر تکون داد. پلک هام رو با حرص روی هم فشردم و دستم رو دور فرمون محکم کردم.

\_\_ لعنت به این شانس!

اگه از اون خونه رفته باشه پس پیدا کردنش فقط و فقط کار پلیس و نیروی انتظامیه... اینطوری باید می نشستم و از دور تماشا می کردم چه خاکی توی سرم می خوان بریزن یا برای در خطر نیافتادن منافع پلیس تا کجا ها که نمی خوان سکوت نکنن. بعید نبود جون رها رو به جون اون عوضی که بیست و چهار ساعته در پی اش بودن، ببخشن تا در حین ارتکاب جرم دستگیرش کنن و عملیات کوفتی اشون بهم نخوره. فضای بسته و کوچیک ماشین زیادی غیر قابل تحمل و گرم شده بود، یقه پیرهنم رو کشیدم و با کلافگی جا به جا شدم:

\_\_ هر جور شده باید ردشو بزنییم. محدث ما رو وارد ماجرا نمی کنه و خودش دنبال کاراست... بخوام بشینم منتظر محدث تو این مدت باید تابوت واسه زخم بسازم!

یهودا کولر رو روشن کرد و صورتی در هم به سمتم چرخید:

\_\_ خدا نکنه...

صدای پوزخندم روی اعصاب خودم هم خط می انداخت.

\_\_ خدا می کنه! خدا که دنیاشو و با حماقتای ما نمی گردونه. اون محدث الان فقط و فقط دنبال اون مردتیکه بی افندیه هزار تا مثل زن من به فنا رفتن و محدث ساکت نشسته تا از ریشه بزنه.

و خدا می دونست که از ریشه من رو می زد اگه بلایی سر رها می اومد. چشم بستم و با سکوت کوتاهی سعی کردم آرام کنم طوفان توی ذهنم رو. نفسم رو یک جا بیرون دادم و با چهره ای درهم رو به یهودا گفتم:

\_\_ هر طور شده باید یه ردی ازش بزنییم، هرطور که شده، بین از اون آدمای ولنگارش کی تو تهرانه که می تونه ما رو به اون برسونه!

نامیدانه سر تکون داد و صاف نشست:

\_\_ چته تو یهودا؟ چرا قیافه ات این طوری آویزونه؟

نفشش رو از بینی بیرون فرستاد و نیمی از صورتش رو به سمتم چرخوند:

\_\_ هیچ کس رو با خودش نبرده. چند روز اون خونه ی کوفتی اش تحت نظر بود، ولی هیچ کدوم از اونایی که ما می شناختیم رو با خودش نبرده و فقط خودش گورشو گم کرده. این یعنی حالا حالا نمی خواد اون الدنگارو هم ببینه.

با حرص مشتیی به فرمون کوبیدم و صدای تو حنجره ام رو آزاد کردم:

\_\_ پس ما الان چه غلطی کنیم؟ بشینیم دست رو دست بذاریم تا محدث لعنتی واسه خاطر عملیاتش یه چند سال دیگه هم صبر کنه!

دستش روی شونه ام نشست:

\_آروم باش! محدث گفت که به خاطر خانم عملیاتشو رو جلو می ندازه، نگران چی هستی؟

نگاه شماتت باری رو صورتش انداختم و صدام رو پایین آوردم:

\_اون گفت و تو باور کردی؟ چند ساله که دنبال این مردکه، نشده انگشتش بهش بخوره! سر ماجرای اون شب و قتل اون زنه، خون اون کثافت رو سنگ ها پیدا شده و معلوم نیست چطوری الان داره ول ول واسه خودش می چرخه!

تو فکر می کنی محدث برنامه ی عملیاتی داشته و تا حالا دست نگه داشته؟ غیر اینکه... هوف! لا اله الا الله. لاله الا الله...

صدای مردی که اونور چهار راه برای خودش آواز می خوند توی مغزم کشیده می شد. یهودا دستش رو دوباره روی شونه ام کشید و مشت آرومی بهش کوبید:

\_آروم باش آقا، پیدا می کنیم. قبلا هم یه بار کردیم اون موقع که هیچ امیدی نبود، الان لاقل می دونیم با کی طرفیم. اصلاً شما بشین اینجا من برم چند تا آب میوه بگیرم بزن روشن شه مغزت، الان مخت داغ کرده عصبی و نمی دونی چطور فکر کنی. بی درنگ در ماشین رو باز کرد و پایین پرید. آفتاب گیر ماشین رو پایین زدم و با اخم زل زدم به چشم های مظلوم و گیراش. عکس برای چند هفته پیش بود، رفته بودیم کن و تو اون سرما هوس آب بازی کرده بود دخترک بی معرفت. شال کج شده و پاچه های شلوار خیسش با نگاه براقش تلالو خاصی ایجاد کرده بود. اخم کردم و روی عکس دست کشیدم:

\_دختره ی...

دندون روی دندون ساییدم و حرفم رو قورت دادم:

\_فقط پیدات کنم من! دست و پاتو می بندم و می ندازمت تو خونه. قبول هم نکنی عقدت می کنم و بهت نشون میدم که...

برای لحظه ای نوازش های بی دریغ شب قبل از رفتنش توی ذهنم رد شدن. کوتاه اومده بود. دیگه نگفته بود اذیتم می کنی. برای اولین بار بی حیا شده بود و خودش حریصانه دکمه از دکمه ها باز می کرد و لباس ها رو روی زمین سُر می داد. دلتنگی خاصی سفت و سختی دور تا دورم رو احاطه کرد. برای یک ثانیه حس کردم دارم از گرما می سوزم. بوی عطر تنش زیر بینی ام وزید و مشامم رو پر کرد. فقط یک بار بود؛ ولی بدجوری دندون گیرم کرده بود. بی تابی برای صدای گرم و لطیفش، برای

مهربونی های بی حد و مرزش، نگاه های شیطونش کم نبود که حالا این مدل دلتنگی هم بخواد با این شدت بهش اضافه بشه!

با احساس نیاز دست روی صورتش کشیدم:

\_دعا کن فقط دستم بهت نرسه!

دوباره اخم کردم، با حرص آفتاب گیر رو بالا زدمو ریه هام رو از هوا خالی کردم. اگه دستم بهش می رسید باید اول تقاص بی اعتمادی اش به من و تنهایی به دل خطر زدنش رو پس می داد. من رو به هیچ گرفته بود و خودش به جای هردومون تصمیم گرفته بود. لعنت بهش.

سر چرخوندم و کلافه یهودا رو دیدم که داره تو مغازه ی کناری آبمیوه ها رو حساب می کنه، و با همون کلافگی دوباره با چشم دنبال حاجی فیروزی که صدایش برای ثانیه های قطع شده بود گشتم. دوباره چراغ قرمز شده بود و روی ثانیه های ۷۰ و ۶۹ بود. مرد فربه کنار هیوندای سفیدی ایستاده بود و سرش رو تا کمر داخل ماشین کرده بود. بی حوصله به او و حرکاتش خیره بودم تا یهودا بیاد که یک دفعه در راننده ی ماشینشون باز شد و قامت آشنایی از ماشین پیاده شد. چشم هام با دیدن قامت آشنا تنگ تر شد و با دقت بیشتری بهش زل زدم. خودش بود؟

با اینکه اینجا نزدیک خونه اشون بود باز هم با کنجکاوی بی دلیلی حرکاتش رو زیر نظر گرفتم و با خودم شک کردم که خودش باشه عینک آفتابی اش رو از روی صورتش برداشت و نگاهی گذرا به پشت سر و اطرافش انداخت و این مردک کی می تونست به جز مرتضی باشه؟ به ثانیه سمت چهار راه برگشت و به ثانیه شمار چشم دوخت و بعد دوباره اطرافش رو کاوید. انگار که وسط چهار راه و این وقت روز منتظر کسی باشه. چراغ سبز داشت می شد، سوار شد کمی اونطرف تر درست کنار خیابون پارک کرد و بعد از مدت کوتاهی، دوباره از ماشین پیاده شد و منتظر به سمت پیش چشم دوخت. آفتاب تند بود و نمی شد از دور تشخیص داد کی داره به سمتش میاد.

نزدیک تر شد و.... لحظه ای قلبم نزد! قدم بعدی که برداشت قدرت توی دست هام چند برابر شد و با گام بعدی تبدیل شدم به یک گوله ی آتیش... سریع سوار شدند و اون مردک... امیر علی مقدم نبود؟! ماشین باصدای گاز بدی تو از چهار راه گذشت و من تازه به خودم اومدم. استارت زدم، یهودا در ماشین رو باز کرد و قبل از اینکه به در نزدیک تر بشه ماشین رو به سمت چپ چرخوندم و پام رو تا آخرین حد روی گاز فشردم.



\*\*\*

رها

هوا رو به تاریکی می رفت و سر و صداها از طبقه پایین همچنان شنیده می شد. با خنده به پارچه ی سفیدی که روی دوربین کشیده بودم نگاه کردم، روی تخت نشستم و حوله ی کوچیک و سفیدی که دستم بود رو روی موهام کشیدم. یلدا روبه روی آینه ایستاده بود و لباس سرخ رنگی رو مقابل خودش گرفته بود و مدام بالا و پایینش می کرد، صدای خنده ام رو که شنید به سمتم برگشت و با دیدن نگاهم که روی دوربین بود، خنده ی ریزی سر داد:

\_برو خدا رو شکر کن الان بی افندی سرش شلوغه و نمی فهمه مسائل امنیتی اش رو به خطر انداختی!

صدای غش غش خنده ام بین صدای موزیکی که از طبقه پایین می اومد گم شد:

\_تو خسته نشدی از اون لباس؟ یه ساعته داری براندازش می کنی!

با شوق به سمتم چرخید و با چشم هایی ستاره بارون گفت:

\_رحیم اینو تو تنم ببینه پس می افته!

باز هم خندیدم و به صورت سرخ از هیجانش چشم دوختم. کاش ما هم انقدر بی دردسر با هم بودیم... با یه لباس برای هم ضعف می رفتیم و برای یه لحظه اخم هم جون می دادیم. انگار که چیزی یادش اومده باشه به ساعت نگاهی انداخت و تند گفت:

\_اوه اوه رها پاشو ساعت هشت شد! تو هنوز حوله تنته!

گفت و به سمت لباس دیگه ای که روی میز بود رفت.

گذرا به حوله ی سفیدی که تنم بود نگاه کردم و دوباره حوله ی کوچیک رو روی موهام کشیدم:

\_آخه الان مهمونی دیگه واسه پیشونه!

یلدا با لباسی که برام فرستاده بودن مشغول بود و مدام زیر و روش می کرد:

\_ولی رها این خیلی خوشگله ها!

بی توجه به حرفش از جا بلند شدم و بند های حوله رو محکم تر بستم.

از روی میز کرم دست و صورت رو برداشتم و روی پوستم کشیدمش:

\_ حوصله اینجور مهمونی ها رو ندارم... کاش می شد نیام.

به صدای نالونم خندید و لباس سبز رنگ رو روی میز گذاشت:

\_ دلت نگرفت تو این بیست روزی که اینجا بودی؟ اینجا رسماً خونه ارواح بود! مادام عادت داره برای هر اتفاقی مهمونی بگیره و خونه رو شلوغ پلوغ کنه، ما هم دیگه عادت کردیم. الانم که شب سال نوئه، انتظار داری هیچ کس عین خیالش نباشه و مثل خانم، گوشه خونه غمبرک بگیره؟

از داخل آینه به صورت گل انداخته و شیطونش نگاه می کردم. کرم رو روی میز گذاشتم و بُرس رو برداشتم:

\_ خیلی هم خوب! فقط جنابعالی، تنها چیزی که می خوام رقص و شادیه دیگه؟! الان اصلاً منتظر نیستی که بری پایین و یه گوشه ای گم و گور شی که؟

صدای خنده اش به یک باره بلند شد و غش غش خندید؛ می شناختم این فسقلیه زرنگ رو. تو هر موقعیتی دنبال فرصت می گشت تا با اون رحیم عزیزش خلوت کنه.

\_ خیلی بدجنسی رها! یه ذره لطیف تر باش ناسلامتی داری مادر می شی، اینجوری رفتار کنی که فاتحه اون بچه خونده ست. با یادآوری بچه ی حسابی کوچیکم لبخند محوی روی لب هام نشست. دست سردم رو از رو حوله روی شکمم کشیدم و گفتم: خدا نکنه...

گل لبخند روی لب های اون هم شکفت. دستش رو ستون بدنش روی میز کرد و به نقطه نامعلوم خیره شد:

\_ بی افندی رو دیگه ندیدی؟

با شنیدن اسمش جدیتی ناملوس زیر پوستم دوید، شونه رو روی موهام کشیدم و زمزمه کردم:

\_ از همون پریروز دیگه ندیدمش.

همون بهتر که ندیدم و همون بهتر که دنبالم نمی گشت. می خواست نور امیدم رو خاموش کنه و جسم مرده ام رو برای خودش نگه داره؟ می دونستم اهل لغز خوندن و شونه خالی کردن از حرفی که می زنه نیست، اما این رو هم می دونستم که من رو نمی کشه و تا وقتی من زنده ام به هیچ قیمتی از جون بچه ام کوتاه نمیام. آه بلند بالایی کشید و اسمم رو آروم زمزمه کرد:

\_هوم...

\_شوهر تو ول کردی و اومدی اینجا...

لب هام رو به هم فشردم. کمکی که برای فرار نمی کرد، پس با تعریف کردن زندگیم، برای خودم ملکه عذاب آفریده بودم. موهای ریخته شده تو شونه رو جمع کردم و به سمت سطل زباله رفتم:

\_الان... اون بی خیالت شده؟

موها تو دستم مشت شد و اخمم قوی تر. بی خیال شده بود؟ وقتی دید خشک شدم و حرکتی نمی کنم، لحنش عوض شد و با امیدواری گفت:

\_لابد میاد دنبالت. نمی شه که به همین راحتی ولت کنه و بره پی یکی دیگه!

بره پی یکی دیگه؟ این دختر امشب کمر همت به قتل من بسته بود؟ سرد شدن پوست صورتم و عرق سردی که روی پیشونی ام نشست رو به خوبی حس می کردم. نزدیک شد و با ترس حوله ی کوتاه و سفید رو کمی مرتب کرد و با مهربونی گفت:

\_چه حرفیه آخه؟ مگه کسی می تونه تو رو ول کنه؟ دختر به این مهربونی...

آب دهنم رو محکم پایین فرستادم.

\_حتما میاد دنبالت.

اشک تو چشم هام حلقه زد. این که بد تر از بد تر بود! جونش رو می گرفتن و تا آخر عمر داغدار مهربونی هاش می موندم. برای عوض کردن بحث فوراً ابرو بالا انداخت و با شیطنت ریز خندید:

\_لباسمو ندیدی! بیا ببین چقد...

در اتاق با صدای تیکی باز شد و قامت کشیده و بلندی توی چهارچوب در پیدا شد. پس افتادم اون گوشه از جدیت و اخم های وحشتناک مرد سیاه پوش. فقط هالوژن ها روشن بودن و اتاق نیمه تاریک و کم نور بود. با همون جدیت و اخم جلو اومد و اولین کاری که کرد نگاهش رو به سمت دوربین پشت سرش چرخوند و با دیدن پارچه ای که روی دوربین افتاده بود، دست هاش رو مشت کرد. برگشت و با چشم هایی ریز شده دنبال گشت. کنار سطل و دیوار ایستاده بودم و نور اون قسمت در حدی نبود که خوب بتونه براندازم کنه. با یادآوری چیزی که تنم بود از شوک در اومدم و با صدای هین دستم رو گوشه های حوله گرفتم و به سمت هم کشیدمشون. تازه چشم های کنکاش گرش پیدام کردن و تو اون تاریکی بهم خیره شدن.

یلدا به خودش اومد و جلو رفت:

\_س... سلام... آقا

نگاهش تیز به سمت یلدا چرخید و با چشم های به ظاهر خونسرد و ترسناکش برایش خط و نشون کشید:

\_آقا ب... بخدا آقا... خانم... می خواستن که... آخه می دونین...

چین روی پیشونی اش افتاد و صدایش بالا رفت:

\_خانم غلط کردن با تو! کدوم احمقی بهت گفت جلوی دید این دوربینو بگیری؟ تو یه ذره بچه سرت به تنت خیلی زیادی می کنه!

رنگ یلدا به وضوح پرید و دیدم که دهانش باز موند و چشم هاش درشت شد. اگه این بار هم مداخله نمی کردم، هیچ بعید نبود مثل دفعه قبل بلایی سرش بیاره. استرس داشتم. از کاری که می خواستم بکنم مطمئن نبودم اما می ترسیدم دوباره با چشم هاش بهم بگه خفه شم و لین بار بلای بد تری سر دخترک بیاره:

\_گفت که! من گفتم. ربطی به اون نداره.

نگاه تیز و خشنش به سمتم برگشت و چشم ریز کرد برای بهتر دیدنم، سر تا پام رو کاوید و انگار که چیزی ندیده باشه غرید:

\_گفتم که! غلط کرد با تو!

نگاه تحقیر آمیزی به جانبی که ایستادا بودم انداخت و با حرص بیشتری غرید:

\_ این دوربین اینجاست چون به تو اعتباری نیست! اونوقت تو به قدری گستاخ شدی که همچین غلطی می کنی و خودتم به گردن می گیری؟

هوا سنگین شده بود، برای بار آخر نگاه کلی دیگه ای به سر تا پام انداختم و گوشه های حوله رو به هم نزدیک تر کردم. به اندازه یک قدم که فقط بتونه کمی ببینمتم، جلو رفتم؛ سرم رو روی سینه ام چفت کردم و با ابروهای درهم غر زدم: \_ چون می دیدیم... انداخت که من بتونم راحت حاضر بشم.

چقدر هم که ندید! فکم رو روی هم تنظیم کردم و به گوشه ی لباسم چنگ زدم، خواستم دوباره عقب برم. حتی پا هم عقب کشیدم؛ اما درست قبل از اینکه دوباره تو تاریکی فرو برم، دستی یقه ام رو چنگ زد و محکم به جلو کشیدم. صدای هین کشیدن یلدا تو اتاق پیچید و متعاقب اون لرزون گفت:

\_ آقا تو رو خدا کاریش نداشته باشین، منو بزنین، آقا تو رو خدا نکنین آقا...

بغضش ترکید و میون گریه همچنان التماس می کرد؛ اما من تا حدی شوکه ی اون دو دریای خون بودم که نمی تونستم خودم رو جمع و جور کنم. خشم که نه. گرم بودن و تب دار. به حدی من رو به سمت خودش کشیده بود که کاملاً بهش چسبیده بودم، سرم رو عقب کشیده و دستم رو روی سینه اش نشوندم و محکم هلش دادم. اما دریغ از یک اپیسلون حرکت! چون پنجه هاش با وحشی گری حوله رو تو چنگ گرفته بود، با هل دادنش، گوشه های حوله کمی کشیده شد و قسمت کوچیکی از بدنم مشخص شده بود. دست هام دیر جنبیدن برای جمع و جور کردنشون و چشم های آشوبش با مکث از تو چشم هام کنده شد و میخ همونجا شد.

با هر دو دست گوشه های حوله رو به هم نزدیک کردم و با حرص زمزمه کردم:

\_ ولم کن!

اشکم داشت می جوشید، می دونستم کاری باهام نداره و غد تر از اونیه که متوسل به زور بشه؛ اما حالم داشت از خودم بهم می خورد. چطور فکر می کردم، از شر اون چادر خلاص بشم آزاد زندگی می کنم؟ باورم نمی شد ولی... تو اون لحظه دلم بد جور یه پوشش درست و درمون می خواست.

التماس های مظلومانه ی یلدا به حق و اشک ایی که از چونه اش آویزون شده بود، ختم شده بود؛ همچنان می گفت:

\_آق... تو رو خدا ولش کنین... اون... حا..حامله اس... بچه اش... تو رو خدا...

انقباض چونه و فشرده شدن آرواره هاش رو به وضوح دیدم؛ تب خواستن توی چشم هاش بود خدا... این لعنتی باخته بود در مقابلم و اُرد قدرت می داد. اون تب منفور تو خشم و خون چشم هاش خزید و با نفرتی یکباره و عجیب محکم تخت سینه ام کوبید و ولم کرد. تلو تلو خوران عقب رفتم و بالاخره التماس های یلدا آروم گرفتن و حالا فقط صدای سکسکه هاش سکوت وهم آور بینمون رو می شکست. با پاهای کوبان و قدم های بلند و هیستریک به سمت در رفت و تو یه لحظه خودش رو بیرون پرت کرد و در رو با وحشی ترین حالت ممکن به چهارچوب کوبید.

\*\*\*

بی افندی

سر و صدای داخل خونه از همون ساعت هفت رو اوج بود و لحظه ای قطع نمی شد. مقابل ویلا ایستادم. دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم و چشم گردوندم به سمت پنجره ی اتاقش. اتاق لعنتی اش. اتاق کوفتی اش. چراغ هاش روشن بود و این یعنی هنوز نیومده بود پایین. کت سیاه و خوش دوختم رو از تن در آوردم و دکمه ی اول یقه ام رو باز کردم. باد شدیدی می وزید و به نظرم... هوا عجیب گرم بود.

آستین هام رو تا آرنج بالا دادم و به سمت باد چرخیدم. گرمم بود. درست از لحظه ای که بعد از یکی دو روز بالاخره دیدمش. اونم تو اون لباس کوفتی... تو اون... دکمه ی دیگه ای رو هم باز کردم و لبه ی سکو های عمارت نشستیم. راه نمی اومد و راه نمی اومدم با مادر شدنش. با لَّله دار یکی دیگه شدنش. اخم می کرد و می ترسید وقتی تو یه قدمی اش می رفتم و مجنون می شدم از حرص خواستن اون دختر سرکش نفهم.

صدای تق و توق کفش های پاشنه بلندی از پشت سر بلند شد و بی توجه بهش چنگ انداختم به کتم. جعبه ی سیگار رو از جیب کنارش بیرون کشیدم و یه نخ گوشه لبم گذاشتم. صدای قدم هایی که داشتن از روی سکو به سمتم می اومدن هر لحظه بیشتر شد و کم کم باد بوی عطر زنونه ی محرکی رو به سمتم کشوند. به دنبال کبریت هام دست تو جیب های کت می چرخوندم که دخترک کنارم ایستاد. دامنش رو صاف کرد و روی زانو هاش نشست و همزمان با نشستنش فندکی رو مقابل صورتم بالا آورد و روی اهرمش کشید. پوک محکمی به سیگار زدم و با روشن شدنش یکی از دست هام رو ستون تنم کردم. بی اینکه به سمتش برگردم گفتم:

\_\_بلدی به موقع حاضرشی؛ ولی کارتو بلد نیستی.

نگاهم رو مکث دار به سمتش چرخوندم و جعبه کبریتی که تو دستم بود رو تو قفسه سینه اش کوبیدم:

\_\_با کبریت سیگار می کشم!

خنده ی پر از غمزه و صدادار دخترک تو محیط باز حیاط پیچید و دستش رو گوشه ی یقه ام کشید:

\_\_من فقط اینجا باشم، با تو همه چی رو یاد می گیرم...

سر عقب نکشیدم و سرش رو هر لحظه جلوتر کشید. بوی کم الکل توی بینی ام می زد. لب های گرم دخترک روی گردنم چسبید، دم عمیقی از زیر گردنم گرفت و لب هاش محکم و بی شرم روی گردنم بی تابی کردن. سرش رو بلند کرد و خمار و از فاصله ای نزدیک زل زد تو چشم هام. نفس هاش هم بوی آتیش می دادن! پوزخند محوی روی صورتم کشیده شد، بی تفاوت نگاه به چشم های پرحرارش کردم و آرام گفتم:

\_\_هی هی، تند نرو! یادت نره که واسه چی اینجا اومدی!

\_\_پنج ساله که جون میدم واسه یه اشاره، الان تو به این نیمچه نزدیک شدنم میگی تند؟

صدای خنده ی اغوا گرش گواه مصرف دز کمی از مشروب بود. باد موهای بازش رو پریشون کرده بود و با چشم های خمار و نیمه باز زل زده بود بهم و حالا روی زانوهایش کنارم نشسته بود. سرش دوباره نزدیک گردنم شد و عجیب که تنها حسی که بیدار می شد خشم و بی ملاحظه شدن بود به این همه هرزگی. اگه اون دختر اتاق بالایی نبود، قسم می خوردم که همه اشون لنگه ی هم اند و خدا نکرده یکی رو آدم بیافرینه. صورتش دوباره به گردنم خورد و لب های بی قرارش خواستن کام بگیرن که بی مقدمه دستم رو بالا آوردم و چنگ انداختم تو موهای بلند و آشفته اش. سرش رو با خشونت عقب کشیدم و اون که حسابی تو فضا بود با خنده سرش رو از پشت عقب برد:

\_\_از همون روز اولی که دیدمت، عاشق قدرت و خشونتت شدم.

صدای خنده هاش اوج گرفت و دست های پر از تزئینش به پشت سرش رفت و دستم رو از توی موهایش گرفت. آرام پایین آورد و با لوندی مشتش رو با انگشت هام پر کرد.

\_\_از همون اولش از مسعود حالم بهم می خورد. خرده حساب باهاش کم نداشتم!

دستم رو برد سمت قفسه ی نیمه عریانش.

\_دلم می خواست از همون اول دخلشو بیارم...

آروم دستم رو روی گردنبند ظریف و کوتاهش کشید و پایین تر برد.

\_تنها دلیلی که موندم پاش و موندم تو اون خراب شده کوفتی امروز بود...

دستم که به برجستگی بدنش رسید چشم های منم گرم شدن. خیلی وقت بود که امتحان نکرده بودم و الان واقعا وقتش نبود، نه حالا که سرم پر بود از تصویر اون دختر توی اتاق... دستم رو دوباره بالا آورد و با چشم های بسته سر انگشتم رو به لب گرفت و با مکث جدا کرد:

\_واسه هرچی... هرچی... هرچی که باشه... هستم تا آخرش باهات... بخاطرت...

نفس نفس های گرم و پر حرارتش تو اون باد و سرما، خبر از حال بدش می داد. و این برای منی که چند ماهه سرم فقط گرم بدبختی های این روزها و پر از تصویر دخترک حوله به تن بود، اصلاً خوب نبود.

نگاه لوند و فریبنده اش روی لب هام ثابت مونده بود و سرش آروم آروم نزدیک می شد، چیزی به تماسمون نمونده بود که صدای شکستن ظرفی سرم رو به شدت برگردوند.

چند متر اون طرف تر، تو تراس ایستاده بود و با اون لباس یشمی رنگ بلندش مثل الهه ها نگاهم می کرد. بهت زده. شوکه. و پر از سوال و حیرت. نگاهش لحظاتی رو گنگ بینمون نوسان گرفت و آخر خم شد و چیزی از زمین برداشت و بی اینکه به پشت سرش نگاهی بندازه داخل اتاقش رفت.

حرف مادام جواب داده بود؟ حسادت می کرد و این اولین گام تحریک احساسش بود؟ خب این که خیلی عالی بود!

سوگل با حیرت داشت روی تراس رو نگاه می کرد و انگار الکل از سرش پریده باشه دهن برای حرفی باز می کرد و دوباره می بست. نگاه سرزنده و ابروی بالا پریده ام رو که متوجه خودش دید، دست به سمت تراس بلند کرد و گفت:

\_او... اون... رها؟!!



رها، دریا، دخترک سرکش. هر کسی که بود، با هر عنوان و اسم و لقبی، مال من می شد. چاره ای نداشت! انگشت سبابه روی لبم گذاشتم و با خنده ای محوی زمزمه کردم (هیش!) و امتداد انگشتم جایی نزدیک لب و بینی اش رفت. از جا بلند شدم و دکمه ها رو بستم. رو پوشیدم و بی اینکه به سوگل نگاهی بندازم به طرف ویلا رفتم.

مقابل در ایستادم و یکی از خدمه فوراً در رو باز کرد. اخم روی صورتم پابرجا بود. حتی نمی خواستم فکر کنم، دارم چه بلایی سر غروری که تا به امروز که تازه بود، میارم. با ورودم به سالن سر چند نفری به سمتم چرخید و یکی دو نفری نزدیک او مدن برای تبریک سال نو و عرض ادب. مقابل دیوار آینه دار ایستادم و بی اینکه بخوام بدونم چرا در حین حرف زدن مدام از آینه پله های طبقه دوم رو می پاییدم. سوگل که تازه بهم رسیده بود کنارم ایستاد و با دو نفری که مقابل میزمون ایستاده بودند مشغول خوش و بش شد.

آهنگ داخل سالن عوض شد و موزیک آرومی شروع به نواختن کرد. ملایم و تقریباً غمگین... از داخل آینه به قامت مشکی پوشیده و کت و شلوار شیکی که تنم بود چشم دوختم. یقه پیراهن سیاهم رو صاف می کردم که چشمم به حجم یشمی پوشیده ای که از بالای پله ها پایین می اومد افتاد. دستم روی کراوات سیاه و باریکم خشک شد. نوازنده ی پیانو شروع کرد به خوندن شعری آروم و انگلیسی.

جسم ظریف و ساده اش رو با لباس بلند و یشمی رنگی پوشونده بود. این لباس رو خودم سفارش دادم. برای پوشیده بودنش. برای محفوظ موندش از نگاه اون همه هفت خطی که خوب جنشون رو می شناختم. درست مثل اعضای خانواده سلطنتی. مثل همه آدم های با ارزشی که هیچ کس نباید بهشون به چشم تطمیع نگاه کنه.

سرشونه های خوش فرم لباس، آستین دار بودنش رو حسابی توجیه می کرد و جنس حریر و گرون قیمتش چشم ها رو خیره می کرد. نوازنده به صدایش اوج داد و توجهم رو به معنی اش جلب کرد:

(من همونم که یه روز همه چی داشت

همونی که تقدیرش دست خودش بود

به هیچ کس تو زندگی اش احتیاج نداشت...)

با شنیدنشون دستم از روی کراوات پایین اومد و به سمتش چرخیدم. نگاهم بین جمعیت به دنبالش گشت. تو دور ترین جای ممکن پشت میزی نشسته بود و با نگاه جستجوگرش همه جا رو می کاوید. صدای نوازنده دوباره پیچید و بین جمعیتی که دو نفره می رقصیدند، هیجان افتاد:

(خیلی دیر به این حقیقت رسیدم

دیگه هیچ وقت از درد خلاص نمی شم)

دستی که روی کتفم نشست، نگاه خیره ام رو از روی صورت معصومی که مشق بی ریایی می داد و به اطرافش کودکانه زل زده بود، کند. سوگل روی پنجه بلند شد و زیر گوشم زمزمه کرد:

\_ اگه منظور مادام از وظیفه ی من به تشویش انداختن رهاست، باید بگم با این نگاه خیره ات بهش، نشدنیه!

دستش رو نوازش گرانه روی بازوم کشید و به نیم رخم چشم دوخت. من اما به دریا خیره بودم، با چشم های سرد و عجیبی به هر دو مون نگاه می کرد و هر از چند گاهی نگاهش رو می گرفت و روش رو به سمت نوازنده ها برمی گردوند. چه ام شده بود! مگه عقلم رو از دست داده بودم؟ با این سن و سال و این سابقه ی خشونت باری که داشتم... من کجا و دل نکندن از صورت دختر بچه ایی که لااقل چهارده سال ازم کوچیک تر بود، کجا! اصلاً بی افندی کجا و دل سُریدن کجا؟ ولی... مگه دست من بود! خودش زیادی امشب دلبر شده بود... زیادی شبیه معشوقه ها شده بود. اون هم نه برای همه... روسری کوتاهی که روی سرش نشسته بود که تصمیم من نبود، بود؟ نمی شد چشم ازش برداشت... با اخم چشم گردوندم و دور و برش رو پاییدم، نگاه یکی دو نفری روش سنگینی می کرد و با هر حرکتش به دنبالش کشیده می شد. در بین اون دو نفر چشم های یکی زیادی داشت پا از گلیم دراز می کرد و زیادی داشتم برای جونش دندون رو جیگر می داشتم.

گوشه لبم رو از حرص جویدم و به یکی از خدمه که سینی نوشیدنی رو حمل می کرد، اشاره کردم نزدیک شه. با حرص به مردی که از دریا چشم نمی گرفت خیره شدم. صدای نوازنده دوباره بلند شد و دوباره خشم توی چشم های شعله کشید:

(چشم هام رو که می بندم اون هنوز اینجاست

گذاشتم دل غمگینمو با خودش بیره

چیزی که اصلاً تحملش رو ندارم...)

خزعلاتی که از ته دل ادا می کرد، روم سنگینی می کرد. خدمتکار سینی رو مقابلم گرفت، دست سوگل رو کنار زدم اما پیش دستی کرد و دو لیوان از سینی برداشت و یکی اش رو مقابلم گرفت.

با اخمی غلیظ به سمت مردک اشاره کردم:

\_اون کیه؟

نگاهش مرد رو کاوید و به سمتم چرخید:

\_پسر سیامکه قربان. جانشین بهداد. قرارداد های شیشه با پدرشه.

سر تکون دادم و او از مقابلم گذشت.

لیوان رو بالا آوردم و لاجرعه سر کشیدم، دلم می خواست در بیارم اون چشم هایی که حریصانه صورت اون دختر رو وجب می کردن.

(حالا دیگه می دونم اون هیچ وقت منو ترک نمی کنه

حتی وقتی ازم فرار می کنه.

هنوزم عذابم میده.

آرومم می کنه.

عذابم میده

متحولم می کنه

هر کاری که دلش بخواد می کنه...)

دست سوگل پیشروی کرد و با ملایمت گفت:

\_نمی خوای نگاهتو از رو اون دختر برداری؟

چشم کندم از چشم های نسبتاً سرزنده ی دخترک و رو به مستخدمی که گوشه دیوار ایستاده بود گفتم:

\_\_ برو این نوازنده رو خفه کن، بگو حق نداره دیگه این آهنگ رو بزنه یا بخونه. هیچ جا!

صدای خنده ی دو مردی که برای خوش و بش اومده بودن و با فاصله کمی ازما پشت میز نشسته بودن، بلند شد و بین حرف های اون ها سوگل زمزمه کرد:

\_\_ ما نمی رقصیم؟

پوزخند مسخره ای روی صورتم نشست و رو به یکی از سرمایه گذار های بخش اسلحه که نزدیکمون اومده بود، سلام و علیک کردم.

پیر مرد مو جوگندمی دستش رو روی شونه ام نشوند و با غرور گفت:

\_\_ شنیدم که مسعود و بهداد چیکار کردن. باز هم هوشو تحسین می کنم بی افندی!

لیوان مشروبیی که برام آورده بود رو از دستش گرفتم و به لیوانش کوبیدم:

\_\_ سگی که ادعای گرگ بودن کنه، حماقتایی رو می کنه که هیچ گرگی جراتشو نداره! کور میشه از حسرت سلطانی و پا می ذاره رو دُم شیر؛ عاقبت همچین حیونی چیه جز زوزه کشون غزل خدافظی خوندن؟

ادامه ی محتویات داخل لیوان رو سر کشیدم و نیم نگاهی به گوشه ی سالن انداختم. پیرمرد دستش رو محکم تر رو شونه ام فشرد و با لذت تو صورتم خیره شد:

\_\_ از اولش می دونستم کار بلد ترین فرد این اطرافی. (با شوخی و چاپلوسی ادامه داد) به سلامتی ات حضرت سلطان!

با صدای خنده ی سرخوش و چند نفری که به سلامتی گفتن و لیوان به هم کوبیدن، نیشخندم بولد تر شد و دوباره اون طرف سالن رو از نظر گذروندم.

با تعجب به سفره هفت سین بزرگی که تو ضلع دیگه ی سالن چیده شده بود چشم دوخته بود و گاهی بعد از پرچونگی های یلدا خنده ی آرومی سر می داد. می خواستم نگاهم رو از صورت و نگاه شاداب شده اش بگیرم که... صدلی رو به رویی اش کنار کشیده شد و اون بی صفت بالاخره به خودش جرات داد و مقابلش نشست. قدرت زیادی تو دستم جمع شد و بی اراده انگشت هام دور لیوان پیچید، بی اختیار بلند غریدم:

\_ می کشت!

\*\*\*

رها

نگاه کثیف و خیره ی یکی از دور و اطرافیان، هنوز داشت از روی بدنم سُر می خورد؛ ولی باز هم نمی تونستم سَر پایین بندازم و نینم اوضاع و احوال پیش روم رو. یلدا سرش رو دوباره جلو کشید:

\_ انقدر نگاهشون نکن، الان فکر می کنن خبریه. ریلکس باش! آقا همچین کاری نمی کنه اون دختره ی افریته...

گم شدم لابه لای انگشتایی که دور موهای رنگ شده و نسکافه ایه دخترک پیچ و تاب خورد. حواسش کاملاً پرت اون بود و اصلاً نمی دونستم من رو خوب دیده یا نه! اگه ندیده پس چرا انقدر اصرار داشت و به مادام سپرده بود باید امشب تو این جشن کذایی اش حضور داشته باشم؟

دست یلدا مقابل دیدم رو گرفت:

\_!... بهت می گم نگاهشون نکن! دختر تو چرا انقدر تابلو حسودی می کنی!

بی اینکه به یلدا نگاهی بندازم سر تا پاشون رو از نظر گذروندم. می شناختم این دختر رو. صدای بی حیایی هاش با مسعود هنوز هم تو لونه ی ذهنم بیدار و زنده ست، اما... اینجا چه می کرد؟! از اون دسته دخترها نبود که هر روز رو با یکی بگذرونن، اون سوگل بود! سوگلی جهنم مسعود. هیچ کس جرات نداشت بهش نگاه بد بندازه چه برسه به... سرش نزدیک گوش بی افندی رفت و تلخند روی لب هام نشست.

سر برگردوندم و خلاف نگاه خیره ی پسرکی که روم زوم بود به سفره هفت سین بزرگ و شیکی که چیده بودند چشم دوختم. فکری کوتاه، بی مقدمه تو ذهنم وزید و از لا به لای سلول هاش عبور کرد. سرم به شدت به سمتشون برگشت، این بار لبخند جای شوک رو گرفت و خیره شدم به دستی که پشت کمر بی افندی تاب می خورد. یعنی می شد؟ نگاهم رو دوباره به هفت سین دوختم، لب هام بیشتر کش اومد و چشم هام از روی کاسه ی سیب و سماق روی سبزه و ماهی دوید؛ اگه کاری کنم که به سوگل نزدیک تر بشه، ممکنه حتی بی خیالم بشه! یعنی می شه؟

صدای هین کشیدن یلدا مساوی شد با صدلیی که مقابلمون عقب کشیده شد و قامت مردی که خیره خیره نگاهم می کرد پشت میز قد کشید.

آروم اما با پرویی و جووری که انگار می خواست میخ چشم هاش رو تو نگاهم بکوبه؛ بهم زی زده بود:  
\_ اجازه هست مادام؟

دهنم باز موند از لحن صمیمی اش. همون لحظه نور سالن کم شد و صدای سوت و دست بالا رفت. چشم گردوندم برای پیدا کردن بی افندی و به جای من یلدا با حرص غرید:

\_ مادام تازه داره از پله ها میاد پایین، چرا اینجا پی اش می گردی؟

قهقهه ی مردونه اش بین سر و صدا های تو سالن گم شد و یلدا این بار با ولوم بالاتری غرید:

\_ از اون هایی که فکر می کنی نیست! بزن به چاک!

لحن چاله میدونی یلدا بیشتر دهانم رو باز می کرد، اومدم چیزی بگم که پسر متوسط اندام و بی مو با خنده ای موزی و تخس روی صدلی جا گرفت، خندید و با لحن زننده ای روضه اش رو از سر گرفت:

\_ تا شما بخوای فکراتو بکنی چلاق شدم، می شینم تا...

تو تاریکی دست محکمی روی شونه ی پسرک نشست و با قدرت بهش فشار آورد، سر بالا گرفتم؛ اما چون نور پشت سرش بود، چیزی مشخص نبود. مرد که شدیداً جا خوده بود به سرعت سرش رو عقب کشید و اون هم انگار چیز درستی ندید؛ دست مرد رو محکم از روی شونه اش پس زد و از جا برخاست. دوباره چشمم برای پیدا کردن بی افندی تو سالن نیمه تاریک گشت و هرچی بیشتر ندیدمش، بیشتر دلم شور پسرک رو زد:

\_ چته! ناکارم کردی... کدوم سگی هستی تو!

\_ هنوز کاری نکردم...

صداش با هین بلند من و یلدا آمیخته شد و هر دو مون شتاب زده از روی صدلی بلند شدیم. با حرص گفته بود؛ دندون روی دندونش قفل به دهنش زده بود؛ اما مگه می شد شناخت این صور اسرافیل رو! ولی انگار اون پسر گیج تر از این حرف ها بود

که صدا روی سرش انداخت و با قلدری یقه ی کسی که نمی شناخت رو گرفت. حرکتش مساوی شد با اولین مشت که تو صورتش فرود اومد! صدای جیغ یلدا بلند شد و من هنوز مبہوت صورتی بودم که تو نور اومده بود و از شدت خشم سرخ سرخ بود. پسرکی که تلو تلو می خورد رو دوباره از یقه گرفت و این بار جوری تو صورتش کوبید که ناله ی من هم بلند شد. جوری می زد که از درد اون مرد تو خودم جمع شده بودم؛ خون از دهن و بینی اش مثل فواره بیرون می پاشید و دلم رو به هم می پیچوند.

پسرک بالاخره به خودش اومد. پررویی و نفهمی کرد. شاید هم کور شده بود از شدت ضربات و واقعا بی افندی رو ندید که با همون گیجی مشت حواله صورتش کرد و... خونی که از دهن بی افندی بیرون پاشید. خشک شدم. پاهام به زمین چسبیده بود و به جای هیاهو همه جا برام ساکت شده بود. خلاف انتظار، دلم خنک نشد. حالم بد شد و کم مونده بود که باز اون حالت تهوع لعنتی اینجا گریبانم رو بگیره. صورتش کج بود و جمعیتی که متوجه ما شده بود، به بهتی فرو رفته بودند ناگفتنی. با چشم های هراسون به مرد و بی افندی نگاه می کردن و منتظر عکس العملش بودند. سامان خودش رو از بین جمعیتی که دورمون حلقه زده بودند، راه باز کرد و زمزمه کرد(می کشمت کثافت!) اما قبل از هر حرکتی دست بی افندی بالا اومد و مانعش شد. نفسم داغ شده بود و قلبم توی دهنم می کوبید؛ نگاه کوتاهی بهم کرد و... ستون های دلم آوار شد. می کشت... اون مرد رو بی برو برگرد می کشت.

بالا سرش ایستاد و بهش خیره شد. از بالا به پایین. پاش رو روی شونه مرد بی نام و نشون گذاشت و از فشار پاش صدای ناله ی پسرک بلند شد. در همین اثنا مردی از بین جمعیت بیرون زد و خودش رو به زور بیرون کشید؛ با دیدن پسرش ناله اش بلند شد:

\_\_ چه غلطی کردی بچه؟!

با نامیدی به سمت بی افندی چرخید و وقتی رد کمرنگ و باریک خون رو کنار لبش دید، بغض مردونه اش شکست:

\_\_رحم کن بی افندی! نفهمی کرده، نشناخته شما رو... به خدا که اگه می شناخت...

پسرش اما روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می پیچید؛ با شنیدن التماس های پدرش انگار که تازه فهمیده باشه چه گندی زده سکوت جمع اطرافمون رو گرفته بود و طرف دیگه ی سالن هنوز مشغول پایکوبی و بزم بودند و از جنجال این سمت باخبر نشده بودن. هیچ کس جرات نداشت حرف بزنه، مرد به عز و لابه افتاده بود و علی رغم سن و سالش، روی پایي که شونه ی پسرش رو فشار می داد خم شد:

\_اولین باره که میاد تو مهمونی های ما بی افندی، به بزرگیت نمی شناختت...

برای خودش ابهتی داشت این مردک مو جوگندمی، مگه چقدر بی رحم بود رئیسش که اینطور خم شده بود؟ چشم دوختم به بی افندی. خون تو چشم هاش رو فقط من می تونستم ببینم، خشمی که خیلی بروز پیدا نمی کرد و من می فهمیدم، می دونستم آخر و عاقبتش اهورا شدن و عاقبت اون مرد هم مسعود شدن. مثل همیشه بی فکر و ترس شدم و قدم پیش گذاشتم:

\_کاری نکرد.

تیز به سمتم برگشت و جوری با چشم هاش خط و نشون کشید که قدم اومده رو برگشتم، اما اگه چیزی نمی گفتم چطور با وجدانم کنار می اومدم:

\_ می گه نمی شناخته...

بی توجه به من خم شد و یقه ی پسر غرق خون رو گرفت و با وحشی گری از زمین جداش کرد. دیوونه شدم، حالیم نبود اگه یکی از همین حرکات وحشیانه اش رو به من بزنه با بچه ی تازه جون گرفته ام مستقیم می رفتیم اون دنیا. جلو رفتم و با حرص دستش رو کشیدم و فریاد زدم:

\_کاری باهام نکرد، ولش کن بهت می گم!

اخم کرده و مستقیم و از نزدیک زل زده بودم به چشم های سرخ و آشوبگرش. سکوت... برای یک لحظه متعجب به خودم و موقعیتم نگاه کردم و سریع مچ دستش رو رها کردم. زمزمه و هیاهو کم کم با سکوت بی افندی بالا گرفت. مادام از جمعیت گذشت و نزدیک شد، با اخم و اخلاقی همیشگی اش فوراً موقعیت رو کنترل کرد:

\_سامان! چرا بیکار وایسادی؟ اینو بردار ببر!

نگاه حاضرین با کنجکاوی و جیم می کرد و بی افندی... با نگاهی که اصلاً نمی شد ازش حسی رو فهمید خیره بهم بود. یلدا هراسون به سمتم اومد، مادام رو به باقی افرادی که دورمون ایستاده بودن، با لحن محکم و آمرانه ای گفت:

\_ به خوشی تون ادامه بدین... یلدا نور این طرف سالن رو کمتر کن!



و من هیچ چیزی بجز کوبش چشم های آبی روشن مقابلم، تو چشم های تیره و ترسیده ام نمی دیدم. مسلماً تو اون لحظه کمترین واکنش فرار بود! سالنی که ایستاده بودیم زود خالی شد و با پیچ پیچ هر کسی راهش رو به سمت سالن اصلی کج کرد. صدای موزیک شاید به خواست مادام، اما حسابی بلند تر شد و هیاهوی داخل سالن با سوت و جیغی هیجانی اوج گرفت. به پشت سرم نگاهی انداختم و دوباره به اون که تو چند قدمی ام ایستاده بود چشم دوختم. چرا بر نمی داشت اون دو تا گرداب عجیب رو از روم؟! قدم عقب برداشتم و بالاخره از خشک شدگی در اومدم. وحشت زده عقب تر رفتم و جسورانه جلو تر اومدم. زبونم برای چرخیدن و حرف زدن مثل چوب سفت و تُرد شده بود. درست به موقع! وقتی که باید ساکت باشم آدرنالین تراوش می شه و بدبختی می سازه! حالا الان... نور سالنی که توش بودیم به حدی کم شده بود که فقط سایه اش رو می تونستم بینم. عصبی و هیستریک زمزمه کردم:

\_ به من نزدیک نشو!

با برخورد به ستون سنگی سالن نفس تو سینه ام حبس شد و جیغ تو گلویی کشیدم. بی محابا نزدیک شد و دقیقاً نفس تو نفسم ایستاد. دستم ناخودآگاه بالا اومد و با ساعدم جلو صورتم رو گرفتم و سرم رو برگردوندم؛ اما... وقتی هیچ حرکتی نکرد کم کم گارد باز کردم و سر به سمتش چرخوندم. بی اینکه بشه چیزی از صورتش فهمید بهم زل زده بود. آهسته آهسته تنم رو روی ستون کشیدم تا از دیوار جدا شم که دست هاش فوراً حصار شدن، دیوار شدن، دو طرفم رو گرفتن و تنش رو مقابلم مثل سد کشید. صدام به وضوح می لرزید:

\_ من... من...

\_ تو چی!

لب هام رو محکم گاز گرفتم تا شیر چشمی که چند روزه هرز شده باز نشه برای سیل راه انداختن.

\_ فقط... می خواستم اونو نجات بدم.

به قدری مظلومانه گفتم که دل خودم هم به حال خودم سوخت. کمرم برای دومین بار اسیر مشت های بزرگش شد و بی تعلل به سمتش کشیده شدم. بوی عطر تلخ و مردونه اش زیر بینی ام زد. این حاملگی حسابی به هم ریخته بود؛ یک دفعه در حد مرگ شجاع می شدم و ثانیه ای دیگه توان این رو بهم می داد که بیشتر از اونچه که باید بترسم. خصوصیات و خلقیاتم رو حسابی شدید کرده بود. از ترس داشتم از هوش می رفتم. مشتی که بین خودش و خودم سد کرده بودم رو گرفت با

ملایمت باز کرد. با تعجب به ژستی که ایجاد کرده بود چشم دوختم و تا اومدم حرفی بزنم، کفشش میون کفش هام قرار گرفت و بین پاهام فاصله داد. دیگه جدی جدی چشم هام بیرون زده بود. از ضعف و سستی ام استفاده کرد و با حرکتی غیر منتظره یک دور هر دومون رو چرخوند و با موزیک همراه شد.

باورم نمی شد داره این کار رو می کنه. اصلاً تو ذهنم نمی گنجید اون مرد خشک سر تا پا اخم و وحشی گری، بتونه برقصه! ماهان همیشه همراهم، تو قاب به قاب ذهنم رفت که اخم کنه؛ اما قبل از اینکه درست و حسابی به خودم پیام دهن باز کرد:

\_\_ کی خودت رو می خواد نجات بده؟ بذار فکر کنم؟ ... بابا ی اون بچه ی حروم...

نذاشتم ادامه بده و باز تحت تاثیر خلیات احمقانه و شدید شدنشون تو دوره بارداری، دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و غریدم:

\_\_ بچه من حروم نیست! حروم تویی و این کار های دیوون...

ما بین حرفم اومد؛ امشب زیادی خونسرد بود، نبود؟

\_\_ آ آ آ... خودت می دونی با کسی که پا از گلیمش دراز کنه چیکار می کنم؟ زیادی پا بیرون نمی کشی امشب؟

باز بغض و باز لبی که فشرده شد تا اشکی پایین نریزه. دستم رو دوباره تو مشتش گرفت و هلم داد عقب و دوباره پیش کشیدم. یک دور کوتاه تو چشم های حرصی و خشمگینم زد و با همون خونسردی گفت:

\_\_ با دکتر حرف زدم. برای یک هفته دیگه وقت سقط داد.

تمام عضلات منقبض و گارد گرفته ام باز شدن؛ اما به ثانیه نکشید که حس کردم آتشی تو درونم روشن شد و به روی صورتم شعله کشید:

\_\_ من بچه امو نمی کشم!

باخونسردی دستم رو رها کرد و به گوشه ی روسری ام کشید؛ چه حجاب مضحکی!

\_\_ باشه... خودم این کارو می کنم.

هر دو آرنجم رو روی سینه اش گذاشتم و با صدای تقریباً کنترل نشده ای غریدم:

\_\_ بمیرم هم نمی ذارم! می میرم و نمی ذارم می فهمی؟

حس کردم برای یک ثانیه تو اقیانوس چشم های اون هم آتشی افتاد اما بعد از چند ثانیه دیگه اثری ازش نبود؛ شاید از اولش هم اشتباه دیده بودم.

\_\_ اصلاً ولم کن! چی از جونم می خوای؟ برو پیش همون سوگل و امثال سوگل دست از سر من بدبخت بردار! دیگه چی دارم که ازم بگیری؟ یه بچه؟ یه امید؟ اونم بگیری که راحت زنده زنده مُردگی کنم؟ چرا ولم نمی کنی و سرتو با امثال سوگل گرم نمی کنی؟

موزیک تموم شد و صدای دست و سوت کسایی که تو سالن کناری بودن باز بالا رفت؛ اما هنوز داشت با ریتم تکونم می داد و قصد نداشت میخ چشم های مرده و یخ زده اش رو از مردمک هام جدا کنه. با شنیدن موزیکی که داشت پخش می شد برای یک لحظه چشم هام رو از درد و خاطره بستم.

( به وسعتت جهانمو شکنجه زار می کنم.

ببین من از هجوم تو کجا فرار می کنم.

من از نگاه کردنت پرستش و شناختم.

خدارو سجده می کنم از این بتی که ساختم.

به من بهانه ای بده که کم شه باورم به تو

به من که هر شب از خودم پناه می برم به تو... )

چشم هام رو باز کردم و... مبهوت چیزی که اصلاً باورش نداشتم شدم. گرداب سرگردونی که شعله کشیده بود و تو اوج رطوبت برق می زد.

(... نگاه کن به هر کسی... نگاه می کنم تویی... به من بهانه ای بده که کم شه باورم به تو...)

اگه فقط یک در صد شک داشتم که چرا اینجام؛ با دیدن این چشم ها یقین کردم. یه دیو دهشناک، بهم دل بسته بود. دستش پشت کمرم محکم شد و بی هیچ فاصله ای بهش چسبیدم. کم کم به خودم اومدم. داشتم چه غلطی می کردم؟ مجبور به چه بی آبرویی شده بودم؟ ماهان... هین کشیده و سعی کردم ازش جدا بشم. ماهان اگه یک لحظه من رو تو این وضع ببینه... می شکنه... غیرتش... غرورش... خدایا من چه می کنم با اون مرد از خدا ترس و غیورم؟ داشت حالم بهم می خورد، اما این بار نه از ترس یا اضطراب؛ از خودم... دلم می خواست روی خود بی معرفت و کثیف شده ام بالا بیارم. سعی کردم دستم رو از دستش خارج کنم اما زور و قوه من کجا، و اون کجا.

\_ ولم کن! ولم کن، تو رو خدا ولم کن...

انگار عذاب و عجز رو از تو چشم هام خوند که دستش رو کمی شل کرد و بینمون فاصله داد. اون موزیک لعنتی هنوز داشت می خوند و من هنوز مجبور به هماهنگ بودن با این مرد بودم.

\_ باشه...

با عذاب به بدن هامون چشم بستم و اون در حالی که خیره به صورتم بود با جدیت ادامه داد:

\_ تصمیمش با خودت. یا جون خودت یا اون... ( سر بالا آوردم. به خودش فشار می آورد تا حرفش رو کامل کنه) اون بچه ات! بچه اتو اگه خواستی بی برو برگرد بعد تولدش جونتو می گیرم و تا ابد جسدتو واسه خودم نگه می دارم.

چی می گفت؟ گنگ و مبهوت پرسیدم:

\_ چی می گی؟!

کف دستش رو با حرص روی شکمم گذاشت و با صدایی که سعی داشت خونسرد باشه و نبود، گفت:

\_ این حرومی رو هم می فرستم ور دل اون بی عرضه! ولی تو... فکر اینکه از این جهنم خلاص شی رو از مغزت بیرون کن قبرتو تو همین حیاط می کنم ولی ولت نمی کنم!

چیزی که می شنیدم رو نمی تونستم باور کنم! پر غضب به کناری پرتم کرد و گفت:

\_ حالا هم دیگه از جلوی چشمم گم شو!

صداش از خشم می لرزید. با تلو تلو عقب رفتم. با ناباوری دهن باز کردم برای گفتن حرفی که بلند تر فریاد زد:

\_ گفتم از جلو چشمم گمشو!

فورا برگشتم و در حالی که دست به دیوار گرفته بودم از پله ها بالا رفتم. چرا هربار فراموش می کردم که اون یک آدم آنرمال و دیوونه است؟

\*\*\*

ماهان

صدای داد و دعوایی که از بیرون اتاق می اومد مثل سنگی که روی سنگ ساییده بشه، مغزم رو به بازی گرفته بود. دست هام رو دو طرف سرم گذاشتم و سرم رو پایین انداختم:

\_ اینجا بی خود نشستی جوون؛ هیچ خیری از من برات در نمیاد. پاشو برو به کارو کسبت برس.

محال بود که بگذرم. محال بود کوتاه بیام.

\_ تو از من چی می خوای؟ اینکه آدرس خونه ی یه قاتلو مجرم بلفطره رو بذارم کف دستت و بگم برو به امون خدا؟

باز هم سکوت کردم. باز هم به بست نشستم:

\_ لاله الا الله. جوون اصلاً حالته از من چی می خوای؟ اصلاً خود شما از کجا انقد مطمئنی که همسرت اونجاست؟ صد دفعه

پروندتو بالا و پایین کردم هنوز سر در نیاوردم تو کجای داستان وایسادی! یه شب زنگ می زنی و می گی یقین داری رئیس باندی که ما دنبالشیم، همسرتو تهدید کرده و پیش خودش نگه داشته! می گیم کو دلیل؟ شماره ایی به ما میدی که یه سیم کارت اعتباریه، آخرشم با کلی جستجو ی بچه ها کاشف به عمل میاد مال یه معتاد بدبخت بیچاره بوده که خیلی وقته واسه دو زار مواد فروختتش. می گم کو دلیل؟ میگی زن پاماه ایی که حالش دست خودش نبوده، شاهده اسمشو زنت برده. در آخه مرد مومن خود اینکه زنت کجاست محل تردیده، تو از من می خوای سر هیچی آدرس قتلگاهتو بذارم کف دستت و بشینم به کارم برسم؟

باز هم سکوت...

\_\_ به حرمت کمکی که قبلاً کردی در برابرت مثل یه پدر کوتاه میام و عین مهمون قدمت رو چشممه. اینجا تا هر وقت خواستی می تونی بشینی؛ اما از من توقع نداشته باش به کشتنت بدم، برو خونه ات ما خودمون پیگیری می کنیم. کلافه سر بلند کردم و به چشم های نافذ و جدی اش خیره شدم. نمی دونستم از شدت قرمزی چشم هام بود یا از جدیتی که کوتاه اومدنی نبود، برای یه لحظه نگاهش رنگش رو باخت.

\_\_ می گین چیکار کنم؟ شما بگو من چیکار کنم تا همونو انجام بدم! شما اگه خودت ماهان بودی می رفتی بشینی تو خونه ات تا ببینی آخر عملیاتی که چند ساله روش دارن کار می کنن و هنوز به نتیجه نرسیدن، کی میرسه! تا اون موقع زخم زنده می مونه...

صدام لرزید، دلم لرزید، دست هام مشت شد:

\_\_ سالم می مونه؟! در اصل خود شما از من چه توقعی داری؟ واسه اعضای گروه تون اولویت منهدم کردن اون بانده واسه من نیست سرگرد! نیست!

ابرو هاش به هم پیچیدن و نگاهش نافذ تر شد. دستش رو روی موهای جوگندمی اش کشید، دهانش هر بار برای گفتن باز می شد و باز دست گوشه لب هاش می کشید و در آخر با تردید گفت:

\_\_ از کجا مطمئنی که می تونی؟ تو خودت یه بار اونا رو دیدی! دیدی که چقدر بی رحم و بی وجدانن. از کجا می دونی که می تونی؟

\_\_ یه بارم قبلاً این کارو کردم!

صورتش از هم باز شد و به ثانیه نکشیده دوباره در هم جمع شد، با صدایی که داشت بالا می رفت گفت:

\_\_ تو چی رو از ما مخفی کردی؟

خودم رو محکم روی پشتی صندلی رها کردم و دستی که روی دسته صندلی بود رو به دهنم رسوندم. سری تکون دادم و نفسم رو محکم بیرون فرستادم. انگار دیگه وقتش بود. باید می گفتم، باید می گفتم رها رو از دهن شیری که دنبالشن یه بار بیرون کشیدم.

\_\_ من زرمو یه بار از اونجا بیرون کشیدم...

او هم دستش رو کلافه روی دهنش گرفت و با سرزنش و بُهت گفت:

\_\_ گفتی اون باندو نمی شناختی! گفتی یهودا قبلاً خلافکار بوده، توبه کرده تو بهش کار دادی و از رو دوستی و حرف تو حرف زدن، بهت گفته همچین معامله ای رو به چشم دیده و تو غیرتت تاب نیاورده! گفتی جوون! نگو که نامردی کردی و...

\_\_ نکردم! زور غیرتم خیر کشم کرد و برم گردوند تو اون خراب شده! زور غیرت بود سرگرد ولی...

صدام رو آوردم پایین و در حالی که دست هام رو روی زانو هام اهرم می کردم زمزمه کردم:

\_\_ همه اش همونی که شنید نبوده.

با اخم های در هم کشو میزش رو باز کرد و ریکوردی کوچیک و سیاه رنگ رو تو دست گرفت:

\_\_ اگه انتظار داری باورت کنم و کمک باشم، همه چی رو باید تعریف کنی. از اولش!

دکمه رو زد و با روشن شدن چراغ قرمزش زمزمه کرد:

\_\_ بسم الله.

و گفتم.

از الف اومدنش به این دنیا و عقد مصلحتی مون تا یایِ یالغوزی که با تهدید ازش خواسته بود ترکم کنه و نامه ایی که رها واسه کشتنم نوشته بود... سرگرد گاهی شاکی نگاهم می کرد و گاهی به زور جلوی خودش رو می گرفت تا نخنده و جذبه ی مردونه اش حفظ بشه. گفتم بلکه کمکی بشه، آدرسی گرفته بشه یا کوتاه بیاد واسه پس گرفتن رها؛ اما بعد از خاموش شدن ضبط صوت فقط سکوت کرد. سر تا پام رو رصد کرد و با صدایی که خش برداشته بود آهسته گفت:

\_\_ می دونی چیزی که ازم می خوی خلاف قانونه؟

سر زیر انداختم از نفوذ چشمایی که قصد می کردن شکست بدن.

\_\_ نمی خوام که براتون درد سر شه؛ می دونم که می تونین کاری کنین که آب از آب تکون نخوره.

با پیشونی چین خورده و چشم‌هایی که شاید یک خط باریک تر شده بودن و نگاهم می‌کردن، بعد از سکوتی کوتاه گفت:

— همه چی رو گفتم، الا اون چیزی که من می‌خواستم بشنوم.

می‌خواست بشنوه؟ سر بلند کردم و سوالی بهش چشم دوختم:

— تو فداکاری بزرگی واسه ما کردی. اگه اون شب خودتو سپر بالای اون بی‌صفت نمی‌کردی و نجاتش نمی‌دادی دستمون تا ابد خالی می‌موند از اون همه کثافت کاری که کرد و دخترایی که ناموس این وطن بودن و الان معلوم نیست کجان. راست حسینی زیر دینتم.

بی‌حوصله و کلافه سر تکون دادم واسه صغرا کبری ایی که چیده بود و زمزمه کردم:

— چی می‌خواین بگین؟

— می‌خوام بگم یه جور دیگه حواسم بهت هست... تا جایی که حتی بهم خبرش رو رسوندن که در به در تو کلانتری و پزشکی قانونی و هر جا که بشه فکرشو کرد دنبال یه دختر بودی: جانان اسدی.

ابرو هام بالا رفتن. می‌دونست. انگار چیزی نبود که اتفاق بیوفته و باخبر نشه، حتی اگه تو حوزه خودش نباشه!

— خب...

— ربط به این ماجرا داره؟

گوشه ابروم رو خاروندم: نداره.

— پس...

— قولم به یه مادر بچه از دست داده اس. در به در دنبالشتم و حتی اگه آدرسی از بابای مفنگی اش پیدا کنم می‌تونم بفهمم چه بلایی سر دختر بیچاره آورده.

سر تکون داد و در حالی که از جا بلند می‌شد دوباره با همون شم معما گونه گیج کننده ی پلیسی اش بحث رو دوباره برگردوند:

— گفتم عموت تهدیده، الان کجاست؟



کلافه دستی روی گردنم کشیدم و سرم رو به سمتش چرخوندم:

\_\_ عموم... هنوز دنبالمه، فکر می کنن رها پیشمه و در شرف عقیدیم. راستش... هر لحظه ازش منتظر یه شبیخونم.

با برگه های روی میزش ور رفت و در همون حال گفت:

\_\_ بخوای می تونی به خاطر تهدیدی که با چاقو کرده و کارهایی که کرده ازش شکای..

بین حرفش دویدم:

\_\_ تهدید کرده، دست بلند کرده، ولی بزرگ ترمه. یادم ندادن حرمت بزرگ تر بذارم زیر پا، هرچند که مقصر باشه.

دست از کار کشید و با نیشخندی مردونه و محکم دستش رو روی شونه ام گذاشت.

\_\_ پاشو جوون. آخرین آدرسی که از مرتضی و اون یارو مقدم داری رو بنویس بذار اینجا؛ دو سه روزم بهم مهلت بده یه فکر اساسی واسه خواسته ات بکنم تا نه روی تو رو که روشو ندارم زمین بندازم و نه کاری کنم که فردا روزی پیش مافوقم شرمنده بشم.

لب های من هم به نیشخندی کوتاه باز شدن و از جا بلند شدم:

\_\_ نمی شین.

دوباره شونه ام رو فشرد و راهش رو به سمت بیرون کج کرد. از کلانتری که بیرون اومدم فوراً گوشی ام روشن کردم. هفت تماس از یهودا، تا خواستم شماره اش رو بگیرم خودش زنگ زد:

\_\_ الو سلام آقا.

راه افتادم به سمت ماشین:

\_\_ سلام، مرد مومن من که گفتم میرم کلانتری، خب اینجا گوشی دستم نیست که این همه زنگ زدی...

صداش به خنده بلند شد:

\_\_ رد مرتضی رو زدم، آقا مطمئن باش اینا دارن یه کارایی می کنن، امروز من بهت گفتم ببین کی به حرفم می رسی.

\_ باز جاشونو عوض کردن مگه؟

صدای دستی که به پیشونی اش اصابت کرد رو منم شنیدم:

\_ آخ یادم رفت از اول بگم. صبح که رفتم جلو اون خونه ای که بودن هیچ خبری ازشون نبود. در به در گشتیم تا بالاخره فهمیدیم کدوم گوری جا گیر شدن؛ ادسشو بهت فرستادم؛ فقط ببین کجا! رفتن بیرون شهر، به خداوندی خدا اینا می خوان یه کارایی کنن که پاشدن رفتن تو اون گاراژ همه اسبابشونم بردن.

از حرکت ایستادم. من اگه اون گربه ی همیشه تو بغل باباش رو شناسم که باید سرم رو بذارم زمین فاتحه! هر وقت که داره یه بلوایی به

پا می کنه میره کنج عزلت...

\_ خیلی خب. ببین چی می گم یهودا، چشم ازشون بر نمی داری تا من خودمو برسونم. یکی رو هم خبر که دو نفر باشین اصلاً غفلت نشه.

\_ باشه آقا پس فعلاً

\_ ببین رفیق؟

\_ جانم آقا؟

\_ خیلی مردی...

دوباره صدای خنده ی مردونه و تو گلویی اش تو گوشی پیچید:

\_ چون رفیق توام.

بعد از چند روز صدای خنده ی کوتاه و بی رمق من هم بلند شد.

روز های سخت، بدون رفیق اصلاً نمی گذره، می چسبن به تقویم و و روز ها فقط می رن رو دور تکرار. همین.

\*\*\*

رها

خونه تو سکوت سنگینی خوابیده بود. هیچ صدایی به جز نفس های ترسیده یلدا و جیر جیرک های تو درخت ها شنیده نمی شد. با قدم بعدی ام، صدای جیغ خفه ی یلدا بلند شد:

\_\_ رها... تو رو خدا! بیا برگردیم. به خدا به کشتنمون میدی.

بازویی که اسیر کرده بود رو از دستش بیرون کشیدم:

\_\_ من باید بفهمم تو اون خونه چه خبره!

\_\_ چه خبره؟ قبرستونه قبرستون! اگه پاتو بذاری اونجا آقا خودتم همون جا خاک می کنه! تو رو خدا بیا برگردیم. به خودت رحم نمی کنی به من بکن، قلبم داره میاد تو دهنم آخه...

بی توجه بهش به دور و اطرافم نگاه کوتاهی انداختم و وقتی مطمئن شدم خبری از نگهبان ها نیست با قدم های تند و شتاب زده خودم رو جلوی در ویلا انداختم. یلدا همون جا ایستاد و با دلهره دور و برش رو از نظر گذروند. در ویلا رو باز کردم. پا به داخل گذاشتم و دیدم که یلدا پشت درخت پناه گرفت و با غصه بهم چشم دوخت. در خونه رو آرام و آهسته رو به چشم های ترسیده اش بستم.

حالا که تا اینجا اومدم ترسی ناخوشایند و ناگهانی به قلبم یورش آورد. دست رو سینه ام گذاشتم و آهسته آهسته روم رو برگردوندم. سالنی بزرگ که انگار تو تاریکی انتهایش گم شده بود. بی اینکه به سمت کلید های برق نگاهی هم بندازم کورمال کورمال به سمت پله هایی که به طبق بالا منتهی می شد راه افتادم. بوی نا و خاک از در و دیوار بلند می شد و روی همه ی وسایل پارچه های سفید کشیده بودن. سکوت و تاریکی تا حدی زیاد بود که صدای قدم هام ناخودآگاه می ترسوندم. کلافه کفش ها رو از پام در آوردم و باز به راهم ادامه دادم. دیوارها از گرد و خاک و تار عنکبوت کبره بسته بود. دست روی نرده های طلایی رنگی که به طبقه بالا می رسید کشیدم.

ترسیده بودم. تاریکی و سکوت خفقان آور خونه سنگینی خاصی داشت. انگار که واقعاً تو اون ساعت از شب پا به گورستون گذاشته باشم. اگه اون همه متروکه بود، پس هر دفعه که تو چشم هاش طوفان می افتاد و عصبی می شد، چرا به اینجا پناه می آورد؟ نفسم رو محکم بیرون فرستادم و با یک بار پلک زدن به خودم گفتم:

« قوی باش رها! شاه کلید فرارت تو همین خراب شده اس که انقدر مصره من پام به اینجا نرسه»

پاهام برای بالا رفتن از پله ها مردد بود و عقلم قاطعانه حکم می کرد که باید بریم. زمزمه کردم: «بهم جرات بده... خدا...» قدم اول رو برداشتم و پام به پله ی دوم نرسیده احساس کردم کسی از پشت سرم رد شد. سریع برگشتم و... همه چی تو همون تاریکی خوابیده بود و کسی پشت سرم نبود. قلبم محکم به قفسه سینه ام می کوبید، دیوار های دوده گرفته انگار هر لحظه بهم نزدیک تر می شدن، با عجله و تقریبا به دو از پله ها بالا رفتم. چشم هام در و دیوار رو می بلعید، تو طبقه دوم تاریکی شدید تر بود و پرده های سنگین و احتمالا مخمل و تیره، پنجره ها رو پوشونده بودن. جرات اینکه چراغی رو روشن کنم نداشتم. پاهای سرد و برهنه ام رو روی پارکت های سرد تر و بی جون تر کشیدم و راه افتادم به سمت اولین اتاقی که درش به چشمم خورد. دست روی دستگیره ی خاکی اش کشیدم و قبل از اینکه بهش فشاری وارد کنم صدای وحشتناکی از جا پروندم. صدای جیغ خفه و تو گلوئی ام وحشت و ضربان قلبم رو دو برابر کرد. بین پلک های فشرده شده ام فاصله دادم و با حرص به بچه گربه ایی که از لای پنجره باز وارد شده بود چشم دوختم. دست رو سینه ام که با شدت داشت بالا و پایین می شد گذاشتم و غریدم:

\_\_ گربه ی.... سخته کردم اه! برو بیرون! برو پیشی بدو ...

با اون چشم های ترسناک و روشنش تو چشم هام زل زد و در آخر بی اینکه نگاهش رو برداره راه افتاد به سمت پله ها. بی توجه بهش در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم. همه چیز معمولی بود. درست مثل اون یکی جایی که ساکن بودیم. یه تخت خواب غبارگرفته و کمد و میز آرایشی و ... با عجله از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق دیگه رفتم و باز هم با یک عده وسیله ی زیادی معمولی مواجه شدم. در حالی که با حرص زمزمه می کردم: «تو این خراب شده یه چیزی هست! هست! هست! هست می دونم که هست!» در گوشه ای ترین اتاق رو باز کردم و واردش شدم.

با دیدن وسایل داخل اتاق وا رفتم. دستم شل شد و در با کمک باد به شدت کوبیده شد؛ اما به قدری میبهوت بودم که حالیم نباشه ممکنه کسی صدایی بشنوه. چشم هام روی دیوار به دیوار اتاق می دوید و عکس ها رو می بلعید. نه تختی بود و نه کمدی. یه اتاق بزرگ با دیوار هایی که پر از عکس ها و پرتره های بزرگ و باشکوه بودن. پرده های توری و نور ماه و چراغ های داخل حیاط به خوبی اتاق رو خلاف جا های دیگه ی ویلا روشن نگه داشته بود. سردم شده بود، پاهام می لرزید؛ قدم هام رو به سمت دیواری که مقابلم بود کشوندم. مقابل تابلو اول ایستادم و... میبهوت به تصویر مردی مقتدر با چشم های سیاه و مو های یک دست سفید خیره شدم. ابهتی که داشت از همین پرتره بی جون و روح هم حس می شد. با این همه چیزی تو چشم هاش می درخشید و به شدت گرم به نظر می رسید. مسیر دستی که روی شونه اش بود رو گرفتم و رسیدم به یک جفت چشم آبی اقیانوسی که مثل نگاه مرد، خندان و زنده دیده می شد.

پسرکی ده یازده ساله با لباس ها؛ مچ بند و زانوبند بیس بال و موهای آزاد و بلندی که هر کدوم به سمتی ریخته شده بود. نگاهش جدی نبود. خشک نبود. خونسرد و مُرده هم نبود! اما ... خودش بود... خود خود بی افندی اش!

نفس بریده تابلویی که تقریباً بهش چسبیده بود رو از نظر گذروندم. باز هم همون مرد پر ابهت... همون نگاه، این بار کمی جوان تر و در حالی که قنداقه ای رو بغل گرفته بود و دخترکی پنج شش ساله با شیطنت کنارش ایستاده و به کودک تو دست های مرد نگاه می کرد. این دفعه زود تر به خودم اومدم و قدم برداشتم به سمت تابلو بعد و تابلو بعدی اش. تمامشون عکس از یه مرد با یه لبخند کم رنگ و آروم بود. به قدری محو عکس های روی دیوار شده بودم که متوجه پله کوتاه وسط اتاق نشدم و همین که داشتم به سمت تابلو بعدی می رفتم پام گیر کرد و با طرف راستم روی زمین پرت شدم. با بد اخمی دستم رو ماساژ می دادم و به خود کورم بد و بیراه می گفتم. آخرش با بی دست و پایي ام نگهبان ها رو خبر می کردم.

دست به دیوار گرفتم که بلند شم؛ اما ... قاب عکس های واژگونی که کنج دیوار گذاشته شده بودن توجه ام رو جلب کردن. درد یادم رفت. فوراً قاب رو برگردوندم و به عکس خیره شدم و با واضح شدن تصویرش تو تاریکی دهنم از حیرت باز موند. دیگه مهم نبود که کجا هستم. تو ممنوعه ترین جای جهان ایستادم و نمی دونم واکنش صاحبی که وحشی لقب داده بودمش چی بود. مهم نبود... محو تماشای تصویر زنی شاید چهل و چند ساله شدم که با چشم های آبی و موهای طلایی، به شدت دلبری می کرد؛ اما نه زیبایی و فریبندگی زن و نه شباهت بی اندازه صورتش به بی افندی محو و میخ کوبم نکرده بود. دست روی برجستگی های روی پیشونی زن کشیدم. درست همون جایی که سه تا گلوله با فاصله ی به شدت کم کنار هم روی عکسش شلیک شده بودن. نفس هام به شماره افتادن. دیگه سکوت خونه و ظلمات بی حدش نمی ترسوندندم. فکر کسی که این بلا رو سر یه عکس آورده و تهدیدم کرده بود پا به این خونه نذارم وحشتناک تر بود.

سرم به شدت به سمت کناریش چرخید و با دیدن قاب واژگون دیگه ای قلبم دقیقاً تو صورتم نبض گرفت. حتی جرات نداشتم بهش نگاه کنم. آب دهنم رو محکم پایین فرستادم و تابلو رو تو دست گرفتم. عکس از وسط مچاله شده و از قاب بیرون زده بود، با دست های لرزون آهسته بازش کردم. دختر جوون و زیبایی که تشابه فوق العاده ایی به زن عکس قبلی و بی افندی داشت از داخل عکس بهم لبخند می زد. این ها... خانواده ی اون وحشی اند. خط قرمز هایی که بقیه ازش حرف می زنن.

صدای جیرینگ جیرینگ که از سمت پنجره بلند شد، نگاه خشک و خیره ام رو از روی عکس کند. گهواره چوبی آروم با باد همراه شده بود و آویز هاش، نغمه خونی می کردن. گهواره... مگه چقدر کوچیک بود اون بچه؟ از جا بلند شدم و پا های برهنه ام رو به سمتش کشیدم. باد شبانه پرده توری رو به بازی گرفته بود. دست روی لبه اش کشیدم و گهواره خالی و بزرگ رو آروم تکون دادم. یلدا گفت اسمش چی بود؟ نور... با یاد آوری سرگذشتش بی مقدمه تو چشم هام غبار اشک نشست. چقدر گناه داشت دخترک! یلدا گفته بود با همون سن کم و چشم های کوچیکش مرگ مادر دیده و بعد افسرده و ساکت شده. دست روی شکم کشیدم. از پنجره به آسمون خیره شدم؛ کاش جای اون دختر کوچولو خوب باشه! آروم دوباره گهواره رو تکون دادم و زمزمه کردم:

« لالا لالا گل گندم... نشی تو بی قراری گم... »

قطره اشک از چشمم سقوط کرد و روی دسته چوبی اش نشست. کاش که هیچ بچه ای بی مادر نباشه. خواستم دوباره گهواره رو تکون بدم که چشمم به عروسکی پارچه ای و رنگ و رو رفته که کنار گهواره نشسته بود افتاد. خدای من... آخه تو اون خراب شده چه خبر بود؟ کی برای بچه ای که می تونست بکشه و جونش براش ارزشی نداشت، اون ها رو می خرید؟

با نگاه سنگینی عروسک رو از گهواره برداشتم و تو بغلم کشیدم. بوی عطری که زیر بینی ام پیچید بهت و حیرتم رو به اوج خودش رسوند. از خودم جداش کردم و دوباره بو کردم. نه! واقعا همون بوی سرد و ترسناکی رو می داد که از اون مرد استشمام می شد!

دوباره دست روی گهواره کشیدم. خدایا... دریغ از یک ذره خاک و کثیفی! باد تندی وزید که پرده رو با خودش همراه ساخت، چرخ های گیره ی پرده روی چوب پرده کشیده شد و پرده کنار رفت. با دیدن منظره مقابلم رسماً خشک شدم. این اتاق دقیقاً روبه روی اتاق خودش بود! این گهواره دقیقاً... خدای من! اون... اون محال بود که این بچه رو کشته باشه! محال بود! محال!

با بهت و عجله به عقب چرخیدم و خواستم بار دیگه در و دیوار اتاق رو از دید بگذروم که تا چرخیدم با دیدن یک جفت چشم که مقابلم ایستاده بود و با جدیت تماشام می کرد، از ته دل جیغ کشیدم و عروسک رو به گوشه ای پرت کردم. صدای فریاد ناگهانی اش با جیغ و دادم ادغام شد و دیوار های اتاق رو به لرزه درآورد:

\_ اینجا چه غلطی می کنی؟

دست هاش جفت بازو هام رو چسبید و باز فریاد زد و سوالش رو تکرار کرد، سینه اش با شتاب بالا و پایین می رفت و صورتش سرخ سرخ بود. هیچ وقت اون طوری ندیده بودمش؛ اما دیگه ازش نمی ترسیدم. انگار که ماسک نفرت انگیزش برام افتاده باشه و تونسته باشم خود واقعی اش رو ببینم. سکوتم رو که دید دست هام رو کلافه ول کرد و بین موهای مرتب و کوتاه شده اش فرستاد. انگار که ندونه باید چیکار کنه، دور خودش نیم چرخ می زد و با صدایی دورگه و خشدار غرید:

\_ اومدی که یقین کنی حال به هم زن تر از من وجود نداره؟

صورتتم لحظه ای از بهت باز و دوباره گرفته شد.

\_ اومدی با چشم خودت ببینی تا چه حد بی وجود و بی بنه ام؟

خشمش کنترل نمی شد، خم شد و گهواره ای که پشت سرم بود رو سمت خودش کشید:

\_ گفتم بهت اینجا اومدن قدغن! دختره ی نفهم تو اینجا چه غلطی می کنی؟

با هول و دلهره کنار کشیدم و اون گهواره خالی و چوبی رو بایک دست از روی زمین کند و تو دیوار پر از قاب عکس فرود آورد. دهنم خشک شده و نیمه باز مونده بود. نگاهم بین گهواره و خودش که لوکوموتیو وار نفس بیرون می فرستاد و دیگه داشت از خشم کیود می شد نوسان گرفته بود. و من همچنان نمی ترسیدم. قدم پیش گذاشتم. بلند تر نعره کشید:

\_ اومدی تا با چشم خودت ببینی؟ چی دیدی؟!

شیشه های پشت سرم لرزید. نفس نفس می زد، چشم هاش تو دریای خون شناور بود. واقعاً از فکر تنفر من داشت عذاب می کشید؟ مگه نبودم؟ ترس شده بودم؛ اما بغض بیداد می کرد، به زور لب زدم:

\_ اینکه محاله تو بتونی یه بچه رو بکشی.

اخم تو چشم هاش هم لونه کرده بود. آروم آروم صورتش باز شد، محو لب های سفید شده و بی جونم موند. نفس هاش آروم گرفتن. انگار که منتظر هر حرفی بود الا این یه قلم. و من... تکون خوردم از این تکون خوردنش با یه جمله ام. انگار که روی جهنم نمرود آب سرد پاشیده باشن. مشت های بسته اش آهسته باز شد و... نمی دونم چه فکری کرد که دوباره اخم به چشم هاش تابوند، بی اینکه نگاه نافذش رو از چشم هام برداره نزدیک شد:

\_ کوتاه پیام از داشتنت... شک نکن!

گونه های بی حس و سردم به ثانیه نکشیده رنگ گرفتن و سرم با شرم روی گردنم خم شد. صداس از شدت فریاد هایی که کشیده بود، خشدار و این همه بم شده بود؟ یا ته گلوش لذتی ناگفتنی جا گیر شده؟

\_\_ بچه که هیچ! یه شهرو قتل عام می کنم برات...

سرم رفت تا به سمت دیگه ای بچرخه که دست زیر چونه ام گذاشت و صورتم رو به سمت خودش بالا آورد:

\_\_ حالیده؟ یه شهرو!

دلهم هری از جا کنده شد و پایین افتاد؛ چون مرد بلوف زدن نبود. چون کم چیزی نمی خواست، کم کاری نمی کرد... لب گزیدم از فکر وحشتناکی که تو سرم رفت. برای کشتن بچه ام بد دلیلی داشت! التیماتوم می داد و معلوم نبود داره با حرف هاش دل به دست میاره یا تهدید می کنه. نگاه خیره و آشفته اش رو تو صورتم گردوند و من با بی حالی لب زدم:

\_\_ نمی کشم... بچه امو...

\_\_ گفتم دکتر فردا بیاد.

صدای آروم و کم جونم تن وحشت گرفت. انگار که بلا نازل شده و من تو خواب غرقم:

\_\_ قاتل بچه ام نمی شم.

\_\_ اصلاً جون نداره که بخوای قاتل بشی. خرجش یه آمپوله.

\_\_ نمی ذارم بلایی سرش بیاری.

مکت کرد، شعله ی گرم چشم هاش دوباره سرد شد و شد همون بی افندی که می شناختم:

\_\_ یه هفته فکر کردی تا به این نتیجه برسی؟ ( صداس اوج گرفت) لج بازی کنی و کوتاه نیای؟

\_\_ هیچ می فهمی از من چی می خوای؟ به یه مادر می گی بین خودت و بچه ات یکی رو انتخاب کن؟ آخه محض رضای

خدا بگو تو چجور جونوری هستی که هیچی از آدمیت نمی فهمی؟

خلاف انتظارم حنجره پاره نکرد، فریاد نزد؛ فقط آبی چشم هاش بودن که هر لحظه سرد و سرد تر می شدن. اصلاً یخ بستن و

قطب تو چشم هاش حکمفرما شد. دست روی عرق درشت پیشونی ام کشیدم:



\_ اگه قرار به جون یکی امون هم باشه، شک نکن که این بچه، تو اولیته. حتی حیوون هام بچه اشونو سپر جون خودشون نمی کنن.

سکوت کرده بود و این سکوت خون توی عروقم رو می جوشوند. خونسردی و نفس های آرام و بی خیالش به جنون می کشوندم:

\_ من بالا و پایین این دنیا رو دیدم؛ خوشبختی و بدبختی رو به معنای واقعی کلمه درک کردم. حالا نوبت این بچه اس. به دنیا میاد و من مطمئنم با پدرش خوشبخت ترین موجود دنیا می شه.

لب هاش به پوزخندی سرد و بی روح کج شدن، به پاهاش حرکت داد و طول اتاق رو قدم زد:

\_ احمق، احمق، احمق... هنوز هم احمقی...

سرش رو به معنای تاسف تکون داد و با بی خیالی غریبی که به شدت از چهره ی چند دقیقه قبلش دورش می کرد؛ پاکت سیگارش رو از جیب کنارش برداشت:

\_ هر دفعه که یه کم به هوشتم ایمن میارم، ناامیدم می کنی.

نفسم تنگ شد. باز چه نقشه ای تو سرش بود؟ کبریت رو روی جعبه اش کشید و نزدیک سیگار روی لب هاش برد. صورت بی حس و مومیایی اش علی رغم شعله های کبریت، باز هم سردی خودش رو به رخ می کشید. چشم هاش رو بهم دوخت و کبریت رو تکون داد:

\_ تو واقعاً فکر کردی من بهت قدرت انتخاب دادم؟

نداده بود؟ دوباره تو اتاق رژه رفت:

\_ یه قمارباز قهار قبل از بازی روی هرچی که رو میزه قیمت می ذاره.

گیج و منگ به قدم های شمرده شمرده اش چشم دوختم.

\_ چی می خوامی بگی؟

\_ می خوام بگم بازم رو دست خوردی.

دهنم باز مونده بود و چیزی که می شنیدم رو باور نمی کردم؛ چطور هر لحظه یه نقشه ای داشت و سر بزنگاه دستم رو، رو می کرد؟ چند قدم نزدیک تر اومد:

\_\_ حالا که این همه اون بچه رو می خوای؛ نرخ زنده موندش خیلی بالا میره.

فکم قفل شد. به خودم اومدم و خشمم شعله کشید؛ قدم بعدی رو من برداشتم و مثل ماده شیری که بچه اش در تهدید باشه، بلند و بی پروا فریاد زدم، از پوسته رها بیرون اومدم و با مشت های گره خورده تو سینه اش کوبیدم:

\_\_ تو دیوونه ای! دیوونه ای! روانی! تو کی هستی که رو جون بچه من نرخ می ذاری؟ چیکارت کردم که مستحق این همه عذابتم؟ چی از جونم می خوای؟ چی می خوای از من آخه روانی؟

مشت های بی اختیاری که با تمام قدرت روی سینه ستر و محکمش فرود می اومدن روتو حصار انگشت هاش محصور کرد. دیگه اون همه خونسرد و آرام نبود، شعله های کوچیک و گرم آبی رنگی تو یخ بندون چشم هاش می درخشیدن:

\_\_ جوابشو قبلاً گرفتی. ثابت نکن علاوه بر احمق بودن، کودن و فراموشکارم هستی!

\_\_ نبودی... انقدر حقیر نبودی. انقدر حقیر که مدام تهدید کنی و نشون بدی زورت به کنترل هیچی نمی رسه.

تو چشم هام نفوذ کرد، محکم و جدی. چرا دیگه فریاد نمی زد؟ چه مرگش بود فشار دستش رو دوبرابر کرد و محکم تر از من؛ اما باصدای کنترل شده ای غرید:

\_\_ تو اسمشو بذار حقارت، ولی چیزی که منو به هدفم برسونه قدرته. این روشمه یا مال من می شن یا مال خودم می کنم.

چرا کوتاه می اومد و دست روم بلند نمی کرد. مگه نه اینکه هیچ کس حق نداشت تو روش نگاه کنه چه برسه به تحقیر کردن. عجیب شده بود. میچ دست هام رو به زور و تقلا از دستش خلاص کردم و با خشونت به گهواره ی شکسته ای که گوشه دیوار خورد شده بود خیره شدم. اگه اون بچه ایی که معلوم نیست کی بوده رو نکشته باشه، می شه تضمین اینکه بلایی سر بچه منم نیاره؟ دوباره تو چشم های مصمم و جدی اش خیره شدم. مرد بلوف زدن نبود... نبود... مثل دیوونه ها یکباره صدام رو انداختم تو سرم و جیغ کشیدم:

\_\_ نمی تونی! هیچ کاری نمی تونی کنی.

کام دیگه از سیگار و خونسردی محضی که به مغز استخون نیش میزد:

\_ امتحان کن. فقط بگو راه دوم تا ببینی خرجش یه دی اتیل اتره. وقتی به هوش بیای دیگه نه تو درد داری و نه من درد بچه اتو.

پلک راستم پرید. دهن خشک و بد مزه ام داشت حالت تهوع مسخره ام رو تشدید می کرد. یاد عکس زن بلوندی که گلوله تو عکسش فرو رفته بود به تنم رعشه می انداخت. چرا باید فقط تهدید می کرد؟

\_ چی از من می خوای؟

صدای آروم و عاجزانه ای که انگار از ته چاه بیرون اومده رو خودم هم نمی شناختم. من هم دیوونه شده بودم. یک لحظه می غریدم و لحظه ی بعد جون حرف زدن هم نداشتم. پوک آخر رو با ولع بیشتری به سیگار زد و بوی تلخش رو به سمتم فرستاد:

\_ ساده پرسیدی ساده جوابت رو گرفتی... می خوام دریا باشی... رها رو چال کن تو اون خونه ی لعنتی که ازش بیرون زدی. دریا باش، اونجوری که من می خوام... اونوقت اون بچه رو می تونی به دنیا بیاری، خواستی می فرستمش و دلِ باباش، نخواستی پیش خودت نگه اش داری.

دیوونه شدم. خون تو جمجمه ام جوشید. با خودش بودن رو بهای جون بچه ام قرار می داد؟ بشم عروسکش و به دروغ باهانش باشم تا جون بچه ام رو بهمم ببخشه؟ آخه تا کجا می تونست حال به هم زن باشه این بی وجدان؟

\_ هفت روز بهت وقت دادم که نشون بدی تا کجا واسه این بچه یقه پاره می کنی. الان فقط هفت ثانیه وقت داری تا انتخاب کنی. وقتی می گم دریا می شی یعنی با همه وجودت دریا می شی! می شی واسه من، افسار میندازی دور گردن اون خر سرکش درونتو اون نگاه های جاهل اندر سفیه اتو واسه خودت نگه می داری! یا دریا می شی و یا همین فردا این بچه رو می فرستی همون گورستونی که ازش اومده. از همین حالا وقتت شروع شد، هفت...

انگار قلبم بین جناغ سینه ام گیر کرده بود و تو تنگ نا و فشار می کوبید. دست هام می لرزیدن.

\_ شش...

چشم هام درشت تر شد:

\_ توی بی دین و ایمون تو آیینت گناه معنی نداره! داشتن شوهر معنا نداره! آخه تو کی هستی که انقد کله خرابی.

پنج...

من... من بخوامم نمی تونم. بفهم! تو عقد کس دیگه ای ام! بفهم!

آره ولی فقط تا چند ماه دیگه؛ چهار...

لعنت به این عقد موقتی که دست عالم و آدم آتو داده بود.

خودمو می کشم. می کشم بخوای بهم دست بزنی!

پوزخندش تمسخر آمیز و پر از تحقیر بود. نزدیک شد. تو یه قدمی ام. کافی بود یک قدم دیگه نزدیک تر شه تا این حالت

تهوع مسخره گند بزنه به هیکل هردومون؛ ولی همون جا می ایستاد و زل زد تو چشم هام:

من به تو نزدیک نمی شم خانم کوچولو، خودت می شی... انگار راه حل دوم رو انتخاب کردی.

فقط سکوت.

با خونسردی عقب رفت. حتماً دیوانه بود. مگه می شد آدم سالمی باشه و انقدر رفتارهای ضد و نقیض داشته باشه، ثانیه ای

مثل آتشفشان غرش کنه و همه جا رو بسوزونه؛ ثانیه ای بعد در نهایت خونسردی حکم بده؟

باشه. هر جور تو بخوای. برو تو اتاقت و تا صبح تخت بخواب.

چند قدم عقب عقب رفت و در آخر اون خیرگی مسحور کننده رو از روم برداشت و تو تاریکی نابود شد. من موندم و قبرستون

خانوادگی اش. چی می شد فردا؟

\*\*\*

بی افندی

بوی چوب سوخته و توتون جزغاله شده هم دیگه نمی تونست حالم رو بهتر کنه. سر به سمت آسمون گرفتم. ساعت از سه هم گذشته بود و باغ تو تاریکی و سکوت آرمیده بود. نمی دونم چه ام شده. یک لحظه از خشم به خود می لرزیدم و لحظه ی

بعد تو سرم می پیچید. «اینکه تو نمی تونی بچه ای رو بکشی» منجر و بیزار نشد؛ با دیدن اون اتاق به هم نریخت و

ترسیده بود؟ یک دستم رو ستون بدنم کردم، روی چمن های نم دار گذاشتم و با دست دیگه سیگار به بینی ام نزدیک کردم.

بوی تلخ و تندش قدیم ها حالم رو جا می آورد؛ اما حالا... باز فکرش دیوانه وار تو سرم غوغا کرد. حق نداشت واقعیت من رو لخت و عور ببینه و اینطور متفاوت رفتار کنه! حق نداشت اینطور بی پرده بند به دست و پام بزنه. بی اینکه کوچیک ترین تماسی برقرار کنه، چطور این همه راحت زیر و زبرم رو لمس می کرد؟ کلافه تر دست تو موهام چرخوندم و برای فراموش کردنش به آسمون چنگ زدم. خیره شدم به ماه. پشت ابرها جا انداخته بود و انگار که سال هاست خواب باشه، در پس مه غلیظی رفته بود؛ اما با این حال باز هم می درخشید... مثل چشم های بی فروغ و کم نوری که پشت هاله ای از اشک، از بچه اش می گفتن.

دوباره با یادش طوفان درونم طغیان کرد؛ بی ربط و با ربط همه چی بهش ختم می شد. باز هم فشارم بالا رفت و رگ های دست هام بیرون زدن. حق نداشت!

حق نداشت دست بذاره روی نقطه ضعف هام! نقطه ضعف که نه، نقاطی که به مرگ و جنون می کشوندنم. حق نداشت اینجوری بچه ام بچه ام کنه! کلافه پوک محکمی به سیگار زدم و تو آتیش پرش کردم؛ با شدت خودم رو به عقب پرت کردم و سرم رو روی چمن های نم دار گذاشتم. این دیگه چه جور بازی بود که سرنوشت استارتش رو زده بود. انگشت هام رو به حالت دورانی روی شقیقه ام چرخوندم، موهایم سفید می شدن؛ کم نبود این سال هایی که گذشت... کم نبود سنگینی که شونه هام رو له کردن. بعد این همه سال، بعد اون همه بالا و پایین شدن، کسی اومده بود... کسی که می خواست ثابت کنه مهم نیست چند سال عمر کرده و چقدر حرفه ای زندگی کرده باشم. ثابت کنه همه ی اون دور از زن جماعت شدن ها الکی بوده و می تونه با یه نگاه من رو، بی افندی رو، کسی که خودش هم نمی دونست تو سینه اش تیکه گوشتی می تپه یا نه رو، اینطوری بچه کنه، گیج کنه، از خود بی خود. هوف...

لالایی می خونند؟ برای نورا؟ نورایی که لالایی نشنید، دستی نوازش نشد روی سرش؟ برای بچه ای که ندیده بود هم عشق تو چنته اش داشت. تلخند روی لب هام نیش زد. ربطی به شل گرفتن و سفت گرفتن من داشت؟ اون دختر سحر می کرد، جادو جنبل می کرد و از خودت می گرفتت؛ نبود... تقصیر من نبود...

نمی دونم چند ساعت همون طور روی چمن ها افتادم و به سپهر پر رمز و راز زل زدم اما کم کم آفتاب از پس درخت هایی که تو ظلمت فرو رفته بودن تیغ کشید و ذره ذره بیرون اومد. دست و پام کرخت شده بود. حس و حالم بد تر از بدتر... مثل همون صبح کذایی... همون صبحی که از وقتی آفتابش تیغ کشید خون روی دست هام رقصید تا وقتی که چادر شب روی سیاه شده اش رو پوشوند.

آتیش خاموش شده بود و صبح بهاری بد جواری رو به سردی می رفت. از جا بلند شدم؛ کمرم خشک و رگ به رگ شده بود. امروز مثل اون روز مطمئن و راسخ نبودم. یه عذاب مزخرفی تو سرم وول می خورد و کامم رو تلخ می کرد. چیزی مثل ترس از تنفر اون دختر تا ابد.

بی توجه به نگاه مشکوک و پر سوال نگرهبان ها، جواب سلامشون رو زیر لب دادم و وارد خونه شدم. چیزی ننوشیده بودم، ولی مثل مست ها سرم ذوق ذوق می کرد و خلسه خاصی داشتم. تا صبح با یاد و توهمش بی باده مست کرده بودم. به کجا چنین شتابان... به کجا؟

جعبه ی سیگار و کبریت رو روی میز پرت کردم و از صداس سری از کنج پله ها از روی زانو هاش بلند شد. اخم هام در هم پیچید.

\_\_سلام، کجا بودی از دیشب؟ دلم هزار راه رفت بی افندی؛ هیچ کس ازت خبر نداشت.

همین رو کم داشتم سر صبحی!

بی توجه به نق نق های مداومش مسیر پله ها رو گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. در اتاق رو باز کردم و تو چهارچوبش ایستادم. سرم به سمت در اتاقش چرخید. همین جا و نزدیک خودم بود با یک دیوار فاصله... وسوسه ای شیرین و بد طینت تو وجودم شعله کشید. وسوسه ی آغوشش... خواستش... صدای قدم های تند و هول زده ای که از پله ها بالا می اومد از رویا بیرونم کشید. چهار چوب رو تو مشتم فشردم. چه فکر مزخرفی بود که گذشت؟ سرم رو برگردوندم. راستی راستی مست شده بودم! سوگل پشت سرم وارد اتاق شد.

کت سیاه و کبریتی که حالا حسابی چروک برداشته بود رو با حرص از تنم بیرون کشیدم. چه مرگم شد یهو؟

\_\_بذار کمک کنم.

با قدم های عجله ای به سمتم اومد؛ حوصله هر کسی بود الا این یک قلم. مقابلم ایستاد و تازه تونستم لباس خواب حریر کرم رنگی که پوشیده بود و موهای طلایی و مرتبی که دورش ریخته بودن رو ببینم. دستش رو روی کتفم گذاشت:

\_\_اجازه بده...

ابرو هاش کمی در هم پیچید و بوی دود روی لباس هام رو بلعید؛ نگاهش رو با نگرانی تو صورتم چرخوند:

\_\_ خوبی؟

دو دکمه ی بالایی پیرهنم رو باز کردم و زیر چشمی نگاه گذرای بی بهش انداختم. این وقت صبح اینجا چیکار می کرد؟ دست هاش با بی تابی بالا اومد و ادامه دکمه ها رو باز کرد، در آخر دست هاش رو کنار پهلو هام نگه داشت. نگاهش رو به سینه ی برهنه و بیرون زده ام دوخت و بعد با نگاه خواب آلود به چشم هام خیره شد، عمیق.

\_\_ می دونی که من واسه تو اینجام.

چشم هاش بین بدنم و صورتم دو دو زد. به اخم های خسته ای که رفته رفته عمیق تر می شدن اهمیتی نداد. دست هاش جسارت کردند و دور کمرم پیچیدن:

\_\_ می دونی که از روز اولی که وارد اون سگ دونی شدم، دلم رفت پی جذبه و مردونگی ات...

دست روی ساعدش گذاشتم و قبل از اینکه از خودم جداش کنم سرش رو روی سینه ام کوبوند:

\_\_ ولم نکن! جدام نکن! بهم بگو چته؟ چرا تو خودت می ریزی؟ چرا هیچ کسو لایق نمیدونی که از دردت بگی؟

کلافه نیم تنه ام رو عقب تر بردم و به صورت نم گرفته اش چشم دوختم. اولین و آخرین حربه ی یه زن! چشم هام رو بی حوصله چرخوندم و از خودم جداش کردم، کاش انقدری عقل داشت که بفهمه همه اینا رو از برَم... حتی حوصله ی تعیین حدش رو نداشتم. بعدا به حسابش می رسیدم. روی تخت نشستم و داشتم ساعتت رو باز می کردم که صدای فریادش ناگافل و بی هوا تو فضای اتاق پیچید:

\_\_ چرا منو نمی بینی؟ چرا هیچ وقت ندیدی؟ ندیدی... التماس هام واسه اینکه از اون معامله ی کوفتی تو منو برداری نه اون پیر سگ! ندیدی چون میدم تا یه اشاره کنی، ندیدی با هر کس و ناکسی پریدم تا چشمت بگیره لوندی هامو... چرا ندیدی منو بی افندی... چی کم داشتم از اون رهای...

چشم هام تیز بالا اومدن. اخم هام رو نادیده گرفت و اشک هاش رو شدت داد:

\_\_ باختی! نگو نه؛ باختی... (صداش پایین اومد) به اون دختره ی بی سر و ریخت زپرتی (فریادش بلند تر شدم) باختی!

صورت سفید و پر آرایشش سرخ و خیس شده بود، کلافه موهاش رو کنار زد و با صدایی که از ته چاه در می اومد نالید:

\_به چی اون باختی آخه...

باز فریاد کشید:

\_منو آوردی اینجا که اون حسادت کنه، تو رو ببینه؛ نیم نگاهی هم به سمت نمی اندازه!

نیش که نه، خنجر داشت زبون زن جماعت:

\_اونوقت با یه نفر سر میزش نشستن، از زور غیرت مثل تیر از چله در رفته منفجر می شی رو سرش!

دستم مشت شدو این مشت بد برای تو دهنش کوبیدن بی تابی می کرد. دیوونه شده باز ول صداش پایین آورده بود:

\_تو؟ تو کی اینجوری بودی؟ می داشتی دلم خوش باشه... خوش اینکه ذاتاً این مدلی نیستی. خوش اینکه غیرتی نمی شی... مدلت همینه... از زندگی انداختیم...

پا از گلیم بیرون می داشت و سرش به تنش زیادی می کرد: چرا؟

جیغ هاش داشت رو نرو می رفت و از سکوتم حس و حال شیری داشت:

\_اون دختره ی هرزه هم که یکی بود لنگه ی م...

خون تو رگ هام جوشید، نفس بند اومد و مشت دست هام افسار گسیختن؛ خودم هم نفهمیدم با چه سرعتی از جا پریدم و خرخره اش رو تو مشت گرفتم. با تموم قدرت مزخرفی که تو دست هام جمع شده بود کوبیدمش تو دیوار:

\_خفه شو!

پاهاش خم شدن، صورت بزرگ شده اش هر لحظه سرخ تر می شد:

\_می خوای اسم اون دختر و بیاری باس هفت دور اون دهن نجستو آب بکشی زنیکه پولی!

سرفه اش گرفته بود؛ اما نفسی برایش نداشت:

\_صدا بالا می بری! پا رو دُمم می ذاری، گنده تر از دهن زبون می چرخونی! کجای زمین کج چرخیده، خورشید از کجا

بیرون زده که انقد گستاخ و دل و جرات دار شدی؟



دست های بی جونش دور دستم پیچید و با ناتوانی بهش فشار آورد؛ حرف هاش بدجور روم سنگینی می کرد:

\_باخت؟ منو باختن به جنس تو؟ یادت رفته من کی ام؟

چشم هاش رو به بسته شدن می رفت و صورتش کبود شده بود؛ اما نمی شد ولش کنم:

\_اگه اینجایی واسه اینه که کارت اینه، تیک زدنتو با عالم و آدم دیدم؛ اومدی واسه من ادای قدیسه ها رو در میاری؟ جراتشو کی بت داده؟

گردنش داشت رو دستم خم می شد؛ فک روی هم ساییدم و با همون قدرتی که گلوش رو چسبیده بودم پرتش کردم زمین. روی زمین ولو شد و با تمام توان نداشته اش سرفه کرد و هوا بلعید. باید می کشتمش! انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و با صدایی که از زور خشم گرفته و خشدار و بم تر از هر وقت دیگه ای شده بود غریدم:

\_یکن تو اون گچ تو سرت! پا از گلیمت درازتر کنی قطعش می کنم، جوری که انگار از اول هم در کار نبوده! حالیت باشه با کی طرفی! حالیت باشه در مورد اون دختر که حرف میزنی چی می گی! یه موی گندیده اش شرف داره به توی بی شرف... نفهیمه یا جور دیگه ای بفهمونم؟

سرفه هاش شدت گرفت و اشک از روی صورت سرخ شده اش جاری شد. سر بالا آورد، شوری عجیب تو چشم هاش طغیان می کرد و موج می زد.

دوست داشتن واسه همجنس ابوالبشر، کفره. رسواش می کنه، بی حرمتش می کنه، ولی بد تر از همه بی اندازه جسورش می کنه. جسور برای انجام کارهایی که تو مخیله هیچ کس نمی گنجه...

سر تکون داد و دونستم که از دوست داشتن هرچی که گفته راست گفته؛ خودش رو از اتاق بیرون کشید و دونستم که جراتش به همین داد و بی داد ختم نمی شه...

\* \* \*

ماهان

سوز بدی می پیچید، یهودا از شدت سرما سرش رو تو کاپشنش فرو کرده بود؛ بخاری ماشین رو زیاد کردم و اور کت رو از روی پام برداشتم و روی پای یهودا انداختم، دست هاش رو به هم کشید و نگاه خیره اش رو از روی در آهنی مقابلش برداشت:

\_ نمی خواد آقا؛ خودت یخ می کنی، بیوش...

بی اینکه نگاه خیره ام رو از روی در بردارم زمزمه کردم: خوبم. کلافه دکمه سیگار ماشین رو روشن کرد:

\_ هیچ معلوم نیست دو ساعته چه غلطی می کنن تو اون خراب شده. اصلاً نمی فهمم چرا اینجا اومدن!

راست می گفت؛ عجیب بود اینجا اومدنشون. خونه ی تقریباً متروکه شده ی مسعود... قبل از اینکه دوباره تو فکر غرق بشم گفت:

\_ راستی، از دختری که دنبالش بودین یه ردی زدیم. جانان اسدی.

سرم به شدت به سمتش برگشت؛ نگاه خیره و مشتاقم رو منتظر نداشت:

\_ باباش دیگه تو اون خونه زندگی نمی کنه. چند وقتی می شه که کارتن خوابه، دیروز خبرش رسید شبا زیر پل خلایز می خوابه. دیشب فرستادم دنبالش ولی جنس جور نکرده بود، خمار بوده معلوم نیست کدوم گوشه ای افتاده. امشب باز می فرستم دنبالش...

\_ کارتن خواب؟ پس دخترش کجاس؟ یعنی چی که پیداش نشد، کجا برده دختره رو؟

\_ منم فعلاً بی خبرم، ولی تا چند روز آینده حتماً یه خبری ازش میشه.

سرم پر شده بود از تصاویر دخترک کم سن و سال، یعنی چی که معلوم نبود کجاست؟ دهن باز کردم و قبل از اینکه چیزی بگم، در حیاط باز شد و پژو چهارصد و پنج بژی که مرتضی پشتش نشسته بود ازش خارج شد. نگاهم فوراً امیر رو که کنارش نشسته بود و با اخم های درهم و جدی عینک آفتابی روی چشمش رو مرتب می کرد شکار کرد. چقدر دلم می خواست پیاده شم و از همون پنجره بکشمش بیرون تا یه درس حسابی بهش بدم. این لاجونی همونی بود که پای رها رو به اون خراب شده باز کرد. فرمون رو تو مشتم فشردم. نمی دارم همینطور قسر در بره. قسم می خورم. استارت زدم و با فاصله ی زیادی ازشون راه افتادم.

زنگ بزن صادقی بیاد اینجا کشیک بده؛ به دلم افتاده تو این خونه یه خبراییه.

پلیسا دنبال مسعودن، دیگه اینجا نیما، بیاد هم جای بی افندی رو نمی تونه پیدا کنه، هرچی نباشه بد جور به تیپ و تاپ هم زدن.

بگو بیاد، تو این خراب شده یه خبری هست که اون بی صفت پاشده تا اینجا اومده.

گوشی اش رو از جیبش بیرون کشید و شروع کرد به تماس گرفتن. تمام مسیر رو با فاصله ی زیاد و سرعت به نسبت کمتری دنبالش رفتم. اتوبان آزادگان رو به سمت یه فرعی پرت و دوری پیچید و سرعتم رو کمتر کردم. جایی که می رفت به حد کافی پرت و خلوت بود.

آقا یواش تر، شاید شک کردن کشوندتمون اینجا.

با یه نیش ترمز آرام ایستادم. صد متر جلو تر جلوی یه گاراژ متروکه و درب و داغون ایستادن. چشم های هردومون ریز شده بود تا بتونیم از این فاصله حرکاتشون رو خوب ببینیم. بعد از چند دقیقه امیر از ماشین پیاده شد. لختی با گوشی اش سر و کله زد و بعد به ماشین تکیه داد تا در رو باز کنن. چند ثانیه ای نگذشته بود که در گاراژ نیمه باز شد و امیر با قدم های سلانه سلانه و آرام به سمتش رفت. کمی بحث کردن تا مرد کامل در رو باز کرد و ماشین با تیک آف وارد گاراژ شد. فوراً خواستم استارت بزدم که دست یهودا رو دستم نشست. به سمتش برگشتم، با چشم های ریز شده و دقیقی داشت دور و برش رو کنکاش می کرد:

فکر کنم بدونم اینجا کجاست.

از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه من هم به خودم تکونی بدم خم شد و گفت:

شما بیرون نیا. اینجا دور تا دور دوربین داره، یه متر هم ماشینو جلو تر نیار.

مکثی کرد و ادامه داد :

قبلاً از یکی شنیده بودم وصف اینجا رو.

گوشی اش رو در آورد و در حالی که شماره می گرفت زمزمه کرد:

\_ ایشالا اونی که فکر می کنم نباشه.

گوشی رو به گوشش چسبوند و برای آتن گرفتن کمی جا به جا شد:

\_ الو؟ مجید جان خودتی؟

... \_

\_ به روی ماهت داداش.... معلومه که به یادتیم. کم زیر دینت نرفتم که یادم بره.

خنده کوتاه و مردونه ایی کرد و باز گفت:

\_ سروری. امر چیه؟ زنگ زدم اسباب زحمت شم... می خوام آتیش بازی راه بندازم، یه کم خرت و پرت می خوام.

ابرو هام بالا پرید. دستگیره روبا حرص فشردم و پا از ماشین بیرون گذاشتم. دست بالا گرفت تا سکوت کنم و خودش ادامه داد:

\_ راستش واسه خودم که نه؛ خیلی وقته دور این کارا رو خط کشیدم. یکی از بچه ها زنگ زد نتونستم روشو زمین بندازم. یادم بود یه بار آدرس یه گاراژو داشتی به یکی میدادی. یه فرعی تو اتوبان آزادگان بود فکر کنم. آدرسشو داری؟ جنسش کوکه؟

تیز به سمت گاراژی که تو صد متری مون قرار داشت چشم چرخوندم. همین رو می گفت؟ جنس واسه آتیش و آتیش کشی؟ دوباره به سمتش برگشتم؛ اون هم با تحیر بهم زل زده بود. دستش رو کلافه روی پیشونی کشید و با خنده ای زورکی گفت:

\_ باشه پس حله داداش. میگم بهش. دستت طلا باز مدیونم کردی، جبران می کنم.

به حرفی که مرد پشت خط زد دوباره خندید و با خداحافظی سرسری گوشی رو قطع کرد. ساعدش رو روی سقف ماشین گذاشت، زمزمه کردم:

\_ اینجا چه غلطی می کنن...

یهودا دستش رو تو هوا تکون داد:

\_ بوی خوبی نمیداد از این ماجراها. حالا مطمئنی این قُز میت ما رو به خانم می رسونه؟ سرگرد زنگ نزد تا آدرس بده؟

کلافه و حرص آلود از گاراژ چشم برداشتم:

\_\_ نه... دستم به جایی بند نیست، چاره ای ندارم جز صبر و دنبال این بی صفتا راه افتادن.

او هم نگاهش رو به صد متر اون طرف تر برگردوند:

\_\_ بالاخره دستشون رو میشه. همین که مرتضی باهاش دست تو یه کاسه برده یعنی واسه ما خطره.

سر تکون دادم و بی حرف سوار ماشین شدم. از این خراب شده می خواستن مواد محترقه بخرن که چه غلطی کنن؛ الله و اعلم.

\*\*\*

رها

پشت در آشپزخونه ایستادم و دزدکی زل زدم به داخل. روی صندلی نشسته بود و به یکی از خانم های نسبتاً مسن خدمه امر و نهی می کرد.

آب دهنم رو محکم پایین فرستادم و قدمی دیگه جلو رفتم. باید یه کاری می کردم. قبل از اینکه کامل وارد شم و خودی نشون بدم، زن ظرف روی گاز رو همی زد و با گفتن با اجازه ایی به سمت در اومد. آهسته سلام کردم. نگاه هردوشون روی قامت ایستاد. مادام با تردید به سر تاپام نگاهی انداخت و با اکراه جوابی داد. خیلی عوض شده بود؛ از روزی که فهمیده بود پای یه بچه وسطه انگار دیگه خود سابقش نبود. سرسنگین و مغرور. زن رسا تر جوابم رو داد و از کنارم گذشت؛ قبل از اینکه مادام از روی صندلی بلند شه با قدم های بلند خودم رو مقابلش کشوندم: حرف بزنییم؟ تعجب هم داشت. رهایی که به زور باهاش معاشرت می کرد اینجا ایستاده بود تا... اوف.

\_\_ بشین.

نفس سنگینم رو آزاد کردم و روی صندلی مقابلش جا گرفتم. مستقیم و بی پرده زل زده بود به چشم هام. جدی و نافذ. حرف زدن رو داشت سخت می کرد:

\_\_ شنیدم که دیشب کجا بودی...

سرم رو فوراً بالا آوردم. خب اینطوری بهتر شد: رفتم که راز این خونه رو با چشم های خودم ببینم. باز به ابرو های هشتی و نازکش پیچ و تاب داد: مگه نگفتم رفتن به اونجا درست نیست؟

\_ اینو گفتین. چیزی که نگفتین رو رفتم ببینم.

از زبون درازی ام عصبی شد و دیدم که دندون هاش رو روی هم کشید: دیدی؟

\_ دیدم. ولی سر در نیاوردم. اینجاش دیگه کار شماست...

لب هاش کج شد و سرش رو با تفریح تکون داد: حتما.

دستی پشت لبم کشیدم. قلبم بی خودی داشت تند میزد و عرق روی صورتم می نشوند. هیچ حس خوبی داشتم:

\_ ببین... یه وقت اومدین پیشم. حالم بد بود، تازه از خونه زندگیم جدا شده بودم داغون بودم. نصیحتم کردین، محبت کردین، کمک کردین به وضعیت خو بگیرم ...

لبخند از روی لب هاش محو شد و کم کم اخمی ریز صورت شوخش رو جدی تر کرد، دست هام رو تو هم قفل کردم ، تا هیجانم رو کنترل کنم:

\_ همه اینا رو یادمه، حرمتتون برام از نون شب واجب تره. ( اخم هاش جدی تر شدن و نگاه اش رو نرمشی خاص برداشت) ولی بیشتر از همه اینا یادمه گفتین خوب شم. خوب شم تا به بی افندی کمک کنم.

بی اینکه تردید کنه تند سری در تایید حرف هام تکون داد. بازدمم رو واضحاً بیرون فرستادم و با پریشونی زمزمه کردم:

\_ تا ندونم که نمی شه؟ می شه؟

تکیه اش رو به صندلی داد و با مسخرگی گفت:

\_ اونوقت توقع داری باور کنم می خوام بهش کمک کنی؟

دست هام دامنم رو چنگ زدن. این زن بی خودی تو این خونه نبود، برای خودش استادی بود؛ معلومه که می فهمه نیتم چیز دیگه اییه! صدام رو صاف کردم. کاش کسی، دستی، نیرویی از غیب کمکم کنه:

\_\_ خواسته ام نیست. اجبارمه. اونم همینو می خواد اما غرور شاهانه اش نمی ذاره حتی به ذهنش خطور کنه همینو دیشب بهم گفته. تهدید می کنه تا یه آدم دیگه بشم، اونجوری که اون دوست داره، این همونی نیست که شما هم بهم گفتین؟

جوری با سرعت نیم تنه اش روروی میز انداخت و خم شد که به صندلی چسبیدم:

\_\_ تو چی؟ تو چی می خوای؟ اینکه بشی همونی که ازت خواسته یا داری سعی می کنی از این خونه خلاص شی.

دستم رو خونده بود. معلومه که خونده بود. چند هفته است ذکر مصیبت گرفتم و حالا همه می دونن هر کاری که کنم برای رفتنمه، برای خلاص شدن از دستش. نقطه ضعف آدم ها گذشته اشونه. چیز هایی که از قبل جمع کردن و یا کار هایی که ازش فرار می کنن. باید نقطه ضعفش رو برای آزادی پیدا کنم. نفس سنگینم رو برای بار چندم آزاد و صدام رو صاف کردم:

\_\_ من می خوام برم.

پوزخند فاتحانه ایی زد و به صندلی اش تکیه زد:

\_\_ ولی پاهام به اینجا زنجیره. برای جون این بچه هم که شده مجبورم کوتاه بیام.

می خوام با کمک به اون به خودم کمک کنم. تماس چشمی اش رو قطع نمی کرد. انگار منتظر بود یک بار چشم هام دو دو بزنه، سری بجنبونم و یا عرقی دوباره روی پیشونی ام بشینه تا باورم نکنه. انگار خیلی خوب دروغ گفته بودم که اون گارد اولیه رو باز کرد و با درموندگی به شکمم خیره شد:

\_\_ با این بچه؟ مگه می شه؟

\_\_ نورا... اون کیه؟

لبخندش از این پیش اطلاعاتی که پیدا کرده بودم درخشید. جواب سوالم رو می دونستم؛ اما از زبون این پیر زن شنیدن لطف دیگه ایی داشت:

\_\_ اورهان اونجور که به نظر میاد نیست.

جواب سوالم این نبود؛ سکوتش عصبی ترم می کرد:

\_\_ پس کیه؟ اصلاً چرا اینطوری صداس می کنین؟

— چون اون اورهانه. بی افندی یه ماسکه که سال هاست صورتش رو باهاش پوشونده. من یقین دارم که هنوز اون اورهانه.

از جا بلند شد. به سمتش چرخیدم، از آشپزخونه خارج شد و با صدای تقریباً رسایی گفت:

— کسی وارد آشپزخونه نمی شه.

دستور دادنش هم شبیه اون مرد بود. خبری! در رو بست و میز رو دور زد تا دوباره مقابلم بنشیند.

— بهت می گم. چون با اینکه می دونم نیتت صاف و خالص نیست؛ اینم می دونم که فقط از دست تو این کار برمیاد. من

مادرشم. حتی اگه نخواد... می بینم تو چشم هاش که چقدر این روز ها شبیه اورهان شده.

— چهل و چند سال پیش که تازه از همسرم جدا شده و حسابی بی پول شده بودم، بایه خانواده ی سرشناس و نسبتاً پولدار یهودی تو استانبول آشنا شدم. ادمه برای کار مجبور بودم برم استانبول... یادمه اون روز برای اولین بار حنا رو دیدم. تو یه کشتی تقریباً ارزون. یه زن پا به ماه و سنگین وزن که از سرو وضعش مشخص بود برای اون اطراف نیست و وضع مالی اش حسابی زمین تا آسمون با ما توفیر داره. با کمی گپ و گفت فهمیدم که وضع حملش نزدیکه و چون با همسرش سموئیل، دعواش شده، تنها و بی اینکه خبری بده، بڈروم رو ترک کرده و چون بلیط گیر نیآورده با اون کشتی عازم شده.

وسط های دریا بودیم که دردش گرفت. باورش سخت بود چون لااقل بیست روز دیگه باید بچه اش به دنیا می اومد؛ از شانس، مادرم قابله بود و منم چیز هایی بلد بودم. تو اون بساط و به کمک چند تا خانم اولین بچه و دختر خانم رو به دنیا آوردم. نورگل. کمکش کردم تا بچه رو به خونشون ببره؛ اونجا بود که فهمیدم در به در دنبال دایه اند؛ واسه تشکر و قدر دانی شب رو نگه ام داشتن و بعد از اینکه همسرش اومد و فهمید من جایی برای موندن ندارم؛ ازم خواستن که دایه ی بچه اشون بشم.

دست هاش رو بهم کشید و نفسی چاق کرد. چرا انقدر دست دست می کرد:

— خب... اینا چه ربطی به بی افندی داره؟ یعنی اونا خانواده ی بی افندی اند؟

تو چشم هام مکث کرد، انگار که اصلاً سوالی نپرسیده باشم:



\_ آقا مرد خوبی بود. تجارت می کرد و مدام تو دریا در رفت و آمد بود. از سیاست سر رشته داشت و با اینکه با بزرگون رفت و اومد داشت، خیلی دنبال مال اندوزی و شهرت نمی گشت. کار می کرد تا خوشبخت زندگی کنن... خانم ولی زیادی اهل تجملات و مهمونی بازی بود. لباس های فاخر، جواهرات قیمتی، رفت و اومد های آنچنانی و نزدیک شدن به زن های درباری. بخاطر همین آبشون با آقا تو یه جوب نمی رفت. مدام دعوا، مدام آبروریزی.

سرش رو به سمتم برگروند و نگاه خیره شده اش رواز دیوار جدا کرد:

\_ می گم آبروریزی چون خانم مدام می رفت خونه پدرشونو و شکایت آقا رو جلوی آشنا و غریبه، سرشناسو آدم یه لاقبا می برد. جوری که همه از قهر و آشتی هاشون خبر داشتن... چهار پنج سالی گذشت. خانم دوباره حامله شد و این بار هر پیر زن و قابله ای از فرم شکم و خوراکی های محلی و رسم و رسومات خاصش می گفت بچه پسره.

لبخندش وسعت گرفت:

\_ بزرگ و کوچیک تو ویلای آقا جمع شده بودن. همه منتظر بودن تا وارث به دنیا بیاد و چشم همه رو روشن کنه. سر به دنیا اومدن نورگل که بزن و بکوبی نبود، همه می خواستن جبران کنن. اون شب فالگیر ها، طالع بین ها و کارگر های زیادی مشتلق گرفتن. بچه پسر شد و اورهان شد نور چشمی خانواده.

صورتش باز شد. کی می دونست یه روز می شه بلای جون این همه آدم بی گناه.

\_ پس... اون که این همه پول داشت! ارثیه ای که میگی! این همه کثافتکاری واسه چیه؟

باز به روبه رو خیره شد. یه خیرگی خاص و محو...

\_ روز ها و ماه های اول همه چی خوب بود. همه دور و بر عضو تازه وارد می گشتن. انگار که اومده بود تا به رابطه ی پدر و مادرش بند بزنه...

همه چیز خوب بود تا اینکه آقا اولین سفر کاری شون بعد به دنیا اومدن اورهانو رفتن. بچه ام طفلکی چون شیر می خورد شب ها پیش خانم می موند؛ یه شب که خوابم نمی برد، از اتاقم بیرون زدم، به طور اتفاقی صدای گریه ی اورهان رو شنیدم. دلم براش می تپید. اشکش خونه خرابم می کرد. با عجله به در اتاق خانم نزدیک شدم؛ اما تو لحظه های آخر دست نگه داشتم و منتظر شدم بلکه به بچه شیر بده تا ساکت شه. وقتی دیدم خبری نشد در زدم؛ اما هر چقدر که وایسادم فایده نداشت. نگران شدم، گریه های اورهان هم مزید علت شده بود. بی صبر و قرار در اتاق رو باز کردم و به سمت گهواره اش پرواز کردم. وقتی

تو بغلم گرفتمش تازه وقت کردم دور تا دور اتاق رو دنبال خانم بگردم؛ ولی نبود. تختش هم حسابی مرتب بود و بوی عطر تندی که وقتایی که مهمونی می رفت، مصرف می کرد هم بد جور تو ذوق می زد. باورم نمی شد که بچه رو همین جور ول کرده و رفته باشه بیرون...

نگاهش رو روی شکم و وضعیتم گردوند، تلخ تر شده بود:

براش مادر شدم. از همون شب. حسرت بچه، شوهرمو ازم دور کرد و رفت سرم هوو آورد. منم تاب نیاوردم و از بس دعوا و کولی بازی درآوردم تا سر ماه طلاقم داد و یه شناسنامه مهر خورده گذاشت تو دامنم. حسرتم دود شد با اومدن اورهان. از همون شب وصل جونم کردم. با خانم صحبت کردم تا بسپردش به خودم. اون بنده خدا هم انگار از خداهش بود که تا گفتم سپرد گهواره رو بیارن تو اتاقم.

پوزخند تلخی زد و انگار که با خودش حرف بزنه زمزمه کرد:

مادری نکرده چه ادعاهایی که نداشت!

مکشش به درازا نکشید:

القصة، اوضاع اون شب دوباره تکرار شد، نه یک بار و دوبار. بلکه بارها. حتی وقتی آقا بر می گشت هم به زور می شد خانم رو پیدا کرد. آقا ولی پدری می کردن، مردی کرد و بالای بچه هاش جونشم گذاشت. کاری نبود که نکنه؛ مهمترینش همین که عاشق شد و خلاف اینکه حق حنا خانم طلاق بود بخاطر بچه هاش پا رو دلش گذاشت و سوختو ساخت... کاش نمی کرد. کاش کوتاه می اومد. بریدن طناب رابطه بده؛ سقوط آورده... ولی گاهی این سقوط، نجات از چوبه داره... نگذشت. چسبید به این ریسمون و خودشو همه رو باهم خفه کرد. حنا خانمم که اینا رو خوب می دونست از ترسش رفت پیش وزیر و اون بی وجود هم چون زن و بچه داشت نتونست خیلی کاری برایش کنه. پس تهدید هاش علیه آقا رو عملی کرد. اولین بار تجاری که داشت با کشتی به ترکیه می اومد رو دزدیدن. همه تو شوک بودیم. ضرر برای ایشون خیلی بزرگ تر از چیزی بود که بتونی فکرشو کنی. بعد از خبر دزدیده و غیب شدن کشتی، یکی از آدم های اون وزیر کذایی زنگ زد و گفت اگه آقا کوتاه نیاد و در مقابلشون سکوت نکنه این بار باید منتظر غیب می شدن اورهان بشینیم.

صدای هین بلندم رو با دستی که دهنم رو چنگ زد کنترل کردم. چقدر مست بودند؛ اصلا روی هر چه آدم پست بود رو سفید کرده بودن! شیطان هم این کارها رو نمی کنه...

\_ خانم جاهای سالمی نمی رفت... با آدمای درستی دم خور نبود... دوستای درستی نداشت...

گفتن از سالهایی که یقیناً تا به حال ازش حرفی نزده، آسون نبود؛ سکوتم کلافه اش می کرد اما... بیش از حد جا خورده بودم. انتظارم برای شنیدن از پدر و مادری قاچاق فروش و پسری لاابالی، بدجوری مات و خیرون مونده بود.

\_ شبونه و دزدکی... با... مرد و زن های کله گنده رفت و آمد داشت...

زیر چشمی و با اخمی ریز و ظریف، صورتم رو از دید گذروند.

\_ اون اوایل فقط من از ماجرا خبر داشتم تا اینکه پای یه مرد نحس به خونه آقا باز شد... از همون وقتم همه چی از هم پاشید.

مات صورتمش ماندم:

\_ ی... یعنی مادر بی افندی...

آب دهنش رو با سر و صدا پایین فرستاد و مستقیم تو صورتم چشم دوخت:

\_ انقدر به هم نزدیک شده بودن که بوی گندش بلند شد. همه فهمیدن...

دوباره سکوتی بی موقع و خیره شدن به دیوار پشت سرم.

\_ اون پسر بچه چند سالش بود؟

چرا پرسیدم؟ نمی دونم. دیگه حتی یادم رفته بود مابین حرف هاش سوژه ایی برای خلاصی از دست اون مرد پیدا کنم. لبخندش دوباره جون دار و شاداب شد:

\_ تازه تازه مدرسه می رفت بچه ام. شاگرد اول می شد و نور تو چشم های پدرش روشن می کرد.

انگار که چیزی جالبی به خاطر آورده باشه، چشم درشت کرد و با خنده ای ملیح گفت:

\_ جنجال داشتیم سر مدرسه رفتنش. بس نشسته بود تا وقتی که بچه های یونس خان نرن مدرسه، اونم نمیره.

با تبسمی کم رنگ سری به معنای نفهمیدن تکون دادم:

\_\_ یونس خان؟

\_\_ باغبون خونه... دو تا بچه ی بزرگ تر از اورهان داشت که اونا هم تو کار های خونه کمک می کردن و نون خودشونو در میاوردن. (لبخندش قدرت گرفت) اورهان حامی شد تا اونا هم برن مدرسه...

دندان های سفید و مرتبش تو صورت سفیدش درخشیدن، انگار که حسابی کیفش کوک شده باشه از خاطره هاش:

\_\_ فقط هفت سالش بود و انقدر مرد بود...

از فکرش لبخند من هم جان گرفت. چهره ی آفتاب سوخته و روشنی چشم های کودکانه اش رو می تونستم پشت پلک هام تصور کنم.

\_\_ شر بود، درست! ولی آزارش به مظلوم نمی رسید. حق بگیر بود... حق بگیر...

با رضایت خاطر خندید:

\_\_ بزرگ تر که شد بیشتر دعوایی شد.

هر بار که مدرسه آقا رو می خواست، با سری افتاده می رفت و با سری افراشته برمی گشت... می دید بچه اش بخاطر دفاع از همکلاسی ناشنواش چه ها که تو مدرسه نکرده، می دید دست هاش از ترکه ی تره ناظم مدرسه کبود و خون آلوده؛ ولی عذر نمی خواد و میگه اگه باز هم ببینه قلچماق های کلاس بالایی دارن ظلم می کنن، ساکت نمی شینه.

لبخند سر خودی روی لب هام سر خورد. چقدر دور بود و چقدر نزدیک... انگار که می شد این تصویر رو تو صورتش دید، هرچند که بی افندی شده باشه. خنده کوتاهش فضای بزرگ آشپزخونه رو پر کرد. بی اختیار من هم همراهش ریز و آهسته خندیدم. مثل هیپنوتیزم شده ها بهش زل زده بودم واژه هایی که از دهن بیرون می روند رو تو هوا می قاپیدم. غم، خنده اش رو پوشوند. مظلوم بهم خیره شد؛ انقدری عاجز و مستاصل که نگاه من هم رنگش برگشت:

\_\_ باورت می شه؟ همین مرد بی حس و سیر شده، از وقتی راه افتاد و حرف زدن یاد گرفت، هوای خدمه خونه رو داشت. به پدرش رفته بود؛ نمی داشت کسی روی زمین بمونه.

لبخندش غمگین تر شد و به میز چشم بست:

\_\_ به من می گفت مادر... امید بسته بودم بهش. زمین و آسمون واسه ام بود که همچین شیر پسری می خواست عصای پیری بشه..

نگاه لرزان و غم آلودش رو آهسته آهسته از میز به طرف صورتم لغزوند:

\_\_ نشد. همه اش دود شد رفت هوا... تشت رسوایی خانم جویری از بوم افتاد، که آقا رو خونه نشین کرد... از طرفی اونقدر قدرت نداشت تا مقابل اون وزیر بی ذات و ایسته؛ اون بی شرف هم آقا رو تهدید کرد که اگه بخواد کاری کنه رنگ بچه ها رو هم نمی ذاره ببینه. با این همه آقا سعی اش رو کرد. خانم رو از خونه و خودش روند. می دونست جایی رو نداره که بره، پدر خانم اگه می فهمید چه کرده سنگسارش می کرد. زنا بین یهودی جماعت بخشیدگی نداره. باید به سزاش برسه تا قبضش بینمون نریزه. حنا خانمم که اینا رو خوب می دونست از ترسش رفت پیش وزیر و اون بی وجود هم چون زن و بچه داشت نتونست خیلی کاری براش کنه. پس تهدید هاش علیه آقا رو عملی کرد. اولین بار تجاریبی که داشت با کشتی به ترکیه می اومد رو دزدیدن. همه تو شوک بودیم. ضرر برای ایشون خیلی بزرگ تر از چیزی بود که بتونی فکرشو کنی. بعد از خبر دزدیده و غیب شدن کشتی، یکی از آدم های اون وزیر کذایی زنگ زد و گفت اگه آقا کوتاه نیاد و در مقابلشون سکوت نکنه این بار باید منتظر غیب می شدن اورهان بشینیم.

صدای هین بلندم رو با دستی که دهنم رو چنگ زد کنترل کردم. چقدر مست بودند؛ اصلا روی هر چه آدم پست بود رو سفید کرده بودن! شیطان هم این کار ها رو نمی کنه...

\_\_ همه چیز داشت مسیر خودشو می رفت... تا اینکه پدر حنا خانم مرد. بعد اون همه چی متلاشی شد. همه ی اون تظاهر ها از هم پاشید. آشکارا هر کاری که دلشون می خواست می کردن. لباس هایی می پوشید که من زن از دیدنش شرمم می شد. اورهان زیادی شر بود و اگه از این موضوع سر در می آورد بلایی سر خودش می آورد. آقا برای حفظ جون اورهان و بخاطر اذیت نشدنش تصمیم گرفتن بفرستیمش مدرسه شبانه روزی. درس خوند، بزرگ شد، دور از من و آغوش خانواده اش... بزرگ شد؛ اما با شرارتی که هر روز بزرگ تر می شد. حنا خانم خیلی کار ها کرد تا نظر اورهان رو به سمت خودش برگردونه؛ ولی بخاطر سر و وضعش هر وقت که می رفت دیدن اورهان سیزده چهارده ساله، بچه رو غیرتی و عاجز می کرد. خوب یادمه هر وقت خانم می رفت مدرسه سر بزنه فرداش ما رو به خاطر دعوای جانانه ایی که با همکلاسی هاش داشت، احظار می کردن.

بین اون همه حس و حال افتضاح و مغموم، خنده ام گرفت. حتی تصور همچنین بچه ی شرور و معصومی به تنهایی لبخندِ نوازش گرانه ی آدمی رو نمودار می کرد، چه برسه فکر اینکه اون بچه، بی افندی بوده باشه. با دیدن خنده ام، صورتش مثل گلی از هم شکفت و باز شد:

\_\_ خب بچه ام غیرت داشت... سختش بود دیدن اون پسر بچه های تو سن بلوغ و حرف هایی که در مورد مادرش می زدن. از تصورش هم تنم می لرزید. سخت بود گفتنش. ولی... بیچاره اورهان...

\_\_ بزرگ شد و خشونت ذاتی اش بزرگ تر. بین همین این بلبشو ها بود که اورهان من بزرگ شد. لبخند روی صورتش خط انداخت:

\_\_ شد یه آقا. ( احم کمرنگی کرد) خشن بود، ولی دل بزرگش بیشتر تو چشم میزد... برگشت و شد یار پدرش و من. همدم. می دید پدرش افسرده شده و دلیلش رو نمی دونست. نزدیک پدرش شد. به غیر من هیچ دیگه ایی تو پيله اش پا نگذاشته بود و اورهان وقتی که اومد همون شب اولی این حصار رو شکست. شونزده یا هفده ساله بود؛ ولی علی رغم سن کمش کار و بار پدرش رو تو مشتش گرفت. هیچ کس باورش نمی شد، دوباره اسم خانواده اش افتاده بود تو دهن ها، اون هم به نیکی. بادی به غبغب انداخت:

\_\_ پسر لایق سموئیل تو سن و سال کم جربزه به خرج داد و با هماهنگ کردن باقی شرکای پدرش دوباره سهمشون رو زنده کرد. همه چی خوب بود. اون روزا که دوباره اورهان اومده بود و مثل کوه وایساده بود تا پشت و پناه همه بشه، اون روزا همه چی خوب بود.

آه خسته ایی کشید:

\_\_ خوب بود... ولی فقط تا وقتی که نورگل رو مست و پاتیل تو بغل یکی دیگه دید... هیچ وقت اون شب نحسو یادم نمیره. بچه ام داشت از زور غیرت پس می افتاد. همه اش هفده سالش بود؛ اما خوب یادمه صورتش چقدر کبود شده بود از بی عاری خواهر بیست و چند ساله اش. از فردای اون شب همه چیز به هم ریخت. نورگل رو تو اتاقش زندانی کرد و افتاد دنبال اون مردک.

دست هاش سفید شده بود. کاش بس کنه این قصه ی عجیب و غیر قابل باور رو که انگار سر دراز داشت.

\_ همه چی به هم ریخت. همه چی خراب شد. هیچی درست نشد آقا همیشه می گفت شیر پسر بر می گرده. برمی گرده و همه چی رو خودش درست می کنه. درست نشد، نشد، نشد دختر جون. هیچم درست نشد.

انقدر ناغافل به هم ریخت و زد زیر گریه که من هم اشک تو چشم هام جوشید و با بهت چند ثانیه ای رو تو جام خشک موندم.

\_ آتش اومد. بوران اومد. سونامی شد همه چیز به هم ریخت... به هم ریخت... درس هایی که پدرش از زن ها بهش می داد؛ دیدی که نسبت به نورگل و مادرش داشت... به هم اش ریخت... اون همه اش یه نوجون ساده بود. یه آدم معمولی! دست به دست هم دادن تا بچه ام به اینجا برسه... همه اشون با هم... هم

به خودم اومدم، از جا پریدم تا لیوانی آب بریزم؛ داشت سکنه می کرد. دست هام به قدری می لرزید که آب رو به جای تو گلویش روی هر جایی می ریختم:

\_ بخورین مادام. آرام باشین. گریه برای چیه؟

اگه اشک هاش رو با چشم های خودم نمی دیدم هرگز باور نمی کردم که ذره ای احساس درون این پیر زن یخی و منفعت طلب وجود داشته باشه. لیوان رو کنار زد. مچ دستم رو با تمام قواش تو مشت گرفت و فشرد:

\_ نبود! اورهان اینطوری نبود. پدرش تصورات مریض گونه ایی که تو دوره افسردگی گرفته بود رو تو سرش کرد. بیمارش کرد. بچه ام رو بی اعتمادش کرد.

کنارش روی صندلی نشستیم. حالا می فهمیدم چرا اون اوایل انقدر اصرار داشت که بهم ثابت کنه همه ی کار هام بازیه.

\_ چی شد؟ چی شد که اون عکس ها روی زمین واژگون و چند تا گلوله تو عکس فرو رفته؟ فهمید؟ چی رو فهمید؟

مثل کسی که تب و لرز کرده باشه صورت گوشت آلود و پیرش به طور خفیفی لرزید. گویی که با خودش باشه زمزمه کرد:

\_ کاش نمی فهمید. قیامت شد...

تا شونه هاش رو بین پنجه های یخ زده و بی حسم گرفتم و فشار دادم، سریع به سمتم چرخید و دستم رو تو دست های زمستون زده اش گرفت، صداس از بغض می لرزید:

\_ مادرش رو... کسی که هر مردی روش تعصب داره... غرور داره... غیرت داره... بی لباس... بی...

دست هام رو رها کرد و سرش رو چسبید:

\_ وای... یا ایل شدای... بچه ام چی دید اون شب...

دیگه دست هام دستش رو برای دلجویی نمی فشردن. این همه شوک باهم به کشتنم می داد:

\_ یعنی... یعنی چی؟ اورها.. بی افندی... اون...

\_ دیدشون!

چشم های لغزان از اشکش رو به صورتم دوخت:

\_ تحمل نکرد این وضع. مثل پدرش نخواست که مادرشو از خونه بیرون کنه. نخواست که گوشه عزلت بگیره. اون فقط بی اندازه خونسرد شد. حنا با اضطراب موضوع رو برام تعریف کرد و ازم کمک خواست تا بتونه یه جوری اورهان رو ببینه و قضیه رو ماست مالی کنه ولی... اورهان خودش بود، بی هیچ عملکرد خشمگینی. اون فقط به طور وحشتناکی آروم و خونسرد رفتار می کرد انگار که ازاول هیچ خوی سرکشی نداشته. دیگه کاری با نورگل هم نداشت. همه اون روزی که اورهان اومد و رفت رو دیدن؛ اما فقط پدرش شعله ی درون چشم هاش رو دید. آخرین تیر رو ازچله رها کرد و با دادن اسلحه ایی به دستش دوباره به اتاقش برگشت. به تنهایی اش... اورهان... وقتی اون وزیر کذایی که حالا فقط تو یه کابینه ی دولت عضو بود، خواست ببیندش، قبول کرد. نقشه ایی ریخت و ما... اصلا نفهمیدیم چی شد که اون صحبت دوستانه تو ته باغ به صدای ممتد چند گلوله انجامید و...

قلبم تند می زد. دلم می خواست بگه هیچ اتفاقی نیوفتاده. دلم می خواست! درست مثل فیلمی که آخرش رو می دونی؛ اما باز برای خراب نشدن چیزی که دوست داری، آرزو می کنی.

\_ حنا وقتی جنازه ی اون مرد رو دید دیوونه شد. به اورهان حمله کرد. درگیر شدن؛ اما وقتی اسلحه ی سموئیل رو شناخت دیگه با اورهان کاری نداشت و به خونه برگشت.

باورم نمی شد. بین دهنم فاصله افتاده بود. نمی شد که این همه نکبت رو یک نفر تجربه کنه!

\_ سر ظهر بود که متوجه شدم... سموئیل...



دستم روی دهنم لغزید، خدای من...

\_کشتش... یه عمر که با عذاب کار هاش می کشتش، آخر هم به ضرب گلوله...

اشک این بار جور دیگری تو چشم هاش رقصید. می فهمیدمش. درست مثل روزی که ماهان رو ترک کردم. بعضی غم ها از بس بزرگند، از گلو نمی گذرند، گیر می کنند. بغضشون شکستنی نیست. اومده اند تا خفه ات کنن.

\_ همه چیز در عرض یک شبانه روز عوض شد. خونه ی به ظاهر سرپا و شاد، غمکده ی احزان شد... اورهان فقط چند ثانیه برای پدرش سوگواری کرد. عجیبه نه؟ پسر مریض شد... نبود اینجوری رها... تو بگو... اگه تو بودی مریض نمی شدی؟

چی می شد اگه هر کسی جای او بود؟ به معنای واقعی کلمه لال شدم. چه می کردم؟ نمی دونم. چی می شدم؟ نمی دونم. فقط می دونم. اون بچه ی هفده ساله گناه داشت. گناه داشت. حقش نبود. کسی که می خواست خوب باشه حقش نبود به اینجا برسه. لب زدم:

\_اون... زن... مادرش...

چشم هاش رنگ آرامش گرفت:

\_ هیچ کس نمی دونه دقیقا چه بلایی سرش آورد؛ ولی... خون مادرش همون شب روی دست هاش ریخت.

ته دلم خالی شد. گناه داشت...

\_ ظاهراً اون مردک گنه کار دور از چشم دولت خلاف می کرده. سرکرده ی یه باند بزرگ بوده و زیر سایه ی دولت هر غلطی

می تونسته می کرده. اعضای باندش به خون خواهی اش اومدن. اورهان هم فراری بود؛ هم از پلیس هم از اون ها. هیچ مأمونی نداشت... از خونه زد بیرون. هر جای کشور که بگی زندگی کردتا از چنگشون جون سالم به در بیره؛ اما نمی شد. برای خودش اسلحه می خرید و ازاین طریق کم کم با یه باند بزرگ رو در رو شد که از جریزه اش خوششون می اومد. اون هم که خسته شده بود از هر روز یه شهر زندگی کردن، رفت تو اون باند تا در امان باشه.

بغض فرو خفته اش تو گلویش آروم و قرار نداشت، قطره شد و روی گونه اش خزید:

\_ نمی خواست به اینجا برسه. آرزوش شیمی خوردن بود. کشتن آرزو هاشو. جوونی اشو. آینده اشو...

صداش ناله شد و سرش روی شونه ام خم شد. چاره ای نداشت؟ چرا داشت! ولی... اگه من بودم چه می کردم.

با حالی بد نگاه خیره ام رو از روی میز برداشتم و لیوان آب رو سر کشیدم. یک ساعتی می شد که اینجا نشسته بودم و فقط فکر می کردم؛ به سرگذشتی که هیچ خوب نگذشته بود. مادام که سرش حسابی درد گرفته بود تو سکوتی سنگین و به کمک یکی از خدمه به اتاقش رفت. فقط نگاه های معنا دارش بود که می خواست امونم رو ببره، عزمم رو بشکنه. از دست من کاری بر نمی اومد؛ اون کاری که فکرش رو می کردن که اصلاً با صدای خنده های بلند و بی پروای یلدا از حیاط پشتی به خودم اومدم. از جا بلند شدم و قبل از اینکه از راه برسه و با سوال های دارکوب وارش سر از ماجرا و حال خرابم در بیاره، آشپزخونه رو ترک کردم. سرم به غایت گیج می رفت. دست به نرده گرفتم و با قدم هایی آهسته آهسته از پله ها بالا رفتم.

گاهی ندونستن، بهتر از فهمیدن حقیقته. چرا ما آدم ها گیر می دیم تا همه چی رو بدونیم؟ اتفاقاً تو اشتباه بودن و ندونستن حقیقت می ارزه به دنگ و فنگ های فهمیدنش، فهمیدن حقیقت تاوان داره، تاوانی که کم کم تنهات می کنه و از عامه مردم جدات می کنه. به چه کار میاد دونستنی که این همه، راه پیش پات میذاره، راه هایی که نه می تونی عذاب رفتنش رو تقبل کنی؛ نه عذاب وجدان نرفتنش رو...

از پله ها بالا رفتم. اورهان... کی می تونه فکرش رو کنه، اون آدم خونسرد و خونریز، همچین آدمی بوده باشه. که همه اش بازی سر نوشت و شرایط اون رو به اینجا کشونده باشه؟ در اتاقم رو باز کردم. کاش یک ساعتی رو بخوابم و بعد ببینم که هیچ چیز یادم نمیاد... هیچ...

\_اومدی!

هین کشداری کشیدم و چشم هام رو از ترس رو هم فشردم. وحشت زده به سمت صدا چرخیدم. از دیشب شده بود جن و مثل اجنه ها ظاهر می شد! به صورت ژولیده و خسته اش چشم دوختم. انگار شب خوبی رو نگذرونده بود. خدای من! یعنی صاحب این چشم های بلوری و بی حس، اورهانی بود که مادام از فراقش اونطور اشک می ریخت؟ سرفه کوتاهی کردم، صدام رو صاف کردم و گویی که هیچ چیز اتفاق نیوفتاده باشه گفتم:

\_اگه با این مدل جدید ظاهر شدنت نفرستیم اون دنیا، بله اومدم.

صورتش کمی در هم رفت، دست تو مو های بور و نیمه بلندش کشید:

\_دکتر منتظرته.

به قدری با غیظ و خشونت جمله اش رو ادا کرد که مدتی حال خرابش از هر فکری دورم کرد.

\_\_ برای چی؟

اخم هاش تیز و چشم هاش تو چشم هام کوبیده شدن:

\_\_ سقط.

دور گلوم پیچک روید. نگاهش رو دزدید و گره پیشونی اش رو محکم تر کرد:

\_\_ فقط یه آمپوله. چیزی حس نمی کنی.

پیچک لجباز هر لحظه بیشتر دور گلوم می پیچید. افت ناگهانی فشارم رو خودم حس می کردم. منتهی نمی دونم چی تو صورتم می دید که نگاهش برای یک لحظه رنگ وحشت گرفت و با جدیت گفت:

\_\_ خوبی؟

سرگیجه ی لعنتی به نهایت خودش می خواست برسه، دست به دیوار کناریم گرفتم و بی توجه به چشم های منتظر و نگرانش به سمت تختم راه افتادم. واقعاً این سنگدل همونی بود که برای بدبختی هاش یک ساعت تموم اشک ریختم؟ روی تخت نشستم و مقابلم ایستاد:

\_\_ چیزی خوردی؟ چرا رنگ به رو نداری؟

صورت زار و درمونده ام به سمتش کشیده شد، از این پایین چقدر بالا دیده می شد. چقدر توانا! واقعاً باید خوب باشم وقتی که می خواست بچه ام رو سلاخی کنه؟ و صورتش گردِ غم و ناتوانی پاشیده بود، اما تردید نه! چطور می تونست انقدر بد باشه؟ سنگینی نگاهش روی نگاه خیره ام رو کم کرد و چشم ازش گرفتم. می کشت امید بی امیدی ام رو... نمی دونم کدوم رج از حرف های ناگفته ام رو خوند که کلافه تر اخم در هم پیچید و صدا بالا برد:

\_\_ انتخاب خودت بود! تا ته اش وایمیستی.

گیر عجب دیوانه هایی افتاده بودم. عجب خودخواه هایی، حرف نفهم هایی، گیر عجب... عجب... بیچاره هایی... بی حرف مقابل چشم های متعجبش دراز کشیدم و چشم به سقف دوختم. ناجی نبودم من... من خودم به کسی نیاز داشتم که زندگی ام

رو زیرو رو کنه! ماهانی بشه و من رو از شر همه ی تحمیل های زندگی ام نجات بده. اصلاً ناجی بودن بلد نبودم! همون یک بار که سپر بلا شدم و پا به این خونه گذاشتم برای هفت جدم بس بود. نمی تونستم. تاب بار بیشتر نداشتم:

\_ دریا؟

لجم گرفت، غمم گرفت، به چه حقی هویتم رو ازم می گرفت؟

\_ خوبی؟ پاشو ببینمت؟ بت می گم چیزی خوردی یا نه؟

سکوتم رو که ادامه دار دید فریادی کشید که پنجره ها لرزیدن:

\_ با توام دریا؟

پلک هام رو بی رمق باز کردم. واقعاً حالم تا این حد براش مهم بود؟ لب زدم: باشه.

نمی تونستم... متعجب به سر تا پام نگاهی انداخت و انگار که نفهمیده باشه چی میگم قدمی دیگه نزدیک شد: چی؟

نمی تونستم. بار دیگه ای... نجات فرد دیگه ای... اما به من با این همه بد بودنم، رذل بودنم، بی لیاقت بودنم، معجزه ایی داده بود به اسم ماهان. چرا من معجزه ی کس دیگه ای نشم؟

\_ باشه.

چشم هاش نرم شدن، شونه هاش انگار که افتادن. لبه ی تخت نشست و با ته مایه ای از اخم دست روی پیشونی ام گذاشت. انگار شک داشت که حالم خوب باشه. معجزه اش می شدم. نجاتش می دادم. نمی تونستم ولی سعی ام رو می کردم، اون لیاقت این سعی رو داشت. حالا که بعد از حدود بیست سال دست روزگار پای من رو به این قصه باز کرده و بعد این همه سال من تنها امید خوب شدن این هیولام؛ باشه... تک به تک قطره های خونم رو میدم تا خوب بشه. خوب بشه این هیولایی که هیولا به دنیا نیومده بود، بلکه آدم ها به این روز درش آورده بودن.

\_ حالت خوش نیست نمی فهمی چی می گی.

آستین پیرهنش رو سفت چسبیدم.

\_ بگو اون دکتر لعنتی بره.

چشم هاش رو هاله ای کمرنگ پوشوند. حالا که آزادی ام برابر با مرگ عزیزانمه، حالا که تبعیدی این جهنم، شیطان رو عابد می کنم. کاری که ماهان می خواست کنه، آزادی اون دخترها... آزادی کلی آدم که در بندش اند. فقط کافی بود که اورهان درونش برگرده... پوزخندش دیگه از سر چی بود؟

\_ ترسیدی؟

سرتکون دادم به نفی و پوزخندش محو شد:

\_ دارم مادری می کنم...

پوزخندش تبدیل به لبخند شد و پتوی نازک پایین تخت رو روی پاهام کشید:

\_ پس استراحت کن مامان کوچولو...

چند ضربه ی کوتاه به در خورد و بعد قامت یلدا تو قاب چهارچوب در پیدا شد. با کرختی تو جام غلتی زدم و بدنم رو کشیدم؛ هوا تاریک تاریک شده بود. او! چقدر خوابیده بودم.

\_ به به خانم همیشه خواب! ساعت خواب؟

بی حوصله نیم خیز شدم و نشستم؛ او هم نزدیک اومد و کنارم روی تشک نشست:

\_ ساعت نه شد، هنوز نرفتی شام؟

\_ الان میرم.

از جا بلند شدم و دست به شکم و لنگون لنگون به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم، این جوجه نیومده چقدر دردسر داشت! تمام روز رو خواب بودم. یلدا همونطور که سنگینی اش رو روی تخت می انداخت و ولو می شد گفت:

\_ آخیش. خودت پاشدی، الان میری پوز اون دختره افاده ای رو به خاک می مالی، از صبح واسه ما اعصاب نداشته.

تلخند روی لبم نیش زد:

\_چیکار اون داری تو؟

در رو باز گذاشتم و همونطور که صورتم رو آب می زدم گفتم:

\_زیاد دور و برش نپلک، امثال اون با تو خیلی فرق دارن.

حوله ی صورتی رنگ رو محکم روی صورتم کشیدم و به رد قرمزی که می انداخت خیره شدم؛ صداس ضعیف اما مطمئن بلند شد:

\_می بینم چقدر فرق داره! دختره ی بی حیا، مونده بود فقط آقا رو قورت بده. تا دید من وارد سالن شدم نمی دونی چه قشقرقی به پا کرد! دختره غربتی خیال کرده کیه؟ ملکه؟

از سرویس بیرون زدم و همونطور که حوله ام رو روی باکس می داشتم گفتم:

\_هر کی که هست درگیر شدن تو باهاش کار غلطیه. چون اون آدمِ غلطیه! کمترین صدمه ایی که اینجور افراد بهت می زنن اینه که تو رو نسبت به کثیف کاری های خودشون بی تفاوت می کنن.

جمله ام به نقطه نرسیده بود که در اتاق بعد از تقه ای فرمالیته باز شد و سوگل وارد شد. گرد اخم روی صورتم پاشید. می شناختمش، می دونستم که چقدر آدم بی ملاحظه ایه. نگاه یخی و از خود راضی اش رو دور اتاق چرخوند و در نهایت سردی رو به یلدا گفت:

\_بیرون.

دست یلدا رو که از حرص داشت مشت می شد گرفتم:

\_ادب حکم می کنه تا وقتی بهت اجازه ندادن وارد جایی نشی!

به سمتم چرخید، صورت استخونی و تراشیده شده اش پشت آرایشی کاذب گم شده بود، جوری که اصلاً نمی شد فهمید چه احساسی داره:

\_من نیازی به این چیزا ندارم.

رو به یلدا با لحن شاکی تری غرید: نشنیدی چی گفتم؟

بازوی یلدا رو تو مشت گرفتم:

بی افندی صلاح دیده جایی باشه که من هستم. حرفتو بزن.

لبخند از روی حرصش رو هم خوب می شناختم:

به نفع هردومونه که تنها حرف بزنیم.

روی صندلی میز آرایشی نشستم و بُرس چوبی رو برداشتم:

نفع من تو اینه که هر چی می گی به گوش بی افندی برسه.

حتی اگه در مورد رفتنت از این خونه باشه؟

دستم رو هوا خشک شد؛ از این آدم برای من خیری در نمی اومد، چه شری می خواست به پا کنه؟ رو به یلدا که نگاه غضب آلودش روی من و سوگل مثل ساعت آونگ دار می چرخید، سر تکون دادم تا از اتاق بیرون بره. سوگل با لبخندی فاتحانه به سمتم اومد. شونه رو از دستم بیرون کشید و در حالی که اون رو آرام روی موهام می کشید گفت:

چه موهای خوبی داری.

از حاشیه رفتن متنفرم!

خنده ی آرومی کرد: باشه... هر جور تو بخوای خانم کوچولو. من می تونم از این خونه ببرمت بیرون.

از آینه به صورت جدی و راسخش خیره شدم؛ یه حس قوی بهم می گفت هیچ فکر خوبی واسم نداره:

برای چی این کاری می کنی اونوقت؟

نیشخند زد: محض رضای خدا.

و قهقهه ایی دیوانه وار سر داد. چقدر ازش بدم می اومد! با چشم های خودم دیدم تو خونه مسعود چه کار هایی که نکرد و چه بلا هایی

که سر دختر های اون خونه نیاورد! رضای خدا! شونه رو از دستش بیرون کشیدم و از جام بلند شدم تا سینه به سینه اش بایستم. قدش فقط چند سانت ازم بلند تر بود:

\_\_چی ازم می خوای؟

\_\_ امیر دنبالت می گرده.

رنگ از رخم پرید و به ثانیه نکشید که دست هام یخ زد. با اون لنز های مصنوعی و طوسی رنگش نافذ به مردمک های دو دو زخم خیره شد:

- به روزی واسه دیدنش از پله های عمارت مسعود صد بار زمین می خوردی، الان در چه وضعی؟

دست هام شروع به لرزیدن کرد؛ قلبم محکم و بی امان به قفسه سینه ام کوبید. بوم بوم بوم.

\_\_ چی؟

ابرو بالا انداخت و به معنای بی تفاوتی چشم هاش رو تو حدقه چرخوند:

\_\_ همین. اومده دنبالت. خونه مسعود رو زیرو رو کرده تا منو پیدا کنه، کمکش کنم پیدات کنیم... مهلا بهم خبر داد.

قدرت زیادی تو دست هام حس می کردم، دلم می خواست اینجا بود تا گردنش رو به جای این شونه زیر انگشت هام له کنم.

اون بی شرف پای من رو به این خراب شده باز کرد و چقدر اون بالاسری هوام رو داشت که فقط پام به همین خراب شده باز شد. اون کثافت به اسم عشق علقم رو از سرم دزدید و مثل دیوونه ها من رو دنبال خودش انداخت تا با شرفم بدهی هاش رو صاف کنم.

حالا... برگشته بود که چیکار کنه؟ دست رو سینه ام گذاشتم تا از این همه فشاری که داشت دنده هام رو متلاشی می کرد کم

کنم. نباید می ترسیدم. نباید... لبخند پیروزمندانه اش کفری ام می کرد، با خودش حساب کرده بود توپ رو پرت می کنه و

رها هم مثل یه حیوون دست آموز دنبالش میدوئه. سوالم جوونه لبخندش رو خزون کرد:

\_\_ این وسط به تو چی می رسه؟

شوکه شد، سکوتش بینمون فاصله انداخت و بعد از چند ثانیه صداسش رو صاف کرد:



با اونس کاری نداشته باش. تو به فکر خودت باش منم به فکر خودم.

نگاه سریعی به دوربین روی دیوار انداخت:

دوربین رو برای پنج دقیقه از کار انداختم، بعد از نصف شب می توئم دوباره این کارو کنم. فقط کافیه وسایلتو جمع کنی و ساعت یک حاضر باشی. خودم ترتیب کار های رفتنت رو میدم. می فرستمت پیش امیر، می خواستین برین رُم، خب حالا می تونین برین.

بغضم گرفته بود، حرصم گرفته بود، اصلاً حالِ مرگم گرفته بود. برای حماقت های چند ماه پیشم، برای رویا هایی که به کوتاهی چند ماه تبدیل شدن به کابوس، برای این همه سرخود بودنشون و تصمیم گرفتن شون.

خب چی می گی؟ امشبو اُکی کنم یا باشه واسه چند روز آینده که بی افندی میره تهران؟

از نوع حرف زدنش هم حالم به هم می خورد چه برسه به قیافه و سر و شکلی که از آدمیزاد بودن دورش کرده بود. سعی کردم محکم باشم؛ یکی مثل خودش. قدمی نزدیک شدم و سینه سپر کردم؛ نمی دونم پوزخند های بغض آلود من هم می تونست مثل مال اون فاتحانه باشن یا نه؛ ولی تمام سعی ام رو کردم:

و کی گفته که من می خوام از این خونه برم؟

خورشید روشن درون چشم هاش به ستاره ای کوچک مبدل شد:

همه آدمای این خونه می دونن واسه رفتن داری بال بال می زنی!

دسته ای از موهای بلوند شده و غرق کراتینش رو به بازی گرفتم و کمی نزدیک تر شدم:

اون واسه وقتی بود که نمی دونستم قراره خانم این خونه بشم.

اون ستاره هم پتی کرد و خاموش شد... دستم رو چنگ زد و از موهایش جدا کرد؛ فک منقبضش رو از هم جدا نکرد و از میون همون ها غرید:

با زبون خوش گورتو از این جا گم کن. من نمی ذارم تو این خونه کلفتی هم کنی چه برسه به...

به دستم تابی دادم و حالا من مچ دستش رو محکم تو پنجه گرفتم:

هر کاری از دستت بر میاد کوتاهی نکن؛ ولی قبلش با اهورا یه دیداری تازه کن تا یادت بیاد سزای کسی که این کارو می کنه چیه!

دستش رو با خشونت از بین انگشت هام بیرون کشید. لحظاتی رو به تو چشم هایی که سعی داشتن تا جدیتشون رو به رخش بکشن، سپری کرد و بعد با پوزخندی جانانه به سمت در رفت. این دختر کوتاه بیا نبود... شعله های داغ خواستن تو نگاهش به بی افندی زبونه می کشید؛ مگه می شد که کوتاه بیاد؟ پا که از اتاق بیرون گذاشت، آخرین رمق باقی مونده هم از عضله های منقبض شده ی پاهام بیرون رفت و روی زمین افتادم. دست هام رو محکم روی گونه های کرختم کشیدم، باید یه فکر حسابی براش کنم. باید، باید، باید! داشتم مادر می شدم و یه بچه، همیشه درست به همون اندازه که نقطه قوت ایستادن مادرشه، نقطه ضعف زمین خوردنش هم هست. دلم بی هوا برای آغوش بی دریغ زنی که بوش آروم می کرد و حرف هاش مجنونم؛ پر کشید. کاش اینجا بود. همین حالا و همین لحظه. ترس هام به حرف های یقین آورش بدجوری نیاز داشتن. مامان جان... اگه می فهمید ماهانش داره بچه دار می شه، از ذوق باهام آشتی می کرد. اوف... هنوز با فرارم کنار نیومده بود که مجبور شدم به اینجا بیام. دست روی شکمم گذاشتم، کاش لااقل الان تو تو آغوشم بودی؛ شاید جای این همه نداشتن پر می شد... حسی درونم سوسو زد؛ اگه نشه؟ اگه داشتنش اونقدر نتونه جای خالی رها رو پر کنه؟ اونوقت با این حجم از دریا شدنت چه می تونی کنی؟ با وحشت به شکمم خیره شدم، با التماس روش دست کشیدم:

نخودکم... برام مامان شو... ماهان شو... خواهر و برادر شو... تو رو خدا جوری جای همه رو بگیر که دیگه انقدر دلم واسه دیدنشون هوایی نشه...

یلدا بی اینکه در بزنه با هول در اتاق رو باز کرد و درحالی که تند تند به دنبال سر می گردوند، گفت:

این چی می گفت؟ چرا اینجوری از اتاق بیرون اومد؟

دست روی زمین زدم و از جا بلند شدم، سعی کردم موهام رو ببندم:

نظرم عوض شد، باید بیشتر حواسمون رو جمع این آدم کنیم.

دست از کار کشیدم:

تو چشم هاش دیدم که هر کاری بتونه می کنه.

با نگرانی به سمتش چرخیدم: می ترسم یلدا.

\_آخه از چی؟

\_از این بچه... بهم زندگی رو برگردونده، هر اومدنی که زندگی رو بیاره، رفتنش ترسناکه! می ترسم از اون زن...

نزدیک تر شد، شال سیاه رو از دسته صندلی برداشت و شب روی دشت موهام کشید.

\_وقتی آقا انقدر حواسش بهت هست، فقط از اون بترس، از اینکه حمایتاشو از روت برداره، حالا دیگه برو شامتو بخور،

گشنگی فکرهای الکی میندازه تو سر آدم.

مطمئن حرف می زد و این آروم ترم می کرد. راست می گفت، فعلا که بزرگ ترین سلاح این اطراف، باد شُرطه ی من

بود، من هم قراره بشم کسی که اون می خواد. یاد آخرین مکالمه ام با مادام افتادم، گفته بودم:

\_تضمین می کنین که وقتی اورهان برگرده، من می تونم برم؟

سکوتش وحشتناک بود؛ اما سری که با تردید تکون داد، حالم رو خوب می کرد. همین قدر هم برام بس بود. عمو چی می

گفت؟ یه دری برای خلاصی که پیدا کردی، انقدر به بهش بکوب تا باز بشه. پس اونقدری می گویم که باز بشه. وارد سالن

شدم، بوی غذا به بینی ام می زد. با ورودم مادام هم از در رو به رویی وارد شد و بهم خیره شد، سلام آهسته ام سر بی افندی

رو بالا آورد و نگاه خیره و پر لذتش رو به قامت دوخت. با خجالت سرم رو تند پایین انداختم و به سمت صندلی رو به رویی

اش راه افتادم. گونه هام می سوخت، نمی دونم از شرم یا تبِ بحثی که با وانمود کردن به قوی بودن انرژی ام رو گرفته بود.

می خواستم روی صندلی بشینم که سکوت سالن رو صدای بم و جدی بی افندی شکست:

\_اینجا بشین.

سرم که بالا اومد به صندلی کناریش اشاره کرد. خدایا... یعنی شروع شد این عذاب؟ با درموندگی به مادام که کناری ایستاده

بود خیره شدم، گفته بودم که نمی تونم. با چشم هاش به اعتماد و آرامش دعوتم می کرد:

\_منتظر چی ایی؟

می دونم که صدام رو می شنویی. کمکم کن... لطفا... بی هیچ حرفی صندلی کناریش رو اشغال کردم. مادام صداش رو صاف

کرد و با تنی نوازش گونه گفت:

\_همه چی مرتبه آقا؟

\_خوبه... ممنون.

سری که سعی داشت تو بشقاب فرو بره تا چشمش به موقعیتش نیوفته، با حیرت بالا اومد. ممنون؟! ندیده بودم بیشتر از سر تکون دادن خرج این تعارفات الکی سر میز شام کرده باشه! لبخند ملیح مادام به صورتم چشمک زد. به همون کوتاهی و فرزی.

سری تکون داد و با زمزمه جمله (وظیفه بود) از سالن خارج شد. سعی کردم عادی جلوه کنم، مسلماً تعجبم کار رو سخت تر می کرد. به غذاهای رنگارنگ روی میز خیره شدم. بعضی هاش از اون هایی بود که مدام هوس می کردم؛ ولی بخاطر معده درد ماهان هیچ وقت تو ذهنم هم سمثشون نمی رفتم. ماهان... کجا بود الان؟ شام خورده بود؟ رفتم شکسته بودش حتما... معده اش... آخ بمیری رها...

با لیوانی که از کنار دستم برداشته شد، فکرم هم از روی ماهان جدا شد. از نوشیدنی سرخ رنگی که توی تنگ ریخته شده بود، برام ریخت. بغض مثل موریانه ایی کوچیک و تیز دندان گلوم رو جوید. حالم دوباره داشت بهم می خورد. از این همه کثیف شدنم، از این همه پست شدنم، از این همه دریا شدنم. دلم خونه ی خودم رو می خواست، همون خونه ی کوچیک و قدیم ساخت، همون خونه ایی که صبح به صبحش رو به عشق ساعت هشت به بعدش شب می کردم. دلم ماهانم رو می خواست، دلم... دلم رها شدنم رو می خواست.

\_چرا نمی خوری؟ نکنه این غذا رو هم دوست نداری؟

سرم رو بالا آوردم و به لبخند کمرنگ و آرومش نگاهی انداختم؛ دوست نداشتم. معلومه که نداشتم! دلم می خواست فرار کنم و برم سر خونه و زندگی خودم؛ اما خوب می دونستم هر جای این دنیا که برم پیدام می کنه... تیغ تیز اشک به چشمم نیش می زد، سرم رو فوراً پایین اندختم و قاشق رو تو مشتم فشردم. معلومه که دوست نداشتم...

\_گفتم برات بورک بپزن.

پلک های درد مندم همدیگه رو در آغوش گرفتن؛ اما آروم نگرفتن، اشک همچنان می خواست سونامی راه بندازه.

\_اسفناج دوست نداری، گفتم با مرغ بپزن...

نگاهم متحیر و عصبی روی صورتش دوید. واقعاً رئیس یه باند مخوف و آدم ربا؛ داشت باهام در مورد آشپزی حرف می زد؟ اصلاً براش مهم بود من چی کوفت می کنم؟ اشک تو قرینه های چشم هام خنجر می کشید. نمی تونستم... انگار که برق سوزان چشم هام رو دیده بود:

\_ بیینمت!

دلَم می خواست مادرم رو ببینم، نه تو رو...

\_ دریا؟

بغض لعنتی امون بُر شد. تیز و برنده، درست مثل چاقویی که سعی داشت خرده شیشه های فرو رفته تو چشمم رو آزاد کنه. دست بزرگش روی مشت گره خورده ام نشست و عزرائیل چرخ می دور سرم زد. مثل برق گرفته ها دستم رو از زیر دستش کشیدم. باتعجب به صورت در هم رفته ام خیره شد، اخمش کمرنگ؛ اما مثل همیشه محکم بود:

\_ چته؟ جایی ات درد می کنه؟ به خاطر بچه اس؟

حضور بچه چند روزه که دردی نداره، درد تویی با این هیبت و زندگی سیاه ات که می خوای متلاشی ام کنی.

\_ دستتو به من نزن!

اولش با نگرانی؛ اما بعد از چند ثانیه دوباره همون بی افندی معروف تو جلدِ سخت و تمساحی خودش فرو رفت. کمی از نوشیدنی داخل لیوانش خورد و به لیوان کنار دستم اشاره کرد:

\_ بخور انگار حالت هیچ خوب نیست.

نمی دونم چرا؛ اما این روز ها آستانه صبرم زیر خط صفر اومده، با هر تنشی از کوره در می رفتم:

\_ نمی خوام! مگه توی لعنتی نمی دونی من حامله ام؟ می خوای با این زهرماری ها بچه امو به کشتن بدی؟ مگه قرارمون نگه داشتن این بچه نبود؟ چرا هر دقیقه یه کاری می کنی که انگار براش نقشه داری؟

بهت تو نگاهش تلاطم می کرد، انگار از احوالم هیچ سر در نمی آورد:

\_صداتو واسه من بالا نبر! گفتم اون بچه به دنیا میاد، یعنی خدا هم نخواد جلوش وایمیستم و برات نگه اش می دارم، این خرعبلا چیه سر هم می کنی؟

تنم از حرفی که زد لرزید. قطره عرقی سرد و منجمد از روی تیره کمرم سُر خورد. کفر می گفت... حق نداشت که بگه! حق نداشت با بچه ی من اون پادشاه غیر قابل پیش بینی رو به مبارزه بطلبه. دود از سرم بلند شد، دست هام رو محکم روی میز کوبیدم و از جام بلند شدم:

\_تو اصلاً می دونی خدا چیه؟ کیه؟ کجاست؟ توی شیطان چی ازش می دونی که براش دعوتنامه دوئل می فرستی؟

تو... تو فکر کردی کی هستی که انقد مغروری! ولت کرده، ولم کرده؛ ول کرده ما رو که اینجا گیر هم افتادیم. گذشته از مون که اینجوری دنیا از مون بُریده! هیچکسش نیستیم، تو این دنیا هرکی یه ربطی بهش داره، یکی بنده اش، یکی عاشقشه، یکی... ما چی؟ ما هیچ کس نیستیم... اونوقت تو...

بغض تو گلوم مثل یه تومور گردو اندازه، راه نفسم رو می بست. هیچ کسش نیستیم و به این روز افتادیم...

\_اصلاً می دونی چیه؟ به من ربطی نداره! واسه هرکی هرچی خواستی بگو! به من هیچ ربطی نداره، ولی بهت اجازه نمی دم در مورد بچه ی من...

قرینه هاش دوباره داشت یخ می بست. آروم آروم، تار و پود یخی جلوی قرینه هاش می نشست و سردیی بی بدیل زیر پوست صورتش تزریق می شد. صدام رو گم کردم، انگار در مقابل این رو اش هیچ قدرتی نداشتیم... سرم گیج رفت و صدام تحلیل:

\_بچه امو به کشتن نده... از خودم گذشتم بی افندی، از آرزو هام. از همه چی ام. این بچه رو با هیچ اشتباهی ازم نگیر...

یک تار اخم نشونه ی خوبی بود. فقط خونسرد نباشه. همین بسه:

\_پا از گلیمت بیرون نکش، واسه جونش برات تضمین میدم.

دلَم آروم تر شد. نگاهش خشن تر، بشقاب مقابلش رو با خشونت کنار زد و با دستمال دهانش رو پاک کرد. اخم هاش تیره تر شدن، انگار که اون یخ های ضعیف و تازه جون گرفته با کوچیک ترین گرمایی آب شدن. نگاهش رو به قامت ایستاده ام دوخت، حس می کردم با خودش درگیره که چیزی رو بگه یا نه؛ وقتی دوباره چشم به میز دوخت، لب هاش از هم جنبیدن:

\_ مادام یه هفته اس مامور شده تحت نظر خودش برات آب انار بگیرن. اون دختره دهن لق خونه رو روی سرش گذاشته بود که هوس کردی.

دست هایی که مثل ستون نگه ام داشته بودن شل شدن. نگاه ام به سمت تنگ وسط میز چرخید، خاک تو سرت رها. شرمگین سرم رو پایین انداختم و روی صندلی ولو شدم. او از جا بلند شد و با مکث نگاه خیره اش رو از روم برداشت و به سمت در رفت. گند زدی رها... چرا نمی تونی خودت رو کنترل کنی؟ به اون چه ربطی داره که همه چی قاطی شده؟ به اونچه که امیر گستاخی اش رو داره ادامه میده؟ تو خودت قبول کردی تو این راه قرار بگیری! قدم هاش آهسته اما محکم بود؛ انگار اون هم منتظر بود جلوش رو بگیرم... صدام رو گم کرده بودم، نمی دونستم می خوام چی بگم، پس اولین چیزی که به ذهنم رسید رو زمزمه کردم:

\_ معذرت می خوام...

همین. نشد بگم، تو به فکر ویار من بودی و من مثل همیشه تند قضاوت کردم. نشد بگم سوگل لعنتی با اون نگاه مطمئنش دل تازه مادر شده ام رو لرزونده بود، به همون خاطر تند شدم. فقط همین. عذر می خوام. همین ولی... انگار برای اون کافی بود که کفش های چرم و مردونه دیگه روی پارکت صدا نکردن. ایستاد. با مکث به سمتم چرخید. اخم کرده بود و کاش همیشه اخم کنه؛ ولی خونسرد نباشه.

\_ شاید حق باتو باشه و من هیچی ازش ندونم؛ ولی خلاف تو یه چیز رو خوب فهمیدم. اونقدری که امثال تو باهام دشمنی کردن، اون به من به قول تو شیطان فرصت داد. چی بهش میگین؟ اون پادشاه از به قول تو هیچ کسش هم نمی گذره... از آدم بدش هم نمی گذره...

امید، یاس، مهجوری تو وجودم غل زد. از آدم بدا هم نمی گذره... من شیطان بودم یا اون که هنوز این موضوع رو فراموش نکرده بود؟ حرف داشتن چشم هاش. نا فهم ترین آدم دنیا شده و به چشم هاش زل زده بودم؛ لب زد:

\_ تو چرا می گذری؟

لب زد اما شنیدم. با گوش جان شنیدم. اونقدر بلند که نفسم تو سینه حبس بشه. عادی نمی شد این روی لطیف همراه با خشونتش.

یک ثانیه، ده ثانیه، سی ثانیه نمی دونم. ولی برای مدتی طولانی تو چشم های پر از حرفش بی اختیار خیره موندم. حرف هایی که تو قاموس بی افندی بودنش نبود؛ اما پشت پرده ی پلک هاش محصور شده بودن. انگار واقعا تند رفتم...

\*\*\*

### «فصل ششم: ظلمت نفسی»

روز ها می گذشتن، بی وقفه و تکراری. من بودم و یه اتاق همیشگی با یه دوربینی که لنز سرخش هر لحظه یادآور اسیر بودنم بود. این روز ها حالم بهتر شده بود، یه کم سر حال تر شدم و فقط با دیدن هر خوراکی واکنش نشون میدم؛ تموم دلتنگی و عذابی که درونم وجود داره رو صرف نخودک بی ضربانم می کنم و سعی می کنم یادم بره. این روز ها با وجود دلتنگی شدید که هر شب بالشم رو خیس میکنه، با وجود ابری بودن هوای درونم، علی رغم اینکه سر تا پام از فکر مدام به ماهان، بوی اون رو گرفته، خوبم. یک ماهی به همین منوال گذشت. هر روز تو ویلا چرخ زدن، کمتر با بی افندی دعوا کردن و کمتر از رام شدنش متحیر شدن. من کمتر؛ اما بیهت اعضای خونه هر روز پررنگ و پر رنگ تر... یلدا هم این روز ها بی خیال رحیم رحیم گفتن هاش شده و از داستان های خیالی که از آقا و من ساخته برام می گفت. داستان هایی که توش همه چیز فوق العاده اس، من پرنسس قصرشم و اون شوالیه ی شجاع و همه کار توانا؛ و من تصویر می کنم. همه ی این ها رو، همه ی این قشنگی ها رو... به علاوه ی ذهنی که پر از پدر بچه ام بود.

اون روزها چشم چشم های سوگل رنگ تازه ای گرفته بود. تو اون مدت هر کاری که از دستش براومده، کرده بود تا من رو به خفت بکشونه و تنها چیزی که نصیبش شده بی اهمیتی بی افندی بوده و اخم غلیظ مادام.

اون روز ها بیشتر می تونستم گرمی نگاه اون مرد اورهان اسم و بی افندی رسم رو ببینم. داغ شدن چشم های اقیانوسی اش وقتی به صورتم خیره است و من مشغول غذا خوردنم. همه این ها رو می فهمیدم؛ تنها چیزی که نمی فهمیدم حکمت حضور سوگل تو اون خونه بود. تو اون چند روزی که گذشت بیشتر سراغم رو می گرفت، بیشتر صدام می کرد تا همراهی اش کنم، و من کمتر کلافه می شدم وقتی می دیدم حرمت ها رو از بین نمی بره و اجازه میده تا انتهای مدت صیغه ام مال خودم بمونم.

رفتار خشنش با دیگران پا برجا بود، هنوز باورم نمی شد با مادامی که این همه راحت سرش داد و قال می کرد، رابطه خوبی داشته. تو اون یک ماه فقط من بودم که از جار و جنجال هاش در امان بود. فقط من بودم که هرجایی که می رفت باید همراهش می رفتم. حتی برای دادگاه هایی که احضار می شد تا تهران باید می رفتم و تو این سفر اجباری بوی ماهانم رو از آسمونش وام می گرفتم و برمی گشتم.



هر چی که بود، خیلی بد نبود. چون کمتر چشم هاش یخ می بستن و من می تونستم جرقه هایی به کوچیکی جرقه ای که از برخوردار دو تا سنگ تو دل تاریکی بیرون می زنه، تو چشم هاش ببینم.

دو تقه به در اتاق خورد و روم از حیاط سر سبز و هوای اردیبهشتی باغ جدا شد. قد بلندش تو چهارچوب در ظاهر شد. تکیه به در اتاق زد و مثل همیشه خیره و بی هیچ واکنشی شروع به حرف زدن کرد:

سلامتو خوردی؟

از این همه محق بودنش خنده ام گرفت:

شما هر سری که منو می بینی به جای سلام کردن باید همینو بگی؟

گوشه لبش از حاضر جوابی ام کج شد. تکیه اش رو از در کند و در همون حال گفت:

لیدیز فرست.

غرورش رو دیگه از بر بودم. این مرد زمین تا آسمون هم برای من تغییر می کرد، باز دست از خدایی کردنش برنمی داشت، سکوتم رو خودش شکست:

وسایلابی که واسه... بچه... سفارش دادیم، رسید.

مکشش برای کلمه بچه یادم می انداخت که هنوز با این مسئله درگیره. دست رو شکمم گذاشتم، مسخره بود؛ اما برای یک لحظه شوقی کودکانه تنم رو در نوردید. با عجله به سمت در رفتم و وقتی که می خواستم از کنارش عبور کنم مقابلم سد شد. با چشم های درشت شده به صورت تازه اصلاح شده و ته ریش مرتبش نگاهی انداختم:

چی شده؟

ابرو هاش بالا پرید:

خودشون میارن بالا.

هوف کلافه ایی کشیدم و با کلافگی به جای اولم برگشتم.

دست از این غیرتی شدن های الکی بردار، اونا آدمای خودتن، قرار نیست که بهم دست درازی کنن!

صداس جایی نزدیک گوشم و از پشت سر زمزمه شد؛ پرحرص، از میون فکی قفل شده:

\_غلط می کنن!

به سمتش برگشتم، فاصله مون زیادی کم بود، تا حدی که نفس هاش توی صورتم پخش می شد؛ با قدمی نامحسوس به عقب فاصله مون رو بیشتر کردم و برای اینکه واکنشی نشون نده با لحن آروم تری گفتم:

\_پس چته؟ چرا نمی ذاری یه قدم پامو درست و درمون بی خودت بیرون بذارم؟... به من... شک داری؟

تو چشم هام خیره شد، از چشمی به چشم دیگه. سکوتش ماهیچه های صورتم رو برای اخمی جانانه تشویق می کرد و من... نباید عصبی می شدم. حق داشت... مردی که از مادر ضربه خورده، حق داشت.

\_باشه، خیلی خب. برو بگو بیارن، منم می شینم همین جا از جامم تکون نمی خورم. برو...

با چند قدم که سعی داشت حرص زده پا رو زمین نکوبه به سمت تخت رفتم و روش نشستم. و اون مرد حق داشت، ولی حق من این نبود. صدای قدم های محکمش و سایه ایی که بالا سرم افتاد.

\_دریا؟

حق داشت، ولی حقم نبود، حق داشت و دست خودم نبود قهر کردنم. دستش روی شونه ام نشست. شونه عقب کشیدم و دستش با شونه ام کشیده شد:

\_قهری مثلاً؟

قهر کردن برای کسیه که عزیزه. نه برای تویی که هیچ کس نبودی... ولی... نمی دونم چرا دلم می خواست رو ترش کنم و حرف نزنم.

\_من ناز خریدن بلد نیستم خانم کوچولو.

صدای محکمش لبخندی محکم تر روی لب هام می نشوند. دست خودم نبود، پقی زدم زیر خنده ای کوتاه اما از ته دل. به سمتش چرخیدم؛ آخه تو چه کار آدم واری بلد بودی جناب عالی جناب؟ باز لب هاش به لبخندی کوچیک کج شد.

\_واسه خاطر خودته، نمی خوام بودنت، زیادی آزاد به چشم بیاد.

لنگه ی ابروم بالا پرید و اون کنارم روی تخت نشست، چقدر این روزها آرام شده بود:  
\_مجبورم کردن نورا رو بکشم.

چشم هام با شنیدن اسمش با عجله به سمتش برگشت و اون با استایل خاص خودش، یک پا جلو و یک پا خم زیر پای دیگه با کمری صاف و کشیده به شیشه های پنجره مقابلش چشم بسته بود:

\_تهدیدم می کردن... همیشه دست بالای دست هست. گنده تر از من و دشمن داشتنم چیز خاصی نیست.

کامل به سمتش چرخیدم، صورتش در هم اما آرام بود:

\_ولی من می دونم که تو بلایی سر اون بچه نیوردی.

گردنش کمی به سمتم چرخید، جدیت رسوخ کرده تو چشم هام رو با تفریح تماشا کرد:  
\_از بس که ساده ای.

\_ساده ها ساده تر آدم رو می فهمن.

اخم افتاد تو صورتش و نداشتنم چیزی بگه:

\_اون بچه هر جا که هست، زنده است. حاضرم به جون بچه ام قسم بخورم که هست. تو چشمات می بینم که هست.

کلافه شد، مثل کسی که مشتش باز باشه و هرچی زور می زنه نمی تونه دستش رو ببندد:

\_تو از چشمای مردی که مرگ هزار نفرو دیده چی می دونی؟

بی معطلی چشم هام رو با مکث باز و بسته کردم و گفتم:

\_اینکه دروغ نمی گن.

سکوت کرد. بالاخره اخم هاش باز شد و به جاش لب هاش کش اومد، نه از اون نیشخند های کج و معروف، نه پوزخندی پر تمسخر. یه لبخند واقعی واقعی و من هم متعاقب اون به چشم های روشن شده اش لبخندی محکم زدم. و این مرد دروغ می گفت و چشم هاش هرگز.

با شغفی کودکانه سرم رو گرم لباس های کوچیک و وسایل کوچیک ترش کرده بودم و زمان به کل از دستم در رفته بود. کمرم که درد گرفت تازه فهمیدم چند ساعتیه بی وقفه کار می کنم. همچنان سرم گرم وصل کردن آویز بالای تخت بود و به غر غر های یلدا گوش می دادم که در اتاقم باز شد. خیلی طول نکشید که با از جا پریدن یلدا بفهمم پایه ی تازه ثابت شده ی این اتاق قدم رنجه فرمودن. صاف ایستادم و به او که با اخمی کمرنگ و سینی غذا یلدا رو برانداز می کرد، چشم دوختم. دهان یلدا عملاً نیم سانتی باز مونده بود. حق داشت. دیدن بی افندی با اون هیبت سینی به دست و پشت اتاقم ایستادن شوکه کردنی هم بود. سلام تندش خنده ای کوتاه به لب هام آورد و چشم های بی افندی رو به لب هام گره زد.

\_\_ تو واسه چی مدام اینجا می چرخ می وقت همه کاراشو داره خودش می کنه؟

استرس به پاهاش هم رسوخ کرد که زانو هاش لرزیدن و با تته پتته خواست چیزی بگه که دست روی بازوش گذاشتم:

\_\_ خودم خواستم آقا. دوست دارم این کارو خودم انجام بدم.

سری تکون داد و با همون جدیت اشاره کرد که از اتاق بیرون بره. بیچاره یلدا، نمی دونست از کدوم طرف فرار کنه. صاف ایستادم تا نزدیکتر شه. اونقدر ها هم وحشتناک نبود این زبون نافهم. هرچند که اگه به خط قرمز هرکسی نزدیک می شد با خاک یکسان میشد، حتی مادر و خواهرش...

\_\_ دستتون درد نکنه.

و اشاره ایی به غذا کردم. سر تکون داد و چشم از تخت خواب کوچولوی کنار تختم نگرفت. رنگ نارنجی فانتزی اش عجیب تو سرویس سفید طوسی اتاق می درخشید و چشم خیره می کرد. زنگوله های بالای تخت رو تکون داد:

\_\_ خودت که تا کسی بالا سرت مامور نشه یادت نمی افته باید یه چی بریزی تو شکمت.

چشم بالا کشید و به صورت منتظر نگاه بخشید: شد چند ماهش؟

کاش که لبخندم از سوال یکباره اش بوده باشه، نه از کنجکاوای اش: سه ماه.

سر تکون داد و باز به جای خالی اش نگاه کرد: شیش ماه دیگه میاد پس.

سرتکون دادم و دست رو تشکش کشیدم: میاد... میاد تا بشه همه کسم...

نگاهش روی صورتم سنگینی می کرد: یعنی مدعیی که مادر خوبی می شی؟

صورتش شفاف تر و نگاهش رو شوری خاص در برگرفته بود. اون روز کلاً جور دیگه ایی شده بود. جوری ورای روز های قبل نگاهم می کرد و لب های همیشه بسته اش بیشتر می خندیدن.

\_ نمی شم؟

لبخندش به خاطر لحن سرخود ملایم شده ام نباشه خدایا!

\_ کار من با شانس و احتمالات پیش نمیره. باید بشی!

انگار در هر شرایطی دلش می خواست زور بگه مردک قلدر. ولی... خنده ام گرفت چرا؟

\_ زوریه؟

چرا با هر طرحندی نگاهش نرم تر و خیره صورتم می شد؟

\_ آره. زور که نباشه، اختیار هست. آدام بی جنبه... گند می زنن به زندگی شون.

دوباره خنده ام گرفت، دوباره حالش عجیب شد:

\_ هر کاری حتی افتضاح ترینش، فقط بار اوله که سخته.

جدیتش به منم سرایت می کرد؛ ادامه داد:

\_ هر آدم بدی که دیدی از شکم مادر بد به این دنیا ی کوفتی نیومده، یه اولین باری داشته. اون رو که رد کنی، وارد وادی می شی که باید تا ته اشو بری. ته اش جاییه که نمی دونی بعدش باس چیکار کنی.

چیزی که تا روی زبونم می اومد رو مهار نکردم، حالا که این همه چشم هاش شبیه چشم بود تا تیکه یخ، باید می پرسیدم. می پرسیدم بلکه شروعی بشه برای نفوذی به گذشته اش:

\_ بی افندی شدنم... اولین بار داره؟

سکوتش زیاد طولانی نشد:

چیزی که باعث شد این ضابطه رو بفهمم همین بود.

خوب بوده و بد شده. با یک بار بد شدن... نمی خواستم دوباره حالش به هم بریزه، گذشته ای که از زبون مادام شنیده بودم رو فاکتور گرفتم:

بعد از... اون اولین بار...

به سمتم چرخید، گویی اخم ریز و عذاب دهنده اش به رگه های چشم هاش رسیده بود.

بعدش چیکار کردی؟

مقابلش رو از دید گذروند و انگار که به چند سال پیش پرواز کنه، زمزمه کرد:

چیکار کردم؟

زمزمه اش قوت گرفت:

رفتم قونیه.

قونیه؟! از جا بلند شد، به سمت پنجره ی بزرگ و پرده های کنار کشیده شده اش رفت و به سینی غذایی که آورده بود اشاره کرد تا چیزی بخورم. پشتش به من و رو ش به سیاهی آسمون بود. جعبه ی سیگار رو که از جیب شلوارش بیرون کشید عمق گرفتگی اش رو حس کردم. انگار دلش می خواست با سیاهی مقابلش یکی بشه و تمام. کبریت کشید و بوی گوگرد دلم رو به هم زد، صدایش از میون دودی که تو گلوش جمع کرده بود، بم تر به نظر می رسید:

فراری بودم... هیچ جایی رو نمی شناختم... هیچ کسی که کمک کنه و بخواد و بخواد بهم پناه بده، هیچ کس! هیچ کسو نمی شناختم. من بودم و کشوری که برام غریب شده بود.

اگه دلم خواسته باشه برای غربتش بمیره، این خیلی پستیه؟

یه پسر بچه هفده هجده ساله ی بی کس و کار.

پُکش حرص داشت یا من امشب دلم دیوونه بازی در میاورد؟

\_\_ خوب می دونی بی کسی چیه دریا، توام بی کس شدی... وقتی اون بی وجود ولت کرد تو اون خونه، تو چشمت می دیدم که چقدر شبیه اون وقتامی... منتهی نمی فهمیدم تو کی رو کشتی.

اعتماد رو. پدرم رو... و بد تر از همه، ایمانم رو... سکوتم مجبورش می کرد حرف بزنه.

\_\_ اون وقتا... قونیه مثل حالا نبود. سر خاک مولانا انقد برو و بیای توریستی نبود! هر کسی راش نمی خورد اونوری...

لبخند روی لب هام نقش بست؛ گفته بودم که برای اعجاز اومدم.

\_\_ تنها پناهم شد همون جا. یه مقبره و چند تا شاگرد و یه مرشد.

پک بعدی اش به فیلتر رسید:

\_\_ مرشدش... پناهم داد. اسمش بابا حجتی بود، شیخی بود واسه خودش...

اولین بار که منو گوشه کنار مقبره دید از حرکت وایساد. فکر کردم سر و اوضاع دلیلشه؛ ولی نزدیکم که شد به خودم پیچیدم. حس می کردم داره تا ته ته استخونمو می خونه با اون نگاش. از هولم سلام کردم. با آرامش دست رو سرم کشید و گفت (پناه آوردی بابا؟)

شوکه شدم؛ ترسیدم باخبر بوده باشه و بخواد بفروشم واسه همین خیلی زیر نظر گرفتمش.

سیگار بعدی و صدای گوگرد خشکی که تو هوا آتیش می گرفت.

\_\_ واسه خودش قطبی بود! برو و بیایی داشت! واسه شفا از اینور و اونور میومدن تا با نفس حقش یه کاری واسشون کنه. تموم مدت با اون چشمای ریز و سیاهش یه دم نگام می کرد و دم نمی زد که چشمه. حالم بد بود اونوقتا... هرشب کابوس می دیدم، هر شب تب می کردم...

یاد اون روزها چقدر سخت بود که شونه های پهنش انگار پایین افتادن؟

\_\_ شد طبییم... پرستاری کرد تا دردم دوا شه... یکی از همون شبا، بالا سرم نشست. تا خود صبح... فقط حرف زد. کمتر کسی

حرف زندشو دیده بود، اهل ذکر بود و اگه خانقاهی بود واسه خودش برو بیایی راه مینداخت. چیزی به عربی زمزمه کرد و دست روی سرم کشید؛ با همون بار اول افت دما رو خودم حس کردم. نوازش بعدی حتی خنکم کرد. نوازش سومش شعر شد

و چیزهایی که هیچ ازشون سر در نمی آوردم. مولانا می خوند، فارسی. منم که هیچی بارم نبود چهارچشمی بهش زل زده بودم. رسید به یه شعری و تو چشمام چفت کرد نگاهشو «هرکسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من» عجیب تو گوشم رفت این یه بیت، اونقد که وقتی اومدم ایران اولین کاری که کردم معنی این یه جمله رو پرسیدم...

پرده ی نازک اشک بین قامت تکیه زده اش به پنجره و چشم هام فاصله انداخته بود. هر کسی از ظن خود یارش می شد. از آینده گفته بود بابا حجتی اش پوزخندش بوی بغض می داد و به چشم هام امید باریدن:

\_\_ نفسش حق بود! شاید یهودی نبود و سنی مسلک بود؛ ولی حق بود! حق تر از خلیا...

پوک عمیقش می خواست سیگار رو بلعه:

\_\_ راه گفتو برام باز کرد، خودش شروع کرد به حرف زدن. شروع کرد داستان پسری رو گفتن که "شیطان" از زمین پاک کرده بود. مادرش رو کشته بود، شریک گناه مادرش رو از نفس انداخته بود...

سکوتش چند ثانیه ایی بینمون فاصله انداخت. از این همه سکوت و بغضم راضی بود و دلش می خواست همین جور بی واکنش بنشینم و اون از خودش بگه؛ این از راحت نشستن یک دفعه ایی اش کاملا پیدا بود. کنار پنجره نشست و دست هاش رو قائم زانو هاش کرد.

\_\_ مونده بودم شوکه شم و بترسم از چیزایی که می دونست یا شاد شه روانم از این همه سکون و قاضی نبودنش.

قصه ایی که تعریف کردو تموم شده فرض می کردم که باز شروع کرد به حرف زدن، مثل شیخس مولانا ته قصه هاش راه نجات نشون می داد. دستار سفیدی رو سرم بستو گفت «راه به همون جا ختم نشد. گناه پشت گناه اومد، عقاب پشت عقاب نیومد. بدون پسر! گناهی که پشت بندش کیفر نیاد دودمانت رو به باد میده. عقاب وقتی جمع بشه رو هم، جزاش هستی ات رو نشونه میره؛ ولی عقاب اون پسر همانا نجاتشم همانا.» هنوزم که هنوزه منگ حرفیم که زد، گناه پشت گناه اومد، عقاب نیومدم با چشم دیدم؛ ولی راه نجاتو...

سیگارش حرص زده گوشه ی سرامیک خاموش شد:

\_\_ هیچ وقت نفهمیدم...

آه کشید و دل سرخود و بی شعورم مثل خاکستری تو مسیر باد با آه اش رفت.



به سمتی اشاره کرد... گفت از این طرف که اون پسر بره، راه واسه برگشتنش به من همواره راهی که نشونم داد، ته اش می شد همینجا. همین کشور، همین شهر، همین خونه...

لبخند رو بین صورت درهم و غرق اشکم شکار کرد و دوباره روی صورتم خیره موند:

لحظه آخر... دستمو گرفت. ازش می ترسیدم. دیگه نمی شد صداش کنم بابا... دستار سفیدی که دور سرم بسته بود تا شبا تب نکنم محکم تر بست، اخم داشت؛ ولی امیدهم ته چشاش بود؛ دستاشو رو بازو هام محکم کرد و گفت «گناه فقط بخاطر شناختن آدمای خوب از بد آفریده نشده پسر؛ حضرت حق منزله از این کار. گناهو آفرید تا تو پشیمون بشی... تا بی غرور تر برگردی...»

دیدم... زمین و آسمون و همه ی اون آدم هایی که از این بشر می ترسین، من دیدم! دیدم که این بشر از سنگ نیست. با چشم های خودم دیدم که روی گونه اش شبنم افتاد! من دیدم! صداش می لرزید؛ اما هنوز محکم بود. تو چچور موجودی هستی مو بور قلب یخی من:

گفت تو گناهت اسراف نکن که راه برگشتنتو می بدن. برو، اونجا ایمنی از کسای که ازشون فراری؛ ولی از اونایی که می خوان پناهت بدن در امان نیستی.

سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد و سیب استخونی گلوش رو بیشتر در معرض تماشا گذاشت؛ نامفهوم چیزی زمزمه کرد، به غایت آرام؛ ولی نه برای منی که سر تا پا گوش بودم:

نمی دونم چرا همه حرفاش یادم رفته بود... نمی دونم چرا حالا یادم میاد...

چشم های پر آبم مانع از واضح دیدنش می شد؛ دلم تاب نمی آورد. غمش روی دلم سنگینی می کرد. از جا بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم. و این مرد همون شیطانی بود که آبروی جانان من رو به یغما برد. قدم هام روی زمین و دلم از سوز سر چسبیده به دیوارش پشت سرم کشیده می شد. بالای سرش ایستادم. گوشه ی انگشت سبابه ام رو روی پلکم کشیدم و آرام مقابل پاش زانو زدم. دسته های شالم تو هوا تاب خورد و هر کدوم به سمتی رفت؛ و من... ره های در بند اسارت! دلم سنگین از گذشته ایی بود که باید از غمش شاد می شد، قهقهه میزد، می خندید و می چرخید از حال نزارش؛ ولی...

قطره ای کوچیک و نامحسوس از گوشه ی پلک های فشرده شده اش راه گرفت و تو ته ریشش گم شد. شالم رو بالا بردم و به صورتش نزدیک کردم. این کوه سیاه هرگز نباید می ریخت. همیشه باید سر به فلک کشیده و استوار قد علم می کرد. پر

شال روی صورتش کشیده و صورت در همش از هم باز شد. پلک هاش رو، رو به صورت گریونم باز کرد. یه کوه چطور می تونست این همه راحت خرد بشه؟ مگه پُر پُرش یه ریزش ساده نیست؟ کوه بی افندی مثل تیکه هایی از ابر چطور تونست تکه تکه بشه؟

\_ نفهمیدم چطور از اونجا زدم بیرون. چطور راه ایی که گفتو رفتم... ولی رفتم. شهر به شهر. آبادی به آبادی... رسیدم جایی که نجاتم اونجا بود.

صداش هم دیگه استوار نبود.

\_ بهم پناه دادن. اسلحه دستم دادن تا جونمو حفظ کنم تا زنده بمونم. بهم... یه رفیق دادن. چیزی که هیچ وقت نداشتم.

می لرزیدم صداش و من تنم می لرزید. بی افندی که بلرزه، یعنی باید رعشه بری. یعنی باید وحشت کنی! چیزی که اون رو تکون میده، آدم های دیگه رو کن فیکون می کنه. چشم های منتظرم خیره بودن تو دریایی که زیادی دریا شده بود. مثل آب های مدیترانه تو یه صبح ابری. همون قدر زلال، همونقدر دلگیر...

\_ نجاتم شد یه دختر که از فکر گذشته ها درم می آورد. شد بُتم. بتی که غیر طواف همه کار براش کردم...

قلبم برای تند شدن توان نداشتم. طاقت یک بار دیگه نداشتم... خدایا باز خنجر نخورده باشه! خدایا باز بهش سخت نگذشته باشه...

\_ دورم زدن. می فهمی دریا؟ دورم زدن! من فقط یه دوماهی رو رفتم بار رو تحویل بدم! وقتی برگشتم دیگه نه رفیقی داشتم، نه دنیزی...

کاش بلد بودم هق نزنم، کاش بلد بود چشم پر از آب نکنه. کاش انقدر غمش بهم سخت نمی اومد، کاش هیچ وقت نمی خواستم گذشته اش رو بفهمم. پر شالی که تو مشت می فشردم رو از بین انگشت هام کشید؛ لباس مهمون یه لبخند تلخ شدن و این بار اون پارچه ی سیاه روی گونه ی خودم کشیده شد. از جا بلند شد و بی اینکه هق هق های ممتدم توجه ایی کنه به سمت در رفت. با قدم های نامطمئن و نا منظم. از جا بلند شدم، دنبالش چند قدم رفتم و صدایی که از ته دلم بیرون می اومد رو به گوشش رسوندم:

\_ اورهان...

پاهاش از حرکت ایستاد، پشت بهم، با دست هایی مشت شده و عصبی.

\_بذار برم... موندم واسه ات گرون تموم می شه.

دلم مشت شد، اون حتی منم نداشت، کسی که بعد این همه سال تونسته بود براش بخنده، براش از گذشته هاش بگه و فقط پیش اون بشکنه و گونه اش رو شبنم بزنه.

\_اورهان من...

نداشت حرفم کامل شه و قبل از اینکه بگم چقدر براش متاسفم، به سمتم چرخید؛ دور چشم هاش رو هاله ای سرخ رنگ پوشونده بود، با دو گام بلند مقابلم ایستاد و دست به سمتم گرفت برای در آغوش کشیدنم و من زود تر به خودم اومدم. قدم عقب رفته رو جلو نیومدم. و دست هاش تو هوا مشت شد. خیره به من بود و خیره به کفش هاش بودم. صداش عجز داشت. تمنا داشت. و کی می تونست بگه این مرد اورهان نیست، بی افندیه؟

\_ تا وقتی مدت تموم نشده، تا وقتی کامل از اون مردک بی وجود جدا نشدی، هیچ وقت اینجوری صدام نکن!

چشم از کفش های چرم و سیاه اش نگرفتم، چشم از چشم های خجلم نگرفت، عقب عقب ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون زد. و من متاسف بودم. برای هرگز ما نشدنمون. برای قلبی که بد جور مال ماهانش شده بود. برای نیتی که از فهمیدن گذشته اش داشتم. دلم یک آه بلند می خواست، اونقدر بلند که همه ی درد هام رو با هم از سینه خارج کنه. بدجنس وار به در اتاق قفل زدم، چون به چشم های سرخ این مرد امشب هیچ اعتمادی نبود. برق رو خاموش کردم و با اشکی که از گوشه چشمم راه گرفته بود به سمت تخت روون شدم. پشت به پنجره نشستم و به یاد گذشته ها موهام رو باز کردم تا با بافتنش غصه هام رو لا به لاش جا بذارم. گره اول رو که زدم، صدایی از تراس توجه ام رو به خودش جلب کرد. با فکر اینکه گربه ای چیزی باشه، گره دوم رو زدم که شیشه های تراس به خودشون لرزیدن. خواستم از جا بلند شم که دستی دور دهنم پیچید و با دمی که گرفتم تا جیغ بکشم هوای زیادی از اون دستمال بو دار به ریه هام کشیده شد و کم کم کرخت شدم. چشم هام تو تاریکی هیچ چیز رو نمی دید، ورم چشم های اشک آلودم مزید علت شده بود.

سایه سیاه یک مرد رو می دیدم که دست زیر زانو هام برد، بلندم کرد و بعد سیاهی بود و سیاهی و سیاهی.

\*\*\*

ماهان

خواب پشت پلک هام کمین کرده بود. سکوت و تاریکی محض کوچه ایی که توش توقف کرده بودن، فریب و وعده ی یه خواب نوشین رو می داد. چشم هام رو ریز کردم و به ساعت خیره شدم، دوازده رو هم رد کرده بود. داشتم کم کم نا امید می شدم، انگار باز حسم دروغ گفته و این دوتا علاف کار درست و حسابی نداشتن. از این پت و پت آبی گرم نمی شد... باید بیشتر دم پر اون سرگرد محدث که فقط وعده می داد و سر می دووند می گشتم. با یاد آوری وعده های سرگرد دوباره عصبی شدم؛ این روز ها باورم شده بود برای کنترل کردنم وعده دروغین به دادن آدرس اون مردک داد و اصلا قصدی به انجام این کار نداشت.

چاره ایی نداشتم باید یه کاری می کردم. نمی شد بشینم و منتظر بمونم تا دستی دستی جنازه رها رو رو دستم بذارن که! تو همین فکر ها بودم که در خونه باز شد و امیر از ماشین بیرون پرید. مرتضی خان بعد از یک ساعت و اندی انگار بالاخره دل از اون خونه ی درندشت که از در پشتی اش وارد شدن، کنده بود. با تعجب به صورتش زل زدم، این چرا همچین کرده! صورتش رو با یه ماسک مسخره پوشونده بود و سعی می کرد به دوربین هایی که تا ده متری خونه نصب بودن پشت کنه.

دلتم تند زد. شستم خبر دار شد این جا یه خبریه. فرمون رو تو مشت فشردم و علی غم فاصله زیادی که باهاشون داشتم سرم رو خم کردم و خودم رو روی فرمون کشیدم. در عقب ماشین رو باز کرد و با عجله پشت فرمون نشست. دست پاچگی اش به منم سرایت کرده بود. استارت زد و پشت بندش استارت زدم. مرتضی با قدم های بلند و عجله ایی، در حالی که کسی رو روی دست گرفته بود از خونه بیرون زد. همه تن چشم شدم. همه تنم دیده شد و تو اون ظلمات زل زد به صورت دخترک پیش روم. سرش روی ساعد اون بی سیرت آویزون بود و موهایی که عجیب شبیه قتلگاه من بود، تو هوا با هر جهت به سمتی می رفت. خودش بود... فداکار کوچولوی من...

سیل شادی دیدن دوباره اش، غم وضعیتی که واسه خودش ساخته بود و غیرتی که عجیب داشت واسه تو بغل اون لندهور بودنش برام شاخ و شونه می کشید، قدرت دست هام رو گرفت. تقریبا روی صندلی عقب پرتش کردن و چیزی تو وجودم تبدیل به یه پارچه خون شد. پا رو گاز فشرد و پا روی گاز به دنبالش فشردم.

پیداش کردم... بالاخره پیداش کردم. به آسمون مقابلم نگاه کوتاهی انداختم و زیر لب زمزمه کردم: نوکرتم به علی!

\*\*\*

بی افندی

وسط کاغذ های پخش و پلا ایستادم. باید سرم رو به کاری غیر از فکر کردن به اون چشم های گریون گرم می کردم، و گرنه معلوم نبود تا صبح چی می شد. با نوک پا پرونده ی سفید رنگ رو اینور و اونور کردم و با دیدن مهر دادگاه؛ از روی زمین برش داشتم. پرونده ی شکایت از مسعود و بهداد بود. پی اش رو نگرفته بودم، چون نباید بگیرم. در همین حد که بهداد رو تهدید کردم شهادت بده من رو دزدیده بود تا با ثمین سرم رو زیر آب کنن، بسشون بود.

مجبور بود شهادت بده. برای من پُر پُرش یک سال دوندگی داشت؛ اما اونی که زیر عهد و پیمان با من رو زده جور دیگه باید حساب پس می داد. صدام کرد اورهان؟ انقدر برایش مهم بوده که یادش بگیره؟ با حرص پرونده رو روی میز انداختم و از تنگ روی میز یه کم ودکا ریختم. حواسپرتی لازم ترین نیاز دنیاست. دوباره پرونده رو برداشتم و باید فکرم جای غیر حول محور اون دختر می چرخید روی اسم مسعود دست کشیدم، کدوم گوری بود که نه دم به تله ی من می داد، نه به پلیس؟ چقدر گریه کرد امشب! چرا انقدر مرموز و ناشناخته بود؟ مگه نه اینکه ازم تنفر داشت و دلش بند اون شوهر بی عرضه اش بود؟ خودم رو روی صندلی پرت کردم و سرم رو به پشتی اش تکیه دادم و لیوان رو به لب هام چسبوندم. چشم های لعنتی اش قصد نداشتن دست از سرم بردارن. کاش لااقل خیالش حرف گوش کن بود و می فهمید برایش خوب نیست! سر تکون دادم و روی مسعود متمرکز شدم. باید به همه التیماتوم می دادم تا زود تر مسعود رو پیدا کنند. زیادی آزاد چرخیده بود. کلافه لیوان رو روی میز کوبیدم، به سمت دست دیگه ام هلش دادم و به مانیتور روی میز چشم دوختم. خاموش و سیاه بود.

روشنش کردم و به درک که گرمی ودکا عقل از کله ام پرونده بود! ته لیوان رو هم سر کشیدم و منتظر بالا اومدن صفحه شدم. طول کشید تا روشن شد، چند بار پرت پرت کرد. تاریکی محض و باز پرت کرد و دوباره سیاهی محض.

تیکه گوشتی که چندین سال هیچ علائمی نداشت، شروع کرد به ریتم گرفتن. ضربانش کف دستم عرق سرد می نشوند. با هول و ولا از روی صندلی بلند شدم. صندلی چپه شده رو دور زدم و تقریباً تا در رو دویدم. دستگیره رو کشیدم که قفلش تازه یادم آورد، از ترس خود جوش آورده ام، چند تا قفل بهش زدم و کلیدشو پرت کردم بین وسایل های شلوغ تا پیداش نکنم. تا حرمتی از اون دختر امشب نشکنه. به سمت وسایل های ریخته رو زمین برگشتم. عملاً همه اتاق وسط بود! تو این بازار شام چه کلیدی پیدا کنم من!

با مشت به جون در اتاق افتادم و صدام نا خواسته بالا رفت:

\_\_این درو وا کنین! کدوم گورین؟ این درو وا کنین؟

دوباره به سمت مانیتور چرخیدم، قطع شده بود این لامصب! و کدوم احمقی بود که ندونه محاله این دوربین ها قطع بشن، مگه اینکه کسی دست کاری اشون کرده باشه؟ تلفن رو از روی میز چنگ زدم و شماره ی سپهر رو گرفتم؛ صداش خوابزده و آهسته بود:

\_جانم آقا؟

\_کدوم گوری؟ من تو اتاقم گیر افتادم، سپهر خوش دارم بشمار سه اینجا باشی!

صدای از جا یلند شدنش و مبهوتش زمزمه کرد:

\_چی شده آقا؟ واسه چی آخ.

گوشی رو روی چرندیاتی که ردیف می کرد قطع کردم. دست روی مانیتور گذاشتم. نه... محال بود بلایی سرش بیارن! اصلا کی جرات می کرد؟ سر رو تنشون نمی دارم اگه یه خط رو تنت بیافته دختر. سر و صداها پشت دربلند شده بود، به سمت در هجوم بردم، با چند بار چرخش کلید در باز شد و قبل اینکه اون ها درو باز کنن، با قدرت زیادی که تو دست هام جمع شده بود، در رو به سمت خودم کشیدم و از بین جمعیتشون بیرون زدم.

صدای پیچ پیچ ها و نگاه ماتشون رو نادیده گرفتم و به سمت در کنار اتاقم پرواز کردم. حس بدی تو سینه ام چنگ می انداخت. ولوله به پا می کرد و هیاهو اوج می داد. برای یک ثانیه فکر کردم، ممکنه هیچ اتفاقی نیوفتاده باشه و اون خواب باشه. حوصله فکر کردن و ملاحظه گر شدنم رو نداشتم، به در اتاقش کوبیدم و صداش زدم:

\_دریا؟ حالت خوبه؟

سکوت ممتدی که تو خونه جاری شده بود، دونه های درشت عرق روی پیشونی ام جاری می کرد. هیچ چیز عادی نبود. سپهر نزدیک تر اومد و زمزمه کرد:

\_چی شده آقا؟ چرا همچین می کنین؟

دست به دستگیره بردم و آروم کشیدمش. نمی خواستم اگه خوابه بترسه. قفل بود و خونم به جوش اومد، دوباره دستگیره رو کشیدم و این بار صدای نوازش گر مادام تو این بلوا بلند شد:

\_ آقا چیزی نیست، حتما...

محکم تر به در کوبیدم و فریادم رو آزاد کردم:

\_ دریا بت می گم اگه تو این خراب شده ایی یه چی بگو! چرا لال مونی گرفتی لامصب!

سکوت و بُهتِ همه روی اعصاب نداشته ام رژه ایسلندی می رفت. سپهری که مقابل در ایستاد تا چیزی بگه رو با شدت کنار زدم و با یک قدم عقبرو، تنه ام رو محکم به در کوبیدم. تیکه گوشت لعنتی انگار درست تو دهنم ضربان گرفته باشه و به نفس نفس انداخته باشدم. دوباره عقب تر رفتم و به سر و صدای سپهر و مادام توجهی نکردم، تا ضربه ایی کوبنده تر به در بکوبم. نبود... تو اون اتاق لعنتی نبود که هیچ واکنشی نشون نمی داد! با ضربه سوم در چهارطاق به دیوار چسبید و ظلمات اتاق رو نور لابی روشن کرد. قدم هام رو گم کردم. پاهام سرخود تو اتاق می چرخید و جای خالی اش تو گوشه گوشه ی اتاق نفس نداشته ام رو تنگ تر می کرد.

نبود... دوباره نبود... اما این بار نبودنش قابل تحمل نبود. مادام و سپهر با دهانی نیمه باز و سر و شکلی ماتم زده به جای جای اتاق نگاه می کردند و من... روی تختش، درست همونجایی که واسم اشک ریخته بود نشسته بودم و به پرده ایی که تو مسیر باد می چرخید و می رقصید چشم دوختم.

شوک و سکون اتاق رو صدای فریاد یک باره ام ماره کرد:

\_ دخل همتونو در میارم!

\*\*\*

رها

سرما مثل سوزن توی پوستم فرو می رفت و نور خورشید پلک هام رو می سوزوند. آروم پلک هام رو باز کردم، تصویر چند لاستیک و یه سطل و باز سیاهی. دوباره پلک زدم و این بار لاستیک ها و سطل واضح تر شدن. با پلک بعدی بیشتر به خودم اومدم و تکونی به خودم دادم. دست هام تیر می کشید، با تعجب به صندلیی که محکم بهش بسته شده بودم نگاه کردم و باز به اون سطل لعنتی و چند لاستیک سیاه و بزرگ مقابلم. اینجا دیگه کدوم گورستونی بود؟ دهن باز کردم برای کمک خواستن که چیزی مانع شد و تازه حواسم به پارچه ایی که دور دهانم پیچیده بود جمع شد. بین دندان ها و فکم بسته بودنش. لعنتی ها. با تمام توان نامفهوم جیغ زدم : کمک! با تعجب به دور و برم چشم دوختم. یه گاراژ بی درو پیکر با کلی لاستیک سیاه و

بزرگ که احتمالا برای کامیون و تریلی بود. تاریکی محض داخل گاراژ رو پنجره های باریک زیر سقف روشن می کرد که از شانس افتضاحم یکی اشون شکسته بود و باز تاب نور به صورت کج تو چشمم می خورد.

دوباره جیغ کشیدم: کمک!

خودم هم نمی فهمیدم چی می گم چه برسه به دیگران. اینجا کدوم خراب شده ایه خدا! دوباره شروع شد؟ یه داستان ترسناک دیگه؟ گریه ام داشت می گرفت، دیشب من بودم و بی افندیی که اعتماد کرده و حرف می زد. من بودم و عذابی به وسعت نبود ماهان. حالا... صدای پارس چند تا سگ فضا رو برداشت. با چشم هایی بیرون زده دور و برم رو دید زدم، صدا انگار که نزدیک می شد، از پشت یکی از در ها شنیده می شد. به نفس نفس افتاده بودم، صدای زوزه هاشون عادی نبود! آب دهن آویزون و زبون از دهن بیرون زده اشون رو از پشت همین در ها می تونستم ببینم. چند ضربه محکم به در خورد و صدای زوزه هاشون وحشیانه بلند شد، از ترس به صدلی چسبیده بودم. ضربه ی بعدی مساوی شد با جیغی که به زور از میون فک قفل شده ام بیرون کشیده شد.

با وحشت به شکم کوچیک و کمی برجسته ام زل زدم و تو دل برای اولین و آخرین بار نالیدم: مواظبش باش.

دری که از پشتش صدا می اومد، با شدت به دیوار کوبیده شد و دو سگ شکاری و سیاه رنگ زنجیر به گردن وارد شدن. لال شدم. چشم هام داشت از حدقه بیرون می زد و زبونم حتی برای جیغ و فریاد از کار افتاده بود. چقدر بزرگ بودند! زنجیرشون تکون خورد و با یک خیز بلند به سمتم حمله ور شدند. انگار که به خودم اومده باشم صورتم رو به سمت شونه ی چپم برگردوندم و پلک هام رو با لابه روی هم فشردم. صدای جیغ و داد ممتد مثل نفیر مرگ تو رو گاراژ می پیچید و منعکس می شد. درون سینه ام خالی شده بود. مثل یه سیاهچال، سیاهی همه جاش رو برداشته بود. عرق روی پیشونی ام شره می کرد و صدای کم کم رها کردن زنجیر هاشون رو می شنیدم و کم کم نزدیک شدنشون رو حس می کردم. صدای جیغ هام پایین و بالا می شد. نفس کم می آوردم برای خالی کردن خودم. دست هام رو انقدر کشیده بودم که طناب داشت پوستم رو می برید. هاپ هاپ سگ ها لحظه ای قطع نمی شد و قلبم بی امون به سینه ام می کوبید.

این بار که صدای قیل خوردن زنجیر ها از چرخ دنده ی لعنتی اش شنیده شد، صدای دیوانه وارم رو خودم هم نشناختم. پارس کردن های بی وقفه اشون توی گوشم بود، لعنتی ها دقیقا توی گوشم بودن. سرم رو کمی به سمتشون برگردوندم و با دیدن صورت هاشون درست تو یک دو قدمی ام صدای داد و هوار و هق هق ام رو بیشتر از پیش بالا برد.



با چشم های یک دست سیاه که تو صورت سیاه مخملی شون گم شده بود بهم زل زده بودن، آب دهن آویزونشون توی هوا می پاشید. این بار که زنجیر ها آزاد تر شدن دیگه به زور از روی صندلی، تن چسبیده شده ام رو می کندم و تلاش بی حاصل می کردم. آب دهن آویزونشون توی صورتم می پاشید و از وحشت و استیصالم شیر شده بالا سرم نعره سر می دادن.

نفسم گرفت. شش های پرکارم از هیجان ایستادن. نه دمی رفت و نه باز دمی برگشت. گلوم به خس خس افتاده بود و کافی بود این سگ هایی که گلوشون رو با وحشی گری به سمتم می کشیدن و زنجیری جلوشون رو گرفته بود، فقط یک اینچ دیگه نزدیک بشن تا راحت گوشت و پوستم رو بدرند.

یخ زدن اعضا و جوارح داخلی ام رو حس می کردم. صورتم اما داشت داغ می شد، کبود شدنش رو هم حس می کردم.

با خس خس سعی کردم نفس از هوای سرد داخل گاراژ بردارم؛ اما نمی شد. اون پارچه ی لعنتی بیشتر دست و پام رو برای گرفتن دمی عمیق بسته بود. صدای فریاد ی تو کاراژ پیچید:

\_\_هی هی، بیاین عقب پسرا، بیاین عقب.

و زنجیرشون کشیده و کشیده تر شد. پاهاشون روی زمین کشیده می شد و صورت هاشون سعی داشت نزدیک بشن. دستی از پشت سر گره پارچه رو شل کرد و چند ضربه محکم به کمرم زد:

\_\_نفس بکش کوچولو، یالا نفس بکش. حالا حالا ها باهات کار دارم.

ضربات محکمش بین دو کتفم شش هام رو به کار می انداخت و صداش... صدای لعنتی اش دوباره نفس رو ازم می گرفت. به سرفه افتاده بودم. خون با تمام سرعتش داشت تو صورتم می چرخید. جرات برگشتن و نگاه کردن به صورتش رو نداشتم. خدایا کابوس نمی دیدم؟ سرم آرام و آرام به سمتش چرخید و به زور نفس های بلند و سرفه، از روی شونه سمت چپم به صورتش خیره شدم. خودش بود... خود بی شرفش! با دوربینی که تو دستش بود ور می رفت و کنارم بی خیال ایستاده بود. ازم فیلم گرفته بود؟ از جون کندم؟ از ترسی که تا سر حد مرگ بهم داده بود؟

سرفه های خشک و حنجره خراش رو پس زدم، نالیدم؛ از ته دل، به اندازه چند ماه اعتماد و عشق جمع کردن برای خود لندهورش، نالیدم:

\_\_ کثافت... تو... توی بی شرف... اینجا چه غلطی می کنی؟ چرا... تو ... عوضی...

سرفه های مزاحم! می خواستم فحشش بدم، می خواستم از جا بلند شم و گلوش رو با دندان هام تیکه و پاره کنم. نای تکون خوردن نداشتم. اما اون... فقط نگاهم می کرد. نه از اون نگاه های مکش مرگ ما و رها خر کن، نه از اون نگاه های سرد و یخی مثل بی افندی. نگاه اش پر از حرف بود. پر از حرف. و نه از اون حرفهایی که می خواهی بگی و تا گلو بالا میان و کوتاه میان از گفتن. نه... حرف داشت نگاهش، از اون حرف ها که عمرا بزنی. از اون حرف ها که بمونه تو گلو تا بعد به همه دنیا نشون بدی، نشون بدی موندن این حرف ها تو گلو چه تبعاتی دارن... نفس هام آروم نمی گرفتن. بی توجه سر و صدام صداشو ول داد:

\_مرتضی؟ مرتضی؟

این بی توجه ایی اش داشت دیوانه ام می کرد. با تمام توانی که برام مونده بود روی صندلی تکون خوردم و فریاد زدم:

\_حالم ازت بهم می خوره، مردتیکه بی شرف. جرات داری دستامو وا کن نشونت بدم. بازم کن تا یه نف مهمون صورت آشغالتو و قبر هفت جدو آبادت...

صورتتم به عقب پرت شد. دهنم باز موند و جاری شدن خون از لابه لای دندان هام رو حس کردم. صورت آویزونم رو تو مشت گرفت و با شدت به طرف خودش برگردوند:

\_هی هی خانم محتشم! اینجا منطقه ی منه! نه اون بی افندی که معلوم نیست با لوندیات چطوری آوردیش تو خط.

دو طرف صورتتم رو بیشتر فشرد و خون از بین لب هام رو دستش جهید:

\_زبون چموشت رو به دندان بگیر که هیچ واست خوب نیس. اینجا خونه آخرته، به جای این شرو ورا اشهدتو بخون... هرچند... اعتقادی بهش نداری.

با صدای قدم هایی از پشت سرش صورتتم رو با شدت هرچه تمام تر به سمتی پرت کرد و صدایی آشنا تو فضا منعکس شد:

\_چیکارش کردی امیر؟ این چه وضعیه!

پلک های خسته و پر دردم ناباور باز شد، خدایا... این کابوسه مگه نه؟

\_مرتضی...

نگاهش به سمتم چرخید، اخم داشت، جدی بود، مثل وقت هایی که هم ازم دفاع می کرد هم دلش می خواست لت و پارم کنه. امیر از جیبش دستمالی در آورد و در حالی که روی دست هاش می کشید گفت:

\_\_ بلایی سرش بیاد من میدونم و تو. خواست بهش باشه تا پیام.

دوربین لعنتی اش رو برداشت و از دری که مرتضی اومده بود خارج شد. من موندم و یک دنیا سوال و یک مرتضی اخم آلود.

\*\*\*

ماهان

صدای فریاد های بی امانم تو اتاقک ماشین پیچید:

\_\_ تو می گی من چه غلطی کنم؟ چه غلطی کنم اخه لعنتی؟

\_\_ تو فقط صبر کن. صبر کن آقا. به خداوندی خدا تا بعد از ظهر پیشتم. زنگ زدم بچه ها خودشونو برسونن تا یه ساعت دیگه می رسن.

کف دستم رو روی پلک های خسته و ملتهبم کشیدم، نمی فهمید. نمی فهمید که از دیشب می گفت دست نگه دار و احمقانه وارد اون گاراژ لعنتی نشو. صدای هوف کلافه و خسته ام تشویقش کرد تا ادامه بده:

\_\_ مگه تقصیر منه خاک بر سره؟ خودت گفتی برم پی این دختره جانان. خودت گفتی بریم دنبال آخرین نشونه که تو گرگان بود. گفتم که تنهاتون نذاریم...

حوصله ی آیه یأس خوندن نداشتم. الان فقط می خواستم برم تو اون سوله لعنتی و وارد گاراژی بشم که ماشین مزخرفشون اونجا رفت. همین.

\_\_ میرم تو. یه جور که کسی نفهمه. میرم تو و زمو پیدا می کنم، بی سر و صدا میام بیرون. تعدادشون زیاد نیست، اونجوری که من برآورد کردم پر پر ده نفرن. تا بعد از ظهر صحیح و سالم...

یهودا که انگار خونش به جوش اومده بود فریاد زد:

\_\_ د چه صحیح و سالمی؟ دشمنتن، تشنه ان به خون هردوتون. چرا سخته ام میدی آخر مرد. من تو راهم دارم...

صدای نعره ی افسار گسیخته ام بند صداس رو پاره کرد:

\_\_ د لعنتی خودت می گی تشنه به خونشن! خودت می گی دشمن! چطوری بتمرگم اینجا تا بعد از ظهر همین چند ساعت مردم زنده شدم تا بفهمم چند نفرن و می خوان چه غلطی کنن. چجوری ساکت بشینم تا تو بیای.

\_\_ لج نکن قربون شکلت. لج نکن. بذار لااقل خبرشو به محدث بدم اون بیاد یه کاری کنه، اینجوری که تو پیش میری یه بلایی سرتون میاد...

فرمون رو تو مشتم فشردم و به در های بزرگ و سفید گاراژ چشم دوختم. رها اونجا بود. اونجا بود و جونش در خطر. صدام تو سینه ام سنگینی می کرد. گیر می کرد، بم می شد:

\_\_ نمی شه... اون دم و دستک محترقه ایی که جور کردنو واسه ترسوندن منو تو که نگرفتن! یه برنامه ایی دارن این لامروتا! محدثو تیمش بیاد و اون کله پوکا بخوان کاری کنن، دستم به چی بنده یهودا! از کی زمو بخوام؟

مثل چی دنبالش رفتمو اومدم تا آدرس خونه اون مردکو بده، فقط سر دووند تا آروم بگیرم. رها تو این عملیات کوفتی اش اولویتی نداره و اولویت اول زندگی منه بیچاره اس... باید بی سرو صدا درش بیارم تا خر نشن واسه ترکوندن این گاراژ لعنتی. سکوتش رو نمی شد چیزی جز عجز تفسیر کرد. باید کاری می کردم. زمزمه کردم:

\_\_ بیا... تا بعد از ظهر بیا که اگه بلایی سرم اومد رها اونجا نمونه...

بی توجه به کلمات جست و گریخته اش گوشی رو قطع کردم و زل زدم به گاراژ پیش روم. دوباره گند زده بود... دوباره خودم درستش می کردم. مثل همیشه.

\*\*\*

رها

دوربین لعنتی تو دست های مرتضی جا به جا می شد و با اخم دکمه هاش رو تنظیم می کرد. موهام تو صورتم ریخته بود و پوستم رو قلقلک می داد. دست های خشک شده ام رو با درد تکونی دادم و سرم رو به عقب خم کردم تا ببینم چه بلایی سرش اومده اما خیلی مشخص نبود.

\_\_ آیی... لعنتی حرف که نمی زنی. لااقل بیا این صاحب مرده ها رو باز کن، از جلو ببند. دستم داره می سوزه.

سرش رو از دوربین بالا آورد و با اخمی جانانه به صورتم چشم دوخت. هیچ چیز نمی گفت. نه از اینکه اینجا و با اون امیر بی شرف چه کار می کنه، و نه حتی دعوایی سر رفتن و فرار کردنم، داشت. دوباره دست هام رو کشیدم، باید حرف می زد:

\_ تو چته؟ اینجا چیکار می کنی؟ تویی که واسه یه لایه رژ جارو جنجال راه می نداختی. خود تو! تویی که پدرمو درآوردی تا راضی شی آقا جونو راضی کنیم من درس بخونم! اینجا نشستی و به سیرکی که اون بی شرف راه انداخته بال و پر میدی؟ چه ات شده مرتضی؟

هنوز نگاهم می کرد. خیره خیره. بالا سر سطل آبی که کنار تایر ها بود رفت و با نوک پا به یخ های درونش ضربه زد. نمی فهمیدمش. نمی فهمیدمش خدایا! این جا بودنش رو... با امیر بودنش رو... اصلا... اصلا محال ممکن بود. محال! هیچ کس نباید امیر علی مقدم، کارگردان تئاتر کافه زمان... نویسنده چند نمایشنامه و کاشف استعدادهای گمشده رو، می شناخت. هیچ کس. مگه قرار نبود هیچ کس ندونه و از ایران بریم... مگه از مرتضی و زور آقا جون فرار نمی کردیم؟ چطور ممکنه رسیده باشیم به این خونه از بازی... مرتضای در کنار امیر... چه بلایی سرم می اومد؟ تا حالا بی افندی فهمیده بود که نیستم؟ فهمیده بود به زور رفتم نه به دلخواه خودم؟ چیزی تو سرم زمزمه می کرد «یک بار جستی، دوبار جستی، آخر تو دستی» حس بدی بود... خیلی بد. پایان نباید اینجا می بود. پایان نباید اینجا می شد. درست که دختر فراری عاقبتش کمتر از این نیست، ولی... نباید این می شد.

کنترلم رو از دست دادم، سکوتش روی مغزم فشار می آورد. این ندونستن و یکهویی تو این قبرستون چشم باز کردن، داشت مجنونم می کرد:

\_ مگه کر شدی؟ بهت می گم بیا این طنابای لعنتیو باز کن عوضی. دستمو بریدن.

باز سکوت و مشتکی که دوربین رو می فشرد و پنجه پاییی که روی یخ ها ضربه می زد. صدای فریادم تو اتاقک با تمام قدرت پیچید:

\_ عوضی! آره تو یه عوضی! یه عوضی متظاهر. توی کثافت زندگیمو به لجن کشیدی و همه شور و شیطنت هامو له کردی به اسم خانم بودنم! هر وقت خواستم بخندم گفتی هیس! خفه شو رها! دختر که نمی خنده. خنده دختر مسلمان تبسمه! هر وقت دلم خواست کاری کنم گفتی بتمرگ، گفتی تو دختری! تو باید تو پستو باشی تا چشمی به سر و شکلت نیوفته. چادر بکشی تو صورتت تا خط و خالی کسیو هوایی نکنه، بلا سرت نیارن. کو؟ کجاست؟ اون مرتضی کجاست؟ کجاست کثافت کجاست؟ کجاست که الان با یه بولیز و موهای افشون اینجا نشستم و صدات در نیامد و یه دوربین کوفتی دستت گرفتی تا

رنجمو ضبط کنی؟ کجاست مرتضی؟ کجاست که من تو این وضعمو لال مونی گرفته؟ د آخه واسه خاطر خدا هم که شده جوابمو بده، تو یه عمر نداشتی من خودم باشم که دین و ایمونمون...  
صدای فریادش حرف های بی امانم رو قطع کرد.

\_ خفه شو رها خفه شو! فقط لال مونی بگیر تا بلایی سرت نیاوردم... اون مرتضی مرد! وقتی واسه فرار از ازدواج با من با این پسره از خونه زدی بیرون مرد. وقتی جلو مرد و نامرد سکه یه پولم کردی و توف انداختی تو روم و با اون ماهان عوضی تر از خودت موندی مُرد...  
صداش آرام شد:

\_ دیگه برام مهم نیست چی سرت میاد. فقط می خوام بینم ماهان جونت واسه بدبختیای بال بال می زنه و دستش بهت نمی رسه! می خوام از دور بشینم و بی اینکه بو ببره همه چی زیر سر منه بینم دودمانش داره به باد میره. بینم چجوری تا آخر عمرش با یه لکه ننگ رو دوشش داره اینور و اونور میره. بینم چطور کم آورده و دیگه اون الدورم بلدورمشو چال زیر گل غرورش...  
نفس هام آرام از بین دهن نیمه بازم بیرون سُر می خوردند. لالم کرده بود. از کی این همه از ماهان کینه تو دل جمع کرده که تا اینجا قدم برداشته بود؟ مرتضی؟ حاج یاسر دوم؟ کی بود این مرد؟ دیگه اصلاً نمی شناختم. لب هام می جنبیدن و صدایی ازش خارج نمی شد. با چه کسایی این همه سال زندگی کرده بودم؟ نالیدم:

\_ مرتضی...  
صورتش از خشم سرخ شده بود، مثل همه وقت هایی که سرم داد و بیداد می کرد:

\_ مرد! مرد اون مرتضی. فاتحه بخون بالا سرشو تموم.

\_ تو... توی لعنتی... دوستم داشتی! دوستم داشتی مرتضی! از هفده سالگیم! از همون موقعی که... یعنی ... همه اش ماهان بود؟

\_ بود! ماهان اگه بی خیال تو می شد و می رفت سراغ یکی دیگه باز حسرت به دلش می داشتم. اون عوضی هرکی و هرچی رو بخواد از چنگش در میارم. تو یکی رو که بیشتر از همه می خواد؛ هرچور شده از دستش در میارم.

چشم هام درشت شده بود، رسماً با یک عده دیوانه زندگی کرده بودم. آتش کینه تو چشم هاش شعله بیرون می فرستاد.  
\_ مرتضی...

\_ مرتضی بی مرتضی! داغ تو رو دلش می دارم که داغ رو دلم گذاشته... اون لندهور همیشه همه چی داشته، همه چی. هرچی که دست روش گذاشتم واسه شازده شد و هرچی که خواستم واسه اون بود. تو باید مال من می شدی. به جبران همه سالایی که گذشت و هرچی که باید مال من می شد، نشد... به جبران مهسایی که یه نگاه بهم نداشت تا حواسش باشه خار به پای ماهان خان نره! به جبران بهترین معلما و کلاسایی ک داشت و شد آرچیتکت و من شدم یه بازاری پیزوری. تو باید واسه من می شدی رها؛ ولی توام خودتو به اون لعنتی باختی.

دست هام می لرزید. قلبم توی دهنم می کوبید؛ گیر چه کسایی افتاده بودم...

\_ حالا که زخم نشدی، چیزی که بیشتر از همه می خواد و داغ می کنم می زخم به پشتش. جوری که دیگه صداس واسه دست انداختنم بلند نشه.

پوزخند زد و کاش یه جوری دست هام باز بشه تا گردنش رو تو پنجه بگیرم. سکوتش حالم رو بد تر می کرد، چشم هام رو ریز کردم:

\_ خودتو فروختی به امیر واسه خاطر کینه؟ کینه ایی که اصلاً ربطی به ماهان نداره و از افکار مریض خودت سرچشمه گرفته؟ ... امیر بود که بهم گفت فرار کنیم، تو با ماهان دشمن شدی؟

\_ دشمن دشمن، همیشه دوسته. دست دراز کرد، دست دوستیشو گرفتم. بقیه اش مهم نیس.

خونم به جوش اومد. دست دوستی مردی رو گرفته بود که من رو به آشغال دونی خودش برد تا با بهره جوی از روح و ناموسم بدهی خودش رو بده و حالا معلوم نبود اینجا چه غلطی می کرد. دست دوستی اون رو گرفته بود و حالا ماهان بی گناه من دشمن شده بود. آب دهنم رو محکم از گلوی پر دردم پایین فرستادم و در حالی که آرزو می کردم کاش می شد تو صورتش بزخم فریاد زدم:

\_ ماهان راست می گفت. تو یه بچه ننه ی بی خاصیتی. اونقدر بی خاصیت که یاد گرفته همه شکست هاشو عقده کنه و بندازه گردن یکی دیگه! حیف من! حیف اون همه سالی که فکر می کردم آدمی.

چشم هاش شاکی به طرفم چرخید و اومد به سمتم نیم خیز بشه که با ذکر لاله الا الله پشیمون شد و با پاش به سطل مقابلش ضربه زد. کنترل جیغ و فریادم دیگه دست خودم نبود:

\_ اسم خدا رو به زبونت نیار عوضی! لاله الا الله؟ تو خدارو هم می شناسی؟ یه عمر سرتو عین دارکوب کوبیدی زمین و دولا راست شدی، نتونستی حسدو تو خودت بکشی. گل بگیرن تو و اعتقاداتتو که فقط کافر سازین.  
چپ چپ و پر حرص نگاهم می کرد:

\_ بکن، خوب داری ترغیبم می کنی قبل از اومدن اون امیر یه فصل از خجالتت دربیام.

از خجالتم در بیاد! باید هم در بیاد. شاگرد اول آقاجون اگه با دست و پا حرف نزنه کی بزنه؟ پوزخندم رد می انداخت رو تن غرورش:

\_ یه عمر رجب و رمزون دهننتو از آب و غذا بستى، تا کنترل کردن خودتو یاد بگیری، هنوز افسار گسیخته ای. می دونی چیه؟  
چشم هاش داشتن داغ و روشن می شدن:

\_ تو و اون بابای به اسم پدرم هیچی از خدا پیغمبر حالیتون نبوده. سر زمین کوبیدن رو مهر رو یاد گرفتین، سر بالا نگرستن واسه خلق الله رو نه! حجاب زنو یاد گرفتین، حجاب چشم خودتونو نه! از «قوامون علی النساء» فقط صاحب اختیار بودن رو یاد گرفتین و نفهمیدین سایه سر بودن یعنی نذاری خال رو تن ناموست بیوفته نه اینکه بالاسرش انقدر خفقان ایجاد کنی که خودت بشی درد... شماها هیچی از دین خدا یاد نگررفتین و شدین الگو من... شدین مسبب نفرت من. اگه شما کثافتا از خدا پیغمبر چیزی حالیتونه پس عمو شاهرخ و زن عمو افسون پیرو چه دینی اند؟

اشک هام جلوی دیدم رو تار کرده بود. دلم پر بود. قلبم سنگینی می کرد تو سینه ام:

\_ دهننتو ببند کم چرت بگو، اینجا دیگه کسی نیست ازش حساب ببرم، پا می شم بهت نشون میدم قوامون علی النسا یعنی چی.

پوزخندام راه بغض رو می بست:

\_ بایدم بگی کسی نیست که ازش حساب ببرم! اگه نگی شک می کنم بهت! فقط حیف که دیر فهمیدم ریاکار جماعت، "کسی" رو مردم می دونه نه خدا. دیر فهمیدم چقدر فرق دارین با اون خدا...



عصبی شده بود؛ سرخی صورتش داشت ارغوانی می شد و صدایش خش برداشته بود، به سطل آب اشاره کرد و با صدایی که انگار به زور کنترل می شد گفت:

\_\_رها من دستور گرفتم این أبو بریزم روت و تا جا داری بزخم درب و داغونت کنم و ازت فیلم بگیرم. نکن. رومغزم راه نرو که برات بد تموم می شه!

بد تموم می شد؟ چی؟ چی بد تموم می شد؟ چیزی که بد شروع شده، مگه جور دیگه ایی هم تموم می شد؟ با حرص تو چشم هایی که همیشه حس می کردن یه سر و گردن ازم بالاترن چشم دوختم:

\_\_تو مریضی!

نفسش رو محوم از بینی اش بیرون داد اما برای حرص دادنم پوزخند زد: آره!

فکم روی هم فشرده می شد:

\_\_دیوانه ایی!

با همون ژست حال به هم زنش سر تکون داد. و این باز لب هاش کج شد از حرص. خالی نمی شدم. خیلی برام گرون تموم می شد این وضعیت. انگار دلهم می خواست یه جمله ایی بگم و خودم رو خالی کنم.

\_\_تو... تو... خودتم بکشی ماهان نمی شی. آدمی مثل تو رو چه به داشتن مهسا؟ اگه ماهانم نبود، باز تو صورتت نگاه نمی انداخت.

انقباض فک هاش رو می دیدم. نفس های دیوانه واری که از بینی اش بیرون می زد رو هم. با یه قدم ناگهانی به سمت سطل آب رفت و با سرعتی برش دشت که تا به خودم پیام آب یخ روی سرم خالی شده بود.

دهنم باز و چشم هام بسته، آب یخ وجودم رو تو اون صبح اردیبهشتی به سرمایی شدید وا می داشت. گلبول های سفید بخاطر بار داری حول قوی بودن بنیه ام می گشتن و بیشتر دور شکمم می گشت تا یخ نزنه بچه ام... رعشه ایی ناگهانی به جونم افتاد و دوربین از زمین برداشته شد.

\_\_ بهت گفتم که زبون به کام بگیر لچک به سر...

دندون هام به هم می خورد، صورتم از سرما می سوخت، دست های زخمی و لعنتی ام داشتن فلج می شدن و بچه ام... خدایا فقط بچه ام... تو سکوت و با چشم هایی که می لرزیدند برای ریختن اشکی دوباره، به صورت در هم و اما راضی اش چشم دوختم. گاهی با خودم خیلی فکر می کنم. اگر لچک به سری هیبتی ست که خدا بخشیده تا حرمت زن حفظ بشه، چرا بعضی مرد ها فحش تلقی اش می کنند؟ آیا این ها همون هایی نیستن که فقط قاتلوا (بجنگید) از قرآن خدا خوندن و ولاتعدوا (به حقی تجاوز نکنین) رو ندیدن؟

سرم روی گردنم آویزون شد. چشم هام تار و تار تر می شد. صدای ماهان رو می شنیدم که یه بار گفت:

\_ شمر سیزده بار به با پای پیاده به حج رفت، تو صفین کنار علی علیه معاویه شمشیر زد و جانباز شد. جانباز صفین بود شمر! می دونی چی زمینش زد؟ من میگم خشک مذهبی... فکر کرد حالا که معاویه به طور موروثی یزید رو خلیفه کرده، اون شده آقا و ولی امرش. حرف حسین رو نشنید، صداس رو نشنید، هل من ناصرش رو نشنید، مظلومیتش رو ندید، هیچی ندید! هیچی رها، هیچی ندید. چون خشک مذهبی کورش کرده بود. حسین رو معاندی می دید که علیه خلیفه شمشیر کشیده، بصیرت نداشت و از قوانین الهی فقط جسمشو فهمیده بود نه روحشو. واسه همینه که وقتی ازش می پرسن باز کربلا تکرار شه چه می کنی؟ جواب میده به خدا که اگه صد بار تکرار بشه هر صدبار حسین رو می کشم! خیلی باید حواس جمع بود دختر، آدم اگه فقط یه قدم جلو بزنه می شه شمر، یه قدم عقب بمونه می شه عبدالله جعی!

راست می گفت. امان از خشکه مذهبی. امان از مرتضی و آقاجون. امان از منی که این دو رو مظهر ایمان می دونستم و ازش دلزده شدم. امان...

\*

خونه آخر بود؟ نگاهی از شیشه های کوچک سقف که با جلدسیاه پوشونده شده بودن، به آسمون انداختم. انگار دیدارمون نزدیکه... آخ که پر از حرفم. پر از گله... از خودم، از این آدم ها، از این همه سیاه که زیر پرچم سفیدت پنهون شدن... صدای خفیفی از پشت سر توجه ام رو جلب کرد. باز تنم لرزید ولی نه از سرما. دوباره اومده بودن... باصدای کشیده شدن چند لاستیک روی زمین و خش خش قدم هایی از پشت سرم، سرم رو با حیرت به قدم برگردوندم، خودشون نبودن. نبودن که اینجور آهسته و بی سر و صدا پا روی زمین می کشیدن. با صدای ترسیده اما آرومی نالیدم:

\_ کی اونجاست؟

تاریک بود. چیزی نمی دیدم اما... بویی آشنا تو مشامم می پیچید. خیلی آشنا...

خون به تنم برگشت. با تمام سرعت:

\_ می گم کی اونجاست؟ چرا نمیای جلو؟ کی هستی؟

سکوت کرده بود و نگاه سنگینش رو از پشت سر حس می کردم. سعی کردم باز سرم رو بچرخونم. امان از این بند های زبون نفهم که دست و پام رو بسته بودن. قدم های ایستاده راه افتادن.

بوی خوش زندگی اتمسفر اتاق رو برداشت. اشک با سرعتی بیشتر از سرعت نور تو چشم هام دوید:

\_ تو رو خدا بیا نزدیک تر... کی هستی؟

بالای سرم ایستاده بود. دم و باز دم جاشون رو گم کرده بودن. این بو... بوی تنی که تو تنم جوونه زده بود... نبود؟ دست های سردش روی طناب دور مچ هام نشست و نوازش گونه روی زخمم کشیده شد:

\_ ماهان...

و بالاخره بغضم ترکید... ترکید و صدای هق هقش فضای کوچیک و تنگ اتاق رو برداشت. طناب ها باز شدن و حرفی نزد. با قدم های با حوصله به سمتم اومد. یک پارچه چشم شدم، یک پارچه شور شدم؛ برای در آغوش کشیدنش. برای مردن به خاطرش. مردن به خاطر همیشه به موقع رسیدنش. قد بلند و تاریکی داخل اتاق نمی داشت صورتش رو خوب ببینم. خم شد. بی حرف... طناب دور مچ پاهام رو باز کرد و وقتی صورتش رو دیدم دست هام بالا اومدن برای در برگرفتن صورتش. خدایا رویاست؟

\_ ماهان...

اخم داشت. قد همون روزی که از خونه بی افندی بیرونم آورد. دست چپش بالا اومد و با ملایمت زیر پلک هام کشیده شد و با ولع اما اخمی در هم جای جای بدنم رو رصد کرد. دست هام ناپرهیزی کردن. یادشون رفت چه خبطی کردن و چه نامه ای نوشتن، چه چرندیاتی بارش کردن و مردونگی تنها مرد زندگی ام رو زیر سوال بردن. پرواز کردن به سمتش و سرش رو محکم به سینه گرفتن:

\_ ماهان، ماهان، ماهان... دنبالم اومدی؟ دنبالم اومدی ماهان... فکر کردم نمیایی. فکر کردم دیگه هیچ وقت نمی بینمت... ماهان...

هیچ واکنشی نشون نمی داد و مهم نبود. مهم نبود حتی اگه پسم بزنه. خودش بهم یاد داده بود دوست داشتن به عمله نه حرف که حرف باد هواست... خودش یادم داده بود تحت هیچ شرایطی بی خیال هم نشیم... دست چپش آهسته یک بار پشتم کوبیده شد و صدایش نوازش شد:

\_ آروم باش... باید فرار کنیم. تنهام، ببینن ام کارمون تمومه.

از خودم جدایش کردم، تو صورت درهمش غرق شدم و با لبخندی از ته دل سرم رو تند تکون دادم. انقدر از دیدنش سرمست بودم که نگم چرا اومدی، چرا جونت رو به خطر انداختی. اصلاً اینجا چیکار می کنی وقتی من برات نوشته بودم که یه ردل تمام عیارم؟ هیچ کدوم مهم نبود، مردم اومده بود، معنی قوامون علی النساء من اومده بود و من... دیگه نمی خواستم ستون باشم.

نگاه دقیقی به سر و وضعم می انداخت، نگاه عمیقی به سر و وضعش می انداختم. همه چیز سر جای خودش بود. جای ته ریش سیاه و زیباش رو، ریش در هم و بلند نگرفته بود. جای برق چشم های نافذ و جدی اش رو هم بی فروغی و ناامیدی نگرفته بود. من رفته بودم و انگار این مرد، مثل همیشه زندگی اش رو کرده بود. بی هیچ رفتار خلاف عرفی. چشم های همیشه دقیقش ریز شد و دست هاش آستینم رو تو مشت فشردن؛ با صدایی که از بهت بم تر و دل من برایش تنگ تر شده بود، گفت:

\_ چرا انقدخیسی؟

دوباره دست روی آستین هام کشید و بازو هام رو لمس کرد.

خیس؟ آره! مرتضی یه سطل آب روم ریخت و من داشتم رعشه می رفتم از سرما. ولی فقط تا همین چند دقیقه پیش که ندیده بودمش. اصلاً قطب باشه و یخ بندون، تو بیا... تا به همه نشون بدم جسم یخ زده چطوری می تونه گر بگیره. دست هاش نگرانی کردن، نا پرهیزی کردن. یادش رفت چطور این دست هایی که یک شب تا صبح تنم رو نوازش کرده رو پس زدم، با اخمی پایدار دست رو جای جای بدنم کشید:

\_ خیسی... رها داری می لرزی؟

و دست هاش با نگرانی بیشتری روی تنم کشیده شد. لرزیدن کجا بود، من خوب بودم. وقتی اینطور بی پروا لمس می کرد خوب بودم... خوب تر از خوب...

\_\_ خوبم ماهان. چطور اومدی تو؟ اونا دشمنتن، اگه می دیدنت چی؟ تنها اومدی چرا؟ اگه باز بلایی سرت بیاد چی؟

چشم هاش حرف داشت. از اون حرف ها که می دونم، از اون حرف ها که شاید هیچ وقت نگه. سرم رو با شرمندگی پایین انداختم. حق داشت و این بار دقیقاً حقم بود. دست به زانو گرفت و طبق عادت همیشگی اش با یه یا علی بلند شد، ایستاد. آخ که چقدر دلم برای همین زیر لب علی گفتنش تنگ بود. کت سیاه و اسپرتی که تو تنش چروک شده بود رو در آورد و روی شونه هام انداخت. بوی شدید و تند سیگار همراه با عطر تنش توی بینی ام پیچ خورد و شد اکسیژن خالص... دست روی یقه اش کشیدم.

رها نبود و این نبودن، روی صورتش مثل از دنیا بریده ها ریش بلند و خستگی تو چشم ها و موی سفید شقیقه ها، رد نداخته بود. رها نبود، اون زندگی اش رو کرده بود... با لباس های چروک و تا خورده... با لک کوچیکی که کنار جیب کتش افتاده... دست هاش رو به صورت دورانی روی بازو هام کشید تا گرم تر بشم. دوباره شامه ام رو پر از اکسیژن تنش کردم. جای بوی خوش عطر روی کتش رو تندی سیگاری مرده گرفته بود. رها نبود و کی می گفت برای این مرد هیچ اهمیتی نداشت؟

بی حرکتی و خیرگی ام رو با هوفی کلافه پاسخ داد؛ دستش رو قفل پنجه هام کرد و به سمت خودش کشیدم. سینه به سینه اش ایستاده بودم و مثل ندید بدید ها تماشاش می کردم. چقدر دلم تنگ بود برای این قد و قامتی که دیگه حتی خوابش رو هم نمی دیدم. نگاه اون اما، هیچ عجز و بی باک نبود. محتاط بود، نگران بود، سر تا پام رو وجب می کرد و دنبال یه نشونه از دست درازی می گشت و وقتی در نهایت سلامت دیدم، تو چشم هام خیره شد:

\_\_ حدوداً ده نفرن، یه چند تا هم سگ دارن، ولی مهم نیست. فکرشم نمی کنن به این زودی پیدات کرده باشم، پس یه کم بی خیال ترن. با آرامش کامل می ریم بیرون و بی اینکه هول بشیم از گاراژ می زنیم بیرون؛ باشه؟

سرد حرف می زد، ولی دست های من محکم روی کت دورم چسبیده بود.

سرم نامیزون تکون خورد و او با یه تک کلمه (خوبه) چشم های سیاهش رو ازم گرفت و دستم رو به دنبال خودش کشید. با قدم های آهسته و بلند از اتاقک بیرون زدیم. بیرون از اون دخمه هوا روشن تر بود. با اینکه سر صبح بود و هوا روشن، جایی انداخته بودنم که کمترین نوری هم نداشت. تاثیر های سیاه و بزرگ هر جایی دیده می شدن و نور مهتابی تو روز هم برای

روشنی اون فضا واجب بود. پشت ستون هایی از لاستیک ها آهسته آهسته به سمتی رفتیم. قدم هامون کوتاه و محتاط شده بود؛ اونقدر آهسته که حتی صدای نفس های هم دیگه رو بشنویم.

نیم قدمی به سمت جلو برداشت که یکی از در های رو به رومون باز شد. با شتاب خودش رو عقب انداخت، دستش رو به معنای سکوت روی دهنش گذاشت و من با چشم های بیرون زده و نفس های تند شده سرم رو تند تند تکون دادم. چند قدم از در دور شد، انگار که تلفنی شخصی داشته باشه، با صدای آهسته ایی گفت:

\_الان بگو، می شنوم.

چشم هام رو از ترس بستم. بعد از سکوتی کوتاه صدایی غریب فضا رو شکافت:

\_نج! اینجوری واسه من نمی سرفه. وقتی می گم گلش یعنی کلش.

نمی شناختم. نمی شناختم این روی امیر رو...

\_بین سوگل، من از اولشم بهت گفتم چی می خوام. الان واسه من ننه من غریبم بازی در نیار که کلامون بد میره تو هم. گفتم بی افندیو بی سر خر می خوای، گفتم همه چیه این دختره رو می خوام. دست دادیم و معامله تموم. این چرندیاتی که می گی فقط باعث می شه باور کنم مغزتو از دست دادی!

پاهام خشک شده بود. سرما انگار که تازه تازه اثر کرده باشه، زانو هام تو کشک لرزوندن. سوگل بود؟ همه چی زیر سر اون بی حیا بود؟ ماهان با اخم و نگاهی نافذ واکنش هام رو تماشا می کرد؛ حق داشت، حق داشت و من نداشتم. دستم رو دوباره گرفت و به معنای (آروم باش) فشار ملایمی به استخون هاش آورد. با خجالت سرم رو پایین انداختم و لبم رو گزیدم؛ کاش هیچ وقت با امیر رو در رو نمی شدتا این همه احساس حقارت کنم.

\_اومدی و نسازی! به من چه که اون مردک روانی افتاده رو دور دیوانگی و داره در به در دنبال مقصر می گرده؟ این یه معامله بود که خودت قبولش کردی!

با شنیدن اسم بی افندی تاب و تبم بیشتر شد. دنبالم می گشت، دوباره می گشت. دست از سرم بر نمی داشت. اخم های ماهان در هم تر و سکوت امیر طولانی تر شد. صدای قدم هایی که از روی بی اعصابی روی موزایک ها کشیده می شد، دقیقاً روی اعصابم می رفت. نشنیده می دونستم باز کلی ترسیده، هر وقت زیادی می ترسید زیادی صداش بالا می رفت:

\_ انقد واسه من آقا آقا راه ننداز! به من چه؟ به من هیچ دخلی نداره، خودت می دونی و اون آقات. قبل اینکه دستش بهم برسه خودمو اون معشوقه مسخرشو از زندگی خلاص می کنم، تو یه فکری به حال خودت کن... من این دختر رو پس بده نیستیم! شیرفهمه؟

سینه ام تنگ شده بود، نفسم سنگین خارج می شد و زانو هام حس سقوط داشتن. دست ماهان محکم انگشت هام رو به هم می پیچید؛ صورتش از خشم در هم و ابرو های پرش به چشم هاش نزدیک شده بودن. می خواستن من رو بکشن؟ چرا؟ چرا؟ چه کردم که نمی دونم؟

با حرکت لب هاش آرام و زمزمه وار گفت:

\_ آرام باش.

ولی مگه می شد؟ آرام بودن تو قاموس زندگی من نبود... از روزی که با این خائن فرار کردم، دیگه نبود... صدای قدم رو اش هولم می کرد. چشم های خونی ماهان هولم می کرد، سینه سپر کردن و مقابلم ایستادنش هولم می کرد. قدم ها از حرکت ایستادند. ماهان جوری مقابلم قد علم کرده بود که هیچ چیزی رو نبینم. صدایی به اسم خوندش:

\_ آقا امیر، ناهاره...

صدای امیر به سکسه ام می انداخت، داشت مستقیم به سمت ما می اومد، که اون مرد ناجی مون شد:

\_ کارد بخوره به اون شیکماتون. از ترس اون مردک روانی نبود، اصلاً به شما دردرسرا نیاز نمی شد. یه نفرو بفرستین آسه بره داخل شهر و یه چی بگیره براتون کوفت کنین.

از پشت سر پیرهن ماهان رو چنگ زدم. درست بغل گوشمون بود... اگه این ستون ها و میزچوبی هایی که روش تایر ها رو چیده بودند، نبود، راحت ما رو می دیدن.

مردی که طالب غذا بود، با غرغر به سمت در رفت و با صدایی که هر لحظه دور تر می شد گفت:

\_ انگار سرخود اومدیم که انقد سر کوفت می زنه، خودت خواستی بیایم دیگه، من با اون کامیون کم کم روزی پونصد در میارم؛ اینجا اومدنمون هم مرامی بوده.

صدای کلافه و بی حوصله اش حرف مرد رو برید:

\_\_ خیلی خب بابا! برید هرچی می خواین بگیرین، واسه شامتونم بگیرین.

\_\_ چشم، واسه دختره هم بگیریم؟

با شنیدن اسمم قلبم تو گلوم ضربان گرفت:

\_\_ نه... یکی و بفرست بیارتش پیشم. کارش دارم. نمی خوامم بازش کنین، وحشیه از دستتون سُر می خوره.

دست هام رو پهلوی ماهان خشک شد، می شد از این حرفش هزار تا برداشت کرد و انقباض ماهیچه های زیر انگشت هام می گفت، دقیقاً هزارمین برداشت رو کرده.

برای شناختن آدم ها، باید یک قدم عقب بیایی... یک قدم بلند، اونقدر بلند که از موضع دوست داشتنشون جدا شی. چشمت باز شن، دیدت کامل شه تا خوب بینی سفیدی که از تن سیاهش پیدا کرده بودی، چقدر کوچیک و سیاهی که هرگز ندیدی چقدر بزرگ بوده.

چند قدم عقب عقب رفتم. قد علم شده ی ماهان مانع از دیدم می شد. نمی دونستم مقابلم چه خبره. قدم کوچیک دیگه ایی عقب رفتم و ماهان به سمتم چرخید؛ سوئیچ اش رو به سمتم گرفت و پیچ گونه گفت:

\_\_ از این در سفید می زنی بیرون، چند متر اونور تر ماشین منو می بینی.

هول کردم:

\_\_ مگه تو نمیای؟

دست رو موهای آشفته ام کشید، انگار فهمید داغون تر از اونی ام که با قهر و عتاب راهی ام کنه:

\_\_ چرا جونم، معلومه که میام. سرشونو گرم می کنم تا تو ماشینو بیاری بیرون. تا ده می شمری، نیومدم و یا کسی دنبالت بود پاتو می ذاری رو گازو پشت سرتم نگاه نمی کنی. روشنه رها؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم، اخم کرد. روی موهام رو بوسید و با حرص نق زد:

\_\_ واسه یه بارم که شده حرف گوش بده. گفتم میام یعنی هر جور شده برمی گردم. تو برو، مگه نمی بینی قصد جونتو کردن.

برو الان سرو کله اش پیدا می شه. برو رها، برو...



می اومد... وقتی حرفی می زد، بهش عمل می کرد. عقب گرد کردم، دقیقا همون لحظه ایی که می خواستم با سرعت نور بدوم صدای فریادی پاهام رو به زمین چسبوند:

\_ آقا هیچ جا نیست، نیست! تو اتاقش نیست!

نفس نفس های عصبی اش نفس من رو هم می برید. ماهان به سمتم چرخید. صورتش خشن و اخم روی پیشونی اش ریشه دوونده بود؛ لب زد: بدو!

صدای فریاد امیر گاراژ رو لرزوند:

\_ یعنی چی نیست؟ مگه نبسته بودینش؟... مرتضی مرتضی؟

سرم رو تکون دادم. نمی شد... چطوری ولش می کردم و خودم می رفتم. با چشم و ابرو برام شاخ و شونه ایی کشید و این بار با حرص عمیقی زمزمه کرد: بدو رها! بدو!

صدای همهمه شون تو ی مغزم فرو می رفت:

\_ همه درا رو ببندین، بجنین! سگا رو باز کنین!

می اومد... ماهان باهام می اومد، به عقب برگشتم و خم شدم و با گام های ریز و تندى به سمت در بزرگ سفید رنگ که هنوز باز بود؛ دویدم. ماهان می اومد. فاصله ام با در دو قدم بلند بود، پام گیر کرد به سیم جرثقیلی که روی زمین ولو بود و چند بار تلو تلو خوردم و وقتی فقط یک قدم با در فاصله داشتم صدای غرش سگی هار رو پشت سرم حس کردم. چشم هام درشت شد؛ صدای نفس های تندش تو اونو همهمه و بلوایی که کارکنان به دنبالم انداخته بودند شنیدنی بود.

آب دهانم رو به سختی پایین فرستادم و با چشم های وق زده قد و قامت بلندش رو از نظر گذروندم. پاییی که گیر سیم ها بود رو تکون دادم و قبل از حمله احتمالی به سمت در یورش بردم که صدای واق وحشی و بی امانش توی سالن پیچید. افتان و خیزان از در بیرون زدم. توجه همه به سمت در جلب شده بود. صدای فریاد ماهان از پشت سرم نشون از وخامت اوضاع داشت:

\_ یاا رها! یاا.

صدای قدم های دوان دوانش رو هم می شنیدم. نور تو چشمم می زد، گیج و حیرون اطرافم رو نگاه کردم و سعی کردم یادم بیاد ماهان گفت کدوم طرفی برم. صدای داد و قالشون خبر از درگیری بزرگ می داد. هنوز مردد بودم. مرد من تنها بود. بلایی سرش نیارن! نه نه گفت میاد؛ خودش گفت میاد. قبل از اینکه کسی از در بیرون بزنه به سمتی که حدس میزدم درست باشه دویدم و سویچ رو تو مشتتم فشردم. سگی که دنبالم بود نمی دونم چطور اما از در بیرون زده بود و با فاصله زیادی دنبالم می دوید...

آمیختن صدایی شبیه قدم های انسان رو با دویدن های اون سگ مسخره حس می کردم. قدم هام رو بلندتر کردم و کاش فقط بلایی سر بچه ام نیاد. ماشین سفید ماهان رو ده متر دور تر می دیدم. بر می گشتیم. بر می گشتیم عزیزم... دنبال بابا برمی گشتیم... ریموت رو زدم و فقط ده قدم با ماشین فاصله داشتم که سگ لعنتی ازم جلو زد. امیدم رو از دست ندادم. تا دور بزنه و سرعتش رو کنترل کنه می تونستم به ماشین برسم، آخرین توانی که مونده بود رو هم به پاهام تزریق کردم و درست کنار ماشین ایستاده بودم که دستی دور موهای خاک آلود و آشفته ام پیچید و با آخرین توان کشید. با شتابی هرچه تمام تر به عقب پرت شدم و روی تلی از خاک فرود اومدم.

\* \* \*

بی افندی

هوا رو به تاریکی می رفت و سرد تر می شد، برق های ریز و درشتی که به در و دیوار راسته ی فرش فروش ها چسبیده بود، روشن شده بود. سامان کنار دستم ایستاد و سرش رو خم کرد: حله آقا...

صدای اذان تو راسته پیچید. قدم برداشتم. چیز زیادی نه ازش می دونستم و نه می فهمیدم، منتهی صدای خوش مؤذنی که اسم خدا رو می خوند، کمی، تنها کمی آشوب درونم رو کم می کرد و به ثانیه نکشیده طوفانی بزرگ راه می انداخت. اگه بخواد حقم رو بهم بده... وای از اون روز که دیگه ازش می ترسم. سر نترس واسه وقتی بود که هیچی برای از دست دادن نداشتم. مغازه دار ها یکی یکی از حجره هاشون بیرون می زدند و کرکره ها رو پایین می کشیدند. یقه کتم رو بالا کشیدم، کاش مؤذن تمومش می کرد. مقابل پلاک یازده ایستادم. سپهر از حجره بیرون زد. سری به معنای آماده بودن همه چیز تکون داد و کنار رفت تا وارد شم. تو آستانه در ایستادم. فرش های دست بافت روی هم پهن شده بودند و گوشه ایی از مغازه رو اشغال کرده بودند. چند دیوار کوب پر از فرش های آویزون و یک میز کوچیک کنار یک ستون و مردی با قد کوتاه و موهای جو گندمی.

\_\_ آقا من دیگه رفتم، گازو هم بستم. خیالتون تخت؛ صبح رأس شش اینجام. یاعلی.

به پسرک بیست و چند ساله ایی که بی توجه به ما داشت از مغازه بیرون می زد چشم دوختم؛ پیر مرد بی اینکه سرش رو از چرتکه و دفتر دستکش بالا بیاره دستی تکون داد و به پسرک اجازه خروج داد. قدم داخل حجره گذاشتم. بوی کثافت این مرد جایی برای بوی فرش های نو و رنگ و رنخسون نداشته بود. با ورود مون سرش رو از دفترش بالا آورد و قد و قامتون رو رصد کرد:

\_\_ تعطلیه آقا، به دوستتونم گفتم، فردا تشریف بیارین الان وقت نماز...

همچنان داشت می گفت که سامان دست انداخت و کرکره رو از داخل پایین کشید.  
با بهت و تعجب نگاهمون می کرد:

\_\_ چیکار می کنی جوون؟ بیا اینور ببینم! چه خبره اینجا؟

تنها صندلیی چوبی که کناری گذاشته شده بود رو برداشتم و درست وسط حجره گذاشتم. سپهر گفت:

\_\_ آروم باش، مام که چیزی نگفتیم. چیزی که ما می خوایمو می دیدی و همه چی به خیر و خوشی تموم می شه.  
لحنش از صد تهدید بد تر بود و پیر مرد احمق نبود؛ احساس خطر کرد:

\_\_ چهارتا مغازه اونور تر، حجره حاج رضاست. برید اونجا شاگرد اون حالا حالا هاهست، بین جنسامونم توفیر چندان نیست.  
خودش بود. مرد منفوری که یلدا ردش رو داده بود؛ بالاخره سکوتم رو شکستم:

\_\_ ولی چیزی که من می خوام رو فقط تو داری. تو همه این بازار!

با بد اخمی تماشام می کرد. همین یالقوز ترسو بود که یلدا وصفش رو می داد؟ کسی که وقتی دریا دلش خیلی پر بود، ازش یادی می کرد و بدی هاش رو برای تنها همدمش تو اون خونه ردیف می کرد؟ از بدی هاش. از خفت هایی که بهش داده بود. از اینکه تهدیدش کرده به مرگ و اینکه هر جور شده پیداش می کنه. انقباض ماهیچه های پیشونی ام شدت یافت.  
\_\_ چی ازم می خواین.

با دقت بیشتری نگاهمون کرد: شما اصلاً مشتری نیستین. چی می خواین.

صداش رو بالا می برد؟ همونطور که برای دریا برده بود و اونقدری بهش خفت داده بود که رها از خونه بیرون زد و بعد که پیداش کرد؛ قسم خورده بود جونش رو می گیره؟ انقباض ماهیچه هام چند برابر شد. دادش که بالا رفت صدای سپهر ریز تر شد:

– آی آی پیری. داد و هوار نداریم! اینجا هر سوالی که می شه باس عین آدم جواب بدی.

صورتش رو تو مشت گرفت و به سمت کج کرد:

– اونم به آقا.

صورتش رو با غیظ بیرون کشید، عباش رو بالا تر کشید و به سینه اش چنگ انداخت:

– مسلمون نیستین مگه؟ می گم نمازه بی دینو ایمونا. چیی از جون من پیر مرد می خواین؟ اینجا هیچ پولی نیست که بریزم جلوتون. برید از مغازه ام بیروووون... وای قلبم... وای قلبم. کریم؟ کریم کجا رفتی یتیم مونده... وای...

شستم رو گوشه لبم کشیدم و با حقارت قد کوتاه و جثه ی ریزش رو از نظر گذروندم. از این بی جریزه اونقدر می ترسید و فرار کرده بود؟

– پولاتو واسه خودت نگه دار. اومدم چیزی که ازم دزدیدی رو پس بگیرم. بخوای ننه من غریبم بازی در بیاری خونت حلاله. از کوره در رفت. صدای خشم آلود و پیرش رو بالا برد:

– چی می بافی واسه خودت جوون؟ این نقشی که جلو روته از دم کجه! منو دزدی؟ استغفرالله ربی و اتوب الیه.

چشم ریز کردم و به چشم های ریزش زل زدم. رحم کردنی هم نبود. حداقل نه حالا که کوچیک ترین شباهتی هم به اون دختر نداشت. به سپهر خیره شدم و خودش حساب کار دستش اومد. شال سیاهی که دور یقه اش انداخته بود رو با بی رحمی گرفت و به شدت به سمت خودش کشید:

– اومدی و نسازی! شرو ور ببافی همین جا دختل اومده. به جای عربی سر هم کردن فقط جواب آقا رو پس بده؛ هرچند... نمی دونی کی جلوت وایساده که اینجوری شیر شدی. فقط همین قد بدون که ریختن خونت اینجا و بعد فرستادن مغازه فکسنی ات رو هوا براش آب خوردنه. جو سازی و تظاهر به اینکه کپسول گازت نشتی کرده؛ آسون تر.

عملاً نفس هاش کند شده بود و با بهت توی صورت سپهر چرخ می زد. از جا بلند شدم؛ آخ که باید کم کم یه گوشمالی جانانه به این پیر مرد نالایق می دادم.

\_\_رها.

وسط این معرکه حسی شیرین تو رگ هام جاری شد. چقدر ادای اسم خودش بهتر بود... خیلی بهتر... احم جای خودش رو به بُهت داد و ترس پابرجا تو صورتش چرخید:

\_\_ شماها کی هستین؟ اسم بچه منو از کجا می دونین؟

با بد اخمی صورت سامان و سپهر رو از نظر گذروند و در حالی که سعی می کرد از روی صندلی بلند شه، فریاد زد:

\_\_ بچه من با شماها چیکار داره؟

سامان که بالا سرش ایستاده بود، شونه اش رو کشید و وادارش کرد روی صندلی اش بنشینه و گفت:

\_\_ یعنی می خوای بگی نمی دونی کجاست؟

کلافه شده بود؛ ضعیف بودنش برایش سخت اومده بود؛ فریاد زد:

\_\_ می گم اسم دختر منو شما بی سرو پاها از کجا می دونین؟ اینجا چه خبره؟ از طرف اون بی عرضه اید ها؟ نتونست اون بی حیای فراری رو نگه داره حالا دوره افتاده تو بازار تا من پیر مرد رو بی آبرو کنه، آره؟

دروغ می گفت. مگه می شد که ندونه؟ پس کجاست؟ کجاست اون دختر، کجا؟ صندلی که روش نشسته بودم رو با پا هل دادم وسط مغازه و صدام رو آزاد کردم:

\_\_ داری زر می زنی! می دونی کجاست! زیر سر خود بی وجودته. توی بی لیاقت قدر اون دختر و ندونستی و شرف گرو گذاشتی که خونشو بریزی. هیچ کدوم از دشمنای من جراتش رو هم ندارن. فقط تو می تونی یه همچین غلطی کرده باشی... آخ که فقط می خوام سر در بیارم تو چطور پات به این ماجرا باز شده! این بار من به شرفم قسم می خورم خونتو بریزم.

می لرزید. چونه اش روی هم می لغزید و لب هاش ما بین ریش و سبیل بلندش به هم می پیچید. از این آدم می ترسید؟ از اینی که با یه داد تا مرز سکنه پیش می رفت؟

\_\_ شما بی شرفا کی هستین؟ دختر من خونه شوهرش بود. تو خونه ی توی بی شاخ و دم چیکار می کرده اون هرزه؟

خون تو عروقم به جوش و خروش در اومد. به دریای من می گفت... به دختری که دریا صدا زدنش طعنه به زلالی آب می زد! فاصله ی مابینمون رو نمی دونم چطور طی کردم. وقتی به خودم اومدم که یقه اون پیرهن گشاد و دکمه های تا انتها بسته اش توی مشتم بود و گردنش داشت فشرده می شد:

\_\_ یه بار دیگه! یه بار دیگه چیزی که گفتمی و تو اون دهن بی چفت و بستت بیار تا واسه همیشه لالت کنم!

چشم های ریزش داشت از حدقه بیرون می زد. مشت های کم جونش روی دستم نشست و با حیرت گفت:

\_\_ توبا بچه من چه صنمی من داری که اینجوری بالاش یقه جر میدی؟ دخترمه! صاحب اختیارشم. بهت می گم کی هستی؟ ... آخه لامروت می خوان آدمم بکشن می گن قاتلت کیه! چه بلایی سرش آوردین که اینجا دنبال خون بهاشین؟

مردمک هاش می لرزیدن. از ترس قد بلند و اندام چند برابر پر ترم؛ یا تلخی حرف هایی که می تونست براش گرون تموم بشه. نمی دونم. انگار این چشم های بهت زده و زیاده خواه هیچ از ماجرا خبر نداشتن. با حسی مضمّن شده یقه اش رو ول کردم و کف دستم رو به تخت سینه اش کوبیدم. انقدری شل و مبهوت بود که روی صندلی آوار شه. کجا بود پس... تو این یه نصف روز جایی نمونده بود که نگشته باشم، دری نبود که نکوبیده باشم. سری نبود که به دیوار نکوبیده باشم. کدوم بی کله ایی جراتش رو داشت...

راه برگشتن گرفتم؛ سپهر و سامان هم با ناامیدی دنبال روون شدن. دستم به کرکره نرسیده صدای لرزانش بلند شد:

\_\_ شما رو به یزید بگین کی هستین نامسلمونا! بچه من چه دخلی به شما بی شاخ و دم ها داره که در به در دنبالشین و تا اینجا میانین؟

به سمتش چرخیدم. چقدر دلم می خواست به شیوه خودم درسی به این پیزوری بی لیاقت بدم! کم کم لایق بی خان و مانی بود؛ کسی که به دریا بگه هرزه بیشتر از اینام حقش بود. ابرو بالا فرستادم و دستی روی کت بهاره و تیره ام کشیدم:

\_\_ من... من همونی ام که خواب و خوراکو از دخترت گرفتم!

تو چشم های دو دو زنش زل زدم و ادامه دادم:

\_\_ وقتی از خونه ی توی بی لیاقت زد بیرون، من بهش پناه دادم!

پریدن رنگش رو می دیدم و بیشتر دلم می خواست بدونه. کسی که دریا رو آواره کرد:

\_ آره... من نه مسلمونم نه خدا شناس. من همونی ام که زیر سایه ام دارن ناموس مردمو می گیرن و ردشون می کنن  
کشورای عربی تا پول به جیب بزنین.

چهره ی تیره اش تیره تر شد، بین لب هاش فاصله افتاد و لب هاش به کبودی زد:

\_ دختر توام مستثنی نبود.

چشم هاش گشاد شد؛ پلک چپش پرید: دروغ می گی.

خس خس می کرد.

\_ وقتی جهنم خونه اتو واسش داغ می کردی هیچ فکر کردی اگه ازش بزنه بیرون کی بهش پناه میده؟

به گلوش چنگ زد و دکمه اش رو به زور کشید. دست هاش علناً می لرزیدن؛ کوتاه نیومدم از حق دختری که یک عمر  
خونش رو تو شیشه کرده بود:

\_ تو این یه مورد باهات موافقم؛ شوهرش بی عرضه اس. هرچند یه بار از چنگم درش آورد ولی چیزی که مالمه رو صاحب  
شدم. این بارم پیداش می کنم؛ اونوقت نه می دارم دست تو بهش برسه نه اون پیزوری، نه هیچ کس دیگه!

روح از چشم هاش پر کشید؛ انگشت سبابه ام تهدید وار تو هوا تکون دادم:

\_ اونوقت دلم می خواد راحت به راه این دختر بخوره. هر جای این دنیا باشی گیرت میارم و بهت نشون میدم ظلم کردن به  
ضعیف تر از خودت چجوریاس.

بی توجه به او که روی صندلی پرت شد و قلبش رو چنگ زد از حجره کذایی اش بیرون زدم. از این سر تا پا سی شاهی  
وحشت داشت و خودش رو به امیر بی وجود سپرده بود؟ با زمزمه ی اسم امیر، تصویری تو ذهنم حک شد و دوباره پاک شد.  
امیر؟

\*

از ماشین پیاده شدم؛ هوا تاریک و سیاه ایی حاکم شده بود. باز حاکم شده بود... نگاه خیره ایی به ویلای رو به رویی انداختم، تراکم اکسیژن کم شده بود. هوا کم شده بود. دیگه این خونه قابل تنفس نبود. باز این خونه غیر قابل تحمل شده بود. سپهر بالاخره دست از اون تلفن کذایی اش برداشت و در حالی که داد های جانانه می زد به سمتم قدم برداشت؛ گوشی رو با حرص قطع کرد. مقابلم ایستاد:

\_\_ نیست آقا. آب شده رفته تو زمین، ما فقط همون آدرسو از خونه اش داریم. خانم رو هم از همونجا آوردیم. می گن فقط یه زن و مرد جوون تو اون خونه ان که با بچه اشون سرایداری می کنن.  
دمای بدنم بی محابا بالا می رفت:

\_\_ شرکتشم خیلی وقته نرفته. انگار تا پای ورشکستگی داشته می رفته که سهامشو به معاونش سپرده و رفته مرخصی. یه کلام بگم قطره شده رفته تو دریا.

تاریکی ویلای رو به رویی مثل سیاهچالی مکنده من رو به خودش می خوند. چیزی شبیه یک مشت گره خورده ازوقتی که خورشید غروب کرده بود و دریا پیدا نشده بود، تو گلوم پیچ و تاب می خورد:  
\_\_ فرستادم بازم بگردن، پیداش می کنیم آقا.

چنگ زدم دو دکمه ی دیگه از پیرهنم باز کردم؛ چشم هام داغ می شد، می سوخت... حس بیماری که افیون تو خوش تموم شده باشه و درد کم کم تنش رو زیر و زبر کنه رو داشتیم.

دلَم فریاد می خواست، فریاد... فریاد. نفس عمیقی کشیدم که باز صدام بالا نره. کتم رو از تن عرق کرده ام بیرون کشیدم و روی سنگ فرش ها پرت کردم. کلافه چند قدم راه رفتم تا فشارم تنظیم شه؛ ولی انگار محال بود. دلَم می خواست مشت قوی تر شده ام رو بکوبم پای چشم تک تک محافظ های این خراب شده:

\_\_ پیش اون بی وجود نیست. اگه عرضه این کارا رو داشت از اولش زنش رو نمی انداخت جلو تا جونشو نجات بده... دو ماهه ازش خبری هم نگرفته این یعنی بی وجود تر از این حرفاس؛ ولی باز دست از سرش برندارین. ریسک نمی خوام. زنگ بزنین رهائش بیاد؛ بعد ثمین فقط شاگردش می تونه برام پیداش کنه. لااقل عکسشو پیدا کنه ببینیم با کی طرفیم.

باد شدید تر می شد و آب خالی نشده ی استخر رو با خودش این سو و اون سو می کشید. شب که می شد، باد تو این قبرستون شدت می گرفت، هوا رو به سردی می رفت، سیاهی حاکم مطلق می شد... خاطره ها از گور سر بیرون می آوردن.



\_امیرو پیدا کنین. هیچ جا نمی تونه گم و گور شه؛ اون به ما مجبوره.

همون جور که من یک روزی به باند اسلحه فروش ها بودم.

فرار کردنی در کار نیست، پناهگاه یه خلافتکار، همون چیزیه که ازش فرار می کنه. به در وسط سالن کوبیدم و وارد شدم. خدمه داخل سالن جمع شده بودن، با دیدنم هر کسی از جا بلند شد و صاف ایستاد. دلم می خواست گردن تک تکشون رو خرد کنم. با بی توجه ایی به سمت پله ها راه افتادم که صدای مادام متوقفم کرد:

\_آقا... اینا کارتون دارن.

ابروم بالا پرید؛ فقط دلم می خواست از اون نگهبان های لعنتی سراغی بگیرن تا کار داشتن رو یادشون بدم. به سمتشون چرخیدم:

\_همین که من باهاتون کار ندارم برید سجده شکر به جا بیارین. حق همتون بود می دادم اینجا به صلابه بکشنتون.

سرهاشون پایین افتاد. صدای یکی اشون با گریه بلند شد:

\_ بی افندی...

بیشتر به سمتش چرخیدم، چشم هاش دو دو زدند و سرش رو به سینه اش چسبوند. کلماتش رو گم کرد، با تته پته ادامه داد:

\_من... یعنی ما...

چنگی به آستین دیگه اش زد و بی اینکه نگاهم کنه تند گفت:

\_بخدا کاری نکردیم. محسن اصلاً وقت کشیکش نبود.

سعی کردم یادم بیاد محسن کیه؛ ابرو هام تو هم رفت، گستاخ!

\_ سپهر خان اصلاً گوش نمی دن... محسن نگهبان روزه، در جلوییه عمارت و بهش سپردن؛ خانمو شب بردن، از در پشتی بردن...

سرش رو برای ثانیه ایی بالا آورد و با دیدن صورت برزخی ام ساکت شد؛ اشکش از گوشه ی چشم راه گرفت؛ صداش ناله شد:

بی سر و سایه امون نکنین... آقا تو رو خدا...

رو داده بودم که انقدر جسور شدن، انقدر تنبل و مفت خور شدن. از پله ها فاصله گرفتم. انگار حرف همه شون همین بود:

\_\_واسه من آدم جمع کردی حرفتو به کرسی بشونی؟

چشم هاش ناباور بالا اومد و در حالی که دست روی بینی اش می کشید تند و بی مکث گفت:

\_\_ آقا، نه به خدا! اینا همه شون می خوان بدونن چی به سر شوهر و بچه اشون اومده که اونجوری بردنشون و از همون سر صبح هیچ خبری ازشون نیست.

صدای فریادم همهمه ی میونشون رو خفه کرد:

\_\_ببرصداتو!

دوباره اشک از گوشه چشمش لیز خورد و دریا... چقدر راحت تو رگ هام جاری می شد. آب دهنم رو محکم قورت دادم، گلو درد و مشت جمع شده تو گلو رو با هم پایین فرستادم:

\_\_ شوهر و بچه اشون؟ مادام واسه محافظای اینجا فامیل بازی راه انداختی که این همه مفت خور و بی مصرف دورت جمع شدن!

نگاه مادام ملامتگر و بی حرف بهم دوخته شد؛ خدا لعنتتون کنه که چند سال ازتون غافل شدم اینجا رو به گند کشیدین.

\_\_ فقط چند سال از اینجا غافل شدمو سپردمش دست تو! ببین کی ها دورت جمعن! اون بی جنما رو من خودم آدم می کنم. اگه تو این سالای یکی میومد و بلایی سرت می آورد چی مادام؟

نوازش شد نگاهش؛ هنوز مشت جمع شده برای خودش یگه تازی می کرد. فرو خورده نمی شد؛ می خواست بالا بیاد:

\_\_ گم شین از جلو چشمم تا ندادم خودتونم گم و گور کنن! فقط دلم می خواد یکی جرات کنه حرف اون گربه صفتا رو بزنه تا بهش نشون بدم یه من ماست چقد کره میده. گم شین! گم شین! یالا...

صدای گریه ی چند نفری بالا گرفت، کافی بود این ماجرای لعنتی تموم شه تا به حساب تک تکشون برسم.

دو دکمه ی دیگه روهم باز کردم. فشار گلوم انگار ربطی به این پیرهن تنگ کوفتی نداشت. سوگل بالای پله ها ایستاده بود و به جمع خیره بود؛ بی توجه از کنارش گذشتم که دنبالم راه افتاد.

\_ آقا...

می دونست اعصاب ندارم و اینقدر تو دوست و پا بود. بی توجه به سمت بار گوشه سالن رفتم. دنبالم می اومد؛ روی صندلی ولو شدم. لیوانی پر کردم و بی توجه به مزه زیادی تلخش یک نفس بالا رفتم. زهرمار هم که باشه، الان دواست... فکرم فقط حول یک چیز می چرخید، بلایی سرش نیارن؟ اون حامله ست... سوگل که به نفس نفس افتاده بود خودش رو بهم رسوند و مقابلم ایستاد:

\_ چرا اینطوری می کنی؟ باور کن هرجا باشه جاش خوبه.

تیز نگاهم رو بالا آوردم؛ پر اخم و جدی. دست و پاش رو چرا گم کرد:

\_ تو از کجا می دونی؟

با زبون لب زیرینش روتر کرد و چشم هاش رودزدید:

\_ هیچ کس جرات نداره بلایی سرش بیاره؛ احتمالاً فهمیدن برات مهمه میخوان اخاذی کنن.

\_ برو پی کارت سوگل؛ الان حوصله هیچی رو ندارم.

فقط کافی بود ندونسته دست روش بلند کنند تا بچه اش و خودش در خطر بیافتن. آخ که اون روز سر سالم رو بدن هیچ کدوم اینا نمی دارم. گیلان دیگه ایی پر کردم و از جا بلند شدم؛ سوگل هم بی اینکه بی خیال بشه دنبالم کشیده شد. خدایا ساعت از ده گذشته... چه بلایی سرش آوردن؟ نکنه... نبضم چند برابر بیشتر کوبید؛ خون تو رگ هام جوشید.

\_ آقا میگم شاید اینطوری بهتر باشه، اون غربتی که به کار شما...

به سمتش چرخیدم و بی اینکه بذارم به خودش بیاد، یقه اش رو با دست راست تو مشتم گرفتم و پشتش رو به دیوار کوبیدم. نبض گردنم می زد؛ دوباره داغ شده بودم، تو صورتش غریدم:

\_ خفه شو سوگل فقط خفه شو!

لیوان تو مشتم رو بی توجه به صورت ترسیده و چشم های بیرون زده اش تو دیوار کنار سرش کوبیدم. صدای جیغ های ترسیده اش بین فریادم گم شد:

\_من اون غربتی و پیدا می کنم میارم تو این خراب شده؛ ولی وای از اون روزی که بفهمم کی این وسط موش دوونده سوگل! وای اگه یه رد رو تنش بیوفته!

در اتاق دریا باز شد. از دستم خون می رفت، کمی از گرمای درونم کم می کرد. یلدا ترسیده و با چشم هایی متورم و سرخ از اتاق بیرون زد. دست از یقه ی سوگلی که هنوز داشت جیغ می کشید، کشیدم و بی هیچ مقاومتی روی زمین افتاد. وای از اون روزی که یه مو از سرش کم کنن... یلدا افتان و خیزان به سمت سوگل اومد. در اتاق بازش مشت تو گلوم رو بزرگ تر می کرد. قدم های سرخودم جایی غیر اتاق خودم رفتن، پیرهن بازم رو از تنم کندمو روی زمین انداختم. در پشت سرم بسته شد و بوی دریا تو مشامم پیچید.

\* \* \*

ماهان

تمام بدنم درد می کرد و کوفتگی شدیدی عضلات پشت و کتف هام رو گرفته بود. سرم آویزون روی تنم بود و چونه ام رو به سینه ام چسبونده بودم. حس طناب های زمختی که دور مچ هام پیچیده شده بود، حس و حالی شبیه اسارت داشت. باید هر جور شده بازش می کردم. رها رو با وضع نامعلوم و نیمه بی هوشی برگردونده بودن و تمام امیدم رو سلاخی کرده بودن. کمی مچ های روی هم افتاده ام رو کشیدم؛ سفت تر از این حرف ها بسته شده بود. درگیر طناب و محکمی اش بودم که آئینه ی عذاب صندلی به دست به سمتم اومد. لبخند درشت و بد ترکیبش حالم رو به هم می زد. جون به جونش هم که می کردن بچه ننه و زیر پرچم بروی دیگران بود. صندلی رو برعکس مقابلم گذاشت و روش نشست. نگاه خیره اش رو با لبخندی فاتحانه بهم دوخت:

\_احوال جناب محتشم! ... وارث بزرگ!

دیدنش تو این جمع خونم رو به جوش می آورد، سعی کردم بی توجه متلکش بیشتر و نامحسوس تر با طناب ور برم، توجه ام به تیزی صندلی آهنی که انگار از بخت خوبم، شکسته بود و ساییدگی داشت جلب شد:

\_ می بینی ماهان خان! حق با من بود، دست و پا چلفتی جمع ما خودت بودی. بچه ننه تو بودی. اون که به هرچی دست میزد گند می خورد بهش... (با مکشی که می خواست عصبی ام کنه ادامه داد) تو بودی.

تکون خفیفی خوردم و کمی روی صندلی ولو تر شدم تا طناب دقیقاً با اون بریدگی تماس پیدا کنه. سکوتم جری ترش کرد، فک روی فکش فشرد:

\_ تعجب کردی از دیدنم ها؟ با خودت گفتم مرتضایی که یه عمر نداشتیم هیشکی آدم حسابش کنه چطور تونسته همچین کار بزرگی کنه!

گلوب می سوخت. کار بزرگ! گوشم سوت می کشید و از چشم هام شراره آتش بیرون می زد؛ حس می کردم که بیرون میزد؛ از جا بلند شد و دست از سر طناب برداشتم. با قدم هایی که نزدیک تر می شد گفتم:

\_ دیدی! من خیلی کارا می تونم بکنم.

کنارم ایستاد، بی هوا دست انداخت و یقه پشت پیرهنم رو کشید، سرم متعاقباً عقب رفت. خون و عرق روی شقیقه ام راه گرفت و تا کنار صورتم و چونه ام پیش رفت. دست هام رو کشیدم و طناب روی دستم ساییده شد:

\_ اصلاً فکرش نمی کردی ته اش اینجا باشه. وارد همچین باندی شم که دیگه برام مهم نباشه ته اش چی می شه. فقط مرگ تو... تو این لحظه فقط مرگ تو برام مهمه ماهان محتشم.

بی ملاحظه پیرهن رو محکم تر کشید و سرم با شتاب به بلندای صندلی برخورد کرد. رها... چرا صداش در نمی اومد؟ یعنی هنوز بی هوش بود؟ قطره ایی خون روی ابروم چکید؛ لعنتی. با قهقهه تو صورتم خیره شد و آستین های بلندش روبالا زد، ازم فاصله گرفت و دوباره اون طناب لعنتی رو روی بریدگی صندلی آهنی کشیدم:

\_ می دونی جناب محتشم! یه سری کارو خدا هم بهش راضیه. مثل اینجا بودن من... اگه می دونستی چقدر یهویی و معجزه وار با امیر علی مقدم آشنا شدم و اینجا روبه روتم به حرفم ایمان می آوردی.

پژواک اسمش دوباره خاطره ایی کمرنگ رو تو ذهنم روشن می کرد. امیر علی مقدم... مشت های پی در پی اش بعد از بسته شدن دست هام تموم دیواره های دهنی ام رو پاره کرده بود. آب دهن خون آلودم رو کنارم توف کردم و با بی حالی به صورتش چشم دوختم:

\_ اسم خدا رو روی کارای کثیفت نذار.

لب هاش رو با حرص روی هم فشار داد و مثلاً لبخندی تمام رخ تحویل داد:

\_ چرا نذارم؟ ... نا امید شده بودم. فکر می کردم این بارم توی زیرآب زن بُردی. وقتی دیدم داره دور و بر خونه حاج یاسر می گرده، به سرم زد برم ببینم چی می خواد. نزدیکش که شدم شناختمش.

خود ناکسش بود، همونی که ردشو زده بودیم، همونی که رها رو فراری داده بود... معجزه نیست اینا ماهان؟ خدا هم پشتمه تا پشتتو به خاک بمالم. همونطور که تو صورتش خیره بودم مچ دستم رو می تابوندم تا گره طناب رو بگیرم؛ محکم و بی توجه به دست های زخمی ام از هم کشیدمش. گره کور بود لامصب. زمزمه کردم:

\_ مطمئن نیستم نذاشته باشه قبرتو با دست های خودت بکنی...

با حرص تو صورتم خندید، سرفه ایی خشک صدام رو بُرید، با نفس هایی منقطع ادامه دادم:

\_ به همین راحتی باهاش هم کاسه شدی؟ با این بی وجود؟ هیچ می دونی پای رها رو به کجاها باز کرده؟ تو که ادعات می شد عاشقی!

بی حوصله نگاهی به صورتم انداخت:

\_ آسون نبود؛ ولی از اونجایی که دشمن دشمن دوسته، منافع مشترکمونو پیدا کردیم.

با مسخرگی دستش رو تو هوا تکون دادو با لحن مسخره تری گفت:

\_ در مورد عاشق بودنم... آره راست میگی عاشق بودم. هنوزم هستم... عاشق اینکه هرچی دوست داری و از چنگت در بیارم ماهان محتشم.

می دونستم همینه. به همه اشون گفته بودم که همینه...

صدام رو صاف کردم و سرم رو به سمتش گردوندم:

\_ می دونم کله خر تر از اونیی هستی که بفهمی، ولی من مقصر هیچی تو زندگی تو نبودم. چون هم سن و سال بودیم و هرچی به من دادن که تو خواستی، دلیل نمیشه من مقصرش باشم. اگه تو به جای رفاقت همیشه باهام رقابت کردی و هر سال یه خشت رو اون کوخ

کینه ات کاشتی تقصیر من نبوده.

طناب رو کشیدم و احساس کردم داره پاره می شه. خنده تمسخر آمیزش با هر جمله جای خودش رو به حرصی عمیق و لب هایی فشرده تر می داد:

\_ زیرآبتو پیش بابای مهسا نزدم. اگه گفتنِ هرچی که واقعاً هستی زیر آب زدن بود...

صدای ناله ایی حرفم رو قطع کرد. سرم گیج و گنگ به چهار سمت و سو چرخید. صدای ناله هاش کم کم بلند شد:

\_ آیی... ما... ماهان...

صدام از حالت کرختی و بی جونی در اومد؛ ضعفش هشدارم می کرد برای قوی تر شدن:

\_رها؟ خوبی؟ چه ات شد تو؟ رها؟

صدایی ازش در نمی اومد، بی توجه به مرتضی طناب رو دوباره و دوباره کشیدم، بازشین لعنتی ها!

\_رها!!

با وجود سر و صدام دونفتری به سمتون اومدن. دوباره طناب رو کشیدم: ماهان... آخ...

نمی دونستم چه اش شده و همین عقل رو از سرم می دزدید، سمتی که صدا ازش می اومد رو پیدا کردم. با قدرت هرچه تمام تر طناب رو کشیدم و بالاخره گره اش شل شد. مرتضی ترسیده قدمی عقب رفت و فریاد زد:

\_چه غلطی داری می کنی؟ هی هی هی...

طناب هارو از دور مچم باز کرده و در جا ایستادم. مغزم فرمون نمی داد، فقط صدای آمیخته به درد رها بود که دیونه ام می کرد تا بلند شم برم و پیداش کنم.

\_کجایی رها؟ یه چیزی بگو؟ چه ات شده؟ اذیتت کردن؟ رها؟

یکی از همون مرد هایی که با وجود سر و صدامون سر و کله اش پیدا شده بود، نزدیک تر شد و با وحشی گری لوله ایی از روی میز برداشت و به سمتم اومد:

\_همون جا وایسا! وایسا مجبورمون نکن خونتو بریزیم!

صدای وحشت زده رها که اسمم رو می خوند کنترل ذهنم رو می گرفت. به سمت اتاقی که صدا ازش می اومد رفتم و اون مرد نزدیک تر شد.

هیكل چاق و درشتش رو سد مقابلم کرد. صدای درد کشیدنش توی مغزم فرو می رفت. نگاه وحشت زده ایی به میله ی تو دست مرد انداختم.

با همین وحشی گری متوقفش کرده بودند؟ چشم هام سیاهی رفت. میله ی بالا رفته ایی که باشتاب به سمت صورتم می اومد رو با دست گرفتم:

\_می کشمتون کنافتا!

\*\*\*

رها

امیر به در تکیه زده به قامت خمیده و صورت در همم چشم دوخت. سرم رو بالا گرفتم. لب زیرینم رو محکم گاز گرفتم تا صدام در نیاد... یک دست به دیوار و یک دست زیر شکم آروم آروم نزدیک در شدم. صدای کتک کاری شون هر چند ثانیه یک بار بلند می شد و فریاد از سر درد ماهان. اشک از گوشه چشمم راه گرفت. ماهان... نزدیک در و امیر ایستادم. چند نفر بودن؛ دوره اش کرده بودن و هر کدوم با میله یا چوبی که دستشون بود به نوبت می زدند. روی زمین افتاده بود... خدایا... قبل از اینکه از اتاق بیرون بزنم مقابلم ایستاد و با لبخند و حسی عجیب سر و ضعم رو زیر نظر گرفت:

\_ولش کنین نامردااا... گشتینش...

مرتضی روی میزی چوبی، کنار وسایل آهنی که نمی دونستم به چه دردی می خوردن نشسته بود و با پوزخندی جانانه به ماهان زل زده بود.



به خاطر من اینجا بود، بخاطر من احمق. من احمق با اشتباهات لعنتی ام. خدایا اون حقش نبود. من حقم بود، من باید اونجا بیافتم و جون بدم نه اون... سعی کردم صاف بیاستم؛ اما فقط چند اپسیلون تکون خوردم:

\_ ماهان... ماهان پاشو تو رو به علی پاشو... پاشو قربونت برم.

قدم های ریز و برهنه ام به سمتش می رفت که دستم از پشت کشیده شد:

\_ آخ آخ آخ! بودیم در خدمتون خانم خانما.

لحنش کثیف بود. چندش آور بود؛ پر از مستی و کثافت بود.

بوی الکل دهنش توی ذوق می زد. مچ دستم رو کشیدم، موهای آشفته ام رو کنار زدم و با توان نداشته سر مرتضی فریاد زدم:

\_ اون رفیقته آشغال! دارن می کشنش... مرتضی... ما... ها... ن...

تموم انرژی ام از تنم خارج شد و روی زمین افتادم. جایی نزدیک ماهان. امیر شمر شد، بالای سر جنازه ام ایستاد. دست بی رمقم رو تو مشت گرفت و به سمت خودش کشید:

\_ حالا زوده واسه اینجوری بی حال شدنت.

پلک های بسته ام رو باز کردم و با درد و التماس گفتم:

\_ بگو ولش کنن... تو منو می خوای، حرصت منم. اون تقصیری نداره...

ابرویی بالا انداخت و به جمعی که دوره اش کرده بودند خیره شد:

\_ سیا... سیا ولش کنین.

مرد شکم گنده و قد بلند در حالی که نفس نفس می زد دست روی عرق روی پیشونی اش کشید و رو به همه گفت ولش کنند. کنار رفتند و این کنار رفتن ناله های من رو با ماهان ادغام کرد:

\_ چیکار کردین... چیکارش کردین کثافتا... ماهان... بمیرم الهی، ماهان؟

چهار دست و پا به سمتش می رفتم و چشم هام چیزی جز جسم غرق خون و چشم های نیمه بازش رو نمی دید. درد خودم رو از یاد برده بودم، تو یک قدمی اش بودم که پاهای مرتضی بینمون فاصله انداخت. نمی دونم از کجا ضجه هام نفس گیر آوردند که با همچون تنی آزاد شدن و بالای سرش عزا گرفتن. کفش چرم و سیاه مرتضی جایی بین دنده های ماهان فرود اومد و صورت من روی زمین نشست. خدایا... غلط کردم هرچه کردم... لگد از سر حرص دیگه ایی که اینبار جناح سینه اش رو نشونه گرفت؛ اشکم رو روی خاک کشوند. تا دیروز می گفتم جزای سر کشی ام هرچه باشه قبول... ولی... نه! جزام رو با مرگ ماهان نده... با از دست رفتن چیزی که بهم بخشیدی نده... خودم رو روی زمین کشیدم و دستم رو آویزون پیرهن غرق خونش کردم:

\_\_ولش کن عوضی... ولش کن عقده ایی...

دست هام رو سپر بلاش کردم ، کوتاه نمی اومد و همچنان می زد. امیر چند باری مرتضی رو صدا زد و در آخر با قدم هایی تند خودش رو بهش رسوند و بازوش رو کشید:

\_\_چیکار داری می کنی؟

سرم رو از روی سینه اش برداشتم، پر حرص نگاهمون می کرد. صورتش سرخ شده بود و نبض رگ گردنش رو می شد دید:

\_\_ولم کن! این سگ صفت حقش مرگه. بیست و هشت ساله که حقش مرگه!

از وقتی به دنیا اومد و زندگی منو سیاه کرد. از وقتی یادمه و یادشه، زدنش تو سرم، هرچی می خواستم با دوز و کلک واسه خودش کرد. منو کرد یه آس و پاس بی چیز و خودش شد ماهان. ماهان خان محتشم! به سمتمون خیز برداشت و سرم دوباره روی سینه ی ماهان نشست:

\_\_ولم کن! بذار نفسشو بند بیارم بلکه نفس زندگی امو احیا کنم.

برداشته شدن سایه اشون از روی سرم رو حس می کردم. صداشون از فاصله بیشتری اومد:

\_\_حقتو می گیری. طبق قرارمون. من حقمو زندگی مو می گیرم توام حقتو پس می گیری.

خس خس نفس هاش زیرانگشت های دستم حس می شد، دست روی صورت خون آلودش کشیدم:

\_\_ماهان طاقت بیار. تو رو خدا طاقت بیار...

نفس می کشید، خدایا نفس می کشید! آخرین تیر رو رها کردم:

\_من و بچه اتو اینجا بین این بی شرفا ول نکن بری... ماهان

امید واهی بود اگه خیال می کردم شنیده باشه. گوشه آستینم رو ناشیانه و تند تند روی صورتش می کشیدم، زخم هاش بزرگ تر از اونیه بود که خونسش به این راحتی ها بند بیاد. چشم هاش پر پر می کردن، بیدار بود! به هوش بود! دستش رو از زیر تنش بیرون کشیدم و به لب هام چسبوندم:

\_ماهان...

لای چشم های به رنگ خونسش باز شد؛ نا نداشت، اما ناباوری اش رو می شد دید. میون اون بلیشو لبخند زدم تا دلگرمش کنم به زندگی؛ دستش رو روی شکمم گذاشتم:

\_تو نباشی ما هم زبردست این نامردا می میریم، طاقت بیار ماهان... به خاطر سه تامون...

پستی بود اگه خودم رو کنارش جا می دادم؛ ولی گفتم. شاید این بار برای قوی تر شدن خودم. صدای امیر همچنان تعادل نداشت و عجیب بود:

\_پاشو خانم محتشم! پاشو دختر حاج یاسر... امشب این جمع باهات خیلی کار ها داره...

صدای خنده ی عصبی و وحشتناکش نگاه ماتم رو بالا آورد.

\_چه... چی؟

\*\*\*

ماهان

نفس کشیدن سخت شده بود؛ ریز به ریز استخون هام درد می کردن. اما... زور شیرینی حرف های رها به همه اش می چربید. سرم گرم شده بود، داغی شُرّه های خون رو روی پیشونی و شقیقه هام حس می کردم. انگار زمان ایستاده بود، صدا ها سنگین و هر لحظه سنگین تر می شدند و شاید... عزرائیل همین جور سرخ آدم ها می اومد. مشت های رها هنوز روی سینه ام گره خورده بود؛ هنوز پشتم پناه گرفته بود و هنوز... مثل جنازه ایی بی خاصیت روی زمین افتاده بودم.

صدایی از دور گفت:

پاشو خانم محتشم! پاشو دختر حاج یاسر... امشب این جمع باهات خیلی کارها داره...

سنگینی ایی ناشناخته جزء به جزء تنم رو فشرد، چشم هام قوت باز شدن گرفتن. صورت داغ و خون آلودم رو انگار می فشردند؛ له می کردند. چشم هام پر پر می کردن واسه باز شدن و توانی نبود تا کامل بازشون کنم. دست رها پیرهنم رو محکم تر چنگ زد، با همه بی رمقی ام تو جام تکونی خوردم. رها ذوق زده چنگش رو محکم تر کرد و زمزمه کرد:

ماهان پاشو تو رو خدا.

مادر داشت می شد و این بی شرف ها چنگ و دندون برایش نشون می دادند و من... من لعنتی نمی تونستم حتی روی پاهام بایستم. دست دردناکم رو کمی تکون دادم و با آخرین قوتی که تو بازو هام مونده بود سعی کردم بنشینم که سنگینی رها با جیغی ممتد از روم برداشته شد. چشم های نیمه بازم دنبالش کشیده شد؛ رها حرص زده غرید:

تو دردت با حاج یاسر سر چیه؟ چی از جونمون می خواین کثافتا؟ تا حالا یک بارم به زندگی ات ندیدی اش؛ ولی واسه خاطر انتقام کذایی ات داری واسه دخترش شاخ و شونه می کشی!

همه جا رو سرخ می دیدم، موهای رها تو چنگ های کثیفش اسیر بود و تو صورتش خم بود. باید بلند می شدم. سرم گرم دست های بی جونم شد، ندیدم چی شد که رها دوباره جیغ کشید و این بار رو به مرتضی گفت:

بی غیرت بی غیرت! چرا هیچ کاری نمی کنی؟

باید بلند می شدم، این دختر خودش رو به فنا می داد. نیم خیز شدم؛ چشم های تارم روی دختر بچه ایی بود که رو زانوهای خودم بزرگ شده بود و حالا داشت مادر می شد؛ مادر بچه ی من! صداس فریاد شد، به اوج رسید، بی تاب و طاقت توی دست های اون بی شرف به خودش پیچید و جوری که انگار داشت جیغ می کشید، غرید:

ولم کن! آشغال ولم کن! اصلاً تو کی هستی که با آقا جون من صنمی داشته باشی بی بُته؟ توی بی صاحب بی پدر...

امیر با خشونت دست دور موهایش انداخت و انگار زانو هام برای بلند شدن بی تابی کردن؛ دست های بی جونم رو زمین گذاشتم و با چشم هایی که حتی یک لحظه نمی خواست از روی رها برداشته بشن، نیم خیز شدم.

آماده ی بلند شدن بودم که پایی روی سینه ام نشست و با خشونت به سمت زمین هولم داد. صدای امیر هوارشد:

\_ من امیرم! امیر علی مقدم. همون که خواب و خوراک و از اون پیر مردِ هوس باز می گیره! همون که آبروشو با یه فیلم از دخترش، تو بازار و سر هر کوی برزن می بره...

اسمش این بار از آشنا هم آشنا تر تو کوچه پس کوچه های ذهنم پیچید؛ کورتکس خوابیده ی مغزم شروع به فعالیت کرد. چشم هام از مرتضای بی شرف که پاش روی سینه ام بود گذشت و به صورت سرخ شده ی امیر رسید. موهای رها رو بیشتر کشید و من نیم خیز تر شدم برای برخاستن و مرتضی وحشی تر شد برای زمین زدنم. صداش رو آرام کرد:

\_ صنمو می خوام؟ من دقیقاً عزرائیل آقاچونتم... برادرزن صیغه ایی اش...

پلک هام این بار با دردی مضاعف... نه... با دردی تجربه نشده روی هم افتاد. خودش بود... صداش آهسته تر شد:

\_ پسر زهرا و صادق مقدم! من جهنم تو و قاتل باباتم.

نفس های نداشته ام به تقلا افتادن. از همون اول فهمیده بودم اسمش آشناست. تم از یاد گذشته ایی که تو حال و هوای دوازده سالگی، فقط گوشه هایی ازش یادم بود لرزید. وای به من که نای بلند شدن نداشتم. خدایا یهودا رو برسون.

\*\*\*

رها

دست های یخ زده ام رو روی پیشونی ماهان کشیدم. دلم پیچ و تاب می خورد و گاهی انگار که کسی تو مشت گرفته باشدش، فشرده می شد. از همون سر ظهری که انداخته بودنمون تو این دخمه ی تاریک و نمور، یک سره بی حال و گنگ بود. آستین خون آلود پیرهنم رو برای بار هزارم روی پیشونی اش کشیدم و زار زدم:

\_ داره می میره آشغال... خونش می افته گردنتون. شما رو به هرچی قبول دارین نامسلمونا...

تو بی هوشی ناله می کرد. دستم روی پیشونی اش محکم شد. بدنش داشت سرد سرد می شد.

\_ ماهان!

لب های خیس و لرزون از بغضم رو روی پیشونی اش چسبوندم:

\_ ماهان جان رها بیدار شو.

دو ضربه کوتاه به صورتش زدم. لرزی خفیف چهار ستون بدن هیكلی اش رو گرفت. سرش رو روی پاهام گذاشتم و با زاری و صدایی ناباور ضجه زدم:

\_ گور بابای من، به خاطر بچه امون...

جوابم رو نمی داد. دیگه حتی لای چشم هاش رو باز نمی کرد تا دلم گرم شه، دیگه حتی دستم رو با بی حالی فشار نمی داد تا بدونم هنوز حواسش هست. ترسیده سرش رو زمین گذاشتم و مقابل پاهاش روی زانو افتادم:

\_ ماهان ماهان وای خدا ماهان!

روی صورتش کوبیدم، سرمای زیاد بدنش بهم دهن کجی می کرد. خون تو عروقم یخ بست. شتابان سرم رو روی سینه اش گذاشتم و چشم هام رو بستم تا بینم منبع آرامش من هنوز می تپه یا نه! قلبم تو گوش هام می تپید؛ وقتی چیزی حس نکردم وحشت زده صاف نشستم. با بهت تو صورت سفید و رنگ پریده اش زل زدم. انگشت هام می لرزید، دست هام می لرزید، بند بند وجودم می لرزید. دست های لرزونم روی سینه اش گذاشتم و تند تکونش دادم، جیغ کشیدم:

\_ ماهان؟

سر انگشت هام سیر شده بود. قلب منم گند می زد، انگار می خواست باور کنه قلب ماهان نمی تپه تا اون هم به کارش خاتمه بده. وقتی جواب نداد دست هام رو روی جناح سینه اش گذاشتم و تند تند بهش ضربه زدم:

\_ ماهان تو رو خدا.. ماهان غلط کردم... ماهان من غلط کردم فرار کردم؛ غلط کردم اون نامه رو نوشتم.

جواب نمی داد. ناله هام ناباور بود؛ قلبم درست تو گوشم می تپید آهسته، بی اکسیژن. روی سینه اش دوباره خم شدم. انقدر تاریک بود که نمی توانستم هیچی رو بینم. دست زیر بینی اش بردم؛ هیچی احساس نکردم. چشم هام ناباور و درشت شدند:

\_ ماهان؟ ماهان تو رو قرآن! ماهان جان عمو! ماهان، ماهانم، ماهان؟

از جا بلند شدم. دیوانه شده بودم. فقط یک پنجره روی دیوار بود که اون هم با میله های باریک و نزدیک به هم پوشیده شده بود. مثل دیوانه ها دور خودم چرخیدم. در رو تو تاریکی پیدا نمی کردم و مغزم یاری نمی داد. به سمت دیوار دویدم. روی دیوار ها می کوبیدم و دنبال در می گشتم:

\_ امیر؟ امیر تو رو خدا! امیر داره میمیره. امیر ماهانم مُرد...

دستم روی دری آهنی کوبیده شد، ولی یادم بود دری که ما رو از اون وارد اتاق کردند چوبی بود. بی خیال در دوباره پی در اصلی گشتم:

\_مرتضی... مرتضی جان مبینا خواهرت بیا کمک! مرتضی تو رو به سمت قسم داره میمیره...

صدایی شنیده نمی شد انگار که هرکدوم از این وضع داشتن اوج لذت رو می بردن. موهام رو کشیدم و دور خودم چرخیدم:

\_مرتضی ماهان رفیقته، چطور انقدر پست می شی که بُکشی اش! مرتضی تو رو به هرچی قبول داری؛ جان مهسا!

به هر ریسمونی چنگ می زدم، فایده نداشت. صدایش در نهایت سردی و اوج خباثت شنیده شد:

\_من نمی کشم! اون خودش داره میمیره. گردن من ننداز.

صدام جوری به زاری بلند شد که تا به حال مثلش رو نشنیده بودم. درد های درون سینه ام تکه تکه سیاهی و اشک می شدند و با هر هق هقی بیرون می اومدند و باز سر جاشون بر می گشتن. همه ی در ها بسته بود. دست از کشیدن موهای آشفته و خاکی ام برداشتم. همه ی درها بسته بود، هیچ کس نبود و... انگار همه کس بود... نفس نفس می زدم. ناباور به سیاهی های دور و برم نگاه می کردم. روی دو زانو افتادم. جسم نیمه جون ماهان مقابلم به درازا افتاده بود. چشم هام رو از شرم بستم. فکر کردم دیگه هیچ وقت دستی جلوش دراز نمی کنم. شاید از روی شرم...

اشک های داغ و سوزانم گوله گوله از بین مژه های یکی درمیون و کنده شده ام بیرون می زد و روی گونه هام می نشست. راه نجاتم بود؛ حتی وقتی باهاس دشمنی کردم. دوباره نجاتم می شد حالا که می دونستم چقدر احمق بودم؟ دست هام رو روی زمین خاکی مشت کردم و با ناله روی زمین نیم خیم شدم. شرمم می شد اسمش رو صدا کنم و همه ی در ها بسته بود... اسم تنها دری که باز نظر می رسید رو می خواستم صدا کنم، ناله بزنم، ضجه بزنم... اشک هام صورتم رو خیس کرده بودن، تا نوک زبونم می اومد و باز شرمی سنگین به عقب می روندش.

از شدت گریه نایی برای نشستن نداشتم، سرسنگینم روی خاک نشست و فقط هق زدم. باید صدایش می زدم. به خاطر ماهان باید می زدم. سرم رو بالا آوردم و وقتی می خواستم اسمش رو زمزمه کنم، متوجه چشم های باز شده ی ماهان شدم. تو اوج گریه لبخندی مسخره روی لب هام نشست، چشم هام متحیر بود و درونم نه.

بُهت زده به صحنه رو به روم خیره بودم، حتی نمی تونستم چشم از ماهان بردارم. جواب داده بود؟ بی اینکه صداش کنم؟ اشک ها بی هیچ تقلایی روی صورتم می ریختن. صدای سرفه ماهان گریه ام رو شدت داد، قفل زبونم باز شده بود و ریز به ریز اسمی رو تکرار می کرد:

\_خدا... خدا... خدا...

دهنم گس شده بود، خشک شده بود، هنوز نگفته بودم... هنوز نخواستہ بودم. موهای آشفته ام رو محکم تر کشیدم و سرم رو به عقب خم کردم:

\_خدا...

میون اشک های بی امونم لبخندی پررنگ و دندون نما لب هام اومد. گفته بودی (أَدْعُونِي إِسْتَجِبْ لَكُمْ) نگفته بودی نخونده هم استجابت می کنی... من و جنگ با تو؟ چه خیالی چه خیالی. چرا نگشتم دنبالت؟ چرا قهر نمی کنی با من؟ چرا انقدر بد فهمیدمت؟ من گذاشتم تو رو بهم بد بفهمونن.

صدای سرفه های ماهان قطع شد، اسمم رو با نفس هایی منقطع صدا زد. و من کاملاً ماهان رو یاد برده بودم. جیغ زدم: \_باهام قهر کن! بذار جواب همه سبک رد کردنا و بی توجه گذشتنامو بگیرم. ازم نگذر. منو بسوزون. منو بنداز تو اون آتیش معروفت...

تاب نداشتم. تاب و روانم رو گرفته بود. صدام تحلیل رفته بود:

\_جهنمت همینه. به خداوندیت که همینه... رخ نشون میدی و می سوزنی ما رو تو ناسپاسیمون... غلط کردم. من غلط کردم...

ماهان با جانی تحلیل رفته نیم خیز شد، نفس هاش هنوز نامنظم بود؛ رنگش هنوز مثل گچ سفید و پریده بود؛ ولی مطمئن بودم که دیگه پس اش نمی گیره.

\*

سرم از شدت گریه درد می کرد. دل درد نفس گیرم بهتر شده بود و همه هم و غم چشمای نیمه باز ماهان بود. دستم رو با لبخند مهربونی روی پیشونی اش کشیدم:



بَتَمَن من.

لب های او هم کش اومد، البته اگه بشه اسمش رو گذاشت کش اومدن. مچ دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید؛ صداس می لرزید:

باید فرار کنی. یه راهی پیدا می کنم از این خراب شده بری.

وحشت زده زمزمه کردم:

پس تو چی؟

آب دهنش رو محکم قورت داد، چشم هاش رو با مکث بست:

یهودا... میاد... دردِ امیر تویی. تو برو، یهودا میاد.

مچم رو از بین دست های سرد و لرزانش بیرون کشیدم، خب درد مرتضی هم اون بود! با اخم دستم رو تو جیبم کردم، شکلاتی از ته جیبم بیرون کشیدم:

بخور؛ قندتو می بره بالا واست خوبه.

با تعجب به شکلات تو دستم و لب هایی حرف نامربوط زده بودن نگاه کرد:

شکلات با خودت می گردونی؟

لبخندزدن روی صورت خشک شده از اشک حس خوبی داره؛ به شکمم اشاره کردم:

نخودِ مامان چیزای شیرین دوست داره، همیشه همراهه.

اتاق خیلی تاریک بود؛ اما نه اونقدری که نبینم چه چلچراغی تو چشم هاش روشن شد. به شکمم خیره شد، نگاهش رنگ نوازش داشت:

بابا فداش بشه.

دل‌م ضعف رفت، خندیدم. بلند. بدون ترس از اون بی شرف‌هایی که چشم خندیدم رو نداشتن. سرم که پایین اومد، متوجه نگاه خیره اش شدم. با دلتنگی تو صورتم خیره بود. و من... به غیر از اون پادشاه به خیلی‌ها بدهکار بودم. دوباره دستم نوازش شد و روی موهای عرق کرده اش نشست:

\_\_ خودتو به کشتن دادی، به خاطر من... به خاطر من بی لیاقت.

چشم‌هاش آزرده و دلخور بود، اخم روی پیشونی اش نشست، انگار که نخواد حالا به این چیزها فکر کنه:

\_\_ تو این چند وقت... بهتون چی گذشت؟ تو سختی بودین؟

دل‌م غنج می‌رفت از این جمع بستن‌ها و از این غیرتی که برام درست معنا می‌کرد. مرتضی مانند نبود که با افترا و حرف‌هایی که بهش ایمان نداشت، عفت و عزت زنش رو زیر سوال ببره! حاج یاسر نبود که قبل از هرکاری حکم بده و بفرست کنج عزلت. اون خودش بود. به قول خودش، دوست داشت شبیه علی اش باشه و الحق و الانصاف که بود. شبیه همون مردی ماهان با رفتارش بهم نشونش داده بود. همون کسی که اگه بدکاره‌های اموی و مزدورهای معاویه اقول و احادیث ناروا بهش نسبت داده بودن؛ در عوض زندگی اخلاقی اش چنان بولد بود که خار شد و تو چشم تاریخ جوری فرو رفت که تا ابدالادهر هیچ کس نتونه انکارش کنه. نتونه انکار کنه که علی، قدیسۀ اخلاقی بودن و اخلاقی زیستن بود. همون علی که خودم هم می‌شناختم؛ اما آقاجون باعث شد مغرضانه ازش متنفر بشم و انکارش کنم... ماهان من درست مثل همون مرد، غیرت سالمی داشت. این فکرها زبونم رو فلج کردن. فقط تونستم لب بزدم:

\_\_ خوبیم.

و چقدر من در عوض بد بودم. باید می‌گفتم که تو خونه‌ی مردی که بهم علاقه داره مثل ملکه‌ها باهام رفتار شده؟ سر تکون داد و اخمش کمی غلیظ تر شد و لبخند من... سعی کرد نیم خیز شه؛ اما نتونست. نفس نفس زنان و با صدایی که هنوز آروم و بی‌توان بود گفت:

\_\_ من درو باز می‌کنم. وقتی همه خوابیدن. تو باید بری سوار ماشین شی. دست تو جیب پشتت کرد، کلید کوچیکی بیرون کشید:

\_\_ بگیر. یدکه. سوار شو و به پشت سرت نگاهم ننداز. من میام رها باشه؟ میام.

به شکمم نگاه کوتاهی انداخت، چشم هاش نیمه باز و کم جون بود؛ ولی هنوز هم نافذ و محکم حرف می زد:

\_حتماً میام!

\_زخمی هست...

نداشت حرفم تموم شه:

\_یهودا میاد؛ هنوز یه صبح تا شب نشده از اینجا گیر کردنمون. اگه هنوز نرسیده واسه اینه که یه نقشه ایی بریزه و وارد گاراژ شه. اصلاً خود تو با پلیس میای دنبالم. صبح نشده میای. مگه نه؟

دوباره اشک تو کاسه چشم هام می جوشید؛ سر تکون دادم. امشب می رفتم. صدای قفل در اتاق میخ کوبم کرد. می رفتم اگه نمی خواستن همین امشب بلایی سرم بیارن. یکی از همون نکبت هایی بود که ماهان رو به این روز انداخته بود. آب دهنم با سرو صدا قورت دادم، دست ماهان دور مچم محکم شد:

\_های خوشگله. پاشو بیا بیرون آقا امیر صدات می زنه.

اگه بگم بند به بند بدنم لرزید، کم چیزی نگفتم. گلوم می سوخت، صدای ماهان ضعیف بود، سعی کرد صاف بنشینه:

\_گورتو گم کن... مرتیکه.

ماهان که حتی نمی تونست بشینه، من بودم و این دریده های آدم نما. مرد نوچی کرد و به سمتم اومد. مچ دست دیگه ام رو تو دست گرفت و کشید:

\_بی دنگ و فنگ پاشو تا واسه خودت درد سر نساختی.

خشک شده بودم. هیچ راهی پیش روم نبود... نبود... مرد که دید زورش نمی رسه منو از روی زمین بلند کنه صدا زد:

\_سیا سیا بیا این مردک باز دلش می خواد چند ساعتی و بره تو اغما.

وحشت زده به ماهان که از چشم هاش خون می چکید نگاه انداختم. دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و فوراً ایستادم. خدایا... دوباره نه. ماهان اسمم رو خشم آلود و با اعتراض صدا می زد ولی من بی اینکه پشت سرم رو نگاه کنم با مرد از در اتاق بیرون رفتم.

صدای فریاد های دیوانه وار و بی نفس ماهان پشت سرم می پیچید. ببخش که نقطه ضعفمی...

وسط گاراژ آتیشی روشن کرده و از سرما بهش پناه برده بودن. مرتضی با صورتی خشی روی میزی دورتر از همه ما نشسته بود و فقط نگاه می کرد. برای بار هزارم زمزمه کردم: بی غیرت!

امیر با دیدنم پوزخند زد و درحالی که تو لیوانش از مایعی زرد رنگ می ریخت، اشاره کرد دوربین روی میز رو روشن کنند. دست هام بی اختیار روی شکمم نشست. بوی خوبی از این بزمی که چیده بود شنیده نمی شد. اشاره کرد روی صندلی بنشوندم، رو به دوربین گفت:

\_حاج یاسر محتشم! مرد مردستون راسته فرش فروشا و کار راه بنداز مشکل جوونا... لابد الان خیلی دلت می خواد بدونی این صحنه هایی که تا اینجا دیدی کار کی بوده. خوب نگاه کن. چون وقتی این فیلم به دستت برسه صورتم جزغاله شده و هیچی ازش نمونه... همونجوری که از عزیز کرده ات نمونه.

روی صندلی پرت شدم، پاک عقلشون رو از دست داده بودند. شات مشروبش رو بالا رفت. مست بود و نبود. گرمای صورتش حتی از این فاصله هم حس می شد. سکوتی معنا دار فضا رو برداشته بود و تو کادر فیلم مسخره اش بجز خودش کسی نبود.

\_بالاخره وقتش شد که با هم رو در رو شیم.

دو انگشت سبابه و میانی اش رو مقابل چشم هاش گرفت.

\_چشم مقابل چشم! بینی در برابر بینی!

خنده مستانه ایی کرد و ادامه داد:

\_اصلاً هیچ مارو یادت میاد حاجی؟ پسر کوچیکه ی صادق و. همون صادق خانی که شاگرد مغازت بود؛ ولی یه بازار رو چشم و دل سیریی و نجابتش قسم می خورد.

چشم هام رو با درد بستم. ظهری گفته بود؛ ولی هنوز سنگین بود. هنوز باورم نمی شد... هنوز... برادر همون دختر آفتاب و مهتاب ندیده بود؟ همون دختر شونزده ساله که پا به حجره ی آقا بزرگ گذاشته بود تا حاج محمد جواد محتشم رو ببینه و دیگر هیچ وقت پیداش نشده بود؟ همون که عمو شاهرخ هنوز هم که هنوزه برای به یاد نیاوردنش آه حسرت می کشه و

میگه کاش اون روز یادم می اومد چقدر شبیه زهراست؟ دوباره یک قلوپ از شاتش رو بالا رفت و با چشم هایی شرور به لنز دوربین زل زد.

\_اومم... خوب نگفتم!

از جا بلند شد، مرد کوتاه قدو مو سیاهی در حالی که دست های نم دارش رو به عرقگیر کهنه و کثیفش می مالید؛ دوربین رو برداشت و با فاصله از امیر ایستاد:

\_بذار از جاهای خوب خوبش بگم... من همونی ام که دختر تو از سر سفره ات برداشت و کشوند تو خونه ی زنای خراب.

از لحنش چندشم می شد؛ می خواستم بالا بیارم. جنین داخل رحمم انگار می چرخید؛ هرچند بعید بود. من چطور به همچین آدمی می گفتم بهترین نمونه مرد آفریده شده؟

\_همونی که می خواست بفرستدش امارات تا زیر دست مردای عرب حامله شه و سنگین برگرده اینجا...

نوک انگشت هام از حس حرفی که زد یخ بست. مسخ شده به صورت خندون سرخ از هیجاننش چشم دوختم؛ درست روز هایی که فکر می کردم خوشبخت ترینم، داشت برام برنامه می ریخت؟ صداس آروم شد، پایین اومد، انگار صدای یک نفر دیگه بود:

\_عین همون کاری که تو با گلی کردی...

مکث کرد:

\_اصلاً یادت میادش... خواهر منو؟ تنها کسی که واسم گذاشته بودی بمونه؟

صداس قوی تر شد؛ بلند تر گفت:

\_مادرمو که به خاطر هوست فرستادی سینه قبرستون...

پلک هام رو با درد بستم. عمو گفته بکد نمی دونه. نمی دونست که مرگ زهرا کار آقاچون من بوده یانه...

\_آقام قسم می خورد کار تو بوده. می گفت اون لک سوختگی رو دستت مهر گناخته. اون آخریا عزیزم بهش گفته بود. گفته بود می افتادی دنبالش و بهش آوانس میدادی از آقام جدا شه وگرنه نمیذاری روی خوش ببینه...

اشک ها داغ و لرزون روی پوست نازک شده ام چکاید:

\_از خودت خجالت نکشیدی؟ انقدر هوس کورت کرده بود؟ اصلاً اینایی که میگم و یادت میاد به حول و قوه خدای متعال!؟

پوزخندش دل می سوزوند، دل می چزوند:

\_همین کارو می خواستم کنم حاج یاسر! به خداوندی خدایی که فقط واسه شما ضعیف کشاست، می خواستم وقتی شیکمش

بالا اومد و فیلم هرزگی و رسوایی اش دستم رسید، برش دارم بیارمش دم حجره ات. می خواستم دوباره ببینم یه بچه پا به

ماهو چطور به کشتن میدی...

نفس کم آوردم. هر دو دستم رو روی دهنم چسبوندم و با چشم هایی بیرون زده بهش خیره شدم. راه می رفت. حالش خوب بود و نبود: \_بچه کشی تو یادته که؟ شاهد اون ماجرا فقط من بودم... دنبال خواهر شونزده سالم چون شبیه مادرم زهرا بود،

موس موس کردی. گفתי سفته های آقامو صاف می کنی و نمیداری بریم زندان. گفתי فقط لب تر کنه، گفתי لعنتی د گفתי!

روی زمین ولو شد، سرش رو تو دست هاش گرفت. انگار حال خودش هم از بیان اون روز ها بهم خورده بود. و من... نفس

بُریده به آقاجونی فکر می کردم که بخاطر برداشتن پاککن همکلاسی ام، یک هفته تو زیرزمین خونه حبسم کرد و چند سال

بهم انگِ حروم خور زد.

آقا جونی که تا حرفِ نزول می اومد صدای استغفارش رو تموم هستی می شنید. مرد زخم خورده نالید، اشک ریخت به حتم:

\_ گفתי لب تر کن و باز خجالت نکشیدی چهل و چند سالت... گفתי لب تر کن و اون ننه مُرده فکر کرد آدمی و... لب تر کرد

برات. نشناخت توی مار صفتو، گولش زد.

روح از تنم خارج شد. صدای عمو تو سرم فریاد شد: (اون دختر؟ وای از اون دختر!) صدای مامان بی دلیل، مثل ناخودآگاهی

که حکم کنه به خاطر بیاری تو سرم وزید: (من فقط بخاطر بچه هام موندم سر زندگی ام، وگرنه بعد از اون اتفاق که دلم هیچ

وقت با حاج یاسر صاف نشد.)

اشک هام تمومی نداشتن. عزا دار شدن رو از سر گرفتن. برای مادرم که یک عمر زیر چشمش کبود می شد و به عالم و آدم

می گفت به در کابینت خورده، برای خواهرها و بردار هام که یک روز خوش ندیدن، برای جوونی و خامی گلی... برای زهرایی

که هیچ کس نمی دونست مرده یا کشته شده. سرش رو بالا آورد، با نفرتی مضاعف به سمتم خیز برداشت و رو به روم ایستاد:

\_ های دختر جون! نمی گم که واسه خونواده من عزاداری کنی! اونا به اشکای نجس هیچ محتشمی نیاز ندارن! هیچ قربونیی هم واسه جلادش زاری نمی کنه؛ ولی واسه توام میگم که بدونی بخاطر کی داشتی آقا جونم آقا جونم می کردی! مکشش طولانی نشد:

\_ اون پیرمرد آشغال صفت وقتی هوشش از سرش افتاد، تازه یادش افتاد شکم براومده دختر بچه شونزده ساله براش تو بازار آبرو نمی ذاره.

لال شدم. چشم هام سیاهی رفت. کور شدم:

\_ اولش فقط تهدید بود، سفته هایی که از اون رفیق گرمابه و سرمابه اش حاج رضا، گرفته بود رو، رو کرد و گفت اگه بچه رو ندازه میذاره گوشه زندون بچه اشو به دنیا بیاره.

با شنیدن اسم حاج رضا به سمت مرتضی برگشتم که مثل برق گرفته ها منگ و مبهوت نگاهمون می کرد. خیر نداشت انگار... وگرنه انقدر با پسرش گرم نمی گرفت.

\_ بعد که دید افاقه نمی کنه صیغه اشو باطل کرد. باطل کرد و بعد چند ماه بی خبری یه روز خواهرم زار و زرد اومد تو خونه خرابه ایی که واسه مون دست و پا کرده بود... بچه بودم؛ ولی حالیم بود خونی که از رو پاش می ره واسه چیه! حالیم بود سرو صورت کبود و خونی اش واسه چیه! حالیم بود دختر حاجی...

چشم هاش شعله می زد؛ کینه به اوج می کشوند. صداس آروم شد و اون دوربین لعنتی هنوز داشت فیلم می گرفت.

دست هاش رو دو طرف صندلی گذاشت و تو صورتم خم شد. اونقدری نزدیک شد که صورتم با وحشت به سمت شونه راستم چرخید و پلک هام با فشار روی هم افتاد. صدای پوزخندش تو گوش چپم پیچید:

\_ دختر حاجی! من عارمه به تو دست بزنم. از من نترس! از این گشنه هایی که دو ساعته دارن سر و بدن داغونتو با ولع می بلعن بترس.

عقب رفت، صداس بالا رفت:

چون امشب نقشه امو هر جور شده کامل می کنم. وقتی زیر دست چند تا سیبیل کلفتی فیلمتو می گیرم و فردام که این خونه سوخت فیلمشو از بیرون میدم بگیرن. نسخه اولش می رسه بازار... نسخه های بعدی اش یوتیوپ، فیس بوک... یا نه می دم خونه به خونه پخشش کنن.

با وحشت چشم باز کردم و به سمتش چرخیدم. شرارتی که تو چشم هاش بود به اوج رسید. صدای موزیک از ضبط سیاه و و باند های کوچیکش کم کم بلند شد. و اشاره کرد چهار مردی که ماهان رو کتک زده بودند به عیش اشون برسند. خدایا... گفته بودم غلط کردم... گفته بودم به جز سلامتی ماهان هیچ چی نمی خوام. حرفی نیست. من به درک، ماهان تا دنیا دنیاست کمرش صاف نمی شه... گناه من نبود ولی... هنوز گرم نگرفته بودند که کسی دوان دوان داخل اومد. امیر اشاره کرد دور بین رو خاموش کنند، نزدیک رفت و با پیچ پیچ کردن حرفی زدند و در آخر با فحشی جانانه گفت:

اینجا چه غلطی می کنه! بگو بیاد تو!

مرد راه افتاد و هنوز دو قدم دور نشده امیر صداش زد:

تا مطمئن نشدین کسی دنبالش نیست وارد محوطه اش نکنین.

مرد سری تکون داد و دوباره با قدم هایی بلند و دو مانند به سمت در رفت. مبهوت و حیرون به قدم روی خشم آلود و اندام کشیده اش چشم دوختم. خواب می دیدم انگار؛ همه چیز تو هاله ایی از گیجی و بی خبری فرو رفته بود. صدای موسیقی و شادی شون بلند شده بود. لیوان های کذایی شون رو بالا می رفتند و با چشم هایی هر لحظه سرخ تر و جب به جب تنم رو رصد می کردند. اما من فارغ از زمان و مکان به پنج سالگی ام سفر کرده بودم. پنج سالگی ایی که گلی توش نفس می کشید. خواهر امیر... زن آقاجون... هیچ چیز یادم نبود. حتی یه تصویر تار و کوچیک. آقاجون زمینه ساز نزول گرفتن شده بود تا پدر امیر رو زمین بزنه؟ بعد که زهرای کوچیک رو دیده ناجی شده بود؟ یاد عبای قهوه ایی رنگش... قدم های لخ لخ کنانش... الهی العوث های بی پایانش؛ نذری پزون ماه مبارک و شب های احيایی که تو حیاط خونه برگزار می شد، توی مغزم اینور و اونور می دویند. نفس تو سینه ام جا نمی گرفت، به نفس نفس افتاده بودم. اشک تو چشم هام نیش زد. از روی صندلی بلند شدم بلکه نفسم جا بیاد. خدایا... تو افکار آشفته ام غرق بودم، پاهام رو روی زمین می کشیدم که دستی از پشت سر محکم بازوم رو تو پنجه اش فشرد.

با بهت به قد و قامت متوسط و اندام چاقش نگاه می کردم. نیش باز کرد و دندون های یکی در میون و زردش رو به رخ کشید:



\_ کجا خوشگله؟ هستیم در خدمتتون.

قدمی نزدیک تر شد، تازه یادم اومدطاق های آسمون روی سرم خراب شدن. چشم هام روی صورت دریده اش درشت شدند. با جیغ کوتاهی محکم خودم رو عقب کشیدم. پوزخند روی لب های حرص زده امیر نشست و مرد دیگه ای که عرقگیر به تن داشت و قبلاً دوربین رو نگه داشته بود، از پشت سر خودش رو بهم چسبوند و زیر گوشم پیچ پیچ کرد:

\_جون، حالا مونده تا جیغ بزنی کوچولو.

وحشت زده خواستم خودم رو ازش دور کنم که دست های بی شرمش زیر سینه ام خزید و محکم تر از حرکت من رو به خودش چسبوند و سرش رو تو موهای خاکی ام فرو برد. مثل ماهی بیرون افتاده از آب نفس نفس می زدم. لمس تموم تنش روی تمام تنم داشت حاله رو به هم می زد. فریاد زدم:

\_ولم کن! ولم کن بی شرف. شوهرم تو اون اتاق افتاده! شما کثافتا پس چی حالتونه.

دست مرد رو به رویی جسارت کرد، جلو تر اومد و با یه جون کشیده بدنم رو انگولک کرد. صدای جیغم بالا رفت. بلند تر از بلند کسی با مشت به در کوبید و اشک هام راه گرفتند؛ بی اینکه خودم رو ببازم تو صورت مرد رو به رویی ام چنگ باز کردم و تقلا کردم:

\_ولم کن بی شرف.

زیر هردو کتفم رو مرد پشت سری گرفت.

مست بودند، بوی گند الکل از دهن های نجسشون تو ذوق می زد. خم شدم خودم رو می کشیدم و صدای فریادی ضعیف با صدام ادغام شده بود:

\_رها... رها چه ات... شد... ولش کنین بی شرفا... این درو باز کنین... رها...

مرد وحشی شده، با چشم های برزخی و سرخ تو صورتم براق شد، گلوم رو تو مشت گرفت و قبل از اینکه به خودم بیام با تمام توانش اون دست های گنده و پرش رو تو صورتم خوابوند. اشک هام شدت گرفتن، صدای فریاد جیغ آلودم تو گاراژ می پیچید:

\_مرتضی! بی غیرت! مرتضی کمک کن! مرتضی تو رو خدا.. امیر...

اشک هام تند تند روی صورتتم می ریختند، مردک مست پشت سری، تو دست کشیدن به تنم کوتاهی نمی کرد. زمان ایستاده بود، صداهای تمام عالم توی سرم گروم گروم می کرد. دست های بی ملاحظه اش موهام رو کنار زد و لب هاش از پشت سر به گردنم چسبید.

عق زدم. خیزی اش رو روی پوستم کشید؛ صدام اوج گرفت و مثل دیوانه ایی که قصد پاره کردن حنجره اش رو داره جیغ کشیدم:

\_ماهاااان...

ضربه های روی در شدت گرفت. می مردیم. امشب هم من می مردم، هم اون. من از زور حقارت اون از زور غیرت. صدای خنده های مستانه اشون توی سرم می پیچید؛ دست مرد رو به رویی روی پیرهنم کشیده شد، دست های سرد و چندشش روی پوست شکمم نشست و عقده ایی وار روش حرکت کرد. از شدت گریه و فریاد عق می زدم. نفسم بالا نمی اومد؛ پاهام سست شده و روی دست های مرد پشت سری آویزون شدم.

صدای خنده ی شاد امیر و می شنیدم؛ لیوان هایی که مستانه به هم می خورد و مرد های حال به هم زنی که هر کدوم با حالی بی اختیار و شهوت زده به قد و هیكلم نگاه می کردن. نه... توی ذهن های کثیفشون ترتیبم رو می دادند. محتویات معده ام به دهنم می اومد و بر می گشت. صدای مشت هایی که به در می خورد کم جون و کم جون تر شد تا جایی که خبر از بی هوشی دوباره ماهان می داد. کاش بی هوش بشه. کاش نشنوه، کاش بعد مرگم هیچی از امشب تو خاطرش نمونه.

پیرهنم رو بالا و بالا تر کشید؛ صدای جیغ های گوش خراشتم تو گاراژ می پیچید و می پیچید. از بس که پیرهنم رو از چنگشون بیرون کشیدم کف دست هام می سوخت. خدایا...

پیرهنم علی رغم تقلا هام از تنم در اومد... بدن عریانم تو نگاه چند مرد مست و عوضی درخشید. خدایا بمیرم. همین حالا بمیرم... همون طور که آسیه مُرد و ندید ظلم فرعون رو؛ بمیرم و نبینم گناه این فرعون صفت هارو... هق هقم بالا و صدای خنده هاشون بالا تر می رفت. می دونستم بی هوشه؛ ولی صداش می زدم و چشم هام رو جوری بسته بودم که هیچ چیزی نبینم. کاش می شد گوش ها رو هم بست. کاش می شد بست تا صدا های کثیفشون و چیز هایی که در مورد نیم تنه برهنه ام می گفتند رو نشنید. مرد پشت سری بیشتر بهم چسبید؛ موهام رو تو مشتش گرفت و سعی کرد از اون سستی درم بیاره. سرش تو گردنم رفت؛ یکی از دست هاش هم روی شکمم و بین فاق شلوارم. صدام رو گم کردم، نفسم رو گم کردم. قدرتم

رو گم کردم، قبل از سقوط زانو هام صدای فریادی تو فضای گاراژ پیچید و نگاه های نیمه مست و وحشی شده ی همه رو به سمت خودش کشید:

\_ دارین چه غلطی می کنین؟

قدرت نداشتیم، سست و بی حال و شاید در مرز غش کردن و پس افتادن بودم؛ اما صدایش رو شناختم. با خشونت و قدم های بلندی به سمتمون اومد، مسیر طولانی ماشین تا گاراژ رو انگار دویده بود که اینطور نفس نفس می زد، مقابل مرد رو به روییم ایستاد و بی اینکه به صورتم نگاهی بندازه فریاد زد:

\_ ولش کن! ولش کن احمق تو می دونی داری به کی دست درازی می کنی؟

خم شد تا پیرهنم رو از روی زمین برداره، صدای حرص زده امیر بلند شد:

\_ تو اینجا چه غلطی می کنی سوگل؟ نگفتی اگه دنبالت بیان چه خاکی بریزیم تو سرمون؟

نفسم مرده بود، قلبم نمی زد، انگار داشتم آسیه می شدم. صاف ایستاد، با نگاه تند و تیزش به مرد پشت سری که هنوز مثل ماری که دور طعمه اش می پیچه، به دورم حلقه زده بود، تشر زد:

\_ احمق صورتمو ببین؟ ضرب شست بی افندیه! حتی هنوز بو هم نبرده من تو ماجرام؛ بفهمه اینطوری دختری که روش دست گذاشته رو دست مالی کردی زنده زنده چرخت می کنه!

دست های سوزان مرد روی بدنم سست شد. نگاه لرزون و بی حس و حال روی صورت سوگل خزید. درست کنار یکی از گونه هاش چند خط درشت و چند تیکه ی کوچیک نه چندان عمیق افتاده بود. با اخمی عمیق و چشم هایی نفرت بار پیرهن رو به سمتم گرفت. امیر با خشم به سمتمون اومد، بازوی سوگل رو تو مشت گرفت و محکم به سمت خودش برگردوند:

\_ با اون کاریت نباشه!

دست هام می لرزید، پیرهنم رو بی توجه به نگاه کثیفشون و مرتضایی که درست چند متر عقب تر از من روی میز لمیده بود پوشیدم. دستش رو محکم تر از امیر عقب کشید:

\_ صورتمو نگاه! درست کنار صورتم یه لیوان کریستالو خورد کرد؛ بی اینکه بدونه من مقصرم! فقط یه ثانیه فکر کن بفهمه کار منه.

دوباره بازوش تومشت امیر محصور شد؛ چند قدم عقب کشیدش و قبل از اینکه چیزی بگه یکی از مرد های نیمه مست از جا بلند شد و نزدیک اومد:

\_ نگفته بودی بی افندی پاش وسطه امیرخان!

فک هاش روی هم فشرده شد و در حالی که می تونستم ببینم با چه حرصی بازوی سوگل رو فشار داد:

\_ حالا می گم!

عقب عقب رفتم. دلم به هم می خورد؛ حالم دگرگون بود. روی زمین و جایی دور تر از اون ها نشستم. پاهام توان ایستادن نداشتن. مرد نفرت انگیزی که از پشت سر بهم چسبیده بود و هنوز هم داشت با نگاه کثیفش براندازم می کرد با حرصی عمیق تر غرید:

\_ الان به درد گور عمه ام می خوره؟

رو به سوگل با صدای بلند تری پرسید:

\_ مطمئنی بی افندی این دختره ی لاجونی رو می خواد؟!

امیر به جای سوگل جواب داد، بلند، قاطع، محکم. جوری که همه شون رو لال کنه:

\_ الان دیگه این حرفا بی فایده اس. درضمن... کاری نکردم که به ضرر شما باشه. اگه خودتون بندو آب ندین هیچ رقمه نمی فهمه شماها با من بودین.

سوگل بی توجه به مرد چندش مقابلش، بازوش رو از دست امیر در آورد:

\_ ول کن این حرفا رو... بیچاره شدیم! مهلا اومد خونه بی افندی سراغ بی افندی رو می گرفت.

دیدم که دهن امیر نیم باز موند:

\_ بی افندی شده مثل اسپند رو آتیش در به در دنبال این دختره می گرده؛ عین خیالشم نیست که گروه با خبر شه یه عزیز کرده داره! دیوونه شده. این آدم اون بی افندی که ما می شناختیم نیست! همه جا رو زیر و رو کرده امیر می فهمی؟ تو این

یه صبح تا شبی که گذشت، جایی نمونده که نرفته باشه؛ همه دشمناش رو درو کرده تا این پاپتی رو پیدا کنه. مهلام شنیده، راه افتاده تا البرز اومده.

چند قدم پر استرس برداشت و با صدایی که به گریه می موند، نالید:

\_\_بیچاره شدیم امیر! بیچاره شدیم!

رنگ از رخ امیر پرید. نفس سنگین شده اش رو یکباره بیرون فرستاد و دستش رو پشت گردنش کشید:

\_\_مهلا الان کجاست؟

\_\_خونه بی افندی. تا فهمیدم اومده زدم از خونه بیرون. می کشدمون امیر...

مرتضی که تا حالا ساکت بود، قدم دیگه ایی جلو اومد و گفت:

\_\_مگه این یارو کیه که این همه ازش می ترسین؟ مام چند نفریم. حریفمون نمی شه!

سوگل که داشت با دو انگشت شست و اشاره شقیقه هاش رو فشار میداد با این حرف مرتضی دست برداشت و با خنده ایی هیستریک و ناباور به صورت مرتضی چشم دوخت:

\_\_این صفر کیلومترا رو انداختی دور خودت که انقد بدبخت شدیم.

مرتضی که انگار بهش برخورد کرده باشه، سینه صاف کرد و با صدایی بم شده غرید:

\_\_همین صفر کیلومتر جای ماهان خانو بهش نشون داد تا بفهمه رها پیشش نیست!

امیر که با صورتی در هم داشت فکر می کرد؛ رو به هردوشون غرید:

\_\_دهناتونو ببندین سرم رفت!

به سمت سوگل چرخید:

\_\_مطمئنی مهلا از ماجرا خبر داشت؟

سوگل سرش رو تکون داد:

\_همون روزی که اومدی خونه مسعود تا پی من بگردی، موضوعو فهمیده. از وقتی مسعود رفته اون خونه خیلی بی سر و سامون شده، هرکی از راه می رسید اذیتشون می کرد. محال نیست اگه در ازای حمایت همه چیو بهش بگه؛ درضمن بهم نگاه کوتاهی انداخت:

\_خلاف من دلش به حال این دختره می سوخت. ازت متنفر بود که همچین کاری باهاش کردی.

امیر مشتش رو تو کف دستش کوید: لعنتی!

سوگل بی توجه به جمع خودش رو بیشتر به سمت امیر کشید؛ صداش آرام بود:

\_ امروز از زبون سپهر شنیدم که دنبال رهایش بود... دستیار ثمین... بهت شک کردن امیر.

صورتش سخت شد، غیر قابل نفوذ. با چشم دنبال گشت؛ زار و روی زمین افتاده پیدام کرد. حس انتقام جویی از جزء به جزء اجزای صورتش دیده می شد. با چشم هاش هم وجودم رو می گزید، نیش می زد. از میون فک های به هم چسبیده و دندون هاش گفت:

\_ واسه چی اومدی اینجا سوگل؟

نگاه ازم بر نمی داشت، با نگاهش انگار فلکم می کرد: بذار بره...

کمی بیشتر نزدیکش شد، ساعدش رو گرفت و فشار داد:

\_ به کسی چیزی نمی گه، نم یذارم بگه. فقط بهم پشش بده؛ یه نقشه می ریزم برش می گردونم، امیر بی افندی نمی کشتمون، زجر کشمون می کنه.

نگاهش رو ازم گرفت و به سوگل داد؛ همون قدر نافذ: ترسیدی؟

\_ آره! آره ترسیدم! کسی که از بی افندی نترسه یا عین تو دیوونه اس یا مثل این رفیقت نمی شناستش!

صداش پایین اومد:

\_ تو از دنیا بریدی... من نبردم. فقط یه صبح تا شب این دختره نبوده، کل تهرونو کن فیکون کرده! نمی تونم حدس هم بزنم یه هفته بگذره چه بلایی سر تک تک دورو بریاش میاره تا اعتراف بگیره.

امیر دستش رو با شتاب از بین پنجه پر طرح و تزئین سوگل بیرون کشید:

\_قطار راه افتاده خانم عاقل. ترمز اضطراری هم در کار نیست.

\_امیر!

\_ بی افندی دست کم تا دو روز دیگه پیدام نمی کنه. من و این خانم کوچولو فقط یه روز دیگه زنده ایم.

دیگه نمی ترسیدم، فقط با لرزی دیوانه وار آستین کثیفم رو روی گردنم می کشیدم بلکه جای اون بوسه های غرق گناه پاک بشه. صداش تحلیل رفت: پس ما چی؟

\_ شما؟ این دیگه بستگی به عرضه خودتون داره. من که میگم قبل از اینکه بفهمن نیستی برگرد خونه اش. تا ما نخوایم نمی فهمه تو با ما بودی.

سوگل که انگار ناامید شده باشه به سمتم چرخید و بهم خیره شد. عجیب بود؛ اما حسرتی عمیق تو رج به رج چشم های براقش موج می خورد.

پوزخند امیر نگاهم روبه سمتش کشید: به برنامتون ادامه بدین!

سرما به تنم یورش آورد. زانو هام رو تو تنم جمع کردم، هق زدم: نه...

خودم رو عقب تر کشیدم. امیر یک قدم نزدیک تر شد: جلو نیا عوضی...

این کثافت فرج بعد شدم بود؟ کاری باهام کرد که بی افندی هم نکرده بود. خودم رو بیشتر عقب کشیدم: ن...نیا...نیا...امیر...

عقب تر خزیدم، درست زیر میز چوبی و بلند پشت سرم. از فکر تکرار لحظات پیش دمای بدنم بالا می رفت. تا مرز تشنج هم بالا می رفت. قدم بعدی اش صدای جیغم رو بالا برد:

\_ تو رو خدا امیر، تو رو خدا! رحم کن بهم. من حاج یاسر نیستم. به خدا نیستم، نیستم...

صدای هق هق دردناکم زیر میز می پیچید و تو سرم فرود می اومد. مقابل میز روی دو زانوش نشست، خودم رو با همه ی قدرتم به دیوار فشردم:

\_ تو رو به روح صادق خان... تو رو پاکی مادرت...

نیشخندش مزه ی خون می داد. شاید رگ گردنم رو زیر دندون هاش تصور کرده بود:

\_ تو رو جون خواهرت... جون گلی...

لبخندش جمع شد، دستش مشت شد و بدون لحظه ای وقفه پیرهنم رو تو مشت گرفت و با قدرتی ماورایی و عجیب به سمت خودش کشید. صدای جیغم با کشیده شدنم روی زمین مساوی شد. هنوز زیر میز بودم؛ اما درست تو چنگش، دقیقاً کنار پاش. تو صورتم براق شد؛ وحشیانه با حرصی دیوانه وار:

\_ جونش؟ کدوم جون دختر حاجی؟ مثل همون قبلی ها روحشو قسم بده... مادرمو سوزوند، بابامو از غمش دق داد، خواهرمو... خواهرمو به فحشا کشوند. فاحشه شد اون لعنتی تا من زنده بمونم. دختر بچه شونزده ساله ی بیوه با یه بچه مرده، بُرید... بابای تو اونو از دنیا بُروند!

هق هق ام اوج گرفت، مگه تقصیر من بود که خواهرش از ظلم پدرم کم آورده بود؟

\_ گفت سفته های آقامونو صاف می کنه و یه سقف غیر خرابه ایی که آقات برامون ساخته بود می سازه.

قلبم درد می کرد از شدت و واقعیت حرف هاش:

\_ نتونست... کم آورد... شونه هاش خم شد، دواش شد یه مشت ترامادول. یه مشت ترو خورد و یه روز صبح من بودم و یه گلیی که دهنش کف کرده بود و دست و پاش کج شده بود...

سرم به سمت شونه ام کج شد؛ دستم رو محکم روی صورتم کشیدم. آقاجون من این همه جانی نبود... آقا جون من دروغ می گفت، نزول می داد، به مال دنیا بیشتر از جونش چسبیده بود؛ اما اینجوری نبود.

\_ بهم نگاه کن! من تقصیرم چیه؟ منم مثل خواهرت بی دفاعم... بی تقصیرم...

یقه ام رو بیشتر کشید، از زیر میز بیرونم آورد، با قدرت پرتم کرد وسط گاراژ جایی نزدیک آتیش و مثل دیوونه ها فریاد زد:

\_ جون در مقابل جون! بی تقصیری ات در برابر بی تقصیری اش.

روی شکم افتادم؛ نفسم قطع شد. سوگل به سمتم پا تند کرد:

\_ چیکار می کنی دیوونه؟ این دختر حامله اس!



سکوتی وهم برانگیز فضا رو برداشت. لب زیرینم رو با درد و بیچارگی به دندان گرفتم. گندت بزبن سوگل! صداش عاجز و مستاصل پیچید:

\_ نمی تونم... می ترسم، به خدا می ترسم! همین سر شبی تو صورت نگهبان ها عربده میزد اگه بلایی سر بچه این نسناس بیاد، می کشتشون. نمی تونم امیر. بیچاره ام می کنه...

سکوت و بهتشان بیشتر از اونچه که باید به طول انجامید؛ صدای سوگل این بار فریاد شد:

\_ چرا نمی فهمی؟ مردی که دختر خواهرش نورا رو کشت تا دست کسی آتو نداشته باشه! حالا افتاده بین همه رقباش و جار می زنه این دختره کجاست؟ جار می زنه یه عزیز کرده داره!

صداش بی جون شد:

\_ شده عین کسی که هیچی واسه از دست دادن نداره... ترس داره این مرد امیر خیریت نکن.

سوگل زیر بازوم روچنگ زد؛ تکون خفیفی خوردم که نفسم برید:

\_ من این دختری می برم؛ یه فکر حساب شده می کنم و...

پام رو کشیدم و سعی کردم بشینم، دردی عجیب زیر شکمم می پیچید و بهم فشار می آورد. سعی کردم نفس های عمیق بکشم، سکوت مسخره و سنگینی تو فضا حاکم بود. صدای آخ سوگل با فریاد جنون آسای امیر همراه شد:

\_ تو باید اینو الان بگی؟

از بینی نفس می گرفتم و با دهن بیرون می فرستادم؛ سایه ی حس سیاهی رو روی سینه ام حس می کردم. دلم گواه بد می داد. خیلی بد تر از چند دقیقه ی پیش. سوگل بازوش رو بیرون کشید و مثل خودش فریاد کشید:

\_ آره الان می گم! اگه توفیری می کنه بذار بریم.

شکمم تیر خفیفی کشید و دردش تا پشت کمرم و استخوان های دیسکم کشیده شد: آییی...

پوزخندش امید سوگل رو تباه می کرد که اینطور وا رفت: ولش کنم؟

به من خیره شد. روده هام به هم می پیچید... نه... این بچه من بود که جون نگرفته بی تاب می کرد و خودش رو به در و دیوار بدنم می کوبید. نگاه امیر به سمتم برگشت، خشک و بی هیچ انعطافی. لب به دندون گزیدم و چشم هام رو با حرص بستم:

\_ فرستادمش زیر دست بی افندی تا با همین وضع برگرده...

عجیب بود ولی صدای قدم هاش رو که به سمتم کشیده می شد، واضحاً می شنیدم:

\_ فکر کردم وقتی ندارم تا نقشه امو اونجور که می خوام کامل کنم.

سرم روی گردنم انداختم و با تمام توان لب هام رو به هم فشردم. دردش مثل موج هایی که هر بار عقب رونده می شند و دوباره بر می گردند بود. هر بار بزرگ تر از قبل؛ کوبنده تر از قبل.

\_ می بینی متحشم کوچولو؟ همه چی دست به دست هم داده تا من انتقاممو اونجور که نیت کردم بگیرم!

ناخن های یه دستم رو تو رون پام فرو کردم، دست دیگه ام شکمم رو چنگ زد و همونطور نشسته، به خودم پیچیدم. قدمی عقب رفت. از روی میز یکی از همون میله های لعنتی ایی که ماهان رو باهاش به اون حال و روز انداخته بود رو برداشت و بهش نگاه عمیقی انداخت. تاب نیاوردم. روی دو ساعدم افتادم و زیر لب ناله کردم: آخ...خ...

اشک های داغ این بار جور دیگه ایی به چشم هام نیشتر می زدند، مایوس... ناامید و بریده. درست مثل کوه نوردی که آخرین بندش هم نخ کش و پوسیده شده.

\_ خدایا... واییی...

سوگل با عجله قدم به سمتم تند کرد. پاره شد... بند نخ نما... حس خون غلیظی که آروم آروم از بدنم خارج می شد هق هقم رو بالا برد. با شوک و بهت شکمم رو محکم تو چنگ نگه داشتم و با بغض زمزمه کردم:

\_ نه، نه، نه خدایا... بچه ام...

شکم کوچیک و تازه برجسته شده ام رو با تمام امیدی که برای متولد شدنش داشتم تو مشت فشردم. انگار که با این کار حفظ می شه و به عالم نابودی سقوط نمی کنه. سوگل که نمی دونست اوضاع از چه قراره تند تند کمرم رو ماساژ می داد:

\_تحمل کن رها، تحمل کن. نفس بکش.

رو به امیر با صدایی کنترل نشدنی جیغ کشید: بذار کنار اون لعنتی رو!

دوباره به سمتم برگشت، هول کرده بود و نمی دونست باید چه کاری کنه:

\_ نفس بکش رها، دراز بکش اصلا، وای نه نکش به بغل بخواب...

دوباره رو به امیر که با پوزخندی پیروز مندانه نگاهم می کرد نالید:

\_ عقلمو به کار بنداز امیر! می دونی که من بیشتر از تو به خون این آدم تشنه ام؛ ولی اگه چیزی اش بشه...

صدای مصمم و آهسته امیر مثل سمفونی مردگان آروم آروم، اما با قدرت توی سلول های مغز فرو می رفت:

\_ اون دوربین لعنتی رو روشن کنین.

سکسکه ام گرفته بود؛ درد آروم آروم شدیدتر می شد و نوید مرگ می داد. مرگ تنها کسی که از جمع سه نفره خونوادمون مونده بود. میله رو بین دست هاش تابوند و نزدیک تر شد. لرزم گرفته بود، دست و پاهام یخ کرده بود. من زود تر از اون بچه می مردم؛ انگار واقعا آسیه می شدم. آهسته؛ اما با چشم هایی بی تردیدبه سمتم می اومد. می خواست ترسم رو بیشتر کنه و به التماسم بندازه. خون با شدت چند برابری از تنم خارج شد. دیگه توان خود داری نداشتم، بلند فریاد زدم. تک خنده ایی شاد و فاتحانه رو لب هاش رقصید. جیغ های از سر دردم رو به پای ترسم گذاشت و میله ی کذایی اش رو جوری بالا گرفت که هوا رو شکافت و صدای هولناکی ایجاد کرد. تو خودم جمع شدم و از درد روی زمین غلتیدم:

\_ وای خدا بچه ام... بچه ام... بچه ام خدا...

دستی دور مچ امیر پیچید و با صدایی بهت زده فریاد زد:

\_ داری چیکار می کنی؟

جاری شدن خون روی پاهام حس می کردم. غلتیدن هرقطره اش روی پوستم مثل آب شدن و از دست رفتن ذره ذره جونم بود... فریاد هام همه از سر درد نبود. از درد بی درمون ناامیدی بود. ناامیدی چنگ می انداخت تو قلب سیاهم و درد چنگ می انداخت به شکمم. هردوشون بچه ام رو می خواستن. صدای خنده شوکه شده ی امیر تو فضا پیچید:

\_نگفته بودی برات مهمه!

\_چرت نگو! جونشو نداره، پس می افته.

دستش رو با حرص پس کشید:

\_مهمه؟

سکوت کوتاهی شد و مرتضی زمزمه کرد: قرارمون این نبود!

امیر با تحقیر سر تا پای مرتضی رو رصد کرد:

\_قرارمون چی بود؟ تجاوز؟ ... قرارمون همین بود! انتقامتو از ماهان، من از این دخترِ حاجی!

صدای جیغم مکالمه اشون رو قطع کرد:

\_بچه ام داره می میره... سوگل... سوگل تو رو خدا یه کاری کن... وای...

خودم رو روی زمین می کشیدم. نفس نفس می زدم. از درد پاهام سر شده بود. سوگل دستپاچه شالش رو کناری پرت کرد و

نزدیکم اومد:

\_چی شده؟

چشم هام درشت شده بود، نفس هام یکی در میون از سینه ام بیرون نمی اومدن؛ انگار کسی با چکش و با ضربه هایی مداوم

روی ستون فقرات و بین دیسک هام بکوبه: داره... می میره... سوگل... سوگل بچه ام...

چشم هاش جایی که چند لحظه پیش خودم رو روی زمین کشیده بود خشک شد. سرو صدای مرتضی و امیر قطع شد. اصلاً

جهان از حرکت و زمان از گردش ایستاد: بچه ام...

نگاه های همه شون روی خون ریخته روی زمین خشک شد. سوگل باوحشت، مرتضی با نفرت و امیر... با نیشخندی فاتحانه:

\_بندازینش جایی که بود.

عرق از روی شقیقه هام راه گرفته بود؛ با وحشت به صورتش خیره شدم، هنوز میخ نگاه شرورش رو تو چشم هام می کوبید:

\_ فردا این بچه خودش مرده.

سوگل زود تر گفت:

\_ امیر! من نمی دارم بلایی سر این دختر بیاد! نمی دارم بی افندی اینجوری ازم متنفر شه.

بی حوصله به پشت سری اش اشاره کرد: اینم بنداز ور دل همونا.

دست یکی از همون مرد های نیمه مستش زیر بازو هام خزید و جیغم رو بالا برد.

\_ امیر... پست نشو... می...میره... خواهرت... خودش خواست... امی...

\*\*\*

بی افندی

سر و صورت خیسم رو تو مسیر باد گرفتم تا داغی فجیعش از سرم بیوفته. دست روی میله ی تراس گرفتم و با شدت بین انگشت هام فشردم. اون هرجایی انقدر آدم شده بود که همچین کاری باهام کنه؟ ذره ذره سرم می سوخت. اخم های بی اختیارم به پیشونی ام فشار می آورد. آخ که دستم بهتون برسه... نفس عمیق تری کشیدم و هوای بیشتری رو وارد ریه هام کردم. انگشت هام به جای این طارمی گردن امیر رو می طلبدن. به دست باند پیچی شده ام نگاه گذرایی انداختم و با دست دیگه یقه پیرهنم رو بیشتر کشیدم. باید اون لیوان تو صورتش خورد می شد نه تو دیوار. چند ضربه به در اتاق کوبیده شد و پشت سرش سپهر وارد اتاق شد:

\_ آقا...

با قدم های عجول به سمتش رفتم:

\_ چی شد؟

سر تگون داد و لبش به خنده ایی کوتاه کج شد:

\_ نیازی به رهائش نداریم.

لب هام نجنبیدن، هیچی خنده به لبم نیاره. کاغذی که به سمتم گرفت رو ازدستش کشیدم. به هول و ولام لبخندی زد و با اشتیاق بیشتری گفت:

\_جی پی اس های ماشینو از کار انداخته؛ ولی خبر نداشته تو صندوق هم جی پی اس داریم. ردشو زدن. تو یه گاراژی حوالی تهرونه. از اینجا زیاد دور نیست.

بی توجه به ادامه حرف هاش به سمت کمد پا تند کردم؛ کت سیاهم رو برداشتم و باز بی توجه به سپهر که تند تند می گفت و پشت سرم کشیده می شد از اتاق بیرون زدم. پله ها رو یکی در میون می دویدم؛ وسط حرف های ناتوموش رفتم:

\_زنگ بزنی سامان بگو با هر چی فکر می کنه لازمه بسیج شه و بره سمتشون، توام زنگ بزنی رهایش بی خیال اون نشو. بین این اواخر اون زالو کجا رفته، با کی رفته. باید بدونیم چیا تو چنته اش داره که بی گذار به آب نزنیم.

\_چشم... می گم بهش ولی شما دیگه واسه چی میاین. خودمون مثل همیشه حل و فصلش می کنیم. آقا...

با قدم های بلند ازش دور شدم و به سمت در رفتم. به سمتش چرخیدم: این دختره مهلا... بسپر هواشو داشته باشن.

از خونه بیرون زدم. سمت راننده رفتم و قبل از اینکه دررو برام باز کنه گفتم: سوئیچ؟

با بهت نگاهی به من و بعد به سپهر که پشت سرم تقریبا می دوید نگاه کرد: کری؟

صدای دادم تکونش داد: آقا من می بردمتون...

روی سقف ماشین کوبیدم و با چشم هایی که به حتم آتشکده مغان بود به صورتش زل زدم. هول زده دست تو جیب هاش گردوند و با عجله به سمتم گرفت: بفرمایین.

بی معطلی سوار شدم، دکمه استارت رو زدم و قبل از اینکه پام رو روی گاز فشار بدم سپهر خودش رو کنارم پرت کرد و در حالی که نفس نفس می زد گفت: خطر... ناکه... صبر کنین... بیان...

بی توجه به ورور بی پایانش پام رو روی گاز فشردم و ماشین با صدای بد لاستیک ها به حرکت در اومد.

یکی از دست هاش رو پشت صندلی ام گذاشت و با عجله پشت سرش رو نگاه کرد:

\_بی افندی صبر کن سامان بیاد. به قول خودت بی گذار به آب نزنیم که همه چی از دست بره!

از آینه پشت سرم رو پاییدم، نور بالا انداختم و پام رو بیشتر روی گاز فشردم. چیزی توی سینه ام می جوشید و بی قرارم می کرد، راه نفس رو تنگ می کرد. تلفن سپهر زنگ خورد، چشم هام روی گوشیهی که با عجله از جیبش درآورده بود مکت کرد: \_بذار رو اسپیکر.

بلندگوی گوشه رو روشن کرد و بی معطلی پرسید:

\_الو رهائیش، چی شد دختر؟ تونستی اطلاعاتو جمع کنی.

صدای خش خشی اومد و بعد رهائیش بود که انگار تو مسیر باد داشت حرف می زد:

\_پیدا کردم ولی نمی دونم از کجاش بگم...

با حرص دنده رو عوض کردم: مهماشو بگو!

صداش رو صاف کردو سلام کوتاهی داد: تهرانه. تو یه گاراژ قدیمی که طرفای...

سپهر مابین حرفش پرید: جاشو می دونیم، می دونی چی همراهش، کی پشتشه؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد حرف هاش رو آماده کنه گفت:

\_مهمترین چیزی که می تونم بگم اینه که بی تجهیزات اونجا نرید. می خواد آتیش بازی بزرگی راه بندازه.

جناغ سینه ام بسته شد. انگار ماهیچه های دو طرف سینه ام به هم نزدیک می شدند. آتیش بازی؟ مشتتم رو روی فرمون کوبیدم:

\_ کی بهش داده؟ کدوم گاوی این همه مجهزش کرده؟

رهائیش رسمی تر گفت: بی افندی الان مسئله این نیست.

نبض روی شقیقه ام کلافه ام می کرد:

\_سپهر زنگ بزن سامان بین کدوم گوری مونده، تا نیم ساعت دیگه اونجا نباشه سرشو رو سینه اش می ذارم.

عرق روی گردنم راه گرفت، چیزی از درون بهم فشار می آورد. قدرتش اونقدری زیاد بود که انگار دست و پام رو می بست و تموم

بدنم رو تو یه شیشه تنگ و خفه جا می داد. ماشین رو به کنار جاده هدایت کردم. بیشتر از این نمی شد رانندگی کرد، اون فشار لعنتی عضله هام رو دچار یه اسپاسم مزخرف می کرد.

\*

مقابل گاراژ ایستاد، هوا رو مه صبحگاهی گرفته و دید رو کم کرده بود. چشم هام روی سر و ته گاراژ ریز شدن؛ یادم نمی اومد اینجا واسه آدمای ما باشه. دست رو دستگیره گذاشتم و خواستم پیاده شم که سپهر بازوم رو سفت چسبید:

\_شاهدین که! سامان گفت نزدیکن. صبر کنین...

به سمتش چرخیدم، فکرش داشت دیوونه ام می کرد:

\_ کسی که از جونش گذشته و می خواد خودشو بکشه رو با چی می تونم کنترل کنم؟ با سامان؟

دستش شل شد، بازوم رو بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم. می خواست خودش و دریا رو به کشتن بده. اون هم نه بخاطر من یا چیزی شبیه به اون؛ مسئله چیز دیگه ایی بود. چی بهش می گفت؟ غرامت و خون بهای خانواده اش. نزدیک تر رفتم، تا حالا باید متوجه حضورمون شده باشن، حتما کسی نگهبانی می داده. درست اومدیم مقابل گاراژ بی در و پیکری که سوگل دیشب اومده بود. گوشی سپهر رو تو مشت فشردم و به شماره ایی که رهایش فرستاده بود چشم دوختم؛ قبل از هر حرکتی باید با امیر حرف می زدم.

دکمه سبز رو فشردم و گوشی رو به گوشم فشردم. جواب دادنش طول کشید، اخم هام در هم رفت. چند قدمی جلو رفتم که صداش تو گوشی پیچید، نفس نفس زنون:

\_به! ببین کی اینجاست! منور کردین بی افندی.

گره بین پیشونی ام کور تر شد، فک هام بیشتر روی هم فشرده تر و صدام خشن تر شد:

\_ زیادی اوج گرفتی، اومدم حدتو بهت بفهمونم.



پوزخندش رسماً فحش بود:

\_\_ این قابل دونستنو مدیون چی ام؟ یادم نمیاد خودتو زیاد دخالت بدی...

خنده اش جریان خون رو تو بدنم شدت می داد:

\_\_ پریشونی بی افندی. نبودی این مدلی. نگو واسه خاطر این دختره اس که حسابی ازت ناامید می شم؛ ناسلامتی الگوی من بودی. بت نشکستی؛ چی شده که به خاطر یه دختر تک و تنها پاشدی اومدی جایی که روت شمشیر کشیدن و از خونه ات آدم دزدیدن.

هوای مه آلود رو تو سینه ام حبس کردم؛ آزاد کردنش مساوی شد با جمله بعدی:

\_\_ بلایی سرش آورده باشی...

نذاشت حرفم تموم شه:

\_\_ نچ نچ نشد! کم حواس شدی، گفتم الگوم بودی؛ قبل از این کی نقطه ضعف داشتی بتونن تهدیدت کنن که من داشته باشم.

نیشخندش رو از پشت تلفن هم می دیدم:

\_\_ هرچند... الان دیگه خودت نیستی؛ ولی من خودمم، هیچی واسه از دست دادن ندارم پس یادت باشه حرفی نرنی که عصبی ام کنه، چون عصبی شدنم مساویه با جهنم شدن این گاراژ واسه همه مون.

مستم بی اختیار جمع شد. راه تنفسم هم به همون تنگی بسته شد. فکر اینکه فقط چند متر باهش فاصله دارم و دستم به

جایی بند نیست داشت دیوونه ام می کرد. علی رغم تمام تلاش هام واسه خویشتن داری صدای فریادم بالا رفت:

\_\_ چی می خوای؟ چی می خوای تو مار تو آستین! چیکار کنم اون در لعنتی رو باز کنی و بهم پش بدی؟

سپهر از ماشین پیاده شد و با عجله به سمتم اومد. نفس نفس می زدم، دوباره نبض شقیقه ام شروع به روی اعصاب رفتن

کرده بود. تنم می جوشید تو این سرما:

\_\_ چی می خوام؟ مالمو...

لب رو هم فشردم:

\_\_ سگ خور! چقد؟

خنده ی جنون آسایی سر داد:

\_\_ نچ نشد؛ تو واقعاً عجیب شدی بی افندی، یعنی هنوز نفهمیدی تنها چیزی که من تو این دنیا دارم همین دختره؟ فکر می کردم همون روزای اول اینو خوب تفهیم کرده بودم.

زمین از حرکت ایستاد، گوشه تو دستم شل شد. انگار کسی چیزی رو تو سینه ام گرفته باشه و با هر ضربان یک بار فشارش بده. خنده اش دیوونه ام کرد:

\_\_ این دختر واسه من بوده و هست. یادت که نرفته من بهت امانت دادمش. تو مردونگی و زیر پا گذاشتی و ازم دزدیدی اش. سنگ لحد رو سینه ام گذاشتن و وجودم تاریک شد:

\_\_ نه بی افندی! این یه بارو تیرت بد جور به خطا رفته(صداش جدی و بلند شد) رها مال منه، خودم تصمیم می گیرم چه بلایی می خوام سرش بیارم، به کی بسپرمش، شیرفهمه؟

سپهر کنارم ایستاد و با دقت به گاراژ خیره شد. زبونم سنگین شده و حتی داد هم نمی تونستم بکشم. کی گفته دوست داشتن قدرته؟ خواستن، عین ضعفه، نه... غل و زنجیره. به دست و پات می پیچه و می گندت شیری که موش ها براش شاخ و شونه می کشن... صدای خودم رو نشناختم:

\_\_ هرچی که بخوای بهت میدم... هرچی... خون بهای کذایی ات هرچی باشه تا ته اش باهاتم. اون دختری بهم پس بده.

چشم هام رو بستم، حس مزخرفی مثل راه رفتن دسته ای حشره مودی تو رگ هام شریان پیدا کرد؛ اما سنگینی ایی که از دیروز، درست وقتی که جای خالی اش رو تو اتاقش دیدم تو وجودم بود به تجربه ی هر حسی می چربید. قهقهه ی ناباورش تو گوشه پیچید و تو سرم فرود اومد:

\_\_ وای وای! زمینو بین چه جوری گرده!

قهقهه هاش حرص می شد، توی سرم هیاهو به پا می کرد.

\_\_ نمردم و این روزم دیدم... دیگه بعد از این دنیا هیچ جذاییتی نمی تونه برام خلق کنه.

خنده هاش مته می شد، توی مغزم فرو می رفت. فکم رو هم قفل شد، نفس هام باز تند شد:

\_هرچند، حق داری. بد نمی گذره وقتی قرار باشه این دختر به آدم سرویس بده.

گوشی تو مشتم فشرده شد:

\_ بچه ایی هم که داشت لابد واسه تو بوده که...

\_ داشت؟

سکوت کرد و با ذوقی بیمار گونه ادامه داد:

\_ از دیشب خیلی اتفاقا افتاده؛ اگه بگم دیگه بچه ایی در کار نیست تعجب داره؟

صدای لاستیک های چند آفرود روی خاک های زمین از پشت سر به گوش می رسید. خون تو رگ هام جوشید، از فکرش سرم داغ شد و صدای نعره های بی امانم کل محوطه رو زیر و رو کرد:

\_ من دستم به تو می رسه امیر، اون گردن بی مقدار زیر تیغ من قطع می شه نه تو آتیش خودت... می کشمت کثافت، می کشمت!

انگار سامان و ماشین هایی که رسیده بودن رو دید که این همه صداش وحشت کرد:

\_ حماقت نکن بی افندی! من دردم با اون دختر و بابای بی وجودشه؛ خودتو وسط ننداز که اینجا پر از بمب دست سازه. آدمات یه قدم نزدیک بشن خودشون میرن هوا بگو خیریت نکنن.

پوزخند صدا دار و بی پروا رو لب هام اومد:

\_ تو از چی می ترسی؟ تویی که چیزی واسه از دست دادن نداری و انقدی آدم شدی که خودتو با من مقایسه می کنی!

سکوت کرد، با حرصی زیر پوستی جواب داد:

\_ نمی دارم نقشه امو بهم بریزی! این برنامه رو من چیده بودم، از اولش! از همون وقتی که دنبال رها می گشتم و خرش می کردم که چقد به درد بازیگری و تئاتر می خوره؛ امروز نمی دارم با اون علاقه خرکی و بی حسابت برنامه مو خراب کنی.

حرفاتو زدی! یادت نره من هرچقدرم که عوض بشم همیشه بی افندی ام، می زنم تو دل آتیش و ازت پشش می گیرم.

نیم چرخ زدم و به پشت سرم نگاهی انداختم. سامان از ماشین پایین پرید و پشت سرش بقیه پیاده شدند:

منم حرفم همونه که گفتم، یه قدم نزدیک شین همه با هم می میریم.

گوشی رو قطع کرد. سپهر با صدای سنگین؛ اما ارومی گفت: چیکار کنیم بی افندی؟

گوشی رو تو مشتم فشردم. چیکار می تونستم بکنم؟

سر عقل نمیاد...

سر عقل نمیاد... خدایا با هیچی کوتاه نمیاد! به سمت گاراژ چرخیدم. انگار یه تیکه از بدنم تو اون گاراژ لعنتی گیر افتاده بود و من احمق هیچ کاری از دستم بر نمی اومد جز تماشای نابودی اش. دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم تا کمتر سر و صدا کنه. قدمی به سمت گاراژ برداشتم، همونطور که پشتم بهشون بود گفتم:

باید بریم تو.

صدای سامان مثل کشیدن ناخن روی تخته سیاه بود: بریم تو؟ با سر بریم تو آتیشی که یه دیوونه روشنش کرده؟

ترس مثل خوره تیکه گوشت درون سینه ام رو می جوید: گفت بچه اشو کشتن... نمی تونیم صبر کنیم.

صدام عجز داشت. من چه مرگم شده بود؟ سپهر نزدیک تر شد و با صدایی که می خواست بهم اطمینان بده گفت:

ما باهات تا ته جهنم میایم... هر جا که امر کنی؛ ولی اگه صبر کنی می تونیم یه راهی به داخل پیدا کنیم.

به سمتش نیم نگاهی انداختم. وقتی همه راه ها بسته باشند، وقتی دیگه هیچ چاره ای نداشته باشی، وقتی مرگ سلام بفرسته؛ چاره ای به جز لبیک گفتن به راهی که نمی دونی ته اش کجاست، نداری...

واسه یه نقشه حساب شده وقت نداریم. اون تو پر از آدمه، فکرشم نمی کرده ما بیایم... شاید کاری نکنه...

تمام دلخوشی ام به همین شاید بود.

سامان! با دو نفر از بچه ها برو سمت پشت گاراژ، ما اینجا گیجشون می کنیم متوجه نبودن نشن.

سر تکون داد و فوراً به سمت ماشینش برگشت، سوار شد و جوری وانمود کرد که انگار می خواد برگرده. خیلی نگذشته بود که کسی از گاراژ خارج شد، نگاه همه مون به سمتش برگشت، چیزی شبیه یه دوربین تو دست هاش بود. با تمام وجود حس می کردم اتفاق خوبی قرار نیست بیوفته. اون دوربین لعنتی رو روی تلی از خاک گذاشت و با چشمی که مدام ما رو می پایید به داخل برگشت. وحشت رو قلبم مستولی شد. همه وجودم حس می کرد که اتفاق بدی قراره بیوفته. پاهام سر خود به سمتشون رفت، هنوز چند قدم بیشتر برداشته بودم که صدای کم جون فریادی شنیده شد:

\_بازی تمومه بی افندی، بهت گفتم که دخالت نکن؛ اما ترجیح دادی مثل همیشه حرف خودتو به کرسی بشونی.

به پشت سرم نگاه انداختم، سامان رفته بود... برای یک لحظه خون تموم رگ هام تسلیم جاذبه زمین شد و به سمت کف پاهام سقوط کرد. قدم کوتاه دیگه ایی برداشتم:

\_ دیگه باید فقط تو جهنم بینی اش.

وحشت تو سینه ام چنگ انداخت.

\_ نه نه نه!

قدم هام هم دیگه رو گم کردن، با هول و ولا به سمت گاراژ پا تند کردم: همچین غلطی نمی کنی امیر... جراتشو نداری!

هنوز حرفم به نقطه نرسیده بود که صدای مهیب و به شدت بلندی پاهام رو به زمین چسبوند. موج بزرگی از کنارم عبور کرد و بوی چوب سوخته همه جا رو برداشت. شوکه به تصویر مقابلم چشم دوختم، همه چی سالم بود؛ اما بوی دود و آتیش از پشت گاراژ شنیده می شد. تیکه گوشت تو سینه دیگه محکم خودش رو به استخون ها نمی کوبید، اون هم شوکه شده بود.

زبونم روی لب های خشکم گشت و تیزی شمشیر ماندی به چشم هام نیش زد.

\_ امیر... هرچی بخوای بهت میدم...

صدام پشت انفجار بعدی گم شد. موج انفجار خاک های روی زمین رو به سمتم روونه کرد. دندون هام به هم خوردن؛ بیشتر کار دست چشم هام داد و صورتم نم گرفت

\_هرکاری بخوای برات می کنم بی ناموس! تموم کن این بازی و! کوتاه اومدم برات، کوتاه بیا امیر...

صدای بعدی زانو هام رو خم کرد؛ نفسم قطع شد. صدای گروم گروم منفجر شدن کپسول های گاز محوطه رو برداشته بود. روی دو زانو زمین افتادم، چشم هام چیزی که می دیدن رو باور نمی کردن، تصویر لبخند یه دختر روسری به سر پشت پلک هام نقش بست. با انفجار بعدی روی زمین ولو شدم. دست هام خاک رو تو مشت فشرد... اسمش تا روی زبونم می اومد و دوباره بر می گشت. سپهر از پشت سر مدام صدام می زد. خاک ها تو مشت فشرده و از صورت متحیرم اشک جاری بود. دخترک پشت پلک هام اخم کرد، خندید، چرخید... فکم قفل شده بود، نفس هام تو سینه ام گیر کرده بودن و جونم داشت به لبم می رسید:

\_دریا...

آروم نمی گرفتم. جفت مشت هام از خاک پر شد و سرم روشن فرود اومد؛ فریاد کشیدم:

\_دریا...

چونه ی لرزونم، چهارستونی که رعشه می رفت، کوتاه بیا نبودن. هق هق بلند و زمختم رو خدا هم نشنیده بود:

\_رها... رهاا

بازوم رو کسی گرفت. صدای نعره ام تو فضای خالی می پیچید و بر می گشت. از دست دادمش... تموم شد. قصه ایی که هنوز ازش سر در نیاورده بودم، تموم شد. نعره ی بعدی ام با صدای انفجاز کپسول دیگه ایی همراه شد:

\_رهااا...

خاک تو سینه ام می پیچید؛ حسرت صدا زدنش روی سینه ام می موند...

\_بی افندی... سامان رفته بود سمت پشت گاراژ...

چونه ی همیشه محکم می لرزید؛ شکوه و ابهت بی افندی بودن روی خاک غلتید و سوزش داغی روی دلم نشست که در حین ناباوری بد جور پشتم رو خم می کرد.

\_اون کثافت چیکار کرد با اون دختر؟ چیکار کرد با رها؟

از جا بلند شدم، پاهام می لرزید؛ زانو هام رعشه می رفت.

\_ نمی ذارم بسوزه... نمی ذارم بمیره...

مثل دیوونه ها راهی آتیش و دود سیاه و غلیظ مقابلم شدم، بازوم محکم کشیده شد.

\_ بی افندی...

بغض صداس رو نمی فهمیدم، فقط سیاهی و دود مقابلم رو می دیدم و بس. بازوم رو محکم از دستش بیرون کشیدم. انگشت

سبابه ام رو تهدید وار بالا گرفتم:

\_ دستت بهم بخوره قلمش می کنم سپهر.

دیوونه شده بودم. زمان رو درک نمی کردم، انگار که دنیا رو کابوسی واقعی و رخوت انگیز در برگرفته باشه. مقابلم سد شد؛

دست هاش رو باز کرد:

\_ قلم کن! نمی ذارم بری... رفتنت دیگه فایده ای نداره...

پاهام برای افتادن سستی می کرد؛ سینه ام از دود و بی نفسی بالا و پایین می شد، تر بودن چشم هام دیدم رو می بست. قدم

بعدی با فریاد یکی از بچه ها متوقف شد:

\_ اون دیگه چیه؟

نگاه خیره ی سپهر حواسم رو جمع کرد. سمت راست گاراژ، درست جایی که دوربین لعنتی رو کار گذاشته بودند، سیاهی

اندامی مردونه تو دود غلیظ جنبید. سپهر به سمتشون پا تند کرد. تصویر دختری که روی دست های مرد خوابیده بود و

موهایش تو هوا می رقصید تو چشمم خوش نشست. بدنم یخ کرده بود، سرفه های بی امون مرد قدم هام رو به سمتشون

کشید. تمام وجودم فریاد نامعلومی رو می زدند که فقط درکش می کردم و گفتم نبود.

سپهر بازوی مرد رو گرفت و با حیرت به صورت دخترک خیره شد:

\_ زنده اس... زنده اس بی افندی زنده اس.

لب هام به هم می خورد؛ پاهام به سمتش کشیده می شد. نزدیک تر شدم و بی اینکه به مرد نگاهی بندازم به دختر موسیاه چشم دوختم. خون و دوده، صورت معصومش رو پوشیده بود اما... خودش بود. دریای من... دست هام واسه لمس موهاش می سوختن، خون خشک شده روی گوشه های صورتش و خاک و دود، روشنی صورتش رو گرفته بود. محو شده بودم؛ ثانیه ها و دقیقه ها رو پشت دود و آتیش جا گذاشته بودم و یادم نمی اومد زنده باشم.

زانو های مرد مقابلم لرزید، صدای سرفه هاش بالا رفت. بهت کم کم رنگ باخت، دست بردم زیر دستش و خواستم دخترک وصل به تن شده رو پس بگیرم که مشت هاش رو محکم بست و با بی جونی قدمی عقب رفت. چشم هام از رها کنده شدن، یک جفت چشم سیاه و خون آلود که با اخمی استوار به چشم هام زل زده بود. قطره ی خون از بالای ابروی پُر و سیاهش چکید و روی گونه اش افتاد. تمام سر و صورتش سیاه و خون آلود بود، بدنش می لرزید؛ دست هاش می لرزید، فقط چشم هاش بودن که هنوز می خواستن مثل سنگ به نظر برسن.

سپهر بازوی مرد رو چسبید و گفت:

\_ می تونی بدی اش من. خوب نیستی؟

چشم هاش بی توجهی می کردن، هنوز شرورانه قفل چشم هام بود. بی اینکه نگاه از چشم های نفوذگرش بگیرم زمزمه کردم:

\_ بدش من!

گره روی پیشونی اش سفت تر شد، دست هاش هر لحظه پایین و پایین تر می اومدن؛ هر آن ممکن بود از حال بره و با رها روی زمین بیافتن.

دست سپهر رو کنار زدم و با خشونت ساعد هام رو زیر پا و کمر رها کشوندم. اونقدری قدرت نداشت که در برابرم مقاومت کنه؛ اما هنوز اخم داشت و تو چشم های سرخ و خونی اش خشم شعله می انداخت. پلک هاش بی حالی کردن؛ زانو هاش ناتوانی. تلوتلو خوران چند قدمی عقب رفت و من رها رو محکم از آغوشش جدا کردم. فاصله گرفتنش همانا، از حال رفتنش همان. قبل از اینکه روی زمین بیافته سپهر بازوش رو تومشت گرفت و زیر بازوی مرد قد بلند خزید تا روی زمین نیافته. اون نگاه سیاه و محکم رو می شناختم؛ اما از کجا؟ هیچ چیزی نمی دونستم.

\*\*\*



«فصل هفتم: هیچ کسان پادشاهیم»

ماهان

بوی الکل تو بینی ام می زد، تکون خفیفی خوردم و چشم هام رو باز کردم؛ سفیدی سقف و سکوت عجیب اتاق نگاهم رو کنجکاو کرد. سر چرخوندم و قبل از اینکه تکون بخورم متوجه دست راست سیر شده و سنگینم شدم. فضای بیمارستان و دست تا آرنج گچ گرفته شده، چشم هام رو درشت تر کرد. زمان از دستم در رفته بود. تکون بیشتری خوردم که دنده هام شروع به سوختن کردن؛ نگاهم به سمت نیم تنه لخت و باند پیچی های روی سینه ام شد. فکر اینکه اینجا افتاده ام و از رها هیچ خبری ندارم، مثل پوتک تو سرم کوبیده شد. پرستار سفید پوشی وارد اتاق شد، با سیرم وصل به دستم کمی مشغول شد و بعد به سمت دفترچه ی پایین تخت رفت.

حتی حالم رو نپرسید. نیم خیز شدم، درد تو سینه ام پیچید و دوباره تیر کشید:

\_\_ باید استراحت کنین.

زیر چشمی اطرافش رو از نظر گذروند و ماسکش رو کمی پایین تر کشید:

\_\_ حالتون بهتره؟ می دونین کی هستین و کجاییین؟

گلوب هنوز می سوخت. سر تکون دادم، دست روی حنجره ام کشیدم و به این فکر کردم که چرا به جای دکتر داره این سوال ها رو می پرسه:

\_\_ آب...

پارچ و لیوان کنار تخت رو برداشت و مقداری آب توش ریخت و در همون حین گفت:

\_\_ نجفی هستم از اداره آگاهی؛ سرگرد محدث می خوان باهاتون صحبت کنن؛ ولی بیمارستان زیر نظر افراد بی افندیه... اگه همه چیز مساعده تا کسی از به هوش اومدنون با خبر نشده، بگم بیان داخل.

شوکه شده به صورتش خیره شدم؛ دوباره ماسکش رو بالا کشید و این بار به چشم هام نگاه کرد. تند و بی هیچ فکری سرم رو تکون دادم. سر تکون داد و در حالی که وانمود می کرد سرش با دفترچه گرمه بلند گفت:

\_ دکتر صدر در مورد مرخصی تون نظر میدن، تو حیطة تخصص من نیست این سوال!

عقب تر ایستاد و دستش رو داخل جیبش فرو برد؛ حس کردم چیزی رو فشرد که بعد از حدود دو یا سه دقیقه دکتر مو سپید و میان اندامی وارد اتاق شد. ماسکش رو کمی پایین تر کشید و زمزمه کرد:

\_ احوال جناب محتشم؟

با شنیدن صدایش اخم هام کمی تو هم رفت. ماسکش رو بالاتر کشید و نزدیک شد. دستش رو روی جناح سینه ام گذاشت و فشار مختصری آورد که باعث شد اخم تند شه:

\_ همه چی رو تعریف می کنی، درست از اونجایی که یهودا خبر نداشته و نگفته.

لحن آمرانه و محکمش نگاهم رو جدی تر کرد؛ ذهنم به سمت چند ساعت پیش پرواز کرد و اتفاقات یکی پس از دیگری تو سرم جای می گرفتن:

«سیاهی محض بود. تاریک... سکوت و خفقان محیط رو در برگرفته بود، صدای جیرجیرک هایی که از بیرون پنجره شنیده می شد تنها صدایی بود که خفقان داخل اتاق رو می شکست. پلک هام رو آروم آروم باز کردم؛ چشم هام هیچ جایی رو نمی دید.

اتفاقات چند ساعت پیش مثل لشکر مغول وحشیانه به ذهنم هجوم آوردن، چشم ها باز تر شد، اولین اسمی که تو خاطرم بود رو با ناله زمزمه آرومی کردم: رها! رها...

به خودم تکون کوچیکی دادم. درد عمیقی از نوک انگشت های دست چپم تا آرنجم رو فراگرفت و صورتم رو در هم فرو برد. بدنم خشک شده بود، گلویم از درد عجیبی می سوخت. تصاویر چند ساعت پیش از ذهنم جدا نمی شد، لب هام رو تر کردم و اسمش رو زیر لب زمزمه کردم:

\_ رها..! آخ...

کتفم انگار جدا شده بود و دوباره سر جاش قرار گرفته بود. با هر تکونی که می خوردم حرارت بدنم چند برابر می شد. عرق از شونه ام روی کمرم راه گرفته بود. نیم خیز شدم. نیرو و انرژی بیشتری رو تو بدنم حس می کردم؛ اما کوفتگی عضلات درد

استخون دست راستم چند برابرشده بود. از جا بلند شدم، پای چپم تیر کشید کمرم خم شد و صدای ریز ناله ام تو فضا اکو شد. قبل از اینکه دوباره صدایش بزنم صدای نازک زنی شنیده شد:

\_\_ تو... تو کی هستی؟ اینجا چیکار می کنی؟

سرم رو بالا آوردم، تو تاریک و روشن اتاق زنی رو چسبیده به دیوار می شد دید. نفس گرفتم؛ چشم هام رو ریز کردم و دنبال در لعنتی چشم گردوندم. خدایا بلایی سرش نیاورده باشن... تنها روشنی اتاق نور مهتابی بود که از پنجره ی کوچیکی که با میله های جوش خورده تو دل دیوار جای گرفته بود؛ به داخل می تابید. لنگ لنگان به سمت در رفتم؛ چند ساعت بود اینطور بی حس و حال ولو شده بودم کف این دخمه خدایا... در چوبی و سفید رنگ اتاق رو پیدا کردم؛ با گیجی فکر کردم آخرین بار دقیقاً همین جا بی هوش شده بودم؛ دست بالا بردم و روی در کوبیدم:

\_\_ در این خراب شده رو باز کنین! باز کنین این لعنتی و... کثافتا...

خش توی صدام گواه فریاد های بی امان چند ساعت پیش بود؛ گلوم می سوخت و تشنگی به لب هام شیبخون می زد.

قفسه سینه ام داغ کرده بود؛ از فکری که نمی خواستم حتی بهش فکر کنم و لحظه ای از مقابل چشم هام کنار نمی رفت بدنم مثل کُنده ی چوب می سوخت و دود از سرم بلند می شد. مشت به در کوبیدم و فریاد زدم:

\_\_ چه غلطی کردین شما کثافتا! باز کنین این درو به ولای علی اینجا رو، رو سرتون خراب می کنم. امیر! باز کن در این خراب شده رو تا نشونت بدم نامردی یعنی چی!

دست و پام برای شکستن در یاری ام نمی کردن. ساعد دست راستم حتی نوید یه شکستگی اساسی رو می داد. کمرم خم بود؛ ذهنم مشوش و هر لحظه ی ساعت پیش تو سرم صحرای محشر به پا می کرد.

صاف ایستادم و قبل از اینکه دوباره در رو زیر بار مشت و لگد های کم توانم بگیرم صدای دختر دوباره بلند شد:

\_\_ وای... رها... رها چی شدی؟

سرم به سمتش برگشت. قلبم تند می زد؛ گیج و هیرونی به جایی که صدا ازش بلند شد چشم دوختم. چشم هام رو تا جایی که می شد ریز کردم تا پیداش کنم، رو به روی دیوار و کنار جسمی دراز کشیده نشسته بود و دستش رو میدام روی بدنش می

کشید. جونم به گلو نزدیک شد، عرق روی پیشونی ام داغ تر از قبل راه خودش رو باز کرد. قدم هام هول کردند، گیج و دیوانه شدند و با عجله به سمت جایی که نشسته بود رفتند. لنگ می زدم؛ با هر قدم امکان افتادنم بیشتر می شد. بالا سر جسم نیمه جونی که کنار دیوار افتاده بود رسیدم و با دیدن بدن لرزون و چشم های بسته اش، جونم از لبم هم گذشت و مرگ مقابل چشم هام چرخید. مات و مبهوت به صورت رنگ گچ و شونه های لرزونی نگاه می کردم. دختر صدا نازک سر بالا آورد و با غیظ توپید:

\_\_ اونجا واینستا نگاه کنی! یه کاری بکن. این دختری شاید شناسی؛ ولی اسم بی افندی حتماً به گوشت خورده! اگه یه تار مو از سرش کم شه به هیچ کدوممون رحم نمی کنه!

گلوام از شدت خشکی و ریه هام از بی نفسی می سوخت. اخم هام کم کم تو هم رفت، مشت هام فشرده شد و برای کوبیدن تو صورت اون عوضی ها بی تاب. شال دخترکی که مقابل دیدم رو گرفته بود رو گرفتم و با خشونت به کناری هلش دادم؛ روی دوپا زانو زدم؛ دونه ی های درشت عرق روی صورتش شبنم زده بود؛ لب هاش سفید شده و می لرزید. دخترک وحشی شد:

\_\_ هـو! حیوون آروم تر.

قلبم فشرده و فشرده تر می شد؛ خدایا... دست رو ناموسم گذاشتن و نتونستم صدام رو بالا ببرم تا آبروی زخم نره؛ معلوم نبود چه بلایی سرش آوردن و من بی غیرت هیچ کاری از دستم بر نمی اومد... خدایا... خدایا تاوان چه کاری رو می دادم. کف دستم روی پیشونی اش نشست؛ تنش سرد بود، اخم هام تو هم کشیده شد. به سمت دخترک برگشتم و با صدایی که از خشم و ضعف بدنی می لرزید غریدم:

\_\_ چه اش شده؟ من که بی هوش بودم اون ولد زناها چه بلایی سرش آوردن که اینجوری داره می لرزه؟

دست هایی که می رفت تا شال روی زمین ولو شده اش رو بردارن خشک شدن؛ سرش رو بالا آورد و با حیرت به صورتم چشم دوخت. نتونستم خودداری کنم:

\_\_ دبنال می گم چه گوه ایی خوردن اون بی شرفا! چیکار کردن باهاش؟

چشم هاش درشت تر شد و کمی خودش رو عقب کشید:

\_\_ هی... هیچی... داد می زنی کی از صدات بترسه مردک روانی؟

دندون هام روی هم ساییده می شد؛ هر چی که از زن بودنش تو سرم رشته کرده بودم پنبه شد و دست هام گستاخانه یقه پیرهنش رو تو چنگ گرفت و به سمت خودم کشیدمش:

— عین آدم زر بزن بگو چه غلطی کردین که بی هوشه؟ دست روش بلند کردین؟ دیوونه ام کردین شما سگ صفتا، الان زن و مرد حالیم نیست می گیرم انقد می زنمت تا مقر بیای. پس عین آدم بگو چه غلطی کردین، دست روش بلند کردین؟ حتی نمی خواستم به چیزی بیشتر از دست بلند کردن فکر کنم. نگاه ترسیده و لرزونس تو چشم هاش جدی و پر اخم قفل شده بود؛ لب های پر آرایشش رو به هم فشرد و لب زد:

— ب... بخدا... من کاری نکردم... من... خودم اومدم از دست امیر نجاتش بدم... اصلاً واسه همین منم اینجا انداختن...

یقه اش رو بیشتر توی مشت فشردم و نزدیک ترش کردم که با وحشت ادامه داد:

— کتکش نزدن. کاری اش نکردن. هیچ کاری... هلش دادن زمین خورد؛ حامله بود به خون ریزی افتاده...

دستم شل شد. زانو هام هم... سرم با وحشت به سمتش برگشت؛ لب های باریکش همچنان به هم می خورد و پلک هاش روی هم افتاده بود.

— از... از آدمای... بی افندی ایی؟

اتاق از اکسیژن خالی شده بود؛ صورت کوچیک و معصومش پر از درد و بی تابی؛ اما تو سکوت خوابیده بود. موهای خیس از عرق سردش رو از صورتش کنار زدم. من کدوم گوری بودم رها... بغض به گلوم مشت می زد:

— هی آقا... میگم آدم بی افندی ایی؟

درد و کوفتگی تن خودم رو فراموش کرده بودم؛ یکی از دست هاش هنوز روی شکمش مشت شده بود. تکه سنگ درشتی تو گلوم گیر کرده بود و هر لحظه بیشتر راه نفسم رو می بست. راه باز می کرد، از چشم هام. دخترِ مو روشن سکوت و سرگردونی ام رو که دید خودش رو نزدیک تر کرد؛ دستش رو بالا آورد و در همون حالی که می خواست صورت رها رو لمس کنه زمزمه کرد:

— فکر کنم بچه اش افتاد، بی افندی می کشتمون...

دستی که به سمت صورت رها دراز کرده بود محکم پس زدم. انگشت سبابه ام بالا اومد و تو صورتش براق شدم:  
 \_ دست کثیف تو بکش.

بغض تو صدام بیداد می کرد؛ چیزی تو وجودم آوار شده بود. چیزی به بزرگی یه آرزو که طی چند ساعت پیش به حقیقت پیوسته بود و الان... با تمام عظمت و بلندی اش تو دلم خروار شده بود.

نمی خواست، انگار این دنیا خوشی ما رو نمی خواست... نمی خواست که هرچقدر به در و دیوار می زدم فقط زخم رو تن هامون می نشست و دری برامون باز نمی شد. دست دردناکم رو بالا آوردم، مشت خشک شده اش رو از روی لباسش برداشتم و پیرهنش رو با دست کمی بالا زدم. دست روش گذاشتم و با درد بهش خیره شدم؛ خدایا... همین چند ساعت پیش بود که بهم گفت. سر انگشت های کبود و درد ناکم روی پوستش نشست و نوازش داد بچه ایی رو که دیگه نبود.

\_ هی چیکار می کنی؟ من دست نزنم که خودت حالتو ببری؟

افسار خشم فروخرده ام از دستم در رفت؛ خونم به جوش اومد، تموم حس های ضد و نقیض جنون آورم فریاد شدند و تو صورت دختر بی چاک و دهن فرود اومدن: خفه شو!

نفس نفس می زدم، آفتاب زبونه می کشید و اشعه های نورانی اش رو به رخ اتاقک می کشوند. ولی این صبح هم واقعی نبود، مثل کابوس روزی که گذشت...

دخترک به دیوار چسبیده و دستش رو سپر سرش کرده بود. ضعف داشتم نمی تونستم بنشینم؛ جای به جای بدنم تیر می کشید. دوباره به سمت رها برگشتم، دلم ناله می خواست، فریاد، عربده. شاید هم مرگ تموم آدم هایی که ما رو به اینجا کشونده بودن... روی بدن لرزانش دست کشیدم. خدایا من بی غیرت رو سنگ کن، جونم رو بگیر. دیدن زن و بچه ام تو این وضعیت و ناتوانی حقشون رو پس گرفتن تو جنم من نیست... نیست خدا، نیست... تکیه ام رو به دیوار دادم و سرم رو بهش چسبوندم؛ کاش صبر می کردم تا یهودا بیاد... کاش می شد با تن سالم مقابلشون قد علم کنم و حقمون رو پس بگیرم... کلید تو قفل در چرخید؛ صبح کاذب رفته بود و خورشید داشت واقعاً طلوع می کرد. نور آفتاب روی صورتم افتاده بود.

یکی از همون لندهور ها وارد اتاق شد و بی محابا فریاد کشید:

\_ دختره احمق تو که گفתי هیشکی دنبالت نیست؟

دخترکی که مخاطبش بود هنوز به صورتم چشم دوخته بود نگاهش رو با اکراه جدا کرد و با اخم گفت:

\_\_ هنوزم می گم. جی پی اس های ماشینو از کار انداختم؛ تموم طول مسیر هم حواسم بود کسی دنبالم نیاد.

در اتاق محکم کوبیده شد و امیر از پشت سر فریاد کشید:

\_\_ پس بی افندی بو کشیده دنبالت تا اینجا اومده؟

با دیدنشون خون تو رگ هام به غلغل افتاد. نای ایستادن نداشتم؛ اما تموم قدرتم رو تو پاهام ریختم و با دست چپم که کمتر درد می کرد سعی کردم از جا بلند شم:

\_\_ شما بی سیرتا چیکار کردین؟ چیکار کردین آشغالای بی همه چیز!

نگاه اخم آلود امیر رو از روی من گذر داد و از اتاق خارج شد:

\_\_ در و ببندین وقت سر و کله زدن با اینو نداریم.

مرد با غیظ به دختر وحشت زده که تند تند دست روی صورتش می کشید و جملات نامفهوم و آشفته ای می گفت نگاه می انداخت:

\_\_ همه اش تقصیر توئه! تو اگه...

دخترک از جا پرید به سمت در و راهی که امیر رفته بود پا تند کرد و قبل از اینکه از اتاق بیرون بزنه صدای امیر رو شنیده شد:  
\_\_ بذار بیاد بیرون.

در اتاق دوباره بسته شد. به سمت رها خم شدم؛ بابت بالا و پایین شدن آهسته ی سینه اش باید خوشحال بود یا برای بی هوشی عجیب و غریبش دل چزونند؟ به خودم چسبوندمش و سرش رو روی زانوم گذاشتم. دخترک سرکش خودم. دست روی عرق گردنش کشیدم و اروم تو صورتش کوبیدم:

\_\_ رها؟ رها خوبی؟

گوش بالا و پایین شد، انگار که آب دهنش رو قورت داده باشه؛ اخم هام تو هم رفت و دوباره دست روی صورتش به نوازش کشیدم. چشم های خودم هم سست و بی انرژی شده بود، دلم یه خواب بی دغدغه می خواست. شاید هم این ضعف و بی

هوشی بود که مدام تحریکم می کرد. پیشونی ام رو نزدیک پیشونی اش بردم. دلم برای همین مخدری که لا به لای خاک و خون داخل موهایش خونه کرده بود تنگ بود. تنگ؟ گاهی واژها چقدر برای بیان حالمون حقیرن... نفس عمیقی از موهایش برداشتم. ناخالصی نداشت این اکسیژن مست کننده. حتی با وجود ذرات خاک چسبیده بهش.

پیشونی ام به پیشونی اش چسبید و لب هام مقابل لب هاش قرار گرفت؛ ساعد دست راستم تیر می کشید و عضله های ماهیچه هام درد داشتن ضعف هنوز روی بدنم مستولی بود؛ اما با همه این ها اون لحظه درست جایی بودم که باید. جایی که می خواستم قبل از مرگ ازش آرامش قرض بگیرم و هرگز پس ندم. لب زدم؛ با صدایی خش دار و بی جون:

\_ آخ که تو چه ها با من نکردی...

تمام اتفاقات این چند ماه مثل فیلم کوتاهی صحنه به صحنه از مقابل چشم هام رد می شد؛ لحظه های نفسگیرش. لحظه هایی که با یه تو گوشی محکم و بی رحم از خواب بیدارمون کرد و تموم اون لحظه های مست کننده و رخوت آور بعدش... لبخند روی لب های غم زده ام جنید.

مرگ رو حس می کردم؛ اون مرد اومده بود و قرار بود این گاراژ تو ناکجا آباد بشه جهنم؛ ولی مرگ هم می تونست بهتر از اونچه که هست برام باشه، اگه تو این وضعیتی که هستم قرار داشته باشم. سر خم کردم و لب روی لب های آروم گرفته اش چسبوندم.

"بوسیدمش؛"

دیگر هراس نداشتم جهان پایان یابد

من از جهان سهمم رو گرفته بودم."

بین لب هاش فاصله افتاد. سرم رو بلند کردم، می تونستم پلک های نیمه بازش رو ببینم. لبخند روی صورت غم آلودش پاشیدم و روی اجزای صورتش دست کشیدم:

\_ آقا... آقا...



سر درد ناکم به عقب برگشت. خورشید بالا اومده بود، قامت مردی مقابل پنجره قد کشیده بود صدایی آشنا به اسم می خوندم. به خودم تکونی دادم؛ سر رها رو از روی پام جدا کردم و زمین گذاشتم؛ صورتش معلوم نبود اما اون موهای به هم ریخته و قد متوسطی که که پشت به خورشید و رو به من ایستاده بود یقیناً خودش بود:

\_ یهودا...

از جا بلند شدم. ریز به ریز استخون های بدنم تیر می کشیدند؛ نامرد ها بی رحمانه روی بدنم خراب شده بودند. لخ لخ کنان و دست به دیوار به سمتش رفتم، پشت سرش رو نگاهی انداخت و از همون پنجره کوچیک چیزی به سمتم گرفت. نزدیک تر رفتم؛ صورتم رو که واضح دید ماتش برد. میله ی پنجره رو تو مشت فشرد و زمزمه کرد: نامردا...

میله رو محکم تو مشت فشردم تا بتونم صاف بایستم. نگاهش لحظه ای تو صورتم با دلسوزی می گشت و لحظه ی بعد باحرص و بغض: \_گفتم صبر کن بیاییم...

دستش رو از روی میله ها لمس کردم و گفتم:

\_ که الان برسیم بالا سرش؟!

صداش رو پایین تر آورد؛ اما با حرصی مضاعف پچ پچ کرد:

\_ فایده ایی هم داشت اینجوری اومدن؟

\_ داشت... پیش وجدانم سرم پایین نیست که زخم تو این حال افتاده و من نشستم تا با برنامه یه غلطی کنم که بلایی سر خودم نیاد!

سکوت کرد؛ دور و برش رو با دقت نگاه کرد:

\_ از دیشب دنبال اینیم که بی جلب توجه وارد بشیم و جاتونو پیدا کنیم... گاراژو با اون خرت و پرت های محترقه ایی که خریده بودن فرش کردن. خدا می دونست چی پیش میاد اگه یه قدم اشتباه برداریم.

پلاستیک سیاه رنگی رو روی دستم فشرد:

\_ اون در آهنی رو باز کن (گوشی موبایلش رو روی پلاستک فشرد) تاریکه. با چراغ قوه برو؛ تا آخر راهرو رو که بری یه دو راهی هست؛ بیای راست می رسی به پشت گاراژ که خلوت تره. چپو بیچی وارد دالانی می شی که ته اش جلو گاراژه. ما پشت گاراژ و تو جاده خاکی منتظرتونیم.

دوباره پشت سرش رو نگاهی کرد. همیشه یه یار بوده؛ بی اینکه از جوش بترسه. بخاطر ادای یه دین که دستش رو بعد از خلاف گرفتم؛ یا به خاطر قدر شناسی ذاتی اش. حالا چقدر من مدیونش بودم. دست روی مشت گره خورده اش گذاشتم و فشردم؛ سرش به سمتم چرخید، لبخند کج همیشگی اش رو زد:

\_ علی یارت...

سرش رو خم کرد و با قدم های ریزی به سمت پشت گاراژ پا تندکرد. پلاستیک رو کنار زدم؛ با دیدن اسلحه ایی که روی سرش صدا خفه کن بود مشتم فشرده شد و نگاهم به قفل در آهنی کشوندم.

\*

(زمان حال)

دست سالم رو روی پیشونی ام گذاشته و به سقف خیره بودم. حرف های سرگرد محدث یکی پس از دیگری تو مغزم کوبیده می شد. فکرش رو هم نمی کردم، مردی که یک ماه تموم سر دوونده بودم و همیشه از نزدیک شدن به اون باند نهی ام می کرد؛ حالا همچین چیزی ازم خواسته بود. با یاد آوری حال رها ذهنم دوباره به سمتش کشیده شد. اخم کمرنگ روی پیشونی ام، یادآور حرف های مزخرفی بود که باید تا لحظاتی دیگه ردیف می کردم و می شدم همونی که ازم خواسته شده. در اتاقم باز شد. شب از نیمه گذشته بود، هیچ کس به جز خود قانون شکنش نمی تونست باشه. مچ دستم رو بیشتر روی پیشونی ام فشردم؛ کاش می شد توی صورتش فرود بیارم. قدم های محکم و شمرده شمرده اش اخم رو محکم تر می کرد. سر بلند کردم و مثل کسی که هیچ خبر نداره چی شده، بهش زل زدم. اون هم اخم داشت، ریز و موشکافانه. نیم خیز شدم؛ حالم به لطف مرفین بهتر شده بود. چهره ی متعجبی به خودم گرفتم و با لحن ناباور اما جدی زمزمه کردم:

\_ بین کی اینجاست! بی افندی!

ارتباط چشمی مون برای یک ثانیه هم جدا نمی شد. اخم ریزش چیزی بیشتر از اونچه که باید می گفت:

\_ آشنایی... ولی یادم نمیاد کجا دیدمت.

لب هام کش اومدن، با حرص:

\_آشنا... شاید یه چیزی بیشتر از اونم...

روی صندلی مقابل تخت نشست، دست توی جیبش برد و جعبه ی سیگارش رو بیرون کشید. این مرد هیچی سرش نمی شد انگار.

\_سیگار؟

بدم نمی اومد، ولی نه تو بیمارستان!

\_یکی بده.

عضله های کمرم سفت شدن؛ این اولین قدم بود. برای قانون شکنی... برای جلب اعتماد. جعبه اش رو به سمتم گرفت. کبریتش رو روشن کرد و نزدیک لب هام آورد. نگاه خیره ی لعنتی اش رو بر نمی داشت و انگار می خواست به سلول به سلول تنم رسوخ کنه. ابرو بالا انداختم:

\_این حرکت سخاوتمندانه رو مدیون چی ام؟

اخم هاش همچنان ریز و نگاهش هنوز مثل سوزن بود:

\_نجات عزیز تر از جونم.

لبخند تمسخر آمیزم کم کم از صورتم محو شد. پوک عمیقی از سیگار گرفتم و خدا رحم کنه به من و غیرتی که قرار بود به بازی گرفته شه. صدام پشت دود سیگار بم تر شده بود:

\_پس علی الحساب دوتا بنویس... دوتا جون بهم بدهکاری. جون خودت و... عزیز تر از خودت.

گره نگاهش کم کم باز شد؛ انگار معمای ذهنی اش حل شده بود که شکه به صورتم خیره شد: تو؟

\_آره. همونی که یه بار جونتو خرید و قول دادی جبران کنی...

سکوت جای اتاق رو پوشوند. فقط لبخند من و چشم های تنگ شده ی اون بود که تو تاریکی نسبی اتاق می درخشیدن.

\_\_ راستش انتظار استقبال گرم تری و داشتم.

صاف نشست و تند و تیز گفت:

\_\_ دو دفعه ناجی شدی، دو دفعه جایی بودی که نباید! منو چی فرض کردی که انتظار استقبال گرم ازم داری؟

نیشخندم کم کم جمع شد، حساب زیرکی اش رو پاک فراموش کرده بودم. جدی تر شدم، خودم رو بالاتر کشیدم و بی توجه به درد دنده هام به میله های آهنی تخت تکیه دادم.

\_\_ دو دفعه... دست سرنوشت خِرکشم کرد و کشوندتم جایی که نباید!

به سر و وضع اشاره ایی زدم:

\_\_ انگار تاوان هر دوبارشم دادم.

دست از خیره خیره نگاه کردن برداشت و تن سیگارش رو به تن سردِ میز کنار تخت فشرد.

تکیه اش رو دوباره به صندلی داد:

\_\_ آدم صبوری نیستم پس بدون جا انداختن بگو کی هستی و سر راه من چیکار می کردی.

دونه های عرق روی پیشونی ام رو با دست گرفتم، پس حدس محدث درست بود؛ واقعاً عکسی از چهره من نداشتن و هنوز ندیده بودنم. خونسرد باید می بودم و نمی شد... نمی شد تا وقتی که باید نقش بازی می کردم و رها فقط چند اتاق باهام فاصله داشت.

\_\_ من... یه آدم غیر مهم که به لطف دو بار سبز شدن تو زندگی ات مهم شده... اسمم علیه، از دست راست های غیابی بهداد. فکر کنم بدونی منظورم از غیابی چیه؟

اخم هاش کمی جمع شد؛ زل زدم به چشم های روشن و نفوذگرش:

\_\_ نمی داشت کسی ما رو بشناسه یا حتی ملاقات کنه؛ ولی از جمله کسانی که بهداد و بهداد کرد ما بودیم... سه نفر بودیم، یه زن و دو تا مرد. همه کارهایش زیر نظر ما اتفاق می افتاد و به خاطر همین ناشناس بودنمون خیلی امتیازها برایش از گروه گرفتیم. مخلص کلام، بهداد اگه بهداد شد واسه خاطر مایی بود که برایش کم نداشتیم.

پای چپش رو با لاقیدی روی پای دیگه انداخت، با وجود تاریکی نسبی اتاق فقط از طریق چشم های روشنش می شد خوب فهمید که کجاست.

\_ براش کم نداشتیم و برامون کم نداشت تو نامردی. می دونی رئیس؟ بعضی چیزا تو ذات آدمه. همونجور که تو ذات تو رئیس مآبی و ارباب منشیه، تو ذات اون عوضی نامردیه محضه... یه سیگار دیگه داری؟

چشم های روشنش تنگ و تنگ تر می شد. جعبه ی فلزی سیگارش رو که به سمت پرتاب کرد تو هوا قاپیدم.

یکی از سیگار ها رو گوشه لبم گذاشتم و با لودگی که می خواست جو رو از تشنج خارج کنه، لب زدم:

\_ ببینیم مزه سیگار قبلی به آتیشی که برام روشن کردی بود یا واقعاً مارک این لعنتی انقد خوبه.

دست دراز کردم تا کبریت روی میز رو بردارم؛ نگاه خیره اش رو باهام کش داد:

\_ کبریت مزیت داره؛ آدمو بدجور یاد خودش می اندازه... چون فرصتی که بهت میده تا سیگارت رو روشن کنی محدوده... یا می سوزی یا کامتو می گیری.

آروم آروم سرم رو بالا آوردم، خوب منظورش رو با گوشه و کنایه می رسوندا! جعبه کبریت رو تو مشت فشردم و مثل خودش نیشخند خونسردی تحویلش دادم:

\_ سوختنی در کار نیست، باید کام بگیرم...

از تیز بودنم لب هاش شل شد و با نیشخند دستش رو به معنای بفرما بالا آورد. جعبه کبریت رو تو دستم تکون دادم، باید جمله به جمله ایی که محدث تو سرم فرو کرد رو بیان می کردم؛ بی هیچ واکنش عجیبی. جدی و خونسرد:

\_ خیلی کوچیک بودیم که وارد این کار شدیم، به خاطر فقر و بدبختی که این روزا گریبون گیر کس و ناکسه... سه تا ساقی بودیم؛ شیشه تو پارکای تهرون تخس می کردیم و شب به شب صد تومنشو می داشتیم جیب سرکرده گروه و دو زارشو خودمون برمی داشتیم... هاااه... گذشت، وضعمون بهتر شد و کم کم همه زندگیمونو گذاشتیم تو این راه؛ کار و کاسبی رو دست گرفتیم و هر کدوممون واسه خودمون شدیم یه سر کرده. سرتو درد نمیارم، بعد چند ماه بختمون زد و به چشم نوچه ی بهدادخان اومدیم. اونوقتا سر پس گرفتن پول یه قلم جنس تا پای مرگ پیش رفتنم، می دونی رئیس؟ واس ما جنوب شهری

ها عاره حرفمون دوتا بشه و قولمون بره زیربار حرف نامرد جماعت... گفتم پس می گیرم و گرفتم! اونجا بود که نوچه های بهداد توجه اشون به ما جلب شد و کم کم بالا آوردنمون.

رگه های تیزِ اخم سماجت کرد تو چشم هاش، یه لنگه ابرو ش بالا پریده بود؛ ماهان نبودم اگه نمی فهمیدم ته ته های چشم هاش لذت لونه کرده و خوشش اومده از این علی خیالی. باید می ترسیدم؛ ولی مردی که ناموشش رو این بی شرف دزدیده بود از چی دیگه باید می ترسید؟

\_ کم کم اومدیم بالا رئیس... نه یه شبه. خلاف کردیم، ولی نامردی نکردیم. چون دادیم تو این راه تا خودمون و اون بی ذات رو بالا بکشیم. این راه یه شبه بالا اومدن نیست، لااقل واسه ما نبوده.

\_ بهداد... گفتم نامردی کرده، چرا باید از همچین آدمی بگذره و بخواد کنارت بذاره؟

انگار واقعا تیم محدث این مرد رو خوب می شناخت که انقدر روش تاثیر گذاشت!

\_ چون اونی که تو رو بالا بیاره، دقیقاً همونیه می تونه دوباره پرت کنه ته چاه رئیس... خوب که بالا اومد و شد بهدادی که تا دیروز

زیر دست تو بود، زیر دست بی افندی که تو ایران حرف اول قاچاق اسلحه و مواد رو میدزنه؛ یکی یکی ما رو حذف کرد. جون دوتا از بهترین رفیقامو بهم بدهکار شد، ولی نتونست بلایی سر من بیاره. راستش... می خواستم جونش رو بگیرم حتی از تویی که از خیر خونم نمی گذشتی هم ترسی نداشتم.

ابرو هاش بالا تر رفت و نیشخندش پر رنگ تر:

\_ ولی می دونی رئیس، پیروزی اونه که دشمنت خودش خودش نابود کنه و تو بشینی و تماشا کنی. مرگ خواسته هاشو که با حماقتاش از دستشون میده. دیر فهمیدم قصد جونتو کرده، خودمو رسوندم به ریزکوه تا بهت بگم و بشینم و مرگش رو با چشم ببینم که... شد اونی که دیدی.

رو به جلو خم شد:

\_ چرا از جونت دست کشیدی؟

تو چشم هاش دقیق شدم، مثل خودش خونسرد:

\_ دختری که عبد و آبرش بودمو ازم گرفت... کسی که یه بار عزیز تر از خودشو از دست بده، دیگه فرق مرگ و زندگی رو نمی فهمه.

سنگینی اش رو دوباره پشت صندلی انداخت؛ نفسش رو با شدت از ریه هاش خالی کرد و چشم هاش رو روی هم گذاشت. انگار که خوب درک کرد چی می گم. واقعاً باید صبر می کردم و این مُردن هاش رو واسه رها می دیدم؟ آروم چشم باز کرد و بی انرژی زمزمه کرد:

\_ دخلت با اون گاراژ؟

استخون سینه ام دوباره می سوخت، صاف نشستم و کبریتی که دیگه تو مشتم له شده بود رو روی میز پرت کردم، لعنت به همتون:

\_ شنیدم راهی زندونش کردی. شنیدم مجبورش کردی بگه تو و ثمین رو دزدیده بوده و فرستادی اش ته چاهی که برات کنده بود... شنیدم که مسعود ازت فراریه، دنبالش بودم تا با پیدا کردنش تو چشمت بیام و خودمو دوباره بالا بکشم.

کبریت رو دوباره از روی میز چنگ زدم؛ اگه یه سیگار دیگه نکشم این درد تا گلو بالا اومده، بیرون می ریزه. چوب کبریت رو به سیگار چسبوندم و دم عمیقی از فیلترش به ریه بالا کشیدم:

\_ از خونه مسعود متوجه اون مردک دیلاق شدم، دنبالشون بودم و دیدم از خونه ات آدم دزدیدن، به سر و ته اش فکر نکرده رفتم تا برات برش گردونم.

\_ می تونستی خبرم کنی... نه که خودتو به این حال و روز بندازی.

نیشخندم تو چشم هاش فرو رفت:

\_ نچ نشد! اون وقت دیگه کاری که کردم ارزش چندانى نداشت.

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

\_ الحق که کله خرابی.

از جا بلند شد، با قدم های شمرده؛ اما مستحکمی به سمت در قدم برداشت و در همون حال گفت:

می فرستم دنبالت، بدم نمیاد یه آدم شبیه خودم دور و برم داشته باشم... اونم حالا که دیگه سامان نیست.

به سمتم چرخید، انگشت شستش رو کنار لبش کشید:

قانون کار با من سه تا چیز ساده اس: وفاداری، وفاداری، وفاداری.

دوباره برگشت و به سمت در رفت. محال بود که به این راحتی باورم کرده باشه، حالا حتماً سراغ بهداد می رفت تا صحت و صقم حرف هام رو روشن کنه؛ ولی از اینجا به بعد با محدث بود و بس. فکر حال رها تو سرم آروم و قرار نمی گرفت؛ می خواستم دوباره روی تخت ولو شم که از مقابل در به طرفم:

راستی، نگفتی... ذات تو چیه؟

سیگار رو کنار فیتیلۀ سیگار خودش درست روی میز فشردم و با نیشخند زمزمه کردم:

فردین بازی.

لبخندش واقعی شد، تک خنده ی صدا داری کرد:

پس باید فردین صدات کنم؟

شونه بالا انداختم و با لاقیدی روی تخت ولو شدم؛ دستم رو روی پیشونی ام نشوندم و با صدای گرفته ای زمزمه کردم:

همون علی صدام کن.

توفیر چندانی نمی کرد...

\*

بی افندی

بالای سر جسم بی حس و حالش ایستادم؛ توی خواب هم گریه می کرد. دست روی پیشونی اش کشیدم و دونه های ریز عرق رو از پیشونی اش پاک کردم؛ آهسته صداش زدم:



\_ دریا...

بدنش لرزید، لب هاش جنبیدن؛ اما پلک هاش تکون نخوردن. لبخند کوتاهی زد و با پشت دست گونه اش رو نوازش کردم. از دست داده بودمش... از دست داده بودمش و بعد برای دومین بار تو زندگی ام معجزه شد. روی صندلی کنار تخت نشستم و دستش رو از روی سینه اش کش رفتم. گور بابای عقاید و فاصله گرفتن های مسخره اش، از دست داده بودمش بی اینکه بدونم تو مشت گرفتنشون چه حسی به آدم میده.

\_ از سر صبح می تونی به هوش بیای و اینجا دراز افتادی... چرا مثلاً؟

باز هم سکوت، حتی سعی نمی کرد دستش رو پس بکشه. دستش رو تو هر دو دست گرفتم و بیشتر تو مشت فشردم. دست های لاغر و کم جونش تو دست هام گم شده بود؛ بالا آوردمش و ناخواسته "ها" کردم. یاد سرمای بدنش از ذهنم بیرون نمی رفت...

\_ دکترت می گه به هوش اومدی و خودت نمی خوای چشم باز کنی؛ یادت نرفته که حتی خودتم بخوای نمی دارم از دست بری؟

عدم واکنشش باعث شد بیشتر دست هاش رو تو مشتم فشار بدم و استخون هاش رو تحت فشار بذارم. صدای آخ پر از دردش بلند شد و دلم برای همین صدا هم تنگ بود... دل تنگی... چه واژه ی مزخرفی. وقتی نباشه اون چیزی که اسم دل گرفته مچاله می شه و نفس توش حبس می شه؛ نه تنگ تر...

\_ حلش می کنیم...

بین پلک هاش آروم آروم فاصله افتاد و چشم های نیمه بازش به سقف دوخته شد. گند زدم؛ دلتنگی ربطی به بود و نبودش نداره؛ وقتی باشه هم دل می تونه برایش تنگ شه... بزاق دهنش رو محکم از گلو رد کرد، سیب گلویش لرزید اخمم تیز شد، باز بغض داشت:

\_ به خاک سیاه می شونم اونوی که به این روز انداختت رو...

درک نمی کردم حرص نهفته تو تک تک واژه هام رو. مگه نه اینکه قرار بود، بود و نبودش فرقی نداشته باشه؟ مگه نه اینکه یه بار مادام پرسیده بود و گفته بودم اگه بدزدنش هم نمی تونم ازم اخاذی کنن؟ صبحی داشتم هست و نیستم رو به باد می دادم که! صورتش در هم رفت و پلک هاش عزم بستن کرد:

\_\_ بین منو؟

صدای بالا رفته و جدی ترم سرش رو بی درنگ به سمتم چرخوند. چفت باشی تو چشم هاش و دلت بلرزه از حس نداشتن؟ از دلتنگی؟ این دیگه چه کوفتی بود؟

\_\_ باورم داری؟ باور داری بگم محشر کبری به پا می کنم، یعنی می کنم؟

چونه اش لرزید، شاید از بغض شاید هم از حرف هایی که برای نگفتن داشت.

\_\_ داری یا نه؟!

برق زدن چشم هاش از اشک و صاعقه دنیام رو گرفت. دست مشت شده ام رو روی تخت کوبیدم و با صدایی که به زحمت می شد کنترلش کرد غریدم:

\_\_ یه قطره بریزی اینجا رو با آدماش آتیش می زنم.

قدرت توی مشت هام بی تابی می کرد و صبر و قرار از کفم می گرفت. نمی شد نشست، نمی شد صبر کرد؛ نمی شد چشم های مظلومش رو دید و شعله نکشید از این همه باری که تا اینجا روی شونه هاش گذاشته بودن و ظلمی که بهش روا داشته بودن. مگه یه آدم چقدر توان داشت که از هر کس و ناکس یه زخم رو تنش نگه داره؟

نیم خیز شد، بی اشک به هق هق افتاده بود و سکسکه می کرد و بره زیر گل قدرتی که حتی نمی تونسست یه بچه ی سه ماهه رو زنده کنه. دستش رو از تو مشتم بیرون کشید و با شتاب به سمت زیر شکمش برد. به محض اینکه دستش روی ملافه خزید و شکمش رو لمس کرد با عجزی نگفتنی چشم هاش رو بست و اون یکی دستش رو هم به موازات دست دیگه اش قرار داد. نفس هاش تند و صورتش سرخ و دست هاش از فشاری که به شکم خالی اش می آورد سفید شده بود. نفس های من هم به شماره افتاده بودن. گفته بودم اشک نریزه؛ ولی کاش عربده بکشه و خودش رو خالی کنه. از جا بلند شدم، دست روی کمرش کشیدم و زمزمه کردم:

\_\_ حقتو می گیرم. از همه شون! از اون بابای بی ذات و بته ات، از اون سوگل هرجایی؛ از اون امیر بی شرف. می گیرم دریا آروم بگیر...

زانو هاش رو بالا آورد و تو شکمش جمع کرد و پیشونی اش رو روشن کوبید. انقباض عضله هاش زیر دستم دستپاچه ام می کرد و گل بگیرن این بی افندی بودنی رو که با این همه قدرت نمی تونست واسه یه مادر بچه اش رو برگردونه.

\_\_ از... کجا؟ اونا... زهرشونو ریختن... تخمشونو کاشتن...

صداش درد شد، حسرت شد، جیگر سوز شد:

\_\_ بچه امو کشتن... نخود مامانو نفس نگرفته خفه کردن... امیدمو گرفتن... نصفه و نیمه ام کردن....

ماهیچه هام گرفته بودن و انگار آب جوش روی پوستم سُر می دادن. حرکات دستم روی کمرش محکم و قدرتمند تر شد:

\_\_ قطره بشن و تو دریا برن یا بخوان مثل کرم زیر خاک جا بگیرن، هرجا باشن پیدا شون می کنم دختر! شده باشه اون

جزغاله های پیدا شده ی گاراژ، نئش نکبت خودشون باشه، برات گیرشون میارم و میندازمشون رو پاهات...

سرش رو با عجز و لابه از روی زانو برداشت و با ساعد و مچ دست هاش دو طرف زانو هاش رو با درد بغل گرفت:

\_\_ نمی خوام... نمی خوام... من فقط بچه امو می خوام. زنده و مرده ی اونا رو نمی خوام. من نخودم و می خوام.

مو های سیاه و عرق کرده اش از زیر روسری سفید بیمارستان بیرون زده بود و به کناره های صورتش چسبیده بود. صورتش در هم در هم تر می رفت. مثل مار به خودش می پیچید و از دردی غریب اشک می ریخت. دست هام روی کمرش خشک شدن؛ هیچ کاری از دستم بر نمی اومد؛ مثل صبح. با یادآوری صبح افتضاحی که گذشته بود دستم دور شونه هاش تاب خورد و محکم به سینه ام چسبوندمش.

خوبه که گفته بودم کسی داخل نشه و گرنه با این حجم از ناله و ضجه دوباره آرامبخش به خوردش می بستن و برای مدتی بی خبرش می کردن تا دردش دوباره تازه بمونه.

\_\_ حلش می کنم دریام... حلش می کنم.

تو بغلم می لرزید. منگ و بی خبر بود که هیچ اعتراضی به وضعیتش نمی کرد و فقط از دردی دورنی به خودش می پیچید.

\_\_ چی رو حل می کنی؟ آبی که ریخته رو؟ بچه ایی که دیگه به دنیا نمیاد رو؟ رهایی که مرده رو؟

صدای جیغ و فریادش اتاق رو می لرزوند، دمای بدنش با صبح سرد زمستونی برابری می کرد. پس به چه کاری می اومد بی افندی بودن وقتی که نمی شد هیچ کدوم این ها رو حل کرد؟ روی تخت نشستیم، دستم رو دور شونه هاش محکم تر و سرش رو زیر چونه ام ثابت کردم؛ روی گوشت وسط سینه ام انگار که چنگ دندان می کشیدن:

\_\_ هیس... همه اشو... همه شو حل می کنم. آروم بگیر تا کار دست دوتامون ندام. آروم...

سکسکه های پی در پی اش با هق هق فروخورده مخلوط شده بود؛ ندیده لب زیرینی که با دندان به جونش افتاده بود تا صداسش رو خفه کنه حس می کردم. در اتاق باز شد و پرستاری سراسیمه وارد اتاق شد:

\_\_ چی شده؟ آقا خانمتون امروز بچه اشو از دست داده تعادل نداره نباید بیاین اینجا و...

خانمم... خانم من. دریای... نه! شاید رهای من. بچه من. گر گرفتم. مو های بیرون ریخته از زیر روسری اش رو بو کشیدم. بوی خاک می دادن هنوز... بوی دود و براده های سوخته آهن. ولی همین بو عجیب آرومم می کرد؛ بهشت بود انگار این دختر. پرستار شیفته که بی تفاوتی ام رو دید نزدیک شد و از روی میز کنار تخت سرنگ و پد الکلی اش رو برداشت و از جیبش شیشه ی دارویی رو بیرون کشید. بی توجه به کار هاش کمک کردم تا دراز بکشه؛ هنوز اشک می ریخت،

گفتند درد اون چیزیه که نه می شه دیدش و نه می شه به کسی نشونش داد؛ عجیب نبود که می تونستم درد این دخترک لرزون و سرما زده رو هم ببینم و هم با تک تک رگ و استخون هام حسش کنم؟ ملافه ی سفید رو روی بدنش مرتب کردم؛ اگه اون مرد نبود و این تازه پیدا شده رو بهم بر نمی گردوند؛ به جای ملافه سفید بیمارستان باید... پرستار نزدیک شد، سوزن آمپولش رو به سرم نزدیک می کرد که آروم زمزمه کردم:

\_\_ ولش کن. برو بیرون، نمی خواد بزنی

\_\_ ولی...

\_\_ مثل اینکه حرف محترمانه حالت نمی شه؟

من رو نمی شناخت؛ ولی با صورتی در هم سرنگ رو تو سطل کنار پاش پرت کرد و غرغر کنون از اتاق بیرون رفت. اشک از چشم می چکوند و آهسته آهسته نفس های منقطعش رو روی بالشش می ریخت، باید عادت می کرد، باید تحمل می کرد چون زندگی همیشه همین طوره. نباید دورش زد.

فکرم به سمت سوگل پرواز کرد، یاد اینکه الان تو چنگ خودمه کمی فقط کمی حالم رو بهتر می کرد. دوباره به صورت مظلوم و پر از دردش چشم دوختم، باید هوای اون مردی که از صدقه سرش اینجا خوابیده بود رو بیشتر داشته باشم. به نفعشه که هر چی گفته باشه راست باشه؛ واقعاً به نفعش بود.

\* \* \*

رها

پاهام رو تو دمپایی های جلو بسته و پشمالو زیر تختم بردم و آرام از جا بلند شدم. جای خالی اش تیر می کشید. عزا داری می کرد برای رفتنش. دست به کمر چند قدمی اتاق رو بالا و پایین کردم. یلدا که سرش تو یخچال کوچیک کنار روشویی بود، سرش رو تند بالا آورد و با وحشت گفت:

\_ راه نرو رها، بشین طوری ات نشه!

بی توجه به سر و صداس به سمت پنجره حرکت کردم؛ حالم بهتر شده بود و این بهتر بودن فقط به معنای دوباره ایستادن بود نه چیز دیگه ایی. نمی دونستم دقیقاً چه اتفاقاتی افتاده، چرا اینجا هستم و چطور از دست اون امیر نادخ فرار کردیم. فقط می دونستم بی کله تر از اون دو تا احمق هرگز تو زندگی ام ندیدم و گاراژ تو دود و آتیش سوخته بود. در مورد اینکه چه بلایی سر مرتضی اومده یا اون مردیکه های کثیف و بوگندو کدوم گوری بودن؛ هیچ ایده ایی نداشتم.

فقط دلم تاپ تاپ می کرد برای دونستن یه سوال، یه سوال به بزرگی اهمیت جونم. شاید هم بزرگ تر. تصاویر مات و مبهوتی ازش یادم بود. تو بغل مردی که بوی امنیت می داد تاب می خوردم و درست وقتی که می خواستیم از یه راهرویی رد بشیم، صدای انفجار پیچید و کم کم همه جا رو شعله های آتش گرفت. به سمت راهروی دیگه ایی قدم برداشت و به آتشی که پشت سرمون زبونه می کشید بی توجه ایی کرد. چیز زیادی یادم نبود... حتی ناله های دردآلودش رو که از شدت بدن درد وحشتناکش تو گوشم می پیچید، اصلاً به خاطر نمی آوردم. یا حتی تصور لب هایی که لب هام رو به هم دوخته بودن و امید نفس کشیدن رو دوباره برگردونده بودن. یادم نبود. هیچ یادم نبود چون نباید یادم می موند. یلدا خودش رو روی تخت پرت کرد و پاهاش رو کشید:

\_ آخیش... خسته شدم.

با چنگ و دندون به جون در قوطی کمپوت افتاد و در همون حال گفت:

\_\_ بیا... یه کم... بخور رها... شیرینه... واست خوبه...

در قوطی با غیژ کشداری باز شد و لبخند رو روی لب های بی درد یلدا زنده کرد. دوباره به سمت پنجره برگشتم، دستم رو ستون بدنم کردم و به منظره رقص درخت های سرسبزی که زیر قطرات آب و نور خورشید با باد هم سو می شدن، چشم دوختم. کاش همه چیز به همین زیبایی بود. کاش خیلی از اتفاق ها برای خیلی ها نمی افتاد و می شد بی دغدغه اینجا ایستاد و سال ها برای دلبری های گنجشک نری که دور و بر ماده اش می چرخید، داستان ها بافت.

\_\_ رها نخوری مجبور می شم همه اشو خودم بخورم تا بی افندی باور کنه بهت خوب رسیدم. بعد اگه گشنه ات بشه فقط باید غذای بی مزه بیمارستان رو بخوری.

یعنی کجا بود؟ اگه بی افندی دیده بودش که حتما می گفت! خدایا... یلدا با دهن پر و ملج ملوچ کنان از جا بلند شد و به سمتم اومد:

\_\_ جان یلدا نخوری به زور می ریزم تو حلقه.

قاشق دهنی اش رو به سمتم گرفت. مسخره بازی ها و چندش کاری هاش خنده ی سردی رو روی لب هام آوردن:

\_\_ یلدا! یه سوال می پرسم؛ ولی اصلاً نباید به روی خودت بیاری که ازت پرسیدم باشه؟

چشم هاش درشت شدن، دهن پرش رو زور بسته بود، با دست آزادش موهای باز زیر شالش رو پشت گوشش فرستاد و با همون دهن پر نامفهوم گفت:

\_\_ یا خدا! چی شده باز؟

با نگرانی به سمت در بسته اتاق نگاهی انداختم و با دودلی یک قدم به یلدا نزدیک تر شدم. نمی دونستم می شد بهش اعتماد کرد یا نه؛ اما اضطراب جانکاه تر از اونی بود که بیشتر از این بشه نادید اش گرفت. نفسی تازه کردم و سعی کردم عادی به نظر برسم:

\_\_ چیز خاصی نشده. فقط... من تو این چند وقته خیلی حالم بد بود، درست یادم نبود چه اتفاقاتی افتاده. الان یه چیزایی یادم میاد؛ یه مردی بود که...

چشم هاش هنوز درشت و دهنش مشغول بود؛ اوف کلافه ایی کشیدم و تند گفتم:

\_ اونی که منو از گاراژ بیرون آورد؛ اون مرد الان کجاست؟

قوطی کمپوت رو روی لبه پنجره گذاشت و در حالی که محتوای دهن بیش از حد پرش رو قورت می داد؛ نفس راحتی کشید:

\_ هووووف... علی رو می گی؟ فکر کردم حالا چی شده!

چشم هام بهت زده بیرون زدن؛ علی؟ لب هاش رو کش داد و در حالی که به سمت تخت می رفت تا دوباره روش ولو بشه گفت:

\_ اون کمپوتو بخور تا بگم!

مسخره بازی اش همیشه به موقع عود می کرد؛ با حرص قوطی رو چنگ زدم و در حالی که بی حواس با قاشق دهنی اش قطعات آناناس رو تیکه می کردم، گفتم:

\_ خیلی خب بگو!

\_ آقا سپرده ببینن کیه، چیکاره اس؛ خودش که گفته به خاطر اینکه راه وا کنه تو دل آقا تو رو نجات داده. منم درست و حسابی نمی دونم همینا رو تو این یکی دو روزه از دهن سپهر و آقا تو بیمارستان شنیدم.

قلبم تند و بی امان می کوید؛ این استرس لعنتی هیچ وقت تموم نمی شد:

\_ یعنی چی؟ اون کلی کتک خورد، داشتن می کشتنش. زد تو دل آتیش و منو با خودش کشوند بیرون؛ بی افندی هم باور کرد؟! مگه این باند کوفتی چی داره که جونشو به خاطر عضویت توش به خطر بندازه!

داشتم دیوونه می شدم؛ اون ماهان کله شق باز داشت کار دست خودش می داد و تموم زحمات این چند ماه من رو به باد فنا می سپرد. خدایا. باز فکر کرده بود می تونه از پس بی افندی بر بیاد. خدایا این آدم چرا انقدر لجباز و یک دنده است؟ یلدا با بی تفاوتی شونه اش رو بالا انداخت و در حالی که شالش رو از روی سرش بر می داشت گفت:

\_ چه بدونم. آقا به خاطر امنیت خودش تو بیمارستان از همه مخفی کرده باهش آشناییت داره، دیگه اونوری نرفته، منم که مدام اینجا پیش توام؛ اصلاً نمی دونم کیه و چه شکلیه؛ ولی همین که بی افندی شک کرده یعنی داره راست می گه؛ وگرنه بی افندی تو همون ثانیه اول می فهمید یه ریگی به کفششه و سه سوت ناک اوتش می کرد.

اصلاً نفهمیدم آخرش چی گفت، با اون اصطلاحات مختص خودش! نبضم وحشیانه خودش رو به پوستم می کوبید. پوست لبم رو با خشونت گندم و به سمت پنجره برگشتم، باید یه کاری می کردم؛ این مرد آخر خودش رو به کشتن می داد. می کشتنش. همون جوری که بچه ام رو کشتن.

\_ درضمن. به نظرم خیلی هم کار عجیبی نکرده.

ولوم صداش رو پایین تر آورد:

\_خلافکارا تا یه کم حرفه ایی می شن دیوونه هم می شن. بوی قدرت مستشون می کنه می خوان بیشتر و بیشتر قوی شن. بی افندی کم کسی نیست رها، هم ترزاش تو این کشور از تعداد انگشت های دو دست هم کمتره.

پلک هام رو با حرص بستم. باید کاری می کردم؛ نمی داشتم اینجوری تموم بشه. دیگه عزیزی رو از دست نمی دادم. حتی اگه به قیمت حذف کردنشون از زندگی ام بشه.

\*\*\*

در اتاق رو که باز کردم؛ هوای تازه ی بهاری و بوی گل های یاس تراس، تو مشامم پیچید. در و پنجره های تراس چهار طاق باز بود و هوای خوش اردیبهشت تو اتاق حکومت می کرد. سرم درد می کرد و سطح مغزم به جمجمه ام فشار می آورد؛ کجا بود؟ چه می کرد؟ چرا دیگه هیچ کس ازش حرف نمی زد. قدم های خسته و بی جونم رو روی پارکت های چوبی کف اتاق کشیدم و به سمت پنجره ها رفتم. یلدا به دنبالم می اومد و مثل تمام این چند روز یک بند حرف می زد:

\_ مردیم از خستگی، بالاخره جناب عالیجناب مرخصی دادن و اجازه صادر کردن از اون بیمارستان لعنتی مرخصت کنن.

به سمت پرده هایی که تو بازی و هم آغوشی باد می رقصیدن رفت و با هر دو دستش سعی کرد کنارشون بزنه:

\_زشته به خدا! نمی گه این دختره یلدا چه گناهی کرده که باید این همه سختی بکشه...

تق تق پرده ی سنگین رو کنار می کشید و مصرانه ادامه می داد:

\_ اون بنده خدا... علی... دست و پای سالم... براش نداشته بودن، همه جاش درب و داغون بود... زود تر از تو مرخص شد.

اونوقت تو رو بی دلیل و بی جهت نگه داشته اون تو...



گوش هام تیز شدن، می دونستم که دو روز پیش مرخص شده و از بیمارستان بیرون زده؛ اما کجا؟ نمی دونستم. دنباله حرفش رو گرفتم، نباید این فرصت رو ازدست می دادم:

\_ علی یعنی همون آقایی که منو از گاراژ بیرون آورد؟

درحالی که هنوز با پرده ها در گیر بود گفت:

\_ آره همون... آه اینا چقد سنگین دستم شکست.

آروم زمزمه کردم: آها

مانتوی نخی و سرمه ایی رنگی که برام آورده بودن رو از تنم کندم و کنار پام رها کردم. دلَم یه دوش جانانه می خواست؛ یه حموم اساسی و داغ؛ ولی قبلش باید این نگرانی لعنتی رو بر طرف می کردم؛ انگار هیچ وقت قرار نبود دست از سرم برداره.

\_ می گم که... الان کجاست؟

خدا کنه اونقدری حماقت نکرده باشه که به خونه امون برگشته باشه. شاید شانس باهاش یار بوده که بی افندی فقط دنبال من گشته و عکسی از اون ندیده و نمی شناسدش. اما خونه امون رو حتما می شناسه. جایی که من توش بودم رو محاله که نشناسه.

\_ نمی دونم... هوف...

دست از پرده ها کشید و دست به کمر مقابل تراس ایستاد. با حرص به سمت مبل رفتم و گوشه اش نشستم؛ فقط زمانی که نیازی بهش نبود حرف می زد. می ترسیدم سوال دیگه ایی بپرسم و شک کنه؛ می ترسیدم از ماهانی که وقتی کاری رو می خواست انجام بده، تحت هر شرایطی انجامش می داد. پاچه شلوار لول و تنگم رو کمی بالا کشیدم و دست زیر کش جورابم انداختم تا درش بیارم. کاش می شد باهش حرف بزنم... کاش قبل از اینکه دوباره اشتباه کنه جلوش رو می گرفتم. بالاخره می فهمیدن اون کیه، شاید افراد این خونه شبیه هیچ کدوم از اون هایی که قبلاً پیششون بودم و ماهان از چنگشون درم آورد، نبودن؛ اما بالاخره رو در رو می شدن. جوراب ها رو کنار مبل رها کردم و پنجه های دردناکم رو کش و قوس دادم. یعنی تحقیقات بی افندی چی بود؟ چطور می خواست از زندگی علی دروغینش سر در بیاره! با یاد آوری اسم تقلبی اش خون تو رگ هام به تشویش افتاد؛ با خودش فکر هم نکرده اون اسمی که باهش به اهورا معرفی شده رو نباید اینجا بکار بیره! دست روی شقیقه هام کشیدم و پلک های ذوق ذوق کنونم رو بستم. ازش نمی گذشت... نمی گذشت...

با چند تقه ایی که به در اتاق خورد، بین پلک های متورم فاصله افتاد. یلدا وسط اتاق هاج و واج ایستاده بود و با تعجب نگاه می کرد؛ صدام رو صاف کردم:

\_\_ بفرمایین.

در اتاق روی پاشنه چرخید و مادام با قدم هایی استوار چند قدمی نزدیک تر شد:

\_\_ به خونه خوش اومدی.

لحنش مثل همیشه بود، خشک و عاری از هر حسی. از جا بلند شدم و خواستم به سمتش قدم بردارم که گفت:

\_\_ بشین! باید استراحت کنی!

نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و خودم رو روی مبل انداختم. دستوری حرف زدنش دیگه داشت یادم می رفت. دست به شال روی سرم کشیدم و در حالی که به چشم هام حالت صمیمی تری می دادم زمزمه کردم:

\_\_ ممنون... بفرمایین بشینین.

در اتاق رو بست و عینک آویزون از گردنش رو روی بینی و نزدیک چشم هاش کار گذاشت:

\_\_ می دونم تازه از بیمارستان مرخص شدی و حال روحی خوبی نداری. نمی خوام بی نزاکت به نظر برسم؛ اما لازمه که همین حالا حرف بزنینم.

به یلدا که هنوز کنجکاو و حیرون به نظر می رسید؛ از زیر چشم نگاهی انداخت و دوباره به من چشم دوخت:

\_\_ یلدا جان می شه بری بگی برام سوپ بپزن؟ گلوم خیلی می سوزه.

سرش رو تکون داد و با بی میلی آشکاری به سمت در رفت؛ می دونستم وقتی برگرده کلی سین جیمم می کنه. در اتاق که بسته شد نگاه خیره اش رو از چشم هام جدا کرد و به مسیر دیگه ایی دوخت:

\_\_ بچه اتو از دست دادی... باید اینو کم کم بپذیری.

نگاهم خشک شد؛ انگار خوشش می اومد از بد ماجرا شروع کنه.

من... می فهمم چه حسیه. بچه سه ماهه ایی که هنوز چشم تو چشم هات باز نکرده رو از دست دادی و انقدر صورتت لاغر و چهره ات زرد شده...

لبخند زد. پر از حسی که نمی دونستم چیه.

خدا نیاره روزی رو که بچه ی هفده ساله اتو از دستت در بیارن.

پاهام داغ کرده بود، صورتم گر گرفته بود و این زن نمی خواست قصه ی اورهانش رو تموم کنه. دست روی شکمم کشیدم. هنوزم درد

داشت، هنوز...

اصلاً مُردن که خوبه! برایش خاک می کنی، دفنش می کنی و هر وقت دلت برایش پر زد بال و پر می دی به دلت و میری سر خاکش. وای از وقتی که باشه و تو دیگه تو صورتش خودشو نبینی.

بین انگشت های پاهام فاصله دادم و روی خنکای پارکت زیر پاکم کشیدمشون. نمی خواستم از قبر و مردن بگه؛ وقتی که جنین چند ماهه ام رو از شکمم بیرون کشیدن و انداختن تو سطل زباله.

حالا چرا اخم کردی؟

سرم رو بالا گرفتم، متوجه اخم های در همم نبودم. منتظر و ساکت به صورتش چشم دوختم و اون جدی تر از همیشه گفت:

یه بار بهش گفته بودم، اگه دشمناش بدزدنت چی؟ اگه بگن جونشو می گیریم و بخوان ازش اخاذی کنن چی؟ می دونی چی جوابمو داد؟

ابرو هام بالا پریده بود، همیشه فکر همه جا رو داشت:

بهم گفت اون دختر برام مهم نیست، ولش می کنم که بمیره.

باد هو هو کنان از بین برگ های درختان بلند گذر کرد و تو اتاق پیچید؛ سردم شد، لرزیدم. چقدر سرد بود این اتاق. پس چرا انقدر تغییر موضع داد؟

\_\_ همون روز فهمیدم راستشو نمی‌گه، ولی اینم فهمیدم که خودش هم خبر نداره تا کجا پات وایساده... پات وایساده دختر جون، وایساده که یه هفته خونه نیومده و بی فکر تو اون بیمارستان و پشت اتاقت بس نشسته. پات وایساده که زمین و زمون رو به هم دوخته تا پیدات کنه. وایساده که الان هزار تا گرگ پشت در این خونه برات دندون تیز کردن تا ضعیفش کنن. دست های لرزونم رو روی بازو هام کشیدم، نمی‌خواستم به پام بایسته، نمی‌خواستم پشت اتاقم بشینه، حتی دیگه نمی‌خواستم حرمتم رو نگه داره. فقط می‌خواستم ماهانم رو آزار نده...

\_\_ من... من چیکار می‌تونم کنم؟ پسر شما مُرده. مثل بچه من. مُرده و ما باید با هم اینو بپذیریم.

از جا بلند شدم، اشک تو چشم هام می‌چرخید و شوق رقصیدن روی پوستم رو داشت. بازو هام رو تو بغل گرفتم و به امتداد آسمونی که تو پنجره قاب شده بود چشم دوختم. باید می‌پذیرفتم و جون پدرش رو حفظ می‌کردم. صدای برخاستنش رو شنیدم:

\_\_ بچه من می‌تونه احیاء بشه و تو تنها کسی هستی که می‌تونه این کارو کنه!

کلافه تر قدمی ازش دور تر شدم. کاش هم خودش و هم پسرش دست از سرم برمی‌داشتن.

\_\_ تو باید یه کاری کنی رها! می‌خواد سوگل رو به صلابه بکشه، دلشو داری بشینی و تماشا کنی؟

انگار که شوک برقی به بدنم وصل کردند، زنده بود اون دختر؟ به سمتش چرخیدم، چشم های درشت شده ام برای گفتن راغب ترش می‌کرد:

\_\_ سکوت کرده، باز هم خونسرد شده، اون دختری تو این خونه نگه داشته و به هیچ کس نمی‌گه می‌خواد چه بلایی سرش بیاره؛ رها اینا تو رو یاد چی می‌اندازه؟

لب هام خشک شدن از نفس های تندی که از بین لب هام بیرون می‌اومد؛ سوگل مسبب دزدیده شدنم بود...

\_\_ راحتش نمی‌ذاره... راحت نداشتن اون دختر یعنی یه قدم دیگه از اورهان دور شدن.

اون موقعیت دزدیدن من توسط امیر رو فراهم کرده بود. مسبب حال و روز ماهان بود.

\_\_ اگه به خودت نیای و کاری نکنی اون کار خودشو می‌کنه.

مسبب مرگ بچه ایی که سه ماه جونم رو به جون خودش وصل کرد.

\_دِ یه چیزی بگو؟ تو طاقت داری ببینی و دم زنی؟

سرم رو پایین انداختم. طاقتش رو داشتم؟ نمی دونم.

\_اون کسی نیست که یه گلوله تو سرش خالی کنه و خلاص! درد کشیده پابه پات؛ با درد نابودش می کنه... طاقت با درد مردن سوگلو داری؟

گفته بود همه اشون رو روی پاهام می ندازه. طاقتش رو داشتم؟ با وحشت مقابلم ایستاد؛ سکوتم رو نمی فهمید و انگار داشت با اون چشم های درشت شده اش حلاجی و تفسیرش می کرد.

\_طاقت میاری؟

پلک هام رو به هم زدم و غریدم:

\_آره... آره آره! طاقت میارم!

چونه ام می لرزید؛ چشم هاش حیرت زده تو چشم هام می چرخیدن. مشتم بسته شد، بازو هام تو حصار دست هام قفل شدن و چقدر هوا سرد بود. لب هاش برای کلمه ها می جنبیدن و حرفی نمی زد. اشک تو چشم هام زبونه کشید، روی صورتم غلتید. طاقتش رو داشتم! به سمت در رفت. انگار اومده بود تا فقط من رو به جنون و یخ بندون درونم دعوت کنه و بره. دستگیره رو فشرد، مکث کرد و تو سکوت مقابل در ایستاد. مکثش طولانی نشد:

\_روز اولی که اینجا اومدی ازش پرسیدم تو کی هستی؛ منتظر هر جوابی بودم الا چیزی که گفت. واسه اولین بار بعد از سال هاچشم های بی فروغش برق زدن، درخشیدن و با صدای باورنکردنی گفت «دقیقا برعکس مایی»... اشتباه می کرد... توام مثل مایی، فقط فرصتش گیرت نیومده بود.

اشک هام شدت گرفتن. دندون هام به هم می خوردن و جای خالی طفل چند ماه ام تیر می کشید. از اتاق بیرون رفت، در رو به سمت خودش کشید و قبل از خروج کاملش با لحن فوق العاده یخ زده ایی گفت:

\_آقا تو اتاق علی منتظرته.

در رو بست. صدای هق هقم بالا رفت. نفهمیدم چی گفت، هجی نکردم معنای ترکیب(اتاق علی) رو. فقط درد داشتم. درد طاقتی که بی رحمانه فکر می کردم دارم.

\*

پشت در اتاق ایستادم و شش هام رو از نفس خالی کردم. هنوز هم نمی تونستم وجودش رو تو این خونه هضم کنم، پشت این در ساکن شدنش رو؛ به جهنم مهمون شدنش رو. صدای مختصر کوتاهی از بحثی که بین شون بالا گرفته بود شنیده می شد؛ دیگه بیشتر از این تحمل نکردم، تقه ایی به در اتاق کوبیدم و در امتداد رخصت بی افندی دستگیره رو پایین کشیدم. شونه های خم شده ام رو صاف کردم و قدم هام رو کوتاه کوتاه به سمتشون بر داشتم. دیدنشون کنار هم... تو فاصله ی کم... مثل یه کابوس بود. تاریک، مرموز، پیش بینی نشدنی...

بی افندی پشت به در و رو به ماهان روی مبل تک نفره ایی نشسته بود و ماهان علی رغم اینکه رو به من بود مصرانه و با جدیت چشم هاش رو قفل نگاه بی افندی کرده بود. بحثشون با ورودم عقیم موند. در اتاق رو پشت سرم بستم و زیر لب اسم خدا رو زمزمه کردم.

\_سلام.

قلبم بازی اش گرفته بود؛ یکی در میون می زد و سکوت به طور وحشت زایی بینمون شریان داشت. سر بی افندی به عقب چرخید و آروم آروم روی تموم اجزای بدنم گشت، معذب شدم. صدای تیز و بلند جیغی روی اعصاب نداشته ام ناخن کشید و نگاهم به دوربین آشنایی که تو دست هاش خودنمایی می کرد، دوخته شد. پس افتادم. ناخودآگاه قدمی عقب رفتم و انقدری با شدت این کار رو کرده بودم که محکم به در برخورد کنم. در اتاق که هنوز خوب بسته نشده بود با صدای بدی پشت سرم بسته شد. دوربین رو روی تخت کنار ماهان گذاشت و خودش از جا بلند شد و به سمتم اومد؛ نگاه نگرانم در گیر قد بلند و سایه ای که روی بدنم انداخته بود شد. صدای جیغ های بعدی و بعدی...

روز هایی که با زور قرص آرامبخش و به لطف آمپول های بی شمار سعی کرده بودم نادیده بگیرم، یک به یک مقابل چشم هام قوت گرفت. صدای فریاد و التماس هام برای رها کردنم، فقط یک تصور توی ذهنم زنده می کرد، فقط یک تصویر! لباسی که تو تنم دریده شد... دستی که بی شرمی کرد... صدای قهقهه های خنده و بچه ایی که همون جا سلاخی شد.

دندون هام بی امان به هم کوبیده می شد، موهای تنم صاف ایستاده بود. انگار دستی با تمام قوا پرتم کرده بود به اون گاراژ میون اون همه تیز دندون. قلبم دریبیل می زد، تند و بی امان، محکم و سنگین. دست روی بازو هام گذاشت و با تحکم نفیر کشید:

\_ یه قطره اشک بریزی با خونشون غسلت می دم. دلمو خون نمی کنی!

اشک های زبون نفهم قبل از پایان جمله اش روی صورتم خط انداختن و صدای ناله های ضعیف داخل فیلم، با پیچیدن صدای سوگل ضعیف تر و ضعیف تر شد. برای نجات من اومده بود؟ نه! مسبب جهنمی که امیر به پا کرده بود، اومده بود تا فقط خودش رو خلاص کنه.

\_ آروم باش!

رو به ماهان فریاد زد:

\_ دِ قطعش کن اون لامصبو!

جای خالی بچه ام تیر می کشید. تیر می کشید و باز تیر می کشید... صدای امیر تو فضای اتاق پیچید و این یعنی ماهان توان تموم کردن اون فیلم لعنتی رو نداره.

\_ بلایی که سر دخترت آوردم رو با چشم دیدی حاجی، همون جور که بلایی که سر خواهرم آوردی رو با چشم دیدم... خیلی شانس آوردی که از دستم قسر در رفت؛ وگرنه پسر صادق کوتاه نمی اومد از زیرخواب عربا شدنش! هر چند...  
پوزخندش روی روانم تیغ می کشید وحشیگرانه. بی ملاحظه.

\_ تمام زورمو واسه عملی شدن این قضیه زدم. وقتی از خونه ات بیرونش کشیدم، به بهونه های مختلف فرستادمش جایی که حتی اگه خودش هم نخواست، به زور شبیه گلی اش کنن... گلی هم به زور این کاره شد... یادته؟ هر چند وقت یه بار که هوس سر پیری ات بالا می زد سفته های آقا جون رو تو سرش می کوبیدی و تهدیدش می کردی تا باهات باشه!  
زانو هام خم شدن، روی زمین و کنار در نشستیم؛ هق هق ام بالا رفت و صدای امیر پر از درد و پر از بغض پایین اومد:  
\_ بچه بودیم... بی کس بودیم... نمی فهمیدیم قانون چیه... سوختیم به پای توی چشم و چار پاره...

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و کاسه داغ چشم هام رو بهش فشردم، همه مون سوختیم. همه مون! بی افندی که نمی دونست باید برای آروم گرفتنم چه کاری کنه، با کلافگی روی دو زانو نشست و دست روی روسری ام کشید:

\_ دریا

عذاب من الیم بود؛ تموم که نمی شد هیچ، هر لحظه نشون می داد چقدر می تونه بد تر از ثانیه های قبل باشه. صداس دوباره بلند شد:

\_ بهت می گم قطعش کن! اون صاحب مرده رو قطع کن!

زیر بازوم رو گرفت و از جا بلند شد. عذاب لمس شدنم اون هم کنار ماهان به تنم رعشه می داد. گفته بودم طاقت مرگ سوگل رو دارم؟ طاقت داشتن مسخره بود... من برای ریخته شدن خونش بی تابی می کردم. پوزخند های امیر آتش به پا کن بود:

\_ البته... حالام چیز خاصی رو از دست ندادم. مردی که دختر تو بهش سپرده بودم تا ترتیب کاراشو بده؛ خودش ترتیبشو داده.

ایستاده بودیم و حالا دوباره زانو هام سستی می کردن. بیچاره ماهانم... بیچاره اون که الان تا مرز سخته کردن رفته بود و نمی تونست دوربین رو تو سر کسی خرد کنه.

\_ دخترت حامله بود! مطمئن باش از همون خلافاکاریه که از عشق دخترت از دیشب تا حالا یه خواب راحت واسه ما نداشتی!

چونه ام می لرزید. ماهان تورو خدا اون دوربین لعنتی رو قطع کن. بهش گوش نده؛ باورم داشته باش، مثل همیشه مثل... رگ های بیرون زده ی گردنش رو می دیدم، بی اینکه چشمم بهش بخوره. تیره شدن رنگ پوستش رو... دو دو زدن مردمک های سیاهش. صدای غرش بی افندی از کنار سرم بلند شد:

\_ کثافت!

\_ امروز، روز آخر قصه ماست. قصه ایی که تو شروعش کردی و تموم کردنش تنها کاری بود که همیشه می خواستم تو زندگی ام انجامش بدم.

وقتی این فیلمو می بینی که من، دخترت و حتی پسر اون حاج رضای عوضی تو آتیش سوختیم. به گوشش برسون منتظر پسرش نباشه، انقدر پر از کینه و حرفای مفت و الکی بود که اونم فرییم و خورد و خودش افتاد تو تورم...



دستم محکم روی لب های لرزون خیسم نشست تا صدای جیغم بالا نره. لعنتی لعنتی لعنتی...

\_ حالا نوبت توئه. الان این تویی که باید یه عمر مثل من زندگی کنی. با چند تا جنازه و آبرویی که ریخته شده. این شروع عذاب توئه حاجی! تازه شروعشه...

صدا قطع شد. سکوت... سرم به سمت ماهان چرخید و این بار اشک بی هیچ زحمتی روی صورتم نشست. شکسته بود. مثل یه شیشه ی کریستال که از بالا ترین نقطه ی یه ساختمون پخش جدول خیابون شده. همون قدر داغون همون قدر ترمیم نشدنی. صدای مهیب انفجار یکی پس از دیگری و بی افندی که با خشونت به سمت ماهان می رفت؛ هر دو ماتم کرده بود. دوربین رو از دست های مشت شده ماهان بیرون کشید و با قطع کردنش روی مبل پرتش کرد. صورت برزخی و سرخ ماهان بالا اومد و تو چشم های بی افندی قفل شد. طوفان تو چشم هاش از همین فاصله هم ترسناک بود. دهنی که برای سرزنش باز شده بود رو بست و با کلافگی دست روی گردنش کشید. انگار قبلاً هم این فیلم رو دیده بود، که انقدر آروم تر از ما برخورد می کرد.

درد داشت دیدن اون فیلم. درد داشت یادآوری اون روزها؛ ولی دردناک تر از عذابی که کشیدی، فکر تکرار اون عذابه. باید از اینجا دورش می کردم، تکرار شدن اون کابوس لعنتی رو نمی خواستم؛ نمی داشتم. خدایا نمی خواستم. صداش رو با تک سرفه ایی خشک صاف کرد:

\_ گفتم بیای اینجا تا داستانو یه بار از زبون خودت بشنوم. جلوی خودش.

حرف زدن؟ نه. الان فقط خواب می خواستم... یه خواب عمیق عمیق... گاهی وسط یه جار و جنجال حسابی دلت خواب طلب می کنه، وسط داد هایی که هنوز نکشیدی. فریاد هایی که گлот رو ندریدن. می شه که دلت فقط خواب بخواد. عجیب نیست. بعید نیست. چون می خوای یادت بره، همه چیز یادت بره. خوشا به حال اون هایی که تو بیداری خوابن. کاش منم خوابم می برد، عمیق، عمیق...

لرز کرده بودم، بازو هام رو از سرما چنگ زدم. پوف کلافه ایی کشید و دوباره دستش رو پشت گردنش کشید. کلافه بود، حرص تو تک تک حرکاتش مشهود بود و می تونستم ببینم چقدر بی تابه تا حنجره ایی رو تو مشت هاش بگیره. به سمتم اومد و با صدایی که تا به حال ازش نشنیده بودم گفت:

\_ الان وقتش نیست. بریم... باید استراحت کنی.

مهربون که می شد، دلم گرم می شد. گرم اینکه بلایی سر علی دروغینم نمیاره؛ اما همه اش برای چند ثانیه بود. خودش گفته بود برای داشتنم هر کاری می کنه. باید خودم کاری می کردم، باید قبل از اینکه بفهمه، ماهان رو ازش دور می کردم. شاید این بار هم باید دید ماهان نسبت به خودم رو خراب می کردم. شاید لازم بود فکر کنه اون نامه ی لعنتی حقیقت محض بوده و حالا باید از این جهنم بیرون می بره. بااین فکر ها وقتی بازوم رو تو چنگش گرفت، سکوت کردم. رگ گردنش رو می تونستم از پشت سر هم ببینم؛ اما بی توجه از در خارج شدم و حتی به کوهی که پشت سرم فروریخته بود نگاهی هم نداختم. باید می رفت. اون به این جا تعلق نداشت.

در رو که بست نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و بازوم رو از تو مشتت محکم بیرون کشیدم. نیش اشک چشم هام رو می سوزند، من چیکار دارم می کنم خدایا.

\_ این آقا... قراره اینجا بمونه؟

نگاهش بین بازوم و چشم هام نوسان گرفت؛ در آخر دستش رو تو جیش فرو کرد و گفت:

\_ اومده بودی اینجا تا تو این رو بهم تو بگی.

حیرت زده به صورتش خیره شدم.

\_ من؟

اخمش کمرنگ شد، صداس هنوز گرفته بود و می تونستم بفهمم اگه بیشتر از ماهان با دیدن اون فیلم طوفانی نشده باشه، کمتر نشده.

وای از ماهان... وای...

\_ باید ثابت بشه حرف هایی که می زنه راسته، اگه همه کارهش صادقانه بوده باشه نمی مونم زیر دینش دو دفعه جون نجات داده، باید جبرانش کنم؛ ولی اگه نقشه ایی تو کار باشه...

آب دهنم رو با سر و صدا بلعیدم. سرم رو پایین انداختم:

\_ باید از زبون تو بشنوم چه اتفاقی افتاد، تا کجا کمکت کرد و چطوری بیرون آورد...

زبونم سنگین و خشک شده بود. چی می گفتم که گفتم یک درد بود و نگفتم هزار تا. هنوز منتظر جواب بود و هنوز تو چشم هاش خیره بودم که صدای قدم هایی که از پله ها بالا اومده بود و بهمون نزدیک می شد توجه هر دومیون رو جلب کرد. سپهر تو کت و شلوار سیاه و تکراری اش با قدم های ثابت و محکم به سمتمون می اومد، نگاه خیره ام رو شرمزده از صورتش جدا کردم و به سپهر دوختم. نزدیکمون که رسید آهسته سلامی به بی افندی داد و بعد سری به احترام به جانبم خم کرد. همگی دست به دست هم داده بودن تا دیوانه ام کنن.

\_ اومدم اتاقتون نبودین. مادام گفت اینجا می تونم پیداتون کنم... باید با هم حرف بزنینم.

سنگینی نگاه خیره اش رو روی نیم رخم هنوز حس می کردم که با پایان یافتن جمله سپهر به سمت اون برگشت:

\_ همین جا بگو.

نگاه کوتاهی به من انداخت و در حالی که پوشه ی زرد رنگی رو که تو دست هاش بود بالا می آورد گفت:

\_ دو نفر از وکلای بهداد رو که از نفوذی های خودمونن، فرستادیم سر وقت بهداد.

انگار کسی از لبه ی دره به پایین هلم داد. بی افندی کامل به سمتش چرخید:

\_ نتیجه ؟

بهداد همون کسی نبود که یلدا تعریف می کرد؟ همون کسی که علی دروغین ازش حرف زده بود و گفته بود از آدم های اونه. گفته بودم که می فهمه! حتماً می فهمه! محاله که از دستش در بره و کسی با یه هویت دورغین وارد خونه و زندگی اش بشه. آخ ماهان! چیکار کردی با من و خودت! نمی دونستم چطور باید مکالمه اشون رو متوقف کنم، نمی دونستم چطور باید بی افندی رو از اون سپهر لعنتی دور کنم. فقط می دونستم که داریم تموم می شیم. دهنم مدام بزاق ترشح می کرد مغزم به ذوق ذوق کردن افتاده بود. آستین پیرهن اسپورت و سیاه بی افندی رو تو مشت گرفتم و به سمت خودم کشیدم:

\_ باشه. حرف بزنینم. می خوام بگم چی شد....

اخم کرد، با تعجب به حرف های منقطع و بی تابم و آستینی که تو مشت می فشردم نگاه کرد.

نگاه سپهر هم بین ما نوسان داشت. خدایا چه کار باید می کردم؟ هجمه ی اشک دوباره به سمت چشم هام می اومدغ آستینش رو ره کردم و قدمی عقب رفتم. سپهر شروع کرد به حرف زدن. چشم هام شروع کردن به باریدن. دستگیره در که درست پشت سرم بود رو محکم تو مشت فشار دادم و از درون نالیدم «نمی دارم دستت بهش بخوره!»

سپهر پوشه رو به سمت بی افندی گرفت و ماهان تموم شد. پوشه رو از دست سپهر قاپید و با تمنینه شروع کرد به ورق زدنش که اشک هام شره کرد:

\_ راست گفته. مو به مو! دونه به دونه اشو بهداد تایید کرد

سر بی افندی بالا اومد و من خشک شدم. دستگیره سرد در تو دست هام خشک شدن

\_ تحت فشار گذاشتنیش خواسته دروغ تحویل بده؟

سپهر سری به معنای نفی تکون داد:

\_ وکلاش باهش حرف زدن. گفتن یکی دستگیر شده به این اسم، هرچی میدنه بگه تا همه شواهدو از زندگی اش پاک کنن تا بیشتر از این براش درد سر نشه. اونم کلمه به کلمه حرفایی رو زده که این پسر بهتون گفته.

بی افندی با اخم هایی در هم به فکر فرو رفته بود؛ انگار باور نمی کرد.

\_ می خوام باور کنم اما... لعنتی!... حواستون بهش خیلی باشه، حس خوبی ندارم...

قلبم بی امان و درست تو حلقم می کوبید، نمی فهمیدم چه خبره، نمی دونستم چی شده؛ انگار خواب می دیدم. چشمش به من افتاد، پوفی کشید و با کلافگی گفت:

\_ هووف... تو چت شد باز؟

خاک تو سرت رها. اگه اون مردک بهداد هم باعث می شد ماهان بلایی سرش نیاد تو کاری می کردی که به راحتی لو بره. سرم رو تند و با ترس تکون دادم، زبونم خشک شده بود مثل یه تیکه استخون فکرم قفل شده بود. نمی دونستم چی باید بگم، نگاه بی افندی مشکوک شد. بهم خیره شد و با اخم تکرار کرد:

\_ بهت می گم چه ات شد؟

زبونم رو لب هام کشیدم. تته پته کردن زیر نگاه راسخ دو مرد تیز دیگه آخرین مرحله ی لو دادن خودمون بود.

\_ از ... از این پسره... می ترسم...

نگاه بی افندی که داشت سر تا پام رو رصد می کرد از حرکت ایستاد و به سمت چشم هام حمله برد:

\_ چرا؟

جدی بودنش سوای اون روی لطیفی بود که تو بیمارستان بهم نشون داده بود. انگار به حدی زمخت بود که به این راحتی ها منعطف نمی شد.

\_ اونجا بود، دیگه نمی خوام اونجا یادم بیاد.

اخم کرد و با سر به سپهر اشاره زد که بره، قدمی نزدیک تر شد و سایه اش روی بدنم انداخت. برای نگاه کردن به چشم هاش سرم رو بالا گرفتم و اون اخم ها آخر زبونم رو برای لو دادن ماجرا باز می کردند.

\_ آروم باش...

مگه می شد آروم بود؟ ماهان فقط یک در باهام فاصله داشت. بازوم جلوی چشمش رفت تو مشت مردی که بهم نظر داره و بهش گفته بودم اون رو بهش ترجیح میدم. یه در باهام فاصله داره و از دیوی که فراری اش دادم فقط یک دیوار دور شده بود. چطور باید آروم بود. لب زدم:

\_ سوگل زنده اس...

اخم هاش پر رنگ تر شد؛ انگشت شستش کنار لبش کشیده شد و با اخم های در هم تری تو چشم هام سکونت کرد.

\_ گفتم رو پاهاش میندازمشون، مگه میشه بی خیالش بشم.

\_ چ... چطوری؟ اون گاراژ لعنتی جلوی چشم های نیمه هوشیارم رفت هوا! همشون توش بودن، صدای داد و فریاداشون تو گوشمه. صدای التماس ها و نعره های مرتضی...

زانو هام می لرزیدن؛ با شنیدن اسم مرتضی رگه های اخم تو قرینه های آبی اش هم انگار تزریق شد. دستش رو بالا آورد و روی دیوار بالای سرم گذاشت، دستگاه تنفسی ام از کار افتاد. بوی عطرش هم عجیب و دلهره آور بود، یا من خیلی ازش می ترسیدم. باز هم می رسیدم، درست از لحظه ایی که ماهان اومده بود.

\_\_ باورم کن. اونوقت می بینی هر کاری می کنم تا یادت بره اون روز لعنتی رو. هر دومیون یادمون بره...

قلبم به اندازه ی کل سینه ام بزرگ شده بود و با همه ی توانش به دنده هام می کوبید. لجن بودم اگه از احساسات برانگیخته شده ی مرد غریبه ایی به نفع خودم استفاده می کردم؛ ولی کردم.

\_\_ باورت کنم... چطوری؟ وقتی تنها اتاقی که تو این عمارت بزرگ حریم خصوصی نداره و دوربین داره اتاق منه!

خندیدن اقیانوس رو به چشم دیدم، بدون اینکه لب هاش تکونی بخوره. باید خودم کاری می کردم. باید ماهان رو از این مرد هاویه نشین دور می کردم. ولی اون دوربین بدجوری دست و پام رو می بست.

\_\_ اون دوربین ها اونجا بودن تا تو به سرت نزنه و بلایی سر خودت بیاری.

\_\_ پس فکر می کنم دیگه بهشون نیازی نباشه.

این بار لب هاش هم به لبخند کوتاه و غم آلودی باز شدن. دلم تو شعله ها می سوخت برای دلی که می بست و دلی که از قبل به رویای ماهان بسته شده بود. دستش رو برداشت و ازم فاصله گرفت:

\_\_ اگه می مردی...

صورتش منقبض و صداش گرفته تر شد:

\_\_ از همه تقاص پس می گرفتم... بیشتر از همه خودمو.

کی باورش می شد که من شوکه نشم؟ کی چنین گرمایی از یه کوه یخ دیده بود که من دیده باشم؟ دست به شال روی سرم انداختم و جلوتر کشیدمش. برای اینکه کسی رو از جهنم بیرون کنی باید خودت توانش رو پس بدی؛ باید انقدر پست می شدم که تاوان بیرون بردن ماهان رو خودم بدم:

\_\_ پس به جاش الان فقط مدیونی... مدیون اون آدمی که پشت این دره.

چشم هاش تنگ و ریز شد؛ می دونستم که اگه من از اون علی دروغی دفاع کنم، کمتر بهش حساس می شه و بیشتر باورش کنه. باید با روش خودم ماهان رو از این اسفل تر از اسفل نجات می دادم. جای اون تو این خراب شده نبود. سری تکون داد، گردنبنند صلیبش از زیر دکمه های باز پیرهن مشکی اش به خوبی مشخص بود. در حالی که سعی می کرد دیگه به چشم هام نگاه نکنه گفت:

\_\_ باید تا جایی برم، توام برو استراحت کن.

به در اشاره کردم:

\_\_ می خوام به خاطر کاری که در حقم کرد تشکر کنم، بعدش میرم.

سر تکون داد و با قدم های محکم ازم دور شد. مو های بور و قهوه ایی اش توی تل‌الو نوری که از پنجره می تابید می درخشید و قامت سیاه پوشش رو بیشتر به رخ می کشید. راستی! مگه نه اینکه یهودی بود پس اون صلیب... به افکار بی سر و ته ام اخم کردم. به من چه ربطی داشت؟ کامل که از دیدم خارج شد، بدون در زدن در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. در باز کردنم همانا و گم شدن تو چشم هایی که ازش فرار می کردم همان.

باورم نمی شد پشت در اتاق ایستاده باشه، باورم نمی شد تا این حد سرخ و متلاطم شده باشه. یعنی همه حرف های من و بی افندی رو شنیده بود؟ وای خدا... چشم های دل‌تنگم زمان و مکان نمی فهمیدن، همون طور پشت در ایستاده بودم و محو شده بودم لای تار و پود مرد مقابلم. ضربان رگ کلفت شده ی گردنش چشم هام رو بی تاب می کرد، سینه ی پیچیده تو گاز و باندش قلبم رو مجنون و پریشون می کرد، دست شکسته و توی گچش. اشک تو چشم هام حلقه زده بود، مثل ماری که قصد جون طعمه اش رو کرده به چشم هام فشار می آورد. چقدر سخت بود تظاهر به بی تفاوتی. سخت بود وقتی طرف حسابت مردی باشه که دیگه ندونی اون توئه، یا تو اونی... پلک هام رو با مکث هم زدم و اشک رو از حدقه های سوزانم دور کردم:

\_\_ به جهنم خوش اومدین. آقا علی!

چشم هاش تنگ شد و انگار دود از سرش بلند شد:

\_\_ حالا دیگه بهم خوش آمد میگی! دریا خانم!

قلب پر از طپش از بالایی ترین نقطه ممکن سقوط کرد. زخم زدنم نمی اومد، فقط دلم می خواست بگم غلط کردم... به خاطر دست و پای مصدومت، به خاطر آینده ایی که ازت دزدیدم، به خاطر دریا شدنم، غلط کردم. باید می رفت، من باید می سوختم و اون می رفت:

\_باید از این خونه بری...

سرش تیز بالا اومد و با چشم هایی که ازش خون می بارید بهم خیره شد. خوب می دونستم وقت مناسبی نیست، اون هم بعد از دیدن اون فیلم لعنتی...

\_برم؟ رها ما هنوز زن و شوهریم؟

صداش مثل همیشه سعی داشت آرام باشه و من رو مجنون تر از لیلی کنه. صدام رو صاف کردم، باید بری ماهانم.

\_تا چند وقت دیگه خود به خود فسخ می شه.

نگاهش هر لحظه بیشتر تو شعله های آتیش می چرخید. گردنم رو صاف کردم، شونه هام رو عقب دادم، تو باید بری.

\_باید بری... از دستت فرار نکردم که دوباره بیای اینجا و پیدام کنی؛ چرا دست از سرم برنمی داری؟ چرا به زندگی ات نمی رسی؟

مصنوعی بود، تند و سر هم شده. بیشتر از این نمی تونستم، به خدایی که بهم نشونش داد، نمی تونستم. شعله ی آتیش تو چشم هاش اوج گرفت:

\_به زندگی ام برسم؟

دروم مثل ماهی بیرون از آب پیچ و تاب می خورد. پوزخند زد:

\_مثلاً با مهسا؟

سرم تند بالا اومد و تو چشم هاش گشت، چقدر دل سنگ شده بود. سنگی تر از من. زیر لب پوزخند دیگه ایی زد و با حرص غرید:

\_حیف مهسا...



نمی تونستم. حتی اگه می خواستم بد بشم و بدی کنم و بذاره بره؛ نمی تونستم.

\_حیف عمری که پای توی نمک شناس گذاشتم.

استخون لای زخم هام می داشت، نمک روی تاول های قلبم می زد. سر کش و بی امان زمزمه کردم:

\_خب پس برو! برو و دیگه هم پشت سرتو نگاه نکن!

نمی تونستم بیشتر از اون بمونم، اشک هام همه چیز رو لو می داد و ماهانم رو به کام مرگ می کشید. نمی داشتم بمونه. برگشتم و خواستم از اتاق خارج شم که از پشت بازوم رو کشید و با شدت به وسط اتاق پرتم کرد. صدای عربده اش پنجره ها رو لرزوند:

\_برم؟ کدوم گوری برم؟ تو اینجا چه غلطی می کنی رها؟ به چه لجنی زندگی منو خودتو کشیدی که بیرون بیا نیستیم؟

اشک هایی که تا این لحظه خود داری کرده بودن صورتم رو خیس کردن و مقابل چشم های جستجو گرم سد ساختن، تند تند دور و بر اتاق رو می گشتم و خدایا، چطور تشکر کنم که تو هیچ کدوم از اتاق های این خونه دوربین وجود نداره؟

\_تو چه کثافتی غلتمون دادی که اوضاع من بدبخت رسیده به جایی که زمو لخت کنن و من بی غیرت مثل گوه یه گوشه ای بیافتم و به کاری نیام! توی پست چی به سر زندگی من آوردی که انقدر بیچاره شدم!

تو رگه های سرخ و سیاه چشم هاش تیغ تیز اشک می چرخید و زخم می زد به من بی کس و کار. ترسیده بودم. وحشت زده تر از هر زمانی... باورم نمی شد انقدر بی ادبانه بتونه حرف بزنه. چرا فکرش روهم نکرده بودم که انقدر از این روی ماهان می ترسم. از بی اعتماد شدنش... صدام می لرزید؛ درست مثل چهار ستون بدنم:

\_من... من چیکار کردم؟

من؟ من چیکار کرده بودم غیر از فرار از دست آقا جونی که شب و روزم رو سیاه کرده بود. چه کاری غیر از اعتماد به نارفیقی که تو اون فصل بی محبتی، قصه ی دوستت دارم تو گوشم خونده بود؟ اشک هام سرازیر شدن، سخت بودن روزهایی که همه اش حقم بود، حق گندی که زده بودم... ولی این روی ماهان... زیادی برام زیاد بود، زیادی سخت بود.

سخت بود وقتی حق داشت و همیشه حقش رو نادیده گرفته بود؛ اما حالا داشت مطالبه می کرد. به سمتم حمله کرد، غیر قابل کنترل شده بود، نمی شد حدس زد می خواد چه کار کنه؛ دستم رو سپر صورتم کردم؛ یادم رفت اون هنوز ماهانه:

\_ نموندی! منتظر نموندی! نگفتی شوهر دارم و با یه نمک به حروم فرار کردی... رفتی باهاس زیر یه سقف! نه یه خونه، از این خونه به اون خونه! اونم نه هر خونه ایی! جایی که زنای فاحشه توش عشوه می ریختن و مردای کثافت خودشونو خالی می کردن!

بازو هام رو جوری چسبیده بود که دردش تا مغز استخونم می پیچید، دست هام رو به زور بالا آوردم و گوش هام رو گرفتم. نمی خواستم بشنوم صدای این ماهانی رو که زمین تا آسمون با شوهر من فرق داشت و هنوز حق داشت... دست هام رو به زور از روی گوش هام برداشت، صدای آروم شده و بم از بغض اش پلک های لرزون و خیسم رو باز کرد:

\_ منه بدبخت که خرت بودم... نابودت بودم... چشم رو همه چی بستم و بی اینکه بپرسم تو اون خونه ها چه غلطی کردی تو خونه و حریم دو قفله ام راحت دادم...

صداش عجز بود، ناله بود، فریاد می شد، بالا می رفت و کمتر پایین می اومد. انگشت سبابه اش رو چند باز به سینه ام کوبید؛ انگار واقعا داشت برام فاتحه می خوند:

\_ تا دل فاحشه خونه رفته بودی و اونقدری برات حرمت گذاشتم که تا وقتی نخوای بهت دست نزنم! که یه لحظه تو سر کثافتتم این شک رو راه ندم، زمو بیچاره کردن که تا بهش نزدیک می شم سه متر میره هوا و ازم فراریه!

نمی شد جلوش رو گرفت. نه نبض دیوانه وار پیشونی کبود ماهان رو، نه هق هق های ریز من رو. باورم نمی شد. همه این حرف ها تو دلش بود و تا امروز جوری رفتار می کرد که من حتی شک هم نکردم چی تو سرش می گذره. اشک ها ناباور و بی رمق صورتم رو تر می کردن، کاش یکی بگه همه اش یه کابوسه...

\_ تو چیکار کردی؟! حرمتی که برام قائل بودی چقدر بود؟ یه شب نگفتی دل به دلش بدم و باور کنم تنش یه عمره به تنم نیازمنده، تو عقلت نگنجید دل به دلش بدم و بفهمم که اونم یه مرده! شاید ترسیده... با همه تظاهراش از گذشته من ترسیده! چونه و فکم روی هم لرزید؛ دیگه عربده نکشید، صداش پایین اومد، خیلی پایین اومد:

\_ به بار... یه شب، یه بارم که با دلم راه اومدی و خیال همیشه ناجمعم رو راحت کردی؛ صبح فرداش گند زدی به همه چی. حرمت گذاشتن تو چند مثقال بود دریا خانم! خانم! خانم! این عمارت!

داشتم فرو می ریختم. مثل یه دیوار خراب. با خروار خروار آرزو... چه کرده بودی با مرد من بی افندی؟ چی گفته بودی که اینجوری دریا صدام می زد؟ لب زیرینم رو با درد تو دهن کشیدم و دستم رو روی شکم خالی ام گذاشتم. آخ بچه ام... امون از بچه ام... صدای فریادش هق هقم رو بالا برد؟

\_به خاطر همین عمارت منو ول کردی دیگه؟ به خاطر پول و پله اش! (صداش دوباره درد شد) چی نوشته بودی؟ به خاطر قدرتش؟

بازو هام هنوز اسیر چنگ نیرومند و خشمگینش بود، ولی زانو هام یاری ایستادن نمی کردن، خم شدم، دلم می خواست دراز به دراز بیوفتم و منتظر مرگ و روز عدالت باشم. اشک اون هم چکید، دست هاش رو شل کرد و اجازه داد روی زمین بیوفتم. گفته بودم شکستمش؟ فروریخته امش؟ غلط گفتم! خاکسترش کرده بودم. دیگه چیزی ازش نمونده بود. لب های مُضطرب و پریشونم روی هم می لرزیدن:

\_ماهان...

هنوز دریایی از خون بود که شب چشم هاش رو محاصره کرده بود. آرام نمی گرفت، آرام و قرار برایش نداشتته بودم. صدای دادش پنجره ها رو لرزوند و خدا رو هزار بار سجده شکر که این خونه عایق صدا بود.

\_نگو ماهان! صدام نزن! بگو علی! از الان تا ته دنیا من علی ام، واسه تو یکی تا آخرش علی ام! ماهان مُرد.

بالا سرم ایستاده بود. سایه اش حکم آرامش داشت، حتی وقتی پر از خشم نگاهم می کرد:

\_برم سر زندگی ام؟ کدوم زندگی؟ غیر تو چیزی از این دنیا یاد نگرفتم که برم از نو بسازمش. ولی باشه! ولت می کنم. دیگه دنبال اینکه یه خال رو تنت نیوفته نیستم.

ترسیده به صورت غرق عذابش خیره شدم. عجب غلطی کردم خدایا...

\_اومدم اینجا تا بشم عزائیل تو و اون حرومزاده. زندگیمو ازم گرفتی، اومدم بشم یکی لنگه ی اون بی شرف و زندگیتونو ازتون بگیرم... مگه نگفتی من مرد نیستم؟ مگه نگفتی اون قوی تره؟ مرد تره؟

دیدن صورت ترش بی تاب ترم می کرد، عاشق ترم می کرد. بین فک قفل شده اش می غریبم، بمیرم که دندان هاش از هم می پاشیدن آخر.

\_اومدم تا بشم یکی لنگه ی اون!

عجب غلطی کردم خدایا... عجب غلطی کردم.

\_حالام از جلو چشمم گمشو. جلوی چشم من بودن برات حکم مرگو داره. گمشو تا این یه ذره حرمت زن و شوهری یادم نرفته و دست روت بلند نکردم.

با قدم های نامیزون؛ اما با صلابت به سمت در اتاق رفت و به روم بازش کرد. هنوز روی زمین افتاده بودم و نای ایستادن نداشتم. همه چیزم رو از دست دادم، دیگه هیچ چیزی برای خودم نداشتم... دست روی زمین زدم و سعی کردم از جا بلندشم. دست هام می لرزید. مثل چهار ستون تنم. مثل آینده متزلزلیم. به زور ایستادم و بدون اینکه به صورتش نگاه کنم از اتاق بیرون اومدم. صورتِ نم دارِ مرد که دیدن نداشتم...

سلانه سلانه و با پاهایی خسته پله ها رو پایین اومدم. قطرات اشک روی صورتم می غلتید و صدای فریاد های ماهان تو سرم کوبیده می شد. وارد حیاط شدم و بی توجه به نگاه متعجب خدمه و نگهبان ها به سمت خونه ی کوچیک ته حیاط رفتم. چه فرقی می کرد اگه من رو شیخ اپرا می پنداشتن... چقدر بد و بداخم بود و من نمی دونستم. چقدر حالم از این روی پنهون شده اش به هم می خورد... از این فریاد های عقده شده تو گلوش... چقدر... چقدر... چقدر دوستش داشتم. چقدر حق داشت. مقابل خونه ی سنگ سفید ایستادم. تا به حال اینجا نیومده بودم، نمی دونستم دقیقا چند نفر تو این خونه ساکنند. مشت بی جونم رو بالا آوردم و به جای فشردن زنگ، چند تقه به در بزرگ و آهنی اش زدم. صدای یکی از نگهبان ها از پشت سرم توجه ام رو جلب کرد:

\_خانم چرا تا اینجا اومدین، امر می کردین خودشون...

بی اینکه به سمتش برگردم دوباره به در کوبیدم. چقدر راحت رنگ عوض کردن، مگه خودشون نبودن که می گفتن بی افندی وقتی ازم خسته بشه، زیر دست و پاشون پرتم می کنه؟ حالا شده بودم خانمی که باید امر کنه و دو قدم راه نره؟ هیچ صدایی بیشتر از چند صدم ثانیه تو ذهنم نمی موند، سرم پر شده بود. پر از صدای خشمگین ماهان. خواستم دوباره به در بکوبم که یلدا نفس نفس زنان در رو به روم باز کرد. با دیدن من و وضعیتم اول متحیر و بعد ترسیده سرم رو به سینه کشید. دست های بی جونم رو دور کمرش تابوندم، کاش جونمی بود تا از ته دل براش زار بزنم.

\_چی شده دردت به جونم؟ چی شده اینجا چیکار می کنی؟ رها...

پیرهنش رو تو مشت فشردم؛ کاش می شد بگم، کاش نازنین اینجا بود و براش می گفتم ماهان چقدر ازم متنفر شده، می گفتم خواستم بار گناهم رو تنهایی به دوش بکشم و جونش رو نجات بدم که نشد... کاش می تونستم همه این ها رو به کسی بگم...

\_\_رها، رها منو نگاه کن! ببینمت چی شده.

سرم رو از روی سینه اش برداشتم، با پشت دست پوست سوزانم رو خشک کردم. اختیار از پاهام رفته بود که اینجا بودم، زبونم رو هم آزاد گذاشتم تا بگه، حسرتی که گاهی به دلم چنان چنگ می انداخت که جای ناخن هاش گوشت از تنم می کند:

\_\_جانماز و چادر سفید داری؟

\*

بی افندی

هوا گرگ و میش بود و چیز زیادی رو نمی شد دید؛ اما اون نوار زرد رنگ خطری که دور تا دور گاراژ پیچیده بودن، واضح تر از این حرف ها بود. تنها اومده بودیم و تنها چیزی که می خواستم نبض داشتن رگ هاشون بود. به خون داغ گردن هاشون تشنه بودم، تشنه که نه، عطش داشتم. آخ که فقط دستم به اون آپارتی ها برسه، فقط زنده گیرشون بیارم...

در ماشین باز شد و سپهر روی صندلی خزید؛ در جواب نگاه منتظرم هوفی کشید و به سمتم چرخید:

\_\_محلی ها میگن نه تا جنازه از زیر آوار بیرون کشیدن.

آخرین نور امید هم با پوفی خاموش شد. رگ و استخون های دستم باد کرده بود، باید گیرم می اومد، باید زنده می موند!

\_\_طبق چیزی که سوگل گفته، گروه گروه شده بودن تا بی اینکه حواس ما رو جلب کنن از در پشتی بیرون برن، آخرین گروه هم خود نادخ شون بوده؛ ولی امیر آینده نگری کرده و به خاطر قولی که سوگل داده تا فیلمو به دست پدر خانم برسونه، اولین نفر اونو بیرون کرده. بعد هم که سامان و بچه ها خواستن وارد بشن، اولین جا اون پشت رو داده هوا و با انفجار های پی در پی راه فرارو به روی همه بسته.

حس خُنگ و یخ زده ایی تو رگ های داغم جاری می شد، چیزی که همیشه اینجور وقت ها ارومم می کرد. خونسر دم می کرد.

پس سوگل زنده اس تا جون امیر پایمال نشه.

پوزخندی زد و با تمسخر تکرار کرد:

حکماً.

یه لنگه ابروم بالا پرید:

پس فیلمو به دستش می رسونیم.

این بار با بهت به سمتم چرخید. بی اینکه چشم از نوار های زرد رو به رو و مامورهای در حال آوار برداری بردارم ادامه دادم:

بی اینکه بفهمه از کجا، به دستش می رسه، فیلمو می ذارین تو دامنش و خودتونو می کشین عقب. الانم راه بیوفت، خونه خیلی کار دارم.

اما بی افندی، ریسکش خیلی بال.

به سمتش چرخیدم و خیره خیره نگاهش کردم:

راه می افتی یا تو رم زیر آوار چال کنم؟

هوف کلافه ایی کشید و با حرص دکمه استارت رو فشرد. خیلی کار داشتیم، باید حساب تنها کسی که زنده مونده بود و اون بلاها رو سر دریا آورده بود، می رسیدم. بیشتر از هر زمانی تو وجودم حس انتقام می جوشید، باید حسابش رو می رسیدم.

\*\*\*

رها

سرم آروم گرفته بود. آروم آروم... دیگه هیچ سر و صدایی نمی کرد، ماهان دیگه فریاد نمی زد، بغض ها گلوم رو نمی دریدن و... دلم آروم شده بود. به اندازه ی تمام وقت هایی که دلم می خواست گله کنم، غر بزوم، حق به جانب شکوه کنم. نم اشک روی صورتم خشک شده بود، ردش پوستم رو کرخت و خشک کرده بود. مقنعه سفید و گلدار روی موهام رو کمی عقب زدم و دوباره از نو مهره ها رو پشت هم ردیف کردم... «یانور، یانور، یانور...»

یادمه ماهان می گفت عمو همیشه می گه این ذکر معجزه می کنه، راه رو به آدم نشون میده و کم کم صورت آدم رو نورانی می کنه. شاید اون روز به حرفش خندیدم و توهمی صدایش زدم؛ اما تو اون لحظه حس می کردم راهم رو می دونم و جای پنجه ایی رو پشت کمرم حس می کردم. دلم یک دور دیگه سر به خاک گذاشتن می خواست، بی منیت! شاید هم دلم می خواست جنین وار کنار سجاده ی عاریه ای ام دراز بکشم و به مهرم خیره بشم. با فکرش لبخندم عمیق شد و خواستم فکرم رو عملی کنم که صدای جیغی از بیرون رشته ی آرزوهای کوچیکم رو برید. شتابزده تسبیح رو تو سجاده انداختم و از جا بلند شدم، به سمت پنجره اتاق یلدا راه افتادم؛ اما قبل از اینکه بهش برسم در اتاق باز شد و یلدا سراسیمه وارد شد:

\_خانم، خانم بیا کمک، تو رو خدا زود باش.

بین دو راهی پنجره و یلدا مونده بودم:

\_چی شده؟ این سرو صداها واسه چیه؟

\_آقا... آقا عصبانی شدن... سوگلو از زیر زمین آوردن بیرون...

هول شدم، پاهام می لرزید، به سمت پنجره متمایل شدم و چشم دوختم به سر و وضع داغون سوگل. صدای بی حس و خونسرد بی افندی وحشت تو وجود آدمی تزریق می کرد:

\_خانمو صدا کنین، زود!

یک قدم عقب رفتم و چسبیدم به یلدا. منظور از خانم... من که نبودم، بودم؟ فشاری که یلدا به بازوی چپم آورد، توجهم رو به خودش جلب کرد:

\_تو رو خدا یه کاری کن!

گفته بود روی پاهام می اندازدشون. گفته بود سخت جون میدن و تقاص خونِ نخودِ وصلِ به جونم رو پس میدن. چشم های حیرون یلدا انگار باورم نداشتن:

\_نمی خوای کاری کنی؟

به در اتاق چند تقه کوبیده شد و صدای متملقانه مادر یلدا پشت در پیچید:

\_ خانم جان... آقا صداتون می کنه. بیاین قربون قدتون...

بیام؟ کجا بیام؟ یلدا همچنان ناباور و متحیر به چشم های حیرونم نگاه می کرد:

\_ خانم آقا عصبی می شن، بیا دیگه مادر جان.

دوباره از پنجره به سوگل خیره شدم؛ موهای همیشه مرتبش زیر پوششی از خاک و گل در هم تنیده بود و لباس هاش از هرجا پاره پاره بود. دامن تا روی زانوش جر خورده بود و خون خشک شده از کنار رون پاش تا مچ، رد انداخته بود. حتی نمی تونستم فکرش رو کنم که چه بلایی تو اون مدت سرش آوردن. با دیدن لگدهایی که یکی از نگهبان ها بی امان به پهلوش می کوبید، یلدا رو کنار زدم و سراسیمه به سمت حیاط پا تند کردم. درد وحشتناکش رو قبلا کشیده بودم، زندگی زیر بوت های چرم و مشکی شون مثل یه تیکه آشغال می موند. وارد حیاط که شدم، خدمه ایی که دور تا دورشون رو گرفته بودن؛ راه رو برام باز کردن. چشم هام از سوگلی که یک روز هم سرش از غرور پایین نیومد و حالا روی زمین افتاده بود، برداشته نمی شد. نگاه حیرت زده ام رو به چشم های پر بهت بی افندی دوختم. داشت چارقد گلدارم رو رصد می کرد. مادام هم از پشت سرم خودش رو به جمع رسوند و با دیدن سوگل اخم هاش رو تو هم جمع کرد.

\_ امر کنین آقا.

تلواسه و دلهره تو چشم های تک تکشون حلقه زده بود، انگار که همه از جنایت های بی افندی شون باخبر بودن و هیچ کدوم دخالتی توش نداشتن. چشم هاش عصبی تر شد، حرصی تر شد و صداش... خونسرد تر:

\_ من؟ من نه. خانم می گه چجوری دوست داره این ماده سگ جون بده.

و غیر من چه کسی بود که بدون خونسردی برای اون لحن بم و مردونه یعنی اوج خشونت؟ صدای ناله سوگل من رو صدا می زد. مبهوت بودم. همه رو می دیدم و هیچ کس رو نمی دیدم. قد بلند ماهان از پشت سر سپهر توجه ام رو جلب کرد و خدایا... این بار دقیقاً کجای جهنم ایستاده بودم؟

بی افندی خم شد و موهای پریشون و آشفته ی سوگل رو دور مچش پیچید، من هم باهاش از درد به خودم پیچیدم. سرش رو بالا آورد و تو صورتش غرید:

\_ از توبره داشتی خوب می خوردی، فکر کردی سرتو می کنی تو آخور امیر و منم که عرعر؟



ضجه هاش روی اعصابم ناخن می کشید:

\_ غلط کردم، به خدا... پشیمون شدم، رفتم برش گردونم...

\_ بئر صداتو! فقط صداتو بئر!

سرش رو با حرصی مضاعف از خودش جدا کرد و با شدت بلندش کرد. ریشه ی موهای من هم می سوخت. رو به من گفت:

\_ رحم نکن! لطف نکن! یادت نره این زنیکه بود که بچه اتو به باد داد...

بچه ام... مادام وساطت کرد:

\_ بی افندی... خوبیت نداره اینجا و تو این جمع...

نگاه تیز و خون آلود بی افندی خفه اش کرد. سوگل به خودش می پیچید و در تقلا بود تا موهایش رو از چنگ بی افندی نجات بده. به ماهان خیره شدم، هیچ چیزی رو نمی شد از چشم های همیشه نگرانش خوند. انگار واقعاً داشت شبیه این جمع می شد. تا به خودم پیام سوگل با سر روی پاهام پرت شد. نفسم گرفت، قلبم نزد؛ ضجه هاش... چقدر دور بود از خانم خونه ی مسعود.

\_ همه اشون مردن، تو آتیش خودشون سوختن، می خواستن داغ رو دلم بذارن خودت نقره داغشون کن.

صدای مادام از کنار گوشم بلند شد:

\_ چیزی بگو دختر! جلوشو بگیر...

زیر شکمم تیر می کشید و این زن... خود این زن بود که بچه ام رو، امیدم رو، تنها ریسمون بین من و ماهان رو بریده بود؛

تازه تازه داشت قلبش می زد... بچه ام...

\_ رها تو خدا رحم کن.

چادرم رو با دست های کثیف و خونی اش چسبید:

\_ غلط کردم، گوه خودم، بهم رحم کن.

\_\_رحم؟ می دم به چهارتا اسب ببندنت رمشون بدن و هر شقه گوشتتو زیر یه آفتاب جز بدن، ماده سگ!

به سپهر اشاره ای کرد و سپهر به سمتم اومد:

\_\_دست نجستو ازش بکش زنیکه...

\_\_رها...

صدای ملتمس مادام توی سرم جار و جنجال راه انداخته بود. سپهر به سمتم اومد و من هنوز خشک شده و ناباور تماشااشون می کردم.

زیر بازوش رو که گرفت صدای جیغ های گوش خراشش بلند شد. ضربان قلبم روی هزار در ثانیه بود، پشت ویلا صدای شیپه ی اسب هایی که رمشون می دادن می اومد و باورم نمی شد که کسی بتونه این کار رو کنه.

\_\_رها... رها تو رو خدا، غلط کردم، به خدا نمی خواستم بچه ات بمیره... رها...

ازم دورش کردن و بی افندی هنوز چشم تو چشمم داشت آرومم می کرد، با تحریک حس انتقام جویی. با تشدید نفرت. مادام خشمگین به سمتم چرخید:

\_\_درون توام یه بی افندی! فقط دکمه ی روشنش رو زده بودی.

با وحشت به سمتش چرخیدم. با فکی منقبض سری از روی تاسف تکون داد و به سمتی که سوگل رو بردن رفت. داشتم بی افندی می شدم. چی گفته بود؟ قدم اول رو که برداری، تا آخرش توی لجن فرو می ری. هیاهو بالا گرفته بود و داشتن به سمت پشت ویلا می رفتن... چشم های پر اضطرابم تو چشم های ماهانی که هنوز رو به روم ایستاده بود و تماشام می کرد چفت شد، نمی تونستم... نمی تونستم... نمی تونستم سکوت کنم. وحشت زده صداش زد

\_\_بی افندی!

ایستاد، بدون اینکه به سمتم برگرده:

\_\_گ... گذشتم... ازش بگذر...

با خشونت به سمتم چرخید و نگاه تند و تیزش روحواله ام کرد:

جَنَم داشته باش! غیرت رو تو وجودت نکش! اون لجاره ارزشش رو نداره! تا خود این کثافت خونه اومدی و حرمت تنت رو کسی زیر سوال نبرد، به خاطر اون بی چشم و رو لباس از تنت دریدن و...

به ثانیه ایی دریای طوفانی چشم هاش به خون آلوده شد.

اون... اومد تا نجاتم بده، اگه نبود همین یه ذره حرمتم از بین می بردن... می گذرم ازش...

فک منقبضش از زیر اون ته ریش بور و پر هم مشخص بود:

نمی گذرم. حتی اگه تو بگذری.

دوباره و این بار با قدم های استوار تری به سمت پشت ویلا رفت. دنبالش روون شدم، نمی داشتم.

گفتی به خاطر من این کارو می کنی... دروغ گفتی؟ به خاطر خودت بود؟

بی توجه داشت راهش رو می رفت؛ خدایا چی کار کنم؟ با دیدن اسب ها پاهام به زمین چسبید، رسماً دیوانه بودند جانی ها!

قدم تند کردم پاهام به هم گیر می کردن، مقابلش ایستادم و راهش رو سد کردم:

نمی ذارم این جنایت گردنت بیوفته، نمی ذارم همچین کاری کنی!

با خشونت می مضاعف کنارم زد و فریاد کشید: منتظر چی هستی سپهر!

راهش رو می رفت و دنبالش قدم به قدم می رفتم. بغضم گرفته بود، هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. دیگه رسیده بودیم بالا

سر سوگل و ضجه هاش...

بی افندی ازم بگذر...

اشک هام داشتن راهشون رو باز می کردن، هیچ راهکاری به ذهنم نمی رسید. ناخودآگاه بازوش رو چسبیدم و با تموم غصه

ایمی که تو دلم تلنبار شده بود نالیدم:

تو رو خدا... به خاطر من... نکن این کارو، دیگه تو صورتت نگاهم نمی کنم... نکن این کارو!

چشم هاش به سمتم چرخیدن، داشت از شدت خشم می لرزید و هنوز خود داری می کرد:

\_اورهان... نکن این کارو... به خاطر من.

ماهان کجا بود؟ خدایا نبینه، نشنوه، خرد نشه... زانو هام برای افتادن ضعف می رفتن. توی دلم آتیش تنوره می زد. بازوش رو با حرص از تو چنگم بیرون کشید و یک قدم به سمت اولین نگهبانی که کنارمون ایستاده بود برداشت. به سمتش خم شد، ندیدم چه کرد، صاف که ایستاد برق اسلحه ی تو دست هاش چشمم رو زد. وحشت زده بهش خیره شدم. اسلحه رو بالا برد و بی فوت وقت شلیک کرد. یکی دوتا سه تا... خون چادر سفیدم رو سرخ کرد. نفسم قطع شده بود، مغز متلاشی شده و جمجمه ی صد تیکه اش...

دیگه صدای ضجه ها و التماس هاش روی مغز رژه نمی رفت، زانو هام سر شدن. روی زمین افتادم، جسم حیرت زده ی سوگل هم تازه روی خاک افتاد. دلم به هم خورد، حالم به هم خورد؛ ولی بی هوشی مجالی برای هیچ کدوم این ها نداد، بی حال سرم کنار سر پر خون سوگل افتاد و تو عالم بی خبری دستی زیر بدنم خزید و به سینه ی پر تپش کسی که بوی مرگ می داد فشرده شدم.

\*\*\*

ماهان

وارد اتاقی که بهم داده بودن شدم و در رو با شتاب به هم کوبیدم. لعنت به ذات بی وجدانتون. لعنت به کسی که روی شما درنده ها اسم آدم میذاره؛ لعنت...

مغزم داشت از شدت فشار خون منفجر می شد، باید حرصم رو جایی خالی می کردم، باید جبران مافات سکوت اجباری چند دقیقه پیشم رو سر خودم خالی می کردم. پاکت سفید سیگار رو از روی کنسول چنگ زدم و یه نخ گوشه لبم گذاشتم. از شدت لرز چونه و فک هام سیگار روی لب هام تعادل نداشت. با حرص سیگار رو تو مشتم مچاله کردم و کلافه تر دست دور دهنم کشیدم. صحنه ی متلاشی شدن مغز دخترک بیست و چند ساله برای ثانیه ایی از مقابل چشم هام کنار نمی رفت. از زیر زمین کشون کشون خیرکشش کردن و بعد پرتش کردن وسطشون. تمام تنش کبود و خون مرده بود.

حتی نمی خواستم فکر کنم چرا لباس هاش صد تیکه و جر واجر شده! یا اون خون لعنتی که روی پاهاش شره کرده بود از چه کوفتی بود. صدای گریه هاش، التماس هاش، و در آخر سه گلوله که بی معطلی تو سرش چکیده بود. همین چند پلان کوتاه تو این چند دقیقه صد بار توی ذهنم اکران شد؛ لعنت به ذات بی همه چیزتون.

پاهام رو از هم فاصله دادم و دستم رو بین سر و زانوم ستون کردم و موهام رو چنگ زده، کشیدم و نگه داشتم. نمی خواستم به رها فکر کنم. حتی شده برای یک صدم ثانیه! کافی بود اشک هاش یادم بیاد، حرف های پر تپش و مرتعشش یادم بیاد، جسم لرزانش تو آغوش اون بی ناموس یادم بیاد تا بلند شم و هر چی تا اینجا رشته کردیم رو پنبه کنم! دست گچ پیچی شده ام رو با حرص روی پام کوبیدم و سرم رو روی تشک بیشتر فشردم.

چه روز مزخرفی بود امروز... یاد چشم های پر اشک رها از یک طرف و جمجمه ی ترکیده ی اون دخترک از سمت دیگه؛ دو دیوار کاذب ساخته و مغزم رو بین خودشون گیر انداخته بودن. چه حرف هایی زدم... چه حرف هایی بود که زد... اون برای من و منم واسه خاطر اون. لعنت به هردوتامون.

از جا بلند شدم، نمی تونستم اروم بگیرم. دیوار های اتاق انگار به سمتم راه می اومدن. جعبه سیگار رو که حالا روی زمین افتاده بود دوباره چنگ زدم. یه نخ روی لبم گذاشتم و روشنش کردم. بین این کارزار آشفته درون ذهنم فقط یادآوری توصیه های محدث کم بود، صداس زنده و پر جون تو گوشم پخش شد:

\_\_ گفته بودم بهت مدیونیم، مدیونیم چون غیرت ماموریت چند ساله مون رو نجات داد. گلوله خوردی و اون مردکو واسمون زنده نگه داشتی! مدیونم بهت چون مردونگی ات حد نداره، مردی، واسه تک تک دخترای مملکت و ناموستو از ناموس مردم جدا نکردی.

سیگارم پوک زدم و پشت دودش هنوز صدای محدث بالا بود:

\_\_ اومدم سراغ تو چون دیدم که جریزه و مردونگی اش تو وجودت هست.

نمی دونستم چی میخواه، اما این همه صغری کبری چیدن از زبون محدث شنیدن داشت:

\_\_ مقامات به هیچ عنوان اجازه نمی دن کسی از خارج محدوده و اعضای خودمون وارد ماجرا بشه، ولی الان ماجرا خیلی فرق می کنه. ما هفت ساله که داریم این باند رو تعقیب می کنیم، ریز ریز اتفاقاتشو کشف می کنیم و در آخر... هیچی به هیچی. بی افندی همیشه یه پله جلوتر وایساده و جوری برنامه ریخته که دستمون بمونه تو پوست گردو. تو این چند سال ۴ تا از همکارامون رو با برنامه نقشه های دقیق فرستادیم تو باندش؛ ولی هفته اول به دوم نرسیده همشون به طور مرموزی مفقود شدن، یا شایدم... شهید شدن. الله و اعلم

سعی کردم نیم خیز شم، می تونستم حدس بزنم چی می خواد اما امکان نداشت! اصلاً شدنی نبود.

\_نیومدم ازت کاری بخوام که جونت به خاطرش در خطر باشه. اومدم بهت بگم تو بد مخمسه ایی گیر کردیم. معاونای می گفتن به روت نیارم ولی... نمی تونم از خیر اون خیر ندیده هایمی که هر ماه دارن کامیون کامیون دخترامونو می فرستن تو این کشورای عربی و اسلحه جا به جا می کنن، بگذرم.

تکیه به بالش دادم و صاف نشستیم. می فهمیدم چقدر زوره حرفی که می زنه، یک بار به چشم دیده بودم و از دستم هیچ کاری برنیومده بود...

\_اما الان... نمی دونم کار خداست یا بازی شیطان؛ ولی موقعیتی پیش اومده که اصلاً انتظارش رو نداشتیم. تو درست در شرف یه بانندی وایسادی که ۴ تا همکار من واسه خاطرش شهید شدن و در آخر حتی موفق نشدن بی افندی رو ببینن! گیر کردم جوون. بدجور گیر کردم بین وجدانم و وظیفه ام. نه می تونم جون تو رو وسط بندازم؛ نه می تونم از صرافت چنین موقعیتی بیوفتم. تو بهم بگو چه کنم؟

تکیه ام رو به بالش سفید پشت سرم دادم. ترس جون رها وموندگار شدنش بین اون لاشخورها می چربید به هر فکر دیگه ایی.

\_آقا جونم چند ماهی رو تو جبهه بود، از سفره انقلاب و جنگ برامون یه پای نیم لنگ و سه تا ترکشی که تو کمرش جا خوش کرده بود، موند. تو این بیست و هشت سالی که از خدا عمر گرفتم، قد بیست و هشت هزار بار برام داستان های تکراری از ناموس پرستی اش رو تعریف کرد و هر بار با جون و دل شنیدم. اگه امروز درس پس ندنم، دیگه هیچ وقت نمی تونم تو آینه به خودم نگاه کنم... من یه ماشین از اون دخترا رو دیدم. اشک و ناله و چشمای منتظر فرجشون رو با تک تک سلولای جفت چشمام دیدم. قصه اینه جناب سرگرد، که اگه شما هم بگذری ازم، من از این قصه نمی گذرم، چون وقتی دیدم زنم تو اون کامیون نیست ترسیدم بفهمه دنبالشتم و ازم پنهونش کنه، پس گذاشتم برن به اون جهنمی که نمی دونم کدوم گوریه. بگو که بازی شیطون نمی تونه مسبب کمک کردن و کار خیر باشه.

شعف تو چشم هاش موج می زد:

\_سه تا چهار هفته به اسم جعلی و هویت جعلی تر وارد باندش می شی. تحت هیچ شرایطی نباید کسی بفهمه، حتی زنت. که اگه بفهمه و بخواد احساسش به تو رو بروز بده، هم خودتون و هم چند سال نقشه ما دوباره نابود می شه.

اخم هام در هم رفت:

رها باید برگرده؛ از همین جا برش گردونین .

دِ نشد. می گم چند هفته وقت داریم چون تو این چند هفته قراره راهی جنوب بشه، باید به ما مخابره کنی چی شد، کجاست، محموله دقیقاً کجاست و قرارشون تو اون عمارت کوفتی عربا چه وقته. اگه همه چی درست پیش بره، که دلم روشنه که اینبار به امید خدا درست پیش میره، بی افندی درست سر یه قرارداد قاچاق دستگیر می شه و محموله اش متوقف می شه. اونوقته که هرچی گرفته رو می تونیم برگردونیم. و اما اگه زنت نباشه... می دونم زوره برات شنفدنش ولی... خودت خوب می دونی دردش با زن تو سر چیه! اون بی شرف آدمیت حالی اش نیست، اگه زنت نباشه دوباره دوره می افته دنبالش و قرارش رو با عربا به هم می زنه. هیچ ریسکی نباید کنیم. درضمن... تا وقتی که اسیر قانون نشه احتمالش هست که زندگی ات شبیخون بزنه، کارو یه باره کنیم و تمام.

حرف هاش منطقی بود، منطق من اما از روز ازل در مورد رها از کار افتاده بود. بسم الله ایی زیر لب گفتم و دست جلو بردم، نگاهی به دست دراز شده و چشم های مطمئنم انداخت.

نمی خوام الان قبولش کنی، فکر کن، خوب فکر کن و بعد بگو چه کاره ایی. اون موقع بسم الله بگو، ولی بهت بگم جوون، این کار شوخی بردار نیست، هرچی که شد باید دووم بیاری و فقط به ماموریتی که بهت میدم فکر کنی. هرچی. حتی سر جون زنت. اگه تونستی بسم الله می گی!

سرم داغ شده بود. نمی تونستم و می خواستم که این کارو انجام بدم. دیوانه شده بودم که فکر می کردم از پشش برمیا. تصور چیزهایی که می گفت هم خون درون رگ هام رو منجمد می کرد چه برسه... قدم دیگه ایی برداشت.

راستی!

سرم به سمتش برگشت

یهودا گفت بهت بگم دختری که دنبالش بودی رو پیدا کرده.

نیم خیز شدم، از شوق صدام بالا رفت:

کجا؟ کجاست؟ آوردنش تهران؟ الان چطوره؟

ابرو در هم کشید و چهره اش رو منقبض تر کرد:

\_جانان اسدی... پدرش قصد فروشش رو داشته. به خاطر مواد مخدر، نتونسته فرار کنه؛ پدرش به چند تا ساقی مواد فروختش و الان...

سینه ام به خس و خس کردن افتاده بود. یخ بسته بودم، درست مثل یه تیکه یخ.

\_پدرش رو دستگیر کردن و الان تو کلانتریه؛ داد اول به دومی نرسیده آدرس ساقی ها رو داده و با یه برسی کلی باز علت تموم این معلول ها گم شده؛ واین یعنی حتماً توسط یکی مثل بی افندی از کشور خارج شده.

دیگه حال خودم رو نفهمیدم، مثل الان که نمی فهمم. جواب قطعی رو همون لحظه دادم چون فکر می کردم می تونم همه چی رو حل و فصل کنم. و حالا...

می بینم که هیچ کاری نمی تونم کنم. حتی نمی تونم درست و حسابی رها رو از خودم برنجونم و بذارم که دست از سرم برداره. دمل چند ماهه سرش باز شد و گند زد به همه چی. با یاد آوری حال افتضاح رهاسرم دوباره ضربان گرفت. بد گفته بودم، بد عذاب کشیدنم می اومد... بد، بد، بد... چون همه اش حرف تلنبار شده بود، دمل زیر پوستی... که حالا توی فرصت دروغین سر باز کرده بود. بد کرده بودم.

\*\*\*

رها

سرم تیر می کشید و پلک هام به هم چسبیده بود. سکوت اتاق رو صدای ریزِ قطراتی که روی یک حجمی از آب می ریخت، می شکست.

آروم آروم پلک هام رو باز کردم، و به ثانیه نکشیده پلک هام رو محکم روی هم فشردم. نور لامپ های اتاق مثل سوزن تو چشم هام فرو می رفت. سرم بیشتر تیر کشید، اتفاقاتی که گذشته بود یکی پس از دیگری تو ذهنم تصویر می شد. عربده های ماهان، حرف های درشت و بی رحمش؛ جانماز ترمه دوزی شده ی یلدا، صدای جیغ های بی وقفه سوگل و... خون... خون! بوی خون تو بینی ام می زد. اون داغی و لزجی که با سر روش افتادم هم هنوز حس می کردم. صدای بی افندی رشته افکارم رو پاره و پلک هام رو دوباره باز کرد.

\_ بالآخره بیدار شدی...



به سقف زل زده بودم، بوی خونی که از لابه لای موهام تو بینی می زد داشت حالم رو بهم می زد. خون اون بود... سوگلی که نمی دونستم هنوز وسط حیاط افتاده یا...

\_ دکتر گفت حالت به هم خورده، تا یه ساعت دیگه باید به هوش بیای ولی...

دست روی موهام کشیدم، با ندیدن روسری ام از جا پریدم:

\_ روسری منو کی از سرم درآورده؟

صدای جیغ هیستریکم حرفش رو نصفه گذاشت. با چشم های مات و پر سوال به صورتم خیره شد. دست تو موهای پریشونم کشیدم، هنوز نم داشت، دلم می خواست عق بزدم.

\_ کثیف بود، یلدا درآورد تا...

\_ یلدا غلط کرد! غلط کرد! روسری منو بده، کجا گذاشتی؟

پوف کلافه ایی کشید و صداش رو پایین تر آورد:

\_ خیلی خب! یه دقیقه آروم بگیر بشین باز ولو نشی کف اتاق.

از جا بلند شد و به سمت کمد لباس هام رفت، جری تر از جا بلند شدم؛ دیوانه شده بودم، حالم رو نمی فهمیدم:

\_ به من گفتی غشی؟!

شال رو از روی رگال کشید و در کمد رو با شدت به هم کوبید:

\_ آره خب! غشی ام؛ ولی سگ غشی بودن شرف داره به ناموس دزدی و آدم کشی!

شال رو تو صورتم پرت کرد؛ حسابی عصبی اش کرده بودم:

\_ بگیر سرت کن کم چرت و پرت بگو سبک مغز!

شال سیاه ایی که به سمتم پرت کرد رو روی موهام کشیدم، هنوز بوی خون دلم رو به هم می زد، فریاد هام اوج گرفت:

به من نگو سبک مغز! به من نگو کم عقل! چون سبک مغز تویی! کم عقل تویی؛ بی رحم تویی... تو چطور آدمی هستی بی وجدان؟ چطور آدمی هستی که یه آدم دیگه رو کشتی و اینجا ور دل من تمرگیدی و هیچ عین خیالت نیست؟ تو... تو اصلاً... با خشم به سمتم خیز برداشت، ترسیدم؛ ولی پا پس نکشیدم. مقابلم که ایستاد دستش رو بالا برد تا تو صورتم بکوبه و من پر تر از اونی بودم که بخوام بترسم. ترس از چی؟ دیگه چی بود که ازش بترسم؟

بزن! بزن! تو که هیچی حالت نیست، تو که زن و مرد و آدم و غیر آدم برات مهم نیست، پس بزن!

وسط حرف هام دست عقب کشید و فحشی زیر لب داد:

حشّه بگیرم انقدر بزنمت که لال شی و صدات دیگه در نیاد؛ تو کی هستی که با من اینطوری حرف می‌زنی؟ فکر کردی کی هستی که ازم حساب کتاب پس می‌خوای؟

خواستم حرف بزنم که زود تر تو صورتم داد کشید:

لال شو! خفه شو و یه بارم که شده قبل از دادگاه به پا کردن بشنو ببین چی می‌گم... آخه کودن؛ اگه ازش می‌گذشتم و زنده می‌داشتمش که از فردا باید زیر دست و پای این و اون جمعیت می‌کردم.

تو صورت هم براق بودیم، چشم تو چشم، سینه به سینه. نگاه خشمگینش رو تو صورتم چرخید داد و زیر لب چیزی گفت و ازم فاصله گرفت:

همین مرگ بی دردسری که از صدقه سر تو داشت واسه خودت می‌شه بالای عظمًا! فکر کردی دشمن هامم مثل خودم انقدر عوف و دل رحمن که لی لی به لالات بذارن و هرکار دلت خواست بکنی و به چهارتا درشت گفتن کوتاه بیان؟ نه! نه بی عقل بی فکر! همشونو سوزوندم، دنبال آتیش زدنم اند، اونایی هم که فعلاً بله قربان گو و نوکر دربستن، عاشق اینن که ازم یه آتویی بگیرن تا کارشونو راه بندازم... دِ آخه بی کله، همین مرگ بی دنگ و فنگ هم جری شون کرده از فردا راه بیوفتن واست دندان تیز بدن! تو چی با خودت فکر کردی؟ که ازش بگذری و از فردا صبح تو تخت صورتی و پر تور به آفتاب و زندگی صبح بخیر بگی؟ دنیات کوچیکه دیگه احمق!

هیجان اوج گرفته و فریاد های آماده شده ام یک باره فروکش کرد. بادم خوابید. ساکت شدم. دلایلم رو می‌فهمیدم چون یک بار تجربه کرده بودم و می‌دونستم اگه کسی گیرم بیاره این بار صد پله بد تر در انتظارمه. از فکرش هم لال می‌شدم چه برسه به... اما... قتل سوگل چیزی نبود که بخواد فهمیده بشه. درک بشه، فراموش بشه. با بی حالی روی تخت نشستم، اشک

هام می جوشید و دوباره فروکش می کرد، کم حرفی نبود... کشته شده بود، جلوی چشم هام. جلوی همین دو چشم کوفتی ام سرش ترکید و هر تیکه اش به جایی پرید... مقابل همین دوتا چشم صاحب مرده ام. می لرزیدم. لحظه جون دادن سوگل از ذهنم دور نمی شد. انگار ثانیه ها به جایی گیر می کردن و دوباره به عقب برمی گشتن.

از پس پرده های اشک بهش زل زدم. به سمت پنجره برگشته بود و مشتش رو به پنجره و پیشونی اش رو به مشتش می فشرد. سرم در مرز انفجار بود، دلم می خواست کوتاه نیاد... برگرده و تا حد مرگ کتکم بزنه، انقدر زیاد که بفهمم من هیچ توانی در برابر دستور های ظالمانه اش ندارم. من کسی نیستم و اگه سوگل دیگه زنده نیست، هیچ ربطی به من عوضی نداره. نداره... خدا نداره...

\_ می شد، می شد یه کار دیگه کرد... می شد...

با نیم نگاهی که به سمتم انداخت لال شدم؛ چطور جرات کرده بودم اون حرف ها رو تو صورتش فریاد بزنم؟ از فکر چند دقیقه پیش بیشتر تو خودم جمع شدم.

\_ تقصیر تو نبود، خودتو سرزنش نکن. مرگ، کمترین حقش بود.

حتی از کارش پشیمون هم نبود... خدایا...

\_ گناهکار باید به سزای عملش برسه... و این فقط کار خودمه.

لعنت به تو و کارت... جعبه فلری سیگارش رو از جیش بیرون کشید. لعنت به همه اتون که تو هر مصیبتی مُسکنتون دود کردن سیگاره. زانو هام رو به سینه کشیدم.

\_ تقصیر منه... معلومه که تقصیر منه...

زانو هام رو بغل کردم:

\_ تقصیر منه که تو یه حس مریض بهم پیدا کردی و از ترس دوباره اذیت شدنم جون ادما رو می گیری...

اشک روی گونه ام خط انداخت. عاجز شده بودم، مثل افتاده تو مردابی که دیگه از چنگ زدن لجن خسته شده. کبریتش رو تو هوا تکون داد و از وضعیت وخیمم، خم به ابرو هم نیاورد. فقط نگاه سنگین و خیره اش رو روی صورتم پهن کرد و به سیگارش پوک زد.

\_کاش... کاش هیچ وقت از خونه مون بیرون نمی زدم... کاش هیچ وقت به دنیا نمی اومدم... اون دختر مرده و انگار که من کشتمش... تقصیر منه!

سرم رو بالا گرفتم و زل زدم تو چشم هاش. با فاصله از هم ایستاده بودیم اما جوری بهم خیره بود که انگار دقیقاً کنارم بود. سکوت کرده بود و تنها واکنشش، پوک های عمیق به سیگارش بود. کلافه سرم رو پایین انداختم باز نالیدم:

\_کاش می مردم و پام تو خونهء کوفتی ات باز نمی شد... کاش... این حس مریض از سرت می افتاد.

پوک بعدی اش سنگین تر از حنجره اش و گوله های اشک پر آب تر از چشم هام سُ خورد.

\_مریض؟

سر روی زانو کشیدم، دلم می خواست دریا دریا اشک از چشم هام شره کنه، شاید اینطوری یک درصد حالم بهتر می شد. باز نالیدم:

\_پس چی؟ زن یکی دیگه رو با زور و تهدید آوردی پیش خودت. نه میگی دردت چیه، نه سکوت می کنی. نه میذاری به درد خودم بمیرم، نه می ذاری زندگی کنم. خودت بگو، این رابطه ی اجباری اسمش چیه؟ حس تو به من سیاه بخت چیه؟

نگاه ازم نمی گرفت، سیگارش رو روی لبه پنجره خاموش کرد و سنگینی اندامش رو به دیوار سپرد. زمزمه کرد:

\_اسمش...

صداش لرزید، لحنش متفاوت بود، شاید خیلی هم به حرف هام بی اعتنا نبوده. آه کشید و بیشتر متحیرم کرد:

\_وقتی هستی... انگار تو کوچه و پس کوچه های دلم زمستونه...

سرم رو از روی زانوم برداشتم.

\_ برف زمینو فرش کرده، آسمون چارقد سرخ سرش انداخته... ساکته... ساکت ساکت...

آب دهنم به زور راه گلوم رو باز کرد. ابرو هاش رو در هم کشید و چشم هاش ریز کرد.

\_هر چی گوش بندازی هیچ صدایی نمی شنوی؛ ولی سکوت سکوت نیست... انقریب که صدای آب شدن کم کم دونه های برف و یخ زدنشونو می شنوی.

مسخ شده بودم. باور اینکه بیدار باشم سخت تر از هر چیزی بود. کوتاه اومدم، به سمت پنجره چرخیدم، صدایشم به تر از وقتی که دود سیگار تو گلوش بود شده بود، زمخت...

\_وقتی هستی، وقتی اینجایی، وقتی پیشمی... همه چی آرومه. یه جوروی که هیچ وقت نبوده...

انگشت های دستم یخ بسته بود، ساق و مچ پاهام می لرزید، چی شده بود تو این مدت کم؟ خشن تر از قبل ادامه داد:

\_ولی وقتی که نیستی انگار جنگ جهانی راه افتاده تو این دل صاب مرده.

به سمتم چرخید:

\_حالیته که؟ جنگ! جنگ که به پا بشه، می شم هیتلر؛ یه هیچی نفهم دیوونه که پاش بیوفته هلوکاست هم راه می ندازه تا برگردی... می فهمی اسمش چیه؟ یا بازم بگم!

گیج و منگ فقط نگاهش می کردم. می خواستم باور کنم، می خواستم حرف هاش رو بفهمم ولی تو اون لحظه فهمیدن کار آسونی نبود. گم شدم تو چشم های آبی و مواجش. دهنم برای هر حرفی باز و بعد با ناامیدی بسته می شد. چی می گفتم؟ چی داشتیم که بگم؟ از ماهانی می گفتم که فقط چند متر ازم فاصله داره و ولم کرده به امون خدا، یا از دلی می گفتم که واسه هر نفس شوهرش تالاب تولوپ می کنه؟ فایده اش چی بود وقتی مثل پسر بچه های خودخواه فقط می خواست نگه ام داره. سکوت کردم، سکوت کردم و چشم از چشمای آشوبش نگرفتم. چقدر عوض شده بود این آبی همیشه آروم و من خیلی نفهمیده بود.

با صدای تق تق در اتاق از جا پریدم و به در خیره شدم. نفس هام از ریتم افتاد، چه غلطی می کردم! گم شدن تو چشم هاش حروم ترین حروم دنیاست، حتی اگه ماهان بگه گم شم از زندگی اش بیرون.

با تاخیر اجازه ورود داد و دوباره به سمت پنجره چرخید. چی داشت اون حیاط لعنتی که اینطور عمیق بهش زل می زد! سپهر تو آستانه در ایستاد، نگاه گذرای به من و بعد به بی افندی انداخت:

\_حرف بزنیم آقا؟

\_همین جا بگو.

سپهر نگاه نا مطمئنی بهم انداخت و با احتیاط گفت:

به دعوت نامه براتون رسیده.

پنجه به پیشونی کشید و با انگشت شست و سبابه شقیقه هاش رو ماساژ داد:

از طرف... مسعوده!

از حرکت ایستاد، پشتش به ما بود؛ اما کاملاً مشخص بود متعجب شده:

قرار ملاقات می خواد، حضوری، شخصی (پوزخند زد) بی سرخر.

آهسته و با طمأنینه به سمتون چرخید:

رو دادم آستر می خواد... قرار! مردک بی همه چیز.

سپهر نگاه کوتاه دیگه ایی بهم انداخت و نزدیک بی افندی شد، کاغذی رو به دستش داد و عقب تر ایستاد.

میراث خرس به گفتار می رسه؛ اگه حواس بدیم به پسر مفلوجش، تا سر ماه پیداش می کنیم.

بی افندی چند ثانیه ایی به کاغذ نگاه کرد و در آخر تو مشتش فشرد. طعنه زد:

تا سرماه پیداش می کردی و چند ماهه لفتش می دی؟

سپهر سر به زیر انداخت، بی افندی کلافه تر دست پشت گردنش کشید:

نقشه کشیده، وگرنه مسعودی که می شناسم انقد خر نیست که واسه عزرائیلش دعوت نامه بفرسته. پشتش گرمه که پیداش

شده... چک کن بین کجا قرار گذاشته، کی پشتشه، چی شده که انقد جسور شده!

متحیر لب زد:

نگین که می خواد برید... وضعیتمون هیچ خوب نیست بی افندی! جسد سامان تو اون گاراژه، با یه تست دی ان ای باز

پامون وا می شه به دادگاه؛ سر قضیه مسعود و بهداد هنوز که هنوزه درگیریم. الان فقط...

از حرفایی که به ظاهر خیلی مهم می اومدن هیچ سر در نمی آوردم. اورهان بی توجه به جلز ولز کردن های سپهر روی مبل

ولو شد:

\_\_ برسی که کردی میای خبرشو بهم میدی، آخر این ماه قرار حضوری با عربا داریم، نمی خوام واسه سفرمون هیچ مشکلی پیش بیاد... مرخصی.

سپهر که حاج و واج به بی افندی خیره بود، نیم نگاه دیگه ایی هم بهم انداخت و قصد عزیمت کرد:

\_\_ها راستی. این پسره، علی...

گوش هام تیز شد، سپهر باز به طرفش برگشت:

\_\_آزادش می ذاری، آروم آروم زیر دستش تلفن شنود دار و ماشین هم می ذاری.

سپهر زار تر از زار بهش خیره شد.

\_\_ولی تموم مدت می ذاری اش زیر ذره بین. باید باور کنه باورش کردیم تا خودش نشون بده تحقیقاتی که کردی چقدش راسته... اگه دروغ گفته باشه، سرش زود تو خُمره گیر می کنه.

سر تکون داد و چشمی زیر لب گفت؛ بدنم می لرزید از ماهانی که معلوم نبود چطور داشت این کارها رو می کرد. مگه می شد؟ آخه چطور هویت علی نامش تایید شده بود! حتما اون دوستش یهودا کمکش می کرد، ولی آخه مگه اون کی بود؟ تو افکار خودم غرق بودم که کلام دوباره سپهر تا درّه مرگ هولم داد:

\_\_راستی، فیلمی که امیر گرفته بود و فرستادیم واسه پدرِ خانم. قبل اینکه پیام زنگ زدن گفتن رسوندن دست خودش.

ذهنم به طرفه العینی خالی و پر شد. مثل صاعقه زده ها به بی افندی زل زدم. چی... چی کار کرده بود؟ نگاه گذرایم بهم انداخت، اخم در هم کشید و تند گفت:

\_\_خیلی خب، می تونی بری.

ازجا بلند شدم، رو به سپهر لب زدم:

\_\_چی کار کردی تو؟

مستأصل به حال و روزم خیره شد و نگاهش رو به سمت بی افندی برگردوند. از فکر حال و روز مامان چشم هام سیاهی می رفت؛ وای خدا... نازنین... مامان... وای خدا آبروم... وای... جیغ کشیدم:

\_ می گم چه غلطی کردین؟ شما ها چیکار کردین؟ وای... وای چیکار کردین با من؟

اورهان ایستاد و به سمتم اومد:

\_ برو بیرون سپهر!

حالم رو نمی فهمیدم؛ وجودم یک پارچه فریاد شده بود و می خواست حرص همه این مدت رو تو سر یکی خالی کنه:

\_ کجا بره؟ کدوم گوری بره؟ باید بهم بگه چه غلطی کرده؟ چیکار کردی تو با زندگی من؟ چیکار کردی؟

سرم گیج می رفت، تصور حال مادرم دل و روده ام رو به هم می پیچوند. تحمل اون ساعت ها سخت بود... زیر نگاه مامان سخت تر می شد، خیلی سخت تر...

\_ خیلی خب یه دقیقه بگير بشین حرف میزنیم، بگير بشین حالت خوش نیست، خودتو به کشتن میدی!

سپهر از اتاق بیرون زد، صدای داد و فریادم بالا تر رفت:

\_ کجا میری عوضی؟ بیچاره ام کردی. بدبختم کردی... بدبختم کردید... مامانم سکنه می کنه...

روی زمین فروریختم. اون فیلم جوری بود که انگار من هم تو اون خراب شده سوخته ام و کشته شدم، امان از حال نازی، مامان... فاطمه... خدایا خانواده ام امشب دق می کنن. دق می کنن خدایا...

نزدیکم شد، کنار پام زانو زد:

\_ کاری نمی کنم که واسه تو بد بشه، رسوندن دست خودش.

مجراهای تنفسی ام منقبض شده بود، گلوم خشک و زهر تو رگ هام می چرخید. اشک بی هیچ زحمتی صورتم رو خیس می کرد:

\_ ابرومو بردی...

دست به سمتم کشید تا تو آغوش حرومش جام بده، عقب کشیدم، بلند تر تو صورتش فریاد زدم:

\_ به من دست نزن! دست نزن بهم آشغال! خانواده امو نابود کردی، بابام... بابام رو از خواهر برادرم گرفتی!



چهره در هم کشید؛ یک اینچ عقب تر رفت:

بابات تو بی ناموسی کم نداشتی، شناخته شدنش چرا باید ناراحت کنه؟ ها؟ از زور و قدرتش استفاده کرده، یه خانواده معمولی رو به خاک و خون هوشش کشیده، هیچ کسم تا امروز نتونسته جلوش قد علم کنه! تو چه می فهمی؟ فقط بابات، آره؟ حق خانواده ات نبود، ولی حق اون بابای بی شرفت خیلی بیشتر از این حرفاس! لعنتی...

دست به زانو زد و پر حرص از جا بلند شد. فک و دندان هام از شدت فشار تیر می کشید، مردک روانی. عصبی تر به سمتش متمایل شدم:

آره! پس داستان اینه! می دونم چرا این کارو کردی...

آره! داستان همینه. توام باید مطیع تصمیم هام باشی.

پر حرص اشک هام رو کنار زدم، من هم از جا بلند شدم و به سمتش رفتم:

آره همینه، یاد خودت افتادی! قصه بابامو شنیدی و قصه مادر خودت جلو چشمت اومد. واسه همین بود که گفتی کارت جزا دادن آداماس.

متحیر و گیج به سمتم چرخید. حتی پلک هم نمی زد. قدش زیادی بلند بود، نمی تونستم خوب تماشااش کنم.

ولی کور خوندی. اینجای قصه رو ندیدی، تو خودتم یکی لنگه اونایی.

انقدر بهت برش داشته بود که کلمه ایی حرف نمی زد:

توام زور بازوتو به رخ کشیدی، زن شرعی و عرفی یکی دیگه رو به زور آوردی تو خونه ات! تهدید کردی، تا صدای کسی در نیاد. تهدید کردی تا به خواسته ات برسی... تو بگو، خودت بگو، بی افندی! خودت چه فرقی با اونا داری؟

بین لب هاش فاصله افتاده بود، موهای کوتاهش تو صورتش ریخته و پوستش سرخ شده بود. سکوت بینمون سنگینی می کرد؛ دو دو زدن چشم هاش رو به وضوح می دیدم، جا خورده بود. انگار واقعا اینجای ماجرا از دستش در رفته بود.

اون... من... شوهرتو... بی عرضه اس... لیاقتتو نداره که ولت کرده به خاطر جونش...

کاش که تا ابد همینطور راجع به ماهان فکر کنی.

اینطوری فکر کردنت توفیری هم تو اصل ماجرا داره؟ اول و آخرش یه بی وجدان عین خودشونی.

قدمی عقب رفت. ماهیچه های صورتش منقبض و سرخ شده بودن. عقب عقب چند قدمی برداشت و از اتاق بیرون زد. اشک هام بند نمی اومدن، درد بود ولی... نگرانی برای آقاجون تاب و توانم رو می برید. کمر آقاجون صاف نمی شد از محشری که امیر به پا کرده بود. از تصور مامان بعد دیدن اون فیلم دلپیچه می گرفتم. دلم آروم نمی گرفت؛ خیلی وقت بود که نمی گرفت. صدای شکستن چینی و پرت شدن ظرف فلزی از لای در باز اتاق شنیده می شد.

بوی خون هنوز تو بینی ام می زد، سر گردوندم و با پیدا کردن چادر نماز مجاله شده نفسم تو گلوم گره خورد. از گوشه زمین برشون داشتم، غرق خون بودن، معده ام می جوشید. بوش واقعا داشت دیوونه ام می کرد. باید می گفتم یلدا یه تمیزش رو دوباره بیاره. در اتاق رو کامل باز کردم و خواستم چادر رو از خودم دور کنم که مادام سراسیمه از پله ها بالا اومد. چادر رو کنار دیوار انداختم، می دونستم پی چی اومده؛ اما اصلا حوصله حرف زدن نداشتم. خواستم در رو ببندم که مانع شد:

\_\_چیکار کردی تو؟ چی بهش گفتی که تا منو دید زد زیر سینی شام و با پرتم کرد کنار؟ کجا رفت اصلاً؟

بی توجه از مقابلش گذشتم و روی تخت نشستم. گند زده بودم، دست گذاشته بودم روی غده سرطانی گذشته اش. گند زده بودم. هرچند حرفم حق بود؛ ولی هر حرف حقی گفتن نداشتم. به زور به خودم مسلط شدم:

\_\_به یلدا بگین بیاد، شام نمی خورم، صدام نزنین.

دراز کشیدم.

\_\_یعنی چی؟ جواب منو بده بچه! هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش. چی گفتی مگه؟ بگو بدونم چه خاکی باید تو سرم بریزم.

سرم رو زیر پتو بردم. گند زده بود به زندگی ام، گند زده بودم بهش؛ هیچ کدوم این ها گفتن نداشتم. وقتی دید هرکاری می کنه توجهی نمی کنم. با حرص به سمت در رفت و غرغر کرد:

\_\_تا آدم بهت امیدوار می شه یه غلطی می کنی تا کلاً ازت ناامید بشه!

لب هام از بغض لرزید، راست می گفتم، همیشه همین طور بودم. در رو با شدت به هم کوبید و رفت؛ من موندم و بختکِ خاطرات این چند وقت.

خونه تاریک تاریک بود. صدای شیون و ناله آشنای زنی از دور دست ها شنیده می شد. وارد ایوون باریک شدم و به سمت صدا قدم برداشتم. هق هق های ریز و کودکانه ایی درونم رو آشوب می کرد، خیلی آشنا بود، خیلی، خیلی... وارد حیاط شدم، حیاط دور سرم می چرخید، دور تا دورش رو دوده ی سیاه گرفته بود، زنی خمیده کنار حوض خشک و پر برگ، وسط حیاط نشسته و چادر سیاه و بوری رو روی صورتش کشیده بود. جلو رفتم، شناختمشون؛ ولی تو حنجره ام صدایی نبود برای صدا زدنشون. زن بی تابی می کرد، سرش رو به لبهء حوض می کوبید و دخترک کنار دستش شونه هاش رو می مالید. نزدیک تر و نزدیک تر شدم سعی می کردم صدایش بزنم؛ اما هیچ آوایی از حنجره ام خارج نمی شد. کلافه چنگ به گلوم زدم و تند تر قدم برداشتم، دلم برای بوی مادرانه اش تنگ بود. خیلی تنگ...

بالا سرش که رسیدم، شوقی کودکانه تو بدنم پیچید، روی دو زانو نشستم، می خواستم بوی بدنش رو تو وجودم ذخیره کنم. دست روشونه اش گذاشتم و سر بالا آورد. دست زیر پره های چادرش انداختم، با خنده ی از ته دلی چادر رو کنار زدم. اما... با دیدن مجموعه نصفه سوگل اکسیژن دور و اطرافم ته کشید، تنفسم بریده بریده و آوای مُرده ی تو گلوم، به جیغ های کوتاه کوتاه تبدیل شد. صورتش خونی و چشم هاش باز بود و نصف پیشونی اش له شده بود. در جواب جیغ های پی در پی ام پنجه اش رو به سینه ام کوبید و تو حوضی که به عمق یک چاه شده بود پرتابم کرد.

نفیرکشان نیم خیز شدم. تاریکی و سکوت اتاق آشنایی که توش خوابیده بودم، حالم رو بد تر می کرد. خواب بود. همه اش خواب بود، خوابی که زندگی کرده بودمش. آشفته حال پتو رو کنار زدم و بلندشدم تا دست و روم رو بشورم. تو آینه به صورتم زل زدم، پوست گندم گونم مثل گچ سفید شده بود و قطره های آب رو شیشه ایی تر به رخ صورتم می کشید. مشت پر از آبم رو با حرص تو آینه کوبیدم و از سرویس بیرون رفتم. درونم می جوشید، می خروشید، طوفان به پا می کرد و حتی واسه ثانیه ایی آرام نمی گرفت. استخون هام مثل معتاد های خمار درد می کرد. درد می کردن برای یه آغوش گرم و پر از آرامش. شاید با عطر مست کننده ی ماهان. فقط ماهان. نه هیچ کس دیگه ایی، حتی خود مامان هم نه. فقط اون حجم سه بُعدیه آرامش بود که می تونست حالم رو کمی بهتر کنه. به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم، عقربه هاش دور و بر عدد دو می چرخیدن. اگه... اوف. اگه برای یک شب هم که شده دیوانه می شدم، چی می شد؟ پای دلم لنگ می زد، حرف هاش برام گرون اومده بود، خشم و حرص توی صدایش... با یه (گور بابای غرور) به سمت در پرواز کردم؛ دستم روی دستگیره ی سرد در رقصید و در آخرین لحظه چشمم لیزر سرخ دوربین توی اتاق رو تشخیص داد. آه از نهادم بلند شد. هنوز دوربین های لعنتی رو برنداشته بودن. کنار دیوار سُر خوردم و اشک هام سُر سُر باز می شون رو از سر گرفتن. دل بی مصرفم هیچ وقت آرام نمی گرفت، هیچ وقت...

تو تاریکی کم جون اتاق، سفیدی چادر تا خورده و تمیز کنار تخت چشمم رو زد.

\*\*\*

دست روی مهره های سرد و سفید تسبیح کشیدم. دنده دنده بودن دونه هاش پوست دستم رو قلقلک می داد. لبخند پر آرامشی زدم. حالم شده بود حال ابراهیمی که وسط تنوره های آتیش و هیزم، حالش خوب بود. وسط یه جهنم سرد شده. همه چیز یادم بود. همه ی اتفاقات اخیر، از بی عفت شدن بدنم توسط اون از خدا بی خبر ها گرفته تا گلدار شدن چادرم با خون جمجمه ی سوگل. حتی اون خوابِ نحس؛ ولی خوب بودم. مثل ابراهیم... دیگه حالم به هم نمی خورد، معده ام برای دریدن گلوم و بالا آوردن هرچی که دیده بودم بی تابی نمی کرد. درست مثل همون ابراهیمی که بالاخره دست از سرگردونی برداشته. با یاد رو ترش کردن های مامان به خاطر نماز خوندن هامون، لبخند روی لب هام نشست.

مامان همیشه به زور مجبورمون می کرد نماز بخونیم حتی فاطمه رو که هنوز به سن تکلیف نرسیده بود. چند سال اخیر لج بازی ام عود می کرد و به دروغ می گفتم، خوندم؛ زمانی هم که مجبورم می کرد وقتی خودش هست بخونم، از روی عناد نیت نکرده و بی ذکر گفتن خم و راست می شدم. لبخندم زهر مزه پر رنگ شد. یادمه عمو شاهرخ حتی نماز شب هم می خوند، وقتی سر به سرش گذاشتم و گفتم «بهشت شش دونگ جای شماست دیگه نمی خواد شب بیداری بکشید. با نگاه عاقل اندر سفیه اش با صبر بهم گفت:

\_وقتی آیه اومد که ای پیامبر، ما تمام گناهان قبل و بعد تو رو بخشیدیم، باز پیامبر نماز شب می خوند؛ انقدری خوند و خوند که پاهاش ورم می کرد. می دونی چرا؟

برام مهم نبود چرا؛ ولی فکرش رو هم نمی کردم یک روزی انقدر حرفش رو بفهمم. ادامه داد:

چون تنها دلالت ها هستن که حسابشون با خدا فقط حسابِ دو دو تا چهار تاست.

وقتی خدا می گه دل فقط با یاد من آروم می گیره، نمی خواد امر کنه که به یادش باشی؛ می گه که از تنظیمات کارخونه ای ت باخبر بشی.

با یاد خنده عمو بعد از این جمله اش، لبخند دیگه ایی روی لب های لرزوم نشست. این بار تلخ و شیرین. مثل شکلات های سیاه و هشتاد درصدی. کی فکرش رو می کرد، من، رها محتشم، مخالف سرسخت و دشمن شماره یک آقاجون، تو خونه ایی گیر بیافتم که با تک تک رگ و پی وجودم باور کنم: *الابدکر الله تطمئن القلوب*.

زندگی بازی های عجیبی داره. دقیقاً وقتی که فکر می کنی محاله مثل بقیه بشی، دست می اندازه دور یقه ات و جوروی وسط معرکه می اندازت که فقط مجبوری تا ته اش رو بری و در آخر باور کنی نمی تونی کسی رو قضاوت کنی، کسی رو سرزنش کنی، باوری رو زیر سوال ببری. و حالا من اینجا. تو یه کثافت خونه که صاحبش بوی مرگ و گناه میده؛ اما حس می کنم می فهممش. می فهمم مردی که دقیقاً خود منه، منتهی بدون داشتن ماهان و عمو شاهرخ.

حالا حس می کنم پشت دیوار رو دیدم، راز هستی رو فهمیدم، معشوق پشت پرده اش رو با چشم دل دیدم؛ ولی... هیچ کس نمی تونه بفهمه چی می گم. شاید بعد از چند روز خودم هم نفهمم. چون این پادشاه، بزرگ ترین راز هستی، فقط برای یک لحظه کشف می شه و بعد دوباره عشوه گرانه پشت پرده ها پنهون می شه. گاهی شبیه شیر تیز پنگالی که از پنجه هاش خون می چکه جلوه گری می کنه؛ ازش می ترسی. وحشت می کنی؛ اما این وحشت با تمام وحشت های دنیا فرق داره. چرا که از هرچی که بترسی فرار می کنی؛ اما این شیر چنان جذاب و دلرباست که مسخت می کنه. در برابرش فقط می تونی اشک بریزی و با خودت بگی: تو اگه بخوای بلایی سرم بیاری من چطور ازت فرار کنم؟ و دقیقه بعد از شوق جلوه دلبرانه و معشوقانه اش چنان لبریز بشی که این بار اشک از سر دوست داشتن بریزی و با خودت بگی: چرا نمی تونم از کمند تو خلاص بشم؟

تو همین فکر ها بودم که چند ضربه محکم به در اتاق خورد. تقریباً از جا پریدم. عقربه های ساعت، سه و سی و چند دقیقه رو نشونه رفته بودن. استرسم چند برابر شد، تا خودم رو پشت در کشوندم. مشت بعدی که به در کوبیده شد نیم متر عقب پریدم

د باز کن این صاب مرده رو!

با شنیدن صدایش یه کم آرام گرفتم و کلید رو تو قفل چرخوندم. عجیب بودیم، برای در اتاقم کلید می داشت و ساعت سه صبح در اتاقم رو به روش باز می کردم. زیر نور هالوژن های سرخ و زرد راهرو رنگ سرخی صورتش عیان بود. در رو کامل باز کردم و بیرون رو با دقت بیشتری از دید گذروندم مبادا سر و صدایی کرده باشه و ماهان متوجه اینجا بودنش بشه. در همون حال با حرص غر زدم:

اینجا چیکار می کنی چهار صبحی؟ عزم تو جزم کردی امشب به کشتنم بدی؟ فکر آبروی منو...

نگاه خیره اش تو صورتم سنگینی می کرد، چشم های آبی اش دریای خون بودن؛ ولی عجیب قصد نوازش داشتن، وسط حرفم پرید:

\_ نمی تونم...

شوکه بهش زل زدم. خودش نبود. مثل همیشه نبود، کلمه هاش از شدت جدیت و ایقان قصد سوراخ کردن مغز مخاطبش  
رونداشت؛ این بی افندی داشت با عجز می نالید:

\_ از مٹ اون کثافتا شدن واهمه دارم، حالیه؟

«حالیه» رو جوروی بلند و کشیده ادا کرد که نا خوداگاه دست به گوشه های کتتش انداختم و در حالی سعی می کردم آرومش  
کنم به سمت اتاق کشیدمش:

\_ هیس! آروم تر می گم چهار صبحه!

\_ می خوام بذارم بری...

نفس های داغ و سوزن سوزنی اش با بوی الکل تند و شدیدی تو صورتم فرود اومد. خشک شدم، بی هیچ عکس العملی. عجز  
تو صداس بیداد می کرد:

\_ ولی... نمی تونم... می فهمی لعنتی نمی تونم! توی بی انصاف داغونم کردی...

به چهارچوب در تکیه داد، سعی کردم به خودم مسلط بشم:

\_ حالت خوب نیست.

فاصله اش رو کمتر کرد. سرم رو بالا گرفتم، پوست تیره و لباس همیشه تیره و یک جفت دریای خروشان، دل آشوبه نداشت؟  
پلک هاش رو روی هم انداخت:

\_ با همین چشای کوفتی ات، با همینا داغونم کردی... بدون تو چه غلطی کنم؟

با مکث و حرص نگاهش رو برداشت، دوباره به چهارچوب در تکیه داد و روی زمین سُر خورد.

کف دستش رو روی پیشونی اش کشید:

\_ بعد این همه وقت یه دلخوشی پیدا کردم...

سرش رو بالا گرفت، از پایین و با چشم های ملتهب به صورتم چشم دوخت؛ این همه عجز از پا درم می آورد، من دل شکستن هیچ کس رو نداشتم، حتی نابودگر زندگیم.

\_دلخوشم به چند ماه بعد که مال خودم کنمت.

پر چادر نمازم رو تو دست گرفت و رو لب هاش فشرد:

\_ طوافت بدم...

زیر دلم فندک گرفت و جوری سوزوند که داغی اش اشکم رو در می آورد. چقدر طفیلی شده بود این ظالم! خم شدم، از بغض می لرزیدم:

\_ باشه. پاشو، پاشو برو صبح در موردش حرف میزنیم الان حالت خوب نیست.

مچ دستم رو با قدرت به سمت خودش کشید و تو صورتم غرید:

\_ انقد نگو حالت خوب نیست حالت خوب نیست! الان خوبم! اینجایی، کوچه آرومه برف ها دارن آب می شن.

شوکه مات صورت پر از حرصش شدم. رسماً مست بود! با ترس نالیدم:

\_ باشه، باشه تو خوبی، من خوب نیستم. بذار بعداً حرف بزنیم، دستمو ول کن دارم ازت می ترسم بی افندی، چرا...

تو حرفم اومد:

\_ بهم بگو اورهان...

اشکم داشت سرازیر می شد، مثل خواب می موند؛ یه خواب عجیب و غیر قابل باور. خودش نبود. اون ظالمی که چند ساعت پیش مقابل چشم هام بی تردید تو سر سوگل سه تا گلوله خالی کرد این مرد نبود. اشک تو چشم هام رو کنار زدم، لب زدم:

\_ مستی اورهان.

با لذت پلک هاش رو هم زد، نفس سنگینش رو خالی کرد:

\_ فقط تو بهم بگو اورهان، گور بابای بقیه اش...





رگه های سرخ چشم هاش وحشتناک بود. در برابر قد و هیكلش هیچ شانس دفاعی نداشتم، اما ته ته های دلم می گفت اون اورهانه، با همه بی افندی بودنش، برای من اورهانه. بدون اینکه کفش هاش رو دربیاره خودش رو روی تخت پرت کرد؛ منم متعاقبش کنارش نشستم. چشم هام روی در خشک شده بود، اگه ماهان می فهمید قید انتقامش رو می زد و اینجا رو با خاک یکسان می کرد. داشت عقم می گرفت، از خودم، از بوی گند الکلش، از سر تا پا وجود بی عرضه ام. انگار تو مرز بیهوشی بود، مگه چقدر خورده بودی لامذهب! ساعدش رو روی پیشونی اش گذاشت و چشم هاش رو بست. خدایا...

\_اورهان

تکون نخورد، من هم بودم تکون نمی خوردم. وجدان سرزنشگرم پتک آتشین به دست بالای سرم ایستاده بود. دل و روده ام باز به هم می پیچید. خدایا... غیرت چی بود؟ کار درست کدوم بود؟ من و ماهان باید چکار می کردیم که توش خیر باشه؟  
\_به جای این همه... دامن چنگ زدن... بگیر بکپ...

با حرص به اندام بزرگش که نصف تخت رو گرفته بود چشم غره رفتم، حرف خوش و عاشقانه اش هم فحش بود. آخه اون چه می فهمید از وجدانی که داشت روم بالا می آورد. زمزمه ی نامفهومش خبر از ورودش به ورطه بی خبری و بی هوشی می داد. نفس سنگینم رو آزاد کردم، واقعاً دیوونه شده بود. چشمم به سجاده پهمن افتاد، انگار امشب خواب به چشمم حروم بود. نفس هاش زود منظم و سنگین شد، صورت ملتهب و احتمالاً داغش زیر نور مهتابی که از پنجره می تابید، مظلومانه تر بود. آروم تر. بی گناه تر. خدایا... کاش اونم می فهمید من سرابم، آرامش تویی... آروم از روی تخت بلند شدم و به سمت سجاده ام رفتم. با صدا و مردمک های لرزون قامت بستم. و از ته دل از خدا خواستم امشب هیچ رقمه به گوش ماهان نرسه. مرد من مُرده بود، بعد از دیدن اون فیلم مرده بود. کاش دیگه کالبدش شکافته نشه.

با استشمام بوی تند یاس و نور خورشیدی که درست روی پلک هام پهن شده بود، چشم هام رو از هم باز کردم. بدنم درد می کرد، گیج و منگ نشستم و به خودم خیره شدم، روی زمین و کنار سجاده پهن شده ام خوابم برده و کنار مهر و تسبیح ام یک مشت یاس چیده شده، ریخته بود. لشکر تازه نفس اتفاقات دیشی، یک باره به ذهنم یورش آورد و مغزم رو بیدار کرد. از جا پریدم، روی تخت نامرتب رو دید زدم و وقتی اون رو عاری از مرد مست و لایعقل دیشی دیدم، نفسم رو با شدت از سینه ام خارج کردم. دوباره و این بار با خیال راحت تری به یاس های توی سجاده چشم دوختم. از بوته یاس های ریخته روی دیوار تراس بودن. کار خودش بود... خود از خود بی خود شده اش...

چادر چروک رو محکم از روی سرم کندم و به ساعت چشم دوختم، عقربه هاش با تنبلی گرد عدد هشت می گردیدن. برای یک لحظه شعله های حدسی تو سرم کشیده شد؛ کی رفته بود؟ با چه حالی رفته بود؟ دوباره به ساعت چشم دوختم. نکته ماهان خروجش رو دیده باشه؟ نه، نه، نه! ندیده! حتما ندیده! در کمند رو باز کردم و با حرص لباسی از داخلش برداشتم و درش رو کوبیدم، می خواستم دوش بگیرم تا یه کم این سر درد بی ملاحظه دست از سرم برداره؛ اما فرضیه ایی که تو ذهنم شعله کشیده بود داشت ذره ذره مقاومت رو می سوزوند. گلوم خشک و بزاقم زهر مزه بود، باید چه کار می کردم؟ طی یه تصمیم ناگهانی، شال رو روی سرم انداختم و مقنعه رو از زیرش کشیدم، لباس های مچاله شده رو روی تخت پرت کردم و با زمزمه ی (گور باباتون) به سمت در قدم تند کردم. باید می دیدمش. حتی اگه به قیمت عذابم تموم می شد.

از اتاق خارج شدم و نگاهی به در اتاق بی افندی که درست کنار خواب من قرار داشت انداختم. در قهوه ایی رنگ و بزرگش هم مثل خودش زمخت و ترسناک به نظر می رسید. اما... خیلی متفاوت تر از اورهان دیشب...

سعی کردم قوی باشم، نباید ازش می ترسیدم که اگه خودم رو می باختم اونوقت جون ماهان رو هم بهش باخته بودم. به سمت پله ها رفتم؛ هر چند با قدم هایی که روی زمین کشیده می شد. اتاقش طبقه پایین بود، درست تو یکی از اتاق هایی که معلوم نبود چرا انقدر خالی و بلا استفاده ست. ویلای مادام علی رغم کثرت خدمه خالی و خلوت بود، انگار جذام داشتن که اینطور از همه فراری بودن.

پشت در اتاقی که دیروز توش قدم گذاشته بودم ایستادم. قلبم درست توی دهنم ضربان گرفته بود. نفس هام هم درد می کردن، وحشتی بدتر از این وجود داشت؟ وحشت تکرار دیروز؟ دست بالا بردم و دو تقه به در اتاق زدم و بلافاصله در رو باز کردم که با صدای ریز و ظریف دختری در جا خشک شدم. قلبم از دهنم سقوط کرد و روی زمین افتاد. بی معطلی در رو کامل باز کردم و هیرون و عصبی وارد اتاق شدم.

ماهان که روی تخت نشسته بود، سر به زیر و بی تفاوت داشت اسلینگ گچ دستش رو روی گردنش مرتب می کرد؛ ولی... قامت زنونه و ظریف دختری که به سمتش خم شده بود تا کمکش کنه نفسم رو بند آورد. موهای بلند و قهوه ایی رنگش کمر نیمه لختش رو پوشونده بود و با هر حرکتش موهایش به سمتی پرواز می کرد. با ورودم دستش روی هوا موند و هر دو با هم به سمتم چرخیدن.

نا خواسته سر تا پای دخترک بی پروا رو اسکن می کردم، از بالا به پایین و از پایین به بالا. شلوار دم پا و نارنجی اش روی کفش های صندل و سفیدش افتاده بود و هارمونی خیره کننده ای با تاپ سفید و پشت بازش ایجاد کرده بود. چشم بالا کشیدم

و نگاهم با نگاهش جفت شد. با شناختن مهلا ته مونده ی نفسم هم تسلیم مرگ شد. انگار من رو خوب شناخت که با خنده اسمم رو صدا زد و به سمتم اومد:

\_\_رها! خوبی دختر؟ اینجا چیکار می کنی؟

بی توجه به من مات و حیرون، جسم بی جونم رو میون تن خوش بوش کشید و مابین گوش و چشم چپم رو بوسید:

\_\_نمی دونی چقدر خوشحالم که سالم می بینمت.

با شوق بیشتری به سینه اش فشردم، در آخر نیم تنه اش رو ازم جدا کرد و با ذوقی مضاعف به صورتم خیره شد. تقریباً هم قد بودیم، چشم های روشن و شادش گواه صداقت کلامش رو می داد. ناخواسته به سر و وضع آشوب خودم نگاهی انداختم. پیرهن مردونه چهارخونه ای که روی شلوار سیاه و ساده تری افتاده بود. علی رغم دوشی که دیروز گرفته بودم، حس می کردم بوی خون سوگل جزء به جزء بدنم رو گرفته.

کم آورده بودم. در برابر دختری مثل مهلا که روزگاری تنها همدم و حامی من تو خونهء مسعود بود، کم آورده بودم. خودم رو ازش جدا کردم؛ خندید و با لحنی متحیر دوباره خودش بحث رو دست گرفت:

\_\_انقد از دیدنم خوشحالی که زبونت بند اومده؟ چرا چیزی نمی گی خوشگل خانم؟

چشم های بی قرارم از روی میز کوچیک و چوبیی که روی پاهای ماهان قرار گرفته بود و دو بشقاب روش قرار داشت گذشت و دوباره به چشم های خندون مهلا پیوند خورد. ماهان حسابی تو نقشش فرو رفته بود که دلخوری ها و فریاد های دیروز رو پشت سرش انداخت و انقدر راحت گفت:

\_\_خوش اومدین دریا خانم.

به سمتش برگشتم، از قصد این طور صدام می زد تا دیوونه ام کنه. درونم می لرزید، مثل خونه ی بی ستونی که در مسیر طوفان قرار گرفته. به زحمت لب هام رو به معنای لبخند کش دادم و رو به مهلا گفتم:

\_\_اینجا چیکار می کنی؟

به جای جواب حرفم، چشم هاش رو تو حدقه گردوند و دستم رو کشید و به سمت مبل ها رفت:

بی خیال! حرف بهتری واسه گفتن نداری؟ اونم بعد این همه وقت؟ شش هفت ماهی می شه که ندیدیم همو...

نگاه لرزوم پی ماهان رفت، با چین کمرنگی که به پیشونی اش داده به عکس العمل هام دقیق شده بود. چند بار پلک زدم و به سمت مهلا برگشتم؛ صورتش رو با مهارت خاصی آراسته بود:

از چی بگم... شش، هفت ماه سخت رو گذروندم.

حس می کردم صدام هم می سوزه، مهلای لعنتی هشت صبح آدم انقدر زیبا می شه که تو شدی؟! عطر سردش باعث می شد دلم پیچ بخوره. دست هایی که به جنگ هم رفته بودن رو با یک دست گرفت و تو چشم هام دقیق شد:

دیگه گذشت... می خواستم بهت بفهمونم که امیر به درد نمی خوره؛ اما... منم گول ابراز علاقه هاش رو خورده بودم. خدا ازش نگذره، یادش که می افتم چطور قربون صدقه ات می رفت و راه و بیراه دستاتو می بوسید می خوام برم سر قبرش، روی خاکش تف کنم.

حس کردم جریان خون صورتم از کار افتاد. حتی نمی تونستم بچرخم و به سمت ماهان نیم نگاهی بندازم. نفرین به من که انقدر گند زده بودم! دست هام رو از زیر دستش بیرون کشیدم و بی توجه به حرفش گفتم:

به قول خودت گذشت... از دیروز ندیدمت، نمی دونستم اومدی اینجا.

و دوباره به لباس هایی که با نهایت دقت انتخاب شده بود و هر کدام با تمام توان می خواستن نگاه بیننده رو درگیر خودشون کنن چشم دوختم. رنگ بندی فانتزی و شبرنگشون چشم ها رو محکوم به دید زدنشون می کرد. لبخند دوستانه ای زد:

به بی افندی خبر دادم امیر سراغ سوگل رو می گرفته... بی افندی رو که می شناسی، خدای تیز بینیه. کافی بود اسم سوگل بیاد تا تموم پازل های ذهنش رو بذاره کنار هم و پیدات کنه. به خاطر همین خبر تا آخر عمرم رو تضمین کرد.

حرف هاش معده ناشتا و گرسنه ام روبه هم ریخت؛ علناً داشت می گفت عامل قتل سوگله، همون سوگلی که به قول خودش یک عمر کمکش کرده بود. طرح لبخندی روی لب هاش نشست و نگاهش به سمت ماهان چرخید:

بعد از منم که این آقا به جمعمون اضافه شد و سپهر سپرد خوب بهش برسم. در ادامه حرفش چشمک فریبنده ای به ماهان زد. منگ و ناباور به ماهانی که چشم تو چشم مهلا لبخند کمرنگ و یک وری پاشید خیره شدم. شراره های آتیش از بینی و حنجره ام بیرون می اومد تا دم و باز دم!

راستی... خودت اینجا چیکار می کنی؟ ساعت هشت صبحه تازه!

سپهر سپرده بود که خوب بهش برسند؟ به ماهان من؟ دوباره و این بار با آگاهی بیشتری به سرو وضعش نگاه انداختم. دختر بدکاره ی خونۀ مسعود، به ماهان من باید می رسید! خون متوقف شده با شدتی ویرانگر تو رگ هام پمپاژ شد. نمی تونستم حفظ ظاهر کنم، حتی برای یک صدم ثانیه هم نمی تونستم. خون داخل رگ هام چنان می جوشید که می خواست رگ و مویرگ هام رو تکه تکه کنه. از جا بلند شدم:

یعنی چی بهش رسیدگی کنی؟ سپهر به چه حقی همچین چیزی ازت خواسته؟

مهلا هم حیرت زده از جا بلند شد، تک سرفه ماهان طلب حفظ ظاهر می کرد، چیزی که از توانم خارج بود. واقعاً خارج بود. موهای سرکش و خوش رنگی که روی شونه راستش ریخته بودن رو با حرکت دست پشت کمرش ریخت. بوی محرک موهایش عصبی ترم کرد:

چه ات شد یهو؟ حرف بدی زدم؟

با کنجکاوی به ماهان خیره شد، نگاه خیره اش رو کم داشتم تا آخرین توان خودداری ام رو از دست بدم و فریادم رو پس سرم بندازم:

از این اتاق برو بیرون! برو تا پیام تکلیفمو با اون مردک نفهم روشن کنم.

لب هاش روی هم لغزیدن، نمی تونست تو مغزش همچین واکنشی رو تجزیه و تحلیل کنه. نفس نفس می زدم، به سمت در قدم برداشت و زیر لب گفت:

من تقصیری نداش...

با حرص به محتوای بشقاب ها نگاه کردم، عدسی و سوپ. دندون قروچه ای کردم و رو بهش غریدم:

این کوفتی ها رم با خودت ببر!

به سمت ماهان برگشت، خواست میز چوبی رو از روی پاهاش برداره که با خم شدنش تمام بدن روشن و تحریک کننده اش در معرض دید قرار گرفت. گوش هام از داغی مفرط به جز جز افتادن، دلم می خواست بزنم تخت سینه اش و با خفت از اتاق بیرونش کنم. جوری که دیگه برنگرده، هیچ وقت برنگرده! با حرصی چند برابر غریدم:

\_\_ ولشون کن! نمی‌خواد دست بزنی، فقط برو.

در اتاق که بسته شد، نگاه سنگین و نفرت بارم رو از در گرفتم و به چشم و ابروی بالا پریده ی ماهان میخ کردم. باید می کوبیدم تو صورتش که اینطور بی خیال نشسته بود و اون دختر بی حیا براش عشوه می ریخت، غمزه می فروخت و آقا لبخند ژکوند تحویلش می داد. با یک دست میز رو از مقابل پاش برداشت و تقریباً روی زمین پرت کرد، اما نه طوری که محتوای بشقاب ها روی زمین بریزند. از جا بلند شد و پتو رو روی تخت کوفت. زورم می اومد، تک تک حرکاتش برام گرون تر از اونچه که بود تموم می شد. علناً با یه زن بدکاره تو اتاق تنها شده بود و فقط خدا می دونست این چندمین باره که تو این چند روز این اتفاق افتاده!

\_\_ چی شد آقا علی! اگه خیلی عصبی هستین که خانومو رد کردم بره، بگین برم با سلام و صلوات برش گردونم براتون!

کف دستش رو روی ته ریشش کشید و بی اینکه بهم نگاه کنه به سمت در اشاره کرد:

\_\_ گمشو بیرون رها! گمشو برو تا اون روی سگم بالا نیومده و بلایی سر جفتمون نیاوردم.

جایی توی سینه ام، درست نزدیک قلب صد بندم چیزی خورد شد، چیزی مثل آخرین امید. مزه بغض پوزخندم گلوم رو می سوزوند:

\_\_ اول پیاله و بد مستی؟ سر یه هفته نشده شدی مدافع اون دختره و به خاطرش درشت بار من می کنی؟

با خشم بیشتری تو صورتش غریدم:

\_\_ دختره از خر افتاده و خرما پیدا کرده، تو اون کثافت خونه هم اینطوری به خودش نمی رسید!

لا اله الا الله ایی که برای کنترل اعصابش گفت هم نتونست آرومم کنه، این ماهان اونقدری از اون مردی که می شناختم فاصله گرفته بود که با یک ذکر ساده شبیه قدیم نمی شد.

\_\_ دِ تو چه مرگته دریا خانم؟ داستان اینه؟ هر روز بیای اینجا و گند بزنی به وضع منو بعد بری خودت با اون مرد مردستانت، رستم دستانت خلوت کنی؟

میخ کوب شدم، اصلاً چهار میخ شدم روی زمین و وا رفته بهش زل زدم.

دیده بود، خدایا دیده بود؛ دیده بود و آیه نازل هم برایش می آوردم، باور نمی کرد چه اتفاقی دیشب افتاده. خودم هم نمی دونستم چی می خوام. از یک طرف با تمام وجود عزمم رو جزم کرده بودم از خودم و بعد هم این درّه جهنم فراری اش بدم، از طرف دیگه دلم بری این طور در هم شکستنش یاری ام نمی کرد. جهنم کجای زمین می تونست باشه غیر همین خونه.

یعنی... چی؟ این حرفا رو از کجا در آوردی؟

پوزخندش تیغ روی عصب های بدنم می کشید.

مگه نگفتی نباید دنبالت می اومدم؟ پس مشکل چیه که خودت دخیل بستی به این اتاقو دست از سرم برنمی داری؟ نه دریا خانم، از این امامزاده دیگه معجزه نمی بینی، گورتو گم می کنی همونجایی که به خودت لایق دونستی... حالام هری!

دهنم باز مونده بود و قطرات اشک روی صورتم می نشست. باورم نمی شد، نمی شد... نمی شد که این همون مردی باشه که مرام علی رو بهم نشون داد و فرقتش رو با خشک مقدسی عیان کرد. نمی شد... می لرزیدم:

من... اومدم که... بگم بری...

جونم داشت بالا می اومد، نمی تونستم حتی حرف بزنم.

برم؟ برم تا بی سر خر با اون نانجیب کیف کنی و بگی گور بابای ماهان بدبختم کرده؟

تند به سمتش نگاه کردم، با این رو اش آشنا نبودم، گیج می زدم. اون ماهان مهربون و شریف که من رو تو بدترین حالت ممکن از اون کثافت خونه بیرون کشید و نجیبانه عزت نفسم رو حفظ کرد، حالا رحم نمی کرد، می دید... بی انصاف. اشک روی گونه ام رو پس زدم، نمی تونستم بیشتر از این سکوت کنم:

باید بری ماهان... این گناه منه... خودم باید تاوانش رو بدم، تو با بودنت نه منو که خودتو آزار میدی. من تو آتیشم، نزدیکم بشی خودت می سوزی. پس جلو نیومده برگرد. تو این نیستی، این زندگی کثیف، اون دختر نانجیب، چیزایی که گردنت میندازن هیچ کدوم حق تو نیست.

پوزخند مستمر روی لب هاش کم رنگ شد، برای یک لحظه حس کردم تو سیاهی چشم هاش ماهان رو دیدم که با حرص چشم ازم گرفت و پشتش رو بهم کرد. طرح لبخند روی لب هام نشست. می گفت دیگه معجزه ایی برام نداره و چشم هاش

حاشا می کرد. نمی تونستم بیشتر از این ادامه بدم به سمت در چرخیدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که چشمم به ظرف عدسی ها افتاد. ناخن هام رو به کف دست هام فشردم تا صدام کمتر بلرزه:

\_برات خواب دیدن که این دختر اینجاست، می خوان بفهمن کی هستی، نمی دونم یهودا چجوری اینجا آوردت ولی از این به بعد اوضاع سخت تر می شه، بیشتر از این نمی تونی نقش بازی کنی. به این اعتماد تو خالی اشون توجه نکن که برات دوربینی کار نداشتن و جوری باهات حرف می زنن که انگار باورت کردن، می خوان تا توی تلفنت شنود بذارن...

حس کردم به سمتم چرخید، اشک به چشم هام نیش می زد، صدام رو صاف کردم و سعی کردم ادامه بدم:

\_هیچی رو تو این خونه باور نکن... تو جهنم جنس همه چیز دروغه.

امیدوار بودم متوجه دو پهلو بودن حرفم شده باشه و خوشبینانه فکر کردم با وجود همین حرف ها از این خونه بره. صدای قدم هایی که به سمتم می اومدن رو می شنیدم، زانو هام بیشتر لرزید با بغض روشنی زمزمه کردم:

\_این آت و آشغالای رم نخور... نفخشونو نگرستن... معده ات دوباره خون ریزی می کنه...

بوی خاص تنش رو درست پشت سرم حس کردم، طاقت نداشتم بیشتر از این بایستم. بایستم و دست هام بی محابا حجم درشت و دوست داشتنی اش رو تو آغوش نگیره و نبوسه. قدم های پر شتاب و دیوانه وارم از اتاق بیرونم کشید. نفهمیده بود، که اگه چیزی از دیشب می دونست انقدر آرام کنارم نمی ایستاد.

\*\*\*

بی افندی

دو برگه آچار مرتب روی میز نشسته بودن، دسته شده و میزون. مادام همچنان بغض می ترکوند:

\_گفتم تا تا با دلت راه بیاد... چیکار می شد و نکرده بودیم؟ چاره چی بود؟

گوشه ی برگه رو بازی دادم. چرا نمی تونستم باور کنم؟ حس قویی می گفت محتوای این دو برگه پیزوری یه دروغ بزرگه! چطور سه نفر تو گروه بهداد وجود داشتن و ما ازشون باخبر نشدیم، چطور هر چیزی که اون مرد ناجی گفته بود راست بود و نمی شد درش دروغی کشف کرد.



\_\_هر تصمیمی بگیری من مثل همیشه پشتتم، حتی اگه بخوای تا آخر عمر از خودت دورم کنی...

باصورتی درهم سرم رو بالا گرفتم و با انزجار بهش چشم دوختم؛ این همه اعصاب خوردی فقط اشاره مادام به گندی که زده بود رو کم داشت. گفته بود. همه گذشته من رو به دریا و مشتم رو جلوی یکی باز کرده بود. از تشر تو نگاهم ترسیده قدمی عقب گذاشت و بیشتر سرش رو تو یقه اش خم کرد:

\_\_واسه خاطر دلت کردم، پشیمون نیستم تا وقتی که این دختر انقد خوبه و تو این همه حیرونی.

برگه هارو روی میز پرت کردم:

\_\_واس همینم با خودت گفتم برم گدایی محبت واسه بی افندی!

قطره ای روی گونه اش خزید:

\_\_واسه خاطر اورهان... واسه خاطر پسر...

پوزخند کوتاهی زدم و روم رو برگردوندم. نمی شد اونجور که باید عصبی بشم و این خونه رو روی سرش خراب کنم. ته ته های مغزم از اینکه دریا باخبر شده راضی بود، خیلی راضی. شاید تا به اندازه ایی که انگار باری از دوشم برداشته شده بود؛ باری به بزرگی گذشته هایی که هنوز تو کوچه پس کوچه های درونم گیر کرده بودن. نه بالا می رفتن و نه پایین می اومدن. برگه ها رو دوباره چنگ زدم:

\_\_آبغوره واسه من نمی گیری!

دو تقه به در اتاق خورد و پشت بندش سپهر وارد شد. نگاه سرسری به برگه ها انداختم و اطلاعاتش رو مرور کردم. هر لحظه صورتم بیشتر در هم می رفت. این آخرین تحقیقی بود که صحت و سقم گذشته علی رو می سنجید، اون هم بدون کوچیک ترین خللی.

\_\_آقا خیرای تازه از عراق رسیده.

برگه ها رو روی میز کوبیدم و صورت عصبی و متفکر سپهر رو از نظر گذروندم:

\_\_بالاخره اون پیرمرد خرفت تصمیمشو گرفت؟

با نگاه کوتاهش به مادام ازم کسب تکلیف کرد، سر تکون دادم و رو به مادام گفتم: مرخصی.

دوباره به سمت سپهر سر چرخوندم، ندیده حیرت تو چشم هاش رو از بر بودم؛ شاید گفتن حقیقت به دریا برام بد نبوده باشه، ولی اعتمادی که شمشیر بخوره حالا حالا ها سر زخمش جمع نمی شه. پس تو جمع خصوصی ما هیچ جایی نداشت. در اتاق که بسته شد سپهر تند و گزارش وار شروع به گفتن کرد:

\_\_ کوتاه نمباد، سر موضعه، پیر مرد شکم گنده بدجوری دندون گرده.

مداد بین انگشت هام رو فشردم، مردیکه طماع!

\_\_ شرایط جدیدش چیه؟

\_\_ سهم دو برابر، اختیارات دو برابر، تو هر قراردادی که می خواد باید شرکت کنیم و...

سکوتش روی اعصاب نداشته ام راه می رفت:

\_\_ و؟

\_\_ هوف... تمام قرار دادهایی که با عرب ها می بندیم زیر نظر خودش باشه. عملاً می خواد برایش کار کنیم.

مداد چوبی زیر فشار انگشت هام تقی صدا داد و شکست.

\_\_ مردک یونجه خور! غلط کرد با هفت پشت نداشته و نشناخته اش. واسه اش پیغوم می فرستی کار کردن با ما رو تو خواب ببینه.

عصبی تر از قبل موهاش رو چنگ زد و دستش روی گردنش متوقف کرد.

\_\_ باید توافق کنیم... قدرتمون تو منطقه کم شده، بلاهایی که این چند وقت راه و بی راه سرمون اومده، رنسای دیگه رو

بهمون بدبین و محتاط کرده. ما به قرارداد با ابوطالب احتیاج داریم.

تکه های مداد رو روی میز کوییدم، انگار خودم نمی دونستم که برام خط مشی می داد!

\_\_ می گی چیکار کنم؟ واسه خاطر یه قرارداد برم زیر یوغ اون شکم پرست بی بندو بار؟

درحالی که تکه های مداد رو دوباره بر میداشتم و تو سطل زیر میزم پرت می کردم، آرام گفتم:

\_ می خوام کم کم قید قاچاق دخترا رم بزنم...

ناباور توی جاش خشک شد: ولی بی افندی ما الان...

دستم رو به معنای سکوت بالا گرفتم:

\_ بهتر از تو می دونم تو چه شرایطی هستیم؛ ولی از اولش هم این تجارت واسه من نبود. نه زیر نظر بود، نه منفعتی برام داشت. به خاطر شما قبول کردم از موقعیتم استفاده کنین و سود بیشتری بردارین؛ ولی حالا فکرای بهتری دارم که دیگه نیازی به این چیزا پیدا نمی کنین.

کلافه تر از قبل خودش رو روی صندلی چرم مشکی رنگ پرت کرد. ادامه دادم:

\_ از مسعود چه خبر؟

تو خودش فرو رفته بود؛ اما تکون محسوسی خورد و فوراً جواب داد:

\_ به کل یادم رفت... قرار گذاشتیم، واسه فردا شب. شمارو می خواد اونم رو در رو.

پوزخند رشد نکرده ام با کوبیده شدن در اتاق جمع شد. بفرماییدی گفتم و در باز شد و قاب در دریا رو بغل گرفت. ناخودآگاه سر تا پاش رو از نظر گذروندم. پیرهن چهارخونه و سرخ و سیاهش روی شلوار راسته و مشکی رنگش نشسته بود، شال مشکی رنگ موهای شبق گونش رو پوشونده بود و صورت سرخ از جدیتش رو قاب گرفته بود. مگه می شد؟ که پر از تشویش و مصیبت باشی و فقط با لمس نگاه کسی همه اش از سرت بیوفته و سقوط کنه درون سیاهچاله عدم؟ سقوط می کرد... می کرد که به جز مردمک های قهوه ای و جدی اش دنیا شکل دیگه ایی نداشت.

سلام کوتاهی داد، وارد شد و در اتاق رو به هم کوبید. ابروی چپم بالا پرید، توپش حسابی پر بود. سلامش رو جواب دادم، زیادی جدی و برزخی بود، سعی کردم صورت غرق آرامش و خواب آلود صبحش رو به یاد بیارم. بی پروا مشت دلم رو باز کرده بودم و خلاف انتظار، حالم خوب بود. خیلی خوب... سپهر تک سرفه ایی کرد و از جا بلند شد:

\_ من زحمتو کم می کنم تا...

صدای دورگه شده اش چشم هام رو تنگ تر کرد:

\_\_اتفاقاً شما باید بمونین!

سر تکون داد و بی پروا به سمت سپهر قدم برداشت:

\_\_کارم با شماست که تا اینجا اومدم؛ تکلیف من و شما باید روشن شه، یه بار و برای همیشه!

به حدی جدی بود که من هم ناخودآگاه سکوت کنم.

\_\_متوجه نمی شم؟

\_\_بایدم متوجه نشین! کارتون همینه. اصلاً از نظر شما اتفاقی نیوفتاده که بخواد متوجه اش باشین!

پا هام رو موازی هم قرار دادم و کف دستم رو روی شلوارم کشیدم، سپهر خطا نمی کرد.

\_\_خانم واضح حرف بزنین من اصلاً سر در نمیارم چی می گین، من کاری کردم؟ خدایی نکرده باعث آزارتون شدم؟

پوزخندش ابرقه‌رمانانه بود. جسورانه و پر از حس ریاست:

\_\_ واضح می گم که به چه حقی مهلا رو فرستادین تو اتاق آقا علی؟ شما دیگه چه جور جورنوایی هستین! کم امثال اون دختر و

بدبخت کردین؟ کم از تن و بدنشون نون خوردین که حالا انقد حیون و نمک شناس شدین؟ واسه خاطر کشف شخصیت

مردی که منو با اون همه احترام از دست امیر نامرد نجات داد، دست به دامن این دختر شدین؟ حتی حیوونا هم حس قدر

شناسی رو می شناسن! حتی حیوون ها هم از همدیگه سوء استفاده نمی کنن!

رو به سمت من و جدی تر غرید:

\_\_چطور اجازه دادی زیر سایه ات همچین غلطی کنن؟ مگه نگفتی تا آخر عمر مهلا تضمینه؟ اینجوری؟ با فروختن شرفش؟

رو به سپهر فریاد کشید:

\_\_اصلاً شما زن رو غیر از جنسیتش می شناسین؟ فقط شما مردا و نیازتون آدمید و ماها همه کشک؟

نفس نفس می زد. رنگش کبود شده بود و اونقدری عصبی بود که سکوت‌م دنباله دار شه:

\_ احساسات شما رو می فهمم؛ ولی این کارا شوخی بردار نیست. اجازه بدین هرکس سرش تو کار...

صدای فریادش سپهر رو لال کرد و چشم های من رو درشت تر:

\_ کار شما منم! هر چیزی که بگم باید انجام بدین! من نمی ذارم همچین کثافت کاری هایی پیش چشم من و واسه آدمایی که جون من رو نجات دادن اتفاق بیوفته.

انگشتش رو تهدیدوار تکون داد:

\_ به بار می گم! همون بار اول بفهمین. علی یا هر مرد دیگه ایی رو تا صد فرسخی مهلا دیدم آماده آشنا شدن با اون روی دیگه ام باشین!

گوشه چشم هام چین افتاد، دلم می خواست قهقهه بزنم. چقدر این روی عجیبش برازنده اش بود. حس ریاست تو وجودش شعله می کشید و شده بود ملکه من. سپهر با عجز به سمتم چرخید، آروم و نامحسوس سری به معنای تاکید حرف هاش جنبوندم. چه کسی از خودش برای من برازنده تر بود؟ دقیقاً همونی بود که فکر می کردم اصلاً وجود نداره! در عین درستکاری راسخ بود، از بیراهه نمی رفت، قدر آدم هایی که براش یک قدم برداشته بودن رو می دونست و وفادارانه حواسش به اونها می داد. اون خودش بود... همون نیمه ی روشنی که وجود تاریکم بهش نیاز داشت. نگاه آخرش این بار توی صورت من کوبیده شد؛ پر از استیضاح و اتمام حجت. و در آخر با همون قدم های جدی و محکم به سمت در رفت و درست زمانی که می خواست در رو باز کنه سینه به سینه ی علی دراومد. صدام خش دار و شاد به نظر می رسید:

\_ بیا تو!

لیوان چای غلیظ و داغ روی میز رو برداشتم و از جا بلند شدم. نمی تونستم نگاهم رو از دریای خروشان مقابلم بگیرم پس رو به سمت پنجره و حیاط هورتی از چای رو سر کشیدم، صدای علی جدی و پر نفوذ بلند شد:

\_ باهام کاری داشتین؟

چای تلخ هم نمی تونست مزه دهنم رو عوض کنه:

\_ برات یه ماموریت دارم.

به سمتش نیم چرخ می زدم تا صورتش رو ببینم، لازم بود، وقتی همه شواهد و مدارک به صداقت این مرد گواهی می داد؛ فقط همچنین ماموریتی می تونست عیارش رو مشخص کنه و معلوم بشه واقعاً همونی که می گه هست یا نه.

\_ امتحان آخره، بعدش تویی و منی که تو رو تازه به دست آوردم.

وسط اتاق و کنار سپهر ایستاده بود و دریا هنوز از کنار در به ما خیره بود. حق با دریا بود، زیادی به این مرد مدیون بودیم. وقتی هیچ چیز سیاهی درموردش پیدا نمی کنیم حقیقت نیست که بیشتر از این مهجور بمونه. باید تردید بیمارگونه ایی که داشتیم رو پس می زدم و باور می کردم. ملکه هم همین رو می خواست.

\_ حاضر باش، فردا شب رو باید نقش منو بازی کنی و بری سر یه میز مذاکره. با پست ترین یار قدیمی ام...

نگاه کوتاهی به سپهر انداختم تا بدونم چه نقشه ایی تو سر دارم، ادامه حرفم رو زمزمه کردم و به سمت حیاط چرخیدم:

\_ مسعود...

\*\*\*

رها

نمی تونستم چشم از نگاه خیره ی ماهان بگیرم. گفته بودم که به اینجا می رسیم. دم عمیقی از هوا گرفتم و با صدای به شدت آهسته ای صدای زدم:

\_ می خوای بری؟

مردمک هاش دو دو می زدن، دلم خون بود از کاسه خون بودن چشم هاش. گفته بودم که مرد این راه نیست، گفته بودم که اینجا موندن تاوان داره. حالا ماهان مونده بود و قراردادی که باید می رفت تا برای بدبخت کردن آدم ها بنده. اون هم جایی که معلوم نبود چه کسی هست؟ اگر از اعضای اون خونه کوفتی که من رو از شون گرفته بود کسی اونجا بود چی می شد؟ می شناختنش و...

اخمش پر رنگ شد؛ سر پایین انداخت و خواست باقی پله ها رو پایین بره که دنبالش روون شدم. حیرت اتفاقاتی که پشت هم ردیف شده بودن نمی داشت خوب فکر کنم و بفهمم کاری که می کنم چقدر خطر ناکه:

صبر کن! نرو... همین امروز از این خراب شده برو، نکن باخودت اینکارو...

محل نمی داشت، تند تند می رفت و من هم به دنبالش، خدا خدا می کردم سر و کله ی کسی پیدا نشه:

اصلاً من غلط کردم! غلط کردم که بهت اون حرفا رو زدم! با خودت این کارو نکن...

پشت در اتاقش مکث کرد، دستش روی دستگیره مونده بود و خوب می تونستم شونه های افتاده اش رو ببینم. در اتاقش رو باز کرد، خواست وارد بشه که قدم دیگه ایی جلو رفتم و نالیدم:

ماهان... دروغ گفتم... همه اش دروغ بود تا تو دنبالم نیای، تا خودتو به کشتن ندی... چه می دونستم می شی دشمن خودت و خودتو نابود می کنی... جان عمو...

با مکث و کشش بیشتری سرش رو به سمتم برگردوند، توی نگاهش چیزی صد نوع احساس متفاوت وجود داشت؛ ولی قوی ترینش رو می شناختم. احساسی که تمام اون روزهای خوش گذشته تو قرنيه هاش جاری بود، ازم طلب داشت، طلب می کرد و خودم رو نابینا جلوه می دادم. تاب نیاوردم؛ به سمتش کشیده شدم و دست به سمتش دراز کردم که عقب رفت و در اتاق رو به صورتم بست. بغض داشت بیچاره ام می کرد، بیچاره تر هر بیچاره ای... زندانی شدنم تو این خونه مهم نبود، اگه با ماهان شکنجه ام نمی کردن.

\*\*\*

ماهان

با دکمه ی سرآستین چپم تو جدال بودم و سپهر برای یک ثانیه هم ساکت نمی شد:

همه افراد مهمی که تو هر قرار ملاقاتی با بی افندی همراه هستن امشب باهات میان، صبر کن.

دکمه ی دوم پیرهن سیاهم رو باز کرد و در حالی که یقه اش رو مرتب می کرد گفت:

با ماشین آقا میری، تا لحظه آخر مسعود متوجه نمی شه تو به جای بی افندی رفتی.

سر بالا آورد و با همون فاصله کم و چشم تو چشمم گفت:

فقط ببین چی می خواد، هرچند... حدس می زنیم چی تو چنته داره که ورق درشت روی میز می ذاره.

یقه ام رو بیشتر بازی دادم تا جریان هوا بدن پر حرارتم رو خنک تر کنه. قلبم محکم می کوبید:

\_ همه گفتنی ها رو گفتین، الا اینکه چی ازم می خوائین؟ اگه اون آدم دستش پره چرا باید من این قرار ملاقاتو برم.

باز دمش رو با شدت بیرون فرستاد و صادقانه گفت:

\_ بی افندی از اولش هم این قرار رو نمی رفت. به جای هر کدوم از ما تویی که چهره ی جدید تر هستی بری بهتره و اینکه... باید ثابت کنی این کاره ایی تا وارد گودت کنن.

نیشخند پر از طعنه ام شبیه خودشون بود، کت مشکی رنگ رو از دستش کشیدم و به سمت در رفتم. بی توجه به حرف هایی که پشت هم ردیف می کرد از خونه بیرون زدم. راننده با دیدنم در عقب لیموزین مشکی رنگ رو باز کردو منتظرم شد. سنگینی نگاهش رو تا روی شونه هام حس می کردم، به عقب برگشتم. پشت پنجره ایستاده بود و از همین فاصله هم غباری که تو چشم هاش سایه انداخته بود رو می دیدم. نگاهم رو به سمت بی افندی که به طارمی های تراس تکیه داده بود و نگاهم می کرد سپردم. نزدیکی بیش از اندازه اتاقش به اتاق رها خونم رو به جوش می آورد و درجه دمای بدنم رو بالا تر. محدث گفته بود کمتر از چند هفته کارم با این خونه تموم می شه و بعد... فقط خدا کنه قبل از اون بلایی سر این بی شرف نیارم. فقط خدا کنه... یگه نتونستم به پنجره کناری و دخترک آشنایی که پرده رو کنار زده بود تا رفتنم رو ببینه، نگاهی بندازم. نمی شد این بی تابی رو دید و این رفتن رو تاب آورد. نمی شد!

هوا تاریک و مه گرفته بود، به کوه های سرما زده ایی که تند تند از مقابل چشمم می گذشتن خیره بودم و سپهر که مقابلم نشسته بود هنوز داشت حرف می زد و نشونی می داد که مسعود همون آدمیه که می خواست بی افندی رو یکشه و من مانع شدم. ماشین نیش ترمزی کرد و تو فرعی پیچید، اینجا رو می شناختم، چند صد متری لواسون بود. نم نمک بارون شیشه های دودی ماشین رو خیس می کرد و مانع از دیدن نور های رنگی که بهشون نزدیک می شدیم، می شد. سرعت ماشین کم شد تا جایی که ترمز کوتاهی کردو بعد از مکثی چند ثانیه ایی از دروازه ی میله ایی که به رومون باز شده بود رد شد. اخم هام رو در هم جمع کرده بودم تا اوضاع و احوالم نمایون نباشه. از خدا صبر خواستم، خیلی زیاد تر از هرچی که برام در نظر گرفته. ماشین تا کنار های استخر پیش رفت، اخم های سپهر هم درهم و ساکت بود اینجوری بهتره، برای آروم موندنم به این سکوت نیاز داشتم.

از همون جا دیدمش، روی مبل های کلاسیک و مشکی رنگش نشسته و پا روی پا انداخته بود. می شناختمش، قبلاً دوبار دیده بودمش و او هیچ وقت صورتم رو به عنوان ماهان ندیده بود. قلبم محکم می کوبید. به بهانه ی شبیه شون شدن اخم



غلیظی کردم تا اضطرابم مشخص نشه. رها رو از پسر همین مرد پس گرفته بودم؛ بعید نبود اگه همین جا همه چیز خراب می شد و می فهمیدن علی نامی وجود خارجی نداره. راننده در ماشین رو باز کرد، دست روی در گذاشتم و با ژستی مغ از ماشین پیاده شدم. مسعود که برای استقبال به سمتمون می اومد با دیدن من میونه های راه ایستاد. چشم تو صورتش ریز کردم و خودم جلو رفتم. سپهر سمت راستم و دو نفر دیگه که هراز گاهی با بی افندی دیده بودمشون پشت سرم راه افتادن. مقابلش ایستادم چشم هام بین مردمک های سرگردونش گشت. ركب خورده بود و این حس فریب خوردگی رو جار می زد. لب هام به کنایه کج شد و دستم مقابلش دراز شد:

\_\_علی، نماینده تام الاختیار بی افندی... تو مذاکره امشب!

جالب بود که برای هیچ کدومشون اسم فامیل معنایی نداشت. اولین بار که اون پرستار دروغین و سروان واقعی وظایف و هویت جدیدم رو برام مشق می کرد، تا اسم کوچیک رو گفت ادامه داد که میون یه باند خلافکار فقط خودت هستی و خودت. اسم و رسم پدرت حتی اگه یکی از خودشون بوده باشه مهم نیست و این تو هستی که باید خودت رو اثبات کنی. چیزی بود درست شبیه رویای دنیای آدم ها. مردمک های سرگردونش رو از نگاه نافذم گرفت و رو به سپهر گفت:

\_\_قرار من و تو این نبود!

قبل از اینکه سپهر چیزی بگه به سمت مبل ها حرکت کردم:

\_\_قرار اون چیزیه که بی افندی بخواد، بشینین.

وسط مبل دو نفره نشستم و پا روی پای دیگه ام انداختم. کت و شلوار سیاه و مبل سیاه و منی که در شرف انجام سیاه بازی هام بودم:

\_\_و می دونین که خواسته بی افندی یه قرار کوتاه مدته!

سپهر زود تر از او به خودش اومد و با نیشخند به سمتم اومد تا روی مبل رو به رویی جا گیر شه. مسعود هم که دیگه تعلق رو جایز نمی دونست با ابرویی بالا پریده و چشم هایی ریز شده تو ضلع غربی این مثلث نشست و دو نفری که همراهمون بودن بالا سرم ایستادن.

مسعود تک خنده عصبی کرد و پرسید:

\_ بی افندی همیشه می دونه کی رو جانشین خودش کنه... کم از اون نداری تو خود رایبی!

پوزخند ریزم رو به معنای خوش اومدم گرفت و به مبل تکیه زد:

\_ اول شام بخوریم بعد...

\_ برای شام اینجا نیستیم. حرف داشتی، اومدم حرف بزنی. رو در رو و چشم در چشم.

پنجه ی خیس عرقم رو روی زانوی شلوار دو بار کشیدم و بعد آرنج همون دستم رو روی تکیه گاه مبل گذاشتم، می خواست چیزی بگه که زود تر گفتم:

\_ بی حاشیه، بدون دغل بازی، بدون حرف اضافه! میگی چی تو چنته داری که خودتو نشون دادی؟ هرچند... از دست پلیس خلاص شدن کار هرکسی نیست و تو فرار از کشور از دست بی افندی خلاص شدن... کار هیچ کس نیست!

طعنه ام رو تو هوا قاپید و سریع صاف نشست. سکوت سنگینی که بعد از تیر اولم همه رو در گیر خودش کرده بود رو فقط نم نم بارونی که پشت سرمون می بارید می شکست. نگاه خیره اش رو تو صورتم جابه جا کرد و به جای جوابم گفت:

\_ برام خیلی آشنایی...

از زیر چشم دور و برم رو پاییدم. به جز چند نگهبانی که دور تا دور حیاط و زیر سقف های کاذب ایستاده بودن، کس دیگه ایی نبود. باز دم حبس شده ام رو آزاد کردم و سرم رو به معنای بی حوصلگی تکون دادم:

\_ حوصلمو سر نبر...

به سمتش خم شدم:

\_ چی توچنته داری؟

بعد از چند دقیقه هیرونی بالاخره اون لبخند معروف و پیروزش رو زد:

\_ همون چیزی که بی افندی می خواد! (نگاه کلیی به جمعمون کرد) توافق با ابوطالب...

بهت برای بار دوم جمع رو فرا گرفت، سپهر زود تر از من واکنش نشون داد:

\_\_ بلوف می زنی!

لبخندش عریض تر شد:

\_\_ فقط کافیه منم با خودتون از کشور خارج کنین تا به چشم بینین چه می کنم. یه کم فکر کنین... من چرا باید همیچین چیزی بخوام وقتی قراره زیر پرچم کسی که طالب مرگمه از کشور خارج شم؟ هیچی نمی خوام جز اینکه بتونم برم آمریکا پیش اهورا.

صورتش درهم شد:

\_\_ فرستادمش واسه مداوا، ولی خودم اینجا گیر افتادم. پاره تنمو ناکار کرده، قصد جوشو کردم. یک به یک مساوی فقط بذاره برم...

با شنیدن اسم اهورا عضله های درونی ام به هم پیچید، پس قسر در رفته بود. سکوت سپهر من از من یاری می خواست:

\_\_ چرا بی افندی باید همیچین کاری کنه؟ خوب می دونی که به خونت تشنه اس...

نگاه تحلیلگرش از جانب سپهر به سمتم کش اومد:

\_\_ چون بی افندی به این قرار داد احتیاج داره، تو باند بی افندی فقط من بودم که با ابوطالب بده بستون داشتم و اون بهم مدیونه. هیچ کس نمی تونه اون گرگ پیر رو قانع کنه از موضعش کوتاه بیاد غیر من!

نگاهش به سمت سپهر چرخید:

\_\_ خوب می دونین که کارش فقط خرید و فروش جنس سرد نیست و کم کسی نیست واسه خودش تو خاورمیانه.

جنس سرد؟ منظورش اسلحه و مواد و این کوفت و زهر مارها بود؟ جنس گرمش چی می شد که وجه ممیزه ی اون و بی افندی بود؟

طاقت نیاوردم، تکیه ام رو به مبل دادم و با بی تفاوت ترین لحنی که می تونستم به کار ببرم گفتم:

\_\_ هر جونوری هم که باشه مجبوره کوتاه بیاد.

ابرو بالا انداخت و به قهقهه خندید، گفته بودم تا تحریک بشه برای گفتن ادامه حرفش:

\_جوون، مردی که هموطناشو به اسم تروریست دستگیر می کنه و اعضای بدنشونو به تل آویو و لندن و آمریکا می فرسته، نه فقط مرد اول منطقه، که از مهم ترین مهره های دنیاست. چجوری می خواین این آدمو مجبور به کاری که می خواین کنین؟

\*\*\*

تمام مدت نفهمیدم چی گفتم و چی شنیدم؛ اما ظاهراً بی افندی رو به اندازه کافی از خودم راضی کرده بودم که اینطور دست روی شونه ام می فشرد. سپهر که شاهد ماجرا بود زیادی به داستان آب و تاب می داد و از اقتدار و هوشی که تو واژه هام ریخته بودم یک بند می گفت. از هر جایی حرف می زدن و از چند روز دیگه ایی که براش برنامه ریخته بودند می گفتن و من... مُرده بودم. بدنم یخ زده و هم رنگ گچ دیوار شده بود، حس می کردم رویش بدنم متوقف شده و روح از تنم جدا شده. مُرده بودم. بدون اینکه قلبی از کار بی افته. از جا بلند شدم، تعادل نداشتم و حس می کردم دیگه جونم برای سیاه بازی ندارم؛ اما همچنان با لبخندی پا برجا و محکم مقابلشون ایستادم، عذر خواهی کوتاهی کردم و حال بدم رو به نخوردن قرص های مسکن و درد دستی که زود هنگام گچش باز شده بود ربط دادم. سپهر بازوم رو تو مشتش گرفت و گفت:

\_استراحت کن. حالا حالا ها باید تو تخت می موندی؛ ولی زود سر پات کردیم.

لب های کم رمقم رو جدی و خشک کش دادم و رو به بی افندی سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم. مجرا های تنفسی ام راه باز نمی کردن. خودم رو مسبب اون قرار لعنتی می دونستم، هرچند با من یا بدون من این اتفاق می افتاد. پاهام حرکت نمی کرد، روح از بدن جدا شده و سرگشته ام به سینه ام چنگ می انداخت و می خواست تا اتاق بغلی همراهی اش کنم. همون اتاق لعنتی ای که هم درد بود و هم درمون... به دیدنم نیومده بود، از سر شب منتظر نگاه مشوش و پر از سوالش بودم، منتظر التماس های عاشقونه ایی که می خواست برگردم و خودم رو نجات بدم. منتظرش بودم... تا با دیدنش یادم بیاد، هزار بار بدتر از این ها رو هم به جون می خرم اگه قرار باشه برای نجات اون باشه. نیومده بود. صورت مظلومش رو ازم دریغ کرده بود. چراغ های اتاقش خاموش بودند و انگار که اون هم با این روی کثیف ماهان میونه ایی نداشت.

کت تنگ و چسبونی که برام اعصاب نداشت بود رو از تن به در کردم. نگاه خیره ام رو از در کردم و به هر ضرب و زوری بود پاهام رو به سمت پله ها کشیدم و از اون اتاق پر از آرامش و در بسته دور شدم. دکمه های بالایی پیرهنم رو با یک دست و با دست دیگه در اتاق رو باز کردم. همه جا تاریک بود... پاهام یارای جلو رفتن نمی داد و میل عجیبی به عقب گرد کردن داشت. جاذبه ی زمین افقی شده بود و منبعش طبقه بالا، درست کنار اتاق اون بی شرف بود. در اتاق از دستم رها شد، بی توجه به هر اتفاقی که پیش روم بود پر شتاب به سمت اتاقش رفتم.

\*\*\*

رها

از پهلویی به پهلوی دیگه چرخیدم. خوابم نمی برد. اومدنش رو دیده بودم، سالم بودنش رو، ولی... خوابم نمی برد. هر لحظه فکری ترسناک به سمتم هجوم می آورد و لحظه ی بعد ترسی بزرگ تر از قبل. فشارم افتاده بود و کف دستم می سوخت. طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم. می شناختمش، اون شونه های زیادی صاف و کشیده ایی که سعی داشت تو بهترین حالت خودش باشه، نشون از آوار بودن درونی اش داشت، آواری که به زور حفظ ظاهر می خواست مشخص نشه. نمی دونم تو کدوم کوچی خیال بودم که آروم دو تقه به در اتاقم خورد. قلبم ایستاد. ساعت حول و حوش یک می گشت و خاطره دو شب قبل اونقدری دور نبود که چهره ی مرد مست و پاتیل تو ذهنم نقش نبندد. سر شام گفته بودم سرم درد می کنه و می رم که بخوابم، پس... این بار صدای در شتاب بیشتری داشت. وحشت زده از جا بلند شدم، می ترسیدم، از ماهانی که اگر غیرتی می شد...

این بار که صدای ضربه ها بلند تر شد بی معطلی در اتاق رو باز کردم؛ اما با دیدن ماهان عملاً قلبم ایستاد. تند و شتابون بازوش رو کشیدم و وارد اتاقش کردم، سرم رو به دو طرف راهرو گردوندم و وقتی کسی رو ندیدم زود در اتاق رو بستم. نفس هام صدا دار و پر جهش شده بود، چشم هام رو بستم و سعی کردم وضعیت درونی ام رو ثابت کنم. خدا رو هزار بار شکر که دیگه دوربینی در کار نبود... حتی چشم هام هم می لرزید، با صدایی که از انگار از ته چاه بلند می شد، نالیدم:

\_ اگه یکی می دید چی؟ ماهان می فهمی می کشنت؟ می فهمی اگه یه بلایی سرت بیاد...

کلمه ها تو ذهنم ماسیدن. باورم نمی شد، تو بهشت بودم؟! سرم رو به شدت به سینه اش فشردم و درحالی که نفس نفس های گرم و مرطوبش سرم رو می سوزوند بینی اش رو روی موهام گذاشت و دم گرفت. رخوت خاصی تو نهانی ترین جای وجودم ریشه کرد که حتی دیگه نه فکر مرگ او بودم نه هیچ کس دیگه... دست های ناخلفم دور کمرش حلقه شدن و با قدرت سینه اش رو به سرم چسبوندم. خدا جان؟ مهربون تازه کشف شده ام؟ همین حالا بمیرم. بمیرم و تنها تصویری که از طوفان دنیات به یادم مونده، همین بوی بهشتی و فضای چند اینچی باشه.

بین تن هامون فاصله دادم و به صورت در همش خیره شدم. دست هاش دور کمرم حلقه بود و با اینکه سینه هامون جدا شده بودن هنوز چشم هاش بسته بود و اون اخم عمیق، بین پیشونی اش خط انداخته بود. دست چپم روی گونه اش که نشست خطوط پیشونی عمیق تر شدن. انگشت های بی اختیارم از روی خط اخمش گذشت و روی لب های بهم فشرده شده اش جا

خوش کرد. تو دل نالیدم «تو رو خدا یه بار بخند و بذار دنیا تموم شه» چشم هاش باز شدند. گرم گرم بودن و پر از تمنا و خشونت.

به قدری گیرا شده بود که محو چشم های پر از حرفش بشم. چشم هایی که مثل اون شب رویایی پر از تمنا نبودن، فرق داشتن؛ اما شیرینی اش از اون هم چسبنده تر بود. جانانه تر بود... حلقه دست هاش باز شدن و دوباره خونه توی دلم خراب شد. دلم باز نالید «نرو لعنتی...» چشم های پر از تردیدش بار دیگه به لب هام خیره شدن، این بار با مکشی کشنده تر نگاه برداشت و به سمت در اتاق رفت.

من که نه می دونستم برای چی اومده و برای چی انقدر بی حواس داره می ره؛ به سمتش دویدم و درست لحظه ایی که دستش روی دستگیره در نشست، مقابلش سد شدم. دستم رو به سینه اش چسبوندم و آروم غر زدم:

\_\_ دیوونه شدی؟ می خوای به کشتنمون بدی؟

نگاه ضد و نقیضش برای چند ثانیه، دوباره اسیر لب های متحرکم شد و با یه حرکت از در فاصله گرفت و مشت هاش رو تو موهاش فرو کرد. نفسش رو سنگین بیرون داد و مُضطر به سمتم برگشت:

\_\_ تو با من چیکار کردی؟

نال اش زیادی شیرین بود، زیادی قدرت زنونه ام رو به رخ می کشید؛ ولی حال جوری خراب بود که به جز تلخی هیچ حسی نپشه. بی اینکه جوابش رو بدم اشک از گوشه چشمم سُر خورد. تکمیل ظرفیت به چه معناست؟ یعنی پر شده باشی، اونقدر که دیگه جایی نباشه؟ خب من ظرفیتم تکمیل بود! پر شده بودم! پیمونه چشم هامم پر شده بودند که بی تلنگر شُره می کرد. با حرص یه قدم بزرگ به سمتم برداشت و بازوی چپم رو تو مشتش فشرد و دندان هاش رو به هم سایید:

\_\_ ازت متنفرم!

لبم زیرینم رو به دندان کشیدم و قطره دیگه هم روی گونه ام سر خورد. دندان هاش محکم تر روی هم فشرده شدند و از لابه لای اون ها صوت خشم آگینی تو صورتم غرید:

\_\_ به گمون خودت اومدی تا بشی ناجی جون ما، شدی بلای بد تر از بلا.

به سمتم خیز گرفت و آروم و خشدار گفت:

\_ دیگه هیچ وقت واسم رها نمی شی... همونی که از وقتی به دنیا اومد و تو دلم جا باز کرد نمی شی؛ تو فقط یه بلایی. یه خاطره سیاه از یه اشتباه. یه دختر سرخود.

نفسم رفت. فراتر از توانم امتحانم نکن... اشک ها بی محابا روی صورتم پهن می شدند و همه حقم بود، حقم بود با اون حرف هایی که زده بودم. گفته بودم و ماهان هنوز اینجا بود! گفته بودم و به هیچ دردی نخورده بودم. شتاب اشک هام رو که دید نگاهش برای یک ثانیه، فقط یک ثانیه تبدیل به ماهان خودم شد و در حالی که جفت بازو هام رو با خشونت به سمت خودش می کشید، زمزم حیات بخشش رو به جونم بخشید و لب های لب های لرزوم رو شکار کردند.

حتی اون بی تابی و عطشی که با وجودم داشت سیراب می شد هم نمی تونست برای لحظه ایی آروم کنه؛ من باخته بودم. این بوسه رو هم باخته بودم. خیلی سال بود؛ درست از روزی که آقابرگ مُرد و فاصله افتاد بین ما. عقب عقب رفتم، قدم قدم جلو اومد، روی تخت نشستم و دستش رو کشیدم. دست هام بالا اومدن و صورتش رو در برگرفتن، داغی پاهای برهنه ام به موزاییک های سرد و بی جون روح می بخشید. ازم جدا شد و این بار سرش روی سینه ام چسبید. نفس هاش جا نیومده بود:

\_ متنفرم ازت لعنتی... از خودم متنفرم، متنفرم که توی عوضی رو نمی تونم بکنم و بندازم دور.

چقدر سختش بود، چقدر حق داشت. با غیرتش بازی کرده بودم و همه این ها حقم بود. به جان خودش که فکر می کردم خشم و غیرتش خیلی بزرگ تر از حسی که به من داره ست، فکر می کردم می ره و هرگز بر نمی گرده. زندگی یه دختر فراری اونیه که ما ساخته بودیم نبود؛ ماهان سراب لذت بخش زندگی ام بود. کوتاه و بهشتی... سرش رو محکم تر به سینه ام فشردم و زمزمه کردم:

\_ تموم می شن... غصه نخور تورو خدا... غصه نخور جون رها...

گرمای صورتش تن لرزوم رو رو تا مرز رعشه رفتن پیش می برد. چی می کشید ماهان من؟ مرد با غیرتی که دروغ می گفت دیگه علاقه ای نمونده. مگه دوست داشتن چه معنی می داد؟ چیزی غیر از همین بود؟ غیر از این بود تا دلش از عالم و آدم گرفت و از شدت غصه چشم های براق و سیاهش سرخ و نم دار شد؛ از همه دنیا و آرامش های جور و واجورش بزنه و پناه بیاره به تو... تویی که دشمن می خونده... بیاد و تن رنجورش رو با لب های دوخته شده ات آروم کنه. عشق همین بود. به همین اندازه تلخ... به همین اندازه شیرین...

سرش با عجز بالا اومد، نگاه همیشه محکمش داغون بود و پر تمنا:

چرا؟ چرا همچین کردی؟ چرا صبر نکردی و انقد سر خود شدی که...

دست روی لب هاش گذاشتم، اشک هام تا زیر گلوم راه گرفته بود:

چون عشق تکیه کردن نیست ماهان... خودم کردم، خودم باید تاوانش رو بدم.

قانع نشد، چهره درهم کشید و جدی تر سرش رو به سینه ام چسبوند:

هست!

تکیه ام رو به پشتی تخت دادم، دست روی سرش کشیدم و با نوک انگشت هام موهای شقیقه اش رو نوازش کردم. شاید هم بود... وقتی حال و هواش خراب می شد و می اومد تا دنیای مردونه اش رو روش شونه های ظریفم جا بذاره، لابد بود... عشق چیزی شبیه تکیه کردن بود. دم عمیقی از لباسم برداشت، انگشت هام دستپاچه شد، راه موهایش رو گم کرد و روی گردنش کشیده شد. نزدیکی بیش از حدش داشت خاطرات اون شب آخر رو زنده می کرد. پر رنگ!

سر بالا آورد، قرنيه هاش می درخشیدن، پر شده بودن از خواهش و لذت اما هنوز رگه های بی اطمینانی تو چشم هاش پررنگ بود. بین لب هاش فاصله افتاد، با نگاه بی تابم لحظه به لحظه ی حضورش رو می بلعیدم، خطوط همیشگی روی پیشونی اش جا افتاد، می دونستم تو چه تردیدی دست و پا می زنه، تشنه تر از اونی بودم که منتظر تموم شدن اُرد ها و نطق های جدیدش بشم، سر جلو بردم و با اشتیاقی چند برابر بوسیدمش؛ بوسیدمش و دوباره دنیا به خواب رفت. عمیق، عمیق. به اندازه چند ثانیه مکث کرد، شوکه شده بود و فقط من بودم که دلتنگی هام رو بوسه می کردم و روی لب هاش می ریختم. کم کم به خودش اومد، آروم آروم بلند شد و روی دو زانو نشست و صورتم رو قاب گرفت. با اشتیاق همراهی ام کرد، به قدری نوشیدم که به نفس نفس زدن افتادم، چند میلی متر ازم فاصله گرفت و پیشونی اش به پیشونی ام چسبید:

این بار آخره...

ترسیدم اما چشم باز نکردم:

دفعه بعد اگه بخوای اینجوری دورم بزنی و مقابلم در بیای...

لبخندم عمیق شد:



\_\_ جدی ام رها! همه اشو می سپری به من! مثل بچگی هات که هر وقت گند می زدی من راست و ریستش می کردم.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم، می خواست تاثیر حرف هاش رو به چشم ببینه. چقدر درست کردن کار های من بهش حس قدرت می داد که هر چند وقت یک بار می گفت. چند ثانیه بعد نچ کلافه ای کشید و رو ترش کرد و واسه اخطار آخر:

\_\_ دفعه بعد دیگه پشت سرم نگاه نمی کنم.

لب هام از هم کش اومد، خاطره ایی دور تو سرم رقصید؛ چند بار گفته بود بار آخره و هر بار دوباره به سمتم کش اومده بود؟ چشم باز کردم تا ریشه هایی که تو چشم هام بسته رو خوب ببینه، من بی خود می کردم تا وقتی که اون هست بخوام تنهایی تو این وحشت کده سر کنم. پلک هام رو کشدار باز و بسته کردم، لبخند روی لب هام درخشید، دست زیر کمرم تابوند و درحالی که دوباره لب به لب های لرزونم می چسبوند به سمت تشک خمم کرد.

\*

زمان و مکان از دستمون در رفته بود، سرش روی شکمم بود و سر انگشت هام همچنان درگیر موهای مجعد شده اش بودن. مچ دستم رو گرفت و بوسه ریزی کف دستم گذاشت. سرش رو بلند کرد و در حالی که تو تاریک و روشن صبح کاذب به چشم هام خیره می شد، زمزمه کرد:

\_\_ حالت بهتره؟

و درست روی جای خالی بچه مون دست کشید. چشم هام می سوختن، بدون ذره ای اشک.

\_\_ نخوادم... بدنم فراموش کرده؛ ولی روحم هنوز واسه اش عزاداره.

نیم خیز شد و جای دستش رو محکم تر کرد. نگاه شیطنت بارش لب هام رو نشونه رفت و آروم تر از قبل زمزمه کرد:

\_\_ وقت واسه ساختن یه نخود دیگه خیلی داریم.

چشم هام به طرفه العینی درشت شد: بی ادب!

انگار مشکل از من بود که فقط برای من شرم و حیا سرش نمی شد و برای همه پسر پیغمبر بود. لبخندش عمق گرفت، معنا گرفت:

\_والا... اصلاً نفهمیدم چی شد...

دوباره دست روی دهنش گذاشتم، تشر زدم: ماهان!

تو چشم های بیرون زده ام سفر کرد، از این چشم به اون چشم؛ طاقت نیاورد، دستم رو محکم پایین کشید و با خشونتی مطبوع لب به چشم هام چسبوند. از این چشم به اون چشم. پیشونی به پیشونی ام چسبوند و با صدای دورگه ای زمزمه کرد:

\_چی تو وجودته که آدم اینجوری برات ضعف می کنه؟

گفته بود متنفره و برام ضعف هم می رفت؟ نوبر بودیم. چشم تو تاریک و روشن اتاق به روش باز کردم، پلک هاش با لذت روی هم افتاده بود. با لحن لوس شده ای مسیر حرف رو عوض کردم:

\_ دیگه باید بری...

نچ کلافه ای که کشید خنده روی لب هام آورد:

\_ خطرناکه ماهان، من تا همین چند وقت پیش چند تا دوربین تو اتاقم داشتم!

نیم خیز شد و نشست. با اخم و قلدری نگاهش رو تو صورتم چرخ داد و لا اله الا الله کشدای گفت؛ به زور لبخند سرکشم رو مهار کردم. دلتنگ بود و من خوب این حس و حال رو می فهمیدم.

\_ضعف می کردی و اونطوری بد و بیراه بارم کردی؟

سرش به سمتم چرخید؛ سکوت نیمه طولانی اش رو با آهی مظلومانه شکست:

\_پر بودم... پرم کردی...

همین؛ عذر هم نمی خواست. سعی کردم لبخند بزنم:

\_پرت کردم تا بری؛ ولی ببین! هنوزم اینجایی. کله شق!

نیشخندش هم دوست داشتنی بود:

\_همه چی رو درست می کنم، قدِ همین سفری که پیش رومه صبر کن.

ترس و دلهره ای که تا حالا خبری از شون نبود، از سنگری که گرفته بودن بیرون اومدن؛ گنگ نگاهش کردم:

\_\_چطوری؟ با اون یهودا که معلوم نیست چجوری تا اینجا آوردت و...

\_\_کار یهودا نیست.

\_\_یعنی چی؟ ماهان... پس...

سر تکون داد و آخرین شعشه ی ترس رو هم از درونم بیرون کشید:

\_\_سرگرد محدث...

\*\*\*

برای بار آخر خودم رو از آینه کنار سالن برانداز کردم؛ پیره‌نم رو بالا تر کشیدم و شالم رو محکم تر دور گردنم بستم و زیر لب «وحشی ایی» نثار ماهان کردم. با اینکه هیچ جایی از گردن و زیر چونه ام مشخص نبود باز می ترسیدم؛ احساس می کردم رد دست های ماهان با رنگ سرخ تو هر قسمت بدنم هست و فقط کافیه بی افندی چشمش بهم بیافته... کمرم رو کشیدم، شونه هام رو عقب دادم و وارد سالن شدم. مثل همیشه منتظرم بود نشسته بود:

\_\_سلام.

دست هاش رو ستون میز کرده و سرش رو روی دست هاش قرار داده بود، با شنیدن صدام سر بلند کرد و طی یه اقدام غافلگیرانه، لبخندش رو نثارم کرد. با دیدنش فشار خون تو رگ هام زیاد شد، سخت بود کنارش بشینم و یاد حال دو شب پیشش نیافتم. رنگ پریده اش اولین چیزی بود که توجه ام رو جلب کرد؛ ولی بی حرف نزدیک تر شدم و برای شام خوردن کنارش روی صندلی نشستم. اصرار عجیبش رو روی این شام های دو نفره نمی فهمیدم، نمی دونستم دنبال چیه؛ اما تحملش دیگه برام مثل اوایل طاقت فرسا نبود. نگاهی سطحی به میز همیشه پر تشریفات انداختم و زیر نگاه نافذش سعی کردم غذا بکشم، چه حرف هایی که زده بود و چه پرده هایی که از احساسات درونی اش برنداشته بود... دستم به سمت کفگیر داشت می رفت که دستش همزمان به سمتم دراز شد و کفگیر رو از مابین انگشت های خشک شده ام کشید. بشقابم رو برداشت و همراه با حرکتش فشار تازه بالا رفته ام به آنی افتاد. برنج ریخت و از ظرف جوجه های سرخ شده، چند تکه مرغ برداشت. زیر لب تشکر کردم و بی درنگ قاشق رو برداشتم، می خواستم هر چه زود تر از دست اون نگاه سمج شونه خالی کنم:

وقت نشد این مدّت حالت رو بپرسم.

این بار قاشق تو دستم خشک شد، چرا هیچ وقت اون رفتار های غریبش عادی نمی شدن؟

خوبم.

سر تکون دادنش رو با گوشه چشم دیدم:

بخور بهترم می شی.

چنگال رو تو جوجه ها فرو می کردم و تموم سعی ام رو می کردم که حتی یک میلی متر سرم رو بالا تر نیارم، نمی شد جور دیگه ای نگاه خیره و بی پرواش رو تاب آورد.

فردا شب عازم اماراتیم، به خاطر شرایط تو تا مرز ما با هواپیمای من می ریم، از اونجا به بعد با کشتی. می گم مادام بیاد کمکت وسایلاتو جمع کنی.

حرف پشت هم ردیف می کرد و بهت پشت بهت کنار حرف هاش جا می انداختم. سفر به امارات؟ فردا؟ ما؟ این بار رنگ از رخ من هم پرید، ماهان هم می خواست به این سفر بره، خودش گفته بود. مستقیم به چشم هاش زل زدم، تیرگی زیاد از حدی که مردمک هاش رو درگیر خودشون کرده بود حواسم رو پرت و فکرم رو درگیر می کرد:

من... منم پیام؟

صورتش سخت شد و چشم هاش تیره تر:

به مسعود هیچ اعتباری نیست، یه عمر زیر دست من و تو همین دم و دستگاه بوده، خیلی از اعضا بهش بدهکارن، می ترسم تو نبودم...

حرفش رو بُرید؛ اما نگاه پر حرفش رو... نه! گیج شده بودم، ترسیده بودم، دلم گواه بد می داد و حتی اصلاً نمی دونستم چه کاری درسته:

کجا می ریم؟ چرا می ریم؟ اصلاً چرا شبونه می ریم؟ نکنه می خوام... آره؟! می خوام منو وارد کارای خلاف و کثیف کنی؟

چشم هام دو زد و چشم هاش... درد شد. تداعی گر واژه درد شد. راست گفته بود اون کسی که گفته «چشم ها پنجره روح آدم هاند» چشم هاش پنجره زده بود به جایی که نمی دونستم کجاست؛ اما پر از آتیش و دود بود. از اون شعله ها که نمی دونی از کجا شروع شده و تا کجاها رو سوزونده.

کمی به سمتم خم شد، دستش رو هم جلو آورد تا مشت لرزوم رو از روی میز برداره؛ تو چند سانتی متری دستم کوتاه اومد و عقب می کشید. حالش وخیم بود، به حدی که سوالم رو فراموش کنم:

\_ حتی اگه من بخوام هم تو آلوده نمی شی.

پلک هام روی هم لغزیدن، جنس حرف هاش مستانه بود و یاد آور دو شب پیش؛ ولی بدون بوی الکل.

\_ هیچ کس نمی تونه روی این همه سفیدی لک بندازه، حتی من.

ریشه های بغض دور تا دور حنجره ام پیچ خورد. دریای آبی ایی که رگه هایی از خون رو قاب گرفته بود و مردمک های که از شدت تیرگی مثل اقیانوس تو شب شده بودن، عصب های حسی ام رو فلج می کردن.

طاقت نیاوردم، حال خودم رو از یاد برده بودم؛ به سمتش نیم خیز شدم و با نگرانی به صورت کمی سرخ شده اش چشم دوختم:

\_ خوبی اورهان؟

لبخندش هم درد داشت، کاش دوباره پوزخند می زد و با نیشخند هاش شبیه شیطان می شد؛ این مرد زیادی دلم رو به آتیش می کشید:

\_ خوب؟ خوب خوبم... الان خوبم.

حرف هاش ساده بودن؛ اما به طور پیچیده ای شرمگینم می کردن؛ کاش می تونستم براش کاری کنم، شبیه کاری که ماهان برای من کرد... به آرامش برش گردونم:

\_ خوب تر می شی اگه راهتو پیدا کنی، هدفت، معنای زندگی ات...

از عالی می گفتم و به دانی برم می گردوند:

پیش خودت چی فکر کردی؟ که این همه وقت نمی دونستم چی می خوام؟

سکوتم رو خودش شکست:

باید اونقد کار می کردم که دست هیچ کس نتونه به نورا برسه... باید پا می داشتم رو دلی که خیلی وقتا خیلی چیزا خواست و زدم تو سرش که خفه خون بگیره، باید اون دندون گنبدیده که اسمش خونواده بود رو می کندم و می شدم یه آدم جدید. کسی که هیچ کس نتونه جلوش ظلم کنه. باید می شدم همینی که جلو روت نشسته! می شدم بی افندی.

بغضم شکست:

نورا رو نکشتی...

با حالی خراب تر از قبل صدایش رو بالا می بره:

بشه لنگه مادرش، بشه لنگه نورگل، اونم می کشم!

لبخندم دندون نما و عمیق می شه، می دونستم که بچه کش نیست:

من می فهممت.

نگاه طوفان زده و آماده شده به جنگش یکباره آروم گرفت. با تردید بهم زل زد، انگار غیر منتظره ترین حرف دنیا رو زده بودم:

آقاچونم کاری کرد که به خدا هم بدبین شدم، می دونم نفرتی که از بچگی تو وجودت بره چقدر ریشه های ضخیمه...

نگاه پر تردیدش ناآروم تو چشم هام گشت:

می فهمم اگه باورت شده باشه همه زن ها تو ذات بد و بدکاره اند؛ ولی.... خدا اونجوری که من شناختم نبود اورهان، شاید تو هم در مورد زن ها اشتباه کردی.

شعله داشتن چشم هاش، نمی خواست حرفم رو باورکنه. سر تکون داد و هیستریک تر از قبل گفت:

من این کارو کردم؛ دنیا رو از لوٹ وجود هر چی بدکاره اس خلاص کردم. هر چی دختر عوضی بود فرستادم تو یه آشغالدونی که اونجا خودش رو خالی کنه و غیرتی رو زیر پا له نکنه! همه شون وا دادن، همه اشون این کارن؛ فقط تو موندی دریا، تویی که حتی به قیمت شبیه اون کثافتا شدن هم باشه، واسه خودم نگه ات می دارم.

چیزی تو وجودش نمی داشت به حرف هام فکر کنه؛ شاید اشتباه نکردم و اون سدِ مقابل افکارش، وجدانش باشه. سکوت کوتاهی کردم. ریشه افکار بیست و چند ساله اش رو نمی شه یک شبه سوزوند؛ باید از در دیگه ای وارد می شدم:

\_مامانم، با بد و خوب آقا جونم ساخت... خیلی سالا گوشه چشمش کبود می شد و به ما می گفت خورده زمین. وقتی خواهر امیر وارد زندگی مون شد، من خیلی کوچیک بودم.

به سمتش چرخیدم تا تاثیر حرفم رو مستقیم ببینم:

\_می دونی یعنی چی؟ یعنی مامانم تو اوج جونی هاش بوده... چهار تا بچه به آقا جونم داد، روی چشم هاش بزرگ شدیم و هیچ وقت نفهمیدیم چرا دم به دم آه می کشه... می دونی می خوام چی بگم اورهان؟

اخم هاش در هم بود و فکش منقبض:

\_ نمی خوام ادامه بدی.

همیشه دستور می داد. لال شدم و به صورت درهمش خیره شدم، اخم هاش هر لحظه در هم تر از قبل می شد. از جا بلند شدم، هیچ چی نخورده بودم و لب به غذاش نزده بود؛ تا همین جا کافی بود، کافی بود تا اون سدِ مزخرف توی ذهنش رو کنار بزنه و با خودش رو راست بشه. به در نرسیده به سمتش چرخیدم:

\_می خوام به خونمون زنگ بزنم، دل تو دلم نیست اون فیلم چه بلایی سرشون آورده؛ اون فیلم حق مامانم نیست.

تند و بی فکر سر تکون داد، باورم نمی شد که موافقت کرده باشه، اما به حدی داغون بود که متوجه خواسته ام نباشه. با کور سوی امید به سمت در حرکت کردم، هنوز کامل خارج نشده بودم که صداش متوقفم کرد:

\_اگه... نورا زنده باشه...

به سمتش چرخیدم؛ لبخند عمق گرفت، نگاهش رو با اخم دزدید:

\_تو بزرگش می کنی؟ مثل خودت...

لبخند روی لب هام خشکید. نمی دونستم چی جوابش رو بدم؛ ماهان می گفت قد چند روز صبر کنم تا همه چیز تموم شه و اون از آینده ی با خودش می گفت. روزنه ی نور تو مردمک های تیره شده اش اختیار زبونم رو گرفت:

\_ می کنم

روزنه باز تر شد، آبی خوش رنگی که ذره ذره داشت تو مردمک هاش تکثیر می شد، پای رفتن رو ازم گرفته بود. از جا بلند شد و به سمتم اومد و من همچنان مثل مسخ شده ها به چشم هاش خیره بودم. مقابلم ایستاد، دکمه سوم پیرهنش رو هم باز کرد و دستش رو پشت گردنش خزند؛ نگاه خیره اش رو از چشم هام ثانیه ای نمی گرفت. تالو جسم براقی نگاهم رو درگیر کرد، صلیب کوتاه و سفید رنگش رو از گردنش باز کرد و مقابل چشمم بالا آورد:

\_ بگیرش.

نگاه گیج و منگم مدام از چشم هاش به گردنبد در رفت و آمد بود. حالت خاصی داشت صلیبش، کوتاه و پهن بود و یه **○** انگلیسی پایین و گوشه پایه صلیب حک شده بود. دستم بالا اومد، نگاهم رو جدا نکردم. وقتی صلیب تو دستم جا گرفت گوشه لب های به معنی لبخند جنبیدن:

\_ این صلیب تنها یادگار پدرمه...

چشم های دو دو زخم روی پلاک لرزون آروم گرفتن، متحیر و ناباور سر بالا بردم و به چشم هاش زل زدم:

\_ وقتی گردنم انداخت که من رو تنها راه نجاتش می دونست، می گفت اومده ام تا زندگی که ازش دزدیدن رو برایش پس بگیرم.

دوباره به پلاک نقره ای رنگ چشم دوختم، خاص بودنش رو می شد از هر تراشیده گی اش دید، این نگاه عجیب رو لازم نداشت:

\_ مسیح تو دین پدرم یه مفهومه، یه معناست. کسیه که وقتی بیاد همه رنج ها تموم می شن... سال هاست این صلیب رو سینه خودمه، روی نبض شاهرگم. دیگه باورم شده بود این صلیب نفرین شده اس، معنی اش ظهور منجی نیست، مرگِ امیده... تا اینکه... تو سر و کله ات پیدا شد.

گوشه زنجیر رو که از دستم آویزون شده بود، گرفت و کشید؛ زنجیر نقره ای رنگش رو دو دور کامل دور مچ همون دستم پیچوند و در حالی که قفلش رو می بست زمزمه کرد:

\_ فکر می کنی بتونی یه روز... شوهر سابقت رو فراموش کنی؟



چشم هام روی پلاک کوتاه و پهن خشک شد. من رو ناجی خودش می دونست. منی که قد کوتاهم به حصار های بلند زندگی خودم هم نرسید رو... سر بلند نکردم و نگاه خیره اش رو نگرفتم، آه غلیظش سکوت بینمون رو شکست. بی اینکه بهم نگاهی بندازه به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

\*\*\*

\_ فقط سه دقیقه!

گوشی رو از دستش کشیدم و بی اینکه جوابش رو بدم با ذوقی سرشار به صفحه روشنش خیره شدم. زیر نگاه دقیق و سنگین مادام شماره ها رو یکی پس از دیگری گرفتم. گوشی تو دستم عرق کرده بود و انگشتم برای لمس شماره آخر عاجز شده بود. چی می گفتم؟ اصلاً چی داشتم که بگم؟ دستم ثانیه ایی به سمت قسمت قطع تماس می رفت و ثانیه ی بعد به طرف عدد هفتی که آخرین شماره بود. نمی شد قطع کرد، مادرم تاب نمی آورد از سنگینی اون فیلم و نازنین زهرا با مرگ ساختگی ام قطعاً می مرد... باید تحمل می کردم. عدد آخر رو گرفتم و پلک هام رو محکم روی هم گذاشتم. یک بوق، دو بوق سه بوق... نه کسی جواب نمی داد. با ترس پشم هام رو باز کردم و گوشی رو تو مشتم گرفتم :

\_ جواب نمی دن!

مادام با آرامش پلک هاش رو هم گذاشت:

\_ دوباره بگیر... شاید دستشون بنده.

با ترسی چند برابر وشی رو تو دستم جا به جا کردم و دوباره و این بار با سرعت زیادی شماره ها رو از پی هم گرفتم. مادام چه می دونست امیر حسین شیطان من تا تلفن زنگ می خوره، از پله ها سراسیمه روون می شه و اجازه نمی ده بوق چهارم به پنجم برسه... این بار هم کسی جواب نمی داد؛ درونم یک پارچه گردباد شد. اشک بی مقدمه به چشم هام شبیخون زد، دلم گواه بد می داد و مغزم با تمام قدرت به این گواه لبیک می گفت. داشت گریه ام صدا دار می شد که گوشی از روی شاسی برداشته شد. مثل قحطی زده ها تند و بی پروا صداشون زد:

\_ الو امیر؟ نازی؟ الو؟

صدای خش خش سیم همیشه خراب تلفنمون تو گوشم پیچید و بعد صدای مهربون نازی:

\_ رها؟

بغضم ترکید. ترکید و ترکش هاش گلوم رو خش انداخت:

\_ جون دلم خواهرم. خوبین؟ مامان کجاست؟ فاطمه خوبه؟

دونه های اشک روی پوستم می غلتید و من حسشون نمی کردم، تنها چیزی که می شد خوب فهمید صدای نازک و مهربون خواهرم بود، خواهر کوچولوم.

\_ یا امام حسین! تو که دق مرگمون کردی تو این سه ماه؛ کشتی ما رو خواهری چرا یه خبر از خودت نمی دی! آقا ماهان هر چند وقت یه بار بهمون از احوالت می گفت اونم که...

هیچ حرفی از اون فیلم لعنتی نزد، حتی اشاره ای هم بهش نکرد؛ سعی کردم با هوشیاری بیشتری حرف بزنم. صدای خش خش دوبار شد و در نهایت صدای رنج دیده ی مادر قلبم رو نشونه رفت:

\_ رها مادر...

دستم رو محکم روی لب و بینی ام گذاشته بودم تا صدام بالا نره. بمیره این رها که انقدر عذابت داد:

\_ مامان...

صدای نفس هاش لالایی هستی بود. یقیناً بود... اون که همه کائنات رو تاریک کرده بود و همه اجرام رو با حرکت های آرام گرداگرد هستی می گردوند؛ نفس های مادر بود. چشم هام رو با آرامش روی هم گذاشتم و از ته دل نالیدم:

\_ مامان جون... قربونت برم الهی... خوبی؟

ظلم هایی که بابا بهش کرده بود یک به یک مقابل چشم هام زنده می شه و صورت تکیده مادرم تکیده تر از همیشه تو ذهنم تصویر می شه:

\_ کوفتِ مامان. ( میون اشک لب هام به خنده باز شد، کاش زود تر می فهمیدم چقدر عاشق این بد و بیراه هاش ام) خوب

نبودم... جونم در اومد تو این سه ماه... جیگر گوشه ام گوشه دلم نباشه حالم چطوری می شه؟ چرا یه خبر از خودت ندادی؟

چرا زنگ نزدی؟ انقدر به مرگم راضی بودی؟

نه. انگار هیچ خبری از اون فیلم لعنتی نبود. مثل بچه ای که بعد از یک ساعت اشک ریختن به سسکه بیوفته نفس هام منقطع شد. کاش می شد همین حالا زیر بازوش خزید و سر روی سینه اش چسبوند:

\_\_ نمی شد. نمی تونستم زنگ بزوم، منم مردم بدون صدای شماها، بدون ناز و ادای فاطمه و قلدر بازی های امیر حسین. الانم نمی تونم زیاد حرف بزوم، فقط زنگ زدم ببینم حالتون چطوره.

مادام به ساعت مچی اش اشاره کرد و اخم هام بیشتر تو هم رفت. به اندازه یک گفتگوی مادر دختری هم بهم مهلت نمی دادن. مامان آشفته تر از قبل فریاد کشید:

\_\_ چرا نمی شه؟ چرا نمایین؟ ماهان کجاست رها، عموشاخرخ ات پا گذاشته روی غرور و دلخوری اش افتاده دنبال شما دونفر ولی انگار آب شدین رفتین زمین!

از ادامه دادن به این مکالمه ی پر خطر واهمه گرفتم؛ نگاه لرزونم رو به مادام سُر دادم و سعی کردم مسیر حرف رو عوض کنم:

\_\_ نگران نباشین، همه چی رو به راهه فقط یه مدت از هم دیگه دوریم؛ همه ما به این خلوت و جدایی احتیاج داریم. به همه مون فرصت بدین.

نمی دونستم چطور حرف بزوم تا خیالشون رو از ماهان هم راحت کنم. اخم های مادام در هم رفت و چند قدم نزدیک شد:

\_\_ یعنی چی این حرفا؟ پاشین بیاین اینجا درست و رو در رو حرفتون رو بزنین این قایم باشک بازی ها واسه چیه؛ حالا که دیگه آقا جونتم...

مادام گوشی رو از دستم کشید و بی توجه به نگاه در مونده ام قسمت سرخ رنگ گوشی رو لمس کرد و از اتاق خارج شد.

دل تنگی ام اوج گرفت، دل غمباد گرفته ی ام سال ها به صدای مامان نیاز داشت نه مکالمه ایی که به زور سه دقیقه می شد.

\*\*\*

خم شدم و چمدون سبز رنگ رو برداشتم؛ هر چقدر به مادام گفته بودم این همه لباس نیاز نیست، گوش نکرده بود و چمدونم رو پر از لباس های رنگی و شاد کرده و مصرانه تکرار کرده بود «تو این فصل اونجا خیلی گرمه، وقتی رسیدی واسه اجداد من رحمت می فرستی» سر پله ها که رسیدم ماهان تو دیدرسم قرار گرفت؛ چند ثانیه ای مکث کردم و تو دلم بسم الله ای زمزمه

کردم. از پریشب که به اتاقم اومده بوددی دیگه ندیده بودمش. قلبم با قدرت تو سینه ام می کوبید؛ کاش این چند روز ختم به خیر می شد... ظاهرم رو نباختم، آروم و با طمانینه از پله ها پایین رفتم؛ بی افندی داشت حرف های آخر رو می زد و به قول خودش اتمام حجت می کرد..

چمدون رو کناری گذاشتم و چشم تو سالن گردوندم. شلوغ بود؛ شاید سی مرد و دو سه زن گرداگردش رو گرفته بودن و حرف هاش رو تو هوا می قاپیدن. یعنی همه این ها می خواستن همراه ما بیان؟ زیرچشمی به ماهان نگاهی انداختم؛ شلوار کتون مشکی پوشیده و پیرهن اسپورت سیاهش به عضله هاش چسبیده بود. با اخم های درهم و صورتی جدی به بی افندی خیره بود و کوچیک ترین توجه ای به من نداشت. چقدر شبیه شون شده بود... نگاه مستقیمم رو به صورت جدی بی افندی سپردم؛ صورتش مثل قدیم ها مغرور و بی روح به نظر می رسید. اگه چهره ی عور و بی نقابش رو ندیده بود، هرگز باور نمی کردم این مردی که داره پشت هم دستور می ده چهره ی لطیفی هم داشته باشه. چند ثانیه ایی سکوت برقرار شد، نگاهش رو تو صورت همه کشوند و در آخر دستش رو بالا برد و با دو بار تکون دادن انگشت هاش، اشاره کرد که برن. به سمتش رفتم، هنوز متوجه ام نشده بود؛ رو به ماهان گفت:

\_\_ علی ... بمون.

قدم هام کند شدن، می ترسیدم از نزدیک شدن؛ می ترسیدم از واکنش ماهان وقتی بشنوه من هم قراره همسفرشون بشم و تو جمعشون شریک باشم. آهسته به سمتشون رفتم همه تنم گوش شده بود:

\_\_ این بیست و پنج نفری که امروز دیدی بهترین افراد منن. همه باند رو این بیست و پنج نفر مدیریت می کنن و نبودن هر کدومشون یعنی ریختن یکی از ستون های گروه.

پشت سر ماهان ایستادم، بی توجه به من به حرف هاش ادامه داد:

\_\_ وقتی پای یه معامله کلون و سرنوشت ساز وسط باشه همه شون باهام همراه می شن. بدون اینکه کسی با خبر بشه داریم دقیقاً چه کاری می کنیم! یعنی فرد اضافه ایی رو با خودمون تا امروز همراه نکردیم...

تو ضلع سومشون می ایستم، نگاه ماهان برای یک لحظه روم می ایسته و باز به سمت بی افندی برمی گرده:

این رو گفتم تا خوب بدونی دارم برات چیکار می کنم. تا امروز این فرصت رو به هیچ کس ندادم، کسی که امشب همراه ما می شه و تو این معامله شرکت می کنه، از فرداش تبدیل می شه به یکی از پایه های قاچاق اسلحه ایران. همه به رسمیت می شناسنش؛ یه جور سابقه و تجربه فوق حرفه ای!

نفس هام سخت بالا و پایین می رفتم. نگاه ماهان با بی پروایی روی صورتم چرخ خورد:

و بیست و ششمین نفر شدن این جمع رو مدیون جون خودت و عزیزتم و با این کار حساب بی حساب می شیم، خوب این چیزا رو می دونم!

ته مونده ی نفسی که مونده بود قطع شد، اگه هیچ کس حرص پشت کلماتش رو نمی دید من نگفته می فهمیدم. بی افندی از زیر چشم نگاه کوتاهی به من انداخت و با صدای آروم تری ادامه داد:

نه... حسابمون همین جا پاک نمی شه. نه دوتا جون که یه خانواده رو بهت بدهکارم.

دمای بدنم هر ثانیه پایین و پایین تر می اومد، سرم رو به قفسه سینه ام چسبوندم و نمی خواستم اصلاً صورت ماهان رو ببینم. صدای بی افندی آهسته تر از قبل شد، مسالمت آمیز تر:

یه پدر، یه مادر، خواهر و برادر... من همه دار و ندارم و بهت بدهکارم. حالا حالا ها بهت بدهکارم.

یک قدم عقب تر رفتم، می ترسیدم صدای وحشیانه قلبم رسوا من کنه. ماهان سری تکون داد و دست هاش رو تو جیبش فرو کرد و سکوتش رو نشکست. و چه کسی جز من می تونست دست های مشت شده و رنجی که می کشید رو ببینه؟ دم های بلند و باز دم های کوتاه کوتاه نجاتم داد، اما صدای بی افندی که به اسم می خوندم، دوباره اوضاع تنفسی ام رو وخیم کرد:

حاضری دریا؟

نگاه تیز ماهان که به طرفم چرخید بزاق دهنم رو خشک کرد، با گیجی سر تکون دادم و دوباره سرم رو پایین انداختم:

خوبه. تا ما برسیم مرز بچه ها هم می رسن فجیره. از اونجا به هم ملحق می شیم.

رو به ماهان ادامه داد:

\_\_ تو و سپهرهم با ما میان. سفرمون عجله ایی شد؛ نتونستن واسه ات ویزا آماده کنن. با کشتی های ما می شه یه جور از مرز ردت کرد.

سکوت ادامه دار ماهان با تک کلمه ی «بله رئیس» شکسته شد. حس می کردم تو همین یک واژه پر از استهزا و حرص نهفته شده. تا بی افندی از مقابل هردومون گذشت مثل قحطی زده ها دنبالش پا تند کردم، حتی از یک ثانیه تنها شدن باهاش و شکستن سد خشمش واهمه داشتم.

\*

هوای شرعی و گرم بندر عباس کلافه ام کرده بود، دسته های شالم رو بی قید باز گذاشته بودم و برای ذره ای هوای خنک خودم رو باد می زدم. توی دلم رخت چنگ می زدن و تو چشم هام بیشتر فرو می کردن. خداخدا می کردم این در لعنتی قبل از سد اشک های من باز بشه. به در و دیوار مهمون خونه ی بزرگ؛ ولی بی نام نشون چشم دوختم تا جلوی نیش اشک رو بگیرم. دیوار هاش پر بود از گلیم های دست بافتی که محلی ها تو بازار می فروختن و تابلو فرش های ماشینی از طرح و نقش دریا و لنج های کوچیک. بی افندی هنوز با قفل و کلید سر جنگ داشت. از هزار جهت تو فشار بودم، مغزم شده بود تیکه ای گوشت که ما بین دو تا دیوار متحرک گیر افتاده بود؛ تموم حرص و فشار هایی که روم بود رو با دو کلمه به اون منتقل کردم:

\_\_ اه! اگه نمی تونی باز کنی واسه چی به اون آقا گفتی خودمون می ریم؟ بده من کلیدو!

خم به ابرو نیورد. بی اینکه بهم توجهی کنه، دوباره در رو داخل کشید و کلید چرخوند. دلم می خواست تا جایی که می شه کتکش بزنم، دلم می خواست عجز نگاه ماهان رو وقتی که دید ساکم روی دوش بی افندی افتاد و با اون به سمت یه اتاق مشترک رفتیم، سرش خالی کنم. با بلند ترین فریادی که تا به حال کسی کشیده! بالاخره چفت در صدای تقی داد و در اتاق به رومون باز شد، ابرو بالا انداخت و با پیروزی اشاره کرد وارد شم. دستم رو تو جیبم فرستادم و در حالی که جسم کوچیک و سیاه رنگی رو که ماهان تو جیبم انداخته بود رو می فشردم وارد اتاق شدم. اون هم ساک هر دومون رو از کنار پاش برداشت و پشت سرم داخل شد. چشم دور تا دور خونه گردوندم، سوویت چهل و چند متری، مبله، با یه آشپزخونه کوچیک و یه اتاق خواب کوچیک تر تو گوشه ای ترین نقطه اتاق. همین.

چشم های چرخونم روی صورت خسته اش نشست، ساک ها رو گوشه دیوار انداخته بود و این بار با قفل ساعتش درگیر بود. پاهام سنگین بودن، مثل ظرفی که پراز شن شده. به سمت پنجره ای که به روی دریا باز می شد قدم برداشتم، موج های

سرکش با خشونت خودشون رو بلند می کردن و به زمین می کوبیدن و در نهایت تسلیم سکوت ساحل می شدن و پا پس می کشیدن. حالم از حال غریب دریا خراب تر بود... خراب تر. صداش، اون هم درست پشت سرم و با پایین ترین تن ممکن، آخرین چیزی بود که می خواستم:

\_ دریا تو قاب دریا.

خنده کوتاهش اعصابم رو بیشتر تحریک کرد؛ روی پاشنه پا به سمتش چرخیدم. با کوتاه ترین فاصله پشت سرم ایستاده بود و به حجم بی پایان دریا چشم دوخته بود. نگاه پر سرزنش و مستاصل ماهان پشت پلکم رقصید. قدمی فاصله گرفتم؛ اما از تلخی زبونم نمی شد فاصله گرفت:

\_ اسم من رهاست.

و می دونستم حالش بده؛ می دونستم لج بازی با یه بمب ساعتی خراب نشون از نادونی محضه، می دونستم و نگاه عاجز ماهان من رو به اینجا کشونده بود. قدمی بزرگ فاصله گرفتم و تلخ تر از قبل به گوشه بینی ام چینی دادم:

\_ منو به اسم معشوقه سابقه صدا می زنی؟

نمی دونم چطور همچین چیزی به ذهنم رسید، اما از همون اول حسی قوی بهم می گفت قضیه این اسم زوری همینه. تو چشم هام مکث کرد، طولانی. عمیق:

\_ آره.

رگ هام یکپارچه پر از زهر شد، معده ام از این زهر جوشید؛ چین روی پیشونی ام عضله هام رو درد می آورد. بی اینکه نگاه برداره و قبل از اینکه این هلاهل رو بالا بیارم گفت:

\_ اما فقط اولش. چون مثل اون بودی، مثل دنیز... مثل دریا... اول با جسارت جلو میای و بعد با ترس عقب نشینی می کنی، درست عین دریا.

بُهت، برای ثانیه ای ذهنم رو از عذابی که ماهان تو این چند ساعت کشیده خالی کرد:

\_ خیلی شبیه اش بودی، بعد از اون دختر، دیگه هیچ کس نتونست روم تاثیری بذاره.

نزدیک تر شد، آبی چشم هاش متأثر از خلیج پشت سرش بود یا صداقت کلامش، نمی دونم؛ اما روشن تر از هر زمانی شده بود:

\_ همیشه تو وجودم یه حفره بود که فقط اون خاطره و بعدش نفرت از اون خاطره می تونست پرش کنه. تا اینکه تو اومدی...  
دریا شدی...

چشم هام رو دزدیدم:

\_ دریای من. زلال، زلال، زلال...

دستش به سمت صورتم می اومد که سر عقب کشیدم؛ خونم می جوشید، می جوشید از این همه علاقه ی اشتباه، می جوشید از این اجباری که به خورد من و ماهان می داد:

\_ به من نگاه کن! خوب نگاه کن.

نگاهش تو صورتم می خکوب شده بود، محکم روی قفسه سینه ام کوبیدم:

\_ من رهام! دریا نیستم! من دریای تو نیستم اورهان! من زنِ کس دیگه ای ام...

نگاه روشنش به آنی خاموش شد:

\_ اصلاً با خودت حساب کردی آینده من و تو کجاست؟ چیه؟ تو بی اینکه برات مهم باشه آدم می کشی، برات فرقی هم نمی کنه کی ازت می خواد متوقفش کنی؛ هر کس که سر راهت یه تهدید باشه حذفش می کنی؛ با خودت فکر کردی آینده من با آدمی مثل تو می تونه باشه؟

آبی روشن چشم هاش تیره و تیره تر می شد، مثل آتشفشانی که فوران کرده ادامه دادم:

\_ دیروز ازم پرسیدی می تونم مثل ماهان دوستت داشته باشم یا نه... الان بهت می گم که نه! تا وقتی زنده ام و خون تو بدنم می چرخه، نه!

چشم هاش به سیاهی می زد:

\_ تمومش کن!



بی توجه، صدام روبالاتر بردم:

\_\_یه بار قاضی شدی و واسه مادرت حکم بریدی، ولی حالا خودت تو اون وضعیت گیر افتادی. واسه دیگرون حکم دادن کاری نداره، اگه جَنَم داری واسه خودت حکم صادر کن... حکم تو چیه؟ تویی که جز خودت رو نمی بینی؟ نمی بینی من مال کس دیگه ای ام! نمی بینی جونم در میره واسه یه مرد دیگه و اگه اینجام فقط و فقط واسه خاطر اون!

ماهیچه های صورتش هر لحظه بیشتر تو هم می رفت:

\_\_خفه شو! میگم صداتو بپر!

اونقدری محکم گفت که فشار بالا رفته خونم افت کنه؛ اما نمی شد جلوی خودم رو بگیرم. فریادم بلند تر از قبل تو دیوار های خونه پیچید:

\_\_چطور منو دریای خودت صدا می زنی وقتی سلول به سلول بدنم واسه یه مرد دیگه اس! وفا دار به یه مرد دیگه...

خون مقابل چشم هام ایستاده بود، به سمتم خیز گرفتنش رو ندیدم. دریدن حنجره ام رو ندیدم، هنوز پر از فریاد بودم که راه نفسم قطع شد و نعره های پی در پی اون جای صدای کم جون شده من رو گرفت:

\_\_خفه شو! خفه شو! خفه شو لعنتی!

مجاری تنفسی ام داشتن از کار می افتادن. با لاجونی به دست های قدرتمندش چنگ زدم، صدای فریادش همچنان بلند بود، عاجز بود:

\_\_آره نمی بینم، چون تو کورم کردی. تو دستو پامو بستی. تو انقد بدبختم کردی که به خاطر التماس کنم؛ الانم برام مهم نیست چی بلغور کردی، یادم میره، توام باید یادت بره! هم چرندیاتی که گفتی رو، هم عشق مریضت به اون مردک بی دستو پا رو.

دستش رو با خشونت از گلوم جدا کرد؛ اکسیژن مرطوب رو با قدرت بالا کشیدم، رمق از دست و پاهام خارج شده بود. برای بار آخر دست بالا آورد به نشونه تهدید تکون داد:

\_\_گفته بودم یه بار دیگه اسمشو بیاری، با جونش بازی کردی.

به سمت در رفت و عجیب به نظر می اومد قدم هاش می لرزن:

\_اگه بشم دریای تو... چه فرقی می کنم با اون آدمایی که تو ذهنتن. چه فرقی دارم با اون خائن هایی که به اینجا رسوندنمون.

از حرکت ایستاد، اما به سمتم نچرخید؛ ولی ایستاد و این مکث یعنی تونستم به چالش بکشمش. وقتی کوبیده شدن در اتاق خواب مساوی با در حال شد، تازه نفس قطع شده ام برگشت... پشت در سر خوردم. خدایا من باید چیکار می کردم؟ پلک هام رو روی هم گذاشتم و به محض سیاه شدن دنیام، چشمای پر تب و تاب ماهان که با خشم و استیصال هم قدم شدن من و بی افندی روتماشای می کرد، پشت پلک هام تصویر شد. پاهای دردناکم رو تو سینه ام جمع کردم و انگشت هام رو چند بار تکون دادم. ده دقیقه ای می شد که رفته بود، ده هزار باری می شد که با خودم کلنجار رفته بودم. دست تو جیبم انداختم و جسم کوچیک و سیاه رنگی که ماهان دم آخری تو جیبم فرستاده بود رو درآوردم و بهش خیره شدم.

کوفتگی عضله هام، خستگی ام رو شدید می کرد. خستگی مسیر چندین و چند ساعته ای که از تهران تا این روستای کنار بندر عباس اومده بودیم، دیگه برام جونی باقی نذاشته بود. جنین وار روی زمین و پشت در دراز کشیدم و انگشت های یخ زده ام رو دور گوشی ساده، پیچوندم. دلم نمی خواست به هیچ چیزی فکر کنم، دوست داشتم مثل حباب روی آب سبک و تو خالی باشم؛ اما نگاه طوفانی ماهان وقتی که دید بی افندی برای من و خودش یک اتاق رزرو کرده، دست بردارم نبود. شمشیر به دست بالا سرم ایستاده بود و به وضعیت حاد و عجیبمون نگاه می کرد. کاش اوضاعمون انقدر عجیب و غریب نبود تا با یه الگو گرفتن از بقیه، می تونستیم این مرحله رو رد کنیم...

با حس دلشوره سرم رو از روی زمین کُندم، گوشی رو بیشتر تو مشتم فشردم، باید تا بی افندی نیومده باهاش حرف می زدم. باید آرومش می کردم؛ باید زن می شدم و زنونه پای مردی که تا این حد مردونه به پام ایستاده بود، می ایستادم. صفحه گوشی رو باز کردم، به جز یه شماره که به اسم «بهم زنگ بزن» ذخیره بود، هیچ شماره دیگه ای نبود. دکمه سبز رو فشار دادم و زیر لب شروع به ذکر گفتن کردم. بوق اول به دومی نکشید که صدای نگرانش تو گوشی پیچید:

\_الو؟

سکوت از روی تیز هوشی و ترسش، اجازه نمی داد تعلق کنم:

\_ماهان...

نفس پر صداس گوشم رو داغ کرد. از پشت همین گوشه و سیم های ریز و صفحه ی بی جونش، از پشت همین گوشه گوشم رو داغ کرد:

\_ خوبی؟ چیزی ات نشد؟

انقباض فک و به هم چفت شدن دندان هاش رو دیدم. از پشت همین گوشه:

\_ اذیتت که... نکرد؟

میون بغض خنده ام گرفت؛ اما جلوش رو گرفتم. حال غرورش وخیم بود:

\_ ما همین الان پامونو تو اتاق گذاشتیم!

سکوت کرد، چشم های از روی درد رو هم افتاده اش رو دیدم، از پشت همین گوشه: \_ ماهان؟

صداس از من هم آهسته تر بود: \_ جونم.

جونم گفتن هاش آب خنک بودن، پای ریشه ای که خشک شده بود. متاثر از کلامش آرام تر از قبل گفتم:

\_ اتفاقی نمی افته... من می فهممت، می دونم چقدر جلوی خودت رو گرفتی که دست به یقه اش نندازی و باهاش گلاویز

نشی، دیدم تو چشم هات که چه آتیشی روشن شد و با بیرون نریختنش خودتو سوزوندی... چی می تونم در برابر این همه مردونگی بهت بگم، به جز اینکه شرمنده ام...

اشک روی صورتم رد انداخت، صداس گرفته اما پر بغض بود:

\_ باشه، بعداً حرفشو می زنیم.

لبخندم پر رنگ تر شد، صدام کم رنگ تر:

\_ من بهت یه عشق بزرگ رو مدیونم، یه آرامش زیاد، آرامش کوه داشتن پشت سرم. اینا رو گفتم... که بگم می فهممت. از بی شعوری و بی اعتمادی ام نبود که ول کردم خوشبختی مونو، از دوست داشتن بود. از همون موقع می فهمیدمت... الان، تو این وضعیت وخیم و عجیب غریب که گیر افتادیم، تو هم بهم اعتماد کن... قد همین یه روز رو و نیم که می ریم فجیره و

خونه ایی که دخترا توشن رو پیدا می کنیم، قد همین یه روز و نیم... باورم کن، باور کن که من هیچ وقت باعث ننگ تو نشدم و نمی شم.

سخت بود باز کردن این حرف، طول و تفسیر دادنش. نمی تونستم بیشتر از همین مقدار در موردش حرف بزنم و عرق از شرم نریزم. با فین فین ادامه دادم:

\_می تونی بهم اعتماد کنی؟

آه کشید و دلم لرزید از این آهی که اگه بخواد دامن کسی رو بگیره، دودمانش رو به باد می ده. صداس می لرزید، اما مثل همیشه محکم تصمیم می گرفت:

\_دارم. داشتم که اینجام.

نفس یخ زده ام گرم شد، داغ شد، آتیش گرفت و من موندم و گرمایی بی پایان. خنده ام به همراه باز دم از دهنم بیرون می پره، چه کاری کرده بودم که پاداشش او بود؟ دوباره آه کشید:

\_فقط این چند روز تموم شن، مرگم واسم اهمیتی نداره، فقط تموم شن.

این بار خودم رو لوس کردم، مثل دختر بچه های تخس:

\_عه! حرف از مردن بزنی وا میدم، منم می کشنا!

صداس نرم تر و آروم تر شد: \_خدا نکنه دردت به جونم.

شیرنی کلامش رگ هام رو قلقلک دادن؛ حس های زنونه ام سرکشی کردن و مقابله با ناز خندیدن:

\_قطع می کنم، می ترسم یهو سر برسه... فقط همین یه روز رو، همین یه روز رو صبر کن تو فجیره اوضاعمون اینجوری نمی مونه.

سکوت کرد و ادامه دادم: \_نگرانم نشو...

سخت بود این یک جمله دو کلمه ای، وقتی که خودم هم از حرف های جدید بی افندی پر از تشویش بودم. خدا حافظی کرده نکرده، قطع کردیم. از چمدون سبز رنگ چشم گرفتم و و به دور تا دور آدق نگاهی انداختم. واقعاً من با مردی به خطرناکی و عاشقی اون، چقدر می تونم زیر یه سقف چهل متری دووم بیارم؟

\*\*\*

به بدنم حرکتی دادم و تو جام تکون خوردم. هوا تاریک تاریک بود. اینجا چیکار می کردم؟ دست پشت پلک هام کشیدم و از جام بلند شدم، پشت در خوابم برده بود. تکون که خوردم معده ام با غرشی جانانه اعلام وجود کرد؛ بوی خوش غذا معده ام رو تحریک می کرد. در اتاق رو باز کردم و از لای در سرک کشیدم. خونه رو ظلمات برداشته بود، تنها روشنایی، هالوژن های سقفی ایی بودن که یکی در میون روشن شده اند. بوی غذا باعث شد به کنار در اتاق نگاهی بندازم؛ یک بشقاب برنج و مرغ با یه کم سالاد و یه ظرف کوچیک سوپ که توی سینی قرار داده شده بود. بی شخصیت! حتی صدام هم نکرده بود. از دالان کوتاه و کم عرض گذشتم و وارد حال شدم. بو و دود غلیظ سیگار و تاریکی تنها چیز هایی اند که دیده می شدن. نمی دیدمش؛ اما آتیش سیگاری که محکم ازش کام می گرفت بهم می گفت کجا نشسته. نفسم گرفت، سرفه گلوم رو خراشید:

\_داری چیکار می کنی با خودت؟

به سمت پنجره رفتم که صداش متوقفم کرد:

\_بازش نکن... سردمه.

پاهام به زمین چسبید، این صدای تحلیل رفته و آروم از کی بود؟ جلو تر رفتم، زیر نور سفید هالوژنی که بالا سرش نصب شده بود، می شد رنگ سرخ و پوست ملتهبش رو بهتر دید. یک قدم عقب اومدم، موندنم اینجا صلاح نبود؛ ولی... صدای سرفه های ممتدش از تردید خارجم کرد، به سمتش رفتم:

\_حالت خوب نیست؟

سرش رو به تکیه گاه میل چسبوند و سیگارش رو روی لب هاش گذاشت. نزدیک تر رفتم و با حرص غریدم:

\_خفه ام کردی خاموش کن اونو!

سرش رو بالا آورد، چشم هاش دیده نمی شدن؛ ولی برقشون چرا. تو سکوت فیلتر سیگار رو تو جاسیگاری مقابلش له کرد و دوباره سرش رو به پشتی مبل تکیه داد. باید بی خیال می شدم، باید می رفتم و در اتاقم رو دو قفله می کردم و غدام رو می خوردم. پس چرا نمی تونستم بی خیال این حال مریض بشم؟ نزدیک تر که رفتم گرمایی که از بدنش ساطع می شد رو حس کردم، پوست سرخش گواه یه تب شدید رو می داد و چشم های براقش این فرضیه رو تایید می کرد. کنارش روی مبل نشستیم و به صورتش زل زدم. کاش انقدر دلم به حال بدش نمی سوخت؛ کاش می تونستم پا بذارم روش و ازش رد شم؛ ولی... اون خود من بود. منی که تا آخر این راه رو رفته و کسی نجاتش نداده:

\_\_ تب داری، پاشو تا برات رختخواب پهن می کنم یه دوش آب سرد بگیر، یه لقمه غذا بخور تا فردا بهتر شی، فردا باید بریم. با یادآوری فردا دلم گرفت، فردا که می رسیدیم فجیره، باید به اون شهرک معروفی که مال بی افندی بود می رفتیم و درست زمانی که وسط معامله بودند، پلیس ها به اونجا شبیخون می زدن. بی اینکه بهم نگاه بندازه چشم هاش رو باز کرد و به سقف زل زد؛ لابد پیش خودش فکر می کرد تعادل روانی ندارم که یک بار تا اون حد جنجال به پا می کنم و بعد براش نگران می شم. نداشتم... تعادل روانی در مقابل این آدم نداشتم. سرش رو به سمتم چرخوند و به پاهام خیره شد:

\_\_ تیمار کردنت همین قده؟

صداش خش داشت و لحنش درد. کاش این مرد ظالمی که فقط پیش من نقابش رو پس می زد، جایی برای جبران کردن و برگشتن، داشت. پلیس ها چه بلایی سرش می آوردن؟ از تصورش هم چهارستون بدنم می لرزید. مردمک هام جنیبیدن، غذاش دست نخورده روی میز بود:

\_\_ چیزی هم که نخوردی!

همین بود... تا همین جا بود... سرنوشت اون پسر بچه مهربونی که حق رو به روش خودش به دست می آورد و تو سوء تفاهم عمری رو سپری کرده بود، تا همین جا بود. تا فردا، تو اون شهرک، در حالی که برای اولین بار از خودش ضعف نشون داده و به خاطر تشکر از ناجی جون من، کسی رو تو گروهش راه داده که نباید! چشم هاش دوباره بین پام و صورتم یک دور گردش کرد و این بار تعلل نکرد، خم شد و در حالی که دراز می کشید سرش رو روی پام گذاشت. قلب در حال مرگم پس افتاد، روحم هین بی رمقی کشید و دستش رو برید.

باید می رفتم، هرچه زود تر؛ اما... کاش می شد به حال خرابش پشت پا زد و گفت «به من چه!» کاش مادام لال بود هیچ وقت برام از گذشته ی این بشر نمی گفت. قبل از اینکه از شوک در پیام و حرکتی کنم زمزمه کرد:

\_\_همین قد چی؟ همین قد نزدیک بودم گناه؟

گناه بود؟ بود. ولی زبونم چوب شده بود و تکون نمی خورد:

\_\_حالم بده، یه کاری کن رها.

ساعدهش رو جایی بین پیشونی و چشم هاش گذاشت و بی حرکت روی پاهام موند. از درون می لرزیدم. نفس هام می لرزیدن:

\_\_من... من نمی دونم... چه کاری از دستم... من...

\_\_بمون!

همون ته نفس بریده هم سنگ کوپ کرد. سکوت بینمون روی اعصاب می رفت، تمام توانم رو برای ادای جمله ای جمع

کردم:

\_\_من...

\_\_بذار با هم پیر شیم!

باز از نفس افتادم:

\_\_بذار بودنت عادی شه... انقد عادی شه که این تشنگی از سرم بیوفته. بمون رها...

به اسم خودم صدام می کرد! اگه کمی، فقط کمی بوی الکل می داد، کمتر عذاب می کشیدم. کاش اون ساعد لعنتی اش رو

برمی داشت تا ببینمش. واقعا این خودش بود؟

\_\_اورهان؟

ساعدهش رو از روی پیشونی اش کشید

\_\_جانم.

قلبم تند می زد، دست هام یخ بسته بود، اصلا خون تو عروقم یخ بسته بود:

\_ اینا.. اینا چیه که می گی؟ ما... نمی شه! می دونی که نمی شه! ما امروز حرف زدیم! بهت گفتم که نمی تونم...

دستش رو بالا آورد و چونه و صورتم رو در بر گرفت. فشار خفیفی بهش آورد:

\_ می دونم لعنتی، دم به دقیقه تو روم نیار!

با یک حرکت سریع از روی پام بلند شد و صاف نشست؛ با وجود اون اخم های سر کشش، با یک من عسل هم نمی شد به دیدن صورتش نشست. با چشم هایی که هر کدوم به قد یه بشقاب بزرگ و درشت شده بودن به نیم رخ درهم و عصبی اش چشم دوخته بودم، ناغافل طوری به سمتم چرخید که یک متری رو بالا پریدم:

\_ شیطونه می گه بدم ببندنت تا حرف بره تو اون کله پوکت.

کار از زبون گذشته بود، تمام بدنم چوبی شده بود، تکون نمی خورد:

\_ من... من که چیزی... نگفتم. تویی که با این حرف های بی سر و ته خُلق خودتو تنگ می کنی!

\_ هه... حرفای بی سر و ته.

تازه فهمیدم چه گندی زدم، خواستم اوضاع رو به دست خودم بگیرم:

\_ منظورم اینه که...

\_ آره. همون حرفای بی سروته. همین حرفایی که تو بهش می گی بی سروته، شدن رویای شبونه ام... روزی که فکر فقط پی من باشه و آخر همه سگ دویی هام برسه به یه خونه ی پنجاه شصت متری که تو توش منتظر می.

نگاهم ناخداگاه نرم شد، چرا انقدر مظلوم به نظر می رسی، مگه نه اینکه تو بی افندی هستی؟

\_ بس کن...

دستش رو به معنای سکوت بالا آورد:

\_ مسخره اس نه؟



با تمام وجود دلم می خواست بگم: «نه! ، هیچ کدوم از آرزو هات مسخره نیست. تو فقط دست روی آدم اشتباهی گذاشتی.»

اینکه آرزوی یه آدم بشه دغدغه ی قسطای سر ماه و کرایه خونه و شارژ ساختمونو کوفت و زهرمار، خیلی مسخره اس.

دلم رو رخوتی ناگفتنی تنگ در آغوش کشید. چه آرزو هایی داشت:

مسخره اس که تو این سن تازه به اینجا رسیدم، نه؟

نبود، به خدای موسی و محمد که نبود.

هرچی که هست، این روزا بزرگ ترین خواستمه. رها... دلم عادی شدن می خواد. عادی شدن چشمت... دلم می خواد صبح تا شب سگ دو بزمنم تا صنار سی شاهی پول درآرم، بیام خونه تو رو بردارم بریم برات ماتتو بخریم.

بغضم ناخواسته شکست.

دلم سوختن زیر آفتاب می خواد، یه کار سخت، با حقوق بخور و نمیر که بعدش برم مسافر کشی.

بین اشک های درشتی که روی صورتم می غلتیدند، خنده ام گرفت، هیبت با جذبه اش تو پیکان نارنجی و آستین های تا خورده دیدن داشت. با دیدن خنده ام صورت غم آلودش رو لبخندی محزون مزین کرد. دست از سکوت و نگاه خیره اش برداشت و کمی خودش رو به سمتم کشید:

همه اینا رو می خوام... می خوام شب به شب آش و لاش بیام خونه ولی، تو باشی. پشت در، منتظرم.

نگاه خیره اش رو به شکمم دوخت:

نگا به خستگی ام نکنی و برام گله کنی از شیطونی وروجکامون.

کاش بس می کرد؛ من نمی تونستم این نگاه حسرت آمیز رو تحمل کنم:

دلم می خواد انقدری تو طول روز خسته شم که با همه وجود، شبا آرامش و خنکای بودنتو حس کنم.

از پس چشم های اشکی خوب نمی دیدمش؛ اما صدای اون هم زیادی گرفته بود:

یه بار بهم گفתי هدف زندگی ام رو پیدا کنم... بهت گفتم تموم این سالها فقط خواستم بی افندی باشم. کسی که الان جلو روت نشسته... ولی چند وقته که دلم می خواد فقط اورهان باشم. یه مرد معمولی. با دغدغه های معمولی... رها؟

کف دستم رو روی دهنم چسبوندم و پلک هام رو محکم روی هم فشردم تا صدای هق هق ام بالا نره:

برام بمون، برات می شم اورهان. می شم یه مرد معمولی، اصلاً می شم همونی که تو بخوای.

شکستم، شونه هام خم شد، کف هر دو دستم رو روی چشم هام گذاشتم و صدام رو آزاد کردم:

اصلاً آگه تو بخوای از امارات که برگشتیم، همه چی رو تحویل سپهر می دم... جمع می کنیم از ایران می ریم... می ریم یه جا که مردمش شناسنمون، بهمون فرصت از نو شروع کردن بدن... رها، گریه نکن! ببین منو!

صداش اوج گرفته بود، ذوق و امید تاب تاب موج می خورد تو دریای چشم هاش. دست هاش رو شل زیر آرنج هام گذاشت و تو صورتم خم شد؛ چشم هاش برق می زد از نم اشک:

می ریم آمریکا... کار می کنم. نون حلال در میارم. نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره. هر کاری می کنم. هر کاری می کنم تا خوشبخت باشی. هر کاری می کنم تا بالاخره دوسم داشته باشی... بمون رها. فقط تو بمون... با دلت بمون...

چشم های پر امیدش با تکون های سرم به چپ و راست، مستأصل شد، ملتهب تر شد، بیچاره تر شد؛ اما پا پس نکشید، صدای لرزانش رو بلند تر کرد و هیجان صداش رو چند برابر:

هر چی تو بخوای، هر چی تو بگی، همه اش رو می کنم. می شم عابد و زاهد چشات. می شم مومن به هر آیینی که تو به اون دینی. می شم پاک ترین بنده خدا. گفתי آینده ای با یه خلاف کار نداری؟ اصلاً می شم سالم ترین مرد زمین.

اشک هام از هم سبقت می گرفتن، خودش نبود؛ این مردی که رو به روم نشسته بدلی بود. صدای من هزار برابر بیشتر می لرزید:

من خودم عابد شده ام...

روزنه نور تو چشم هاش غروب کرد؛ برقشون پتی کرد و خاموش شد. از پس اشک خوب نمی دیدمش؛ اما نم اشک و ناامیدی رو باید کور بود تا شناخت. صداش از بس گرفته و زمزمه وار بود که درست نمی شنیدم چی می گه:

\_تقاضی...\_

هیجان‌ش فرو کش کرده و جنس بی تاب‌ی اش عوض شده بود. نفسم رو حبس کردم و چشم ای بی فروغ اون تو صورتم نشست:

\_تقاضی... که داشتنت درد و نداشتنت درد بالای درده...\_

من هم کم آوردم از این همه کم آوردنش، ملتمس بهش چشم دوختم؛ اما اون ادامه داد:

\_گفته بود جهنم داره... گفته بود می سوزونه... ولی این مدلی بی انصافیه.\_

شونه هاش افتادن، با ناامیدی به مبل تکیه زد و دوباره پلک هاش رو روی هم انداخت. فردا این چشم‌ها رو می بستن و جلوی جوخه دار بازشون می کردن. چشم‌های همین مردی که می خواست سالم‌ترین مرد زمین بشه. زلزله ای هفت ریشتری دونه دونه خونه‌های قلبم رو آوار کرد.

\_رها؟\_

با نگاه برای قد و قامت خم شده اش عزاداری کردم:

\_افتاده به سوزوندنم، چزوندنم... همون روزی که جلو چشمم امیر گاراژ رو منفجر کرد و فکر کردم مُردی، فهمیدم...\_

تو چه بازی گیر کرده بودم؟ کاش می شد صدام رو کنترل کنم.

\_بگم غلط کردم، بگم اشتباه کردم، آتیششو غلاف می کنه؟\_

سیبک گلوش می لرزید، سکوت دنباله دارم رو با بغضی عیان شکست:

\_خدا فرصت جبرانم می ده؟\_

\*از جرم ترسان می شوی، وز چاره پرسان می شوی

آن لحظه ترساننده را بد خود نمی بینی چرا\*

اشک هام شره کردند. خدا هم می داد، قانون ما آدم ها هرگز نمی داد. اصلاً ما آدم ها همیشه خدایی کردیم؛ بدون اینکه خدایی کردن بلد باشیم؛ وگرنه من یکی هیچ وقت سرزنش و قضاوتت نمی کردم.

می ده... یک قدم با تو، تمام گام های مانده اش با او.

سرش رو به سمتم چرخوند، تلواسه تو چشم هاش رو حلقه ای اشک پوشونده بود:

حتی به من؟

گوشه شالم رو روی دونه عرقی که از پیشونی اش راه گرفته بود کشیدم:

حتی به بد تر از تو.

لب هاش به معنای لبخند از هم جنبیدن و سرش رو دوباره به سمت سقف برگردوند و چشم هاش رو بست. باید از مردی که بهم ابراز علاقه کرده و تو تب می سوزه بترسم، باید فرار کنم، باید بگم به من چه و نسبت به سرنوشتش بی اهمیت باشم؛ اما... اون از من بود، شبیه من بود، گم شده بود تو این کران بی کران و پادشاه دستش رو گرفته بود.

نه کافر بود، نه مومن؛ ولی وقتی ثانیه ای پیشش می نشستی، زنگ کفر از دلت برداشته می شد. اگر می پرسیدی تو کی پادشاه هستی، از جواب درمونده می شد. هیچ کس. اون هم هیچ کس پادشاه بود. مثل تمام هیچ کسان پادشاه؛ وارد درگه شده بود، بسم الله گفته بود و حالا محرم بود. ترس نداشت، فرار کردن نداشت، سنگ زدن نداشت! چون از من بود. از ما بود. نمی شد ازش بیزار باشی، انگار از همون اول مشخص بود که پادشاه مچ دستش رو چسبیده و در به در دنبال خودش می کشونده تا برسه اینجا! همین لحظه! همین نقطه از زمین! همون پادشاهی که ما رو همین مدلی خلق کرده بود، با یه فطرت حق جو که هر طرف بریم به خودش برسیم.

و حالا. این گنهکار، این مردی که عالم و آدم عمامه سر گذاشتن و براش حکم بریدن، غسل کرده بود، به آب زمزم عشق... دقیقاً مثل من که با عشق ماهان؛ یا ماهان که با عشق به علی اش و یا مثل عمو شاهرخ که با عشق به خداهش. بعد غسل به سلاخگاه می ریم و زمانی که خونمون رو نوشیدن؛ حقیقت رو پیدا می کنیم.

\*این سو کشان سوی خوشان، وان سو کشان با ناخوشان

یا بگذرد، یا بشکند، کشتی در این گرداب ها...

مولانا

\*\*\*

با درد وحشتناکی که تو ستون فقرات و در نهایت گردنم می پیچید، چشم از هم باز کردم. نور مستقیم خورشید از پنجره ها به قصد جنگ با چشم هام اومده بود. پلک هام رو محکم روی هم فشردم و صاف نشستیم. گندت بزنی! روی مبل یک نفره خوابم برده بود. با باز شدن دوباره چشم هام اتفاقات دیشب یک به یک به ذهنم هجوم آوردن، دستپاچه و مضطرب اطرافم رو کنکاش کردم که چشم تو چشم های روشنش شدم. سرش همچنان روی تکیه گاه مبل چسبیده؛ اما با لبخندی واقعی بهم خیره بود. نگاه خیره امون رو با یک جمله برید:

\_خوش خواب!

سلام زیر لبی دادم و از جا بلند شدم، آخرین چیزی که امروز می خواستم، نگاه دست و پا گیرش بود. قبل از اینکه به سمت اتاق برم گفت:

\_دست و روتو بشور گفتم صبحونه بیارن. دیشبم هیچی نخوردی. باید زود حاضر شیم. یک ساعت دیگه حرکت می کنیم.

در پی حرفش، خودش هم از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. یک ساعت دیگه؟ بزاق دهنم تلخ شده. یک ساعت دیگه...

نفهمیدم چطور دوش گرفتم و چطور زیر نگاه های سنگین اورهان صبحونه خوردم و بعد از اون حاضر شدم. همه این ها بیشتر از سی سال زمان برده بود و ساعت می گفت فقط سی دقیقه اش گذشته. در ظاهر تو اتاقم تک و تنها نشسته بودم و با زیپ ساکم خودم رو سر سرگرم نشون کرده بودم و در واقع داشتم تبعات تصمیمم رو بالا و پایین می کردم. می ترسیدم، خیلی زیاد. خیلی بیشتر از اون روزی که از خونه بیرون زدم و یا حتی بیشتر از اون روزی که ماهان رو ترک کردم. نمی دونستم چی می شه، عاقبت کار کجاست، اما شعله گرمی تو دل سرما زده ام احساس می کردم که مسبب قوی شدن اراده ام بود. گوشی رو تو مشت گرفتم، ماهان گفته بود این گوشی ها معمولی نیستن و مهم ترین کارشون ردیابیه، نه مکالمه. مانیتور گوشی به صورت کم رنگی روشن و خاموش شد و جمله: «بهم زنگ بزنی» چند بار روی صفحه چشمک زد. دست هام شروع به لرزیدن کرد. بی افندی هنوز داشت دوش می گرفت؛ ولی مشکل این نبود... دکمه سبز رنگ رو با اکراه فشردم و گوشی رو روی گوشم قرار دادم:

\_\_بله.

\_\_رها؟ خوبی؟ مشکلی پیش نیومد؟ همه چی خوبه؟

دلَم آب می شد و تو زمین فرو می رفت با هر کلمه اش:

\_\_خوبم عزیزم. همه چی خوبه، خیالت راحت.

نفس آسوده اش روی شونه هام سنگینی می کرد؛ اون مرد شده بود و مردونه به پای نوامیس کشورش ایستاده بود و تو این راه من رو هم هم‌رزم خودش کرده بود، اما من...

\_\_حالا چی می شه؟

\_\_هیچی خوشگلم، دیگه هیچ اتفاقی واسه تو نمی افته، نمی دارم که بیافته! شده باشه جونمم میدم ولی نمی دارم دیشب لعنتی دوباره تکرار بشه... قریون خدا برم که این یه شبو هم خودش هومونو داشت.

لبخند لرزوم عمیق شد، خدایا از همه ی دنیات همین یک معجزه ات من رو بس. از لای در نگاه دیگه ایی به در حموم کردم:

\_\_اورهان چی می شه؟

سکوت کوتاهی کرد، حتماً از اینکه بی افندی صداس نزدم متعجب بود:

\_\_سرگرد محدث گفت وسط معامله سر می رسن، از همه مهم تر اون شهرک کوفتی پیدا می شه و می تونن علیه اش اقدام کنن... ایناش دیگه به ما ربطی نداره، همین که اون شهرک رو پیدا کنیم و همه چی رو عادی جلوه بدیم تا پلیس برسه، کافیه.

نگاه خیره ام رو از در حموم برداشتم، در اتاق رو بستم و آرام تر از قبل پیچ پیچ کردم:

\_\_دیشب می گفت بعد این معامله، این کارو می بوسه و می ذاره کنار... ازم می پرسید خدا بهش فرصت جبران می ده یا نه.

سکوت این بارش طولانی شد، خودم شکستمش:

\_\_گفتم می ده. می ده ماهان؟

باز هم سکوت:

\_اگه جبران کنه، اگه دخترا رو برگردونه، اگه هر کاری که در توانشه بکنه تا ظلمی که کرده جبران بشه، اونوقت خدا چیکار می کنه؟

لاله الا الله ای که زیر لب، لب زد دل و ایمانم رو محکم می کرد، ثابت و پا برجاست.

\_نمی تونم...

پشت در سر خوردم.

\_کار من نیست!

سکوت این بارش ناباورانه بود.

\_دلم برایش می سوزه... زندگی به اینجا کشونده اتش، پشیمونه، قانون کوفتی سرگرد محدث چه غلطی می تونه برایش کنه؟ دادگاه می گه مادرش عوضی و خائن بود و این مرد رو روانی کردن؟ دادگاه می گه مادر که مقدس ترین نشان زندگی هر بچه ایه، اگه بدکاره بشه، بچه فرو می پاشه و معلوم نیست تا کجا بدبخت می شه؟ دادگاه می گه این مردی که الان تا این حد بده، به خاطر حفظ جونش از دست معشوقه مادرش بوده که وارد این باندهای کذایی شده؟ نه... دادگاه های ما الکی حرف از بررسی ماهوی می زنن. بررسی ماهوی کار خداس... قانون ما همون مجسمه ایه که تو دیوان عالی گذاشتنش. چشم های بسته، شمشیر به دست!

\_رها؟

صدای ناباور ماهان باید لالم می کرد؛ اما نکرد:

\_من می خوام بذارم فرار کنه... می خوام بذارم بره چون می تونه سالم ترین مرد زمین شه.

عصبی شد:

به اون دخترا فکر کن، اونایی که همراه باهات بودن و الان تو اون خراب شده دارن اجاره می دنشون! این خدایی که دم ازش می زنی، خدای اون همه دخترایی که تو اون کشور گیر افتادن نیست؟ فقط خدای همین مردیه که تو دلت براش سوخته؟

می دونستم مخالفت می کنه؛ کاش التیماتوم نداده بود تا بی اینکه بفهمه اورهان رو فراری می دادم. اشک هام رو پاک کردم و صدام رو پایین تر آوردم:

\_\_ بهش می گم. می گم اون خونه لعنتی که مقرشونه رو نشونم بده و بره. جای همه رو پیدا می کنیم. همه رو برمی گردونیم، همه به سزای عملشون می رسن؛ فقط همین یه نفر! همین یه نفر رو ازش بگذر. بذار این آدم بره... دلم خونه براش ماهان، بره...

ذکر بعدی استغفرالله بود و این یعنی تا حد انفجار عصبی شده:

\_\_ می تونی همچین ریسکی کنی؟ اگه دیشب فقط حرف زده باشه چی؟ ندیدی چطور سوگلو کشت؟ دِ لامصب یادت نیست همیشه از اون دختری که ازت کوچیکتر بود و فرستادنش اونور آب، می گفتی؟  
جانان... جانان مظلوم من...

\_\_ کشورمون به ما احتیاج داره، اون دخترا به ما احتیاج دارن. یه تصمیم احساسی و عجولانه باعث می شه همه چی تباه بشه.

سرم رو روی زانوم فشردم؛ صدای شرشر آبی که از حموم شنیده می شد، مصر ترم می کرد برای پا فشاری. حسرت ها و آرزو هاش، اورهانی که از پس بی افندی دیده بودم، هیچ کدوم دست از سرم بر نمی داشت، با بیچارگی نالیدم:

\_\_ نمی تونم... نمی تونم... به خدا که نمی تونم. دست و پای دلم بسته اس. یادته می گفتی بعضیا رو فقط خود خدا باید قضاوت کنه؟ یادته می گفتی هی نگو مامان چرا ال کرد و چرا پل کرد؟ اورهان همون آدمه. که اگه خدا می خواست بیافته دست پلیس اینجوری زجر کشش نمی کرد. که اگه می خواست این همه سال بهش وقت نمی داد! که نمی رسوندش به این خونه کوفتی و گریه هاش دیشبش واسه عوض شدن! من نمی تونم از خیر یه آدمی که می تونه خوب بشه بگذرم... همون جوری که تو نتونستی از خیر اون دخترهای بی گناه بگذری و به اسم علی به باندشون نفوذ کردی.



نفسش رو کلافه از ریه خالی کرد، سکوت کرد و سکوت کردم. نمی دونم به چی فکر می کرد؛ ولی من به اون صلیب خاصی که دور مچم بسته بود زل زده بودم و فقط به اون پسر بچه ای که ناجی آبروی پدرش بود، فکر می کردم. نمی دونم چقدر گذشت کا بالاخره به حرف اومد. سنگین ولی محکم گفت:

\_باشه! باشه هرچی تو بخوای. جفت گوشه ها رو خاموش می کنیم و جی پی اس ها رو غیر فعال می کنیم!

ناباور از در فاصله گرفتم ناباورتر لب زد:

\_ماهان!

\_ولی... وقتی رسیدیم اونجا خودت می ری و اون دخترا رو از نزدیک می بینی، حتما اون دوست کم سن و سالت رو هم پیدا می کنی. اونجا خودت تصمیم بگیر که این مرد بره یا وایسه و به جزای کاراش برسه. با تاخیر رادار هارو روشن می کنیم که اگه تصمیمت شد فرار کردنش، بتونه خوب دور شه.

منم مثل تو قبول دارم که خدا بهترین جزا دهنده و عقاب کننده اس، منم باور دارم حرفاتو، ولی می خوام ببینم می تونی اونجا هم از فرار این آدم حرف بزنی یا نه.

اشک شوق تو چشم هام می رقصید. ماهان پشتم بود و حتی اگه الان اداره آگاهی از این تصمیممون با خبر بشه و همه اشون علیه امون جمع بشن برام مهم نیست. با خوشحالی زمزمه کردم:

\_خیلی دوست دارم. خیلی، خیلی، خیلی خیلی خیلی!

سکوت کرد ولی شیرین شدن کامش رو از همین فاصله حس می کردم.

مدام می گن عشق نگنجد در زبان! یا می گن اگر وصفش بیاید قلم بشکنه کاغذ بسوزه. زبان عاجز از بیانیه و... دروغ می گن این بی خبرها. کجاش انقدر پیچیده است؟ اتفاقا ساده ترین اتفاق دنیاست. عشق یعنی یک من در نزدیکی نفس هایی که برای توئه. به همین سادگی.

\*\*\*

نماز ظهر رو که خوندم، بی رمق به دیوار گچی تکیه دادم و از پنجره به آسمون زل زدم. پر بودم؛ پر پر. پر از یه حس خالی و پوچ. فکر های بی ریشه و خاطره های بی شاخ و برگ، برهوت ذهنم رو خشک و خشکتر می کردن. با پوست کنده شده لبم

درگیر شدم و به عواقب آخرین نقشه ای که کشیده بودم، فکر کردم. ماهان گفته بود تصمیم با منه؛ پس خودم تنهایی هم از پشش بر می اومدم... همون تایید لفظی برام کافی بود تا از اون اخطار های آخری که داده بود، دیگه نترسم. صدای تلقی تلوقی که از پذیرایی کوچیک سوئیت شنیده می شد، از افکار در هم برهم خارجم کرد. دست از پوست لبم برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم. با دیدن اندامش تو کت و شلوار رسمی مکث کردم، کمتر پیش می اومد رسمی لباس بپوشه. رو به پنجره و پشت به من ایستاده بود و پوک های محکمی به سیگارش می زد. در همون حالت و بی اینکه نیم چرخه به سمتم بزنه زمزمه کرد:

\_ چقد امروز دریا طوفانیه...

چند قدم کوتاه به سمتش برداشتم و مثل خودش از پنجره به آب های نیلگون خلیج زل زدم. خورشید، پشت ابر ها خزیده بود و رعد و برق های کمرنگی هوای ظهرگاهی رو گرفته تر می کرد. خلاف تمام این ها؛ اما آب دریا ساکن و آرام بود! با بهت بهش چشم دوخته بودم که نیم چرخه به سمتم زد و اون هم با گوشه چشم بهم خیره شد. ماتم برد. پیرهن سفید و ژیله و کراوات سیاه رنگ؛ آخرین چیزی بود که می شد تو تن همیشه سیاه پوش و اسپرتش تصور کرد. لبخندش عمق گرفت:

\_ حاضری؟

اخم هام رو از هم باز کردم:

\_ آره، فقط یه کم حالم بده.

نگاه کشدارش رو جدا نکرد، قدمی نزدیک شد و این بار اخم کمرنگی کرد:

\_ چته؟

آب دهنم رو با فشار بلعیدم و با دم های عمیق و بازدم های کوتاه ترس رو دور زدم:

\_ دلم درد می کنه... احساس می کنم قراره بد تر بشم. کاش هرچه زود تر می رفتیم.

خداخدا می کردم این دل درد رو به سقط بچه ام ربط بده و زود تر اقدام کنه:

\_ سپهر صبح زود رفته تا وقتی گروه می رسن اونجا باشه، ما هم الان می ریم. چقدر می تونی تحمل کنی؟

بی اینکه منتظر جوابی باشه، صورتش رو بیشتر تو هم کشید و گفت:

\_\_ باید علی رو با لنج های ماهی گیری راهی کنم، نتونستیم تو این وقت کوتاه پاشش جور کنیم، نمی تونیم باخودمون ببریمش.

ابرو در هم کشیدم تا شادی تو چهره ام خوندنی نباشه؛ مثل اینکه نقشه ام داشت می گرفت:

\_\_ ما بریم. خود راه سه چهار ساعته، می ترسم حالم بد تر شه و تو راه بمونم... اگه الانم بریم بیمارستان تا شب علافمون می کنن؛ بهتره زودتر بریم. اونجا حتما یه دکتري چیزی هست دیگه؛ اونجا توام یکی رو می فرستی دنبال علی، اونم تا فردا می رسه.

با دقت زیر نظرم گرفت. ریزبین و موشکافانه؛ خیرگی بیش از حدش دستپاچه ام می کرد:

\_\_ اگه بخوای من تو بیمارستان می مونم، تو تنها برو.

همین یک جمله هم می تونست رنگم رو گچی کنه و دمای بدنم رو به زیر صفر بکشونه. چه پیشنهادی! بی اینکه نگاه دقیقش رو میلی متری از مردمک و عنبیه ام جدا کنه زمزمه کرد:

\_\_ حالت خوب نیست یا نمی خوای بیای؟

سرم با شتاب بالا آوردم:

\_\_ خوب نیستم! به خاطر... خب... خیلی نیست که از بیمارستان مرخص شدم!

نگاه سنگینش کلافه ام می کرد:

\_\_ هوف اصلاً ولش کن. صبر می کنم تا علی رو رد کنی.

گوشه لب هاش به معنای لبخند از هم جنبیدن:

\_\_ حالا چرا انقد سرخ و سفید می شی؟

چقدر سخت بود، برای یه همه فن حریف فیلم بازی کنی!

مسئله ای نیست که راحت بخوایم درموردش حرف بزنیم. توام که تا ته و توه همه چی رو درنیاری بی خیال نمی شی. لبخندش عمق گرفت:

ساکتو بردارم، می ریم... می سپرم یکی از بچه ها اومدنش رو جور کنه، طول می کشه، ولی حداقلش اینه که تو دیگه چشاتو واسم قیج نمی کنی!

چشم هام که از حیرت درشت شد، صدای قهقهه اش تو اتاق پیچید؛ شاید برای اولین بار بود که اینطور بی پروا برام خندیده بود. شاید هم نه. هرچی که بود، خیلی نادر بود، درست مثل تمام حرکات اخیرش.

\*\*\*

ماهان

دراز کشیده، روی تخت افتاده و به پنکه سقفی که بی وقفه می چرخید، خیره شده بودم. مغزم از بی خوابی می سوخت و معده دردناکم از گرسنگی. فکر به اینکه تا چند ساعت دیگه دقیقاً چه اتفاقی می افته، مثل دریل جمجمه ام رو سوراخ می کرد و خون توی سرم رو هم می زد. به پهلو چرخیدم؛ ساعت نزدیک یک ظهر بود. یعنی رها چه می کرد... اصلاً می تونستم اونقدری مرد باشم و اون دختر ها رو ببینم و دم زنم تا پلیس برسه؟ می شد اون دختر ها رو ببینم و برای یه لحظه هم که شده صورت زخمی رها رو به یاد نیارم؟ می شد که از کوره در نرم و سر قولی که به رها دادم بمونم؟ اگه خلاف انتظارم باز مصرانه می خواست سر کرده این باند وحشتناک رو فراری بده؛ اونقدری مرد بودم که سر حرفم بمونم؟ نه... نبودم. فقط حرف زده بودم و یه جورهایی مطمئن بودم رها هم احساسی شده و اونجمل کوتاه نمیداد!

دوباره به پهلو چرخیدم. اصلاً چرا همچین حرفی زدم و قول دروغینی دادم؟ من که می دونستم رها بی گذار به آب نمی زنه و وقتی با اون همه بدی که از اون مرد دیده، هنوز می گه قضاوتش با خداست و باید ولش کنیم بره، چطور با خودم حساب کردم پشیمون می شه؟ کی پشیمون شده بود که حالا بار دومی باشه؟ فکرم از این پله به پله بعدی جهید، اصلاً می تونستم حضور زنم رو بین اون همه نادخ و بی وجدان تحمل کنم؟ احساس کردم کسی معده ام رو تو چنگ گرفت و دوبار پشت هم فشار داد. سراسیمه نیم خیز شدم و روی دستم تکیه دادم. خون کف دستم یخ زده بود. فکر های مختلف وحشیانه به سرم تازیانه می زدن و دست از سر جسم مریضم بر نمی داشتن. پس چرا زنگ نمی زدن این لعنتی ها، از ظهر هم که گذشت!

گوشی تلفن رو از زیر پتو بیرون کشیدم و به صفحه اش خیره شدم، با دیدن یه پیام از شماره رها، قلبم برای ثانیه ای از حرکت ایستاد و بعد از چند دقیقه دوباره با قدرت کویدم. تند و دستپاچه پیام رو از کردم:

«گفته بودی که دیگه دورت نزنم و بی اینکه بهت چیزی بگم کاری نکنم؛ واسه همین ازت تعیین تکلیف کردم و تو گفتی حکمت همون حکمیه که من می‌دم. رو حرفم موندم. رو حرفت بمون و پشتم باش. نمی دونم امروز چه اتفاقی پیش میاد، نمی دونم زنده برمی گردم یا نه، نمی دونم تا چه حد از دستم عصبانی می شی؛ ولی ماهان من بیشتر از اینکه به حرفات اعتماد داشته باشم به شناختی که از تو دارم و عاشقشون شدم، یقین دارم. تو آدم تحمل کردن امروز نیستی. اگه بیای در برابر اون همه فساد که اونجاست روحت کم میاره، واکنش شدید نشون می‌دی و بلایی سر خودت میاری. پس من می‌رم، چون این کار خطرناک رو می شه فقط یکی از ما انجام بده و حالا که حرف و تصمیم توام حرف منه، پس من می‌رم. مرده و زنده ام مهم نیست، مهم اینه که بدونی همون قدر که تو تلاش کردی تا مواظب من باشی و تو این راه از هیچ کاری دریغ نکردی، من هم کردم. همون قدر که جون من برات مهم بود؛ جون توام واسه من مهم بود. شونه به شونه و قدم به قدم دوستت داشتم.»

امروز برام جور دیگه ای دعا کن، بدون خشونت، بدون دعوا، به علی بسپریم و از علی بخواه مثل اون عادلانه ترین حکم رو بدم. خدا نگهدارت»

پنج شش بار متن رو خوندم تا فهمیدم چی شده و هر بار کسی با پتک تو کتف و سرم می کویدم. از جا پریدم، کفش پوشیده و نپوشیده از اتاق بیرون زدم و به سمت مسئول و کلید دار هتل پله ها رو یکی در میون دویدم. نفس زنون مقابل مرد عینکی و کوتاه قد ایستادم:

\_اتاق چهل و سه... تسویه کرده؟

مرد نگاه کوتاهی به سمتم انداخت و زمزمه کرد:

\_نیم ساعتی می شه.

دنیا روی سرم خراب شد. رها رها رها! وای که من دستم به تو نرسه دختره ی خودسر! ا همون پاهای برهنه و سر و وضع نامرتب روی پله ها نشستم و سرم رو تو مشت گرفتم. اگه بلایی سرش می اومد... هوف.

\*\*\*

رها

بدنم کوفته بود و این بار واقعا شکم و زیر شکم درد گرفته بود. مسیر این طرف دریای عمان به اون طرف دیگه، سه ساعتی می شد، سه ساعتی نفس گیر و خسته کننده. سه ساعتی که برای یک لحظه هم چشم های خشمگین و سرزنش گر ماهان از مقابلم کم نشد. تکیه به صندلی ماشین دادم و به برهوتی که توش در حرکت بودیم خیره شدم. بعضی جاها سر سبز و بیشتر جاها بیابون بود و کویر. بعد از نیم ساعت مسیر خسته کننده، رسیدیم به جایی که سیم خاردار و یه اتاقل کوچک سد راهمون می شد. پشت سیم خاردار ها از هر گوشه و کنار یه اسلحه به دست قدم می زد. ماشین جلویی متوقف شد. دو نفر با ردیاب های بزرگ و بشقابی شکل دور تا دور ماشین ها رو تفتیش می کردند و اگه صدایی از اون دستگاه ها بلند می شد، ماشین رو متوقف می کردند.

نوبت به ما که رسید، شیشه ماشین اورهان پایین اومد، مرد با دیدن اورهان به عربی چیزی گفت و کنار کشید. شیشه دودی دوباره بالا رفت و راننده به مسیر خودش ادامه داد. دور تا دور برهوت بود و نا آبادی. صد متری که جلو تر رفتیم بالاخره نشونه هایی از تمدن و زندگی پیدا شد. صاف نشستیم و مثل ندیده هابه مقابلم خیره شدم. شهرک بزرگی نبود، شاید به اندازه یک روستای کوچیک با جمعیتی نامعلوم. راننده وارد خیابون اصلی شد. بی افندی مشغول حرف زدن با تلفنش بود و انگار می خواست مطمئن شه سپهر تیم رو به شهرک رسونده یا نه.

دور تا دور خیابون رو خونه های یک و یا دوطبقه ی قدیمی که دیوارهاش رو کاه گل پوشونده، گرفته بود. روی دیوار ها پارچه های منقوش و قدیمی به رنگ های تند و سرخ آویزون بود. ریش ریش های بلندشون کنار کاهگل های دیوار چشم هر بیننده ای رو مست می کرد. گلدون های مقابل در های چوبی و ساده اشون چشم نواز بود. بین این همه سادگی، کازینو هایی که تو هر خیابون قرار داشت زیادی تو چشم می اومد. یعنی... تو همه این خونه ها... نفسم رو کلافه از ریه ام خارج کردم و بی خیال دید زدن خیابون صاف نشستیم. زیاد متوجه راهی که می رفتیم نبودم، اما از پیچ هایی که راننده هر از چند دقیقه یک بار ردشون می کرد، مشخص بود شهرک رو به شکل ماز ساختند. پیچ آخر رو که پیچید، انتهای خیابونش عمارتی اعیونی دیده شد. زرق و برقش کنار خونه های ساده ایی که تو طول مسیر دیده بودیم، چشم رو می زد. شاید اینجا درست مرکز شهرک بود.

ماشین مقابل ساختمون ایستاد، بی افندی بی درنگ پیاده شد و من هم تعلل نکردم. نمی تونستم چشم از عمارت بزرگی که مقابلم بود بردارم. سه طبقه بود؛ اما ارتفاعش به اندازه خونه های چهار یا پنج طبقه بود. دور تا دورش چمن کاری شده و با

گلدن های خالی و بزرگی تزئین شده بود. نور خورشیدی که در حال غروب کردن بود، تلالو خاصی با سنگ سفید ساختمون ایجاد کرده بود و چشم هر بیننده ای رو به خودش مشغول می کرد.

با سنگینی دستی که پشت سرم سپر شد، چشم از ساختمون برداشتم و به صورت مرتب و ریش کوتاه شده اورهان زل زدم:  
\_ زیاد سر پا و اینستا، بریم اتاقتو نشونت بدم می گم پزشک بیاد بالا سرت.

سرم رو گیج تکون دادم و به اسلحه به دست هایی که گرد عمارت می چرخیدن نگاه کوتاهی انداختم و هم قدم باهانش وارد عمارت بزرگ شدیم. سالن گرد و موزاییک های سفیدی که برقشون چشم رو می زد، با چوب و کریستال و شیشه تزئین شده بود. دقیقاً مثل کاخ بود؛ خیلی مجلل تر از خونه خود بی افندی و یا اون خونه ای که برای بار اول توش بی افندی رو دیده بودم. با ورودمون چندین و چند خدمه ای که به صف ایستاده بودن، سلام کردن و سپهر با قدم های تند و بلند از پله ها پایین اومد:

\_ خوش اومدین قربان. سفر خوب بود؟

سر تکون داد:

\_ همه رسیدن؟

سپهر هم به تبعیت ازش سر تکون داد و هر دو دستش رو پشت قفل کرد:

\_ بچه های خودمون همه اسکان گرفتن، از افراد ابوطالب هم دو ساعت پیش رسیدن؛ اما خودش هنوز نیومده.

دوباره سر تکون داد:

\_ مردک پیر مغرور تر از اونیه که بخواد قبل من بیاد... می رم تو اتاقم، نزدیک که شد خبرم کنین.

سپهر «چشم» آهسته ای گفت، دست اورهان با فاصله پشتم قرار گرفت و با سر به سمت پله ها اشاره زد. قلبم بی روح و کند می تپید. بی نفس، بدون هدف. پا رو پله ها گذاشتم و همراه باهانش به سمت طبقه بالا رفتم. چشم هام هر گوشه رو به دنبال اثری از جانان می گشت. آروم و کوتاه قدم برمی داشت تا دل درد تصنعی ام عود نکنه. اون دختر های بد دهن و بی ادبی که تو خونه اردوان دیده بودم، الان تو این شهرک بودن؟ سرم گیج رفت. یا حتی اون دخترک سبزه ای که فقط نگاه می کرد و هیچ واکنش جز بی حسی نداشت. مقابل اتاقی ایستاد و در رو باز کرد؛ مسبب این فضاحت خودش بود؟ این قصر کسرای و

استثماری که از دخترهای بی فکر و کله خراب کشیده بود، همه اش ساخته ی همین مرد بود که حالا واسه چند تا پله بالا اومدن هم تنهام نمی داشت؟ یعنی همین مردی که دیشب مظلومانه ترین چهره ی ممکنش رو بهم نشدن داده بود؟ با سری پر سر و صدا وارد اتاق شدم. تک تک خونه ها و کازینو ها و حتی اون اسلحه به دست ها یه تیشه تو دست گرفته بودن و به قشر خاکستری مغزم می کوبیدن.

روی تخت نشستم. اشاره ای به کفش هام کرد و گفت:

\_درشون بیار دراز بکش، گفتم دکتر رو بیارن.

گفته بود دکتر رو بیارن؟ کدوم دکتر؟ اصلاً دکتر زنان اینجا چه می کرد؟ هوف کلافه ای به این همه گیجی کشید، روی پنجه و یک پای دیگه اش نشست و خودش مشغول بند های کتونی سیاهی که پام بود، شد. بهش زل زدم، هنوز هم پیرهن سفیدی که پوشیده بود، زیادی برام غریب بود. مژه های برگشته و قهوه ای تیره اش کشدار و با مکث بالا اومدن و دریای چشم هاش رو به چشم هام ریخت. بی هیچ حرفی کفش رو از پام جدا کرد و سراغ کفش دیگه رفت. نکنه حق با ماهان بوده باشه؟ نکنه توی حس و حال بدش حرفی زده باشه و حالا بخواد به کل انکار کنه!

\_بی افندی؟

از حرکت ایستاد، چشم هاش دیگه نجیبیدن، حتی دست هاش هم دست از کار کشید؛ با مکث دوباره به چشم هام خیره شد. رنجش رو می شد از نی نی چشم هاش دید؛ ولی مگه غیر از این بود؟ اون هنوز بی افندی بود.

\_توو... دیشب گفتمی می خوام عوض بشی... گفتمی نمی خوام تو این جهنمی که توش گیر کردی بسوزی...

باز هم سکوت.

\_راست گفتمی؟

پلک رو هم گذاشت و چهره در هم کشید و بدون کوچیک ترین برخوردی، کفش دیگه رو هم از پام بیرون کشید. بی درنگ بلند شد و دست چپش رو تو جیبش فرستاد:

\_دراز بکش. سفر با کشتی حالتو بد ترم کرده، الان گرمی متوجه نیستی.

رو برگردوند و به سمت در رفت، بی معطلی از جا بلند شدم:



اورهان! دروغ گفتی؟

دستش روی دستگیره موند، سکوتش طولانی شد؛ اما بالاخره گفت:

\_\_ نگفتم.

باشادی به رفتنش چشم دوختم، دروغ نگفته بود! تمام طول مدتی که زن چهل و چند ساله معاینه ام می کرد، تو خودم جمع شده بودم و سعی می کردم اولین باری که می خواستن با حقارت روم قیمت بذارن و معاینه ام می کردن رو تو ذهنم تجسم نکنم. شبیه دکترها هم نبود، شبیه گناهکارهایی بود که به خاطر یک پیاله بیشتر انسانیت رو قی کرده بودند. از اتاق که می خواست خارج شه، چیزهایی به عربی گفت و لبخند زد؛ از حرف هاش چیزی سرم نمی شد؛ هنوز داشت حرف می زد که دو زن قد بلند و هیكلی بعد از چند بار در زدن وارد اتاق شدن. با ورودشون دکتر لبخندش رو عریض تر کرد و تند تند جمله هایی رو گفت که از مابینش فقط (مشاطه، صحنی و ایتسامه) رو فهمیدم. انگار می خواست بگه سالمم و بخندم و اجازه بدم آرایش ام کنند.

میون اون بلبشو یاد حرف استاد عربی ام افتادم که می گفت «عربی یاد می گیرید اگه فارسی بلد باشید»

لبخند کوتاهی به این همه پر حرفی اش زدم و به کاورهایی که دست اون دو زن بود چشم دوختم. فکر نمی کردم قرار معامله اشون انقدر پیچیده باشه که به این بزرگ دوزک ها نیازی باشه. دست بالا گرفتم و رو به اون دو زن گفتم: «آنا مُسلم!» فارسی نبود، طولانی و عمیق پر طمطرق هم نبود. یک جمله دو حرفی کوتاه که به اندازه چند ماه فراز و نشیبی که پشت سر گذاشته بودم، شیرین بود. شیرین بود این بند و ریشه ای که گرفته بودم. شیرین بود مقید بودن به چیزی که این وضعیت و ظلمی که می شد رو سرزنش می کرد؛ حتی اگه بزرگترین منافع رو داشت. زن لبخند مصنوعی زد و گفت: اعراف.

حالا که می دونست، خیال دلم راحت تر بود. خیلی راحت تر. زیر نگاه خیره اشون مقابل آینه ایستادم و به نتیجه رقص قلم هاشون روی صورتم خیره شدم. چشم های قهوه ای روشنم متاثر از سایه تیره ای که خلیجی دور چشم هام رو قاب کرده بود، تیره تر از هر زمانی شده بود. ابرو هام رو بیشتر کشیده بودند و لب هام رو مات کرده بودند. خنده ام گرفت، کاملاً عربم کرده بودند. برای اینکه استرس رو از خودم دور کنم، لبخندی به روشن زدم و گفتم: شکرأ.

انگار منتظر تاییدم بودند که گل از گلشون شکفت و با خوشحالی چیزهای گفتند و وسایلشون رو زیر بغلشون زدند و از اتاق خارج شدن. با خروجشون، مشوش به سمت ساعت دیواری چرخیدم. روی عدد هفت مانور می داد، حالا چه می کردم؟ ممکن

بود روشن کردن رادارها دیر بشه و همه چی از دستمون بره! صدای جشن و پایکوبی که نیم ساعتی می شد از طبقه پایین شنیده می شد، اوج گرفته بود. تلفن سیاه رنگ رو تو مشتم گرفتم و بهش خیره شدم. باید برای بار آخر باهاش صحبت می کردم. امشب همه چیز مشخص می شد، امشب آخرین ماجرای من و اورهان بود، اون بود که باید از این معامله کوتاه بیاد و همین امشب بذاره و بره؛ چون من دیگه لحظه ای درنگ نمی کنم.

هرچی از پله ها پایین تر می رفتم، صدای مرد آواز خوان و جرینگ جرینگ خلخالها و داریه ها بیشتر می شد. لوستره های بزرگ و قیمتی همگی روشن بودند، دیوار کوب های سرخ و هالوژن های زرد رنگ، نور سالن رو متعالی و درخشان کرده بود. سرامیک های سفید و براق سالن می درخشیدند. به جای خون ترس تو خونم می تپید و به تمام نقاط بدنم ارسال می شد. پله های بلند و سنگ سفید، بی دلیل شبی که از خونه بیرون زدم رو تو ذهنم تداعی می کردن. واقعاً چه تشابهی داشتن؟ شاید چون بازی که پادشاه باهامون راه انداخته، از همون روز شروع شده بود و باز هم شاید چون حالا دیگه آخر خط بود. کف دست خیس از عرقم رو به دامن بلند لباس کشیدم و روی پله آخر ایستادم. مرد آواز خووون بالاخره تودید رس قرار گرفت؛ می خوند و چند دختر مقابلش عربی می رقصیدند. لباس هاشون... حرکت شکم و دستها و اون کوفتی هایی نعلبکی شکلی که تو دستشون بود... چقدر یادآور روزهای نحسی بود که ماهان ناجی اشون شد.

نمی تونستم چشم از دخترها بردارم، از صورتی به صورت دیگه و از نفر بعد به بعدی؛ درست مثل کسی که گمشده ای داره، مدام دنبال دخترهایی که با من روزگاری رو سپری کرده بودند می گشتم. حواسم پرت دخترهایی بود که با عشوه گری و طنازی غمزه می ریختن و عشوه می فروختن که صدای اورهان کنار گوشم حواسم رو جمع کرد:

\_\_چقدر زیبا شدی!

با دستپاچگی به سمتش برگشتم و کیف دستی ام رو بین انگشت های سردم فشردم. همون لباسها تنش بود، منتهی کتش رو درآورده بود. هیبت پر جذبه اش با اون پیرهن سفید و جلیقه و کراوات سیاه دیدن داشت. لب هام از لبخندی ریز لرزید؛ اما لبخند اون مطمئن تر و قوی تر بود. به سالن اشاره کرد:

\_\_افتخار می دی؟

به دور و برم نگاهی کردم، همه اونهایی که باهاشون اومده بودیم، به علاوه یه سری رسمی پوش دیگه تو سالن بودن. زیادی شلوغ و پرهممه بود؛ مگه این معامله چقدر اهمیت داره که مهره های اصلی همگی وارد بازی شده اند؟

\_\_ باید حرف بزیم.

تو چشم هام مکث کرد:

\_\_ امشب فقط تو حرف می زنی.

میون استرس وحشتناکی که داشتم تجربه می کردم، خنده ام گرفته بود. حتی یه جمله محبت آمیز رو نمی تونست بدون دستور دادن ادا کنه. دوباره به سالن اشاره کرد:

\_\_ منتظر بودم بیای تا بگم شام رو سرو کنن.

سر تکون دادم و درحالی که به عقربه های ساعتی که هفت و بیست دقیقه نشون می دادن نگاه می کردم، باهاس هم قدم شدم. بی هوا یاد حال ماهان افتادم، حالا که دستش به جایی بند نبود. شونه به شونه هم از مقابل دیده هایی هر یکی رنگ خاص شوق، تعجب، حیرت، و یا حتی حسرت داشتند، گذشتم و به میز بزرگی که عده زیادی گردش نشسته بودند، رسیدیم. پشت میز های به هم چسبیده شاید پنجاه نفر مرد و زن نشسته بودند؛ ولی نگاه دو نفر بدجوری روم سنگینی می کرد. یکی مسعود که با تون چشم های یخی و تیز دندونش وجب به وجب زیر نظرم داشت دیگری پیر مرد چاق و سبزه رویی که دستار روی سرش آویزون بود و حلقه ای قهوه ای رنگ، پارچه ی سفید رو روی سرش ثابت کرده بود.

تو صدر میز و درست دست راست بی افندی جا گرفته بود و این مطمئنم می کرد همون مرد عربیه که ماهان ازش حرف زده بود. اورهان صندلی دست چپش رو عقب کشید و اشاره کرد بشینم، معذب شدم، کیف رو محکم تر تو دست فشردم و روی صندلی جا گرفتم. همین حرکت کوچیک کافی بود تا چشم های پیر و سرد مسعود پوزخند همیشگی اش رو بزنه؛ ولی اون پیر مرد فقط با ابرویی بالا پریده نگاهش رو بینمون نوسان داد و بعد آروم به سمت دیگه ای چرخید. صداش رو صاف کرد و رو به همه کسایی که داشتن نگاهمون می کردن، گفت:

\_\_ بفرمایین.

بعید به نظر می اومد اگه این مرد پیر عرب بخواد دل از این عیش بکنه و قبل از قمار آخرش بشون جایی بره. پس با خیال نسبتاً راحت تری روی صندلی ام نشستم. شام رو با توجه های زیرپوستی اورهان که مدام برام غذا می کشید و وقتی مثلاً داشت به عربی چیز هایی به اون پیر مرد می گفت، تو بشقابم گوشت می داشت، به زور بلعیدم. هرچیزی تحمل کردنی باشه، نگاه های دنباله دار پیرمرد که بعد از هر حرکت روم زوم می شد و یا ابرویی اش بالا می پرید، تحمل نشدنی بود.

زود تر از همه کنار کشیدم، الان بهترین موقع بود! تا زمانی که شام تموم شه و بخوان معامله رو شروع کنند کلی زمان داشتم. رو به اورهان که داشت با سپهر و اون مرد سیاه چشم عرب حرف می زد؛ گفتم:

\_من یه کم راه می رم...

سرش به سمتم چرخید، چشم هاش حرف می زدن اما... لب هاش به هم دوخته شده بودند. برای یک لحظه حس کردم مضطربه؛ ولی سریع ازم رو برگردوند:

\_خیلی دور نشو.

سرتکون دادم و در حالی که زنجیر کیف سیاه و مجلسی رو روی دوشم می انداختم، ازشون فاصله گرفتم. وقتی که خوب از اون همه چشمی که ازم جدا نمی شد، دور شدم؛ نفسم رو آزاد کردم. نمی دونستم باید کجا ها رو ببینم، ولی دلم می خواست به آخرین خواسته ماهان در برابر زیر پا گذاشتن خودش عمل کنم. از در سالن که بیرون زدم، توجه ام به مرد و زن هایی که با لباس فرم و موهای مرتب و سینی به دست این طرف و اون طرف می دویدند، جلب شد. برای یک لحظه هیجان و استرسشون به من هم منتقل شد.

با قدم های تند و بلند به بیرون از عمارت رفتم. باغ خاموش و نیمه روشن بود، چراغ خونه های کوچیک خاموش و چراغ های کازینویی که تو راسته بود، بدجور می درخشیدن. دو سه ماشین مدل بالا مقابل در بود که یکی اش همونی بود که ظهر باهاش اومدیم. بی هدف شروع به قدم زدن کردم. اطراف عمارت از نور چراغ ها و تیر های برق روشن بود؛ ولی چند متر اون طرف تر مثل آبادی بی دهخدایی بود که یتیم مونده. نگاه نگهبان های اسلحه به دست روم با بدبینی و بد اخمی بود؛ بیشتر از این موندن رو جایز ندونستم و به سمت در ورودی برگشتم. وارد که شدم، این بار پله ها رو بالا رفتم و سعی کردم بدون اینکه مشکوک به نظر بیام اتاق ها رو از نظر بگذروم اما هیچ چیز غیر عادی وجود نداشت.

داشتم به این نتیجه می رسیدم که شاید اون چیزی که ماهان ازم خواسته تا ببینم، جایی خارج از این عمارت کوفتی بود. از پله های طبقه دوم به سمت اول اومدم. نه. هیچ چیز محیر العقولی وجود نداشت. روی دومین پله از آخر ایستادم و به اطرافم چشم دوختم. سعی کردم از تخیل استفاده کنم، یا حداقل از اون فیلم های اکشنی که تو نوجوونی دیده بودم. مات و بی جواب به دور و برم نگاه می کردم که چشمم به در کوچیک و کم طولی که پشت سر یه تک تیرانداز بود، خورد.

بدنم گرم و سرد شد، چطور این در رو ندیده بودم؟ حتماً به خاطر اینکه اون تیرانداز، مانع از دیدم می شد. لابد راه پله هایی بود که به موتور خونه می رسید. چیزی غیر از اصرار آخر ماهان، تو وجودم بود که به شدت به سمت اون در می کشیدم. چیزی مثل کنجکاوی، شک، و یا حتی تیر آخر برای یقین به کاری که می خواستم کنم. به سمت در می رفتم و هیچ برنامه ای برای دور کردن مامور از اون در نداشتم. تو یه قدمی اش ایستادم و به اسلحه ای که با هر دو دست نگه اش داشته بود چشم دوختم. مرد که انگار ورودم رو با بی افندی دیده بود، سری کوتاه خم کرد و کمی فاصله گرفت. دو به شک نگاهش کردم؛ چاره ای نداشتم جز همین دروغ لوث و زیادی غریب:

بی افندی...

تازه یادم اومد اونقدرها هم عربی ام خوب نیست. چشم بستم و با حرص نفسم رو فوت کردم:

عمل... عمل باهات... آه! بی افندی... عمل معک!

نگاهش لحظه ای گنگ و لحظه بعد متحیر شد:

معی؟!

از اینکه منظورم رو فهمیده با ذوق سر تکون دادم:

آره باتو، کار داره باهات!

ناباور نگاهم می کرد؛ اما انگار نمی تونست حرفم رو باور نکنه. با قدم هایی که هر کدوم یک متر بود از مقابل در کنده شد و به سمت پذیرایی رفت. تعلل نکردم در رو باز کردم و از پله ها سرازیر شدم. برام مهم نبود حتی اگه بی افندی از ماجرا باخبر می شد. همین که پایین رو هم بینم، دکمه اتصال گوشی رو می زنم و بهش می گم که بره. وقتش بود...

برعکس تصورم لامپ های مهتابی زیادی روشن بود و اصلاً محیط تاریکی نبود. برای یک لحظه ترسیدم، ولی چیزی ورای همه ترس هام پاهام رو به سمت پله ها می کشید. پله ها که تموم شدن مقابل در عریض و چوبی قرار گرفتم. شاید به اندازه دو در معمولی بود. حس قویی تو وجودم بیدار شده بود. دست لرزون و سردم رو مابین در ها گذاشتم و با یه هل محکم از هم بازشون کردم. با دیدن چیزی که پیش روم بود، سینه ام تنگ شد و نفسم تو گلو گره خورد. یه راهرو عریض و شاید به ارتفاع چهل متر. ناخودآگاه اسم خدا رو صدا کردم و به پاهای بی جونم حرکت دادم. لامپ های بزرگ و گردی هر یک متر یه بار

روی سقف روشن بود. در امتداد دیوارها دو لوله قطور آب تا انتهای مسیر کشیده شده بود و هر دو سه متر یک بار به فلکه آب وجود داشت. انتهای این مسیر وحشتناک که ایستادم، تازه فهمیدم زیر پا خالی شدن و وحشت یعنی چی...

یه فضای صد و چند متری مربعی شکل، با کلی ستون. دیوار دیوارهای خاطرات بدی رو یادآور بود. ترس یکه تاز میدون بود. با دیدن شلنگ های فشار قوی و سر آهنی که تو کارواش ها ازش استفاده می شد؛ شکم به یقین تبدیل شد و دلم به هم خورد. وقتی تو خونه بی افندی بودم، نه اورهان! وقتی کم آورده بودم و تو اسفل ترین نقطه دنیا گیر افتاده بودم، همون دختری که فقط نگاه می کرد و نگاه. به حرف اومد. می گفت مادرش رو به وعده ی کار برده بودن امارات و تن فروشش کرده بودن؛ می گفت اولین قدم برای ورود به همچین جهنمی، یه حموم وحشتناکه. چندین قلچماغ زبون نفهم لخت و عورشون می کردن و تو هر کدوم از این دیوار دیوارها رمی انداختنشون و با همین شلنگ های مسخره؛ سر و بدنشون رو می شستن. نفسم حبس شده بود؛ چه ماتمکده ای بود این خراب شده. با این که خالی و ساکت بود؛ ولی صدای هق هق دخترهای دزدیده شده یا فریب خورده رو می شد از در و دیوار هاش شنید.

فشارم افتاده بود، چشم هام سیاهی می رفت و سرم به دوران افتاده بود. صدای جیغ بلندی تو گوشم پیچید و روی مغزم ناخن کشید. کم آورده بودم. نه می شد از این همه ظلم گذشت، نه از اون مردی که می خواست جبران کنه. دست رو ستون گذاشتم و سرم رو روش قرار دادم تا زمین نخورم؛ اما صدای قدم هایی که پله ها رو پایین می اومد مجال بیشتری بهم نداد. سرم رو از روی ستون گندم و خواستم به سمت اون دالان مرگ قدم بردارم که متوجه صدای جیر جیری شدم. قدم برداشته رو برگشتم؛ دوباره همون صدا! به زیرپام نگاهی انداختم، فرش کثیف و سرخ رنگ مانع از این می شد که منشأ صدا رو پیدا کنم. نمی دونم از سر چی بود، کنجکاو می نمودم نشدنی، شک، یا ندایی از عالم بالا؛ اما هرچی که بود به سرعت کمرم رو خم کرد و به دست های بی جونم نیروی کنار زدن فرش رو داد.

با دیدن سری گرد و دسته دار چوبی، برای یک لحظه مکث کردم. صدای قدم های با حوصله؛ اما محکمی رو روی پله ها می شنیدم. ترسیدم دست بزنم؛ ولی اون نیروی شدید بهم شجاعت و قدرت داد. با برداشته شدن اون در پوش و ظاهر شدن راه پله کوتاه و سیمانی آه از نهادم بلند شد. نگاه آخر رو به در چوبی و بازی که در انتظار اون قدم های محکم بود، کردم و از پله ها سرازیر شدم.

پا که روی سومین پله گذاشتم، صدای ضعیف ناله هایی، سر نفس هام رو برید. سنگ کوپ کردم از اون فکری که به جولانگاه مغزم اومده بود! قدم هام تند شدن، لباس بلند و کفش های پاشنه دار، مانع حرکت هام می شدن؛ ولی مثل مادری که برای طفلش دنبال آب می گرده پله ها رو دویدم. با وحشت، با اضطراب، با حسی شبیه جون کردن!

دست و پاهام می لرزیدن. با هر قدمی که نزدیک تر می شدم صداها واضح تر به گوشم می رسیدند و بیشتر به خودم می پیچیدم. زیر زمین تاریک با سقفی کوتاه که فقط یه چراغ مهتابی تو انتهایی ترین قسمت زیر زمین روشن می شد. صدای جیر جیر ضعیف موش ها یاد روزی که اهورا تو موتورخونه انداخته بودم رو زنده نگه می داشت. زانوهای لرزونم روز هایی که با وحشت التماس می کردم، نمی خوام بدکاره بشم رو تداعی می کرد. دست هام از فشار عصبی یخ زده بود. صدای ناله واضح تر شنیده می شد:

\_آخ... خدا...

اشک تو چشم هام زبونه کشید. یاد خدا خدا هایی که تو سینه خفه کردم. صدای هق هق آرومی سکوت نسبی فضا رو شکافت:

\_کثافت، از خدا بی خبرا، خدالعنتتون کنه... خدا لعنتت..ون کنه...

گریه امونش رو برید. قلبم تو دهنم می کوبید. دیگه حتی پشتم به اورهان هم گرم نبود، حتماً نمی دونست کجام و اگه بلایی سرم می اومد هیچ وقت نمی فهمید. دلم می خواست راه اومده رو برگردم؛ اما... نمی شد. اون گریه ها و صدای ناله ها بد جور پاهام رو سر خود کرده بودن. پشت دری آهنین ایستادم. صدای ناله ها واضح تر از قبل تو سرسرای لخت و بی اسباب و اثاثیه ی زیر زمین می پیچید. به دست هام جرات دادم.

چفت رو کشیدم و به صدای بد و آهنی که تو زیر زمین پژواک گرفت اعتنایی نکردم. در رو باز کردم و با یه قدم به داخل پا گذاشتم. ناله ها بی هیچ مانعی دور تا دور گوشم می پیچید. چشم هام رو ریز کردم و دور تا دور اتاقک کوچیک و سنگی چرخوندم. صدایی بلند شد:

\_یه مسکن بزن بهمون. تو رو خدا... بی وجدان من دارم می میرم.

چشم هام رو ریز تر کردم. مردمک هام کم کم عادت کرد تا با نور کم بیرون اتاقک رو ببینم. هفت هشت تا دختر با تن و بدنی بی لباس روی پتو های سربازی افتاده بودن و یکی درمیون ناله می کردن. انگار خواب بودند. نزدیک تر شدم:

\_ شما ها کی هستین؟ اینجاییین چرا...

صدام می لرزید. بغض دلم می خواست بترکه از بدبختی و حقارتشون. خدایا کمک... زمین رو نحسی گرفت... کاری کن...

صدای دخترک بلند شد و با التماس:

\_ تو رو خدا کمک کن.... پاهام درد می کنن. بیا با یه چی بزن تو سَرَم...

صدای جیغ هاش اتاقت رو روی سرش گذاشته بود. انگار که وحشی شده باشه و اختیار از کف داده باشه جیغ کشید:

\_ بیا بزن تو سرم، بیا کمک کن من بمیرم.. تو قرآن. تو رو به مقدسات. بیا منو بکش بذار بمیرم! من کثافتو بذار بمیرم! من احمق نمی خوام اینجوری مُردن رو... نمی خوام مرگ تدریجی رو. نمی تونم دیگه نمی تونم.

دیوونه شده بود و محکم رو پاهاش می کوبید و خودش از درد پاهاش، خودش رو به زمین می کوبید. با دستپاچی نزدیک شدم تا مانع از آسیب زدنش بشم که چشمم به پاش افتاد. نفسم قطع شد. پاهام از حس افتاد. با زانو جلوی پاهاش سقوط کردم و با چشم های دریده شده زل زدم به پاهاش.

\_ گفتن فرار نکنین ولی نمی شد. آی خدا تو شاهد بودی که نمی شد...

می گفت؛ اما من بی نفس و با چشم های وق زده به پاهاش خیره بودم:

\_ از حیوون بدتر باهامون رفتار کردن. پرتمون می کردن زیر دست و پای عرب ها، هرزه امون کردن... بدنی که جز مادرم کسی ندیده بود رو گذاشتن به حراج... گفتن دم نزنین. گفتن خفه شین.

نفس هام تند شده بود. بی اینکه متوجه باشم پابه پاش اشک می ریختم و چشم از پاهاش نمی گرفتم:

\_ نمی تونم... نمی تونم... خدا نمی تونم... گوه خوردم. می خوام برگردم خونمون... مامانم رو می خوام خدا...

صدای هق هقم بالا رفته بود:

\_ گفتن فرار کنین، پاتون رو قلم می کنیم... باور نکردیم... الان می گن تمیکن نکنین دستاتونم قطع می کنیم... من پاهامو می خوام... من مامانم رو می خوام...

صدای هق هقم با درد تو اتاقت می پیچید. نگاهم از پاهایی که تا نیمه بریده شده بودن جدا نمی شد، نفسم تو بوی بدی که اتاق رو برداشته بود گم شده بود. پلک هام رو با درد رو هم انداختم و از ته دل ناله کردم. خدایا! آدمات بد دنیایی ساختن. بریز و از نو بساز. دیگه این دنیا، مفتن نمی ارزه. صدای آروم و بی جونی هق هق های بریده بریده ام رو تو گلو خفه کرد:



رها؟

چشم هام از جا دراومد. با گیجی به سمت صدا چرخیدم. جونم از چشم هام در اومد. دیدم که در اومد:

جانان!!

صدای خفیف و پر ناله ام تو هق هق هاشون شنیده شد یا نه؟ نمی دونم. فکر می کردم نفس هام قطع شده؛ اما نه سر جاش بود. جیغ از ته دلی کشیدم. نفس داشتم برای جیغ زدن. برای خالی کردن خودم. انقدر جیغ کشیدم که نفهمیدم کی در اتاقک به دیوار خورد و صدای ترسیده ی اورهان اتاق رو پر کرد:

رها؟ رها چه ات شده؟ رها کجایی؟ رها؟

کورمال کور مال به سمتم می اومد. انقدر جیغ کشیدم که حنجره ام پاره بشه، انقد به سینه ام جنگ زدم که لباس هام چاک چاک بشه، انقد خدا رو صدا زدم تا خودش خسته بشه. دست های مشوشی رو شونه هام نشستن و این بار انقدر آشفته بودم که احساس گناه توش گم باشه. سرم رو به سینه اش چسبوندم:

چی شده؟ چرا داد و هوار می کنی؟ چیکارت کردن رها؟

دست از جیغ کشیدن برداشتم و با چشم های وق زده هق هق زدم. خدایا من رو بکش! تو رو به خوب ترین بنده ات، بکش! دیگه نمی خوام هیچ چیزی رو یادم بیاد... من رو خدایا بکش خدایا، نمی تونم امشب رو تحمل کنم. خدا من غلط کردم که از اون خراب شده بیرون زدم. کاش منم بودم و و نمی داشتم جانانم اینطوری بشه، نمی داشتم این همه دختر بدبخت بشن.

انگار که تازه به خودم اومده باشم، سرم رو با حسی مشمز شده و چنندش از روی سینه اش برداشتم و اون خم شدم و پنجه هام رو روی زمین گذاشتم، نیم خیز شدم؛ ولی دوباره روی زانو افتادم. جانان، جانان، جانان من! دختر کوچولوی بی وفاع من! چی شدی! وای خدا پاهاش، وای خدا پاهاش، پاهاش پاهاش... وای خدا چه کردن با دختر هجده ساله من؟ چه کردن با پاهای جانان من؟ به خاطر پول؟ بخاطر قدرت؟ ای لعنت به این قدرت!

خدایا جانان! جانان! جانان!

سرگیجه به اوج رسید، حالت تهوع قطع شد و سرم بی حال روی گردنم افتاد. دنیا خاموش شد ولی هیچ چیزی فراموش نشد.

\*\*\*

به هوش بودم، اما توان باز کردن چشم هام رو نداشتم. اشک هام از گوشه چشم هام راه می گرفت و روی بالشم سُر می خورد. برام مهم نبود که ماهان ناجی شده، مرد شده، اسطوره شده و از اون زیر زمین نجاتم دادم. بی وزنی و بی حسیی که داشتم، چیزی دقیقا مثل حال جانانم بود. دختر هجده ساله ای که از دست کتک های المیرا تو آغوشم می خزید و با هر بدبیراهی که به خدا نسبت می دادم، می گفت: نگو، کفر نگو.

دختری که هم سن و سال نازنین زهرای من بود. باید بلند می شدم، باید قوی می بودم؛ باید اون گوشی لعنتر رو روشن می کردم تا سنسور های رادار به کار بیوفته. باید این جهنم رو با عاملان عذابش تنها می داشتم. نیم خیز شدم، روسری که لبنانی بسته شده بود کج شده بود؛ کمی صافش کردم و دست روی شره های آرایش کشیدم. صدای جشن و پایکوبی بربر شکلشون، هنوز پابرجا بود. به دنبال کیفم سر چرخوندم، روی صندلی بود. می خواستم از جا بلند شم که در اتاق باز شد و بی افندی وارد شد. اخم هام تو هم رفت، با دیدن صورت مغمومش آتیش زیر خاکسترم سوسو زد و دوباره روشن شد. یا یه لیوان آب و چند تا قرص پیش اومد:

\_ اینا رو بخور، آرام بخشن.

پوزخندم طعم زهر می داد:

\_ من؟ من مسکن به چه کارم میاد؟

از جا پریدم و به سمتش هجوم بردم؛ سرگیجه امونم رو بریده بود، ولی نمی تونستم از خیرش بگذرم، با نهایت صدایی که برام باقی مونده بود جیغ کشیدم:

\_ مگه من کسی ام پاهامو بریدن تا نتونم فرار کنم؟ مگه من کسی ام که بهم هزار بار تجاوز شده و آخرش به اون زیرزمین کوفتی رسیدم؟ هان؟ مگه م... ن... بود...م

نفسم بالا نمی اومد، هرچقدر بیشتر اکسیژن می بلعیدم کمتر وارد ریه ام می شد. احساس می کردم عضله های گلوب دارن به هم می چسبن و راهی برای نفس کشیدن باقی نمی دارن. اورهان وحشت زده دست زیر کتفم انداخت و محکم فشار داد:

\_ حرص نخور، آرام باش! به هیچی فکر نکن یه لحظه، اسپاسم ریویه!

لیوان آب رو برداشت و به لب و دندون قفل شده ام چسبوند:

\_ سعی نکن نفس بکشی، بذار آب راه گلوتو باز کنه. آروم باش رها، آروم باش قربونت برم.

راه تنفسی ام باز شد و آب به گلوم پرید؛ و سرفه های پی در پی راه گلوم رو باز کرد. دست دور شونه هام انداخت و با بی تابى به سینه اش چسبوندم. با بی جونى خودم رو عقب مى کشیدم اما زورم بهش نمى رسید، صداش مى لرزید از چیزى که نمى دونستم چیه:

\_ هیش... آروم بگیر جونم. آروم باش رها.

آرایش چشم هام با هر قطره اشک روی پیرهن سفیدش مى ریخت. مشت هام بی جونم بالا آوردم و با قوی ترین حالت تو سینه اش کوبیدم:

\_ ولم کن! ولم کن دست به من نزن آشغال! دستای کثیف تو به من نزن بی شرف!

حس کردم روسری ام خیس شد و نم روی موهام نشست؛ بلند تر فریاد زدم:

\_ کثافت، کثافت، کثافت! تو این کارو کردی، تو با اون دخترا این کارو کردی. همه اش زیر سر توئه! کشونیدشون اینجا... بیچاره اشون کردی... ناقصشون کردی... تو چیکار کردی؟

سرم رو با تمام قدرت از سینه اش جدا کردم. اون هم داشت اشک مى ریخت، اما هیچ کدوم این ها برای اون دخترها آبرو نمى شد، بدن سالم نمى شد:

\_ تو کردی! بی افندی!

جوری بی افندی رو ادا کردم تا این چند سالی که بی افندی گری کرده بود، جلوی چشمش صف ببند. دریای تو چشم هاش داشت بیرون مى ریخت و حتی این صحنه هم نمى تونست یه کم از شوک درم بیاره:

\_ تو کردی!

\_ نکردم...

ضعیف و آروم گفته بود؛ ولی من رو جری تر کرده بود تا هش حمله کنم:

\_\_ خفه شو! فقط خفه شو! منو بگو که فکر می کردم آدمی. فکر می کردم آدما به اینجا کشوندنت. خاک بر سرت رها! خاک بر سرت!

اخم هاش رو تو هم فشرد و صورتش رو با درد برگردوند. روی مبل نشست و سرش رو تو دست هاش گرفت و زمزمه کرد:  
\_\_ باورم نمی شه...

کیف رو از روی صندلی برداشتم، سرش پایین بود و داشت با خودش چیز های نامفهومی رو زمزمه می کرد؛ مهم نبود. هیچ کدوم این ها مهم نبود. گوشی رو بی اینکه از کیف در بیارم روشن کردم، ماهان هزار دفعه تماس گرفته بود. بیچاره ماهانم، بیچاره اون که همیشه حق می گفت و همیشه حرفش رو دیر می فهمیدم. گوشی رو تو کیف پرت کردم و کیف رو روی تخت انداختم. همه چیز واهی و دروغی به نظر می رسید، احساس می کردم تو خواب دارم راه می رم و حرکت می کنم. برای یک لحظه هم که شده صدای ناله ها توی سرم قطع نمی شد. صدایش حال بدم رو وخیم می کرد:  
\_\_ نکردم...

سرش با دردمندی و عجز بالا اومد:

\_\_ دورم زدن، اینجا زیر نظر آدامام بود، مسعود و اردوان می گردوندنش و این چند وقته یه عده دیگه... منو نگاه کن رها! من کارم اسلحه اس، راضی شدم پشت سرم سنگر بگیرن و این کارا رو بکنن چون فکر می کردم همه اشون لجن اند. چون... بهم گفتن همه اشون راضی می شن. گفتن یه مدت بعد که اینجا میان از شغل نجشون خوششونم میاد و حتی اگه بخوان برشون گردونن دیگه دلشون نمی خواد. من نکردم رها! به جان تو که عزیز ترین داشته ی نداشتمی، روحم خبر نداشت.  
دور خودش چرخید؛ انگار که با خودش حرف می زد:

\_\_ وای خدا... دورم زدن، می دونستن اگه بگن راضی نمی شن، کوتاه میام و دیگه این غلطو نمی کنم... فریبم دادن تا زیر سایه ام بتونن همچین غلطایی کنن.

با خودش حرف می زد، این بار به سمتم چرخید:

رها تو باور می کنی مگه نه؟ من فکر می کردم تنها زنی که معجزه اس تویی... تنها کسی که سر خم نمی کنه، تویی... نمی دونستم به جان تو... که اگه می دونستم نمی داشتم هیچ کس این غلطو بکنه، چه برسه به خودم. رها... ببین چقد فاصله است؟ بین اینجا چقد دوره از جایی که من زندگی می کنم؟ بین چقد آدمام زیادن؟ تجارتتم گسترده اس؟

اشک هام دوباره جاری شدن. حالش بد بود، خیلی بد تر از من. من اگه از این ظلم می سوختم، اون از این که این کار رو زیر لوای اون انجام دادن هم داشت می سوخت.

دوباره چشم هاش طوفانی شد، اما قبل از اینکه دوباره بباره، از اتاق بیرون زد. راست می گفت، چون که این مرد، هیچ وقت دروغ نمی گفت. راست می گفت، چون اگه دروغ هم می گفت، چشم هاش هرگز این کارو نمی کرد.

\*\*\*

به گوشی تو مشتم خیره شدم، دوباره گوشی داشت زنگ می خورد و جمله «بهم زنگ بزن» روی ال سی دی نقش بسته بود. این بار تعلق نکردم، نترسیدم از قهر و عتابش، چون اون ماهان بود؛ قهر می کرد؛ ولی پشتم رو خالی...نه!

\_ الو

\_ رها؟

\_ جانم

\_ رها دق مرگم کردی تو امروز! دستم به تو گیس بریده نرسه. از همون بچگی ات سرخود و کله خراب بودی. می دونی چیه؟ تقصیر خودمه! رو دادم بهت! اگه همون باری که این غلطو کردی و مثلاً جانثار من شدی، می زدم تو دهنتم، می گرفتمت به باد کتک؛ الان اینجوری دستمو تو پوست گردو نمی داشتی. خودم کردم که لعنت به خودم.

بغضم که با صدا شکست، ساکت شد، مکث کرد و با وحشتی چند برابر زمزمه کرد:

\_ یا علی! چی شدی رها؟ چه ات شده؟ کجایی؟ حرف بزن دختر، سخته ام دادی!

نفس هام منظم بشو نبود، میدن همون نفس نفس زمزمه کردم:

حق باتو بود... نباید رادار رو خاموش می کردم. ماهان اینجا جهنمه... ماهان اینجا ته زمینه... خورشید اینجا طلوع نمی کنه، اینجا مدام غروب جمعه اس. ماهان من اومدم تا مراقبت باشم؛ ولی کم آوردم. خیلی سخت بود... خیلی... خیلی... بی تاب تر از قبل زمزمه کرد:

د چی شده دردت به جونم؟ چی شده لجباز کوچولوی من؟

بغضم سر شکافت و غصه هام تلنبار موند. اونقدر گفتم و گفتم تا حال اون هم وخیم شد و ذکر گفتن هاش بیشتر. خالی نشدم؛ ولی با حرف هاش دلم قرص شد به گذرا بودن دنیا و پایان بدی هاش. هرچند که زیادی بعید به نظر می رسید.

\*\*\*

بیشتر از نیم ساعت گذشته، ولی هنوز خبری از پلیس ها نشده بود. پشت پنجره نشسته بودم و به حرف های آخر بی افندی فکر می کردم. به اینکه واقعاً خبر نداشته و از حساسیتش به این موضوع سوء استفاده شده. چشمم به صلیب خاصی که دور میج دستم کنارگ ضربانم بسته بود انداختم. شاید واقعاً راست می گفت؛ اما هیچ چیزی نمی تونست باعث بشه صداس بزنم و ازش بخوام که بره. دیگه چهره مظلوم و ناراحتش تو ذهنم تداعی نمی شد. شاید هم می شد؛ ولی صدای ناله های جانان و اون دختری که تا مرز خودکشی رفته بود، مانع هر تصمیمی می شد. ماه کامل بود، زیر پنجره چند نفر اسلحه به سدت قدم رو می رفتند و صدای موسیقی هنوز روی اوج خودش بود. دو تقه ای که به در خورد، اخم هام رو درهم کشید. نمی خواستم حتی برای یک لحظه شک کنم. دوباره به در کوبید و چه کسی جز خودش انقدر محکم و مطمئن به در می زد؟

نمی خوام کسی رو ببینم!

در اتاق که باز شد نچ کلافه ای کشیدم و سرم رو تا جایی که می شد به سمت پنجره برگردوندم. وارد شد؛ با همون لباس ها، بی توجه به رد لوازم آرایشی من که روی سینه اش بود. در اتاق رو بست بهش تکیه داد.

تموم شد.

متعجب به سمتش برگشتم؛ لبخند مغمومی زد و زمزمه کرد:

تا سرشون به این مهمونی کوفتی گرمه، همه اشون رو فرستادم از شهر خارج کنن.

چی می گفت؟ صاحب ضمیر «خارجشون کنن» کی بود؟ کامل به سمتش چرخیدم و تکیه اش رو از در گرفتم:

\_\_ به روز بهت گفتم، تقاص گناهکارا رو خودم کف دستشون می ذارم... نمی دونستم امروز هم از همون روزاست.

دهنم عملاً باز مونده بود، یکی از پاهام رو زمین گذاشتم و از لبه پنجره پایین پریدم:

\_\_ یعنی...

\_\_ یعنی امشب همه چی تموم می شه. این شهرک کوفتی رو روسرمون خراب می کنم.

خون تو رگ هام از حرکت ایستاده بود:

\_\_ دیگه نیازی هم به اون پلیسای لعنتی که خبرشون کردی، نیست.

این بار از نفس کشیدن هم افتادم. می دونست؟! پوزخند کوتاهی زد و یه قدم نزدیک شد؛ صورتم رو بالذت زیر و رو کرد و بی ربط گفت:

\_\_ چیزی از گرگ های خاکستری<sup>8</sup> شنیدی؟

گیج تر از قبل فقط نگاهش کردم:

\_\_ اون مردک لعنتی که مادرم رو واله خودش کرده بود و پدرم رو با مرگ من تهدید می کرد، یکی از اونا بود. پان ترک هایی که ضد هر نژاد غیر ترکی که تو ترکیه بود، بودن. ما هم که یهودی بودیم زیادی از دستشون سختی کشیدیم.

به سیبک گلوش که سعی داشت بغضی رو قورت بده چشم دوختم:

\_\_ وقتی شدم مسیح و پدرم رو از شرشون نجات دادم، تازه فهمیدم تو چه مخمصه ای گیر افتادم. پان ترک های این گروه کم از مافیا ندارن. کم ترور تو کارنامشون نیست، کم آدم نکشته بودن... بعد مرگ اون بی شرف افتادن دنبالم تا نابودم کنن.

دلَم از فکرش مالش رفت؛ بی حس و کم رمق.

\_\_ نمی خواستم ادامه بدم، ولی افتاده بودم تو یه جنگلی که واسه زنده بودن فقط باید بقیه رو له می کردم. پلیس دنبالم بود و از طرف دیگه هم این ها. هیچ مأمونی نداشتم غیر مافیای ایران و روسیه. چون گرگ های خاکستری دشمنی خاصی با این دوتا کشور دارن، به خاطر مسائل امنیتی نمی تونستن وارد این دو کشور بشن. اون موقع همون زمانی بود که بابا حاجتی رو تازه

<sup>8</sup> Bozkurtlar سازمان ملی افراطی ترک که به ملی گرایی و نئوفاشیستی معروف اند.

دیده بودم و راه ایران رو نشونم داده بود، پس از بین این دوتا کشور، اومدم ایران و تحت پرچم مافیای ایرانی هاو جونمو حفظ کردم. افتادم تو لجنی که هرچی سعی کردم خودمو بالا بکشم فقط توش فرو رفتم.

چشم هام واسه بیچارگی های اون هم از اشک گرم می شد. چه دنیای بودخدایا؛ دنیایی که مدام ناتوان بودنمون رو در برابر درک زندگی های همدیگه به رخمون می کشید.

صداش دوباره گرفت:

\_ خیلی اشتباه کردم، خیلی جاها مقصر بودم و نمی تونم بگم فقط جبر زمونه بوده، مثل کشتن دنیز و سینان، مثل جهلم در مورد این دخترا... ولی... می خوام، واسه یه بار دیگه تو باورم کنی. باور کنی من روحمم خبر از این کثافت کاری نداشته! که اگه داشت امشب خیلی زود تر از این ها می رسید.

دوباره باور کنم؟ واقعاً همه چیز رو می دونست! فقط تونستم زمزمه کنم:

\_ تو... می دونستی!

پوزخند آرومی زد و نزدیک تر اومد:

\_ بعد این همه سال گرگ بودن و با یه چشم خوابیدن، تو یه الف بچه می خواستی گولم بزنی؟

لب هام به هم دوخته شدن. خوای من می دونست و داشت از گذشته ها می گفت! نزدیک تر اومد؛ به رشته ای از موهام که از زیر روسری بیرون زده بود خیره شد.

\_ می دونی از کی؟ از همون بار اول که اومدی تو اتاق و نگاتو ازش دزدیدی. هرچی با خودم حساب کتاب کردم دیدم نمی شه. دلیلی نداره انقد ازش رویگردون باشی. اومدن اون آدم عجیب بود، موندنش عجیب تر. از همه عجیب تر هم اینکه بهداد همه حرفاشو تایید کرده بود و گفته بود واقعا همچین آدمی تو باندش بوده. عکساشو که تایید کرد دلم یه کم قرص شد و فکر کردم، من بدبینم. وقتی هم که تحقیقات سپهر ثابت کرد واقعا یه جمع سه نفره ای پشت پرده بهداد بوده و یکی از این سه تا اسمش علی بوده، تقریباً همه چی رو باور کردم.



گذشت تا روزی که سوگلو مرد. درست همون موقع که سرت گیج و چشمتا قیلوله رفت و افتادی پهلووش. تو اون لحظه، که همه چشما دوخته شده بود به سوگل، فقط من بودم که دلم دو دو می زد واسه حال و هوات، ولی وقتی برداشتمت و چرخیدم دیدم نه... یکی دیگه هم داره جون می ده از اون حال بدت...

گند زده بودیم، گندا!

شکم زیاد شد وقتی گفتم باید بهش اعتماد کنم؛ اما فقط حرف تو بود که واسم مهم بود، گور بابای من و امنیتم کرده. با خودم حساب کردم چون مدیونشی انقد حساسی؛ ولی... امروز صبح که فکر می کردی من حمومم و انقد راحت تونستی منو بیچونی، همه چی دستم اومد. داشتم می اومدم که رو سرت خراب شم، ولی وقتی شنیدم چقد نگران جونمی... پاهام کرخت شد. انقد داغ شدم که دوستت دارم گفتن هاتم به اون مردک نتونستن حال دلمو بگیرن...

مبهوت و ناباور نگاهش می کردم.

تازه گوشه دستم اومد علی کیه و چطور تا اون خراب شده دنبالت اومده و از دل آتیش نجات داد.

چقدر احمق بودم که فکر می کردم می تونم این آدم رو گول بزنم. لب هام نمی جنبیدن، خشک شده بودم:

پس... پس... چرا...

چرا باور کردم حالت بده و قبول کردم بدون علی از ایران خارج شیم؟

فقط نگاهش کردم:

چون هر چیزی یه پایانی داره، پایان بی افندی هم اینجا بود، هیچ کس قد تو لایق پایان دادن به بی افندی نیست. باید با دستای تو باشه... واسه یه بارم که شده نگرانم بودی. انقد دلم گرم شد که گفتم سرم رو هم بزنی به پات وایمیستم، لباس رسمی و سفید پوشیدم تا حتی اگه زنگ زدی به پلیس، آماده بمیرم.

چشم هام می سوخت از اشکی که پشت پلک هام سد شده بودن. قدم دیگه ای جلو اومد:

ولی می دونی... ته این دوست داشتن فقط حسرت بود و حسرت. تقدیر من نداشتن توه.

کمرم خم شد، اشک به چشم هام مهلت نمی داد تا بتونم خوب ببینمش:

\_ کاش مادرم شبیه تو بود...

لبم رو محکم گزیدم:

\_ کاش پدرم مثل ماهان تو بود...

قطرات اشک روی پیرهنم می ریختن:

\_ کاش کاش کاش... تناسخ حقیقت داشته باشه و یه بار دیگه به دنیا بیایم... کاش تو اون دنیایی که دوباره توش زاده شدیم، دوباره باهات رو در رو شم. کاش اونجا مثل ماهانت دوستم داشته باشی. کاش...

این بار که نزدیک شد، فاصله ها تموم شدن. چسبیده بهم ایستاده بود. سر جلو آورد و چشم اشکی ام رو بوسید؛ اشک هام مقتدرانه سد پلک هام رو می شکستن. تو گوشم زمزمه کرد:

\_ کاش هیچ وقت نمی خواستم بی افندی باشم... کاش قد یه آغوش ساده سهمم می شدی... کاش بچه منو به دنیا می آوردی.

به حق افتاده بودم، چشم دیگه ام رو بوسید. دستش رو بالا آورد و از بی خبری ام استفاده کرد. دستمال مرطوبی رو روی بینی و دهانم قرار داد:

\_ کاش تا این حد مریضت نبودم.

اشک خودش هم این بار چکید، دست بالا آوردم و روی دستمال گذاشتم؛ اما زورم نمی رسید:

\_ کاش جور دیگه ای ناجی ام می شدی...

با هر دو دستم، دست داغش رو چسبیده بودم. تقلا کردم نفس بکشم، اما با هر تلاش برای نفس کشیدن کمتر هوشیار می موندم و بیشتر تو عالم بی خبری فرو می رفتم. داشتم کاملاً بی هوش می شدم که گردنبد صلیب رو از دور دستم کند و صداس از دور دست ها شنیده شد:

\_ ناجی نورا باش.

با تمام بی حس و حالی جیغ کشیدم؛ اما این نفس ها بیشتر به عالم بی خبری کشوندنم.

\*\*\*

\_قسم به نام کسی که از عدم خدایی کرد

همان قدیم که قدمت به این جهان دارد

حدوثِ عالم از آن دست اتفاقات است

که بعدِ خلقِ علی، ارزش بیان دارد

چشم هام رو روی هم گذاشته بودم و با بغض به طنین خوش صدای ماهان تو امام زاده گوش می کردم. چادر سفید و گلدارم رو جمع کردم و به گنبد فیروزه ای امام زاده صالح چشم دوختم. دلم گرفته بود، به اندازه مرگ کسی که تازه فهمیده بودم چقدر برام عزیز بوده. سه ماه گذشته بود و گریه بند نمی اومد، سه ماه گذشته بود و آرزوهای کوچیکش کابوس شده بودن و دست از سر شب هام بر نمی داشتن.

نسیم ملایمی وزید و بوی یاس های دیوار امام زاده بلند شد. نیم نگاهی به جانان که کنارم روی ویلچر نشسته بود انداختم؛ تو خودش فرو رفته بود و با صورتی گرفته و در هم به آسمون زل زده بود. مثل تمام این چند وقت گذشته. مرضیه خانم با قربون صدقه چیزی زیر گوشش گفت و صورت جانان برای یک ثانیه از هم باز شد و لبخند بی رمقی زد. روزی که فهمیدیم جانان دختر مرضیه خانمه رو هیچ وقت فراموش نمی کنم؛ هیچ کس جرات نداشت خبر پیدا شدن جانان رو بده. هیچ کس جرات نداشت حتی به این مسئله فکر کنه که عمو شاهرخ بالاخره با اومد و رفت های ما، کدورتش رو با ماهان کنار گذاشت. مثل همیشه پادرمیونی کرد و خودش موضوع رو آهسته آهسته براشون گفت.

دوباره چشم هام رو بستم و به صدای زیبایی که شعر می خوند گوش سپردم:

\_به سجده ای دل محراب را گلستان کرد

به جای خون سرش داشت لاله می رویید

اگر نماز همان است که شما می خواندید

علی نماز نمی خواند راست می گوئید

مامان زیر گوشم زمزمه کرد:

خدا به همه بنده هاش سلامتی بده، به این دخترم بده به حق همین شب قدر... مادر خیلی دعا کن! واسه همه دعا کن، واسه اون خواهر بازیگوش که معلوم نیست دم دانشگاهی چه فکر خامی افتاده تو سرش که انقد سر به هوا شده، واسه این دختر که معلوم نیست آینده اش چی می شه، واسه خواهر و برادرت، واسه خودت، واسه بابات که معلوم نیست چرا چند ماهه زبونش گرفته و دکترا جوابش کردن از حرف زدن... نمی دونم مادر... فقط دعا کن واسه همه.

با یادآوری آقاجون، صورتم در هم رفت. آقاجون لال شده بود، نه که نتونه صحبت کنه؛ نه. دکترها می گفتن سالم سالمه. فقط دیگه حرف نمی زد. نه که متنبه و درست شده باشه، نه! فقط دیگه کاری با دختری که به جاش تاوان پس داده بود نداشت. انگار اون فیلم لعنتی به دستش رسیده و از اون به بعد دیگه یه کلمه حرف هم نزده بود. همین. نه دنیا ایستاده بود، نه آقاجون بلایی سرش اومده، نه پلیس امنیت به سراغش اومده بود. خودش بود و گناه چند ساله ای که هنوز هیچ عقوبتی براش نرسیده بود. شاید چون زندگی ادامه داشت. شاید چون قرار نبود ماسر از همه مناسبات دنیا در بیاریم و با چشم عاقبت همه رو ببینیم.

شاید چون به کسی هیچ ربطی نداشت. این مسئله فقط بین من و آقاجون و خانواده امیر بود. حالا کی دادگاه خداوندی حکم صادر می کنه؛ اصلاً تو این دنیا صادر می کنه یا نه، الله و اعلم. از عمو رضا هم دیگه هیچ خبری نبود، انگار با مرگ عجیب و ناگهانی پسرش کنار اومده بود، ولی خاله مهناز داشت مثل شمع آب می شد. حتی نفهمیدند مرتضی برای چی مُرد!

صدای ماهان دوباره از داخل بلندگوها تو فضای امام زاده پیچید:

مگر به زور هم می شود از کسی دل بُرد؟

کدام ترس؟ که ما جذب یک نگاه شدیم

عجم مسلمان می شد مگر به دست کسی؟

علی اشاره به ما کرد، سر به راه شدیم

لبخند محزونم عمیق شد؛ آرام بودم، مثل کودکی که بعد از طوفانی سهمگین تو آغوش مادرش آرام گرفته. حالا که فکر می کنم می بینم تمام اون روزهایی که گذشت، وحشتناک بود؛ اما هیچ کدوم ترسناک تر از غربتی که دور از خدا بودن بهم می داد، نبود. یعنی الان جای اورهان هم خوب بود؟ با یادآوری اش دوباره بغض کردم. سه ماهی می شد که یا فقط اشک می

ریختم، یا لب برمی چیدم و ماهان صبورانه دلداری ام می داد که اون با کاری که کرد، با از بین بردن اون همه مهره اصلی و سر خلافتکار، یک دنیا رو از شر اون آدم ها خلاص کرد و کلی از کارهای بدش رو جبران کرد.

در جواب اینکه می پرسیدم: «ولی خودشم تو اون آتیش سوزی که راه انداخت، مُرد.» سکوت می کرد و فقط آغوشش رو به روم باز می کرد و می گفت:

\_\_خدا رو شکر که تو رو برام پس فرستاد... اگه خیریت می کرد و تورو هم تو اون شهرک کوفتی نگه می داشت تا باخودش بمیری...»

کلافه نفسش رو تو موهام خالی می کرد و انگشت هاش رو تو موهام می لغزوند.»

اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و از اعماق وجودم خدا رو صدا زدم، نه برای خودم، برای اون. فقط برای ظلمی که آدم ها در حقش روا داشته بودن، واسه شادی روحش دعا می کردم. هرچند هنوز باورم نشده بود که من رو بی هوش کرده و از شهرک بیرون فرستاده تا اونجا رو با مهمون هاش به آتیش بکشه. صدای ماهان بغض آلود شد:

\_\_بُریده بودم و راه نجات گمشده بود

که روزگار حدیث تو درمیان انداخت

رو به صورت در هم جانان گفتم:

\_\_به نظرت قشنگ ترین صدای دنیا، صدای ماهان من نیست؟ گوش بده!

لبخند نیم بندی زد:

\_\_عروسی تون کیه؟

چشم هام رو باز کردم، روم نمی شد بگم:

\_\_بعد از پیوند پای تو.

سعی کردم به شوخی بزنم:

البته این چیزا واسه ما معنی نداره، ماهان همین الانشم نمی ذاره خونمون بمونم، به هر بهونه ای می کشونتم خونه خودمون، هر بار به بهونه خرید وسایل و چیدن جهیزیه؛ ولی خودمون که می دونیم همه اش بهونه اس.  
لبخند تلخی زد:

وضعیت من آخرت یزیده. خودتونو مچل من نکنین. منی که خدا ازم رو برگردونده، دلسوزی بنده هاش به چه کارم میاد؟  
نگاهم جدی شد؛ ماهان همچنان می خوند:

چرا فکر می کنی خدا رو برگردونده؟

سکوت و اخم های درهمش یعنی نمی خواد ادامه بدم؛ اما باز گفتم:

ببین جانان. زندگی خیلی بی رحمه، وا بدی تا ته کوزه اتو می دزده و می ره. می دونی چرا؟ چون ما آدما به هم رحم نمی کنیم. نه خدا! اون رحمش میاد؛ ولی ما رو نیافریده تا هر دقیقه تو کارمون دخالت کنه. اون زمین و ضوابطش رو به خودمون سپرده تا هر کسی عیارش رو نشون بده؛ از طرفی به بنده هاش عقل داده و مدام مشورت کردن رو پیشنهاد می ده تا کسی تو چاه این آدم بدا نیوفته؛ وگرنه...

حرفم رو برید با بغض:

اون قادر مطلقه! می تونه جلوی خیلی چیزا رو بگیره.

دست روی موهاش کشیدم:

می تونه، ولی همیشه صبر می کنه. چون این دنیا محل گذر و گذاره. عزیز تر از حسین بن علی که نمی شیم، مظلوم تر از اون که نمی شیم. ولی در برابر بچه کشی کربلا هم سکوت می کنه.

اشکش روون می شه:

می خوای فریاد خدا رو بشنوی؟ به این هزار و چهارصد سالی که حسین زنده است و اسمش سردمدار هر آدم شجاعیه فکر کن. بچه منم کشتن. امید منم ناامید کردن؛ ولی می دونم همه اش از ظلم آدما و تصمیم های غلط خودمه...

با گوشه انگشت سبابه اشک هاش رو با حرص پاک کرد و تو سکوت به گنبد فیروزه ای خیره شد.

از جا بلند شدم و به سمت فرش های پهن شده تو حیاط حرکت کردم، مامان تند و هراسون صدام زد:

\_کجا می ری؟

دلَم مرد از این همه نگرانی اش، خدا رو شکر که نمی دونست این مدت کجا بودم و چه چیز هایی رو تجربه کردم. خدا رو شکر که کسی مثل ماهان پشتم بود تا هیچ کس به غیر از خودم و ماهان و جانان چیزی از ماجرا ها ندونه. لبخند پررنگی به صورتش پاشیدم:

\_پاهام گرفت رو این صندلی ها؛ می رم رو فرش بشینم.

سرش رو نامطمئن تکون داد و با چشم بدرقه ام کرد. بمیرم که ترس دوباره رفتنم، اینطور پیرت کرده بود. هنوز درست و حسابی روی فرش جاگیر نشده بودم و چادر سفید و گلدارم رو مرتب نکرده بودم که صدای دختر بچه ای توجه ام رو به خودش جلب کرد:

\_چقد شما قشنگین!

به صورت دخترک مهربون لبخند پاشیدم و دستم رو روی موهای بلند و ریخته شده روی گردنش کشیدم. چشم هاش آبی بودن و موهاش بور.

\_خودت هم خیلی قشنگی عزیزم. پدر و مادرت کجان؟ گم نشی؟

بی توجه به نگرانی هام کنارم نشست و با حیرت و ذوق به چادر سفید و پر بوی یاسم زل زد. صاف نشست و با خنده ای شیطنت آمیز گفت:

\_اسم من نوراست، خیلی از آشناییت خوشبخدم.

به لحن با مزه اش خندیدم و سر تکون دادم. دخترک با محبت بیشتری خودش رو بهم کشید:

\_قراره مامان من بشی.

به شوخی عجیبش با اخم و لبخند خندیدم و او صاف نشست:

\_مگه نه خاله رها؟

لب خند روی لب هام آروم آروم ماسید. اسمم رو از کجا می دونست؟! آب دهن قورت دادم و او نزدیک تر اومد، موهای بلند و بورش دور تا دورش رو گرفته بودن و صورت سرخ شده اش رو شیطون تر نشون می داد. سرش رو بالا گرفت و گردنش رو نشون داد:

\_دایی ام گفت شما گفتی مامانم می شی. گفت، گفتی که حرفت حرفه...\_

نفسم به شماره افتاد و چشم هام... چشم هام خشک شدند روی صلیب آویزون گردنش. با شدت از روی زمین بلند شدم و بالا سرش ایستادم، دخترک بیچاره ترسید؛ اما از جا تکون نخورد. گفت اسمش چیه؟ نورا؟! با بهت به صلیب توی گردنش نگاه می کردم و واژه کم آوردم برای حرف زدن. چی می گفت؟ دست انداختم زیر صلیبش و بی معطلی چرخوندمش. نفسم قطع شد. خودش بود! خود خودش! این همون صلیب کوتاه و نقره ای رنگی بود که حرف O به صورت کمرنگی روش حک شده بود. دخترک قدمی به عقب برداشت:

\_شما حالتون خوبه خانم؟\_

سر تکون دادم و با صدایی که از ته چاه در می اومد ناله کردم:

\_کی... کی بهت... بهت داد؟ کی داد؟\_

نگاه سر سری بهم و گفت:

\_دایی اورهانم...\_

آه از نهادم بلند شد و زانو هام لرزید. دایی اورهانش؟ خدایا چی می شنیدم؟ کنار پام روی پاهاش نشست و دوباره صدام زد:

\_نمی شنید؟ مامانم نمی شنید؟\_

خدایا اگه خواب می بینم هیچ وقت بیدارم نکن. خدایا صبر بده تا این ضربان بی امان جونم رو ازم نگیره... کمی به خودم اومدم. دوبازوی عریانش رو چسبیدم و با التماس نالیدم:

\_کی؟ کی دیدیش؟ به خدا خودش اون روز این گردنبنده رو از دستم کشید؟\_

اولین قطره اشکم روی گونه ام سر خورد.



\_به خدا خودم دیدم... وقتی داشتم بی هوش می شدم؛ آخرین چیزی که دیدم همین گردن بند بود! کی دیدی اش دختر. اصلاً نورای اورهان مرده! مرده! خودش گفت که مرده! چی نصیبتون می شه از آزار من! من بالا سر جنازه ی جزغاله شده اش تو اون خراب شده شیون کردم. خون گریه کردم. خودمو به در و دیوار زدم. این گردن بند کوفتی رو از کجا آوردی؟ دخترک که از سیل بی امان چشم های من هم ترسیده بود و هم گریه اش گرفته بود، کمی صاف نشست و با گریه گفت: \_به خدا خودش داد. همین الان داد. گفت این گردن بندو وقتی بندازی فرشته میاد سراغت. اصلاً از خودش بیس. اوناهاش اونجاست.

از جا پریدم، به جایی پشت درخت های بلند امام زاده اشاره کرد. هرچی چشم گردوندم هیچ کس نبود، هیچ کس! دوباره و این بار ناامید به دخترک خیره شدم، با ترس دور و برش رو نگاه کرد و داد کشید:

\_دایی؟ دایی اورهان؟

کم کم داشت می ترسید. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و وقتی با اون چشم های طوفانی به سمتم برگشت... انگار که خودش بهم خیره شده بود. خودش بود... نورا بود... همیشه می گفتم که تو بلایی سر مظلوم نیاری... لبخند به صورتش پاشیدم و دخترک مات نگاهم کرد.

\_دوباره رفته ولی باز میاد. همیشه می اومد و بهم سر می زد. لابد دوباره کار برایش پیش اومده که رفته... رفته بود قونیه. پیش بابا حجتی...

قطرات اشک بی محابا گونه هام رو تر می کردند. با محبت نگاهم کرد و دستم رو کشید:

\_گریه نکنین دیگه! حتماً میاد. اصلاً خودش گفت! گفت بهتون بگم بدون دیدن شما نمی تونه زنده باشه و تند تند اومده و از این به بعد میاد که ببینتون.

اومده؟ تو این مدت کجا بوده؟ آخ که چقدر دلم برای رها گفتنش تنگ بود. لبخند بی دغدغه ای روی لب هام جا خوش کرد. روی زانو نشستم. دخترک با تعجب نگاهم می کرد و من با تموم حس دلتنگی، غصه ای که برای سر گذشتش خورده بودم و با تموم وجود دلتنگش بودم، دخترک رو بغل کردم. بوی خودش رو می داد. همون بوی هراس آوری که جدیداً بوی مهربونی می داد. غم های روی شونه ام نصف شدند؛ زنده بود و به قولش عمل کرده بود. می خواست سالم ترین مرد زمین باشه. صدای گرم ماهان دوباره تو صحن و سرای امام زاده پیچید:

\_فراتر از تمام مرزها و مذہبها

بشر به انسانیت همیشه مشتاق است

صدای عدل تو بابِ نجاتِ خیلی هاست

یکی زمستمعان تو جرج جرداق است.

صدای ماهان از بین شاخه های درختان امام زاده پژواک می شد، شاخ و برگ بوته ها از عبور مرد از خود بی خودی تکون می خورد و زنی که در آستانه حقیقت، حیران و سرگردان فقط تماشا می کرد. و این ما بودیم: هیچ کسان پادشاه.

اگر روزی، وقتی، جایی به ما برخوردید به جای قضاوت کردن کردارمون، لیوانی آب دستمون بدید. کنارمون بنشینین و فقط بهمون گوش بدیدو با شنیدنمون تیمارمون کنین. درست مثل تیمار کردن جنگنده ای خسته، عاصی، تنها، که از نبرد با خویشتن خود از میدون به در اومده. دستمون رو بگیرید و توی چشم هامون خودتون رو ببینید. بله. خودتون: هیچ کسان پادشاه.

پایان

لیلی ضربعلی

1396/08/14

توجه:

فرمت های این کتاب به صورت #رایگان توسط نویسنده انتشار داده شده. اگه جایی به صورت فروشی عرضه شد، لطفاً اطلاع رسانی کنید.

اثر بعدی بنده ت مثل طابو است که داخل کانال به صورت آنلاین قرار داده می شه.

Hichkasanepadeshah\_bot@

[https://t.me/Leyli\\_zz](https://t.me/Leyli_zz)

ربات نقد داستان در تلگرام:

کانال لیلی\*: